

هیچکس اینجا گم نمی شود

niceroman.ir

نویسنده: پرن ثابت

به نام نامی یزدان

ورودی گالری وثوق، در دل یکی از شلوغ‌ترین خیابان‌های تهران باز می‌شود. بالای پنج پله‌ی کم ارتفاع و پهن، مشرف به تالار اصلی ایستاده‌ام تا به رویایی که از کودکی دنبالش بودم دقیق‌تر نگاه کنم. به قول مامان مهین اینجا همان جایی است که خدا مرا دیده.

تا امروز خیلی دویده‌ام، بارها زمین خورده‌ام، زخمی شده‌ام، ترک برداشته‌ام اما نشستن کار من نیست. این ماراتن تا انتهای زندگی‌ام ادامه دارد. هر جا که می‌افتم و زخم زانوهای خون چکان می‌شود، هر جا نفس کم می‌آورم، نگاه مهربان "نیا" بلند می‌کند؛ نگاه معصوم و بی‌پناهی که جز من انگار هیچ پناهی ندارد. دخترک هفده ساله‌ای از شاگردهای جدید استاد می‌دود سمتم. حسابی نفس نفس می‌زند:

-خانم ملکان... استاد گفتن بیان پایین... تابلوهاتون حسابی طرفدار پیدا کرده... دستور استاد برایش حکم مرگ و زندگی دارد؛ باید به سرعت اجرا شود. به نگاه پر از عشق و جوانش لبخند می‌زنم. هم سن و سال همین دخترک عاشق پیشه بودم که عشق، گنج دلم را دزدید و نفهمیدم کجا قایمش کرد که بعد از ده سال، هنوز هیچ کس نتوانسته پیدایش کند. دستی پشتش می‌کشم:

-اسمت چی بود؟

نیشش باز می‌شود:

-مهرآفرین... شما می‌تونین مهری صدام کنین. استاد هم می‌گن مهری.

اگر مامان مهین بود از بالای عینک ذره بینی اش یک نگاه عجیب و غریب حواله‌ی شور و شوق دخترک می‌انداخت و می‌گفت: "بده اینقدر نیش دختر باز باشه". اما من خوب می‌فهمم حس و حال بلوغ و خواستن و خواسته شدن را. دلم می‌خواهد به او بگویم که اسیر افسانه‌ی عشق شاگرد و استادی نشو که انتها ندارد اما زبانم نمی‌چرخد. لبخند می‌زنم به چشمان منتظرش:

-اسم خودت خوشگل تره مهرآفرین. برو پایین تا من پیام.

با لبخند شیطانی می‌رود اما هنوز پایین نرفته می‌چرخد:

-راستی خانم ملکان، این کت و شلوار خیلی بهتون میاد. منو یاد مونیکا بلوچی می‌ندازین. فیلماشو دیدین؟

لبخند کم‌رنگی به رویش می‌پاشم. او که نمی‌داند من چقدر تلاش کرده‌ام تا از ظاهر دختر تپل و مو بلند سالهای دورم تبدیل بشوم به دختر لاغر و ظریف امروز با موهای کوتاه و لخت مشکی.

با لبخند دور می‌شود. مانتوی بلند و عبایی آبی کاربنی و شال زردش مثل یک نیشخند بزرگ مرا یاد هفده سالگی و بی تجربگی‌هایم می‌اندازد. هفده سالگی من خیلی ساده‌تر بود. ته دلبری‌هایم یک کیسه شکلات بود که آن هم نه به دست خودم که به دست همکلاسی‌ها و با هزار نذر و نیاز و دعا خواندن و فوت کردن به دست او می‌رسید. بلکه گوشه چشمی به کسی نشان دهد، که نمی‌داد. مرد مغرور سالهای دور...

نفسی می‌گیرم و پنج پله را آرام پایین می‌آیم. گالری حسابی شلوغ است و جای سوزن انداختن نیست. گل بزرگی که فروغ فرستاده بیشتر از هر اهدایی دیگری

دلَم را گرم می‌کند. لبخندی به گل می‌زنم و تا سرم را می‌چرخانم استاد، جمعی که دورش حلقه زده‌اند را ترک می‌کند و به سمتم می‌آید:

-دختر چه کردی؟ تابلوهای من دیگه دیده نمیشه. همه تابلوهای تورو می‌خوان. موهای بلند و جو گندمی‌اش را رها کرده و خطاطی روی لباسش، حسابی به ظاهر عجیبش می‌آید. نگاه چند هنرجوی جوان همراه هر قدمش جلو و عقب می‌شود.

-ممنونم استاد. تو این دو سال اگر اصرار شما نبود هیچ وقت همت نمی‌کردم کارامو به نمایش بذارم. چشم‌هایش برق می‌زند:

-دو ساله شاگرد منی ولی انگار صدساله می‌شناسمت. کاش زودتر از اینا پات به اینجا باز می‌شد.

استاد کیومرثی مرد جذابی است. خیلی سنجیده حرف می‌زند و می‌داند کجا چه بگوید و چقدر پیش برود که نه سیخ بسوزد و نه کباب اما خبر ندارد که من برای این حرفها و لرزیدن‌ها حسابی آبدیده شده‌ام. دیگه هیچ باد و طوفانی دلَم را نمی‌لرزاند، که من گنج دلَم را ده سال پیش...

-همین دو سالم خیلی چیزا ازتون یاد گرفتم. ممنونم که به من اعتماد کردین... نگاهش حول صورتم می‌چرخد:

-حالا حالاها کار داریم باهم.

می‌خواهم چیزی بگویم که کسی صدایم می‌زند. با یک ببخشید به سمت صدا می‌روم. زن و مرد جوانی مقابل تابلوی کودک ایستاده‌اند. نگاه غمزده‌ی کودک،

خرس کوچکی که در دستش با ناباوری تاب میخورد و خانه‌ای که بر اثر زلزله فروریخته دلشان را حسابی در مشت گرفته. مرد جوان می‌گوید:

-خانم ملکان واقعا کارهاتون زیبان. من و همسرم می‌خوایم این اثرو بخریم. فقط همین امروز می‌تونیم ببریمش؟

لبخندی به جفتشان می‌زنم و ضمن تشکر بابت محبتشان می‌گویم:

-همین امروز که نه، ولی همون روز اختتامیه، بعد از اتمام مراسم همه رو می‌فرستیم به آدرس خریدارها.

زن جوان دوباره نگاهی به تابلو می‌کند:

-اختتامیه کی هست؟

-پس فردا...

-پس ما این تابلوو یک تابلوی دیگه رو همین امروز می‌خریم و هزینه‌اشو پرداخت می‌کنیم. هرچند که ارزش هنر شما با پول، قابل پرداخت نیست.

به متانت و ادبش لبخند می‌زنم و تشکر می‌کنم. باز از سوی دیگری صدایم می‌زنند. میروم میان جمعشان، توضیح مختصری می‌دهم و کنار می‌کشم. فروش

تابلوها بیش از حد انتظارم است. تقریبا تک تکشان فروخته شده به جز دو تابلو که از همه قدیمی‌ترند. تمام تلاشم را می‌کنم که به تابلوهای فروخته نشده نگاه

نکنم؛ به شکل عجیبی مرا پرت میکنند به عقب؛ به آن دورانی که تلاش می‌کنم پشت مردمک‌های چشمم پنهانش کنم. پشت کوچه پس کوچه‌های خاک گرفته

و غبار آلود خاطراتم.

کم کم به ساعات پایانی نمایشگاه نزدیک می‌شویم و از تعداد هنرجویان جوان و عاشق پیشه‌ی استاد هم کاسته می‌شود. از بین تابلوهای استاد می‌گذرم و طرح‌های انتزاعی و جسورانه‌اش لبخندم را پررنگ می‌کند. مقابل تابلوی گلدان شمعدانی‌اش مکث می‌کنم. یک تصویر مه آلود که خیلی حرفه‌ای با آبرنگ کار شده. صدای قدم‌های آرام و پر سکونی نگاهم را بر می‌گرداند.

مرد قد بلندی که پشت به من ایستاده، پالتوی کوتاه و مشکی‌ای پوشیده که شانه‌های پهنش را خوب در آغوش کشیده. پاهای بلند و کشیده...

سری تکان می‌دهم و دوباره می‌چرخم سمت تابلوی شمعدانی. استاد از میان خنده‌های مصنوعی و بلند شاگردهایش به سمتم می‌آید:

-این تابلورو افتخاری می‌خوام بدم به تو. هربار که یه دور تو سالن میزنی، جلوی این یک ساعت صبر می‌کنی.

لبخندی به رویش می‌پاشم:

-خیلی حس خوبی پشت این تابلوئه. دوشش دارم.

به چشمانم زل می‌زند و با لبخند تاییدم می‌کند. صدای قدم‌های کوتاه اما محکم مرد عصبی‌ام می‌کند. جووری با اعتماد به نفس گام بر می‌دارد و مقابل تابلوها می‌ایستد که انگار مالک گالری است. هنوز چهره‌اش پیدا نیست ولی همین ابهتش به فضا سکوت خاصی القا می‌کند. سوالی نگاهی به استاد می‌کنم که بی خیال وسواس مریض گونه‌ی من از صدای برخورد کفش‌ها، زل زده به تابلوی شمعدانی. چند دختر هنرجو و باقی مانده دوباره استاد را صدا می‌زنند و با خنده-

های شاد می‌خواهند که بیاید و آنها را بدرقه کند. هیچ جوهره به نوجوانی‌هایم شبیه نیستند.

مهرآفرین و پسرک جوانی از دوستانش به سمتم می‌آیند:

-خانم ملکان، کیارش خیلی دوست داره ابرنگ یاد بگیره اونم فقط با شما...

نگاهی به دور و برش می‌کند و از دور بودن استاد کیومرثی که مطمئن می‌شود آرام لب می‌زند:

-فاز استاد کیومرثیو نداره.

لبخند کم جانی می‌زنم و نگاهم روی کیارش که با بی‌قیدی زل زده به صورتم بالا و پایین می‌رود. حداقل پنج شش سالی از من کوچکتر است و پیداست هدفش نقاشی نیست! موهایش را به سبک عجیب و غریبی درست کرده و چند مهره‌ی رنگی هم لابه لایش به چشم می‌خورد. بیشتر از اینکه به دنبال هنر باشد به دنبال قرو فراش رفته. لبخندی به رویش می‌زنم:

-خب چرا استاد کیومرثی نه؟ یکی از بهترین اساتید...

نمی‌گذارد حرفم کامل شود و می‌پرد وسط حرفم:

-اول که با استاد مرد حال نمی‌کنم، بعدشم... رخ زیبا بیشتر بهم انگیزه می‌ده.

و چشمک ریزی آخر حرفش می‌زند. اخم می‌کنم ولی خیلی عادی جوابش را می‌دهم:

-پس کلاسای ما به دردت نمی‌خوره. جای دیگه دنبال رخ زیبا بگرد!

جمله‌ام اخم پسر را روی صورتش حک می‌کند. مهرآفرین می‌گوید:

-گفتم که...

و بعد رو می کند سمت من و با دستپاچگی انگشتانش را در هم پیچ و تاب می دهد:

-بهش گفته بودم شما قبول نمی کنین... فقط خواستم از زبون خودتون بشنوه... از آن سمت، استاد "مهری" را صدا می زند و با یک ببخشید آرام از ما فاصله می گیرد. پسر جوان حالت طلبکار صورتش را حفظ کرده و زل زدنش ادامه دار شده. دست به سینه، با ابروهای بالا پریده و منتظر نگاهش می کنم. کمی دیگر می ایستد و بعد باهمان بی قیدی مخصوصش پشت می کند به من و بی خداحافظی دور می شود. نسل عجیبی هستند! چکمه های سربازی، شلوار عجیب و غریب خاکی رنگ، تی شرت مشکی یقه گرد و پیراهن مردانه ای چهارخانه ای که به کمک آستین هایش به دور کمرش گره خورده از ظاهرش یک ترکیب غیر عادی ساخته. نفسم را پر فشار بیرون می دهم و دوباره پناه می برم به تابلوهای استاد. به تابلوی ایبانه و زنی که با لباس محلی یک مجمع بزرگ بر سر دارد. نقاشی های استاد حال خوشی به جانم می ریزند. دخترکان شاد و خوشحال همراه استاد به نیم طبقه ای دوم می روند و از مهرآفرین و پسرک بی اعصاب هم خبری نیست.

فقط من مانده ام و مرد قدبلند مشکی پوش که پشت به من، همچنان تابلوها را با تاخیر رصد می کند. مکشش روی نقاشی ها نشان می دهد که او لابد چیزی از هنر سرش می شود. مقابل تابلوی ممنوعه ام ایستاده. تابلوی "هیچکس اینجا گم نمی شود"...

همان که از ته دل دعا می‌کنم فروخته شود و بخشی از من و خاطرات خاک گرفته‌ام را با خودش ببرد. تابلوی مردی که با چمدانی در دست در میان برف و سرمای زمستان می‌رود که برود... مرد قد بلندی با پاهای کشیده و بلند... مرد لاغر سالهای دور...

در تیرگی‌های تابلو تشخیص موهای لخت و به رنگ شبش خیلی ممکن نیست، ولی خاطره‌های پررنگ این مغز مریض یادم می‌آورد؛ روزی که رفت موهایش تا نزدیک گوشش می‌رسید. هربار مدیر آموزشگاه عاجزانه درخواست می‌کرد تا کمی موهایش را کوتاه کند و شبیه معلم‌های دیگر، با ظاهری معقول در کلاس‌های دخترانه حاضر شود اما او کی به حرف کسی گوش داده بود که بار دومش باشد؟ همیشه حرف حرف خودش بود و بس.

کنار تابلوی میدان نقش جهان استاد می‌ایستم و به این فکر می‌کنم که چقدر مکت مرد جوان مقابل تابلوی ممنوعه طولانی شده. دستی به یقه مشکی کت بلندم می‌کشم و روی شلوار مرتبش می‌کنم. شال نازک مشکی‌ام را روی موهای تازه کوتاه شده‌ام، کمی بالاتر می‌کشم. از همین فاصله با صدای بلندی که به گوشش برسد می‌پرسم:

-اگر سوالی در مورد اون تابلو هست من در خدمتم...

مرد با آن شانه‌های پهن همانطور ایستاده و بی هیچ تکانی زل زده به تابلو. دوباره کمی جلوتر می‌روم و تلاش می‌کنم صدای پاشنه‌ی کفشم خیلی در سالن نیچد:
-جناب...

باز هم سکوت. انگار او هم در سردی و سکون تابلو غرق شده. آرام به سمتش می‌روم و پشت سرش می‌ایستم. به رد پاهای مرد روی برف نگاه می‌کنم که یکی در میان جا مانده؛ طوری که اثر رفتنش بماند و نماند!

دمی عمیق می‌گیرم:

-این تابلو نسبت به بقیه قدیمی تره. شاید بشه گفت قدیمی ترینه.

مرد سینه‌ای صاف می‌کند و عطر تلخ ادکلنش تمام فضای ریه‌ام را پر می‌کند. با صدای بم، خشدار و به شدت آشنایی می‌گوید:

-اسم تابلو منو یاد یه شعری می‌اندازه... خیلی دوشش داشتی و همیشه می‌خوندیش. انقدر خوندی که تو مغزم حک شده...

می‌چرخد و انگشت سبابه‌ی بلندش انگار جایی روی سرش را قصد دارد بشکافد و شعر را از میان امواج تثبیت شده‌ی مغزش بیرون بکشد. نگاهم می‌کند و من ازدیدن ابروهای بلندی که کوچ می‌کنند به سمت شقیقه‌ها، چشم‌های مشکی، براق و کشیده‌ای که دیگر هیچ رد و اثری از عشق و مهربانی آن سالها درونش نیست، بینی باریک مردانه و موهای پری که... موهای پری که به شدت کوتاه شده و دیگر خبری از آن موهای شلاقی و بلند ندارد...

این مرد قدبلند از کجا آمد؟ مثل خواب زده‌ها، گیج و بی اختیار می‌چرخم سمت تابلو و دوباره به چشمان وحشی و ابروهایی که نزده می‌رقصند و نخواسته اخم را تجویز می‌کنند، خیره می‌شوم. دستش را دوباره داخل جیب شلوار مشکی و راسته‌اش فرو برده تا بی خیالی و خونسردی‌اش را بیشتر فریاد بزند. سرم گیج می‌رود و عقب عقب تا میز پایه بلند می‌روم تا یک تکیه‌گاه باشد که مرا بعد از

این همه سال راست و محکم نگاه دارد. به تک تک حرکاتم خیره مانده. حتما او هم فهمیده که من چقدر با دخترک شاد آن روزها فاصله گرفته‌ام. که نه دیگر موهای زیتونی و موج آن سالها را دارم و نه اندام پری که همیشه مایه‌ی شوخی او و آزدن من بود. دیگر هیچ شباهتی به دختری که تنه‌ایش گذاشت ندارم. لب-ه‌ایش تکان می‌خورند و من جز به خاطره‌های دور فکر نمی‌کنم...

از روی میز لیوان دهان زده‌ای را بی فکر بر می‌دارم و یک نفس بالا می‌روم. اگر مامان مهین بود محکم می‌زد روی دستم که "دهنی مردم؟" آخ مامان مهین کجایی؟ مرد سرتاپا مشکی پوش قدمی جلوتر می‌گذارد:
-چی بود اون شعره؟ بخون دیگه...

نمی‌فهمد که من دیگر صدا ندارم؟ که هفت سال گذشته تا من بتوانم با نبودنش کنار بیایم؟ که وقتی آمده، نباید سراغ مرا بگیرد؟ بی توجه به حالم باز قدمی جلوتر می‌آید و شروع می‌کند:

-دنیا کوچک‌تر از آن است

که گم شده‌ای را در آن یافته باشی

هیچکس اینجا گم نمی‌شود

آدمها به همان خونسردی که آمده‌اند

چمدانشان را می‌بندند

و ناپدید می‌شوند

یکی در مه

یکی در غبار

یکی در باد

و درست مقابل صورتم می ایستد و چشمانم را بالا می کشد:

-و بی رحم ترینشان در برف...

دیگر بعدش نمی دانم چه شد. مثل نسیم آمد و مثل طوفانی مخرب رفت. حرف زد، شعر خواند، گذشته را مثل سیلی محکمی بر صورتم کوبید و رفت. به همین سادگی آتشی که هفت سال طول کشیده بود تا زیر خاکستر پنهان شود، دوباره گر گرفته و اینبار دارد مرا از درون می سوزاند.

اصلا چرا حالا برگشت؟ در بهترین فصل سال. مگر همه ی ویرانی ها نباید در زمستان اتفاق بیفتد؟ مگر بهار هم فصل فروپاشی است؟ چطور دلش آمد وقتی بیاید که گرمای خورشید بر تن درختان بوسه می زند و شکوفه می کارد. چرا آمدنش مثل رفتنش در سردی و سکوت اتفای نیفتاد؟ چرا حالا؟ نفهمیدم کی سوار ماشین استاد کیومرثی شدم؟ چطور حاضر شدم ماشینم را مقابل آموزشگاه رها کنم و همراه او تا خانه بیایم؟ اصلا نفهمیدم در طول مسیر چه گفت و از سکوت من چه نتیجه ای گرفت. فقط یک جمله در ذهنم می چرخد:

-هروقت دیدی موهامو کوتاه کوتاه کردم بدون از دنیا بریدم. یعنی دیگه چیزی واسه ام مهم نیست که شدم پسر خوبه ی بابام.

و بعد پوزخندش در سرم تکرار می شود. آنقدر تکرار می شود که ناخواسته چشمانم را می بندم تا یاد نگاه سردش نیفتم. یاد آن نگاه پر آشوب.
-خوبی؟

به سختی چشم باز می کنم تا حداقل جوابی به استاد بدهم.

-بله. بیخشید که مزاحم شما شدم. باید با ماشین خودم برمی گشتم. نمی دونم چی شد...

ماشین از حرکت می ایستد. مثل خواب زده ها به اطرافم نگاه می کنم و کوچی آشنا با آن تیر چراغ برق قدیمی از اضطرابم کم می کند.

-این حرفارو نزن دختر خوب. برو تو. ماشینتم جا به جا کردم. نگرانش نباش. کی فرصت کرد سوییچ ماشین را از من بگیرد و جا به جایش کند؟ گنگ و گیج سری تکان می دهم و از ماشین پیاده می شوم. او هم پیاده می شود و در سکوت کوچی منتظر می ایستد تا به سمت در بروم. زنگ را فشار می دهم و می گوید:
-گلهایی که برات فرستاده بودن همه موند نمایشگاه...

-اشکال نداره. همونجا بمونه بهتره... فقط من فردا شاید یکم دیرتر پیام. صدای فروغ از پشت آیفون می پیچد:

-آخر از دست تو دیوونه میشم. چرا گوشیتو جواب نمیدی؟
رو به دوربین لبخند می زنم و بر می گردم سمت استاد کیومرثی:
-بفرمایین داخل.

این را بلند می گویم تا فروغ متوجه حضور شخص دیگری بشود. حرکتم جواب می دهد و سکوت فروغ نشان می دهد که منظورم را متوجه شده. صدای تیک باز شدن در می آید و همزمان استاد می گوید:

-برو خونه استراحت کن. نگران فردا هم نباش؛ اگر حالت خوب نبود کلا نیا.

خوشحالم که هیچ سوالی در مورد مرد مشکی پوش نمی‌پرسد. انقدر بهم ریخته و خرابم که قطعاً فهمیده داستان ناتمامی بین ما وجود داشته که انگار قرار نیست هیچ پایانی برایش نوشته شود.
-بخشید اینجوری شد...

کنارم می‌آید و در خانه را باز می‌کند تا زودتر وارد شوم. لبخند مهربانی روی صورتش می‌درخشد:
-اصلاً حرفشم نزن.

سری تکان می‌دهم و زیر لب خداحافظی بی‌رمقی می‌کنم. از پله‌های ورودی بالا می‌روم و صدای بسته شدن در می‌گویم که او هم رفته است.
برای اولین بار خدا را شکر می‌کنم که این خانه‌ی قدیمی آسانسور ندارد تا سریع به طبقه‌ی دوم، واحد چهارم و نگاه منتظر و دلخور فروغ برسم. پله‌ها را آرام و یکی یکی بالا می‌روم. روی پله‌ی آخر صدای فروغ می‌لرزد:

-صد بار بهت گفتم جواب تلفنای منو هر جا که بودی بده. دلم هزار راه میره وقتی هر بار صدای این بوق میاد و بازم تو صدات نمیاد....

نگاهش روی صورتم می‌چرخد. جلو می‌روم و دستش را می‌گیرم. چشمان درخشان و بسیار زیبایش، برای صورت چهل و پنج ساله‌اش زیادی جوان است. او هم مثل من موهایش را کوتاه کرده. او هم مثل من از یک گذشته‌ی گنگ فرار می‌کند؛ یک گذشته‌ی ناتمام.

-چرا رنگت انقدر پریده؟ تو که صبح خوب بودی...
با حال نزاری جوابش را می‌دهم:

-فروغ... افرا برگشته...

یک لحظه حرکت لبها، چند ثانیه بعد بهت و در آخر خشم تمام حالاتی است که صورتش را دگرگون می کند.

-برگشته که برگشته. چی کار به تو داره؟ بیا تو بینم.

کیفم را می گیرد و کت و مانتو را از تنم بیرون می کشد. مثل عروسک خیمه شب بازی، تن می دهم به بازی دستانش. هیچ اراده‌ای روی حرکاتم ندارم. صدای شاد نیام از اتاقش به گوشم می رسد:

-دیدنی مامان خانم، دخترت برگشت بالاخره. زنگ بزن به مامان مهینم بگو...

و بعد با ویلچر وارد چهارچوب در اتاقش می شود. دیدن نیام بیش از پیش زخم دلم را خونی می کند. به زور سعی می کنم به رویش لبخند بزنم. او هم با دیدنم لبخندش کمرنگ می شود. آنقدر باهوش هست که چیزی نپرسد و فقط با ارتباط چشمی سوالش را بپرسد. آرام سری تکان می دهم و وارد خانه می شوم. مقابل نیا خم می شوم و صورتش را می بوسم:

-درسها چطور پیش میره؟

لبخند محجوبی می زند که فقط مختص خودش است:

-اگر تو خوب باشی همه چی عالی پیش میره.

سرش را بغل می کنم و غرغر فروغ شروع می شود:

-اول دست و صورتتو بشور بعد سرشو بغل کن. با صدتا میکروب اومدی... برو دست و صورتتو بشور بیا شام بخور. رنگتم پریده.

مادرم استاد عادی نشان دادن اوضاع است. همیشه همین بوده. از وقتی خاطر من هست این روحیه‌ی جنگنده‌اش باعث شده تلاش کند تا در مقابل هیچ ناملایمتی‌ای خم نشود. وارد آشپزخانه می‌شود و اصلا هم نشان نمی‌دهد که رنگ و روی پریده‌ی من نیاز به محبت بیشتر دارد! نگاهم دوباره برمیگردد سمت نیا. لبخندم را که می‌بیند دلش گرم می‌شود انگار. با همان صدای دورگه می‌گوید:
-جواب آزمون جامع اومد. ریاضی رو هشتاد و پنج زدم.

قلقلکش می‌دهم و می‌خندد:

-ای خرخون.

خنده‌هایش که آرام می‌گیرد با کمی مکث و با صدایی آرام می‌پرسد:
-چیزی شده؟

با پرزهای فرش بازی می‌کنم.

-نه چی می‌خواد بشه؟

فروغ از آشپزخانه تقریباً فریاد می‌زند:

-هنوز که نشستی! بیاین شام حاضره.

نیا همچنان زل زده به صورتم و دوست ندارم جوابش را بدهم. بلند میشوم و سمت دستشویی دم در می‌روم و صدای آرامش از پشت سر به گوشم می‌خورد:
-اصلا دروغگوی خوبی نیستی.

مقابل روشویی می‌ایستم و تا می‌توانم آب به صورتم می‌پاشم. شاید خنکی آب خاطرات چند ساعت پیش را از ذهنم بشورد و ببرد. به صورتم داخل آینه زل می‌زنم. دختر خسته و رنجوری که از آن همه دبدبه و کبکبه‌ی امروزش هیچ نقشی

باقس نمانده. دو چشم غمگین و دو رد عمودی سیاهی که از چشمانم راه باز کرده‌اند به سمت پایین، تا همینجا هم زیادی صبر کرده‌اند. دو دستم را بر دو طرف روشویی فشار می‌دهم و زل می‌زنم به صورتم. همیشه منتظر این لحظه بودم؛ که او برگردد و مرا در زیباترین و بهترین جایگاه ممکن ببیند. پس چرا خوشحال نیستم؟ پس کی این اشکهای لعنتی دست از سرم بر می‌دارند؟ مگر قرار نشد زندگی کنم تا روزمرگی‌ها یاد او را از ذهنم پاک کند؟ مگر قرار نشد موفقیت‌ها از من دختر محکم تری بسازد. صدای فروغ دوباره می‌آید و پشت سرش صدای نیا که می‌گوید:

-امون بده مادر من. میاد دیگه.

تنها کسی که فروغ را "مامان" صدا می‌زند نیا است. تنها کسی که فروغ را آرام می‌کند هم نیا است. من بیشتر بر زخم‌هایش نمک می‌پاشم. یکبار دیگر صورتم را حسابی می‌شورم و سعی می‌کنم قرمزی چشمانم را پشت سوزش چشمانم از شوینده، پنهان کنم. خانه‌ی کوچکمان در سکوت عجیبی فرو رفته. به سمت اتاقم می‌روم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم. سعی می‌کنم اصلاً به تابلوی خاتم کاری و یادگاری افرا نگاه نکنم. لباس خنکی می‌پوشم و بیرون می‌زنم. غذای محبوب نیا روی میز ناهارخوری کوچکمان حسابی خودنمایی می‌کند. جفتشان پشت میز نشسته‌اند و در افکارشان غرق‌اند.

-چرا شروع نکردین؟

فروغ پشت چشمی نازک می‌کند و بشقاب نیا را پر می‌کند و بعد نوبت من است. می‌نشینم و منتظر می‌مانم تا بشقابم پر شود. غذا در سکوت خورده می‌شود و جز

چندباری که نیا در مورد معلم‌هایش صحبت می‌کند حرفی ردوبدل نمی‌شود. بارشته‌های نارنجی ماکارونی بازی بازی می‌کنم تا فروغ دوباره سرزنشم کند و کمی بخورم. آخر سر ظرفها را جمع می‌کنم و تک تکشان را در ظرف شویی جدیدی که به تن کهنگی خانه حسابی زار می‌زند، می‌چینم. خانه‌ی کلنگی و قدیمی‌ای که راحت می‌توانیم بفروشیمش اما فروغ اصرار دارد خاطراتش را حفظ کند، خانه را حفظ کند، لباس‌های کهنه و از شکل افتاده‌ی ده سال پیش را حفظ کند، حتی قاب عکس کهنه‌ی بابا را حفظ کند؛ همان که کنار پیکان جوانان سبزش گرفته و جوانی در صورتش غوغا می‌کند.

فروغ معتقد است که من فقط چشمانم را از او به ارث برده‌ام و در باقی موارد عیناً پدرم شده‌ام. خندیدم، راه رفتنم، غذا خوردنم، فکر کردنم و حتی نگاه کردنم. مامان مهین معتقد است انقدر فروغ با یاد بابا زندگی کرده که همه‌ی عالم را شبیه او می‌بیند و گرنه که خداروشکر من هیچ شباهتی به پدرم و خانواده‌اش ندارم! به یاد مامان مهین و شیرین زبانی‌هایش لبخند می‌زنم. دلم برایش حسابی تنگ است. ظرفها را کامل می‌چینم تا بروم و زنگ بزنگم به مامان مهین. فروغ کتاب به دست، روی مبلمان مخمل شیری هال نشسته و مشخص است منتظرم مانده تا با خودم کنار بیایم و آرام‌تر شوم. دوباره بر می‌گردم داخل آشپزخانه و دو فنجان چای می‌ریزم. خبری از نیا نیست و معلوم است برادر باهوشم فهمیده که بعد از شام، وقت اختلاط‌های مادر و دختری است. چای را می‌گذارم روی میز، مقابل فروغ:

-کار چطور بود امروز؟

عینکش را از روی صورتش بر می‌دارد و با مکت خیره‌ی چشمانم میشود:
 -خوب بود، امروز خیلی سرم شلوغ بود و گرنه می‌اومدم گالری.
 جعبه‌ی شیرینی را که معلوم است مامان مهین آورده، باز می‌کنم:
 -خوب کاری کردی نیومدی. همون افتتاحیه مهم بود که اومدین. مامان مهین
 چطور بود؟

گیج از سوال نگاهم می‌کند. پیدااست فکرش جای دیگری پر می‌زند. به جعبه‌ی
 شیرینی اشاره می‌کنم.

-آها... منم ندیدمش. ظهر اومد به نیا سر زد و بعدم رفت.

سری تکان می‌دهم و سکوت می‌کنم. فروغ جلوتر می‌آید و دستم را می‌گیرد:
 -من می‌دونم الان چه حسی داری. می‌دونم چقدر پریشونی و داری تلاش می-
 کنی خودتو خوب نشون بدی...

او خوب می‌فهمد. همه‌ی عمرش این نقش مسخره را بازی کرده؛ نقش زن
 موفق که تنهایی و سختی زندگی نتوانسته از پا درش بیاورد.

-می‌دونم دلت برات تنگ شده و دوست داری دوباره همون آدمو کنارت ببینی...
 اما واقعیت چیز دیگه ایه. هفت سال گذشته و نه تو دیگه اون آدمی و نه اون.
 خواهش می‌کنم خودتو سرزنش نکن. کسی که باید سرزنش بشه اونیه که گذاشت
 و رفت.

پوزخند می‌زنم. او هم هیچ وقت از کل ماجرا باخبر نشد. او هم مثل بقیه فقط
 مردی را دید که در زمستان چمدانش را پر کرد و رفت.

-من گفتم بره فروغ. خیلی فرقه بین اون رفتن با این یکی. خودمو که نمی‌تونم
گول بزنم.

فروغ طبق معمول عصبی می‌شود و جلوتر می‌آید:

-چه فرقی می‌کنه. رفته و معلوم نیست این همه سال اونور دنیا چه غلطی می-
کرده. تو که به زور نفرستادیش. تو بین ما و اون، مارو انتخاب کردی. اون از
مفهوم خانواده چیزی نمی‌فهمه قرار نبوده که همه مثل اون فکر کنن!
ناباور به چشمانش خیره می‌شوم:

-باورم نمیشه! تو که همیشه دوشش داشتی. خوشحال بودی برام...
سریع می‌پرد وسط حرفم:

-خودشو آره، اما اون خانواده‌ی عوضی و افاده ایشو هیچ وقت دوست نداشتم. اون
بابای...

-تمومش کن فروغ. اگر می‌خوای با من حرف بزنی که آروم بشم باید بگم بدتر
داری ناراحت می‌کنی.

به دسته‌های مبل فشاری می‌دهم و بلند می‌شوم.

-نیلی، تو عزیز دلمی. می‌دونی که چقدر برام مهمی. دلم نمی‌خواد غمتو ببینم.
این هفت سال من کنارت بودم و آب شدن تو دیدم. تو همون آدمی؟

همراه من بلند شده. همیشه به این همه سختی و ایستادگی‌اش غبطه خورده‌ام.
به این که یک تنه مارا به قول مامان مهین به دندان کشیده و بزرگ کرده. اما
گاهی حس می‌کنم سختی‌ها از او یک ماشین ساخته؛ بدون حس، بدون درک از
شرایط روحی اطرافیان. دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم:

-مامان! گذشته‌ی من با همه‌ی آدمی توش مال خودمه. خودم دفنشون کردم،
واسه بعد از اینشم خودم تصمیم می‌گیرم. نگرانم نباش.

به سمت کیفم می‌روم و برش می‌دارم. فروغ جمله‌ی دیگری می‌گوید که بی
توجه به سمت اتاق خوابم می‌روم. در اتاق نیا باز است و نور زرد اتاقش نشان
می‌دهد در حال درس خواندن است. وارد اتاق می‌شوم و در را می‌بندم. به هر
گوشه‌ی اتاقم که نگاه می‌کنم انگار او ایستاده. او با موهایی تا کنار گوشش و
لبخند بی نظیری که دیگر هیچ وقت روی صورت هیچ‌کس دیگری شبیهش را
ندیدم. با همان بی‌قیدی لم داده به دیوار و می‌گوید: صبحا که از خواب پا میشی
از همیشه خوشگل تری.

نفسم را به سختی بیرون می‌فرستم و گوشی را بیرون می‌کشم تا شاید صدای
مامان مهین کمی آرامم کند. تا روشنش می‌کنم یک پیام نخوانده خودنمایی می-
کند. بازش می‌کنم. از یک شماره‌ی ناشناس است:
-فردا ساعت شش بیا همون جای همیشگی.

شماره را در حافظه‌ی گوشی ذخیره می‌کنم. دست و دلم با هم می‌لرزند. می-
خواهم مطمئن شوم پیام از طرف کسی که فکرش را می‌کنم نیست. وارد فضای
تلگرام می‌شوم تا بینم عکسی از شماره برای شناسایی وجود دارد؟ تا وارد فضای
مجازی می‌شوم گوشی میان دستانم می‌لرزد و تماس از همان شماره... با ترس و
لرز ارتباط را برقرار می‌کنم:

-بله؟

صدای تک‌خنده‌ی عصبی‌اش گوشم را پر می‌کند:

-خوبه... آفرین... حسابی پیشرفت کردی این چند ساله؛ قدیم شماره‌ی ناشناسو جواب نمی‌دادی.

زبانم بند آمده. اصلا این مرد را با این صدای بیش از حد آشنا ولی لحن سرد و سختش نمی‌شناسم.

-فردا ساعت شیش همون جای همیشگی می‌بینمت.

به سختی می‌پرسم:

-جای همیشگی؟

باز پوزخند تلخش و بعد:

-راس میگی... هفت سال گذشته دیگه تو هفتصد تا جای همیشگی رو با صدتا آدم دیگه حتما تجربه کردی.

دوباره صدایش جدی می‌شود:

-کافه‌ی ارس. دیرم نکن.

به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم. احساس می‌کنم طعم دهنم تلخ شده:

-چرا فکر می‌کنی که میام؟

خونسردی در صدایش موج می‌زند:

-فکر نمی‌کنم. مطمئنم که فردا راس شیش اونجایی. فکر کلاس گذاشتنو،

دلبری کردنو، دیر اومدنم از کله ات بنداز بیرون.

-حرفتو همینجا بزن. من فردا جایی نمیام.

خنده‌ی نسبتاً طولانی‌تری می‌کند. صدای لعنتی‌اش گوشم را پر می‌کند همان صدایی که مثل قدیم می‌طلبد تا چشمانت را ببندی و فقط به بالا و پایینش دل بدهی:

-میای... نیا خوب شده دیگه نه؟ شنیدم تو مسابقات دو شرکت می‌کنه! عملش چطور بود؟

چشمانم را می‌بندم. پس او از همه چیز خبر دارد. بی‌رمق و ناگزیر می‌گویم:
-اذیتم نکن افرا.

صدایش آرام می‌شود. مثل همان وقتی که می‌خواست دلم را ببرد:
-اذیت؟ اذیت چیه کوچولو؟ این که تازه اول کاره. تو حالا حالاها باید تاوان پس بدی.

دوباره جدی می‌شود و بلندتر از قبل می‌گوید:

-راس شش نیلگون. یک دقیقه اینور اونور کنی یه جور دیگه همو می‌بینیم.
و بعد صدای ممتد بوق که چنگالش را می‌کشد روی تخته‌ی اعصابم. سیاهی شب هم نتوانست برای حتی یک دقیقه چشمان خسته‌ام را ببندد. نتوانست این مغز فعال و همیشه مرورگر را برای ثانیه‌ای ساکن و ساکت نگاه دارد. هر لحظه یک تصویر بهم ریخته مقابل چشمانم قد علم می‌کرد. تصاویری که کل این سالها به سختی پرتشان کرده بودم پشت دیوار دلم. آن دور دور، آنجا که به خیالم دست هیچ احدی بهشان نمی‌رسد؛ که رسید. یک گردباد آمده و قصد دارد همه‌ی خاطرات گذشته را از لای درز دیوار بیرون بکشد.

صبح، خسته و بی رمق به گالری رسیدم و استاد کیومرثی هرچه اصرار کرد که برگردم منزل و استراحت کنم، قبول نکردم. بودن میان آدمها و هنرجوها توانست کمی از افکار و خاطرات درهم و برهمم را برای چند ساعتی کمرنگ کند ولی کم خوابی عصبی و خسته‌ام کرده. راس ساعت پنج و نیم حاضر شدم تا خودم را به کافه‌ی ارس برسانم. کافه‌ای که در طول این سالها فقط یکبار رفتم تا مثل یک مریض خودآزار به در و دیوارهایش زل بزنم و اشک بریزم.

باز هم ماشین را برنداشتم. فکر ترافیک این ساعت تهران حالم را بدتر می‌کند. سوار بر تاکسی به خیابانهای آشنا نگاه می‌کنم و یاد روزهایی می‌افتم که شاد و خندان با هم قدم می‌زدیم تا به کافه‌ی ارس و حال و هوای عاشقانه‌اش برسیم. تا گیتار بردارد و برایمان به صورت خصوصی در اتاقک چوبی بنوازد.

تاکسی مقابل در کافه می‌ایستد و قلبم جایی میان گلویم می‌تپد. پیاده می‌شوم و ظاهر مدرن شده‌ی کافه کمی حالم را بهتر می‌کند. همین تغییرات می‌تواند کمک کند تا از پا نیفتم. تراس کافه پر است از دختر و پسرهای جوان و عاشقی که از ته دل می‌خندند. دستم می‌لرزد و دسته‌ی کیف را محکم گرفته‌ام. اگر نیل سالهای گذشته بودم قطعا یک رژ قرمز جان‌دار به لبهایم می‌کشیدم تا رنگها شادی‌ام را فریاد بزنند اما نیل امروز خیلی جان این هیجان‌ات را ندارد. مطمئنم مثل همیشه رنگم پریده. نفس عمیقی می‌کشم و در شیشه‌ای را به داخل فشار می‌دهم. بوی کمرنگ و رمق عود دلم را زیر و رو می‌کند؛ ویژگی بارز کافه‌ی ارس. اسمش همان است که بود: کافه سیاه و سفید.

چند قدم بلند بر می‌دارم و به اطراف خیره می‌شوم. میزهای چوبی‌ای که انگار از دل پارکت کف بالا آمده‌اند، صندلی‌های استیل و تابلوهای بزرگی که اضطراب خیلی نمی‌گذارد روی تک تکشان دقیق شوم. نگاهم می‌چرخد و از بین پیشخدمت‌ها هیچ چهره‌ی آشنایی نمی‌بینم. دوباره نفس راحت‌تری می‌کشم و به ساعت نگاه می‌کنم که دقیق دو عقربه‌اش روی دوازده و شش، از هم صد و هشتاد درجه فاصله گرفته‌اند اما هنوز در یک خط ایستاده‌اند.

مردی پشت سرم در را باز می‌کند و ناخواسته تنه‌ای می‌زند. با احترام برمی‌گردد و چندبار عذرخواهی می‌کند. قبل از اینکه جوابش را بدهم صدای شوخ و شاد ارس تکانم می‌دهد:

-یا امام زاده بیژن، خودتی نیلی؟

برمی‌گردم سمتش. هنوز همان نگاه شوخ و شیطان را دارد. هنوز همانقدر خوش پوش و خنده روست. هنوز همان نیش ولش باز است. نیشِ ول... عبارتی که همیشه افرا می‌گفت... جلو می‌آید و سرتا پایم را رصد می‌کند:

-دختر تورو انداختن تو لباسشویی انقدر آب رفتی؟

لبخند می‌زنم و سلام می‌دهم، به سلامم لبخند می‌زند:

-چند وقته ندیدمت؟

لباس چهارخانه‌ی قرمز و طوسی پوشیده با شلوار جینی که سر زانویش پاره است. جای مامان مهین خالی است تا بگوید "از این شلوار صدتا دستمال سفره و دمکنی در میاد".

-یه شیش هفت سالی میشه.

به تارهای سفید میان موهای مشکی اش نگاه می‌کنم:
-پیر شدی ارس.

دست میان موهایش می‌کند:

-تازه کلی اومده روم. بیا ببین دخترا چطور واسه موی جوگندمی دست و بال می‌زنن.

لبخندم پر رنگ‌تر می‌شود.

-ولی تو جوون‌تر شدی انگار. خانم‌تر، خوشگل‌تر...

چشمانش برق خفیفی می‌زند. همان سالها هم به افرا می‌گفت معلوم نیست کجای زندگی اش کار خوب کرده که خدا مرا سر راهش گذاشته. همان سالها هم افرا از صمیمیت ارس خوشش نمی‌آمد. با فکر افرا به اطراف نگاهی می‌کنم. انگار متوجه می‌شود که دنبال کسی هستم:

-افرا هنوز نیومده. بیا تو بشین تا اونم برسه.

پشت سرش حرکت می‌کنم و که یکباره می‌ایستد:

-کافه چطور شده؟

-خوب شده.

هدایت‌م می‌کند به سمتی که مد نظرش است:

-از اون وقتا بهتر شده؟

سوالش یه حال غریبی دارد. قبل از اینکه قدمی بردارم نگاهی به چشمانش می‌کنم:

-همه چی با اون وقتا فرق کرده. همه چی عوض شده...

چشمانش یک لحظه غمگین می شود اما زود به خودش می آید:

-فضای باز یا بسته؟

-باز بهتره.

سری تکان می دهد و به سمت تراس مستطیلی و بزرگ هدایت می کند. می-
خواهم بگویم جای دنج که انگار خودش حرفم را نگفته می شنود.

می رویم به سمت یک ستونی که رویش مجسمه‌ی پیژامه پوش مردی قرار دارد
و پشت ستون از باقی تراس جدا شده. یک فضای دو نفره و بزرگ که باز می شود
به کوچه‌ی نسبتاً خلوت تری. می نشینم روی صندلی و او تکیه می دهد به نرده‌ی
پشت سرش که از زمین شیشه ایست و دستگیره‌ی بتنی اش دور تا دور تراس
کشیده شده.

-چی کارا می کنی؟

پا روی پا می اندازم و احساس می کنم با دیدن ارس، کمی آرام تر شده‌ام:

-با استاد نقاشی ام گالری زدیم. فعلاً مشغول اونم.

دست به سینه جوری لم داده به دیواره‌ی کوتاه شیشه‌ای که هر آن منتظرم زیر
پایش خالی شود و بیفتد:

-به به چقدر عالی. پس کار خودت چی؟ یادمه می گفتی می خوای تا ارشد بخونی.

آرام سری تکان می دهم:

-آره، ارشدمم تموم کردم. تا پارسالم تو یه کارخونه مشغول بودم ولی یه مسائلی
پیش اومد که نخواستم دیگه اونجا باشم. یه مدته کاریو می کنم که همیشه
دوست داشتمم.

با همان لبخند نگاهم می کند و می پرسم:

-خودت چی؟ درستو ادامه دادی؟

قبل از اینکه جوابم را بدهد یکباره صاف می ایستد و با نگاه شادتری به پشت سرم لبخند می زند. صدای بم افرا پیش از هرچیز خودنمایی می کند و بعد عطر ادکلن تلخش. ارس جلد می رود و رفیقش را گرم در آغوش می گیرد. همیشه افرا حکم رهبرشان را داشت.

نگاه پر نفوذ افرا می چرخد سمتم و دوباره دست و پایم را گم می کنم. تیشرت سرمه ای نسبتا جذبی پوشیده که پر قدرت تر از دیروز نشانش می دهد و شلوار جین سنگشوری که خیلی بی تکلف نشانش می دهد. احتمالا خواسته به این باور برسیم که قرار امروز چیزی نیست که خیلی برایش جلوی آینه وقت تلف کند. مثل همیشه جذاب و مطمئن قدم بر می دارد و مقابلم می نشیند. لبخند کجکی صورتش نگرانم می کند. ناخودآگاه دستم بالا می روم و طره ی موهایم رو می - فرستم پشت گوشم.

-به موقع اومدی.

آرام سلام می کنم و نگاهی به ساعت می کنم تا از شر نگاه نافذش خلاص شوم:
-بر عکس تو.

لبخندش به خنده ی کوتاهی بدل می شود ولی نگاهش دست از سرم بر نمی دارد.
سرش را جلو می آورد و آرام، طوری که ارس نشنود می گوید:
-شاید چون چیزی واسه از دست دادن ندارم.

به چشمان رنگ شبش نگاه می‌کنم. هنوز هم مردمک چشمش قابل تشخیص نیست. سیاهی چشمانش جوری است که هرچه بیشتر خیره شوی بیشتر گیر می‌افتی. صدای ارس بیروتم می‌کشد:

-چی بیارم برات نیلگون؟

قدیمها که اینطور بود؛ کسی حق نداشت جلوی افرا مرا نیل یا نیلی صدا کند. من همیشه نیلگون بودم. سعی می‌کنم به لحظه‌ی حال فکر کنم.

-من چیزی نمی‌خورم.

ارس نگاه چپ‌چپی سمتم می‌اندازد:

-ترس نمک گیرت نمی‌کنیم بی‌معرفت. انِ ساله نیومده حالام که اومده گشنه تشنه می‌خواد بره.

لبخندی به رویش می‌پاشم:

-هنوز ازون کیک شکلاتی خوشمزه هاتون دارین؟

کمی روی میز خم می‌شود و با لبخند می‌گوید:

-بهبترشو داریم. یکی مخصوص خودت میارم برات.

صورت افرا هیچ حسی را نشان نمی‌دهد. با همان جدیت و نگاه نافذ مقابلم نشسته. ارس می‌پرسد:

-تو چی می‌خوری تلخک خان؟

نگاهش هنوز روی چشمانم است که می‌گوید:

-اسپرسوی دبل بگو بیارن. تلخ...

تلخ را جور عجیبی ادا می‌کند که ارس هم متوجه می‌شود:

-حالا یکم شیرینش کن بتونیم قورت بدیم.

نگاه افرا برای چند ثانیه می چرخد سمت ارس:

-برو نمکاتو یه جا دیگه بریز؛ کار داریم.

به محض رفتن ارس نشستن افرا شکل دیگری به خودش می گیرد. خیلی بی تکلف تر پاهای بلندش را دراز می کند و تکیه زده به پشتی صندلی اش، دستانش را روی سینه گره می زند. سعی می کنم به بازوانی که خیلی پر قدرت تر از گذشته- های دورمان شده، نگاه نکنم. انگار از قصد جوری لباس پوشیده و جوری نشسته که من حتما متوجه این تفاوت بشوم.

دیگر از آن پسرک لجباز بیست و هفت ساله‌ای که به هر قیمتی میخواست برود چیزی در ظاهرش باقی نمانده. حسابی مرد شده، این را عضلات درهم و نگاه مطمئن داد می زند که چقدر پخته تر از قبل شده، اما نمی توانم اعتراف نکنم که به شدت جذاب تر از آن سالها شده. آن سالهای دور که ورزش ساعت شش صبح فراموشش نمی شد، که تلاش می کرد به زور دمبل و با برنامه های فشرده ورزشی بدن روی فرمی داشته باشد اما باز هم بسیار لاغرتر از الانش بود. از روی شیشه- ی میز و نگاههای زیر چشمی تمام تغییراتش را به خوبی زیر نظر گرفته ام. اصلا توان سر بلند کردن و خیره شدن در آن چشمان نافذ و مرموز را ندارم.

اما او طبق معمول همیشه با خونسردی و اعتماد به نفسی که گویا در طی این سالها کمتر نشده که بیشتر هم شده، خیره نگاهم می کند. آن وقتها که دبیر دیفرانسیل بود خودش را نابغه‌ی عالم می دانست، الان که قطعا با اتمام دکتری

دیگر خدا را هم بنده نیست. میان افکارم آرام آرام قدم می‌زدم که یکباره کوید روی میز و نیم قد پریدم:

- خب، کوشش پس؟

گنگ و گیج نگاهش می‌کنم و او از همان پشت میز نمی‌دانم روی شکمم دنبال چه می‌گردد که همانطور لمیده و بی تفاوت بالا و پایینش می‌کند:

- بچه‌ات دیگه. گفتم برگردم لابد پنج شیش تایی داری، عشق بچه بودی...

در سکوت و آرام نگاهش می‌کنم که باز نگاهش روی دست‌های در هم گره خورده‌ام مکث می‌کند:

- حلقه ات کو پس؟ تو که به شدت ازدواجی و شوهری بودی.

نگاهش دوکوه یخ عظیم را به سمت کشتی تازه آرام گرفته‌ی دلم نزدیک می‌کند. می‌دانم که هر برخوردی با افرا منجر به غرق شدنم میشود. کشتی بزرگ و امن دلم که می‌رفت تا در سواحل آرام لنگر بیندازد با آمدن یکباره‌ی افرا میل شدیدی به غرق شدن دارد... سکوت و سردی نگاهش لرز می‌اندازد به تنم:

- نگو که این همه راهو اومدی که آمار شوهر و بچه‌های منو دربیاری!

تک خنده‌ی لعنتی‌ای می‌زند:

- بچه‌ها... پس هنوز همون نیلگون کم عقلی هستی که بودی؟ فکر کردم با این سر و وضع مدرنی که بهم زدی از تفکرات نخ نمای یه زن تو خونه که جز موندن تو آشپزخونه و بچه‌دار شدن، هنر دیگه‌ای نداره در اومده باشی.

دستانم به وضوح می‌لرزند. می‌برمشان زیر میز و سعی می‌کنم نفس‌های عمیق و آرامی بکشم، تا ده بشمرم و فقط به صدای نفس‌هایم گوش کنم. کاش به ارس

گفته بودم به جای کیک شکلاتی یک پارچ آب یخ برایم بیاورد. سرم را بلند می-کنم و زل می‌زنم در چشمان سیاهش. همان کاری که قبل‌ترها می‌توانست او را از عرش کبریایی‌اش کمی پایین‌تر بیاورد و تمرکزش را برهم بزند:

- دنیای مدرنی که ازش حرف می‌زنی چقدر خوب عوضی‌ات کرده؛ قبلاً بیشتر احترام سرت می‌شد.

بلند می‌شوم تا خودم، دلم و دستان لرزانم را نجات بدهم، ولی قبل از اینکه قدمی بردارم نیم خیز می‌شود:

- بشین!

عصبی و طوفانی نگاهش می‌کنم:

- من مجبور نیستم بشینم پای اراجیف تو که هر توهینی خواستی بهم بکنی!

خیره‌ی چشمانم می‌شود و همانطور آرام می‌گوید:

- توهین نکردم، برداشت ذهنی‌امو گفتم.

انگشت سبابه لرزانم را بالا می‌گیرم:

- برداشت‌های ذهنیتو فیلتر شده بریز بیرون. من آشغال‌دونی نیستم!

به نظر می‌رسد که کمی جاخورده، ولی حالت صورتش انقدر خنثی و آرام است که

نمی‌شود فهمید دقیقاً چه احساسی آن پشتها در تلاطم است. با دست به صندلی‌ام

اشاره می‌کند:

- بشین!

باز هم دستور. ورود دوباره‌ی ارس به همراه پیش خدمت مجبورم می‌کند دوباره

بنشینم. ارس نزدیک می‌شود و علاوه بر کیک شکلاتی یک برش چیزکیک

و برشی از کیک دیگری را روی میز می‌چینند و یک لیوان قهوه‌ی بزرگ برای من و فنجان کوچکی از زهرماری که افرا خواسته بود را مقابلش می‌گذارند. پیش خدمت که می‌رود ارس می‌گوید:

- از همه کیکا آوردم بخوری شاید به بهونه‌ی کیکای اینجام که شده بیشتر به ما سر بزنی.

به لبخند مهربانش نگاه می‌کنم و در دل گله می‌کنم از خدا که چه میشد افرا ذره‌ای از اخلاق شاد و مهربان رفیق چندین ساله‌اش را می‌داشت؟ سری برایش تکان می‌دهم و رو به افرا می‌گویم:

- بخور ببین به پای اسپرسو دبلای اونور می‌رسه؟

سکوتمان را که می‌بیند کمی عقب می‌کشد:

- خب من می‌رم. هرچی خواستین خبرم کنین.

جفتمان سری تکان می‌دهیم و او دور می‌شود. به برش‌های کیک‌ها نگاه می‌کنم و مانده‌ام اصلاً چرا بعد از این همه سال افرا خواسته دوباره مرا ببیند. آنهم درست در کافه‌ای که هزار و یک خاطره بین چهار دیواری‌اش ساخته‌ایم.

- تنها کسی که تو طول این همه سال اصلاً عوض نشده، ارسه.

هیچ نمی‌گویم و جرعه‌ی کوچکی از قهوه‌ام می‌خورم و سعی می‌کنم به طعم بی نظیرش فکر کنم که افرا کمی جلو می‌کشد و دستانش را در هم حلقه می‌کند:

- خب...

منتظرم باز حرف شوهر و بچه‌های نداشته‌ام را وسط بکشد که یکبارہ می‌پرسد:

- چرا همون وقتا بهم نگفتی به خاطر یه قرون دوزار منو فروختی؟

قهوه می‌جهد وسط گلویم. سوالش انقدر یکباره و بی مقدمه است که بیش از حد جا می‌خورم. جوری به سرفه می‌افتم که خدمتکار یک لیوان آب برایم می‌آورد. آب را می‌خورم و به چشمان جدی‌اش خیره می‌شوم. یعنی فقط برای جواب همین سوال آمده؟ کمی نفس می‌گیرم:

- من نفروختمت. تو داشتی می‌رفتی؛ یعنی نصف راهم رفته بودی. من فقط از مانع راه بودن انصراف دادم.

اصلا نگاهش تغییری نکرده و با همان حالت قبل به خیره بودنش ادامه می‌دهد، جوری که انگار اصلا چیزی نگفته‌ام. دوباره سوالش را تکرار می‌کند:

- چرا منو فروختی؟

وقتی کلافه جوابی نمی‌دهم پوزخند آرامی می‌زند. جرعه‌ی دیگری از فنجانش می‌نوشد. چرا یادم رفته بود که او غذا خوردنش هم با همه‌ی عالم فرق دارد. که اینقدر متین و با وقار می‌نوشد؟ که شاید برای همین رفتار تمیز و موقرش، دیگر هیچ کس را نتوانستم جای او بگذارم؟

- نه فقط منو... اون عشق اساطیری که هلاکت کرده بودو چرا فروختی؟

بی حرف و ساکت با چنگال می‌افتم به جان کیک و هیچ نمی‌گویم.

- منم جات بودم جوابی نداشتتم. می‌دونی چیه... من از کارای تو نسوختم.

سرم را بلند می‌کنم و خیره‌ی نگاه خونسردش می‌شوم تا ادامه دهد:

- وقتی همه چیز برام تموم شد که تو به همه ثابت کردی دقیقا همون آدمی هستی که جهانگیر می‌گفت؛ همونقدر بنده‌ی پول و قدرت.

دستم را دور فنجان سفت حلقه کرده‌ام و فشار حرف‌هایش هر لحظه می‌ترساندم که نکند همین حالا لیوان میان دستم بشکند؟ به انگشتان بلند و کشیده‌اش نگاه می‌کنم. به انگشتانی که برایم صدها مسئله‌ی لاینحل را در تنها چند دقیقه حل کرده بودند. به انگشتانی که روزگاری عاشقی را چه خوب از بر بودند... می‌دانم هرچه بگویم و هرچه توضیح بدهم در دادگاه او حکم فقط اعدام است و بس. پس بیهوده خودم را به سختی نمی‌اندازم و می‌پرسم:

- الان چی شده دوره افتادی دنبال یه بنده‌ی پول و قدرت؟

جرعه‌ی دیگری می‌نوشد و من در عجبم که چرا از خوردن آن زهر هلاهل حتی ذره‌ای حالت چهره‌اش تغییر نمی‌کند؟ فنجان را آرام روی نعلبکی‌اش می‌گذارد و لب‌هایش را یک لحظه داخل می‌کشد؛ کاری که وقت می‌خواست تمرکز کند می‌کرد و بعد می‌گوید:

- سوال خوبی بود. دیگه حسابی اهل معامله شدی.

با سکوتش هیجان حرفایش را بالا می‌برد. مکث‌هایش همیشه به موقع است و تا زمانی که تمام حواست را از آن خودش نکند دست بر نمی‌دارد.
- اومدم باهات معامله کنم...

ارس صدای موسیقی را بلند کرده و خواننده با صدای به شدت زیبایی می‌خواند:

- نمانده در دلم دگر توان دوری

چه سود از این سکوت و آه از این صبوری

توای طلوع آرزوی خفته بر باد

بخوان مرا توای امید رفته از یاد...

به چشمانی که برق خیره کننده‌اش دیگر چشمم را می‌زند نگاه می‌کنم:
- چه معامله ای؟

لبخندش کش می‌آید، سرش را پایین می‌اندازد و با انگشت سبابه‌اش تصاویر مبهمی را روی شیشه‌ی میز نقاشی می‌کند. بعد از اینکه خوب مرا دق داد سرش را بلند می‌کند:

- می‌دونم از کارخونه‌ی قبلی اومدی بیرون... می‌دونم که کلاسای نقاشی و گالری اونقدری که می‌خوای پول کف دستت نمی‌ذاره...

از کجا می‌داند؟ پیکان سوظنم سمت ارس می‌رود که قبل آمدن افرا گوشه‌ای از گذشته را برایش گفتم، اما اصلا فرصت نشد که با افرا تنها شوند که بخواهد برایش چیزی بگوید؛ پس از او نشنیده. خوب می‌داند چه بگوید که تا ته جانم را آتش بزند:

- من واسه پولش کار نمی‌کنم...

پوزخندش کمی عمیق‌تر از قبل می‌شود؛ سرگرمی جالبش جور شده:
- بله می‌دونم تو زیر شعار "هنر برای هنر" داری پوست می‌ندازی.
سرش را جلو می‌کشد:

- واسه همین یه پیشنهاد کاری خوب با حقوق و مزایای عالی برات دارم که بتونی کنارش راحت هنرو فقط فدای هنر کنی.

گنگ نگاهش می‌کنم. برق چشمانش را می‌شناسم. هر وقت زلزله و ویرانی‌ای در راه بود چشمانش زودتر از زبانش دست افکارش را رو میکرد. دستانم را زیر میز در هم پیچ و تاب می‌دهم:

- چرا فکر کردی که من قبول می‌کنم؟

دوباره چشمانش سرد می‌شوند:

- چون یه بار ثابت کردی چقدر پول برات مهمه.

این همه انعطاف احمقانه از من بعید است. هرکسی جای افرا نشسته بود و این

همه ریز و درشت بارم می‌کرد قطع یقین تا الان دمم را گذاشته بودم روی کولم

و بعد از اینکه چهارتا بدتر بارش کردم فرار می‌کردم. ولی افرا کی برای من مثل

بقیه بود که حالا باشد؟ آن هم بعد این همه سال؟ به ناخن‌هایم نگاه می‌کنم:

- هفت سال گذشته از اون ماجرا...

سری تکان می‌دهد و خونسرد زمزمه می‌کند:

- یعنی پول دوستی‌ات هفت برابر شده؟

جوری نگاهم می‌کند که انگار پرسیده باشد "هوا سرد می‌شود؟" با یک تعجب

ساختگی که دیوانه‌ام می‌کند. خیلی آرام دستم سمت کیفم می‌رود و حین

برداشتنش می‌گویم:

- تو نیومدی که حرف بزنی، فقط یه خنجر گرفتی دستت که منو زخمی کنی.

منم وقت اضافی ندارم.

قبل از اینکه حرکت دیگری بکنم از بین دندان‌های برهم فشرده‌اش کلمات را به

بیرون پرتاب می‌کند؛ پس بالاخره توانستم عصبی‌اش کنم:

- از آدمی که زخم و زیلی ولش کردی انتظار ناز و نوازش نداشته باش. همین که

الان جلوت نشستم خیلی دارم با خودم کلنجار می‌رم، پس واسه من خط و نشون

نکش!

کیف را دوباره می گذارم سر جای اولش و بدون نگاه به چشمانش می گویم:
 - مگه من ازت خواستم برگردی و بیای جلوم بشینی؟
 فکر می کنم جا خورده که در سکوت به خیرگی هایش ادامه می دهد و بعد از اینکه
 کمی به کمک پایه‌ی صندلی و لبه‌ی میز تکان می خورد جوابم را می دهد:
 - تو نخواستی... تو حق انتخابتو همون هفت سال پیش از دست دادی اما دلیل
 انتخابو بهت می گم.

سوالی نگاهش می کنم و دوباره جاذبه‌ی چشمان یک دست سیاهش کار خودش
 را می کند تا همکاری گوش و مغزم برای شنیدن و درک جملاتش با تاخیر انجام
 شود.

- باید خیلی چیزا دستت بیاد. بالاخره باید بفهمی اون پولی که به خاطرش از همه
 چی گذشتی، از چه راهی و چه جوری به دست اومده.

قفسه‌ی سینه‌ام سخت بالا و پایین می شود و او با همان ریتم کند ادامه می دهد:
 - کارخونه تعدیل نیرو کرده. الانم شرکت به شدت احتیاج به یه مسؤل دفتر
 باهوش و دقیق داره.

دستم یخ می زند. می دانم که دیگر عاشقم نیست. می توانم درک کنم که چقدر از
 دوست داشتن فاصله گرفته ولی این دیگر ته قساوت است:

- منو داری می فرستی برم واسه جهانگیر خان کار کنم؟
 از شدت شوک خنده‌ام گرفته. لم می دهد به پشتی صندلی و خیره نگاهم می کند:
 - چی شد؟ جهانگیر وقتی پول خرج می کرد خوب بود، الان که قراره براش کار
 کنی اخ شد؟

چشمانم را ثانیهای می بندم. چرا حس می کنم مرا با دستان خودش دارد هل می - دهد وسط آتش؟

- چرند نگو افرا. من برم ور دست جهانگیر خان کار کنم؟ خوب می دونی که منم حماقت کنم راضی بشم، خودش هیچ وقت قبول نمی کنه.

نگاهش را به سمت کوچهای بن بست و خلوت کج می کند. نیم رخش مثل همیشه مغرور و سخت به نظر می رسد. مثل همه ی وقت هایی که حرف از جهانگیر خان می شود و او به وضوح بهم می ریزد.

- خودش سخته کرده دیگه کار نمی کنه. همه چیز افتاده زیر دست انوش. نمی دانم در این وضعیت چه بگویم؟ اصلا اظهار تاسف معنی داری؟ ساکت و مبهوت نگاهش می کنم و نگاهش دوباره می چرخد سمتم:

- قراره واسه انوش کار کنی.

با این جمله نشان می دهد که خودش هم نمی خواهد حرفی در مورد جهانگیر پیش بیاید. با خیال راحت می تازم:

- باورم نمیشه. چطور هفت سال دوری تونسته از تو همچین آدمی بسازه؟

کمی روی میز خم می شود سمتم و آرام و شمرده می گوید:

- هفت سال اگر هفتاد سالم می شد رو من اثر نداشت... بین تو از من چی ساختی؟

پوزخندم با هق زدن فرقی ندارد وقتی اینقدر نمی شناسمش:

- من باعث شدم اینقدر بی غیرت بشی؟

- تو می دونی یه مرد غیرتشو واسه چه زنی خرج می کنه؟

می‌دانم جوابش چیست. فقط آمده که به من ثابت کند دیگر عاشق من نیست پس لزومی ندارد غیرتی خرجم بشود... مثل خودش نمیخیزم. باورش شده که من همان دخترک عاشق پیشه‌ی بی سر و زبان هفت سال پیشم. دیگر مدارا اثر ندارد:

- من با بقیه‌ی مردا کاری ندارم. فقط میدونم افرایی که من می‌شناختم غیرتشو واسه زنای کوچه خیابونم خرج می‌کرد. البته خاطره‌ی بید زده‌ی من مال وقتی که هنوز پات به اونور آب وا نشده بود... هنوز درگیر "زندگی مدرن" نشده بودی! زندگی مدرن را جوری ادا می‌کنم که خوب جواب توهین‌هایش را بگیرد. برخلاف انتظارم اصلا عصبانی نمی‌شود و فقط منتظر است که حرفم تمام شود و بعد با تن صدای پایینی می‌گوید:

- برگشتم که حقمو از تک تکشون بگیرم. با دست پرم برگشتم. راست میگی... من دیگه اون آدم هفت سال پیش نیستم. اون افرایی که سرش باد داشت رو همینجا خاک کردم و قسم خوردم دیگه هیچ وقت برنگردم. ولی چند سال که گذشت، یکم که آروم گرفتم فهمیدم چه حماقتی کردم؛ چرا باید از حقم بگذرم؟ حقی که از اولم دخلی به جهانگیر نداشته.

ناباور نگاهش می‌کنم:

- پس واسه انتقام برگشتی. دم دست ترینم که من بودم...

نگاه سردش دلم را می‌لرزاند:

- قراره در ازاش پول گیت بیاد.

با نفرت می‌گویم:

- من به اون پول احتیاجی ندارم.

دستش را کنار گوشش می برد و خیلی نمایشی ادای نشنیدن در می آورد:

- چی؟ درست شنیدم؟ پس چرا وقتی هفت سال پیش داشتن تطمیعت می کردن اینو نگفتی؟ یکم دیر نیست واسه این جمله ی کلیشه ای؟
با تکان سر انگار حرف خودش را تأیید می کند:

- تو یه بار این راهو رفتی. یه بار به خاطر پول از عشق و اعتبارت گذشتی. دیگه ترست چیه؟ چی واسه از دست دادن مونده که اینطوری رنگت پریده؟
خون خونم را می خورد و فرو رفتن ناخن هایم در گوشت کف دستم فقط می تواند کمی از تمرکزم را برگرداند:

- من واسه هر قدمی که برداشتم یه دلیل محکم داشتم. تو آدم موندن نبودی. منتظر یه اشاره بودی تا ریسمون پاره کنی.

خوب به تک تک حرف هایم گوش می دهد و سر صبر و با حوصله جوری که انگار قرار است یه معادله ی چند مجهولی را پای تخته آموزش بدهد نجوا می کند:
- چه دلیل محکمی واسه له کردن غرور یه آدم؟ واسه کشتن احساسش؟ خورد کردنش؟ تباه کردن سه سال از بهترین سالای عمرش؟ مجبور کردنش به تحمل آدمای منفور زندگی اشو بعد با لگد رها کردنش؟ تو به من مدیونی نیلگون. یادت که نرفته؟ جایی که فروغ وسط مشکلاتش داشت تورو یادش می رفت من کنارت بودم. وقتی هیچ کسو نداشتی، من بی منت مشاور و معلمت بودم. وقتی همه یادشون رفته بود کنکور داری من دستتو گرفتم. وقتی داشتی خودتو فراموش می رفت من بلندت کردم.

چشمانم را می بندم و می پریم وسط تلاطم کشنده‌ی حرف هایش:

- هزار و یک راه وجود داره واسه ادای دین. تو یه کار دیگه بگو من برات می-کنم... قول می دم.

پوزخند پر صدایی می زند که به خنده‌های طوفانی‌اش بیشتر شباهت دارد و نگاه یکی از خدمه را به سمتان می چرخاند. نگاه نافذش را فرو میکند در چشمان منتظرم:

- چطوری؟ مثلاً اینکه کلید خونه‌امو بدم بهتو به بهونه‌ی آب دادنِ گلدونای شمعدونی... آره؟

بعد دوباره لم می دهد به پشتی صندلی و دوباره دستانش را روی سینه چلیپا می-کند:

- بدم نیست... بعدشم راحت پولتو بگیری و بری؛ بدون هیچ حسی.

تا آخر حرف‌ها و توهین‌هایش طاقت می آورم. من مشق صبوری را سالهاست به تن تمام لحظاتم دیکته کرده‌ام. تا آخرین کلمه می ایستم و خوب گوش می دهم تا بتی که این همه سال به دست خودم ساخته بودم فرو بریزد. بت مردی که خودش ابراهیم خودش شد. بلند می شوم و چند اسکناس از داخل کیفم بیرون می کشم و می گذارم روی میز و بعد خیره نگاهش می کنم:

- ممنونم ازت. من به امروز و همه‌ی این حرفا احتیاج داشتم افراسیاب.

نگاه خونسرد و بی حسش تکان می خورد. می دانم چقدر از اسمی که پدرش برایش انتخاب کرده متنفر است. می دانم که همه‌ی عمرش دویده تا هویتی برای خود خلق کند، جدا از چیزی که پدرش برایش انتخاب کرده بود. می دانم سالهای

زیادی دویده تا افرا باشد نه افراسیابی که اجبار پدرش به شناسنامه‌اش تحمیل کرد. فکش سفت می‌شود و پیش از آنکه دیگر کلمه‌ای از حرفهایش را بشنوم می‌دوم؛ از او و مردی که انگار به اندازه‌ی سالهای نوری از خودش فاصله گرفته. وارد فضای بسته‌ی کافی شاپ می‌شوم. نگاه نگران ارس مقابل چشمان منناکم می‌رقصد. آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم و با پشت دست اشکی را پاک می‌کنم که می‌رود تا باقی هم‌زمانش را خبر کند. قدم زنان و آرام به سمت در می‌روم تا راه رفتنم نظر کسی را جلب نکند. گرچه همین آهستگی، موسیقی غمگین کافه را به جانم می‌ریزد و تا خروج از کافه پهنای صورتم با هر مصرع آهنگ خیس‌تر می‌شود:

- آن بهاران کو آن روزگاران کو زیر باران آن حال پریشان کو
باز آن منه آسیمه سر بی بال و بی پر مانده

جای تنهایی در سینه‌ها مانده رفته مجنون و لیلا به جا مانده
از مستی و مینا و می‌اشکی به ساغر مانده

گفتم این آغاز پایان ندارد عشق اگر عشق است آسان ندارد

گفتی از پاییز باید سفر کرد گر چه گل تاب طوفان ندارد

آن که لیلا شد در چشم مجنون همنشینی جز باران ندارد

افرا روی همان صندلی منتظر ماند. اجازه داد تا خنکای هوای بهاری پوستش را نرم نرمک نوازش کند. اسم شناسنامه‌ایش در ذهنش چندبار تکرار شد و دستانش مشت. هربار این اسم را می‌شنید دلش فریاد می‌خواست. نیلگون واقعیتی را بر سرش هوار کرده بود که جای کتمان نداشت. نیلگون مثل هیچ دختری نبود. هیچ

وقت برایش او مثل باقی دخترهایی که دیده و شناخته نبود. حتی متانت و صبرش می‌توانست او را دیوانه کند. نیلگون بزرگ‌تر شده بود و این سیر تکاملی از او انسان کامل‌تر و متاسفانه جذاب‌تری ساخته بود. با حرص نفسش را از بینی بیرون فرستاد و بی توجه به صدای قهقهه‌های لوس زنان و دختران میزهای بغلی تلاش کرد کمتر به حال غریب آن چشمها فکر کند.

ارس با قدم‌های بلند آمد. سر جای قبلی نیلگون نشست و زل زد به صورتش:
 - چه مرگته هنوز نیومده گردوخاک راه انداختی؟ چی گفتی دختره فراری شد؟
 نفسش عمیق‌تر شد:

- حرف حق همیشه تلخه دیگه...

فنجانش را بالاتر گرفت تا ارس بهتر ببیندش:

- مثل همین اسپرسوی زهرماری.

ارس خم شد روی میز و با همان نگرانی ادامه داد:

- مگه نمی‌خواستی راضی‌اش کنی کمکت کنه؟ اینجوری که پروندی‌اش کله خر.
 دیگه پشت سرشم نگاه نمی‌کنه.

چندبار دیگر پایه‌های جلوی صندلی را از زمین دور و دوباره نزدیک کرد. در ذهنش هزارویک نقشه می‌چرخید. قرار بود رفتارش با نیلگون ملایم‌تر باشد، ولی چشمان معصوم نیلگون نمی‌گذاشت. وقتی مثل یک بره آهوی معصوم نگاهش می‌کرد و هیچ دفاعی نداشت، وحشی می‌شد. تلفن همراهش زنگ خورد و روی زنگ دوم جواب داد:

- بگو...

صدای خندان بهراد گوشش را پر کرد:

- حاجی حل شد. دکترو انداختم تو کوزه. یک سناریوی دلدادگی زرد هم زد
تنگش که بیا و ببین. ننه مرده باورش شد آقام همین فردا می‌خواد بره
خواستگاری و سر پیری معرکه گیری راه بندازه...

پرید وسط حرفش:

- از فروغ چی گفت؟

صدای بهراد کمی دور می‌شود:

- واسا واسا افسر...

با کلافگی منتظر باقی خبرهای بهراد گوشش را در دست نگاه داشت. چند دقیقه
بعد دوباره بهراد گفت:

- هیچی فقط تعریف کرد و آخرشم گفت فکر نکنم ایشون ندیده شناخته به
کسی جواب بدن. اما قشنگ خورد تو پرش. دهنتم سرویس با این نقشه هات
مرتیکه. همه امونو مچل کردی...

لبخند نشست کنج لبش:

- خوبه... هنوز اصل مچل شدنا مونده. برو خونه، شب با ارس میایم.

پیش از اینکه جمله‌ی دیگری از بهراد بشنود با خداحافظ ته جملاتش را بست و
تماس را قطع کرد. نگاه ارس نشان از این داشت که حتی یک کلمه از حرفهایش
را نفهمیده. با لبخندی مطمئن نگاهش کرد و گفت:

- خودش با پای خودش میاد دنبالم. الان فقط مونده یه کار...

گوشی را در دستش جابه جا کرد و وارد فضای مجازی شد. اسم نیلگون را همان بالا پیدا کردو برایش نوشت:

- تا کی قراره فقط فروغ کار کنه و شماها بخورین؟ تا کی بار یه زندگی قراره رو دوشای اون بمونه؟ به پیشنهاد من مثل یک پیشنهاد کاری فکر کن. قراره دوبرابر حقوقی که از انوش می گیری رو من بهت بدم. انوش هیچ وقت تهدیدی واسه تو محسوب نمیشه. نترس!

سرش را از روی گوشی بلند کرد و در جواب سوال ارس که پرسید ”می شه بنالی داری چه غلطی می کنی؟” گفت:

- دارم نقش کاتالیزورو ایفا می کنم. یه سری اتفاقا که باید می افتاد و می اندازم رو دور تند.

ارس جواب سوال یکی از پیش خدمتها را داد و باز با همان نگاه عصبی برگشت سمت افرا:

- با چه دلی نیلگونو می فرستی پیش انوش؟
افرا به سمتش خم شد:

- نگران نباش. هیچی نمیشه، انقدر دختر پلنگ دورش ریخته که اصلا نیلگون به چشمش نیاد. سلیقه اش دستمه. تو کار هم دنبال شکار نیست. حواسش بیشتر از اینا جمعه.

نگاهش، وقتی جمله را ادا کرد خیره مانددر نگاه رفیقش تا عکس العملش را حین ادای جمله اش ببیند. صورت ارس جمع شد:

- اگر نیلگونو فراموش کردی و انقدرم ازش متنفری، پس چرا اومدی سراغش؟ این کارو صد نفر دیگه ام می تونستن واسه ات بکنن.

افرا سرش را عقب کشید و با پوزخند به اسکناس های روی میز نگاه کرد:

- چون باید بفهمه واسه خاطر پول با کیا هم کاسه شده. باید بفهمه چرا جهانگیر اینقدر راحت از پولش گذشته، اما از اعتباری که داشت با دستای پسرش خدشه دار می شد نه...

سرش را به سمت آسمان گرفت و یک صحنه در چشمانش برق زد. وقتی با لگد به جان در افتاده بود و التماس می کرد آن لعنتی را باز کنند تا بتواند مادرش را از زیر دستان آن ملعون نجات دهد. وقتی صدای فریادها و فحش های رکیک اوج می گرفت، وقتی طاقت نیاورده و نقش زمین شده بود. پس کی قرار بود آن روزها و خاطراتش از ذهنش پر بکشد؟ ارس بلند شد:

- پاشو بریم تو. من خودم فردا می رم سراغ نیلگون. طفلی بدجوری از اینجا رفت. نگاه افرا روی صورت ارس چرخید. ارس شاکی پرسید:

- چیه؟ نکنه اینم خارج از نقشه است؟ چتونه تو و بهراد؟ بابا اینایی که شما باهاشون سروکار دارین آدمن نه ربات. اشک دختره رو درآوردی. افرا بلند شد و نفس عمیقی کشید:

- خوب بود واسه اش. قبل شروع این کار باید حسابی آبدیده بشه. بخواد با من کار کنه بدتر از اینا در انتظارشه.

ارس با چشمان شاکی نگاهش کرد:

- خدا لعنتت کنه. ببین اصلا دیگه راضی میشه تو صورتت تف بندازه؟

با هم وارد فضای بسته شدند. افرا دوباره تلگرامش را چک کرد و از خوانده شدن پیام که خیالش راحت شد، گفت:

- منتظر باش بیاد.

ارس متاسف سری تکان داد و به سمت مرد جوانی که پشت دخیل نشسته بود رفت، توضیحاتی داد و برگشت سمت افرا:

- بریم. من دیگه کاری ندارم.

با هم وارد خیابان شدند و افرا جلوتر رفت تا ماشینش را روشن کند. ارس به محض نشستن پرسید:

- بهش گفتم اومدی که بمونی؟

افرا نگاهی در آینه‌ی بغل انداخت، ماشین را به حرکت درآورد و خونسرد نگاهش کرد:

- نه چه لزومی داره بدونه؟

ارس پشتی صندلی را کمی عقب‌تر فرستاد و گفت:

- همیجوری. راجع به ایزابل چی؟

نگاه افرا اینبار رنگ خشونت گرفت:

- من جمعا یک ساعت هم پیشش نبودم، چطور کل زندگی امو برایش بگم؟ ماجرای ایزابل هم هیچ دخلی به کارمون نداره. اگر داشت حتما می‌گفتم.

ارس سری تکان داد و به خیابان مقابلش خیره شد:

- باشه پس من فردا که رفتم پیشش می‌گم بهش.

افرا سکوت کرد و بعد از مکث چند ثانیه‌ای پرسید:

- مگه می‌دونی محل کارش کجاست؟

ارس سرش را با خونسردی‌ای که انگار اکتسابی شده بود، به دستگاه صوتی ماشین گرم کرد و حین گشتن بین آهنگ‌های خارجی گفت:

- آره... سلکشن ایرانی نداری؟

افرا سرعت ماشین را کم‌تر از قبل کرد:

- پس تو این سالها خیلی هم بیکار نموندی...

و بعد راهنما زد و کنار جدول نگه داشت. کامل چرخید سمت رفیقش و خوب نگاهش کرد:

- ارس، حق نداری گندبزنی تو برنامه‌های من. یک کلمه، فقط یک کلمه از ایزابل به نیلگون بگی می‌ذارمت کنار.

جدیتش جوری است که ارس را موظف کند تا آخر حرف‌هایش را خوب گوش کند:

- پس خودتم خوب می‌دونی که اگر نیل یه درصد به پیشنهادات فکر کنه، فقط- فقط به خاطر خودته؟ پس قبول داری واسه خاطر پول نیست؟

چشمان افرا آرام روی هم می‌نشیند و با همان جدیت کلمات را شمرده بیرون می‌ریزد:

- منم دارم کاری می‌کنم که نیلگون فقط به خاطر پول وارد این بازی بشه. اما ماجرای ایزابل می‌تونه گند بزنه به همه چی.

نیلگون را خیلی واضح و کامل ادا می‌کند و بعد دوباره ماشین را به حرکت در می‌آورد:

- می‌دونم که چیزی نمیگی، حداقل فعلا.

همیشه همینطور بوده. افرا مدیر بی‌بدیلی بوده و هست. از همان سالهای دور تا به امروز در زندگی شغلی و حرفه‌ایش همیشه موفق و سرآمد بوده، اما در زندگی عاطفی‌اش...

دیروز تمام راه را دویدم تا خودم را به بالشم برسانم. یعنی تمام مدت فقط همین جمله در ذهنم تکرار می‌شد که: "دووم بیار نیلگون، چند ساعت مونده تا بررسی به اتاقت و در رو ببندی، فقط چند دقیقه... فقط چند ثانیه..."

و بعد از بستن در اشک‌هایم کم از انفجار نداشتند. مثل یک هیروشیمای عظیم فرود آمدم میان تخت خواب قدیمی‌ام. تمام این هفت سال انتظارم را از دل غدد اشکی‌ام بیرون ریختم. تمام این سالها چشم‌انتظاری و قیاس باقی آدم‌ها با او. بارها تلاش کردم به زور هم که شده ارتباطات دیگری را تجربه کنم. ماجرای امیرعلی طفلک هم یکی از همان داستان‌ها بود. امیرعلی خوب بود، مهربان و عاشق بود اما هرکار کردم نشد. نشد که به او همان احساسی را هدیه کنم که روزگاری از آن افرا بود.

انقدر اشک نریخته و بغض داشتم که حتی اشتیاق نیا برای تعریف ماجراهای مدرسه‌اش هم نتوانست مرا کمی پشت در اتاقم معطل کند. حتی در جواب تقاضای فروغ بابت خوردن شام هم فقط گفتم خسته‌ام. باز کردن پیام افرا آن هم بلافاصله بعد از ارسالش، بیشتر آتش به جانم ریخت و تا دم‌دمه‌های سحر خواب را بر چشمم حرام کرد.

صبح با زنگ مامان مهین بیدار شدم. گفت دلش برایم تنگ شده و قصد دارد امروز بی هیچ مناسبتی شله زرد درست کند و خواست که حتما بروم و سری بهشان بزنم. گفت فرهاد ساعت چهار از عسلویه می‌رسد و دیدن من حتما خوشحالش خواهد کرد.

امروز اختتامیه نمایشگاه هم بود و چون اصلا حوصله‌ی دیدن آدمها را نداشتم تماس گرفتم با استاد کیومرثی و گفتم برای امروز می‌خواهم کلاس‌هایم پابرجا باشد و خودش به کارهای گالری برسد و تابلوها را به صاحبانش برساند.

به تک تک شاگردان امروزم زنگ زدم و خواستم برای کلاس امروزشان در آموزشگاه حاضر باشند. آخرین کلاسم با خانم جوانی است که روانشناس است و بسیار علاقمند به هنر.

خیلی با علاقه در کلاس‌هایش شرکت می‌کند و همیشه می‌گوید دلیلش فقط علاقه ایست که به شخص خودم و آرامشم دارد. این موضوع همیشه لبخند بر لبانم می‌نشانند. امروز هم با یک بغل گل بنفش آمد سر کلاس و با عطر دل انگیزش حال و هوای آتلیه را خوشتر کرد.

تابلوی رنگ روغنی را با هم کار می‌کنیم که از تصویر یک رقاصه‌ی اسپانیایی است. دامن قرمزش را با دو دست گرفته و شور زندگی در ژستش به خوبی پیداست. هروقت سراغ رنگ‌ها می‌آیم از عالم و عقبی جدا می‌شوم. این کار بهترین مدیتیشن برای من است. جمله‌ی دیروز افرا در مورد هنر برای ثانیه‌ای از ذهنم می‌گذرد و ناخواسته چشمانم را با حرص می‌بندم. نوشین، شاگرد مهربان-

و خوش ذوقم متوجه حالم می‌شود. دستم را که ناخواسته با کاردک پایین آمده، می‌گیرد:

چیزی شده نیلی جونم؟ می‌خوای برای امروز دیگه تا همینجا بس باشه؟
لبخندی به رویش می‌پاشم. دور تا دور آتلیه شیشه ایست و هر کس برای رفتن به اتاق اساتید دیگه اگر تا انتهای راهرو بیاید، حتما نظری به داخل آتلیه می‌اندازد. نگاهم سمت منشی استاد کیومرثی می‌رود که با دست اشاره می‌کند چیزی می‌خورم یا نه. با تکان سر جوابش را می‌دهم و رو به نوشین می‌گویم:
نه خوبم عزیز جان. فقط دیشب کم خوابیدم، واسه همون چشمم سیاهی میره.
انگار فراموش کرده‌ام که او روانشناس است و این دروغ‌های فروغ گول زنک روی او اثری ندارد. نگاه عمیقی به چشمانم می‌اندازد و انگشتانش را نوازشگر روی دستم می‌کشد:

باشه، فقط هر وقت دلت خواست واسه کسی حرف بزنی، بدون من هستم.
به محبت بی دریغاش لبخند می‌زنم. امیدوارم از پشت نگاهم بخواند که هدفم دروغ‌گویی نیست و فقط حال و حوصله‌ی خودم را هم ندارم.
بلند می‌شود و با آرامش کاردک‌ها، قلموها و وسایلیش را جمع می‌کند. دستی بر پیشبندم می‌کشم. تمامش پر از رنگ شده. دستم را بالا می‌برم و بر صورتم می‌کشم. نوشین که کارش تمام می‌شود می‌چرخد سمتم و با خنده نزدیکم می‌شود:
وای چقدر بانمک شدی استاد جونم. یه خط قرمز کشیدی رو صورتت که... واسا پاکش کنم.
بی حال عقب می‌کشم:

اشکال نداره عزیزم، می‌رم تو دستشویی پاکش می‌کنم. بعد از اینجا میرم پیش مادر بزرگم، خیلی براش فرقی نداره من با چه قیافه‌ی خنده داری برم خونه اش. نخودی می‌خندد:

خدارو چه دیدی، شاید تو همسایگی خونه‌ی مادر بزرگه یه آقای با شخصیت زندگی می‌کرد. اونوقت پشیمون میشی. لبخند کم رمقی می‌زنم:

بازم فرقی به حاله نمی‌کنه. ما این آبا از سرمون گذشته... دستی به لچک روی سرم می‌کشد:

تو همه جوهره بی نظیری نیلگون. قدر خودتو بدون دختر. باز یکی از آن جملات معجزه آسایش را گفته و پیش از آنکه جوابش را بدهم ضربه‌ای بر در شیشه‌ای آتلیه نواخته می‌شود. روی سه پایه میچرخم سمت در و ارس با یک شاخه گل لیلیوم صورتی غافلگیرم میکند: اجازه هست؟

مات نگاهش می‌کنم که نوشین زودتر از من جوابش را می‌دهد: ببله بفرمایین داخل، من کلاس تموم شده دیگه داشتم می‌رفتم. سلام آرامی می‌کنم و بلند می‌شوم. نوشین محکم در آغوشم می‌کشد و تابلویش را با همان سه پایه می‌گذارد گوشه‌ی آتلیه. قبل از خروج چشمک نامحسوسی به رویم می‌زند و بعد از جمله‌ی "خسته نباشین استاد" خارج می‌شود. احتمالاً فکر کرده ارس همان مرد جوان جذابی است که از همسایگی خانه مادر بزرگه استعفا

داده و خودش شخصا آمده تا پیدایم کند. به فکرم لبخند می‌زنم. همانطور به گوشه و کنار آتلیه چشم دوخته، می‌گوید:

باورت همیشه چقدر دلم می‌خواست وسط کلاس بینمت. تا قبل رسیدنم هی داشتم تجسم می‌کردم الان که برسم تو چه سر و شکلی داری، اما قیافه‌ی واقعی ات از همه تجسمای من خلاقانه‌تر بود.

جلوتر می‌آید و انگشت سبابه‌اش را به سمت صورتم می‌گیرد:
مخصوصا این رد قرمز رو صورتت که ته هنره خداوکیلی.

کهنه‌ای که برای پاک کردن رنگ، همیشه در دستم است را از جیب پیشبندم بیرون می‌کشم و با خنده می‌گویم:

روز خوبیو واسه دیدنم انتخاب نکردی ارس. امروز اصلا تو آینه به خودم نگاهم نکردم.

سه پایه‌ی دیگری می‌کشم تا بنشیند و گل قشنگش را از دستش می‌گیرم. پیش از اینکه تشکر کنم کمی بیشتر گل را در دستش سفت می‌گیرد تا نگاهم را سمت خودش بکشد:

شما همه جوهره قشنگی خانم خانما. ولی این رد و نقشا، این پیش بند و اون روسری کوچولو شبیه کولیا کرده ات.

می‌خندم. برای اولین بار در طول امروز صدای خنده‌ام بلند می‌شود:

پس باید برام بخونی: رفت آن سوار کولی...

لبخندش کم کم رنگ می‌بازد. گل هم شل می‌شود در دستش و کامل از دستش جدایش می‌کنم. به سمت گلدان گلی می‌روم که برای گل‌های نوشین گذاشته‌ام

روی یکی از سه پایه‌ها و گل را همانجا داخل آب میگذارم تا یک مدت از دیدنشان در آتلیه سیر نشوم. گل صورتی خیلی خوشبو و خوشرنگ است و با گل‌های بنفش، هارمونی کم نظیری ساخته:

خیلی خوشگلن ارس. از کجا می‌دونستی من عاشق گلم؟ اونم لیلیوم؟

می‌چرخم سمتش که لبخندش دوباره جان می‌گیرد:

من خیلی چیزا می‌دونم. گل که تازه انگشت کوچیکشه.

فلاسک چای را بر می‌دارم و در لیوان برایش چای می‌ریزم و یکی از شیرینی‌ها

های فروغ را با همان ظرف پلاستیکی‌اش می‌برم و مقابلش می‌گیرم:

- باید ببخشی، اینجا وسایل پذیرایی خیلی کمه... حالا چیا می‌دونی که گل کمترینشه؟

نگاهی به داخل ظرف می‌اندازد و یک نخودی بر می‌دارد. چای را از دستم می‌

گیرد و اشاره می‌کند که بنشینم:

بشین بابا. من که واسه پذیرایی نیومدم. اینم چون معلومه فروغ پخته بر می‌دارم.

با تحیر لبخند می‌زنم:

وای چه خوب یادت مونده. من مگه واسه تو از شیرینی‌های فروغ آورده بودم؟

نگاهش شاکی می‌شود:

- نیلی، یادت رفته؟ بعد آزمون جامعا میومدین کافه با شیرینی‌های فروغ که مثلا

داده بود سر جلسه بخوری. توهم که هیچ وقت نمی‌خوردی از ترس چاقی.

خنده‌ام می‌گیرد:

- یادته چقدر چاق بودم؟

اخم می کند و نخودی را با لذت در دهانش می گذارد:

- اصلا چاق نبودی. فقط یکم تو پر بودی.

با همان لبخند و به یاد گذشته به ظرف داخل دستم نگاه می کنم:

- حالا اشکالی نداره اگر صادقانه بهم بهم بگی چاق بودم. دیگه گذشته ها گذشته.

منم دیگه اون نیلی که بودم نیستم...

با غم ناخواسته ای بلند می شوم و ظرف را می گذارم روی سه پایه ام، پیشبندم را

باز می کنم و پشت به او می گویم:

- پوست انداختم حسابی.

می شنوم که می پرسد:

- واقعا گذشته ها دیگه برات گذشته؟

پیشبند را تا می کنم و خم می شوم تا بگذارمش داخل ساکم:

اگر بگم کامل همه چی از ذهنم پاک شده که دروغه. این مغز آدم خیلی جای

عجیبیه. هزار تا اتاق و دالون توشه که تا در یکی از اتاقارو می بندی در یکی

دیگه وا میشه و با یه خاطره ی پوسیده غافلگیرت میکنه.

به جایی روی دیوار نگاه می کنم و ادامه می دهم:

- مثلا همین امروز بود که مامان مهین زنگ زد و گفت شله زرد پخته و برم

پیشش. می دونی من به احمقانه ترین شکل ممکن یاد چی افتادم؟

در سکوت لیوان چایش را با یک دست گرفته و با دست دیگر زیرش را چسبده و

خیره نگاهم می کند تا خودم بی تأمل ادامه بدهم:

- یاد اون وقتایی که افرا بدون هیچ حق الزحمه‌ای و فقط به خاطر اینکه شاگرد خوبش بودم، می‌موند مدرسه که ساعتی درسی منو چک کنه. ببینه چقدر درس می‌خونم، چقدر تست می‌زنم. که دعواش کنه؛ چون اونم فهمیده بود من چقدر به حرفاش گوش می‌دم. اون وقتا به جای پول همیشه براش یه چیز خوشمزه می‌بردم که معمولاً مامان مهین درست می‌کرد.

تک خنده‌ی دردناکی می‌زنم:

افرا عاشق دستپخت مامان مهین بود. می‌گفت اگر دستپختت به مامان مهین بره سه سوته میامو می‌گیرمت.

نفس عمیقی می‌کشم و بر می‌گردم نزدیک ارس:

ارس تو به من بگو... کدوم طوفان اومدو افرا رو با خودش برد؟ چی شد اینقدر غریبه شد؟ من اصلاً مردی که دیروز دیدمو نمی‌شناسم. آدمی که با وجود همه‌ی بدیا و ناعدالتیا بازم عادل بود، بازم عاشق بود، بازم می‌خندید و می‌گفت زندگی هنوز قشنگیاشو داره... یادته که؟

ارس سری تکان می‌دهد تا باور کنم که تمامش خواب و خیال نبوده. که واقعا روزی روزگاری همچین مردی عاشق من بوده. که من مریض نشده‌ام و اینها تماما ساخته و پرداخته‌ی ذهن خیالبافم نبوده و نیست. صدای گرفته‌ی ارس نشان می‌دهد حال او هم خوش نیست و چای گرم هم نتوانسته حال حنجره‌اش را خوب کند:

- بهش حق بده. اون اگر از همه بریده بود به جاش چنگ زده بود به همین بودن تو... فکر می کرد تو جای همه نداشته هاش براش می مونی... فکر می کرد تو باهاش همراه می شی.
با پوزخندی می گویم:

- من قرار بود جای چندتا نقشو بازی کنم؟ پدرش؟ مادرش؟ همسرش؟ دخترش؟ مشکل افرا وقتی تشدید شد که من به جای همه ی بله، چشمایی که می گفتم یه جا محکم ایستادمو گفتم نه. به هزار و یک دلیل گفتم نه که اگر برگردم بازم تو اون مقطع جوابم همونه. افرا باید خودش تنهایی می رفت. باید می رفت و مدینه ی فاضله اشو از نزدیک می دید. چی شد برگشت؟ اونکه می گفت کلاهشم بیفته ایران دیگه بر نمی گرده! فقط واسه پول؟ اونکه یه قرون از باباش نمی گرفت. چی شد؟ ارس لیوان خالی را روی زمین می گذارد و دستانش را در هم حلقه میکند:

- اون برگشته که حقشو پس بگیره. تو این راهم به تک تک ما احتیاج داره. می شناسیش که؛ غده. نمیگه احتیاج داره، فقط پنجول می ندازه. ولی من می دونم که به تو بیشتر از همه احتیاج داره. به خاطر باور متزلزل همه ی این سالها. ما باید دستشو بگیریم. نباید تو این باور که همه ی دنیا عوضی شدن، غرق بشه.

- بهش کمک کنم که باز خنجر فرو کنه تو قلبم؟ تو کدوم وری ارس؟ تو همون آدمی که روزای آخر به من می گفتی این دندون لقو بکن بندازش دور؟ تو همونی که منو بابت گریه هام واسه آدمی که رفته سرزنش می کرد.
بلند می شود و ایستاده جوابم را می دهد:

- من هنوزم همون آدمم نیلگون. هنوزم می‌گم دندان لقو بکن بره. اما بدبختی اینجاست که افرا هیچ وقت واسه تو دندان لق نبوده و نیست. دندان عقله. زمانی می‌کنیش که مطمئن شی باید بکنیش وگرنه ترجیح می‌دی همیشه همونجا بمونه.

تصویرش در چشمان نم دارم می‌لرزد. هیچ وقت هیچ کس حقیقت را اینطور بی رحمانه سیلی نکرده و در صورتش نکوبیده بود. متوجه می‌شود که تند رفته، دستی میان موهایش می‌کشد و با نگاه مهربان و لحنی آرامتر می‌گوید:

- حرف من اینه که هیچ قصه‌ای تو دنیا نباید بی پایان بمونه. این پایان باز فقط مال فیلمای اسکار بگیره. به درد دنیای واقعی نمی‌خوره. قصه اتو با دست خودت تمومش کن. یا با یه پایان خوش یا اینکه یه پایان تلخ.

دستی به صورتش می‌کشم. قطعا ترکیب بی بدیلی ساخته‌ام با این اشک‌ها و رد رنگ‌ها:

- واسه من که تموم شده بود. اون که رفته بود که دیگه نیاد... اونکه خودش پایان قصه رو تعیین کرده بود مثل همیشه...

نگاهش روی صورتش می‌چرخد:

- واسه تو تموم شده بود؟ مطمئنی که همه چی واسه تو تموم شده بود؟ پس این اشکا چی می‌گن؟ اگر تموم شده و این همه اشک واسه‌اش داری، پس خوش به حال اونایی که هنوز شروع نشده‌ان...

از وقتی ارس را شناختم همین بوده. افرا یک حرف را کاملا درست زده؛ ارس تنها کسی است که اصلا عوض نشده. همانقدر قاطع، مهربان، حامی، منطقی و آرام

مانده. جوابی برای سوالش ندارم. او حق دارد. افرا هیچ وقت برای من تمام نشده بود. حتی دیروز هم برایم تمام نشد. فقط دیوار دلم، آن گوشه‌ی امنش کمی ترک برداشت.

سرم را به زیر می‌اندازم تا او حقیقت اسفناک را در چشمانم نخواند. افرا همیشه معتقد بود حرف‌ها قبل از زبانم روی چشمانم حک می‌شوند. میگفت نشنیده می‌داند که می‌خواهم چه بگویم...

برو دماغتو بگیر ببرم برسونمت خونه‌ی مامان مهینت... بچه دماغو! با خنده و تعجب نگاهش می‌کنم که او از کجا فهمید قرار است بروم خانه‌ی مامان مهین؟ انگار افرا راست می‌گفته و من خیلی ضایع حرفهای دلم را می‌ریزم داخل چشمانم و مخاطب همه را با یک نگاه می‌فهمد. چون ارس سریع جواب می‌دهد:

- مگه نمی‌خوای بری خونه مامان مهین ازون شله زرد معروفاش بخوری؟ برو حاضر شو دیگه.

با لبخند سری تکان می‌دهم و دو چشمانش را آرام روی هم می‌گذارد و در شیشه‌ای را باز می‌کند:

- ماشینم یکم جلوتر از آموزشگاه پارک. عجله نکن، منتظرت می‌مونم. با وجود توصیه‌ی آخرش سعی می‌کنم تند و سریع حاضر شوم. لچک را از سرم باز می‌کنم و مانتوی بلندم را می‌پوشم. به سمت دستشویی می‌روم و از دیدن شاهکار هنری‌ام می‌خواهم خودم را بزنم. با چه اعتماد به نفسی هم داشتم سخنوری می‌کردم. صورتم را حسابی از اشک و ردهای خنده دار می‌شویم و شال

را بر سر می کشم. وسایلم را جمع می کنم و به سمت اتاق منشی استاد می روم و کلید را به دستش می دهم و بعد از خداحافظی وارد کوچه می شوم. ارس سیگار بر لب در ماشینش منتظرم نشسته. وسایلم را روی صندلی پشت می گذارم و سوار می شوم:

- هنوزم که سیگار می کشی پسر خوب. کی این عادت بوگندو رو میخوای ترک کنی؟

استارت می زند و با خنده می گوید:

- ترک که مال موتوره. حالا اگر یکی هم اونجوری که تو عاشقی، عاشقم شد شاید به خاطرش سیگارو گذاشتم کنار.

سیگارش را تمام نشده خاموش می کند و فیلترش را در یک کیف مخصوص می گذارد. از شعورش خوشم می آید؛ چون می داند من از بوی سیگار خوشم نمی آید بیخیال لذت کشیدنش می شود. راه می افتد و می پرسد:

- حقوق آموزشگاه چطوره؟

- خیلی تعریفی نیست... فقط خرج رفت و آمدمو یکمم خرت و پرتای خونه میشه که الان با این گرونیا فقط خرج رفت و آمدم میشه.

با تاسف سری تکان می دهد:

- اگر پیشنهاد افرا نبود می گفتم بیای پیش خودم کار کنی.

لبخند می زنم:

- حالا کی گفته من به پیشنهاد افرا بله می دم؟

با صورتی که یکباره سخت می شود لب می زند:

- چون خودتم می‌دونی فقط اینجوری تکلیف دلت یه سره میشه.
 ساکت می‌شوم و مثل او فقط به خیابان‌ها نگاه می‌کنم که شلوغی و ترافیک مثل
 مرضی لاعلاج به جانشان افتاده و قصد درمان شدن هم ندارد. کمی دیگر در
 مورد خانواده‌اش می‌پرسم که می‌گوید همه خوبند و او چند سالی است که جدا از
 آنها و تنهایی زندگی می‌کند. به شوخی می‌گویم که فقط خانه‌اش منتظر یک
 خانم دامن گل گلی است که برایش بچه‌های قد و نیم قد بیاورد و من هم رگ
 فمینیستی‌ام بالا می‌زند و می‌گویم اگر فقط برای اینکار زن می‌خواهد، بهتر است
 یک کارگر استخدام کند که نه تنها بچه بیاورد بلکه خانه‌اش را هم حسابی ترو
 تمیز کند. می‌دانم که این حرفها فقط برای بیرون آوردن من از آن جو غمگین و
 دلمرده است. مقابل منزل مامان مهین می‌ایستد. قبل از پیاده شدن می‌گویم:

- یک دقیقه وایمیستی تا پیام؟

نگاهی به پشت سرم می‌کند:

- آره حتما...

پیاده می‌شوم، وسایلم را از روی صندلی پشت بر می‌دارم و بعد از فشردن زنگ،
 صدای فرهاد مثل همیشه پر از انرژی به گوشم می‌رسد:

- باز بوی شله زرد خورد به اون دماغ گشنه ات؟

با شرمندگی می‌چرخم سمت ارس که شیشه‌ی پایین و لبخندش شاهد این
 مدعاست که خوب حرفهای دایی کم عقل و خرمم را شنیده. با خجالت لبخندی
 به روی ارس می‌زنم:

وا کن فرهاد جان.

- به خدا هر وقت می‌گی فرهاد جان تیره‌ی پشتم می‌لرزه. بیا بالا که این فرهاد جان ازونا بود که یعنی اومدم کنگرو بخورم، لنگرو بندازم.

بالاخره بعد از درفشانی‌های مسلسلی در را باز می‌کند و با عجله حیاط خانه را رد می‌کند و دلم برای حوض خالی می‌سوزد. پله‌های پهن ورودی را دوتا یکی بالا می‌روم و فرهاد با آن صورت آفتاب سوخته و برنزه و تی شرت بی آستینی که بر تنش کشیده، برخلاف غرغره‌های حسابی منتظرم است تا برسم و سفت مرا در بر بگیرد. تا می‌رسم بالا ماموریتش را انجام می‌دهد.

- تو که داشتی غر به جونم می‌زدی، چی شد؟ دوستم دم دره.
کمی فاصله می‌گیرد و می‌گوید:

- تو نمی‌دونی من انجمن حمایت از بانوان پشت در مانده زدم؟ بگو بیاد تو روی ماهشو ببینم.

با دست به عقب هل‌اش می‌دهم و وسایلم را همان دم در و روی زمین رها می‌کنم:

- با اون زبونی که ریختی حتما هم میاد. برو کنار می‌خوام براش شله زرد ببرم.
همراهم داخل می‌شود:

- ای قربونش بشم اصلا کل قابلمه رو بده ببره. من و تو که همیشه مامان مهینو داریم، اون طفلک بی شله زرد مونده پشت در.

کفش‌هایم را در می‌آورم و دمپایی‌های صورتی مخصوص خودم را میپوشم.
صدای مامان مهین از داخل آشپزخانه می‌آید:

- فرهاد ولش کن، باز تو اسم دختر مجرد شنیدی؟

فرهاد مثل همیشه رگ لوده بازی‌هایش عود کرده. با دست راست می‌زند پشت دست چپش:

– ننه‌ی مارو باش حضرت عباسی...

بعد صدایش را می‌اندازد روی سرش:

– من اسم دختر مجرد شنیدم؟ من که دو هفته دورم از هرچی جنس ماده است، اینا دست از سر من بر نمی‌دارن. تا پامو می‌ذارم تو فرودگاه همه دست و پاچه حیرون می‌افتن دنبالم.

مامان مهین با دستکش‌های زردش از آشپزخانه بیرون می‌آید. موهایش را هم‌رنگ موهای فروغ کرده. کاملاً پیدا است که فروغ باز یک تیوپ رنگ پیدا کرده و برای هر که سر راهش رسیده حلالش کرده. رنگ موها، صورت سفید و مهربانش را بازتر کرده. با همان دستهایی که بالا گرفته نزدیکم می‌شود و یکبار هم استخوان‌هایم بین اندام گوشتی و درشت مامان مهین له می‌شوند:

– بیا تو مادر، دل به دل این بدی تا صبح می‌خواد از هنراش واسه امون یکی یکی بشمره.

بعد رو می‌کند سمت فرهاد:

– همینه دیگه، دو هفته دوری از آدمیزاد، پات که می‌رسه تهران از صد کیلومتری دخترا رو تشخیص میدی. آخر من سر می‌ذارم می‌میرم تو هنوز داری بو میکشی. از بحث فرسایشی بینشان نمی‌دانم بخندم یا گریه کنم. همانطور هول و با عجله می‌دوم سمت آشپزخانه و حین گشتن دنبال ظرف یکبار مصرف می‌گوییم:

– مامان مهین ظرف یه بار مصرف کجاست؟

همچنان در حال اره دادن و تیشه گرفتن وارد آشپزخانه می‌شوند و مامان مهین با حرص جواب فرهاد را می‌دهد:

نه تقصیر منه که همون موقع که بابای خدا بیامرزت زنده بود نگفتم یکی بزنه پس کله ات دومادت کنه، الان که دیگه از من حرف شنوی نداری. شده سی و پنج سالت عزب رو زمین راه می‌ری عذاب و نفرین ملائکه رو می‌خری برام. آخر از بین ظروف زیبا و مرتبش یکی از ظرفهای یکبار مصرف را بیرون می‌کشد و بی توجه به من خودش ظرف را پر می‌کند و در آخر از کابینت بالای سرم دارچین و مفر بادام و پسته بر می‌دارد تا تزئینش کند. فرهاد هم که خیال کوتاه آمدن ندارد. از ته دل می‌خندد و رو به من می‌گوید:

من رو زمین خدا عزب راه برم فحش و نفرینش واسه مادرمه؟ دور سرت بگردم کی می‌تونه به تو از گل نازک‌تر بگه.

می‌رود و دست می‌اندازد دور گردن مامان مهین تا ببوسدش و او با عصبانیت نمی‌گذارد:

ولم کن... عرش خدا می‌لرزه.

فرهاد به زود مادرش را می‌بوسد و عقب می‌کشد:

خب بذار بلرزه. لامصب من همه چیزم با لرز و رقص و طرب همراهه؛ حتی زن نگرفتم.

و شروع می‌کند به لرزاندن شانه‌هایش. برای نمی‌دانم چندمین بار بابت داشتنش خدا را شکر می‌گویم. ظرف آماده را از دست مامان مهین می‌گیرم که می‌گوید:

میبینی؟ همه چیو به مسخره برگزار می‌کنه. آخه زن گرفتم این لوده بازیارو
داره؟

فرهاد منتظر نگاهم می‌کند تا در ظرف پلاستیکی را خوب ببندم:
خب چی کار کنم؟ بده شادتون می‌کنم؟ گریه دوست دارین؟
بعد با لحن سوزناکی می‌خواند:

گریه کنین مسلمونا... گریه ثوابههه...

و ادای گریه کردن را در می‌آورد. می‌دانم این نمایش حالا حالاها ادامه دارد. به
سمت در می‌روم تا ارس بنده‌ی خدا را از انتظار در بیاورم. فرهاد با همان ژست
گریه پشت سرم می‌آید و تا کفش می‌پوشم او هم دمپایی‌های حیاط را به پا می-
کند. متعجب می‌پرسم:

تو کجا؟

جوری که انگار سوالم خیلی عجیب است نگاهم می‌کند:
میام خانمو با انجمن آشنا کنم دیگه!

انجمن چی؟

با همان سروض و شلوارک پله‌ها را طی می‌کند به سمت پایین:
یک ساعت دارم یاسین به گوش خر می‌خونم؟ انجمن حمایت بانوان پشت در
مانده دیگه دایی. تو بچه حلال زاده‌ای من موندم این هوشت به کی رفته؟
تند می‌دوم و از پشت می‌کشم:

وای تورو خدا فرهاد ابرومو نبر. بیا برو لباس درست حسابی بپوش.
با ملایمت می‌چرخد سمتم:

بنده‌ی خدا، هم جنسای تو عاشق همینان. بعد تو میگی بیوشون؟
کلافه از معطلی ارس به سمت در می‌روم و می‌گویم:
خود دانی.

ارس طفلکی ماشین را خاموش کرده و پیاده منتظرم ایستاده. با خجالت به
سمتش می‌روم:
واقعا شرمنده منتظر موندی...

خروج یکباره‌ی فرهاد با آن سر و شکل نگاه ارس را مال خود می‌کند و جفتشان
با تحیر به هم خیره می‌شوند. فرهاد از دیدن مرد جوانی که آرزو داشت یک بانوی
ظریف و جذاب باشد و ارس طفلی از دیدن دایی درشت و قد بلندم که هیچ جوهره
از ظواهر من حتی حدس هم نمی‌زد که با همچین اعجوبه‌ای نسبتی داشته باشم.
البته که اگر دقت کند متوجه شباهت صورت هایمان خواهد شد.

فرهاد کمی سروته کوچه‌ی بن‌بست را نگاه می‌کند و به زور تلاش میکنم جلوی
خنده‌ام را بگیرم. انگار باورش شده که دم در یک خانم از دوستانم به انتظارم
ایستاده و ما او را جایی قایم کرده‌ایم. کامل خارج می‌شود و رو به ارس که
حسابی ترس در چشمانش لانه کرده می‌گویم:

ارس جان ایشون دایی‌ام فرهاد، ایشونم آقا ارس از دوستان خوب و قدیمی من.
فرهاد با لوده بازی به داخل ماشین و زیر و کنارش نظری می‌اندازد و جلو می‌آید.
حین سلام کردن و دست دادن می‌پرسد:

داداش تنها اومدی؟

ارس از همه جا بی‌خبر می‌گوید:

بله با اجازه تون. اصلا قرار نبود مزاحم بشم. نیلگون جان گفتن کاری دارن...
با این جمله یاد شله زرد خوش رنگ و لعاب مامان مهین می افتم و ظرف را به
سمتش می گیرم:

سای وای داشت یادم می رفت. بفرما، اینم شله زرد معروف مامان مهین جونم.
ارس با خجالت ظرف را می گیرد و خیلی رسمی می گوید:
راضی به زحمتتون نبودم. ممنونم از لطفتون.

با تعجب خواهش می کنی می گویم و او هم خیلی مودب از فرهاد خداحافظی
می کند و در مقابل تعارفاتش برای آمدن به داخل تشکری می کند و سوار بر
ماشین دور می شود. فرهاد نزدیکم می آید و سرم را سفت فشار می دهد:
حالا دیگه منو اسگل می کنی؟ سرتو لب حوض گوش تا گوش ببرم بعدم چالت
کنم تو همین حیاط؟

با خنده به شکمش می کوبم:

من کی گفتم دوستم دختره؟ خودت اصرار داشتی کسی که همراهه از بانوان
در پشت در مانده ی نیازمنده حمایته...

پسره گر خیده بود بدبختا. فکر کرد اومدم شتک پتکش کنم.
می خندم:

والا منم اگر قرار بود واسه اولین بار تورو ببینم همینقدر می ترسیدم ازت.
دستش را برمی دارد، با حرص هولم می دهد به داخل خانه:
برو تو ببینم. واسه من زبون وا کرده دو هفته نبودم.

خوشحال از بودن فرهاد پله‌ها را بالا می‌روم، کیفم را از کنار درگاه در بلند می‌کنم. گوشی را به قصد تماس با فروغ از جیب کیف بیرون میکشم و با دیدن پیام ارس اول آن را باز می‌کنم:

- عجب دایی‌ای داشتی نیلی. دوتا سور زده به افرا از درشتی و هیبت؛ ماشالله‌اش باشه.

از ته دل به یاد فرضیه‌ی فرهاد و ترس ارس می‌خندم و یاد افرا بیشتر می‌زند به قلبم... معجزه‌ی خانه‌ی مامان مهین کار خودش را کرده؛ این چند روزی که کنارشان مانده‌ام، حالم خیلی بهتر شده. از افرا خبری نیست و کاملا مشخص است که مثل همیشه غرورش اجازه نداده وقتی آن طور ترکش کردم، او پیشقدم بشود. من هم بیخیالش شده‌ام و فقط گاهی حرف‌های ارس که به یادم می‌آید بیشتر عذاب وجدان دست میبرد تا نفسم را ببرد. هنوز به فرهاد از بازگشت افرا چیزی نگفته‌ام. اگر بفهمد چه بازگشت پر شکوهی داشته و جواب آن همه سال انتظار و اشک‌هایم به کجا رسیده قطعا اول یکی پس کله من می‌زند و بعد یک راست به سراغ افرا می‌رود.

فرهاد همیشه شوخ، آرام و مهربان است تا زمانی که کسی به عزیزانش آزاری نرسانده باشد. خدا نیاورد روزی را که بفهمد کسی خواسته یا ناخواسته خاطر یکی از ما را مکدر کرده؛ دیگر برایش فرقی ندارد که طرف حسابش کیست، خوب از خجالتش در می‌آید.

لم داده‌ام به تخت نوجوانی‌های فروغ و مثل تمام وقت‌هایی که مهاجر خانه‌ی مامان مهین می‌شوم، کتابی از کتابخانه‌ی فروغ کش رفته‌ام تا خودم را در

روزهای نوجوانی و پر هیجانش غرق کنم. روزهایی که قطعا با امروز فروغ فرق داشته.

من و فروغ با هم شباهت‌های زیادی داریم؛ جفتمان در اوج عشق و خواستن ترک شده‌ایم، جفتمان محبوبمان را همانطوری که دوست داشتیم در ذهن و قلبمان حفظ کرده‌ایم. فروغ که از من هم پیشی گرفته و تنها به تصویر ذهنی بسنده نکرده؛ او عکس سالهای دور پدرم را هم نگاه داشته. هر بار که مامان مهین یا فرهاد با نفرت به قاب عکس بابا خیره می‌شوند و با شماتت می‌گویند که چرا نگهش داشته، او همان جمله‌ی تکراری را می‌گوید که “این عکس مال وقتی که رشید هنوز عاشق بود، هنوز ترسو نشده بود.” و اشتراک دیگرمان این است که جفتمان با دست خودمان محبوبمان را راهی کردیم.

اما فروغ یک فرق بزرگ با من دارد. او هیچ وقت با خاطرات خوش گذشته خودش را حلق آویز نمی‌کند. این تلاشش برای ایفای نقش یک زن قوی و محکم، حسابی با گوشت و خونس عجین شده و هر کسی که او را ببیند با دیدن گردن افراشته و نگاه جدی اش، حدس می‌زند که او در زندگی هیچ مشکلی ندارد.

فروغ منطقی است و دنیای صورتی و پر احساس من هیچگاه برایش جذاب و قابل درک نبوده. تنها نقطه عطف زندگی اش که باعث می‌شود باور کنم که او هم هنوز عشق برایش معنا دارد، همان قاب عکس قدیمی است و بس. پنجره‌ی اتاقش را باز کرده‌ام تا نسیم ملایم بهاری، خوب دلم را ببرد و خیره شده‌ام به سطرهایی که هر بار خواندنش یک جور دلم را می‌برد:

-ولی نصف شب، آن وقتی که شهر شیراز با کوچه‌های پر پیچ و خم، باغهای دلگشا و نوشیدنی‌های ارغوانیش بخواب می‌رفت، آن وقتی که ستاره‌ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون بهم چشمک می‌زدند. آن وقتی که مرجان با گونه‌های گلگونش در رختخواب آهسته نفس می‌کشید و گزارش روزانه از جلوی چشمش می‌گذشت، همان وقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی با تمام احساسات، بدون رودربایستی از توی قشری که آداب و رسوم جامعه بدور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی به او تلقین شده بود، بیرون می‌آمد ولی هنگامیکه از خواب می‌پرید، بخودش دشنام می‌داد، به زندگی نفرین می‌فرستاد و مانند دیوانه‌ها در اطاق بدور خودش می‌گشت، زیر لب با خودش حرف می‌زد و باقی روز را هم برای این که فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی بکارهای حاجی می‌گذرانید.*

در حس و حال خوش قصه غوطه ورم که صدای تق تق در بیرونم میکشد و بعد از بفرمایدی که می‌گویم فرهاد در را باز می‌کند و داخل می‌شود:

- چرا عین میت ملافه‌ی سفید کشیدی رو خودت؟

سمت پنجره می‌رود و لنگه‌ی باز پنجره را روی ریلش می‌کشد:

-پنجره رو تا ته باز می‌کنی بعد مارمولک میاد تو جیغ و هوارت میره هوار. ببند این وامونده رو دیگه!

همانطور نگاهش می‌کنم تا پنجره را ببندد. برمی‌گردد و صندلی پشت میز را بیرون می‌کشد و چپکی رویش می‌نشیند:

- باز اومدی اینجا افتادی به جون کتابخونه‌ی فروغ؟ چی کار به کتابای خواهر من داری؟ چی هست حالا؟
جلد کتاب را به سمتش می‌گیرم:
- داش اکلِ هدایت.

بوسه‌ای روی جلدش می‌زنم و فرهاد می‌پرسد:

- خسته نشدی هربار میای اینو دستت می‌گیری؟ سه تا کتابخونه اینجاس، تو قفلی زدی رو این یه دونه کتاب؟

چپ چپی حواله‌ی نگاه شر و تخشش می‌کنم:

- خسته؟ من عاشق این کتابم. عاشق داش اکلَم. می‌دونی دایی؟ احتمالا که نمی‌دونی! بذار بگم برات.

یاد افرا می‌افتم و مکث‌های همیشه فکر شده‌اش:

- هدایت خوب موقعی از داش اکل نوشت... تو یه بزنگاه تاریخی، وقتی دیگه کم کم داشت نسل کلاه مخملیای با معرفت و دوست داشتنی ور می‌افتاد. هدایت الحق آدم باهوشی بوده. زمانه‌ی خودشو خوب میشناخته.

فرهاد برخلاف همیشه که دستی می‌دهد برای مسخره بازی، اینبار خیلی آرام و متین نگاهم می‌کند:

- خب، حالا تو چرا دست به دامن هدایت و داش اکلش شدی؟

با نگاه ناامیدی دوباره به جلد کتاب کهنه و قدیمی خیره می‌شوم:

- نمی‌دونم... شاید چون دلم تنگ شده واسه این مدل مردونگی‌ها.

سرم را بلند می‌کنم:

منظورم تو نیستیا، کلا یه سری چیزا دیگه اون رنگ و بوی قدیمی اشو از دست داده. یکی اش همین مردی، غیرت و عاشقی صاف و خالص. قطعاً هدایت با مرگ داش اکل فقط مردن یه آدمو به تصویر نکشیده. قطعاً هدفش مردن خیلی ارزشها و قشنگی‌های دنیا بوده که به دست یه بدی و تاریکی یا از بین رفتن یا دارن از بین می‌رن.

فرهاد دو دستش را روی پشتی صندلی در هم گره زده و عمیق نگاهم می‌کند: فکر نکن حواسم بهت نیستا. از همون موقع که اومدی یه غمی تو چشات. چت شده باز نیلی خانم؟ کی باز یه تیکه چوب ورداشته افتاده به جون کفتر چاهیات؟ خنده‌ی به ظاهر سرخوشی می‌کنم:

- کسی کاری نکرده فرهاد جون. من خواستم اثرات زندگی ماشینی رو بهت بگم اما طبق معمول تو پایه نیستی.

صدای مامان مهین از بیرون می‌آید:

- فرهاد این هندونه که مزه خیار میده...

جفتمان می‌زنیم زیر خنده و فرهاد از داخل اتاق جواب مادرش را میدهد:

- مادر من آخه هندونه رو که دیگه من نساختم. حالا چه خبره افتادی به هول و ولا؟

بعد می‌چرخد سمتم و می‌پرسد:

- کسی قراره بیاد؟

بلند می‌شود و صندلی را با یک دست می‌چرخاند و می‌گذارد سر جای اولش:

- نه بابا فروغ داره میاد. گفته نیا رو می‌ذارم خونه تنها میام باهاتون حرف بزنم، این خانم باز افتاده به وسواس.

همه می‌دانیم که فروغ دل تنها گذاشتن نیا را ندارد. پس وقتی تنها می‌آید یعنی موضوعی هست که می‌خواهد او نشنود و فقط با ما درمیانش بگذارد. با دلشوره بلند می‌شوم:

- چی می‌خواد بگه؟

فرهاد طبق عادت یک ابرویش را بالا می‌اندازد و با دست اشاره می‌کند:

- چته؟ چی می‌خواد بگه؟ می‌خواد به زور شوهرت بده از منم خواسته دست و پاتو با طناب ببندم نذارم فرار کنی.

بی‌توجه به حرفش بلند می‌شوم و کتاب را سر جای اولش می‌گذارم و ترسیده می‌گویم:

- حتما یه چیزی شده دیگه. وگرنه بدون نیا نمی‌اومد. برم یه زنگ...

از پشت شانه‌ام را می‌کشد تا بروم بیرون از اتاق:

- چتونه؟ مادرو دختر و نوه لنگه‌ی همینا! محصول یه کمپانی، قشنگ سری دوزی شدین. تا یه خبر میشه سریع استرس می‌افته به جونتون. داره میاد اینجا حرف بزنه دیگه، زنگ زدنت چیه الان؟

می‌چرخم سمتش:

نکنه واسه نیا اتفاقی افتاده باشه؟

و با دندان می‌افتم به جان پوسته‌ی کنار ناخنم. انگشتم را با عصبانیت از زیر دندان‌هایم بیرون می‌کشد:

- نکن این دیوونه بازیارو! واسه نیا چی می‌خواد پیش بیاد؟ شاید می‌خواد خبر خوش بده.

با دو انگشت سرم را به عقب هول می‌دهد:

چرا اولین فکری که به اون مغز معیوبت می‌رسه، خبر بده؟

سعی می‌کنم کنارش بزوم و به سمت آشپزخانه بروم:

توأم اگر از ده سالگی همه‌ی خبرای بدو همینجوری بهت می‌دادن، همین حالو داشتی.

دوباره نگاهش می‌کنم:

فرهاد بگو جون مامان مهین نیا که طوریش نشده؟ نکنه از بابام خبری شده؟ دلشوره تا نوک انگستانم بالا آمده و این یخ زدگی نتیجه‌ی هزار و یک فکر و خیال است. فرهاد عصبی از شنیدن اسم بابا جلوتر می‌آید:

- عزیزم خبر باباتو که فروغ نمی‌ده بهت. خبر اون نامردو اول از همه خودم میام بهت می‌دهم. اینجوری هم نه ها... می‌رم یه انبار بیرون شهر واسه چند روز اجاره می‌کنم. می‌کشونمش اونجا، انقدر می‌زنمش که خوب استخوناش حال بیاد، بعد واسه تشخیص هویت صدات می‌زنم.

وسط معرکه برای شاخ و شانه کشیدن وقت گیر آورده. خودش از نگاهم می‌خواند که حسابی تندرفته. کش موهایم را از پشت باز می‌کند و می‌گوید:

نیا صحیح و سلامت... خودم رفتم امروز دنبالشو رسوندمش خونه. درس داشت وگرنه می‌آوردمش اینجا.

می رود پشتم می ایستد و شروع می کند به شانه زدن موهایم. همیشه اینکار آرامم می کند اما اینبار کلافه می گویم:

پس چرا مامان مهین هول کرده؟ مامان مهین همیشه بهتر می دونه...

سعی می کنم به سمت آشپزخانه بتازم که درست مثل اسبی که افسارش را به دست گرفته باشد موهایم را از پشت می کشد:

- واسا ببینم. مامان مهین دستی می ده واسه استرس و هول زدن. تو حداقل دو ورژن از اون به روزتری. یکم رو سیستم عاملت کار کن جون دایی.

و با آرامش شروع می کند به بافتن موهایم. با نوک انگشتان پا روی زمین ضرب می گیرم تا کارش تمام شود و زودتر بروم پیش مامان مهین:

وای فرهاد تمومش کن. خوبه گیس کمون ندارم! ببند بره دیگه.

کارش را تمام می کند و دوباره کش را می بندد به انتهای موهایم:

انقدر بدم میاد هی می ری موی به این قشنگی کوتاه می کنی. عقلت کمه دیگه.

آخه کدوم آدم عاقلی گل به خودی می زنه، هی ام تکرارش می کنه؟

دستش که از موهایم جدا می شود می روم سمت آشپزخانه و در جوابش می گویم:

فرهاد جون من اینجوری راحت ترم. ایشالله راپونزلو می گیرم برات تا دست از سر من برداری.

انقدر تند به سمت آشپزخانه می دوم که نمی شنوم چه غری می زند. مامان مهین

مقابل گاز ایستاده و روی میز و داخل سینی هندوانه های قاچ شده را گذاشته تا بعد به سراغ پوست کندن و چیدنشان برود.

نزدیکش می شوم:

مامان مهین فروغ واسه چی داره میاد؟

مامان مهین که چشمانش از خرد کردن پیاز به وضوح سرخ شده نگاهم می‌کند و تشویشم را که می‌بیند، او هم یاد خاطرات دور و درازم می‌افتد. صورتش را جلو می‌کشد و پیشانی‌ام را می‌بوسد:

– هیچی مامان جان، میاد خونه مادرش. دلیل می‌خواد مگه؟

آرامشش پیش از بوسه‌ی گرمش آرامم می‌کند. نفس عمیقی می‌کشم:

سپس چرا هول شدین، دارین غذا درست می‌کنین؟

مامان مهین از آن خنده‌های شیرین عسلش می‌کند که حلاوتش از صد شیرینی و عسل بیشتر است:

مامان جان سفره‌ی من کی بدون غذا بوده؟ توهم شدی فرهاد که هر وقت مهمون داریم تیکه بار من می‌کنه؟

و بعد با صدای بلندی دایی را صدا می‌زند:

باز چی به این بچه گفتی فرهاد؟ کی دست از این دلک بازیا می‌خوای ورداری مرد گنده؟

فرهاد با خنده‌های طوفانی‌اش قاب در را پر می‌کند:

مادر من حالا ما گفتیم ایرادی نیست عرش خدا بلرزه، ولی دیگه تو داری زلزله راه می‌ندازیا... این تهمتا اون دنیا بیخ گلوتو می‌گیره.

بعد می‌آید سمت من و از پشت موهایم را می‌کشد:

– جغجغه باز اومدی چغلی کردی؟ من چی بهت گفتم که مامان مهینو انداختی به جونم؟

مامان مهین دوباره می‌رود سراغ غذایش:

- جای این خوشمزه بازی هندونه‌هارو بچین تو ظرف، الان فروغ می‌رسه. میوه-
هارم شستم، گذاشتم تو یخچال خنک شه. ببر بذار رو میز.
فرهاد با نگاه متاسفی سمت هندوانه‌ها می‌رود:

مامان من طاقتشو دارم... بگو منو لای نون بربری گذاشته بودن دم در، دلت
نیومد از نون بگذری، منم باهاش ورداشتی! من که با این هیبت حتمی بچگی
امم همچین ریزه میزه نبودم. احتمالاً تو سطل ماست جا نمی‌شدم، گذاشتم لای
نون بربری. می‌دونستن چقدر نون تازه دوست داری، یه تیر و دو نشون کردن
ناکسا.

می‌روم سمت یخچال و ظرف میوه را با خاطری آسوده‌تر برمی‌دارم. مامان مهین
کفگیر روغنی را می‌زند جایی نزدیک دست فرهاد:
- کم چرت بگو... تو اگه بچه‌ی خودم نبودی، لای صدف و وردل مرواریدم می-
داشتنت، ورت نمی‌داشتم.

فرهاد کامل هندوانه‌ها را از پوست جدا می‌کند و می‌گذارد داخل ظرف بلور و
سرش را سمت سقف می‌برد:

- ای خدای فلک... بعد میگن "و بالوالدین احسانا". دستو تا مچ بکنم تو عسل تا
آرنجم عسلی شه بذارم دهنتم از کتف می‌کنیش.

مامان مهین کتلت‌ها را زیر و رو می‌کند:

- خدا منو محتاج تو یکی نکنه.

و بعد با نگاه خشنی نگاه پسر یکی یک دانه‌اش می‌کند که خدا می‌داند چقدر
خاطرش را می‌خواهد:

- عذب...

دایی قاه قاه می‌خندد و ظرف را بلند می‌کند:

- مهین خانم، ای فدای تو همه بزهای من، بنده‌ی حقیر فقط عذبم، وبا ندارما.
پیش از اینکه مامان مهین جوابش را بدهد صدای زنگ در، نوید آمدن فروغ را
می‌دهد. با ظرف میوه سمت پذیرایی می‌روم و ظرف را روی میز می‌گذارم. از
تصویر داخل آیفون پیداست که فروغ کلافه است. همانطور خیره نگاهش می‌کنم
که دوباره صدای زنگ بلند می‌شود. فرهاد پشت سرم می‌ایستد و دستش را دراز
می‌کند تا دکمه را فشار بدهد و از همان فاصله می‌گوید:

- خوشگلم نمایشگاه نیومدیا. این تصویر که می‌بینی واقعیه؛ عکس و نقاشی
نیست. آدم واقعی پشت در یه لنگه پا واساده؛ واکن لامصبو دیگه.

شاید او پریشانی فروغ را از این فاصله نفهمد اما هر حرکت چهره‌ی فروغ برای
من پر از رد آشناست. تا دم در به استقبال فروغ می‌روم و خیره می‌شوم به
حرکاتش که پله‌ها را خسته بالا می‌آید. کفش‌هایش را هم با کرختی پشت در
می‌کند. تا پیش از اینکه متوجه حضور من بشود همه چیز آرام پیش می‌رود. به
محض اینکه چشم در چشم می‌شویم، مثل دخترکی بی‌حواس روی دور تند می-
افتد و زبرو زرنگ چشم می‌دزد و می‌پرسد:

- باز اومدی قهر خونه مامان مهین؟

چند قدم بلند برمی‌دارم و در آغوش می‌کشمش:

- قهر برا چی؟ فرهاد اومده...

پیش از اینکه توضیح دیگری بدهم خود فرهاد می‌رسد و خواهرش را محکم در آغوش می‌کشد و از روی زمین بلندش می‌کند. در جواب خنده‌های آرام فروغ و تذکرش بابت اینکه زمینش بگذارد می‌گوید:

صدسال یه بار میای اینورا، بایدم یه استقبال کم نظیر ازت بشه.

فروغ بی توجه به حرف فرهاد می‌پرسد:

- کوشش مامان مهین؟ رفته خرید؟

فرهاد با حسادت می‌گوید:

- ساده ایا. مگه میشه تو بخوای بیای و مامان خونه نمونه؟ خیابون گردیاش مال وقتی که من میام تهران.

صدای مامان مهین از آشپزخانه بلند می‌شود:

از صدتا دختر ترشیده حسودتر و خاله زنک‌تری. بذار دختره بیاد تو یه گلویی تازه کنه بعد!

نمی‌دانم چرا با خیال راحت همراه فروغ نمی‌خندم. انگار دلشوره نمیگذارد به این آرامش ظاهری، جدی نگاه کنم. همراهشان سمت آشپزخانه میروم که مامان مهین از همان داخل، کوچمان می‌دهد سمت پذیرایی و من مثل جوجه اردک‌ها فقط پشت سرشان ساکن و صامت حرکت میکنم. فروغ لباسش را عوض می‌کند و چند دقیقه می‌گذرد تا برگردد کنارمان. با فرهاد شروع می‌کنند به از هر دری سخنی گفتن و من کلافه و منتظر فقط چشم دوخته‌ام به دهانشان که بفهمم کی نوبت آن حرف اصلی می‌رسد. بالاخره کار آشپزی مامان مهین هم تمام و به

جمعمان ملحق می‌شود. او هم از احوال نیا می‌پرسد و طبق معمول فرهاد شروع می‌کند به شوخی با مادرش و فروغ. هر دقیقه سخت‌تر از دقیقه‌ی قبل می‌گذرد و قلبم جایی میان گلویم می‌تپد. فروغ متوجه سکوت‌م می‌شود و می‌آید کنارم می‌نشیند:

- تو چطوری مامان؟ تابلوهات خوب فروش رفت؟

آرام سری تکان می‌دهم:

آره بد نبود.

فرهاد نمی‌گذارد موضوع بحث را عوض کنم و می‌پرسد:

- مال من چی شد؟ گفتمی روز اختتامیه می‌آید.

- وقت نشد برم گالری. فردا میرم برات ورش می‌دارم.

باز مامان مهین می‌خواهد چیزی بگوید که پیش دستی می‌کنم و رو به فروغ و بی‌طاقت می‌پرسم:

- چیزی شده فروغ؟

هیچ وقت به این یکباره سر اصل مطلب رفتن‌های من عادت نمی‌کند. از طرفی هم می‌داند من چقدر خوب حالاتش را می‌فهمم، پس دلیلی برای دور زدنم وجود ندارد. قبل از اینکه شروع به حرف بکند مامان مهین بلند می‌شود:

- برم چندتا چایی بیارم گلوتون تازه بشه.

در این بین فرهاد هم در سکوت منتظر نشسته تا مادرش بیاید و فروغ شروع کند. وقتی مامان مهین سینی چای را مقابلم می‌گیرد، هنوز هم تمام فکر و ذکرم حرفهای نزده‌ی فروغ است که از همه چیز برایم مهمتر است. فنجان چای را

برمی‌دارم و به چشمان فندقی رنگ مامان مهین لبخند می‌زنم. فروغ هم پشت سرم چایش را در دست می‌گیرد و شروع می‌کند به بازی با لبه‌ی فنجان. می‌دانم که تا خودش نخواهد یک کلمه از دهانش بیرون نمی‌آید، پس ساکت نگاهش می‌کنم. از روی میز شیرینی‌های خانگی را برمی‌دارم و به تک تکشان تعارف می‌کنم. به فروغ که می‌رسم با لبخند یکی را بر می‌دارد:

- همیشه تو بیشتر از من دختر مامان مهین بودی.

به وضوح جا می‌خورم و نگاهم سمت چشمان متعجب دو نفر پشتی میرود که مثل من نفهمیده‌اند ربط جمله و شیرینی خوردن در چیست! فروغ به صدلی‌ام اشاره می‌کند و خودش ادامه می‌دهد:

- هروقت میام اینجا یه جوری ازم پذیرایی می‌کنی که انگار مهمونم.

با خیال راحت‌تری نفسم را بیرون می‌دهم تا ادامه بدهد. رو می‌کند سمت مادرش:

- شاید اگر تو این سالها شماها نبودین، من هیچ وقت به این راحتی نمی‌تونستم زندگی کنم. شاید خیلی پیش‌تر کم آورده بودم. بزرگ کردن دوتا بچه و چرخوندن یه زندگی اونم وقتی تنهایی خیلی سخته، هرچقدرم که بخوای بزنی به در بی-عاری بازم یه جاهایی همیشه و کم میاری. نمی‌تونی بی توجه باشی بهش. تنهایی سخته و تنها چرخوندن یه زندگی سخته‌تر.

هرچه بیشتر پیش می‌رود کمتر می‌فهمم که چه نتیجه‌ای از کل حرفهایش قرار است بگیرد. کمی دیگرم می‌گوید و از حالت صورتم متوجه می‌شود که دیگرم وقت گفتن اصل ماجراست. مکث می‌کند و بعد:

- دکترو چند وقته که همه اتون می شناسین. مرد خوب و ابرومندیه. خیلی ساله که زنش فوت کرده و با وجود شرایط خوبی که داشته هیچ وقت دنبال ازدواج نرفته. همیشه با بچه هاش بوده و این آخریا هم که قبل ازدواج دخترش با هم زندگی می کردن... چند وقتی بود که از تنهائیش بهم می گفت...

به این نقطه که می رسد نگاهم سمت فرهاد می رود که خیلی آرام و خونسرد نشسته پای حرف های خواهرش. به وضوح پیداست که پیش از من همه چیز را کامل و جامع شنیده و گرنه او کسی نیست که پای این مسائل اینقدر منطقی بنشیند و فقط گوش بدهد. بی توجه به لرزش دستانم فقط گوش می کنم تا حرف های فروغ تمام شود:

- چند وقتی بود که احساس می کردم محبتای دکتر بیشتر شده. هم حقوقمو بیشتر کرده بود، هم اینکه هر جا می رفت فرقی نمی کرد به چه دلیل رفته باشه؛ حتما یه سوغاتی کوچیک به یادم می خرید. یه جورایی بیش از حد مراقبم بود. مستقیم بهم چیزی نگفته بود اما به هر حال...

نگاهم می کند و جوری که انگار محتاج تایید و همراهی ام باشد می گوید:

- آدم می فهمه دیگه... سخت نیست درک رفتار آدما...

نگاهم می دود سمت مامان مهین که فقط با اضطراب چشمش سمت من مانده. انگار او هم کل ماجرا را می دانسته و این وسط فقط من غریبه ای بوده ام که باید دیرتر می فهمیدم؛ که یک وقت خرابی به بار نیاورم. پیش از آنکه فروغ طومار خوبی های دکتر را یکی یکی رو کند آرام و با طمانینه می پرسم:

- عاشقش شدی؟

جا می خورد:

- چی؟

نفس آرامی می کشم تا بیشتر بر حرف هایم تسلط پیدا کنم:

- میگم احساس می کنی بهش علاقمند شدی؟

در سکوت نگاهم می کند و مامان مهین از آن سمت می گوید:

- آخه مامان جان تو این سن که دیگه فقط علاقه مهم نیست.

از گوشه ی چشم می بینم که فرهاد دست مادرش را می گیرد تا ساکتش کند و ما

با هم و دو نفره به نتیجه برسیم. نگاهم در چشمان فروغ مانده:

- به خاطر چی می خوای زنش بشی؟

خیلی مصنوعی لبخند می زند و نگاهش را برای همراهی می برد سمت فرهاد و

مامان مهین:

- کی گفته همین فردا قراره زنش بشم؟

چشمانم را آرام روی هم می گذارم و همانطور آرام لب می زنم:

- از اونجا که پیداست من آخرین نفری ام که دارم این خبرو می شنوم.

باز مامان مهین می خواهد چیزی بگوید که دایی نمی گذارد. ممنونش هستم که او

بیش از همه برای فهم و شعورم احترام قائل است. دوباره می پرسم:

- فروغ یه سوال ازت می پرسم و فقط همونو جواب بده. واسه چی میخوای زن یه

مردی بشی که حداقل پانزده سال ازت بزرگتره؟

در سکوت دوباره به دونفری که مقابلش نشسته‌اند و قطعا راحت‌تر از من قانع شده‌اند خیره می‌شود. اصلا شبیه به فروغ مغرور و سرسخت همیشه نیست. این دخترک لرزان و ترسان را نمی‌شناسم:

اولش که گفتم؛ مسئولیت زندگی سخته... تو هم چند وقت دیگه می‌ری سراغ زندگی خودت. اونوقت فقط من می‌مونم و نیا...
سکوت که می‌کند می‌گویم:

- پس فقط مشکل هزینه‌ی زندگیه؟ نیا که همیشه شاگرد خوبی بوده و خرجی هم مثل همسنو سالاش برات نتراشیده، منم که از همون سالای اول دانشگاه کار کردم. همیشه سعی کردم کمک حالت باشم...

لبخندی می‌زند که خیلی مفهومش را نمی‌فهمم:

- حقوق یه قرون دوزار تو که به جایی نمی‌رسه دختر قشنگم.

او خیال می‌کند جمله‌ی سراسر محبت آمیزی گفته، اما خبر ندارد صدای آوار در گوش‌هایم هر لحظه بلندتر از قبل پژواک می‌شود. عمیق‌تر از قبل نفس می‌کشم. بلند می‌شوم و می‌ایستم:

- کاش جمله‌اتو با سختیای زندگی‌ات که ما بهت تحمیل کردیم، شروع نمی‌کردی. کاش می‌گفتی من علاقمند به مردی شدم که تونسته دلمو به دست بیاره؛ که بهم ثابت کنه مثل پدرت ترسو نیست. کاش همه‌ی دغدغات پول و هزینه‌ی زندگی نبود تا من راحت‌تر با خواسته‌ات کنار بیام.

اونم هست...

دستم را بالا می‌گیرم و نمی‌گذارم ادامه دهد:

- خواهش می‌کنم تصمیمی که قطعا گرفتی و الان فقط جنبه‌ی خبری داشتو بذار برای بعد از کنکور نیا. اون بچه الان تو شرایط خوبی واسه درک تو و مشکلات زندگی نیست. تو این مدت هم من سعی می‌کنم از حقوق یه قرون دوزار پیام بیرون بینم باز هم تو اون شرایط انتخابت آقای دکتر هست یا نه. اگر بود که هیچ، من و نیا می‌ریم دنبال زندگی خودمون. اما اگر نه، خواهش می‌کنم به خاطر شرایط، از چاله درنیا که بیفتی تو چاه.

به سمت اتاقش می‌روم و مامان مهین صدایم می‌زند. در همان حال جوابش را می‌دهم:

- ببخشید مامان مهین. اصلا تو موقعیتی نیستم که عادی و معقول رفتار کنم. یکم می‌رم بیرون که حرف نامربوط ناخواسته از دهنم درنیاد.

کل خانه در سکوت محض فرو می‌رود. وارد اتاق می‌شوم و لباسم را عوض می‌کنم. گوشی موبایل و کمی پول برمی‌دارم و راه می‌افتم سمت در که فرهاد هم همراهم می‌شود. دم در خداحافظی آرامی می‌کنم تا فروغ فکر نکند با قهر خارج شده‌ام. وارد حیاط می‌شوم و فرهاد همچنان همراهم می‌آید:

- تو کجا؟

با حال خاصی نگاهم می‌کند که یک شرمندگی کم رنگ انتهای چشمانش سو سو می‌زند:

- میام یه هوایی بخورم.

به سمت در می‌روم و دوباره پشت سرم می‌آید:

- چرا دنبال من میای هوا بخوری؟ تو همون حیاطم کلی هوا بود واسه خوردن.

مرا می کشد و می برد سمت ماشینش که از عصر همان بیرون پارک شده:
 - دارم میام یه شونه‌ی مفت و مجانی بدم بهت، هیچی‌ات به جمعیت نسوان
 نرفته خدا و کیلی.

همانطور نگاهش می‌کنم و سر جایم محکم می‌ایستم. می‌چرخد سمتم:
 - بچه جون یه جماعت منتظرن من شونه‌هارو بذارم در اختیارشون. تو از این
 نعمت برخورداری بعد اینجوری کفران نعمت می‌کنی.
 آرام سری تکان می‌دهد و ادای مامان مهین را در می‌آورد:
 - باور کن خدا قهرش می‌گیره.

با ریموت در ماشین را باز می‌کند و جدیتم را که می‌بیند عمیق‌تر نگاهم می‌کند.
 گوشه‌ی شالم را روی شانه مرتب می‌کند:

حالا با چشمت منو نزن. قول می‌دم هیچی نگم و ساکت رانندگی کنم. تو هم
 شیشه رو بکش پایین تا می‌تونی جیغ بکش، خوبه؟

جوابش را نمی‌دهم ولی به سمت ماشین حرکت می‌کنم. همانطور که قول داده
 در سکوت می‌رانند و توجه نمی‌کنم که به کدام سمت می‌رود. فقط از پنجره خیره
 شده‌ام به ساختمان‌ها و آدم‌ها. به مردمی که پشت خنده‌ها و نگاه هایشان هزار و
 یک قصه خوابیده. هزار و یک راز مگو.

به خانه‌های روشن نگاه می‌کند. خانه‌هایی که پشت روشنی‌شان یک زندگی
 جریان دارد. حتی آن خاموش‌ها هم از حضور یک زندگی سرشارند. آنقدر در
 سکوت می‌رانند که حضورش از خاطر می‌رود تا اینکه ماشین را روی مسیر

سنگلاخی می کشاند و بعد توقف می کند. روی یکی از بلندترین نقاط تهران نگاه می دارد. جایی که انگار کل شهر زیر پایت جریان دارد.

ماشین را خاموش می کند و می چرخد سمت. ناخودآگاه نگاهم سمت شانه های پهنش می رود و هرکار می کنم نمی توانم جلوی لبخندم را بگیرم.

آفرین، اگر بدونی با لبخند چقدر خوشگل تری هی قیافتو چپ و چل نمی کنی. چیزی نمی گویم و خودش ادامه می دهد:

- می دونم اهل جیغ و داد نیستی و گرنه می گفتم پیاده شو بریم چهارتا جیغ و داد کنیم یکم خالی شیم.

به چشمان مهربانش نگاه می کنم و بعد در ماشین را باز می کنم. کمی جلو می روم و او هم پشت سرم می آید. با کمی فاصله از من می ایستد و بعد فریاد می زند:

- ای خداااا...

نگاهش می کنم.

- یه بار امتحان کن...

- نمی تونم دایی.

می نشینم روی همان زمین خاکی و او هم کنارم می نشیند. سرم را به زور به شانه اش تکیه می دهد. کمی که می گذرد آرامش فضا آرام ترم میکند:

- چرا بهم نگفتی؟

کمی مرا دور می کند. خیره می شود در چشمانم و شمردن می گوید:

- به جون تو که عزیزترین آدم زندگی امی همین امروز بهم گفت. جون خودتم قسم خورد که هیچی بهت نگم...

آرام سری تکان می‌دهم و دوباره خیره می‌شوم به شهر شلوغ و جریان سیال زیر پوستش. هزار بدبختی، هزار مریضی و بازهم هزارلبخند و دستان شاکرورو به آسمان. مردمان نجیبی زیراین سختی‌ها تاب می‌آورند و دم نمی‌زنند.

- همیشه فکر می‌کردم اگر یه روزی فروغ کسی رو بیاره و جای بابام بهم نشون بده، بهش میگم خوب کاری کردی. می‌گم به هر حال تو هم حق زندگی داری... اما الان می‌فهمم که همش شعار بود... تو عمل همه چی سخت تره.

- خیلی سخته...

- سخت‌تر از اون اینه که همیشه فکر می‌کنه من غریبه‌ام... هیچ وقت من اولین کسی نیستم که حرفاشو بهش بزنه. باورش شده که باید آخرین نفر باشم و با کلی منطق بیاد سراغم...

آرام نجوا می‌کند:

- چون می‌دونه تو چقدر باهوشی.

پوزخند صدا داری می‌زنم. دوباره می‌گوید:

- باور کن راست می‌گم. دلالت واسه رد آقای دکتر خیلی درست بود. اینکه دوست داشتنی فروغ بیاد بگه کاش واسه دلت می‌رفتی سراغش، نه به خاطر سختیایی که شماها و زندگی بهش تحمیل کردین... ولی به اینم فکر کنم که فروغ اگر تا آخر عمرش به خاطر شماها تنها بمونه، بعدها شاید بابت همین فداکاریش بیشتر اذیتتون کنه، ناخواسته هر بار این موضوعو بزنه تو سرتون... توقع‌اش ازتون یه توقع غیر منطقی بشه و انتظار داشته باشه چون جوونی اشو به پاتون ریخته، پس شما هم همیشه باید در اختیارش باشین.

سرم را آرام بلند می‌کنم:

- منظورت به مامان مهین که نیست.

از آن خنده‌های از ته دل می‌کند:

- چشمم روشن. مادر بدبخت من کی از ماها توقع بیخود داشته؟

ناامید نگاهش می‌کنم:

- پس چی میگی؟ شرایط مامان مهینم همینه دیگه. از یه جایی به بعد همه

زحمتا رو دوشش بوده.

لبخند می‌زند:

- مامان مهین فرق داره. اون مال یه نسل دیگه است. تفکرش اینه که مادر یعنی

ایثار و فداکاری. اون فکر می‌کنه هرکاری که می‌کنه و کرده وظیفه‌اش بوده. اما

فروغ چی؟ فکر می‌کنی فروغم مثل مامان مهین فکر می‌کنه؟ اصلا فکر می‌کنی

شرایطشونو میشه با هم مقایسه کرد؟

دوباره خیره می‌شوم به منظره‌ی مقابلم و بیشتر از همه برج میلاد نگاهم را می-

کشد سمت خودش. بلندی و تفاوتش با کل شهر بیداد می‌کند.

- فروغ مشکلتش پوله...

- خب، اونم اگر باشه باز منطقیه. مشکلات اقتصادی مگه کم چیزیه؟ اون طفلکم

ترس از آینده داره به هر حال.

دوباره نگاهش می‌کنم:

- اگر من حلش کنم چی؟

باز رگ مسخره بازی‌اش گل می‌کند:

- رو کلیه‌ی من حساب نکنا، جفتشو لازم دارم.

بلند می‌شوم و خاک مانتوام را می‌تکانم. همانطور نشسته می‌پرسد:

- کجا حالا؟

- واسا یه زنگ بزنگم الان میام.

- باز زد به سرش. نری کار دست خودت بدیا. جون فرهاد بفهمم...

خم می‌شوم به سمتش:

- تو تا حالا دیدی من کار غیر منطقی انجام بدم؟

در سکوت فقط به چشمانم خیره می‌شود. وقتی سکوتش ادامه‌دار می‌شود می‌-

گوییم:

پس به من اعتماد کن.

همانطور با دستانی که روی پاهایش به هم گره خورده‌اند سری تکان می‌دهد.

می‌روم و با فاصله‌ی مشخصی از او و با دستانی لرزان، پیش از اینکه از تصمیمم

منصرف بشوم انگشت می‌کشم روی شماره‌ی افرا. تعداد بوق‌ها زیاد می‌شوند و

می‌خواهم قطع کنم که با صدای بم و خشدارش "بله" می‌آرامی می‌گوید. دلم

هری می‌ریزد:

- سلام، خواب بودی؟

صدایش، رخوتی دارد که از پشت تلفن دست می‌اندازد سمت قلبم:

- چه فرقی به حالت داره؟ به هر حال الان گوشم پیش توئه.

نفس عمیقی می‌کشم تا از استرس کم کنم:

- ببخشید اگر بیدارت کردم. زنگ زدم بگم من حاضرم واسه اون معامله.

بدون اینکه چیزی به رویم بیاورد فقط یک کلمه می گوید:
- خوبه...

وقتی چیز دیگری نمی گوید می پرسم:
- خب... کی و کجا بینمت؟

رد لبخندش را از پشت تلفن هم می توانم تشخیص بدهم:

- فردا ساعت شیش بیا به این آدرسی که می فرستم واسه ات؛ خونه ی جدیدمه.
"خونه ی جدیدم" را با حالت پرشیطنتی می گوید که مشتاقم می کند گوشی را
بی حرف دیگری قطع کنم. سعی می کنم فقط به حرف های فروغ فکر کنم و بیش
از آن عبارت وزین "هزینه های زندگی" در ذهنم پررنگ شود:
- من خونه نمی آم. یه جای دیگه قرار بذار.

با آرامش اعصاب خرد کنی جوابم را می دهد:

- من تعیین می کنم که کی و کجا قرار کاریمون باشه. یادت نره اینجا رئیس کیه
و واسه چی انتخاب شدی.

از آن مکث های جان دارش می کند و بعد ضربه را آنی وارد می کند:

- عسل نیستی که انگشت بزمن بخورمت. دیگه هم این ساعت به من زنگ نمی -
زنی.

و صدای بوق ممتد که جنون را در سلول به سلول بدنم تزریق می کند.

افرا با لبخند محوی مقابل پنجره ی قدی سالن ایستاده و منتظر است تا بالاخره
نیلگون جسارت کند، بر ترسش قلبه کند و زنگ واحد دوازدهم را بفشارد. هنوز

هم با یادآوری تماس دیشب لبخند بر لبش می‌نشیند. تماس را که قطع کرد، بلافاصله به بهراد و ارس خبر داد که شرط را باخته‌اند.

تمام نقشه‌ها داشت مو به مو اجرا می‌شد. گویا فروغ بیش از چیزی که حدس می‌زد در انتظار پیشنهاد جدی دکتر نشسته بود. بعد از کلی بررسی فهمیده بود نگاه‌های عاشقانه‌ی دکتری که فروغ سالهاست منشی مطبش است، رنگ و بوی دلدادگی دارد. همین کافی بود تا ضربه‌ی اولی باشد به دومی‌هایی که پشت به پشت هم و ایستاده چیده بود تا با اولین ضربه به اولین مهره، باقی مهره‌ها پشت سر هم نقش زمین شوند.

می‌دانست که چقدر نیلگون وابسته‌ی خانواده‌اش است. می‌دانست که حضور یک غریبه‌ی تحمیلی چقدر می‌تواند او را به سمت پول و کار سوق بدهد و چه کاری پر درآمدتر و به صرفه‌تر از کار پیشنهادی افرا؟

بالاخره قدم‌های سست نیلگون به سمت در اصلی می‌رود و پشت سرش صدای زنگ خانه در آپارتمان نوساز می‌پیچد. افرا با لبخندی که دیگر تا چشم‌هایش پرواز کرده به فنجان چایش نگاه کرد. عطر اصیلش را به جان خرید و با صدای بلند و جدی گفت:

– درو باز کن.

بهراد از پشت لپ تاپی که از ساعت‌ها پیش پشتش نشسته بود بلند شد و به سمت آیفون رفت:

– کیه؟

نگاهی به تصویر داخلش انداخت. افرا لیوان چای را از لب‌هایش دور کرد و گفت:

- همونی که بهش گفتم ساعت شیش بیاد.

بهراد نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و بعد حین صدا زدن ارس گفت:

- چه خوش قول و سروقت.

لبخند افرا جمع شد. همانطور ایستاده و رو به پنجره به دو پرنده‌ای خیره شد که یکی روی کابل برق باقی ماند و دیگری بی هدف پر زد و اوج گرفت. ارس با حوله‌ی کوچکی روی سر وارد سالن شد و همانطور که حوله را تکان می‌داد پرسید:

- کی بود زنگ درو زد؟

جواب سوالش در صدای زنگ در واحد گم شد و بهراد در را باز کرد. نیلگون اول به مرد جوانی که چهارچوب در را پر کرده بود خیره شد و بعد سرش را بالا برد تا نگاهی به اطراف بی اندازد تا مطمئن شود درست آمده. قبل از سوالش بهراد با لحن خیلی خودمانی گفت:

- درست اومدی. من بهرادم، رفیق افرا. چه به موقع هم رسیدی، بیا تو.

نیلگون سلام آرامی کرد و قبل از اینکه کس دیگری را دیده باشد زمزمه کرد:

- من با افرا قرار...

هنوز جمله‌اش کامل نشده بود که ارس با همان حوله‌ی روی سرش به استقبالش رفت:

- بیا تو نیلگون، منتظرت بودم.

لبخند نیلگون پررنگ شد. با جسارت بیشتری قدم به داخل واحد گذاشت و خواست کفش‌هایش را بکند که ارس نگذاشت و اصرار کرد که همانطور خوب

است و راحت باشد. نگاه نیلگون روی وسایل مجهز خانه با شرم خاصی چرخید و با همان جعبه‌ی سبد شکل داخل دستش به دو مرد جوان و فضایی که خیلی به نظرش به خانه‌ی مجردی شبیه نبود خیره شد. بالاخره صدای افرا او را از تماشا کردن رها کرد:

- چرا خشکتون زده دم در؟ بیاین تو دیگه.

افرا خوب به سر تا پای نیلگون خیره شد. از ذهنش گذشت که دختر جوان و خوش پوش امروز خیلی به دخترک سربه هوا و بانمک گذشته شبیه نیست. دختری که با همان خنده‌های بلند و شوخی‌های بانمکش زندگی‌اش را از سکون و سردی نجات می‌داد.

ظاهر نیلگون از نظرش عوض شده بود. خیلی شیک‌تر، هنرمندانه‌تر و خانمانه‌تر از گذشته می‌پوشید. مانتوی جلو باز آبی، کفش‌های تخت و خوشرنگی که با شالش ست کرده بود از دور هم داد می‌زد که او نقاش است و به ترکیب و هماهنگی رنگ‌ها خیلی خوب آشنا. اما ته دلش برای نیلگون بی خیال و بی تکلف آن سالهای دور پر کشید. حس کرد این دختر سنگین و موقر امروز را خیلی نمی‌شناسد. سوال ارس جفتشان را از آن خیرگی نجات داد:

- چرا نمی‌شینین؟ بیا دیگه افرا.

افرا از پنجره‌ی محبوبش دل کند و به سه نفر دیگر نزدیک شد. نیلگون با همان ادب و متانت خاصش جعبه‌ی کوچک را به سمتش گرفت:

- خواستم دست خالی نیام.

با تعجب نگاهی به سبد حصیری شکل انداخت. از آن سبدهایی بود که آن سالهای دور هم با خمیر نان درست می‌کرد و می‌گذاشت داخل فر تا سفت شود. بعد هم داخلش را پر می‌کرد از شیرینی‌های خانگی مامان مهینش و یا فروغ. هنر در دل خانواده‌شان ریشه دوانده بود و این چیزی بود که بیش از همیشه افرا را به سمت گذشته پرتاب می‌کرد. با اخم پارچه‌ی دورکش‌دار روی سبد را از رویش برداشت و نگاهی به شیرینی‌ها انداخت. با همان رنگ و لعاب قدیم کنار هم چیده شده بودند. پیش از آنکه حرفی بزند، ارس با شوق گفت:

- دختر چه کردی! باید واسه کافه‌ی منم درست کنیا.

چشم غره‌ی غلیظی نثار نیش ول ارس کرد و با تشکر کوتاهی به سمت مبل‌ها رفت تا آنها هم پشت سرش حرکت کنند. تا نشستند ارس رفت تا با سینی چای برگردد. نیلگون با رفتن ارس همچنان ساکت و سر به زیر به این فکر کرد که کاش قرارشان دو نفری بود.

ارس برگشت و سینی چای را مقابل نیلگون گرفت. در چشمان نجیب نیلگون ترسی جا خوش کرده بود که ارس را پشیمان می‌کرد از حرفهایی که زده بود تا به نوعی نیلگون را راضی به همراهی کند. حرفهایی که خودش عمیقا به تک تکشان اعتقاد داشت. دلش می‌خواست ارتباط نیلگون و افرا بالاخره یک نقطه‌ای در پایان داشته باشد. یا نقطه‌ای برای همیشه و یا نقطه‌ای که بعد از آن زندگی جدیدشان را دوباره و از سر خط آغاز کنند. نیلگون چای را برداشت و تشکر کرد. افرا قبل از اینکه سینی به سمتش برود با سبد شیرینی بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. به ظاهر آرام و محکم قدم برداشت ولی داشت می‌رفت تا سبد

شیرینی را که آینه‌ی دقش شده بود جایی دور از چشمانش بگذارد. دلش نمی‌آمد پرتش کند وسط سطل آشغال. همینکه دور باشد برایش کافی بود. کمی که گذشت نیلگون سینه‌ای صاف کرد و رو به بهراد و ارس پرسید:

– ما همه قراره با هم کار کنیم؟

بهراد پیش از جواب ارس، تک خنده‌ی کوتاهی کرد و صدایش را تا جایی که برایش ممکن بود پایین آورد تا افران نشنود:

– اصل کار رو دوش من و تو و افراس. ارس نخودیه؛ هر جا صدای آژیر افران بلند شد خبرش می‌کنیم.

نیلگون لبخند متینی زد که از چشمان افران دور نماند. با وجودی که آن سالها از شوخی و خنده‌ی نیلگون با دوستانش به ستوه می‌آمد اما به شدت دلش هوای آن دخترک سر به هوا و شاد سالهای دور را کرده بود. دلش خواست فریاد بزند که این لبخند به تو نمی‌آید. سرت را پرت کن عقب و بخند، شادی کن. که حتی شده برای درآوردن حرص من با دوستانم شوخی کن و سربه سرشان بگذار. ولی این نیلگون با آن خاطره‌های دور و دراز به اندازه‌ی سالهای نوری فاصله داشت با دختری که در خاطرش مانده بود. او همانطور صبور و آرام فقط چشمان معصوم و آرامش را دوخته بود به چای نیم خورده‌اش و هر از چندی در مقابل شوخی‌های ارس و بهراد لبخند می‌زد. افران تعلل بیشتر را جایز ندانست، برگشت سمت دوستانش و روی صندلی‌اش نشست. منتظر بود حرف رفقاییش تمام شود و بعد شروع کند. احساس کرد همه چیز همانطوری که می‌خواست پیش رفته‌الافتار-های نیلگون. انگار جای او کس دیگری را مقابلش نشانده بودند. سینه‌ای صاف

کرد و در جواب بهراد که اصرار داشت زودتر روند کار را توضیح بدهد با
خونسردی گفت:

- چای تونو بخورین تا بعد...

یک جوری دستور می‌دهد چایتان را بخورید که انگار همه چیز قرار است روی
نقشه‌های استراتژیک او پیش برود. باورش شده ناپلئون بناپارت است و ما هم
ژنرال‌های گوش به فرمانش. همان اول کاری هم سریع شیرینی‌ها را فرستاد تا با
زبان بی‌زبانی ملتفتم کند که اصلا از دیدنشان خوشحال نشده. بی‌توجه به جدیت
نگاهش و دلخوری‌ای که ته دلم لانه کرده چشم می‌چرخانم و به سالن زیبای
خانه خیره می‌شوم که حسابی آفتاب گیر است. این خانه با خانه‌ی قبلی افرا خیلی
تفاوت دارد. خانه‌ی قبلی‌اش کوچکتر و گرم‌تر بود انگار. نه به خاطر اینکه کف‌اش
سنگ نبود و پارکت بود. شاید چون من آنجا را ملک فرمانروایی کوچک خودم
می‌دانستم.

این خانه هم زیباست و مدرن. مبلمان طوسی و ال شکل با میز چوبی، نهارخوری
شش نفره و آشپزخانه‌ی کاملا بازش با آن جزیره‌ی وسط به افکار امروزش بیشتر
شبيه است. یکباره ارس می‌گوید:

- نیلگون چقدر شله زرد مامان مهینت خوشمزه بود. سر قاشق آخرش داشت دعوا
میشد.

با تحیر می‌چرخم و نگاهش می‌کنم:

- مگه با کیا خوردیش؟

ارس نگاهی به دوستانش می اندازد و با لبخند می گوید:
- آوردم اینا هم بخورن. تک خوری تو مرام ما نیست.

خیلی دلم می خواست از پشت این صورت آرام و نگاه مرموز افرا بفهمم نظرش راجع به شله زردهایی که روزی برای خوردنش جانش را میداد چه بوده. قبل از اینکه حرفی بزنم افرا بلند می شود:

- پاشین بریم اونور.

بالاخره دستور صادر شد! می رویم و پشت میز ناهارخوری می نشینیم و افرا شروع می کند:

اولین چیزی که باید بدونی اینه که جهانگیر کارخونه چرمشو توسعه داده. یک کارخونه‌ی تولید کیف و کفش هم بهش الحاق کرده که خیلی از زمان شروع کارش نمی گذره... مورد دیگه اینکه مدیریت جفت این دو تا کارخونه رو سپرده به انوش و چند سالی هست که خودش خونه نشین شده.

با آرامش نگاهش می کنم و او هم با دستانی در هم گره خورده ادامه می دهد:
به محض اینکه کارها به طور کامل سپرده شد به انوش، شروع کرد به تعدیل نیرو و الان یک مدت کوتاهی که یه سری کارمند جدید داره استخدام می کنه. یکی از فراخوانها هم مربوط میشه به درخواستش واسه مسئول دفتر. نمی گذارم ادامه بدهد:

- خب به نظرت عجیب نیست من با این مدرک فوق لیسانسم برم منشی‌اش بشم؟

افرا نگاه سخت و نافذش را به چشمانم می دوزد:

– مگه همه‌ی فوق لیسانسای این مملکت دارن با مدرک خودشون کار می‌کنن؟
سوالش فکرم رادریگر می‌کند. درست می‌گوید؛ خیلی از هم رشته‌ای‌هایم در حال حاضر به شغل دیگری مشغولند که هیچ ربطی به رشته تحصیلیشان ندارد. ولی خودم را از تک و تا نمی‌اندازم:

خب آخه چه کاریه. رشته‌ی منم به کارشون میاد. برای طراح تو حوزه کیف و کفش فراخوان نزدن؟ شاید بشه...

بی حوصله می‌پرد وسط حرفم و جدی می‌گوید:

اگر برای طراح فراخوان داده بودن کلا تورو وارد این ماجرا نمی‌کردم. ما به یکی احتیاج داریم که بره اون تو و از تمام جیک و پوک انوش باخبر بشه. تو قراره بری چشم و گوش من باشی تو اون شرکت، نه اینکه اون کاری که عشقت می‌کشه رو بکنی. اینو از همین اول آویزه‌ی گوشت کن؛ هرکاری که من می‌گمو می‌کنی نه هرکاری که دلت خواست.

سعی می‌کنم آرام بمانم. ارس و بهراد همانطور خیره نگاهمان می‌کنند. معلوم است که چقدر از او حساب می‌برند. آرام و شمرده می‌گوییم:

اگر قرار بود فقط کاری که دلم می‌خوادو انجام بدم، الان اینجا نبودم. پس با من از موضع بالا حرف نزن... ریز به ریز نقشه اتو برام توضیح بده. شاید اصلا نخوام کمکت کنم.

با پوزخند پر صدایی کمی خم می‌شود:

– کمک؟ مثل اینکه باورت شده خیلی آدم مهم و مطرحی هستی. در حال حاضر منم که دارم به تو کمک می‌کنم.

با سوظن نگاهش می‌کنم:

- چه کمکی داری می‌کنی؟ شاید همین الان بیخیال همه چیز بشمو پاشم برم.

افرا برنده‌تر از قبل و خونسرد جوابم را می‌دهد:

- این حماقتو نمی‌کنی. تو اگر درمونده نمی‌شدی هیچ وقت سراغ من نمی‌اومدی.

الانم به جای این جروب‌بحثای بیخود، مثل یه بچه‌ی خوب به حرفام خوب گوش

کن.

بهراد با کلافگی می‌پرد وسط حرفمان:

- شل کنین بابا. چتونه اول کاری دعوا دعوا. مثلا خیر سرمون قراره با هم متحد

باشیم تا کارا خوب پیش بره. هنوز نه به داره نه به باره زدین به تیپ و تاپ هم.

خدا آخرشو به خیر کنه.

کلافه نفسم را بیرون می‌دهم. ارس رو به افرا می‌گوید:

بذار من براش توضیح بدم شاید بهتر متوجه بشه.

افرا نه قبول می‌کند و نه رد. فقط خیره شده به من و هیچ نمی‌گوید. منتظر

دعواست انگار! ارس سکوت افرا را که می‌بیند شروع می‌کند:

- ببین نیلگون جان. هدف در درجه‌ی اول زیر نظر گرفتن کارای انوشه. برای

همین افرا خواسته تورو بفرسته اونجا. انوش داره یه کارایی می‌کنه که افرا می‌-

خواد با دونستن دقیق اونا علیه‌اش مدرک جور کنه. بعد هم به کمک اون مدارک

هم اهرمی داشته باشه برای فشار به جهانگیرخان، انوش و گرفتن سهمش و

هم...

نگاهش می‌چرخد سمت افرا. انگار منتظر تایید اوست تا ادامه بدهد. افرا باز هم هیچ نمی‌گوید اما انگار همین سکوتش به ارس اجازه می‌دهد تا ادامه بدهد:

- هم بیرون آوردن مادرش از اون خونه.

با ناباوری دوباره نگاهی سمت چشمان آرام افرا می‌کنم:

اگر بازم نخواد بیرون بیاد چی؟

افرا آرام‌تر از قبل لب می‌زند:

- میاد.

دستانم را از زیر میز روی پاهایم چنگ می‌کنم:

- مادرت از حق طبیعی خودش به خاطر موقعیتش گذشته، حالا چی میخواد قانعش کنه تا ازون همه پول و موقعیت دست بکشه؟

دوباره چشمان افرا برزخی می‌شود و سیاهی چشمانش مثل سیاهچاله مرا دست و پا بسته می‌کشاند سمت خودش:

- چی باعث شده باور کنی که همه مثل خودتن؟

با ناخنم می‌کشم روی پوسته‌ی کنار ناخن‌هایم. اگر جا داشت دلم میخواست فریاد بزنم و بگویم فقط به همین خاطر روزگاری تو را بابت برملا شدن حقایق ملامت کرد! اما این دیگر انتهای بدذاتی است. یادآوری آن روزها از عهده‌ی من خارج است. از روی صندلی بلند میشود و می‌آید نزدیکم می‌ایستد. دو دستش را روی لبه‌ی میز می‌گذارد و کمی مایل می‌شود به سمت صورتم:

اگر مادرم تو اون جهنم موندگار شده، دلش فقط و فقط علاقه ایه که هنوز به جهانگیر و زندگی اش داره. علاقه‌ای که به بچه‌ها و شوهرش داره رو با پول و موقعیت تاخت نمی‌زنه.

خیلی آرام به چشمانش که در فاصله کمی از چشمانم است خیره می‌شوم و مثل خودش خونسرد لب می‌زنم:

واسه همین اون سالها، از تصمیم رفتنت اینقدر استقبال کرد؟

دلم می‌خواهد بدون پلک زدن به نگاه کردنم ادامه بدهم. اینجوری خیلی بهتر تغییرات صورتش را متوجه می‌شوم. با عصبانیت می‌کوبد روی میز اما با همان لحن آرام و ترسناک در فاصله‌ی بسیار نزدیک چشمانم لب می‌زند:

اگر می‌موندم تحمل اون جهنم واسه مادرم از همه سخت‌تر بود.

اصلا نمی‌ترسم از نزدیکی و حالت ترسناکش. من همیشه از آن دست آدم‌هایی بوده و هستم که وقتی آب از سرشان گذشت دیگر فرقی به حالشان ندارد. اگر قرار است با نقشه‌ی افرا کاری را بکنم که دوست ندارم پس قبلش باید خوب حرف‌هایم را زده باشم. با همان آرامش قبل جوابش را می‌دهم:

- خودت جواب خودتو دادی؛ مادرت بین آروم نگه داشتن اون جهنم و بودن جگر گوشه‌اش کنار خودش، آرامشو انتخاب کرد. این خودش یعنی نگذشتن از موقعیتی که داره.

جو به شدت متشنج شده و همین حالا است که افرا با فریاد از خانه بیرونم کند. اما خیلی مسلط صندلی کناری‌ام را بیرون می‌کشد. یک دستش را تکیه می‌دهد به لبه‌ی میز. با همان نگاه خیره می‌شود به چشمانم و بعد نگاهش سر می‌خورد روی

اجزای صورتم. می‌توانم قسم بخورم که این نگاه همانی است که روزگاری دلم را زیر و رو می‌کرد. با همان کیفیت، احساس می‌کنم در حال آتش گرفتنم که جمله‌ی بعدی‌اش یک سطل آب یخ می‌پاشد روی صورتم:

- تو اصلاً تو موقعیتی نیستی که مادر منو قضاوت کنی عزیزم.

عزیزم... همان واژه‌ی کمیابی که اوایل سخت و اواخر به وفور از دهانش برای صدا زنم بیرون می‌آمد. چشمانم را با حرص می‌بندمو سرم را عقب می‌کشم. بهراد و ارس ناامید نگاهمان می‌کنند و من اصلاً طاقت زیر ذره بین بودن را ندارم. برای فرار از خشمی که می‌رود تا متقاعدم کند تا بیخیال همه چیز بشوم و از آنجا فرار کنم، اینبار از ارس می‌پرسم:

- انوش چی کار کرده که دنبال مدرکین ازش؟

تا ارس لب باز می‌کند افرا شمردده می‌گوید:

- هنوز حرفام تموم نشده.

فقط دوست دارم بلند شوم و او را جوری بزخم که دلم خنک شود. نفس عمیق می‌کشم و سعی می‌کنم به تخیلاتم که کم کم پیش می‌رود و چوب به دست می‌افتد به جانم خیلی مجال پر و بال ندهم.

- قراره با اسم شناسنامه‌ایت بری پیش انوش.

گنگ نگاهش می‌کنم و لبخند کم رنگی می‌زند:

- با همون اسمی که بابات انتخاب کرد و خیلی هم دوشش داری.

عصبی و متعجب می‌پرسم:

- برای چی؟

با همان بیخیالی جوابم را می‌دهد:

– واسه اینکه روز اول اگر اسم کوچیکتو بشنوه و بفهمه کی هستی، ممکنه گارد بگیره و خیلی راحت و بدون تحقیق قبول نکنه و اسش کار کنی. اما بعدها اگر متوجه بشه، شاید خیلی هم استقبال کنه. به هر حال به عقل جنم نمی‌رسه من یه روزی خر بشم و پیام سراغ تو واسه این کار.

کمی متمایل می‌شود به سمتم:

– مهم اینه که استفاده از فامیلی که پدرت برات یادگاری گذاشته خیلی اهمیتی نداره؛ انوش فامیلی‌اتو نمی‌دونه.

شرارت در چشمانش موج می‌زند. یاد یک جمله که تازگی خوانده‌ام حاله را بدتر می‌کند: تنها کسی که سخت‌ترین و سهمگین‌ترین ضربه‌ها را می‌تواند بردلت وارد کند، آن عزیزترین و صمیمی‌ترین آدم زندگی‌ات است. زیرا که او رازهایی از تورا می‌داند که تا امروز جز او به گوش هیچکس دیگری نخوانده ایشان. پیش از اینکه عصبانیت بر تمام احساساتم چیره شود ارس خیلی آرام و ملایم می‌گوید:

– اینجوری برای خودتم بهتره. حداقل به خاطر گذشته‌ات کوچک‌ترین شکی بهت نمی‌کنه و راحت‌تر پذیرفته می‌شی.

بی توجه به مخاطب خاصی می‌پرسم:

– از کجا معلوم انوش راضی به استخدام من بشه؟

بهراد سر در لپتاپ جوابم را می‌دهد:

حتما راضی می‌شه. یه سری پروفایل و رزومه‌ی کاری برات جعل کردم که رد خور نداره. نسبت به بقیه‌ی کسایی که واسه مصاحبه میرن، مال تو یه سر و گردن بالاتره.

سرش را بلند می‌کند و ادامه می‌دهد:

- تازه تو با مدرکت خیلی بیشتر از منشی و مسئول دفتر به کار انوش میای.

آرام سری تکان می‌دهم و دوباره می‌پرسم:

انوش چی کار کرده؟

بهراد و ارس خیره می‌شوند به افرا تا اگر توضیحی هست خودش بدهد. به تبعیت از آن دو من هم بی رغبت می‌چرخم سمت افرا و زل می‌زنم به چشمانش. نگاهش روی دستان در هم گره خورده‌اش ثابت می‌ماند و با همان مکث‌های کشدار که جانم را به لبم رسانده لب‌هایش را جمع می‌کند و بالاخره لب می‌زند:

انوش و جهانگیر چندین ساله که تو زیرزمین یکی از سوله‌ها آشپزخونه زدن.

ناخودآگاه یاد حرف فرهاد می‌افتم که همیشه اصرار داشت باید برای مامان مهین یک آشپزخانه بزنیم؛ چون مطمئن است که مامان مهین با آن دستپخت استثنایی حتما کاری می‌گیرد. حیران و مبهوت به تک تکشان نگاه می‌کنم و همینور که نگاهم می‌چرخد می‌پرسم:

- مگه عقلشون کمه؟ با این همه پول و درآمد چه احتیاجی دارن به آشپزخونه.

اونم تو زیر زمین سوله؟

بهراد قبل از آن دو نفر دیگر می‌زند زیر خنده. جوری می‌خندد که انگار جوک تعریف کرده‌ام. سوالی به ارس و افرا نگاه می‌کنم که یکی آرام و با لبخند و

دیگری با همان جدیت جواب نگاهم را می دهند. کمی خودم را روی صندلی جمع می کنم:

- خنده اش کجاش بود؟

بهراد قبل از آن دو رو می کند سمت افرا و می گوید:

- خداوکیلی می خوام این طفلکو با این روحیات نرم و نازکش بفرستی سراغ انوش؟

دیگر صبرم سر آمده. جدی و عصبی از ارس می پرسم:

- تو آشپزخونه چیزی قايم کردن؟

جوابم را افرا خیلی قاطع می دهد:

- این آشپزخونه با اونی که تو فکرته زمین تا آسمون فرقشه. توش موادمخدر تولید می کنن.

با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش می کنم. نگاهم بینشان نا عادلانه تقسیم می شود؛ کمی بهراد، کمی ارس و بیش از همه افرا... اگر آن دو بخواهند مرا وسط این منجلاب فرو کنند ایرادی نیست اما افرا؟ با تک خنده ی عصبی به نگاهم ادامه می دهم و از سر جایم بلند می شوم. نگاهش همراهم بلند می شود تا بگویم:

- محض رضای خدا افرا... محض رضای خدا بگو همش شوخیه. که تو اونقدرها هم که می خوامی اصرار کنی، عوضی نشدی.

به سمت در حرکت می کنم ولی هنوز نگاهم روی حالات آرام و ساکن او باقی است:

- در هر صورت، مرسی از پذیرایی با شکوهت!

می چرخم و سمت در می روم که خیلی تند و یکباره مانعم می شود:

- تو واسا تا ته اشو بشنو بعد مثل همیشه جا بزن!

با همان چشمان نمدار خیره‌ی صورتش می شوم. دیگر چیزی هم مگر برای تداعی تصاویر گذشته باقی مانده؟ ارس بابت کدام رابطه‌ی بی پایان اصرار داشت؟ مگر چیزی از آن افرا باقی مانده که بخواد پایانی داشته باشد؟ آب دهانم را به سختی قورت می دهم تا حریف بغضی بشوم که هر ثانیه قدرتمندتر از پیش تلاش دارد تمام فضای گلویم را مال خودش کن.

- چیزی هم واسه شنیدن مونده مگه؟ تو داری منو پرت می کنی وسط یه مشت گرگ که پاره پاره کنن. بی غیرت شدی افرا!

برای اولین بار از زمانی که دیدمش حسابی عصبی شده. این را از چشمان گرد شده، لب‌های برهم قفل شده کاملاً متوجه می شوم. یکباره طغیان می کند:

- مگه قراره ولت کنم؟

شل می شوم. همه‌ی صداها در مغزم خاموش می شوند. او یک جمله‌ی ساده را با خشونت فریاد زده اما گوش من، گوش طفلکی من آنجوری شنیده که دلش می-خواهد. افرا انگار فهمیده که این جمله یکباره از دهانش بیرون آمده. پشیمان و عصبی جمله‌اش را تصحیح می کند:

- تو کار...

دیگر دیر شده. حرفش همانقدر بر دلم نشسته که اگر بگوید برو وسط آتش و عاشقانه برقص، آسوده خاطر بروم. همانطور نگاهش می کنم. منتظر حرفی بزنم.

نه هر حرفی... منتظرم همان جمله‌ی ساده‌ی اولش را ادامه بدهد. اما او عصبی و کلافه دستش را میان موهایش می‌کشد:

- قراره بری تو اون دفتر خراب شده چهارتا اطلاعات واسه من بیاری و بعدم بیای بیرون. در این حد که بفهمم با کیا کار می‌کنن، با کدوم شرکت طرف قراردادن. از بین این همه آدم بهراد می‌تونه بفهمه با کیا تو فروش مواد همکاری می‌کنن. من که پیام همه چیز تغییر می‌کنه.

با صدای لرزانی می‌پرسم:

- کجا بیای؟

نگاهی سمت دوستانش می‌اندازد. همانطور دست به کمر راه می‌رود و کلافگی از سر و رویش می‌بارد:

- یه مدت که بگذره میام شرکت. قرار نیست تا آخر از پشت پرده بازی کنم. ولی تا قبل اون باید اطلاعاتم تکمیل شده باشه. من که پیام قطعا انوش نمی‌ذاره خیلی چیزارو بفهمم. خیلی از قرارای کاریش بیرون از شرکت برگزار میشه. دقیقا قرار با همونایی که تو آمار رفت و آمدشون به شرکت رو میدی دستم و قطعا بعد از اومدن من نیست میشن.

با قدم‌هایی کند و آرام به سمت میز بر می‌گردم. نگاه ارس و بهراد نشان می‌دهد که آنها هم از حرکت شتاب زده‌ی افرا تعجب کرده‌اند. ارس نگاهش را می‌دزد و بهراد می‌گوید:

- افرا که بیاد شرکت و تورو ببینه، داد و بیداد راه می‌ندازه و بیرونت میکنه. اون وقت برای انوش باورپذیر میشه که بودن تو هم روابطشونو از چیزی که هست

خراب‌تر می‌کنه و هم اینکه بودن تو نفعی برایش نداره تا بخواد بابت موندنت پافشاری کنه. به نفع انوشه که یه جوری افرارو آروم نگه داره. کسی که به‌هرحال چه اونا بخوان و چه نه هم تو کارخونه و هم شرکت سهم داره. یه جوری از شرکت میری که انگار نه خانی اومده و نه خانی رفته. فقط یه سری اطلاعاتی که ما می‌خوایمو برامون میاری. اطلاعاتی که میاری باز هم ربطی به اسرار اون سوله نداره. فقط طرفای مهم انوشو واسه ما رو می‌کنه، همین.

ارس همانطور سر به زیر می‌گوید:

- کار تو فقط تو شرکته، نه تو کارخونه که انوش بخواد بابت دونستن یا ندونستن چیزی کاریت داشته باشه. اگر اینقدر کار تو شرکت سری بود اصلا انوش فراخوان نمی‌داد. هرکسی به جای تو بره تو شرکت هیچ وقت نمی‌فهمه اونا تو یه جای دیگه دارن چه غلطی می‌کنن.

دوباره نگاهم می‌رود سمت افر که باز مقابل پنجره ایستاده و خیره شده به فضای مقابلش.

ساز کجا این اطلاعاتو به دست آوردین؟

باز بهراد جوابم را می‌دهد:

- افرایه بوهایی برده بود، اما اصل اطلاعاتو از طریق من فهمید...

خوب و دقیق‌تر نگاهش می‌کنم. قامت متوسط و اندام ریز نقشی به نسبت افر و ارس دارد، اما نگاه بی‌نهایت باهوش و چشمان تیزبینش از دور هم فریاد می‌زند که مغزش خیلی خوب کار می‌کند. نفس عمیقی می‌کشم و احساس می‌کنم به

شدت احتیاج به هوای باز و یا یک لیوان نوشیدنی خنک دارم. کمی که لرزش دستم کم می‌شود می‌پرسم:

- شما از کجا فهمیدی؟

بهراد عینک قاب مشکی را از چشمانش بر می‌دارد و حین تمیز کردنش می‌گوید:
- اصلا نپرسیدی من کی‌ام و شغلم چیه؟

وسط این بازار شام چه انتظاری از من دارد؟ کلافه می‌گوییم:

- فکر کردم خودتون توضیح می‌دین...

دوباره عینک را به چشمش می‌زند. انگار همه حضور افرا را کاملا فراموش کرده-
اند. به واسطه‌ی چند قدمی که دور شده و خیره به پنجره و منظره‌ی مقابلش
ایستاده، انگار کلا رفته. بهراد لبخند می‌زند:

- من وکیل یکی از شاکی‌های جهانگیرخان و کارخونه بودم. به خاطر سرک
کشیدن بیش از حد تو کارش و موی دماغش شدن، بدجور نشوندم سر جام.

لبخندش به داستانی که تعریف می‌کند نمی‌آید. می‌نشینم روی صندلی و می-
پرسم:

- چه جوری؟

- خیلی راحت... البته واسه اون!

نگاهش می‌رود سمت افرا. انگار یادش آمده او هنوز اینجا حضور دارد و بعد می-
گوید:

- قبل از فارق التحصیلی یه سری کارای سیاسی کرده بودم، همونارو بست تنگ
فضولی و تفتیش بیش از حد و خیلی راحت حکم تعلیق پروانه‌ی وکالتمو جور

کرد. تقصیر خودم هم بود؛ با دست خالی داشتم با یه لشگر می جنگیدم. همینکه کله پام نکردن خیلیه.

جوری با خنده و راحت تعریف می کند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. روحیه ی عجیبی دارد. نمی دانم افسوس بخورم یا لبخند بزنم. می دانم که جهانگیر با خیلی ها حشر و نشر دارد و این کارها راحت از دستش بر می آید. آن وقتها هم خیلی راحت توانست جلوی ستاره دار شدن افرا را بگیرد. نگاهم می چرخد سمت پسرک همیشه یاغی و به یاد گذشته جایی وسط سینه ام تیر می کشد. هنوز دست در جیب است و مطمئنم کلافگی اش بیش از همه به چشم من می آید. ارس صدایش را صاف می کند:

- بهراد یه کانال تلگرامی واسه افشای کار یه سریا درست کرد که البته جهانگیر گنده اشون بود. من از طریق یکی از دوستای مشترکمون با کانالش آشنا شدم. بعدم مطالب مربوط به جهانگیر خانو فرستادم واسه افرا...

حیرت زده نگاهی به بهراد می اندازم:

- اینجوری که پیدات می کردن و پدرتو در می آوردن.

پوزخند بهراد پررنگ می شود:

- اسم و نشونی از خودم نمی داشتم، ولی اگر پیدام هم می کردن واسه ام مهم نبود. اون موقع رد داده بودم؛ آب از سرم گذشته بود.

دوباره نگاهم می چرخد سمت افرا و بر می گردد سمت آن دو:

- افرا چطور پیدات کرد؟

بهراد با چشم و ابرو اشاره می کند به ارس و خود ارس جوابم را می دهد:

- از طریق همون دوستی که منو با کانالش آشنا کرد، شناختمش. واقعا اون برهه سر نترسی داشت. یکی دو بارم خوب خوب تو آستینش کرده بودن، اما بازم عین خیالش نبود.

بهراد می گوید:

- اگر افرا نبود شاید هنوزم دلم به یه کانال و بوتیک پیزوری بابام خوش بود. نگاه سوالی ام را که می بیند می خندد:

- باید از یه جایی در می آوردم که بخورم دیگه؛ یه کاری که با حرفه ام کاملا متفاوت باشه و اجازه بده بدون دغدغه به کارای کانالم برسم. رفتم ور دست بابام یه مدت کار کردم. خدا افرارو واسه امون نگه داره، اگر نمی اومد سراغم همین روزا بود که بابامم با پس گردنی بندازتم بیرون.

ارس آرام می خندد و می گوید:

- آخه تو فکر کن بهراد چی می فروخته اونجا؟

باورم نمیشود وسط ماجرای به این حساسی و پر استرسی چیزی برای خندیدن پیدا کرده باشند:

- چی؟

ارس صدای خنده اش بلند می شود:

- لباس زنونه.

بهراد دوباره خیره می شود به لپ تاپ مقابله و با حرص می گوید:

- مرگ!

افرا بی تفاوت به خنده‌های ارس و شوخی‌های آن دو نفر، بالاخره از قاب پنجره دل می‌کند و به سمتان می‌آید. اولین سوال را بهراد از او می‌پرسد:
 - دوشنبه آخرین مهلتِ فراخوانه، چه کنیم؟
 نگاه افرا می‌دود سمتم و اخمش بیش از پیش نظرم را جلب می‌کند:
 - تصمیم با نیلگونه.

در بدترین دوراهی همه‌ی عمرم مانده‌ام. می‌توانم همین حالا بلند شوم و بیخیال تمام خاطراتم با افرا، بیخیال همه‌ی گذشته و عشقی که به او داشته‌ام و بی خیال آن پول وعده داده شده، بروم و پشت سرم را هم دیگر نگاه نکنم. می‌دانم که اگر تصمیمم این باشد باید افرا و خاطراتش را برای همیشه ببوسم و کنار بگذارم، چون او قطعا پس از رفتن این دفعه، برای همیشه مرا از زندگی‌اش قلم می‌گیرد. از طرفی هم می‌دانم که افرای امروز اصلا آن عشق و مهربانی سالهای گذشته را ندارد اما دل ناسازگارم با همه‌ی دلایل و منطقی‌ها باز می‌گوید بمان؛ شاید برای بردن و آوردن چهار خبر ساده حداقل به افرا ثابت شود که تو به خاطرش تا دهان شیر هم می‌روی و بر می‌گردی. که حداقل بداند اگر روزی او را کنار گذاشتم دلیلم خودخواهی و نخواستنش نبوده.

در اینکه راه خطرناک و پر دردسری است هیچ شکی ندارم. در اینکه دنیای دخترانه‌ی من با این دنیای سیاه‌ودوده گرفته کیلومترها فاصله دارد هم شکی ندارم. نگاهم می‌چرخد سمت ارس و یاد حرف‌هایش می‌افتم. اینکه افرا روزگاری مرا به جای همه‌ی نداشته‌هایش می‌خواست. برگشت امروزش شاید باشکوه نبوده باشد، اما حتما او هم ته ذهنش مطمئن بوده که مثل همیشه من می‌توانم کمک

خوبی برایش باشم. مهم‌تر از همه اینکه اگر کس دیگری را به جای من به شرکت بفرستد برای بیرون انداختنش به اندازه‌ای که بابت بیرون انداختن من دلیل دارد، دلیلی نخواهد داشت و باز شخص سوم باید تا انتهای بازی در شرکت بماند.

با تاخیر می‌پرسم:

- انوش خودشم مصرف کننده است؟

افرا آرام‌تر از لحظاتی قبل جوابم را می‌دهد:
- نه.

دوباره می‌پرسم:

- خودت کی میای؟ کی وارد نقشه میشی؟

در سکوت و با اخم نگاهم می‌کند. زل می‌زنم به سیاهی چشمانش و دیگر دستانم نمی‌لرزند وقتی می‌گویم:

- خودت که باشی خیالم راحت.

اول سکوت سنگینی می‌شود. جوری که فکر می‌کنم مگر چه حرف عجیبی زده-
ام؟ نگاه افرا بهت زده، عصبی و کلافه روی صورتم می‌چرخد و چند بار پلک می‌زند. بهراد برای اینکه حرفی زده باشد می‌گوید:

- من همه‌ی مدارکتو آماده کردم، فردا برات خوبه یا پس فردا؟

قبل از اینکه بگویم برای پس فردا آماده‌تر هستم افرا فلشی را سمت بهراد می-
گیرد:

- من جایی قرار دارم باید برم. این تو کل مدارکیه که دادی بررسی کنم. همه‌اش خوب شده. رزومه‌اش کافیه. یه توضیح کلی هم در مورد انوش و خصوصیات اخلاقیش برایش بده.

به سمت در می‌رود و دیگر حتی یک نگاه هم سمت ما نمی‌اندازد. سعی می‌کنم به این فکر نکنم که چقدر رفتنش به فرار شبیه است...

افرا در آپارتمان را با شدت باز کرد. جوری بیرون زد که انگار حتی یک ثانیه هم در حیات و یا مماتش اثر خواهد داشت. هوای پر از دود تهران را با شدت فرستاد سمت ریه‌های بیچاره‌اش. احساس کرد از بینی تا ریه‌هایش به یکباره آتش گرفتند. اشکالی نداشت. آتش گرفتن راه تنفسی‌اش قابل توجیه‌تر بود تا آتشی که نگاه نیلگون به جانش می‌زد. این نگاهی که بین باقی نگاه‌ها می‌گشت تا آخر سر برسد به چشمان او و آرام بگیرد، این نگاهی که دنبال تایید بود آن هم فقط و فقط از افرا. این حس مالکیتی که دست از سرش بر نمی‌داشت و دیوانه‌اش می‌کرد. اصلاً نفهمید چطور شد که تا نیلگون عزم رفتن کرد از جا جهید و مانعش شد. این حرکت ناخودآگاه قطعا از جایی درست وسط پستوهای ناخودآگاهش بیرون زده بود که بعد از چند ثانیه تا این حد پشیمان و بیچاره‌اش کرد. آن جمله - ی بعدش از کجا آمد؟ چه کسی از زبان او گفت "مگه قراره ولت کنم؟". با لگد محکمی بر بدنه‌ی سطل سیاه شهرداری کوبید. دیوانه شده بود و دلش می‌خواست فریاد بزند که این بعد شخصیتش را نمی‌شناسد. فریاد بزند نه تنها این نیلگون جدید را بلکه این افرای بیچاره و لجام گسیخته را هم نمی‌شناسد. مقابل

دکه‌ی روزنامه فروشی ایستاد و دلش خواست بعد از سالها نخی دود کند. از خاطرش گذشت که ای کاش میشد با هر نخ سیگار خاطرات گذشته را دود کرد. یک بسته سیگار از همان برند قدیمی خرید و راه افتاد. انقدر رفت تا وقتی سر بلند کرد که رسیده بود مقابل مدرسه‌ای که آغازگر همه‌ی خاطرات گذشته‌اش بود.

تابلوی مدرسه و رنگ و روی در و دیوارها به کل عوض شده بود اما خاطرات با همان رنگ و لعاب می‌رفت تا در ذهنش دوباره جان بگیرد. به درخت تبریزی مقابل مدرسه لم داد و خیره شد به تابلوی بزرگش. چشمانش را بست و سعی کرد آن روزها را تجسم کند. اصلا نیازی به تلاش نبود. با بستن پلک‌هایش تمام هیاهوی مدرسه در ذهنش جان گرفت؛ با همان قدرت و شدت. روز اولی که نیلگون را دیده بود را خوب در خاطرش نداشت. دقیق نفهمید از کجا و چه زمانی دیگر نیلگون با باقی دختران دبیرستانی برایش فرق کرد. اصلا نفهمید چه شد که آن دخترک خجالتی که همیشه ته کلاس و روی آخرین نیمکت می‌نشست، توانست با قدرت عجیب و غریبی دلش را ببرد. چطور از میان آن همه دختر که صدای خنده‌هایشان به هدف دلبری از او کل راهرو را پر میکرد، فقط خنده‌ی آرام او برایش مهم شد. از بین آن همه دختر زیباتر، او بی نظرش را جلب کرد که از همه ساده‌تر و بی حاشیه‌تر بود.

یک نخ دیگر هم روشن کرد و فقط به نارنجی سوختنش خیره شد و دودی که از سر سیگار بلند می‌شد. سوال اصلی در مغزش شعله ور شد؛ از کی یاد گرفت که تنها با نگاهش به نیلگون آرامش بدهد؟ از کی نیلگون برای جواب سوال‌هایش

فقط به چشمان او دخیل می‌بست و تا آرام نمی‌شد چشم نمی‌گرفت؟ چرا این حس فقط در مورد او صدق میکرد؟ چرا هیچوقت نتوانست فقط با نگاهش به دختر دیگری هم آرامش بدهد؟ حتی ایزابل...

فحش غلیظ نان و آب داری نثار خودش کرد و تلاش کرد خاطره‌ی اولین باری که درصد ریاضی نیلگون پایین آمده بود را به دورترین نقطه حافظه‌اش پرتاب کند. اما خاطره پر قدرت تر از قبل می‌تاخت و جلو می‌آمد. انگار همین لحظه اتفاق بیفتد.

زنگ که خورد و همه کلاس را ترک کردند نگذاشت نیلگون از کلاس خارج شود. در کلاس را بست و به چشمان ترسان و لرزانش خیره شد و گفت:
- مثل بچه‌ی آدم توضیح میدی چی باعث شده اینجوری گند بزنی به برگه‌ات؟
وقتی جواب نداد دوباره گفت:

- الان فقط به خودت و برگه‌ات گند نزدیا، به چند ساعت تدریس منو وقت عزیزمی که تو همین کلاس حروم کردم هم گند زدی.
آن وقتها خوب می‌دانست که نیلگون هم مثل باقی دخترها، از او میترسد و حساب می‌برد. به لب‌های لرزانش خیره شد و بلندتر گفت:

- اگر فقط دبیر دیفرانسیلتون بودم حرفی نبود. ولی وقتی هم گسسته با منه هم دیفرانسیل یعنی دو سوم این فشار رو دوش منه. واسه هندسه با خود خانم محمدی کنار میای ولی جواب سوال منو درست و کامل میدی. تنبلیت رو بذارم به حساب چی ملکان؟

باز هم ساکت ماند و فقط نگاه کرد. آخر سر افرا خیز برداشت سمت میزش و با دست کوبید روی نیمکت بی گناه:

- شده تا فردا اینجا نگهت دارم اینکارو می‌کنم تا بشینی کل تستای جامع آخری رو حل کنی. بالاخره من باید بفهمم کم کاری از من بوده یا تو؟
وقتی چشمان درشت نیلگون پر آب شد تازه فهمید که زیادی تند رفته. کمی عقب کشید و چرخ‌های دور خودش زد:

- وقتی شاگرد خوب مدرسه از یه جایی به بعد هر طور دلش بخواد تست بزنه من باید بیخیال ابروم بشم. بشین کل این جامع آخری رو حل کن بعدم با اشکالات بیا دفتر.

نگاهش دوباره برگشت سمت نیلگون و انگشتش را بالا برد:

- وای به حالت بخوای حل نکرده از مدرسه بری بیرون و منو دور بزنی.
برگه‌ی کپی گرفته‌ی سوالات آخرین آزمون جامع را مقابلش روی نیمکت کوبید و از در خارج شد. نیلگون دختر زرنگی بود و جالب اینجا بود که همه‌ی تست‌ها را خوب زده بود، الا ریاضی. زودتر از زمان مشخص شده آمد دفتر و سراغش را گرفت. دور چند سوال را خط کشیده بود. علاوه بر او دو دانش آموز دیگر هم وارد دفتر شده بودند و داشتند اشکالاتشان را می‌پرسیدند. آن روز واقعا مشکلش با نیلگون تنبلی‌اش بود. حس می‌کرد جلوی باقی دبیرها کم آورده؛ وقتی شاگرد خوبی مثل او در همه‌ی دروس قوی ظاهر شده بود الا درس او. فکر می‌کرد دلیل پایین آمدن درصد ریاضی‌اش تنبلی است اما بعدها فهمید مشکل او این است که می‌ترسیده سوالاتش را بپرسد. جدیت افرا اگر برای خیلی از دخترهای کلاس

جذاب بود ولی در مورد نیلگون ماجرا فرق می‌کرد. همین جدیت سبب شده بود که نسبت به افرا و درسش حالت بی تفاوتی پیدا کند.

گفته بود جلوی باقی شاگردها می‌ترسد سوالش را بپرسد و او بابت سوالش از آن نگاه‌های خشن به سمتش پرتاب کند. این دقیقا جمله‌ای بود که نیلگون گفته بود و او برای اولین بار برای معصومیت آن چشم‌ها دلش سوخته بود. فقط سوخته بود. هنوز تا از کف رفتن کامل دلش راه بسیار بود.

با وحشت چشم گشود. خاطرات داشت او را به کدام سمت هول می‌داد؟ چه باعث شد نسنجیده و طوفانی تا این نقطه از شهر راه برود و با این خاطرات خاک گرفته دست به گریبان شود؟ رینگ بوکس ناعادلانه‌ای بود. خاطرات کهنه او را در گوشه‌ی زمین تنها گیر آورده بودند و تا میتوانستند مشت بر سر و صورتش می‌کوبیدند. یک نفس عمیق کشید و بسته‌ی سیگار را کامل مچاله کرد. تمام این سالها تلاش کرده بود از نیلگون، خانواده‌اش و سیگار فرار کند اما این شهر دوده گرفته با او چه می‌کرد؟

دلم مامان مهین را می‌خواهد که با زمزمه‌های مهربانش دلم را ببرد. حتی دیروز هم بعد از کلاس آخر آموزشگاه و صحبتی که با استاد کیومرثی کردم، می‌خواستم یک راست بروم سراغش ولی یاد چشمان مهربان نیا نگذاشت. برگشتم خانه تا این شب قبل از انجام ماموریت در اتاق او بخوابم. هر وقت خیلی استرس دارم یا سر روی پاهای مهربان مامان مهین می‌گذارم و یا در اتاق نیا می‌خوابم تا کل شب برایم از آرزوهای بزرگش حرف بزند.

نیا خیلی باهوش است و به قول فرهاد دنیا یک آدم حسابی شدن را به او بدجوری بدهکار. مغزش همیشه پر از خلاقیت و نبوغ است و این را از همان کودکی به تک تکمان ثابت کرده. حیف که پدرم نماند تا این روزهایش را ببیند...

صبح با شعر خواندنهایش بیدار شدم. فروغ کمکش کرده بود تا سوار ویلچرش بشود اما برای باقی کارها گذاشته بود خودش از پس خودش بریاید. کاری که به او حس غرور می داد. داشت ترانه‌ی آرامی را زمزمه می کرد که لای چشمانم را باز کردم:

- داری میری؟

دست از شانه زدن موهای خوش حالتش برداشت و خیره‌ی چشمانم شد:

- تو مگه امروز مصاحبه‌ی کاری نداشتی تنبل خانم؟

مثل تیر از جا بلند شدم که صدای خنده‌ی نیا را خیلی بلند کرد. قبل از رسیدن به در توالت گفتم:

- چرا زودتر صدام نزدی؟ ساعت چنده؟

باز می خندد:

- نترس وقت زیاد داری. تازه دایی گفته خودش میاد دنبالت. گفت بهت بگم امروز در رکابته.

از دیوانه بازی‌های فرهاد می خندم و به سرعت مسواک می زنم. موهایم را دیشب قبل از خواب سشوار کشیده‌ام، مانتو و شالم را هم اتو کرده و آماده کنار گذاشته‌ام. بر خلاف درخواست بهراد که اصرار داشت خیلی ژینگول و امروزی بروم، یکی از ساده‌ترین و بلندترین مانتوهایم را انتخاب کرده‌ام. یک مانتوی بلند صدری رنگ

که رویش یک سارافون شیری دوخته شده و اصلا با چیزی که بهراد از سلیقه‌ی انوش و اعضای هیئت ژوری‌اش گفت همخوانی ندارد. صندل‌های تخت و جلو باز شتری رنگ و کیف دسته بلند و شلی که تیپم را حسابی بدون تکلف نشان میدهد از نظر خودم زیباست ولی مطمئنم باب طبع سلیقه‌ی لوکس پسند آنها نیست. در ناخودآگاهم دنبال همینم؛ همین که آنها از ظاهر من خوششان نیاید و همان اول کاری بگویند برو رد کارت.

شال شیری با حاشیه‌ی زیتونی فروغ را از اتاقش کش می‌روم. این روزها حسابی سفت و سخت تلاش دارد که سر سنگین باشد. من هم برخلاف همیشه اصلا تلاش نمی‌کنم تا به پوسته‌ی سفت و سخت صدفی‌اش نفوذ کنم. صبح‌ها زودتر از من می‌رود و عصرها زودتر که می‌آید خودش را در آشپزخانه قایم می‌کند. بعد از حاضر شدن می‌روم سمت آشپزخانه که نیا را آنجا منتظر می‌بینم:
 - امروز مدرسه نداری؟

در حال خوردن لقمه‌ی بزرگی سر تکان می‌دهد و با دهان پر چیزی می‌گوید که آرام به پیشانی‌اش می‌زنم:
 - با دهن پر حرف نزن چرکولک.

با چای لقمه‌ی داخل دهانش را به زور قورت می‌دهد:

- بیا بخور الان دایی میاد. منم با شما میام، سر راه منم بذارین مدرسه.

تا چند سال پیش دوست نداشتم من یا فروغ ببریمش مدرسه. دوست داشت یا فرهاد ببردش و یا با آژانس یا سرویس برود. نمی‌دانم چه حسی پیدا می‌کرد وقتی من یا فروغ کمکش می‌کردیم تا از ماشین پیاده شود و به مدرسه برود. فرهاد

معتقد بود اینها نشان می‌دهد که او دارد بزرگ می‌شود ولی به سبک خودش. از بالای سرش بوسه‌ای به موهای قشنگش می‌زنم. کاری که در حالت عادی خیلی اجازه نمی‌دهد. از داخل یخچال ارده و شیره را بیرون می‌آورم:

- کاملاً تابلوئه که فروغ خانم تا اطلاع ثانوی با من قهره. وگرنه بیرون آوردن یه ارده و شیره اونقدرام نباید سخت باشه. نه؟

می‌خندد:

- با تو قهر نیست. لابد یه حرفی زدی که کم آورده.

با تعجب و تحیر نگاهش می‌کنم:

- چیزی بهت گفته؟

سرگرم چای‌اش می‌شود:

- حتما که نباید چیزی بگه. یادت رفته منم دارم با شما زندگی می‌کنم؟ خودتونو از خودتون بهتر می‌شناسم. حتی اگر نخواین چیزی بهم بگین، خودم می‌فهمم از رفتارتون که یه خبری هست.

درست می‌گوید ما خیلی وقتها او را دست کم می‌گیریم. با وجودی که می‌دانیم چقدر باهوش است. هم هوش منطقی خوبی دارد و هم هوش هیجانی عجیبی. دلیل حساسیت‌هایش هم، همین زیاد فهمیدن است. ظرف شیره و ارده را روی میز می‌گذارم و جفتشان را در یک ظرف دیگر با هم قاطی می‌کنم. در سکوت به خوردن لقمه‌هایش مشغول است و من غرق فکرم که چه بگویم بلکه توجیهی باشد بر رفتار این چند روزه‌ی خودمان. کمی دیگر چای می‌نوشد و به دستم می‌زند:

- بسه دیگه، قاشق توش حل شد. نمی‌خواد چیزی بگی که من قانع بشم. بخور دایی الان می‌رسه.

آرام سری تکان می‌دهد و یک لقمه می‌خورد که مثل چنگال‌های جانوری وحشی جداره‌ی گلویم را می‌خراشد و پایین می‌رود. بلند می‌شوم و یک لیوان چای برای خودم می‌ریزم. دیگر سکوت از این بیشتر جایز نیست:

- تو خیلی باهوشی نیا، بارها بهت گفتم.

دو دستش را روی میز در هم گره کرده و با همان چشمان درشت و مهربان خیره شده به انگشتان باریکش. هیچ عکس‌العملی نشان نمیدهد تا راحت حرفم را ادامه بدهم. همین سکوت‌های به جایش، نشان می‌دهد که او چقدر عاقل است:

- شاید یه وقتایی یه سری حرفا گفتنش سخت باشه، واسه همین با صدای بلند نمی‌گیمش. شاید جلوی تو خجالت می‌کشیم.

تک خنده‌ی آرامی می‌کنم:

- تنها مرد خونه بودن این عواقبم داره دیگه.

با مهر و محبتی که بزرگترین بخش از قلبم را برای او و فقط برای او تا همیشه نگه داشته نگاهش می‌کنم. او از جان هم برایم عزیزتر است. خودش می‌داند که به خاطرش تا بالای بلندترین قله و پست‌ترین دره‌ها هم خواهم رفت؛ فقط اگر بخواهد. نگاهش می‌چرخد سمت چشمانم و دستش زودتر مقاومتش را از دست می‌دهد تا بیاید و آرام روی دستم بنشیند:

- کاش همینقدر که میگی مرد بودم. کاش می‌تونستم یکم از غصه هاتو کم کنم.

سرم را آرام پایین می‌آورم تا دستان یخ زده‌اش را ببوسم ولی نمی‌گذارد. می‌خواهد برود که می‌گویم:

- نیا. می‌دونی اگر نباشی، اگر نبودی خیلی قبل‌ترها کم آورده بودم؟

حرکت چرخ‌های ویلچر متوقف می‌شود. می‌دانم که باز اشک چشمانش کمی از غرور مردانه‌اش را کدر کرده. اینجور مواقع فرار را بیشتر از همیشه دوست دارد. هیچی در جواب حرفم نمی‌گوید. کمی از چایی که داغ است و تا ته دلم را می‌سوزاند را می‌خورم:

- هیچکس اندازه‌ی تو دلش پاک نیست. میشه یه مردونگی کنی و برام دعا کنی؟

با دستانی که این سالها جور پاهایش را هم کشیده‌اند چرخ را می‌چرخاند سمتم. درست حدس زدم؛ هوای چشمانش ابری است. می‌پرسد:

- واسه چی دعا کنم؟

به وضوح بو برده که خبری هست. کمی دیگر از چای‌ام را می‌خورم:

- دارم یه راهیو میرم... برام دعا کن ته اش... وقتی میام بیرون، سرم بالا باشه. همین.

با دقت به نی نی چشمانم خیره می‌شود. نوک بینی‌اش مثل وقتی که کوچک بود ردقرمزی گرفته که بیش‌از پیش حالت صورتش را معصومانه کرده. موهای صورتش بیشتر از همیشه بلند شده. یک جوهرهایی حس می‌کنم دوست دارد با ریش‌هایش ثابت کند که مرد شده. صدای زنگ در جفتمان را از آن حال و هوا

بیرون می کشد. بلند می شوم که بروم سمت آیفون اما نیا زودتر از من به سمت در حرکت می کند:

- بشین صبحونه اتو بخور، خودم باز می کنم.

دلّم برای این کارهایش ضعف می رود. چند لقمه‌ی دیگر را تند می خورم چون اصلا حوصله‌ی غرهای فرهاد را ندارم. چای را می خواهم یک نفس بالا بروم که می رسد. در حال شوخی و خنده با نیاست. نیا و فرهاد جور دیگری به هم وصلند. با هم سمت اتاق نیا می روند تا وسایلش را جمع کنند. صدای فرهاد بلند می شود:

- پس کو اون خواهر علیا مخدرهات؟

چایم را می خورم و می پرسم:

- دایی چایی بیارم واسه ات؟

صدای خنده اش بلند می شود:

- ناکسو بینا. هر وقت قراره منو بدوشه می شم دایی. بیا بیرون از مخده ضعیفه. ناشتارو خدمت مهین تاج خانم خوردم.

از لحن لاتیش که همیشه محبوب نیاست می خندم و مثل خودش بلند جوابش را می دهم:

- به درک. لیاقت نداری یه چایی لب سوز لب دوز بدم دستت که!

صدای خنده اش نزدیک می شود. وسایل صبحانه را تند جمع می کنم و داخل سینک و یخچال می گذارمشان که سرش را از چهارچوب در به داخل می کشد:

- یعنی معنی سهوی جمله ات این بود که خونه‌ی مهین تاج خانم چای لب دوز لب سوز پیدا نمیشه؟

می‌خندم و به سمتش می‌روم. نگاهی به سرتا پایم می‌اندازد:

- باز که این عباى درویش على جانم تنته. این چیه آخه؟ یه مانتو بپوش بچه‌ها زخمی شن یکم.

نگاهی به خودم می‌اندازم:

- چشمه مگه؟ به این قشنگی.

می‌رود سمت کابینت‌ها و لیوان کمر باریک و محبوبش را می‌برد سمت سماور. حین پر کردن چای نگاهم می‌کند:

- چیزیش نیست. فقط فحش اول و آخرو به جد و آباد من می‌فرستن که یه چیز شیک تن دخترخواهرم نکردم که یکم بچه حلال‌زاده به داییش بره.

بعد که چای را بالا می‌رود با ژست مخصوصی هم خودش را نشانم میدهد.

- اون چه وضع چایی خوردنه آخه؟ سرطان حنجره می‌گیری دور از جونت. حالا یکم دیرتر برسیمم چیزی رو از دست نمی‌دیم.

فرهاد لیوان را داخل سینک می‌گذارد و با خنده می‌گوید:

- کاملاً پیداس که چقدر مایلی این کارو بگیریا تنبل! بزن بریم.

می‌خندم و همراهش می‌رویم سمت نیا که منتظرمان با چرخش ایستاده. فرهاد نمی‌گذارد به کمک عصا پایین برود و خودش بلندش می‌کند؛ کاری که اگر یکی

از ما می‌کردیم قطعاً با عصبانیت نیا مواجه می‌شدیم.

پشت سرشان می‌خواهم ویلچر را جمع کنم و ببرم که دایى همانطور که می‌رود می‌گوید:

- نیلی دست بهش نزن، خودم میارم.

- میارم دایی.

با صدای بلندتر می گوید:

- حاجیت یه چیزی گفت شما فقط بگو چشم.

نمی دانم بابت لوده بازی هایش بخندم یا عصبانی شوم که کله‌ی سحر صدایش را گذاشته روی سرش. ویلچر را بیرون می کشم و می گذارم جلو در تا خودش بیاید برش دارد. در را قفل می کنم و پشت سرش تند پله‌ها را طی می کنم. با صدای آرامی می گویم:

- هیس... اینجا خونه‌ی مامان مهین نیست که کسی از شنیدن صدای نخراشیده- ات حض کنه‌ها! خانم مطهری صدبار گفته به دایی اتون بگین میاد اینجا اینقدر بلند بلند حرف نزنه.

با نیا می چرخد سمتم و دم ورودی حیاط خانه مکث می کند:

- مطهری کدومه؟ همون پیرزن چاقه که ریشاش از من بلندتره؟

نیا از خنده غش می کند و من با دست می زنم روی صورتم:

- وای خاک بر سرت نکنن دایی. برو تا آبرومونو نبردی. برو بیرون.

همانطور که سنگینی نیا را با بی خیالی روی دستانش تحمل می کند میگوید:

- جون نیلی کدومه مطهری؟ بگو این دفعه دیدمش دوتا چهچهه براش بزنم.

جلوتر از او به سمت در ورودی می روم که اگر همسایه‌ی مسن طبقه‌ی اول از سروصداها بالاخره بیرون آمد، حداقل من خجالت زده‌ی رویش نشوم. در حیاط را باز می کنم و نگاهم را به دنبال ماشینش می چرخانم و در را باز می گذارم تا او هم همراه نیا خارج شود. جلوتر پیش می رود و پشت سرش حرکت می کنم:

- کی می‌خوای با فرهنگ آپارتمان نشینی آشنا بشی فرهاد خان؟
مقابل ماشینش منتظر می‌ایستد تا من سویچ را از جیبش بیرون بکشم و در را باز کنم. قبل از اینکه نیا را روی صندلی پشت بنشانم می‌گوید:
- تو هر وقت دو تا ترگل ورگل ورداشتی جای این قراضه‌های اسقاطی نشوندی بالا و پاینتون من قول شرف می‌دم کل قوانین آپارتمان نشینی رو تشریح و سپس تدریس کنم.
- سری به افسوس تکان می‌دهم که نگاهش بر می‌گردد سمت نیا:
- بد می‌گم دایی؟
- نیا هم طبق معمول طرف دایی تحفه‌اش را می‌گیرد که می‌گویم:
- چی کار به داداش نجیب من داری؟
- نیا را می‌نشانم روی صندلی و کمرش را صاف می‌کند:
- انقدر لجم می‌گیره اسم شل بازیای پسرارو می‌ذاری نجابت. مردی که زیادی ادای آدم خوبارو درآورد شک نکن سر پیچاش شله.
- سرش را داخل ماشین می‌کند و دوباره از نیا می‌پرسد:
- مگه نه دایی؟
- به زور می‌کشمش تا بیخیال این بحث فرسایشی بشود:
- برو ویلچرو بیار دیرمون شد.
- به سمت در می‌رود:
- تا الان که از خدات بود نگیرنت.

او که از دل من خبر ندارد. خبر ندارد که اگر بابت دیر رفتن قبول نشوم جواب افرا را نمی‌توانم بدهم اما اگر بابت ظاهر مرا رد کنند باز زبانم دراز است و با فراق بال می‌توانم بروم سراغ کار دیگری. سوار می‌شوم و فرهاد با چند دقیقه تاخیر برمی‌گردد. ویلچر جمع شده را روی صندلی عقب و سمت چپ نیا می‌گذارد و سوار می‌شود.

- تو راه پله‌ها مطهری جونو دیدم. تا منو دید گفت آقا فرهاد این چه صداییه، منم گفتم حیف که با ضیق وقت مواجهیم وگرنه یه چهچهه واسه‌ات می‌زدم که همایون بیاد واسه کنسرت بعدیش شخصاً ازم تقاضا کنه برم جاش بخونم. صدای خنده‌ی بلند نیا و چشم غره‌ی من همزمان به سمت فرهاد کمانه می‌کنند اما او طبق معمول آن خنده‌ای که دلیل همه‌ی خل بازی‌هایش است را می‌چسبد و صدای ضبطش را بلند می‌کند. خیلی تند و سریع نیا را به مدرسه می‌رساند و موقع دوباره بلند کردنش می‌گوید:

- تو هم مرجع تقلیدت همین خانم مطهریه؟

حالت چهره‌ی نیا را نمی‌بینم اما از صدایش پیداست که تعجب کرده:
- نه، چطور؟

- پس این پشما چیه رو صورتت؟ بزنشون دیگه.

نیا با خنده می‌گوید:

- دایی جون پشم چیه اینا ریشه.

فرهاد بلندش می‌کند و روی دست می‌نشانده. پنجره‌ی ماشین پایین است و خوب می‌شنوم که می‌گوید:

- پسر جون مردی که به ریش نیست، به ریشه است.

آخرین نگاه را به اپلیکیشن مسیر یابم می اندازم:

- همینجاست فرهاد.

فرهاد توقف کامل می کند و خم می شود و سایه بانس را بالا می دهد تا دیدش

نسبت به ساختمان مقابل واضح تر بشود. از بالا تا پایین برج مجلل را با آن نمای

سفید و کاملاً سلطنتی زیر نظر می گیرد. دوباره بر می گردد سمت من و سوت

کوتاهی می کشد:

- تو اینجارو از کجا پیدا کردی؟

دستپاچه از دروغی که قرار بود بگویم دستی بر شالم می کشم و کیفم را روی

دوشم مرتب می کنم:

- فراخوان زده بودن دیگه. چند بار می پرسی؟

فرهاد دست به سینه می شود و خیره نگاهم می کند:

- والا با این سر و ریختی که تو بهم زدی صد سال سیاه هم نمی گیرنت. اما اگر

فرجی شد و از رو بیچارگی قبولت کردن منم خبر کن یه تلاشی بکنم.

دستگیره را می کشم و همزمان نگاهش می کنم:

- تورو واسه چی؟

دوباره نگاهش را به ساختمان مقابلش می دوزد:

- دیگه برج به این عظمت یه سرایدار که لازم داره؟

ازلحن حرف زدنش می خندم و خم می شوم سمتش. یاد روزهایی می افتم که مرا

می برد مدرسه و چقدر از همان لحظه‌ی خداحافظی دلم برایش تنگ می شد:

- تو دیگه برو به کارات برس. ببخش صبحت به خاطر من رفت.
چپ چپ نگاهم می کند:

- برو ببینم! این ادا هیچ رقمه بهت نمیاد. منتظر می مونم تا برگردی.
- نمونیا! معلوم نیست کی کارم تموم بشه. تو برو خودم بر می گردم.
سری تکان می دهد و اشاره می کند به ساعت:

- برو پنج دقیقه مونده به نه. منم میرم، هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت.

در را کامل باز می کنم و پیاده می شوم:

- شاید بعدش برم جایی. تو برو به کارات برس.

برایش دستی تکان می دهم و با استرس از خیابان رد می شوم. پله های ورودی برج چند پلهی پهن با ارتفاع کوتاهند که برای غلبه بر استرسم شروع به شمارششان می کنم. روی پلهی ششم و آخر صدای زنگ پیامک همراهم بلند می شود.

سعی می کنم بی توجه به آن به سمت لابی برج حرکت کنم. مرد میان سال و خوش پوشی با لبخندی بزرگ چشم به راه، نگاهم می کند. وقتی کارم را می گویم با واحد مورد نظر تماس می گیرد و بخش آسانسورها را نشانم می دهد. وارد آسانسور نسبتاً بزرگی می شوم و سعی می کنم به این فکر نکنم که اگر اینجا پذیرفته بشوم هر روز تا طبقه ی بیست و سوم را باید با آسانسور بالا و پایین بشوم و بر ترس از فضای بسته غلبه کنم. نگاهی دوباره به موبایلم می اندازم و با فکر به پیامی که آمده سرم را گرم می کنم. اسم افرا بیشتر مضطربم می کند:

- بعد از مصاحبه برو آموزشگاه. کارت دارم.

عصبی تایپ می کنم:

- من امروز کلاس ندارم که!

خیلی تند پایمم را می خواند و پاسخ می دهد:

- من کارت دارم.

مفید و مختصر. نفسی می گیرم و برایش می نویسم:

- اگر قبولم نکردن چی کار می کنی؟

بالافاصله می نویسد:

- امیدت به خدا باشه.

همین کافی بود. یک عبارت که همیشه قبل از رفتنم سر جلسه ی امتحان می -
گفت. وقتی از همه جا می بریدم همین را می گفت که دیگر همه چیز معنای
واقعی اش را از دست می داد. برگشتم به حال و هوای آن روزها... آن روزهای دور
که افرا بیش از حد مرد بود و دوست داشتنش شکل خاصی داشت... آن روزها که
شبه به هیچ کس نبود...

قبل از اینکه بتوانم بابت حال خوشی که با جملاتش بر دلم جاری کرده، چیزی
بنویسم در آسانسور باز می شود و خنکی فضا، سفیدی و روشنی هشتی ورودی
اجازه ی هر گونه عکس العملی را از من می گیرد.

در آسانسور با حد فاصلی که هشتی ایجاد کرده، درست باز می شود به واحد
اداری ای که جزو قلمرو فرمانروایی انوش و جهانگیر خان است. از دیدن سنگ
صیقلی و سفید کف و فضای پر نور و درخشان زبانم بسته می شود. با چند قدم

آرام و متحیراز آسانسور می‌گذرم و رفت و آمد آدم‌ها نظرم را جلب می‌کند. حس یک دختر بچه‌ی کوچک را دارم که مادرش وسط شلوغی‌ها دستش را ول کرده و آدم‌ها بی‌توجه به او از کنارش می‌گذرند. هرکسی که رد می‌شود با عطر خوشی که تا چند کیلومتر همراه خود می‌کشد، گیجم می‌کند. مثل ندید بدیدها خیره‌ی فضا و آدم‌ها دور خودم می‌چرخم که انگار بالاخره به چشم کسی می‌آیم. صدای مردی هوشیارم می‌کند:

- خانم با کی کار دارین؟

مرد کت و شلوار مرتب و خوش دوختی پوشیده که به قول مامان مهین می‌توان با خط اتوی شلوارش، هندوانه قاچ کرد. سینه‌ای صاف می‌کنم:

- برای مصاحبه اومدم. فراخوان مسئول دفتر.

مرد با تعجب نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد و بعد فضای دیگری که سمت راستمان است و با ساقه‌های بامبو از این قسمت جدا شده را با دست نشان می‌دهد:

- باید برین اون سمت. البته امروز روز آخره...

لبخندی می‌زنم که امیدوارم موقر و متین باشد:

- بله می‌دونم... ممنونم از راهنمایی تون.

نگاهش همچنان روی ظاهرمان مانور می‌دهد اما بعد از تشکر کوتاهم او هم لبخندی می‌زند و دیگر نمی‌بینم چه می‌کند. بلافاصله به سمتی که اشاره کرده حرکت می‌کنم. از یک راهروی باریک با قاب عکس‌های سفید هم‌هاج و واج می‌گذرم و وارد فضای پر نور دیگری می‌شوم که چند خانم دیگر روی صندلی-

های سالن نشسته‌اند. هر کدامشان انگار از وسط مجله‌ی مد و زیبایی بیرون آمده‌اند. با پاهای کشیده و صورت‌های آرایش شده، موهای درست شده و لباس‌های فاخر. اصلاً انگار نه انگار که برای کار دفتری آمده باشند. به جمله‌ی افرا فکر می‌کنم و با وجودی که می‌دانم در بینشان یک وصله‌ی به شدت ناجورم به سمت خانمی که پشت میز نشسته و با کامپیوترش در حال کار است می‌روم. مقابل میزش که می‌رسم با لبخند می‌چرخد سمتم. خیلی کوتاه دلیل آمدنم را توضیح می‌دهم و او هم مثل مرد قبلی یک ابرویش بالا می‌برد ولی خودش را از تک و تا نمی‌اندازد. آدرس ایمیل را می‌گیرد و در مورد مدارکی که برایشان ارسال کرده‌ام می‌پرسد. در آخر با دست اشاره می‌کند به سمتی از سالن تا بنشینم و منتظر بمانم تا صدایم بزند.

هیچ‌کس توجهی به حضور دیگری ندارد و هریک با نگاهی از بالا به پایین درگیر دنیای خودش است. به نوشته‌های بهراد که لحظه‌ی آخر از رویشان عکس گرفتم نگاه می‌کنم. بخش زیادی از رزومه‌ای که درست کرده‌اند شامل کارهای خودم است و این قوت قلبی است که مطمئنم می‌کند خیلی نیاز به فیلم بازی کردن ندارم.

نمی‌دانم چند دقیقه می‌گذرد تا منشی صدایم بزند و به یکی از دو اتاق پشت سرش اشاره کند تا نمایش را شروع کنم. با نفسی عمیق بلند می‌شوم و به سمت در می‌روم. صدای صحبت دو نفر به گوشم می‌رسد. بعد از اجازه‌ی ورود داخل می‌روم. یک مرد میانسال پشت میز نشسته و با دست اشاره می‌کند تا وارد شوم و بنشینم. هر جور تخمین می‌زنم سن و سالش به انوش نمی‌خورد. حالت آرام مرد

کمی سبب می شود بدون دلهره نگاهش کنم. دیدن خانم‌هایی که در سالن نشسته بودند، حسابی اعتماد به نفسم را کم کرده. مرد کمی با دقت به محتوای لپ تاپ مقابلش خیره می شود و بعد از چند دقیقه می پرسد:

- خب خانم ملکان، اینطور که رزومه اتون می‌گه شما رشته تخصصی اتون طراحی صنعتیه، درستیه؟

و از پشت عینک ظریف و نیم دایره‌ای شکلش با دقت نگاهم می کند.

- بله، کارشناسی و ارشدم طراحی صنعتی بوده؛ گرایش طراحی محصول.

یک لحظه یاد حرف بهراد می افتم که گفته بود "فقط سوالی که میپرسنو جواب بده. با توضیح اضافه دست و پای خودتو می بندی. اگر ازت پرسیدن ساعت داری فقط بگو بله، سریع زمانو بهشون نگو." و این نشان می دهد که اولین گاف را داده ام. مرد با لبخند می پرسد:

- چرا شما با این درجه‌ی علمی برای این فراخوان شرکت کردین؟ ما برای فراخوان قبلی بیشتر به شما نیاز داشتیم.

یاد جملات از پیش طراحی شده‌ی بهراد می افتم و سعی می کنم آرامشم را حفظ کنم:

- واقعیت اینه که سال قبل من خودم مشغول به کار بودم. فراخوان مسؤل دفتر رو که دیدم زمانی بود که از کارخونه‌ی قبلی بیرون اومده بودمو دنبال کار می گشتم.

مرد مکث می کند و روی کاغذ چیزی یادداشت می کند و بعد سرش را بلند می کند:

- به چه علت از کارخونه‌ی قبلی اومدین بیرون؟

- محیط اونجا خیلی برام مناسب نبود.

نگاهش حالت سوالی می‌گیرد. باز هم یک گاف دیگه. قرار بود فقط اشاره کنم که چون سال قبل خودم مشغول بودم نتوانستم به فراخوان طراحی برسم. دست به دامن واقعیت می‌شوم:

- رئیس بخشی که باهاشون همکاری داشتم یک سری قطعات پیش ساخته شده‌ای رو تایید می‌کردن که ایراد فنی داشتن. وقتی قطعات به کارخونه‌ی مقصد می‌رسیدن مرجوعی می‌خوردن و چون برگردونده میشدن و عملا کارایی نداشتن خود رئیس همونارو تو بازار سیاه می‌فروخت. منم به کسی چیزی نگفتم اما بیشتر از اون نتونستم باهاشون همکاری کنم.

سکوت می‌شود و ادامه می‌دهم:

- کارشون یه جور دزدی بود. منم نتونستم براشون کارمند خوبی باشم و زودتر از اینکه اخراج بشم، خودم استعفا دادم.

فکر کنم از صداقتم جا خورد اما باید می‌گفتم. اگر این بخش را که جزو نقشه نبود، توضیح نمی‌دادم احساس می‌کردم باری روی دوشم سنگینی می‌کند. مرد آرام سری تکان می‌دهد و دستی بر چانه‌اش می‌کشد. کمی دیگه می‌گذرد و چند سوال دیگه در مورد نرم‌افزارهایی که بلدم می‌پرسد. با وجودی که تک تکشان را نوشته‌ام اما یک دور دیگه در موردشان توضیح می‌دهم. در آخر روی کاغذ چند مورد دیگه را هم اضافه می‌کند و بعد از دستگاه مشکی کنار دستش چند برگه

پرینت شده بر می‌دارد و به انضمام کاغذی که نوشته داخل پوشه می‌گذارد. پوشه‌ی بنفش را به دستم می‌دهد:

- واقعا اگر به انتخاب شخص من باشه قطعا شما رو استخدام می‌کنم. هم پیشینه‌ی کاری موثقی دارین و هم مشخصه که تو کارتون خیلی جدی هستین و به خیلی مسائل توجه دارین. اما جز نظارت من یک مرحله‌ی دیگه هم مونده. بلند می‌شود و پوشه را به سمتم می‌گیرد. پا به پایش می‌ایستم و با تعجب نگاهش می‌کنم تا حرفش را ادامه بدهد:

- خود رئیس هم شخصا باید هم روی پرونده نظارت کنن و هم خود شما رو بینو سوالاشونو بپرسن. به هر حال بیشتر از همه ایشون با مسؤل دفترشون مراوده دارن.

در دلم خدا را شکر می‌کنم که اگر قرار بر رد شدن باشد، حداقل از این مرحله با سرافرازی بیرون آمده‌ام. پوشه را می‌گیرم و تشکر می‌کنم. مرد محترم تا نزدیک در همراهم می‌آید و در آخر می‌گوید:

- خیلی خوشحال میشم اگر با هم همکار بشیم.

لبخندی به رویش می‌زنم. اصلا انتظار دیدن اینچنین انسان معقول و موجهی را در دفتر انوش نداشتم. قبل از خروج می‌پرسم:

- ببخشید فامیلی شریفتون رو می‌تونم بدونم؟

مرد لبخند آرام و مهربانی می‌زند:

- رازقی هستم.

لبخندش را با همان مهربانی و جدیت خودش پاسخ می‌دهم و قبل از بستن در می‌گویم که خیلی از دیدارش خوشوقت شده‌ام. دوباره وارد سالن عجیب و پر از زیبارویان وطنی می‌شوم. دوباره احساس آدم فضایی بودن به جانم می‌افتد. در همین مدتی که نبودم از تعدادشان کم شده و فقط چهار نفر مانده‌اند. به سمت منشی می‌روم و پیش از اینکه پوشه را به دستش بدهم می‌گوید نگهش دارم و بنشینم تا بعد از آخرین نفر، مرا به داخل اتاق دوم بفرستد. دقایق به کندی می‌گذرند و آخرین نفر با لبخندی سرخوش از اتاق خارج می‌شود. جوری نگاهم می‌کند که یعنی بروبه کارت برس که من انتخاب شدم. برای افرا پیامی می‌نویسم که احتمال پذیرفته شدنم زیر صفر است. جوابی نمی‌دهد و منشی صدایم می‌زند. با ژست سربازی سپر انداخته بلند می‌شوم. خوب می‌دانم که دیگر چیزی برای ترسیدن و استرس داشتن وجود ندارد. خیلی راحت-تر و آرام‌تر از قبل به سمت اتاق انوش می‌روم. خوشحالم که دلیل رد شدنم ظاهر است و نه بی‌کفایتی‌ام. نگاه منشی تا دم در همراهم می‌شود. در می‌زنم و صدای بم و مردانه‌ای به داخل دعوتم می‌کند. برخلاف اتاق قبلی این اتاق راهروی باریکی دارد و بزرگ‌تر است. تا ته راهرو می‌روم و مرد جوانی را می‌بینم که پشت به من و رو به پنجره مشغول صحبت است. آرام از کنار مبلمان چرمی مشکی می‌گذرم و نگاهم دور اتاق سفید می‌چرخد. از دیدن کتابخانه‌ی بزرگ و تابلوهای نفیسه دهنم باز میماند. هیچ چیز این اتاق به اتاق یک تولید کننده‌ی مواد شبیه نیست. حداقل با ذهنیت من که از زمین تا آسمان فرق دارد. مرد جوان، که به گفته‌ی آقای رازقی قطعاً خود انوش است، در حال صحبت با

شخص دیگری برنامه‌ای را برای آخر هفته می‌چیند و از شخصی که پشت خط است گله‌گذاری می‌کند. در مدل صحبت کردنش یک بی‌خیالی مشهودی به گوش می‌رسد. چند دقیقه صحبت هایشان طول می‌کشد و بعد یکبارہ می‌چرخد سمتم. با دیدنش جا می‌خورم. او ذره‌ای نه به آن خاطره‌ی دورم از جهانگیرخان شباهت دارد و نه حتی به افرا. چشمان روشنی دارد که به خاطر زود چشم برداشتن از نگاهش نمی‌توانم بگویم دقیقا چه رنگی است. تنها جزء از صورتش که مطمئنم می‌کند که او برادر تنی افراست ابروهایی است که با لجاجت خاصی کوچ کرده‌اند به سمت شقیقه‌ها. از باقی اجزای صورتش تنها یک هاله‌ی گنگ و محو در خاطر می‌ماند. سر به زیر به سمت میزش حرکت می‌کنم و به مبلمان نگاه می‌کنم تا تصمیم بگیرم روی کدام یک بنشینم که او زودتر و با لحن پر تحکمی می‌گوید:

- بشین!

از لحن محکم و جدی‌اش ناخواسته روی دم دست‌ترین مبل جاگیر می‌شوم. آستین لباس آبی بسیار روشنش را عقب می‌کشد و نگاهم روی مچ دستش می‌نشیند. با تمام وجود تلاش دارم این فکر را به پس ذهنم بفرستم که این دستها به خون چندین جوان آلوده شده؟ برای لحظه‌ای چشم می‌بندم و دوباره که باز می‌کنم او را مشغول بررسی در لپ تاپش می‌بینم. پیش از اینکه چیزی بگوید پوشه‌ی بنفش را روی میزش می‌گذارم و با دست کمی سرش می‌دهم روی میز:

- گفتن اینو بدم خدمت شما.

و همچنان تلاش دارم به دستهای خودم نگاه کنم و چشم از آن ساعد کشیده و مچهای درشت بگیرم. لحن حرف زدنم ناخواسته کمی خشن تر از همیشه شده؛ شاید برای اینکه ته دلم امید دارم او را با همین لحن خشن در کنار ظاهر متفاوتم با باقی حوریان امروز، حسابی دل زده کنم. در سکوت پوشه را باز می‌کند و حین بررسی می‌بینم که یک لحظه نگاهش بر می‌گردد سمت من. با همان صدای بم و نسبتاً بلند می‌پرسد:

– عجله داری؟

با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌فهمم رنگ چشمانش بین طوسی و آبی سرگردان مانده. نه می‌شود گفت طوسی طوسی است و نه آبی آبی. همین سرگردانی حال و هوای چشمانش را کمی متفاوت تر از باقی آدم‌ها کرده. دوباره سر به زیر می‌گویم:

– نه چطور؟

برگه‌ای را بیرون می‌کشد و با همان به سمتم اشاره می‌کند:

– یه جووری نشستنی انگار منتظری هر لحظه بگم تموم که بدویی بری.

درست می‌گوید و اصلاً عجیب نیست که برادر افرا تا این حد زیرک و دقیق باشد. خیلی سفت و معذب نشسته‌ام لبه‌ی مبل و این طرز نشستن هم اصلاً دست خودم نیست. سعی می‌کنم کمی عضلات بدنم را رها کنم و خودم را بسپارم به این جریان شناور. از لبه‌ی مبل عقب‌تر می‌روم. جوابی به حرفش نمی‌دهم و او هم بیخیال می‌شود. کمی می‌گذرد تا بگوید:

– نیایش...

به افرا و اصرارش برای استفاده از نام شناسنامه‌ایم لعنتی می‌فرستم و باز هم لب
 باز نمی‌کنم تا اینکه دوباره پرسد:
 - خب خانم نیایش ملکان چند سالته؟
 خیلی تند و با همان لحن جدی می‌گویم:
 - بیست و هفت.
 نگاهش کمی سنگینی می‌کند:
 - خب حالا! اومدی دعوا؟
 سینه‌ای صاف می‌کنم:
 - جسارت نباشه... آخه همه‌ی مطالب تو پرونده‌ام نوشته شده.
 به دستش چرخشی می‌دهد که معنی سلیسش می‌شود، "که چی؟" و خودش
 زبان بدنش را به گفتار بدل می‌کند:
 - حالا یه بارم از زبون خودت بشنویم. سخت شد؟
 خیلی آرام‌تر از قبل می‌گویم:
 - نه، ببخشید.
 عقب‌نشینی می‌کنم. او حق دارد. هنوز چند جمله حرف نزده من شمشیرم را
 مشخصا از رو بسته‌ام. انگار همین که می‌دانم او مرا برای این شغل انتخاب نمی-
 کند کافی است تا نیازی به رعایت مواردی که بهراد بارها اشاره کرده، نداشته
 باشم. او بی توجه به فکر و خیال‌ها و حالات من یکی یکی برگه‌ها را بررسی
 می‌کند و در آخر می‌پرسد:

- خب خانم تکاور، بگو بینم تو با این روحیه‌ی مبارز چی شد سر از دفتر دستک ما درآوردی؟ بیشتر واسه مارش نظامی خوبی!
سینه‌ای صاف می‌کنم و سعی می‌کنم با لحن آرامتری نسبت به قبل توضیح بدهم:

- خب برای آقای رازقی هم توضیح...

نمی‌گذارد جمله‌ام را کامل کنم و می‌پرد وسط حرفم:

- گوش کن... اونایی که به رازقی گفتیو بریز دور. تو دهن وا کنی من می‌فهمم چی به چیه. پونصد تا از ریز و درشت هم جنسات تو این چند روز اومدن اینجا و رفتن. پس بدون هیچ پس و پیشی، راست و چکشی بگو چی بیشتر از همه کشوندت پی این کار؟

نگاهم می‌رود سمت دو دکمه‌ی بالای پیراهن مردانه‌اش که باز مانده. گردن نسبتاً پهنی دارد که اگر مامان مهین بود می‌گفت گردنش را تبر نمی‌زند. واقعا معنی گردن کلفتی را امروز با پوست و گوشتم درک کردم!

یک نگاه سرسری به صورتش می‌اندازم که بیش از حد متقارن است و از ذهنم می‌گذرد که چهره‌اش خوراک پرتره کشیدن است. به افکار مریضم لعنتی می‌فرستم و بدون اینکه دست و پایم را گم کنم، صادقانه‌ترین دلیلی که به ذهنم می‌رسد را لب می‌زنم:

- بیشتر از همه به خاطر حقوقش اومدم. کاریه که از پشش برمیام و حقوقشم برای من خوبه.

کمی در چشمانم خیره می‌شود و خیلی زود می‌گوید:

- آفرین، این شد.

بلند می‌شود و به سمت پنجره‌ی اتاقش می‌رود. بعد از بستنش، با ریموت کولر اتاق را روشن می‌کند و با همان آستین‌های بالا زده بر می‌گردد سمت میزش. کمی خم می‌شود:

- خب، فکر می‌کنی بین این همه مراجعه کننده، من چرا باید تورو انتخاب کنم؟ در دلم می‌گویم ”هیچ بایدی وجود نداره”. ولی نقش برقی که در چشمان افرا باخبر خوشم می‌تواند روشن شود، زبانم را کوتاه می‌کند و معقول و منطقی می‌گویم:

- فکر می‌کنم از بین کسانی که امروز دیدم، من تنها کسی باشم که فقط واسه کار اومدم. یعنی کاری که شما مد نظرتونه.

خنده‌ی از ته دل و بلندی می‌کند که به خشونت صدایش نمی‌آید:

- خوبه. حالا بقیه واسه چه کاری اومده بودن؟

یک لعنت دیگر بابت گاف سوم به خودم می‌فرستم و سرگرم بازی انگستانم می‌شوم:

- به هر حال من از خودم مطمئنم که فقط برای کاری که شما فراخوان دادین اومدم.

منتظرم بحث را کش بدهد و با پیش زمینه‌ی ذهنی‌ای که از قبل دارم، حرف را به جاهای باریک بکشانند ولی او خیلی معقول و مسلط بر می‌گردد سر جای اولش:

- از کارخونه‌ی قبلی چرا اومدی بیرون؟

دوباره نگاهم سمت چشمان نافذش می‌رود که زیر اخم ابروها بیشتر ترسناک و جدی به نظر می‌رشد. جووری نگاه می‌کند که انگار رد نگاهش تا عمق مغزت فرو می‌رود. با همان آرامش قبل و به سبکی که بهراد گفته بدون توضیح اضافه جوابش را می‌دهم:

- به خاطر همون دلیلی که گفتم براتون؛ حقوق گرفتن در ازای کار کردن. نمی‌تونستم وارد بازی‌ای بشم که بابت کارِ نکرده پول به حسابم بیاد. ابروهایش کمی از چشمانش فاصله می‌گیرند و می‌پرسد:
- پس اگر کاری باب میل نباشه ازش میای بیرون؟
- سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم و دوباره می‌پرسد:
- و اگر شرکت موافق رفتنت نباشه؟
- قطعاً تفکر افراد اون شرکت با افکار من همسو نبوده که بیرون اومدم. پس با استعفا و رفتن بدون جار و جنجالم، استقبال هم می‌کنن.
- با خودنویس شیک و خوش دستی شروع به نوشتن چیزی روی برگه می‌کند و حین نوشتن می‌گوید:
- پس اونقدری که نشون میدی جنگجو نیستی.
- لبخند آرامی می‌زنم:
- من بابت چیزی می‌جنگم که ارزشش رو داشته باشه. وقتی کل یک نهاد ایراد داشته باشه با داد و بیداد من یک نفر، چیزی تغییر نمی‌کنه. اگر برای ماجرای بجنگم، حتماً یک امیدی به تغییرش تو دلم هست.

نوشتنش را کامل می کند و نگاهش را دوباره به سمت چشمانم می کشد و یک ابرویش را بالا می اندازد:

- همین که سعی می کنی سرت به کار خودت باشه خیلی خوبه.

نفهمیدم منظور جمله اش دقیقا چیست؟ اینکه بهتر است سرم به کار خودم باشد و یا اینکه او از کل جملاتم برداشتش این بوده که من اساسا سرم به کار خودم گرم است. هرچه هست بعد از اتمام جمله اش دوباره نگاهی به ظاهر من می اندازد که بر خلاف تصور و تجسمم اصلا نگاه ناپاکی نیست و بعد می گوید:

- اگر یک درصد قرار بشه انتخاب کنیم، باهات تماس می گیریم. فقط این مورد در نظر داشته باش که اگر زمانی انتخاب بشی تو حق استعفا نداری. اینجا ما باید صلاح بدونیم که اخراج بشی یا نه.

بلند می شود و دست به کمر جمله اش را ادامه می دهد و از ذهنم می گذرد که چقدر صاف می ایستد:

- اصولا هم از آدمای سرخود خوشم نمیاد.

و خب معنی ضمنی حرفش یعنی از تو خوشم نیامده و همین جمله برای من کافی است تا با آرامش لبخند بزنم و با خیال راحت بگویم:

- بله شما برای انتخاب، کاملا مختارین.

به نظرم می رسد که کمی تعجب کرده و پوزخند کمرنگی روی صورتش نقش بسته. خیلی توجهی نمی کنم و به سمت در می روم. قبل از خروج بر می گردم:

- ممنونم از وقتی که برای من گذاشتین.

خداحافظی آرامی می‌کنم و دیگر جمله‌ای از او نمی‌شنوم. با لبخند از منشی خداحافظی می‌کنم و اینبار جاذبه‌ی طبقه‌ی بیست و سوم خیلی درگیرم نمی‌کند. تند و سریع به سمت آسانسور می‌روم و همراه چند مرد خوش پوش دیگر طبقه را به قصد لابی ترک می‌کنم. از برج که خارج می‌شوم نفس بسیار راحتی می‌کشم و برای افرا می‌نویسم:

– من دارم میرم آموزشگاه.

برای اولین بار از انتخاب افرا شادم. آموزشگاه، فضای آتلیه و بوم نقاشی بیشتر از هروقت دیگری برای پرواز فکرم مناسب است؛ از آدمها و دنیایی که هرروز بیشتر از قبل سعی بر سیاه‌تر کردنش دارند. یاد شعری می‌افتم که بابا گل بابا همیشه زیر لب زمزمه می‌کرد:

– دنیا همه هیچ و اهل دنیا همه هیچ

ای هیچ برای هیچ بر هیچ مپیچ*مولانا

نیلگون سر در گوشی و بی توجه به اطراف، پله‌های ورودی برج را پایین آمد. آنقدر غرق دنیای خودش بود که ندید کسی کمی آنسوتر، زیر سایه درخت بلندبالایی و تکیه داده به ماشینش، چقدر منتظر دیدن لبخند پیروزی، خیره نگاهش می‌کند.

وقتی افرا پیام را خواند همچنان چشمش روی پایین آمدن نیلگون مانده بود. با هر پله‌ای که به خیابان نزدیک‌تر می‌شد، فکر افرا بیشتر به یاد قدیم می‌افتاد؛ روزگاری که می‌پنداشت، صفا و معصومیت نیلگون زمینی نیست. به دوران خوش خیالی‌اش پوزخندی زد و بی توجه به تصمیم قبلی‌اش، نیلگون را متوجه حضور

خود نکرد. پیامش را که خواند منتظر ماند تا سوار اولین تاکسی بشود و برود. ضبط ماشین را روشن کرد. این روزها ماشینش گاهی دست ارس بود و آهنگ‌ها بیشتر به سبک سلیقه‌ی او انتخاب می‌شد. به سمت آموزشگاه حرکت کرد و خواست با شنیدن صدای ملایم خواننده برای لحظاتی فقط از موسیقی لذت ببرد:

- جنون عشق با من هر شب به سویت سفر می‌کند

این دل گاهی چون درختی هوای تبر می‌کند

جنون عاشق که منطق ندارد

رهایم کن از قفس‌های تنهایی جانم بیا

بیا دیگر بیقرارم نمانده امانم بیا

چو من این شهر دیگر عاشق ندارد...

برای اولین بار به متن آهنگ توجه کرد. برای اولین بار حس کرد در دل شعر گم شده است. داشت چراغ قرمز را بی هوا رد می‌کرد که یکباره به خودش آمد و با پا روی ترمز و با دست محکم روی دکمه کوبید و صدای کشیده شدن لاستیک ماشینش روی آسفالت در سکوت یکباره‌ی اتاقک ماشین حل شد. آرامش فضا دلش را خنک کرد. فکر کرد همین یک کارش مانده تا مثل عشاق دل خسته آهنگ‌های سوزناک گوش کند و با یاد گذشته چراغ قرمزها را یکی پس از دیگری رد کند!

همان وقت‌ها هم آدم این مدل عاشقی کردن‌ها نبود که یک گوشه قنبرک بزند و آهنگ‌های سوزناک حالش را بدتر کند. زیر لب فحشی نثار ارس کرد و در سکوت

تا آموزشگاه راند. با چند نفس عمیق جلوی تعجیلش را گرفت. پایش به زودتر رفتن بود و عقلش هشدار می‌داد که صبوری و بی تفاوتی، منطقی‌تر است. برنامه‌ی کلاس‌هایش را به خاطر این ماجرا فقط در دو روز هفته خلاصه کرده بود و تصمیم داشت به محض مشخص شدن برنامه‌های انوش و رفتن به شرکت، یک ترمی را بیخیال تدریس و دانشگاه شود؛ یک ترم مرخصی آنقدرها او را از رویاهایش دور نمی‌کرد.

پشتی صندلی را عقب داد و دو دستش را روی سینه در هم گره زد. به فضای مقابل آموزشگاه خیره شد. دختران و پسران جوان با قیافه‌های عجیب غریب در رفت و آمد بودند. نیم ساعت دیگر هم برای وقت کشی کتابی دست گرفت و خواند. هرچند یک کلمه هم از سطور قصه را نفهمید. کلافه کتاب را برگرداند به داشبورد ماشین و پیاده شد. جعبه نسبتاً کوچک را برداشت، در ماشین را محکم بست و با چند قدم بلند رسید به در آموزشگاه. چند دختر جوان با دیدنش از وسط خنده‌های بلندشان برگشتند و نگاهش کردند. قد بلند و بی تفاوتی‌اش نسبت به اطراف، همیشه نظر خیلی‌ها را به سمتش می‌کشاند. باز هم بی توجه از کنار دخترها گذشت و وارد آموزشگاه شد. استاد نیلگون را جایی وسط فضای ورودی دید و به انتخاب نیلگون لعنت فرستاد که با همچین مرد الکی خوش، به ظاهر انتلکت و زبان بازی همکار شده.

چند باری تا ورودی آموزشگاه آمده بود اما هیچ وقت غرورش نگذاشت تا بیشتر پیشروی کند. نمی‌دانست کلاس‌های نیلگون کجا برگزار می‌شود. کمی جلوتر

رفت و قبل از اینکه نظر مرد را به خود جلب کند از دختر سر به هوایی که نیشش تا بنا گوشش پیش رفته بود پرسید:

- خانم ملکان اومدن؟

دختر نگاهش را از کفش‌های مرد مقابلش آغاز کرد و تا رسیدن به صورتش هر لحظه لبخندش وسیع‌تر شد. با اشتیاق خاصی گفت:

- بله... تو آتلیه اشون.

افرا حرصی از سرخوشی بی دلیل دختر با همان اخم پرسید:

- آتلیه اشون کجاست؟

دختر همانطور خیره‌ی او دستش را به سمت چپ گرفت و گفت:

- می‌خواین همراهتون پیام؟

افرا کلافه به همان سمت حرکت کرد و با جمله‌ی "خودم پیدا می‌کنم" دور شد. راهروی باریک را تا انتها رفت. فضای مربعی شکلی که دور تا دورش شیشه‌ای بود درست در انتهای راهرو قرار داشت. نیلگون درست وسط فضای شیشه‌ای نشسته بود و تابلوهای نقاشی دور تا دورش، روی زمین و تکیه داده به دیوار، فضا را پر کرده بودند. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و مثل گذشته‌های دور یک قلمو را داخل موهای جمع شده‌اش فرو کرده بود. شالش آزاد و شل دور گردنش افتاده بود و بی توجه به اطراف سرش را آرام تکان می‌داد. موهای کوتاه خیلی راحت مهارِ قلمو نشده بودند و با شلختگی دلبرانه‌ای اطراف گردن و صورتش پخش و پلا شده بودند.

افرا ایستاد و مسحور فضای شفاف مقابلش، توان قدم از قدم برداشتن نداشت. دیدن نیلگون آن هم با آن سروشکل و بی توجه به اطراف، جرقه‌ی یک خاطره‌ی دور را در ذهنش روشن کرد. یاد آن روزی افتاد که بی هوا برگشته بود خانه‌اش. کلید انداخت و در را باز کرد. از بوی خوش غذا فهمیده بود نیلگون خانه است. پاورچین خودش را به اتاق خواب رساند و دید خبری از او نیست. رفته بود سراغ اتاق کوچکتری که آن روزها بیش از همیشه آنجا پیدایش میکرد. سرگرم کشیدن تابلویی بود که بعدها آینه‌ی دق‌اش شده بود.

لای در کمی باز بود و وقتی کامل گشودش، نمی‌دانست بابت سرتق بازی‌های این دخترک چموش دلش غنج برود یا بابت پرده‌هایی که تا انتها کشیده شده بودند و کمک می‌کردند تا همسایه‌ی رو به رویی تا ته سالن را به خوبی رصد کند، حرص بخورد. همانطور ایستاد و به دیوانه بازی‌های دخترک تخس مقابلش خیره شد؛ در حال و هوای خودش بود و هر ازچندی دستش را بالا می‌برد و با آهنگ همراهی می‌کرد و باز دستش با قلمو پایین می‌آمد و بوم نقاشی را مزین می‌کرد. کمی دیگر ایستاد تا بتواند بین یکی از دو احساسش انتخاب کند. ولی طبق معمول عشق و احساسی که همه‌ی جانش را به تسخیر خودش درآورده بود پیروز میدان شد. دو قدم بلند و نوک انگستی برداشت و خودش را به پشت سر نیلگون رساند. دکمه‌های پیراهن مردانه هم خیلی شلخته و یکی بود یکی نبود بسته شده بودند. به طوری که سه چهار دکمه‌ی بالایی باز مانده بود. با حرص دوباره به پنجره و پرده‌های کشیده شده نگاه کرد و با خود عهد کرد دفعه‌ی بعدی که خواست خانه‌ای بخرد، حتما طوری انتخابش کند که یا بالای برج باشد و

دیدنی نداشته باشد، و یا ساختمانی مقابلش قد علم نکرده باشد. یک قدم دیگر نزدیک شد دستانش را نزدیک چشمانش برد. نیلگون اول مکث کرد و بعد از لرز خفیفی زمزمه کرد:

-وای سخته کردم دیوونه.

صدای قهقهه خنده‌اش دلش را زیر و رو می‌کرد. و کنار گوشش گفت:

-جریمه‌ی دختری که پرده رو می‌کشد و لباس کسی دیگه تنش میکنه، خیلی بیشتر از این حرفاست. بزن به حساب تا به وقتش چکات وصول شن.

باشدت سری تکان داد؛ جوری که انگار با تکان سرش تمام خاطرات از مغز خسته‌اش بیرون می‌پرند و بالاخره از هجوم ناخواسته‌اشان رها میشود. یک گام بلند برداشت و پیش از اینکه پشیمان از آمدنش شود و فرار را بر قرار ترجیح بدهد، در اتاق را گشود. باز هم مثل خاطره‌ی لعنتی نیلگون متوجه حضورش نشد. جلوتر که رفت هدفون‌ها را در گوشش دید. نیمرخ‌اش که استخوانی‌تر از گذشته شده بود درشتی چشمانش را بیش از پیش فریاد می‌زد. برخلاف ظاهری که ساعتی پیش از او دیده بود، یک پیشبند تنش بود که از رد هیچ رنگی بی نصیب نمانده بود.

کلافه دستی به صورتش کشید و جلوتر رفت. دستش از چشمانش تا ته ریشش سفت و سخت کشیده شد و افسوس که هیچ خاطره‌ای را همراهش پاک نکرد.

جوری ایستاد که شاید نیلگون متوجه‌اش بشود. عجیب بود که نیلگون تا این حد غرق در تابلوی مقابلش شده که حتی از گوشه‌ی چشم هم متوجه آمدنش نشده. چندبار سینه‌ای صاف کرد تا توجهش را جلب کند اما انگار اثر نداشت. بالاخره

ناتوان از این جنجال درونی جلو رفت و یکی از گوشی‌ها را از گوشش بیرون کشید.

دست نیلگون روی بوم لرز خفیفی گرفت و نگاهش رفت سمت افرا. باورش نمیشد اورادر آتلیه و یکدفعه اینقدر نزدیک خودش ببیند. انگار که واقعا از دنیای دیگری به یکباره کشیده شده باشد وسط اتاق شیشه‌ای، هنوز هوش و حواسش سر جا نیامده بود:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

و گوشی دوم را از گوش دیگرش بیرون کشید و خیره شد به افرا که لبخند کجی روی صورتش پخش شده بود. افرا دست آزادش را در جیبش فرو برد و با همان بی خیالی مخصوص به خودش لب زد:

- مگه قرار نشد که پیام آموزشگاه؟

خودش هم نفهمید که لحن گفتن این جمله، خیلی آرامتر از همیشه ادا شد. نفهمید او یک جمله‌ی ساده گفته ولی به گوش نیلگون انگار از دل صد جلد متون ادبی، زیباترین قطعه را بیرون کشیده و دکلمه کرده است.

آرام در نگاه هم حل شده بودند. بدون اینکه کسی میل بیرون آمدن از آن حباب شفاف را داشته باشد که دورشان هر لحظه تنگ و تنگتر میشد. یکباره صدای تقه‌ی در جفتشان را از جا پراند.

منشی استاد کیومرثی با نگاه خیره و حق به جانبی که فقط تیغ تیزش سمت افرا بود، وارد اتاق شد. زن جوان با موهایی که لا به لایش رنگ سرمه‌ای به چشم

می خورد اخم‌های افرا را تشدید کرد. در جواب سوال نیلگون که پرسید ”چیزی شده مریم جان؟“ گفت:

– استاد کیومرثی منو فرستادن تا هم مطمئن بشم که این آقا با شما کار دارن؟ هم اینکه بگم خودشون باهات کار دارن.

نیلگون لبخند معذبی زد و سعی کرد بین جنگ چشمی و نرمی که بین افرا و مریم می‌رفت تا آغاز شود، قد علم کند:

– بله ایشون با من کار دارن. از قوانین آموزشگاه خبر نداشتن واسه همین. مریم نمی‌گذارد جمله‌ی نیلگون تمام شود و با یک تا ابروی بالا رفته می‌دود میان حرفش:

– پس براشون توضیح بده قوانین اینجارو لطفا.

افرا همانطور خونسرد و دست در جیب نگاهی به زن جوان کرد:

– مگه خانم ملکان استاد اینجا نیستن؟

مریم با حالتی عصبی و منتظر دعوا جواب داد:

– هستن

افرا قدمی به دختر جوان نزدیک‌تر شد و با همان بیخیالی خاص خودش گفت:

– خب پس... وقتی من با ایشون کار دارم یک راست میام اتاق خودشون.

مریم برآشفته و حیران از رفتار خالی از انعطاف مرد مقابلش اول نگاهی سمت نیلگون انداخت تا با تایید او یک یار برای خودش بخرد:

– اینجا آموزشگاه، اینجایی که شما توش ایستادی هم اسمش آتلیه است؛ یعنی ممکنه هر ساعتی توش کلاس برگزار بشه. چون نمی‌دونین خدمتون عرض

می‌کنم. همیشه هرکی با هرکی کار داشت همینطور سرشو بندازه بره تو. بدون هماهنگی با من...

افرا با پوزخند مشخصی حرف زن را کوتاه کرد:
- آها... متوجه شدم مشکل از کجاست.

قدمی دیگر گذاشت و خیره به تابلوها با همان لبخند پر تمسخر، خیلی کسی را منتظر ادامه‌ی جمله‌اش نگذاشت:

- مشکل اینه که من حواسم نبود رئیس کیه.

دختر عصبی و نا آرام مثل ترقه از جا پرید:

- مشکل این نیست آقای محترم، مشکل از رفتار شما...

نیلگون که اخلاق‌های تند و رئیس مآبانه‌ی مریم را حسابی از بر بود سریع پرید بین حرفش و از جا بلند شد:

- بله مریم جون، حق با شماست. من باید براشون توضیح می‌دادم از قبل که فراموش کردم. الان هم می‌رم پیش استاد.

به سمت مریم رفت تا با همان ظاهر عجیب و غریب از اتاق خارج شود. فقط می‌خواست جلوی آتشفشان را بگیرد. مریم باز زیر لب غرغری کرد و سمت در شیشه‌ای رفت و خارج شد. نیلگون پشت سرش قدم بر میداشت که افرا مانع شد. ناخواسته به هوای اینکه افرا باز هم میخواهد بحث را کش بدهد، زیر لب جوری که مریم نشنود و فقط افرا لب خوانی کند گفت:

- جون من تو ول کن.

افرا خیره‌ی لبهایش ماند و مکث کرد. دم عمیقی گرفت و منتظر ماند تا دختر بی اعصاب و غرغرو کامل خارج شود. نگاهش سمت در بود وقتی گفت:

- خیلی با استاد نداری، نه؟

استاد را با همان لحن پر تمسخری ادا کرد که مثل مرض مسری بعد از صحبت با مریم به لحنش سرایت کرده بود. منتظر، خیره‌ی چشمان هراسان نیلگون ماند تا بگوید:

- ندار واسه چی؟

- پس اگر هنوز یکم باهم دارین، اون یقه‌اتو ببند. جای اون پیشبند یه مانتو تنت بکش.

بعد قدمی عقب گذاشت و دوباره دستش را داخل جیبش فرو برد:

- ماشالله نقاشم هست، یه ذره رو ببینه کافیه تا بقیه‌اشو با تجسم خلاقش بسازه. نیلگون عصبی از کنار افرا رد شد و به حواس پرش لعنت فرستاد. مانتوی گشاد و عبایی را به تن کرد، پشت به افرا یقه‌ی لباس مردانه و گشادی که خیلی کم عقب رفته بود را بست و قبل از خروج گفت:

- جای خوبی رو واسه دعوا انتخاب نکردی!

افرا قدم به سمت باقی نقاشی‌ها گذاشت و همانطور پشت به نیلگون، بی توجه به حرفی که زده بود جوابش را داد:

- منتظر می‌مونم برگردی.

نیلگون در را بست و دور شد. صدای بستن در با وجودی که آرام بود اما نشان از عصبانیتش داشت. فراموش کرده بود که هر حرکتش برای افرا یک جلد کتاب

است. افرا به سمت تابلویی رفت که تروتازه روی سه پایه منتظر باقی هنرنمایی هنرمندش مانده بود. تصویر از ترنی خوشرنگی بود که در روز بارانی از بین مردم چتر به دست می‌گذشت. کسی چه میدانست شاید ترن می‌رفت تا معشوقه‌ای را به عشقش برساند. شاید روز بارانی همه‌ی دلتنگی‌ها را می‌خواست بشوید و ببرد. یاد باران به فکرش انداخت که کاش باران‌های اسیدی تهران به دادش برسند و خاطراتش را یکباره بشورند و بی هیچ ردی از گذشته فقط یک لوح سفید و پاک در ذهنش باقی بگذارد.

همه جا باید قلدر بودنش را نشان بدهد. همین مانده بود که با مریم هم یک دعوی جانانه راه بیندازد و با کارنامه‌ی درخشان از آموزشگاه پرت شوم بیرون! از هیچ لحظه‌ای برای زخم زدن دریغ نمی‌کند. ندار بودن من با استاد کیومرثی هم از همان زخم‌ها بود که باید کاری فرود می‌آمد. انقدر داغ و عصبانی‌ام که یک دور در اتاق استاد را رد می‌کنم و دوباره بر می‌گردم. دم در نفس می‌گیرم و سعی می‌کنم با لبخند در بزنم. “بفرمایید” بلندش که ادا می‌شود در را باز می‌کنم. نشسته پشت میزش و برخلاف همیشه اتاقش خالی از شاگردان است. سرش را از روی تابلوی مقابلش بر میدارد و با لبخند می‌گوید:

- چرا نسیه می‌ای تو؟

لبخند می‌زنم و قدم کاملی داخل اتاق می‌گذارم:

- مریم جون گفتن کارم دارین.

با دست به صندلی لهستانی مقابلش اشاره می کند تا بنشینم و دو دستش را مقابل صورتش به هم تکیه می دهد:

- گفتم بیای تا در مورد کلاسات با هم حرف بزنیم.

کمی مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

- مریم می گفت می خوام کلاساتو کم کنی. کلاسات صبحتم که کنسل کردی. خبریه؟

چشمم را یک ثانیه بابت دهن لقی مریم می بندم. قرار نبود هنوز که قطعی نشده حرفی به استاد بزند. اما فکر می کنم با این پیش زمینه ی ذهنی بهتر هم شد:

- بله. واقعیتش اینه که یک کاری مربوط به رشته ام پیدا شده که حقوق و مزایاش خیلی خوبه. البته هنوز صددرصد نیست. اصلا ممکنه پذیرفته هم نشم. به مریم هم گفتم "شاید" برنامه ام تغییر کنه. روی کلمه ی شاید تاکید می کنم. دلخوری استاد از چشمانش پیداست ولی خوب گوش می دهد تا حرفم تمام شود:

- خب چرا به خودم نگفتی؟

کمی روی صندلی جا به جا می شوم:

- هنوز قطعی نیست استاد، ممکنه نشه. قطعی هم بشه باز من دو روز آخر هفته آموزشگاهو میام. اگر توانی بمونه بعضی عصرها هم سر میزنم.

استاد کمی روی میز و به سمتم خم می شود:

- جمعه ها که کلاس نداریم دختر خوب.

کلافه از اتفاقات امروز دستی بر شالم می کشم. آمدن افرا مثل تندبادی همه چیز را زبر بغلش زده و می چرخد.

- می‌دونم... ولی با بعضی از شاگردام که صحبت کردم گفتن جمعه‌ها برایشون بهتره. فکر کردم اگر شما هم راضی باشین کلاسای طول هفته‌امو تو اون دو روز خلاصه کنم. اگر هم نه که هیچ.

نگاه استاد روی صورت‌م می‌چرخد و انگار اضطراب چشمانم را می‌فهمد:

- اگر تو اینجوری بخوای من حرفی ندارم. فقط مشکل مریمه که جمعه‌ها نمی‌تونه بیاد آموزشگاه. فکر می‌کنی خودت از پس کارا بر بیای؟
منشی استاد از آن دست آدم‌هایی است که همیشه حرفش را رک و بی‌پرده می‌زند، مگر زمانی که مناسبات کاری و سیاست‌هایی در بین باشد. سعی می‌کند خودش را وارد بحث نکند و روی کمک استاد حساب باز کند.
- بله استاد، مشکلی نیست.

نگاهش دوباره بر می‌گردد سمت قاب مقابلش و آرام‌تر از قبل می‌گوید:

- پس ما باید برای کلاس‌های وسط هفته، دنبال یه استاد دیگه بگردیم واسه آتلیه شیشه‌ای؟

حتی فکرش هم دیوانه‌ام می‌کند. کسی به جای من وسط آتلیه شیشه‌ای بنشیند و از جادوی رنگها حرف بزند؟ که به جای من قلمو به دست بگیرد و بر سطح سفید رنگ بپاشد؟ استاد کیومرثی می‌داند چه بگوید تا انگشت بگذارد روی حساس‌ترین بخش احساسم. سر به زیر جوابش را می‌دهم:

- به هر حال اگر من نباشم، آتلیه خالی می‌مونه. شما هم باید از فضاها استفاده بهینه بکنید.

صورت استاد را نمی بینم اما به خوبی از صدای آسوده و راحتش می توانم بفهمم که چقدر از اینکه موضوع را درک کرده ام شاد است:

- خوبه... پس خبر قطعی اشو کی بهم می دی؟

بلند می شوم تا حس مالکیت مسخره ای که به آتلیه ی شیشه ای دارم، بیش از این رسوایم نکند:

- تا آخر هفته قطعی میشه.

استاد سری تکان می دهد. زیر لب "با اجازه" ای می گویم و پیش از اینکه خارج شوم صدایش را می شنوم:

- این پسر همونیه که اومده بود گالری؟

با چشمانی گشاد شده به در خیره می شوم. مگر استاد افرا را دیده بود؟ سعی می کنم مسلط جوابش را بدهم، جوری که نه جواب داده باشم و نه بی احترامی ای کرده باشم:

- از آشناها هستن.

نمی گذارد به همان حال بمانم. صدای حرکت صندلی اش از پشت سر به گوشم می رسد:

- امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

احتمالا منظورش از مشکل ضعف دفعه ی پیشم است. دستگیره ی فلزی و سرد را سفت می چسبم و در دل به این بازگشت پرشکوه افرا لعنت می فرستم. بازگشتی که کم کم می رود تا همه چیز را از من بگیرد.

- مشکلی پیش نیاد. روزتون بخیر.

بیشتر از اینکه دور شوم فرار می‌کنم. از هرکسی که بخواهد راجع به افرا، گذشته-ام، روابطم و هرچیزی که ضعفم را به رویم بیاورد فرار می‌کنم. بیش از همه از باعث و بانیاش عصبی هستم. با چند قدم بلند طول راهرو را طی می‌کنم. در آتلیه را بی هوا باز می‌کنم و افرا از مقابل یکی از تابلوها می‌چرخد سمتم. تلاش می‌کنم بی توجه به حضورش وسایلم را جمع کنم. شاید همین یک کار بتواند حالم را بهتر کند. با پارچه و تینر می‌افتم به جان قلموها و کاردک‌های بینوا. می‌توانم نگاه نافذ افرا را از پشت سرم لمس کنم. نگاهش از هر جسم سختی عبور می‌کند. بی صدا قدم برمی‌دارد و کنارم می‌ایستد. پالت رنگی، بی هوا از دستم می‌افتد و تمام مانتوی صدری رنگم را به قرمز آتشین مزین می‌کنم. "اه" جاندار می‌گویم و خم می‌شوم تا از روی زمین پالت را بردارم که افرا هم همراهم خم می‌شود. پالت و قلموهای بیچاره را از دستم آرام می‌گیرد. با اعصابی متشنج نگاهش می‌کنم که خونسرد و آرام فقط سعی دارد ابزار بی‌گناه را به نوعی نجات دهد:

چی می‌خوای افرا؟ واسه چی اومدی اینجا؟ چیزی هم از تیکه و کنایه‌ها باقی مونده؟

با همان پارچه‌ای شروع به پاک کردن دستم می‌کند که پیش از این داشتم به کمکش سر قلموها را به جای تمیز کردن، می‌کندم. آرام کار می‌کند برعکس من. کم کم رنگ‌ها محو می‌شود. دلم یه دل سیر گریه می‌خواهد ولی فقط با لبهای بسته خیره‌ی حرکات افرا شده‌ام. کارش که مثل همیشه بی نقص تمام می‌شود

سرش را بلند می کند. دست راستش را به زانویی که خم کرده تکیه می دهد و آرام می پرسد:

- چی گفت که اینقدر بهم ریختی؟

پارچه و مابقی وسایل را از دستش می گیرم. از زیر نگاهی که دارد وسط مغزم را برای یافتن جوابش سوراخ می کند، در می روم. بلند می شوم و به سمت باقی وسایلم می روم:

- هیچی.

- واسه هیچی اینه اوضاع؟

بی طاقت می چرخم سمتش:

- اوضاع من به خاطر بی ملاحظگی های تو بهم ریخته است. اینجا خونه ی خاله نیست سرتو می ندازی میای تو.

دو قدم آرام و با طمانینه بر می دارد و مقابلم می ایستد:

- یعنی باور کنم دردت فقط همینه؟

این نگاه لعنتی معلوم نیست چه از جان من می خواهد. هفت سال تلاش کردم تا فراموش کنم رنگ نگاهش را، سایه روشن های خیال انگیزی که بازی نوربا مژه های بلندش سر می دهد، این اخم های ناخواسته و مهربانی جانکاه چشمانش را. مگر یک برگشتن ساده می تواند همه چیز را عین روز اول بکند؟ عین روز اول دستم بلرزد، دلم گرم شود؟ چرا ساده لوحانه باور کرده بودم که نیلگون امروز با دخترک عاشق پیشه و حواس پرت آن روزها زمین تا آسمان فرق کرده؟ بی هدف به سمت تابلوی وسط آتلیه می روم تا از چنگ نگاهش در امان بمانم:

- گفت اگر قرار باشه وسط هفته نیام آموزشگاه، آتلیه رو می سپره به یکی دیگه.
خیلی ساده و آرام می پرسد:
- همین؟

در خونسردی و بی خیالی اش زجری است که در تکه و کنایه هایش نیست. با
دستانی که می لرزند و نمی فهمم از عصبانیت است یا هیجان، سه پایه را جمع
می کنم:

- واسه تو همینه. واسه من خیلی چیزای دیگه هم هست. البته که خداروشکر
انوش منو قبول نمی کنه.

ساکت سرجایش ایستاده. سه پایه را که به دیوار تیکه دادم می پرسم:
- نمی خوای بدونی چرا؟

باز هم خیره نگاهم می کند و یکوری تکیه داده به دیوار شیشه ای. نفس عمیق
می کشم و جملات را مسلسل وار می گویم تا خودم را از شرشان نجات بدهم:

- اونایی که واسه فراخوان اومده بودن همه جوهره از من سر بودن. یه مسئول دفتر
می خواد که با چهارتا نرم افزار ساده ای آفیس کارش راه می افته. از اون مهم تر یه
دختر خوشگل خوش استایل می خواد که خداروشکر من جزوشون نیستم. پس
احتمال نود درصد منتفیه که منو بگیره.

انتظار دارم مثل قدیم که غرغرو میشدم بگوید تو از همه ی عالم خوشگل تری؟ که تو
بدون آن زلم زیمبوها دلم را برده ای؟ که تو ملکه ی قلب منی، بیخیال انوش و
هفت پشت جد و آباد مشترکمان؟ چه خیال احمقانه و ساده ای. به خیال کودکانه-

ی خودم پوزخند می‌زنم و او تنه‌اش را از دیوار شیشه‌ای جدا می‌کند. با همان آرامش نگاهم می‌کند.

نگاهش جایی حوالی دو لبه‌ی شالم که چفت هم و روی شانهام حلقه شده‌اند، می‌چرخد. جعبه‌ای که از اول دستش بوده و همچنان در دستش تاب می‌خورد را به دستم می‌دهد:

- یادت نره تو قراره واسه من کار کنی نه انوش. اگر قبولت نکنه بازم کار ما تموم نمیشه.

وقتی نگاه هاج و واجم را می‌بیند جعبه را وسط دستم می‌گذارد:
- بگیر اینو.

به جعبه‌ی سفید و عکس گوشی نگاه می‌کنم:
- این دیگه چیه؟

در جعبه را باز می‌کند و گوشی نسبتاً بزرگ را از داخلش بیرون می‌کشد:
- ظواهر امر میگه که گوشیه.

- می‌دونم... چرا گوشی؟ من که دارم.

نگاهش پر می‌شود از خنده‌هایی که به لب نرسیده و همان جا جا خوش کرده:
- اون ماسماسک دیگه به دردت نمی‌خوره. منشی من باید مجهز باشه. علاوه بر این، یه چند دست مانتو هم باید بخریم که وقتی انوش قبولت کرد، حساب کار دستش بیاد.

کلافه و بی حوصله دستی به پیشانی‌ام می‌کشم و سعی می‌کنم گوشی را پس بدهم:

- افرا، چرا مقاومت می کنی؟ می گم انوش منو نمی گیره. اصلا اومدیمو منو گرفت، بعد نمیگه خانم شما که اینه سر و وضع الانت، چرا از روز اول اینجوری نیومدی؟ می رود سراغ یکی از تابلوهای قدیمی ام. همانی که دوچرخه ایست با گل هایی که روی سبدش را حسابی پرنقش و نگار کرده اند. دوچرخه تکیه زده به دیوار آجری. این دوچرخه را خیلی وقت پیش کشیدم. همان شب که خواب دیدم با افرا دوباره عاشقی را از سر گرفته ایم. همان شب که خواب دیدم اوبه قولش عمل کرده و برای جفتمان یک جفت دوچرخه هم رنگ خریده تا دور دنیا را پا به پای هم رکاب بزیم. تابلو را بر میدارد و حین زیر رو کردنش می گوید:

اولاً که انوش تورو قرار نیست بگیره، قراره بیفته تو سیکل نقشه های من. دوم... مکث معناداری می کند و نگاهش برمی گردد سمتم:

- اگر دهنشو باز کرد و همچین چرتی گفت، می زنی تو دهنش و می گی قرار بوده به خاطر لیاقتام انتخاب بشم نه سر و شکلم.

تابلو به دست و خیلی جدی به سمت در می رود:

- این تابلو هم مال من. هرچقدر قیمتشه دوبرابر کن بگو با حقوقت بریزم به حسابت.

به ژست فرمانروایی اش خیره می شوم و زیر لب و گنگ لب می زنم:

- همینم مونده بزیم تو دهن انوش...

در آتلیه را باز می کند و قبل از خروج می گوید:

- زودتر تموم کن کاراتو بریم. شب قرار دارم.

وسایلم را تقریباً وسط کیفم پرتاب می کنم:

- برو به کارت برس. من خودم می‌رم.

صدای بسته شدن در می‌آید و به هوای اینکه حتما رفته و در را پشت سرش بسته، نفسم را حرصی بیرون می‌ریزم که می‌گوید:

- تو مثل اینکه یادت رفته من یه حرفو فقط یه بار می‌زنم؟ بیرون منتظرت می‌مونم تا بریم چند دست مانتوی "غیر هنری" بخریم که به درد شرکت بخوره.

درادای کلمه‌ی غیرهنری صد فحش نهفته بود که با آرامشی که جمله‌اش ادا شد، به همان آرامی به جانم نشست و عصبی ترم کرد.

تعجبم از این است که بعد از این همه سال و گشت و گذار در فرنگ هنوز ظاهر هنری من خارچشمش است. می‌چرخم تا جواب دندان شکنی بدهم که اینبار واقعا در شیشه‌ای را پشت سرش می‌بندد و تابلو به دست دور می‌شود.

خرید مانتو آن هم با افرا از عجیب‌ترین اتفاقات ممکن زندگی‌ام است. اگر چندسال قبل، اصلا چرا سالهای قبل؟ اگر حتی چند ساعت قبل کسی می‌گفت در آینده با افرا برای خرید مانتو می‌روی دو شاخ کوچک خوشگل وسط سرم سبز می‌شد. ولی چه می‌شود کرد؟ زندگی همین است. مالا مال از اتفاق‌هایی که شاید هیچ وقت خیالش هم از سرت نگذشته باشد. با هم و به اصرار او به مزون یکی از آشناهایش رفتیم. خانم مزون‌دار از آن دست دخترهای شیک و شکیلی بود که بیشتر از من به درد شرکت انوش می‌خورد!

هر مانتویی که من و او انتخاب می‌کردیم از نظر افرا حتی لایق نگاه کردن هم نبود و با همان نگاه بی‌تفاوت و تکان اندک سر، ردش می‌کرد. بعد از چند ساعت سرپا ماندن، او و خانم مزون‌دار را به حال خود رها کردم و گوشه‌ای نشستم تا از

پشت پنجره‌ی قدی و شیشه‌ای مزون به خیابان پر رفت‌وآمد و آدم‌ها خیره بشوم. خوبی شبهای بهار و تابستان همین است که همه چیز خیلی دیرتر به سمت تاریکی پرتاب می‌شود. هشت شب هنوز راه دارد تا سیاهی مطلق را به رخ بکشد. ساختمان درست بر یک خیابان پر رفت و آمد است و از این بالا فقط یکی از پله‌های ورودی پیدا است. زنی روی همان پله ایستاده و مرد مقابلش تلاش دارد با حرکات هیجانی و شاد دستانش چیزی را برای زن تعریف کند. شکل خنده‌های پر ناز و از ته دل زن لبخندم را پر رنگ می‌کند. انقدر محو حال خوششان هستم که افرا مجبور میشود دوبار صدایم بزند تا برگردم سمتش و با اخم بگویم:

- اومدی مانتو بخری یا واسی خیابونو دید بزنی؟

کامل به سمتش می‌چرخم و با همان لبخند جوابش را می‌دهم:

- من که هرچی برمی‌دارم تو میگی نه، دیگه گشتن من چه تاثیری داره؟

مانتوی خوشرنگ آبی آسمانی را بالا می‌گیرد:

- اینو بپوش تو تنت بینم.

با قدم بلندی به سمتش می‌روم و نگاهم روی قد بلند مانتو بالا و پایین می‌شود:

- خیلی بلنده که.

به سمت اتاق پرو هدایتیم می‌کند:

- بپوش، حرف نباشه.

صدای خانم مزون دار از پشت سر به گوشم می‌رسد:

- بهت نمی‌اومد از این مدلا انتخاب کنی.

دیگر وارد اتاق پرو شده‌ام و صدای افرا، یا به گوشم نمی‌رسد و یا اینکه واقعا جواب دختر جوان و سرخوش را نداده.

مانتوی بلند تقریبا تا جایی نزدیک قوزک پایم ادامه دارد. برخلاف باقی مانتوها هم دو لبه‌اش با قزن بسته می‌شود و علاوه بر آن کمر بند نسبتا بلندی دارد که خوب دور کمرم می‌نشیند. کمر را سفت می‌بندم و چرخی می‌زنم و نگاهی به مانتو می‌کنم که با وجود سادگی اما خیلی زیبا و لطیف است. هم جنسش هم سبک دوختش خیلی به دلم می‌نشیند. شال سبز و طوسی‌ام خیلی با مانتو همخوانی رنگی ندارد. هنوز فکر کامل از سرم نگذشته که کسی بر در اتاق می‌نوازد و دست خانم مزون‌دار داخل می‌آید. شال خوشرنگی که پر شده از تونالیت‌های آبی و رنگها به سبک آبرنگی روی شال پخش شده‌اند را به سمتم می‌گیرد. تشکر کوتاهی می‌کنم و شال را عوض می‌کنم. نگاه آخر را به آینه‌ی قدی می‌اندازم و خارج می‌شوم.

افرا کمی با فاصله از اتاق لم داده به مبل گردی که مقابل در اتاق است و سر در گوشی چیزی را تایپ می‌کند. به محض خروج نگاهش روی مانتو بالا و پایین می‌شود. قبل از آنکه او چیزی بگوید دختر جوان که نزدیکمان می‌شود:

– چه خوب شد تو تنت. تازه هیکلت زیر این مانتو معلوم شد. چی بود اون عبای گشاد که تنت کردی؟

نگاه افرا روی کمر لباس مکت کرده:

– مجبور بودی کمر و انقدر سفت ببندی؟

دختر زودتر از من جوابش را می‌دهد:

- مدلش همینه دیگه دکترجون. بدون بستن کمر از کجا بفهمیم کمرش اینقدر باریکه؟

از مدل حرف زدن دختر پیداست بیشتر از آنچه فکر می‌کردم افرا را میشناسد. یک حسادت بی‌موقع وسط قلبم راه باز میکند. افرا بی توجه به دست و بال زدن دختر بلند می‌شود و به سمتم می‌آید. کمر مانتو را باز می‌کند:

- اصلا کمر نمی‌خواد. همینجوری خوبه.

چپ چپ نگاهش می‌کنم:

- همه‌ی قشنگی‌اش به اون کمرشه.

جوابم را نمی‌دهد و رو به دختر می‌گوید:

- رنگای دیگه اشم بیار.

دختر چند قدم بلند بر می‌دارد و کنار او می‌ایستد:

- عزیزم اینجا مزونه، مانتو فروشی نیست که صدتا از یه مدل موجود باشه.

کمر مانتو را از دست افرا می‌گیرد و مدل قشنگ‌تری روی کمرم می‌بندد. عقب می‌رود و از دور نگاهم می‌کند:

- یه لحظه واسا...

می‌رود و با یک شلوار جین بر می‌گردد که بخش‌هایی از قسمت ران و زانویش پاره است و کوتاهی‌اش مشخص:

- ببین با این شلوار خوب میشه. باید قد شلوار کوتاه باشه که مانتو بیشتر خودشو نشون بده. البته می‌تونی هر شلوار جین تنگی رو باهاش ست کنی فقط لبه‌های شلوارو باید بکشی بالا.

هنوز دستش روی هواست و شلوار به دستم نرسیده افرا روی هوا می‌قاپدش:
این چیه دیگه؟ برو جای این پاره پوره‌ها دو سه تا مانتوی بلند دیگه تو کارات
پیدا کن بیار.

دختر که به وضوح ناراحت شده چشم غره‌ای به او می‌رود:
- خداروشکر رفتی درستو وسط یکی از قطبای فشن دنیا خوندی برگشتی. این چه
طرز فکر مسخره‌ایه؟ پار پوره کجا بود؟ بده بیوشه دیگه.
افرا بی توجه به دختر رو به سمت باقی مانتوها می‌رود و از بینشان دو مانتوی بلند
دیگر را بر می‌دارد و به سمتم می‌آید:
- برو این دوتارم بیوش.

مانتوهای بعدی هم بلند هستند ولی جنس پارچه‌ها و طرح‌های رویشان خیلی
زیبا و جذاب است. آن دو مدل دیگر کمی آزادتر از قبلی هستند و بیشتر از اولی
نظر افرا را جلب می‌کنند. چشمم که به بارکد قیمت لباس می‌خورد سرم سوت
می‌کشد. خفگی فضای بسته‌ی اتاق و قیمت نجومی مانتوها باعث می‌شود کلافه
یقه‌ی بسته‌ی لباسم را باز کنم. دیگر نه حوصله‌ی بیشتر پوشیدن و گشتن بین
مانتوها را دارم و نه ایستادن وسط آن اتاق دور تا دور آینه‌ای را. قبل از اینکه از
اتاق خارج بشوم افرا را صدا می‌زنم. چیزی در جواب خنده‌های بلند دختر می‌گوید
و با دو قدم بلند مقابلم می‌ایستد:

- اینا زیادی گرونن. واقعا من راضی نیستم وقتی نه به داره نه باره تو این همه
پول واسه اینا بدی.

نگاه افرا روی صورتم می‌چرخد:

- تو به قیمتش چی کار داری؟ من قراره بخرم.

بی حوصله می‌گویم:

- هر کی قرار باشه بخره. این همه پول واسه چیزایی بدیم که معلوم نیست اصلا به دردم بخوره یا نه؟

نگاه و دستش، تند به سمت یقه‌ی لباسم می‌رود و دکمه‌ی آخر را که دقیقا بیخ گلویم بسته می‌شود را می‌بندد:

- کاری رو که می‌گم بکن.

و جوری که انگار دنبالش کرده باشند از اتاقک پرو دور می‌شود. ”به درکی” زیر لب می‌گویم. مانتوها را به دست می‌گیرم و خارج می‌شوم. پیش از اینکه من برسم، افرا هزینه‌ی مانتوها و شالهای رنگ به رنگی که دختر جوان به انتخاب خودش برایم کنار گذاشته را پرداخت کرده و دم در منتظرم ایستاده. از دختر خداحافظی می‌کنم و او تا دم در همراهم می‌آید:

- بیشتر به ما سر بزن دکتر جون.

افرا سری تکان می‌دهد:

- به کیا سلام برسون.

نمی‌دانم چرا خوشبینانه احساس کردم آوردن اسم کیا بیشتر برای آرام کردن دل خودم ادا شده. با هم سوار آسانسور می‌شویم و خیره به کفشهایم می‌گویم:

- مرسی. ولی باور کن نیازی نبود اینقدر بریز و بپاش کنیم.

سنگینی نگاهش ادامه دارد و با صدای آرامی می‌گوید:

- از کی تا حالا بابت بریز و بپاش اینقدر خجالتی شدی؟

تند سرم را بلند می‌کنم. نگاهش را از سر گرفته. نمی‌دانم نیش کلماتش را باور کنم یا نرمی نگاهش را:

- کی می‌خوای دست از این کینه قدیمی برداری؟ کی می‌خوای فراموش کنی؟
آسانسور به طبقه‌ی همکف می‌رسد و منتظر می‌ماند تا اول من خارج شوم. همراه هم از خلوتی ساختمان پناه می‌بریم به شلوغی و ازدحام بیرون. دوشادوش هم به سمت ماشینش می‌رویم. سکوت کرده و جوابم را نمی‌دهد. در همان سکوت سوار می‌شویم و او می‌راند به سمت خانه. معذب می‌گویم:

- اگر قرار داری، منو به جا پیاده کنم خودم می‌رم.

باز هم سکوت. او با ژست خاصی دست چپش را پنجره تکیه داده و با یک دست و مسلط فرمان را گرفته. معلوم است که فکری ذهنش را حسابی درگیر کرده. سکوت ماشین مرا به یاد آن وقت‌ها می‌اندازد که مجبور می‌شد با اصرارهای من به دیدن خانواده‌اش برود و وقتی برمیگشت ساعتها درگیر همین سکوت کشنده بودیم.

مقابل آپارتمانمان می‌ایستد و از ذهنم می‌گذرد که همه چیز چقدر خوب و با جزئیات در حافظه‌اش مانده. قبل از پیاده شدن باز هم بابت وقت گذاشتن و خریدهای امشب تشکر می‌کنم، همینطور بابت گوشی جدیدی که برایم خرید. در را باز می‌کنم و هنوز پایم را روی آسفالت خیابان نگذاشته‌ام که با صدای آرام اما به شدت واضح و پر قدرتی لب می‌زند:

- واسه فراموش کردن خاطره‌ها، اول باید آدما رو فراموش کنم. باید آلازایمر بگیرم و فقط تک و توک خاطرات بچگی یادم بمونه. شاید اونجوری وقتی تورو می بینم، اولین چیزی که به ذهنم میاد اون جمله‌های آخرت نباشن.

جمله‌های آخرم هم با همان قدرت در ذهنش باقی مانده؟ جملاتی که بابت گفتنش روزها و روزها تمرین کردم. نگاهش به مقابلش خیره مانده؛ انگار با کسی، آن سوی شیشه حرف می‌زند:

- شاید اونجوری وقتی می‌بینمت یه آدم جدید بشی که خیلی راحت از کنارت بگذرم. یادم بره یه روز بهم گفتی منو نمی‌خوای چون من ارزش جنگیدنو ندارم. چشمانم را می‌بندم. او جملاتش را آرام می‌گوید، بدون هیچ حسی تک تک کلماتش را ادا میکند و این بیشتر درد دارد. کاش ته حرفش یک ذره غم بود که بفهمم حرف‌هایش سوز عاشقانه دارد. چه جوابی دارم بابت حرف‌هایی که صرفاً زدم تا او را از خودم دور کنم؟ چه جوابی دارم به کسی بدهم که روزگاری با قضاوت او را رنجاندم فقط و فقط برای اینکه برود و به خاطر نرفتنش بعدها مرا سرزنش نکند:

- هفت سال پیش گفتم اما انگار تو هفتصد سال بهشون فکر کردی و همین کینه‌ایت کرده. تو داشتی می‌رفتی، من فقط هولت دادم که تندتر بری. محکم‌تر قدم برداری و این طناب کهنه و نخ نمارو راحت‌تر پاره کنی. می‌خواستی بری دنبال رویاهات، بری جهان اولو ببینی، از ایران و آدمایی که حالتو بد می‌کردن فرار کنی. از من فرار کنی، از خودت و هویتت فرار کنی، از خانواده ات... از هر چیزی که پابندت می‌کرد. داشتی دست و پا می‌زدی هر جور شده بری.

با چشمان وحشی‌اش نگاهم می‌کند:

واسه همین از جهانگیر پول گرفتی؟ که منو صحیح و سلامت، بدون هیچ طناب بسته‌ای راهی کنی؟

نمی‌دانم چه باعث می‌شود تا واقعیت را در صورتش بگویم:

آره من از جهانگیر خان پول گرفتم. پول گرفتم که سنگ نباشم سر راهت. که بذارم یه جوری بری که دیگه پشت سرتم نگاه نکنی. ولی می‌بینی که، عامل رفت و برگشت تو هیچ وقت من نبودم. جهانگیر خان باید اون پولو به حساب خودش می‌ریخت، چون چه رفتنت و چه برگشتت هیچ کدوم به خاطر من نبوده و نیست. من اشتباه کردم ولی اگر باز هم برگردم عقب همین کارو می‌کنم. من تو اون برهه بیشتر از حضور اجباری تو که فقط بهم حس اضافی بودن می‌داد، به اون پول احتیاج داشتم.

در نگاهش یک دیوار بلند بالا فرو می‌ریزد. در چشمان مسلط و مغرورش باوری آتش می‌گیرد که می‌دانم تاپیش از این باوجود همه‌ی دانسته‌هایش تلاش داشت تا یک جوری سرپا نگهش دارد. اشک در چشمانم حلقه می‌زند. او می‌دانست که من از جهانگیر پول گرفته‌ام اما تایید محکم، دیگه هیچ کورسوی امیدی باقی نگذاشته. انتظار داشت دروغ بگویم؟ که زیر همه چیز بزنم و بگویم جهانگیر مرا هم مثل همه ترسانده؟ که مجبورم کرده؟ من آدم دروغ گفتن و خوب نشان دادن خودم نیستم، هیچ وقت نبودم. با صدایی که به سختی تلاش دارد تا کنترلش کند می‌گوید:

- برو بیرون...

آخرین نگاه را به چشمانش می‌کنم که به سختی می‌جنگد تا هیچ حسی را بیرون نریزد. بدون بسته‌های خرید پیاده می‌شوم و در را می‌بندم. پشت سرم پیاده می‌شود و بسته‌ها را از صندوق بر می‌دارد، روی زمین می‌گذارد و دوباره سوار می‌شود.

صدای جیغ لاستیکش هنوز در گوشم است وقتی کلید می‌اندازم و در را باز می‌کنم. اشک لجباز راه می‌افتد روی صورت‌م اما با نفس عمیقی پیش می‌زنم. بسته‌ها را با آرامش بر می‌دارم و راهی پله‌های خانه می‌شوم. باز هم خوشحالم که آسانسور نداریم و همین پله‌ها نفس اشک‌هایم را می‌گیرند. مقابل در خانه می‌خواهم کلید بیاندازم که باز میشود و فروغ بعد از مدت‌ها با همان نگاه گرمش در انتظارم ایستاده:

- نمی‌دونم چرا، ولی حس کردم پشت دری.

چانه‌ام می‌لرزد و بعد از چند روز سفت و محکم در آغوشم می‌کشمش. می‌فهمد که یک اتفاقی افتاده و من سرسختانه تلاش دارم مقابلش بایستم. با نوازش دست‌ها مهربانش به داخل خانه هدایت‌م می‌کند و بسته‌ها را از دستم می‌گیرد. سرش را عقب می‌کشد و با دقت نگاهم می‌کند:

- از تو بعیده این همه خرید. خبریه؟

با لبخند نگاهش می‌کنم و به سمت آشپزخانه فرار می‌کنم:

- شاید...

بک لیوان بزرگ آب می‌ریزم و یک نفس می‌نوشمش. صدای فروغ از سمت هال می‌آید:

- چه خوش رنگن ناقلا. چه عجب، هرچی بهت می‌گفتم برو یکم واسه خودت خرید کن گوش نمی‌کردی، چی شد؟

لیوان را می‌شورم و بر می‌گردم سمت فروغ. صورتش برق می‌زند و این یعنی روز خوبی داشته. یکی یکی مانتو و شالها را بیرون می‌کشد و با ذوق دخترهای چهارده ساله نگاهشان می‌کند. مانتوی یاسی را مقابلش می‌گیرد:

- منو بگو فکر می‌کردم بی حال و حوصله‌ای. چه چیزایی هم خریده قرتی خانم. لبخند کم جانی می‌زنم و او هم دست از نمایش می‌کشد. خریده‌ها را سر جای اولشان می‌گذارد. نیا را صدا می‌زنم و فروغ جوابم را می‌دهد:

- با فرهاد. رفتن فیزیوتراپی هنوز برنگشتن.

آرام سری تکان می‌دهم و خیره نگاهم می‌کند. مانتو و شالم را می‌کنم و به سمت اتاقم می‌روم. با صدای بلندی می‌گویم:

- شام نداریم. گفتم فرهاد سر راه یه چیزی بخره.

این یعنی نرو و در اتاقت بست بنشین! بیا بیرون و با من حرف بزن. مانتو را روی چوب لباسی می‌گذارم و لباس‌های بیرونم را عوض می‌کنم. باز نگاهم به تابلوی خاتم‌کاری شده می‌افتد و دلم می‌خواهد بردارم و از پنجره پرش کنم بیرون. لباس گشاد و خنکی می‌پوشم. مقابل کتابخانه کوچکم می‌ایستم و فکر می‌کنم شاید خواندن شعر آرامم کند. قبل از اینکه دستم سراغ کتابی برود فروغ آرام بر در می‌کوبد و داخل می‌شود. دست به سینه نگاهم می‌کند:

- فرهاد می‌گفت کار جدید پیدا کردی.

- ای فرهاد دهن لق. اسم خانمها بد در رفته...

با چند قدم بلند به تختم می‌رسد و می‌نشیند. کتاب شعری بر می‌دارم و می‌روم کنارش می‌نشینم:

- دنبال کارم. ولی هنوز صد در صد نشده.

نگاهم روی چین‌های خیلی ظریف کنار چشمانش آرام می‌گیرد. همیشه از پیری فراری است ولی از نظر من این چین‌ها مخصوصاً وقتی می‌خندد بیش از همیشه دلبری می‌کند و یادم می‌اندازد او چقدر برای ما و این زندگی زحمت کشیده. دستم را می‌گذارم روی دستش:

- فکر می‌کردم باهام قهری.

سرش را کج می‌کند:

- قهر؟ مگه می‌تونم با دخترم قهر کنم؟

جوابی ندارم. کمی نزدیک‌تر می‌شود و دست می‌اندازد دور شانه ام:

- این چند روز داشتم به حرفات فکر می‌کردم. داشتم به انتخابم فکر می‌کردم. جلوی چشمتم نبودم که چشمات منو یاد بابات نندازه.

سر را از بغلش بیرون می‌کشم:

- من که چشمام شبیه توئه.

لبخند می‌زند و از ذهنم می‌گذرد که او چقدر زیباست.

- هست، ولی حالت نگاهت خیلی شبیه رشیده. یه جورى نگام می‌کنی که انگار همیشه یه جوابی ازم می‌خوای.

بلند می‌شوم و مقابل آینه‌ی میز توالت به چشمانم خیره می‌شوم:

- من که جورى نگات نمی‌کنم.

از داخل آینه صورت قشنگش در قاب موهای خوش رنگ و فندقی، خوب پیداست:

- دکتر می‌خواد باهات حرف بزنه.

ناامیدتر از قبل می‌گویم:

- آخه من با دکتر چه حرفی دارم فروغ؟

از جایش بلند می‌شود و می‌آید کنارم می‌ایستد. از این همه شباهت ظاهری همیشه لذت می‌برم. در آینه لبخند می‌زند:

- بهش گفتم که دخترم چقدر عاقله. گفتم راضی نیست مادرشو به کسی بده. دکتر می‌خواد خودش باهات حرف بزنه.

به تصویرش در آینه لبخند می‌زنم و سعی می‌کنم دلخوری‌های احساسی را پشت درک منطقی از شرایط فروغ مخفی کنم:

- حرف زدن من با دکتر خوشحالت می‌کنه؟

آرام سری تکان می‌دهد. دم عمیقی می‌گیرم:

- باشه، باهات حرف می‌زنم ولی الان نه. یکم بهم زمان بده. باشه؟

شانه‌ام را آرام می‌گیرد و با یک چرخش ظریف دوباره در آغوشم میکشد. کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- من به خاطر شماها از خیلی چیزا گذشتم. دکتر که جای خود داره. هیچکس نمی‌تونه مارو از هم جدا کنه.

جملات شیرینی گفته ولی بیش از همه با گفتنشان صدای فرهاد در گوشم زنگ می‌زند. اینکه از خود گذشتگی فروغ بیش از همه برای خود ما بد خواهد شد:

- من نمی‌خوام به خاطر ما از خواسته‌های طبیعی‌ات بگذری. فقط می‌خوام از چاله درنیای بیفتی تو چاه. بابا تنهامون گذاشت. به خاطر ترساش از ما گذشت ولی تو همیشه مثل کوه پشتمون بودی. اینکه سختی کشیدی تا به اینجا برسیم رو من از همه بهتر می‌دونم. فقط نمی‌خوام حالا که همه چیز داره بهتر میشه، تو فقط به خاطر شرایط و خستگی تن به چیزی بدی که شاید میل قلبی‌ات نباشه. سرم را بلند می‌کنم و به چشمان زیبایش خیره می‌شوم:

- می‌فهمی چی می‌گم؟

سرم را می‌بوسد و جوابم را با تکان سرش می‌دهد. دوباره به عمق چشمانش خیره می‌شوم:

- وقتی می‌گی نگاهم تورو یاد بابا می‌ندازه من بیشتر می‌ترسم. این نشون میده تو هنوز قلبت یه جای دوری داره می‌تپه. نشون میده که از انتخابت مطمئن نیستی.

چشمانش غمگین می‌شود و تکیه می‌دهد به میز:

- آدم یه بار قلبشو تمام و کمال هدیه می‌ده. یه بار فقط و فقط با احساسش قدم برمی‌داره. وقتی اون یه بار شکست بخوره، قدمای بعدیش ترسو میشن. همش فکر می‌کنه نکنه بعدیو که برداره یه چاله‌ی دیگه منتظرش باشه. من اگر به دکتر فکر می‌کنم فقط به خاطر آینده‌ست. دوست دارم تو و نیا با آرامش زندگی کنین. دلم می‌خواد آدم بعدی که میاد تو زندگی‌ام، آدم قدرتمندی باشه؛ هم از نظر مالی، هم از نظر شخصیتی.

- من و نیا همین الانم با آرامش زندگی می‌کنیم. اینکه تو بخوای دوباره ازدواج کنی چیز بدی نیست، واسه من درکش سخت هست اما نشدنی نه. امیدوارتر از قبل نگاهش می‌کنم و لبخند تا چین‌های پنجه کلاغی چشمانش پیش می‌رود. این روزها خوشحال کردن فروغ ساده‌تر از همیشه شده. صدای زنگ در بلند می‌شود و پشت سرش فروغ تکیه‌اش را از میز می‌کند. برای باز کردن در پیشی می‌گیرد و قبل از اینکه کامل اتاقم را ترک کند بر می‌گردد:

- پس به دکتر میگم.

سری تکان می‌دهد:

- فعلا خیلی حال و حوصله‌ی خودم هم ندارم. بهتره یه وقتی بینمش که اونم ناامید نشه.

خنده‌ی مهربان فروغ دلم را گرم می‌کند. بیرون می‌رود و بعد از باز کردن در داد می‌زند:

- بیا اومدن.

به سمت پنجره می‌روم و پرده‌ها را کامل می‌کشم. لای پنجره را باز می‌کنم و می‌نشینم روی تختم. مقابل نسیم خنک چشمانم را می‌بندم تا راحت پنجه بی اندازد لابه لای موهایم. کتاب شعرم را سفت‌تر بغل میکنم و در خلسه‌ی هوای خوش بهاری غرقم که در با شدت باز میشود:

- به جای اینکه بگی دایی‌ام اومده، خونه رو آب و جارو کنم براش، نشستی عین زنای زائو گوشه‌ی اتاق؟ پاشو بیا بیرون بینم.

همیشه حضورش پر از انرژی است. به صورت همیشه مهربان و شادش نگاه می‌کنم و از دیدنش با آن تی شرت سه دکمه و موهای خیس، بیشتر به یاد پسر بچه‌های شر و شیطان می‌افتم:

- دایی جون تو که سر و ته اتو بزنی اینجایی. دیگه اومدن و رفتنت که آب و جارو نداره.

کامل داخل می‌شود:

- باز که پرده و پنجره رو کشیدی خانم فریدا کالو. من فقط بفهمم تو اون ساختمون رو به رویی پسر مجرد میشینه، تمام تنتو سیاه و کبود می‌کنم. از اینکه همیشه به من می‌گوید فریدا خوشم می‌آید. با خنده به ادای غیرتی شدنش می‌خندم و در دلم قربان صدقه‌اش می‌روم. می‌آید و مقابلم می‌ایستد. نگاهی به لباس گشادم می‌کند:

- البته که پسر همسایه رو به رویی باید عقل خر خورده باشه تورو با این ریخت شتر شلخته بپسنده. پاشو برات پیتزا خریدم با چندتا سس اضافی. همیشه به ریزه کاری‌های سلیقه‌ای ما اهمیت می‌دهد.

دستم را می‌گیرد تا بلندم کند. به سختی در مقابل زور زیادش مقاومت می‌کنم:

- میام دایی. یه دونه شعر بخونم میام.

- من نمیدونم کدوم آدم عاقلی غدارو ول می‌کنه، میشینه کنج اتاق شعر می‌خونه آخه؟ بخون بیا که روده بزرگه، کوچیکه رو خورد.

کتابم را باز می‌کنم و به دنبال شعر محبوبم می‌گردم:

- شما بخورین، من خیلی گشنه‌ام نیست.

- غلط کردی. می‌ندازمت رو کولم می‌برمتا. تند بخون بریم.

چپ چپی نگاهش می‌کنم:

- هیمنجوری می‌خوای واسی بالاسرم؟ برو من میام.

ناامید سری تکان می‌دهد و به سمت در می‌رود:

- به خدا تو اون کله‌ی تو جای مغز، پهن بار کردن.

به غرغره‌هایش می‌خندم و در اتاق که بسته می‌شود نگاهم روی سطور شعر می‌-

رقصد. هر وقت دلم برای افرا تنگ میشد این شعر را می‌خواندم. حسم می‌گوید در

این لحظات که دلم از او بیش از همه گرفته هم همین کلمات جادویی حاله را

بهتر می‌کند:

خاکستری

وقتی دلتنگم

به تو می‌اندیشم

یاد تو مربعی ست محو و لرزان

در زمینه‌ی خاکستری روشن

در این مربع‌ها

من با بهم زدن پلک‌هایم

گذشته را نقاشی می‌کنم

بین من و تو

غبار و دیوار است

به سحر این مربع‌ها

من از دیوار می‌گذرم
در رسیدن به تو
تنها راه، گذشتن است..
باید چراغ رنگ به دست بگیرم
و در خاکستری‌هایم
به دنبال تو بگردم
ای کاش
ای کاش
می‌توانستم یک قطره بیشتر
با سرخ نقاشی کنم
" محمد ابراهیم جعفری "
-اینجوری نه...

کاردک را از دستش می‌گیرم و بعد از برداشتن مقدار بیشتری رنگ با شدت می‌-
کشمش روی دامن رقاصه‌ی اسپانیایی:
-وقتی رنگ برمی‌داری باید همه ترساتو بذاری کنار. همه فکرایبی که جلوی
دستتو می‌گیره بریز دور. وقتی نقاشی می‌کشی فقط بذار ذهنت تو همین لحظه
حاضر باشه، نه هیچ جای دیگه ای. نترس، جسارت کن.
نگاهم را به چشمان آرامش می‌بخشم:
-می‌دونم اولش سخته، ولی به مرور دستت میاد. اتفاقی نمی‌افته که. تهش خراب
میشه دیگه...

نوشین بلند می‌خندد:

-خب دختر خوب ترس من از همون خراب شدنه است دیگه. خراب بشه دیگه نمی‌شه راحت جمعش کرد که.

کاردک و قلمو را به دستش می‌دهم:

-خب خراب بشه. باید صدتا تابلو خراب بشه تا بالاخره یکی اشو بکشی و با غرور و از فاصله‌ی دور نگاهش کنی، بعد تو دلت بگی بالاخره تونستم.

نگاهش روی صورتتم بالا و پایین می‌شود. سنگینی نگاهش مثل بقیه نیست. نه آزادهنده است و نه نافذ. یک نگاه حامی و خاصی پشت چشمانش هست که مخاطب را مشتاق می‌کند تا حرف بزند. با دست می‌افتم به جان انگستانم و در همان حال می‌پرسم:

-چیه؟ به کسی که در مقابل گذشته‌اش و خاطراتش ترسوئه، نمیاد که تو نقاشی شجاع باشه؟

مثل همیشه با آرامش مخصوص به خودش جوابم را می‌دهد؛ یک آرامش دلگرم کننده:

-اتفاقا تو با خاطرات کنار اومدی نیلگون. درسته واسه من حرف نمیزنی، درسته سعی می‌کنی نشون بدی که داری ازش فرار می‌کنی. اما پذیرفتیش. این پذیرشه تونسته این همه صبورت کنه.

پیشبندم را باز می‌کنم و از داخل ساک پارچه‌ای جعبه‌ی شیرینی‌های مامان مهین را بیرون می‌کشم و تعارفش می‌کنم:

-پس چرا هی چپ و راست اصرار داری ازشون حرف بزنم؟

یکی از نخودی‌ها را بر می‌دارد و با لذت در دهانش می‌گذارد. رفتارش در مورد هر موضوع، جوری است که انگار قرار است برای آخرین بار در زندگی‌اش اتفاق بیفتد؛ پر از احساس و واقعی.

-اینکه تو با کسی راجع به غصه‌ها و ناراحتی‌ها حرف نمی‌زنی یه حرفه، اما اینکه تو با همین خاطرات و کنار اومدن باهاشون به یه آرامش نسبی رسیدی یه حرف دیگه است. نگفتنش دلیل بر درونگرا بودنته اما پذیرشش نشون از بلوغه. اگر می‌گم حرف بزن برای خالی کردن این بار سنگینه که هر روز رو دوش می‌ندازی و با خودت حملش می‌کنی... ولی منم بالاخره تسلیم شدم که فعلا نخوای راجع بهش با من یا هر مشاور دیگه‌ای حرف بزنی.

خوشحال از تعریف‌ها و ناباور از تسلیمش نگاهش می‌کنم. بلند می‌شود و به آرامی وسایلش را جمع می‌کند:

-چند وقته یه فکری به ذهنم رسیده.

تابلو را با سه پایه بلند می‌کنم و می‌برم کنج دیوار تا ناخواسته کسی با آن برخورد نکند:

-چه فکری؟

با سوالم لبخندش پررنگ‌تر می‌شود:

-فکر کردم تو که حاضر نیستی ازشون بگی، حداقل ازشون بنویسی.

خنده‌ی بلندی سر می‌دهم:

-آها پس برام دفتر خاطرات خریدی؟

برمی گردد سر جای اولش می نشیند و از فلاسک کوچک چای ام برای خودم و خودش می ریزد:

-اتفاقا خاطره نویسی خیلی خوبه، هرچند می دونم که تو حوصله ی این کارارو نداری. بحث من اینه که دنیا دنیای تکنولوژی، چرا ازش استفاده نکنیم؟ گنگ نگاهش می کنم و به سمت دستی که با لیوان کوچک و چای به سمتم دراز شده حرکت می کنم:

-چه استفاده ای بکنم از دنیای تکنولوژی؟ اونم واسه خاطر گذشته ی تار عنکبوتی خودم؟

روی سه پایه ی چوبی ام می نشینم و بی حواس چای داغ را لب میزنم. احساس می کنم با خوردن جرعه ی چای چیزی از پرزهای زبانم باقی نمانده. به حالت احتمالا کج و کوله ی صورتم می خندد:

- یواش، اولاً اینکه خاطرات شاید واسه خودت کهنه باشه اما قطعاً واسه بقیه نیست. دوما یه تجربه ی جالبه. من خیل یارو دیدم که این کارو میکنن. حالا نه به شکل روزنگار نویسی، اما همین شرح حال نویسی و کلا خاطره نویسی باعث شده خیلیا طرفدار پیدا کنن.

باز هم چیزی از حرف هایش نمی فهمم و احتمالا او با آن نگاه تیزش همه چیز را از پشت چشمانم خوانده که می گوید:

-یه پیج اینستاگرام باز کن. از نقاشیات، عکاسیات، هنرایی که داری که من مطمئن خیلی هستن عکس بذار توش.
-خب این چه ربطی به خاطراتم داره؟

خیلی مسلط و آرام جرعه‌ای از چای داغش می‌نوشد و باز هم از لذت خوردنش لبخند می‌زند. هر بار دلم می‌خواهد بپرسم که “آخر خوردن یک لیوان چای چه لذتی می‌تواند داشته باشد که او هر بار با خوردنش اینقدر عشق بازی می‌کند” ولی مجالی دست نداده. پیش از اینکه سوالم را بپرسم جواب سوال قبلی را می‌دهد:

– نکته‌اش همینجاست. تو عکسارو می‌داری ولی تو بخش کپشن اون چیزی رو می‌نویسی که از گفتنش به آدمای واقعی عاجزی. اصلا یه اسم مستعار واسه خودت درست کن. نیازی هم نیست دنبال کسی بگردی که پیاماتو بخونه. از همون اول یه پیج عمومی باز کن و فکر کن فقط داری واسه دل خودت می‌نویسی، اما به مرور مطمئن باش خیلیا جذب نوشته‌هات میشن. تک خنده‌ی صدا داری می‌زنم:

– از کجا می‌دونی من چهارتا جمله می‌تونم بنویسم که حالا پیام از خاطره هام بنویسم.

– واسه نوشتن خاطرات قرار نیست نویسنده باشی. مثل همون پاراگرافی که اول کتاب واسه من نوشتی بنویس... همون که بهم کادوش دادی. از همون پاراگراف پیدا بود که قلم خوبی هم داری. شروع کن از روزایی که اذیتت کردن بنویس. قرار نیست کسی بشناسد، تو داری واسه دل خودت می‌نویسی. اگر کسی خوند و چیزی نوشت که خیلی هم عالی، اگر هم نه مهم نیست. تو فقط می‌نویسی که کم کم این کوله رو سبک کنی.

فکرم با خواب و خیالاتی که برایم دیده پرواز می‌کند. یکباره می‌پرسم:

-خب از عکس و نقاشیای خودم بذارم که شاگردام می‌فهمن منم.
چشمش را کلافه در حدقه می‌چرخاند و صورتش حالت بانمکی میگیرد:
-اولا که بفهمن؛ گناهی نکردی که از گفتنش بررسی. بعد از اون، کو تا شاگردات
بخوان تورو پیدا کنن؟ قراره با اسم مستعار شروع کنی. اینجوری اگر یک روزی
نامزد سابقت تورو تو دنیای بی در و پیکر اینستاگرام پیدا کرد، حداقل می‌فهمه
حرف دلت چی بوده.

او در همین حد از زندگی عاشقانه‌ام می‌داند؛ که روزی روزگاری نامزدی داشته‌ام و
حالا دیگر او نیست. فکر می‌کنم بد هم نیست. پا گذاشتن به دنیای شلوغ و پر
رفت‌وآمد آدمهایی که هیچ چیزازشان نمی‌دانم. می‌دانم که سیل خروشان و سیال
آدمها در دنیای مجازی به نحوی است که اگر واردش بشوم مرا هم با خودش
همراه می‌کند. سالها در مقابل این سیل ایستاده‌ام اما برای یک بار هم که شده بد
نیست با اکانتی ناشناس شروع کنم. هرچند که فکر خوانده شدن خاطراتم آن هم
توسط افرا خیلی دور از ذهن است. با این حال استقبال می‌کنم:

-راست میگی. تورو هم فالو می‌کنم. اینجوری بدون اینکه بشینم جلوتو از ریز به
ریز گذشته برات حرف بزنم، خودت از ماجرا باخبر میشی.
لبخند مهربانی به رویم می‌پاشد:

-این دیگه انتخاب خودته، مجبور هم نیستی منو محرم بدونی.
کج کجی نگاهش می‌کنم:

-به خدا دلیل حرف نزدنم از گذشته این نیست که تورو محرم نمیدونم...
نمی‌گذارد ادامه بدهم:

-می‌دونم. می‌فهمم که حرف زدن از احساسات برات راحت نیست. ولی شک نکن برای آدمی مثل تو نوشتن راه نجاته. بعد از یه مدت خودت دلت نمیداد که ازشون ننویسی.

سری تکان می‌دهم و او لیوان چای خالی خودش را به فنجان فلزی من می‌کوبد:
-پس به امید روزی که شاخ مجازی بشی.

از اصطلاحات بامزه‌ای که گهگاه استفاده می‌کند لذت می‌برم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روانشناس اینقدر به روز باشد و ایده‌های ناب و جوان پسندی داشته باشد. همراهش بلند می‌شوم و چای ولرم شده را یک نفس می‌نوشم. پایه- پای او باقی وسایلم را جمع می‌کنم و بعد از خداحافظی با مریم، از در آموزشگاه بیرون می‌زنیم. ساعت شش عصر است و من بعد از نوشیدن شاگرد دیگری ندارم. دم ماشین بغلم می‌کند و بابت تمرین‌های جالب امروز با تشکر دور می‌شود. هنوز کیفم را خوب جابه جا نکرده‌ام که تلفنم زنگ می‌زند. شماره ناشناس است. با حال غریبی جواب می‌دهم و صدای آرام مردی که از پشت خط می‌آید اصلاً برایم آشنا نیست. در جواب جمله‌ی سوالی‌اش می‌گویم:
-خودم هستم، بفرمایین.

-سرکار خانم، رازقی هستم. از شرکت چرم فخار باهاتون تماس می‌گیرم.
نام خانوادگی افرا لرزه‌ی دستم را بیشتر می‌کند. یک دور گوشی از دستم سقوط می‌کند. روی هوا می‌گیرمش و صدای الو گفتن مرد گوشی را پر می‌کند.
-بله جناب رازقی، شناختمتون. خوب هستید؟
لبخندش از پشت خطوط پیداست:

-ممنونم از لطفتون. مزاحم شدم تا عرض کنم خدمتتون، شما به عنوان نیروی ما پذیرفته شدین.

اصلا نمی‌دانم بابت خبری که داده شاد باشم یا گریه کنم. او هم خیلی منتظر عکس العمل باقی نمی‌ماند و ادامه می‌دهد:

-روز شنبه یک ساعت زودتر از همیشه، یعنی راس هشت شرکت باشین تا براتون یک سری موارد رو توضیح بدم.

نفس عمیقی می‌کشم. نمی‌دانم چطور تشکر می‌کنم و مکالمه را به پایان می‌رسانم. تماس را که قطع می‌کنم همانطور خیره زل می‌زنم به گوشی و تصویر پس زمینه‌اش از نیا که در آغوش فرهاد از ته دل قهقهه سر داده.

کاش می‌توانستم به همان سبکبالی بخندم و شاد باشم. اولین فکری که به ذهنم خطور می‌کند تماس با افراس ت ولی یاد آخرین مکالمه‌ی تلفنیمان و بدتر از آن آخرین مکالمه‌ی حضوری مان نمی‌گذارد با همراه خودش تماس بگیرم. چشمم دنبال شماره‌ی منزلش که بهراد برایم نوشت می‌چرخد. همان روز به اسم خود بهراد ذخیره‌اش کردم. شماره را لمس می‌کنم و کم کم پشیمان از تماسم شده‌ام که صدای بهراد گوشم را پر می‌کند. تعللم در گفتن خبر موجب می‌شود تا چند بار الو بگویند و من بعد از الوی سومش تند و پشت سر هم ماجرا را برایش بازگو کنم. صورت پیروزش از همین پشت هم برایم ملموس و قابل تجسم است:

-همینه. می‌دونستم افرای خوب کسی رو انتخاب می‌کنه. امشب چند تا فایل برات می‌فرستم قبل از رفتن بشین بخونشون.

باشه‌ی آرامی می‌گویم. نمی‌دانم از صدای گرفته‌ام است یا از جواب یک کلمه‌ایم که می‌پرسد:

-خوشحال نیستی؟

-چرا... خوشحالم. افرا نیست؟

-رفته بیرون، چند تا کار مهم داشت. اگر کارش داری بگم باهات تماس بگیره. نمی‌گذارم خیلی پیش برود:

-نه نه... مهم نیست... پس خودت بهش خبرو میدی؟

خنده‌ی سرخوشی می‌کند:

-همینجوری که خبرو نمی‌دم بهش، قبلش باید مزدگونی بده.

بخشی از مغزم شروع می‌کند به هشدار دادن. با وجود همه‌ی نقشی که بازی کرده‌ام تا به افرا برسانم تنها به خاطر شرایطم حاضرم با او همکاری کنم اما همه می‌دانند که من فقط و فقط به خاطر افرا حاضر شدم وارد این بازی شوم که هیچ از الفبایش نمی‌دانم. با همه‌ی تلاشم برای نشان دادن قدرت و غرورم، اینکه ثابت کنم حرف آخر را من می‌زنم دود شده و با جمله‌ی "افرا میدونست کیو انتخاب کنه" هوا رفت. همه خنده‌های سرخوش بهراد در ذهنم رنگ تمسخر می‌گیرند و احساس می‌کنم او هم در دلش می‌گوید دخترک بیچاره به خاطر عشقی که پیش زده حاضر به چه کارهایی که نشده.

با حالی خراب و دلی لرزان تماسم را با چند کلمه کوتاه تمام می‌کنم و بعد سکوت اتاق ماشین شروع می‌شود. یک سکوت کرکننده به جانم افتاده. بی‌اراده پخش ماشین را روشن می‌کنم اما این ساز و آوازا هم انگار کافی نیستند. با سرعت

می‌رانم سمت یک پناهگاه و در تمام مدت لبخند پر از موفقیت افرا مثل یک پازل در ذهنم کم کم کامل می‌شود و درست مقابل خانه مامان مهین، وقتی ترمز می‌زنم آخرین قطعه‌ی پازل سرجایش می‌نشیند.

قرار نبود اینجا بیایم. قرار بود بروم خانه و کنج اتاق خودم سنگر بگیرم. نمی‌دانم چرا هر وقت کم می‌آورم یک دستی هست که قبل از هر مامنی مرا به منزل مامان مهین هدایت کند. زنگ در را می‌زنم. صدای لخ لخ دمپایی‌های مامان مهین خبر می‌دهد که باز آیفون خانه خراب است و باید حضوری برای باز کردنش بیاید. لای در را کمی باز می‌کند و با دیدنم گل از گلش می‌شکفت:

—من فدای چشمت بشم. از صبح تو فکر می‌بیا تو بینم.

با لبخند به سمتش پرواز می‌کنم. آغوشش مثل همیشه گرم است و بوی غذاهای جور و جور می‌دهد:

—دل‌م آوردتم اینجا مامان مهین.

سرم را می‌بوسد و کیف از دستم می‌گیرد:

—قربون دلت بشم. کبوتر جلد منی. هر جا بری باز برمی‌گردی ور دل خودم. می‌خندم:

—حتی اگر شوهر کنم؟

اخم می‌کند:

—تو یکی رو شوهر نمی‌دم. باید بمونی ور دل خودم. همون فروغم بیخود شوهر دادم.

می‌دانم چقدر دلش می‌خواهد من سر و سامان بگیرم و این حرف‌ها فقط برای این است که باز فیلم یاد هندوستانی با ماهاراجه‌ای خوش پوش به نام افرا را نکند. سرم را کج می‌کنم:

-دلت میاد مامان مهین؟ فروغ شوهر نمی‌کرد دیگه منو نداشتی، نیارو نداشتی.
فرز و تند به سمت پله‌ها می‌رود. جوری که اصلاً به هیکل گرد و اندام درشتش نمی‌آید، پله‌ها را دوتا یکی طی می‌کند:
-خوبه باز رشید همین یه هنرو داشت.

می‌خندم و از سکوت بیش از حد خانه می‌فهمم که فرهاد نیست:
-مامان مهین باز که آیفون خرابه. یه روز قفلش کار نمی‌کنه، یه روز تصویر نداره، یه روز کلاً زنگ نمی‌زنه. پس این آقا فرهادت کجاست که از مردی فقط اسمشو داره.

آقا فرهاد را از قصد و برای آزار فرهاد بلند می‌گویم. دم در ورودی می‌چرخد سمتم:
-ای مادر. دیگه کی می‌مونه واسه مادر پیرش؟ ما که به دردشون نمی‌خوریم، با دوستاشون خوشن. آقا رفته با رفقاش کردان.

چند پله را آرام آرام بالا می‌روم. الحق که دل مامان مهین از من جوان‌تر است:
-این حرفو نزن مامان جون. می‌دونی که فرهاد چقدر عاشقته. یه وقتایی هم لازمه با دوستاش باشه دیگه.

دیگر وارد خانه شده و صدایش را بلند می‌کند تا به گوشم برسد:

-رفته با یه سری عاطل و باطلِ الکی خوش معلوم نیست چه برنامه‌ای هم دارن که گوشیاشونو واسه چند روز خاموش کردن. انگار نه انگار یکشنبه می‌خواد برگرده جنوب و باز من تنها می‌مونم.

دلم برای غر زدن‌های مامان مهین تنگ شده بود. همه می‌دانند که جان مامان مهین به فرهاد بسته است و این باعث می‌شود بیش از همه دلم برای عرووش بسوزد!

باز نقش خاطراتم با افرا هجوم می‌آورد به ذهنم. چقدر مامان مهین افرا را دوست داشت. همیشه می‌گفت در مردانگی‌های افرا یک جنمی هست که در کمتر مردی دیده. هنوز وارد خانه نشده بر می‌گردم و به حوض خالی خانه نگاه می‌کنم. آن سالهای دور پر بود از ماهی‌های قرمز و گلی. بعضی عصرهای پنج‌شنبه افرا هندوانه می‌خرید و می‌آورد خانه‌ی مامان مهین تا در حیاطی که باز هم باصفا تر از امروزش بود، روی نیمکت خاک گرفته‌ی امروز بنشینیم و او برای من و مامان مهین دلبری کند. هیچ وقت خدا بیکار نمی‌نشست. تا می‌رسید شروع می‌کرد به رسیدگی کارهای خانه. از در خراب شده و لولای لق شده بگیر تا تعویض پوشالهای کولر و رنگ زدن سقف انباری. از همان وقت‌ها فرهاد چشم دیدنش را نداشت، چون مامان مهین چپ می‌رفت و راست می‌آمد یک افرا می‌گفت و صد افرا از دهانش شیرجه می‌زد بیرون. از اینکه در نبود فرهاد چقدر دلسوزانه به خانه می‌رسد، حواسش به کارهای برقی و آچارکشی‌های خانه هست، که به معنای واقعی کلمه مرد است. و با این روند هر روز بیشتر از روز قبل فرهاد را نسبت به او

بدبین می کرد. وقتی هم که رفت به فرهاد حق دادم که بیشتر از همه خوشحال از نبودنش باشد.

-چرا واسادی دم در مادر؟ بیا تو برات شربت ریختم.

دست از خاطراتم می کشم. نوشین حق دارد؛ بالاخره باید شروع کنم به نوشتنش. یک جا باید این خاطره ها دست از سرم بردارند. وارد آشپزخانه می شوم و باز مامان مهین طبق معمول پشت گاز ایستاده.

-الان که دیگه فرهاد شکمو هم نیست، واسه کی داری آشپزی می کنی مامان مهین؟

لبخند مهربانی می زند و با قری به گردن تپش می چرخد سمتم:

-گل دخترم اومده، هسته ی بادومم اومده. واسه تو غذا درست نکنم، واسه کی درست کنم؟

شربت خوش طعم آلبالو را یک نفس بالا می روم:

-مامان، یه سوال...

همانطور که حواسش به قابلمه ی سیاه است، سری تکان می دهد تا بگویم:

-اگر قرار باشه بین عقلتو دلت یکی رو انتخاب کنی، می ری سراغ کدوم؟

چشمانش را تنگ می کند و نگاهم می کند:

-باز چی کار کردی پدر سوخته؟

-هیچی. فقط می خوام بدونم شما همیشه بین راه عقل و راه دلتون کدومو بیشتر انتخاب کردی؟

شعله ی زیر قابله را کم می کند و به فکر فرو می رود:

- راستشو بخوای بدونی من همیشه راهی که دلم گفته رو رفتم. شاید یه وقتایی هم پشیمون شده باشم اما همیشه زور قلبم چربیده به مغزم. بعد خودش راحت تر خنده اش را ول می دهد:
- اگر با عقلم برمو خراب بشه بیشتر خودمو سرزنش می کنم تا وقتی برعکسش اتفاق بیفته.
- به ناخن های کوتاهم که رد رنگ ها زیرش جا مانده خیره می شوم.
- حالا سوالت واسه چیه؟
- بدون فکر به سوالش می گویم:
- منم فکر می کنم یه جا باید به حرف دلم گوش کنم. اصلا از آدم احساساتی ای مثل من همین انتظار هم میره.
- بلند می شوم و مامان مهین با شیشه ی رب انار در دستش هاج و واج نگاهم می کند. جلو می روم و صورت سفید و تپلش را محکم می بوسم:
- آخیش. انرژی یه هفته ام تکمیل شد.
- لبخندش عمق می گیرد و با محبت نگاهم می کند. دست می اندازم دور گردنش:
- مامان مهین هیچ هم به حرفای فرهاد گوش نکن؛ تو اصلا نباید لاغر بشی. اگر لاغر بشی من دیگه با ماچ کردن کی اینقدر جون بگیرم؟
- با خنده ی سرخوشی پشت دستم می زند:
- حالا هی این چاق بودن منو بکنین چوب، بزنین تو سرم.
- به خدا راست می گم. عشق می کنم وقتی می بینمت.

صدای زنگ تلفن مامان مهین را طبق معمول هول می‌کند. فکر می‌کند اگر یک ثانیه دیرجواب بدهد قطعاً فردپشت خط یک بلایی سرش می‌آید. قبل از اینکه کامل دور شود می‌گویم:

من می‌رم اتاق فروغ. اگر کسی کاریم داشت بگین خوابه.

نمی‌دانم شنید یا از هول و عشق صحبت با تلفن همه‌ی حرفها در اطرافش محو شد. اتاق فروغ برای من یک دنیا اعجاز دارد. نطفه‌ی همه‌ی خلاقیت‌های هنری من در همین اتاق بسته شده و در هر کنجی از چهار دیواری‌اش یک طرح تازه و بکر به ثمر رسیده. لباسم را با تی شرت و شلوارک عوض می‌کنم و پنجره را تا انتها می‌کشم. به یاد فرهاد و مسخره بازی‌هایش بیخیال پرده می‌شوم و می‌گذارم نسیم نسبتاً خنکی که کم کم رو به گرمی می‌رود پرده را به رقص در بیاورد.

با یاد ایده‌ی نوشین گوشی را روشن می‌کنم و نگاهی به اپلیکیشن بی استفاده‌ی اینستاگرامم می‌اندازم. از بین عکس‌هایم یکی هست که از پشت سرم گرفته شده. بیش از من، منظره‌ی کوه و طبیعت در عکس پیداست. همان را انتخاب می‌کنم برای عکس پروفایلم. ذهنم روی بخش اسم، برای چند دقیقه مکث می‌کند. همان اولین اسمی که به ذهنم می‌رسد را می‌گذارم، “آلا تی تی”.

اسمی که آن سالها فقط و فقط از زبان افرا شنیدم. مادر بزرگ مادری‌اش اصالتاً گیلک بود. می‌گفت هر وقت به دیدنش می‌رفته برایش شعری می‌خوانده و آخرش هم می‌گفته خدا یک آلا تی تی نصیبت بکند. می‌گفت در گویش گیلکی آلا تی تی به معنی شکوفه‌ی خداست که معنای لغوی‌اش همان ماه است. بارها شعرش را برایم خوانده اما شعر خیلی خوب در خاطرمان نمانده. فکر می‌کنم شاید

روزی روزگاری با این اسم و به یاد گذشته افرا بتواند مرا بین موج گسترده‌ی آدمها پیدا کند.

با هیجان وارد فضای تازه‌ای می‌شوم که منحصراً مال خودم است. اولین عکسی که می‌گذارم همان نقاشی نوشین است. برای نوشتن کپشن دچار تردید می‌شوم. چند بار می‌نویسم و بعد از اول پاک می‌کنم. صدای حرف زدن مامان مهین گنگ به گوشم می‌رسد ولی همان هم تمرکز را برهم زده. دستم می‌لرزد، انگار قرار است تا نوشتم افرا اولین عکسم را ببیند و متن زیر آن را بخواند. دستان همیشه گرم یخ زده‌اند. برای چند ثانیه چشمانم را می‌بندم و فکرم را هول می‌دهم به سمت اولین‌ها.

انگستانم بی اراده شروع به تایپ می‌کند و من در جریان پرخروشی که می‌روند تا سدها را بشکنند و به دل دریاها بریزند، غرق می‌شوم:

-درست که بخواهم تعریف کنم ماجرا از یک ازدست دادن عمیق و ریشه‌ای شروع می‌شود. شاید همین ازدست دادن اولی، قطاری شد تا بعدها ازدست دادن-های دیگری را با خودش همراه کند. یا شاید هم اولین تنها شدنم بذرترسی را در دلم کاشته که همین شدتش باعث شده همیشه در ارتباطاتم بترسم و قبل از رها شدن، خودم دست به کار بشوم. موضوع بر می‌گردد به سالی که مادرم برادر کوچکم را باردار بود. پدرم همیشه مرد مهربانی بود. هیچ وقت به خاطر ندارم دادی کشیده باشد و یا بی احترامی‌ای به من یا مادرم کرده باشد. همه چیز از روزی روی دور تند افتاد که ما فهمیدیم برادرم یک نقص "ناخواسته"ی

مادرزادی دارد. یک معلولیت غم انگیز که از پاهای کوچکش آغاز شده بود. چیزی که ترس پدرم را هر روز بیشتر و بیشتر کرد.

فکر کردم شاید لازم نباشد که بنویسم داستان شاید از قبل تر شروع شده. از همان وقتی که در یک مهمانی اعیانی، پدرم، مادرم را دید. مادرم به اصرار یکی از دوستان متمول و اسم و رسم دارش به آن مهمانی دعوت شده بود. همانجا بود که دل مرد جوان را از آن خودش کرد و بعد از آن پدرم از سمت خانواده اش طرد شد و مجبور شد بین خانواده اش و زنی که عاشقش شده بود به دنبال عشقش برود. شاید بارقه‌ی همین خاطره باعث شد بار دیگر وقتی خودم در بوته‌ی همین آزمایش قرار گرفتم بین خانواده‌ام و افرا، خانواده‌ام را از همان اول و سرسختانه انتخاب کنم. دوباره دستانم به کار می‌افتند و در ادامه می‌نویسند:

-روزهای آخری که پدرم کنارمان بود، هر روز صبح تا شب کارش شده بود رفتن و آمدن و اصرار برای سپردن برادرم به بهزیستی. روزهایی که پدرم حرفش شده بود تکرار یک جمله‌ی مکرر که "ما جوانیم و هر وقت اراده کنیم یک بچه‌ی سالم‌تر می‌توانیم داشته باشیم". احتمالاً سالم‌تر از دید پدرم فقط در داشتن پا و دستی بی نقص خلاصه می‌شد. اینکه آن کودک به ظاهر معلول با بهره‌ی هوشی

بالایش، شاید از خیلی از انسانهای عادی سالم‌تر باشد، خیلی مد نظر پدرم نبود! مادرم تا یک جایی تحمل کرد و دم نزد اما یک روز سرد زمستانی با دست خودش چمدان پدرم را بست و به دستش داد. خوب خاطرمانده که در جواب نگاه مبهوت پدرم گفت برو و به خانواده‌ات بگو که بین ما و آنها، بعد از این یازده سال آنها را انتخاب کرده‌ای. که توی سختی نکشیده، تاب تحمل زندگی اجاره‌ای

و کارمندی را نداری. که همه‌ی عمرت زیر لوای پدرت خوب خوردی و خوب گشتی و امروز زندگی با یک زن و دو بچه که اتفاقا یکی از آنها به اشتباه زنت! معلول از آب درآمد، چقدر برایت سخت و نفس گیر است.

یادم هست که پدرم در مقابل نگاه سفت و سخت مادرم کم آورد و همانجا ترسو بودنش را با سکوتش فریاد زد. دسته‌ی چمدان را گرفت و رفت که رفت. از بعد آن روز، واضح‌ترین خاطره‌ای که در صندوقچه‌ی خاطراتم با همان وضوح باقی مانده، صدای بسته شدن در اتاق است و گریه‌های بی‌امان مادرم که تلاش می‌کرد ثابت کند قوی‌ترین زن دنیاست. زنی که عاشق بود و از دیدن من عاشق ماند. عاشق مردی که در خیال خودش ساخته و بزرگش کرده بود. از رفتن پدرم سالهاست که می‌گذرد. رد زخم‌های نبودنش کم رنگ‌تر شده اما محو، هرگز. یک جایی خوانده بودم مرگ مانند رقصی است که وقتی به سراغت می‌آید باید چشمانت را ببندی و همراهش شروع کنی به رقصیدن. اما من امروز مطمئنم که کل زندگی رقص است. رقصی که سازش را زمانه به اختیار خودش کوک می‌کند. به اختیار خودش می‌نوازد. و تو هیچ سهمی در انتخاب سبک و سیاق آهنگت نداری. تنها کاری که می‌توانی بر قدرت بکنی و در آن نقشی داشته باشی، رقصیدن است. باید بلند شوی، همه‌ی ترس‌ها را کنار بگذاری و برقصی. در آخر هم وقتی موسیقی تمام شد باز هم تو نیستی که انتخاب می‌کنی رقصت شایان توجه بوده یا نه؛ مردم هستند که با دست زدن هایشان و یا گوجه پرتاب کردن هایشان میزان هنرمندی‌ات را تایید و یا تکذیب می‌کنند. پس به ساز زمانه برقص...

خطهای آخری را با اشک چشمانم تمام می‌کنم. بدون فکر عکس را به همراه نوشته‌اش به اشتراک می‌گذارم با یک دنیا ناشناخته و می‌دانم شاید حالا حالاها کسی نبیند و نخواندش. همین برایم کافی است که برگه‌ای از خاطرات فروغ و رشید را نوشته‌ام. همین شروع برای من کافی است.

به عکس‌ها خیره شد. شکار لحظه‌های بهرادر حرف نداشت و در هر کدام از عکس‌ها انوش و مرد میان سال موجودی با حالات متفاوتی در حال صحبت بودند. شکشان بیش از همه روی این مرد چهل و چند ساله‌ی ساکن خیابان فرشته بود. مرد متمولی که یک هلدینگ بزرگ زیر دستش می‌چرخید و فی الواقع همه‌کاره و هیچ‌کاره بود. علاوه بر هلدینگ چند دستگاه مغازه‌ی بزرگ و چند دهنه، بر خیابان ولیعصر داشت.

از دید افرا او هم یک موجود متعفن لنگه‌ی جهانگیر بود. مردی که با وجود زنی درخانه و چشم‌به‌راه، آمار زن‌های دور و برش سر به فلک میکشید. دلش می‌خواست تک تکشان را زیر کفشش له کند. از همان روزی که عطای زندگی در کاخ جهانگیر را به لقایش بخشید همین را می‌خواست؛ مردانی از این دست را پیدا کند و انتقام دنیا را از تک تکشان بگیرد. خوب می‌دانست با یک سطل رنگ سفید نمی‌تواند به جنگ سیاهی برود، می‌دانست خرجش یک پیت بنزین است و شعله‌ی فندکی که همه را با هم و یک جا فرو ببرد در شعله‌های آتش و تمام...

صدای باز شدن در پارکینگ خانه نظرش را جلب کرد. بالاخره در عمارت باز شد. هنوز ماشین سر پایینی را کامل طی نکرده بود و درهای باز خانه، گل کاری‌ها و درخت کاری‌های بی بدیل امپراتوری جهانگیر را به زیباترین شکل ممکن به رخ

می کشیدند. خودش را دید که دوشادوش کودکی‌های انوش در حیاط بیش از حد بزرگ خانه می‌دویدند و کایت هوا می‌کردند. انوش را دید که تفنگ ساچمه‌ای به دست، افتاده بود به جان کلاغی که مطمئن بود خرگوشش را کشته و فرار کرده. جهانگیر جوانتر را دید که باهمان ابهت از کفپوش‌های سنگی باغ آرام بالا می‌کشید و پسرانش را صدا می‌زد.

و مادرش.... زنی که اولین فرمانروای قلبش بود، کسی که برای مظلومیتش شبها و روزهای زیادی خودش را به در و دیوار کوبیده بود و نتیجه‌اش شده بود هیچ... مادرش با ساعت دیواری خانه خیلی فرقی نداشت، هر از چندی و آن هم از روی انجام وظیفه صدایی از حنجره‌اش بیرون می‌آمد...

ماشین به انتهای سرآشویی رسید و پیش از آنکه به او و ماشینش توجهی بکند یک دور نرم و روان گرفت. داخل ماشین پیدا نبود ولی حس عمیق افرا به او هشدار می‌داد که اینبار دیگر مادرش را خواهد دید. بن بست بیش از حد خلوتی که در دلش عمارت شاهانه‌ی جهانگیر قرار داشت، در یکی از بهترین و خوش آب و هواترین مناطق تهران واقع بود. خوب که ماشین مشکی دور شد ترمز دستی را آزاد کرد و راه افتاد. سایه به سایه‌ی ماشین و با رعایت حد و حریم مشخصی حرکت کرد. زنگ تلفن داشت کلافه‌اش می‌کرد. وسط تعقیب و گریز همین یک مورد را کم داشت. آیگون سبز برقراری تماس را لمس کرد و صدایش در اتاقک ماشین غرید:

-بگو بهراد.

-فامیلش محتشمه افرا.

جوری سر تکان داد که انگار بهراد از آن سوی خطها او را می بیند و بعد پیش از اینکه چراغ قرمز شود و ماشین را گم کند پا روی گاز گذاشت و چراغ زرد را رد کرد:

-خیلی خوب. هنوز نرفتم سراغ نیلگون.

-کجا موندی پس؟ خونه‌ی مادر بزرگشه.

می دانست اگر بهراد بفهمد که در تعقیب مادرش تا دم خانه‌ی جهانگیر رفته چهار فحش شسته رفته نثارش می کند. قرار نبود تا این حد نزدیک آتش بایستد. سکوتش منجر شد به پرسیدن سوال مسخره‌ی بهراد:

-آدرس خونه مادر بزرگشو بلدی؟

پوزخند کشدار تا چشم‌هایش قد کشید. اگر روزی تمام آدرس‌های دنیا را فراموش می کرد، آدرس خانه‌ی مامان مهین با آن حوض نقره هیچ وقت از یادش نمی رفت:

-تو برو سراغ اون پسره ببینیم واسه دوربنا چی کار کنیم. دیگه هم زنگ نزن، زنگ هم می زنی اگر جواب ندادم بیست بار پشت هم منو نگیر. حتما دارم یه غلطی می کنم که گیرم!

صدای بهراد پر از خنده شد:

-می دونم داری یه غلطی می کنی، هی زنگ می زنی بلکه بیخیالش بشی.

آرامش، انرژی مثبت و هوش بهراد چیزهایی بود که باعث شد از همان اول با خیال راحت با او وارد معامله بشود اما گاهی همین توانایی‌ها می رفت تا مشت گره کرده اش را حداقل در خیال، بنشانند پای چشم او!

-به نیلگون چیزی نگو فعلا. خودم باهاش هماهنگ می‌کنم. تا بعد. منتظر نماند تا باز بهراد نکته‌ای بگوید و تمرکزش را برهم بزند. پشت سر ماشین وارد پارکینگ طبقاتی یکی از بزرگ‌ترین مجتمع‌های تجاری شد. کارت پارکینگ را که گرفت و پشت سر ماشین حرکت کرد. کشتی سیاه رنگ جهانگیر همان طبقه‌ی اول و بعد از تعظیم بلند بالای نگهبان، در یکی از بخش‌های از قبل زنجیر شده پارک شد. می‌دانست این هم از امکاناتی است که فقط نصیب جهانگیر و هم پالکی‌هایش می‌شود. تند در طبقه‌ی پایین‌تر، به زور انعام یک جا پیدا کرد و بعد از پارک ماشین جست زد و از ماشین خارج شد. در دل دعا دعا می‌کرد که اینبار واقعا مادرش به همراه اتابک آمده باشد و باز تیرش به سنگ نخورد.

رمپ پارکینگ را به سمت بالا دوید و صدای هشدار نگهبان، مبنی بر استفاده از آسانسور را نشنیده گرفت. رسیدنش به طبقه‌ی بالا درست همزمان شد با دیدن مادرش. تمام صداها کیفیتشان را از دست داده بودند. دیگر برایش اهمیتی نداشت که باید پشت دیواری قایم شود تا مادرش، او را قبل از همه نبیند. همین که این زن قد بلند و کشیده را میدید برایش کفایت می‌کرد. سپیدی پوست مادرش در تیرگی مانتوی فاخرش گم شده بود. نه خودش و نه انوش هیچ کدام رنگ پوستاشن به مادرشان نرفته بود. انوش از خودش خوشبخت‌تر بود، چشمان بی بدیل مادرش هم مثل خیلی از میراث دیگر مستقیم به او رسیده بود. مادرش با قدم‌های آرام و حساب شده به سمت آسانسوری می‌رفت که هیچ کس مقابلش نایستاده بود و از همینجا مشخص بود که آسانسور مخصوص افراد خاصی است.

اتابک با فاصله‌ی اندک از مادرش، درست مثل یک شاگرد خانگی تعلیم دیده حرکت می‌کرد. آموزش‌های جهانگیر خوب کار خودش را کرده بود. زن بی توجه به اطرافش موهای خوشرنگش را زیر شال مخفی کرد و با نگاهی به ساعت گرانیقتش منتظر ماند تا بالاخره آسانسور بایستد. افرا درست مثل خوابزده‌ها، بدون هیچ گارد خاصی کنار سکو ایستاده بود و به زن خیره نگاه می‌کرد. تکان دست کسی از خواب بیرونش کشید:

—برادر من اینجا که جای ایستادن نیست. الان یه ماشین میاد زیرت می‌گیره. یا برو پایین یا از همین کنار برو بالا.

غرغره‌های نگهبان ادامه داشت و افرا فقط به این فکر می‌کرد که بدود سمت آسانسور و طبقه‌ای را که مادرش پیاده می‌شود، پیدا کند. درهای آسانسور که بسته شد، فرزند دوید سمتش. اعداد آبی با چند ثانیه تاخیر روی عدد منفی یک ساکن شد. قبل از اینکه برای بار دوم نگهبان تذکر بدهد که نمی‌تواند از آن آسانسور استفاده کند به سمت پله‌های فرار دوید.

زمان و مکان را از دست داده بود. شده بود افرای شش ساله که در شلوغی‌های بازار دست مادرش را گم کرده بود و یک نفس می‌دوید. تابلوی طبقه‌ی منفی یک مثل نوار باریکِ پایانِ ماراتن در چشمش درخشید. با همان سرعت از باکس پله‌ها خارج شد و در دنیای خنک و پر رنگ و بوی مجتمع تجاری گم شد. نگاهش را به چپ و راست سر داد و از بین آن همه فروشگاه دلش او را به سمت هایپر مارکت لوکسی کشید که با چندین گیت فلزی از کل طبقه مجزا می‌شد. لوله‌ی فلزی گیت را هل داد و وارد دنیای دیگری شد. مادرش همیشه عاشق

خرید خوراکی و تنقلات بود. کاری که از نظر جهانگیر بی ارزش‌ترین کار دنیا محسوب می‌شد. چون معتقد بود با آن همه خدم و حشم چرا باید وقتش را صرف خرید برای آشپزخانه بکند.

با وجود چند خدمتکار و آشپز، مادرش تنها آشپزخانه را قلمرو بی رقیب خود می‌دانست. راهروی‌های طویل را به دنبال او طی می‌کرد و سعی داشت با آرامش حرکت کند تا نظر کسی را جلب نکند. یکی از خانم‌های فروشنده با روی باز یک ترولی را از باقی ترولی‌ها جدا کرد و اشاره کرد برای خریدش از آن استفاده کند. با همان لبخند جواب دختر را داد. از ذهنش گذشت که این لبخند دختر هم از آن لبخندهای نمایشی است که فقط به خاطر پول جیبیت نصیبت می‌شد!

فروشگاه بیش از همیشه او را یاد گذشته‌اش می‌انداخت. یاد آن سالی که تازه خانه‌ای خریده بود و با نیلگون برای خرید مایحتاج خانه به یکی از فروشگاه‌های بزرگ شهر رفته بودند. جایی که نیلگون آدرسش را از مامان مهین محبوبش گرفته بود. چون به توصیه او، آنجا تنها فروشگاه‌ای بود که هر چند ماه یکبار تخفیف‌های خوبی روی اجناسش می‌خورد. نیلگون هم که همیشه عاشق تخفیف بود. اوایل تفکرات اقتصادی نیل به نظرش خنده‌دار می‌آمد، شاید چون در زندگی خودش هیچ وقت نشانی از آن همه چرتکه انداختن و بالا پایین کردن برای خرید یک قلم جنس ساده، ندیده بود. اما به مرور همین درایت نیلگون بیش از پیش دلش را برد. اینکه همیشه حواسش بود خارج از بودجه‌ی تعیین شده خرید نکنند و آخر ماه یک چیزی هم برای پس انداز داشته باشند. بعدها که از ایران رفت به کمک همان درایت‌های نیلگون توانست راحت زندگی کند.

دیدن زن و مرد جوانی باز هم او را بیشتر در دل خاطراتش غوطه داد. یاد آن وقتها افتاد که نیلگون روی میله‌ی ترولی می‌ایستاد و اصرار داشت که او ترولی رادر حالی حرکت بدهد که او روی میله‌ی پشت سبد ایستاره باشد. بعد بین قفسه‌ها حرکت می‌کردند و او با سرخوشی ادای ملکه‌ها را در می‌آورد. یکبارش را خوب در خاطرش داشت. همان وقت که اخم کرد و نیلگون را کشید تا مقابل چشم باقی خریدارها کمتر خل بازی در بیاورد. نیلگون پایین آمده و گفته بود:

-چی کار به من داری؟ کسی نمی‌فهمه من رو چرخ ایستادم که، فکر می‌کنن پشتش دارم قدم می‌زنم.

و او هم در جواب گفته بود:

-آره ملت کورن. نمی‌بینی پسره نیشش تا بناگوشش وا شد تورو دید؟

نیلگون با همان سادگی مخصوص خودش نظری به اطراف انداخته و گفته بود:

-خب بذار ببین دلشون وا شه.

اخم افرا شدت گرفته بود و چشم غره‌ای که در نیلگون افاقه نمی‌کرد را سر داده بود سمت چشمانش:

-چشمم روشن. کلامو بذارم بالاتر.

و او غش غش خندیده بود که چقدر به او می‌آید کلاه شاپو سرش کند و پشت کفش‌هایش را بالا نکشیده به پا کند. افرا که فهمیده بود این کار صرفاً جهت حرص دادن اوست با خونسردی ذاتی‌اش و بی توجه به نگاه دیگران سرش را نزدیک کرده بود:

-بذار برسیم خونه ببینم بازم ازین کارا بلدی یا فقط این اداهات تو جمع وول وول می‌کنه.

به یاد گذشته چشمانش را بست. چند سالی بود که از این افکار دیوانه کننده خبری نبود. چند سالی بود که با کار و درس و آدم‌ها خاطرات نیلگون را پس می‌زد به دیوارهای پستی حافظه‌اش. اما اعجاز ایران و دیدن دوباره‌ی نیلگون دست گذاشته بود بیخ گلویش. هر جا که می‌رفت یک ردی از او بود که به جنون بکشاندش.

قدم‌هایش را تندتر برداشت و ترولی را مثل یک شی نفرینی وسط راهرو رها کرد. احساس کرد گرفتن دسته‌های ترولی و برخوردش با آن بیش از اینکه سردی جسم فلزی را به یادش بیاورد، گر گر تنش را بیشتر و بیشتر می‌کند. به قفسه‌ی لابیات رسیده بود و تعداد افراد در این بخش بیشتر از جاهای دیگر بود. مادرش را بالاخره دید. از این فاصله می‌دید که چقدر از حضور اتابک دلخور و معذب است. هنوز بعد از این همه سال به حضور این زندانبان جهانگیر عادت نکرده بود. در ذهنش می‌گشت تا بفهمد چرا جهانگیر هیچ وقت بیخیال مادرش نشده؟ که او با آن همه لعبتکان ریز و درشتی که خوب کنارش جولان می‌دادند باز هم مادرش را اسیر زندان پر جلال و جبروتش کرده.

صورت مادرش یک لحظه چرخید و او فوراً پشت مردی که مقابلش حرکت می‌کرد قایم شد. قایم کردن خودش با آن قد بلند و هیکل درشت نشدنی بود، ولی زن متوجه او نشد. مشخص بود که حسابی در دنیای خودش غرق است. افرا احساس کرد که مادرش به نسبت این سالها شکسته‌تر و لاغرتر شده. سالها بود

که زنگ می‌زد و فقط به صدای مادرش دلخوش بود. دستان لاک خورده‌ی زن هم از آن نقشه‌هایی بود که نشان می‌داد که این زن پر قدرت تلاش دارد که صورتش را با سیلی سرخ و خوشرنگ نشان دهد. یاد جمله‌ی نیلگون افتاد که از همان اول هم معتقد بود مادرش راضی به این زندگی است و این افراست که نمی‌تواند این همه ذلت را برای مادرش تاب بیاورد.

قدمی جلوتر رفت تا از فاصله‌ی نزدیک‌تر بوی مادرش را به مشام بکشد. بوی تمیزی، بوی یاس‌های زرد خانه، بوی پودر ماشین لباسشویی و خنکای ملحفه‌ها. مادرش بیش از همه بوی عید می‌داد. بوی خوش سال نو آن هم در بحبوحه و شلوغی آخر اسفند؛ وقتی گرمی بهار می‌رود تا به سردی زمستان چیره شود. بوی بنفشه‌های باغ، وقتی مادرش هر سال اسفند به اصرار یک ردیف‌اش را می‌کاشت جایی که بیش از همیشه او را به یاد پدر خدایا مرزش بیاندازد.

داشت گیج بوی مادرش می‌شد که احساس کرد خیلی نزدیک ایستاده. نگاه چرخاند و اتابک را ندید. نگاهش برگشت سمت زن که انگار دستش روی یکی از محصولات خشک شده بود و می‌لرزید. فهمید که او حضورش را حس کرده. فوراً چرخید و پیش از اینکه حرفی زده شود، کنار قفسه‌ی حبوبات ایستاد. صدایش را شنید که آرام و نامطمئن زمزمه کرد:

-افراسیاب...

چشم بست و به قلبش لعنتی فرستاد که اینطور تند و پشت‌سرهم میکوبید. مطمئن بود الان است که صدای قلبش به گوش مادرش هم برسد. حس کرد قدم‌های زن به سمتش می‌آید که یکباره صدای اتابک ناجی شد:

-چی شده خانم بزرگ؟

مادرش همیشه از این لقب متنفر بود. بارها گفته بود که او را با این لقب مسخره که از مادر جهانگیر به او ارث رسیده، صدا نزنند. گفته بود که با هر بار شنیدن این اسم یاد مادر جهانگیر و آن چنگال‌های وحشتناک در ذهنش تداعی می‌شود. اما چه کسی در آن عمارت به خواسته‌های قلبی این زن اهمیت می‌داد که اتابک بدهد؟ صدای لرزان مادرش را شنید که گفت:

-هیچی، یه لحظه خیالاتی شدم.

-حتما خسته شدین. بذارید بقیه خریدارو به عهده‌ی من.

صدای غرغره‌های زن دور می‌شد. افراباورش نمیشد که یک لحظه قلبش او را تا دم سقوط کشانده. خودش را لعنت کرد که عین پسر بچه‌های خردسال، داشت همه‌ی نقشه‌ها را نقش بر آب می‌کرد. دستش را محکم بر صورتش کشید. دیگر باید می‌رفت. رفت تا از یک هیاهو به دل یک هیاهوی دیگر پناه ببرد. سوار ماشین شد و محکم در را بست بلکه مغزش برگردد سر جای خودش.

از پارکینگ که دم باجه‌ی خروجش حسابی گوش می‌بریدند و سر گردنه بود بیرون زد! از خیابان‌ها می‌گذشت و تمام سرعت‌های مجاز را رد میکرد. فقط تند می‌راند تا خود احساساتی و احمقش را پشت سرعت سرسام آور ماشین جا بگذارد. دم خانه‌ی مامان مهین زد روی ترمز. خانه‌ی مامان مهین با آن شمشادهای دم درش و تیر چراغ برقی که کج بالا رفته بود، برایش تداعی کننده‌ی همه‌ی روزهای خوبی بود که آزادانه معنای خانواده را لمس می‌کرد. مامان مهین و خنده‌های پر مهرش، داستان سرایی‌های یک نفس و از هر دری سخن گفتنش،

دستپخت بی نظیر و پسر دوستی ذاتی‌اش، همه و همه با یک تلنگر از ذهنش گذشت.

ماشینش را جایی دورتر از در پارک کرد و با گوشی همراه نیلگون تماس گرفت. چند بوق خورد و کسی جواب نداد. یکبار دیگر گرفت و باز هم خبری نبود. شماره‌ی بهراد را گرفت و تا صدایش را شنید گفت:

-مرد حسابی این که جواب نمیده.

-کی جواب نمیده؟

کلافه دستی به موهایش کشید و دکمه‌ی بالای تی شرتش را باز کرد. گرما افتاده بود به جان پوست تنش و از درون آتش گرفته بود:

-قرار بود پیام سراغ کی؟ نیلگون دیگه.

-گفتی بهش نگم که. یه ساعت پیش که باهاش حرف زدم گفت کل امروز خونه‌ی مادر بزرگشه. می‌خوای زنگ...

-مرتیکه میگم جواب منو نمی‌ده، می‌خواد جواب تورو بده؟ یه کاریش می‌کنم.

بهراد از عصبی بودن افراپی که همیشه خونسرد نشان می‌داد جا خورد:

-چته حالا؟ آتیش بردی مگه؟ یکم صبر کن پیداش می‌شه. حال و حوصله هم اگه نداری بیار عکسارو خودم می‌برم براش.

افرا "لازم نکرده" ای گفت و بی‌خداحافظی قطع کرد. کاری که اگر هرکس دیگری با خودش می‌کرد قطع یقین داغ می‌کرد. کمی دیگر صبر کرد و باز تماس گرفت اما اینبار هم فقط صدای بوق‌های ممتد به پیشوازش آمدند. کلافه و عصبی به سمت خانه‌ی مامان مهین قدم تند کرد. قفل ماشین را زد و از بین

کودکانی که با دوچرخه در کوچه‌ی تنگ ویراژ می‌دادند گذشت. دم در مکث کرد و دید چاره‌ای نیست. زنگ را فشرد. صدای خر خری آمد و بعد تیک باز شدن در چشمانش را گرد کرد.

در را آرام کنار زد و بی صدا وارد شد. نگاهی به پشت سرش انداخت و هیچ کس را ندید. آیفون خانه به سبک هزار سال پیش بدون دوربین بود و این بیش از پیش نگرانش می‌کرد. حیاط را با هزار خاطره‌ای که میرفتند تا نفسش را بگیرند پشت سر گذاشت. از پشت نرده‌های ایوان نظری به داخل خانه انداخت و وقتی هیچ چراغی را روشن ندید بیشتر ترسید. پله‌ها را آرام بالا رفت و در نیمه باز را کامل گشود. با دیدن صحنه‌ی مقابلش مثل برق گرفته‌ها سرجا خشکش زد.

نیلگون با سری که به سمت زمین گرفته و موهایی که انگار داشت خشکشان می‌کرد مقابلش ایستاده بود. یک حوله‌ی صورتی را دورش بسته بود و حین ور رفتن با موهای خیشش و حوله‌ی دیگری که از دستان و موهایش آویزان بود صدایش به گوش رسید:

-هلاک شدم مامان مهین. آیفون یه جور خرابه، کولر یه جور خرابه، شیر سرد و گرم که قرو قاطی آب می‌ده بیرون...

حوله را از موهایش جدا کرد و با یک حرکت شلاقی سرش را بلند کرد. حرکت دواری که پشت سرش می‌رفت تا موها را روی شانه‌هایش بریزد. زمان در چشمان افرا به کندی طی می‌شد. جوری ایستاده بود که انگار پاهایش به زمین میخ شده. نیاز داشت که یک نفر از این حالت نجاتش بدهد. نیاز به یک شوک

تدریجی داشت که جیغ بلند نیلگون به دادش رسید. آنچنان جیغی کشید که یک
قد پرید و مثل خواب زده‌های شب رو یکباره از خواب خوشش پرید.

دیدن افرا آن هم درست وسط خانه‌ی مامان مهین دیگر هیچ جوهره نه به خواب
شبيه است و نه رویا. وحشت زده و خشک شده می‌پرسم:

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟

یکی از آن نگاه‌های ترسناکش را به طرفم می‌اندازد:

-چه استقبالی! هر غریبه‌ای درو بزنه با این صحنه مواجه میشه؟
سخت آب دهنم را قورت می‌دهم.

-من چه می‌دونستم تو پشت دری؟ آیفون خرابه. قفلش اتصالی داره، صدا هم نه
از اینور می‌ره نه از اونور میاد. اصلا فکر نمی‌کردم باز کنه...
دست به کمر اخم‌هایش را تشدید می‌کند:

-خوش به حال دایی جونت! به جای اینکه واسی جلو من، وردار یه آچار بیار
ببینم.

می‌دوم سمت آشپزخانه که هم از مقابل چشمان او فرار کنم و هم کاری که گفته
را انجام بدهم. جعبه‌ی آچارهای فرهاد را از پایین‌ترین کابینت کنار گاز بیرون
می‌کشم و به سمت افرا می‌روم که کلافه و قدم رو مقابل آیفون عقب جلو می-
شود. تا جعبه‌ی آچارها را به دستش می‌دهم نگاهش را می‌دزدد:

-هنوز که همینجایی!

-به کدوم سازت برقصم؟ گفتم برو آچار بیار دیگه.

جعبه را باز می کند و مقابل پایم روی زمین می گذارد. درش را که باز می کند با همان سری که پایین مانده می گوید:
-برو دیگه!

این تحکم صدایش را یادم رفته بود. اینکه هر وقت جدی میشد فقط کافی بود اخم کند تا من حساب کار دستم بیاید. می دوم سمت اتاقم و لباس خنک پارچه ای و دامن بلندی را بیرون می کشم. هنوز کامل لباسها را نپوشیده، با یاد مامان مهین دوباره می پرسم سمت در اتاق:
-افرا، افرا....

بدون نگاه به من، با آچار افتاده به جان آیفون:
-ندو، لیز می خوری!

-ول کن آیفونو، الان مامان مهین سر می رسه.
نگاهش می چرخد سمتم:

-موهاتو خشک کن. لباست خیس شده.

کلافه موهای کمی بلند شده و لجبازم را از روی شانه جمع می کنم:

-ولش کن. الان مامان مهین می رسه، تورو می بینه.

با اخم و کامل می چرخد سمتم:

-خوب ببینه.

اولین مانتویی که به گیره ی دم در وصل است را بر می دارم و به تن میکشم:

-جون مادرت دست از لجبازی بردار. هیچ کس نمی دونه تو برگشتی.

دوباره با آچار می‌افتد به جان پیچ‌ها و با یک حرکت کل آیفون را از جا می‌کند.
دست بر پیشانی‌ام می‌کوبم:

-وای چرا کنديش؟

-کندم که دفعه بعدی درو رو هرکی وانکنی، بیهوا خوش به حالش بشه!
باز شروع شد! یک جوری کلمه هرکی را از دهانش بیرون پرتاب می‌کند که انگار من از قصد در را باز کردم. برخلاف همیشه که برای پیروز میدان شدن ساعتها بحث می‌کردم، اینبار بی توجه به بحث فرسایشی دست نزدیکش می‌برم. یک لحظه دست از کار می‌کشد. نمی‌دانم مکشش را چگونه ترجمه کنم. سرش می‌چرخد سمتم و یک دور نگاه رفت و برگشتی‌اش بین صورت‌م، می‌چرخد. قبل از اینکه او چیزی بگوید خودم دست به کار می‌شوم:

-ول کن این آیفونو. همیشه‌ی خدا خرابه.

عقب می‌کشم و او انگار نه انگار که حرفی زده باشم. خم می‌شود و آچارها را بر می‌گرداند داخل جعبه:

-برو موهاتو خشک کن، اینم بذار سرجاش. بیرون منتظرتم.

و با این حرف جعبه را به دستم می‌دهد. به سمت آشپزخانه می‌دوم و جعبه را سر جای اولش می‌گذارم. زیر کتری را خاموش می‌کنم و بیرون می‌زنم. پسر بچه‌ها باز با دوچرخه‌هایشان کوچه‌ی باریکمان را متر میکنند. پیش از اینکه برای پیدا کردن افرا و ماشینش زحمتی بکشم، ماشین شاسی بلند و مشکی مقابل پایم ترمز می‌زند. فرزند و چابک سوار می‌شوم:

-بریم.

-کمر بند!

دستپاچه کمر بندم را می بندم و ماشین با غرش خفیفی حرکت می کند. تا زمانیکه از محله دور بشویم حتی یک نظر هم نگاهی سمت افرا نمیکنم. خوب که از امنیتان مطمئن می شوم می چرخم سمتش:

-چی کارم داشتی؟

پوزخند می زند:

-چه عجب!

جواب نمی دهم. راهنما می زند و می پیچد به راست:

-تاجایی که یادمه مامان مهین با بودن من تو اون خونه مشکلی نداشت. کلافه جوابش را می دهم:

-جایی که یادته مال هفت سال پیشه. الان همه چی فرق کرده.

بالاخره نگاهم می کند. آن نگاه لجباز و تلخش دوباره نصیبم می شود:

-نشستی از خودت قهرمان ساختی! معلوم نیست چی بهش گفتمی که اونجوری ترس ورت داشته بود!

-من حرفی به مامان مهین نزدم. تا امروز یکبار هم راجع به تو ازم نپرسیده. بی طاقت و کفری می پرسد:

-پس ترست چی بود مثل دزدا انداختیم بیرون؟

نگاهم را به آسمان می دهم بلکه خدا به دادم برسد:

-چیزی بهش نگفتم ولی دلیل نمیشه با دیدن تو که یک دفعه وسط خونه اش سبز شدی کپ نکنه! اونم مامان مهین که اینقدر رو محرم نامحرم حساسه.

برگرده خونه ببینه نوهی عزیزش با مردی که اتفاقا یه زمانی نامزدش بوده و الان دیگه نیست وسط خونه واساده.

بینمان سکوت می‌شود؛ سکوتی که هیچ تاثیری روی اخم‌های درهم افرا ندارد. باز هم خودم دست به کار می‌شوم:

-کجا میریم؟ چی کارم داشتی؟

-میریم خونه. با این سرو شکل تو، وسط خیابون نمی‌تونم کارمو بگم.

نگاهی به سرتا پایم می‌کنم. انقدر هول و دستپاچه بیرون پریدم که فراموش کردم دمپایی‌های حصیری‌ام را با کفش عوض کنم. تیپ خنده دارم با آن دامن بلند و دمپایی‌های حصیری فقط یک کلاه پهن و بزرگ کم دارد تا کاملا مناسب ساحل و دریا بشود.

-تیپم که ایرادی نداره.

نیم نگاه اسفناکی سمتم می‌اندازد:

-عین دخترای نااهل باموهای خیس پریدی بیرون. لباستم که نگم برات!

مانتوی گشادم را از دو سمت به هم نزدیک و خودم را بغل می‌کنم:

-لباسم از زیر مانتو پیدا نیست.

تا رسیدن به خانه‌اش دیگه جوابم را نمی‌دهد. با ریموت درب پارکینگ را باز می‌کند و سرایشی را پایین می‌رود. ماشین بزرگش را بین دو ماشین دیگه پارک می‌کند:

-پیر پایین.

همراهش پیاده می شوم. بازهم آسانسور و یادو خاطره‌یی که در هر آسانسوری از هر نقطه‌ی این شهر که باشم فقط و فقط مرا یاد او میاندازد. ترس از ارتفاع اسم مسخره‌ای بود که بعدها روی حس و حالم داخل این کابین‌ها گذاشتم، و گرنه که- خدا می‌داند با افرا تا اوج اورست هم حاضریم با آسانسور بروم و برگردم. عصبی چشم می‌بندم و به محض ایست کامل آسانسور، قبل از او بیرون می‌زنم. مقابل در می‌ایستم و افرا از پشت سرم دستش را با کلید دراز و در را باز می‌کند. از ته دل دعا می‌کنم به جز ما بهراد و یا ارس هم در خانه باشند. شاید مرغ آمین جایی حوالی شان‌هایم پر می‌زده که دعایم به این سرعت مستجاب می‌شود و صدای سلام بلند بهراد جفتمان را از خلسه نجات می‌دهد.

-اینجا چی کار می‌کنین؟

نگاه او هم مثل افرا روی ظاهر متفاوت و عجیب غریبم می‌چرخد و پیش از اینکه به سمتمان بیاید افرا جوری که خیلی پیدا نباشد به سمتی که می‌خواهد هولم می‌دهد:

-اومدیم تو خونه صحبت کنیم. الان میام.

صدای بهراد از پشت سر به گوش می‌رسد:

-اتفاقا خوب کاری کردین. چندتا عکس دیگه‌ام پیدا کردم.

با هم وارد اتاق می‌شویم در را پشت سرش می‌بندد و من گنگ و گیج، وسط اتاق به دیوارهای سفید و پرده‌های حریر آبی خیره شده‌ام. قبل از اینکه سوالی بکنم یک لباس مردانه از کمد لباس‌هایم بیرون می‌کشد و به دستم می‌دهد. هنوز توضیحی نداده و به سمت دراور چوبی و بزرگی که رویش آینه‌ی چوبی و زیبایی

به دیوار تکیه زده، می‌رود. کشوی اول را می‌کشد و سشوار مشکی رنگی را بیرون می‌آورد:

-تا موهاتو خشک نکردی بیرون نیا. اون لباس وامونده رو هم عوض کن، مانتوتم خیسه!

کلافه لباسم را با پیراهن مردانه‌ای که افرا داده عوض می‌کنم و دوباره مانتو را رویش می‌پوشم؛ ظاهر به شدت مضحکم قطعاً موجب خنده و تفریح افرا و بهراد خواهد شد. بعد از تماس با مامان مهین و راحت کردن خیالش بابت این موضوع که کار فوری برایم پیش آمده، از اتاق خارج می‌شوم. همزمان با من بهراد هم با سه لیوان شربت از آشپزخانه بیرون می‌آید:

-افرا، به آقا صابر باید بگی از هفته‌ی بعد دیگه بیاد.

افرا مقابل پنجره‌ی قدی، دست در جیب ایستاده. نگاهش برای چند ثانیه خیلی گذرا روی من و لباسم می‌چرخد و دوباره می‌بخشدش به همان قاب پنجره‌ی مقابلش که انگار او را از این فضا جدا می‌کند. در مقابل حرف بهراد هم فقط به تکان سری اکتفا می‌کند.

-بیا شربت بخور نیلگون. امسال بهارش اینه خدا به داد تابستون برسه.

از داخل سینی، لیوانی بر می‌دارم:

-چه شربت خوش رنگ و لعابی. از کجاست؟

بهراد لبخند می‌زند:

-همه کدبانوگری‌ها کار مامان ارسه. بنده‌ی خدا هر روز کلی شربت و مربا و غذا می‌فرسته. افرا که صبح تا شب نیست، همش میره تو شکم من.

دستی بر شکم نداشته‌اش می‌کشد:

-همین روزاست که شبیه بابام بشم.

با خنده از شربت خوش طعم می‌خورم و بهراد به سمت میز بزرگ ناهارخوری می‌رود:

-خب نیلگون خانم از فردا کارت حسابی جدی میشه. حواست که هست؟

سری تکان می‌دهم و همراهش به همان سمت می‌روم. لیوان خالی را روی میز

می‌گذارم و بهراد چند عکس را روی میز می‌چیند. نگاهش جدی می‌شود و با

انگشت عینک را روی تیغهی بینی‌اش عقب می‌فرستد. یکی از عادات مریض

گونه‌ام دقت به عادات جزئی آدمها به وقت ترس، شادی، غم و جدیت است. با

این دقت می‌توانم حالت را در ذهنم ثبت و بعدها در کشیدن فیگورها از آن

استفاده کنم. بهراد یک سری از عکسها را تا جایی که می‌تواند با دستش دور

می‌کند و کنار هم می‌چیند. بعد سراغ دو عکس از دو شخصیت دیگر می‌رود:

-این که بالا گذاشتم از همه‌ی آدمای دور انوش واسه ما مهم‌تره. فامیلش

محتشمه؛ کاووس محتشم. یکی از کله‌گنده‌های تهرانه که یه هلدینگ بزرگ

زیر دستش می‌چرخه.

نگاهش به سمت چشمان کنجکاوم می‌چرخد:

-تقریبا همیشه گفت تو هر کاری که بگی هست. ولی ما هنوز نمی‌دونیم تو داستان

آشپزخونه‌ی انوش این شریک‌شه یا کس دیگه.

به عکس بعدی که زیر عکس انوش گذاشته اشاره می‌کند:

-این یکی یاشار کمالی از دوستای ان ساله‌ی انوشه. پدرش یکی از مافیاهای ساخت و ساز مجتمع تجاری‌های گنده‌ی تهرانه. پسر ارشد خانواده است. برادرای دیگه‌اش از ایران رفتن و کل سرمایه‌ی پدره دست اینه.

عکس یاشار کمالی کاملا با ذهنیتم از یک مفسد اقتصادی قابل تطبیق است. عکس در حالت خنده داری از او برداشته شده. با شلوارک و یک ساک ورزشی در دست، مشخصا از یک فضای ورزشی بیرون می‌زده که شکار دوربین شده. موهای از ته تراشیده و سر براقش از همه بیشتر نظرم را جلب می‌کند. دست به‌راد می‌رود سراغ عکس بعدی:

-این هم ساسان پورولی. مافیای دارو و یه سری داستانی دیگه است که اصلا نمی‌خواد ذهنتو با کارش شلوغ کنی. فقط بدون که یکی از صمیمی‌ترین رفقای انوشه و قطعا بیشتر از بقیه می‌بینیش. این سه نفر جزو اون دایره‌ای هستن که ما بهشون شک داریم. چند نفر دیگه هم هستن که نشده هنوز عکسی ازشون بگیریم. ولی تو باید علاوه بر اینا یه سری آدم دیگه رو هم که خیلی به دفتر انوش رفت و آمد می‌کنن رو جدی بگیری. کاراشون، قرار ملاقاتایی که با انوش میذارن و از همه مهم‌تر جای قرارا. ممکنه خیلی از قرارا اصلا تو شرکت نباشه. سری تکان می‌دهم و نگاهم روی عکس ساسان کنار زن زیبایی مکث می‌کند:

-چقدر این خانمه آشناست...

بهراد عکس را بر می‌دارد و به دستم می‌دهد:

-مدله. حتما عکسشو اینور اونور دیدی. یکی دیگه از کاراشم تو زمینه‌ی مدلینگه. البته جزو خورده کاراش به حساب میاد.

صدای افرا از همان سمت پنجره به گوش می‌رسد:
-فایل اکسل...

بهراد بر پیشانی‌اش می‌کوبد:

-آخ داشت یادم می‌رفت... اصل کاری اکسله. فردا که بری شرکت، ممکنه یه سری فایلای منشی قبلی باقی مونده باشه. اگر از فایلای اکسلش که مربوط به قرارها و ساعتاشه چیزی مونده بود، برامون کپی کن.

نگاهم می‌دود سمت افرا که انگار جزئی از قاب پنجره‌ی مقابلش شده و می‌پرسم:
-اگر بفهمن کپی کردم چی؟

بهراد به جای افرا می‌گوید:

-بفهمن، موردی نداره. بگو می‌خواستم با فرمت کاریتون آشنا بشم. تو همونجوری باید قرارارو مشخص کنی.

هنوز هیچی نشده می‌ترسم. انوش به هر حال دست پرورده‌ی جهانگیر است و همین برای خالی شدن ته دلم کافی است. ماجرا به همین سادگی که بهراد می‌گوید نیست.

-تو یه جووری از کار تو شرکت انوش حرف می‌زنی انگار قراره برم یه بطری شیر بخرمو برگردم. داریم در مورد یه سری آدم خلافکار حرف می‌زنیم.

لبخند بهراد پررنگ‌تر می‌شود:

-نترس. انوش انقدر الان درگیره که وقت واسه این ریزه کاریا نداره. از شیر خریدنم آسون تره.

پوزخند می‌زنم و افرا بالاخره دل می‌کند از تصویر مقابلش و با همان ژست دست در جیب کامل می‌چرخد سمت ما:

-اطلاعاتی که برامون میاری چیزی نیست که شک انوشو ببره سمت کار مخفیش. تو ساده‌ترین و پیش پا افتاده‌ترین کار ممکنو قراره بکنی.

تصمیم می‌گیرم برای اولین و آخرین بار یک موضوعی را با جفتشان شفاف کنم. می‌روم سمت صندلی ناهار خوری و جوری می‌نشینم که مشرف به جفتشان باشم. دستانم را مقابلم می‌گیرم و خیره به انگشتانم با صدای مطمئی می‌گویم:

-من برای این کار دارم خیلی اتفاقاتو به جون می‌خرم. می‌دونم که اگر خانواده‌ام متوجه این داستان بشن ماجرا خیلی وحشتناک‌تر از این میشه که انوش بفهمه دارم واسه شما کار می‌کنم. ولی با همه‌ی این اوصاف و علم به همه‌ی این ماجراها وارد این داستان میشم دلیلشم به خودم مربوطه... اما...

سرم را بلند می‌کنم و به افرا که کمی به میز نهار خوری نزدیک شده نگاه می‌کنم. خیلی جدی خیره‌ی صورتم مانده تا حرفم را تمام کنم. بهراد هم با همان جدیت، دستانش را تکیه داده به میز مقابلش و منتظر است تا ادامه بدهم:

-هیچ وقت حق ندارین چیزی رو از من مخفی کنین. اگر خطر وارد شدن به این سیستمو به جون خریدم، یعنی من هم یکی از اعضای تیمتونم. دوست ندارم مثل یه مهره‌ی یکبار مصرف باهام برخورد بشه. تا ته ماجرا تو هر تصمیمی که میگیرین من هم باید شریک باشم.

نگاه جدی افرا کمی رنگ تمسخر می‌گیرد و پوزخند می‌زند:

-باشه تو هم بازی!

جدی تر از قبل و با اخم نگاهش می‌کنم:

-کاملاً جدی‌ام افرا! تو یکی رو خوب می‌شناسم. اگر قرار بر اینه که از یه جا به بعد منو بذاری کنار و تنهایی بری تو دل ماجرا همین اول بهم بگو.
افرا با قدم‌های آرام به میز نزدیک‌تر می‌شود. خم می‌شود سمتم و با آرامش در چشمانم لب می‌زند:

-من آدم قال گذاشتن نیستم. یا هستم، یا اصلاً نیستم! تو بپا خودت وسط کار جا نزنی.

انگشتانم را به کف دستم فشار می‌دهم و مثل خودش با آرامش می‌گویم:
-بیشتر از هر دلیلی موندن کنار تو برام ارزش داره، برگشتن باورات برام مهمه. اینکه بفهمی من اگر یه جا گفتم نه، صدجای دیگه حاضرم بگم آره و کنارت باشم. کاش اینو بفهمی.

لب‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد و پیش از اینکه حرفی بزند بلند می‌شود:

-من باید برم. مامان مهین تنه‌است، فرهادم نیست. چند تا ازین عکسارو می‌برم که جزئیات قیافه‌ها تو ذهنم بمونه.

بهراد عکس‌ها را دسته بندی می‌کند و به دستم می‌دهد:

-باید با خانواده صحبت کنی، شاید یه وقتایی مجبور بشیم اینجا جمع بشیم.

سری تکان می‌دهم:

-حلش می‌کنم.

افرا سویچ ماشینش را بر می‌دارد و جلوتر از من به سمت در می‌رود.

-خودم میرم...

جوابم را نمی‌دهد و خوب می‌دانم برای گوش دادن به حرف‌هایی که خیلی خیلی به شنیدنشان ندارد، همیشه کر است! از بهراد خداحافظی می‌کنم و بی توجه به افرا که درب آسانسور را با پایش برانیم باز نگه داشته به سمت پله‌ها راهی می‌شوم. او نمی‌داند، ولی خودم خوب می‌دانم که چقدر از نیلگونی که فقط کنار او و در یک فضای محبوس مربعی شکل سر بلند می‌کند، می‌ترسم.

زودتر از من رسیده و ماشین را روشن کرده. سوار می‌شوم و توجهی به اخم‌هایش نمی‌کنم. احتمالا فکر کرده من بابت تکه و کنایه‌هایش با او سوار آسانسور نشده‌ام و به نوعی در حال لوس بازی‌ام. دستگاه پخش ماشین را روشن می‌کنم. یادمانده که هیچ وقت از آهنگ‌های غمگین خوشش نمی‌آمد و از طرفی مشخص است که آهنگ‌ها سبک سلیقه‌ای او نیست. از قصد به دنبال آهنگ پر سوز و گدازی‌ام که بیشتر عصبانی و اخمو بشود. زیر لب می‌گوید:

-آیفونو درست می‌کنم، می‌رسونم دستت.

جوابش را نمی‌دهم. در حال حاضر مسخره‌ترین موضوع ممکن همین آیفون خانه‌ی مامان مهین است که بود و نبودش در آن خانه هیچ تاثیری ندارد. بالاخره آهنگی که به دلم بنشیند را پیدا می‌کنم. هم خواننده‌اش را دوست دارم و هم مطمئنم از سلکشن آهنگ‌های او نیست. معلوم نیست به انتخاب چه کسی از این ماشین سر درآورده.

نگاهم را از پنجره به بیرون می‌دوزم و دلم می‌خواهد با صدای مخملی خواننده بزمن زیر گریه؛ مخصوصا وقتی اوج می‌گیرد:

-واقف از می‌خانه و مسجد نی ام

چشم و ابرویی مرا دیوانه کرد

فکر زنجیری کنیدای عاقلان

بوی گیسویی مرا دیوانه کرد

از دلم برای یک لحظه می‌گذرد که‌ای کاش همه چیز می‌شد که برگردد به
سالهای قبل. به آن وقتها که افرا مهربان بود و عاشق.

-عنبرین مویی مرا دیوانه کرد

یاسمن بویی مرا دیوانه کرد

فکر زنجیری کنید ای عاقلان...

در کمال تعجب می‌بینم که افرا با همان حالتی که لم داده به پنجره و جدی
نشسته، دوباره آهنگ را بر می‌گرداند تا از اول پخش شود.

می‌زنم خود را به آتش بی دریغ

آتشین خوبی مرا دیوانه کرد...

تا خانه‌ی مامان مهین همچنان بینمان سکوت، دامن بلندش را با ناز می‌چرخاند.
اینکه یک کتاب حرف داشته باشی و نتوانی حتی یک کلمه بگویی، سخت‌ترین
کار دنیاست. قبل از اینکه وارد کوچه پس کوچه‌های محله بشود می‌گویم بایستد
تا من باقی راه را پیاده بروم. باز هم انگار با دیوار حرف زده باشم، بی توجه به
حرفم تا دم در خانه می‌راند، با وجود همه‌ی علاقه‌ای که به او دارم، بابت این
سرخود بودن و غد بازی بعضی وقتها دلم می‌خواهد جوری او را بزخم که بداند بی

جواب گذاشتن آدم‌ها چه طعمی دارد! برخی عاداتش با گذشت زمان از بین نرفته که بدتر هم شده.

خداحافظی آرام و زیر لبی می‌کنم. می‌خواهم با شتاب پیاده شوم، او و هرچه خاطره‌ی عاشقانه است را پشت سرم بگذارم که پایم به در ماشین گیر می‌کند. پیش از اینکه با مغز روی آسفالت فرود بیایم دستم را به دستگیره ماشین می‌گیرم و افرا با صدای نسبتاً بلندی می‌پرسد:

-چی شد؟

-هیچی...

نگاهش نمی‌کنم اما خنده‌ی ریزی در صدایش موج می‌زند:

-مراقب باش شست پات تو چشمت نره.

عصبانی از دست خودم پیاده می‌شوم و در را می‌بندم. پیش از اینکه روی در آهنی خانه بزنم می‌چرخم سمتش که همچنان منتظر من مانده:

-برو دیگه. به لطف دیگه آیفونی نیست که درو باز کنه.

همچنان ایستاده و دست بر روی فرمان منتظر است که وارد خانه بشوم. می‌داند که بدون کلید از در خانه بیرون نمی‌زنم. کلید می‌اندازم و پا که داخل حیاط می‌گذارم صدای غرش ماشینش در خلوتی کوچه می‌پیچد.

به سمت مامان مهین پرواز می‌کنم. مقابل تلویزیون نشسته و یکی از سریال‌های ترکی‌های محبوبش را تماشا می‌کند. از داخل حیاط هم صدای شخصیت‌های سریال به خوبی قابل تشخیص است. عینک درشتش که همیشه مایه‌ی مسخره‌بازی فرهاد است را بر چشمش زده و جوری با دقت به صفحه‌ی تلویزیون خیره

است که انگار از دست دادن هر ثانیه از سریال مساوی با از دست دادن مهم‌ترین اسرار زندگی است. سلام بلند بالایی می‌کنم و مامان مهین چشمان نم‌دارش را تند با دستمال پاک می‌کند. از ترس اینکه مبدا اتفاقی افتاده باشد، دمپایی‌هایم را دم در پرت می‌کنم و می‌دوم سمتش:

-چی شده؟

مثل دخترهای نوجوان نگاهش را از چشمانم می‌دزدد:

--دختره به باریش خیانت کرد.

دلوپس و نگران می‌پرسم:

-باریش دیگه کیه؟ کدوم دختره؟

با دست اشاره‌ای به تلویزیون می‌کند:

-همین چشم سفید. نگاش کن چه وقیح‌م هست.

ناباور به تلویزیون نگاه می‌کنم و باز هم باورم نمی‌شود که مادر بزرگ من به یک سریال سخیف تا این حد و با این حس و حال عمیق، دل بسته. بازدمم را راحت بیرون می‌فرستم و لب سفیدش را محکم می‌بوسم:

-فدای یه تار موت. فکر کردم کی مرده که اینجوری گریه سر دادی.

با محبت نگاهم می‌کند:

-برو غذات رو گازه. فرهادم گفت طرفای صبح می‌رسه.

بلند می‌شوم و نگاهش روی مانتو و دامنم تاب می‌خورد:

-چرا مثل کولیا رفتی بیرون؟

خداراشکر می‌کنم که به خاطر مانتو، متوجه لباس مردانه‌ای که تنم هست نشده.
 دو لبه‌ی مانتو را سفت‌تر می‌بندم:
 -دیگه عجله‌ای شد.

و از مقابل نگاه تیزش به نوعی فرار می‌کنم. هنوز وارد اتاق فروغ نشده‌ام که می‌پرسد:

-آیفونو چرا کندی؟

در دل صد فحش نذر افرا می‌کنم و با همان تن صدای بلند جوابش را می‌دهم:
 -بردم دادم به یکی درستش کنه. نگران نباش.

شروع می‌کند به غر زدن که باز آفتابه خرج لحیم کردی و آن آیفون به کل باید عوض بشود. دیگه جوابی نمی‌دهم تا بیشتر از این مجبور به دروغ‌گویی نشوم. پرده‌ی اتاق فروغ عقب رفته و قاب بزرگش ماه کامل را در دلش جای داده. مانتو را از تنم می‌کشم و بعد از آن نوبت پیراهن مردانه‌ی افراس است. تمام دکمه‌ها را باز می‌کنم، لباس را می‌کنم و به دست می‌گیرم. عمیق بو می‌کشم. با همان لباسی که در دستم تاب می‌خورد می‌نشینم روی تخت غرق در روزهایی که از بین لباس‌های افرا همیشه چندتایی بود که خیلی رویشان حساس بود و من در خانه تنم می‌کردم. لباس‌هایی که به تن او حسابی خوش می‌نشست و در تن من از گشادی زار می‌زد. چقدر حس مالکیتش را دوست داشتم. اینکه همیشه به هر جزئیاتی بیش از حد اهمیت می‌داد. به سراغ موبایلم می‌روم. تجویز نوشین کم کم دارد اثر خودش را می‌گذارد.

وارد صفحه‌ی شخصی‌ام می‌شوم. چند پسر و دختر جوان که تعدادشان از انگشت‌های دستم بیشتر نیست به جمع دوستانم اضافه شده‌اند. بماند که چند پیام مسخره و بی ربط هم از طرف بعضی آقایان بدون اینکه حتی مرا دیده باشند، برایم ارسال شده. از بیکاری بعضی‌ها خنده‌ام می‌گیرد و بی توجه به پیام‌های خصوصی‌شان می‌روم سراغ یک نقاشی جدید تا با گذاشتنش حرف دلم را بنویسم. نقاشی آخر شاگرد کوچکم از خانه‌ای در انتهای یک کوچه. خانه‌ای که بخشی از آن پشت طاق آجری مخفی شده و گلدان‌های بزرگ دم درش حسابی دعوت کننده هستند. بی هیچ فکر از پیش تعیین شده‌ای می‌نویسم:

-بعد از رفتن پدرم تنهایی شکل‌های مختلفی به خود گرفت. گاهی نگاه نگران مادرم بود، گاهی سکوت خانه بود و گاه صدای عصبی مرد صاحب خانه... ولی کم کم عادت کردیم. کم کم همه چیز افتاد روی روال روزمرگی. افتاد روی روال عادت. من بیش از همه برای فرار از تنهایی به خانه‌ی مادربزرگم پناه می‌بردم. خانه‌ای که همیشه و از همان کودکی برایم رنگ و بوی دیگری داشته و دارد. شاید یک دلیلش وجود دایی‌ام بود. او که جای خیلی از سوراخ‌های قلبم را که با رفتن پدرم ایجاد شده بود، پر می‌کرد. نقش سایه‌ی خنکی را داشت که در پناهِش می‌توانستم ساعات طولانی بنشینم و بی خیال هیاهوی آدم‌ها، آرام بگیرم. سالها گذشت تا بالاخره رد پای کسی توانست به جای سایه‌ها نقش اصلی را ایفا کند. کسی که بودنش رنگ و بوی عجیب و متفاوتی داشت. شاید خودش هم خاطرش نباشد؛ برای اولین بار او را در راهروی طبقه‌ی آخر مدرسه دیدم. آن وقتها کلاس‌های سال آخر در بالاترین طبقه‌ی مدرسه برگزار می‌شد و ما اصلاً دبیر-

های سال آخر را نمی‌دیدیم. سال سوم بودم و خیلی در مدرسه جولان نمی‌دادم. مسئله‌ای باعث شد بروم طبقه‌ی بالا و برای دیدن مشاور، کل طبقات را به دنبالش بگردم. "او" و یکی دیگر از دبیرها در راهرو ایستاده بودند. گرم صحبت بودند و من فقط خیره به اخم دبیر قد بلند و موقری بودم که بیش از اینکه شبیه باقی معلم‌ها باشد، شبیه مجسمه‌های یونان باستان بود. با آن قد کشیده و موهای نسبتاً بلند و اخم‌هایی که زیادی به صورتش می‌آمد. تا مرا ایستاده و خیره دید پرسید برای چه کاری وسط راهرو روی ترمز زده‌ام. آن وقتها دخترک بیش از حد ساده‌ای بودم که عشق و عاشقی زیادی برای دهنم لقمه‌ی بزرگی بود. اصولاً سرم به کار خودم گرم بود و با کسی کاری نداشتم. ولی همان سوال جدی به گوشم از صد جمله‌ی عاشقانه شیرینتر آمد. منی که همیشه عشق در نگاه اول به نظرم مسخره و خنده دار بود و فقط آن را در حد رمان‌های آبکی و زرد می‌دیدم، خودم دچارش شده بودم. آن روز و آن ساعت را به هر سختی‌ای که بود گذراندم. اما قلیان احساسات من از روزهای بعد پیچ و تابش را آغاز کرد. روزهایی که به خیال دبیر خوش تیپ و جذاب طبقه‌ی بالا، درس‌ها را سفت و سخت‌تر می‌خواندم تا اگر روزی شاگردش شدم، حرفی برای گفتن داشته باشم. دیگر ندیدمش تا یک سال بعد و کلاسی که قرار بود به خاطر تعداد زیاد دانش‌آموزان به دو گروه تقسیم شود. گروهی که با "او" درس ریاضی را می‌گذراندند و گروه دیگری که با دبیر دوم کلاس داشتند. با وجودی که بعد از قرعه‌کشی‌ها در کلاسی افتادم که هیچ‌کدام از دوستان صمیمی‌ام در آن حضور نداشتند، همین برایم کافی بود که با "او" کلاس دارم؛ کسی که حتی مرا نمی‌دید. سر کلاس

به شدت جدی بود. مخصوصاً روزهای اول که آمده بود تا گربه را دم حبله بکشد و دخترهای کلاس از ترس سایه‌اش هم که شده حسابی درس می‌خواندند. منی که همیشه در ریاضی از همه بهتر بودم مقابل اخم و تخم‌های او آنقدر می‌ترسیدم که به جای اینکه مثل باقی دانش آموزان در ساعات بیکاری به سراغش بروم و سوالاتم را بپرسم، از ترس اینکه فکر کند خنگم اصلاً دور و برش آفتابی نمی‌شدم. تا اینکه اولین آزمون جامع را به افتضاح‌ترین شکل ممکن امتحان دادم. همه‌ی درصدهایم بالا بودند الا درس او. خوب خاطرمانده که چقدر از دستم عصبی شد و چطور مجبورم کرد تا بنشینم و تمام تست‌ها را از اول بزنم. یک ماهی از کلاس‌مان گذشته بود که آمد و گفت برای کلاس ما قرار است جبرانی بگذارند. چون معتقد بود که درس او سرآمد همه‌ی درس‌هاست و از همه مهمتر. آن وقتها مادرم بیش از حد معمول کار می‌کرد تا بتواند خرج خانه را جفت و جور کند. با وجودی که بیش از حد مشتاق دیدارش در ساعات بیشتر بودم اما حتی روی گفتن این ماجرا را به مادرم نداشتم.

نتیجتاً فردای آن روز برای کلاس فوق‌العاده نماندم و روز بعد برخلاف حدسم که فکر می‌کردم اصلاً متوجه غیبتم نخواهد شد، به سراغم آمد. مثل همیشه با توپ پر هم آمد. هنوز جملاتش در ذهنم هست. برای سوال آخر مرا برد پای تخته و از ترس او که جدی به گوشه‌ی تخته تکیه زده بود و خیره نگاهم می‌کرد، چند جایی اشتباه‌های خنده‌داری کردم. وقتی زنگ خورد و بچه‌ها رفتند بالطبع من آخرین نفر وسایلم را جمع کردم. به سمت در می‌رفتم که دیدم همچنان به میزش تکیه داده و دست به سینه حرکاتم را زیر نظر گرفته. دم در بودم که گفت:

-استاد، شما تسلطتون رو دیفرانسیل و گسسته زیاده یا اینکه کلاس فوق العاده‌ی مارو قابل نمی‌دونین؟

به گوش‌هایم شک کرده بودم. با ترس پرسیدم:

-منو می‌گین؟

پوزخند زد و گفت:

-جز من و تو کس دیگه‌ای هم تو کلاس هست؟

یک لحظه دست از نوشتن کشیدم و پرت شدم به همان روز. آرام قدم برداشته بود و مثل ماری که به طعمه‌اش نزدیک می‌شود به سمتم آمده بود. مثل یک طعمه‌ی بی دست و پا، حسابی مسخ نگاهش بودم که دقیق مقابلم ایستاد و گفت: -می‌خوای تو واسه ما کلاس بذاری! به نظر میاد خیلی توانمند باشی.

هول و دستپاچه نگاهش کردم. فکر کردم چاره‌ای ندارم؛ یا اصل ماجرا را می‌گویم و او به من حق می‌دهد، یا اینکه دروغ می‌گویم و با گفتن اینکه خودم می‌خوانم او را بیشتر عصبی می‌کنم. راه اول را انتخاب کردم. وقتی گفتم هزینه‌ی کلاس برایم زیاد است، رنگ نگاهش اصلا حالت دلسوزانه و ترحم آمیزی نداشت. صرفا خیلی آرام‌تر از قبل پرسید:

-چرا از قبل بهم نگفتی مشکل اینه؟

جوابی نداشتم و در سکوت به کفش‌های کتان‌ام خیره شدم. دوباره نوشتن را از سر می‌گیرم:

-مجبور شدم اصل ماجرا را با او درمیان بگذارم و از همان روزها بود که او برایم بیشتر از عشق در یک نگاه معنی پیدا کرد. وقتی گفت از فردا کلاس‌ها را مجانی

بیا و خرجش فقط یک خوراکی خوشمزه باشد، داشتم بال در می‌آوردم. او خوراکی خوشمزه را فقط برای اینکه حس نکنم زیر دینش مانده‌ام پیشنهاد داد ولی همین جمله برای من هجده ساله کافی بود تا عرش را سیر کنم و از هر غذا و شیرینی و دسری فقط و فقط برای او کنار بگذارم. دیگر روزهای سخت پیش دانشگاهی برایم خسته کننده و سرد نبود. نگاه و لحن تند و تیزش به چشمم نرم‌تر از حریر و شیرین‌تر از عسل بود. با عتاب و خطابش نه تنها ناراحت نمی‌شدم بلکه بیشتر قند در دلم آب می‌شد. هر چند که آن ساعتها از دید او فقط شاگرد ساده‌ی عینکی و تپلی بودم که بیش از حد نیاز به کمک داشت!

بالاخره روز موعود هم رسید. هرچند که برخلاف تصورم، نه آسمان حال گرفته‌ای دارد و نه صدای پرندگان کم و زیاد شده. همه چیز روی روال عادی و روزمره‌ی خودش طی می‌شود به جز قلب ترسیده‌ی من که طپش‌های ناموزونش هر لحظه کم توان‌تر برای زنده نگه داشتنم تلاش می‌کند. خواب دیشبم به شدت سبک و بی کیفیت بود و خیلی نیازی به فریاد زدن‌های مامان مهین و یکبند صدا کردنم، نداشتم. تقریباً همزمان با باز شدن در و برگشتن فرهاد به خانه، بیدار شدم و تا خود صبح دیگر چشم بر هم نگذاشتم. هرچند که او تلاش کرده بود تا با پاورچین قدم برداشتنش نه مرا بیدار کند و نه مامان مهین را، اما هر جفتمان را بی خواب کرد. مامان مهین که حسابی بابت دیر برگشتن به جانش غر زد و من هم در ظاهر نشان دادم که خوابم ولی ذهنم حول هزار مدار مختلف در چرخش بود.

مانتوی تمیز و زیبایی که افرا برایم خریده بود را از خشکشویی تحویل گرفته و عین آینه‌ی دق روی در کمد آویزانش کرده بودم تا با همان شال خوشرنگی که دخترک مزون‌دار برایم کنار گذاشته بود به تن بزنم.

نگاهی اجمالی به خودم در آینه قدی اتاق می‌اندازم و سراغ آشپزخانه مامان مهین می‌روم. خودش چای را آماده کرده و خیلی زودتر صبحانه‌اش را خورده. سعی می‌کنم خیلی سر و صدا نکنم تا فرهاد بیدار نشود. لقمه‌ی نان و پنیر را به زور پایین می‌دهم و لیوان چای خوشرنگ مامان مهین را به دست می‌گیرم که با صدایی بلند می‌پرسد:

-ساعت چند باید شرکت باشی؟

می‌دانم که دلیل این همه بلند صحبت کردنش ربط اندکی با بیدار کردن اتفاقی فرهاد دارد! با صدای آرام‌تری جوابش را می‌دهم و باز با همان تن صدای بلند ادامه می‌دهد:

-با ماشین خودت میری یا فرهادو صدا بزنم؟

گویا صبحانه خوردن به من نیامده. تند بلند می‌شوم و حین بررسی وسایل داخل کیفم به سمت پذیرایی می‌دوم:

-مامان مهین جان خودم میرم. چی کار به فرهاد دارین؟

پشت چشمی برایم نازک می‌کند:

-خوبه خوبه، تا الان در خدمت ارازل و اوباش بوده، یکمم به خانواده‌اش برسه. هیچی‌اش نمی‌شه تو جوش اونو نزن.

هنوز خنده روی لبم نقش نبسته فرهاد با شلوارک، موهای بهم ریخته و صورت خوابالود از اتاقش بیرون می‌آید:

- فرمان ابلاغ شده‌اتون به گوشم رسید فرمانده. شیپور دست‌نگیری هم عزیزی! به صورت غرق خواب و موهای بهم ریخته‌ای که ظاهرش را بیش از همیشه شبیه به پسر بچه‌های تخس کرده می‌خندم:

- برو بخواب دایی جون. ماشالله چه رنگی هم ساختی.

مامان مهین با غیض سرش را پایین می‌اندازد و حین ور رفتن با پارچه پیراهن جدیدی که معلوم نیست برای کدام بینوایی و با این حرص دوخته می‌شود، غر می‌زند:

- آره فقط با رفقای اوباشش بره سفر و خوش گذرونی. الان باید بچعات بغلت می‌بود.

فرهاد که با تعریفم حسابی سر ذوق آمده، با این حرف مامان مهین بادش می‌خوابد:

- مگه نمیگی زن بگیر؟ خب باید وقت بذارم، خوب تجسس کنم، بعد یکی رو وردارم بیارم بندازم تو دومنت دیگه مادر من.

نگاه مامان مهین عصبی و طوفانی می‌چرخد سمتش:

- به خدای احد و واحد دست یکی از این عفریته‌هارو بگیر بیاری خونه‌ی من، یه پیت بنزین ور می‌دارم وسط همین حیاط هم خودمو آتیش می‌زنم و هم اونو! از الان بهت بگم.

نگاه ناباور من و قهقهه‌ی شاد فرهاد با هم می‌دود سمت مامان مهین:

-مهین خطر! دختر مردمو واسه چی آتیش بزنی؟ می گیرن می ندازنت زندونا.
همانطور که به سمت دستشویی می رود رو به من اشاره می کند بمانم تا حاضر
شود. مامان مهین هم که اصلا کوتاه بیا نیست:
-دیگه اونموقع خودمم آتیش گرفتم. جور منو تو باید بکشی.
از نبود فرهاد که مطمئن می شود غرغرکنان به سمت آشپزخانه می رود تا چای
دردانه اش را با دست خودش بریزد. تا قدم داخل آشپزخانه می گذارد دوباره با
صدای بلند به جان من می افتد:
-این چه طرز صبحونه خوردنه نیل؟ تو که هیچی نخوردی؛ همه نونا مونده. دو
فردای دیگه بخوای بچه بیاری که جون تو تنت نیست.
سرم را سمت آسمان می گیرم بلکه خدا به دادم برسد:
-خوردم مامان مهین، می دونی که خیلی صبحونه از گلوم پایین نمی ره.
و در ادامه با صدای آرام تری لب می زنم:
-حالا کو تا بچه؟
بی توجه به جواب من ادامه می دهد:
-آفرین نخور، سن من که شدی پوکی استخون بیچاره ات کنه!
فرهاد با سر و صورت خیس و موهای نم دار از دستشویی بیرون می آید و طبق
معمول برای درآوردن حرص من آب دستش را به سمت من پرتاب می کند و
صدای جیغم را بلند می کند:
-صدبار بهت گفتم سر صبح و با صورت خیس نزدیک من نشو.
دستی میان موهایش می کشد:

-جون. خبر از دل جوونا نداری که وقتی سر صبح منو می بینن چی میکشن؟

-فعلا برو جواب مامان مهینو با همین ریخت دختر کشت بده که حسابی ازت شکاره.

خنده‌ی پر شیطنتی می کند:

-می خواد دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ی شهین مهینو ببندد به خیک من، خبر نداره اینا هیچ رقمه به درد من نمی خوره.

دست به سینه و عصبی نگاهش می کنم:

-آره پاچه پاره‌ی ورپریده فقط از پس تو برمیا.

شالم را پایین می کشد:

-حالا من با این چیزا فعلا کاری ندارم. ولی حداقل آشنا به همه چی باشه. بد می گم جون دایی؟

با کیفم می کوبم پشتش:

-برو اینارو به مامان مهین بگو تو همون آشپزخونه فلفل بریزه دهنه. باز رفتی شمال بی ادب شدیا فرهاد خان!

دست به کمر قدم سمت آشپزخانه بر می دارد:

-من والا از ابتدای خلقتم بی ادب بودم، هیچ وقتم ادعای مودب بودنم نشده.

پیش از اینکه کامل وارد آشپزخانه بشود بر می گردد:

-وایسا یه نون پنیر غازی کنم پیام برسونمت.

سری تکان می دهم:

-لازم نکرده، برو صبحونه اتو بخور من خودم می‌رم. اینجوری که بوش میاد
 آخرین صبحونه‌ی عمرته. حداقل با دل خوش بخورش.
 خنده‌ی پر صدایی می‌کند که داد مامان مهین را بلند می‌کند:
 -بیا صبحونه‌اتو زودتر بخور، دختره کار داره. یه لنگه پا نگهش داشتی.
 کفش‌هایم را تند به پا می‌کنم:

-مامان مهین با ماشین خودم می‌رم.

و بعد رو به فرهاد که باز بیخیال آشپزخانه شده و همراهم تا دم در آمده می‌گویم:
 -امشب با مامان بیاین اونور. فردا میری معلوم نیست دفعه‌ی بعدی کی بشه
 ببینیمت.

سر خم شده‌ام را می‌گیرد و به زور می‌چرخاند:

-مثلکه خیلی دلت می‌خواد دیگه منو نبینا ورپریده.

-برو بین مامان مهین چیا واسه‌ات گذاشته کنار!

خنده‌های بلندمان نجاتم می‌دهند. همیشه تجویزهای پر خنده‌ی فرهاد بهترین
 داروهای زندگی‌ام هستند. با شوخی‌هایم، حمایت‌هایم، نگاه مهربان و همیشه
 همراهش و از همه مهمتر با درک بیش از حدی که نسبت به تک‌تک ما دارد،
 حالم را خوب می‌کند. در خانه را که می‌بندم حس می‌کنم خیلی آرام‌ترم. دیگر از
 آن استرس‌کشنده‌ی ساعات پیش‌خبری نیست و جایش را یک هیجان پر کرده؛
 هیجان تجربه‌ی اولین روز کاری در شرکت انوش. سوار ماشین می‌شوم و برای
 رسیدن به آینده‌ی نامعلومم پای راستم را محکم‌تر روی گاز فشار می‌دهم.

ساختمان برج با همان ابهت دفعه‌ی قبل قد علم کرده. انگار در ناخودآگاهم انتظار داشتم تصویر متفاوتی را برای امروز ببینم. به زحمت جا برای پارک پیدا می‌کنم. قدم‌هایم را با طمانینه و آرام برمیدارم. تا ساعتی که مد نظر رازقی بود هنوز چند دقیقه‌ای باقی است.

احساس می‌کنم هنوز سوار آن آسانسور نشده، قلبم سنگین شده. برای لابی‌من خوش خنده، لبخندی می‌فرستم و به سمت آسانسور حرکت می‌کنم. اینبار علاوه بر من چند مرد و زن جوانی هم سوار می‌شوند و همگی بی‌توجه به هم خیره شده‌ایم به درهای آسانسور تا باز شوند و ما را از این محفظه‌ی بسته نجات دهند. چند نفرشان زودتر و در طبقات پایین‌تر پیاده می‌شوند و چندتایی همراه با من، طبقه‌ی بیست و سوم را به عنوان مقصد نهایی انتخاب می‌کنند.

مثل بار قبل آسانسور رو به هیاهوی کارمندان باز می‌شود و صدای صحبت و جریان زندگی در این بخش از ساختمان، انگار این جغرافیا را از کل شهر مجزا می‌کند. یک شور و هیجان خاصی اینجا جریان دارد که برای لحظاتی حس می‌کنی به جای آسانسور سوار بر ماشین زمان به نقطه‌ی دیگری از زمان و مکان پرتاب شده‌ای.

سعی می‌کنم بر خیرگی‌های بیخودی‌ام غلبه کنم و به همان سمتی که بار قبل برای مصاحبه رفته بودم، بروم. برخلاف بار قبل دکوراسیون فضای پشت بامبوها کمی تغییر کرده. راهرو را که تا انتها طی می‌کنم به مبلمان متفاوتی می‌رسم. میز وسط عوض شده و به جای آن مبل‌های سفید که تمیزی را به بیننده به زور تلقین می‌کردند، رنگ یاسی این ست جدید آرامش را به چشمانم هدیه می‌دهند.

روی گلدانی که وسط میز پایه کوتاه قرار داده‌اند، پنج گل صد تومنی با آن برگ‌های پر و رنگ صورتی ملایم دلبری می‌کند. میز تحریر هم عوض شده و جایش را میز بزرگ تری به رنگ طوسی روشن پر کرده و جوری به دیوار کناری تکیه زده که انگار ادامه‌ی چوب‌های میز آمده‌اند و طرح‌های لانه زنبوری و زیبایی را به عنوان قفسه تشکیل داده‌اند. قفسه‌هایی با پوشه‌های رنگی از طیف بنفش تا ارغوانی.

یک لحظه همه چیز را فراموش می‌کنم و از دیدن این همه هارمونی رنگی بی‌نظیر لبخند بر لبم می‌نشیند. خنکی فضا و رنگ‌های ملایم دست به دست هم، همان فضایی را ساخته‌اند که همیشه در رویاهایم به دنبالش بوده‌ام. هنوز لبخند روی لبهایم باقی است که در اتاق سمت چپ باز و رازقی با چند پوشه در دست خارج می‌شود. ابتدا متوجه حضورم نمی‌شود اما به محض اینکه سینه‌ای صاف می‌کنم، سر بلند می‌کند:

-سلام عرض شد خانم.

میچ دستش را می‌چرخاند و با دیدن ساعت لبخندش پر رنگ‌تر می‌شود:

-کاملاً وقت شناس. رئیس قطعاً از این موضوع استقبال می‌کنن.

سلام آرامی می‌کنم و به سمتش می‌روم. با دست مرا به سمت اتاقش راهنمایی می‌کند:

-من یک دقیقه این پرونده هارو بذارم و پیام خدمتتون.

آرام سری تکان می‌دهم و او خارج می‌شود. سکوت اتاق رازقی فضا را از بی‌صدایی انباشته. نمی‌دانم خاصیت سکوت است و یا قیاس فضاها باعث شده دلم

بگیرد. این واقعیت غیر قابل انکار است که دیدن فضای لوکس و پر طمطراق شرکت خوشحالم کرده اما با گذشت همین چند دقیقه ذهن پر سوالم در حال بیچاره کردنم است؛ فکرها مثل گردابی در ذهنم می‌چرخند. به دیوارهای براق و میز و مبلمان شکیل اتاق با دقت بیشتری نگاه می‌کنم و از ذهن پر آشوبم می‌گذرد؛ چطور می‌شود در دل این شهر بزرگ و بی‌در و پیکر یک نفر از زور نداری و برای یک لقمه نان جان بدهد و درست در جغرافیایی مشترک شخص دیگری باشد که از زور دارایی نداند با پول‌های زبان بسته چه کند؟ اینکه انوش مرد جاه طلبی است از انتخاب شرکت در این برج بالا بلند هم پیداست. اما اینکه با تغییر منشی دفترش کل دکوراسیون فضا را تغییر بدهد چیزی است که برایم اصلا قابل درک نیست. دیدن فضاها قطعا دلم را می‌برد اما منطقم می‌گوید این همه ولخرجی قطعا دلایل زیادی دارد. دلم می‌خواهد یک نفر از عدالت بیشتر برایم حرف بزند. یک نفر باشد که ذهن شکاک مرا نسبت به این همه سوظن نجات بدهد.

بلند می‌شوم و از نبودن رازقی استفاده می‌کنم، پیش به سوی تنها پنجره‌ی اتاق. پنجره‌ی بزرگ اتاقش رو به تهران باز می‌شود. شهری که معیار سنجش آدم‌هایش با چند خیابان فاصله تغییر می‌کند. شهری به زعم من پر از بی‌عدالتی، اضطراب، تنش و البته امید. این دویدن‌ها، این ترافیک‌های شلوغ، این آدم‌های پر تکاپو همه و همه برای من تجلی یک جمله هستند؛ در این شهر هنوز امید زنده است. انگشتم را روی شیشه می‌کشم تا شاید در خیالم کمی از غبار این شهر کم کنم که صدای تقه‌ی در چرت فکرم را پاره می‌کند:

-ببخشید معطل شدین. علاوه بر تحویل پرونده‌های بایگانی شده، باید یه سری فرم از منابع انسانی می‌گرفتم که هنوز حاضر نبودن.
 به سمت مبیل بر می‌گردم و خیلی آرام جواب عذرخواهی رازقی را زیر لب می‌دهم.
 خیلی موقر می‌ایستد تا اول من بنشینم و بعد خودش:
 -خب خانم ملکان چقدر خوشحالم که بالاخره ما یک فرد کاملاً شایسته رو برای این کار انتخاب کردیم و تلاش‌های من اثر گذار بودن.
 لبخند می‌زنم:

-شما به من لطف دارین. خوشحالم که در خدمتم.
 رازقی با تحلیل‌های ذهنی‌ام مرد آرام و متینی به نظر می‌رسد که دلم می‌خواهد تا آخر ماجرا هم نقشی در دنیای پنهان انوش و جهانگیر نداشته باشد. با دقت و نظم چند برگه را از داخل فایل تازه‌ای بیرون می‌کشد و به دستم می‌دهد. انگشتانش را در هم گره می‌زند:

-خدمت از ماست. لطف کنید برگه‌های قرارداد رو مو به مو مطالعه کنید و بعد هم امضا بفرمایین. لازمه یه سری توضیحات در خصوص کار بهتون بدم.
 سری تکان می‌دهم تا او حرفش را ادامه بدهد:

-می‌تونم به جرات بهتون بگم تو طول این مدت که جناب فخار بزرگ شرکت و کارخونه رو منتقل کردن به پسرشون ما ده تا منشی عوض کردیم.
 سرم شلاق‌ی از روی برگه بلند می‌شود و گشاد شدن چشمانم اصلاً دست خودم نیست. متوجه بهتم می‌شود که خودش ادامه می‌دهد:

-دلیلش هم خیلی مسائل بود که از مهم‌ترین‌هاش باید به سختگیری بیش از حد جناب فخار، نابلدی منشی‌های قبلی و بی نظم بودنشون اشاره کنم. البته که من مطمئنم اصلا این مشکلات با شما به وجود نخواهد آمد اما به خاطر قانون کاری براتون توضیح می‌دم؛ تصمیم بر این شده که هر شخصی که انتخاب میشه سه-ماه به صورت آزمایشی مشغول به کار بشه. اگر تو این سه‌ماه از کارشون راضی باشن که به نفع هم ماست و هم طرف مقابل، ولی اگر اینطور نباشه عذرشون خواسته است.

برگه‌ها در دستم خشک شده‌اند و من فقط نگاهم روی حالات چهره‌ی رازقی خشک شده. خودش به صورت خودجوش ادامه می‌دهد:
-البته که حقوق شما در تمام این سه‌ماه به صورت تمام و کمال پرداخته میشه. هیچ جای نگرانی وجود نداره. فقط مسئله‌ی بیمه هست که این سه‌ماه براتون بیمه رد نمیشه.

اصلا پیش بینی این بخش داستان را با بهراد و افرا نکرده بودیم و نمیدانم چه باید بگویم. احساس می‌کنم مغزم حسابی مات شده. فقط به برگه‌ها زل می‌زنم که توضیح کتبی‌ای از گفته‌هایش است و با توجه به اینکه من خودم از بیرون آمدن بعد از سه‌ماه خیلی هم استقبال خواهم کرد، برگه‌ها را امضا می‌کنم:
-بله درست می‌فرمایین. البته که حق شماست.

رازقی توضیح مختصری در مورد روند کاری‌ام می‌دهد و در آخر اشاره می‌کند به اینکه همیشه و در همه حال باید در دسترس باشم و علاوه بر کارهای دفتری وظایف دیگری هم برعهده‌ی من است. اینکه مدرک زبانی که در رزومه به آن

اشاره کرده‌ام بسیار به درد بخش صادراتشان می‌خورد و رشته‌ی تحصیلی‌ام خیلی در بخش طراحی می‌تواند کمک رسان باشد. توصیه‌های آخرش رنگ و بوی دلسوزانه‌تری می‌گیرد؛ اینکه اگر تلاش کنم تا خودم را خوب نشان بدهم شانس ماندنم در آن شرکت از تمام کسانی که تا به حال پذیرفته شده‌اند به مراتب بیشتر است.

در انتها بلند می‌شود و اشاره می‌کند به سمت در تا همراهش بروم و برای صدور کارت کارمندی و فایل‌های مربوط به کارگزینی خودم را آماده کنم. دیدن این دم و دستگاه در کنار رازقی که با ورودش به هر فضا همراه است با ادای احترام اعضا، حس و حال متفاوتی دارد. دیدن بخش‌های مختلف شرکت، آدم‌های متفاوت، فضاهای به شدت با فکر تفکیک شده و شور و حال کارمندان از من یک چارلی ساخته در کارخانه شکلات سازی. بیشترین بخشی که دهانم را از حیرت باز می‌کند اتاق فکر محصول است که طراحی‌اش با آن مبلمان راحت، وسایل صوتی و الکترونیکی بی نظیر بیش از حد مدرن است.

بعد از چند دقیقه که کارتم صادر می‌شود و مدارکم کامل می‌شود همراه رازقی برمی‌گردم به فضای آرام قبلی که از تکاپوی طبقه کاملاً دور مانده. رازقی بر توضیحات فضایی قبلیش، توضیح کاملی هم از فضای مشترک من، خودش و جناب فخار داد و در آخر هم به سمت اتاقی در انتهای مستطیل هال مانند می‌رویم. فضای مجهزی که به چشم رازقی اتاق کوچک و به دید من فضای بسیار مناسبی است برای آشپزخانه که البته با تاکید او متوجه می‌شوم که فقط برای دم کردن چای، قهوه و در کل پذیرایی از مهمان‌ها استفاده می‌شود و هیچ جنبه‌ی

خدماتی دیگری ندارد. به این دلیل که همه غذا را از بیرون سفارش می‌دهند. این جمله‌ی آخر را جوری گفت که یعنی باید همینطور باشد! از فضای آشپزخانه که بدون هیچ گونه خدمتکار و یا آبدارچی رها شده خارج می‌شویم و بالاخره من به سمت سیستم خودم هدایت می‌شوم. جناب رازقی چند پرونده را برای شروع کار روی میزم می‌گذارند:

-خب خانم ملکان فکر می‌کنم توضیحات کافی بوده باشه. اگر مشکلی با سیستمتون داشتین می‌تونین با داخلی بخش فنی تماس بگیرید.
دفترچه کوچکی را از روی میز بر می‌دارد و به دستم می‌دهد:
-اینجا همه‌ی داخلی‌ها یادداشت شدن.

تشکر می‌کنم و او با متانت خاص خودش روز خوبی را برایم آرزو میکند. به سمت اتاقش حرکت می‌کند و در را که میبندد تازه احساس می‌کنم هیچ چیز نمی‌دانم. گوشی را از جیبم بیرون می‌کشم و پیام بهراد همان ریسمانی می‌شود که منتظرش بودم. نوشته:

-همه چی خوب پیش میره؟

مختصری از صحبت‌های رازقی را برایش تایپ می‌کنم و در آخر میپرسم نمی‌دانم از کجا شروع کنم. زیر صدم ثانیه جوابم را می‌دهد که بابت آن سه‌ماه باید خوشحال هم باشم و از طرفی در سیستم منشی دنبال ردپایی از فایل‌های قدیمی بگردم. سیستم را روشن می‌کنم و دوباره پیامی از بهراد می‌آید که حواسم به دوربین‌ها باشد. هرچه چشم می‌چرخانم دوربینی در این بخش نمی‌بینم و برایش

می نویسم. قبل از بالا آمدن سیستم، آهنگ ملایمی می گذارم و هدفون‌ها را در گوشم فرو می کنم. موسیقی ملایم همیشه تمرکزم را بیشتر می کند. مانیتور نسبتا بزرگ را کمی جلوتر می کشم تا دیدم کامل شود. عکس پس زمینه - اش یک درخت ارغوان پر برگ است. حس می کنم کسی که به این همه هارمونی رنگی فکر کرده، قبل از هر چیز به دنبال پاکسازی بوده. با این حال تمام قسمت‌ها را خوب می گردم. تقریبا تا گردن در مانیتور فرو رفته‌ام و کار با سیستم عامل جدید کمی کند ترم کرده. همه چیز به نظر جدید می آید و گشتن - های من بی نتیجه. چند دقیقه می گذرد و بالاخره یک فایل ورد پیدا می کنم که به اسم "کبیری" ذخیره شده. هنوز فایل را باز نکرده دستی روی میز می نشیند که از حرکات انگشتان بلندش پیداست خیلی اعصاب ندارد.

پیش از هر حرکتی، مانیتور بزرگ را عقب می زند تا خوب او را با آن قد و قامت بلند بینم. نگاهم از دستانش بالا می کشد و تا اخم سفت و سخت بالای چشمانش پیش می رود. مثل خواب زده‌ها خیره نگاهش می کنم. اشاره‌ای به هدفون‌ها می کند. مشخصا فهمیده صدای نسبتا بلند موسیقی کلاسیک در کر کردنم بسیار موثر بوده!

- شما هنوز هیچی نشده اینقدر ذوب کار شدی، خدا آخرشو به خیر کنه. اخم‌های در هم رفته و نگاه به شدت جدی‌اش بیش از بار قبل او را شبیه افرا کرده. مثل دانش آموزان خلافاکار خیلی تند و بی فکر بلند می شوم و به مسخره - ترین حالت ممکن سلام می دهم. در دلم خدا خدا می کنم که نگاهش سمت مانیتور نرود وگرنه قطعا می فهمد دلیل ذوب بودنم به خاطر کار دوستی نبوده.

نگاهش خیلی بی تفاوت روی صورتم می‌چرخد و به سمت اتاق سمت راست حرکت می‌کند. در این گیرودار فقط سکسکه را کم داشتم که بدترین زمان ممکنه را انتخاب کرده برای خود نمایی. در اتاقش را باز می‌کند:
- بیا تو.

تازه نگاهم روی لباس‌هایش می‌چرخد. شلوار و تی شرت ورزشی‌اش اصلا به صوراتم از مدیر برجسته‌ی این همه بریز و پاش شبیه نیست. تا وارد اتاقش می‌شود، فایل کبیری را می‌بندم و بسم الله گوین حرکت می‌کنم. نفس‌های عمیق هم نتوانسته از شدت سکسکه کم کند. دقیقا در قامت یک منشی دست و پا چلفتی ظاهر شدم و این موضوع دیوانه‌ام می‌کند. همین چند ثانیه کافی است تا انوش کیف بزرگش را پرت کند روی مبل وسط اتاق و برود و بر مسند ریاستش تکیه بزند. سر به زیر وارد می‌شوم و فقط به پایه‌های میزش نگاه می‌کنم.
- برات یه حرفو چند بار باید توضیح بدن؟

از همان دم در می‌پرسم:

- کدوم حرفو؟

ابروه‌هایش را به سمتم تاب می‌دهد و چند برگه را جا ب جا می‌گند:

- تعریف از توی اتاق، همون دم در خلاصه میشه؟

با چند قدم وارد اتاقش می‌شوم. کنترلی را از روی میزش بر می‌دارد و مشخصا شدت باد خنک کولر را بیشتر می‌کند که یک باره کوران میشود. به سمت مبلش می‌روم و کنار کیف حجیم پناه می‌گیرم.

- رازقی موارد اداری رو برات توضیح داده فقط یه سری نکات اصلی مونده که فقط مربوط به من میشه.

آرام سری تکان می‌دهم و به این فکر می‌کنم که اصلا جواب سلامم را داده؟ دستانش را در هم گره می‌زند. جوری خیره و پر نفوذ نگاهم میکند که انتظار دارم فکرم را از جایی پشت مردمک چشم‌هایم بیرون بکشد و بعد هم با لگد پرتم کند بیرون:

- اینایی که می‌گمو یا یه جا یادداشت کن، یا تو مغزت حک کن.
و بعد با صدای واضح‌تری ادامه می‌دهد:

- صبحا دیر میام، چون یک ساعت مثل اسب ورزش می‌کنم...

تا کلمه‌ی اسب را گفت زیر لب بلا نسبتی می‌گویم که همان باعث میشود بگوید:
- اتفاقا درست عین اسب و وقتی می‌رسم شرکت انقدر گشمنه که منتظرم فقط یه سوتی ازت ببینم. همون یه دونه کافیه برام. پس صبحا بیشتر از هر وقت دیگه‌ای حواست به خودت باشه.

دهانم را بسته‌ام تا سکسکه‌ی مسخره یک جایی دست از تلاش بردارد و فقط با تکان سر حرفش را تایید می‌کنم.

- با من شفاف کار می‌کنی. تحت هیچ شرایطی دروغ تحویل نمی‌دی، حتی اگر چاقو بیخ گلوت گذاشتن، مردنو به دروغ گفتن ترجیح می‌دی.

در دل به خودم فحش پدرمادرداری می‌دهم و باز حرفش را تایید می‌کنم.

- یه حرفو فقط یکبار می‌زنم، سوال تکراری و بی مورد هم جواب نمی‌دم.

زیر لب "خدا به خیر کنه" می بسیار آرامی می گویم که نگاهش روی دهانم می -
چرخد:

-یا حرفیو نمی زنی یا اگر زدی تا تهشو می گی. سوسکی حرف زدن نداریم.
آب دهانم را قورت می دم. جمله ی بی ربطم خیلی تاثیر گذار نیست:
-بله، گفتم حق با شماست.

بی توجه به جمله ام ادامه می دهد:

-رو نظم به شدت حساسم. یک دقیقه اینور اونور کارت بزنی می ندازمت بیرون.
در دل دعا می کنم زودتر بیخیال کشتن گربه دم حجله بشود و آن نگاه ترسناکش
را تمام کند ولی او پر قوت ادامه می دهد:
-گوشی دستت بینم باید فاتحه اشو بخونی.

ذهنم سمت گوشی روی میز می رود و نگاه او کمی روی لباس های تنم می چرخد:
-رو ظاهر منظم و تمیز بیش از حد حساسم. اینجا با هر جای دیگه ای که توش
کار کردی زمین تا آسمون فرق داره. پس حواستو جمع کن.
به لباس ورزشی اش نگاهی می اندازمو بلندتر از بار پیش می گویم:
-بله متوجه ام.

برای اولین بار می گوید:

-خوبه. قصه های عاشقانه و خاله زنکی مال بیرون از اینجا ست. تو فرمت نوشتی
مجردی، که پوئن مثبتیه واسه دراما نداشتن. اگر این وسطا یه حرکتی زدی،
داستان زندگیتو از کارت کاملاً تفکیک می کنی. اینجا فقط کار و کار و کاره. البته
که مطمئن باش به وقتش هم بهت بد نمی گذره.

نگاهم روی پارچ آب و لیوان کنارش می چرخد و منتظرم یک لحظه غفلت کند تا لیوانی بنوشم.

-احترام به ارباب رجوع اولویت کار اینجاست. فقط کافیه یک نفر از رفتارت شاکی بشه، خودت مرحمت می کنی بی سروصدا وسایلتو جمع می کنی و خداحافظ. از ته دل دعا می کنم این نکته آخرین نکته اش باشد و با صدایی بلندتر از قبل می گویم:
-بله حتما.

من که تجربه‌ی پادگان را نداشته‌ام اما احساس می کنم او زیر فشارهای جهانگیر در یک خانه با مقررات پادگان بزرگ شده. وقتی سکوتش ادامه دار می شود، بلند می شوم:

-با اجازه من برم سراغ کارم؟

ابروهایش به سمت آغوش هم خیز بر می دارند:

-کی گفت پاشی؟

دوباره می نشینم و کلافه منتظر ادامه‌ی سخنرانی اش می مانم:

-فضولی نمی کنی. تحت هر شرایطی فقط سرت به کار خودت باشه. سوالی هم داشتی از من یا رازقی می پرسی، نبینم راه بیفتی تو طبقات.

جوری می گوید راه بیفتی در طبقات که انگار من بچه‌ی پنج ساله‌ی کندذهنی هستم، منتظر یک لحظه غفلت بالاسری‌ها. دیگر سکوت و ادب فایده ندارد. نگاهم را جدی تر از قبل به چشمانش می دوزم و سکسکه به خودی خود آرام می -گیرد:

- شما هم نمی‌گفتین من متوجه بودم که باید سرم به کار خودم گرم باشه.

نگاه منتظر و چموشش روی چشمانم می‌چرخد:

- امیدوارم خودت بتونی فضولی نکردنو به همه‌ی موارد تعمیم بدی، حتی سرک کشیدن تو فایلای کامپیوترت.

تیر خلاص را بد موقعی شلیک کرده و من دیگرم دهانم دوخته می‌شود. همانطور بهت زده و بدون پلک زدن به چشمانش خیره می‌شوم. گوشه‌ی سمت چپ لبش کش می‌آید و با دست و ابروهای بالا آمده به در اشاره می‌کند:

- برو سر کار خودت. زنگ هم بزن باقری صبحانه‌ی منو بیاره.

بلند می‌شوم و دوست دارم جوری فرار کنم که دیگرم برگشتی در کار نباشد. احساس می‌کنم به یک بازی گرگم به هوا دعوت شده‌ام و هزاران چشم منتظرند اولین خطایم را تبدیل به آخرینش بکنند.

فضای نسبتاً بزرگ پذیرایی خانه با قدم‌های عصبی و فریادهای افرا پر شد. بی‌تاب و بی‌قرار فقط در حال توضیح شرایط به فرد پشت خط بود. سر توضیح آخرش تی شرت را از داخل شلوارک بیرون کشید و کلمات را به انگلیسی سلیسی در گوشه‌ی فریاد زد:

- من این حرفا سرم همیشه ایزابل. با این داستانا نمی‌تونم منو بکشونی اونور. پولاً رو به حسابی که میگم حواله کن!

و دیگرم منتظر ادامه‌ی حرف‌های ایزابل نماند. تماس را قطع کرد و خودش را روی مبل استیل پذیرایی پرتاب. ارس آرام از آشپرخانه خارج شد و با دیدن اوضاع نسبتاً آرام افرا به سمتش رفت:

-چی میگه؟

نیشخند افرا سمت چپ صورتش را پر کرد:

-شر و ور. چی داره بگه؟ میگه من نمی‌تونم کارای فروش و حواله رو بکنم. کسی شناسدش فکر می‌کنه یه دختر بی دست و پاست. اینارو میگه منو بکشونه اونجا.

و بعد کلافه تی شرت را از سرش بیرون کشید و پرت کرد سمت صندلی مقابلش. ارس حالت‌های رفیق چندین ساله‌اش را خوب می‌فهمید؛ میدانست که وقتی داغ می‌کند یعنی پیمانه‌ی صبرش حسابی لبریز شده. با صدای نسبتاً بلندی مرد داخل آشپزخانه را صدا زد:

-آقا صابر، کارت تموم شد یه لیوان آب خنک لطف می‌کنی؟

صدای آرام مرد با "چشم" ای که گفت به گوش رسید. ارس دستانش را در هم گره زد و روی زانو خم شد:

-اینقدر حرص نخور. ته‌اش دو سه هفته میری و بر می‌گردی دیگه.

افرا نفس عمیقی کشید و فکر کرد او چه می‌فهمد از حال و اوضاعش؟

-بحث سر رفتن و نرفتن نیست. بحث سر زرنگ بازیای ایزابله؛ می‌دونه من دیگه بر نمی‌گردم، با هر بهونه‌ای می‌خواد منو بکشونه اونجا.

بعد از اینکه ارس با جمله‌ی "هرکی خربزه می‌خوره، پای لرزشم میشینه" او را آتشی‌تر کرد، صدای زنگ در جفتشان را از بحث بیرون کشید. ارس زودتر بلند شد و به سمت آیفون تصویری رفت. نگاهی به دخترک کلافه‌ی تصویر انداخت و حین برداشتن گوشی به افرا خبر داد:

- نیلگونه!

افرا دستی به صورتش کشید و ارس با خوش آمدی که به نیلگون گفت، در را باز کرد:

- آقا صابر بیخیالِ آب، کلا سه تا شربت بیار بی زحمت.

افرا با همان وضعیت قبل دو دستش را روی پشتی مبل رها کرده و به مقابلش خیره شد. تی شرتی که ارس به سمتش پرتاب کرد هم نتوانست مسیر نگاهش را منحرف کند:

- بگير بپوش، الان می‌رسه.

- نگران نیلگون نباش.

ارس حرصش را با قدم‌های بلندی که به سمت در بر می‌داشت، خالی کرد. باز کردن در همزمان شد با رسیدن نیلگون:
- خوش اومدی، چرا اینقدر قرمز شدی؟

نیلگون سلام آرامی گفت. نگاهی به فضای نیمه تاریک خانه انداخت و پیش از اینکه افرا را پیدا کند اسمش را صدا زد. جوری او را به نام خواند که انگار بین هزاران آدم فقط افرا را می‌شناسد و بس، انگار فقط افراس است که می‌تواند آرامش کند تا نترسد و طاقت بیاورد. همین صدا زدن ساده کافی بود تا افرا با نگرانی بلند شود و به سمتش بیاید:

- چی شده؟

نیلگون کیفش را مثل سربازی که سپر انداخته، روی زمین پرت کرد:
- انوش خیلی ترسناک‌تر از چیزیه که فکرشو می‌کردم.

ارس چند کلید چراغ را زد و فضا نسبتاً روشن‌تر شده بود وقتی نیلگون کفشش را کند و کامل وارد خانه شد. دیدن افرا با آن سرو وضع معذبش می‌کرد. سعی کرد نگاهش روی چشمان او باقی بماند و فقط به جملاتش فکر کند، وقتی گفت:

- بیا تو بینم چی شده؟

آرام به سمت پذیرایی خانه قدم برداشت. به محض نشستن مرد لاغر اندام و خوش برخوردی از داخل آشپزخانه خارج شد. بی توجه به موقعیت پیش آمده اول به سمت نیلگون رفت و سینی را مقابلش گرفت:

- بفرما خانم جان، گلو تو تازه کن.

جوری حرف می‌زد که انگار صد سال است نیلگون را می‌شناسد. محبت و لبخند گرمش باعث شد نیلگون برای دقایقی فراموش کند برای چه آمده. سلام و تشکر آرامی کرد و دستش را دور لیوان خنک گره زد. سرمای لیوان التهابش را کم می‌کرد. آقا صابر سینی را مقابل افرا و ارس هم گرفت اما نگرانی آن دو نگذاشت تا توجهی به نوشیدنی نکنند. مرد سینی را روی میز گذاشت و رفت.

- این آقا کی بود؟

سوال نیلگون سکوت را شکست و پیش از اینکه ارس چیزی بگوید خود افرا توضیح سرسری‌ای داد:

- از قدیم می‌شناختمش، آوردم برای کارای خونه. تو چرا اینقدر کلافه‌ای؟

از قرمزی لپها و صورت نزارش کلافگی می‌بارید. نیازی به لب باز کردن نبود تا افرا او را لب باز نکرده، بخواند. لیوان شربت را گذاشت روی میز مقابلش و فکر کرد چطور تعریف کند تا اصل ماجرا لابه لای کلماتش گم نشود:

-انوش خیلی زرنگ‌تر از اون چیزیه که فکرشو می‌کنین. امروز متوجه شدم تا سه‌ماه، آزمایشی باید کار کنم، بعدش اگر مشکلی نداشته باشن نگهم می‌دارن. اگر ایرادی باشه اخراجم.

نفس افرا برگشت. راحت‌تر از قبل گفت:

-خب به نفع تو، می‌دونستم سه ماه آزمایشی می‌گیرنت. ایشالله قبل از اینکه من پیام خودش اخراجت می‌کنه، دیگه نگرانیت چیه؟

عصبی از بیخیالی افرا نگاهش کرد:

-بحث فقط همین اخراج کردن نیست، حواسش به همه چی هست. یه قدم اشتباه بذارم، بیچاره‌ام.

افرا بلند شد و روی مبل دو نفره، کنار نیلگون نشست. فهمیدن ترس و احساس غریبی نیلگون برایش ساده‌ترین کار ممکن بود. یاد وقتی افتاد که او برای اولین بار جهانگیر را دیده بود. یاد آن روزی که تحقیر و لفاظی‌های جهانگیر اعتماد بنفش را نابود کرده بود. ارس پیش از اینکه افرا چیزی بگوید به حرف آمد:

-اتفاقا یکی از دلایل افرا واسه انتخابت همین بود. چون می‌دونست تو خیلی با نظم انوش نمی‌تونی خودتو تطبیق بدی، مطمئن بود قبل از سه ماه خودش عذرتو می‌خواد.

نگاه متعجب نیلگون برگشت سمت چشمان نافذ افرا. احساس کرد که حتی صدای نفس‌هایش هم در این فاصله‌ی کوتاه غوغا می‌کند:

-می‌دونستی منو می‌ندازه بیرونو گفتی برم واسه‌اش کار کنم؟

-می‌خواد چی کارت کنه؟ خونه‌ی پرش اخراجه دیگه! تو الان مشکلِت چیه؟ می‌خواهی بمونی اونجا یا می‌خواهی زودتر بیای بیرون؟

گنگ و گیج نگاهی سمت افرا انداخت. نگاهش مثل قدیم آرام بود، سری تکان داد و خیره به انگشتان در هم گره خرده‌اش گفت:

-معلومه که دوست ندارم اخراجم کنه. از طرفی هم می‌ترسم از این همه جدیت و هوشش. حواسش خیلی جمعه. اصلا به تصوراتم شبیه نیست.

افرا کمی به سمتش خم شد. نیلگون دلش می‌خواست فریاد بزند از من دوری کن، مرا یاد روزهای خوشم نیانداز اما نمیشد. اینکه در چشمان افرا به شکل یک موجود حقیر و ضعیف جلوه کند، هر حرکت او یاد و خاطره‌ای را در ذهنش زنده می‌کرد که سالها طول کشیده بود تا هرکدامشان را به سختی پس بزند. نگاهش را دزدید و در جواب سوال آرام افرا که پرسید:

-تصورت از انوش چی بود مگه؟

گفت:

-منی‌دونم، فکر می‌کردم یه آدم الکی خوش و عوضی باشه، یکی که حتی بابت اشتباهاتش هم من بهش تذکر بدم. این همه دقت و سرعت عملش عجیبه. تو مطمئنی که انوش داره کار پدرتو ادامه میده؟

اخم‌های افرا صورت جذابش را جذابتر کرد. جوری خیره و نزدیک نشسته بود که دم‌های نیلگون می‌رفت تا بدون بازدم در سینه‌اش حبس شود.

-ما قراره از همین موضوع مطمئن بشیم. همین که بفهمیم طرفای کاریش کین، کافیه. بعدش دیگه کار خودمه. گذشته ازینا...

مکت کرد تا نفوذ حرفش در گوش نیلگونی که تلاش می کرد تا حواسش فقط پی انگشتان دستش باشد، بیشتر شود:

-اگر انوش جدی و منظم نبود اینقدر هم موفق نمیشد. هرچقدر هم عوضی باشه مطمئن باش کارش همیشه جدا از زندگی شخصیش بوده و هست.

نیلگون بلند شد و به سمت دیگر پذیرایی حرکت کرد:

-همینم گفتم. گفت باید زندگی شخصیت جدا باشه از کارت. گفت مجرد بودن پوئن مثبت و اسهات.

نگاه ارس و افرا به سمت هم چرخید. ارس جمله اش را جوری ادا کرد که هم مخاطبش نیلگون باشد و هم هشدار برای رفیقش:

-هرجا حس کردی چیزی داره اذیت می کنه بیا بیرون.

نیلگون دستهای بیکارش را بغل کرد:

-نمیشه. اونا باید منو اخراج کنن. خودم نمی تونم به انتخاب خودم پیام بیرون. ارس نگران شد:

-این چه شرط مسخره ایه؟ شاید یه نفر نتونه با شرایط اونا کنار بیاد.

افرا جدی تر از قبل مقابل ترس ارس با جمله ای که گفت، قد علم کرد:

-به اونجا نمی رسه. خودم که برم شرکت همه چیز به خودی خود حل میشه. فقط باید زودتر بفهمیم شریک اصلی انوش کیه؟

آقا صابر بار دیگر با ظرفی میوه و چند پیش دستی برگشت. ظرف میوه را روی میز گذاشت و پیش دستی ها را روی میز چید:

-میوه‌ها تازه است. یکم میوه بخورین برای سلامتی خوبه. این همه نوشیدنی که می‌خورین فقط شکمتونو پرمیکنه آقا. میوه است که ویتامین داره.

بعد با همان نگاه مهربانش دوباره سمت نیلگون برگشت:

-خانم جان بیا میوه بخور.

پیش دستی را پر از میوه کرد و به دستش داد. وقتی کامل دور شد نیلگون پرسید:

-این آقا رو از کجا می‌شناختی؟

افرا سببی برداشت:

-یه زمانی کارگر جهانگیر بود. وقتی معتاد شد انداختنش بیرون.

چشمان نیلگون گرد شد:

-معتاده؟

ارس لبخند مهربانی سمت دوستش حواله کرد:

-شش ساله ترک کرده. با کمک افرا یه کمپ ترک اعتیاد درست کرده واسه هم

محلله‌ایاش که تعدادشون کم هم نیست. وقتی فهمید افرا برگشته به اصرار

خودش گفت می‌خواد اینجا کار کنه. چند ساله خونگی مردم کار می‌کنه ولی اینجا

کار کردنش فقط واسه ادای دینه...

افرا نگذاشت حرفش را ادامه بدهد:

-من بیشتر از اینا به صابرو زیر دستای جهانگیر بدهکارم. اگر جهانگیر نبود اینا

وضعشون این نبود.

افرا دوباره به مبل تکیه زد و در افکارش غرق شد. چشمانش روی حرکات پرده

نشست ولی بادبان‌های کشتی ذهنش در دریایی عمیق و دورتر پیچ و تاب خورد:

-جهانگیر واسه پول خیلی کارا کرده. الان وقت تاوان پس دادنش.

ارس نگاهی سمت نیلگون انداخت که چشمانش در همان حالت متعجب قبل دست و پا می‌زد:

-همش که تقصیر جهانگیر نیست، آدم معتاد به انتخاب خودش معتاد میشه. چرا بقیه نمی‌رن سراغ اعتیاد؟ مهم اینه که صابر راه درستو بالاخره پیدا کرد.

افرا محکم سری تکان داد تا حرف ارس را رد کند:

-فقط انتخاب نیست. شرایط هم هست. وقتی شرایط اقتصادی بدبختارو بدبخت- تر می‌کنه و زالوهایی مثل جهانگیر و همپالکی هاشو چاق تر و پولدارتر، همین شکاف اقتصادی خیلارو می‌ندازه ته دره. من و تو هیچ وقت جای اینا نبودیم.

بحث بین ارس و افرا ادامه دارد ولی نگاه نیلگون روی صورت افرا ثابت مانده. در دل به او و این همه احساس مسئولیتی که نسبت به خسارات پدرش دارد، افتخار می‌کند. به اینکه او بی تفاوت از کنار بدبختی مردم نمی‌گذرد. اینکه او با همه‌ی اخم‌ها و نگاه یخ زده‌اش هنوز همان افرای مهربانی است که در کمک کردن همیشه پیش قدم بود. آخرین جمله‌ی افرا حال دلش را خوب کرد:

-صابر خیلی چیزا یادم داده، درسته به انتخاب خودش ترک کرد و من هم کمکش کردم. ولی اینکه بعد از پاک شدنش آدمای دیگه رو فراموش نکرد خودش یه مثنوی درس و حکایت.

جمله‌اش که تمام شد، فکر کرد کاش آدم‌هایی مثل صابر با همین دید مثبت و نگاه مهربان هر روز و هر لحظه در این جامعه‌ی آفت زده تکثیر می‌شدند. لبخند کم جانی زد و ادامه داد:

-اون وقتا جهانگیر می ترسید نتیجه‌ی اعتراضای من به خونه زندگی خودش هم بکشه. واسه همین همه‌ی تلاششو کرد تا منو هر جور شده بفرسته برم. می-دونست اعتراضای من یاغی قبل از هرکسی یقه‌ی خودشو می‌گیره. سالها گذشت تا بفهمم پاک کردن یه جامعه‌ی مریض شاید کار من نباشه، ولی پاک کردن دور و اطرافم قطعاً کار خودمه. جهانگیر و آدمای دور و ورش دارن شعله‌ی امیدو خاموش می‌کنن.

بلند شد و ایستاد. مقابل همان پنجره‌ای که ساعتها می‌ایستاد و به شهر پر هیاهوی مقابلش خیره می‌شد. زیر لب و آرام زمزمه کرد:

-من اگر بنشینم چه کسی برخیزد؟*حمید مصدق

دل‌م می‌خواست سیم کارتم را در گوشی جدید بگذارم و برایش بنویسم: چیزهایی هست که نمی‌دانی...

با همان گوشی جدیدی که خودش خریده این جمله را بنویسم و ارسال کنم، بلکه نتیجه بدهد. بلکه تازگی گوشی رنگ و بوی تازه‌ای به رابطه تاریک و نخ نما شده امان بدهد ولی نمی‌شود. یعنی نمی‌توانم... به جای همه‌ی این خیالات و اوهام زانوهایم را بغل کرده‌ام و خودم را تکان تکان می‌دهم. سکوت اتاق نیا را صدای حرکت مدادش بر روی کاغذ می‌شکند.

فکرم از انوش و سختگیری‌هایش پرواز می‌کند سمت حرفهای افرا. از آنجا اوج می‌گیرد سمت بازی امشب فرهاد و نیا که باز هم با کیش و مات نیا تمام شد و آخر از همه روی پیچ پیچ حرف زدن‌های فروغ در اتاق خوابش قفل می‌کند. یک

چیزی این وسط بدجوری می‌لنگد. یک اتفاق میل به افتادن دارد و من هیچ جوهر نمی‌خواهم وقوعش را باور کنم.

با رفتن فرهاد و مامان مهین نقاب دخترک خنده رو را از روی صورتم پس زدم. به اتاق نیا پناه آوردم و در جواب نگاه متعجبش اصرار کردم تا اجازه بدهد چند ساعتی در آرامش اتاقش حل بشوم. خندید و رفت سراغ کتاب‌هایش. ادبیات می‌خواند و تست می‌زند. وسط فکرهایی که دست از سرم بر نمی‌دارد یکباره و بی مقدمه می‌پرسد:

- تو هم سر نبرد رستم و سهراب گریه کردی؟

سوالش را درحالی پرسیده که هنوز مداد به دست در حال تست زدن است و از این فاصله فقط گردی سرش را می‌بینم:

- چی؟

کمی روی صندلی می‌چرخد سمتم و مدادش را میگذارد روی کاغذ:

- سر نبرد رستم و سهراب، اونجا که سهراب میمیره، گریه کردی؟

لب‌هایش یک سوال می‌پرسد ولی نگاهش هزارویک سوال. دلم میگیرد از معصومیت چشمانش:

- آره، منم گریه کردم. باورم نمیشد...

نمی‌گذارد جمله را کامل کنم:

- چرا باورت نمیشد؟

به دنبال آرامش چه جایی را انتخاب کردم!

-چون فکر می‌کنم رستم هم مثل همه‌ی پدرای دیگه دوست نداشته پسرشو بکشه، جاه طلبی و غرورش باعث این اتفاق شده. یک اتفاق ناخواسته...
پوزخند پرننگی حالت چهره‌اش را عوض می‌کند:
-از کجا می‌دونی هیچ پدری دلش نمی‌خواد بچه اشو بکشه؟
هیچ جوابی ندارم و فقط به چشمان درشتش خیره می‌شوم. کلافه دستی به صورتش می‌کشد و بی توجه به من ادامه می‌دهد:
-مگه کشتن فقط تیزی برداشتن و فرو کردنه؟ مگه کسی با شمشیر افتاده به جون ما که قلبمون هزار تیکه شده؟
دل‌م با هر جمله‌اش یک دور آتش می‌گیرد. با خودم تکرار می‌کنم که حالا وقت کم آوردن نیست. سعی می‌کنم آرام جوابش را بدهم:
-ما با موفقیت‌هامون به آدمایی که ترکمون کردن ثابت کردیم چقدر بالیاقت بودیم و اونا کم سعادت. اگر فردوسی از کشته شدن سهراب به دست رستم نوشته یعنی درست جایی که رستم کم کم داشته تبدیل به یک اسطوره‌ی سفید مطلق می‌شده یه نقطه‌ی سیاه تو دلش گذاشته که به من و تو بگه "آهای، اینم آدمه‌ها. هیچ تقدسی در کار نیست". رستم با همه‌ی جنگاوری‌ها و دلیری‌هاش اینجای قصه گیر افتاده. مثل همه‌ی آدم‌ها. همه‌ی ما در کنار خوبیامون بدی هم داریم.
تند سرش را تکان می‌دهد. به ظاهر تلاشش برای تایید حرف من است ولی می‌دانم تکان مکرر سرش برای پس زدن بغضی است که همیشه با یاد پدرمان حمله می‌کند سمت حنجره‌اش. با صدای خش‌دار می‌گوید:

- بعضی از سیاهیا هیچ جوهره بخشیدنی نیست. آدمی که به بچه‌ی خودش رحم نکنه...

برای تمام کردن بحث و آرام کردنش می‌گویم:

- رستم که نمی‌دونسته اون مرد جوون پسرشه...

جدی‌تر از قبل خیره‌ی چشمانم می‌شود:

- بحث من سر رستم نیست!

قاطع جمله را می‌گوید و ادامه‌ی نگاهش یعنی خودت هم خوب می‌دانی من از

چه حرف می‌زنم. لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و به سمتش می‌روم.

سرش را می‌بوسم و مقابل صورت رنگ پریده‌اش خم می‌شوم:

- یه چیزایی تو زندگی هست که دست من و تو نیست. یه اتفاقی میافته که

هرچقدرم بابتش حرص بخوریم و اشک بریزیم بار هم چیزی عوض نمی‌شه. ما

فقط یه کار می‌تونیم بکنیم نیا.

کنجکاو نگاهم می‌کند تا ادامه بدهم:

- وقتی زندگی داره تلاش می‌کنه با قدرت زیر چکمه هاش لهماون کنه، ما

سخت‌تر بجنگیم، بیشتر تلاش کنیم. تا جایی که زندگی کم بیاره. پیروزی‌ای که

با سختی به دست بیاد خیلی ارزشمندتر از پیروزی ایه که به خاطر شرایط، از

هماون اول نصیبت بشه. می‌فهمی که؟

اینبار آرام سرش را تکان می‌دهد. نفس عمیقی می‌کشد و با لحن آرامتری لب

می‌زند:

-من تمام تلاشمو می‌کنم که اگر یه روزی بابا برگشت حرفی نزنم و فقط نگاهش کنم.

به نی نی چشمانش که مصمم‌تر از همیشه نگاهم می‌کند خیره می‌شوم.
-چون دلم می‌خواد تو چشماش افسوسو ببینم؛ افسوس از دست دادن ما.
لبخند پررنگ و مطمئنی به رویش می‌پاشم:

-منتظر هیچ‌کس نباش. وقتی موفق بشی اول از همه به خودت خدمت کردی نیا. به قول دایی این زندگی خیلی چیزا به تو بدهکاره.
با انگشت به سرش ضربه‌ی آرامی می‌زنم:
-فقط باید از اینجا خوب استفاده کنی.

جلو می‌آید و بغلم می‌کند. کاری که خیلی کم پیش می‌آید انجام بدهد. کمی که آرام‌تر می‌شود جدا می‌شود:
-چقدر خوشبختم که شماها رو دارم.

با همان نقاب دختر آرام و معقول می‌بوسمش، از اتاقش خارج می‌شوم و بعد از شب بخیری آرام در را می‌بندم. اما بعد از آن تا رسیدن به اتاقم بابت همه‌ی روزهایی که رفتن و نبود پدرم، قلب مهربان نیا را اینگونه مچاله کرده بی‌وقفه نفرینش می‌کنم. بعد از این همه سال هنوز هم منتظرم او را جایی، در خیابانی ببینم و جوری بی‌تفاوت از کنارش بگذرم که از سردی رفتارم، ساعت‌ها بلرزد. اتاقم در سکوت فرو رفته. پنجره کیپ تا کیپ بسته است و صدای هو هوی بادی که از دریچه‌ی کولر بیرون می‌زند مرا یاد روزهای گرمی می‌اندازد که برای رسیدن به خانه‌ی خنک افرا خیابان‌ها را نمی‌دویم، بلکه پرواز می‌کردم.

خانه‌ی ته بن بست با آن درختان زبان گنجشکی که انگار کوچه را دست به دست هم آذین بسته بودند. چشمانم را می‌بندم و حتی اتاق کار کوچکش را تجسم می‌کنم. آنجا بود که برای اولین بار با قلمو افتادم به جان سفیدی‌های بوم نقاشی. اولین بارقه‌های احساسات هنرمندانه‌ی من در همان اتاقک درخشندگی-اش را آغاز کرد.

بی اختیار گوشی را که به هدف پیام دادن به او برداشته‌ام بالا و پایین می‌کنم و صفحه‌ی اینستاگرام با تعداد اعضای بیشتر مقابل چشمانم برق می‌زند. از بین تصاویر نقاشی شده کوچه باغی را که از تصاویر سنتورینی کشیده بودم انتخاب می‌کنم. یک کوچه‌ی پررمز و راز که درست مثل آن بن بست پر خاطره حالم را دگرگون می‌کند:

-وقتی به آن روزها فکر می‌کنم، جایی میان سینه‌ام کش می‌آید و می‌سوزد. یک غم تلنبار شده که از هیچ ثانیه‌اش کسی خبر ندارد. آن روزها که دبیر جدی و اخمو با کادر مدرسه مشکل داشت، آن وقت‌ها که چپ و راست به لباس پوشیدنش و موهای نسبتاً بلندش ایراد می‌گرفتند و او یاغی‌تر از همیشه نه تنها به آنها که به ما هم چنگ و دندان نشان می‌داد، عاشقش بودم. وقتی تا ته کلاس می‌آمد و به دیوار کناری من تکیه می‌زد تا از آن فاصله به تمرینی که پای تخته حل شده با دقت نگاه کند یک لحظه قلبم از حرکت می‌ایستاد و ضربان یکی بود، یکی نبودش می‌رفت تا حسابی آبروریزی راه بیاندازد. زمان بدی را برای عشق و عاشقی انتخاب کرده بودم. سال آخر، سال سرنوشت سازی بود و من همیشه آرزو داشتم با قبولی کنکور جواب خیلی نرسیدن‌هایم را در زندگی بدهم. روحیه‌ی

حساسی داشتم که آن روزها حساس تر و شکننده تر شده بود. آن وقتها عینک می زدم و ته کلاس نشستیم روی تاری دیدم تاثیر دو چندان و مخربی داشت ولی به عشق حضور همیشگی او و تکیه زدن هایش اصلا به فکرم هم نمی رسید که جایم را عوض کنم. سر کلاس هایش شکلات می بردم که وقتی آمد خودش بردارد. هیچ وقت روی این را نداشتم که خودم کیسه ی شکلات را مقابل آن همه چشم تعارفش کنم. کیسه را جایی می گذاشتم که وقتی آمد، بردارد. اما باقی بچه ها که حسابی از من نترس تر بودند مشت مشت از کیسه ی شکلات هیم کش می رفتند و با هزار جور دعا و آیه شکلات ها را دعایی می کردند تا به خیال خامشان نگاه واله و شیدای معلم جوان نصیبشان شود! هر بار این داستان ادامه داشت و تنها کسی که همیشه از دور مینشست و دبیر محبوبش را تماشا می کرد من بودم. انقدر سوال نمی پرسیدم که آخر خودش وقتی برای حل سوال باقی بچه ها می آمد ته کلاس، نگاهی به جزوه هایم می کرد تا مطمئن شود همه چیز سر جایش است. یاد افرای اخمو و مهربان آن سالها لبخند می نشاند کنج لبم. افرای که مجموعه ای از اضداد بود و همین جذاب ترش می کرد. اخمو بود ولی قلب مهربانی داشت. با مدیر مدرسه سر پوشش و شکل موهای نسبتا بلندش داد و بیداد راه می انداخت اما طرفدار قانون مداری بود. به ظاهر بی تفاوت بود ولی حواسش به همه چیز و همه کس بود. علاقه ای که تکیه زدن بر دیوار ته کلاس داشت تا روز آخر همراهش بود. اگر قرار بود متنی را از روی کتاب بخواند و یا توضیحی از نوشته های جزوه را رو خوانی کند سراغ جزوه های من می آمد. یکی دو باری شده بود

که وقتی داشت از روی جزوه‌ام می‌خواند از شدت استرس خطوط را گم کردم و او با همان جدیت گفت:

-بله یه سری هم هستن که وقتی ما داریم خط آخرو می‌خونیم تو تیترا پاراگراف دنبالش می‌گردن. به هر حال اینارو هم خدا آفریده.

و با این حرف موج خنده‌ی دخترهای منتظر کلاس را به آسمان برده بود. وقتی دید حسابی سرخ شده‌ام فهمید با شوخی‌اش ناراحتم کرده. هایلایترا را از دستم گرفت و روی بخشی که مد نظرش بود خط کشید و بعد آرام‌تر از قبل گفت:

-من فقط بفهمم تو از چی اینقدر می‌ترسی یه کلاسو شیرینی می‌دم.

برگشته بود سمت تخته ولی عطر خوش ادکلنش هنوز غوغا به پا می‌کرد. همیشه مثل طوفان می‌آمد و مثل نسیم می‌رفت. بودنش یک هیاهوی عجیب به دنبال داشت و نبودنش یک خلا پر از بی‌وزنی.

سعی کردم جلوی پیشروی حال عجیبم را بگیرم تا کار دستم نداده. باید می‌نوشتم تا این بار چندین ساله بالاخره دست از جویدن خرخره‌ام بردارد:

-رفته رفته ترس و اضطرابی که با حضورش به جانم می‌ریخت کم‌رنگ می‌شد و جایش را آرامش می‌گرفت. یکی از همان روزها آمد و کنارم روی نیمکت نشست.

یکی از جلسات کلاس‌های فوق‌العاده بود و تعدادمان هم به نسبت کم. وقتی داشتم مسئله‌ای که پای تخته نوشته بود را حل می‌کردم احساس کردم نگاهش

رویم سنگین شده. سر که بلند کردم خیرگی نگاه آرامش دستپاچه‌ام کرد. بی‌اراده عینکم که کثیف شده بود را از چشمم برداشتم و شروع کردم به تمیز کردن شیشه‌هایش. نگاهش همچنان روی صورتم می‌دوید و با یک مکث کشدار عینک

را از دستم گرفت و به چشمش زد. دیگر هم تصویرش در چشمانم گنگ بود و هم تفسیر رفتار غیر مترقبه‌اش در مغزم.

-شماره چشمت بالاست؟ وقتی عینک چشمته معلوم نیست.

نگاهش برگشت سمت چشمانم و با تاخیر گفت:

-وای بر کم فروشان.

آن روز نفهمیدم منظورش از آن عبارت چه بود. اصلاً نفهمیدم تعریف کرد و یا تحقیر. ولی هرچه بود دل کوچکم را سوار ترن هوایی کرد و از آن بالای بالا سرش داد سمت زمین. به سمت میزش رفت و تا آخر کلاس با همان تسلط خاص خودش به درس دادن ادامه داد. آخر کلاس صدایم زد و خواست چند دقیقه صبر کنم. وقتی همه رفتند پرسید:

-چرا مثل باقی بچه‌ها برنامه‌ی درسیتو برام نمی‌فرستی؟

می‌دانستم که مشاور درسی همه‌ی کلاس است و بابت ساعت‌هایی که کم و زیاد می‌خوانند دمار از روزگارشان در می‌آورد. از ترس اینکه با من هم تندی کند سراغش نمی‌رفتم. دوست داشتم همیشه در چشمش شاگرد خوبی بمانم. با انگستانم بازی کردم:

-آخه من خیلی رو برنامه درس نمی‌خونم، خیلی دلی می‌خونم.

با همان جدیت گفت:

-خیلی بیخود می‌کنی! چه با افتخارم می‌گه دلی می‌خونم. از همین امشب ریز به ریز ساعتای درس خوندنتو واسه‌ام می‌فرستی.

دوباره جدیتش داشت نفسم را می‌برید و پای مخالفتم را همان جا کوتاه می‌کرد. کمی نزدیک‌تر آمد و هشدارگونه ادامه داد:

-وای به حالت ملکان، بینم عمومیارو گذاشتی کنارو چسبیدی به دو سه تا درس اختصاصی. دلی می‌خونم! همه چیو واسهام می‌نویسی، بعلاوه‌ی ساعت خواب و استراحتتو.

انقدر تند و قاطع حرف زده بود که یادم رفت بگویم من شماره‌ای از شما ندارم. تا دم در رفته و مرا با سکوت‌م تنها گذاشته بود که یکدفعه برگشت و پرسید:
-شماره‌امو که داری؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم و نه گفتمم گره اخمش را کورتر کرد. جزوه‌ی بلاتکلیفم را که در دستم تاب می‌خورد گرفت و چشم غره‌اش کار صد بد و بیراه نگفته را یکجا کرد. شماره‌اش را روی صفحه‌ی اول، کنار یکی از صورتک‌هایی که عادت داشتم به کشیدنش، نوشت و دست گذاشت روی صورتک اخمو:
-بی سلیقه! من این شکلی‌ام؟

پشت پنجره‌ی سالن، درست روی بخش کوچک گل کاری شده، قمری کوچکی لانه کرده که صدای بغ بغوی‌هایش از جداره‌ی ضخیم و چند لایه به داخل نفوذ نمی‌کند. دیدنش آن هم لب پنجره‌ی طبقه‌ی بیست و سوم این برج بلند بالا از آن دسته اتفاقات عجیب و باور نکردنی است که این روزها همه جوهره دور و اطرافم را احاطه کرده؛ مثل کار کردن با انوش فخار که حتی اگر سالها پیش هم در طالع‌م وقوعش را دیده بودم، باورش نمی‌کردم.

از مهم‌ترین و در عین حال جذاب‌ترین بخش‌های کار در شرکت، ورزش اجباری در باشگاه مجموعه است که به انتخاب خودمان یک ساعت از روز را باید به آن اختصاص بدهیم؛ یا صبح و قبل از شروع کار و یا عصر و بعد از اتمامش. تنها بخشی از کار در شرکت که مورد پذیرش نبوده و نیست، مربوط می‌شود به خوردن زوری غذای رستوران.

امروز برخلاف روزهای گذشته در قامت یک یاغی، زیر بار این یک مورد نرفتم و برخلاف گوشزدهای آقای رازقی مبنی بر غذا نیاوردن، کار خودم را کردم. لوبیا پلوهای مامان مهین از آن دسته شکم چرانی‌هایی است که هیچ‌جوره نمیشود بیخیالش شد. دیشب که تنهایی را بهانه کرد و سری بهمان زد، مثل همیشه دست پر آمده بود.

از همان لحظه که انوش شرکت را برای دیدار با یکی از تولیدی‌های چرم ترک کرد، کارها را روی دور تندتری نسبت به قبل انجام دادم تا برای نهار با خیال راحت از تنهایی‌ام استفاده کنم.

همه چیز برای احساس آرامش و رضایتم آماده است؛ غذایی که در آشپزخانه‌ی کوچک در حال گرم شدن است، کارهایی که از صبح به خوبی و پشت سر هم انجام شده و از همه مهم‌تر برگه‌هایی که از بخش طراحی و برای تایید نهایی انوش روی میز چشمک می‌زنند تا روی تک تکشان کاغذ پوستی بگذارم و کمی روی طرح هایشان دستکاری کنم. جدول زمان بندی را یک دور دیگر با دقت نگاه می‌کنم و از درست بودن همه چیز که مطمئن می‌شوم به سراغ طرح‌ها می‌روم.

طرح کیف‌های متفاوتی که برای بخش تولید آماده شده نوک انگستانم را قلقلک می‌دهد. چند کاغذ پوستی از بین فایل‌های مربوط به طراحی بیرون می‌کشم و غرق می‌شوم در دنیای خط و نقش‌ها. همه‌ی طراحیها با کانسپت اولیه‌شان در پوشه‌های مجزا قرار دارند و از بینشان انتخاب سخت است. هر طرح، از لحظه‌ی نخست و ناپخته، به صورت دستی طراحی شده و در مرحله‌ی نهایی با نرم افزار-های طراحی حسابی پر و بال گرفته.

خطوط صاف و منحنی‌ها حالم را خوب می‌کنند. تغییرات دلبخواهم را روی کاغذ پیاده می‌کنم و می‌روم سراغ طرح بعدی و بعدی. زمان خیلی نرم و آرام می‌گذرد و نمی‌فهمم عقربه‌ها چقدر عقب و جلو می‌شوند تا صدای صحبت‌های رازقی و انوش به گوشم برسد و دست از کار بکشم. قبل از اینکه کامل وارد سالن بشوند همه‌ی برگه‌ها را مرتب می‌کنم و روی هم می‌چینم‌شان. برگه‌های خودم را زیر همه‌ی پوشه‌ها می‌گذارم تا باز به فضولی متهم نشوم. به موقع پاکسازی تمام می‌شود و رازقی زودتر از انوش وارد سالن می‌شود. با همان کت و شلوار ذغال سنگی که هر روز بر تن دارد و خط وسط پاچه‌های شلوارش بیش از حد صاف اتو شده!

در حال توضیح موضوعی برای انوش است و او هم پشت سرش با قدم‌های بلند و نگاه جدی قدم به داخل سالن می‌گذارد. هنوز جمله‌ی رازقی تمام نشده چشمان جدی انوش زیر سایبان اخم‌های همیشگی مچم را می‌گیرد:

-این چه بوییه؟

سلام آرامی می‌کنم. این چند وقته حرفهای افرا کمک کرد تا بتوانم با آرامش بیشتری کار کنم و کم کم با اخلاقهای انوش و مچ گیری‌هایش کنار بیایم. خودم را راضی کرده‌ام تا جوری کار کنم که دوست دارم، البته با رعایت خط قرمزها:

-بوی غذا رو می‌فرمایین؟

رازقی و انوش ساکت و بدون هیچ جوابی نگاهم می‌کنند تا ادامه بدهم:
-غذا آوردم، به این خاطر که نمی‌تونم غذای رستورانو بخورم؛ معده‌ام خیلی ضعیفه.

نگاه انوش برمی‌گردد سمت رازقی. جوری نگاهش می‌کند که یعنی وظیفه‌ات را خوب انجام ندادی و تفهیم این موضوع بر عهده‌ی تو بوده! پیش از اینکه من و یا رازقی را ملامت کند دوباره می‌گوییم:

-جناب رازقی توضیح داده بودن که همه باید تو رستوران ناهارشونو بخورن ولی من با این روند باید بیخیال کار کردن بشم. معده‌ام نمی‌کشه واقعا.

جمله را خیلی آرام ولی محکم ادا می‌کنم تا مطمئن شود هدفم سرپیچی از قانون‌های شرکت نبوده. کمی به میز نزدیک می‌شود و توجه‌اش سمت کاغذها جلب می‌شود. دست می‌گذارد رویشان و یکی یکی ورق می‌زند:

-یعنی غذایی که تو از خونه میاری سالم‌تر و استانداردتر از غذای رستورانیه که سر آشپزش حداقل پنج بار عوض شده؟

با آرامش سری تکان می‌دهم و سعی می‌کنم لبخند بزنم:

-بله، می‌تونین امتحان کنین.

نگاهش برمی‌گردد سمت چشمانم. جدیتش دیگر مثل روز اول نمیتراساندم ولی ابهت رفتارش و نگاه نافذش هنوز کمی دستپاچه‌ام میکند:

-دلیل اصرارم برای غذا نیاوردن همین بوییه که تو سالن پخش شده. شما تصور کن من و رازقی هم هر روز به ظرف دستمون بگیریم بیاریم شرکت. جالب میشه نه؟

حرفی ندارم بزنم. رازقی متوجه وضعیت بغرنجم می‌شود و سینه‌ای صاف می‌کند:
-درستش اینه که مقررات شرکت رو همه رعایت کنیم اما همیشه به سری تبصره هم وجود داره؛ شما ازین به بعد سعی کنید غذاهای سرد بیارین که بوش تو سالن پخش نشه.

و بعد ادامه‌ی صحبتش بر می‌گردد روی همان موضوع قبلی که داشت در موردش صحبت می‌کرد. جوری رفتار کرد که موضوع را خیلی کم اهمیت جلوه بدهد و با همین برخورد مرا مدیون خودش کرد. نگاه انوش هنوز روی برگه‌ها بالا و پایین می‌شود و با هر برگه‌ای که کناری می‌گذارد و سراغ بعدی می‌رود، دل من هم یک دور در سینه تند و کند می‌تپد. به خودم دل‌داری می‌دهم که ایرادی ندارد اگر من وقت آزادم را روی طراحی‌ها بگذارم و برای دل‌خودم چند خط بکشم. بالاخره پوشه‌های طراحی کامل بررسی می‌شوند و دست انوش روی برگه‌ی طراحی من می‌نشیند. مشخصا متوجه تفاوت طرح من با باقی طراحی‌ها شده ولی با همان آرامش به حرف زدنش ادامه می‌دهد و در آخر همه‌ی برگه‌ها را جمع می‌کند و به سمت اتاقش می‌رود. پیش از اینکه کامل دور شود می‌گوید:
-هر وقت ناهارتو خوردی بیا اتاقم.

رازقی پشت سرش وارد اتاق می‌شود و دستان چنگ شده‌ام می‌نشیند روی جای خالی برگه‌ها. انقدر زود آمد و رفت که فراموش کردم در مورد قرارهای امروزش توضیحی بدهم. وقتی به رفتارش دقیق می‌شوم میبینم که او هیچ رفتار زشت و آزار دهنده‌ای ندارد ولی ذهنیت من نسبت به او و پیش داوری‌های مغز تحلیلم که هر روز بیشتر از پله‌های کارخانه پایین می‌رود و به آن آشپزخانه‌ی کدایی نزدیک می‌شود، نمی‌گذارد انوش فخار را با دید مثبت‌تری ببینم. هیچ توهینی نمی‌کند ولی جدیت رفتارش با آن اخم در هم و نگاه مغرور انگار هر لحظه منتظر یک اشتباه و خطاست.

غذای خوشمزه‌ی مامان مهین را برخلاف همیشه که با دل خوش راهی معده می‌کنم، خیلی سرهم بندی می‌خورم و زودتر از زمانی که همیشه برای ناهار اختصاص می‌دهیم از آشپزخانه خارج می‌شوم. فکر اینکه طرح‌های من قرار است چه نکته‌ی آموزشی تازه‌ای را در پی داشته باشد، اجازه‌ی لذت بردن از غذا را نمی‌دهد. باقی غذا را در یخچال می‌گذارم، تبلت را بر می‌دارم و به سمت اتاقش پا تند می‌کنم. تا وارد می‌شوم رازقی همزمان بلند می‌شود و با گفتن "پس من میرم کارخونه، دنبال بقیه‌اش" قصد رفتن می‌کند. انوش برگه‌ها را جایی دورتر گذاشته و چشم من روی نقش‌هایش می‌رقصد. چند برگه‌ی مقابله‌ی امضا می‌کند و به دست رازقی می‌دهد. برنامه‌ها را یک دور دیگر در تبلت بالا و پایین می‌کنم و وقتی رازقی برگه به دست از اتاق خارج می‌شود به سمت میز می‌روم:

-لیست برنامه‌ها و قرارای امروزتون.

تبلت را به سمتش می‌گیرم. می‌گذارش گوشه‌ای و بی توجه به حرفم نگاهش را می‌دهد به کاغذهای پوستی و دوباره دست می‌گذارد روی طرح‌های من:

-اینا که از بخش طراحی نیومدن؟

آرام جوابش را می‌دهم:

-نه، خط خطیای خودمه.

سنگینی نگاهش جایی وسط پیشانی‌ام را هدف می‌گیرد:

-دلیلی هم واسه تغییراتی که رو طرحا دادی داری؟ یا صرفا دلی خط خطی کردی؟

مدل نگاه کردنش شبیه هیچ کس نیست؛ یک انتظاری پشت هر پلک زدنش هست. پشت هر مکثی که می‌کند اعتماد به نفس خاصی وجود دارد که اوایل حس تحقیر را در من زنده می‌کرد، ولی حالا و بعد از گذشت این چند روز می‌توانم درک کنم که تحقیری در کار نیست؛ بیشتر باور سفت و سختی نسبت به خودش و کارش دارد که بیننده را تحت تاثیر قرار می‌دهد. انگشتم را روی قسمت‌های طراحی شده می‌کشم:

-مگه میشه بدون هیچ حسی نسبت به موضوع ایده‌ای رو طراحی کرد. قطعا دلیل پشت هر خط هست.... برای طراحی یه محصول علاوه بر زیبایی باید به کارایی-اشم فکر کرد. اینکه صرفا با مد روز پیش بریم و تولیداتمون صرفا ظاهر قشنگی داشته باشه کفایت نمی‌کنه. از اون گذشته من فکر می‌کنم شما برای قشر خاصی محصولاتتونو طراحی می‌کنین. این خوبه، ولی به شرط اینکه یک لاین از

کاراتون برای یک قشر خاص باشه اما لاین‌های دیگه‌ای هم باشه که برای عموم طراحی میشن.

یکی از کاغذها را از زیر بقیه بیرون می‌کشم:

-مثلا این طرح مشخصه که برای مهمونی و مجالس طراحی شده. پس خیلی کارایی‌اش مد نظر نیست و کاربری‌ای جز زیبایی نداره و از طرفی خیلی هم نیازی نیست بزرگ باشه تا همه چیز توش جا بشه؛ برای چند تا چیز کوچیک که جا داشته باشه کفایته. ولی...

دوباره بر می‌گردم سمت کاغذ اول و او هم از روی صندلی‌اش بلند میشود و نزدیکم می‌آید:

-این یکی، کیف نسبتا بزرگیه که می‌تونه برای چندتا منظور استفاده بشه. برای همین روی طراحی بیشتر میشه فکر کرد.

سرم را بلند می‌کنم و در چشمانش خیره می‌شوم:

-اینکه فقط یک قشر خاص مد نظر باشه دست طراحی می‌بنده. در اون صورت فقط همون طیف رو در نظر می‌گیره و نتیجتا تولیداتون محدود میشه. اما اگر لاین‌های متفاوتی با اسامی مختلف طراحی کنین می‌تونین خیلی از آدما رو مخاطبتون قرار بدین. به طور خاص، این طرح کیف هم می‌تونه برای استفاده تو محل کار و تو خیابون در نظر گرفته بشه و هم واسه مهمونی.

صاف می‌ایستم و ادامه می‌دهم:

-اینجوری طیف وسیعی از خانمها مخاطب شما قرار می‌گیرن.

طرز نگاه کردنش کمی متعادل تر از همیشه می شود و جویری که انگار انتظار این همه تسلط را در من نداشته باشد روی حرکاتم دقیق می شود. یک مداد بر می دارم و روی قسمت هایی که اضافه و کم کرده ام دایره می کشم و کامل دلیل وجود یا عدم وجود هر کدام را توضیح می دهم. خوب گوش می دهد و در آخر می پرسد:

-اینکه همه ی اقشار و بخوایم مخاطب یک محصول در نظر بگیریم مستلزم اینه که قیمت کالا هم تغییر کنه.

دستانم را به لبه ی میز تکیه می دهم و با همان آرامشی که او را از موضعش کمی پایین می کشد جوابش را می دهم:

-من هم برای همین گفتم لاین محصولات لوکستونو از باقی محصولات جدا کنین. اونجویری وقتی لاین های متنوعی باشه، فروش هم به مراتب گسترده تر میشه. می دونم که محصولات تو شعب برند خودتون فروخته میشن. اینجویری هر شعبه یه سری محصولات خاص رو ارائه می ده.

کمی فکر می کند و با خودنویس زیر کاغذ پوستی ها چیزی می نویسد. همان طور که سرش پایین است می پرسد:

-دوست داری تو بخش طراحی هم باشی؟

لبخندم پر رنگ می شود:

-دوست که قطعاً دارم، ولی انقدر تو پست خودم کار برای انجام دادن هست که مطمئنم به بخش طراحی نمی رسم.

سرش را بلند می کند و دستی میان انبوه موهایش می کشد:

-قرار نیست کارای خودتو به خاطر طراحی کنسل کنی. نمی‌دونم اطلاع داری یا نه؛ بعضی روزای هفته گروه طراحی و ایده برای طرحای جدیدشون جمع میشن. اگر دوست داشته باشی با بچه‌ها همکاری کنی تورو هم می‌بریم. دستپاچه از دعوت یکباره نگاهش می‌کنم:

-آخه من که روند طراحی شونو نمی‌دونم... اصلا باهاشون آشنا نیستم. با همان اخمی که انگار روی صورتش خالکوبی شده، کمر راست می‌کند: -مگه از روند این طرح‌ها و آدمایی که کشیدنشون خبر داشتی؟ سری تکان می‌دهم.

-پس مشکلی پیش نیاد. احتمالا همین پنج‌شنبه بریم طالقون، برنامه‌تو ردیف کن.

انگستانم بی اختیار مشت می‌شوند و در دل صد لعنت و نفرین به خودم و زبان سرخم می‌فرستم:

-من پنج‌شنبه‌ها کلاس دارم.

تلفن را برداشته تا تماس بگیرد. جمله‌ام که تمام می‌شود گوشی را سر جای اولش می‌گذارد و نگاهش مثل لحظات اول می‌شود:

-کلاس چی؟

-نقاشی... تدریس می‌کنم.

-هزینه‌ی یه روز تدریس چقدر میشه؟

عصبی نگاهش می‌کنم. همه چیز در ذهن‌اش با پول سنجیده می‌شود:

-بحث پولش نیست، من نسبت به کارم مسئولم.

چند قدم فاصله‌ی بینمان را با دو یا سه قدم بلند پر می‌کند و دستش را مقابلم به لبه‌ی میز تکیه می‌دهد:

-می‌خواهی پیشرفت کنی یا همیشه قراره یه کارمند ساده بمونی؟
از این همه نزدیکی و تسلطش روی کلمات آشفته عقب می‌کشم:
-معلومه که پیشرفتو دوست دارم، اما...

-پس رو حرف من حرف نزن. الانم برو زنگ بزن سپهر بیاد بالا.
دوباره بر می‌گردد سمت تلفن و گوشی را بر می‌دارد و قبل از شماره گرفتن نگاهم می‌کند:

-یه قهوه‌ام برام بیار لطفاً.

لجم می‌گیرد از این بعد شخصیتش. در همین مدت کوتاه فهمیده‌ام که چقدر عاشق چشم شنیدن است. برای اینکه هرچه او اراده می‌کند نشود، جواب می‌دهم:
-آقای باقری نیستن امروز.

یعنی من آبدارچی نیستم که قهوه ببرم و بیاورم! با همان خونسردی به نگاهش ادامه می‌دهد:

-مگه همیشه قراره باقری واسه من قهوه بیاره؟ با شکر و شیر باشه حتما!
همه‌ی این برخوردها برای اثبات کارمند بودن و زیر دست بودن من است. برایم مثل روز روشن است که انوش فخار درست مثل باقی دیکتاتورها به چیزی که می‌خواهد هر جور شده می‌رسد؛ اینکه برای او هدف وسیله را توجیه می‌کند!
همانطور که نگاهش روی صورتم مانده لبخند آرامی می‌زند و در گوشی با فرد پشت خط احوال پرس‌و‌گرمی می‌کند. با عصبانیت اتاقش را ترک می‌کنم و

نگاهم دور سالن می‌چرخد. دنبال یک منبع آرامش می‌گردم تا رفتارهای عجیب رئیس مغرورم را تاب بیاورم. دیدن قمری چاقی که با آرامش سرش را بین بالهایش پنهان کرده و خوابیده کمی آرامم می‌کند. پکی عمیق ازدود سیگار را فرو داد تا توتون حسابی سرخ شود. سرخی سر سیگار انگار داغ گذاشت روی دلش. بازدمش را فرو داد در شهر دوده گرفته‌ی تهران. روی پله‌های ورودی دانشکده ایستاده بود و حس میکرد گذر زمان از این بالا قابل لمس نیست. انگار هنوز همان افرای یاغی سالهای دور بود که برای هر تغییر یک فریاد و تحصن در سر داشت. انگار همان خردادهای دور بود که پیش قراول جمع متحصنین دانشگاه می‌ایستاد و پلاکارد "ما به خرداد پر از حادثه عادت داریم" بالای سر می‌گرفت و با سکوت فریاد می‌زد. همان سالهای دور که همیشه میل به طغیان داشت. دلش برای آن سالها و افرای جسوری که در همین دانشگاه جا مانده، تنگ شده بود. چه فریادها که از حنجره بیرون نیامده، در نطفه خفه شده بود.

آن وقتها که حسابی سرش بوی قرمه سبزی می‌داد. از هرچه طبقه‌ی اشرافی، تضاد طبقاتی و بورژوازی بیزار بود و همپای همکلاسی‌هایش برای تک تک این ناهنجاری‌ها رگ گردنش ورم می‌کرد. همان سالها که نتوانسته بود بی عدالتی را از خانه ریشه کن کند و افتاده بود به جان سفره‌ی باز جامعه. آن وقتها که فکر می‌کرد برای تغییر باید پوست انداخت. روزهایی که بازداشت شد و تا پای ممنوع التحصیلی و ستاره دار شدن هم پیش رفت. همان روزها که جهانگیر از ترس آبروی خودش هم که شده مشتاق به فرستادن پسر یاغی‌اش با هر بهایی به آن

سوی آنها بود. برای خلاصی از بازداشتگاه و جلوگیری از لکه دار شدن حیثیتش به هر دری زده بود. پدر نمونه‌ای که بیش از پسرش نگران آینده‌ی شغلی خودش بود.

پوزخند پرننگی صورت اخمو را زینت داد. پله‌ها را آرام پایین آمد. عصر دانشگاه به نسبت صبح و ظهر نسبتاً خلوت بود، اما هنوز هم پسرها و دختران جوانی بودند که در حیاط بزرگ دانشگاه هر کنج خالی‌ای را پر کرده باشند. صدای خنده و شادی‌های جوانی بینشان موج می‌زد. این نسل جدید را نمی‌فهمید. حس میکرد بین او و آنها دیوار قطوری کشیده شده از هزاران درد نامشترک. قدم‌های بلند برداشت تا دردها و خاطرات زیر قدم‌هایش آرام بگیرند. تا فراموش کند هر فریادی در هر برهه‌ی زمانی به نتیجه نرسیده، خاموش شده بود.

از دانشگاه بیرون زد و عرض خیابان را طی کرد. غوغای شهر از این سمت خیابان تازه آغاز می‌شد. صدای هیاهوی ماشین‌ها و ترافیک شهری. مردم خسته و عاصی، تاکسی‌هایی با راننده‌های جامعه شناس و سیاست دان، کتاب فروشی‌ها وسیل سیال زندگی که لابه لای همین شلوغی‌ها و از کف همین خیابان‌ها آغاز می‌شد.

به سطل‌های زباله و مرد بیش از حد لاغری که تا کمر خم شده بود تا بین آشغال‌ها چیز به درد بخوری پیدا کند نگاه کرد. پیش از اینکه کنار مرد برسد و سوالی بپرسد، کیسه‌ی بزرگی را روی کولش انداخت و دور شد. ناامیدی بیخ گلویش را گرفته و فشار می‌داد. برای درمان جامعه‌ای که بین فشار اقتصادی و اعتیاد و هزار درد بی درمان دیگر داشت له میشد، چه می‌توانست بکند؟ گوشه‌

برای بار هزارم در جیبش ویبره رفت و زنگ خورد. شماره‌ی ارس روی صفحه خاموش و روشن می‌شد.

-چی شده؟

سکوت شد و بعد صدای خنده‌ی ارس گوشش را پر کرد:

-علیک سلام استاد باشی. چرا جواب نمیدی؟ زن زائو پشت تلفن بچه‌اش می‌افته که.

حال و حوصله نداشت. انبار باروتش تکمیل بود. هر ساعت حضورش در دانشگاه بیشتر از هروقت دیگری می‌برد و می‌نشاندش وسط خاطرات دور و دراز گذشته و همین برای اوغات تلخی‌هایش کفایت بود. جواب ارس را نداد و خودش ادامه داد:

-کجایی؟

-جلو در دانشگاه...

-واسا میام دنبالت. بهراد گفت هرچی می‌گیرت طبق معمول جواب نمیدی. سپرده پیام دنبالت.

-چی شده مگه؟

- نیلگون اومده خونه، کارت داره.

به یاد نیلگون و دنیای صورتی‌اش مکث کرد. دنیای رنگی و پر از صلحی که او را از دنیای سیاه و واقعی بیرون، برای لحظاتی هر چند کوتاه دور می‌کرد. نیلگون برایش یک دنیا رنگ و آرامش به همراه داشت. دور بود از همه‌ی بدی‌های دنیا و همین از او و محیط اطرافش سیاره‌ی آرامش ساخته بود. سیاره‌ی کوچکی که آن

سالها برای پناه بردن به کنج خلوتش هر روز و هر ثانیه بیش از قبل دست و پا می‌زد. نگرانی تا پشت پلکهایش قد کشید:

-چی کار داره؟ اتفاقی که نیفتاده؟

شلوغی از آن سوی خط تا اینور خیابان در هم آمیخت و نفهمید صدای بوقی که شنید دقیقا از کدام سمت بوده:

-نه، یه سره از شرکت رفته خونه. منتظر توئه گویا. چند دقیقه دیگه میرسم. حواست به گوشیت باشه.

به دیوارهای کثیف و دوده گرفته‌ی شهر خیره شد. از تمیز کردن دیوارها تا احیای آرمان‌های آزادی به یک گردان نیروی قوی هیکل نیاز داشت. ماشین درست جلوی پایش ترمز زد. تند نشست و کیف را پرت کرد روی صندلی عقب. یقه‌ی لباس مردانه را آزاد کرد و به صورت خندان ارس نگاه کرد:

-چیه؟ کبکت خروس می‌خونه.

نگاهش برگشت سمت خیابان و با سرعت بیشتری حرکت کرد:

-چرا نخونه؟ استاد مملکتو با ماشین خودش بلند کردم. نخبه‌ی المپیادی، کم چیزی نیست.

به سرخوشی ارس و حرف‌های دلخوش کنکش پوزخندی زد و صندلی را عقب‌تر کشید تا پاهای بلندش جا شوند:

-بهراد کاری واسه کارگاه کرد؟

-آره همون جایی که عماد معرفی کرده بود و رفت دید. میگه مناسبه واسه شروع. بعدشم که تعداد زیاد بشه، خدا بزرگه.

سری تکان داد. ایده‌ی کارگاه دوخت و تولید کیف و کفش‌های دست دوز بیشتر برای کمک به کسانی بود که از کمپ اعتیاد صابر پاک بیرون آمده و دیگر سراغ مواد نرفته بودند. وقتی صابر گفت که کار پیدا کردن و پول درآوردن برای این قشر چقدر سخت است به فکرش افتاد.

خیابان‌ها زیر لاستیک‌های ماشین تند طی می‌شدند و فکر دیدن نیلگون بعد از یک روز کاری مثل نشستن زیر کولر بعد از گرمای یک روز گرم و طاقت فرسا بود. اخم‌های کمی عقب رفتند و پاهایش کش آمدند.

طول مسیر با آهنگ‌های ارس پر شد. ماشین را در پارکینگ پارک کردند و تا رسیدن به طبقه‌ی بالا همه‌ی فکرش حول حرفه‌هایی که ممکن بود نیلگون بزند چرخید. قبل از اینکه کلید بیاندازد زنگ خانه را زد و بعد در را به روی بهراد و نیلگون گشود. پشت میز نشسته بودند و از نگاهشان جدیت صحبت هایشان پیدا بود. نگاهش روی صورت نیلگون چرخید و بلند سلام کرد. جفتشان به پایش بلند شدند. چند قدم را بلند طی کرد و ارس از پشت سر تندتر قدم برداشت و کنارشان ایستاد. در عمق چشم‌های نیلگون یک نگرانی لانه کرده بود که دهن باز نکرده میتوانست بخواندش.

-چی شده؟

نگاه دزدیدن‌های نیلگون نشان از ماجرای جدیدی می‌داد:

-برو لباستو عوض کن. حرف می‌زنیم.

کیف را روی جا کفشی گذاشت و آستین‌های لباس را بالا زد تا گرما از پوست تنش فرار کند. مقابل نگاه مضطرب نیلگون ایستاد:

- بگو ببینم چه خبر؟

ارس به سمت آشپزخانه رفت:

- امروز آقا صابر نیومد؟

- نه از صبح رفته دنبال خریدای کارگاه.

جواب بهراد هم نتوانست از عمق نگاهش که در چشمان نیلگون دست و پا می-
زد، کم کند. دوباره و اینبار آرام تر پرسید:

- چی شده؟

نیلگون نشست و با انگشتانش بازی کرد:

- انوش می خواد علاوه بر کارای دفتری، به بخش طراحی هم کمک کنم.

نزدیک ترین صندلی را عقب کشید و روی نشیمن گاهش فرود آمد. سعی کرد از
صلابت صدایش کم نشود:

- یعنی چی؟

بازی با انگشتها ادامه داشت:

- گروه طراحی، طرحهای جدید فرستاده بودن واسه تایید نهایی... رو یه سریاشون
پوستی انداختم و دوباره از اول کشیدم... انوش که دید ازم دلیلشو پرسید.

سرش را بلند کرد و مردمک چشمان درشتش در نم اشک رقصید:

- از توضیحاتم خوشش اومد. گفت بهتره به تیم طراحی هم کمک کنم... انگار هر
چند وقت یه بار واسه ایده پردازی میرن باغ... این آخر هفته هم می خوان برن،
گفت منم برم باهاشون.

از شدت حرص و عصبانیت نمی دانست چه کند. این بخش وجودی نیلگون هیچ وقت اصلاح پذیر نبود؛ اینکه همیشه کاری را می کرد که دلش می گفت. تصمیماتش هیچ وقت مدار منطق را طی نمی کردند و همین بیشتر ماجرای ترک شدنش را به تراژدی تبدیل می کرد؛ اینکه او تنها جایی که با منطق پیش رفته بود، وقتی بود که او را با همه ی قلبش و به خاطر منافع شخصی رها کرده بود. درست جایی که مطمئن بود نیلگون همراه او خواهد رفت، رها شده بود. درست در مرکز ثقل همه ی باورهایش، به آن سوی مرزها هولش داده بود تا تنها برود و درخت احساس و امیدش را جایی بین مرزهای این آب و خاک، سترون باقی بگذارد. دستانش را در هم گره زد و مستقیم چشم دوخت به نگاه منتظر نیلگون. سعی کرد آرام جواب بدهد:

-خوبه دیگه.. کسی که خربزه می خوره پای لرزشم می شینه. نگرانیت چیه؟
جوابش خانه را در سکوت پر صدایی فرو برد. صدای نفس های بهرادی و قدم های ارس در آشپزخانه، با هم خاموش شد و انگار فقط او ماند و نیلگون. اشک کل فضای چشم های درشتش را طی کرد و پیش از اینکه سر بخورد سرش را پایین انداخت:

-من نمی خواستم واسه تیم طراحی کار کنم. اون خطارو نکشیدم که نشون انوش بدم...

دندان هایش را به هم فشار داد و فک زاویه دار بیش تر از همیشه خود نمایی کرد:
-چرا حالت نیست نیلگون؟ چرا نمی فهمی داری واسه کی و به خاطر چی کار می کنی؟ به چه عنوان رفتی تو اون خراب شده؟

نیلگون آرام انگشتانش را روی میز کشید و نفسی عمیق کشید:
 -من که نمی‌تونم از واقعیت فاصله بگیرم. اون طراحی‌ها حالمو خوب می‌کنن.
 اونجوریه که احساس مفید بودن می‌کنم. قرار نبود انوش ببینه. نمی‌دونم چی
 شد....

قبل از اینکه دوباره طوفانی شود و به جان نیلگون بتازد، بهراد سکوتش را
 شکست:

-حالا اتفاقیه که افتاده. اینجوری بد هم نشد. ما می‌خوایم اعتماد انوشو جلب
 کنیم. اگر الان نره بدتره. اینجوری شاید خیلی چیزا دستش بیاد. شاید تو اون
 جمع رفقای دیگه‌ی انوشم باشن.

نگاه مضطرب نیلگون از میزکنده شد و به چشمان بهراد پشت شیشه‌های عینک
 رسید. افرا نفس عمیقی کشید و با خونسردی گفت:

-وقتی فکر نکرده تصمیم می‌گیری همین میشه. الان نه راه پس داریم نه راه
 پیش. اگر نری همه چیز بدتر میشه.

لبه‌های لباس را از داخل شلوار بیرون کشید. گرما داشت دیوانه‌اش میکرد. کولر
 خانه پر قدرت کار می‌کرد ولی گرما از جایی درون سینه‌اش زبانه می‌کشید.
 انگشت شصت و سبابه را به غدد اشکی چشمانش فشار داد. سرش را بلند کرد و
 به چشمان نیلگون خیره شد. هنوز هم آن حس تعلق خاطر در نگاهش بیداد می-
 کرد. همین نگاه‌های مظلوم عصبی ترش می‌کرد:

-برای اینه بدونی چی شد، باید بری یکم با واقعیت داستان بیشتر مواجه بشی،
 شاید یادت بمونه اینجا جای دلی کار کردن نیست.

لب‌های نیلگون لرزید:

-تنها؟

ارس شتاب زده از آشپزخانه خارج شد:

-همیشه تنها بره که...

افرا چشم غره‌ی غلیظی نثار رفیقش کرد:

-چیه؟ می‌خواهی اول کاری همه با هم تو ویلای طالقون ظاهر بشیم؟ بچه بازیه؟

خودمونو اسگل کردیم؟

دستش را در حجم موهای بی‌قراری که به نسبت قبل با رشد ماورایی می‌رفت تا

بلند و بلندتر شود فرو برد:

-با گروه طراحی میری، هر اتفاقی افتاد به من زنگ می‌زنی.

نیلگون نا امید پرسید:

-اگر اتفاقی بیفته و درگیر ماجرا بشی که باز نقشه‌ها خراب میشه.

خشمگین از بی‌ملاحظگی‌های نیلگون نگاهش کرد:

-تو مگه به این چیزام فکر می‌کنی؟

ترس در چشمان نیلگون مثل بالون بزرگی بالا رفت. وقتی دوباره سکوت شد بلند

شد و چند قدم در سالن زد:

-اتفاقی نمی‌افته. این ایده‌ها همیشه خوراکیه انوش بوده. خودشم هر وقتی می‌

خواست یه تصمیم مهم بگیره می‌رفت ویلای طالقون. الانم قطعاً واسه کار

میرین، نگران نباش. فقط...

مکت کرد. تلخی دهانش از خشم و استرسی می آمد که آخر هفته نرسیده به جانش یورش برده بود. به صندلی نیلگون نزدیک شد و دستش را روی پشتی صندلی فشار داد:

-تحت هیچ شرایطی گل مجلس نمیشی! هی بشینی طرح و ایده بدی. هر کاری خواستن بکنن تو فقط نگاه کن. اینکه از ایده هات حرف بزنی بیشتر انوشو می بره تو این فاز که با یه تیر دو نشون بزنه و ببردت تو تیم طراحی.

در ذهنش انوش را تجسم کرد و مشتت که با اولین خطا در صورتش می کاشت. به نیلگون نگفت اما برنامه اش این بود که با بهراد و ارس همان روز تا طالقان بروند و از نزدیک اوضاع را بررسی کنند. دوباره دور سالن قدم زد و زیر لب زمزمه کرد "از آب می خواد کره بگیره".

خاطرات پس و پیش در ذهنم جلو و عقب می شوند و از هم سبقت میگیرند. پشت هیچ چراغ قرمزی نمی ایستند و هیچ تابلوی ایست و ممنوعه ای هم جلودارشان نیست. تا چشمانم را می بندم تصاویر افرا با همان شدت گذشته قد علم می کنند پشت سیاهی پلک هایم؛ همان جایی که جز به خودم، متعلق به هیچ کس نیست. فروغ شاد و خندان خریدهایش را جابه جا می کند و وسط آشپزخانه در حال تعریف ماجراهای خنده دار امروزش با مراجعین عجیب و غریب دکتر است. با لبخند نگاهش می کنم اما فکرم جای دیگری در حال ترکتازی است.

فروغ لباس خنک و سرمه ای رنگی پوشیده که روشنی پوست بی لک و صافش را بیش از همیشه به رخ می کشد. الحق که چهل و چند سالگی اصلا به او نمی آید.

بین حرف‌هایش در یخچال را باز می‌کند و چند خرید را در کشوها می‌گذارد و با وسواس خاص خودش هر کدام را در قسمت مخصوص می‌چیند:
 -آخرش دکتر اومد بیرون گفت اگر تو نبودی همین امروز مطبو ول می‌کردم سر می‌داشتم به کوه و بیابون.

خنده‌ی ظریف و شادی سر می‌دهد که تا امروز کمتر اوج و فرودش در خانه پخش شده. مکشش کمی طولانی می‌شود:
 -حواست با منه؟

نگاهم روی موهای خوش رنگ و کوتاهش می‌چرخد:
 -آره. یکم ذهنم درگیره آخر هفته است.

در یخچال را می‌بندد و می‌آید مقابلم می‌نشیند. دستش را به سمت دستانم که روی میز در هم تابیده دراز می‌کند:
 -اگر فکر می‌کنی این کار و زورگویی‌های ریست آزارت میده، بیا بیرون. همون آموزشگاهو شاگردات کافین دیگه.
 پوزخند می‌زنم:

-مگه نمی‌گفتی زندگی خرج داره؟ پول آموزشگاه و شاگردا به هیچ جایی نمی‌رسه.

دستی میان موهای پریشانم می‌کشم:

-باید یه پولی جمع کنیم بالاخره بلند شیم از اینجا. این ساختمون بدون آسانسور واسه نیا سمه. واسه من و تو هم که بدتر. طفلک خسته شد از بس رو دوش این و اون یا به زور عصا بالا پایین شد.

چشمان فروغ جدی تر می شود:

-تو چقدر کار کنی که تو این گرونی پول جور بشه واسه عوض کردن خونه؟ من خودم هستم، فرهادم یه قولایی داده. خدارو چه دیدی، شاید دری به تخته خورد رفتیم یه جای خیلی بهتر...

بی توجه به جمله‌ی آخرش می گویم:

-فرهاد تا کی باید جور مارو بکشه؟ از وقتی یادمه داره پولشو خرج ما می کنه. بالاخره باید اونم جمع و جور کنه واسه زندگی خودش.

عقب می کشد و دستانش را روی سینه در هم گره می زند:

-من از تو توقع پول ندارم که نیلی. همین که خرج خودتو میدی کافیه. اینقدر با کارای متفرقه خودتو آزار نده. از کارخونه به آموزشگاه از اونجا به شرکت واسه کار دفتری. اینجوری که نمی تونی یه رزومه‌ی خوب واسه آینده‌ات بسازی. حداقل همون آموزشگاه بمون که می دونی حالتو خوب می کنه.

خیلی موافق پستم در این شرکت نبوده و نیست و هر از چندی که حال نا مساعدم را می بیند درد دلش تازه می شود.

-خودت می دونی که من کم دنبال شغل مرتبط با تخصص خودم نرفتم. همه یا دنبال پارتی ان یا خراکاری بدون مزد و مواجب. اینجا حداقل حقوقم خیلی خوبه. به همینش دلم خوشه.

بلند می شوم تا سری به نیا بزنم که دستم را می گیرد:

-واسه پنج شنبه یه سفر یه روزه می‌خوام نیارو ببرم، یکم حال و هواش عوض بشه. اگر برنامه پنج شنبه و کارت صد درصده می‌تونیم بندازیم واسه جمعه که توهم باشی. چطوره؟

باز وسط حرف‌های متفرقه، فروغ خبری را داده که هم مهم است و هم کاملاً برنامه ریزی شده. با تعجب به چشمانش خیره می‌شوم:
-سفر یه روزه کجا؟ با کی؟ نیا از خونه به زور در میاد...
نگاهش را می‌دزدد و با حاشیه‌ی سفره بازی می‌کند:

-دکتر گفت یه روزه بریم یه سمتی، هم نیا حال و هواش عوض بشه هم یکم با هم آشنا بشن.

چشمانم گرد می‌شود و دهانم باز:

-نیا می‌دونه با کی قراره بره سفر یه روزه؟ فروغ بهت گفتم این داستانا رو بذار واسه بعد از کنکورش. یک ماه صبر می‌کردی. سخت بود؟
از صدایم که ذره ذره می‌رفت تا اوج بگیرد شاکی می‌شود و بالاخره زل می‌زند در چشمانم:

-اتفاقی قرار نیست بیفته که نگرانی. فقط قراره با هم صحبت کنن، آشنا بشن. مگه بعد از هر مکالمه‌ای قراره اتفاقی بیفته؟

پوف پرسروصدایی می‌کشم و دستم را از میان دستانش بیرون می‌کشم:

-نیا حساسه، اگر این اتفاق و آشنایی ساده ناراحتش کنه این همه سال زحمتش به باد میره. داری چی کار می‌کنی فروغ؟

به شدت تلاش دارم حجم صدایم را روی پایین‌ترین حالت ممکن نگاه دارم. او آرام‌تر است و مسلط‌تر. بلند می‌شود و نزدیک می‌آید:

-انقدر بهم نگفتی مامان که یادت رفته من چه نسبتی با شماها دارم...
یک قدم دیگر برمی‌دارد و مقابلم می‌ایستد:

-فقط حسرت یک کلمه نیست که منو داره داغون می‌کنه، حسرت یه باوره که تو چشمات نیست و من خوب نبودشو حس می‌کنم...

از این حرف‌های بی‌ربطی که بیشتر بحث را به بیراهه می‌کشاند متنفرم. مغز و اعصابم کشش ندارد. با بی‌حوصلگی می‌پریم وسط حرفش:

-این چه حرفیه مامان؟

پوزخند پر صدایی می‌زند:

-از کلمه‌ای که هیچ بار معنایی‌ای واسه ات نداره بیخودی استفاده نکن. من اگر یه جاها نبودم، به جاش بعد رفتن پدرت همیشه کنارتون بودم.

به سمت در آشپزخانه می‌روم و آرام می‌بندمش. از ته دل خدا را شاکرم که برخلاف باقی خانه‌های مدرن و امروزی، این خانه آشپزخانه‌ی این ندارد و می-

شود صداها را پشت در و دیوارهایش خفه کرد. از همان جلوی چهارچوب در می-
چرخم سمتش:

-کنارمون؟ کنارمون بودی فروغ؟ تو از همون وقتی که بابا رفت منو فراموش

کردی. چرا؟ چون من سالم بودم و رو پاهام خوب راه می‌رفتم ولی نیا احتیاج به حمایت داشت. چون من سالم بودم و نیازی نبود کسی درکم کنه، کنارم باشه و

به هم امنیت بده، دوستم داشته باشه و تلاشامو ببینه. چون من تا ابد قرار بود بچه-
ی مامان مهین باشم.

دهانش را باز می کند تا حرفی بزند که نمی گذارم. دستم را بالا می برم:
می دونی که نیا جاش کجای قلبمه. بحث من حسادت با نیا نیست. که اگر
همه ی عمرتم فقط واسه اون بذاری بازم من آخ نمی گم. حرف من مادری کردنه
فروغ. تو مادر خوب و کاملی واسه نیا بودی و هستی اما پای من که میاد وسط
خیلی چیزا می لنگه. کم گذاشتی... خیلی جاها تنهام گذاشتی... خیلی جاها
سپردی کسای دیگه جاتو پر کنن که ناز شصتتون. دستتون درد نکنه. فقط...
وقتی به من می رسی اینجوری و از بالا نگاهم نکن. رل مادرای از خود گذشته و
فداکار اشک منو در نیاره... درد من ازدواجت با دکتر نیست، درد من این
سالهایی نیست که به خاطر نیا سعی کردی خیلی توجهی به من نشون ندی تا به
اون ثابت بشه که چقدر محبوب و خواستنی... درد من همون مفهومیه که هیچ
حرفیش برای من با وجود تو معنی نمیشه. به اندازه ی همه ی دنیا دوست دارم، به
اندازه ی همه ی دنیا بابت صبر و قدرتت بهت افتخار می کنم اما وسط قلبم همیشه
یه حفره هست که تو باید جاشو پر می کردی که نکردی. بابا که رفت انگار تو هم
با همه ی محبت رفتی و جات یه زن دیگه موند تو این خونه که به جای اون
قبلی نقاب یک زن سنگی و قوی رو به صورتش کشید.

بین حرف هایم گاهی حتی یادش رفته پلک بزند. نفس کشیدن هایم هم کم
صدا شده. موج دامنش بی حرکت مانده و دیگه خبری از آن طنازی های ناخواسته
نیست. با دهان باز و لبهایی که گاها باز و بسته می شود مثل یک ماهی از تنگ

بیرون افتاده نگاهم می‌کند. این حرف‌ها، حرف‌های امروز و دیروز نیست. حرف‌های سالها نشستن کنج خانه‌ی مامان مهین و حل شدن در تخت دوران نوجوانی فروغ است. حرف‌هایی است که از سالهای دور، روزهای سخت بلوغ، روزهای تنهایی بعدش، سالهای نبودن افرا و حتی روزهای بودنش به من تحمیل شده. یک گلوله‌ی گرد از گلویش پایین می‌رود که حرکتش را از روی پوست گردنش می‌توانم تشخیص بدهم. انگار بغض به اندازه‌ی تمام این سالها راه باریک گلویش را پیش گرفته و به زور پایین می‌رود:

-داری میگی من هیچ کاری واسه تو نکردم؟ این همه سال به خاطر کی ازدواج نکردم؟

دیگر کمان حرف‌ها از چله رها شده و بر سیبل هم نشسته، وقت جا زدن و عقب کشیدن نیست. باید تا ته داستان پیش بروم:

-واسه من که نبوده. بیشتر از هر چیزی منتظر برگشتن بابا بودی. که بیاد و بینه چقدر قوی و محکم تونستی دوتا بچه رو بزرگ کنی. واسه نیا بوده که اگر کسی اومد در این خونه رو زد بابت بچه‌ی معلولت حرف رو سرت نداشته باشه. بارها خودم شنیدم همین جمله رو به مامان مهین گفتم؛ "آقا بالاسر نمی‌خوام که فردا بیاد عیب بچه‌امو تو سرم بزنه". فروغ می‌خوای ازدواج کنی مختاری. می‌خوای معنی زندگی و شادی و خوشی رو تجربه کنی، حق داری. فقط خواهش می‌کنم خیلی تو نقش مادر دلسوخته‌ی از خود گذشته فرو نرو!

فروغ با همان چشمان درشت و زیبایش مثل مجسمه‌های مرمری ایستاده و خیره نگاهم می‌کند. هیچ جوابی ندارد. باورش نیست که من آرام این روزها با چند

جمله‌ی ساده، طوفانی شوم. چند بار و بی دلیل سرم را تکان می‌دهم و وقتی بی جواب فقط نگاهم می‌کند می‌گوییم:

-با نیا برین دیدن دکتر، می‌دونم داری زمینه رو آماده می‌کنی که نیا با دکتر کنار بیاد. ولی از همین الان بهت بگم، اگر قرار بشه بری خونه‌ی دکتر زندگی کنی، من و نیا هم میریم خونه‌ی مامان مهین.

روی کلمه‌ی مامان بیش از همیشه تاکید می‌کنم و او را بین حجم عظیمی از سیل کلمات و حرف‌ها تنها می‌گذارم. در اتاق نیا بسته است و روشنی‌ای که از زیر در بیرون می‌زند نشان می‌دهد بیدار است. چند ضربه به در اتاقش می‌زنم و بی جواب می‌مانم. در دل دعا می‌کنم چیزی از حرف‌هایم را نشنیده باشد. ضربه-ی آخر را بلندتر می‌زنم و باز جوابی نمی‌دهد. بی هوا در را باز می‌کنم. دیدن هدفون بزرگ سیاه روی گوشش لبخندم را پررنگ می‌کند. صدایش می‌زنم و او حین نوشتن متنی باز جوابم را نمی‌دهد. نزدیک می‌روم و هدفون را آرام از روی گوشش بر می‌دارم. از حضورم جا می‌خورد:
-ترسوندیدم.

هدفون را روی گوشم می‌گذارم و صدای مردی که از آن دورها فرمول‌ها را پشت سر هم می‌گوید نگاهم را به سمت کاغذهای نیا می‌کشاند. دو دستش را بر لبه‌ی میز فشار می‌دهد و آرام با صندلی عقب می‌کشد. هدفون را روی میز می‌گذارم:

-تو اگر یک تا ده کنکور نشدی من اسمو عوض می‌کنم.
نگاهش در چشمانم لانه می‌کند. انگار همیشه یک سوالی دارد:
-خوبی؟

آرام سری تکان می‌دهم و نگاهم را می‌دزدم. می‌روم و روی تختش می‌نشینم.

-حالا اسمتو چی می‌ذاری؟

با همان لبخند کم‌رنگ می‌گویم:

-گردآفرید خوبه؟

می‌خندد:

-کجا نام او بود گردآفرید/زمانه ز مادر همی ناورید... زن مبارز شاهنامه واقعا انگ خودته اسمش.

با سر تایید می‌کنم و لبخند می‌زنم. به در نیمه باز نگاه می‌کند:

-مامان کو؟ صداش نمیاد.

-تو آشپزخونه است. داره خریدارو جا به جا می‌کنه.

نگاه نیا گاهی مرا یاد فرهاد می‌اندازد. همان نگاه مهربان و عمیق. مثل او هم

منتظر می‌ماند تا خودش شروع کننده‌ی بحث باشی. سکوت که می‌شود می‌گویم:

-فروغ گفت قراره آخر هفته یه سفر یه روزه برین.

لبخندش کمی جمع می‌شود:

-آره. با دکتر منصوری.

در نگاهش هیچ ناراحتی و اجباری نمی‌بینم. خوشحالم که او راحت‌تر از من با این

قضیه کنار آمده:

-خوبه قبل از من تو ببینیش. نظر و تایید تو از همه مهم تره.

با مهربانی خیره‌ی چشمانم می‌شود:

-شریک شدن مامان با یه غریبه خیلی آسون نیست. ولی وقتی فکر می‌کنم که این موضوع چقدر تونسته رو روحیه‌اش تاثیر بذاره همین واسه‌ام کافیه. مامان همه‌ی این سالها سختی کشیده، حقشه با یه آدمی که می‌تونه خوشبختش کنه یکم روزای خوبو تجربه کنه.

همیشه نیا از من منطقی‌تر بوده. از وقتی خاطرم هست به مسائل از دریچه‌ای نگاه می‌کرده که از چشم من دور مانده. سعی می‌کنم به مثبت اندیشی‌اش پر و بال بدهم تا این روزهای قبل از کنکورش با آرامش طی شود:

-فروغ می‌دونست تو از من منطقی‌تر و آروم‌تری، اول از همه خواسته تو ببینیش. برای من هرچی تو بگی حجتیه. فقط...

منتظر ادامه‌ی جمله‌ام می‌ماند:

-اگر همه چیز به خوبی پیش رفت و خواستن تصمیمای جدی بگیرن، تو با من میای بریم خونه مامان مهین؟

سکوت می‌کند و بعد به کمک لبه‌ی میز صندلی‌اش را جلو می‌کشد. مقابلم که می‌رسد دست می‌گذارد روی شانه‌هایم:

-تو هم اگر نمی‌گفتی تصمیم من همین بود. فروغ حقشه که واسه آینده‌اش تنهایی رو انتخاب نکنه ولی ما هم حق داریم که نخوایم به آینده‌اش تحمیل بشیم. میریم پیش مامان مهین و دایی.

دستانش را از روی شانه‌ام بر می‌دارم. انگشتان کشیده‌اش را محکم می‌گیرم. در ذهنم یک جمله می‌چرخد "تو کی اینقدر بزرگ شدی؟"

اشک چشمانم را پیش از پیشروی عقب می‌زنم و بلند می‌شوم:

-منتظر همین بودم که مطمئن بشم تو همیشه پیشمی. همین از همه‌ی دنیا
واسه من بسه.

نگاهش با بلند شدنم بالا می‌آید. کمک می‌کنم صندلی‌اش برگردد سر جای
اولش:

-با همین فرمون درس بخون، تهران که قبول بشی همه چی حل میشه. هر
سختی‌ای قابل تحمل میشه.

کمی دیگرمی‌مانم و از درس‌هایش می‌پرسم. اینکه او اینقدر جدی و هدفمند
درس می‌خواند همیشه حالم را خوب می‌کند. او خوب می‌داند از جان زندگی چه
می‌خواهد و همین برای موفق شدنش کافی است. وقتی فروغ با صدای آرام و از
پشت در شب بخیرش را اعلام می‌کند من هم سر نیا را می‌بوسم و او را با کوه
درس‌هایش تنها می‌گذارم.

در اتاقم را باز می‌کنم و تاریکی تا روی انگشت‌های پایم کش می‌آید. بستن در
پشت سرم و تاریکی و سکوت محض اتاق باز خاطرات را چهار نعل و یاغی می-
کشاند تا پشت پلک‌هایم. علمدار همه‌ی خاطراتم افراسط با آن قد بلند و نگاهی
که زیر طاق ابروهای درهمش می‌خواست یکه تاز همه‌ی میادین ذهن و قلبم
باشد. انگشتانم بی اراده روی گوشی سر می‌خورند و عکس مردی را که مقابل
کلبه‌ی کاهگلی و کوچکی ایستاده، بی اراده انتخاب می‌شود:

-بازی از وقتی شروع شد که من عصرها و شب‌ها بی بهانه و با بهانه برای اعلام
برنامه‌های روزانه‌ام به او پیام می‌دادم. اوایل دستانم یخ میکرد، هر پیام را چندین
بار می‌خواندم و مرور می‌کردم که جایی اشتباه نشده باشد. حرفی اضافه و کم

نزده باشم. حتی ساعات درس خواندنم را به سختی بیشتر کرده بودم تا به چشمش بیایم. جوابهای روزهای اول تک کلمه‌ای بود و گاهی توضیحات یک جمله‌ای از نحوه‌ی درست خواندن و تست زدن. کم کم پیام‌ها و انتظارها طولانی‌تر شد. احساسات بکرم کم کم به سمت و سوی می‌رفت که قلبم تا به آن روز لمسش نکرده بود. درست در بدترین زمان ممکن پر کشش‌ترین احساس همه‌ی عمرم را تجربه می‌کردم. درس خواندن زیر نگاه تند و تیز و پر جذبه‌ی افرا حال و هوای دیگری داشت.

ذهنم می‌دود پی یک خاطره‌ی پر رنگ که پرچم سفید برداشته وبا اهتزازش حسابی خود نمایی می‌کند. عموما کلاس دبیرهای مرد مدرسه ساعات آخر بود و کلاس عربی با آقای جباری هم از این دایره مستثنی نبود. از افرا بزرگتر بود ولی به شدت از او شیطان‌تر و خوش خنده‌تر. سر کلاس‌هایش شوخی می‌کرد تا خشکی درس کسی را دلزده نکند. زنگ خورده بود و دور میز جمع شده بودیم و داشت برای هر کدامان مطلبی را توضیح می‌داد. به من که رسید یادم نیست چه گفت که صدای خنده‌ی جمع پنج نفره مان به هوا رفت. در کلاس باز بود و شاگردها یکی یکی خارج می‌شدند و ما آخرین نفرهای باقی مانده از کل کلاس بودیم. آن روز اصلا افرا را ندیدم و به خیال اینکه کلاسش تمام شده و رفته جایی هم دنبالش نگشتم. شب که شد پیام داد و برای اولین بار خواست که مو به مو برنامه‌ی تست زنی وساعات‌های درس خواندنم را برایش بنویسم. از آن روزهای تنبلی‌ام بود که به سختی چهار ساعت را پر کرده بودم. برایش نوشتم و منتظر مواخذه‌اش ماندم. چند دقیقه گذشت و پیامش رسید:

-همین؟ عمومیا چی شد پس؟ ادبیات و زبان مگه برنامه‌اش مال امروز نبود؟
اولین چیزی که به ذهنم آمد را نوشتم:

-امروز خیلی اوضاعم جالب نبود. دیگه نشد تستای عمومیارو بزنم.

چند دقیقه‌ی کشدار گذشت تا پیامش برسد و جانم را به لبم برساند:

-امروز که دیدمت و صدای خنده‌هاتو شنیدم گفتم لابد اوضاع تست زنی عالیه،
نگو اوضاع دلبری مساعدتر بوده!

بخ کردم! می‌دانست چه بگوید تا هم حواس جمعش را به رخم بکشانند، هم تنبلی
کردنم را و هم تیری را رها کند که مستقیم مسیر شکافتن قلبم را طی کند. آن
وقتها خودم را در حدیی نمی‌دیدم که فکر کنم افرا برای شخص من زمان بگذارد
و روی جزئیات رفتاری‌ام دقیق شود. فقط از تک کلمه‌ی دلبری که لابه‌لای
نوشته‌هایش خودنمایی می‌کرد خاطرمد حسابی کدر شد. برایش نوشتم یادم می-
ماند که دیگر به قصد دلبری سر کلاس‌ها حاضر نشوم و همان شد که از روز بعد
سر کلاسش با اخم نشستیم و با همان چند شوخی ساده‌اش که موج خنده‌ی
کلاس را تا سقف برده بود، همراه نشدم. چند بار تا آخر کلاس آمد و بی توجهی-
هایم را که دید کم نیاورد. باز هم ادامه داد و آخرسر سوال را که نوشت پای تخته
از بغل دستی‌ام خواست که برای حلش برود. او که رفت آمد و کنارم نشست. بی
توجه به حضورش داشتم مسئله را حل می‌کردم و هر کار می‌کردم نمی‌توانستم
روی سوال متمرکز شوم. با رعایت فاصله‌ی بینمان مدادم را گرفت و جاهایی که
اشتباه نوشته بودم را تصحیح کرد. صدای آرامش هنوز در گوشم مانده. با هر
کلمه‌ای که می‌گفت حس می‌کردم مو به تنم سیخ می‌شود. آخر جملاتش بود و

دست از خیره شدن در چشمانم برداشته بود که دیدم روی برگه چیزی می‌نویسد. طاقت نداشتم مقابل چشمانش زل بزنم به جمله‌اش. وقتی دید بی توجه به جمله دارم به تخته نگاه می‌کنم. انگشتش را گذاشت روی کاغذ و ضربه‌ی آرامی به آن زد. نگاهم سر خورد روی جزوه و متوجه شعری شدم که پشت سر هم نوشته بود:

-منحنی قامت‌م تابع ابروی توست / خط مجانب بر آن طره‌ی گیسوی توست
 قلبم درست مثل یک اسب وحشی رم کرده بوده و وسط حنجره‌ام چهار نعل می‌کوبید. نمی‌توانستم سرم را بلند کنم و بینم بعدش چه می‌شود؟ تمرکزی برای درک شعر نداشتم و چشمم روی طره‌ی گیسو خشک شده بود. انگار سوال پای تخته حل شده بود که یکبار دیگر مداد را برداشت و قبل از اینکه میز را ترک کند بار دیگر کنار شعر نوشت:

-دیگه اخمتو نبینم.

و هزار پرنده‌ی مهاجر از شرق تا غرب دلم باهم و یکباره پرواز را انتخاب کردند. دیگر من یک نیلگون اخمو و ساده نبودم. حسی در من شکفته شد که تا آن روز میل شدیدی به در بند کشیدنش داشتم و با جملات افرا قد کشید و همه‌ی بندها را پاره کرد.

بعدها فهمیدم که چقدر از دبیر عربی‌مان و آن نگاه‌های خیره و گاه و بیگاهش شکار بوده و آن خنده‌هایم کجای مغزش را نشانه گرفته بود.

فضای ویلا بزرگ و پرنور است. پله‌های پهن و مرمری ورودی، هر مهمان تازه واردی را به سمت خانه می‌کشاند. گروه طراحی که انگار حسابی با هم عیاق هستند، با خنده و شوخی وسایلی که آورده‌اند را از پشت دو ماشین دیگر بر می‌-

دارند و به سمت ساختمان حرکت می‌کنند. به دستور خود انوش با ماشین او و دوستش همراه شدم. قرارمان میدان ونک بود و من ترجیح این بود با ماشین کس دیگری بیایم ولی نظر انوش و تحکمش باعث شد بدون هیچ سرپیچی‌ای سوار ماشینشان بشوم. دختری که همراه و کنارش نشسته، دختر خوش پوش و زیبایی است ولی صدای نازک و رفتارهای نسبتاً کودکانه‌ای دارد که باعث شد در طول مسیر ساکت بنشینم و از دیدن مناظر لذت ببرم. کیفم را بر میدارم و قبل از آن دو از ماشین خارج می‌شوم. تشکری از انوش می‌کنم که بی جواب می‌ماند و همراه دیگر اعضا به سمت ویلا می‌روم. گروه شش نفره‌ی طراحی شامل سه آقا و سه خانم شادی است که جمع بسیار گرمی دارند. اولین نفری که متوجه من می‌شود همان مرد جوانی است که روز اول در شرکت دیده بودم. همه با ظاهر اسپرت و لباس‌های راحت آمده‌اند که با تیپ‌های شرکتی شان زمین تا آسمان فرق می‌کند.

-چرا اونجا وایسادی؟ برو لباستو عوض کن امروز کلی کار داریم.

هنوز قدم از قدم برنداشته‌ام که دوباره می‌گوید:

-من سبханم. شما باید خانم ملکان باشی.

فکر نمی‌کردم او که هیچ وقت شخصا به بخش ما نیامده مرا بشناسد. مثل خودش با خوشرویی جوابش را می‌دهم و به سمت اتاقی که بقیه هم رفته‌اند می‌روم. دو مرد دیگر در مورد موضوعی در حال بحث هستند و بی توجه از کنارم می‌گذرند. از بینشان پویا را می‌شناسم که رئیس بخش طراحی است و چند باری هم دیده‌ام برای دیدن انوش به بخش ما بیاید.

خانم‌ها اتاق را روی سرشان گذاشته‌اند و با ورود من یک لحظه همه با هم سکوت می‌کنند. وقتی کامل وارد اتاق می‌شوم یکی که انگار از دونفر دیگر بزرگتر است بلند می‌شود:

-ترسوندیمون، فکر کردم اون مادر فولادزره اومده.

سلام می‌کنم و با تعجب نگاهش می‌کنم. دختر جوانی که موهای نارنجی دارد و کک و مک‌های ریز صورتش خیلی حال و هوای صورتش را با نمک کرده بلند می‌خندد:

-بابا بذارین بیاد تو بعد بترسونینش.

قدم بلندی بر می‌دارد و دستش را به سمتم دراز می‌کند:

-اسم من صباست. خیلی خوش اومدی.

با لبخند خودم را معرفی می‌کنم و پشت سر صبا، خانم خوش روی اول هم دستش را به سمتم دراز می‌کند:

-من مینام همه رازی صدام می‌کنن. تو هر جور دوست داری صدام کن.

توضیح نداد که چرا رازی؟ اما حدس می‌زنم فامیلش رازی باشد و به خاطر اینکه از باقی اعضا بزرگتر است با احترام بیشتری صدایش می‌زنند. خانم دیگری که با گوشی موبایلش درگیر بود و از نگاه مضطربش پیداست که اصلاً در اتاق حضور ندارد توسط رازی معرفی می‌شود:

-اینم فیروزه خانم که همش نگرانه شوهرش تو خونه تنها بمونه آل بیاد ببرتش.

از جمله‌ای که گفته خودش و صبا بلند می‌خندند و فیروزه با همان حال مضطرب چشم غره‌ای می‌رود:

-من نباشم یه غذا واسه خودش گرم نمی کنه.

رازی دست انداخت زیر بغلش و با یک حرکت سریع بلندش کرد:

-ولش کن این شوهر تحفه اتو. یه روز اومدیم تو هوای تمیز کار کنیم، لذت شو ببر.

بالاخره نگاه فیروزه از گوشی همراهش کنده می شود و نگاه چشمان خوشرنگ و آبی اش به چشمانم می رسد. دستش را جلو می آورد و مثل بقیه ابراز خوش حالی می کند از دیدنم. در بینشان مجبورم خودم را ستایش ملکان معرفی کنم. اسمی که برای خودم از همه بیگانه تر است. رازی با شنیدن اسمم لبخند مهربانی می زند:

-الحق که ستودنی هم هستی.

جمع شاد و گرمشان کمی از اضطرابم کم می کند. خیلی تند و سریع حاضر و همراهشان از اتاق خارج می شوم. هر سه نفرشان مثل آقایان جمع، لباس های ورزشی و نسبتا راحتی پوشیده اند و همین راحتی در رفتار و پوششان باعث شده حس خوبی پیدا کنم.

پشت سرشان راهروی منتهی به سالن را طی می کنیم و نگاهم دور فضای نسبتا بزرگ می چرخد. سالن بزرگی که با وسایل لوکسی چیده شده و آشپزخانه مجهز و این بیش از همه نظرم را جلب می کند. پلکان گرد و دو طرفه ی وسط سالن و دو راهرو کنار پلکان ها که انگار به صورت قرینه به سمت دو اتاق در شرق و غرب خانه منتهی می شوند. بالای پله ها، نرسیده به طبقه ی دوم یک قاب پنجره ی گرد روی دیوار کنده شده که از وسط شیشه های رنگی و خوش منظره اش نور به

بیرون می‌پاشد. چشمم روی پنجره ثابت مانده که صدای سبحان از همان سالن وادارم می‌کند که دل بکنم:

-تازه واردو بیارین با جمع آشنا بشه.

رازی با خنده می‌گوید:

-باز تو چشمت به دختر جوون خورد؟

لبخند کمرنگی می‌زنم و همراهشان به جمع می‌پیوندم.

-خب با خانمها که حتما آشنا شدی، منم که معرف حضور همه هستم نیازی به معرفی نیست. می‌مونه علی و پویا. پویا مسئول بخش طراحی.

سری به نشان آشنایی برای پویا تکان می‌دهم. علی ظاهر متفاوتی دارد. یک دسته از موهای جلوی پیشانی‌اش جوگندمی شده ولی باقی موها به رنگ خرمایی باقی مانده. نگاهم را که می‌بیند لبخند گرمی می‌زند و سبحان ادامه می‌دهد:

-طفلک موهاشو تو این شرکت سفید کرده.

رازی با خنده چیزی در گوش خانمها می‌گوید که نمی‌شنوم و صدای خنده-هایشان را بلندتر می‌کند. پیش از اینکه توضیح دیگری در مورد پویا داده بشود، انوش و دختر همراهش وارد سالن می‌شوند. خانم چاق و تند و تیزی همراهشان وسایل را می‌آورد که موقع ورود به خانه ندیدمش. جلوتر از آن دو به سمت آشپزخانه می‌رود و انوش از همان دم در همه را مخاطب قرار می‌دهد:

-زودتر کارارو شروع کنین که وقت کمه.

همین جمله کافی است تا همه به تکاپو بیفتند. با وجودی که هنوز زمان زیادی نگذشته ولی کسی اعتراض نمی‌کند و پیداست به کارشان علاقه دارند. تنها کسی

که با تبلت شرکت آمده منم، باقی با لپ تاپ هایشان را روی میز بزرگ وسط پذیرایی می‌گذارند و دست به کار می‌شوند. سبحان طرح‌های کشیده شده و کاغذهای پوستی را کنار هم می‌گذارد و کار به شکل جدی شروع می‌شود. تیم پر کار و جالبی هستند که از نظر سلیقه، خیلی با هم متفاوتند اما در آخر خوب با هم کنار می‌آیند. توضیحاتشان مرا از فضای غریبه دور می‌کند و حسی دارم که انگار سالها با تک تکشان کار کرده‌ام. بابت هر موضوعی انگار یک خاطره‌ی مشترک دارند و همین بعضی از حرف‌هایشان را برای من تازه وارد گنگ می‌کند. وقتی نظرم را در مورد یکی از طرح‌ها و ایرادهایش می‌گویم علی زودتر از بقیه موافقت می‌کند. لپ تاپ سبحان را می‌گیرم و روی نرم افزار سه بعدی که طرح‌ها را کشیده‌اند یک سری تغییرات مشخصی ایجاد می‌کنم. باورش‌شان نمی‌شود که من با آن پیش زمینه‌ی ذهنی‌ای که احتمالا از یک منشی دارند، اینقدر روی نرم افزار طراحی مسلط باشم. انوش برای کاری به باغ نسبتا بزرگ ویلا رفته و پانته‌آ در بخش دیگری از سالن با اخم‌های درهم، پا روی پا انداخته. دختر خوش اندامی است و لباس زیبایی به تن دارد. اگر از شدت اخم‌های کم کند قطعا منظره‌ی زیباتری از خودش را به نمایش می‌گذارد. خانمی که کارهای آشپزخانه را می‌کند چندبار صدایش می‌زند و بار آخر بی توجه جواب می‌دهد که ”من نمی‌دونم بذار خود آقا بیاد ازش پیرس”.

بحث علی و سبحان روی طراحی‌ها ادامه دارد و پویا سر در لپ تاپ کار خودش را آماده می‌کند. خیلی به نسبت کم حرف‌تر از بقیه است و هر از چندی تذکری به یکی از همراهانش می‌دهد و بی توجه به من کارش را ادامه می‌دهد. کاملا

پیداست که با حضور من بین جمع خودشان هنوز کنار نیامده. رازی و صبا بخش طراحی کفش‌ها و برخی محصولات دیگر را در دست دارند و فیروزه در حال درست کردن فضایی برای ارائه محصولات است. سبحان موضوعی را در مورد محصولات شرکت توضیح می‌دهد و پشت سرش انوش وارد می‌شود. به سمت آشپزخانه می‌رود و دستوری به خانم داخل آشپزخانه می‌دهد و بر می‌گردد سمت ما. به توضیحات تک تک بچه‌ها گوش می‌دهد و ایراداتی هم می‌گیرد. اشراف کاملی روی طراحی دارد و با وجودی که رشته‌اش نیست اما نکاتی به چشمش می‌آید که نشان از تجربه‌اش در این کار است. ایراد کار سبحان خیلی زود به چشمش می‌آید و تا حرفش تمام می‌شود خیلی یکباره به من نگاه می‌کند:

– لپ تاپ تو کو؟

– فکر نمی‌کردم نیازی به لپ تاپ من باشه.

دیگر توضیح ندادم که لپ تاپ قدیمی من که با بدبختی یک فایل ورد را باز می‌کند در حال حاضر دست نیاست، حتی اگر همراهم بود هم توان باز کردن این همه نرم افزار طراحی را نداشت. انگار جمله‌ام به مذاقش خوش نیامده که کامل می‌چرخد سمتم و دست به کمر نگاهم می‌کند:

– فکر نکردی؟ پس واسه چی من گفتم با تیم طراحی بیای؟ اگر احتیاج به تو نبود که نمی‌گفتم زحمت بکشی.

‘زحمت بکشی’ را جور خاصی گفت.

– حالا فعلا که طرح‌های ما اکی شده، نیازی به طرح جدید نیست.

انگار جمله‌ی سبحان را نشنیده باشد دوباره رو به من می‌گوید:

-اون طرح‌هایی که خودت کشیدی کو؟

خدارا شکر می‌کنم که کاغذها را همراهم آورده‌ام:

-آوردم، گفتم شاید همین کارا تایید نهایی شدن.

نفس عمیقی می‌کشد و دستش را مقابلم می‌گیرد:

-بده طرح هارو... تایید نهایی با منه، یادت رفته؟

بلند می‌شوم تا پوشه‌ی طراحی‌ها را بیاورم:

-الان میارم.

زیر لب چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم. به سمت اتاق می‌روم و با پوشه بر می‌گردم.

او بی توجه به پانته آ، بین علی و پویا نشسته و در حال ایراد گرفتن از کار

پویاست. برگه‌ها را به دست سبحان می‌دهم و او با لبخند دلگرم کننده‌ای

صفحه‌ی جدیدی باز می‌کند تا طرح مرا هم بکشد. برایش توضیحاتی می‌دهم و

خیلی تند کارها را پیش می‌برد. باز هم انوش کوتاه نمی‌آید:

-جور کار تو رو سبحان نباید بکشه ستایش خانم!

تیزی جمله‌اش خیلی آزارم نمی‌دهد. انگار جایی پس ذهنم ستایش کس دیگری

است که مورد ملامت قرار گرفته. عذرخواهی کوتاهی از سبحان می‌کنم که با

لبخندی می‌گوید بار بعدی من باید جور او را بکشم. کار که نسبتاً جلو می‌رود به

بهانه‌ی سرویس بهداشتی بلند می‌شوم. با راهنمایی سبحان و صبا متوجه می‌شوم

که در انتهای راهروی سمت چپ و کنار اتاق خواب قرار دارد. مستی آب به

صورت‌م می‌پاشم تا از شدت برافروختگی صورتم کم شود. پیامی برای افرا می-

فرستم و جواب پیام ارس را می‌دهم که نگرانم نباشند. صبح برایم نوشته بود که

قرار است با افرا و بهراد بیایند طالقان. همین که می‌دانم حضورشان نزدیک است دلم گرم می‌شود. به صورتم خیره می‌شوم. با وجودی که جمع خوبی هستند ولی احساس وزنه‌ی ناجور بودن آزارم می‌دهد. از سرویس که خارج می‌شوم صدای گفتگویی از اتاق کناری کنجکاو می‌کند. صدای پانته آ بسیار نازک و آزار دهنده است مخصوصاً وقتی با این حالت عصبی غر می‌زند:

-هر بار یکی باید به این جمع اضافه بشه که بره رو مخ من.

با دو قدم آرام درست مقابل در اتاق قرار می‌گیرم. یک آینه‌ی قدی به شکل مایل و رو به در قرار دارد که خوب دختر جوان را در قابش جا داده ولی اثری از انوش پیدا نیست. کنار آینه‌ی قدی میز آرایش سفیدی با آینه و صندلی کوتاهی قرار دارد که از این فاصله به خوبی پیداست. صدای قدم‌های کسی باعث می‌شود کمی عقب بکشم.

انوش می‌آید و مقابل آینه‌ی میز می‌ایستد. قد بلند، مجبورش کرده تا کمر خم کند و صورتش در قاب آینه جا بشود. دست در حجم موهای پر و حالت دارش می‌کشد و صدای پانته آ مثل کشیدن ناخن روی تخته یک ریز و پشت سر هم تکرار می‌شود:

-اصلاً چه معنی داره بهش تعارف بزنی با ما بیاد. کیه مگه؟ چه سمت و پست مهمی داره که سوار ماشین تو بشه؟

خیلی خونسرد و در همان حالتی که ایستاده با یک کلمه جواب می‌دهد:

-منشیمه....

جوری کلمه را ادا می کند که انگار طرف مقابل خیلی آرام و بی حاشیه پرسیده باشد شغل طرف چیست و او پاسخ داده باشد. همین خونسردی بی حد و حسابش دختر را بیشتر هیجانی می کند تا با صدای نسبتاً بلندتری ادامه بدهد:

-دختره خجالتم نکشید، نه یه تعارفی نه یه مخالفتی! تا گفتم راهشو کشید اومد سوار ماشین شد. کم مونده بود بیاد در جلو رو هم باز کنه جای من بشینه...

جملات مسلسل وار و پشت سر هم ادا می شود و نگاه من روی حرکات آرام ولی حساب شده‌ی انوش میخ شده. با همان خونسری که مقابل آینه رفته بود روی پاشنه‌ی پای چپ می چرخد و از میدان دیدم خارج می شود. مکثش موقع ایستادن همزمان می شود با قرار گرفتنش در قاب آینه‌ی قدی و درست مقابل دختر شاکتی. خودش را به او نزدیک می کند. مثل تماشاگرهای مسخ شده خیره‌ی تصویر مقابلم مانده‌ام و ناخواسته توان تکان خوردن هم ندارم. کافی است تا یکی از آن‌ها نگاهش به سمت آینه کشیده شود. می ترسم حتی تکان پلک‌هایم آنها را متوجه حضورم نکند. عقب می کشد و مقابل چشمان دختر، انگار که باید جوابی برای کار عجیب و غریب و بدون برنامه‌اش بدهد می گوید:

-همینو می خواستی دیگه؟

دختر با همان نگاه آرام شده و نطق کور به نگاه کردنش ادامه می دهد. انوش با صدای آرامی ادامه می دهد:

- مابقی طلبت وقتی بچه‌ها رفتن...

احساس نفس تنگی می کنم. هر آن منتظرم انوش بچرخد و مچم را حین فضولی بگیرد. بیش از همیشه از او و رفتارهای بدون برنامه‌اش می ترسم. چند قدم بی

صدا را عقب گرد می‌کنم تا از مقابل چهارچوب در فاصله بگیرم و بعد با قدم‌های بلندتر طول راهرو را طی می‌کنم. جمع همچنان در حال سروکله زدن با یکدیگرند. به محض اینکه از ورودی راهرو فاصله می‌گیرم سبحان متوجه برگشتم می‌شود:

-پیدا کردی؟

سری تکان دادم و کنارشان می‌نشینم. نمی‌دانم چه در صورت مات و مبهوتم دید که بیخیال جواب دادن به سوال علی می‌شود و با تردید می‌پرسد:

-حالت خوبه؟

تندتر از قبل سری تکان می‌دهم و به ظاهر سعی می‌کنم تا نشان بدهم که مشتاق شنیدن ادامه‌ی بحث‌های علی هستم. نرم افزار سه بعدی به کمک تک تکشان کامل و کامل‌تر می‌شود و من به جز تصویر حرکت تند و یکباره‌ی انوش هیچ تصویر دیگری را نمی‌توانم بنشانم.

ترجیح می‌دادم انوش یک قاتل سریالی باشد تا مردی که با آن مهارت با دختر مقابلش برخورد می‌کند. یک قدرتی در برخورد با آدمها دارد که تا به حال نظیرش را ندیده‌ام. انگار همه رام رفتار او هستند. حتی دختر سرکشی که پیداست منتظر جرقه ایست تا با کوچک‌ترین حرکتی آتش بگیرد. دیگر از انوش و کارهای غافلگیر کننده‌اش می‌ترسم هرچند که هیچ وقت نشده که نگاه و رفتارش معذبم بکند.

در اینکه پانته‌آ دختر جذاب و خوش رنگ و لعابی است شکی نیست اما رفتار عجیب انوش تیر خلاصی شده که یکباره به مغزم اصابت کرده. شاید به این

دلیل که او همیشه آرام و خونسرد است و این حرکت به هیچ نحوی در پیش بینی‌های من از رفتار او جایی ندارد. شاید همین حرکت متفاوت باعث شده فکر کنم از او هر کاری بر میاید و خط قرمزی بکشم روی خوش خیالی‌ام از این بابت که شاید افرا در مورد برادرش اشتباه کرده. در فکرهای ضد و نقیض دست و پا می‌زنم که صدای تق تق کفش‌هایی نگاهم را بلند می‌کند. پانته‌آ با صدای کفش‌هایش سمفونی شادی راه انداخته و دوشادوش انوش از راهرو به سمت هال می‌آید:

-خسته نشدین همه‌اش کار و کار و کار؟ یه چیزی بخوریم.

خوشحالی و تغییر یکباره‌ی رفتارش انگار به چشم همه می‌آید. نگاهم سمت انوش می‌دود که با همان لبخند کج و نیم بند جواب نگاهم را می‌دهد و چشمک بسیار نامحسوس و پر سرعتی می‌زند که در گذر ثانیه گم می‌شود. ترسیده نگاهم را می‌دزدم و خیره و بی هدف به لپ تاپ مقابلم می‌دوزم. صداها گنگ و نامفهوم در گوشه و کنار می‌چرخند و من تمرکز لازم را ندارم. سبحان سوالی می‌پرسد که متوجه نشده بلند میشوم:

-با اجازه من چند دقیقه برم بیرون. احساس می‌کنم سرم درد می‌کند. شاید هوای آزاد بهترم کند.

با بلند شدنم نگاه هر شش نفر بلند می‌شود. همگی متفق القول موافقند که رنگم پریده و بهتر است نفسی تازه کنم. در دو لنگه‌ی ورودی را باز می‌کنم و نفس عمیقم به ریه‌ها جان تازه می‌بخشد. هوای خنک این ساعت روز مرهم خوبی است. فکر می‌کنم اگر در مورد اتفاق پیش آمده برای افرا بگویم حتما این همه

دستپاچه شدن و ترسیدن من به نظرش عجیب خواهد آمد. برای خودم هم عجیب است. چه چیز این رفتار مرا ترسانده. انوش که با وجود دختر زیبایی مثل پانته آ هیچ وقت به من نگاه نخواهد کرد ولی هرچه هست آن نگاه چموش و رفتار غیر قابل پیش بینی ذهنم را به شدت درگیر کرده. صدای تق نسبتا بلندی نشان از باز شدن دوباره در می‌دهد. قامت بلند انوش قبل از اینکه کامل به سمت در بچرخم وارد می‌شود. نگاهش روی همان نقطه ایست که پیش از آمدنش به آن خیره بودم. درخت بلندی که خم شده به سمت درخت کناری‌اش. با یک دست در جیب شلوار و لیوانی در دست دیگرش نزدیک می‌شود. مایع روشن داخل لیوان با هر قدمی که جلو می‌آید، موج بر می‌دارد. در فاصله‌ی کمی از من می‌ایستد و صدای کوبش قلبم را می‌شنوم. نگاه زیرچشمی‌ام تا روی قفسه‌ی سینه‌ام کش می‌آید. می‌خواهم مطمئن شوم که حرکت تند قلبم از بیرون هم پیداست یا نه؟

-کار با بچه‌ها چگونه؟

آب دهنم را قورت می‌دهم و با صدای نسبتا گرفته‌ای جوابش را می‌دهم:
-خوبه...

نفس عمیقی می‌کشد و با تن صدای آرامی می‌پرسد:

-چرا از جمع فاصله گرفتی؟

ته ذهنم در حال تصویرسازی است. به شکل مسخره‌ای منتظرم یک جمله زیادوکم بگویم تا همان حرکت ناگهانی غافلگیرم کند. برای همین خیلی تند جوابش را می‌دهم:

-یکم باد به سرم بخوره، بر میگردم.

با آرامش می چرخدستم و سنگینی نگاهش را از گوشه‌ی چشم می بینم:

-چرا عقب کشیدی؟ می دونی هر کسی که طرحش برای انتخاب نهایی بره واسه ساخت چقدر به نفعشه؟

دستی بر لبه‌ی سنگی می کشم:

-اونا هم خیلی باتجربه و علاقمندن به کارشون.

کمی فاصله میانمان را کم می کند:

-خودت و کارتو جدی بگیر. طرحت که تایید بشه می تونی یه روز بیای کارخونه از نزدیک ساختشو ببینی.

پیشنهاد وسوسه کننده ایست ولی باز هم ذهنم درگیر ترس‌های ریز و درشتش است:

-طرح‌های بقیه هم خوبن.

لیوان را روی لبه‌ی سنگی می گذارد و خودش هم تکیه می دهد. دستش را برای تاکید بیشتر حرفش بلند می کند و زل می زند به چشمانم:

-یکم بلند پرواز باش دختر. اینجوری اصلا رشد نمی کنی.

لیوان را رو به من بالا می برد و آرام می نوشد:

- چی شده؟

انگار مقابل یک خاطره‌ی دیگر ایستاده بود. از وقتی رسیده بودند دفتر خاطراتی که تمام حافظه‌اش را پر کرده بود هی ورق می خورد. صفحات متوالی رد می شدند و روی خاطرات سفرهای طالقان مکث می کردند. سفرهای پر ماجرای کودکی که

بعدها به خاطر مشغله‌های جهانگیر کمرنگ و کمرنگ‌تر شدند. آن وقتها که خنده‌های از ته دل مادرش با صدای بلند به گوش می‌رسید و مثل روزگار تنهایی‌اش فقط سایه‌ی محوی از لبخند نبود. چند قدم از ماشین فاصله گرفت و به درهای بزرگ و آهنی باغ خیره شد. پشت این دیوارها نیلگون داشت چه می‌کرد؟ برگشت و دوباره روی صندلی شاگرد نشست. صدای فوتبالی که بهراد با پافشاری اصرار داشت حتما در این فرصت کم نتیجه‌اش را بشنود دیوانه‌اش می‌کرد:

- کم کن او وامونده رو. حالا چهارتام بزنن چی گیرتومیادتو این وضعیت؟

بهراد بی توجه به تذکرش با مزده‌ی گلی که مجری داد مشتی به هوا برد:

- اینه، اصلا تیمی که دقایق آخر همه چیزو به نفع خودش نکنه، تیم نیست.

صدای ارس از صندلی پشت، خوابالود به گوش رسید:

- به نظرم کلید بنداز بریم تو، حداقل تو اتاق سرایداری کشیک بکشیم. بهراد

فوتبالشو ببینه، من چرتمو بزنم، تو هم آمارتو دربیاری.

جوری با اخم و جدی برگشت سمت ارس که ناخودآگاه سرجایش صاف نشست و

خیره نگاهش کرد.

- واقعا فکر کردی بازیه؟ نیلگون اون توئه، معلوم نیست چه خبره تو اون ویلای

خراب شده، بعد تو اون پشت لم دادی؟

بهراد صدای رادیو را کم کرد و جوابش را داد:

- آخه برادر من، چند بار بهت گفتم شنود وصل کنیم بهش، خودت میگی شک

می‌کنن. خب می‌گی چی کار کنیم؟ با این بیرون کشیک کشیدن که چیزی

دستگیرمون نمیشه.

سکوت افرا، ارس را جسورتر کرد:

-خودت فرستادیش اون تو، من که از اولم گفتم نیلگونو نفرستیم تو پیش انوش.
گفتی ظاهر نیلگون شبیه دختر خنگاست کسی بهش شک نمی‌کنه. بیا، اول
کاری دستمون رفت تو پوست گردو!

افرا روی صندلی چرخید تا جواب دندان شکنی بدهد که یکباره بهراد روی
صندلی خیز برداشت:
-باز شد.

هر سه به همان نقطه‌ای خیره شدند که بهراد اشاره می‌کرد. دو لنگه‌ی درسیاهو
بزرگ باغ کم کم از هم فاصله گرفتند. با وجودی که پنجره‌های ماشین بالا بودند
تا خنکی فضا بیرون نرود، با وجودی که فاصله دور بود و هیچ صدایی به داخل
محفظه‌ی بسته ماشین راه نداشت، باز هم افرا صدای حرکت آرام درها را می-
شنید. صدای عبور کس یا کسانی بر روی سنگریزه‌های ورودی باغ در گوشش
می‌پیچید.

چند دختر و پسر جوان کوله پشتی بر دوش و بعضا بسته‌هایی در دست با چند
دقیقه تاخیر رسیدند جلوی در و با خنده و شوخی منتظر ایستادند. هنوز خبری از
نیلگون نبود. نیازی نبود خیلی نزدیک بایستد تا از بین آن جمعیت شاد و سرزنده
بتواند دخترک ظریف و باریک را پیدا کند. او چشم بسته هم نیلگون را می‌یافت.
چشم می‌چرخاند و داشت نگران می‌شد که یکباره انوش و نیلگون با هم
سراشویی را بالا آمدند و کنار باقی اعضا ایستادند. از دیدن انوش کنار نیلگون
دندان بر هم سایید؛ از اینکه انوش همیشه جایی می‌ایستاد که نباید! نگاه نیلگون

جایی بین سنگ‌ریزه‌ها دنبال چیزی می‌گشت انگار یا شاید شرم حضور نمی‌گذاشت مقابل حرف‌های انوش سر بلند کند و خیره جوابش را بدهد. انگار حرف‌های انوش تمامی نداشت. با کمی فاصله از بقیه ایستاده بود و چیز-هایی را به او گوشزد می‌کرد. بار آخر محکم‌تر از دفعات قبلی نیلگون سری تکان داد و بعد کمی از انوش فاصله گرفت. ماشین شاسی بلند سفید و پشت سرش طوسی رنگی تا ورودی باغ پیش آمدند و مکث کردند. اعضای سرخوش به دو دسته تقسیم شدند و گروهی که قرار بود نیلگون همراهشان برود شامل یک مرد و دو زن دیگر میشد.

انوش ایستاده بود و دست به کمر به سوار شدنشان خیره بود. هرکدام از دو برادر در فاصله‌ی مشخصی از ماشین و هیاهوی سوار شدن آن جمع، خیره به نیلگون نگاه می‌کردند تا بالاخره سوار ماشین بزرگ سفید شود.

به محض استقرار نیلگون و بسته شدن در، نگاه افرا دوید سمت برادرش. رد پای زمان ظاهر کشیده‌اش را مردانه‌تر کرده بود. از این دور هم میتوانست رد خطی که زیر چانه‌اش را سفید کرده بود ببیند. نیاز به دیدن نبود، شیطنت‌های کودکی‌شان مثل چند دست خط خوش و خوانا، ابتدای اوراق خاطراتش را پر کرده بودند. آن سالهای دور که انوش بهترین و نزدیک‌ترین رفیقش بود. چه شد که محبت پدر هیچ وقت در دل او جا نگرفت اما انوش را حسابی غرق خودش کرد؟ از کی کارهای جهانگیر به چشم انوش حق و به دید او ناحق آمده بود؟

ماشین سفید بدون توجه به ماشین پارک شده‌ی آنها گذشت و پشت سر چرخ-
هایش خاک بلند شد. هوای نیمه روشن غروب و سایه درختانی که دور تا دور
ماشین بهراد را پر کرده بودند، دید مستقیم را به داخل ماشین کمرنگ می‌کرد.

ماشین طوسی که کامل دور شد و نقطه‌ی گرد و محوش در آینه بغل کوچک و
کوچکتر شد، انوش هم دو دستش را در جیب شلوار فرو کرد و با پا سنگریزه‌ها را
جابه‌جا کرد. سگ حاضر به یراقی به محض دور شدن دو ماشین آمد و دور پای
انوش جست و خیز کنان ابراز وجود کرد. یک نگاه دیگر انوش کافی بود تا افرا با
صدای نسبتاً تندی خطاب به بهراد بگوید:

-تا رفت تو، روشن کن بریم.

جمله‌ی افرا انگار نوک تیزش بیش از همه سمت انوش کمانه کرد؛ بی توجه به
جست و خیز سگ وارد باغ شد و در بزرگ پشت سرش بسته شد.

-چرا خودش نرفت تهران؟ یکم دیگه نمونیم؟ شاید قراری چیزی داره اینجا؟
سوال ارس در هوا پخش شد و بی جواب ماند. فکر افرا جایی دورتر پرسه می‌زد.
روی آخرین باری که انوش برای بدرقه‌ی کسی زحمت رفتن تا دم در را به
پاهایش داده باشد. یک چیزی این وسط گنگ و ناشناخته بود. یک چیزی که
حتماً نیلگون توضیحی برایش داشت.

تاتهران صدا از کسی درنیامد. تنها صدایی که بین سکوتشان خط می‌انداخت آهنگ
بی‌کلامی بود که بهراد به جای صدای مجری رادیو انتخابش کرده بود تا کمی

آرامش به فضا تلقین کند. درست اول ورودی تهران افرا دستی که به پیشانی و شیشه تکیه داده بود را عقب زد، بلکه افکار آزاردهنده هم کمی عقب بکشند:
-برین سمت خونه، تنها میرم سراغ نیلگون.

ارس بعد از مکث کوتاهی گفت:

-خب بذار ما هم بیایم ببینیم چه خبر بوده...

نگاه سوالی بهراد چرخید سمت افرا که انگار جز بعد فیزیکی اش، بعد دیگری در آن فضای کوچک نداشت:

-چی کار کنم؟

-همون که گفتم. برو خونه، من چند جا کار دارم.

پوف کشدار ارس بلند شد هرچند که می دانست وقت غر زدن نیست. از این همه مدت بیکار نشستن و در آخر بی نتیجه برگشتن کفری بود ولی اخلاق افرا را خوب می شناخت. در قاموسش مخالفت خیلی معنا نشده بود. بهراد و ارس که پیاده شدند، افرا تند و بی فوت وقت پشت رل نشست و به سرعت گاز داد. صدای بلند ارس کوچه‌ی نسبتاً آرام را پر کرد:

-تصادف نکنی حالا عشقی!

خدا خدا می کرد که نیلگون به خانه رسیده باشد. با همراهش تماس گرفت تا از خانه بودنش مطمئن شود ولی جوابش فقط بوق‌های ممتد بود. جوری گاز می داد که وقتی رسید، خودش هم باورش نمی شد. برای بار سوم تماس گرفت و صدای نیلگون آرامش کرد:

-داشتم لباس عوض می کردم. تازه رسیدم تهران.

-بیا پایین، دم درم.

بهت نیلگون از پشت خطوط هم پیدا بود:

-دم در کجا؟

-خونه اتون دیگه. خونه ی فروغ...

جوش و خروش صدای نیلگون نشان می داد چقدر عصبی شده:

-تو فکر هم می کنی؟ پاشدی اومدی دم در خونه؟

صدا یکباره دور شد. بعد از مکث کوتاهی دوباره نیلگون گفت:

-برو ته کوچه وایسا تا پیام. حالا یکم دیرتر اتفاقای امروزو می فهمیدی اتفاق خاصی نمی افتاد!

صدای بوق ممتد نشان می داد که از شدت حرصش تماس را عصبی قطع کرده. افرا تا انتهای کوچه رفت و درست کنار سطل بزرگ زباله ماشین را خاموش کرد. تا رسیدن نیلگون با آن ظاهر هراسان و نشستنش روی صندلی آرام نگرفت. انگار تا او را درست کنار خودش نمی دید باورش نمیشد که از آن باغ و نگاه ممتد انوش نجات پیدا کرده.

نگاهش در نی نی چشمان مضطرب نیلگون چپ و راست می شد. هر کدام منتظر وقوع یک اتفاق ناخواسته بودند. نیلگون از دیده شدنش با افرا می ترسید و افرا از هزار و یک اتفاق افتاده و نیفتاده. هنوز افکارش را سامان نداده بود که نیلگون گفت:

-آخه آدم عاقل! یه کاره باید بیای دم در خونه؟ نمیگی فروع ببیندت؟ من به درک، نقشه های خودت به فنا میرفت!

افرا یک دستش را بند فرمان کرده بود و با نگاه به ظاهر آرامش، تلاش داشت از بین افکار نیلگون مهم‌ترین‌هایش را بیرون بکشد:

-چی شد؟

نگاه نگران نیلگون دوباره برگشت سمت ابتدای کوچه:

-خوشم میاد همه‌ی دنیا رو آب بیره تو فقط نگران نقشه‌اتی. شانس آوردی امروز فروغ و نیا هم رفتن خارج شهر و گرنه...

-همه چی خوب بود؟ شیرین زبونی که نکردی؟

نگاه نیلگون آرام‌تر از قبل به چشمان افرا خیره شد:

-شیرین زبونی واسه چی؟

-سر طراحیا، کارای شرکت... هر چی.

نیلگون دمی عمیق گرفت و کمی عقب رفت. معلوم بود از عبارت شیرین زبانی خوشش نیامده:

-اگر منظورت از شیرین زبونی نظر و ایده دادنه که باید بگم این بار من اصلا مشتاق به حرف زدن نبودم، خود انوش ازم خواست طرح‌های بار قبلو برای بقیه پرزنت کنم. من هم همونا رو با یه سری طرح دیگه که همونجا کشیدیم پرزنت کردم.

مکت کرد و آرام‌تر از قبل ادامه داد:

-اما حواسم به همه چی بود.

کاغذی را از جیب مانتو بیرون کشید و به دستش داد:

-اونجا که بودیم با دو نفر قرار گذاشت. اسم فقط یکی شونو درست شنیدم که واسهات یادداشت کردم ولی روز و ساعت هر جفتشون واضح بود که نوشتم. هر جفتش همین هفته است.

نگاهش را بالا کشید و زل زد به چشمان افرا:

-هر دو قبل از ساعت پنجه. یعنی هر ساعتی که از شرکت خارج بشه بهت خبر می‌دم. هیچ کدوم هم تو شرکت نیست.

انگار افرا و رای این حرف‌ها و خبرهای مهم منتظر یک خبر دیگر بود. نیلگون متوجه انتظارش شد:

-فهمیدی چی گفتم؟ دوتا قرار تو این هفته.

آرام سری تکان داد:

-متوجه شدم. کارت چی شد؟ طرح‌ها؟

نیلگون نگاهش را دزدید و به شیشه دوخت:

-مال من و یکی دیگه از بچه‌ها انتخاب شد. حالا یه روز هم قراره بریم کارخونه که تولیدشو از نزدیک ببینیم.

چشمان افرا محکم بسته شد و با حرص گفت:

-نیلگون! هیچ معلومه داری چی کار می‌کنی؟ کارخونه رفتن تو دیگه این وسط چه صیغه‌ایه؟

صدای نگران نیلگون هم نمی‌توانست آرامش کند:

-به خدا این بار من یک کلمه اینور اونور نگفتم. خود انوش گفت هر طرحی که پذیرفته بشه طراحش باید بیاد کارخونه تا کارو از نزدیک ببینه. باور کن میل قلبی خودم هم اینه که نرم... حالا تا اون موقع شاید...
نگذاشت حرفش را کامل کند:

-شاید نه حتما... حتما تا اون موقع منصرفش می‌کنی.

کاغذی که نیلگون داده بود ناخواسته بین مشتش مچاله شد و عصبی‌تر از قبل گفت:

-فقط قرار بود خبر از چهارتا قرار و برنامه برای من بیاری. دست از این گانگستر بازیا بردار.

نگاه مات و رنگ پریده‌ی نیلگون در تاریکی فضا هم نمود داشت:

-به چه زبونی بهت بگم من دنبال گانگستر بازی نیستیم؟ خود انوش گفت...
عصبی و کم طاقت کمی صدایش بالا رفت:

-انوش غلط کرد!

خودش هم نفهمید این جمله از کجای مغزش به بیرون پرتاب شد. فقط مطمئن بود اگر انوش بخواهد چیزی را بفهمد نیازی به اجازه‌ی او ندارد. یک چراغ قرمز چشمک زن ته مغزش خاموش و روشن می‌شد که تمرکزش را بر هم می‌زد.
دوباره و کلافه چرخید سمت نیلگون و در چشمانش لب زد:

-دیگه چی گفت انوش؟ وقتی داشتین میومدین تهران، دم در چی میگفت؟
چشمان نیلگون درشت‌تر از همیشه شد:

-مگه اونجا بودین؟ فکر کردم ارس بیخودی گفته که میانین...

بی توجه به حرف‌های نیلگون دوباره سوالش را تکرار کرد:

-چی می‌گفت دم در؟

نفس آرامی گرفت:

-هیچی، چیز خاصی نبود. می‌گفت برای بالا بردن سطح کیفی کارا همه باید تلاش کنیم. می‌گفت اگر بتونم پنج شنبه‌ها هم برم شرکت خیلی خوب میشه... از این حرفا.

-یک کلام می‌گفتی نه. تمام!

نیلگون سری تکان داد. مثل مادری که با پسر بچه‌ی لجباز و بی منطقش درگیر باشد جوابش را داد:

-افراجان، من یا نباید وارد این کار می‌شدم یا اگر قراره از کار تو این شرکت نتیجه‌ای بگیرم باید مثل یه کارمند آدم حسابی رفتار کنم. نمیتونم در قامت یه کارمند به رئیسم بگم نه نیام که! یا نباید وارد این کار می‌شدم یا...

انگشت سبابه‌ی دست افرا زودتر از ادامه‌ی حرف‌های نیلگون بالا آمد:

-قرار بود فقط یک منشی ساده باشی. این بازیای طراحی و طالقون و کمک به بالا بردن سطح کیفی شرکت، مسخره بازی هاییه که خودت باعثش شدی.

نیلگون با آرامش ساکت شد و خیره به چشمان مضطرب مرد همیشه خونسرد مقابلش ماند. کمی که گذشت انگار افرا هم آرام‌تر شد:

-رفتارش چطور بود؟ امروز چی کار کردین؟

نیلگون تلاش کرد تمام اتفاقات روز را بدون در نظر گرفتن صحنه‌های ناآشنایی از ابعاد شخصیتی انوش و رفتارش با دوستش را برایش تفسیر کند. اینکه انوش

خیلی آرام و منطقی و البته حساب شده کار می‌کند و از هیچ فرصتی برای پیشبرد کارش نمی‌گذرد. اینکه چطور از هر کس با هر توانایی‌ای برای بهبود و ارتقای کار کمک می‌گیرد. در آخر هم اضافه کرد:

-فقط تو... مطمئنی انوش داره کار جهانگیر خانو ادامه میده؟

افرا روی صندلی چرمی ماشین کمی به جلو خم شد:

-چطور؟

دستی به پیشانی‌اش کشید و نامطمئن لب زد:

-منی دونم. گاهی فکر می‌کنم اصلا بهش نمیاد تو کار خلاف باشه، گاهی هم فکر می‌کنم هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست.

سرش را بلند کرد و خیره به چشمان افرا زل زد:

-آدم پیچیده ایه. فهمیدنش قطعا کار من که نیست.

اضطراب، حالت چشمانش را قشنگ‌تر از همیشه می‌کرد و این حالت، افرا را قانع می‌کرد که باید بیش از همیشه مراقبش باشد. حسی که جز به نیلگون، نسبت به هیچ زن دیگری نداشت. حس یک مرد در مقابل زن شکننده‌ی مقابلش:

-قرار نیست تو بفهمیش. همه چیزو بسپر به من. تو فقط کاری که بهت می‌گمو بکن! همین.

کمی به نیلگون نزدیک‌تر شد:

-انوش اگر تو کار جهانگیر هم نباشه، از فضولی اصلا خوشش نمیاد. هیچ جوهره نباید بفهمه ما داریم چی کار می‌کنیم. حله؟

نیلگون با همان چشمان درشت و نگاه زلال خیره شد به چشمانش. اگر چند دقیقه‌ی دیگر به همین منوال می‌گذشت در دو گوی چشمانش غرق می‌شد. تلاش می‌کرد با افکاری که می‌رفتند تا زنجیر به پای عقلش ببندند بجنگد که یکباره نیلگون نگاهش را دزدید و باز دست در جیبش فرو برد:

-اونجا یه چیزی پیدا کردم. نمی‌دونم کار درستی بود یا نه ولی.. فکر کردم شاید به درد تو بیشتر بخوره تا اینکه اون گوشه خاک بخوره. شی کوچک و نقره‌ای رنگی را از جیبش بیرون کشید. قبل از اینکه جسم فلزی را کامل در دستش جا بدهد گفت:

-یادمه مامانت عشق نقره بود. گفتم شاید این هم مال مامانت باشه. شانه‌ی نیم هلال و ظریف نقره نشست کف دستش. خاطره‌ی موهای نقره‌ای مادرش، تارهای سیاهی که خیلی زود به سمت سفیدی شتافته بودند داشت پر قدرت پشت پلک‌هایش جان می‌گرفت. موهای موج مادرش، موهای تاب دار و بلندش که به سختی با این گیره‌ی کوچک بسته می‌شد. خاطره‌ی کنده شدن گیره از سر مادرش و دست جهانگیر که بالا می‌رفت تا موهای مادرش را از پشت بگیرد و بکشد. موها بافته می‌شدند، بسته و باز می‌شدند و در آخر با غصه‌های مادرش کوتاه میشدند و تا شانه‌ها آب می‌رفتند.

نفهمید چند دقیقه گذشت تا چشم باز کند و با همان چشمان به اشک نشسته به نگاه منتظر و نگران نیلگون لبخند بزند. از آن لبخندها که سالها بود راه لبهایش را گم کرده بودند.

فروغ با صدای آرام چیزی به نیا می‌گوید و صدای خنده‌های جفتشان با هم بلند می‌شود. اینکه در تاریکی اتاق، روی تخت دراز بکشم و خودم را به خواب بزنم بزرگترین دلیلش بر می‌گردد به اینکه دوست ندارم باور کنم که نیا هم توانسته با فروغ هم راه و همسو بشود. اینکه نیا تاب آورده فروغ را کنار مرد دیگری ببیند و باز هم بخندد. که منطقش طبق معمول جلوتر از احساس من بدود و حق را به مادر جوانش بدهد تا یک زندگی جدید و یک احساس جدیدتر را تجربه کند.

یک نیلگون عاقل‌تر و با تجربه‌تر مقابلم ایستاده و جوری بابت رفتارهایم سرزنش می‌کند که حس دخترک دوازده ساله و نوبالغی را پیدا کرده‌ام، بی هیچ درکی از آدم‌های اطرافش. نیلگون عاقل و اخمو با حالتی مواخذه‌گر می‌گوید فروغ را به خاطر این همه سال تنهایی درک کنم و نیلگون لجباز اصرار دارد پا بر زمین بکوبد و مادرش را فقط برای خودش و چهاردیواری همین خانه بخواهد و بس. نیلگونی که کنج تخت خوابیده و وقتی فروغ در اتاق را آرام باز کرد حتی کوچکترین تکانی هم نخورد، نیلگون لجبازی است که حاضر نیست چیزی از اتفاقات امروز و رفتارهای دکتر بشنود.

دل‌م می‌خواست هنوز همان دخترک دبیرستانی می‌بودم که هر وقت از دوری پدرش یا دغدغه‌های زندگی خسته می‌شد به گوش‌های همیشه شنوای افرا پناه می‌برد. نگاه مهربانش وقتی شانه‌ی نقره را وسط دستش گذاشتم نگاه همان افرای قدیم شد؛ همانقدر رقیق و مهربان. دل‌م می‌خواست همه چیز در همان لحظه ثابت بماند، زمان دیگر جلو نرود و من برای سالها بنشینم و به چشمان زلال و لبریز از عشق افرا خیره بشوم. برای یک لحظه آن نقاب مرد اخمو کنار

رفت و لبخندش درست شبیه آن سالها شد که می‌گفت زندگی برای همه بالا و پایین زیاد دارد. می‌گفت زندگی خوبِ خوبش بی کیفیت و بی هیجان می‌شود. کاش استرس آمدن فروغ و نیا نبود تا بیشتر وسط کوچه و داخل چهاردیواری ماشین بنشینیم و با هم به ماه کامل نگاه کنیم. ماه کامل که افرای آن سالهای دور معتقد بود هیچ جوره در زیبایی به گرد پای من نمی‌رسد. آن شبها که فقط برای من می‌خواند: بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم...

حالا این روزها تداعی کننده‌ی همان شعر شده برای جفتمان. شاید برای من بیشتر. شاید شبهای مهتابی نه، ولی روزهای زیادی را بی او و تنها با یاد خاطراتش از همه‌ی کوچه‌ها و خیابان‌هایی که روزگاران دور، مشترکا از آنها عبور می‌کردیم گذشته‌ام. بالای خیلی از پل‌های عابر پیاده ایستاده‌ام. بالای همان پل-هایی که لم می‌دادیم به نرده‌های دوده گرفته‌شان و از آن بالا به تعجیل ماشین-ها و آدم‌ها پوزخند می‌زدیم. به آدم‌هایی که زندگی را زیادی جدی گرفته بودند و حالا خودمان هم ناخواسته اسیر همان روزمرگی‌ها و اجبارها شده ایم.

ماه گرد و کامل در قاب پنجره دلبری می‌کند. کامل‌ترین حالت ممکن را دارد و با همان روشنی شفافش به تاریکی اتاق چیره شده. نجوای "شب بخیر" فروغ، صدای پایش و در ادامه بسته شدن در اتاق راضی‌ام می‌کند که بلند شوم و پناه ببرم به دنیای دیگری که تنها مالکش خودم هستم.

تعداد همراهان قصه‌ی عاشقانه‌ام هر روز بیشتر می‌شوند و نظرهای جالبشان لبخند روی لبم می‌نشانند. یکی دو نفر برایم کامنت گذاشته‌اند که عاقبت معلم خوشتیپ چه شد؟ یکی دیگر با اسم عجیب و غریبی پیام شخصی فرستاده که

اگر خبری از دبیر سابق نیست، حاضر است نقش او را تمام و کمال ایفا کند! پیام- های عجیب و غریب زیر هر پست کم نیست. بی توجه به پیام‌ها به سراغ نقاشی- هایم می‌روم. به دنبال یک نقاشی آرام می‌گردم که حس عشق و زندگی داشته باشد. از بین نقاشیها، تصویر آبرنگی دختر بیشتر از همه به حال و هوای آن روزهایم شبیه است. دختری که درست از وسط قلبش چندین و چند پرنده به قصد پرواز در حال اوج گرفتن‌اند.

"طفل نو پای عشق ما نرم نرمک قدم برداشتن را آغاز کرد. آنقدر آرام و پر اشتیاق که وقتی به آن روزها فکر می‌کنم دلم باز هم بهانه‌ی عشق و عاشقی می‌گیرد. یادم نیست بعد از آن نوشته‌های روی جزوه چه پیامهایی بینمان ردوبدل شد ولی خوب در خاطرمان مانده که از یک جایی به بعد بدون پیام‌های معلم جوان نه خواب داشتم و نه آرام. احساسات بکر و دست نخورده‌ی من منتظر همان جرقه‌ی یک بیت شعر و جمله‌ی پس از آن بود تا شعله‌ور شود. کم کم جدیت او رنگ و بوی توجه گرفت و استرس و دلشوره‌های من رنگ شوریدگی. کم پیش می‌آمد که قراری بعد از مدرسه بگذاریم. قرارهایمان موکول می‌شد به بعد از آزمون جامع‌هایی که همیشه جمعه‌ها برگزار میشدند. برای جایزه هم که شده می‌گفت خودش دنبال می‌آید و یک بستنی مهمانم می‌کند.

چند آزمون به این منوال گذشت و با بهانه‌های مختلف مادرم را قانع کردم که با دوستانم سر جلسه رفتن برایم بهتر است تا اینکه کسی همراهم بیاید. با این شیوه بعد از آزمون فقط من می‌ماندم و او که با لبخندی فاتح جایی نزدیک حوزه‌ی

امتحانی می‌ایستاد و منتظر می‌ماند تا رفع خستگی‌ام را با کنارش بودن تجربه کنم."

اصرارش برای بستنی خوردن و قدم زدن در خیابان‌های اطراف دانشگاه جالب بود. معتقد بود اگر از فاصله‌ی نزدیک‌تری دانشگاه‌ها را ببینم بیشتر راغب می‌شوم که جوری درس بخوانم که حتماً آینده‌ام را در دل یکی از همانها تجربه کنم. مثل یک قرار نانوشته بعد از آزمون‌ها می‌رفتیم سراغ دانشگاه‌ها که اولینش همانی بود که خودش همانجا درس خوانده بود. همراهش می‌رفتم و از دیدن آن فوج دانشجو ذوق می‌کردم. خودم را به جای آنها می‌دیدم و در دلم قند آب می‌شد. آزمون سومی بود که به دنبالم می‌آمد و تازه رابطه‌مان از حالت اتو کشیده و رسمی خارج شده بود. اصرار کردم به جای رفتن وسط شهر و شلوغی آدم‌ها این بار به خواست من برویم سینما. یک فیلم تازه آمده بود که مطمئن بودم عاشقش می‌شوم. افرای نمی‌دانست که دلیل اصرارم برای دیدن فیلم چیست ولی با این حال قبول کرد که برویم.

"ترفندهایش برای رهایی ذهنم از استرس همیشه کارساز بود. در بین راهکارهایش یکی بود که حسابی جواب داد و خاطره‌اش بیش از باقی خاطره‌ها کنج حافظه‌ام لم داده؛ خاطره‌ی پررنگ سینما رفتنمان. مرا برد وسط شلوغی و ازدحام سینما فرهنگ. آن وقتها سینما فرهنگ یک کلاس ویژه‌ای داشت. فقط روشنفکرها و آن عده‌ای که فیلم‌بینِ درست و حسابی بودند و چیزی از هنر سرشان می‌شد می‌رفتند. حس دختران نااهل را داشتم؛ با آن ماتوی بلند سرمه‌ای و مقنعه و کوله پشتی. او هم که همیشه‌ی خدا خوشتیپ و خوش پوش ظاهر

می‌شد. رفتیم جلوی گیشه و دوتا بلیط خرید برای فیلمی که عاشق سوپر استارش بودم. محمدرضا فروتن و آن صدای جادویی‌اش.

از شانس خوبمان روی صندلی‌های انتهایی سالن نشستیم. درست وسط وسط. پرده‌ی نقره‌ای روشن شد و اعجاز تصاویر، صدای همه را برید. فیلم که شروع شد محو بازی‌ها بودم که دستش نزدیک آمد. یک حس مالکیت خاصی در هر حرکتش موج می‌زد. برای کاری که می‌کرد اجازه نمی‌گرفت؛ سینه سپر می‌کرد و مثل یک شوالیه‌ی نترس تا ته ماجرا می‌رفت. موضوع فیلم هم راجع به رفتن بود. رفتن و دل کندن و تنها شدن. خوب یادمانده که یک جای فیلم، صحنه تاریک شد و فقط صدای فروتن پخش شد... صدای جادویی و دیوانه کننده‌اش. چشمانم را بستم و غرق شدم در حال خوب حرف زدنش. ته دلم یک ماهی سرخ کوچک تکان تکانی خورد و افتاد ته حوض دلم. داشت حسابی غوطه می‌خورد که یک آن حس کردم نزدیکم شد. سرش را جلو آورده بود تا قدرت کلامش تا ابد در جانم اثر کند:

-خیلی تو خیال صدات نروها... خیالت مال منه.

آرام گفتم:

-خیلی عاشقه...

لبخند خاص کجکی‌اش در تاریکی بیشتر درخشید:

-عاشق اونه که نذاره بری. هر طور شده.

در آن فاصله‌ی کم به چشمانش زل می‌زنم:

-اینجور با زور نگه داشتن آدما چه لذتی داره؟

-آدمه واسه موندن دنبال دلیلن... موندنه که دلیل می‌خواد والا رفتن که دلیل نمی‌خواد...

می‌دانست که چه می‌گوید؟ می‌دانست که این حرفهایش بعدها کجای حافظه‌ام را نشانه می‌گیرد؟ که چه بر سر دل صاف و ساده‌ام می‌آورد؟ می‌دانست هر خاطره-ای که می‌سازد برای من سالهای بعد چقدر تنهایی می‌خرد و گریه‌ی حسرت آزاد می‌کند؟ می‌دانست که مرا... من مشتاق را چقدر مشتاق‌تر می‌کند؟

اشک تا روی صفحه‌ی گوشی کش می‌آید. یک حرفهایی را نمی‌توان نوشت. یک حرفهایی را حتی نمی‌توان به زبان آورد. این حرفها را فقط باید زندگی کرد. باید کسی باشد که درست بنشیند وسط قلبت، پشت پلک‌هایت، جایی در عمیق‌ترین بخش خاطراتت تا لمس کند از توی بعد از آن روزها چه باقی مانده؟
-واسه همه زنگ زدنا ت مرسى!

پیام پر از طعنه و کنایه دایی فرهاد درست لحظه‌ای رسید که تایپ نامه بلند بالای ارسالی به یکی از شرکت‌ها تمام شد. نقطه‌ی آخر را هم تایپ می‌کنم و با دیدن بنری که با اسم "فرهاد خان" روی صفحه را روشن کرده لبخند می‌زنم. حق دارد شاکى و دلخور باشد. تمام این دو هفته‌ای که نبوده برای من از جمله‌ی پرکارترین و پراسترس‌ترین روزهای زندگی‌ام بوده. هر لحظه‌اش جورى گذشته که نتوانستم حتی برای لحظه‌ای با ذهن و دلی آرام فکر کنم. برایش تایپ می‌کنم:

-به خدا به یادتم دایی. فقط انقدر درگیرم نمی‌رسم زنگ بزنم. از یکشنبه در بست در خدمتتم.

چند ثانیه می‌گذرد و بلافاصله زنگ می‌زند. او که از قول و قرارهای من در شرکت جدید خبر ندارد. فکر می‌کند همه چیز طبق روال گذشته و روزهای آتلیه است و این پنج شنبه هم مثل همیشه در آتلیه سپری میشود و من می‌توانم خیلی راحت در حد فاصل بین کلاس‌هایم جواب تماس‌هایش را بدهم. با صدای به شدت آرامی جواب می‌دهم و صدای شاد و پر انرژی‌اش از پشت خطوط لبخندم را پررنگ‌تر می‌کند:

-به خداوندی خدا از تو بی معرفت‌تر هنوز خلق نشده. پنج شنبه‌ها که دیگه اون خراب شده...

با همان تن صدای آرام جوابش را می‌دهم و نگفته ادامه‌ی جمله‌اش را می‌دانم:
-پنج شنبه‌ها هم شرکت‌م دایی. به خدا درگیرم. تو شرکت هم نباید جواب تلفن بدم. تو بررسی تهران من کل دو هفته می‌مونم خونه مامان مهین، ور دلت.
صدای باد در گوشی می‌پیچد:

-امروزم شرکت؟ مگه پادگانه؟ غلط کردن نمی‌ذارن جواب بدی. خبر دارن دایی ات چه قاطی آدمیه؟

به در بسته اتاق انوش نگاه می‌کنم. چند ساعتی است که خط اتاقش مشغول است و پیدا است با کسی در حال صحبت است. همین نوشته روی گوشی که نشان از اشغال خطوط می‌دهد کافی است تا با خیال راحت تری به حرف‌های فرهاد بخندم:

-نه هنوز با وجنات آشنا نشدن. یکشنبه تهرانی؟ برام ازون کاپوچینو مخصوصا خریدی؟

صدای سلام و احوالپرسی‌اش با شخصی به گوش می‌رسد و بعد دوباره صدایش نزدیک می‌شود:

- روتو برم! دو هفته است یه زنگ به دایی ات نزدی بینی تو این بیغوله زنده مونده یا خوراک شغالا شده. بعد انتظار کاپوچینو هم داری عنتر خانوم؟
انبوه کاغذهای روی میز را جمع می‌کنم و با نگاه به طرح اخیر سبحان جوابش را می‌دهم:

- یه جوری میگی خوراک شغالا که کسی ندونه فکر می‌کنه رفتی وسط جنگل!
- والا اینجا کم از جنگل نداره. تا چشم کار می‌کنه، نر می‌چرخه.
- خوبه برات دایی. همینا باعث تهذیب نفست می‌شه.
خنده‌ی طوفانی‌اش گوشم را نوازش می‌دهد:
- خواهرزاده‌ی مارو باش. به جای اینکه بگرده بین رفیقاش یه آسشو واسه دایی-
اش بذاره کنار...

صدای بلند انوش نمی‌گذارد خیلی به ادامه‌ی جملات فرهاد گوش بدهم. جملات خیلی واضح به گوشم نمی‌رسد ولی بالا بودن تن صدایش از پشت درهای بسته هم به گوش می‌رسد. هول و دستپاچه مکالمه را کوتاه و به امید دیدار خیلی زود فرهاد تماس را قطع می‌کنم. صدای بلند انوش برای اولین بار است که اینقدر واضح از اتاقش به بیرون درز پیدا کرده. هنوز در بهت صدایش در حال دست و پا زدنم که یکدفعه صدای شکستن چیزی بیشتر نگرانم می‌کند. برخلاف همیشه که سعی می‌کنم بی‌اجازه و وسط کار وارد اتاقش نشوم اینبار صدای بلند شکستن جسمی شیشه‌ای خیلی اجازه‌ی خودداری نمی‌دهد. تا در اتاق را باز می‌کنم او را

ایستاده و متمایل به سمت میزش می‌بینم. سرش را بلند نمی‌کند. دست راستش لیوان خرد شده‌ای را با زور اصرار دارد که به اجزای سازنده‌اش تبدیل کند. لیوان شکسته و بخشی از بدنه‌ی خرد شده‌اش داخل دست انوش مانده که همان هم با فشار دستش بیشتر خرد و خمیر می‌شود. خون قرمز کل دستش را پر کرده و همه‌ی این اتفاقات در کمتر از چند ثانیه رخ می‌دهد. در گوشی فریاد می‌زند:

-تو کدوم گوری بودی که الان داری به من خبرش رو میدی؟

خیلی منتظر جواب شخص پشت خط نمی‌ماند و بلافاصله با همان صدای بم‌تر شده کلمات را در گوشی تلفن فریاد می‌زند:

-فقط خدا برات بخواد امروز زنده بمونی مالک! دعا کن گلخونه سالم مونده باشه! و بعد بی توجه به جواب فرد پشت تلفن گوشی را پرت می‌کند سمتی و صدایش در اتاق پخش می‌شود. نگاه عصبی‌اش تازه مرا جایی میان درگاه در پیدا می‌کند. از دست مجروحش خون می‌چکد و او بی توجه به دستش با دست سالم چنگی میان موهایش می‌کشد:

-برو زنگ بزن امیری بیاد دنبالم.

نگاهم هنوز روی دست زخمی مانده:

-آقای امیری صبح تماس گرفتن. چند ساعتی میشه که واسه کارا رفتن هشتگرد. رگ گردنش بدجوری ورم کرده و یک رگ دیگه هم که تازه و برای اولین بار توجهم را جلب کرده، روی پیشانی‌اش نبض گرفته. با ترس و لرز وارد اتاق می‌شوم:

-از دستتون داره خون میاد...

بی توجه به حرفم موبایلش را از روی میز برمی دارد و تا تماس برقرار می شود با لحن آرام تری می گوید:

-پاشو بیا دفتر، کارت دارم... یعنی چی؟... بابا کجاست؟ خیلی خوب نمی خواد بیای، یه کاریش می کنم.

و باز بی خداحافظی قطع می کند. نگاه منتظرم را که می بیند تازه حواسش جمع دست زخمی اش می شود:

-یه پارچه بیار اینو ببندم.

قبل از اینکه چیز دیگری بگوید به سمت آشپزخانه کوچک می روم و جعبه‌ی کمک‌های اولیه را بر می دارم و دوباره به سمت اتاقش می دوم. هنوز وارد اتاق نشده دستور جدید صادر می شود:

-زنگ بزن ببین از بچه‌ها کسی مونده که منو ببره کارخونه؟

نگاهی به ساعت دست سالمش می کند:

-لعنتی...

جعبه را روی میز می گذارم و با بتادین و گاز استریل به سمتش می روم:

-اگر ماشین می خواین، ماشین من هست. فقط با این دست نمی تونین رانندگی کنین. باید برین درمونگاه.

نگاهم بالاخره به چشمان خون افتاده اش می رسد. آبی چشمانش سورمه‌ای تیره‌ای شده که خشم را فریاد می زند:

-اینا چیه ورداشتی آوردی؟

با آرامش در جعبه را باز می کنم. تجربه ثابت کرده عصبانیت راه چاره دارد!

-اجازه بدین من دستتونو با بتادین بشورم. بعدش هر جا بخواین برین خودم می-
تونم برسونمتون. کارا تقریبا تمومه، فقط مونده طرحهایی که باید بفرستم واسه
سبحان...

ظرف پلاستیکی را زیر دستش می گذارم و منتظر می مانم که اجازه صادر شود.
می ترسم هر آن جعبه و وسایل را با هم، مثل گوشی تلفن بیگناه، به گوشه اتاق
پرت کند. وقتی بی حال و طوفانی می افتد روی صندلی بزرگ و سیاه انگار کسی
در گوشم زمزمه می کند که "برو جلو و نترس". کمی از بتادین را روی زخمها
می ریزم. تنها چیزی که در این لحظات به ذهنم می رسد همین است. بریدگی-
های دستش عمیق به نظر می رسند. تعجبم از دردی است که باید در تمام بدنش
به واسطه زخمها ایجاد شده باشد و صورت خنثی و خشمگین او نشان از هیچ
دردی ندارد. فقط وقتی بتادین را می ریزم کمی اخمهایش پررنگ می شوند.

-دایی ام یه بار با مشت زد تو شیشه، همینجوری دستش زخم شد. هیچکس خونه
نبود، سپرد من دستشو بشورم. بعدم سریع رفتیم درموناگاه. اون موقعها دل نازک
بودم؛ خون دستش حالمو بد کرد، بعد از پانسمان دستش یه دورم منو خوابوندن
که سرم بهم وصل کنن.

فقط چرت و پرتها را پشت سر هم قطار می کنم تا حواسش از ماجرا پرت بشود.
بلکه دست از آن نگاه عصبی بردارد.

-شاید ترسیده بودی دایی ات با همون زخما بمیره.

خش صدایش نشان می‌دهد دقایقی پیش چه فریادهایی زده. فاصله‌ی کمی بینمان افتاده که اگر هر زمان دیگری بود مضطربم می‌کرد. نگاهم را سمت چشمان وحشی‌اش می‌کشانم و با آرامش لبخند می‌زنم:

-کوچیک‌تر که بودم فکر می‌کردم هر زخمی می‌تونه آدما رو ازم بگیره. همه‌ی ترسم همین بود که دیگه نداشته باشمشون.

مکث نگاهش روی لبخندم ادامه پیدا می‌کند. نگاه خیره‌ام را فقط به دستش می‌دوزم. با صدای آرام تری لب می‌زند:

-خانم دکتر اگر کار دست ما تمومه بریم به کارمون برسیم!
تمسخر لحنش ناراحت‌کننده می‌کند. با همان صدایی که به شدت تلاش دارم آرام باشد می‌گویم:

-اگر تو دستتون شیشه مونده باشه چی؟

سکوت می‌کند و نگاهش روی صورتم می‌چرخد:

-چرا رنگت پریده؟ باز سرم لازم نشی.

چند تار مو را پشت گوشم می‌فرستم و سعی می‌کنم به خونی که هنوز از دستش می‌آید نگاه نکنم:

-نه فقط نگرانم شیشه تو دستتون نمونده باشه. نمی‌شه اینجوری برین. باید حتما عکس بگیرین از دستتون. کمی دیگه بتادین میریزم و گاز استریل را آرام دور دستش می‌پیچم:

-فکر کنم بهتر باشه زخمتونو ببندیم. بقیه‌اش کار دکتره...

دستش را کمی عقب می‌کشد:

-من صدتا کار دارم خانم! وقت دکتر رفتن ندارم.

صدای بمش همان خش ترسناکی را دارد که نصیب مالک از خدا بی خبر شد. مطمئناً اگر من جای مالک بودم پیش از اینکه انوش ردم را بزند یک جوری خودم را سر به نیست می کردم. اصلاً شبیه آن مردی که در ویلا دیده بودم و یا مردی که تمام این یک هفته آرام و متین کارش را می کرد، نیست. انوش مردی است که هیچ برخوردش قابل پیش بینی نیست. دنیایی ناشناخته است که تا امروز این سبک از بی طاقتی و خشمش را تجربه نکرده بودم. نفس عمیقی می کشم و سطل را بر میدارم:

-از دستتون باید عکس برداری بشه. شاید یه تیکه شیشه رفته باشه توی گوشتتون. گذشته ازون دستتون بخیه می خواد...

نمی دانم این جمله از کجا بیرون آمد؟ معلوم نیست که دلیلش حس انسان دوستی قلمبه شده است و یا تاکید بر حرفی که از صحتش مطمئنم. فقط هرچه هست طغیان یکباره اش، نگاه خشن و دست های مشت شده اش او را بیش از همیشه به برادرش شبیه کرده. یک حس بی پناهی و نا امنی ته نگاهش سوسو می زند که نمی گذارد بی تفاوت از کنار زخم عمیق دستش بگذرم. حتی اگر او همان مردی باشد که بی نیاز از هرگونه دلسوزی است:

-دستتونو پانسمان کنید بعد برید کرج. با یکی دو ساعت تاخیر چیزی تغییر نمی کنه.

پوف صداداری می کشد و با همان نگاهی که در چشمانم می چرخاند جوابم را می دهد:

-یعنی تو بهتر از من می‌دونی چی برام خوبه و چی بد؟

دوباره دستش به سمت موبایل می‌رود:

-اگر کارت تموم شده برو خونه. منتظر می‌مونم امیری بیاد، نمی‌خوام با هر ماشینی برم.

از این همه بی‌اعتمادی‌اش لجم می‌گیرد. بی‌خیال وسایل روی میز را جمع می‌کنم و سعی می‌کنم مثل قبل به زخم‌های دستش فکر نکنم:

-در هر صورت ماشین من هست. می‌تونم برسونمتون درموناگاه، بعدش با هر کسی که مورد اطمینانتونه برین به کارتون برسین.

ابروهایش بالا می‌روند و جوری حق به جانب نگاهم می‌کند که باز دست و پایم را گم می‌کنم. سرم را با بستن دوباره‌ی در جعبه گرم می‌کنم:

-برای خودتون می‌گم. من تجربه‌اشو داشتم. اگر به موقع بخیه‌اش نکنین خیلی ممکنه عوارض داشته باشه. هم گوشت اضافه بیاره دستتون هم اینکه شیشه تا رگتون پیش بره..

مشخصاً بی‌توجه به حرفهایم گوشی را دوباره به دست می‌گیرد و حتی یک تشکر خشک و خالی هم بابت بستن دستش نمی‌کند. به سمت در اتاق می‌روم و در دل به این همه انسان دوستی بیخودی لعنت می‌فرستم. اصلاً به من چه؟ باید می‌گذاشتم از خونریزی دستش بیفتد گوشه اتاق و هلاک بشود. هنوز کامل خارج نشده‌ام که با صدای آرامی می‌گوید:

-حاضر شو منو برسون درموناگاه.

انگار اشتباه شنیده‌ام. می‌چرخم سمتش. هنوز سرش پایین است و نگاهش روی گوشه‌ی.

-پس کرج چی میشه؟

با همان نگاه جدی که کمی از اخمش کم شده سرش را بلند می‌کند:

-یکم از آرامشت کم کنی به اونم می‌رسی.

دوباره با گوشه‌ی مشغول می‌شود و زیر لب غر می‌زند:

-با این روند اسلوموشن تو تا فردا صبحم نمی‌رسیم!

لبخند می‌زنم و وسایلم را جمع می‌کنم. فکر می‌کنم باید به افرا بگویم اما تجسم فریادهایش منصرفم می‌کند. خیلی تند و بی فوت وقت، به سمت آسانسور می‌رویم. از تعداد کارمندان طبقه‌ی خودمان تک و توکی باقی مانده‌اند. ساعت کاری روزهای پنج‌شنبه کمتر از روزهای دیگر است. زیر نگاه منتظر کارمندان به سمت آسانسورها می‌رویم. او کتش را از قبل، روی دست مجروحش انداخته تا نظر کسی را جلب نکند. هرکسی که رد می‌شود ادای احترامی می‌کند و دور می‌شود. بعد از چند دقیقه آسانسور به طبقه‌ی بیست و سوم می‌رسد و سوار می‌شویم. بعد از بسته شدن درها نفسی بیرون می‌دهد. پیداست زخمش درد دارد ولی او تلاش داشته چیزی بروز ندهد. آسانسور رو به تاریکی پارکینگ طبقه اول باز می‌شود. با قدم‌های بلند می‌دوم سمت ماشینم که به قول مامان مهین عین "بازار سید اسماعیل" شلوغ و پر از وسیله است. صندلی کمک راننده را خالی می‌کنم تا راحت بنشیند. اصلاً به رویش نمی‌آورد که من با این همه دک و پز، اینقدر شلخته‌ام.

می‌نشیند و بی توجه به تنگی اتاقک ماشین برای پاهای بلندش، فقط با موبایلش درگیر است و در همان حالت بیخیال و اخمو می‌گوید:
 -دورتو تند کن. نمی‌دونم وسط این همه آشوب تو چطور اینقدر آرومی!
 سینه‌ای صاف می‌کنم و قبل از راه افتادن می‌گویم:
 -کمربندتونو ببندین.

نگاهش با حالت خنده داری می‌چرخد سمتم. گوشی را پرت می‌کند روی داشبورد و اهرم زیر صندلی را پایین می‌کشد تا صندلی تا جایی که ممکن است عقب برود:

-راه بیفت بینم اصلا می‌رسیم به بیرون پارکینگ؟
 بعد هم با همان آرامش لم می‌دهد به صندلی. انگار که سوار یک بازی تفریحی شده باشد. پیداست که قبول ندارد من بتوانم تند رانندگی کنم. دیگر اصرار نمی‌کنم و راه می‌افتم. سربالایی پارکینگ را تندتر از همیشه بالا می‌کشم ولی به سمت درمانگاه تقریباً پرواز می‌کنم. جوری کوچه پس کوچه‌ها را رد می‌کنم که انگار کسی دنبالمان کرده. بالاخره باید به او ثابت بشود که تند رانندگی کردن خیلی کار سخت و نشدنی‌ای نیست! همان اول دست سالمش را از گوشه‌ی چشم دیدم که بالا آمد و دستگیره‌ی بالای در را محکم چسبید. مشخص بود که از این همه کله خر بازی‌ام حین رانندگی جاخورده. مقابل درمانگاه ماشین را با یک فرمان داخل فضای خالی پارک می‌کنم و می‌چرخم سمت نگاه مبهوتش:
 -پیاده شین دیگه.

نگاه چشمانش تعجب و خشم را با هم بغل کرده. تا جمله‌ام تمام می‌شود نگاه از پنجره مقابلش می‌گیرد و زل می‌زند به من:

-همیشه اینجوری می‌رونی؟

نیشخندی می‌زنم و ترمز دستی ماشین را محکم می‌کشم. دست به سینه نگاهش می‌کنم:

-شما فرمودین تند بروم.

کمی از انقباض عضلاتش کم می‌شود:

-این چه طرز رانندگی کردنه؟ تو که داشتی می‌رسوندیمون سینه قبرستون!

رنگ صورتش پریده. که دوست دارم فرض را بر این بگذارم که دلیلش به خاطر خونی است که از دست داده، نه ترس از سرعت بالای ماشین!

بازدمش را پر صدا بیرون می‌دهد و منتظر جوابم نمی‌ماند. همراه هم پیاده و دوشادوش وارد درمانگاه می‌شویم. دکتر اورژانس از دیدن زخم دستش و تلاشی که من برای زخم‌های عمیق کرده‌ام لبخندی می‌زند. همانطور که حدس زدم دستش نیاز به عکس برداری دارد. قبل از اینکه از اتاق عکس برداری بیاید یک نسخه به دستم می‌دهند تا داروهایش را تهیه کنم. به داروخانه می‌روم و با فروغ تماس می‌گیرم. جوابم را نمیدهد و برایش پیام می‌گذارم که امشب چون دیرتر کارم تمام می‌شود می‌روم منزل مامان مهین. خودش هم می‌داند که این روزها بیشتر از همیشه مشتاق رفتن به آنجا هستم. با چند داروی تجویزی برمی‌گردم. انوش هنوز از اتاق بخیه بیرون نیامده. در شش و بش گفتن یا نگفتن ماجرا به افرا هستم که پیامش صفحه را روشن می‌کند:

-کجایی نیلگون؟

جوابی ندارم. کمی خیره به گوشی نگاه می‌کنم تا یکی از پرستارها بگوید:
-اینجا نایست خانم.

-داروهایی که دکتر نوشتنو خریدم.

کیسه را از دستم می‌گیرد و به سمت اتاق بخیه می‌رود. بعد از گذشت چند دقیقه،
انوش با آستین‌های بالا زده در را باز می‌کند و از اتاق خارج می‌شود. دکتر خوش
اخلاق بخش اورژانس هم پشت سرش خارج میشود و رو به من می‌گوید:
-مریض پر طاقت هم گلی است از گل‌های بهشت.

انوش یقه‌ی باز پیراهن مردانه‌اش را می‌بندد. کلافگی از تمام وجودش می‌بارد.
خون روی لباس سفید رد انداخته و صحنه‌ی دلخراشی ساخته. دکتر چند توصیه
دیگر در مورد بخیه‌های دستش و پانسمان می‌کند و انوش شنیده و نشنیده راه
می‌افتد. درست مثل جوجه اردکها پشت سرش حرکت می‌کنم:

-چیزی می‌خورین براتون بخرم؟

چیزی نمی‌گوید. از آن دست آدم آهنی‌هایی است که زخم شمشیر هم روی
حالات چهره‌اش اثری ندارد. من هم روال رفتاری خودش را پیش می‌گیرم. بی
توجه به او به سمت دکه‌ی مقابل درمانگاه می‌روم و دو آبمیوه‌ی خنک می‌خرم.
او هم نخورد مهم نیست!

-کجا رفتی؟

از قدم رو رفتنش مقابل ماشین و اخم‌های درهمش پیداست که حسابی کم طاقت
شده. کیسه خریدم را بالا می‌گیرم:

-آبمیوه خریدم.

-من گفتم آبمیوه می‌خوام؟ درو واکن!

از این همه حق به جانب بودنش لجم می‌گیرد. همه جا ریس بودنش را باید ثابت کند. حواسم به کت و کیفش نبود که داخل ماشین جا مانده. قفل ماشین را باز می‌کنم تا زودتر وسایلم را بردارد و برود سراغ آدم قابل اطمینان و قرار واجبش!

تند سوار ماشین می‌شود و مرا هاج و واج مقابل در ماشین با کیسه آبمیوه‌ها تنها می‌گذارد. تردیدم انگار طولانی می‌شود که چند بوق پشت سر هم می‌زند. جوری روی صندلی لم داده که انگار از روز ازل شوفرش بوده‌ام. بیخیالی و بی توجهی - اش همچنان ادامه دارد. این خصلت خاندان فخار کم کم به دیوانه شدنم کمک می‌کند!

-کجا بذارمتون؟

سوالم فقط در محفظه‌ی ماشین پخش می‌شود، بی هیچ جواب مشخصی که لایقش باشد. بی تفاوتی‌اش نسبت به بقیه راه کم خرج و آسانی به نظر می‌رسد. سعی می‌کنم مثل خودش عمل کنم. آبمیوه را از کیسه بیرون می‌کشم و با نی مشغول می‌شوم. زیر چشمی حواسم هست که چند تماس می‌گیرد و در مکالمه‌ی آخرش به شخص ناشناس پشت خط می‌گوید که یک ساعت دیگر اگر نیاید پشت گوشش را دیده، او و طلبش را هم خواهد دید! جمله را بر خلاف چند ساعت گذشته خیلی آرام ادا کرده ولی تهدیدی که پشت هر کلمه‌اش خوابیده تنم را می‌لرزاند. جوری که کمی از آبمیوه می‌جهد وسط گلویم. تماس را قطع می‌کند

و میچرخد سمتم. خیلی آرام و راحت آبمیوه‌ی دهن زده را از دستم بیرون می‌کشد. خستگی، کلافگی و موهای بهم ریخته ظاهرش را مثل یک پسر بچه‌ی تخس و شیطان کرده. لبش کمی کج می‌شود که احتمالاً تعبیرش لبخند ظریفی است:

-گازشو بگیر بریم کرج.

یک قلپ بزرگ از آبمیوه می‌خورد و انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش با آن حالت حق به جانب گفته بود آبمیوه نمی‌خواست. قوطی آبمیوه را به معنی "چیه" تکانی می‌دهد.

-مگه قرار نبود یه شخص قابل اطمینان بیاد دنبالتون؟

قابل اطمینان را از قصد می‌گویم. به تلافی همه رفتارهای خونسرد و غیر مودبانه‌اش. کمر بندش را محکم می‌بندد و قفلش را در ضامن فرو می‌کند:

آدم غیرقابل اطمینانی که دور و بر من بپلکه خیلی باید کله‌اش باد داشته باشه.

به نگاهم ادامه می‌دهم و او لم می‌دهد به پشتی صندلی. سرش میچرخد سمتم و با ابرو به مقابلش اشاره می‌کند تا زودتر حرکت کنم:

-اگر باز قرار نیست زنده و مرده امونو یکی کنی، راه بیفت.

ماشین را روشن می‌کنم و ترمز دستی را می‌خوابانم. نگاهی از داخل آینه به خلوتی خیابان می‌اندازم و قبل از حرکت می‌گویم:

-من فقط یه مدل تند بلدم برونم.

برگه‌های امتحانی مثل لشگر شکست خورده، بی نظم و انبوه سطح میز را پر کرده بودند. یک ساعت وقتش پای یکی از برگه‌ها به هدر رفته بود. از بس که تمرکز

نداشت. از بس که فکرش حول جمله‌ی "پس چرا جواب نمیده" گشته و بی جوابی کلافه‌اش کرده بود. صدای خنده‌های از ته دل ارس و بهراد از هال می‌آمد و همین بی خیالی‌ها بیشتر جری‌اش می‌کرد. کل پنج شنبه را فقط به خاطر او در خانه مانده بودند و گرنه جفتشان دوره‌می‌های کافه‌ی ارس را به هال خانه‌ی او ترجیح می‌دادند. هرچه اصرار کرده بود راضی نشده بودند او را تنها بگذارند. یک چیزی این وسط می‌لنگید. جواب ندادن، کار نیلگون نبود. یک جمله را صد بار خوانده بود ولی دریغ از یک کلمه که فهمیده باشد.

بالاخره طلسم شکست. اسم نیلگون به مثابه خودش و نگاه آرام و متینش روشن و شفاف، صفحه‌ی گوشی را برق انداخت. خدا را شکر کرد که کسی داخل اتاق نیست تا جهش از روی انتظارش را ببیند. تلاش کرده بود از خودش کوه بیخیالی ترسیم کند که انگار هیچ رفتاری از نیلگون روی اعمالش اثری ندارد. سر زنگ چهارم جواب داد و سریع رفت سر اصل مطلب:

-معلوم هست...

جلوی زبانش را گرفت تا عبارت بسیار مناسب "کدوم گوری هستی" از لای دندان‌هایش بیرون نجهد. جمله تمام نشده صدای پر از آرامش نیلگون آب سرد ریخت روی شعله‌های اضطراب:

-دستم بند بود افرا... پیش انوش بودم نمی‌شد جواب بدم.

همین جمله برای دیوانه کردنش کافی بود. پیش انوش بودم‌های جدید نیلگون دیوانه‌اش می‌کرد. انگار نه انگار که فقط قرار بود با حفظ فاصله، از قرار و مدارهای برادرش خبر بیاورد. شده بود ستون پنجمی که تا قلب دشمن یک تنه

می‌خواست پیش برود. این پیگیر بودنش را انگار فراموش کرده بود. اینکه نیلگون یا وارد کاری نمی‌شد یا اگر میشد به قول ارس تا ته ماجرا را در نمی‌آورد ول کن نبود. دم عمیقی گرفت تا اضطرابش به گوش نیلگون نرسد:
 -از صبح تا شب ور دل انوشی مگه؟ تو چهار ساعته کارت تموم شده، به ساعت نگاه کردی اصلاً؟

-اگر اجازه میدی، توضیح بدم چه خبر بوده. اگر هم تا آخر می‌خوای بازخواستم کنی قطع کنم بعدا بگیرمت.

پنجه میان موهایش کشید و نگاهش روی میز شلوغ چرخید:
 -واسه من شرط و شروط نذار. آخرشو اول بگو!

صدای نفس آرام نیلگون از اضطرابش کم کرد. خودش هم می‌دانست این روزها منتظر بهانه است تا اخم و تخمی نشان نیلگون بدهد. انگار تازه با این اخمها دلش آرام می‌گرفت از اینکه او اینقدر راحت نبودنش را تاب آورده. یک جور لجبازی و تلافی زیر پوستی. این درست که فقط اسم نیلگون برای آرام کردن همه‌ی تنش‌هایش کافی بود ولی قرار نبود او چیزی از مکنونات قلبی‌اش بفهمد.
 چند دقیقه‌ی دیگر بی صدا گذشت و بعد نیلگون جواب داد:

-انوشو بردم درمونگاه.

-درمونگاه واسه چی؟

آرام‌تر از قبل ادامه داد:

-دستش با لیوان بریده بود.

چشمانش را یک لحظه بست:

-تو اون شرکت با اون دم و دستگاہ دیگہ آدم نبود کہ انوشو بیرده درمونگاہ؟

صدای باز دم نیلگون خسته‌تر از همیشه به گوشش رسید:

-حتما نبوده یا نخواسته کہ من بر دم دیگہ!

در خودنویس را بست و جلوی زبانش را گرفت تا از حال انوش بپرسد ولی نیلگون نگفته سوالش را شنید:

-الان حالش خوبه.

همیشه می‌دانست کدام سوال نپرسیده را اول جواب بدهد. می‌دانست افرا کسی نیست کہ حال انوش را زبانی بپرسد ولی ته دلش نگران برادر بزرگش هست. همیشه بوده. همیشه در انتهای دهلیزهای قلبش ردپایی از انوش بود. انوشی کہ پدرشان را زیادی دوست داشت. انوشی کہ پدرشان هنوز هم قهرمانش بود و همین کافی بود تا او را همراه جهانگیر کنار بگذارد. انوشی کہ در ذهن افرا در همان ده سالگی‌هایش ایستاده بود و مرد رشیدِ امروز فقط تصویری از بزرگ سالی او بود. سکوتش انگار جسارت نیلگون را بیشتر کرد:

-بعد از درمونگاہ، قرار شد بره کرج. یعنی از یکی شاکی بود می‌خواست بره سراغش. دنبال ماشین بود کہ برسونتش ولی راننده‌اشو صبح فرستاده بود واسه کاری خارج شهر. یه ماشین مطمئن می‌خواست. فکر کردم بهترین فرصتیه کہ خودمو بهش نشون بدم. تا ورودی جاده کرج باهاش رفتم، همون موقع راننده‌اش زنگ زد و قرار گذاشتن کہ اون بیاد دنبالش...

مغزش سوت کشید. صدای سوت ممتد گوش‌هایش را پر کرد. سعی کرد آرام بپرسد؛ آرامتر از حد فریادی کہ می‌رفت تا فضای حنجره‌اش را ناخواسته پر کند:

-الان کجایی؟

-دارم بر می‌گردم خونه...

-چی باعث شده به مغزت خطور کنه که باید دنبال فرصت باشی که خودتو به

انوش نشون بدی؟ نشون بدم یعنی چی؟

جمله‌ی آخر را بلندتر از حد معمول گفتم. اگر وقت عادی بود ارس و بهراد می-

ریختند داخل اتاق ولی انگار جفتشان در طول این مدت فهمیده بودند که وقتی

ناآرام است دخالت آنها هیچ حسنی که ندارد، بدتر عصبی‌اش می‌کند. نیلگون به

وضوح تلاش می‌کرد مثل همیشه با جملاتی که ملایم ادا می‌شوند آرامش کند:

-مگه قرار نیست بهم اعتماد کنه؟

خبر نداشت هر جمله‌ای که بی فکر می‌گوید بیشتر دیوانه‌اش می‌کند؟

-آخه دختری کم عقل! اینجوری؟ پاشی بری کرج چپو به کی ثابت کنی؟ فکر

کردی الان انوش میشینه می‌گه به به چه منشی زبر و زرنگی از فردا استخدامش

کنم؟ اون فقط می‌خواد کارش راه بیفته! همین.

تن صدای نیلگون انگار حتی ذره‌ای از تنش‌های اینور خط تاثیری نگرفته بود. با

همان لحن آرام و متین جوابش را داد:

-باشه پس نمی‌خوای بدونی کجا رفتن دیگه؟

یک لحظه مکث کرد. این جمله بو داشت. یعنی هنوز..؟

-الان... دقیقا جایی؟

-گفتم که تو راه خونه!

-داری رانندگی می‌کنی؟

بازدم نیلگون برای اولین بار کلافه به گوش رسید:

-نخیر زدم یه گوشه، یه وقت وسط نعره‌های شما تصادف نکنم.

توجهی به کنایه‌ی لابه لای جمله‌ها نکرد:

-پس آدرسو از کجا فهمیدی؟

-تو که برات مهم نبود. من که کم عقل بودم!

کف‌ری طول اتاق را یک دور دیگر قدم رو تا لب پنجره رفت:

-جواب منو بده! تعقیبشون کردی؟ باور کنم تا این حد...

نگذاشت جمله تمام شود:

-نخیر فرمانده! وسط حرفاش شنیدم. داشت به راننده‌اش آدرس می‌داد که اول

بیاد اونجا دنبالش بعد دید ممکنه من به شب بخورم قرارو گذاشتن اول جاده. در

ضمن راننده تنها نیومد.

سعی کرد به جمله‌ی "دید من ممکنه به شب بخورم" توجهی نکند. هر چند

سخت‌ترین کار دنیا همین رفتارهای عجیب و جدید انوش بود. رفتارهای از پیش

تعیین نشده.

-کی باه‌اش بود؟

-یکی که تو عکسای که شما نشونم دادین نبود. اصلا ندیده بودمش. فکر کنم

مباشرشه یا شاید هم شریک... البته به شریک نمی‌خورد.

بی صبر و حوصله گفت:

-زودتر برو خونه. موندم تو کار دنیا، نگرانیای فروغ فقط شامل اون وقتا میشد که

با من بودی؟

خودش هم نفهمید که این جمله از سمت کدام خاطره‌ی خاموش ذهنش یکباره روشن شد؟ اصلاً چرا گفت؟ مادری کردن فروغ برای دختر هجده ساله کجا شباهت داشت به مادری کردنش برای دختر مستقل بیست و هشت ساله‌ای مثل نیلگون؟ سکوت پشت خط نشان میداد نیلگون هم به وضوح جاخورده ولی برخلاف تصورش اصلاً عصبانی نشد. با صدای بسیار ضعیفی به نسبت قبل جوابش را داد:

-یکم سر سنگینیم این روزا... فکر می‌کنه خونه مامان مهینم.

یک لحظه جریان خون تندتر از سمت قلبش به رگ‌ها پمپاژ شد. یک لحظه انگار ضعف صدای نیلگون خاطرات روزهایی را به یادش آورد که اشک‌ها از چشمان درشتش پایین می‌ریخت و قلبش را از جا می‌کند.

وسط فکرهایی که با صدای غمگین نیلگون داشت می‌بردش سمت آن ساله‌های دور، یکباره در بدون هیچ پس و پیشی با صدای تق بلندی باز شد. دستگیره‌اش ایراد داشت. سر ارس از لای در بیرون آمد و با نیش باز گفت:

-سوسکی اومدی اینجا به بهونه‌ی برگه‌های بچه‌ها، بشینی به گپ زدن؟

هزار بار به جفتشان تکرار داده بود که بدون در زدن وارد اتاقش نشوند. با همین حرکت بی فکر ارس، همه‌ی عصبانیت‌های قبل از این افرا نصیبش شد. همانطور گوشی به دست دمپایی را از پایش کند و پرت کرد سمت سر ارس. در قبل از اصابت ضربه با صدای بدی بسته شد و او بی توجه به "وحشی" ای که از پشت در جوابش شد، پرسید:

-چرا سرسنگین؟ چی شده بینتون؟

-هیچی...

می‌دانست این هیچی یعنی هزار و یک "چیزی" که اتفاقاً مهم هم هستند. در یک اقدام پیش بینی نشده گفت:

-پاشو بیا اینجا.

انگار خیلی جمله‌ی غیر منتظره‌ای گفته بود که جفتشان سکوت کردند و نیلگون زودتر از او گفت:

-نه دیگه می‌رم خونه. ساعت هشته. تا برسم خونه هم دیر میشه مامان مهینم منتظر...

نگذاشت ادامه بدهد:

-من که بهتر از همه می‌دونم تو اگر بخوای چقدر خوب استادی واسه پیچوندن مامان مهین! یه بهونه بیار پاشو بیا اینجا. فردا هم تعطیلی منم کارت دارم... عکسارو هم بیار همینجا بینم.

دوباره سکوت افتاد بین خطوط. انگار آن شانه‌ی فلزی بینشان یک جریان فشار قوی را دوباره می‌خواست به کار بیاندازد. انگار از روزی که برگشته بود یک حس بینشان عقیم شده بود که با همان یک تلنگر میخواست دوباره پوست بیاندازد و از نو جوانه بزند. از نو به بار بنشیند. ته دلش می‌دانست دلشوره و نگرانی نیلگون از چیست. مثل همیشه منتظر بود اولین نفری باشد که درد دل‌هایش را می‌شنود.

-بیخیال افرا. باشه واسه یه روز دیگه.

دستی به پیشانی‌اش کشید. مقابل آینه ایستاد و به خالکوبی بسیار ظریفی که روی زخم شانه‌اش خیلی ظریف تا ابد حک شده بود نگاه کرد. یک واژه‌ی گنگ

و درهم که فقط از نزدیک پیدا بود و او از دورترها هم میتوانست بخواندش؛
FREEDOM.

-ما هنوز شام نخوردیم، بیا می‌خوام پاستا درست کنم. بچه‌ها تا حالا پاستاهای
منو نخوردن.

لبخند نیلگون ندیده پیدا بود:

-آخه...

باز هم اجازه مخالفت نداد؛ مثل همیشه:

-تا یه ربع دیگه منتظرتم.

و تماس را روی جمله‌ی معترضه‌ی "تا یه ربع دیگه که نمی‌رسم" نیلگون با
"منتظرم" ای که برای بار دوم بلندتر گفته شد قطع کرد. رفت و مقابل آینه‌ی
اتاقش ایستاد. قبل از خبر نیلگون متوجه شریک جدید شده بود. انوش خیلی
تمیزتر از پدرش بازی می‌کرد. راهش را از جهانگیر جدا کرده بود و وارد یک
سری کارهای جدید شده بود. کارهایی که هیچ رد و اثری از شخص خودش باقی
نگذارد. انوش آرام‌تر پیش می‌رفت و همین آرام رفتن رد پاهایش را نامحسوس‌تر
کرده بود.

دوباره به زخم شانهاش نگاه کرد. لباس بی آستیش بیش از بازوهای ورزیده این
کلمه‌ی درهم را به چشم بیننده می‌کشید. تنها راه حلی که تا ابد زخم جهانگیر را
شفاف و روشن نگاه می‌داشت. بارقه‌های تمنای "آزادی" از همان ناعدالتی‌های
جهانگیر آغاز شد. هرچقدر هم که از آزادی نوشتن راحت‌تر از با همه‌ی وجود

داشتنش بود، باز هم می‌خواست بجنگد. برای همه‌ی مفاصدی که روز به روز بیشتر ریشه می‌دواندند.

مار داخل آستین پدرش شده بود. ماری که بعد از همان روزها شروع به بزرگتر شدن و پوست انداختن کرده بود. نگاه دیگری به زخم روی شانه و حروف در همین تنیده کرد و از اتاق بیرون زد. ارس و بهراد طبق معمول خانه را شبیه میدان جنگ کرده بودند. از همان دم در بالشی را با پا پرت کرد سمت دیگری: -جمع کنین این بازار مکاره رو، مهمون داریم.

ارس لم داده بود روی مبل وسط حال و بسته‌ی چیپس به بغل در تصاویر تلویزیون حل شده بود: -کی قرار بیاد مگه؟

لنگه‌ی دیگر دمپایی‌اش را درآورد و از آن فاصله خیلی خوب نشانه گرفت. اینبار دقیق دمپایی خورد پشت سرش و صدای دل خوش کنکی داد. قبل از آخ بلند ارس گفت:

-نیلگون داره میاد.

ارس که انگار با همان ضربه برق از سرش پریده بود با حرص و عصبانیت فحش نم کشیده‌ای فرستاد و گفت:

-همینه اینقدر رم کردی. هنوز نیومده اینی...

بهراد از داخل آشپزخانه سرکی کشید:

-رئیس شام نداریم... یعنی شامی که بشه جلو نیلگون گذاشت نداریم.

با پا دسته‌های دستگاه اکس باکس را از مقابل تلویزیون کنار زد. تمام تلاششان را کرده بودند تا او را هم مثل خودشان معتاد بازی کنند و نشده بود. قبل از اینکه فحشی به جفتشان بدهد ارس گفت:

-چی کار به اونا داری؟ مگه بازرس کیفی داره میاد کارخونه؟ نیلگون با دسته‌ی اکس باکس چی کار داره؟

خودش هم نمی‌دانست چرا دوست ندارد نیلگون خانه را با آن همه بریز و پاش ببیند. چشم غره‌ی غلیظی به ارس رفت:

-پاشو تا خودتو با کاناپه ننداختم دم در.

ارس با خنده‌ی بلندی از جا پرید و دوید سمت آشپزخانه تا پناه بگیرد:

-به خدا این از صبح یه مرگیش شده. اون از خوش اخلاقی بی دلیل سر صبحش، اینم از خونه جمع کردن الانش.

نگذاشت خنده‌های ارس خیلی طولانی شود. جاروبرقی را کشید و آورد درست جلوی آشپزخانه. دسته‌ی بلندش را به زور در دستان ارس جا داد:

-زود میری ات آشغال تخمه‌هایی که خوردی رو جمع می‌کنی.

بعد به سمت کابینت‌هایی که نسبتا از دست آن دو غول همیشه گشنه خالی بود رفت و از نبود تقریبا "هیچ" که مطمئن شد روی برگه شروع به نوشتن کرد.

-خدا بخواد به هیچی هم رحم نکردین! ماکارونی هارو هم خام خوردین یعنی؟

مثل دو پسر بچه‌ی شیطان و نادم نگاهی به هم کردند و بهراد زودتر گفت:

-فردا صابر که اومد بهش پول میدم بره خرید.

ارس که انگار منتظر همین یک جمله‌ی بهراد بود با بیخیالی نشست روی صندلی و در همان حالت لم داده گفت:

-راس می‌گه دیگه. فردا صابر میاد خونه رو برق می‌ندازه.

نوشتن افرا که کامل شد برگه را به دست بهراد داد:

-اینجوری که بوش میاد اگر صابر نیاد یا از کثیفی باید بمیریم یا از بی غذایی!

با یک حرکت زیر بغل ارس را گرفت و تند بلندش کرد. جفتشان از آشپزخانه خارج شده بودند که ارس وسط راه برگشت سمتش:

-تو که اینقدر خوب تقسیم وظایف کردی، وظیفه‌ی خودت چیه این وسط؟

از آن نگاه‌های طوفانی‌اش حواله‌ی ارس شد که پیش از او بهراد را راهی در اصلی کرد. به سمت کتری رفت و قبل از پر کردنش جواب ارس را داد:

-شام امشب‌تون با سرآشپزه.

نگاه متعجب جفتشان با هم چرخید سمت افرا که اشاره‌ی دستش سمت خودش بود. جمله را جوری گفته بود که انگار شنیده باشند امشب یک سفینه درست می‌-

نشیند وسط هال!

به رگ‌های برجسته‌ی دستش نگاه می‌کنم. همان‌ها که می‌گفت نشان از

ورزشکار بودن و استفاده‌ی زیاد از دمبل و دستگاه است. رو به گاز ایستاده و مثل

آن وقت‌ها تند و سریع مواد داخل قابلمه را با هم ترکیب می‌کند. قد بلندش با آن

شانه‌های پهن و نیمرخ جدی در تیررس مستقیم نگاهم است. موهای کوتاه و

سکوت. سکوت؟ افرا مگر سکوت بلد بود؟ این سالها چه کسی سکوت را بین

لحظاته‌ش به زور تحمیل کرده؟ وسط حرکات تندش برمیگردد سمت فضای پشت

سرم. نگاهش احتمالاً می‌رود سمت هال خصوصی که با آشپزخانه فاصله دارد و چشمانش از روی چشمانم برای لحظه‌ای عبور می‌کند.
-ارس! عوض کن آهنگو.

صدای ارس از پشت سر با همان تن بلند جوابش را می‌دهد. جوری که از بین فریادهای خواننده به گوشمان برسد:

-لابد همونیو بذارم که از بس گوش دادیش، سوراخ شدیم؟
اخم‌هایش را در هم کشید:

-هر کوفتی می‌داری بذار. خفه امون کردی با ناله‌های این یارو.

بلند می‌شوم و می‌روم کنارش می‌ایستم. سس سفید درست می‌کند. داخل تابه‌ی دیگری مرغ و قارچ‌ها در حال سرخ شدنند. به صورتش نگاه می‌کنم که جدیت همان وقتها را دارد. جدیتی که به وقت آشپزی بیشتر از همیشه هم می‌شد. حال و هوای گذشته یکباره به یادم می‌آید. بی خیال این همه اخم و تخم جدیدش دو دستم را می‌گذارم روی کانتر سنگی. کنارگاز روکار فضای خالیست. فشاری بر لبه‌ی گرانیته می‌آورم و با یک حرکت خودم را بالا می‌کشم. می‌نشینم روی کانتر. بدون اینکه نگاهم کند با صدای آرامی می‌گوید:

-کنار گاز نشین! یه چیزی می‌پاشه روت.

لبخندم پررنگ‌تر می‌شود. همان نیلگون شیطان سالهای دورانگار برگشته در کالبد نیلگون جدید. قبل از اینکه جوابش را بدهم صدای آهنگ جدیدی که ارس گذاشته بلند می‌شود. همانی است که یکبار با هم گوش داده بودیم. از قصد صدایش را بلند کرده:

- آشنا رویی مرا دیوانه کرد...

تند ادویه‌ها را از کشوی زیر گاز بیرون می‌کشد و به مواد اضافه می‌کند. با همان لبخند شرور می‌پرسد:

- این آهنگو همه‌اش گوش میدی؟

به سمت کابینت‌های سمت سینک می‌رود و یک آبکش فلزی بر می‌دارد و می‌گذارد داخل سینک. دوباره برمیگردد سمت گاز. دسته‌های قابلمه‌ای که در میان قل‌قل‌های آب پاستاها در حال نرم شدن هستند را می‌گیرد و بلند می‌کند. پیش از اینکه خواننده بخواند "ای مسلمانان به فریادم رسید" می‌گوید:

- آره. صدای خواننده اشو دوست دارم.

یعنی به خاطر شعروسوز عاشقانه‌ی آهنگ نیست؟ صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود و دیدن اسم فروغ برای برگشتن حس و حال غم‌انگیزم کافی است. پیداست نگرانم شده:

- مگه قرار نبود بری خونه مامان مهین؟ کجا موندی پس؟

با صدای آرامی جوابش را می‌دهم:

- سلام. کاری پیش اومد، اومدم پیش یکی از دوستانم. شام بخورم میرم پیشش. صدای فروغ آرام‌تر می‌شود:

- چرا خبر ندادی؟

نفس عمیقی می‌کشم:

- فروغ جان بچه که نیستم. اتفاقی هم نیفتاده. کارم تموم بشه میرم.

- بچه هستی یا نیستی دلیل همیشه اینقدر بی خیال برخورد کنی. پیرزن تو خونه منتظرت مونده یه کلمه نباید بگی دیرتر میری؟
از گرفتگی صدایش پیداست چقدر عصبانی شده و به شدت تلاش دارد آرامش صدایش را حفظ کند.
- فروغ...

- فروغ بی فروغ. زودتر شامتو بخور برو پیش مامان مهین. در مورد بی خیالیای جدیدتم بعدا با هم صحبت می کنیم. خداحافظ.
صدای خواننده همچنان پر قدرت به گوش می رسد "جذبه ی کویی مرا دیوانه کرد" و فروغ بدون انتظار برای جواب من قطع می کند. پیداست چقدر از رفتارهای اخیرم شاکی است که همه چیز را به هم ربط داده. نگاهم روی صفحه می ماند. اصلا اجازه نداد توضیحی بدهم. عکس پس زمینه ی صفحه نیا و فرهادند که روی تاب های بزرگی نشسته و از ته دل می خندند. عکسشان لبخندی تلخ می نشانند روی لبم. قدم های افرا کمی نزدیکم می شود. دست چپش می نشیند جایی با فاصله ی مشخص بین من و گاز و کمی خم می شود سمتم:
- چی گفت پنجر شدی؟

- فروغ بود. شاکی از اینکه بدون خبر اومدم اینجا.
چند ثانیه در چشمانم خیره می شود و بعد می پرسد:
- چی شده؟ چرا اینقدر گرفته ای؟

به سختی نگاه از چشمانش می‌گیرم. گوشی را می‌گذارم کناری و زل می‌زنم به کف دستم. حجم یک خالی، در میان گودی دستانم پیداست که دلم از نبودش می‌لرزد:

-هیچی...

دستش را بر می‌دارد و یک قدم دیگر نزدیکتر می‌شود. کمی به سمتم خم می‌شود و به کف دستم اشاره می‌کند:

-اینجارو نمی‌گم...

با انگشت سبابه جایی روی پیشانی‌ام را نشانه می‌رود:

-اینجا چه خبره؟

دو دستش را کنار پاهایم که بلا تکلیف از این فاصله به سمت زمین آویزان شده می‌گذارد. با یک چیرگی خاص مقابلم ایستاده. جوری به سنگ کانترا تکیه داده که انگار بخواهد جلوی سقوطم را بگیرد. نگاهم بالا می‌آیند و دوباره با حرکت چشم و ابرو به جایی حوالی قلبم اشاره می‌کند:

-شاید هم اونجا...

لبخند کمرنگ و کجکی‌ام به خودی خود جواب خوبی است برای سوالش ولی با اینحال می‌گوییم:

-اینجا که همیشه یه خبر بوده، هنوز هم همون خبره..

ابروهای خوش فرمش همراه هم کمی بالا می‌روند؛ یعنی باور نکرده. یعنی مفهوم جمله را گرفته که فرمانده قلب من فقط اوست و تنها یک خبر آنجا یکه تازی می‌کند اما بالا رفتن ابروها نشان می‌دهد که هنوز باور ندارد. جو آرام بینمان

نمی‌گذارد حرفی از توجیح خودم و احساساتی که هنوز زنده و حاضرند بزنم. نگاهش هنوز منتظر است. دوباره به دستانم نگاه می‌کنم:
 -فروغ می‌خواد ازدواج کنه.
 مکث می‌کند و بعد خیلی عادی می‌گوید:
 -خب؟

انقدر عادی گفت که انگار از قبل می‌دانسته و این موضوع اصلا باعث تعجبش نشده. شلاقی سرم را بلند می‌کنم تا نگاهش کنم. جوری که صدای آخ مهره‌های گردنم بلند می‌شود:
 -خب؟ ازدواج فروغ اینقدر برات عادیه؟

چشمانش برخلاف لحظات ورودم آرام شده‌اند. دیگر از آن اضطراب و تنش دقایق اولیه خبری نیست. از حالت دفاعی‌اش موقع بحث ابتدای ورودم که اصرار داشت جلوی بقیه نباشد و مرا بکشاند داخل آشپزخانه تا با دل خوش سرم داد بزند "با چه عقلی می‌خواستی انوشو ببری کرج؟" هم خبری نیست.
 -انتظار داشتی فروغ تا ابد تنها بمونه؟ باور کنم اینقدر خودخواهی؟
 سرم را می‌چرخانم و نگاهم را به ورودی آشپزخانه می‌کشانم:
 -خودخواهی نیست. الان وقتش نبود.

نمی‌داند که این اندک فاصله‌اش مرا پرت می‌کند به روزهای خوش خیالی و عشقی که با هم گذرانندیم؟ نمی‌داند ظاهر سفت و سختش هم نمی‌تواند پرده‌ای بکشد بین من و آن روزهای پرهیجان؟ با صدای آرام زمزمه می‌کند:

- پس کی وقتش بود؟ وقتی پیر شد و دیگه هیچ کسی نبود که بخواد همدمش بشه؟

دوباره نگاه منتظر چشمانم می‌دود سمت آن دو گوی سیاه. چرا وقتی در مقابل سوالی که با صدای بلند پرسیده بود فقط در یک جمله گفتم "میخواستم جاشو پیدا کنم تا بفهمی دارن چه غلطی می‌کنن. به خاطر تو بود" یکباره حجم خشم و اضطرابش فروکش کرد؟ چرا فقط به گفتن "دیگه سرخود هیچ جا نمیری" اکتفا کرد؟

- دو ماه دیگه کنکور نیاست. الان وقت ازدواجه؟ اگر نیا نتونه کنار بیاد....
سرش را کج کرد و با همان آرامش پرسید:

- نیا کنار نیومده؟ اعتراضی داره؟

نمی‌فهمد. معلوم است که درد مرا نمی‌فهمد:

- تا تو شرایط من نباشی نمی‌تونی بفهمی.

- جواب منو بده نیلگون. نگرانیت به جا بود؟ نیا بهم ریخته؟

بدون نگاه به چشمانش لب می‌زنم:

- نه... وقتی حال منو می‌فهمی که جای من باشی.

- فکر می‌کنی با این فاصله گرفتنت از فروغ اون بیخیال تصمیمش میشه؟ فکر می‌کنی ره‌اش کنی و بذاری خودش تصمیم آخرو بگیره اون کاریو می‌کنه که تو می‌خواهی؟ چه جوری قراره درد تورو بفهمه؟ نگفته از کجا بدونه دلیل نگرانی تو چیه؟

سرش را کمی نزدیک‌تر آورد:

-کی می‌خواهی یاد بگیری که باید حرف بزنی؟ کی قراره یاد بگیری چاره‌ی درد اگر داد زدن هم باشه از دوری کردن بهتره؟

فاصله‌یمان کم است و همین تمرکز را از بین برده. دلم می‌خواهد اینبار واقعا داد بزنم "پس فهمیدی وقتی می‌گفتم برو و خودمو کنار کشیدم دردم چی بود؟ فهمیدی و باز هم رفتی؟" هنوز لب باز نکرده‌ام که ارس بی‌هوا وارد آشپزخانه می‌شود:

-پس این غذای ما کی حاضر میشه سرآشپز؟

جمله‌اش درست وقتی تمام می‌شود که افرامی عقب می‌کشد و صورتهایمان از هم فاصله می‌گیرند. ارس با چشمانی گرد شده نگاهمان می‌کند و سینه‌ای صاف می‌کند:

-مثل اینکه بد موقع اومدم.

می‌خواهد دور شود که صدای افرامتوقفش می‌کند:

-تو که بی‌محل‌ترین خروس دنیایی. بیا ظرفارو ببر، غذا حاضره.

دستانش را بر می‌دارد و به سمت گاز می‌رود. برای اولین بار ارس را بابت سررسیدن بی‌موقع‌اش لعنت می‌کنم. می‌پریم پایین تا کمکش کنم. پاستاهای آبکشی شده را می‌آورد تا با سس آلفردو که به خورد مرغ و قارچ‌ها رفته قاطی کند. ظرف بزرگی از کابینت بیرون می‌کشد. قابلمه‌ی حاوی مواد سفید و اشتها برانگیز را بر میدارم و به سمتش می‌روم:

-بذار کمکت کنم.

ظرف را روی جزیره‌ی وسط آشپزخانه گذاشته. کمرش را مایل تکیه می‌دهد به جزیره و با همان شدت قبل از انقطاع بین حرف‌هایمان نگاه می‌کند. زیر نگاه خیره‌اش پاستاها و مواد را داخل ظرف می‌ریزم و باهم ترکیب می‌کنم. بخشی از موهای بازیگوشم که تلاش دارند جلوی دیدم را بگیرند، عقب می‌زند و با صدای آرامی می‌گوید:

-می‌خواهی کارو به اسم خودت تموم کنی؟

-من هیچ وقت نمی‌تونم مثل تو پاستا آلفردو درست کنم. خیلی این مدت سعی کردم، باز نمیشد.

حال غریبی به چشم‌هایش برگشته. اسمش مهربانی نیست ولی هرچه هست از آن سایه‌ی تیره‌ای که اخم ابروها روی چشمانش کشیده بود خیلی قشنگ‌تر است. دوست داشتم همین نگاه را بکشم. با همین حالت که انگار در پس زمینه-اش کسی می‌خواهد چیزی بپرسد. یک حالت منتظر. نگاهش سایه‌ای از سال‌های دور را در عمق خودش جا داده که ته دلم را شاد می‌کند. سکوتش باعث می‌شود دوباره بپرسم:

-آخرین باری که آلفردو درست کردی کی بود؟

نگاهش را به ظرف گرد می‌دهد:

-آخرین بارش یادم نمونده.

دست از هم زدن مواد می‌کشم و سفت و سخت می‌پرسم:

-واسه کی درست کردی؟

-کس‌اش مهمه مگه؟

چند ثانیه سکوت می‌کنم و به مردمک درشت چشمانش زل می‌زنم. سخت می‌گویم:

-خودت می‌گفتی آلفردو مهم نیست، اینکه واسه کی درست بشه مهمه. می‌گفتی پاستا آلفردو فقط یه غذا نیست یه مکتبه.

برای اولین بار بود که میز ناهارخوری خانه مجردی افرا اینقدر رنگ و لعاب به خودش می‌دید. با وجودی که پاستایی که درست کرده بود یک تنه نمی‌توانست این همه نقش و نگار به میز هدیه کند ولی مخلفاتی که با هنرمندی نیلگون به میز اضافه شده بود به خوبی توانسته بود نشان دهد که حتما پای یک زن در میان است.

حتی فضای شوخی‌ها و خنده‌هایشان هم به لطف حضور نیلگون لطیفتر شده بود. همه‌ی اتفاقات با وجود او روی موج آرام‌تر و نرم‌تری پیش می‌رفت. هر سه غذا کشیده و مشغول خوردن بودند ولی روح افرا در آرامشی که وجود نیلگون باعثش بود غرق شده بود. دلش می‌خواست دست ثانیه‌ها را بگیرد و نگهشان دارد. برای یک لحظه هرچه کینه و حق طلبی را کنار بگذارد و فقط به روزهایی که هنوز نیامده فکر کند. اما تصویر تنهایی‌اش در قاب شیشه‌ای ترانزیت فرودگاه، وقتی آن سال نفرینی تنهای تنها روی صندلی‌ها نشسته و منتظر پروازش بود، نمی‌گذاشت. آن نگاه منتظر و پشت به عقب که تا دقیقه‌ی آخر هم در حسرت آمدن نیلگون ماند و فقط بی‌خبری نصیبش شد. بیخبری‌ای که آن بار برایش خوش خبری نیاورده بود. اخم دوباره آمد و جای لبخند را گرفت. داشت به ظرف گرد و چوبی سالاد نگاه می‌کرد که ارس با دهان پر پرسید:

-باور کن اگر امشبو به چشم نمی‌دیدم عمری باورم نمیشد تو از این هنرهام داشته باشی... چرا نمی‌خوری؟ نکنه سم زدی بهش؟

از سالاد مقابلش کشید و تشر زد:

-دهنو ببند، بعد از غذا نمکاتو بیاش.

خنده‌ی بلند نیلگون نشان میداد چقدر این جمع و کل کل‌ها حالش را بهتر کرده و ذهنش را از همه‌ی دغدغه‌هایش پر داده به سمت بهتر و امن‌تری.

-خیلی خوشمزه شده، مثل همیشه...

سکوت... و بعد نگاهش در چشمان افرا لانه کرد. بهراد با دستمال سفره دور دهانش را پاک کرد و عینکش را به عادت همیشه کمی عقب فرستاد:

-پس عقبه داره جریان این پاستا آلفردو. اصلا از وجناتش پیداست چقدر عامل خیر بوده این غذا.

ارس ظرف سالاد را کشید سمت خودش:

-دادش از عقب و جلوی داستان نپرس که جفتمونو تبعید می‌کنه جزیره موریس. نگاهش را فرستاد سمت نیلگون:

-اره بخند، خوب خوش خوشانتته! تا قرار شد شام بمونی، آس آقا رو شد.

نگاه افرا با همان اخم‌ها روی غذایش ثابت مانده بود. به خودش اگر بود بلند می‌شد و بیخ یقه‌ی ارس را می‌گرفت و بابت این همه شیرین‌زبانی دوباره می‌فرستادش سمت هال و جارو کشیدن. دست نیلگون با کفگیری پر از پاستا به سمت ظرفش آمد. نگاه متعجبش بالا آمد و نیلگون بیخیال جوابش را داد:

-همین جوری پیش بره ما همه اشو تموم می‌کنیم یه لیسم کف کاسه می‌کشیم بعد هیچی به تو نمی‌رسه.

و بعد با دست به دو پسر مقابله اشاره کرد:

-خداروشکر اینام که سیرمونی ندارن. تو سرت بی کلاه می‌مونه.

زمان مکث کرد. همین بود... همین رفتارهای نیلگون بود که دیوانه‌اش می‌کرد. شاید کوتاه، شاید ساده، اما پر از احساس تعلق و مهربانی. همین که هربار سر میز غذا بیش از همه به فکرش بود. هرجایی که بودند اول از همه به فکر افرا بود. اینکه هیچ وقت یادش نمی‌رفت او چه رفتارهایی را می‌پسندد و از چه حرفهایی فراری است. مثل همین شوخی‌های ارس و اشارات مستقیمش که معذبش می‌کرد. اینکه نیلگون فهمیده بود و با همین کارهای ریز داشت هم بحث را به روش خودش عوض می‌کرد و هم حواسش به غذا خوردن افرا بود؛ به کم نخوردنش، به گشنه نماندنش. همین یک کفگیر برای پرت کردن حواسش به سمت روزهایی که او غذا درست می‌کرد و می‌آورد آموزشگاه که گشنه نماند، کافی بود. عصرانه درست می‌کرد و به زور به خوردش می‌داد که بعد از تمرین-های باشگاه زود سرپا شود. لوسش می‌کرد، نازش را می‌کشید. اما با همه‌ی این دل‌نگرانی‌ها هیچ وقت نخواسته بود نقش مادرش را داشته باشد. روزهایی که کنارش بود. روزهایی که به باور داشتن خانواده‌ای برای خودش داشت خو می‌گرفت. روزهایی که اگر سفید نبود، سیاه هم ابدان نبود. روزهای رنگی در کنار دختری از تبار رنگ‌ها و هنرها.

جهانگیر چطور او را با آن همه اصالت و مهربانی، آن همه عشق و محبت خریده بود؟ یک جمله در گوشش هی تکرار میشد. مثل نواری که افتاده باشد روی دور باطل؛ صدای جهانگیر با افت و خیزهای دیوانه کننده تکرار می شد:

-پسر، هرکی یه قیمتی داره. کی می خوای اینو تو کله ات فرو کنی؟

قیمت نیلگون همینقدر بود؟ وسط همه مکالمات سه نفره ی بهراد و ارس و نیلگون یکباره صدای ارس از فکر و خیال نجاتش داد:

-حالا نمی خواد ماتم بگیری. یکی ندونه فکر می کنه همه ی سهم تو من و بهراد می خوریم. خبر نداره گشتهات میشه مجبوریم از ترس جونمون بندازیمت تو اتاق یه بره چاق و چلهام باهات بندازیم، تیکه پاره اش کنی بلکه اون شکم بی صاحب آروم بگیره!

بهراد با خنده شروع کرد به تعریف ماجرای آخرین باری که نوبت درست کردن غذا به او رسیده بود و چون یادش رفته بود، بی غذا مانده بودند. با هر جمله ای که می گفت صدای خنده های ارس و نیلگون بلندتر می شد ولی مغز افرا شیطنت می کرد و جایی حوالی خانه سابقش و روزهایی که با نیلگون داشتند پرسه می زد. حوالی پاستا خوردن های دونفره شان، شیطنت های نیلگون و...

وسط بازی با غذا نگاهش بالا آمد و دید ارس دو دستش را در هم گره زده، تکیه داده به لبه ی میز و با یک نگاه خاص خیره به خنده های نیلگون منتظر ادامه ی نظراتش مانده. تند نگاهش چرخید سمت نیلگون که با آب و تاب داشت داستانی را تعریف می کرد. نفهمید چطور پرید وسط حرفش:

-عکس یارو چی شد؟

یکباره سکوت شد. نیلگون لبخندش را جمع کرد و پرسید:
- کدوم یارو؟

ظرف خودش را به همراه باقی ظروف روی میز جمع کرد. همه منتظر بودند تا اون غذایش را کامل کنند و با این کار نشان داد دورهمی شام و بگو بخند تا همینجا کافی است:

- همونی که با راننده اومد سراغ انوش.

همین تلنگر کافی بود تا نیلگون باز برگردد به حالت ترسیده‌ی اولش. با همان نگاه لرزان و انگشتانی که در هم می‌پیچیدند. بلند شد و گوشی‌اش را از روی کانترا آشپزخانه برداشت و سر جای قبلی نشست:

- خیلی عکسای خوب و واضحی نشدن. نمی‌خواستم بفهمن دارم چیکار می‌کنم.
صفحه‌ی گوشی را مقابل افرا گذاشت:

- قد بلند بود. موهاشم کوتاه کوتاه. خیلی جدی و عصبی به نظر می‌رسید ولی جلوی انوش رعایت می‌کرد. معلوم بود یه جورایی ازش حساب می‌بیره. اما نه هر حساب بردنی...

انگار کلمه کم آورده بود. دوباره انگشتانش را در هم فرو برد و به سمت میز خم شد:

- یه جور حساب بردنی که نشون میداد زیر دستش نیست اما قبولش داره.
خیره‌ی حالات متغیر نیلگون بود و همین باعث شد صدای بهراد بلند شود:
- بین می‌شناسیش؟

نگاهش برگشت سمت عکس. مشخص بود دست نیلگون حین برداشتن تصویر لرزیده. نیمرخ مردی در تصویر بود با پیراهن مردانه‌ی سفید و دستی که به سمت مقابلش دراز شده بود. دست دیگری هم در عکس بود که حدس می‌زد دست انوش باشد. دستی که انگار قرار بود همه جا باشد. اینبار ارس پرسید:

-شناختیش؟ کیه؟

قبل از اینکه جوابی بدهد دست نیلگون برگشت سمت گوشی. تمرکزش بهم ریخته بود. تاری تصویر هم همه چیز را بدتر کرده بود.

-یکی دیگه هم هست.

کمی نزدیک‌تر رفت. با انگشت تصویر را عقب زد و اشاره کرد:

-اینم هست. یکم اینجا بیشتر معلومه.

سرش را باز نزدیک‌تر کرد. فاصله‌ی بینشان تقریباً به هیچ رسیده بود. هنوز نگاهش روی انگستان نیلگون بود که بهراد پرسید:

-شاید یاشاره... بده ببینم منم.

بالاخره چشمش به عکس افتاد. عکس جدید واضح‌تر بود. کمی زوم کرد. از این فاصله فرورفتگی اندک استخوان گونه پیدا بود. چشمانش را بست و فکر کرد فقط یک نفر در دنیا هست که شکستگی صورتش میتواند دلرحمی را در دلش بیدار نکند.

-نیماست...

صدای نسبتاً بلند انگلیسی صحبت کردن انوش از لابه لای صدای هو هوی باد کولر که پر قوت اتاق را خنک می‌کند به گوش می‌رسد. خیلی تند و پشت سرهم

کلمات را ردیف می‌کند. تا تمرکز می‌کنم که معنی یک کلمه را به خاطر بیاورم کلمه‌ی بعدی را می‌گویند و همین گیجم کرده. امروز از آن روزهای پرکار بوده که مجبور شدم از همان اول کارها را پشت سرهم و بی وقفه پیش ببرم. اخلاق امروز انوش هم خیلی تعریفی نیست. معلوم نیست درد دستش اخم‌هایش را تشدید کرده یا موضوع دیگری خلقش را تنگ.

با فشار اندکی صندلی را هول می‌دهم سمت عقب و تلاش می‌کنم ذهنم را پر بدهم سمت خاطرات گذشته‌ام با افرا، بلکه ذهن بازیگوش ندود سمت خاطرات دوشب قبل. آخر هم نفهمیدم نیما کیست و افرا او را از کجا می‌شناسد. فقط اسمش مثل یک عبارت رمزی بین سه نفرشان پخش شد و بعد بهراد بلند شد و رفت سراغ لپ تاپش.

نمی‌دانم آن شب در نگاهم چه بود که مامان مهین با وجود دلخوری و چشم غره رفتن‌هایش بابت دیر رسیدنم، آخرش طاقت نیاورد و گفت ته چشمانم ستاره‌ها روشن و خاموش می‌شوند. همیشه همینطور است. دست دلم زودتر از هر کسی پیش مامان مهین رو می‌شود. آن سالها هم همینطور بود. اول از همه مامان مهین فهمید یک خبری هست که من با این همه اشتیاق سر کلاس‌های روزهای زوجم حاضر می‌شوم. اینکه برای رفتن به مدرسه وسواس دارم و تمام کلاس‌های فوق برنامه مدرسه را بلا استثنا شرکت می‌کنم. اینکه فرصت دو هفته‌ی عید مدرسه را از دست ندادم و صبح تا شب ماندم بلکه حداقل یک روزش با افرا بگذرد که نگذشت. فرصت دوهفته‌ای که مدرسه برای خواندن و

تست زدن زیر نظر مشاورها و برخی دبیران گذاشته بود بلکه کمکی بشود برای امتحان بزرگی که نزدیک بود.

ماندم اشتباه بود، افرا گفته بود که امکان اینکه بتواند او هم در این بازه شرکت کند بسیار کم است ولی با این حال ماندم در فضایی که میتوانست حتی یک درصد هم پذیرای حضور او باشد دلپذیرتر بود. همان روز اول گوشی هایمان را تحویل صندوق امانات مدرسه دادیم و با همین اتفاق ساده ارتباط پیامکی مان هم قطع شد. تاروز آخر نه او آمد و نه هیچ یک از دبیران مرد مدرسه. وقتی دو هفته تمام شد اولین کلاسمان با او بود.

دستم بی اراده رفت سمت گوشی تا همین خاطره‌ی پررنگ را یک جایی ثبت کنم. نوشتن از آن روزها رفیق و مونس این روزهایی است که انگار ناخواسته مجبوریم به تحمل این همه فاصله. سراغ صفحه‌ی محبوبم می‌روم و شروع می‌کنم:

-بعد از بازه‌ی دوهفته‌ای عید که به اسم اعتکاف، هر روزش به سختی و دور از دبیر محبوبم در خود دبیرستان گذشت، دیدنش سر کلاس، درست مثل خوردن چای داغ و تازه دم بود وسط سرمای استخوان سوز دی ماه. تمام آن دو هفته به اعتکاف فکر کرده بودم که چه خوب توانسته بود مرا از همه تعلقات قلبی‌ام دور نگاه دارد. وقتی بعد از دو هفته روز موعود رسید و قرار شد اولین کلاسمان با او برگزار شود با تمام وجود چشم شده بودم تا حتی یک لحظه هم از دیدنش غافل نشوم. تمام لحظات قبل از رسیدنش منتظر بودم تا او را با آن تسلط خاص خودش ببینم. حتی از دست پلک زدن‌هایم هم خسته بودم؛ اینکه حتی کمتر از صدم

ثانیه‌ای حرکاتش از چشمم دور بماند هم آزارم می‌داد. وقتی وارد کلاس شد تنها کسی که می‌توانست دلتنگی او را از ورای آن نگاه سخت تفسیر کند من بودم. انگار دو هفته انتظار او را هم از پا درآورده بود. درس آن روز را نفهمیدم چون تمام حواسم پی صدای جادویی‌اش بود که با هر جمله‌ای که می‌گفت انگار فقط برای من درس می‌داد. وسعت کلاس به آن بزرگی برایم به اندازه‌ی فاصله‌ی میز شده بود با قامت تکیه داده‌ی او به دیوار کلاس که انگار با هر جمله تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. کلاس که تمام شد هم خیلی وقتی برای دیدار دو نفره امان پیش نیامد. اما همین کافی بود تا با چشمانی که نقش شادی در جفت مردمکش بیداد می‌کرد به سمت خانه‌ی مامان مهین بروم. همان ورود بی صدایم برای مامان مهین پر بود از هزاران حرف نگفته. کافی بود به چشمانم نگاه کند تا بگوید "تو یه چیزیت شده این روزا، ته چشمت ستاره بارونه". همین جمله کافی بود تا روزه‌ی سکوت‌م را اول از همه برای مادر بزرگ محبوبم بشکنم. همین مهربانی‌هایش قفل دلم را باز کرد تا وقتی عصر همان روز داشت موهای بلندم را می‌بافت همه‌ی ماجرای دلدادگی‌ام را بی‌کم و کاست برایش بگویم. برایش بگویم کسی پیدا شده که وقتی اسمم را به زبان می‌آورد دلم غنچ می‌رود. که با هر افت و خیز کلامش دوست دارم صدها بار صدایم بزند. که چقدر بیشتر از همیشه مفتخرم به نیلگون بودنم. به نیلگون او بودن. نیلگون مردی بودن که دلم را "مال خودش" کرده.

صدای تق تق بلند و پر صلابت کفش کسی که درست مقابل میزم ایستاد سرم را بلند می‌کند. دست از نوشتن می‌کشم تا نگاهم در نگاه جدی و سرد پانته‌آ

بنشینند. خوش پوش تر از روز طالقان به چشم می آید. رنگ موهایش را هم تغییر داده و رگه های طلایی در بین موها ظاهرش را شیک تر نشان می دهد. قد بلند و اندام خوش ترکیبش در مانتوی آزاد و روشن آبی بیشتر جلوه پیدا کرده. با همان حالتی که کاملاً انتظار دارم و نگاه از بالا به پایین می پرسد:

-انوشیروان داخله؟

بلند می شوم. گردنم بابت نگاه از پایین به بالا درد گرفته!

-بله تو اتاقشون. فقط دارن با یکی از ساپلایرای خارجی شرکت اسکایپ می-کنن...

منتظر ادامه ی صحبتم نشد. با همان قدم های محکم به سمت در اتاق رفت. قبل از اینکه در را باز کند بلندتر گفتم:

-گفتن تا وقتی کنفرانسیون تموم نشده کسی داخل نشه...

باز هم بی توجه به جملاتم وارد شد و البته در را پشت سرش بست. صدای صحبت های انوش همچنان می آید. انگار ورود دختر خیلی در تسلطش حین صحبت اثری نکرده. با بخش خدمات تماس می گیرم و پیش از اینکه دستور انوش صادر بشود برایشان قهوه و کیک سفارش می دهم. از وجنات خانم پانته آ اینجور پیدا است که هیچگونه علاقه ای به چای نداشته باشد و البته که کیک هم نخورد ولی سفارش قهوه بدون کیک به نظرم بیش از همه صدای انوش را در بیاورد.

چند دقیقه طول می‌کشد تا قهوه و کیکشان بیاید. انوش سپرده برای بخش مدیریت آگهی مجزایی برای خدمتکار بدهند. به خاطر همین دیر و زود شدن سفارش‌ها. آقای قادری سینی قهوه‌ی کیک را روی میز می‌گذارد:

-خودم ببرم داخل یا شما می‌برین خانم؟

برای مهمان‌های ویژه‌ی انوش گاهی پیش می‌آید که خودم وسایل پذیرایی را ببرم ولی در مورد پانته‌آ قطعاً ماجرا فرق دارد!

-نه آقای قادری، بی زحمت خودت زحمتشو بکش.

سینی را برمی‌دارد و نگاهم همراهش تا باریکه‌ی دری که باز می‌گذارد کش می‌آید. هرچه گوش تیز می‌کنم صدایی از اتاق به گوشم نمی‌رسد. دوباره سراغ گوش‌ام می‌روم و برای متنی که نوشتم دنبال نقاشی یا عکس می‌گردم. از بینشان تصویر فانوس دریایی که با آرامش در بین موج‌های وحشی دریا تاب آورده و همچنان با صلابت ایستاده نظرم را جلب می‌کند. عکس را می‌گذارم و سراغ پیام دوستانی می‌روم که هر روز تعدادشان بیش‌تر از روز قبل می‌شود. یک نفر پیام خنده داری نوشته که نظرم را حسابی جلب می‌کند:

-اگر قراره آخر قصه‌ات آقا معلم بره با یکی دیگه، بگو دیگه دنبالت نکنیم.

لبخندم بی اراده است اما ذهنم پی سوال دیشبم می‌دود که بی جواب ماند. اگر افرا برای کس دیگری هم پاستا درست کرده باشد... سری تکان می‌دهم بلکه افکار مزاحم با همین تکان‌ها فرار کنند.

آقای قادری در را پشت سرش می‌بندد و دور می‌شود. صدای زنگ تلفن فکرم را بر می‌گرداند سمت کار. مرد پشت خط خودش را رئیس یکی از کارخانه‌های

رقیب معرفی می کند و سراغ انوش را می گیرد. مجبورم تماس را وصل کنم. قبل از وصل کردن کردن، با خود انوش تماس می گیرم و موضوع را اطلاع می دهم. با همان آرامش خاص خودش می گوید:

-چه عجب قبلش خبر دادی!

همین جمله کافی است تا بفهمم چقدر از حضور بدون اطلاع پانته‌آ در اتاقش شاکی است. سراغ باقی کارهایم می روم و سعی می کنم تمرکز را بگذارم روی طرح‌های جدیدی که باید به سبحان تحویل بدهم. نرم افزار طراحی به خاطر قدرت بالای سی پی یوی کامپیوترم خیلی خوب کار می کند. روی طرح‌ها تمرکز می کنم تا ذهنم خیلی پس و پیش نرود. نمی فهمم چقدر می گذرد که پانته‌آ از اتاق خارج می شود و اینبار سراغ رازقی را می گیرد. جوری اسم رازقی را بر زبان می راند که انگار رئیس تمام و کمال شرکت اوست. وقتی می گویم خیلی وقت است که بیشتر کارخانه است و خیلی به شرکت سر نمی زند، بدون خداحافظی می رود. هیچ وقت آدم‌هایی را که اینقدر از همه‌ی دنیا طلب دارند نفهمیدم و نمی فهمم. هنوز خطوط طرح کامل نشده رهایش می کنم و دوباره یک حس مریض گونه می کشاندم سمت صفحه‌ی شخصی‌ام تا پیام‌های افرادی که نمی شناسم را بخوانم. با هر پیام لبخندم پر رنگ تر می شود. هنوز وقت نشده برای هیچ کدامشان جوابی بنویسم. تا می خواهم اولین پیام را جواب بدهم انوش با قدم‌های بلند از اتاقش خارج می شود و با صدای کنترل شده و عصبی می گوید:

-وقتی می گم هیچ کس نیاد تو اتاق یعنی چی؟ هیچ کس یعنی چی خانم ملکان؟

پیداست چقدر عصبی است. نمی‌دانم لباس نوک مدادی رنگ چهره‌اش را تیره‌تر از همیشه کرده یا کار کارِ عصبانیت است؟ سعی می‌کنم ملایم و آرام جوابش را بدهم:

-من خدمتشون عرض کردم شما دارین اسکایپ می‌کنین. متاسفانه خیلی توجهی به حرف من نکردن.

با قدم‌های بلند فاصله‌ی اندکش را با میزم کم می‌کند و دست می‌گذارد روی لبه‌ی میز. کمی به سمتم خم می‌شود:

-میشه دقیقا بگی "شما" اینجا چی کاره‌ای؟

سرم را بلند می‌کنم و نگاهم از روی ساعدهایش می‌گذرد. عصبانیت به جان همه‌ی اندام‌هایش انگار افتاده. معلوم نیست چه چیز این ملاقات کوتاه باعث این میزان از خشم شده است.

-من فقط منشی شمام.

ادامه‌ی جمله را در دلم می‌گویم "نه سگ نگهبان!"

-یکی از مهم‌ترین وظایفت اینه که هیچ کسو بدون اجازه نفرستی داخل اتاق من. اینجا که رستوران نیست هرکی سرشو بندازه بیاد تو.

بلند می‌شوم و مقابلش می‌ایستم:

-فکر کنم اینو باید به خودشون می‌گفتین.

عصبی‌تر از قبل می‌گوید:

-قرار نیست همه از مراتب اداری اینجا باخبر باشن! شما نباید بذاری کسی بدون هماهنگی قبلی بیاد تو.

-یعنی می‌فرمایین وقتی کسی سرشو می‌ندازه و بدون توجه به من میاد داخل اتاقون باید پیام تو دستشو بگیرم بکشمش بیرون؟ اگر جلوی مهمونتون زشت نیست من این کارو می‌کنم.

اصلا حواسش به دست بان‌دپیچی شده‌اش نیست. می‌کوبدش روی میز و پیدااست درد در تنش پیچیده ولی غرور اجازه نمی‌دهد به روی خودش بیاورد:

-با من کل کل نکن دختر جون. کاری رو که می‌گم بکن. از این به بعد هیچ کسو بدون هماهنگی راه نمی‌دی داخل. مفهومه؟

بی توجه به حرفش و تلاشی که دارد تا ترسناک به نظر برسد، نگاهم می‌رود سمت دستش که ناخواسته مشت شده. بیشتر از تن صدای بلندش از فشاری که به دست زخمی‌اش می‌آورد می‌ترسم. گفته بود دکتر سفارش کرده که نباید خیلی به بخیه‌ها فشار بیاورد. خیلی آرامتر از قبل می‌گوییم:

-باشه چشم. من از این به بعد نمی‌ذارم هیچ کس بدون اجازه وارد اتاق شما بشه... اینقدر به دستتون فشار نیارین.

انگار تازه متوجه دست و دردش شده. نگاه متعجبش برمیگردد سمت دستش. بینمان سکوت سایه می‌اندازد. انگار همین جمله‌ی فکر نشده‌ام فلجش کرده. کمی عقب عقب می‌رود و روی صندلی انتظار فرود می‌آید. دست سالمش را به پیشانی می‌کشد. قطره‌های عرق روی پیشانی‌اش پیدااست. معلوم نیست چه چیزی اینقدر بهمش ریخته. به سمت آشپزخانه کوچک می‌روم و لیوانی آب برایش می‌آورم. تعجب نگاهش همچنان ادامه دارد. با کمی تاخیر لیوان را از دستم می‌گیرد و یک نفس می‌نوشد. قبل از اینکه لیوان را پایین بیاورد می‌پرسم:

- فکر کنم پانسمان دستتون باید عوض بشه.

آرام سرش را تکان می‌دهد. سراغ جعبه‌ی کمک‌های اولیه می‌روم که بعد از اتفاق دیروز کمی مجهزترش کرده‌ام. با کمی پنبه، بتادین و گاز استریل‌های جدید سراغش می‌روم. پانسمان دستش را آرام باز می‌کنم. دیگر سنگینی نگاهش مثل قبل معذبم نمی‌کند. پانسمان دستش کمی خونی شده. با پنبه‌ی آغشته به بتادین کمی روی زخم می‌کشم و آرام‌تر از قبل و بدون مقدمه می‌گویم:
- نمی‌خواستم بینمش.

نمی‌پرسم چرا؟ فقط آرام سرم را تکان می‌دهم که بفهمد دلیل رفتارش را می‌توانم درک کنم. انگار منتظر همین سکوت است که ادامه می‌دهد:
- اومده بود گردو خاک کنه و بره... اصلا حواسش به دستم نبود...

پوزخند کجکی کنج لبش می‌نشیند. دستش را دوباره می‌بندم و نگاهم بالا می‌آید:
- عصبانیت حواس آدمو پرت می‌کنه.

از تیرگی پوستش دیگر خبری نیست. خیلی زود آن حجم عظیم از خشم فروکش کرده. نگاه چشمان روشنش دور صورتم می‌چرخد:
- ولی تو حواست پرت نشد...

جعبه را جمع می‌کنم و آرام می‌گویم:

- پس من خیلی عصبانی نبودم.

جعبه را برمی‌گردانم سر جای اولش. وقتی برمی‌گردم بلند شده. به سمت اتاقش می‌رود و حین قدم برداشتن می‌گوید:
- حاضر شو بریم.

-کجا؟

بی توجه به سوالم به راه رفتنش ادامه می‌دهد:

-اول میریم یه جا من یه سری مدارک رو باید تحویل بگیرم، بعدش هم شام با اعضای شرکت برسام.

وارد اتاقش می‌شود و پشت سرش می‌روم داخل اتاق:

-من واسه چی پیام؟

برگه‌های روی میزش را جابه‌جا می‌کند و در لپ تاپش را می‌بندد. دوباره در جلد بی خیالی و نگاه آرامش فرو رفته:

-چون من می‌خوام بیای... باید در جریان بعضی کارا باشی. شاید هفته‌ی دیگه چند روزی نباشم.

-آخه کارام مونده...

کتش را از پشت صندلی بر می‌دارد و به تنش می‌کشد. کت تک مشکی با راه-های بسیار ریز خاکستری بسیار برازنده‌ی اندام متناسبش است:

-تا الان که داشتی با گوشیت بازی می‌کردی!

نگاه از چشمان مواخذه‌گرش می‌گیرم و انگشتانم را در هم فرو می‌کنم. جوابی برای حواس جمعش ندارم.

-کارتو باید ساعت پنج تموم کرده تحویل بدی.

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد:

-ان الان که دیگه شیشه!

تا می‌خواهم چیزی بگویم نمی‌گذارد:

-تند حاضر شو. همین الان هم دیره.

برایش نوشتم بیا برگردیم به آن سالهای دور، یکبار کنارم باش و دیگر مرا رها نکن... جوابش با چند دقیقه تاخیر آمد. نوشته بود تو نخواستی که نشد...

چشمهایم با اتمام جمله‌اش بسته شده بود و فشار اشک پشت پلکهایم امان نمی‌داد. حواسم نبود شاید بقیه نگاهم کنند و حال بدم را بفهمند. کمی فکر کردم و نوشتم چطور همه‌ی خواستن‌هایت رنگِ شدن گرفت الا این یکی؟ اینبار زود جوابم را داد. نوشته بود برای خواسته‌هایش سخت جنگیده؛ یک تنه و تنها...

جواب که ندادم دوباره پیامش آمد که تو چقدر جنگیدی؟ تو چقدر تمامت را گذاشتی و فدا کردی؟

جوابی نداشتم. جوابم شد خیره شدن به صفحه‌ی بزرگ گوشی و فرو رفتن در حال و هوای سالهای دور.

انوش با مهمانانش سرگرم بود. سه مرد که یکی از آنها خارجی بود. برای راحتی جمع هر سه انگلیسی صحبت می‌کردند تا مرد خارجی احساس غربت نکند. هر از چندی بین خنده‌هایشان یک شوخی فارسی هم با هم می‌کردند.

همراهی‌ام با انوش خیلی جای توجیه نداشت ولی برای هیچ کدام از سه مرد دیگر تعجب‌برانگیز هم نبود. همان اول مرا خیلی ساده نیایش معرفی کرد و رفتار مودب و موقر سه مرد دیگر باعث شد راحت‌تر کنارشان بنشینم. آمدنمان تا رستوران خنده‌دار بود. در تمام طول مسیر انوش به رانندگی من و ماشین قراضه‌ام هزار و یک ایراد گرفت و بیشتر از اینکه عصبی و ناراحتم کند لبخند بر لبم نشانده. گذاشتم خوب غرهایش را بزند و آخر سر خیلی خونسرد گفتم:

-می‌خواستین اصرار به اومدن با من نکنین.

نگاهم کرده و با صدای بلند خندیده بود. بعد از آن اخم و تخم‌ها و آسیب زدن‌ها به دست بینوایش، خنده‌ی از ته دل کمی عجیب بود. تعجب نگاهم خنده‌اش را بیشتر کرده بود. زود به محل قرار قبلی‌اش و گرفتن مدارکی که می‌خواست رسیده بود و زودتر از موعد هم به قرارش با سه مرد سر میز. تا رسیدن به رستوران دیگر حرفی پیش نیامد الا یک جمله. حواسش به دستگاه پخش بود و داشت آهنگ‌ها را عقب و جلو می‌کرد که یک دفعه گفت:

-لابد پدرومادرت خیلی بابت شیرین‌کاری‌ها و شیرین‌زبونی‌ها می‌خندن، نه؟

نگاهش چرخید سمت نیم‌رخم که تلاش می‌کردم حسی از داخل به بیرون بروز ندهد. مخصوصاً وقتی کلمه‌ی پدر را گفت. جلوی هر حسی را که می‌توانستم گرفتم الا تلاش لب‌هایم برای تبدیل شدن به منحنی لب‌خند تلخ! گفتم:

-پدرم خیلی ساله که حتی صدامو نشنیده، چه برسه به شیرین‌زبانی هام.

رفتارش جالب بود. وقتی جوابم را شنید کمی نگاهم کرد و بعد سنگینی نگاهش را آرام چرخاند سمت شیشه‌ی مقابل و به خیابان شلوغ و پر ترافیک خیره شد. حتی نپرسید چرا؟ حتی نخواست همدردی کند. فقط سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفته بود:

-وقتی زمونه یه سیلی بهت می‌زنه تو باید بلند شی و بدتر به حسابش برسی. وگرنه باورش میشه ضعیفی.

گفته بود زمانه... گفته بود سیلی. ولی دقت نکرد که این سیلی زمانه نبود، سیلی محکم پدر بی‌مسئولیتی بود که در یک برهه از زندگی‌اش فقط هوس کرد عاشق

بشود، زندگی تشکیل بدهد و بچه‌دار شود و بعد هم سختی زندگی دلش را زده بود. بعد از جمله‌اش دیگر تا رسیدن به رستوران سکوت شد و حرفی بینمان پیش نیامد اما جمله‌اش کار خودش را کرده بود. گفته بود بلند شدن و مبارزه کردن. انگار گفته بود ننشستن و تلاش برای قوی بودن. همین شد که پیش از همه یاد افرا افتادم. یاد او که راحت سپرده بودمش به دست تقدیر و سرنوشت. خودش را که نه، خواستنش را سپرده بودم. رها کردنش را و اینکه اگر برگشت حتما کبوتر جلد خانه‌ام می‌شود... که نشد. وسط فکر و خیالهایم یک نفر آرام می‌پرسد:

-سخت می‌گذره؟

سوال انوش نگاهم را از روی صفحه بلند می‌کند و لبخند مصنوعی تحویلش می‌دهم:

-نه...

سرش را نزدیک‌تر آورد:

-پس چرا ساکتی؟

گوشی را برگرداندم به داخل کیفم بلکه فکرها هم همراهش برای چند ساعتی به یک گوشه‌ی تاریک پناه ببرند:

-آخه من خیلی حرف مشترکی ندارم... استفاده می‌کنم از صحبتای شما.

دو دستش را به لبه‌ی میز مقابلش تکیه داده. من و او کنار هم روی کوسن‌های بخش سکو مانند نشسته‌ایم و سه مرد مقابلمان روی مبلهای نرم و راحت. سه مرد در حال بحث سر موضوعی هستند و انگار برای قرار جای دیگری هماهنگ می‌کنند.

-بذار یکم هم ما استفاده کنیم.

گنگ نگاهش می‌کنم. خیره می‌شود در چشمانم و با بدجنسی ادامه میدهد:
-از صحبتای شما.

دنبال جواب می‌گردم که مرد خارجی بلند می‌شود و پشت سرش دو مرد دیگر هم همراهش می‌شوند. مرد که موهای روشنش انگار خیلی زودتر از موعد میل به سفید شدن پیدا کرده‌اند لبخند مودبی می‌زند خیلی شمرده و آرام اظهار خوش وقتی می‌کند از دیدنم هرچند که جز سلام حرف دیگری از دهان من نشنیده. عذر خواهی میکنم بابت اینکه نتوانستم خیلی در جمعشان شرکت کنم و او مودبانه لبخند می‌زند و میگوید:

-می‌دونم صحبت‌های کاری خارج از شرکت برای خانم‌ها جذاب نیست. دفعه‌ی بعدی حتما بحثای جذاب‌تری می‌کنیم که تو هم شرکت کنی.
لبخند می‌زنم و با دو مرد دیگر هم خداحافظی کوتاهی می‌کنم. دور که می‌شوند انوش می‌رود سمت مخالف میز و روی مبل مقابلم می‌نشیند:
-خوب انگلیسی حرف می‌زنی.

پشت مانتوام را صاف می‌کنم و می‌نشینم:

-نه به خوبی شما.

با دست به پیشخدمتی اشاره می‌کند و دوباره سرش می‌چرخد سمتم:

-دلیلش اینه که من چندین سال لندن زندگی کردم.

بخشی از آن چندین سالی که می‌گوید درست افتاد بین دورانی که من افرا را کنار خود و فقط برای خودم داشتم. کاش می‌شد برگشت به همان سالها...

-چطور بود؟

قبل از اینکه جوابم را بدهد پیش خدمت می‌آید و او دستور منوی بخش رستوران را می‌دهد. مشخص بود یک فنجان قهوه فقط برای وقت گذراندن بود.

-چی چطور بود؟ لندن؟

-کلا. زندگی دور از خانواده چطور بود؟

کمی فکر کرد و بعد دستش را تکیه داد به چانه‌ی محکمش و خیره‌تر از قبل نگاهم کرد:

-هم خوب بود، هم بد. تو کدومشو دوست داری بدونی؟

بدون فکر می‌گویم:

-اول بدشو بگین.

لبخند پررنگی می‌زند. گلدان مزاحم وسط میز را بر می‌دارد. انگار دیدش را محدود کرده و بعد می‌گوید:

-می‌خوای به خودت بابت نرفتن جایزه بدی؟

به چشمان تیزبین و دقیقش نگاه می‌کنم. تازه می‌فهمم چرا خیرگی چشمانش را دوست ندارم؛ انگار حرف‌ها را از پشت پلک‌ها و درست از وسط خیالها شکار می‌-

کند. دستپاچه می‌گویم:

-من که هیچ وقت نه پول رفتن داشتم، نه دلیلشو.

کمی به سمتم متمایل شد و آرام‌تر از قبل پرسید:

-پس چرا اول خواستی بدی‌هاشو بدونی؟ تو این وضعیت اسفناک الان، همه دوست دارن اول خوبیاشو بدونن.

جوابی برای سوالش ندارم. فقط به مردمک چشمانش و آن دایره‌ی محو و باریک تیره‌تر خیره می‌شوم که دور تا دور روشنی چشمش را بغل کرده. یک تیرگی مشخص که حد و مرز مردمک را به خوبی مشخص می‌کند. گذشته از تفاوت رنگ چشمانش با دیگر رنگهایی که تا امروز دیده‌ام، یک مفهوم در نگاهش وجود دارد که تا به امروز ندیده بودم و آن انعکاس شفاف است که از تصویر شخص مقابل در چشمان انوش می‌درخشد. انگار با خیره شدن به این دو گوی روشن بیش از او خودم را می‌بینم. سکوت‌م مجابش می‌کند که منتظر نماند و ادامه بدهد: -از کتابایی که هر روز با خودت میاری پیداست اهل کتاب و مطالعه‌ای. پس حتما از اوریانا فالاچی هم خوندی و این جمله‌ی معروفشم شنیدی که میگه: "زندگی جنگ است و دیگر هیچ" قسمت بد ماجرا اینه که هر جای دنیا که باشی باید واسه زنده موندن و زندگی کردن بجنگی. حالا یه وقتا این ور مرز جنگیدن سخت میشه یه وقتا اونورش. مهم فقط یه چیزه... سرش را تا جایی که ممکن است جلو می‌کشد تا به جای خیره شدن به انعکاس تصویرم در شفافیت چشمانش به خودِ خودش نگاه کنم: -مهم اینه که هر جور شده تلاشتو بکنی تا مجهز بری تو دلش. یکدفعه عقب می‌کشد. منو را بر می‌دارد و مقابلم بازش می‌کند: -الانم یه آمار سرانگشتی از کشتی‌هات بهم بدی تمومه. به منوی باز نگاه می‌کنم. دنبال ارتباطی بین جملاتی که مسلسل وار گفته و معنی جمله‌ی آخرش می‌گردم: -کدوم کشتی؟

چند صفحه از دفترچه‌ی نسبتاً کلفت از انواع و اقسام غذاها را ورق می‌زند و به صفحه‌ی مورد نظر که می‌رسد انگشتش را می‌گذارد روی یکی از نوشته‌ها که یک خطی توضیح دارد. به نوشته‌ها نگاه می‌کنم اما توان خواندن حتی یک جمله‌ی کامل را از دست داده‌ام. ذهنم لابه‌لای حرفهایش مکث کرده.
-اینجا فیله مینیونش حرف نداره.

دست به سینه به عقب بر می‌گردد و به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد:
-حتماً کشتی‌ها غرق شده که اینطوری از دم غروب رفتی تو خودت بیرونم
نمی‌ای دیگه. شاید من تونستم کاری بکنم.

به تعبیر جالبش و بی‌حواسی خودم لبخند می‌زنم:
-کشتی من یه جوری رفته ته دریا که هیچکس نمی‌تونه درش بیاره.
دفترچه‌ی جلد چرمی را بدون کم‌ترین توجه حتی به یک غذا می‌بندم:
-من اصلاً میل ندارم. هرچی خودتون دوست دارین سفارش بدین.
نگاه و لبخند عجیبی تحویلیم می‌دهد. منتظر است چه چیزی را از پشت نگاهم بخواند معلوم نیست. لحظات کندتر از همیشه می‌گذرند و من اصلاً مصاحب خوبی برایش نیستم.

-یکی از تجهیزات جنگی اینه که نگه نمی‌تونم، همیشه. حتماً یه راهی هست.
اگر ناامیدی یعنی یا تلاشت کم بوده یا هنوز نفهمیدی راه درست کدومه. داری قدرت تلاش رو دست کم می‌گیری. باید بجنگی دختر جون، قراره سختی بکشی.
معلومه تا جونت به لب نرسه درست همیشه. اگر ته یه راه به بن بست رسیدی یه راه دیگه رو امتحان کن.

با حاشیه‌ی میز بازی می‌کنم و سعی می‌کنم به چشمان دقیقش نگاه نکنم:

- باید یه انگیزه‌ای باشه تا تلاش نتیجه بده. دارم انگیزه‌امو از دست می‌دم.

آرام با دستش می‌کوبد لبه‌ی میز:

- اه، حالمو بد کردی. ناامید و ضعیف.

چشمانم گرد می‌شود. با من بود؟ وسط این بحث آرام و بی تشویش این جمله از

کجا آمد؟ همانطور با تعجب سرم را بلند می‌کنم ولی پیش از اینکه بتوانم سوالی

پرسم دوباره پیشخدمت را می‌خواند و سفارش چند نوع غذا می‌دهد. فقط وقتی

پیشخدمت می‌پرسد نوشیدنی؟ منتظر نگاهم می‌کند تا این یک مورد را حداقل

خودم انتخاب کنم. گارسون که دور می‌شود دوباره صورتش را نزدیک‌تر می‌آورد:

- شانزده سالم بود که پدرم به زور فرستادم انگلیس. یه کشور متفاوت با نظم و

قانونای جدید. آدمای جدید. روابط جدید. دلیلش واسه این کار فقط یه جمله بود

"باید بری لگد از فیل بخوری و برگردی". می‌دونی چرا؟

سوالی نگاهش می‌کنم تا خودش ادامه بدهد. انگشتانش را در هم‌گره می‌زند:

- چون برخلاف برادرم که تیزهوش و زرنگ بود من اصلا درس خون نبودم. اون

مدام تو المپیادا شرکت می‌کرد و هر روز بهتر از روز قبل نتیجه می‌گرفت اما من

بی انگیزه فقط می‌رفتم مدرسه و می‌اومدم خونه. پدرم مرد مستبد و سختگیری

بود. هنوزم هست ولی دیگه جون اون وقتارو نداره. به زور منو برد یه پانسیون و

درست وسط بحرانی‌ترین سالهای بلوغم، وقتی که بیشتر از همیشه احتیاج داشتم

تا از بودن با خانواده‌ام لذت ببرم تصمیم گرفت تا من اگر قراره تو این زندگی

لگدی بخورم، سخت‌ترین و محکم‌ترینشو بخورم. می‌تونستم ول کنم و یه جور

برگردم. می‌تونستم هرچی دارم و ندارم رو خرج کنم و دست از پا درازتر بیام ایران. اما نه. من آدم جا زدن نبودم. از اون لحظه که پدرم گفت "می‌مونی اینجا و درس می‌خونی، زندگی رو که جدی گرفتی بر می‌گردی" فهمیدم زندگی همینه. اگر پوست نندازم هیچ وقت به این نقطه‌ای که الان روش ایستادم نمی‌رسم. هم درس خوندم، هم کار کردم و هم دوری رو تحمل کردم. سخت‌تر از چیزی بود که دارم برات تعریف می‌کنم اما میبینی که شد. واسه یه پسر شانزده ساله‌ی نازپرورده خیلی سخت‌تر از چیزی که فکرشو بکنی بود ولی نتیجه داد. زیر پام شل بود ولی سفتش کردم.

با سکوت به افت‌وخیز کلامش دقت می‌کنم. به اینکه در عین عادی بیان کردن جملاتش جاییکه لازم‌است قدرت صدایش را بیشتر می‌کند تا تاثیری که باید را در شنونده ایجاد کند. بعد از یک مکث کشدار که سنگینی‌اش را حضور بی‌موقع گارسون و لیوان‌های نوشیدنی‌مان شکست می‌گوید:

-من تو اون سن کم تصمیم گرفتم قوی باشم. اون هم به هر قیمتی.

"به هر قیمتی" آخر جمله‌اش ترسناک بود. کمی از لیوان بزرگش نوشید:

-زندگی کردن به‌خودی خودسخته. نیومدیم که دور هم خوش بگذرونیم.

دستم را دور لیوان حلقه می‌کنم تا خنکای نوشیدنی از التهابم کم کند:

-من دنبال خوشی نیستم اما اینکه برای هر لحظه‌اش یه اتفاق غم‌انگیز به یه

نحوی بخواد از پا درت بیاره و همه چیز رو سخت کنه...

می‌پرد وسط حرفم:

-تو انتخاب کن که سخت نگذره.

-مگه به انتخاب منه؟

کف دستش را می‌گذارد روی میز و برای چندمین بار در طول این مدتی که از آشناییمان می‌گذرد از ذهنم می‌گذرد که این انگشتان کشیده بیش از هر شغلی به درد یک موزیسین می‌خورد. انگشتانش را روی میز راه می‌برد و تا اواسط میز هم ادامه می‌دهد:

-نزاع برای بقا. تیترا جالبیه. اولین بار چند سال پیش تو یه مجله خوندمش ولی هنوز هم کل متن تو ذهنمه. درست تو بطن این نزاع، دقیقا اونجایی که داری له می‌شی تصمیم می‌گیری شکارچی باشی یا شکار. اگر انتخاب کنی که سختی‌ها از پا درت بیارن هیچ کس جز خودت مقصر نیست. این انتخاب تو بوده. انگار درست وسط چشمانش دو ابر بارور محکم با هم برخورد کرده‌اند که اینطور میان نگاهش صاعقه می‌درخشد:

-من برای کسی که ضعیف بودنو انتخاب می‌کنه اصلا دلم نمی‌سوزه. پیش از اینکه حرفی بزنم روی میز پر می‌شود از سفارشات که داده. انگار فراموش کرده دو نفریم که از قضا یک نفر هم اصلا میلی به خوردن ندارد! با تعجب می‌گویم:

-این همه غذا؟

تک خنده‌ی جذابی تحویلیم می‌دهد:

-جنگه دیگه. باید خوب بخوری. من منشی لاغر مردنی وضعیف نمیخواما. حواست باشه ملکان!

یاد افرا می‌افتم. او هم درست مثل برادرش از دیدن غذا هیجان زده میشود و با همین ولع و اشتیاق به سراغش می‌رود. شروع می‌کنم به خوردن چون او منتظر مانده تا اول من شروع کنم. حین برداشتن تکه‌ای از استیکِ خوب برشته شده می‌گویم:

-من از همون اول هم‌یه منشی لاغروضعیف بودم. پس چرا قبولم کردین؟
 نیشخندش بزرگ‌تر می‌شود و تکه‌ی بزرگ‌تری از گوشت را در ظرفم می‌گذارد:
 -مگه دست خودته؟ اون موقع که اومدی شرکت من هنوز منشی من نبودى.
 برای همین فقط به پتانسیل‌هات توجه کردیم. ولی الان دیگه منشی منی پس همه چی اونجوری پیش میره که من می‌خوام. بخور زیادى ام بلبل زبونی نکن که تو جنگ زندگی من همیشه شیرم. گشنه بمونم تورو هم می‌خورم.
 می‌خندم و اولین لقمه حسابی اشتهایم را باز می‌کند. کمی که می‌گذرد سعی می‌کنم عادى بیرسم:

-برادرتون چی شد؟ هنوز هم همونقدر موفق و زرنگه؟ اونم جنگجوی خوبیه؟
 با دستمال سفره‌ی زرشکی دور لبش را پاک می‌کند. جمله‌ام باعث شده خیلی آرام کارد و چنگال را کنار بشقابش بگذارد و با کمی تاخیر بگوید:
 -برادرم از جنگیدن فقط جنگجو بودن رو یادگرفته. اما هیچ وقت نفهمید برای کی با چی و چطور باید بجنگه.

بعد از آخرین پیامش، سکوت بینشان خیمه زده بود. خودش هم نفهمیده بود در جواب پیام سفید و صلح جویانه‌ی نیلگون چطور توانسته بود آن پیام‌های سیاه و پر از کینه را بنویسد و فوراً ارسال کند. درست نفهمید کجای جغرافیای جهان

ایستاده که قلبش یک ضرب آهنگ دارد و مغزش یک دستور متفاوت می‌دهد. باید یک کاری می‌کرد. باید از این نقاب سفت و سخت خلاص می‌شد. می‌دانست که نیلگون زیباترین تصویر خوش نقش و نگاری است که از گذشته برایش مانده و گرنه هیچ وقت به سراغش نمی‌رفت. خوب می‌دانست که گذر این سالها نتوانسته حتی ذره‌ای مهر او را از دلش بشوید. با وجود تمام تلاش‌هایی که کرده بود تاحتی شده برای لحظه‌ای کس دیگری را به جایش بنشانند، نتوانسته بود. فقط غرورش بود که این روزها حسابی بازی درآورده بود و نمی‌گذاشت آن افراپی باشد که باید. غرورش بود که دنبال ذره‌ای پشیمانی در چشمان نیلگون می‌گشت و هرچه بیشتر می‌جست، کمتر می‌یافت. از میز فاصله گرفت و مقابل آینه‌ی قاب سفید ایستاد. به چشمانی که رگه‌های سرخی‌اش داشت کم کم هشدار سردرد را فریاد میزد خیره شد و دوباره گوشی را برداشت. در ادامه‌ی پیام‌هایشان خیلی بی ربط با مکالمه‌ی قبل نوشت:

-کجایی؟

با چند ثانیه تاخیر پیام آمد:

-با انوش رستورانیم.

باورش نشد. دوباره به آینه نگاه کرد. انگار انتظار یک تاییدیه‌ی محکم از تصویر مرد پریشان مقابلش داشت. دوباره نگاهش به صفحه‌ی گوشی برگشت و دو کلمه‌ی ناهمگون رستوران و انوش. نمی‌فهمید. هیچ جوهره ربط بین انوش و رستوران و نیلگون را درک نمی‌کرد. خانه در سکوت ترسناکی فرو رفته بود. بیشترین دلیلش نبود رفقاییش بود. بهراد و ارس، هر دو امشب را برای بودن کنار

خانواده هایشان انتخاب کرده بودند. ذهنش بین کلمات می گشت. هیچ پردازش درستی نمی توانست بکند. چند دقیقه گذشت تا وارد فضای مجازی بشود. برای نیلگون نوشت:

-با انوش تو رستوران چیکار می کنی؟

مقابل تحریک انگشتانش برای نوشتن "چه غلطی" خوب ایستاده بود. قبل از اینکه عبارت انگلیسی بالای صفحه امیدوارش کند به اینکه او در حال پاسخ دادن به سوالش است، جوابش آمد. پیامی که جواب سوالش نبود ولی انگار منتظر همین جواب بود؛ لوکیشن رستوران بدون هیچ جواب دیگری روی صفحه می-درخشید. دیگر منتظر فرمان مغزش نماند. نزدیکی رستوران به خانه اش و کوبش تند قلب ناآرامش کافی بود تا تندتر از همیشه پله ها را بدون توجه به آسانسور تا پایین بدود. حتی نفهمید در خانه را قفل کرده یا نه. فقط می دويد تا قبل از خروج نیلگون و انوش از رستوران تصویرشان را کنار هم ببیند. می خواست مطمئن شود که تصویرشان هم همینقدر نامتقارن مثل دو کلمه ی انوش و رستوران کنار هم قرار می گیرند. حتما اشتباهی رخ داده وگرنه برادرش آدمی نبوده و نیست که با منشی اش قرار رستوران بگذارد. دستش می لرزید و مسیریابی از روی نقشه گوشی برایش سخت ترین کار دنیا شده بود.

چراغ های روشن شهر چشمش را می زد. انگار تاریکی و روشنایی مصنوعی شهر با هم خار چشمش شده بودند. سرعتش سرسام آور بود و هیچ عابر و ماشینی نمی-توانست جلوی عطشش برای رسیدن را بگیرد. پاهایش روی پدال گاز ثابت مانده بود و تصویر کوچه ها و خیابان ها بدون ذره ای درنگ از گوشه ی چشمش می-

گذشتند. فقط منتظر یک تصویر بود و بس. بالاخره رسید. مقابل ساختمان مجلل رستوران در تاریک‌ترین قسمت خیابان پهن ایستاد. شر شر باران دید پنجره را مات کرده بود. بار دیگر زیر پیام نیلگون نوشت:

-تعریف شب و دیر خونه نرفتن فقط مال وقتی که پیش منی؟

پیامش همراه دو تیک سبز نوید خوانده شدن می‌داد. چشمش روی صفحه خشک شده بود تا نیلگون بنویسد:

-داریم میریم.

دوباره نگاهش دوید سمت ورودی رستوران. درهای بزرگ و چوبی توسط یکی از خدمه که همانجا ایستاده بود باز شد و قامت بلند انوش در کنار دختر محبوبش تمام مردمک چشمش را پر کرد.

انگار نشسته بود روی صندلی‌های سینما و این تصویر بر روی پرده‌ی جادویی پخش می‌شد که اعجازش داشت میخکوبش می‌کرد. آرام شیشه را پایین کشید تا بهتر ببیند. نگاه انوش و لبخندش از همان فاصله هم به خوبی پیدا بود. اول نگاهی به آسمان کرد و بعد کتش را در آورد و بالای سر جفتشان گرفت. می‌دید که نیلگون راغب نیست. می‌دید که دارد تلاش می‌کند به انوش بگوید که چقدر از باران و صدایش لذت می‌برد. که چقدر بوی خاک باران خورده گیجش می‌کند و مشتاق قدم زدن زیر باران است... از همان حرفها که به خودش می‌زد؟ قرار بود همان‌ها را تحویل انوش بدهد؟ قرار بود همان لبخندهای دلبرانه را به روی برادر عصبی و کم طاقتش بزند؟

سرش را سخت تکان داد و دوباره به تصویر مقابل خیره شد که اینبار نیلگون برخلاف همیشه رام و مطیع زیر سایه‌ی کت و دستان انوش ماوا گرفته بود. دلش فریاد می‌خواست. فریادی که از همین فاصله به آسمان و ابرها برسد که "نه".

لال شده بود و فقط به تصاویری که انگار کش دارتر از همیشه مقابل چشمانش رژه می‌رفتند خیره مانده بود. چند ثانیه زیر باران و با همان حالت رمانتیک ایستادند تا خدمه‌ی سیاه پوش دیگری ماشین نیلگون را از ناکجا آبادی بیرون بکشد و مقابل پاهایشان مکث کند. به محض سوار شدن نیلگون ماشین بزرگی با سرعت خیابان را با صدای عجیب و غریبش پر کرد؛ ماشین مشکی انوش. همانی که این روزها حسابی زیر نظرشان بود و از چند کیلومتری هم می‌توانست ردش را بزند. هرچه منتظر ماند انوش سوارش نشد. به طرز بیش از حد عجیب و غریبی بعد از صحبت با راننده‌اش رفت و سوار ماشین نیلگون شد. ماشین سیاه با چند دقیقه تاخیر پشت سرشان حرکت کرد.

نمی‌توانست احساسات لحظه‌ایش را توصیف کند. پاهایش می‌لرزید و همه چیز را سخت‌تر می‌کرد. با هر ضرب و زوری که بود استارت زد و پشت سرشان راه افتاد. خیابان‌های همیشه بیدار تهران را به سختی پشت سر می‌گذاشت و در فکرش سوال‌ها با صدای بلندتری می‌ترکیدند. چرا انوش سوار ماشین خودش نشد و با راننده نرفت؟ چرا سوار ماشین نیلگون شد؟ نیلگون چرا سوارش کرد؟ کجا می‌رفتند؟ چرا جواب پیام‌های نیلگون همه یک کلمه‌ای شده بود؟

هر سوالی که به تنهایی می‌توانست دیوانه‌اش کند داشت نرم نرمک ذهنش را پر می‌کرد. نفهمید چه عاملی باعث شد آرام و با حفظ فاصله پشت ماشین سیاه و

بزرگ حرکت کند. آنقدر تمام حواسش را معطوف به ماشین سیاه مقابلش کرده بود که تا رسیدن مقابل منزل مامان مهین هم نفهمید چه مسیری را می‌رانند. نیلگون انوش را تا مقابل منزل مادر بزرگ محبوبش آورده بود؟ جایی که فقط مخصوص خودشان دونفر بود؟ باغچه‌ای با حوض نقره که عصرهای تابستان فقط برای خلوت دوتایی خودشان ساخته شده بود؟ با همان فاصله‌ای که تا اینجا از ماشین سیاه حفظش کرده بود، ایستاد. زیر سایه‌ی درخت پهنی چراغ‌های ماشین را خاموش کرد و در سکوت به صدای چک چک باران گوش داد. برخورد قطره‌های باران با سقف آهنی ماشین اعصاب متشنجش را خسته‌تر و فرسوده‌تر می‌کرد. انگار هر قطره درست وسط فرق سرش فرود می‌آمد. ماشین سیاه تا ته بن بست رفت که دور بزند. نیلگون مقابل منزل مامان مهین نگه داشت و پارک کرد. از این فاصله نه انوش پیدا بود و نه نیلگون و همین داشت به جنونش می‌کشاند.

چند ثانیه‌ی شکنجه‌گر دیگر هم گذشت تا جفتشان باهم از ماشین پیاده شوند. نیلگون آرام در ماشین را بست و بعد از بسته شدن در کمک راننده و صدای بوق ماندی که نشان از قفل شدن ماشین داشت و روی سکوت کوچه خش انداخت، به سمت در ورودی خانه قدم تند کرد. پیش از اینکه ماشین سیاه وسط کوچه توقف کند، انوش تا مقابل در سفید ورودی همراهی‌اش کرد. تصویر نیلگون که با کلید در بزرگ را باز می‌کرد مقابل چشانش می‌رقصید. هر رقص آبی روی شیشه تصویر را لغزنده‌تر می‌کرد و دلش را دیوانه‌تر.

در بالاخره باز شد و پیش از اینکه وارد خانه شود انوش چیزی گفت و بعد به سمت ماشین رفت. در سفید بسته شد و ماشین سیاه، پر سرعت کوچهی خلوت را زیر چرخ‌هایش له کرد و رفت. وقت پیاده شدن بود. باید وسط این کوچه که باران روی آسفالتش حسابی رقصش گرفته بود می‌ایستاد. باید خیس می‌شد و این همه داغی و ناباوری را تاب می‌آورد. آنقدر ایستاد تا باران به تمام سلول‌های بدنش رسوخ کرد. گوشی بینوا میان دستش، زیر فشارهای عصبی، خوب طاقت آورده بود. بی فکر شماره‌ی نیلگون را گرفت. الو را که شنید آرام‌تر از طغیان‌های درونش زمزمه کرد:

-بیا دم در.

سوال نیلگون با تاخیر و پر از سوال به گوشش رسید:

-الان؟ این وقت شب؟

چشمان نمناکش سخت روی هم نشست تا فریاد نزند:

-تا الان که سر شب بود، خوب بود واسه گشتای شبونه.

نیلگون خواست حرفی بزند که بلندتر از قبل گفت:

-یا همین الان میای بیرون یا خودم با کمال میل میام تو. می‌دونی که چقدر

دلتنگ مامان مهین و حوض خونه‌اشم!

باران تمام کوچه را آذین بسته است. هرچه بیشتر می‌گذرد شدتش هم بیشتر می‌-

شود. صدای آواز خواندن مامان مهین از داخل حمام می‌گوید حالا حالاها قصد

بیرون آمدن ندارد. آرام به در حمام می‌زنم و توضیح می‌دهم که زود برمی‌گردم.

در ورودی را باز می‌کنم و پشت غرغر مامان مهین که "باز کجا؟" بدون چتر بیرون و داد می‌زنم:

-زود میام. یه چیزی تو ماشین جا گذاشتم.

به خودم و افرا و همه‌ی اتفاقات این چند وقت لعنت می‌فرستم و پله‌ها را با عجله پایین می‌کشم. شدت باران کمر نهال‌های حیاط را خم کرده. این دیگر چه باران بی موقعی بود؟ وقت عبور از کنار حوض یاد حرف افرا می‌افتم. دلتنگی‌اش برای حوض خانه‌ی مامان مهین واقعی بود یا مصلحتی و از روی عصبانیت؟

این دو برادر قصد جانم را کرده‌اند. یکی تا دم در می‌آید و هرچه اصرار می‌کنم تا سر کوچه پیاده‌اش کنم مصر است حتما تا مقابل در همراهی‌ام کند و دیگری مجنون و عاصی وسط کوچه می‌ایستد به قداره بندی!

رسم خنده داری شده این بازی‌های زمانه. یه زمان از شدت تنهایی و بی کسی روی تخت فروغ می‌نشستم و وسط غصه خوردن‌هایم اعضای اندک خانواده‌ام را می‌شمردم تا بابت همان چند نفر خدا را شاکر باشم که آنقدرها هم که بغض دارم، تنها نیستم و حالا باید دوباره بروم و روی همان تخت بنشینم و از خدا بخواهم بودن‌های همزمان این دو برادر را خودش ختم به خیر کند.

در سفید با صدای مخصوص خودش روی لولا می‌چرخد و قامت بلند افرا درست وسط کوچه زیر تیغهی نور کم رمق تیر چراغ برق جان می‌گیرد. دوست دارم همین چند قدم را بلند بردارم و مقابلش که رسیدم به یک کشیده‌ی خوش صدا مهمانش کنم.

حتی ذره‌ای از جایش تکان نمی‌خورد. همانطور ایستاده و خیره نگاهم می‌کند. وسط کوچه دستانش را داخل جیب شلوارش کرده و حسابی موش آب کشیده شده. آب شره کرده و تمام بدنش را در آغوش کشیده. تاریکی نمی‌گذارد از این فاصله معنی نگاهش را بخوانم. چند قدم را تند حرکت می‌کنم و در بزرگ را پشت سرم می‌بندم.

صدای لخ لخ دمپایی‌ها یادم می‌اندازد که به جای کفش دم پله و هول هولکی پوشیدمشان تا فقط بیایم و او را و قبل از او خودم را از آبروریزی نجات بدهم. باران مژه‌های بلندش را حسابی خیس کرده. انگار سالها اشک ریخته و فقط به در خانه‌ی مامان مهین خیره شده. باران همه‌ی صورتش را شسته به غیر از آن اخم سفت و سختش را.

-حتما باید بیای وسط کوچه وایسی به عربده کشی؟ تو اون دنیای متجدد همینارو یادت دادن؟

برای اولین بار فقط با سکوت نگاهم می‌کند. باورم نمی‌شود که افرا بعد از آن تلاطمی که پشت تلفن به راه انداخته بود این آرامش را نگاه داشته باشد. به سر و ته کوچه نگاه می‌کنم و باز می‌گویم:

-نمی‌گی یکی میاد می‌بینت؟ نمیگی شاید فرهاد خونه باشه؟

آرام شده و نگاهش روی صورتم می‌چرخد. چرا بدون چتر آمدم؟ مثل دو آواره وسط کوچه ایستاده‌ایم. دنبال یک سایه‌بان می‌گردم که حداقل در پناهش داد و فریاد کنیم که بی مقدمه می‌گوید:

-اینکه میگی کنار انوش مشکل نیست؟

با عصبانیت به چشمان تخس و بی منطقش نگاه می‌کنم. ترجیح می‌دهم عصبانی باشد تا با این نگاه غیرقابل فهم مقابل منزل مامان مهین سوال و جوابم کند. با صدایی که به سختی کنترلش می‌کنم تا به فریاد شبیه نشود می‌گویم:
 - انوش رئیس‌مه که تا امروز هیچ کس ندیدتش! نه نامزد اسبقم که از قضا گذاشته و رفته.

انگار منتظر همین جرقه بود تا بالاخره آتش بگیرد. چند قدم بینمان را با یک قدم بلندش پر می‌کند و جوری می‌ایستد که مجبور شوم سرم را بالا بگیرم.
 - رئیس باوجدانی که بالا سرت کتشو می‌گیره و تا دم در خونه ات میاد. با وجود راننده تا توی کوچه میاد که یه وقت خدای نکرده وسط کوچه موش نخوردت! چقدر جنتلمن!

با حرص و عصبانیت دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و کلمات را در صورتش پرتاب می‌کنم:

- اینا دیگه بازیای مسخره‌ایه که خودت شروعش کردی. تو منو انداختی وسط این آتیش الانم برو عقب و فقط تماشا کن.

نگذاشت جمله کامل تمام شود. سرش را پایین‌تر کشید:

- من گفتم با رئیس‌ت بری رستوران؟ لابد هم من گفتم نقش منشی مهربون همیشه در صحنه رو ایفا کنی؟

لجم گرفت. مثل بچه‌ها دلم لجبازی می‌خواست. این همه سال نبوده و حالا هم که آمده، دلش بازی می‌خواهد. فقط نمی‌داند قرار نیست قواعد را او تعیین کند،

همه چیز از پیش تعیین شده هست. زل می‌زنم به سیاهی عمیق مردمک‌هایش. آنجا که انگار بخشی از وجود افرا مخفی شده.

-من یا وارد کاری نمیشم، یا اگر شدم تا تهش هستم.

پوزخند صداداری زد ولی نگاهش را از چشمانم جدا نکرد:

-مثل خودمون دیگه؟ که تا تهش موندی!

-تو واسه رفتن همراه نمی‌خواستی. تصمیمتو گرفته بودی... اونم تنهایی! نیومدن من بیشتر کمکت هم کرد.

باران نقطه‌ای از لباسش را در امان نگذاشته و همین ظاهرش را خشن‌تر نشان می‌دهد:

-برای یه بار تو زندگیت به خاطر اشتباهت پشیمون باش.

انوش درست گفته بود. باید در مقابل سختی‌ها ایستاد. فقط نگفته بود در مقابل زخم زبان‌ها چه باید کرد؟ گفته بود قوی بودن و من فقط در لحظه می‌توانستم ظاهرم را قوی نشان بدهم. سعی کردم توجهی به خیزی شال و ظاهر نزاری که قطعاً برایم ساخته توجهی نکنم. گردنم را صاف می‌کنم و خیره نگاهش:

-من هیچ اشتباهی نکردم. اگر بازهم برگردم به اون روزها باز هم همون راهو انتخاب می‌کنم.

یک ناباوری در عمق چشمانش رسوخ کرد. ابروهای بلند و خوش ترکیبش کمی از هم فاصله گرفتند و نگاهش منتظر ادامه‌ی جملاتم ماند.

-این وسط فقط تویی که نمی‌دونی از زندگی چی می‌خوای. یه روز گفتی می‌رمو از هرچی می‌خواد به زور نگه‌م دارم می‌کنم، دیگه پشت سرم هم نگاه نمی‌کنم، امروز برگشتی میگی دنبال انتقام از همونایی که یه روز ازشون فرار می‌کردی. با پرتاب دستانم به اطراف می‌خواهم جملاتم بهتر اثر کنند:

-یه سری دشمن فرضی تو ذهنت ساختی فقط برای اینکه مادرتو از چنگشون نجات بدی، منم این وسط شدم بازیچه. پس چرا نگرانی؟ تو منتظری به نتیجه‌ات برسی دیگه به اینکه من با انوش کجاها میرم چی کار داری؟

قدمی عقب می‌گذارم تا خوب جملاتم را حلاجی کند و بعد آرامتر می‌گویم:

-از نظر من انوش اصلا به اون آدم عوضی‌ای که تو ذهنت ساختی شبیه نیست. خیلی هم آدم قوی و محکمی. کسیه که برای خواسته‌هاش دستشو به زانوی خودش می‌گیره؛ تنهایی می‌جنگه. هیچکسو هم تو شکست‌هاش مقصر نمی‌دونه. برخلاف تو اون به چپ و راست نمی‌زنه. راهشو پیدا کرده و مستقیم داره می‌ره تو دلش.

سکوت بینمان را صدای شر شر باران پر کرده و سوسوی کم رنگ تیر چراغ برقی که چراغ ایراد دارش اتصالی کرده و هی روشن و خاموش می‌شود. منتظرم در ناباوری بماند و من با همان نگاه غصه‌دار و متوقع ترکش کنم و در را محکم‌تر از همیشه ببندم ولی برخلاف تصورم درست وقتی که می‌خواهم بچرخم سمت در خانه و او را میان تاریک و روشن کوچه تنها بگذارم مانع می‌شود. عصبی و با اخمی که غلیظتر از قبل روی صورتش نقش بسته نگاهم می‌کند:

-درست گفتی؛ من خیلی راحت هرچیزی که حقم بوده رو دو دستی تقدیم جهانگیر و انوش کردم. مهم‌ترینش مادرم که مریض و خسته افتاده گوشه‌ی

زندان جهانگیر و تا الان هیچ کاری نتونستم برایش بکنم. من اونا رو مقصر تصور نمی‌کنم، اونا مقصر هستن. اما...

موقع گفتن اما ابروهایش بالا می‌پرد. همیشه جور خاص و خواستنی‌ای حرف می‌زند که بیننده ناخواسته محو حرکات صورتش بشود. درست مثل آن وقت‌ها که دبیر بود و نگاه همه را به دنبال خودش می‌کشید. مکشش را با جلو کشیدن صورتش تمام می‌کند و لب می‌زند:

-یه بار جهانگیر تمام تلاششو کرد که تورو ازم بگیره، اینبار نمی‌ذارم پسرش کار نیمه تمومشو تموم کنه.

با عصبانیت عقب عقب رفتم و تا درخت اقاچیا که سالهاست به دیوار خانه‌ی مامان مهین تکیه زده پیش رفتم:

-چی شد؟ تا چند ساعت پیش که من عامل بهم خوردن همه چی بودم؟ توتا وقتی از نقش همیشه یاغیت بیرون نیای هیچی رو به دست نمیاری.

آرام آرام جلو می‌آید و شدت باران کم شده. مقابلم می‌ایستد و ادامه می‌دهم:

-تو منو از دست دادی. تو بین من و رفتن، رفتنو انتخاب کردی.

فاصله‌مان کمتر از قبل می‌شود. یعنی من دیگه راهی برای عقب‌تر رفتن برایم باقی نمانده.

-من اگر اراده کنم دوباره به دستت میارم.

جمله را جوری آرام و مظلوم گفت که انگار بیش از من می‌خواست خودش را مجاب کند. پوزخند نسبتا بلندی تحویلش دادم:

-چه از خودراضی. چطور اون وقت؟

برق غرور و لجبازی اینبار چشمان او را سرخ کرد. نگاهش به آنی شبیه نگاه شرور همان سالهای دورش شد و در کمتر از ثانیه‌ای سرش را پایین آورد و مرا دربرگرفت. نفهمیدم چند ثانیه یا دقیقه گذشت تا سرش را عقب بکشد و بخواند:

—من ارگ بم و خشت به خستم متلاشی

تو نقش جهان، هر وجبت ترمه و کاشی

انگار کسی درست وسط پنج سالگی‌هایم دستم را گرفته و دورتا دور میدان نقش جهان می‌چرخاندم. کسی که تلاش دارد تمام معماری بکر صفویه را با عشق و مهربانی نشانم بدهد. تصاویر کمرنگ و پر رنگ می‌شوند و کسی با فاصله از رویاهایم، با صدای نگران مامان مهین اسمم را بلند صدا می‌زند و نمی‌گذارد مقابل مسجد شیخ لطف الله بایستم و از دیدن این همه نقش و رنگ لذت ببرم.

بالاخره شدت باران دست از سرشان برداشت اما حالا نگاه مامان مهین بود که خوب جای آن باران‌های شلاقی را پر می‌کرد. چادر گل گلی نازکی روی حوله‌ی سرش کشیده بود و افرا از همان فاصله هم میتوانست عطر یاس چادر را به خوبی استشمام کند. فاصله‌اش با نیلگون به قدری کم بود و حضور مامان مهین به قدری یکباره که اصلا فرصت فکر کردن و تحلیل نداشت. همانطور مات و مبهوت سرش را به سمت صدا چرخانده بود و حتی نمی‌توانست تصور کند که حالات چهره‌ی نیلگون با چه درجه‌ای از وحشت و ناباوری خیره‌ی نگاه جدی و عصبی مادر بزرگش باقی مانده. پیرزن زودتر از آن دو افسار نگاهش را به دست گرفت. به سروته کوچه نگاه دقیقی انداخت و بعد با لحن محکمی گفت:

—بیاین تو تا بیشتر از این انگشت نما نشدیم.

عقب کشید و در سفید و قدیمی را کامل باز گذاشت تا داخل شوند. نگاه افرا چرخید سمت نیلگون که مثل دختر بچه‌های زیر باران مانده خیس و خجالتی نگاهش می‌کرد. نگاه می‌زدید و منتظر اولین قدم از سمت افرا بود.

افرا بی‌قرارت‌تر از همیشه به این فکرمی‌کرد که آرزوی دیدن خانه‌ی مامان مهین چقدر زود برآورده شد. پایش را سنگین برداشت و دستش را نزدیک نیلگون آورد تا به جای نگاه دزدیدن بدون خجالت حرکت کند. تا عبور از در بزرگ و سفید و رسیدن به حوض کوچک خانه هزار خاطره ریز و درشت باهم زنده شدند و به نگاه مشتاق افرا آتش زدند. چطور ساده‌دلانه تلاش می‌کرد که این خانه و آدم‌هایش را فراموش کند؟ به محض حضور جفتشان در حیاط خانه، مامان مهین با ناباوری، خشم و تعجب پرسید:

-چند وقته دارین واسه همه فیلم بازی می‌کنین؟ آفرین نیلگون خانم، خوب دختری بزرگ کردم. خوب مزدمو دادی. دستت درد نکنه.

مامان مهین دستش را سر زانویش گذاشت و همانجا لب حوض نشست. حالت صورتش بین عصبانیت و غم عمیقی سرگردان بود. پیش از اینکه نیلگون شرمنده و خجول که لپ‌هایش حسابی اناری شده بود جوابی بدهد افرا سینه‌ای صاف کرد:

-مامان مهین سلام.

سلامش را جوری گفت که انگار عزیز از سفر برگشته‌ای باشد و همه چشم انتظارش. قدمی جلوتر گذاشت و مقابل پای مامان مهین روی زانو خم شد. مامان مهین عصبانیت را پشت غم سنگین چشمانش پنهان کرد:

-چرا برگشتی پسر؟ این بچه تازه داشت به نبودنت عادت می‌کرد. تو که مرد موندن نیستی چرا دوباره برگشتی؟

اشکی آرام از گوشه‌ی چشمانش پایین آمد. با گوشه‌ی چادر نم اشک را گرفت-
 و نگاه از افرا دزدید. پیرزن مهربان در اوج عصبانیت هم نمیتوانست تلخی کند. اما
 مگر روزهای بیقراری نیلگون از خاطرش شسته می‌شد؟ مگر دنیا بنای مهربانی
 گذاشته بود که او با همه مهربان بماند؟ مگر تلخی تنهایی نیلگون از خاطرش
 می‌رفت؟ یکبار تنهایی فروغ را تاب آورده بود. با دو بچه و تنها. اینبار دیگر برای
 تنهایی‌های نیلگون که به مراتب احساساتی‌تر و شکننده‌تر بود توانی نداشت.
 همه‌ی روزهای بیتابی و اشک ریختن‌های نیلگون مثل فیلم تندی از جلوی-
 چشمانش می‌گذشت و هر دقیقه عصبانی‌تر از قبل می‌خواست بیخیال درد
 زانویش، تند بلند شود و یک کشیده‌ی نم کشیده تقدیم نیلگون و بی فکری-
 هایش کند.

افرا روی دو زانو نشست و لبه‌ی چادر مامان مهین را بلند کرد. بوید و بوسیدش.
 خودش هم نمی‌دانست مقابل مامان مهین چرا قانون دنیا عوض می‌شد. چرا
 افرای مغروری که همیشه سرش درد می‌کرد برای سرکشی و عصیان یکباره آرام
 و قرار می‌گرفت. چند ثانیه مکث کرد و فقط به چشمان زلال پیرزن خیره شد. از
 پس شعله‌ها نگرانی بیداد میکرد:

-دل‌م واسه عطر یاستون تنگ بود... مامان مهین.

اسمش را تکرار کرده بود تا به خاطرش بیاورد که روزی روزگاری او هم در این
 خانه جایی داشته. شاید پیرزن یادش بیاید که او چقدر نداشتن‌ها و کمبودهایش را

به حس و حال خوب این خانه گره می‌زد و با مهر و محبت بی دریغ مامان مهین و نیلگون جامه‌ی داشتن تنشان می‌کرد. جمله‌ای که گفت اصلاً جواب مامان مهین نبود و بیشتر اخم‌هایش را به هم نزدیک کرد. اینبار بی رودربایستی چشم در چشم افرا نگاه می‌کرد. گوشه‌ی چادر را جمع کرد و غضبناک گفت:

-دیر اومدی پسر جون. بهت گفته بودم نیلگون نور چشم منه، گفته بودم غمش با ما چیکار می‌کنه. خاطرته یا اینم با همه خاطره‌ها پاک شده؟

افرا دو زانویش را بی توجه به خیزی کف حیاط روی کاشی شکسته گذاشت و نگاهش بین نقش و نگارهای محو و شسته شده‌اش گشت و آرام گفت:

-قرار به این همه آزار و دوری نبود. نیلگون از جهانگیر پول گرفت که فراموشم کنه. نقشه‌ی جهانگیر خوب کار کرد.

نگاه عصیان‌زده‌ی مامان مهین برق افتاد. تند سرش را بلند کرد تا ببیند نیلگون چطور از خودش در مقابل این تهمت دفاع می‌کند. سکوت دختر عجیب‌ترین اتفاق شب بارانی بود. بهت مامان مهین صدای هق هق نیلگون را بلندتر کرد ولی پیرزن خودش را از تک و تا نینداخت:

-نیلگون بی عقلی کرد و پول گرفت، تو واسه خاطر چی می‌خواستی بی خبر از خانواده دستشو بگیری ببری ویلون و سرگردونش کنی؟ تو که می‌گفتی بهشتو با این خونه عوض نمی‌کنی!

پشت نگاه غضبناک مامان مهین، سوال‌ها یک بند تکرار می‌شدند؛ "چرا از جهانگیر؟ دروغ چرا؟" افرا دم عمیقی گرفت و دوباره نگاه غمگینش را به دستان پر چین و چروک پیرزن بخشید:

-اینجا هنوزم بهشته. من طاقتم طاق شده بود. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. باید می‌رفتم... بدون نیلگون نمیشد...

نگاه خیس نیلگون بین مامان مهین و افرا تقسیم شد. دلش با جمله‌ی آخر افرا داشت گرم میشد که یکباره مامان مهین عیشش را کور کرد:

-ولی دیدی که شد. چند سال رفتی وسط دخترای رنگ و وارنگ فرنگی دیدی خیلی هم بدون نیلگون سخت نمی‌گذره. چی دلتو زد که برگشتی؟
افرا تند جواب داد:

-اینطور نیست مامان مهین...

مامان مهین عمیق نگاهش کرد. پشت همان نگاه هزار حرف نگفته بود اما برای گوش‌های بسته باید بلندتر حرف می‌زد:

-دیر اومدی پسر جون... آدم بی قرار هیچ جا قرار نداره... کار آدم ترسوی بی قرار که دیگه واویلاست.

دست به زانوی دردناکش کشید و بلند شد. نگاهش به شاخه‌های تک درخت اقا قیا افتاد و گفت:

-نیلگون بی‌عقلی زیاد کرده. اما دیگه بچه نیست که من بهش بکن نکن دیکته کنم. خودش می‌دونه و خودت ولی این خونه دیگه هیچ وقت بهشت نیست. خودت خواستی اونجوری بری اما واسه برگشت منتظر دهل و نقاره نباش.

کمی که به سمت پله‌ها رفت دوباره برگشت سمت جفتشان. نگاه سر به زیر نیلگون نشان می‌داد چقدر از همه چیز پشیمان است.

-این بار که اومدی نمی‌دونم چقدر قراره بمونی ولی این دفعه اگر یه خار به پای نیلگون بره شک نکن فرهاد کوتاه نیما. هر جای دنیا که باشی پیدات می‌کنه...
مامان مهین اهل تهدید نبود. همین باعث شد نیلگون نگاه از زمین بگیرد و با ناامیدی لب بزند:

-می‌خواستم بهت بگم مامان مهین. همون شب که گفתי چشمات ستاره بارون شده می‌خواستم بگم بهت... ترسیدم... ترسیدم به فرهاد بگی و قیامت بشه.
همین جمله کافی بود برای بدتر شدن اوضاع. نگاه مامان مهین تیره‌تر به سمت نیلگون کمانه کرد:

-تاکی می‌خواستی قایم کنی؟ تاکی قرار بود خورشید زیر ابر مخفی بمونه؟ فرهاد بالاخره که می‌فهمید.

دو لبه‌ی چادر را محکم‌تر کشید و تا چهارچوب در بی توجه به درد زانویش قدم تند کرد و زیر لب کم عقلی گفت که به گوش هر جفتشان نشست.
کم عقل بدترین فحش مامان مهین بود. نیلگون با انگشتانش بازی می‌کرد. بدجایی دستش رو شده بود. خدا خدا می‌کرد در تاریکی شب مامان مهین کل اتفاقات را ندیده باشد. دعا می‌کرد تمامش خواب باشد و بعد از گذشت چند ثانیه با صدای ملایمش بیدار شود.

افرا به شکل باورنکردنی‌ای هم آرام بود و هم تلخی مامان مهین غصه‌دارش می‌کرد. دلش برای این‌خانه و حس‌های گرمش تنگ بود. خانه‌های زیادی را برای یافتن همین حس مجهول گشته بود و هرچه بیشتر گشت کمتر یافت. دستی به خیزی لباسش کشید و با صدای بلندی که به گوش پیرزن برسد گفت:

-اشتباه از من بوده مامان مهین. حالا راهم نمی‌دی تو یه چایی قند پهلو بخورم یکم گرم شم؟ لباسم خیس آبه...

جوابی نیامد و همین نشان میداد او چقدر برزخی است و هیچ جمله‌ی ملایمی از سمت افرا آرامش نمی‌کند. نیلگون هنوز خجالتی و سر به زیر کنار باغچه ایستاده بود و با انگشتانش بازی می‌کرد. افرا لبخند کمرنگی زد و سمتش رفت:

-بیا بریم تو. حسابی خیس شدی جوجه. بیا بریم یکم براش جیک جیک کن که دیگه دلش نیاد دعوات کنه.

نیلگون با اخم نگاهش کرد:

-چقدر بهت گفتم تو کوچه نیا. اگر فرهاد بفهمه بدبختمون می‌کنه. دیگه روم همیشه تو چشم مامان مهین نگاه کنم.

افرا خنده‌ی کم جانی کرد. می‌دانست دلیل این همه شرم نگاه نیلگون از چیست. صورتی گونه‌هایش تمام معصومیتی بود که این سالها چسبیده بود گوشه‌ی حافظه‌اش. حس عذاب وجدان می‌رفت تا بیخ گلایش را بچسبد. چطور می‌خواست او و این همه حس ناب را با هم آتش بزند؟
به سمت پله‌ها هدایتش کرد:

-مطمئن باش هیچی ندیده و گرنه راهمون نمی‌داد تو.

نیلگون اخم کرد:

-باید هم خوش خوشانت باشه. تو میری و من می‌مونم با مامان مهین. دیگه هیچ وقت مثل قبل بهم اعتماد نمی‌کنه.

به سمت پله‌ها می‌رفتند که با این جمله‌ی نیلگون یکباره افرا ایستاد و نیلگون را هم به ایستادن واداشت:

-برات مهمه؟

نگاه گنگ نیلگون می‌گفت که منظورش را نفهمیده. توضیح داد:

-اعتماد آدما؟ مهمه برات؟

-معلومه که هست. اعتماد مامان مهین از همه مهمتر!

نگاه افرا بین چشمان نیلگون چرخید و باز هم خشم به دلش نیشتر زد:

-پس چرا اعتماد من برات اینقدر بی اهمیت بود؟

نیلگون خواست جوابش را بدهد که صدای برخورد چند وسیله از داخل نشان می‌-

داد مامان مهین هنوز عصبانی است. قدم‌هایشان را تندتر برداشتند تا بحثشان

بیشتر کش نیاید. دو حوله‌ی تمیز روی نزدیک‌ترین مبل ورودی قرار داشت. ته

اخم و تخم‌های مامان مهین هنوز هم مهربانی سو سو می‌زد. نیلگون حوله به

دست دوید سمت اتاقش تا لباسش را عوض کند و افرا با قدم‌های آرام به سمت

مبل‌های قدیمی پرواز کرد. هنوز ته دلش دلخور بود از همه‌ی مفاهیمی که وقتی

به او می‌رسیدند کمرنگ می‌شدند. همین مفهوم عمیق خانواده زیباترینش بود.

از دیشب مامان مهین با من و حتی در و دیوار خانه سر سنگین است. مامان

مهین برای همه‌ی دردها یک درمان خانگی دارد الا ناراحتی‌ها و دلخوری‌های

خودش که از صد درد بی درمان هم بدتر است. اعتماد مامان مهین چیزی نیست

که به این سادگی برگردد. نگاهش دلخوری عمیقی دارد که حتی تا پای میز

صبحانه هم کشیده شد. نان تازه و صبحانه به راه بود اما گرمی و مهربانی مامان

مهمین سفره را رنگین نکرده بود. اصلا به خاطر اخم تخم مامان مهمین سرمای باران دیشب به تنم نشست و سرفه و عطسه‌ها هنوز که هنوز است خوب نشده. اگر بعد از توضیحات و رفتن افرا حتی نیمچه لبخندی روی لب مامان مهمین می‌دیدم شاید کمی از شدت عطسه‌هایم کم می‌شد اما دلخوری مامان مهمین با حرف‌های افرا کم که نشد بدتر هم شد.

باورش هم سخت است که بعد از دیشب بیشتر از قبل استرس و نا آرامی به تنم نشسته. حتی کار امروز را هم با گيجی شروع کردم. به آمدن انوش هم توجهی نکردم. لیست برنامه‌هایم را چیدم و همه‌ی قرارهایم را پشت سرهم نوشتم، با تیم طراحی برای عصر قرار گذاشتم و بعد از همه‌ی کارها صبحانه‌ی انوش را آماده کردم.

برخلاف روزهای قبل بی حال و حوصله فقط محتوی یخچال را داخل سینی خالی می‌کنم و از فکر می‌گذرد تنها دلخوشی امروزم برگشت فرهاد است که آن هم اگر با ادامه‌ی اخم‌های مامان مهمین همراه بشود حتما فرهاد هم از ماجرا بو خواهد برد.

سینی به دست به سمت اتاقش می‌روم. مثل دیشب قبراق و لبخند به لب است و انرژی از صورتش می‌بارد. موهایم هنوز نم دارد و نشان می‌دهد هر روز صبح بعد از تمرینات باشگاه بلافاصله دوش می‌گیرم. در حال صحبت با تلفن است و بی توجه به حرف‌هایم سینی را روی میز می‌گذارم. فنجانش را از داخل سینی بر می‌دارم و مقابلش می‌گذارم و در ذهنم یک جمله‌ی افرا می‌چرخد "بدون نیلگون نمیشد". پس چطور بدون نیلگون این همه سال نبودنش شدنی شد؟

جواب مامان مهین و دلیل پول گرفتنم از جهانگیرخان هنوز به قوت خود باقی مانده. یعنی مامان مهین از همان دیشب لام تا کام حرف نزد که حداقل این سوال را پرسد و محکم جوابش را بدهم. مرا بین تنهایی‌هایم رها کرد و چراغ هال را خاموش نکرده رفت که بخوابد. شاید به خیالش روشنی هال برای روشن کردنم کافی بود.

در فکرهایم داشتم غرق می‌شدم که دست انوش نزدیک آمد و نجاتم داد. مثل غریقی که ناخواسته نجات پیدا کند هراسان نگاهش کردم. هموز در حال حرف زدن با شخصی پشت خط بود و وقتی تعجب نگاهم را دید همراه نگاش اخم کم‌رنگی کرد و به نشانه‌ی "چی شده؟" سری تکان داد. خواستم جواب بدهم که عطسه امان نداد.

-چقدر توضیح می‌دی، فقط حواست به یاشار باشه. اونورا آفتابی شد خبرم کن. همین. سرمو خوردی... منتظر خبرتم، یه ثانیه رو از دست بدی خرج زن و بچه‌ات می‌افته گردن خودم. مفهومه دیگه؟

چشمانم گرد شد و ساکت و صامت ایستادم تا حرفش تمام شد. گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد. با همان اخم کم‌رنگ نگاهش گرد صورتم می‌چرخد:
-سرما خوردی؟

دستمالی از روی میز برمی‌دارم:

-بله. به خاطر بارون دیشبه. خودمو خشک نکردم دیگه سرماش موند تو تنم.

با آن نگاه نافذش انگار می‌خواست تمام وقایع دیشب را یکجا از پشت پلک‌هایم بیرون بکشد. خواستم فرار کنم و بروم پشت میزم به بدبختی‌هایم فکر کنم که فهمید و نگهم داشت:

-کجا؟

به در اشاره می‌کنم:

-برم تبلتو بیارم برنامه‌های امروزو...

امان نمی‌دهد تا جمله تمام شود:

-برو واسه خودتم چایی بریز بیا، کارت دارم.

ته گلویم بدجوری به خارش افتاده. با قدم‌های سنگین به سمت آشپزخانه‌ی کوچک می‌روم و سعی می‌کنم در لیوان محبوبم چای بریزم تا شاید حالم کمی بهتر شود. برم‌گردم به اتاقش و با ورودم دست از نوشتن برمی‌دارد. روی مبل مقابل میزش می‌نشینم. سینی را کمی به سمت خودش می‌کشد و مثل همیشه با مرباهای خانگی مامان مهین شروع می‌کند. از بین مرباهای مامان مهین مربای بهار نارنج از همه بیشتر طرفدار دارد ولی انوش جزو آن دسته‌ی همیشه متفاوتی است که علایقش هم با باقی ادم‌ها فرق دارد. او مربای زرشک را به بقیه ترجیح می‌دهد. بدون کره مربا می‌خورد و همین از همه عجیب ترش می‌کنم. لقمه‌ی کوچکی درست می‌کند و به سمتم می‌گیرد.

-من خونه صبحانه خوردم. میل ندارم.

ادامه‌ی نگاهش یعنی هیچ توجیهی قابل قبول نیست و بدون حرف و فوت وقت لقمه را بگیر. بلند می‌شوم و لقمه را از دستش می‌گیرم. یکبار چند وقت پیش

گفته بود از اینکه او بخورد و بقیه فقط نگاهش کند بدش می‌آید. لقمه را می‌گذارم در دهانم و ترشی و شیرینی‌اش حالم را بهتر می‌کند. لقمه‌ای هم برای خودش درست می‌کند و آرام چایش را می‌نوشد. بعد از جرعه‌ی نمی‌دانم چندم می‌گوید:

-از دیشب تا حالا چی شده؟

در دل به خودم و این صورتی که ناخواسته همه‌ی حالاتم را بی‌کم و کاست بیرون می‌ریزد فحش می‌دهم و جرعه‌ای از چای داغم می‌نوشم که تا انتهای حنجره‌ام بسوزد:
-هیچی..

حالت چهره و اخم ابروهای یکی پایین و دیگری بالایش یک "خودتی" خاصی همراهش دارد. انگشت می‌کشم روی لبه‌ی فنجان و او بی‌توجه به سینی مقابلش می‌گوید:

-گفته بودم از دروغ بدم میاد دیگه؟

نفس عمیقی می‌کشم و سرم را بالا می‌گیرم:

-گفته بودین مشکلات شخصی پشت درای شرکت می‌مونن.

با قاشق چای خودی به چشمانم اشاره می‌کند:

-که البته تو با خودت آوردیشون داخل.

نگاه می‌گیرم و لب می‌گزم:

-بازیگر خوبی نیستم. وقتی ناراحتم همه می‌فهمن.

بیخیال ادامه‌ی صبحانه می‌شود و فنجان و نعلبکی چای را بر می‌دارد و با کمی تعلل می‌آید و مقابلم روی مبل چرمی می‌نشیند. پاهای بلندش را آرام روی هم می‌گذارد و با همان ژست انگلیسی مخصوص به خودش ادامه‌ی چایش را می‌نوشد و خیره نگاهم می‌کند. زیر سنگینی نگاهش چای خوردن سخت‌ترین کار دنیاست. جرعه‌ای دیگر می‌نوشم و دوباره می‌گوید:

-دیشب که خوب شده بودی. بارون به نظرت شاعرانه بود. بوی خاک بارون خورده...

لبخند نیم‌بندی تحویلش می‌دهم و فنجانم را روی میز وسط می‌گذارم:
-مشکل از بارون و خاک و هوا نیست. مشکل از خودمه. از خودم دلگیرم. درست میشه.

بلند می‌شوم که بروم. "با اجازه"ی آرامی زیر لب می‌گویم و می‌پرسم اگر صبحانه‌اش تمام شده سینی و چای‌ها را ببرم. سنگینی نگاهش ادامه دارد و سکوتش مجابم می‌کند فقط فنجان خودم را بردارم و خارج شوم. تبلت روی میز نشان می‌دهد که اصل کار را فراموش کرده‌ام. برمی‌گردم به اتاقش و این بار بلند شده و دوباره پشت میزش با همان ژست قبلی در حال نوشیدن چای است. تبلت را مقابلش می‌گذارم روی میز:
-برنامه‌ی امروزتون.

بدون حرف فقط منتظر نگاهم می‌کند. مدل نگاهش معذبم می‌کند. جور بدی نگاه نمی‌کند ولی یک حالتی پشت نگاهش هست که انگار هنوز منتظر جواب درست و حسابی است و همین دست و پایم را می‌بندد. به جای توضیح بابت دلیل

ناراحتی ام می روم کنارش می ایستم و تبلت را مقابلش می گذارم. شروع می کنم بی دلیل هر قسمت برنامه را توضیح می دهم که چرا در ساعت نوشته شده گذاشته ام. اینکه چرا جلسه با گروه ایتالیایی را پیش از قرار مصاحبه گذاشته ام و باقی موارد. دقیق به حرفهایم گوش می دهد و آرام سر تکان می دهد. حرفم که تمام می شود نگاهم به چشمان منتظرش می رسد که انگار فقط به حرفهایم گوش داده که فقط گوش داده باشد. هول و دستپاچه تبلت را رها می کنم و صاف می ایستم. یک جرعه ی دیگر از چایش می نوشد و نگاهش همچنان خیرگی اش را حفظ کرده. با انگشتانم بازی می کنم و نگاهم را به تبلت می دهم.

-برو طرح های سبحانو تو کامپیوترت باز کن تا پیام پیشت. همونایی که اصلاحی خورد.

آرام سری تکان می دهم و به سمت میزم پرواز می کنم. بعد از اتفاقات دیشب احساس می کنم همه ی عالم در خیابان ایستاده بودند و من و افرا را کنار هم دیده اند. به شکل غریبی تلاش می کنم تا نگاهم در چشمان کسی توقف نکند. انگار همه ی عالم را بی اعتماد کرده ام. انوش می آید و کنارم می ایستد. طبق معمول به کمک دستش به لبه ی میز تکیه می زند. قسمت های اصلاح شده را نشان می دهم و با انگشت روی صفحه ی کامپیوتر می کشم. خداراشکر می کنم که تمام کارها قبل از بی حواسی های امروزم انجام شده. هر قسمت خوب طراحی شده و این از لبخند کمرنگ انوش پیداست. کمی به مانیتور نزدیک تر می شود و می پرسد:

-خود سبحان تغییراتو دیده؟

سعی می‌کنم به چشمان نافذ و آن برق متفاوتش نگاه نکنم. خیره به صفحه‌ی مانیتور می‌گویم:

-اول به شما نشون دادم که اگر تایید کردین ببرم برای تیم طراحی.
نگاهش موشکافانه ادامه پیدا می‌کند و اینبار سرفه‌ی مصلحتی‌ای میکنم تا فاصله بگیرد. اما او بی توجه به من و تلاشم برای فاصله گرفتن روی کاغذی که مقابلم بیکار افتاده به کمک خودنویس نقره‌ای و خوش ترکیبش چند خطی می‌نویسد و با صدای بسیار آرامی که به زمزمه بیشتر شبیه است می‌گوید:
-بقیه طراحی‌های سبحانم بگیر بیار روش کار کنیم.
یکباره نگاهش می‌چرخد سمتم و نگاهم را می‌خکوب می‌کند:
-بخوای با این حال و روز کارارو اصلاح کنی ترجیح میدم امروز برات مرخصی رد کنم.

بی توجه به اخمش صفحه‌ی طراحی را به همان صورت سیو می‌کنم و می‌بندم:
-نه خوبم. انجام میدم.
به نوشتنش ادامه می‌دهد و کاغذ را مقابلم می‌گذارد. پیش از اینکه بخواهم ببینم چه نوشته کف دستش را نشانم می‌دهد:
-کی بازش کنیم؟
آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم:
-چیو؟
نزدیک‌تر می‌آید و جووری نگاهم می‌کند که انگار سوالم خیلی جواب ساده‌ای دارد:
-بخیه دیگه.

اصلا حواسم به بخیه‌ی کف دستش نبود. بوی ادکلنش ملایم و سرد است. از آن سردی‌هایی که وسط تابستان حالت را خوب می‌کند. یک بوی ملایم که تا وقتی کنارت نایستد نمی‌توانی متوجه‌اش بشوی. پیش از اینکه حرفی بزنم می‌پرسد:

-دکتر گفت چند روز دیگه بریم واسه باز کردنش؟

نگاهم از دستش به سمت چشمانش می‌رود:

-بریم؟

دو آرنجش را روی میز می‌گذارد و آرام می‌پرسد:

-برم؟

انگار دیوانه شده‌ام. همه‌ی رفتارهای آدم‌ها در نظرم عجیب و غریب می‌آید. از همان دیشب انگار مغزم نم کشیده. هیچ تحلیلی از رفتار بعدی آدم‌ها ندارم. کاغذها را بی توجه به نوشته‌ی طولانی انوش دسته بندی می‌کنم و در همان حال می‌گویم:

-گفت سه تا پنج روز دیگه.

خیلی آرام و برخلاف من مضطرب، خیلی خونسرد کاغذی که رویش متنی نوشته را پیش می‌کشد و دوباره در امتدادش شروع به نوشتن میکند. چند ثانیه طول می‌کشد تا متن نوشته تمام شود ولی یک ستون نسبتا بلند زیر دستان ماهرش کامل می‌شود. در خودنویس را آرام می‌بندد و سرش می‌دهد در جیب کوچک پیراهن مردانه‌اش. به همان آرامی و مثل نسیم عقب می‌کشد و قبل از اینکه کامل فضا را ترک کند می‌گوید:

-ساعت پنج میریم بخیه امو باز می‌کنیم. برای بعد از پنج قراری ندار.

بعد از بسته شدن در اتاقش بازدم مریضم را بیرون می فرستم. احساس می کنم تمام حجم ریه هایم پر شده از بوی خنک ادکلنش. جوری خونسرد دستور داد که دلم می خواهد بلند شوم و او را به همراه کاغذ نوشته هایش مچاله کنم. سعی می کنم بی توجه به ستون مشکی که با جوهر انگار روی کاغذ برای ابد حک شده به کارهایم ادامه بدهم. سرم را به کاغذهای دیگر گرم می کنم اما مگر فضولی امان می دهد؟ بالاخره بعد از تلاش های بی نتیجه از گوشه ی چشم شروع می کنم به خواندن متنی که با خطوط درهم و رقصانی نوشته:

برای تو و خویش

چشمانی آرزو می کنم

که چراغها و نشانه ها را

در ظلمات مان

ببیند.

گوشی

که صداها و شناسه ها را

در بیهوشی مان

بشنود.

برای تو و خویش، روحی

که این همه را

در خود گیرد و بپذیرد.

و زبانی

که در صداقت خود
ما را از خاموشی خویش
بیرون کشد
و بگذارد
از آن چیزها که در بندها کشیده است
سخن بگوییم.

-دختر! من گفتم برسم تهران یه گاوی، گوسفندی، شتری، حداقل یه خروسی
سر بریدی. کجا موندی پس؟
لبخندم پر رنگ می‌شود. بودن فرهاد خوب است. مهربانی‌اش واقعی است و
دوست داشتنش مثل وزش نسیم حال دلت را زیر و رو می‌کند. به در اتاق دکتر
نگاه می‌کنم و با لبخند جوابش را می‌دهم:
-یکم دیگه صبر کنی خونه‌ام. نیا اومده؟
پوف آرامی می‌کشد:
-زود بیا دیگه. یکم دوکمش چیه؟ نیا فردا آزمون داره خودم گفتم بمونه خونه.
بعد از مدرسه می‌رم دنبالش. تو مگه ساعت کاریت تا پنج نبود؟
آرام در گوشی زمزمه می‌کنم:
-میام دیگه فرهاد چقدر غر می‌زنی. تا تو یکم حرص مامان مهینو در بیاری من
رسیدم.

در اتاق دکتر باز می‌شود و انوش قاب در را پر می‌کند. پانسمان دستش را باز کرده و هنوز صحبتش با دکتر ادامه دارد. پیش از اینکه باز فرهاد سوالی بپرسد و مجبورم کند به دروغ گفتن، می‌گویم:

-پنجاه تا گوسفند بشمری خونه‌ام.

و دکمه‌ی قرمز را روی جمله‌ی همیشگی‌اش که "دارایی بابات که شمردن نداره" لمس می‌کنم. بلند می‌شوم و به آخرین پیام افرا نگاه می‌کنم. در جواب "کجایی؟" اش هنوز چیزی ننوشته‌ام. قطعاً اگر بفهمد برادرش برای باز کردن پانسمان دستش هم مرا همراه خود آورده، عصبانی می‌شود. بعد از اتفاقات دیشب و تمام ساعاتی که از خجالت مامان مهین حتی درست نگاهش نکردم، تمام تلاشش بر این است که کوچک‌ترین اشاره‌ای به اتفاق عجیب و غیر منتظره‌ی داخل کوچه نکند. ولی مشخص است که دیگر توانی برای ادامه‌ی بازی در نقش یاغی همیشه مدعی را ندارد.

-بریم؟

صدای بم انوش از آن مدل اصواتی است که هیچ وقت عادی نمی‌شود. تند نگاه از گوشی می‌گیرم و به چشمان نافذش می‌دهم:

-بخیه ارو کشید؟

لبخند کجی می‌زند و کت را روی دست سالم می‌اندازد. کف دست بخیه خورده را باز و بسته می‌کند و با شیطنت خاصی می‌گوید:

-آک آک شد. انگار همین الان از کارخونه در اومده.

لبخند می‌زنم و به ابعاد کف دستش خیره می‌شوم که دو دست من به سختی یک مشتش را پر می‌کند:

-خداروشکر. پس من می‌رم دیگه...

هنوز جمله تمام نشده اخم می‌کند. از آن اخم‌هایی که مثل اخم‌های برادرش دم ابروهایش را به آسمان می‌فرستد:

-نشنیده می‌گیرم. راه بیفت.

حرکت می‌کند و باز فراموش کرده یک قدم نسبتا بلند و آرام او ده قدم تند مرا به دنبال خودش می‌کشانند:

-من خودم می‌رم خونه. اگر باز هم جایی کار دارین زنگ بزنم با امیری هماهنگ کنم...

یکباره می‌ایستد و قبل از اینکه محکم و با سر بخورم به او می‌ایستم. خوب می‌چرخد سمتم:

-روز اول که اومدی شرکت بهت چی گفتم؟

به چشمان طوسی و جدی‌اش نگاه کوتاهی می‌اندازم. ابر حرف‌ها و فکرهای افرا روی نگاه کردن‌هایم سایه انداخته؛ از خیره شدن به چشمان انوش واهمه دارم.

-در مورد اینکه استعفا نمی‌تونم بدم؟

دست به کمر می‌شود و حواسش به پشت سرش نیست. مردی با سر بانداپیچی و حال نزار با دستش برخورد می‌کند و تقریبا نقش زمین میشود. تند خم می‌شود تا به مرد کمک کند. مرد به ناله‌هایش ادامه میدهد و زیر لب غری می‌زند. همراه

مرد زیر بغلش را می‌گیرد و باهم دور می‌شوند. مثل همیشه خیلی سریع افسار امور را به دست می‌گیرد و باز حرکت می‌کند:
 -اولین چیزی که بهت گفتم، مهم‌ترینش بود.
 سرش می‌چرخد سمتم و به قدم‌های بلندش ادامه می‌دهد:
 -از آدم سرخود خوشم نمیاد.

گوشی در جیبم می‌لرزد و پیام افرا بلافاصله روی صفحه خاموش و روشن می‌شود:

-چرا جواب نمیدی؟

از در درمانگاه بیرون می‌آیم و سرم را به سمت آسمان می‌گیرم. خورشید می‌رود تا در دل نارنجی‌ها آرام بگیرد و غروب کند. دلم می‌خواهد از دست این دو برادر زورگو سر به کوه و بیابان بگذارم. انوش به در کمک راننده تکیه زده و منتظر مانده تا برسم. به محض نزدیک شدن سوییچش را به سمتم پرتاب می‌کند:
 -تو بشین.

به او و ماشین شاسی بلندش نگاه می‌کنم. پیش از اینکه کامل سوار شود و در را ببندد می‌گویم:

-من پشت ماشین به این بزرگی نمی‌شینم. خیلی مسئولیت...
 اجازه نمی‌دهد جمله تمام شود. خیلی خونسرد می‌گوید:
 -می‌شینم.

و دررامی‌بندد. امروز داخل پارکینگ، پیش از اینکه سوار ماشین غول‌آسایش بشویم یک لحظه از دلم گذشت که کاش دنیا روی دور عادلانه‌تری می‌گشت. برای یک

لحظه دلم خواسته بود آنقدر داشته باشم که بتوانم برای دایی فرهاد ماشینی بخرم که درخور قد و قامتش باشد. و حالا اجباری، توفیقی نصیبم شده که برای خودم نمی‌خواستم.

به چهارچوب سفت و سخت ماشین نگاه می‌کنم و سوارش می‌شوم. انوش خیلی خونسرد با گوشی مطلبی را تایپ می‌کند. سکوت‌م بالاخره کار خودش را می‌کند. سرش را بالا می‌گیرد:

-مگه دیرت نبود؟ بجنب دیگه.

-باور کنین خودم برم راحت‌ترم.

برای اولین بار از پوسته‌ی خونسردش کمی فاصله می‌گیرد و عصبی دکمه‌ی استارت ماشین را فشار می‌دهد:

-چندبار باید یه حرفو به تو زد؟ وقتی دستور میدم فقط منتظر یه کلمه‌ام؛ اونم چشمه.

کمر بندم را می‌بندم.

-من تا حالا با اتومات نروندم. با شاسی بلند اتومات که اصلا...

پاهای بلندش را کمی به سمت جلو می‌کشد و صندلی را عقب‌تر می‌برد تا راحت‌تر لم بدهد. دستش را می‌گذارد پشت صندلی من:

-خوبه پس. اولینتو با من تجربه می‌کنی.

روی معنی جمله‌اش مکث می‌کنم که باز اجازه‌ی فکر کردن نمی‌دهد و از پشت صندلی کمی فشار می‌آورد:

-صندلیتو بکش جلوتر پات برسه به گاز و ترمز.

خندهام می گیرد. یاد اولین باری می افتم که فرهاد می خواست رانندگی یادم بدهد.
-خندهاش چی بود؟

صندلی را جلو می کشم و آینه را تنظیم می کنم:

-یاد اولین باری افتادم که نشستم پشت فرمون.

دوباره نگاهش می رود پی گوشه اش:

-پس همیشه اولینا خوب یادت می مونه.

راهنما می زنم و ماشین بزرگ را با سلام و صلوات از پارک در می آروم. آینه های

بزرگ ماشین به نظرم بیگانه می آیند، ولی فرمان بیش از حد نرم و هیدرولیکش

ذوق زدهام می کند. به قول فرهاد با یک انگشت می چرخد:

-فکر کنم خاصیت آدمیزاد همینه...

نگاه کوتاهی سمتش می اندازم و ادامه می دهم:

-که همیشه اولینا خوب تو خاطرش ثبت میشه.

گوشی را می گذارد روی داشبورد و دست به سینه می شود. از گوشه ی چشم همه-

ی حرکاتش در چشمم می نشیند:

-دو تا اشتباه کردی خانم معلم. نمرهات میشه هیجده.

سوالی برمی گردم سمتش که خودش ادامه می دهد:

-اولش اینکه همه ی آدما عین هم فکر نمی کنن پس همیشه یه نسخه رو واسه

آدمیزا بیچی. دوم...

مکشش که ادامه پیدا می کند نگاهم می چرخد سمتش که خیره ی نیمرخم شده.

ماشین پشتی بوق کشداری می کشد که هول می شوم و نگاهم بر می گردد سمت

مسیر. با دست برای راننده‌ی پشتی علامت می‌دهد که یعنی "چه خبرته؟" و بعد به نگاه خاصش ادامه می‌دهد:

-مهم نیست که کی، کجا و چطور شروع کرده. مهم اینه که کی کجا و چطور تمومش کنه، ادامه‌اش بده و جاودانه‌اش کنه. اولین بودن وقتی مهمه که دیگه تکرار نشه. اما آخرینِ پر خاطره بودن همیشه مهمه.

سری تکان می‌دهم و آرام می‌گویم:

-بعضیام میشن اولین و آخرین.

کتش را از روی پا بر می‌دارد. همراه کیفم که بینمان گذاشته‌ام می‌گذارد روی صندلی عقب. در همان فاصله‌ی اندک بینمان لب می‌زند:

-اون دیگه انتخاب خودته.

گیج و گنگ کامل بر می‌گردم سمتش:

-انتخاب من؟

یک جور نگاه خاصی دارد که در ذهنم اسمش را گذاشته‌ام نگاه مخملی. یک جور نگاه متفاوتی است که بین تمسخر، مهربانی، بدجنسی و شیطنت چرخ می‌زند. با همان نگاه یک رنگ و صد مفهوم نگاهم می‌کند و جوابم را می‌دهد:

-توی نوعی رو می‌گم.

و بعد دستش را می‌گذارد روی فرمان و کنار دستم. حواسش هست که با حرکت دستش معذبم نکند. این حواس جمع‌ی‌اش به من حس امنیت می‌دهد. کمی فرمان را به راست متمایل می‌کند:

-دختر، تو که سوار ماشین خودت خوب لایی می کشیدی و شوماخر بودی. چی شده اینجا اینقدر سفت کردی خودتو؟

کمی جای دستم را روی فرمان ماشین حرکت می دهم:

-اون ماشین خودم بود. به در و دیوار هم می زدم مهم نبود. الان سوار ماشین چندصد میلیونی شما هستیم. ماجرا فرق داره.

دستگاه پخش را روشن می کند و حین بازی با دکمه ها می گوید:

-مهمم جون من و توهه خانم معلم. خوب سوارش که باشی همه جوره می تازونی. اما امان از وقتی که ماشین سوارت بشه.

انگار آهنگ مورد نظرش را پیدا کرده که لم می دهد به صندلی و دوباره نگاهم می کند:

-تو که از خودت مطمئنی، پس لذتجو ببر.

پیش از اینکه وسط فهم جمله ی چند پهلویش گیر کنم، خواننده شروع می کند. یک آهنگ فرانسوی با صدای زیبای زنی که تا به حال نشنیده ام. ادای کلمات به خودی خود انقدر آهنگین است که تا آخر مسیر به اوج و فرودهای آهنگ دل می سپارم. بین مسیر انوش با امیری تماس می گیرد و از او می خواهد دوباره به آدرس دیشبی بیاید. معلوم نیست چرا او را دوباره اسیر کرده. با آهنگ ملایم و اطمینان خاصی که از رفتار انوش نشات می گیرد واقعا عضلات سفت شده ام آرام آرام رها می شوند و مثل همیشه با خیال آسوده می رانم.

به او عین واقعیت را نگفتم. همان سالها یکی دوبار پشت ماشین پدرشان نشسته بودم. افرا بعضی وقتها ماشین جهانگیر را می آورد تا من علاوه بر ماشین دنده‌ای با ماشین‌های اتومات هم رانندگی را تجربه کنم.

نزدیک کوچه‌ی مامان مهین می ایستم تا ماشین را داخل کوچه نبرم. نگاهی به اطراف می اندازد و بی توجه به سوالم می گوید:

-مگه دیشب نرفتی داخل کوچه؟ چرا اینجا ایستادی؟
نگاهم تا انتهای کوچه کشیده می شود:

-کوچه بن بسته. دیگه لازم نیست بیشتر از این زحمت بکشین بیاین داخل. این یه تیکه رو پیاده می رم.

با لبخند می چرخم سمتش که همچنان با آرامش به پشتی صندلی اش لم داده:
-تجربه‌ی جالبی بود. ممنونم از اعتمادتون. فقط نفهمیدم اگر قراره امیری بیاد

دنبالتون پس چرا تا اینجا اومدین؟ چرا زحمت کشیدین؟

صاف تر از قبل می نشیند. کمر بندش را باز می کند و به سمت صندلی پشت خم می شود:

-قراره زحمت اصلی رو تو بکشی.

کتش را به همراه کیفم به دست می گیرد و نگاهش در چشمانم مکث می کند:
-فردا امیری میره تبریز. ماشین امشب بمونه پیشت، فردا بیا دنبالم باهم بریم

کارخونه. باید حتما فردارو باشی.

با ترس و تعجب می گویم:

-ماشینتون بمونه اینجا؟ کجا پارکش کنم؟

نگاهی به سر تا ته کوچه می اندازد:

-ماشین خودتو کجا پارک می کنی؟

به در بزرگ خانه‌ی مامان مهین اشاره می کنم:

-تو کوچه، کنار در.

باز با همان بیخیالی مخصوص ادامه می دهد:

-خیلی خوب. اینم همونجا پارک کن. به جای ماشین خودت.

-آخه... اگر یه اتفاقی براش بیفته... ماشین شماست...

نگاهش به سمت سقف کشیده می شود:

-دقت کردی از لحظه‌ی نشستن تو این ماشین چندبار ماشین، من ماشین شما

کردی؟

ناامید از بحث بیهوده نگاهش می کنم:

-آخه من به خانواده‌ام چی بگم؟

کلافه و دلخور نگاهم می کند:

-تو همیشه اینقدر سوال می پرسی؟

کیفم را از دستش می گیرم:

-خب من با ماشین خودم میومدم دنبالتون. نیازی نبود به این کار.

نگاهش جدی می شود و در سکوت نگاهم می کند. بعد از گذشت چند ثانیه می -

گوید:

-من کارمند ترسو نمی خوام نیایش ملکان.

کارت ماشین را از داخل جیب کتش بیرون می کشد و به دستم می دهد:

-بگیر اینو. فردا ساعت ۸ بیا دنبالم. اینقدر هم اما و اگر نیار، دیوونه‌ام کردی.
باز هم دلم قرار نمی‌گیرد:

-آخه این ماشینی نیست که تو کوچه پارک بشه. یه موقع دزدی، دغلی...
دوباره دستش را می‌گذارد پشت صندلی‌ام و اندکی خودش را نزدیکم می‌کشد:
-تا حالا ماشینتو دزدیدن؟

آرام با انگشتانم بازی می‌کنم. امنیت کوچه‌ی مامان مهین را ناخواسته زیر سوال
بردم. امنیت کوچه‌ی محبوبم را:
-نه...

تلفنش زنگ می‌خورد و اسم امیری بزرگ روی صفحه روشن می‌شود. نگاهی به
گوشی می‌اندازد و می‌گوید:
-پس حله. فردا هشت.
پیش از اینکه کامل پیاده شود می‌گویم:
-پس اگر اتفاقی بیفته...

نمی‌گذارد جمله‌ام کامل شود. پیاده می‌شود و قبل از بستن در می‌گوید:
-نمی‌افته. یادت بمونه؛ خداوند شبان من است...

کت را می‌اندازد روی ساعدش، دو انگشت دست سالمش را به نشانه‌ی
خداحافظی به شقیقه نزدیک و بعد دور می‌کند و در غروب نارنجی به سمت
ماشین قرمزی که امیری در آن منتظر رئیسش نشسته، حرکت می‌کند.
آسمان خانه‌ی همیشه آفتابی مامان مهین پر بود از ابرهای خاکستری. تنها
صدایی که یک ریز و پشت سر هم به گوش می‌رسید، صدای فرهاد بود که یک

بند از داستان‌های دو هفته نبودنش می‌گفت تا جو سرد و ساکت را کمی بشکند. چند نفسی که گذشت متوجه شد سکوت بین مادر بزرگ و نوه عمیق‌تر از چیزی است که فکرش را می‌کرده. نگاه جدی‌اش بین جفتشان چرخید و نتوانست ساکت بماند:

-هیچ معلومه اینجا چه خبره؟

نگاه مضطرب نیلگون به همراه نگاه متفکر مامان مهین از سفره کنده شد و نشست در چشمان عصبی فرهاد. نیلگون زودتر گفت:

-چیز خاصی نیست. من که خسته‌ی کارم. مامان مهینم چند روزه کسالت داره... نگاه مستاصلش را به مامان مهین دوخت که از دروغ جدید نیلگون اخم‌هایش دوباره در هم پیچیده بود. فرهاد بی توجه به توضیحات گفت:

-اون از دیر کردنت و فین فین دماغت، این از غذا خوردنتون، اونم از آیفون خونه که معلوم نیست خداروشکر چطور سربه نیست شده!

نفس در سینه‌ی نیلگون حبس شد. اگر فرهاد بویی از ماجرای افرا می‌برد کارشان با کرام الکاتبین بود! بشقابش را به دست گرفت و بلند شد:

-خراب شده بود. من بردم تعمیراتی نزدیک شرکت.

بلند شد و نگاه فرهاد هم همراهش قد کشید:

-کی گفت سرخود آیفون خونه رو واکنی بزنی زیر بغلت ببری تعمیراتی؟

این روی عصبی و ترسناک فرهاد دیر پیدا می‌شد، کم پیدا می‌شد، اما وقتی پیدایش میشد همه را دیوانه می‌کرد. نیلگون با قدم‌های آرام به سمت آشپزخانه رفت:

-مامان مهین در جریان. خر خر می‌کرد، درست بشو نبود. همین هفته تحویل می‌گیرم.

نیلگون که رفت فرهاد دست بر زانو چرخید سمت مادرش:
-چه خبره اینجا؟

مامان مهین برنج‌های فرضی را از روی سفره پاک کرد و همانطور سر به زیر جوابش را داد:

-هیچ‌خبر، خبر سلامتی. خبرا پیش توئه. قرار بود جات عوض بشه...
فرهاد اندکی به مامان مهین نزدیک شد:

-فکر کردی من خرم یا شناخت شما دوتا خیلی سخته؟ بعد عمری واسه نوهی محبوبت رفتی تو قیافه. چی شده؟ چی کار کرده؟

مامان مهین سفره را تا زد و عصبی انگشت جلو آمده‌ی فرهاد را عقب زد:

-خوبه توهم! هی از سر شب چی کار کرده چی کار کرده راه انداختی. چی کار می‌خواد بکنه؟ هیچ کس اندازه تو نمی‌تونه منو دق بده خیالت تخت.

فرهاد با خنده عقب کشید و بشقاب‌ها را کناری گذاشت:

-من چه خبط و خطایی کردم؟ دو هفته که نبودم.

نیلگون با دستمال سفره برگشت. خواست سفره را پاک کند که فرهاد ظرف‌ها را به دستش داد و دستمال را گرفت. مامان مهین اخمش را غلیظتر کرد و گفت:

-همین دیگه، نیستی. دو هفته هم که هستی با روزای نبودنت توفیری نداره. کی قراره یه سروسامونی به این زندگی ات بدی؟ همه عمرت شده دو هفته کار، دو

هفته استراحت.

خنده‌ی ناباور فرهاد بلند شد:

- الان من زن بگیرم، قهرو غضب تو با نیلی تمومه؟

توجهی به چشم غره‌ی مامان مهین نکرد و ادامه داد:

- از دقیقه‌ای که اومده صدتا سوال ازت پرسیده، سرجمع دوتاشم درست جواب ندادی. چی بینتون پیش اومده؟ کاری کرده؟

مامان مهین سفره‌ی پاک شده را تا کرد و به دست فرهاد داد. دست بر زانویش کشید و با آخ کوتاهی بلند شد:

- تو کار من و اون دخالت نکن. به فکر خودت باش که داری پیر میشی، اما عقل رس نه.

"لااله‌الی‌الله" فرهاد پشت صدای تلفن محو شد. فروغ تماس گرفته بود و فرهاد که از حرف‌های مامان مهین حدس زد چه کسی پشت خط است به سمت آشپزخانه قدم تند کرد. می‌دانست صحبت مادر و دختری چند ساعتی به درازا می‌کشد. کوچک‌تر که بود به همین صحبت‌های طولانی مامان مهین و فروغ هم حسادت می‌کرد. بعدها فهمید که فروغ چقدر بیش از خودش به همین درددل کردن‌ها دلخوش است. فهمید همین حرف زدن‌ها نقش بزرگ‌ترین روش درمانی را برایش دارد.

نیلگون با صبر و حوصله، مثل همیشه داشت ظرف‌ها را می‌شست. عاشق سرویس گل مرغی مامان مهین بود. همیشه جوری ظرف‌های خانه‌ی مامان مهین را می‌شست که انگار با اجناس عتیقه سروکار دارد. فرهاد به چهارچوب در تکیه زد و به صورت درهم خواهر زاده‌اش خیره شد:

-چی کار کردی که مامان مهین دلخوره؟

انتظار حضور فرهاد را نداشت. همین باعث شد جمله را که شروع کرد کمی دستش روی ظرف بلرزد. موهای جلوی پیشانی را با دست خیشش عقب زد و آرام گفت:

-هیچی...

نگاه منتظر فرهاد را که دید ادامه داد:

-بیخیال دایی. درست میشه.

فرهاد جلوتر آمد و روی یکی از صندلی‌های صبحانه خوری نشست:

-چی شد یادت اومد من دایی‌اتم؟

نیلگون آخرین ظرف را آب کشید و دستکش‌ها را بیرون کشید. سرش را کج کرد و به فرهاد شاکی چشم دوخت:

-مگه میشه یادم بره؟

دو لیوان چای خوری از آبچکان برداشت و رفت سمت کتری:

-بذار دوتا چایی بریزم، بریم تو حیاط...

فرهاد انگار نشنیده باشد؛ بی توجه به جمله‌ی قبل نیلگون گفت:

-مامان مهین صدسال یکی با تو سرسنگین نمیشه. ببین چی کار کردی که رفته تو قیافه. چی شده؟

بخار از چای تازه دم بلند شد و نیلگون جفت لیوان‌ها را در سینی مسی چید. می-خواست یک چای اضافه هم برای مامان مهین بریزد که فرهاد گفت:

-با این چای ریختا آرام نمیشه. داره با فروغ حرف می‌زنه. بعد غذا هم که خودت بهتر می‌دونی چای نمی‌خوره.

نیلگون ابرویی بالا انداخت و ظرف شکلات را داخل سینی گذاشت. تا دم در که رفت باز هم فرهاد را نشسته روی صندلی و منتظر دید:

-مگه نمی‌خوای حرف بزنی؟ پاشو بیا دیگه. تو فضای بسته نمی‌تونم. احساس خفگی می‌کنم.

باهم از کنار مامان مهین که بسیار آرام با فروغ حرف می‌زد گذشتند. به پله‌های ایوان که رسیدند جفشان مکث کردند و همانجا نشستند. نگاهشان به حوض خانه بود که این همه سال هم نتوانسته بود رد خاطرانش را بشوید و ببرد. نیلگون چای فرهاد را به دستش داد و آرام گفت:

-شاید نیا که کنکورشو بده خیلی چیزا عوض بشه... مجبور بشم کلا پیام اینجا... چیزی به کنکورش نمونده...

فرهاد لیوان را از دستش گرفت و دست دیگرش را دور شانه‌های نیلگون حلقه کرد. احساس کرد این دختر تنها را بیشتر از هر موجودی در دنیا دوست دارد؛ خواهرزاده‌ی ریزنقش و بیش از حد حساسش را:

-بیای اینجا که اول خوش خوشان منم. مامان مهین هم دو هفته‌هایی که من نیستم تنها نیست. ولی اگر منظورت به فروغه که باید بگم فعلا تصمیمش جدی نشده. شاید هم بیخیال دکتر بشه. خدارو چه دیدی؟

نیلگون لبخند کج و تلخی زد و با لحن دلگیرتری گفت:

-قرار نیست زمین همیشه اونجوری که ما می‌خوایم بچرخه.

فرهاد شکلاتی از ظرف برداشت و گذاشت در دهانش:

- حرفای گنده گنده می‌زنی فسقلی.

لبخند نیلگون صاف‌تر و نرم‌تر شد و گفت:

- یادته بچه بودم، هر وقت کار بدی می‌کردم اول از همه می‌اومدم سراغ تو؟

فرهاد جرعه‌ی دیگری نوشید:

- آره... بچه که بودی بیشتر رو ما حساب می‌کردی.

نگاه نیلگون دلخور شد:

- همیشه بیشتر از همه روت حساب می‌کنم. فقط الان فرقش اینه که... می‌ترسم

از عصبانی شدنت... از اینکه نتونی درکم کنی.

ادامه‌ی چای‌اش را تلخ نوشید و به درخت اقا قیا خیره شد:

- تو بگو، درکش با من.

سکوت بینشان را صدای نسیمی که از لای برگ‌ها می‌گذشت پر کرد. چند ثانیه -

ی دیگر هم گذشت و بعد نیلگون سرش را بلند کرد:

- چندتا اتفاق افتاده که اول می‌خوام این آخرین رو برات بگم.

نگاه منتظر فرهاد می‌گفت که بگو.

- رئیس‌م تو این مدت که برات کار کردم خیلی ازم راضیه.

لبخند نرمی روی صورت فرهاد نشست و منتظر ماند تا حرف‌های نیلگون ادامه

پیدا کند.

-خیلی از کاراشو راحت می سپره بهم. یعنی اعتمادش جلب شده. یه جورایی احتمالش هست که پستم ارتقا پیدا کنه. برم با تیم طراحی کار کنم. متوجه شده که چقدر توی طراحی محصول خوبم. فرهاد سری تکان داد تا زودتر برود سراغ اصل ماجرا. کمی از چای داغش نوشید و تیر آخر را رها کرد:

-ماشینش هم الان تو کوچه پارکه.

حالت صورت فرهاد با هر کلمه که از دهان نیلگون بیرون آمد تغییر کرد. در آخر با حیرت پرسید:

-یعنی چی؟ ماشین رئیست تو کوچه چی کار می کنه؟
آرام جواب داد:

-دستش با شیشه برید. واسه بخیه اش رفتیم دکتر. فردا هم قراره بریم کارخونه برای بازدید از محصولات. ماشینش موند پیش من...
قبل از اینکه باز فرهاد از عصبانیت اوج بگیرد ادامه داد:
-با ماشین من نمی شد رفت تو جاده، خودشم که رانندگی نمی کنه. برای همین ماشینشو داد به من.

حرفهایش تنها بخشی از حقیقت بودند. همه ی حقیقت را نگفت. از نگاه عصبی و سرخ شده ی فرهاد پیدا بود که چقدر عصبی است. جملاتش تمام نشده بود که فرهاد بلند شد و به سمت در کوچه دوید. چند ثانیه بعد که برگشت، نگاهش می لرزید:

-ماشین خدا تومنی مردمو ورداشتی آوردی تو کوچه؟ دختره‌ی دیوانه! فکر نکردی یه خط روش بیفته جفت کلیه‌های خودمو خودتم بدیم هم نمی‌تونیم پول تعمیرشو جور کنیم؟

نیلگون نزدیکش شد و هیس هیس کنان بازویش را گرفت:

-صداتو بیار پایین دایی. مامان مهین نمی‌دونه. بعد میگی چرا مشکلاتتو به من نمیگی!

عصبی‌تر از قبل دست کشید به صورتش و به سختی صدایش را کنترل کرد:

-رئیس‌ت به تو اعتماد کرد ماشین چند صد میلیونی رو داد بذاری جلوی در خونه. با صدای بلند تری ادامه داد:

-تو چرا قبول کردی؟

نیلگون نفس گرفت و به در خانه که همچنان بسته بود زل زد:

-من گفتم نمی‌شه، همه‌ی این حرفارو بهش زدم ولی حرف حرف خودش. حتی گفتم ممکنه ماشینتونو بدزدن یا یه بلایی سرش بیاد.

فرهاد دست به کمر دور حوض چرخید و از عصبانیت رگ گردنش ورم کرد. یکباره ایستاد و گفت:

-حاضر شو همین الان ببریم بذاریم دم خونه‌اش.

نیلگون کلافه‌تر از قبل دوید سمتش:

-نمیشه فرهاد جان، فردا باید برم دنبالش.

عصبی داد زد:

-مگه تو شوferی احمق؟ چرا هرکی هرچی میگه تو قبول می کنی؟ یه نه تو دهنت نیست!

نگاه مستاصل دختر را که دید کمی دیگر قدم زد و گفت:

-فردا خودم می برم تون کارخونه. همونجا هم باهاش اتمام حجت میکنم. نیلگون دوباره دوید سمتش:

-نمیشه دایی. بچه مدرسه ای نیستم که ولیمو بردارم ببرم مدرسه. خودم باید حلش کنم. فقط بهت گفتم که در جریان باشی. هیچ بلایی قرار نیست سرم بیاد. باور کن.

فرهاد بازویش را کشید و به سمت در خانه کشاندش:

-تا تو بری کارخونه و برگردی من یه دور مرده ام...

نیلگون به سختی ایستاد و گفت:

-دایی به خدا اینجوری بدتر می کنی همه چیزو. اینجوری کارمو از دست میدم. قراره برم تو بخش طراحی، همون چیزی که همیشه آرزوم بوده. الان بریم دم خونه رئیس همه چیز میریزه بهم. دیگه اعتمادشم از دست میده.

نگفت که چقدر دلش می خواهد برود و آن کارخانه ی نفرینی را از نزدیک ببیند. که مطمئن شود تصورات افرا تا چه حد درست بوده است. که اگر در زیرزمین های نمود کارخانه خبری هم هست با چشم خودش ببیند و باور کند. که خبر دست اول برای افرا ببرد. دوباره به نگاه عصبی و منتظر فرهاد خیره شد:

-اصلا تو باماشین خودت فردا پشت سرمون بیا. حتی تا کارخونه. اینجوری خیالتم راحت میشه.

سکوت فرهاد نشان میداد که تا حدی توانسته قانع‌اش کند. فقط کمی دیگر تقلا لازم بود:

-باور کن اتفاقی نمی‌افته. من می‌خوام فردا کارخونه رو ببینم. اگر می‌گفتم نه شاید قرار بازدید هم می‌افتاد عقب. قبول کن دیگه دایی جون.
فرهاد عصبی اخم کرد:

-اینجور وقتا من میشم دایی جون! آدرس اون شرکت کوفتی رو با طبقه و واحد و بخشی که هستی دقیق برام بنویس ببینم کدوم خراب شده‌ای داری کار می‌کنی که رئیس‌ت اینقدر راحت ماشین می‌ده به کارمندش. هیچ وقت مثل بچه‌ی آدم یه مشورت با بزرگ‌ترت نمی‌کنی. وقتی افتادی تو چاه بعد یاد دایی جونت می‌افتی!
نیلگون فقط برای اینکه فرهاد عصبی را آرام کند گفت:
-چشم. می‌نویسم برات.

فرهاد غرید:

-همین الان، ریز به ریز شو می‌نویسی. فردا هم پشت سرتون میام.
و از ذهنش گذشت: سایه به سایه.

نشستن پشت فرمان ماشین غول پیکر انوش، به خودی خود وحشتناک هست چه رسد به همراهی پر تعقیب و گریز فرهاد با آن اخم‌های درهم و نگاه عصبی. مطمئنم از رانندگی آرام حسابی به ستوه آمده اما چاره‌ای نیست. تا رسیدن به منزل انوش و ادرسی که اپلیکیشن به خوبی از راه کوچه پس کوچه‌ها پیدایش کرده، قطعا هزاران لیچار بارم کرده.

نمی‌دانم گفتن ماجرا به دایی کار درستی بود یا نه، فقط می‌دانم که از بودنش با فاصله‌ی اینقدر نزدیک احساس امنیت می‌کنم. آخرین خیابانی که داخلش می‌رویم نسبتاً عریض است و چند خانه‌ی ویلایی را در کنار هم جای داده. ماشین را متوقف می‌کنم و نفس حبس شده‌ام را بالاخره بیرون می‌فرستم. به شماره‌ی پلاکی که در پیام انوش نوشته شده نگاه می‌کنم. عدد دوازده متعلق به خانه‌ی زیبایی است با نمایی مدرن که خوش سلیقگی صاحبش را فریاد می‌زند. از داخل آینه، فرهاد با همان اخم‌های ترسناک پیدااست. با فاصله‌ی قابل تشخیصی ماشین را پارک کرده و منتظر حرکت بعدی‌ام نشسته. ساعت ماشین زمان نسبتاً زیاد باقی مانده تا قرارم با انوش را نشان می‌دهد. برای فرهاد می‌نویسم "به اندازه‌ی چهل و پنج دقیقه زود رسیدیم دایی جان". فوراً تماس می‌گیرد و هنوز کامل گوشی را روی گوشم نگذاشته صدایش بلند می‌شود:

-حالا رئیس نازنیت یکم کمتر بخوابه اتفاقی برات نمی‌افته. زنگ بزن بهش بگو زودتر رسیدی.

کلافه از این همه اصرار و عصبانیتش با صدای آرامی می‌گویم:

-فرهاد جان ما از دیروز قرارمونو گذاشتیم. درست نیست به خاطر بی حوصلگی تو اونو زودتر بکشم پایین! اگر دیرت شده برو به کارات برس. دیگه نگرانی نداره که...

از پشت تلفن صدای غرش نسبتاً آرامش می‌آید:

-این همه راه پشت سرت نیومدم که تا رسیدیم بذارم برم. نیم ساعت دیگه زنگ بزن یارو بیاد پایین. تا خود کارخونه پشت سرتون میام. بالاخره که من باید بفهمم تو واسه کی و کجا کار می کنی!؟
-خب لازم نبود اینقدر زود راه بیفتیم...

صدای بوق‌های ممتد نشان می‌دهد که فرهاد چقدر عصبانی است و مثل همه‌ی وقت‌های کم‌طاقتی‌اش منتظر ادامه‌ی حرف‌هایمان مانده. خدا به دادم برسد اگر از اصل ماجرا و حضور افرا بویی ببرد. ان وقت حسابم با کرام الکاتبین است.
سراغ پیام‌های افرا می‌روم. نوشته چرا یک کلمه‌ای جوابش را می‌دهم؟ چرا تماس نمی‌گیرم؟ برایش می‌نویسم که حضور فرهاد کمی اوضاع را بهم ریخته و حتما امروز بعد از اتمام کار به دیدنش می‌روم. برخلاف همیشه که برای دیدارش ثانیه شماری می‌کنم، اینبار دلم می‌خواهد زمان کش بیاید و مجبور نشوم اتفاق‌های پیش آمده را یکبار هم برای او تعریف کنم. مطمئنم همه چیز بدتر خواهد شد.
ساعت ماشین به زور تکانی به خودش داده و تنها چند ثانیه به قرارمان نزدیک‌تر شده. برای راحت‌تری شدن لحظات به سراغ صفحه‌ی شخصی‌ام می‌روم. این روزها خاطره نویسی برایم شده داروی هر درد بی‌درمان. از آخرین باری که نقاشی کشیده‌ام، روزهای زیادی می‌گذرد. تصویر یک منظره‌ی بهاری کمی آرام می‌کند. شاید قرار بر این بود زندگی برایم همین قدر دلنشین باشد، همینقدر آرام. اما نشد، یعنی نگذاشتیم که بشود.

"مامان مهین که ماجرای دلدادگی ام را شنید نگاهش هر لحظه بی‌قرارتر شد. آخر حرفهایم بود که گفت الان وقت عشق و عاشقیه دختر جون؟ تو هنوز بچه‌ای باید درس بخونی برای خودت کسی بشی. وقت برای این کارا زیاده.

مامان مهین از تنهایی‌های من خبر نداشت. نمی‌دانست داستان دلدادگیهای من از سرشکم سیری نبوده و نیست. نمی‌دانست چقدر برای همین نگاه مهربان و متفاوت دبیر محبوبم دویده‌ام. از همان روز دلنگرانی‌هایم شروع شد. کافی بود یک روز دیرتر از معمول برسم خانه یا سهوا از دهانم بشنود امتحانی را بد داده‌ام یا نتیجه‌ی آزمونی به دلخواهم نبوده، آنوقت اول مصیبت بود. از آن چشم‌غره‌های سوزناکش نصیبم میشد که تا ساعت‌ها زبانم را کوتاه می‌کرد. آنقدر نگرانی‌های مامان مهین دست و پا گیر شد که آخر سر مجبور شدم واقعیت را به گوش او برسانم.

چشم می‌بندم. از نوشتن اسمش هم ابا دارم. می‌ترسم روزی برسد و افرا خاطرات مشترکمان را بخواند. ترس بیهوده ایست ولی هست. خاطره‌ی پرنور اولین باری که ماجرا را برای افرا گفتم خیلی سریع تمام صندوقچه‌ی خاطراتم را روشن می‌کند. افرا خندیده بود. گفته بود لپه در دهانم خیس نمی‌خورد. گفته بود آخر طاقت نیاوردم و ماجرای نگفتنی را به سختترین فرد ممکن گفتم. گفته بود خودش حلش می‌کند. گفته بود به دیدن مامان مهین می‌آید. حتی گفته بود مامان مهین که سهل است، برای به دست آوردن دل من به جنگ اکوان دیو می‌رود.

پورخند تلخی روی صورتم پخش می‌شود. اکوان دیو همان جهانگیر بود که خوب دست و پایمان را با طناب‌هایش بست و اسیر زندان شغادمان کرد.

صدای زنگ نسبتا بلند گوشی در فضای بزرگ ماشین می پیچد و از رویا بیرونم می کشد. همان اسم پر طمطراق "رئیس" برای صافتر نشستیم کافی است. اصلا یادم نیست کی انوش را به اسم رئیس در گوشی ذخیره کردم. با دستانی که بی اراده می لرزند جوابش را می دهم.

-صباح بخیر. راه افتادی؟

به ساعت نگاه می کنم که یک ربع زودتر از قرارمان را نشان می دهد:

-بله. نیم ساعتی هست که رسیدم. گفتم راس هشت تماس بگیرم که شما هم به کارتون برسین.

-نیم ساعته که رسیدی؟ خوب می اومدی بالا. چرا تو ماشین نشستی؟

"همین یک کارم جلوی چشمان عصبی فرهاد مانده بود".

-نه دیگه مزاحم نمیشم. هر وقت حاضر شدین تشریف بیارن.

ماشین را دقیقا مقابل ساختمان ویلایی اش پارک کرده ام و از همین فاصله پنجره های بلند خانه به خوبی پیدا است. پرده ها اندکی تکان میخورند. معلوم است که آمده پشت پنجره تا از بودنم مطمئن شود. کمی سکوت می شود و بعد صدای خش خش از پشت خط به گوش می رسد:

-صبحانه خوردی؟

نگاهم بین پرده های خانه ی او و نگاه خشمگین فرهاد که از داخل قاب آینه هم تلاش دارد بی حوصلگی اش را به رخ بکشد، تاب می خورد. سعی می کنم با لحن قانع کننده ای راضی اش کنم که زودتر بیاید تا به کارمان برسیم:

-بله خیلی وقته خوردم. شما عجله نکنید. هر وقت آماده بودین تشریف بیارین.

-مطمئنی دیگه؟ امروز خیلی کار داریم تو کارخونه‌ها. وقت غذا خوردن نداریم.

-بله. هرچه زودتر بریم بهتر هم هست.

و مکث می‌کند و بعد می‌گوید:

-بسیار خوب. پنج دقیقه صبر کن، میام.

تماس را قطع می‌کنم و برای فرهاد می‌نویسم که به زودی می‌آید. درست سر

پنج دقیقه در چوبی خانه باز می‌شود و انوش پوشیده در کت و شلوار ذغالی و

لباس سفید تمیزش به سمت ماشین حرکت می‌کند. به احترامش از ماشین پیاده

می‌شوم. هنوز پا بر روی زمین نگذاشته‌ام که می‌گوید:

-بشین...

پیش از اینکه دوباره مجبورم کند، کامل پیاده می‌شوم و به سمت کمک راننده

تقریباً می‌دوم:

-نه دیگه خودتون بشینید بهتره. خیالم راحت تره.

هنوز لبخند کجکی روی لبش نقش بسته. سوار می‌شود و صندلی و آینه را مطابق

با قد بلندش تنظیم می‌کند. کمربندش را می‌بندد و با همان لبخند می‌چرخد

سمتم:

-حالا چرا اینقدر ترسیدی؟

کمربند را می‌بندم و سعی می‌کنم خونسرد جوابش را بدهم:

-نترسیدم. به هر حال رانندگی با ماشین شما مسئولیتش زیاده. دیشبم بهتون

گفتم.

عینک آفتابی را به چشم می‌زند و از داخل آینه نگاهی به پشت سرش می‌اندازد:

-ترس آدمو ضعیف می‌کنه. ضعیف هم که بشی تمرکزت از بین میره نیایش خانم.

بی توجه به حرفش آرام سری تکان می‌دهم تا زودتر حرکت کند. دور می‌زند و خیابان را در سکوت صبحگاهی‌اش تنها می‌گذارد. جرات نمیکنم در آینه نگاه کنم. می‌ترسم انوش رد نگاهم را بگیرد و متوجه حضور دایی بشود.
-خب؟

خیلی خونسرد عینک آفتابی به چشم زده و معلوم نیست منتظر چیست. سوالی به نیمرخ حسابی تمیز و سه تیغ شده‌اش نگاه می‌کنم:
-خب... چی؟

نگاهش آرام بر می‌گردد سمتم:

-تا کرج می‌خوای به انگشتات نگاه کنی و پا بکوبی؟
حرکت بی اراده‌ی پایم متوقف می‌شود. زیرلب ببخشید کوتاهی می‌گویم. هر وقت استرس دارم پاهایم بی اراده شروع می‌کنند به ضربه زدن. لبخند آرامی می‌زند:
-چی شده؟ یه رانندگی ساده اینقدر بهمت ریخته؟

کجای رانندگی با ماشین بزرگ و گران قیمت او اینقدر ساده بوده؟ کلافه نگاهش می‌کنم:

-نه... نه اصلا. بهم نریخته‌ام. شاید یکم هیجان دیدن کارخونه باشه. اولین باره... طبق معمول تمام وقت‌هایی که احساس می‌کند نتیجه‌ی دلخواهش را از صحبت‌ها نگرفته، می‌پرد وسط حرفم:

-چیزی هست که بخوای برام تعریف کنی؟

کوتاه پاسخش را می‌دهم که زودتر بحث خاتمه پیدا کند:
-نه.

نگاهی از داخل آینه به پشت سرش می‌اندازد و سرعتش را کمی بیشتر می‌کند:
-پس نمی‌خوای راجع به این راننده‌ی بی‌اعصاب توضیحی بدی... سفت بشین
که راه طولانیه.

لایی می‌کشد و تندتر از حتی دایی فرهاد، ماشینش را از لابه لای باقی ماشین‌ها
حرکت می‌دهد. خیلی مسلط و جدی. باید حرفی بزنم اما انگار لال شده‌ام.
پیدااست که به من و دایی شک کرده. باورم نمیشود که اینقدر سریع متوجه حضور
دایی شده باشد. باید زودتر توضیحی می‌دادم. همیشه از ترس وقوع یک اتفاق
کارها را بدتر می‌کنم. چشم می‌بندم و آرام می‌گویم:
-دارین تند میرین.

کوتاه نگاهم می‌کند:

-یکی افتاده دنبالمون که از قضا توهم نمی‌شناسیش. استرستم که پشت دروغات
داری قایم می‌کنی. نتیجه‌اش میشه همین مدل رانندگی من.
دستم روی لبه‌ی صندلی چنگ می‌شود:

-خیلی خوب میگم. یکم آروم‌تر برین.

صدای بوق ممتد ماشین کناری که میلیمتری از کنارش عبور می‌کنیم بیشتر
عصبی‌ام می‌کند:

-باور کنین کاری با ما نداره.

انگار حرفم را نشنیده. خیلی مسلط به رانندگی ترسناکش ادامه می‌دهد و می‌پرسد:

-کیه؟ خواستگاره؟ شاید هم دوست از همه جا بی خبریه که می‌خواد با این جیمز باند بازیاش مثلا عشقشو بهت ثابت کنه؟

هنوز جوابش را نداده‌ام که با همان خونسردی و صدای آرامی که اصلا به سرعت رانندگی‌اش نمی‌آید ادامه می‌دهد:

-بهت گفته بودم کارتو دور نگه دار از این ماجراهای شخصی.

دو ماشین مقابلمان کاملا متوجه عجله‌ی او شده‌اند که به سرعت راه را برایش باز می‌کنند:

-اشتباه می‌کنین. دایی امه.

نگاهش از آن هاله‌ی خونسرد و بی تفاوتش کمی فاصله می‌گیرد و متعجب می‌پرسد:

-دایی‌ات؟ دنبال ما چی کار می‌کنه؟

سرعتش را کمی کمتر می‌کند. از ترس اینکه گوشه‌ی اتوبان کنار بزند و بخواهد با فرهاد صحبت کند تند می‌گوییم:

-خواهش می‌کنم به راهتون ادامه بدین. از اینکه ماشینتونو دادین به من شک کرده. می‌خواد بفهمه کجاوبرای کی کار می‌کنم. بذارین تا کارخونه همراهمون بیاد. یکم پرس و جو بکنه خیالش راحت میشه.

نگاه انوش بین آینه‌ی ماشین و صورت پشیمان من معطل مانده. به خوبی پیداست که هنوز حرف‌هایم را کامل باور نکرده:

-به خانواده‌ات نگفتی رئیس کیه؟ کارت چیه؟

دستی به صورتم می‌کشم. آینه‌ی بغل به خوبی ماشین فرهاد را از بین ماشین‌های پشت نشان می‌دهد.

-الان مشکل اینجا نیست که رئیس کیه، مشکل اینه که چرا رئیس ماشین گرون قیمتشو داده دست من.

نفس عمیقی می‌کشد و رانندگی‌اش به حالت عادی بر می‌گردد:

-من نمی‌دونستم بابت هرکاری باید به صد نفر جواب پس بدی.

تا نوک زبانم می‌آید که بگویم "اصلا تو و برادرت چیزی هم می‌فهمید؟ درکی هم از شرایط بقیه‌ی ادم‌ها دارید؟ فقط به کار خودتان فکر میکنید" به موقع جلوی زبان تند و تیزم را می‌گیرم و سعی می‌کنم آرامشم را حفظ کنم. سکوت بینمان کار خودش را می‌کند. نگاهش میچرخد سمتم و آرام و نرم‌تر از قبل می‌گوید:

-قرار بود کارمون راحت‌تر بشه، نمی‌دونستم برات دردسر میشه. بذار باهش صحبت کنم.

جمله‌ای که گفت به ظاهر خیلی ساده بود اما در ذهنم چند بار تکرار شد و هر بار انگار عجیب‌تر از بار قبل شنیدمش. یعنی اشتباهش را پذیرفت؟

همین که اشتباهش را پذیرفت انگار آبی بود روی آتش. همین پذیرش ساده و جنجال نکردنش انگار کارم را راحت کرد. لبخند کمرنگی می‌زنم:

-لازم نیست. همین که تا کارخونه بیاد خیالش راحت میشه.

هرچند که ته دلم هنوز اطمینان ندارم. کاش دایی فرهاد فقط به دیدن کارخانه بسنده کند.

-برام از دایی ماجراجوت نگفته بودی.

با صدای بسیار آرامی جمله را ادا می‌کند. مجبور است برای گفتن جمله سرش را هم به گوشم نزدیک کند. صدای دستگاه‌هایی که یک سره در حال کارند مجبورمان می‌کند با صدای بلند حرف بزنیم. به چشمانش که برق شیطانی داشت نگاه می‌کنم. لبخند تا چشم‌هایش پر کشیده. انگار سرگرمی جدیدی پیدا کرده. چشم از نگاهش می‌گیرم و تلاش می‌کنم هم قدم با گام‌های بلندش از بین دستگاه‌ها حرکت کنم:

-اتفاقا اصلا ماجراجو نیست. فقط زیادی رو من و مامانم حساسه.

آرام سری تکان می‌دهد و به سمت مرد مسنی می‌رود که کنار یکی از دستگاه‌ها ایستاده و در حال بررسی است. رفتارش با تکنسین‌ها و کارگرهای کارخانه در حین جدیت بسیار محترمانه است. کارخانه به چند بخش مجزا تقسیم شده. یک بخش برای ساخت و تولید چرم است که ما حتی وارد آن بخش نشدیم و بخش کوچکتی که بیشتر هم مورد علاقه‌ی من است همان قسمت تولید کیف و کفش است. سعی می‌کنم جوری اطراف را نگاه کنم که خیلی مشخص نباشد چقدر دنبال کورسویی هرچند کوچک به سمت زیرزمین هستم. فضای این بخش کارخانه کوچکتر از فضایی است که تجسم کرده بودم. استرس عجیبی که پیدا کردن زیرزمین سوله به جانم انداخته، اجازه نمی‌دهد از دیدن طرح‌هایی که این همه بابت هر کدامشان وقت گذاشته ایم لذت ببرم.

-فاینال طرح خودتو دیدی؟

صدایش این بار بلندتر از صدای ماشین‌هاست. لبخند می‌زنم و سعی می‌کنم آرام به نظر برسم:

-اتفاقا دنبالش بودم.

ابرویی بالا می‌دهد و به سمت دستگاه آخر می‌رود. چیزی به مردی که پیشبند چرمی بسته می‌گوید و اشاره می‌کند همراهش بروم. انتهای سالن طویل و مستطیل شکل اتاقکی است که احتمال می‌دهم اتاق خودش باشد. با چند پله‌ی کوتاه از زمین جدا می‌شود. در اهنی را عقب می‌کشد و قبل از اینکه مثل همیشه اول خودش وارد شود اینبار جوری مکث می‌کند که اجازه بدهد من پیش از او وارد شوم.

اتاقک، فضای نسبتاً آرام تری دارد و همین سکوت کمرنگش لبخند بر لبم می‌نشانند. تنها زینت دیوارهای فضای اتاق یک تابلو فرش افقی است از منظره‌ی جویباری که از دل سر سبزی‌ها با شدت عبور می‌کند. درست زیر تابلو میز قدیمی و چوبی است و هر وسیله‌ای که با چشم می‌خورد انکار یادگار صدسال گذشته است. مدرنیته‌ی دفتر انوش حتی سر سوزنی هم به این کارخانه و دفتر و دستکش رسوخ نکرده. به سمت تابلو می‌روم و قبل از اینکه چیزی بگویم انوش جوابم را می‌دهد:

-همه‌ی اینا مال پدرمه. یه زمانی آرزوش بود به جای کارخونه چرم و کیف و کفش، فرش بافی داشته باشه.

خیلی خونسرد به سمت صندلی‌اش می‌آید و می‌نشیند:

-امیدش به من و برادرم بود که شاید بتونیم کنار این کارخونه یکی دیگه هم بزنییم و فرش و چرم رو باهم پیش ببریم.

پوزخند صداداری می‌زند و دفتر بزرگی را مقابلش باز می‌کند. حین بررسی دفتر به تنها مبل چرمی و مشکی مقابلش اشاره می‌کند:

-چرا نمی‌شینی؟ بهتر نیست زنگ بزنی دایی جان بیاد داخل؟ این جیمز باند بازیای خیلی جوابگو نیستا.

-نه... تا الان دیگه برگشته خونه. وقتی زنگ نزده یعنی مشکلی هم نیست. نگاه سرزنش باری سمتم می‌اندازد ولی ادامه‌اش نمی‌دهد. پیداست چقدر از کار خنده دار دایی تعجب کرده ولی تلاش دارد خیلی به رویش نیاورد. نگاه شرمندهام دوباره خیره‌ی تابلو می‌شود. تصویر زنده ایست که انگار از دل این همه صدا و هیاهو آرامش طبیعت را به دل اتاق تزریق می‌کند. برای اینکه چیزی گفته باشم دست به دامن تابلو می‌شوم:

-تابلوی قشنگیه. یه آرامش خاصی داره.

چیزی لابه لای برگه‌های بلند و سفید می‌نویسد و نگاهش را بالا می‌کشد:

-پس تو چرا هنوز مضطربی؟

صدای تقه‌ی در نجاتم می‌دهد. همیشه حالات صورتم دست دلم را رو می‌کنند. مرد جوانی با اجازه‌ی ورودی که می‌گیرد وارد می‌شود. سر به زیر کیف چرمی را می‌آورد و روی میز وسط می‌گذارد. همان طرحی است که از همان روز اول انگار برای دل خودم کشیدم. با چرم قهوه‌ای پرداخت شده و درست همانی است که می‌خواستیم. انوش حین نوشتن از مرد جوان سوالاتی در مورد کارش و اتفاقات

این چند وقت می‌پرسد. مرد که بیش از حد سر به زیر و خجل به نظر می‌رسد با صدای بسیار زیری جوابش را می‌دهد که به سختی به گوش می‌رسد:

- آقا اگر محبت‌های شما نبود هیچ وقت سرپا نمی‌شدم.

انوش با همان خونسردی به نوشتنش ادامه می‌دهد و درست لحظه‌ای که مطمئن می‌شوم چیزی از حرف‌های مرد جوان را نشنیده پاسخ می‌دهد:

- همه‌اش به خاطر تلاش و لیاقت خودت بوده. من فقط عاملی بودم که زودتر نسبت به توانایی‌هایت آگاه بشی.

آرام سرش را بلند می‌کند و به مرد اشاره می‌کند تا کیف را به دستش بدهد:

- توانایی‌های درست... بقیه‌اش هم پای خودته.

کدام را باور کنم؟ کدام یکی انوشیروان فخار واقعی است؟ همانی که افرا می‌گوید؟ که آشپزخانه دارد و پسر جهانگیر است و چه و چه؟ و یا این مردی که به همین راحتی برای احیای زندگی دیگران دست پر مهر به سویشان دراز می‌کند؟

- همونی شده که تو ذهنت بود؟

نفهمیدم کی مرد جوان اتاق را ترک کرد. گنگ و گیج بلند می‌شوم و کیف را از دستش می‌گیرم. به برش‌های دقیق و دوخت تمیزش نگاه می‌کنم:

- شما دوست دارین آدم خیر و خوبی به نظر برسین؟

به عادت همیشه دو ابرویش با هم بالا می‌افتد. خودنویس استیلش برقی می‌زند و با مکث کوتاهی می‌نشیند روی دفتر پهن و بزرگ. دو دستش را در هم گره زده می‌گذارد زیر سنگینی بدنش تا راحت‌تر به جلو خم شود:

- چی؟

به داخل کیف نگاه می‌کنم و بوی بد چرم تازه می‌زند زیر بینی‌ام:

-دوست دارین آدم خوبی به نظر برسین یا واقعا ادم خوبی هستین؟

چند ثانیه مکث می‌کند و نمی‌بینم با چه روشی صندلی را به عقب هل می‌دهد. صدای چرخش چرخهای صندلی خراش می‌کشد روی اعصاب نداشته‌ام. صدای خنده‌اش که بلند می‌شود نگاهش می‌کنم. چین‌های پنجه کلاغی به جان چشم‌های روشنش افتاده اند:

-من هیچ تلاشی واسه خوب بودن نکردم. فقط سعی می‌کنم ادمارو به انتخابشون نزدیک کنم.

-انتخاب؟

چند ثانیه عمیق به چشمانم نگاه می‌کند:

-آره انتخاب. وقتی بعد از چند سال حبس کشیدن و سابقه‌ی یه قتل غیر عمد دنبال کار بگردی یعنی هنوز امید تو دلت زنده است.

با حیرت کیف را روی میز شیشه‌ای مقابلم می‌گذارم:

-این آقا قتل غیر عمد کرده؟

در دلم ادامه‌ی سوال را می‌پرسم "همین مرد خجالتی؟" آرام سری تکان می‌دهد و چشمانش انگار لبخند می‌زنند. پوزخند ناخواسته لبانم را پر می‌کند:

-به همین راحتی!

متوجه تمسخرم می‌شود. نگاهش جدی‌تر و سخت‌تر از قبل می‌شود و دو دستش را می‌گذارد روی دسته‌های صندلی و کمی به میز نزدیک میشود:

-اصلا راحت نیست. اعتماد کردن به آدما، اونم تو این دوره زمونه اصلا کار راحتی نیست. اما کسی که هیچ جا بهش کار ندن ولی باز هم تلاش کنه، کسی که تو چشمش پشیمونی باشه و برای زندگی بجنگه ارزش ریسک کردنو داره. دلیلی برای توضیح وجود نداره...

دوباره خودنویشش را بر می‌دارد و شروع به نوشتن می‌کند:

-صرفا می‌گم چون گویا خیلی مشتاقی بدونی.

دوباره به کیف خیره می‌شوم. زیبایی طرح کیف به هیچ وجه با بوی بد چرم تازه همخوانی ندارد. یک چیزی این وسط اشتباه است که یا من نمی‌فهمم یا واقعا قرار بر این نیست که بفهمم. بی‌قرار می‌گویم:

-پس واقعا دوست دارین نقش یک ناجی و آدم خوبو بازی کنین.

هرکاری می‌کنم دست از خونسردی اعصاب خردکنش برنمی‌دارد. سرش را بلند می‌کند:

-برای کی باید نقش بازی کنم؟ کارگرهای این کارخونه؟ یا تو؟

تو را جووری گفت که یعنی چه دلیلی دارد برای تو که عددی هم نیستی نقش بازی کنم. قبل از اینکه چیزی بگویم خودنویشش را بین برگه‌های دفتر می‌گذارد و از کشوی میزش چند پاکت بیرون می‌کشد:

-هر نقشی که بازی می‌کنی یه خرجی داره. اگر قراره نقشی هم بازی کنم باید بینم چه بهره‌ای قراره ازش بگیرم.

لب‌هایم را بر هم می‌فشرم تا جوابش را ندهم. تا نگویم که قطعا بازی کردن در نقش یک ناجی بیش از بقیه خودت را نجات می‌دهد. اینکه تو در نقش یک مرد

انسان دوست و خیر فرو بروی و پشت نقاب خوش رنگ و لعابت هزار آدم بیگناه را قربانی پول پرستی ات بکنی. حیف که دستم از مدرک خالی است و گرنه... کسی محکم در را باز می کند و بی توجه به حضور من، هراسان می گوید:

-آقا، اسد زخمی شده بچه ها دارن می برنش.

تند و بی فوت وقت از روی صندلی بلند می شود:

-با چی زخمی شده؟

مرد که نگرانی از سروصورتش می بارد باهمان لحن شوکه جواب می دهد:

-با دستگاه پرس کار می کرد. نفهمیدم چطور شد...

انوش به سرعت به سمت در می رود و با تشر به مرد می گوید:

-چرا واسادی؟ برو تا پیام.

هاج و واج وسط اتاق ایستاده ام و او جووری می رود که انگار از اول هم من حضور نداشتم. پیش از اینکه کامل خارج شود می پرسم:

-منم پیام؟

برمی گردد و تازه متوجه من می شود. داخل جیب کتش را می گردد و سوویچ ماشین را بیرون می کشد و به سمتم پرتاب می کند:

-چند دقیقه صبر کن، اگر نیومدم برو شرکت.

و بدون کمترین درنگی می دود. آن همه هیاهو انگار به یکباره فرو میکشد. سکوت تابلو بالاخره کار خودش را کرده. کمی در اتاق راه می روم. حتما دلیل این همه ترس و اضطرابش هم بر می گردد به هراس از بلایی که قرار است بر سر کارگر بینوا بیاید و خرجی که قطعا چند برابرش روی دستش خواهد افتاد و

شکایت خانوادگی کارگر که تازه ابتدای ماجراست. مغزم پر شده از سوالهای بی جواب و یافتن راهی برای فهم و درک انوشیروان فخار واقعی.

تا ته اتاق می‌روم و پنجره‌ی باریکی که به حیاط کارخانه باز می‌شود سرعتم را بیشتر می‌کند. قبل از رسیدن به پنجره، پستی بلندی کف اتاق مشکوکم می‌کنم. قسمتی از کف سیمانی با یک مربع بزرگ چوبی از قسمت‌های دیگر متمایز شده. تعجب می‌کنم که در نظر اول متوجه این بخش از اتاق نشده بودم.

روی در می‌کوبم و صدای بمی بلند می‌شود. از ترس کمی عقب میکشم. گوشی را بر می‌دارم تا به افرا خبر بدهم ولی منی که از اول ماجرای دیروز و امروز را برای او نگفتم، با چه رویی از بخش چوبی کف اتاق مدیریت بگویم؟ بلند می‌شوم و در اتاق را باز می‌کنم. از آن همه جمعیت فقط چند نفری باقی مانده‌اند که هر کدام مشغول به انجام کار خودشان هستند. دوباره به داخل بر می‌گردم و از دیدن کلیدی که پشت در است هیجان بیشتر از قبل به رگ‌هایم پمپاژ می‌شود. در را آرام می‌بندم و آرام‌تر قفل می‌کنم. امید دارم که کار انوش حالا حالاها طول بکشد. به سراغ دریچه‌ی چوبی می‌روم که پیدااست به همین راحتی‌ها باز نمی‌شود.

نیاز به یک چاقو یا هر جسم باریک و تیزی دارد که داخل درز باریک برود و بخش چوبی را جدا کند. با عجله سراغ کشوی میز می‌روم. کشوی اول پر از نامه و کاغذ است و یک دفتر قطور دیگر. کشوی دوم هم بدتر از قبلی. کشوی آخر را که باز می‌کنم بالاخره جسم به درد بخوری به چشمم می‌خورد؛ یک قلم فلزی که بخش بالایی‌اش برای باز کردن در پاکت تعبیه شده. به سرعت بر می‌گردم و

به هر جان کندی که هست تلاش می‌کنم. یک بار وسط فشار دادن‌ها سر قلم کنده می‌شود و آهم بلند. هر وقت استرس دارم کارها به بدترین شکل ممکن پیش می‌روند.

سعی می‌کنم به آرامش اتاق فکر کنم تا از شدت هیجانم کم شود. وسط این همه تلاش و عجله ای کاش‌ها دست از سرم بر نمی‌دارند. ای کاش اول هم مختص دایی فرهاد است که اگر بود و از همه ماجرا خبر داشت چقدر همه چیز ساده‌تر پیش می‌رفت. ای کاش دوم بدجنس‌تر و موذی‌تر است؛ اینکه اگر افرا برنگشته بود ایران، چقدر همه چیز کسل‌کننده‌تر ولی آرام‌تر پیش می‌رفت. هنوز به ای کاش سوم نرسیده دریچه چوبی تقی جدا می‌شود و قبل از تاریکی‌های آن زیر، چند پله‌ی سیمانی به چشم می‌خورد. سکوت مرموز پایین پله‌ها بیش از پیش مطمئنم می‌کند که راه را درست آمده‌ام. که آن پایین همان زیرزمینی جا خودش کرده که تمام این مدت در انتظارش بودیم.

دوباره به در اتاق و بلافاصله به ساعت نگاه می‌کنم. از رفتن انوش فقط چند دقیقه گذشته و برای یک جاسوسی کوچک هنوز فرصت هست. در چوبی را کامل باز می‌کنم و صدای لولای هرزش نشان می‌دهد که سالهای درازی از قدمت این در می‌گذرد.

قدم اول را می‌گذارم و خنکای زیر زمین به پوستم نفوذ می‌کند. تا پایین پله‌ها آرام پیش می‌روم و شدت تاریکی هر لحظه بیشتر می‌شود. چراغ گوشی را روشن می‌کنم تا بخش بیشتری از فضاها را مقابلم قابل رویت بشوند. روی آخرین پله

می ایستم و حس آلیسی که در بدترین زمان ممکن، قدم بر عجیب‌ترین سرزمین -
ها گذاشته تنم را می لرزاند.

چند قدم جلوتر می‌روم و نور چراغ را به تمام گوشه و کنارها می‌تابانم. بوی نا
تمام فضای زیرزمین را پر کرده. چند میز بزرگ و طویل به شکل عمودی به
دیوارها تیکه داده‌اند و خبری از هیچ وسیله‌ی دیگری نیست. جلوتر می‌روم و یک
بوفه‌ی قدیمی نظرم را جلب می‌کند. بوفه‌ی خالی که شیشه‌ی یک سمتش
شکسته. گوشه‌ی در دستم می‌لرزد و اسم افرا در دل تاریکی، روشن و خاموش
می‌شود. دکمه‌ی سبز را لمس می‌کنم و صدای نسبتاً بلندش فضا را از سکوت
کشنده نجات می‌دهد:

-هیچ معلومه کجایی؟ این کارا چیه نیلگون؟ فهمیدی من اروم شدم داری بازی
در میاری؟ فهمیدی من خر شدم گفتمی بذارمش تو خماری؟ بعدم سوارش بشم؟
چرا جواب زنگ و تکستای...

نمی‌گذارم به شلیک‌های مسلسل وارش ادامه بدهد:

-افرا اینجا آشپزخونه نیست. اصلا اینجا چیزی نیست.

سکوت کشدار می‌شود. مطمئنم افرا باهوش‌تر از این است که نیازی به توضیح
داشته باشد:

-کجایی نیلگون؟ داری چه خاکی سرمون می‌کنی؟

سعی می‌کنم با صدای زیر و آرامی جوابش را بدهم:

-تو زیرزمین کارخونه‌ام. اینجا فقط چند تا تیر و تخته است و یه فضای بزرگ و
بی استفاده. همه جا تاریکه. هیچ کس...

صدای حرکت چیزی ناخودآگاه جیغم را به هوا می‌برد. پشت استرس من و نگاه-
های نامطمئنم صدای افرا اوج می‌گیرد:

-چی شد نیلگون؟ چی کار داری می‌کنی دختر؟ کی گفت بری اونجا؟

نگاهم دور تا دور فضای بزرگ می‌چرخد و نور گوشی را دور تا دورم می‌چرخانم.
-صدای یه چیزی اومد. ولی کسی اینجا نیست.

صدای افرا پشت سر هم تکرار می‌کند:

-زودتر از اون خراب شده برو بیرون.

وقتی جوابش را نمی‌دهم دوباره با لحن دستوری ادامه می‌دهد:

-یا همین الان میری بیرون یا من میام تو کارخونه کل نقشه امونو به فنا میدم.
یکی از تخته پاره‌ها را آرام عقب می‌زنم و از زیرش گربه‌ی سیاهی با چشمان
ترسیده و میو کشان بیرون می‌پرد. قبل از اینکه از ترس تخته پاره را روی زمین
رها کنم و جیغ بکشم مغزم فرمان می‌دهد که اگر صدايت بلند شود حداقل
چندنفری را خبر کرده‌ای. نفس عمیقی می‌کشم و در جواب سوال‌های عصبی افرا
می‌گویم:

-گربه بود، فرار کرد رفت. الان می‌رم بالا.

تندتر از قبل تقریباً فریاد می‌زند:

-فقط نرو بالا. هم می‌ری بالا هم به سرعت از اون کارخونه‌ی نفرینی میای
بیرون.

حواسش نیست، انگار نه انگار که من کارمندم و رئیس اصلی کس دیگری است.
باورش شده که یک عروسک خیمه شب بازی فرستاده وسط آتش بازی‌های

برادر ارشدش. باز جای شکرش باقی است که فرمان رئیس اعظم هم به رفتن بود. پله‌ها را آرام بالا می‌روم. هنوز هیچ صدای ناشناسی به گوشم نخورده. البته که بین دادوفریادهای افرا و شیطنت و جیغ گربه نباید هم صدایی به گوشم می‌رسید!

-میام خونه‌ات. خونه‌ای دیگه؟ امروز که نمیری دانشگاه؟

اصلا توجهی به جملاتم نمی‌کند:

-اومدی بیرون؟

دریچه‌ی چوبی را سرجایش می‌گذارم و خاک لباس‌هایم را می‌تکانم:

-بله سرورم.

-تو خونه منتظرتم.

و صدای بوق گوشی مثل همه وقت‌هایی که اعصاب و حوصله‌ی هیچ وقت نداشته‌اش با هم تحریک شده‌اند، زودتر از موعد به گوش می‌رسد.

نگاهی به اطراف می‌کنم که رد و اثری از خودم نگذاشته باشم. قلم را در همان کشویی که پیدا کرده بودم سر جای اولش می‌گذارم. فکر مریض و وسواس گونه منجر می‌شود دوباره برش دادم و با لبه‌ی شالم تمیزش کنم.

کیفم را به همراه کیف طراحی شده‌ی خوش نقش و نگار بر می‌دارم و در را باز می‌کنم. کارخانه شلوغ‌تر از قبل شده و حواس هیچ کس به اتاق مدیریت نیست. استرس نوک انگشتانم را لمس کرده چند قدمی که بر می‌دارم پیرمردی که در ابتدای ورود دیدمش با دست اشاره می‌زند تا به سمتش بروم. نزدیک که می‌ایستم عینکش را کمی عقب می‌برد و با صدای بلندی می‌پرسد:

-طراح جدیدی بابا؟

به صورت مهربان و چین‌های پیشانی‌اش نگاه می‌کنم. از لبخندش پیدا نیست که پیرمرد از درد نان است که تا این سن کار می‌کند و یا برای فرار از تنهایی دست به دامن کارخانه شده:

-هم منشی شرکت و هم طراح. کاری هست بتونم انجام بدم؟

دستمال سیاه انوش را که همان ابتدا از جیبش بیرون کشیده بود و دیگر ندیدمش را به سمتم می‌گیرد:

-دیدم داری میری گفتم دستمال آقارو بدم برسونی بهش. جا گذاشت، دوید و رفت.

جنس دستمال نرم و لطیف است. بیشتر به درد دختر بچه‌ها می‌خورد تا مردی مثل انوشیروان فخار با آن قد و قامت و اسم و عنوانی که تریلی به زور می‌کشدش. دستمال را تا می‌کنم و در جیب کیف می‌گذارم:

-می‌رسونم بهشون. با من دیگه امری نیست.

پیرمرد لبخند محزونی می‌زند:

-زنده باشی بابا جان. مراقب آقا باش.

جمله‌ی آخرش عجیب‌تر از نگاه محزونش بود. خبر ندارد یکی باید مراقب ما باشد از دست کارهای آقا و برادرش. لبخند می‌زنم و با خداحافظی بلندی از او فاصله می‌گیرم. به سمت ماشین می‌دوم و در سریع‌ترین زمان ممکن تا دم نگهبانی می‌رانم. منتظر می‌مانم تا نگهبان در را بزند اما مکث بیهوده و نگاه سوالی‌اش

متقاعد می‌کند که حضور مرا داخل ماشین رئیسش هضم نکرده. شیشه را پایین می‌کشم و میپرسد:

-با ماشین تشریف می‌برین؟

-خود جناب فخار دستور دادن.

با سر خیلی آرام تایید می‌کند و گوشی تلفن را بر می‌دارد:

-یه لحظه اجازه بدید به من چیزی نگفتن.

مردک ناحسابی انگار دزد گرفته. در روز روشن ماشین به این بزرگی را جلو چشم این همه آدم اینقدر احمقانه می‌دزدند؟ گویا انوش باورش نشده که تا این لحظه هنوز کارخانه را ترک نکرده‌ام که نگهبان در جوابش می‌گوید:

-خیر قربان تازه دارن میرن... بله... بله... هرچی شما دستور بفرمایین.

با ریموت در خروجی را باز می‌کند و من بین توضیحات مسخره و لبخند مصنوعی‌اش پر فشار گاز می‌دهم و به سمت خانه‌ی افرا پرواز می‌کنم. مسیر برعکس انتظارم خلوت است و در تمام طول مسیر فکرم روی جملاتی می‌چرخد که باید برای توجیه افرا بگویم. فقط کافی است که ماشین بزرگ برادرش را ببیند تا حسابی از خجالت این چند وقت در بیاید. آرام وارد کوچه می‌شوم. چرت کوچه را صدای گنجشک‌ها پاره می‌کند. ریموت ماشین را آرام فشار می‌دهم. انگار با آرام فشردن دکمه صدای کمتری از این هیولای عظیم الجثه بلند می‌شود!

خوب اطراف را نگاه می‌کنم و بعد به سراغ در سپید می‌روم. پیش از اینکه زنگ را فشار بدهم در باز می‌شود. صدای باز شدنش حکم شلیک شروع دوئل را دارد؛ همانقدر ترسناک. قطعا افرا از بالا مرا داخل کوچه دیده که در را زودتر از موعد

باز کرده. ته دلم خدا خدا می‌کنم که یا از پشت تصویر آیفون حضورم را فهمیده باشد و یا حداقل زمانی متوجه حضورم شده باشد که با ماشین فاصله داشتم. نمی‌شد ماشین را جای دیگری پارک کرد. ترس دزدیده شدن یا آسیب دیدنش پیشی می‌گیرد از ترس داد و بیدادهای افرا.

آسانسور که با مکث چند ثانیه‌ای در طبقه‌ی مورد نظر می‌ایستد دم عمیق می‌گیرم و درهای آهنی مقابل صورتش قرمز شده‌ی افرا باز میشوند. موهای بهم ریخته و لباس پشت و رو پوشیده‌اش به اندازه‌ی کافی برای نشان دادن حال خرابش کفایت می‌کند. چند قدم کوتاه بر می‌دارم و از کنارش عبور می‌کنم. دست به کمر و بی هیچ کلامی منتظر جواب ایستاده. در را بیشتر باز می‌کنم و کفش-هایم را جفت می‌کنم. تنها یک دلیل پشت تک تک این لحظاتی است که تلاش دارم تا با خونسردی و حفظ ظاهر طی شوند و آن سر و سامان دادن به افکارم و پیدا کردن جواب‌های قانع کننده است. می‌چرخم سمتش:

-قراره همون شکلی، جلوی آسانسور وایسی؟

جوری دست به صورت قرمزش می‌کشد که منتظرم انگشتانش که کامل پایین آمدند پوست کنده شده‌ی صورتش هم بین انگشتانش باشد!

-آخه من به توی بی‌فکر کم‌عقل چی بگم؟ با ماشین انوش فرار کردی؟ سوپیشو از کجا آوردی؟ داری چی کار می‌کنی نیلگون؟

نگاهی به راهروی خلوت می‌اندازم:

-قراره همه‌ی ساختمون بفهمن چه خبره؟

با صدای آرام‌تری لب می‌زنم:

-بیا تو دیگه.

با همان چشمانی که از این فاصله هم پیداست چقدر به خون افتاده‌اند نگاهم می‌کند:

-من با تو چی کار کنم؟

به سمتش می‌روم:

-بیا تو... هنوز نمی‌دونی چی به چیه که.

چشم غره‌ی غلیظی می‌رود. وسط این همه هول و ولا دیدن لباس پشت و رو پوشیده‌اش از همه اتفاقات این لحظه خنده‌دارتر است. خنده را پشت لب‌ها قایم می‌کنم تا بیش از این جری نشود. چند قدم بلند بر می‌دارد و پشت سرش وارد می‌شوم. نگاهی به حال کوچک می‌اندازم و نبود بهراد آشوبم را بیشتر می‌کند. شاید مقابل او و یا ارس بیشتر رعایت می‌کرد و کمتر داد و بیداد به راه می‌انداخت. وسط حال و دست به کمر می‌چرخد سمتم:

-کی بهت گفته بدون هماهنگی با من سرتو بندازی بری تو اون خراب شده؟ من ازت خواستم بری زیرزمین کارخونه رو چک کنی؟ الان با این فرار و ضایع بازی که همه چیز لو رفت. آخه فکر کردی انوش احمقه؟ فکر کردی با گاگول سرو کار داریم؟

جوری دو جمله‌ی آخر را با فریاد می‌گوید که دستم نا خواسته به سمت گوشم می‌رود:

-آروم... آخه به آدمکش قبل از اعدام اجازه‌ی دفاع می‌دن، تو چته که هنوز هیچی نمی‌دونی اینجوری داری داد و بیداد می‌کنی؟

چنگی وسط موهای اندک بلند شده‌اش می‌کشد:

-هرچی کاشتیم با خاک یکی کردی.

چند قدم آرام به سمتش برمیدارم:

-بذار بگم...

-دِ بگو دیگه... دیوونه شدم تا رسیدی اینجا.

می‌روم روی مبل می‌نشینم و نگاهش می‌کنم:

-اصلا اونجوری که فکر می‌کنی نیست. انوش خودش ماشینش رو داد به من.

جوری می‌گوید "چی" که اگر گفته بودم انوش را کشتم و با ماشینش فرار کردم
برایش قابل قبول‌تر بود. نگاهم را دور‌هال می‌چرخانم که مبادا وسط چشمان
متعجبش گیر بیفتد:

-دیشب ماشینشو داد که امروز صبح برم دنبالش. خودش پیشنهاد رفتن به
کارخونه رو داد. قرار بود طرح‌هایی که تولید شدنو نشونم بده. یکی از کارگرا
دستشو با دستگاه داغون کرد اصلا به هیچ کاری نرسیدیم. منم دیدم کسی
نیست، از اتاق مدیریت رفتم زیر زمین...

وای اولی که گفت آرام بود. وای دوم بلندتر. وای سوم را که گفت نشست و زل
زد به چشمان گریزانم. نزدیک‌تر می‌آید و با همان زمزمه‌ی آرام که انگار از
خودش می‌پرسد:

-چرا ماشینشو داد بهت؟ مگه راننده نداره؟

دستی به پیشانی‌ام می‌کشم:

-من چه می‌دونم چرا داد. اینو دیگه باید از خودش بپرسی... دایی فرهاد هم که از وقتی آیفونو بردی بدبین شده، با این کارای انوش بدتر شده... پاشد تا دم کارخونه پشت سرم اومد... آیفونو درست...

ابروهایش بالا می‌پرد و بی توجه به جملاتی که مسلسل وار و پشت هم می‌گویم با صدای بلند تری می‌پرد وسط حرفم:

-اون داد، تو باید قبول می‌کردی؟ هر چی ازت بخواد باید قبول کنی؟

نگاهم بین دو چشم مضطرب و خون افتاده‌اش عقب و جلو می‌شود:

-وایسا، وایسا. تند نرو. مثل اینکه الان من یه چیزی هم بدهکارم. باید بابت همین رئیس پرماجرا به صدنفر جواب پس بدم. همین الان منتظرم برسیم خونه، فرهاد داغم کنه! یادت که نرفته داداش بزرگوارت الان رئیسمه. به دستور خود جنابعالی هم رفتم منشیش شدم. بعد بهش بگم نه؟ لابد یکی هم باید می‌زدم تو دهنش؟

یکباره جلو می‌آید و فاصله‌ی کم صورت‌هایمان را برای نجوا کردن آماده می‌کند ولی بر خلاف باورم فریاد می‌کشد:

-دختره‌ی دیوانه تو منشی اشی، برده‌ی زرخریدش نیستی که هرچی گفت بگی چشم.

چشمانم را می‌بندم و مثل خودش بلند می‌گویم:

-داد نزن! وقتی منو فرستادی تو اون خراب شده باید فکر اینجاشو میکردی. تو منو نمی‌شناسی؟ من آدمیم که به انوش با اون ابهتش بگم نه؟

-نه تو دقیقا همون آدمی هستی که منو تا مرز جنون می‌کشی...

دو دستش را فرو می کند بین موهای کوتاهش:

-وای نیلگون... وای از دست تو.

یکباره بلند می شود و دستش را مقابل دهانش مشت می کند:

-به خداوندی خدا اگر من می دونستم تو اینقدر خیره سر و احمقی...

از جا می پریم:

-درست حرف بزن... من بهت اجازه نمی دم بهم توهین کنی. مگه از روز اول به

اون کارخونه ی کوفتی و زیرزمینش شک نداشتی؟ مگه نگفتی انوش شده یکی

بدتر از جهانگیر؟ پس کو آشپزخونه اش؟

جری تر و عصبی تر از قبل فریاد می زند:

-من کی گفتم سرتو بندازی بری تو اون خراب شده؟ برای من با چهارپاره

استخوون شده بازرس کیفی کارخونه.

با ناباوری نگاهش می کنم:

-به من میگی چارپاره استخون؟

جری تر می شود:

-من چی می گم تو به چی گیر دادی؟ وقتی داشتی از اون پله ها میرفتی پایین به

مغز متفکرت اخیانا خطور نکرد که ممکنه انوش تو اتاقش دوربین کار گذاشته

باشه؟ فکر نکردی هر لحظه برگرده و مچتو بگیره؟ اصلا فکر نکردی شاید تو

همین ماشینی که دستت داده و سر خوش باهاش می چرخنی و خیابون متر می-

کنی شاید جنسی، کوفتی، زهرماری جاساز کرده باشن باهوش؟

حیران و مبهوت نگاهش می‌کنم. با هر جمله یک تشت پر از قالب‌های یخی روی سرم آوار می‌شود:

-جا ساز برای چی؟ دوربین نبود...

دوباره روی مبل گرم و نرم فرود می‌آیم و او نزدیک می‌شود:

-آخه من به تو چی بگم وقتی اینقدر گیجی؟

چشم روی هم می‌گذارم:

-تو که اینقدر نابغه‌ای چرا منو برای این کار انتخاب کردی؟ مگه نگفتی تو

زیرزمین آشپزخانه ساختن و چه و چه؟ کوش پس؟ کجا بود که من ندیدم؟

هر کدامان به یک تخته پاره وسط دریای طوفانی چنگ می‌زنیم، بین جنگ

جان فرسای "کی از همه بیشتر مقصره؟" پیداست خودش هم انتظار این یکی را

نداشته. عصبی دست می‌کشد به صورتش:

-مگه قراره همه گندکاریا تو زیرزمین اون خراب شده خلاصه بشه؟ شاید از وقتی

اومده همه چیو منتقل کرده یه جای دیگه. انوش هرچی باشه از جهانگیر به

مراتب باهوشتره.

جدی و طوفانی نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد:

-همین داره دیوونه‌ام می‌کنه. من اینجوری دارم از برادر خودم می‌ترسم بعد تو

عین خیالت هم نیست. هرچی به دلت می‌زنه می‌کنی. از کی تا حالا هرکی هر

دستوری میده فقط بله می‌شنوه ازت؟

دو دستش را به سرش می‌گیرد و خودش را پرت می‌کند روی مبل بزرگ و سه نفره. بدجوری "کیش" شده. تازه فهمیده سربازهایش را اشتباه چیده و هر آینه منتظر "مات" رقیب است.

صدای زنگ تلفن ناخن شده و خراش می‌کشد روی تخته‌ی اعصابمان. نه او جواب می‌دهد نه فرد پشت خط بیخیال تماسش می‌شود. این بار سومی است که زنگ می‌زند و اینبار پیداست میل به قطع کردن تلفن را ندارد. می‌خواهم بگویم برو و جواب بده اما او حسابی در دنیای دیگری غرق شده است. صدای بوق ممتد آخر نشان از کم حوصلگی خطوط دارد و پیگیری فرد پشت خط، که بالاخره تا رسیدن بوق‌ها به پیغام گیر صبر کرده. صدای نرم و لطیف زنی به انگلیسی سلیس و شمرده‌ای می‌گوید:

-افرا... عزیزم... چرا جواب نمیدی؟ سه روزه هرچی زنگ می‌زنم بر نمی‌داری. روی جمله‌ی "چرا جواب نمیدی" تازه پاهای افرا به کار می‌افتد. جوری بلند می‌شود و دور خودش می‌چرخد که پیداست اصلا انتظار این تلفن و این پیغام را نداشته. چشمانم انگار درست نمی‌بیند. گوشم زنگ می‌زند و دستانم یخ زده.

-تا کی قراره زنگ بزنی و جواب ندی؟

از صدایی که هنوز می‌آید و جملاتی که ناخواسته به گوشم می‌رسند، پیداست که هنوز افرا تلفن را پیدا نکرده. بالاخره کابوس تمام می‌شود و او به نحوی صدا را قطع می‌کند. از ته دل دعا می‌کنم بیاید و بگوید صدایی که شنیدم ساخته و پرداخته‌ی ذهن مریض خودم بوده. بیاید و بگوید هرچه که شنیدم دروغ بوده. که تنها واقعیت محض دنیا، آن شب بارانی است و بس...

صورت برفروخته‌ی افرا لحظه به لحظه سرخ و سرخ‌تر می‌شد. بد جوری آتش گرفته بود. پیام ایزابل بنزین ریخته بود روی ارتباط تازه جان گرفته‌شان و هر ثانیه می‌رفت تا کبریت بکشد روی یک خروار خاطره و عشق. تکه سنگ‌ها ریز ریز از بالای کوه می‌ریختند بین دو وجب فاصله‌ی بینشان تا کم کم آماده شوند برای بهمنی که می‌خواست فرو بریزد. چشمان غمزده‌ی نیلگون داشت دیوانه‌اش می‌کرد. این نگاه همان نگاه دم رفتنش بود. نگاهی که در عین غرور نمی‌توانست بی تفاوت باشد.

صدای زنگ در، مثل شوک بود برای جفتشان. انگار از خواب چند هزار ساله یکباره برخاسته باشند. دوباره و چند باره زنگ با ریتم خنده داری تکرار شد و بعد صدای ضربه‌هایی که روی در نواخته می‌شد نشان از آمدن ارس به خانه را می‌داد. فقط او بود که خبر از آمدن نیلگون داشت و اینجور وقتها برخلاف همیشه شعور به خرج می‌داد و قبل از کلید انداختن و وارد شدن زنگ در را می‌زد. تا افرا به پاهای کم قوتش فشار وارد کند در باز شد و ارس با همان لبخند پت و پهن همیشگی وارد شد:

-به به بین کی اینجاست. چرا درو باز نمی‌کنین؟

کفشش را از پا کند و به بسته‌ی داخل دستش اشاره کرد:

-براتون ناهار اوردم دور هم بزنیم بر بدن...

نگاهش بین نگاه بی فروغ و عصبی دو نفر مقابلش تقسیم شد:

-چگونه؟ چرا ماتم گرفتین؟

افرا زودتر بر خودش مسلط شد:

-چیزی نیست...

نگاه ناباور، عصبی و غمگین نیلگون از چله رهاشد و نشست بین مردمک چشمان افرا:

-اره هیچی نشده، اصلا آب از آب تکون نخورده. اصلا حواشی زندگی افرا به کسی ربطی نداره که. افرا دستور میده ما هم فقط باید بگیم چشم. تو این بازی فقط یه نفره که حق داد و بیداد کردن داره. فقط یه نفره که رئیسه و جواب می-خواد.

بلند شد و دست به سینه خیره‌ی افرا ماند. افرا سری تکان داد و دستی بر پیشانی کشید:

-چی داری واسه خودت می‌سازی؟

تک خنده‌ی نیلگون بیش از حد مصنوعی به گوش رسید:

-می‌سازی؟ اختیار دارین. همه چیز قبل از اینکه ما حتی فکرشو بکنیم ساخته شده؛ خودت ساختیشون. ما هم یه مشت مهره‌ی بی مصرفیم که داریم برات بازی می‌کنیم. کی مهلت تموم بشه و بشیم مهره‌ی سوخته رو فقط خدا می‌دونه. افرا عصبی‌تر از قبل اخم کرد:

-مهره‌ی سوخته چیه؟

نیلگون از روی مبل بلند شد:

-مهره سوخته یعنی کسی که اونجوری که بایدوشاید نتونسته تورو راضی نگه داره. واسه این یکی، بهونه‌ات چی بوده؟ خداروشکر اونور اب هم جهانگیر و

انوشی نبوده که به بهونه‌ی اونا بخوای باهاش بازی کنی. این بدبختو چطور خر کردی؟

قبل از اینکه باز افرا جری‌تر و عصبی‌تر جوابی بدهد ارس که انگار ناخواسته دعوت به یک تئاتر پر ماجرا شده بود بسته‌ها را گذاشت روی اولین میز دم دستش و پرید وسط دعوا:

-چی دارین می‌گین هی می‌پرین به هم؟ چی شده من نبودم؟ مهره‌ی سوخته کیه دیگه؟

افرا نگاه تلخی روانه‌ی چشمان نیلگون کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:
-هیچی! داستان سازی‌ی نیلگون باز شروع شده. گند زده به این همه فکر و نقشه الانم داره دنبال پرتقال فروش می‌گرده.

نیلگون منتظر همین جملات بود تا بیشتر آتش بگیرد:
-آره من دنبال پرتقال فروشم. من به دوست خارجیت گفتم زنگ بزنه اینجا پته‌اتو بریزه رو آب.

نگاهش چرخید سمت ارس:

-برو پیغام‌گیرو روشن کن بین عشق اونور آبیش چطور با سوز و گداز از نبودنش سر به کوه و بیابون گذاشته...

دوباره و بی فوت وقت نگاهش برگشت سمت افرا:

-پس خارجیا اونقدرم که می‌گن بی احساس و عاطفه نیستن. بین چه کردی که دختره هلاک شده زنگ زده اینجا..

ارس گیج و گنگ چند قدم فاصله تا نیلگون را کم کرد:

- کی زنگ زده اینجا؟

وقتی نگاه عصبی و رقصان نیلگون را دید یکباره برگشت سمت افرا:

- ایزابل زنگ زده؟

همین یک اسم برای انبار باروت نیلگون کفایت کرد. صدای انفجارش پیش از باز کردن دهان به گوش رسید:

- پس اسم قشنگشم ایزابله. رو اسم اونم مثل اسم من حساس بود ارس؟ می گفت

اسمشو مخفف نکنین؟ حتما یکی دوبارم سرش باهات دعواش شده که چرا با

عزیزدلش گرم گرفتی نه؟ از رنگ موهاشو حالت چشماش هم براتون گفته؟

ارس فقط بی حرف نگاهش در چشمان غمزده و فروریخته‌ی دختر مقابلش گشت.

پیش از اینکه جوابی برای سوال‌های نیلگون پیدا کند افرا سرش را گرفت و

نشست:

- ای خدا... ای خدا...

صدای بغض کرده‌ی نیلگون دوباره بلند شد:

- تو دیگه چرا خدارو صدای می‌زنی؟ یه نفر اونور اب در اختیارت یه احمق دست

به سینه هم که اینور آب منتظر امر و فرمایشت. تو یکی دیگه خدارو صدا نزن

خواهشا. بذار خدا به داد ما بدبخت بیچاره‌ها برسه.

نگاه ناآرام افرا بلند شد. اینبار ارس با صدای آرامی پرسید:

- مگه جریان ایزابلو بهش نگفته بودی؟

- نه دیگه ارس جان. مگه نمی‌دونی "گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش"؟

به من که نباید از زندگیش بگه....

بی قرارتر از قبل سمت کیف و وسایلی که روی مبل افتاده بودند رفت. هنوز بند کیف را روی دوشش نشانده بود که افرا بالاخره زبان گشود:

—چیه؟ نکنه انتظار داشتی تمام این سالها عابد و زاهد زندگی کرده باشم؟ آره... درست گفتم... ایزابل دوست اونور آبی بود... یکی که قرار بود حرفاش با تو فرق داشته باشه. زبونش فرق کنه که هر وقت یه جمله میگه نرم تو یه فوج خاطره‌ی قدیمی که بدتر داغونم کنه. من واسه فرار از خانواده‌ام، فرار از شرایطم به تو پناه برده بودم.

به ناباوری‌های دختر مقابلش زل زد و ادامه داد:

—قرار بود دور شیم از دنیا و آدمای تحمیلی. قرار بود کمکم کنی که خانواده‌ی خودمو داشته باشم. اما تو چی کار کردی؟ وسط طوفان ولم کردی. درست وقتی که بیشتر از همیشه بهت احتیاج داشتم. من واسه فراموش کردنت باید چیکار می‌کردم؟ وقتی هیچ کس برام نمونده بود.

با قدم‌های بلند رفت و مقابل پنجره‌ی قدی با آن منظره‌ی محبوبش ایستاد:

—با بودن‌های ایزابل قرار بود بودن‌های همه تونو فراموش کنم اما شما حتی تو خوابم ولم نکردین. قرار بود صدای ایزابل گوشمو پر کنه که هر وقت میام خونه تو گوشم جمله‌های تو زنگ‌زنه. که هر وقت سر زده میام خونه منتظر نباشم در و دیوار بگن “برگشتی افرا؟ قربون حواس جمع. باز چی جا گذاشتی”. اصلا رفته بودم که همه چیزو از نو بسازم. اولین قدمشم پاک کردن تو بود.

ارس دید که نیلگون فروریخت. دید که آن غرور سربه فلک کشیده آرام آرام به تباهی نزدیک شد. افرا امان نداد و ضربه‌ی بعدی را زد:

-اگر اینقدر من برات مهم بودم نباید می گفتم برو. نباید روز آخر می گفتم من ادم رفتن نیستم، بدون خانواده ام دووم نمیارم، که من جلوی رویاهاتو نمی گیرم ولی کنارتم نمی تونم باشم. نباید می گفتم برای من خانواده ام اولویتن. نباید تنهام می-داشتی...

نگاه سرخ و آتشینش چرخید سمت دختری که از رویاهای نخ نما شده اش دیگر تصویری برایش باقی نمانده بود. آخرین موریانه هم تمام تلاشش را به کار بسته بود برای فروپاشی این ستون چوبی که از بیرون محکم و از درون پوک و تو خالی شده بود. اشکی آرام از چشمان نیلگون غلطید و فروریخت:
-تو که اینقدر خوب حرفای روز اخرم یادت مونده، چطور قول و قرارمون یادت رفت؟

افرا سنگین تر اما آرام تر از قبل لبهایش را تکان داد:
-قول و قرار مال وقتی بود که کنار هم بودیم.

نیلگون بند کیف را محکم بین مشتش فشرد و عاصی نگاهش کرد:
-قول و قرار مال وقتی که حتی اگر کوهم بینمون فاصله انداخت بهش مومن باشیم. تو که اینقدر دنبال کشتن خاطره بودی چرا تو خونه ی مامان مهین داشتی واسه زنده کردنشون دست و پامی زدی؟ چرا زیر بارون می خواستی از نو بسازیش؟
افرا دست در جیب نگاهی به سراپایش کرد:

-یه وقتایی خاطره ها دست از سر آدم بر نمی دارن.
نیلگون به سمت در قدم تند کرد. با تمام توان داشت تلاش می کرد تا مقابل اشک هایی که با لجبازی منتظر باریدن بودند را بگیرد. با صدای لرزانی گفت:

-مشکل تو خاطرات نیستن که اگر بودن هیچ وقت بر نمی گشتی ایران. مشکل تو بلاتکلیفیه، مشکلت اینه که فکرمی کنی همه نشستن دسیسه بچینن واسه اینکه حقو بخورن. بدجوری تو نقش آرتور برتون (قهرمان انقلابی رمان "خرمگس" نوشته اتل لیلیان وینیچ) فرو رفتی و بیرون هم نمیای.

چند ثانیه مکث کرد و دم عمیقی گرفت تا بیشتر بتواند مقابل بغضی که دست انداخته بود تا خفه اش کند را بگیرد:

-از این لحظه به بعد من دیگه هیچ قول وقراری با تو ندارم چون تو هیچ چیزت شبیه اون مردی نیست که به خاطرش حاضر بودم تا تو دل خطر برم. فقط بین خاطره‌هایی که داری پاک می کنی امروزو پاک نکن. بذار مردونگی‌هایی که تا امروز کردی خوب یادت بمونه.

افرا با چشمان به خون نشسته دل می کرد تا این همه بغض و غرور را کنار بزند، بدود سمت او و محکم تر از همیشه او را در برگیرد. نگفت که تمام این سالها داشت به اسم او اول از همه از خودش انتقام می گرفت.

این سالها لجبازی کرده بود، مثل پسر بچه‌ای که عروسک محبوبش را از چنگش بیرون کشیده باشند به هر اسباب بازی‌ای که رسیده بود چنگ و دندان نشان داده بود. با هرشی بی ارزش و با ارزشی خودش را سرگرم کرده بود که باز دلش هوای کوی یار نکند که کرده بود. که از روز اول دلش به ماندن نبود و فقط از سر لجبازی مانده بود. همه‌ی زندگی‌اش شده بود لجبازی و انتقام. نیلگون راست میگفت؛ او همیشه دنبال حق و حقوق ضایع شده‌اش بود. همیشه منتظر یک ناملایمتی بود تا مشتش را گره کند، بالا ببرد و فریاد بزند.

یک خاطره‌ی شفاف فضای حافظه‌ی نم‌کشیده‌اش را گرم و روشن کرد: نیلگون روی فرش نشسته بود و داشت با میل بافتنی‌های مامان مهین برایش شال گردن می‌بافت. تازه از دانشگاه آمده بود و مثل همه‌ی آن روزها سرش درد می‌کرد برای تحسن کردن و سر کلاس نرفتن. مشکلاتشان با رئیس جدید دانشگاه هر روز بیشتر می‌شد و تفکرات غالب دانشگاه داشت سمت و سوی جدیدی می‌گرفت؛ از آن سمت و سوهایی که اساساً ربطی به دانشگاه و درس و تحصیل نداشت و فقط دیکتاتوری رئیس جدید را عیان می‌کرد. خسته و ناامید کنار در ورودی به دیوار تکیه زده بود. رفته بود برای دیدن نیلگون که برای چند دقیقه آرام شود. همین که او را در دنیای صورتی و شیرین دخترانه‌اش می‌دید کافی بود تا برای لحظاتی از دنیا و مافیها کنده شود. موهایش را بالای سرش گوجه کرده بود و با لبخند شیرینی یکی رو، یکی زیر می‌بافت. بعد از نگاه عمیق افرا لبخندش کش آمده و گفته بود:

– باید اسم تورو می‌داشتن “ایستاده با مش”؛ اسم یکی از قبیله‌های معروف سرخپوستیه.

و بعد خودش غش کرده بود از خنده.

خاطره کم کم محو شد و جایش را تصویر واقعی نیلگون پر کرد که در خانه را محکم باز کرد و به جملات شتاب زده‌ی ارس مبنی بر ماندنش هم بی توجهی نشان داد. افرا با حالی خراب یک قدم بلند برداشت:

– کجا داری میری؟

نیلگون برنگشت به سمتش. همانطور پشت به او جوابش را داد:

-می‌رم استعفا بدم. بقیه‌اشو سه‌تایی هندل کنین، دیگه به من مربوط نیست.

افرا چنگی میان موهایش کشید:

-انوش قبول نمی‌کنه. شرط اولش همین بود که تو حق استعفا نداری. میری همه

چیزو خراب می‌کنی یه بلایی هم سر خودت میاری.

نیلگون براق چرخید سمتش. اگر شدنی بود سیل خروشان نگاه غم زده‌اش افرا را از

زمین می‌کند و تا اعماق دریاها می‌کشانند:

-دیگه از چند ثانیه پیش به بعد هیچ چیز من به تو مربوط نمیشه. ترجیح می‌دم

زیر مشت‌ولگد انوش بمیرم اما زیر لوای مسخره و پوشالی تو خودمو به کشتن

ندم. ترسو!

با یک حرکت تند در را کوبید و رفت. ارس هاج و واج به افرا خیره بود و منتظر تا

یک حرکتی بکند:

-پاشو برو دنبالش. اینجوری بره که تصادف می‌کنه. چقدر بهت گفتم بهش بگو.

افرا پنجه کشید بین موهایش و از پنجره دل کند. دیگر تا ابد هیچ منظره‌ای به

چشمش خوش آیند نمی‌آمد. از همان دقایقی که نیلگون گفت به بعد دنیا قرار بود

برایش سیاه باشد و سیاه. مقابل مبل نرم مکث کرد و آرام فرود آمد. ارس مبهوت

از رفتارهای افرا دوباره با صدای بلند گفت:

-پاشو برو دنبالش. این زنده نمی‌رسه خونه با این حالش.

-باید با خودش تنها باشه.

ارس کلافه سری تکان داد و به سمت در رفت:

-چرا بهش نگفتی با ایزابل تموم کردی؟ چرا نسیه تعریف کردی؟ نمیگی یه بلایی سر خودش میاره؟

افرا سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را روی سیاهی‌ها بست تا به اندازه‌ی چند ثانیه آرام بگیرد. دلش می‌خواست با خاطره‌ها دنیای پشت پلک-هایش را رنگی کند:

-فکر می‌کنی براش مهم بود؟

-معلومه که مهم بود! میرم دنبالش.

افرا از جا پرید:

-لازم نکرده الان سوپرمن بشی. منو گذاشت کنار، دیگه تو که جای خود داری.

ارس در را باز کرد و جملات را با حرص تف کرد بیرون:

-هیچوقت لیاقت این دختری نداشتی.

می‌روم. برای اولین بار در تمام عمرم فرمان قلب و مغزم یکی است؛ جفتشان محکم و قاطع می‌گویند برو. خودم را، نیلگون ترک برداشته و متلاشی را برمی-دارم و جوری می‌روم که قرار نباشد حالا حالاها گذرم به این ساختمان سفید و نمای مرمری و ساکن طبقه‌ی ششم بیفتد.

نمی‌فهمم با چه سرعتی سوار می‌شوم، فقط وقتی غرش ماشین در کوچه می‌پیچد تصویر شتابزده‌ی ارس آینه‌ی مستطیلی را پر می‌کند. دیگر دیر شده پسر خوب. خیلی قبل‌ترها باید می‌دویدی و از اصل ماجرا رونمایی می‌کردی. این دویدنت همان مثال زنگار بسته‌ی نوشداروست پس از مرگ سهراب. جوری پر گاز خیابان‌های خودی کش و غریب نواز تهران را طی می‌کنم که اگر آسفالتها صدا

داشتند فریادشان گوش فلک را پر می‌کرد. هق هق گریه امان نمی‌دهد. حقم است. تمام این سالها بالا سر قبری زار زده بودم که مرده‌ای نداشت. هیچ روزی را بدون فکر افرا به شب نرساندم که نتیجه‌اش بشود صدای نرم و نازک رقیب فرنگی! تقصیر هیچ کس نیست جز خودم و قلب زودباورم که تا افرا را دید تسلیم شد؛ تسلیم محض. بدون هیچ سوال و جوابی.

بی فکر مقصد می‌رانم. هدفم دور شدن است؛ می‌خواهم جوری دور بشوم که از خودم هم عبور کنم. کاش می‌شد بروم جایی که دست هیچ آدمیزادی به این من از درون فروپاشیده نرسد. یک جوری بروم که تا آرام نگرفته‌ام برنگردم. صدای زنگ‌های پشت سرهم گوشی کلافه‌ام کرده ولی مگر رمقی هم برای جواب دادن مانده؟ قلب نافرمانم می‌کشاندم به همان نقطه‌ای که همیشه با فرهاد می‌آییم. ماشین را بدون ترس تا بالاترین جایی که امکان دارد می‌رانم. دور تا دور خلوت و خالی است.

این نقطه از شهر چون بی سروصاحب افتاده، چون بالاترین نقطه‌ی شهر است و به کل تهران اشراف دارد، چون برای من تجلی همه‌ی خاطرات بدم است، با چشم بسته هم مرا فرا می‌خواند.

از اینجا فریاد زدن راحت‌تر است. اصلا از این فاصله‌ی اندک تا آسمان، انگار خدا نزدیک‌تر است. ماشین را خاموش می‌کنم و می‌روم سراغ جای همیشگی. عصبانیت و غم دست به دست هم داده‌اند تا هر ثانیه بیش از پیش دلم عصیان بخواهد. شده‌ام کشتی طوفان زده‌ای که درست وسط امواج غول آسای دریا گیر کرده؛ نه راه پس دارم و نه راه پیش.

دلهم هم که چینی بند زده؛ فقط همین یک خبر برای این دور تند تپیدنش کافی بود. نوشین می‌گفت وسط عصبانیت و خشم برو و یک جایی گریه کن. گریه کردن که بد نیست. ولی خشم من از آنهایی نیست که با گریه رام شود. خشمم از آنهاست که فریاد می‌خواهد. از آنها که ته داد و فریادهایم صدایم دورگه شود، که تا یک هفته حتی نتوانم بیشتر از یک حدی صدایم را بالا ببرم.

با پا می‌افتم به جان سنگ ریزه‌ها و پرتشان می‌کنم سمت دره. سنگ ریزه‌ها قل می‌خورند و جوری پایین می‌روند که انگار از اول هم نبوده‌اند. زود محو می‌شوند. اگر کمی، فقط کمی جرات داشتم می‌رفتم لب پرتگاه و بعد صدای سوت پایان این همه مصیبت گوشم را پر می‌کرد.

تند عقب می‌کشم. زده به سرم. شده‌ام مثل همان دخترکان کم عقلی که به خاطر بی‌کفایتی یک مرد، یک فوج آدم چشم انتظار را سیاه پوش می‌کنند. لبخند مامان مهین چشمم را پر می‌کند. نور خانه‌اش، زلالی قلبش، دست‌های نرم و گرمش. سکوت صدادار فروغ، پاهای کم‌توان نیا و ذهن پویا و دست‌های خالیش و آخر از همه نگاه عصبی فرهاد. چشم می‌بندم و محکم سر تکان می‌دهم. این دیگر چه جور عصیان و دیوانگی کوری بود؟

صدای زنگ موبایل دوباره بلند می‌شود. برای نجات خودم از دست نیلگون مواخذه گر پناه می‌برم به گوشی. اسم فروغ روشن و خاموش می‌شود. چه وقت خوبی زنگ زدی مامان. هنوز الو نگفته فروغ قال میکند:

-خیره سر شدی نیلگون. نمی‌گی من نگرانت می‌شم؟ چرا جواب تلفنتو نمی‌دی؟ آرام نجوا می‌کنم:

-مامان...

-چه عجب! یادت اومد من مادرتم! دلم هزار راه رفت. دیشب هزار جور خواب مزخرف دیدم. از صبح صدبار بهت زنگ زدم یه دونه اشو جواب ندادی محض رضای خدا. تو کی می خوای عاقل بشی؟

-چه خوابی دیدی؟

صدای نفس عمیقی که می کشد گوشم را پر می کند:

-از همین خوابای پر و پوچ... دیدم پدرت اومده. تو هم داری باهاش میری. پوزخند آرامی می زنم:

-پدر! مگه من پدر هم دارم؟

اگر قبل تر بود، کمی قبل تر از پیدایش مهربانی های دکتر و لبخندهای بی هوای فروغ، قطعا یک چیزی برای ماست مالی کردن اشتباهات پدرم داشت. این بار سکوتش طولانی تر از همیشه است. رد پای حضور دکتر در قلبش انگار با سرعت نور پر رنگ و پر رنگ تر می شود:

-نمی خوای بیای خونه؟

خانه... چه مفهوم سهل و ممتنعی. اصلا قرار بود خانه کجا باشد؟ من هنوز در این سوال گیر افتاده ام. فروغ نگران هست ولی پیداست برای گفتن چیزی دارد دست و پا می زند. یک چیزی پشت این مکث های طولانی اش لانه کرده:

-میام... چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

بی‌رحم شده‌ام؟ حرف‌ها و اعترافات افرا مرا دیوانه کرده یا قلبم را از جا کنده؟ هر وقت دیگری بود اگر فروغ با این صدای لطیف می‌گفت بیا خانه با سر رفته بودم. صدایش را صاف می‌کند:

-سرکاری؟ کی وقتت آزاد میشه؟

می‌نشینم روی خاک و زانوانم را بغل می‌کنم:
-وقتم آزاده، بگو.

کمی دیگر من و من می‌کند:

-منظورم اینه که چه روزی کلا آزادی؟

کلافه دستی بر شالم می‌کشم. چهل بار زنگ زدن، فقط برای فهمیدن روز خالی من؟

-منی دونم برنامه‌امو مامان. تو بگو چی کار داری من خالی می‌کنم.

خیلی خوب می‌توانم لبخند خوش‌نقشی را روی صورتش تجسم کنم. لحن صدایش از استرس خالی می‌شود وقتی می‌گوید:

-نیلی جمعه بیا خونه، می‌خوام دکتر هم دعوت کنم. بشینین با هم...

از همان نیلی اولش باید تا انتهای جمله را حدس می‌زدم. تمام این مهربانی و چندین بار زنگ پشت سر هم فقط برای خاطر دکتر بود؟ مادرانگی‌های فروغ به

کجا داشت گریز می‌زد؟ عاصی و دیوانه بودم، با این حرف‌ها بدتر می‌شوم:

-الان وقت دیدار با دکتره فروغ؟ مگه قرار نشد تا کنکور نیا صبر کنین؟ چند هفته انتظار اینقدر سخته؟

از صدای نفس‌هایش پیداست که تلاش دارد اول خودش و بعد از آن مرا آرام کند. شگردش همین است؛ هر وقت سر به کوه می‌گذارم اول با خودش کنار می‌آید و بعد به سراغم می‌آید:

-نیا خودش این پیشنهاد رو داد؛ گفت قرار این دفعه رو با نیل بذاریم. نظر تو براش خیلی مهمه...

-قرار این دفعه؟

لگدی به تکه سنگ نسبتاً بزرگی می‌زنم که انگشت پایم زق زق می‌کند:
 -چند صد دفعه دیگه برنامه گذاشتین با جناب دکتر؟ خوبه فروغ جان. می‌داشتی یکباره من واسه مراسم عقد پیام که کامل تو عمل انجام شده قرار بگیرم. سکوت می‌کند. هدفش آرام کردن من است ولی هنوز نفهمیده که سکوتش بیشتر مرا آتش می‌زند. کاش حداقل می‌گفت اینطور که تو فکر می‌کنی نیست. کاش می‌گفت من یکی تا ته دنیا کنار توام. کنار توی تنها که از دار دنیا فقط مارا داری. تو که به خاطر نیا به همه چیز پشت کردی. تو که عشقت را برای خاطر عمل پای نیا راضی به تنها رفتن کردی. تو که نتیجه نگرفتی و حال الانت از حال تک تک ما تراژیک‌تر است:

-خوب گوش کن فروغ جان؛ من تا اطلاع ثانوی نه به دکتر حرفی برای گفتن دارم نه با هیچ کس دیگه. بذار چند روز واسه خودم باشم. به خدا منم آدمم...

جمله‌ی آخر کار خودش را می‌کند. اشک سیل می‌شود بر پهنای صورتم و زانوهایم دیگر توان تحمل وزنم را ندارند. همانجا روی سنگریزه‌ها و خاک می‌نشینم. از اینکه برای دل خودم هم گریه کنم بیزارم. از این وضعی که دست از

سرم بر نمی‌دارد متنفرم. از این حس تمامیت خواهی و ترس از دست دادن آدمها به جنون رسیده‌ام.

آن سالهای دور همیشه چند ساعت که از نیمه شب می‌گذشت می‌رفتم بالای سر هر کدامشان که نزدیکم بودند و نفس کشیدن هایشان را چک می‌کردم. این وابستگی در عین دلبستگی داشت هر روز بیشتر می‌شد و حتی نوشین هم نتوانسته بود کاری برای حال خرابم بکند.

لبه‌ایم را بر هم فشار می‌دهم و از زیر سایه‌ی ماشین بزرگ انوش بیرون می‌آیم. باید قبل از هر کاری ماشینش را پس بدهم. لگدی به لاستیک ماشین می‌زنم و سوار می‌شوم. از هر چیزی که به خاندان فخار ربط داشته باشد منزجرم.

با یک فرمان دور می‌زنم. اگر فرهاد بود می‌گفت "آخ آخ بریم که از اون روزاته" که واقعا هم هست. از آن روزهای پر آشوب. منتظر یک جمله از انوشم تا دیگر منفجر شوم. قبل از هر کاری با شماره‌اش تماس می‌گیرم. دو بوق می‌زند و با همان آرامش ابتدای صحبتش می‌گوید:

-به به خانم رئیس. افتخار دادین بالاخره مارو از وجودتون باخبر کردین... مگه قرار نبود یه راست بری شرکت. کجا موندی پس؟

دم عمیقی می‌گیرم:

-یه کار واجب داشتم. کجایین ماشینو بیارم؟

کمی سکوت سایه می‌اندازد بینمان:

-چقدر شاکی! من الان باید اینقدر سرد و عصبی حرف بزنم که نمی‌زنم.

فکر استعفا شیرم کرده. کلا سالی یکی دوبار دیوانه می شوم که امروز دقیقا در
 اوجش هستم. سکوتم را می شنود و آرام تر می گوید:
 -کجایی؟

بی فوت وقت جوابش را می دهم:
 -شما بگین کجایین تا ماشینو بیارم.
 پوف صدا داری می کشد:

-بین دختر جون روز اولم بهت گفتم؛ من سوال می پرسم، تو فقط جواب میدی.
 نکنه ماشین دادم دستت فکر کردی قواعد بازی عوض شده؟
 نگاهم در سه آینه‌ی ماشین می چرخد و می کوبم روی بوق تا ماشین مقابلم دست
 از گشت و گذارهای خیابانی اش بردارد! تند می گوید:
 -کجایی؟

نفس عمیقی می کشم. شاید روش‌های فروغ اثر گذار بشوند:
 -نزدیک شرکت.

-خوبه. من خونه‌ام. ماشینو میاری اینجا.

و صدای بوق تمام اتاق ماشین بزرگش را پر می کند. هاج و واج و دیوانه‌تر از
 قبل به خودم در مستطیلی آینه خیره می شوم: بدجوری نشان داد که رئیس اصلی
 کیست!

مسیر خانه‌ی انوشیروان فخار مسیر سختی نیست. مشکل از ذهن پر آشوبی است
 که روی خاطرات گذشته قفل کرده است. روی تک تک روزهایی که با هم
 داشتیم. روزهای تولدم، روزهای جمع گرم خانودگی به همراه افرا، روزهای

مهربانی و سادگی. چه چیزی هنوز حافظه‌ی مرا به آن خاطرات قفل زده ولی نتوانسته در مورد افرا درست عمل کند؟ یعنی تمام؟ این همه سال عشق و انتظار با یک وزش تند باد تمام شد؟ بعد از چندبار اشتباه رفتن و به مدد دور برگردان‌ها و کوچه پس کوچه‌های نسبتاً خلوت شده جبران کردن، بالاخره می‌رسم.

با شماره‌ی همراه انوش برای بار دوم تماس می‌گیرم و جواب فقط بوقهای ممتد است. کلافه و کفوری از ماشین پیاده می‌شوم. در ماشینش را محکم‌تر از همیشه می‌کوبم و قدم تند می‌کنم سمت در بزرگ خانه. آیفون تصویری است و دو زنگ دارد. یکی از زنگ‌ها را فشار می‌دهم و رخ به رخ دوربین دست به سینه می‌ایستم. کاش انوش فخار نبود تا جوابش را راحت‌تر و جور دیگری می‌دادم! چند ثانیه می‌گذرد و صدای خش خش بسیار آرامی نشان از حضور کسی دارد که آنور دیوارهاست و صدایم را خوب می‌شنود. پیش از اینکه او چیزی بگوید با همان لحن تند قبل می‌گویم:

—سوییچو آوردم، تشریف بیارین دم...

هنوز جمله تمام نشده صدای باز شدن در می‌آید و انوش مسلط و آرام دستور می‌دهد:

—بیا تو.

نگاهی به اطراف می‌کنم. ته کوچه‌ی بن بست و خوش منظره‌ی بالای شهر هیچ احد الناسی نیست که اگر گیر هم افتادم لااقل جیغ بکشم تا نجاتم بدهد. تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد نوشتن پیامی برای ارس است. در خاطره‌های درهم و برهم نگاه ناراحت ارس، از بین آن سه، بیشتر به نگاه یک دوست شبیه است.

قدم‌های آرامی برمی‌دارم. حد فاصل در بزرگ عمارت تا خود عمارت راحیات بیش از حد خوش منظره‌ای پرکرده با گل‌های رنگ به رنگ و درختان ستبر و سر به فلک کشیده. اگر فرصت بود و کمی آرام‌تر بودم، اگر چشمانم را می‌بستم و با آرامش از حیات عبور می‌کردم قطعاً صدای پرندگان هم به گوشم می‌رسید.

عمارت مدرن و زیبایی است. از روی سطح زمین شروع می‌شود. ترکیب بی نظیری است از چوب و شیشه و بتن. باید هم همینطور باشد. از پول ناحق خوب به اموال حقی رسیده اند! تمول برادر بزرگتر بیش از خیانت برادر کوچکتر خار چشمم می‌شود. قدمها را تندتر برمی‌دارم تا زیبایی حیات مسحورم نکند. تا هوس بو کشیدن گل‌ها به جانم نیفتد. بخش ورودی خانه با یک بیرون زدگی بتنی از کل عمارت فاصله گرفته. درب مشکی نیمه باز در انتظار ورودم است.

کمی هل‌اش می‌دهم و با کفش وارد می‌شوم. به نظر نمی‌رسد برای مرد مجرد خیلی فرقی داشته باشید با کفش یا بدون آن! چند قدم دیگر با تردید بر می‌دارم. تردیدی که نه تنها عصبانیتم را کم نکرده بلکه بدترش هم کرده: -جناب فخار...

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. ترس است یا چه، نمی‌دانم. گوشی داخل جیبم ویبره می‌رود و مطمئنم جوابی است از طرف ارس. من دیگر پی همه‌ی ترسها به تنم ساییده شده. از خیانت افرا ترسناک‌تر هم مگر در دنیا هست؟ بی‌توجه به پیام دوباره انوش را صدای می‌زنم و پیش از اینکه وارد فضای مجهزی شوم که از نور بعد از ظهر تابستانی حسابی مستفیض شده از پشت سر صدای انوش غافلگیرم می‌کند:

-انتظار داشتم برای بار اول حداقل کفشتو دربیاری.

خیلی شیک و رسمی در لباس مردانه‌ی سرمه‌ای و شلوار راسته‌ی مشکی مقابلم ایستاده. کفش پای خودش است ولی پیداست کفش نو و تمیزی است.

نگاهش روی کفش‌هایم چند ثانیه مکث می‌کند و بعد به سمت دیگری حرکت می‌کند. حین حرکت پنجه می‌کشد بین حجم موهای خوش حالتش و مرا پشت سرش می‌خکوب می‌گذارد. این جمله یعنی برو کفشت را دربیاور؟ نفس عمیقی می‌گیرم ولی تمایلی برای کندن کفشم ندارم. در آوردنش به مثابه نشان دادن تمایلم برای بیشتر ماندن است. از همانجا می‌گویم:

-قرار نبود پیام داخل، سوییچو آوردم تحویل بدم و برم.
می‌ایستد:

-حالا که قدم رنجه کردی و تا اینجا تشریف آوردی. برو درشون بیار.
دستی بر شالم می‌کشم:

-من خیلی وقت ندارم. جایی کار دارم باید برم.
سوییچ را مقابلم می‌گیرم بلکه برگردد و تحویلش بگیرد:
-بفرمایید.

برمی‌گردد به سمتم:

-امروز بار دومیه که داری ادای دخترای بدو در میاری که من اصلا نمی‌تونم
باهاشون کنار پیام!
سری تکان می‌دهم:

-درست متوجه شدین. من دقیقا دارم تلاش می‌کنم تا دیگه دختر خوبی نباشم. از دختر خوبی بودن دیگه حالم داره بهم می‌خوره. بسه هرکی هرچی گفت من سرمو انداختم زیر و گفتم چشم. بسه همیشه نقش یه ادم قوی رو بازی کردم، یه ناجی. به وضوح ابروهایش بالا می‌پرد و کامل می‌چرخد سمتم. دستانش را روی سینه گره می‌زند:

-فکر کنم جای درستی هم اومدم واسه آموزش‌های اولیه. شما به من بگین؛ چه طور میشه دختر بدی شد؟ چطور میشه از تمام گذشته فاصله گرفت و یه ادم دیگه شد؟

خونسردی‌اش، غرور بیش از حدش، فضای لوکس خانه‌اش، خوشبختی پر ذرق و برق‌اش، برادر بودنش با افرا و شباهت اندکش با او، همه و همه دست به دست هم داده تا جنون آنی دیگه دست از سرم بر ندارد. با همان کفش‌ها، با همان نگاه خسته و عصبی و رنج کشیده که از ته دل دعا می‌کنم در جان او بنشیند تا یا مرا همینجا به کشتن بدهد یا رهایم کند نگاهش می‌کنم:

-من تو یه نقطه‌ای از زندگی‌ام هستم که دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم. هر کسی که فکرشو بکنی پشتمو خالی کرده. اینکه بابت پوشیدن کفش و گستاخی از جانب شما هم مواخذه بشم ناراحتم نمی‌کنه. الان دنبال یه راهی‌ام که فراموشی بگیرم. فقط همین.

نگاهم دور تا دور خانه‌ی لوکسش می‌چرخد و روی بوفه‌ی بلند بالایی نزدیک کتابخانه مکث می‌کند. فضای مدرن خاصیتش همین است. همه چیز در ساده-ترین شکل ممکن، با کمترین اجسام ممکن ولی به زیباترین شکل دورتادورهم

چیده شده‌اند که تا چشم چرخاندی آنچه که در انتظارش هستی را پیدا کنی. این هم از نتایج ذهن پر آشوب؛ توجه به جزئیات بی فایده! قدم‌هایم مرا می‌کشاند سمت بوفه‌ای پر از شیشه‌های نوشیدنی. در رنگ‌ها و طرح‌های مختلف:
 - چگونه واسه شروع از اینجا شروع کنیم؟
 می‌چرخم سمتش:

- من یکی از اینارو تا ته سر بکشم. خوبه؟ گیج شدن واسه دختر بدی شدن شروع خوبیه؟

لبخند کجی می‌زند. اشک در چشمم حلقه می‌زند. لبخند هم دارد. دیدن عجز و لابه‌ی آدم‌ها اصلا خنده‌دار است. او کوتاهی هم کرده. دستانش را رها می‌کند. باید هم آن گارد بسته را باز کند. تماشای یک دختر احمق و دست از دنیا شسته که ترس ندارد. یک قدم آرام به سمتم بر می‌دارد:
 - حالا کی گفته تو از اونا بخوری میشی آدم بده؟

به بوفه نزدیک‌تر می‌شوم و تلاش می‌کنم اشک‌هایم بی اجازه راهی پیدا نکنند برای ریختن:

- نمی‌دونم. شما بهتر می‌دونی. شما بگو واسه بد شدن اولین قدم چیه؟
 صدایم می‌لرزد. این بغض مال امروز و این ساعت نیست. مال تمام سالهای بدون افرا گذاشتن است. برای تمام سالهای تنهایی فروغ و بی کسی‌های خودمان است. برای وقت‌هایی است که مامان مهین هم نمی‌توانست با گل گاوزبان‌هایش آرامم کند. همه و همه جمع شده‌اند تا آتشفشان من در همین لحظه‌ی بی ربط شروع به طغیان کند. لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. دارد تلاش می‌کند نخندد؟

خندیدن در موقعیت مسخره‌ی ما بی ربطترین رفتار ممکن است. عصبی‌تر از قبل در بوفه را می‌کشم. دست می‌گذارم روی یکی از شیشه‌هایی که از تمیزی برق می‌زند:

-از همین شروع کنم چگونه؟

ابروهایش با هم بالا می‌پرند و خنده تا چشمانش پر می‌زند:

-اوه، خوش اشتها هستی. یکم دوزشو بیاری پایین بهتر نیست. با نفرت نگاهش می‌کنم:

-نه! هرچی سنگین‌تر بهتر. همینجا آوردوز می‌کنم، خودم می‌میرم، شما رو هم خدا بخواد می‌گیرن.

اشک بی‌اجازه شروع به باریدن می‌کند. از گریه کردن مقابل بقیه متنفرم. از نمایش ضعفم جلوی آدم‌هایی که ادعای قدرتشان گوش فلک را پر کرده که بدتر! با دست چپ محکم می‌کشم روی صورتم:

-اه... این که سرش بسته است.

لبخند آرام‌تری می‌زند و بطری را از دستم با آرامش خاصی می‌گیرد:
-قرار بود باز باشه مگه؟

لب‌هایم را بر هم فشار می‌دهم. مرد ناحسابی شوخی‌اش گرفته. نمی‌داند با آرامش من داغ می‌کنم. دستی بر پیشانی می‌کشم و تلاش می‌کنم تا نگاهش نکنم. دیدنش بدتر روانی‌ام می‌کند:

-امروز اصلا روز خوبی نیست. سویچو بگیرین من برم.

سوییچ را روی لبه‌ی بوفه می‌گذارم و قصد رفتن می‌کنم. فکر به دیوانه بازی‌های امروزم و خجالت کشیدن از رفتار احمقانه‌ام بماند برای بعد. هنوز یک قدم دور نشده مانع می‌شود. نزدیک‌تر می‌شود:

-قرار بود مشکلات خارج کار بمونه واسه همون بیرون. غیر از اینه؟
سمت چپم ایستاده. جایی که قلبم تلاش دارد از قفس محکمش بیرون بپرد و دیگر در این بدن بی خاصیت ادامه ندهد. نگاه سردم را به چشمان نافذ و سرمه-ایش می‌دوزم:

-من دیگه با شما کار نمی‌کنم. فردا استعفامو می‌نویسم.
لبخند اعصاب خردکنش روی تمام صورتش پخش می‌شود. حتی تا چشمانش هم پیش می‌رود و چین‌های ملایمی گوشه‌ی چشمش لانه می‌کنند:
-مگه به انتخاب توئه؟

چشم می‌بندم. خدایا از دست این قوم به که پناه ببرم؟ هنوز جوابی برای سوالش پیدا نکرده‌ام که مرا به سمتی که می‌خواهد می‌برد:
-مگه نمی‌خواستی دختر بدی بشی؟

نمی‌دانم از قدرت کلامش است یا گرمایی که آرام آرام به جانم مینشیند، ولی حواسم حسابی پرت می‌شود. ذهنم قدرت تجزیه و تحلیلش را از دست داده. قبل از اینکه چیزی بگویم ادامه می‌دهد:

-اولین قدم برای دختر بد بودن خوردن شام، زیر یک سقف با یک نامحرمه. حالا بیا خودت متوجه میشی.

آشپزخانه‌ی مجهز و لوکسی است. همه چیز از سفیدی برق می‌زند. مطمئنم یک وعده هم در خود آشپزخانه پخته نشده. با اخم‌های درهم نگاهش می‌کنم. اشک‌های بدقلق دست از سرم بر نمی‌دارند. یکی بود و یکی نبود می‌ریزند. لبخندش جمع می‌شود و چشمانش گرد:

-چیه؟ گفتم بیا غذا بخور نه که با چشمت منو بخوری.

وسط آشپزخانه یک جزیره‌ی سفید با صندلی‌های طوسی-سفیدی که در فرو رفتگی جزیره قرار دارند، دلبری می‌کند. همچنان مرا مثل مترسک به دنبال خودش می‌کشانند و با دست آزادش یکی از صندلی‌ها را عقب می‌کشد و اشاره می‌زند:

-بشین.

سردرد امانم را بریده. آنجوری که باید و شاید نه فریاد زده‌ام نه خالی شده‌ام. کل غصه‌ها جمع شده و نشسته جایی وسط پیشانی‌ام، پشت کاسه‌ی چشمم، وسط قلب زودباور و احمقم. می‌خواهم بچرخم سمتش تا راضی‌اش کنم برای رفتن که نگاهم می‌افتد به چاقوی بزرگ و به ظاهر تیزی که رد خون کم رنگ شده‌ای روی لبه‌هایش باقی مانده و همانطور کنار سینک جا خوش کرده. انگار رد نگاهم را می‌گیرد و به چاقو میرسد. از پشت سر نزدیکم می‌ایستد و بالای سرم لب می‌زند:

-... نچ... دیدی چی شد؟ قرار بود با این بکشم تا!

سرم را بلند می‌کنم. نمی‌دانم در دودوی چشمانم چه می‌بیند که با لبخندی که به پوزخند بیشتر شباهت دارد لب می‌زند:

-یادم رفت.

و چشمکی که شبیهش را قبلا هم دیده بودم! دیس بزرگ آلبالو پلو، که همراه با گوشت‌های قلقلی ریزی تزئین شده بود، را رو به رویم می‌گذارد. این یکی دیگر از عجایب خلقت است. اگر بگویند آلبالو پلو هم با این میزان از ظرافت کار خودش است قطعا سکت می‌کنم. حالت نگاهم احتمالا برایش خنده‌دار است که آن طور از ته حلق می‌خندد:

-چیه؟ داری میگی به مرد ضمختی مثل من درست کردن همچین لعبتی هیچ جوهره نمیاد؟

ظرف سفیدساده‌وشیکی را مقابلم می‌گذارد با دستمال سفره‌ی سورمه‌ای و قاشق و چنگال. منتظر جوابم نمی‌ماند. دست می‌کشد پشت سرش:

-این یکی رو درست حدس زدی. این بریز پاشا و هنرنامیا کار زری جونه. اشاره می‌زند به ظرف ولی باز قبل از اینکه بکشم می‌گوید:
-آخ آخ وایسا.

جوری که انگار با خودش دارد حرف می‌زند زمزمه می‌کند:
-گفت این پودرو آخرسر بریزم رو کل برنج.

لیوانی حاوی پودر سفیدی می‌آورد و کمی می‌پاشد روی برنج خوش نقش و نگار:
-حالا وقتشه.

منتظر است من بکشم تا شیرجه رود در غذایش. از انتظار چشمانش پیداست که چقدر عاشق غذاست. لبخند آرامی می‌زند:
-من خیلی میل ندارم. شما بفرمایین.

چپکی نگاهم می کند:

-می کشی یا بکشم برات؟

-این یه دستوره؟

کفگیر نقره و قدیمی که با وسایل مدرنش جور نیست را به دست میگیرد:
-زدی تو خال.

کمی به ظرف نگاه می کند و می رود سراغ بخش پر گوشت تر:

-بذار از این قسمت زهرآلود شده برات بذارم. قشنگ بخوری، بیفتی. منم به کارم
برسم.

نگاه شیطانش را به چشمانم برمی گرداند. آرام سری تکان می دهم که یعنی به
هیچ وجه همچین فکری در نظرم نبوده که دقیقا بوده. اصلا همینکه اینجا
نشسته ام و با او در حال خوردن یک وعده ی غذایی ام یعنی مغزم از محاسبات
درست، عقب افتاده. می رود سراغ کفگیر دوم که دستم را مقابلش می گیرم:
-باور کنین بیشتر از این نمی تونم. میلی به غذا ندارم. فقط برای اینکه دستتونو رد
نکنم...

بی تعارف کفگیر پر شده را بر می گرداند سمت بشقاب خودش:

-حالا تو بخور بین زری خانم چه کرده. بعد اگر تونستی از غذا دل بکنی من
دیگه واقعا به عقلت شک می کنم.

لبخند کم رمقی می زنم:

-یعنی تا همین الانش شک رو کردین، منتظرین که واقعا شک کنین؟

دستمال سفره را باز می کند و خیلی مبادی آداب روی پاهایش می گذارد. لقمه‌ی اول را پر می کند و قبل از خوردنش می گوید:
-نباید شک کنم؟

سرم را به زیر می اندازم. برای بستن دهنم بهترین راه خوردن دستپخت زری جون است که پیدا نیست کیست و از کجا آمده. لقمه‌ی اول آنقدر خوش عطر و طعم است که من بی حال و حوصله را زنده می کند:
-چه خوشمزه است.

لبخند روی صورتش پخش می شود. با دستمال گوشه‌ی لبش را پاک می کند:
-دیدی داشتی خودتواز چه نعمتی محروم می کردی. کلا همینیا؛ همه‌اش در حال کفران نعمتی.

لقمه‌ی دوم که پایین می رود می پرسم:

-حالا این زری جون کی هست؟

ظرف ترشی را مقابلم می گذارد:

-اینم هنر دیگه‌اشه. زری جون خاله امه.

اخم‌هایم کمی درهم می شود. چرا اسم این خاله را تا به حال از دهان افرا نشنیده بودم؟ زندگی خانوادگی خانواده‌ی فخار انگار از دریچه‌ی چشم افرا زمین تا آسمان فرق دارد با همان زاویه ولی از دید انوش. خوب و آرام که جوید جوابم را می دهد. مکث اندکی دارد تا پاسخ بدهد:

-مامانم و زری جون سالها با هم قهر بودن. یعنی زری جون با مامانم قهر بود. هنوزم یه جورایی هست ولی خب کمتر.

نگاه منتظرم را که می بیند قاشق را پایین می گذارد:

-به خاطر بابام. هنوز که هنوزم مادرمو به خاطر انفعالش نبخشیده.

لبخند آرامی می زند:

-خودش یه زن جنگجوئه، برخلاف مادرم. برای هرچی خواسته تا امروز دویده.

بعد از اینکه برگشتم ایران خودش پیدام کرد. دنبال منو برادرم می گشت که

خوب...

نگاهش در چشمانم گره می خورد:

-همه ی خوبباش سهم من شد.

آرام سری تکان می دهم و او لقمه ی دیگری به دهانش نزدیک می کند:

-بخور سرد میشه. خیلی از روابط پیچیده ی ما هم سر در نمیاری.

به قدری غذای دستپخت زری جون خوشمزه است که برای چند لحظه ذهنم آرام

می گیرد. تا آخرین لقمه را به زور می خورم و هرچه انوش تلاش می کند برای یک

دور دیگر نمی توانم. وقتی غذایش تمام می شود ظرفها را جمع می کند:

-این چاقوی خونی هم دسترنج زری جونه. میاد اینجا طعمه های منو می کشه،

میره.

نگاه پر از شیطنتش عین پسر بچه های تخس است. انگار پنج ساله است و بعد از

کلی مشقت توانسته موی بلند دختر همسایه را بکشد و جیغش را به آسمان ببرد.

اما من به جای جیغ فقط لبخند آرامی می زنم که خودش ادامه بدهد:

-هر وقت میاد کیلو کیلو گوشت و مرغ می خره، خودش پاک می کنه، می شوره

بعدم میذاره تو فریزر.

ظرف‌ها را یکی یکی داخل ظرف شویی می‌گذارد. با یک دقتی که مطمئنم تا به حال از یک مرد شبیهش را ندیده‌ام. این هم ایراد آقای انوش که بالاخره از یک جایی بیرون زد؛ وسواس تمیزی.

–اصلا خونه اتون بهتون نمیادا.

نگاهش برمی‌گردد سمتم. دستانش را در هم گره می‌زند و به لبه‌ی کانتر تکیه می‌دهد:

–چطور؟

کمی فکر می‌کنم:

–زیادی تمیزه، این آشپزخونه‌ام که بیشتر به درد یه نو عروس می‌خوره تا مردی مثل شما.

خنده‌ی آرامی می‌کند:

–اگه تمیز بودم تورو با این کفش‌ها راه می‌دادم تو آشپزخونه‌ی تمیزم؟

دوباره یاد کفش‌ها می‌افتم و دستپاچه بلند می‌شوم:

–خب من که دیگه دارم میرم. بیشتر از این مزاحم نمیشم...

نمی‌گذارد حرفم تمام شود. دستانش را در سینک می‌شورد و به سمت هال حرکت می‌کند تا کیف و کتش را بردارد:

–دیگه تا الان که مزاحم شدی، یکم بیشترش فرقی تو کل ماجرا نداره. بزن بریم تا یه جا می‌رسونمت.

نا امید و محزون از رفتارهای زشت ساعات پیشم با قدم‌های سنگین به سمتش می‌روم:

-راهتون دور میشه.

با چشم و ابرو اشاره می‌زند که جلو بیفتیم. چند قدم دیگر که می‌رویم قدم‌هایم را آهسته‌تر می‌کنم:

-مرسی بابت پذیرایی امروز. ببخشید اگر رفتارم... یعنی اونجوری که باید نبود. نگاهش می‌کنم. دیگر تا نزدیک در اصلی رسیده‌ایم. دست می‌اندازد و از پشت سرم در را باز می‌کند. لبخند کجی تحویل می‌دهد:
-بیا برو اینقدر لوندی نکن.

چشمانم گرد می‌شود و رویم را بر می‌گردانم. لوندی؟ من؟ تنها کاری که مطمئنم هیچ جوهر بلدش نیستم.

اگر مامان مهین بود از این جمله خوشش نمی‌آمد. یک بار فرهاد در مورد یکی از خواننده‌های زن آنور آبی گفته بود "لامصب خیلی لونده" و دمپایی سبز مامان مهین خوب از خجالتش در آمده بود. اینجور وقتها اصلا شوخی ندارد. سوار ماشینش می‌شویم و کمر بندم را می‌بندم. او هم صندلی‌اش را متعاقب پاهای بلندش تنظیم می‌کند و عینک آفتابی شیکش را بر چشم می‌گذارد:

-خب خانم نیایش ملکان... چیزی هست که بخوای برام تعریف کنی؟

به مناظر بیرون نگاه می‌کنم. هوا کم‌کم رو به گرمی می‌رود و قرار است تابستان با همان دامن زرد و قرمزش بیاید و وسط شهر برقصد. احساس می‌کنم نگاه دوده زده‌ی چند ساعت پیش کمی و فقط کمی رنگ گرفته:

-نه چیز خاصی برای تعریف نیست. فقط در مورد استعفام جدی‌ام.

نگاهم برمی‌گردد سمتش. خیلی مسلط به راهش ادامه می‌دهد:

-خب اونکه منتفیه.

سکوتم را که می شنود برمی گردد سمتم:

-روز اول بهت چی گفتم؟ یادت که نرفته؟

آرام سری تکان می دهم:

-می دونم. ولی واقعا الان شرایطشو ندارم. پیام هم برای شما بازدهی ندارم.

می خواهد چیزی بگوید که نمی گذارم:

-می دونم که مشکلات خارج شرکت مال همون بیرونه، ولی من واقعا بازیگر

خوبی نیستم. وقتی داغونم، مغزم یاری نمی کنه.

چشمانش از پشت شیشه ی تیره ی عینک خیلی پیدا نیست. یک نگاه کوتاه اما

عمیق می کند و بعد:

-برات یک هفته مرخصی می نویسم. البته... بدون حقوق. برو یکم با خودت کنار

بیا بعد پر انرژی برگرد. چطوره؟

-آخه یه منشی مگه چقدر بود و نبودش اهمیت داره؟

دور تندی می زند و صدای بوق کشدار ماشین پشتی را به جان می خرد. دستش را

از شیشه بیرون می فرستد و از راننده بابت حرکت تندش عذرخواهی می کند:

-اون دیگه جزو صلاحدید حیطه ی کاری منه.

معنای جمله ی بی اندازه مودبانه اش همان "خفه شو" بود!

-درست میرم؟

-اینجوری مسیرتون داره دور میشه. من از همینجا می تونم تاکسی بگیرم برم.

دستش به سمت دستگاه پخش ماشین می رود:

-اگر یه نیایش ملکان همیشگی تحویل گرفته بودم، می‌داشتم از همون در خونه خودت بری.

آهنگ مورد نظرش را پیدا می‌کند:

-ولی تو اون دختر همیشگی نبودی.

با تاسف سرم را پایین می‌اندازم. اگر بفهمد کل داستان ورود من به شرکتش با نقشه بوده چه فکری در مورد من می‌کند؟ قطعاً نیایش ملکانی که در خانه دیده برایش قابل باورتر است تا این دختر خوب همیشگی! صدای خواننده چرت فکرم را پاره می‌کند. پر سوز می‌خواند:

-من به دستان تو پل بستم

به زیباتر شدن

از تو می‌خواهم از این هم

با تو تنهاتر شدن

از تو می‌خواهم خودت را مثل باران از بهار

از تو می‌خواهم قرار روزهای بیقرار

دل‌م می‌خواهد بگویم کاش اینقدر موسیقی با حال دل‌م هماهنگ نبود.

هیچکس در من جنونم را به تو باور نکرد

هیچکس حال من دیوانه را بهتر نکرد

ای که از تو باز هم زلف پریشان خواستم

من برای شهر دلتنگی باران خواستم

چشمانم پر می‌شوند. صورتم را می‌کشانم سمت پنجره و به تنهایی تهران خیره می‌شوم. دوست ندارم او این همه بیچارگی را در یک روز و یکجا ببیند.

من همانم که اگر مستم تویی در ساغرم
 من از آنی که تو در من ساختی ویرانترم
 من به دستان تو پل بستم به زیباتر شدن
 از تو می‌خواهم از این هم با تو تنهاتر شدن

وقت این آهنگ نبود. وقت این صدای گوشنواز و جادویی، شعرهای واقعی و موسیقی بی نظیر نبود. یکی از کوچه‌ها را اشتباه می‌رود. با صدای گرفته و نگاهی که به هر کنجی می‌زند تا از او بگریزد، راه درست را نشان می‌دهم. سکوتش یعنی حالم را فهمیده. می‌خواهد دستگاه را خاموش کند که نمی‌گذارم. مقابل منزل مامان مهین می‌ایستد. حافظه‌ی مسیریابش خوب کار کرده و گرنه من دل و دماغ تمام طول مسیر راهنمایی کردن را نداشتم. بدون نگاه کردن به نگاه مچ گیرانه‌اش آرام تشکر می‌کنم. صدای گرفته‌ام دست از سرم بر نمی‌دارد. صدایم را صاف می‌کنم:

-نمی‌خواستم روزتونو خراب کنم.

باز هم چیزی نمی‌گوید و تصمیم می‌گیرم دیگر بیش از این نمانم. کیف را روی دوشم سفت می‌کنم و دستگیره را آرام می‌کشم. پیش از باز کردن در مانع می‌شود. عینکش را بالا می‌زند. حتما قرار است حرف تاثیر گذاری بزند که به نفوذ چشمانش نیاز دارد:

-برو ولی یه چیزی رو هیچ وقت فراموش نکن. هیچ آدمی...-

سرش را کمی نزدیک تر می آورد:

-هیچ آدمی اونقدر لایق نیست که به خاطرش بخوای واقعیت خودتو، شخصیتتو... از همه مهم تر خوب بودن تو ببری زیر سوال. اگر خوبی اول از همه برای خودت خوبی، نه هیچ کس دیگه ای.

کلید می اندازم. در قدیمی خانه، سنگین عقب می رود؛ لولاهایش روغن کاری می خواهد. قبل از بستن کاملش نگاهم می رود سمت مردی که اصلا شبیه توصیفات برادرش نیست. دستی آرام برایش تکان می دهم و در را می بندم. این مرد تا کجا به حرفهایش شبیه است؟ از آن بدهای خوب نماست یا برعکس؟ شناخت خانواده ی فخار شده بزرگ ترین پازل لاینحل زندگی ام. اصلا مراچه به این حساب و کتابها؟ داشتم وسط آتلیه ی شیشه ای خودم دنیای خیالی ام را رنگ می - کردم. چرا آمدی؟ می گذاشتی من با خیالاتم زندگی کنم. با یاد قلبی که آن وقتها فقط برای من میتپید...

تا کنار حوض کوچک می روم. حسی در این حیاط هست که قلب زود باور من کنارش آرام می گیرد. حوض خالی است، اما مگر خاطره ی ماهی سرخ کوچولو از حافظه نم کشیده حوض به این زودی ها پاک می شود؟ صدای مامان مهین بلند می شود:

-اومدی؟

پله‌ها را سخت بالا می‌کشم. دلم نمی‌خواهد به نگاه سنگین مامان مهین برسم. کاش این روزهای گذشته خواب باشد و در را که باز می‌کنم مامان مهین مثل همیشه مرا غرق کند در بوی خوش هل و دارچین پیراهنش. کفش‌هایم را دم در می‌کنم و می‌گذارمشان روی جا کفشی:
-منم مامان مهین. مهمون نمی‌خوای؟

دو دستش را بالا گرفته و از آشپزخانه بیرون می‌آید:
-از کی تا حالا مهمون شدی؟

سر به زیر نگاهش می‌کنم. دانه‌های ریز عرق از همین هم پیداست که روی صورتش می‌درخشد:

-دیدم باهام سرسنگینی، گفتم شاید اگر پیام مهمونی به خاطر اینکه مهمون حبیب خداست یکم تحویل بگیرم.
لبخند شیرینی می‌زند:

-ای پدر صلواتی. کجا بودی اینقدر دیر کردی؟

مامان مهین مهربان و خوش قلبم. هیچ وقت قهر و غضب را بیش از یک روز دوام نمی‌آورد. می‌دوم سمتش که به گردنش اویزان شوم اما دستانش را بالا می‌گیرد:

-دستم کتلتیه می‌ماله به لباس. عرقم کردم تو این شر شر گرما. من نمی‌دونم فرهاد از صبح کجا غیبت زده. آیفونو که تو بردی، معلوم نیست کجا نیست و نابودش کردی. کولر هم که از صبح منتظرم فرهاد خان بیاد درستش کنه و غیبت زده.

به یاد فرهاد قطره‌ی ریزی از خط ستون فقراتم شره می‌کند. نکند... سری تکان می‌دهم:

-میاد دیگه. دو روز بذار استراحت کنه واسه خودش باشه، بعد بهش غر بزن مامان مهین جون جونم؟

چشم غره‌ای می‌رود که داخلش صد حرف گفته و نگفته نهفته است. از داخل کیفم آن کیف طراحی خودمان را بیرون می‌کشم:

-اینم برای قرتی‌ترین مامان مهین دنیا.

نگاهش بین من و کیف می‌چرخد:

-این چیه؟ باز رفتی پولاتو...

-نخیر خانم. این طرح خودمه، امروز که کارخونه بودم یکی اشم دادن به خودم. حالا بازم میدن، می‌برم واسه فروغ.

اصلا حواسش به دست‌های کتلتی‌اش نیست. جوری می‌آید و بغلم میکند که صدای ساییده شدن استخوان‌هایم را می‌شنوم:

-الهی فدات بشم. چقدر خوشگله.

-واقعا؟

تند می‌دود سمت آشپزخانه تا احتمالا دستش را بشوید و من هم در همین فاصله مانتو و شالم را در می‌آورم.

-به خدا عین کیف اون دختره تو سریال... شده. چقدر شیکه مامان جان.

خنده‌ی بلندی می‌کنم. دقتش در لباس‌ها و کیف و کفش‌های بازیگران سریال-های ترکی نظیر ندارد:

-دست شما درد نکنه دیگه. یعنی من از اونا تقلید کردم.

عینکش را به چشم می‌زند و با دستی که حالا حسابی تمیز و خشک شده کیف را از دستم می‌گیرد:

-نه ماما جان. میگم یعنی اونقدر ظریف و خوشگل شده. تو خودتم شبیه عاصی هستی، یعنی تقلید اونا رو کردی؟

-عاصی کیه دیگه؟

بی توجه به سوالم کیف را زیر و رو می‌کند:

-چه خوبم دوخته شده. یه کفشم باید همین رنگی بخرم دیگه میرم مهمونی اینو بندازم رو دوشم، پز هنر دخترمو بدم.

به هیجانش می‌خندم. هر وقت هدیه‌ای می‌گیرد همین قدر سپاسگزار و مهربان است. اصلا خدا او را آفریده برای همه‌ی حس‌های خوب دنیا. دستش را می‌گیرم و به زور می‌بوسم. به چشمان مهربانش خیره می‌شوم:

-خیلی اذیتت کردم، می‌دونم.

دستش بالا می‌آید و کنار صورتم را نوازش می‌کند:

-منو اذیت نمی‌کنی، عادت نداری کسیو اذیت کنی. فقط خودتو آزار میدی دختر. به خدا من بدتو نمی‌خوام.

آرام سری تکان می‌دهم یعنی "می‌دانم".

-مردی که تورو بخواد از در روونه‌اش کنی از پنجره میاد تو. افرا مرد تو نیست.

عمیق نگاهش می‌کنم. اگر روزی بفهمد به خواست افرا وارد کار برادرش شدم چه می‌شود؟ قطعا دیگر اینقدر مهربان مقابلم نمی‌نشیند. سرم را به دست مهربانش تکیه می‌دهم:

-فروغ زنگ نزد؟

سری تکان داد:

-چرا از صبح صدم زنگ زد. فکر می‌کرد من تورو تو خونه قایم کردم نمیگم کجایی.

خنده‌ی آرامی می‌کنم و بوی خوش کتلت دلم را گرم می‌کند:

-باز عزیز دوردونه ات اومد کتلت داریم؟

دست به زانو می‌گذارد و آرام بلند می‌شود:

-آره میبینی که چقدرم ور دلمه عزیز دوردونه‌ام. من آخر می‌فهمم این سرش به کدوم آخور گرمه.

می‌خندم:

-مامان مهین، قربونت برم. تو که از خداته فرهاد زن بگیره، دیگه این اخم و تخما چیه؟

می‌چرخد سمتم:

-به خدای احد و واحد اگر من اخم و تخم کنم. فقط این دختره رو ورداره نشونمون بده. بریم مثل دوتا خانواده‌ی سالم باهم حرفامونو بزنیم. اصلا الان نگیردش، هر وقت خواست بگیره. فقط یه صیغه محرمیت بخونن، گشت و گذارشون باهم معصیت نباشه. بد میگم؟

رنگ نگاهم کدر می‌شود. یاد خودم می‌افتم و اصرارهای مامان مهین مقابل خانواده‌ی افرا برای خواندن صیغه که از نظر آنها مسخره‌ترین و خنده‌دارترین کار ممکن بود ولی به خاطر دل خوشکنک افرا قبول کرده بودند. جمله‌های جهانگیر هنوز خار چشمم است. گوشم از حرف‌هایش هنوز درد می‌کند.

"مادربزرگت خیلی اصرار داشت، وگرنه ما اصلا رسمون نیست دوران آشنایی از این مسخره بازی داشته باشیم".

یک حرفه‌ی بدجایی می‌نشیند. یک جوری می‌نشیند که حتی اگر به سختی بلندش کنی هم رد پایش پاک نشود. حرف‌های جهانگیر از آن دسته بود. کاش هیچ وقت قدمشان به خانه‌ی مامان مهین باز نمی‌شد. انقدر از دیدشان قراردیدار فرمالیته و مسخره‌ای بود که برای برگذاری‌اش حتی به انوش نگفته بودند که یک روز بیاید ایران و در مراسم آشنایی برادرش با خانواده‌ی جدید شرکت کند. از دید جهانگیر کارهای ما بچه بازی بود. قرار بود در این بازی مسخره فقط به پسر ساده‌اش که از دید او گول ما را خورده بود، خوش بگذرد. سوال مامان مهین فکرم را نجات می‌دهد:

- بد میگم؟

سر تکان می‌دهم:

- آره بد میگی. اگر ته‌اش نشه، به هر دلیلی بهم بخوره، اسم می‌مونه رو دختر مردم ولی لکه‌ی هیچی رو پسرت نمی‌مونه مامان جون.

قطعا منظورم رافهمید. ماتووکیفم را برمی‌دارم و می‌روم سراغ اتاق فروغ. حضور من بیشتر از فروغ در این اتاق قدمت دارد اما همیشه اینجا در نظرم اتاق فروغ

بوده و مانده. انگار اصالتی که فروغ به اشیا بخشیده بیشتر و عمیق‌تر از من بوده و هست. کنج اتاقش می‌نشینم. خاطرات گذشته مرا غرق خودش کرده. گوشی را بر مدارم تا چند خطی بنویسم برای نجات خودم:

"به اصرار مادر بزرگم تصمیم گرفتیم تا جفت خانواده‌هایمان را در جریان بگذاریم. عشق ما چیزی نبود که پنهانی بخواهد ادامه پیدا کند. از دید مادر بزرگم عشقی که می‌توانست پاک پیش برود نباید گل آلود می‌شد. اوهم قبول کرد با خانواده‌اش مطرح کند اما همه چیز موکول شد به بعد از کنکورم. کنکور را که دادم خودش آمد دنبالم. رفتیم رستوران شیکی غذا خوردیم که اصلا فضایش به سر و وضع آن روزم نمی‌آمد. چقدر فارغ از آدمها و کار دنیا خندیدیم...

بعد از آن نوبت پارک بود و بستنی‌های متری آن موقع. آن وقت‌ها دنیای کوچک‌تری داشتم. برایم خوردن همان بستنی متری در کنار او از تمام دنیا بس بود. بعد از آن خودش پیشنهاد داد که برای هفته‌ی بعدش با خانواده بیایند خانه‌ی پدری مادرم. یک هفته مثل برق و باد گذشت. نفهمیدم چطور خانواده‌اش را راضی کرد ولی وقتی رسیدند پیدا بود تنها کسی که از آمدن راضی است فقط خودش است.

پدرش درست مثل توصیفاتى که کرده بود مرد مقتدری بود با نگاه سخت و سرد. نگاهی از بالا به پایین و مغرور و مادرش زن آرام و بی‌صدایی که منتظر اجازه‌ی مرد بود برای حتی نشستن و نفس کشیدن. جمعان بیش از حد بهم نمی‌آمد. موضع پدرش آنقدر بالا و نگاهش آنقدر مغرور بود که هیچ‌کس به خودش اجازه‌ی صحبت نمی‌داد...

آن روز سخت در ذهنم حک شده. هنوز سرمای استخوان سوزش را حس می‌کنم. جهانگیر مرد خوش‌پوش و بینهایت جذابی بود که مردسالاری از سر و رویش می‌بارید. وقتی نشست نگاهی به در و دیوار خانه‌ی مامان مهین انداخت و اولین جمله‌اش هنوز خاطر ممانده: چرا این خونه رو نمی‌کوبین یه نونوارشو بسازین. دستی زده بود به دیوار خانه و گفته بود: دیگه حسابی کلنگی شده.

باورم نمیشد؛ کسی در جلسه‌ی اول دیدارش با یک خانواده‌ی جدید این حرفهای صدمن یک غاز را مطرح کند. آن هم مردی که پسرش از نوابغ مملکت بود و خودش از ثروتمندترین مردان شهر. فرهاد در جوابش گفته بود: ما خاطره‌ها رو نمی‌کوبیم، حتی اگر کلنگی بشن. همین شده بود که از دید جهانگیر همیشه فرهاد منفور بود و ماند. ولی جمله‌ی دایی خوب اثر کرده بود و دهان او تا آخر وقت برای تمسخر خانه و سر و شکلش بسته شده بود.

وقتی هیچ کس هیچ نگفت و همه فقط به هم نگاه می‌کردند، خود افرا شروع کرد به حرف زدن و از خودش و زندگی‌اش گفته بود. جهانگیر نگذاشت کامل حرفش را تمام کند. به پسرش هم امان نداده بود: این پسر من هیچی از خودش نداره. هنوز دانشجوئه، دلشو خوش کرده به همین یه قرون دوزاری که از مدرسه می‌گیره. و بعد رو کرده بود سمت مامان مهین و نگاهش از روی دستپاچگی‌های فروغ هم عبور کرده بود:

-بد میگم حاج خانم؟

مامان مهین با آرامش بی‌نظیرش چادر گلدارش را روی سر جابه‌جا کرده و گفته بود: من والا خیلی این چیزارو نمی‌دونم. و بعد با نگاه نافذی به جهانگیر گفته بود:

- فقط می‌دونم، ادب مرد به زدولت اوست. اقا افرام که خداروشکر خیلی خوب تربیت شدن. اینجور که پیداست خیلی مبادی آداب و محترم هستن.
جهانگیر پوزخندی زده بود و نگاهش را دور خانه چرخانده بود:
- بله تو این دوره زمونه که کسی زن نمیگیره افرا هم خیلی مقبوله. ولی حرف اینه که با ادب همیشه نون آورد سر سفره. میشه؟

جهانگیر از همان اول شمشیرش را از رو بسته بود. در ادامه گفته بود که افرا نه ماشین دارد و نه خانه. اگر کمک‌های پدرش نباشد هیچ است و حالا حالاها باید بدود. گفته بود باید جنم پسرش را ببیند تا بتواند آنجوری که باید کمکش کند. در تمام آن مدت کشدار و سردی که ثانیه‌هایش هم رمقی برای جلو رفتن نداشتند افرا هر لحظه بیشتر و بیشتر عرق شرم می‌ریخت. نگاهش به نوک انگشتان پایش بود و دستانش مشت شده کنارش افتاده بودند. دلم می‌خواست بلند شوم و کنارش بنشینم. کمی که گذشت فرهاد بلند شد و به رسم مهمان نوازی برای همه چای آورد. باز هم جهانگیر پوزخند زده بود که ما شنیدیم چای رو عروس خانم میارن.

فرهاد هم در جواب با لبخند بی تفاوتی گفته بود: الان که جلسه‌اشناییه و کو تا خواستگاری. این چای‌اشنایی رو باید از دست من میل کنین. در مورد نیلگون هم ما تو خونه نمیذاریم یه پر بلند کنه، چه برسه به سینی چای.

خنده‌ام گرفته بود. جنگشان اصلا برابر نبود. جملات فرهاد مبالغه زیاد داشت ولی دلم را جلا داده بود. پوزخند جهانگیر کشدارتر شده بود ولی بالاخره چای را برداشته و نوشیده بود. مادر افرا زن شیک و زیبایی بود. نگاه گرم و مهربانی

داشت اما انفعالش دیوانه کننده بود. کمی که گذشت احساس کردم به خاطر انقباض عصبی افرا رو کرد سمتم و پرسیده بود:

-دختر خوشگلم کنکور چطور بود؟

صدای بی‌نهایت لطیف و زیبایی داشت. انگار شعر می‌خواند وقتی جمله را ادا می‌کرد. چشمان روشنش برق مهربانی داشت که دل را جلا می‌داد. سبب سرخ بدجوری اسیر دست چلاق شده بود.

لبخند زده بودم. گفته بودم که به کمک دبیر خوبم کنکور همانطوری شده بود که می‌خواستم. گفته بودم در دو کنکور شرکت کرده‌ام و هنوز نمی‌دانم نتیجه کدام باب میل‌تر است. چون بین معماری که از شاخه‌ی ریاضی است و طراحی صنعتی که از شاخه‌ی هنر، هنوز تردید دارم. گفته بود خودش همیشه دوست داشته معماری بخواند ولی نشده. همین جمله کافی بود تا جهانگیر ریسمان سخن را به دست بگیرد. صحبت‌های جو داشت از حد حوصله‌اش خارج می‌شد. برای اختتامیه گفته بود: پس بچه‌ها یه مدت باهم باشن تا ببینیم چی پیش میاد. این "باشن" - ای که گفته بود اصلا به مزاق مامان مهین خوش نیامد. همانجا میخ را کوبید و بدون هیچ صلاح و مشورتی گفته بود:

-همینجوری که نمی‌تونن باهم باشن. ما درست نمی‌دونیم. بهتره یه صیغه‌ی محرمیتی بینشون خونده بشه تا بهتر همو بشناسن، رفت و آمدشون راحت‌تر بشه. بازهم پوزخند مسخره‌ی جهانگیر مشت دستم را سفت کرده بود. آن وقتها جوانتر بودم و لجوج‌تر؛ دوست داشتم بلند شوم و جوری در فک محکمش بکوبم که

دیگر نتواند فرم لبه‌هایش را به آن شکل مسخره در بیاورد. دست روی زانویش زده بود:

-از نظر ما که ایرادی نداره. برای دختر خودتون بد نباشه یه وقت.

افرا سرش را بلند کرده بود. نگاهم کرد و گفت:

-من به عشق متعهدم. برای داشتنش تلاشمو می‌کنم و حواسم به اصول هست.

اینجوری اگر مامان مهین راحت‌ترین همین کار رو می‌کنیم.

و فرهاد آرام کنار گوشم گفته بود:

-چه عجب بالاخره یه کلمه از داماد ببوشنیدیم.

از همان موقع هم فرهاد با افرا خوب نبود. فکر می‌کرد که افرا یک بچه مایه‌دار

است که از بد حادثه باهوش هم از آب درآمد و هرچه خواسته خدا دو دستی

تقدیمش کرده.

می‌روم سراغ عکسی برای نوشته‌ی خواستگاری. عکس دختری که در مغزش

هزار جنگل تو در تو سربرآورده، از همه بیشتر به حال آن روزهایم شبیه است. در

ادامه‌ی مطالبی که نصفه و نیمه ولش کردم می‌نویسم:

-سختی آن شب کذایی با همه‌ی نیش و کنایه‌هایش بالاخره تمام شد و تصمیم

بزرگ‌ترها بر این شد که صیغه، درمان موقتی باشد برای درد نامحرمیت!

اشک از چشمم می‌لغزد. برای اولین بار زیر پستم می‌نویسم:

-هوای دلم این روزها ابریست...

گوشی را خاموش می‌کنم و به آسمان خیره می‌شوم. صدای زنگ گوشی نشان میدهد که یک نفر برایم چیزی نوشته. باز می‌کنم. یک فرد ناشناس زیر پست و پیامم نوشته:

– باران که ببارد، دلت را که بشوید، بعد از آن هوای پاکیزه‌تری منتظرت است، لذتش را ببر.

صدای فرهاد و مامان مهین می‌آید. مامان مهین چند دوری برای غذا صدایم زد و نرفتم. اصلاً همان چند قاشق آلبالو پلو هم برای معده‌ی اعتصاب کرده‌ام زیادی بود. دریغ از یک پیام از طرف افرا. قدیم هم همینطور بود؛ اگر خطایی می‌کرد تا چند وقتی پیدایش نبود. به خیالش تنهایی آرامم می‌کرد و کارش را ساده‌تر! نمی‌فهمید تنهایی برای من خوب نیست؟ که من غرق می‌شوم در تمام فکرهای ترسناکی که میل بقا را از نوک انگشتانم تا قلبم به صفر می‌رساند؟ که تنهایی چاره‌ی من نمی‌شود؟ زمان را از دست داده‌ام. کنج اتاق فروغ شده عبادتگاهم. از این گوشه ماهی پیدا است که هنوز مانده تا کامل شود و همین برای غوطه دادنم در قعر خاطرات گذشته کافی است. زیر لب شعرهایی که به خاطر می‌رسد زمزمه می‌کنم. در اتاق آرام بازمی‌شود من همچنان ادامه می‌دهم:

ماه بالای سر آبادیست

اهل آبادی در خواب

روی این مهتابی خشت غربت را می‌بویم

باغ همسایه چراغش روشن

من چراغم خاموش

ماه تابیده به بشقاب خیار

به لب کوزه آب

غوک‌ها می‌خوانند

مرغ حق هم گاهی

کوه نزدیک من است : پشت افراها سنجدها

وبیابان پیدااست

یاد من باشد کاری نکنم که به قانون زمین بر بخورد

یاد من باشد تنها هستم

ماه بالای سر تنهایی است...

صدای بسته شدن در اتاق می‌آید. لابد هر که بوده از آمدنش پشیمان شده. هر که

بوده فهمیده که خودم برای تنهایی‌هایم کافی‌ام، مهمان تازه این همه غصه را

تاب نمی‌آورد. اتاق در تاریکی شب فرو رفته و تنها روشنایی نور ماه ناقص است.

صدای فرهاد خسته‌تر از همیشه به گوشم می‌رسد:

-اومدی تحسن غذایی، که دست پیشو گرفته باشی دیگه؟

چشمم به تاریکی عادت کرده؛ برای همین خستگی صورتش را از این فاصله و در

دل سیاهی، به خوبی تشخیص می‌دهم. او هم به کنج دو دیوار دیگر تیکه داده و

زانوانش را درست مثل من بغل کرده. نگاه او هم به آن بالاست:

-پس ماه بالای سر تنهایی است! فکر کردی ادای آدمای تنها و غصه‌دار و

درباری از سر تقصیرات می‌گذرم؟

پوزخند تلخی می‌زنم. فرهاد در کجا سیر می‌کند؟

-مگه من واسه نقش آدم تنها و غصه‌دار نیازی به ادا درآوردن دارم؟ اصلا مگه واسه نشون دادن حقیقت نیازی به نقش بازی کردن هست؟
سرش را آرام تکان می‌دهد. پیداست عصبی است ولی تلاش دارد با آرامش حرفش را بزند:

-بس کن نیلگون. با این حرفا خر نمیشم. با کلمات بازی نکن. از اول همه چیو میگی یا خودم دونه دونه از زیر زبونت بکشم بیرون؟
آخر جمله تن صدایش بالا می‌رود. به خیالش من چیزی برای از دست دادن و ترسیدن دارم! خبر ندارد دنیای من پشت همین در یک دور کامل زیرو رو شده. بالا و پایین صدای اون تاثیری در کل ماجرا نخواهد داشت:

-چی میگی فرهاد جان؟ اول کدوم قصه؟
چند ثانیه در ظلمات زل می‌زند به چشمانم. انگار چشم‌های او هم به تاریکی خو گرفته است. برق نگاهش می‌گوید حرف‌های نباید را زودتر از موعد فهمیده. دستش مشت می‌شود و می‌نشیند کنارش:

-اول از قصه‌ی انوشیروان فخار شروع کن. بگو ببینم چه ربطی با افرا داره؟ از ته دل دعا می‌کنم همه‌اش یه تشابه اسمی ساده باشه.

"وای" ناخواسته از عمق سینه‌ام بیرون می‌پرد. همین امشب که حباب صورتی ترکیده و کاخ رویاهایم تبدیل به آلونک سردی شده که همه‌ی گوشه و کناره‌هایش را تار عنکبوت‌های تنهایی پر کرده، دایی فرهاد باید کل ماجرا را بفهمد؟ همین امشب که من نای حرف زدن که هیچ حتی نای فکر کردن هم

ندارم باید همه چیز رو بشود؟ کاش تا کارخانه نیامده بود! چرا فراموشم شده بود. دایی امان نمی‌دهد:

-وای جواب سوال من نیستا!

دوباره می‌چرخم سمت پنجره. اشکی که تمام این مدت با قلدری تلاش کرده بودم جلویش را بگیرم بالاخره راهش را باز می‌کند. جلوی فرهاد نمی‌شود کم- و کوتاه گفت. باید یک نفس همه چیز را تعریف کنم. دم عمیقی می‌گیرم:
-پس صبور باش بذاز تا ته شو بگم، بعد قضاوت کن.

"باشه" ی آرامی که می‌گوید مجوزی می‌شود برای گفتن تمام ماجرا. از همان روز اول که افرا در نمایشگاه پا گذاشت تا روزی که به منزل مامان مهین آمد. از وسط حرف‌هایم فرهاد بلند می‌شود. وسط اتاق قدم رو می‌رود و حرفم که تمام می‌شود می‌آید مقابلم روی زمین می‌نشیند. خشم چشمانش ترسناک است ولی حداقل فایده‌اش این است که حالا احساس می‌کنم دیگر زیر آوار این همه حرف تنها نیستم. حالا کسی هست که از همه‌ی ماجرا بی‌کم و کاست خبر دارد. همه- ی ماجرا به جز انتهایش که برای شکستن قلب خودم بس است.

اخم‌های صدادار فرهاد از صد فحش و ناسزا بدتر است. اشک‌هایم بی‌محابا می‌آیند و ذره‌ای در او نفوذ نمی‌کنند. سرم را پایین می‌اندازم. حالا نوبت اوست که پشت هم "وای" بگوید. از کل ماجرا آن بخش آشپزخانه داشتن جهانگیر و انوش را هم درز می‌گیرم. چیزی که هنوز از وجودش اطمینان ندارم، نباید بی‌دلیل دایی نزده برقص مرا بیش از این عصبی کند. فقط می‌گویم افرا دنبال آتوهای انوش بوده تا به یک نحوی او را از ریاست کارخانه و شرکت برکنار کند تا بتواند

سهمش را پس بگیرد. سر به زیر به نوک انگشتان پایم خیره می شوم. روی دیدن ماه را هم ندارم. غرور یا هر چیز مزخرف دیگری نمیگذارد ماجرای دوست فرنگی را در ادامه‌ی حرفهایم بگویم. حرفم تمام شده اما "وای" گفتن‌های دایی تمامی ندارد. چند دقیقه می‌گذرد تا بگوید:

-چرا از همون اول به من نگفتی؟ پسره با ایل و تبارش مشکل داره کله‌ی پدرش! یه جو غیرت نداره تورو نندازه وسط دعوا؟ اون بی غیرته، تو هم عقل و شعور نداری؟

با همان حق هقی که به جان صدایم افتاده، با صدایی که با بدبختی به گوش خودم می‌رسد می‌گویم:

-دوش داشتم دایی.

-ای گند بزبن تو این دوست داشتن که یه جو شعور توش نیست. چطور حاضر شدی بری واسه آدمی که این همه سال ولت کرد و رفت هر خوش رقصی‌ای بکنی؟ این همه درس خوندی که بری منشی داداش‌الدنگش بشی؟

رگ گردنش ورم کرده، مطمئنم صورتش سرخ شده و صدایی که خفه از گلویش بیرون می‌آید همه و همه نشان می‌دهند که عصبانیت او حالا حالاها خوب بشو نیست. بی طاقت بلند می‌شود:

-من نمی‌فهمم یه آدم چقدر می‌تونه بی غیرت، منفعت طلب، عوضی، نفهم...

-دایی اینجوری نیست. تو که از گذشته‌ی ما کامل خبر...

با صدای به مراتب بلندتری می‌گوید:

-حرف نزن!

صدایش به قدری بلند است که مامان مهین سراسیمه در اتاق را باز میکند:

-چه خبرتونه؟ صداتون تا سر کوچه رفت. چرا افتادین به جون هم؟

فرهاد بی طاقت چند قدم بلند بر می‌دارد:

-به به مهین ماله‌کش هم اومد. بیادیکه. بیا رو کارای نوهی دوردونهات باز ماله

بکش. چرا یک کلمه به من نگفتی اون پسرهی آشغال بی همه چیز پاشده اومده

اینجا؟

مامان مهین تند کلید برق را می‌زند. انگار در روشنایی بیشتر می‌تواند باور کند که

من برای فرهاد ماجرای بازگشت افرا را گفته‌ام. نگاهش دودو می‌زند و با صدای

ترسیده‌ای می‌گوید:

-کدوم پسره؟

رنگ صورت فرهاد از آن چیزی که فکرش را می‌کردم سرخ‌تر شده. عصبانیت

دست گذاشته روی تارهای صوتی‌اش و صدایش خش دارتر از همیشه به گوش

می‌رسد:

-به به! واقعا هم از همچین مادربزرگی همچین نوه‌ای انتظار میره. تندیس ماله-

کش‌ترین مادربزرگ جشنواره می‌رسه به خودت. روزی سیصد مرتبه زنگ می‌زنی

گوشی منو سوراخ کنی، آمار خورد و خوراکمو بگیری، ولی وقت نمی‌کنی یه کلوم

از این پسرهی عوضی بگی! دست مریزاد مهین خانم، آفرین واقعا!

مثل یتیم‌های جنگ زده همان گوشه که بودم کز کرده‌ام. خودم بیش از هر کسی

دل‌م برای خود تنها و بی کسم می‌سوزد:

-دایی به خدا مامان مهین تازه فهمیده افرا برگشته. از هیچی هم خبر نداره...

فرهاد عصبانی نمی‌شود ولی وقتی عصبانی بشود منطقی در دورترین نقطه‌ی ممکن از تمام وجودش می‌ایستد:

-آره! اینجور وقتا من میشم دایی. اصلا کی فرهادو می‌شناسه؟ من تو این خونه چی کارهام؟ هرکی هرکاری دلش می‌خواد می‌کنه، وقتی افتاد تو هچل یاد فرهاد بدبخت می‌افته.

مامان مهین دست می‌گذرد روی دست دیگرش. نگاه مغموم و پریشانش را به گریه‌های من می‌دوزد:

-چرا گریه می‌کنی تو دختر؟ چی کارش داری فرهاد؟ بچه است مگه؟ زندگی خودشه. چرا آوار شدی سرش؟ از این بی کس‌تر پیدا نکردی؟

مامان مهین طفلکی فکر می‌کند هق هق گریه‌های من از فریادهای فرهاد است. خبر ندارد چقدر به این فریادها نیاز دارم. که ای کاش دایی این قلب زودباور و احمق‌مراز وسط سینه می‌کند و می‌انداخت زیر پاهایش. ای کاش کسی بود که بزند فرق سرم تا شاید کمی عقل پریده‌اش برگردد. دایی بی توجه به مامان مهین که تند آمده و سرم را در آغوش کشیده دستش را به سمتم دراز می‌کند:

-پاشو بریم تو حیاط. حرفت نصفه موند.

هق هق گریه‌هایم با دیدن جدیت دایی و حرفی که نگفته از نگاهم خوانده تبدیل به سکسکه می‌شود:

-همین... همین بود... دیگه.

به سختی تلاش دارن صدایش را پایین بیاورد. بازویم را محکم می‌گیرد:

-پاشو می‌گم! هنوز مونده. تو واسه خاطر این غلطایی که کردی اینجوری ضجه نمی‌زنی.

مامان مهین می‌زند روی دست پسرش:

-ولش کن! بزرگتر این خونه مرده؟ صداشو انداخته رو سرش! آدم کشته مگه؟
لب می‌گزم. مطمئنم خود مامان مهین زودتر از فرهاد فهمیده چقدر حال امشبم خراب است ولی به رویش نیاورده تا خودم زبان باز کنم. ولی فرهاد انگار به ته خط رسیده؛ منتظر بدترین اخبار است:

-دو دقیقه مادر من، دو دقیقه نپر وسط ما. بذار ببینم چه خاکی سرمون شده.
-هیچی... هیچی نیست...

نگاه فرهاد تیز می‌شود. زل می‌زند به چشمانم:

-بچه منو رنگ نکن. تو دهن واکنی من تا تهشو خوندم. این گریه و شیون واسه این داستانی که گفتی نیست. د آخه من تورو نمی‌شناسم؟ تو هر غلطی بکنی، دلت که محکم باشه میای صاف حرفتو می‌زنی. این گریه‌ها واسه یه درد دیگه است. اونی که تو دلت نگه داشتی رو بریز بیرون. اونی که طاقت رو طاق کرده! چی شده شل شدی؟ از کی تا حالا تو واسه خاطر کاری که به خاطر اون دراز بدقواره می‌کنی اینجوری پشیمون میشی که ضجه مویه کنی؟

مامان مهین باز دست فرهاد را عقب می‌زند:

-امون بده، امون بده پسرهی عجول. درمون درد باش، نه نمک رو زخم. چته هی این دسته بیلو گرفتی طرفش پاشو پاشو راه انداختی؟ بذار یکم آروم بگیره این بینوا. از لحظه‌ای که رسیدی یا رو مغز من رفتی یا رو سر این خراب شدی. بهش

امنیت بده که اگر محرم دیدت بیاد بهت بگه. با این دادار دودورای تو که صداشم در نیما.

حرف‌های مامان مهین کار خودش را کرد. فرهاد نگاه عاصی‌اش را برداشت و تنهایی و پا کشان رفت به حیاط و کنار حوض نشست. ساعت از نیمه‌های شب گذشته و او هنوز در همان نقطه‌ای است که از ابتدا به سراغش رفته بود. یک پایش را روی لبه‌ی حوض گذاشته و سخت در فکر فرورفته است. نور کم جان حیاط بخشی از نیمرخ نگرانش را روشن کرده، ولی افکارش از این فاصله پیدا نیست.

جانِ بحث کردن ندارم. دیر وقت است ولی خواب از چشمانم قهر کرده. مامان مهین بعد از چند جمله‌ی آرام و آغوش گرمش رفت تا بخوابد. توصیه کرد تا صبح بیخیال فرهاد بشوم و گرنه دعوا و داد و بیدادش دست از سر همسایه‌های بی گناه بر نمی‌دارد.

اما یک بیماری قدیمی هست که نمی‌گذارد من راحت به تخت بروم و بی خیال فرهاد بخوابم. یک بیماری مزمن از نوع خود آزاری که تا تمام حرف‌هایم را برای او نگویم و فکرش را آرام نکنم نمی‌گذارد این مغز نافرمان آرام بگیرد. بالاخره فکرهای مشوش کار خودشان را می‌کنند. دستگیره در ورودی را می‌کشم و پا به فضای نیمه تاریک حیاط می‌گذارم. از اینکه او با این حالت ناآرام نشسته بیشتر غصه می‌خورم. قطعاً صدای لخ لخ دمپایی‌هایم را شنیده ولی حتی ذره‌ای سرش را تکان نمی‌دهد. روی اولین پله‌ی ورودی می‌نشینم و به انگشتانم خیره می‌شوم:

-اگر بهت بگم چرا ناراحتی، میری بخوابی؟

جوابی نمی‌دهد و در سکوت فقط صدای نفس‌هایش لابه‌لای صدای جیرجیرکها به گوش می‌رسد.

-به خدا دونستنت تو کل ماجرا تغییری ایجاد نمی‌کنه.

بالاخره سرش را بلند می‌کند و نگاه چشمان به خون افتاده‌اش را به چشمانم می‌بخشد:

-دونستنتش تو حال من تغییر ایجاد می‌کنه. حداقل حسنش اینه که ذهنمو از هزارتا فکر و خیال باطل نجات میده. چی شده نیلی؟

"نیلی" گفتنش دلم را کمی آرام می‌کند. این یعنی راهی برای بخشیده شدنم باقی مانده:

-قول میدی بعد از شنیدنش تصمیم عجولانه نگیری؟

دستش را می‌کوبد روی زانویی که خم کرده و بلندتر از قبل می‌گوید:

-حرف تو بزن منم دیوونه نکن. چه غلطی کرده؟

دستم روی دامن بلندم مشت می‌شود:

-کاری نکرده... یعنی اونجوری که فکر می‌کنی اصلا نیست.

با نگاهش می‌گوید ادامه بده تا ماجرا از این بدتر نشده. با صدایی که به سختی

تلاش دارد کنترلش کند می‌گوید:

-اصلا من تو عقل تو موندم. چرا باید پاشی بری کاری رو بکنی که یه آدم بیخود

بی معرفت ازت خواسته؟ با کدوم منطق؟

-تنها بود. همیشه مقابل خانواده‌اش تنه‌است. به خدا بیشتر از عشقی که بهش

داشتم دلم می‌خواست احساس تنهایی نکنه. که بدونه کسی هست تا کمکش

کنه. دنبال انتقام از پدرش بود. فکر می‌کرد هنوز تو کار خلافت، دنبال آتو بود ازشون...

فرهاد پایش را زمین می‌گذارد و اینبار با دو دستش می‌کوبد روی پاهای بینوا. از صدای بلندی که ایجاد می‌کند، می‌چرخم سمت پنجره اتاق مامان مهین ولی او اصلا حواسش به زمان و مکان و امکان خواب بودن باقی همسایه‌ها نیست:
-اون بی همه چیز تورو فرستاده تا... کاریای باباشو براش دربیاری؟ آخه اینقدر تو مشنگی؟

-وای دایی آروم بگیر، همه بیدار شدن... اینجوری نیست. دنبال سه‌میش بود منم قبول کردم کمکش کنم. تا همین امروزم از اینکه بهش کمک کردم ذره‌ای پشیمون نیستم. ولی...

نگاهم را می‌دزدم. گفتن این حرفها آن هم جلوی فرهادی که ندانسته اینقدر آتشی است سخت است.

-ولی چی؟ مثل آدم حرف بزن نیلگون. ولی چی؟

سینه‌ای صاف می‌کنم و تلاش دارم آرام باشم برای گفتن ماجرا:

-امروز فهمیدم تو تمام این مدت که نبوده سرش اونور خوب گرم بوده...

فرهاد بلند می‌شود. به شکل هیستریک و کاملا غیر ارادی‌ای پوزخند می‌زند:

-به به... واقعا عالی شد. بر این مژده گر جان فشانم رواست! یعنی توی کم عقل انتظار داشتی که تا الان این مردک دوزاری تارک دنیا شده باشه و عکس تورو هم چسبونده باشه به دیوارش. هی بشینه زل بزنه به عکست و هی اشک بریزه. آره؟

هیچ حرفی برای دفاع از خودم ندارم. من بازی هنوز شروع نشده را بدجوری باختهم.

-وای نیلگون. به خدا که تو اون کله‌ی تو جای مغز پهن بار زدن. آخه نادون! یارو این همه سال نبوده، یه خبر ازت نگرفته، بعد تابرگشته و خواسته رابین هود بشه توسریع بدون مشورت باهیچ احدی رفتی دنبالش؟ اینقدر تو بی عقلی؟ یعنی باور کنم؟

حرف‌های فرهاد تیغ تیز می‌کشد روی دیوار دلم. از آن زخم‌هایی می‌زند که یادش هم دوباره خون فشان باشدو بماند. بدجوری آینه برداشته و حماقت‌هایم را یکی یکی به چشمم می‌کشد. کمی قدم رو طول حیاط را طی می‌کند و یکباره می‌ایستد:

-از کجا فهمیدی؟

اشکم را پاک و ماجرای امروز را بی کم و کاست برایش تعریف می‌کنم. از زیرزمین کارخانه تا دوست فرنگی و تمام اتفاقاتی که این ساعات را برایم تبدیل به جهنم کرد. به شکل غیرقابل باوری در سکوت به تمام حرف‌هایم گوش می‌دهد. حرف‌هایم که ته می‌کشد صدای اذان مسجد محل بلند می‌شود. انقدر حرف زدم که گذشت زمان را حس نکردم. جفتمان در سکوت به در حیاط خیره شده ایم. انگار منتظریم تا یک ناجی بیاید، کلید بیاندازد و در را باز کند و بگوید تمام اتفاقات امروز یک خواب بوده. کسی که بیدارمان کند. فرهاد یکباره بلند می‌شود. خیلی عادی خاک شلوارش را می‌تکاند و با صدای آرامی می‌گوید:

-آدرس خونه‌ی این پسره رو بده.

- برای چی می‌خوای؟

با نگاه آرامی که شک ندارم آرامش پیش از طوفان است می‌گوید:

- می‌خوام باهات دو کلوم مردونه حرف بزیم. البته اون که مرد نیست، ولی من یادش میدم.

کلافه سری تکان می‌دهم:

- دایی بیخیال. بچه‌ی پنج ساله نیستی که ولیم بره حقمو از بقیه بگیره. من این آدمو می‌ذارم کنار. شما هم فکر کن هیچ اتفاقی نیفتاده. نه خانی رفته... نمی‌گذارد جمله‌ام تمام شود:

- نه دیگه؛ نشد. واسه تو این ماجرا تموم شده، برای من تازه شروع شده. شماره و آدرس این پسر رو میدی یا برم از داداش بگیرم؟
فرهاد دیوانه شده. باز مرا به غلط کردن انداخته:

- وای دایی شربه‌پانکن. اصلا برادرش نمی‌دونه که افرا ایرانه. غلط کردم بهت گفتم.

بی توجه به حرفم با همان متانت باور نکردنی می‌گوید:

- بالاخره که نمی‌تونه از داداشش بی‌خبر باشه. یه شماره‌ای آدرسی چیزی ازش داره دیگه.

سرش را نزدیکم می‌کند:

- بین نیلگون. به خداوندی خدا آدرشو ندی می‌رم دم خونه‌ی اون بابای عوضیش بست می‌شینم. نتیجه‌ام بگیرم میرم جلو کارخونه‌ی داداشش. منم که می‌شناسی چقدر کله خرم. یا آدرس این عوضی رو می‌دی یا خودم گیرش میارم.

سعی می‌کنم آرام باشم. سعی نشدنی!

-خیلی خوب. باشه. میدم بهت. الان که کله سحر وقت دیدنش نیست. بذار یه ساعت دیگه می‌دم بهت.
سرش را بالا می‌اندازد:

-همین حالا! شماره‌ی این خوشگلِ پسر و میدی یا خودم پیداش کنم؟
از آن وقتیایی است که ول کنش بدجوری اتصالی داده! بهترین کار این است که کاری که می‌خواهد را بکنم. گوشی موبایلش را مقابلم می‌گیرد:
-تو نوت گوشی بنویس.

درست حس گناهکاری را دارم که مقابل بازجو کم آورده. گوشی را میگیرم و آدرس را برایش بدون شماره پلاک و واحد می‌نویسم. باهوشتر از این حرف هاست. تا آدرس را می‌خواند نگاهم می‌کند:
-پلاک؟

-من اونجارو چشمی بدم. پلاکش یادم نیست که. می‌خوای زنگ بزnm بپرسم ازش!

چشمانش از حرف مسخرهام گرد می‌شود:

-تو یه بار دیگه جواب این آشغالو بده بین من چیکارت می‌کنم! شده زنگ تک تک خونه هارو بزnm پیداش می‌کنم.

به سمت خانه می‌رود:

-پاشو بگیر یه ساعت بخواب.

-دیگه خوابم نمیره.

مگر با اتفاقات افتاده خواب به چشمم بر می‌گردد؟ بی‌توجه به حرفم داخل می‌رود. به هوای اینکه رفته تا بخوابد نفس راحتی می‌کشم. هنوز چند ثانیه از آرامشم نگذشته که با یک قابلمه در دست بر می‌گردد. کفش‌هایش را می‌پوشد. نگران می‌پرسم:

-کجا میری فرهاد؟

نگاه سردی به صورتم می‌کند:

-می‌رم سرشو ببرم، بذارم تو قابلمه، بیارم برات.

مستاصل به سمتش می‌روم:

-وای دایی ترو خدا دیوونه بازی در نیار. کجا می‌خوای بری؟

تلاش می‌کنم قابلمه را از دستش بگیرم که با یک حرکت تند تلاشم را بی نتیجه می‌گذارد:

-آخه دختری کم عقل سر اون نکبت به چه درد من می‌خوره که اونم با قابلمه-

ی مامان مهین برم سراغش؟ دارم میرم هلیم بخرم، کوفت کنیم.

به سمت در قدم تند می‌کند و پشت سرش می‌روم:

-الکی می‌گی. بذار منم باهات بیام.

می‌چرخد و چشم غره‌ی غلیظش لبم را می‌دوزد:

-مگه می‌ترسم ازت که دروغ بگم؟ برو میزو بچین اینقدرم ادای دخترای بدبخت

ننه مرده رو در نیار. دیگه اشکتو نبینم!

در را باز می‌کند و محکم پشت سرش می‌بندد. به فرمانش به سمت آشپزخانه

می‌روم تا هم چای دم کنم و هم میزی بچینم. هرچند که خودم هیچ میلی به غذا

ندارم. آرام وسایل را جا به جا می‌کنم تا مامان مهین بیدار نشود. کتری را روی گاز می‌گذارم و میز را با مرباهای خوش رنگ و طعم مامان مهین پر می‌کنم. کارم که تمام می‌شود سراغ گوشی و پیام‌هایم می‌روم. نزدیک به سی پیام نخوانده و ده تماس بی پاسخ از ارس دارم. از بالا به پایین و یکی در میان یا حالم را پرسیده یا در مورد انوش سوالی کرده. گویا بعد از پیامی که در مورد رفتنم به خانه انوش دادم حسابی نگران شده. چندین پیام را نخوانده رد می‌کنم و می‌رسم به پیام یکی مانده به آخرش:

-افرا داره میره کارخونه. نمی‌دونم امروز کی بهش زنگ زد آنتریکش کرد که بره. هرکاری کردم نداشت من باهش برم. یه جوری جلوشو بگیر نیلگون.

در آخرین پیام هم نوشته که چندین بار تماس گرفته و من جواب نداده‌ام. کاش بیدار باشم و کاری بکنم. پیداست چقدر از کار افرا به ستوه آمده.

پیام آخر برای یک ساعت پیش است. نگرانی تا مغز استخوانم پیش میرود. نگاهم روی پیام‌های ارس سر می‌خورد. اگر افرا برود که همه چیز تمام شده است! بین تماس با ارس و یا تماس با افرا گیج و سردرگمم. فرهاد تماس با افرا را قدغن کرده ولی پای مرگ و زندگی در میان است. پسرهی بی عقل!

انقدر به گوشی خیره می‌شوم تا بالاخره صدای باز شدن در و برگشتن فرهاد، جان را به پاهایم بر می‌گرداند. قابلمه‌ی بزرگ به دست وارد آشپزخانه می‌شود. با همان اخم‌های قبل نگاهی به میز آماده می‌اندازد:

-چه عجب یه بار حرف گوش کن شدی.

بی توجه به حرفش می‌گویم:

هیچکس اینجا گم نمیشود

-فرهاد! افرا رفته کارخونه.

قابلمه را می گذارد روی گاز و با اخم های غلیظ تری برمی گردد سراغم:

-تو از کجا خبرشو داری؟

-دوستش ارس بهم خبر داد. فرهاد، انوش اگر افرارو ببینه بدبختیم.

مستاصل بلند می شوم:

-من باید برم جلوشو بگیرم. باید یه کاری کنم.

محکم نگهم می دارد:

-لازم نکرده. بشین سر جات! انگار باورت شده فلورانس نایتینگلی. مگه نگفتم

دور این پسره رو خط قرمز بکش؟

کلافه دستم را می کشم:

-وای دایی! الان بحث این پسره نیست اصلا. افرا داره میره هرچی رشته کرده

پنبه کنه. زده به سیم آخر.

دوباره دستم را می کشد:

-به درک که زده به سیم آخر. گور باباش! دو تا گرگن میزنن همو پاره می کنن.

تو این وسط غصه ی چیو می خوری؟

غمگین تر از همیشه نگاهش می کنم:

-دایی...

-مرگ دایی!

می کشاندم سمت صندلی:

-بشین صبحونه اتو بخور. خودم میرم سراغش.

-نه...

نگاه محکمش را به چشمانم می‌دوزد:

-اتفاقا آره! من که می‌خواستم باهاش خرده حسابامو صاف کنم. حالا وسط بر بیابون بهترین جای ممکنه. انتخابش برای اولین بار عالی بود.

بدون انتظار برای تایید یا تکذیبم می‌رود. قبل از خروجش برمی‌گردد سمتم:

-یک کلام از این ماجرا به مامان مهین چیزی نمیگی. به اون رفیق خبر چینشم بگو دعا کنه بعدِ افرا نرم سراغش!

اضطراب مگر فکر آرام هم برای خواب باقی می‌گذارد؟ چشم‌هایم هرچقدر هم سنگین شده باشد باز فکر رفتن فرهاد و رفتار پر خطر افرا نمی‌گذارد برای چند ثانیه آرام بگیرم. تخت فروغ برای اولین بار آن طور که باید همراهی نمی‌کند و صدای قژ قژ پایه‌ها با هر بار پهلو به پهلو شدنم بلند می‌شود. دو ساعت از رفتن فرهاد گذشته و هنوز خبری نیست. بی رمق بلند می‌شوم و با ارس تماس می‌گیرم. روی زنگ سوم یا چهارم جواب می‌دهد:

-چقدر منتظرت بودم نیلگون. حالت چطوره؟

-سلام. حال الان من خیلی مهم نیست. از افرا خبر داری؟

صدای نفس‌های نا آرامش نشان از این دارد که او هم خیلی فرقی با من ندارد:

-هیچی! گوشیشو خاموش کرده. بهرادم نیست ببینم چه خاکی به سرم کنم.

فکرم بین گفتن ماجرای دایی یا نگفتنش معطل مانده؛ گفتنش یک درد است و نگفتنش هزار درد. بالاخره بعد از چند ثانیه دل را به دریا می‌زنم:

-من ماجرای این چند وقتو به فرهاد گفتم... وقتی فهمید که... افرا رفته سمت کارخونه اونم راه افتاد.

بهت ارس از پشت تلفن هم پیداست. چند ثانیه طول می کشد تا بگوید:

-چرا گفتی؟ الان وقت این خبر بود آخه دختر خوب؟

از روی تخت و صدای اعصاب خوردکنش بلند می شوم. کلافگی بیچاره ام کرده:

-نمی شد نگم ارس. خودش یه بوهاییی برده بود... بعد هم... من الان اصلا تو

موقعیتی نیستم که بفهمم چی بده، چی خوب؟

صدای خش خش چیزی می آید. طرز حرف زدن ارس پر از اضطراب شده. حال خرابم درست مثل مرض واگیر داری از خطوط عبور و زود او را درگیر خودش کرده:

-با این حساب من حتما باید برم کارخونه. ممکنه هر ان یه اتفاقی بیفته...

وسط حرف زدن هول و دستپاچه اش می گویم:

-پس دنبال منم بیا. من اینجوری تو خونه نمی تونم بمونم.

پیداست که ارس خیلی موافق همراهی ام نیست. می خواهد بهانه ای بیاورد که پیش دستی می کنم:

-تو هم نیای خودم یه جوری میرم. می دونی که این کارو می کنم!

با بدخلقی ای که خیلی کم از او سر می زند جوابم را می دهد:

-الان اومدن تو چیزو درست نمی کنه، که خراب تر هم می کنه... خیلی خب، بپوش میام دنبالت.

قطع می‌کنم و اولین مانتوی داخل کمد را به تن می‌کشم. هنوز خانه غرق سکوت است. هنوز این سروصداها نتوانسته مامان مهین را از آن خواب سنگینش بیدار کند. پیش از رفتن برایش روی برگه‌ای کاغذ مینویسم که من می‌روم سرکار و فرهاد هم به سراغ کاری خانه را ترک کرده که تا ظهر بر می‌گردد؛ ته دلهم آرزو می‌کنم که این ماجرا تا قبل از ظهر به خوبی و خوشی پایان بگیرد. در حیاط را که می‌بندم معطلی‌ام در کوچه به کمتر از دقایقی طی می‌شود. پیداست ارس هم حسابی برای جلوگیری از اتفاقات تشویش دارد. تا می‌نشینم اولین جمله این است:

-درست وقتی این همه درگیریم باید به دایی ات ماجراها رو می‌گفتی؟ چشم غره‌ای به نگاهش می‌روم. پا بر روی گاز می‌گذارد و ماشین را از روی آسفالت می‌کند.

-اولا که سلام. ثانيا، این همه من برای هر چیز کوچیکی رعایت کردم، آخرش چی شد ارس؟ جز اینکه بدترین رفتارهارو از خود همین افرا دیدم که این همه سال به خاطرش سینه سپر کردم؟

پوزخند ارس و سرعت زیاد ماشین بیشتر نفسم را تنگ می‌کند:

-ابن همه سال که نبود، پس نیازی به سینه سپر کردنم نبود. الانم که برگشته خودت خواستی کمکش کنی؛ بی چشم داشت.

چشمانم گرمی‌شود. بد زمانی را برای طرفداری از رفیق چندین ساله‌اش انتخاب کرده:

-یعنی آتیش می گیرم وقتی این حرفارو می زنی. من اگر یک درصد می دونستم یه دوست فرنگی اونور آب داره، غلط می کردم یه قدم براش بردارم. این بار بدون نگاه به من پوزخندش را حفظ می کند و وارد لاین سرعت می شود:
-اهان یعنی بهش کمک کردی که در ازاش یه چیزی هم گیرت بیاد. خوبه واقعا!
پس معرفت و رفاقت چی میشه.

مثل اسپند بالا و پایین می پریم. این حرفهای مردی است که می گفت قبل از هر چیزی سنگ‌هایت را با افرا وا بکن و بعد تصمیم بگیر!

-معرفت و رفاقت؟ مگه ارتباط من و افرا شبیه ارتباطش با تو بوده؟ تو مثل اینکه واقعا حافظهات تعطیل شده! چرا مسائلو با هم قاطی می کنی؟ قرارنبود چیزی گیرم بیاد، من قرار بود تو شرایط برابر اول از همه سنگامو با رفیقت وا بکنم! کجای شرایط ما برابر بود؟ من این همه سال درست مثل یک احمق عمر و زندگیمو به پاش گذاشتم که برگرده، که خودش اینجا و منو انتخاب کنه نه اینکه بعد از برگشتنش مثل یه ترسو تمام مدت روزهی سکوت بگیره، بعدم که از طریق پیغام تلفنی بفهمم یه بدبخت دیگه رو هم اونور دنیا لنگ در هوا نگه داشته!

خیلی یکباره و درست وسط سرعتی که نیاز صددرصد دارد تا تمام حواسش پی ماشینها و اتفاقات مقابلش باشد، می چرخد سمتم و با اخمهای تیزی نگاهم می کند:

-مگه مجبورت کرد؟

با ناباوری به چشمان جدی و پر سوالش نگاه می کنم. سکوتتم مجابش می کند که کم آورده‌ام چون ادامه می دهد:

-مجبورت کرد به پاش بمونی؟ وقتی رفت، اولین نفر بعد از یک سال کی اومد سراغت که بشه مرهم زخمت؟ تو چی کار کردی؟ یه جووری رفتار کردی انگار من به افرا خیانت کردم. گفتم پیشنهادمو نشنیده میگیری! خب پس انتخابات تنهایی بوده. تو خواستی که این سالها تنها بمونی تا عشقت یه روزی برگرده و بهت کاپ وفاداری جایزه بده؛ پس بابت انتخابات کسی رو مقصر نکن. اینجووری خودت بیشتر می‌ری زیر سوال...

می‌خواهد باز هم ادامه بدهد که دستم را بالا می‌برم. درست مثل پرچم سفیدی وسط میدان مین. تحمل شنیدن این حرفها در این زمان بیش از حد از توانم خارج است:

-بس کن، دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.

-نیلگون...

با چشمان جدی و عصبی چشم می‌دوزم به او که کمی و فقط کمی سرعتش کمتر شده:

-گفتم بس کن! بذار احترام حداقل در کلام حفظ بشه.

چندبار سری تکان می‌دهد و تا انتهای راه دیگه صدایش در نمی‌آید. تا ورودی عریض و خاکی کارخانه صدای هیچ کدامان در نمی‌آید. اشتباه از من است که هر کسی را برای درد و دل کردن مناسب می‌بینم!

به شکل اعجاب‌آوری داخل پارکینگ کارخانه فقط تک و توکی ماشین دیده می‌شوند و به نظر می‌رسد که ساعت پنج هنوز برای شروع کار کارخانه زود باشد.

گویا خلوتی کارخانه برای ارس هم عجیب است. ماشین را کمی دورتر از ورودی ماشین رو پارک می‌کند. قبل از اینکه چیزی بگوید گوشی‌ام را بیرون می‌کشم:

-اول باید به فرهاد زنگ بزنم ببینم کجاست؟

سری تکان می‌دهد و تماس می‌گیرم. طبق معمول گوشی‌اش خاموش است و جواب نمی‌دهد.

-زنگ بزن به افرا، فرهاد جواب نمی‌ده.

تماس او هم بی‌حاصل است چون افرا هم به زنگ‌ها توجهی نشان نمیدهد. چند ثانیه فکر می‌کنم و بعد:

-حتی نگهبانی که اون روز تو باجه‌اش نشسته بود، نیست. شاید امروز روز تعطیلی کارخونه است، یا شاید امروز دیرتر شروع می‌کنن.

نگاهم می‌کند. ترس چشمانش را پر کرده:

-افرا حتما می‌دونسته امروز این داستان هست.

نگران می‌پرسم:

-صبح کی بهش زنگ زد؟

کلافه دستی به سرش می‌کشد:

-نمی‌دونم. با یکی در ارتباطه که از وقتی اونور بود یه سری آمار بهش می‌رسوند.

هیچ وقت به من و بهراد نگفت کیه.

-آماری که میداد موثق بود؟ اصلا هیچ کدومش درست بود؟

کمی فکر می‌کند و نگاهش می‌رود سمت کارخانه:

-آره، خیلی از اطلاعاتی که راجع به اطرافیان انوش داد درست بود. کلا فکر کنم یکی از کسایی که افرارو تحریک کرد برای اینکه بیاد ایران همین بود. ناباور نگاهش می‌کنم:

-مگه میشه تو ندونی افرای با کی در ارتباطه؟ کسی که اینقدر بهش نزدیک باشه و همه جور آماری هم بهش برسونه!
نا آرام سر جایش تکانی می‌خورد:

-الان اصلا مغزم کار نمی‌کنه. فقط منتظرم افرای از اون خراب شده زودتر بیاد بیرون.

چند دقیقه‌ی دیگر می‌نشینیم و طاقت نمی‌آورم. دستگیره را می‌کشم:
-من اینجوری نمی‌تونم ارس. باید برم اونجا یه سر و گوشی اب بدم.
-کجا می‌خوای بری؟ یکی بیینه و بشناسدت سریع خبر میده به انوش.
عصبی‌تر از قبل نگاهش می‌کنم:

-تو اصلا اینجا آدم می‌بینی؟ گیرم که انوش بفهمه، بهتر از این انتظار کشنده است که. بابت اومدن من تو کارخونه که دارم نمی‌زنه.

در را باز می‌کنم. او هم پشت سرم پیاده می‌شود:

-میشه که تنها بری تو! منم باهات میام.

چشم غره‌ای به نگاه نا آرامش می‌روم:

-تا امروز که از تنهایی فرستادن من تو دل خطر ناراحت نبودی!

در سمت خودش را کمی محکم‌تر می‌بندد و با صدایی که تلاش دارد تا راحت به گوشم برسد می‌گوید:

- الان وقت تسویه حساب نیست دختر خوب.

جایی که ارس ماشینش را پارک کرده شیب ملایمی به سمت کارخانه و ورودی- اش دارد. چند قدمی را با تعلق و آرام بر می‌داریم و از نبود نگهبان که مطمئن می‌شویم به سمت سوله حرکت می‌کنیم. برخلاف دیروز و سروصدای کارگرها امروز هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. با صدای آرامی به ارس می‌گوییم:

- شاید چون امروز تولده و تعطیل رسمیه کارخونه تعطیل کرده.

هدفم ابتدا آرام کردن او و بعد از آن خودم است. با تردید نگاهم می‌کند و به معنی نمی‌دانم سری تکان می‌دهد. قدم‌ها را کمی تندتر می‌گذاریم و چون هنوز فضا کامل روشن نشده، همین گریه و میش و سکوت فضا بیش از پیش محیط را رعب‌آور کرده. به سمتی که بار قبل وارد کارخانه شدم نزدیک می‌شویم و به در بسته می‌خوریم. جور عجیبی همه جا در سکوت دست و پا می‌زنند.

- این در ورودی اصلیه. حتما چندتا در دیگه هم داره.

هنوز جمله در دهانم کامل نشده صدای فریاد مستاصل کسی به گوشم می‌رسد. نگاهم روی نگاه نگران و ترسیده‌ی ارس می‌لغزد. پیش از اینکه چیزی بگویم هر دو به سمت صدا می‌دویم. صدا از جایی در انتهای سوله به گوشمان می‌رسد. تا انتهای سوله می‌دویم و هنوز به در آخر نرسیده اندام درشت مردی در تیره روشنی‌ها به چشم می‌خورد.

جفتمان کمی قدم‌هایمان را از ترس، کند می‌کنیم ولی درست زمانی که نا امید به خطوط هیکل مرد خیره شده‌ام دایی فرهاد را از بین تیرگی‌ها با چند قدم فاصله‌ی نزدیک‌تر تشخیص می‌دهم. کمی قدم‌هایمان جان می‌گیرد:

-فرهاد...

او که انگار برای دویدن خیلی هم ثابت ندارد، کمی تند و گاه کند میدود، می-ایستد. با چند گام بلند که نزدیکش می‌ایستم، سفیدی صورتش ترسم را صد چندان می‌کند؛ فرهاد و ترس؟

-چی شده دایی؟

چشمانش دو دو می‌زند:

-تو اینجا چی کار می‌کنی؟

انگار جان حرف زدن ندارد. دستانش خاکی است و لباس‌هایش بدتر. نزدیکش می‌شوم و ارس هم فاصله‌اش را کم می‌کند.

-چی شده دایی؟ چرا رنگت پریده. افرارو پیدا کردی؟

دستم را می‌کشد و به سمت کارخانه قدم تند می‌کند. قدم‌های بلند و تندش، قدم‌های کوتاه‌تر و قطعا کندتر مرا با سختی به دنبال خودش می‌کشاند. پاهایم برای دویدن سست است. از صدای پایی که درست پشت سرمان می‌آید مطمئن می‌شوم که ارس هم مثل من از رفتار عجیب دایی نگران‌تر شده است. از در پشتی عبور می‌کنیم و عصبی و کلافه رو به فرهاد می‌گوییم:

-چی شده دایی؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟ کجا داریم می‌ریم؟

یکباره می‌ایستد. به امید اینکه جوابی برای سوالم پیدا کرده؟ نگاهش می‌کنم. اما دستان بی‌رمقش جایی کمی دورتر را نشانه گرفته:

-اونجاست...

-کی اونجاست؟

دایی روی دو زانو خم می‌شود، پیداست نفس کم آورده:
-افرا... اونجاست...

قبل از اینکه مغزم پیام درست را صادر کند تا پاهایم به حرکت بیفتد، ارس به سمتی که نشان داده می‌دود. با قدم‌های ناموزونی پشتش حرکت می‌کنم. چرا افرا با شنیدن صدای ما خودش نیامد...

پیش از اینکه جوابی برای سوالم پیدا کنم، جسم بی‌جانی که روی زمین افتاده و قد بلندش، از همین فاصله اسم صاحبش را فریاد می‌زند. نرسیده به او می‌نشینم روی زمین:

-دایی چی کار کردی؟

صدای فریاد فرهاد کل سوله را پر می‌کند:

-من کاری نکردم...

سکوت مثل سوت قطار گوش‌هایم را پر کرده؛ یک سکوت ممتد و موذی. یک صدای نوع خلا گنگ و ناشناخته که هرچه پیشتر می‌روی عقب‌تر می‌افتی. دست و پا زدن‌های دایی برای توضیح ماجرا، حرکات هول و دستپاچه‌ی ارس، آمدن آمبولانس و بردن افرا و از همه مهم‌تر آمدن پلیس و سوال و جواب‌ها همه و همه مثل نوار تندی از مقابل چشمانم گذشت. تنها چیزی که فهمیدم تلاشم برای همراهی با آمبولانس افرا و رفتن به بیمارستان بود. نبض کم‌جان افرا، صورت کتک خورده و اخم‌های به زور باز شده‌اش ترسناک بود. اگر افرا هم نبود و هر انسان بی‌گناه دیگری اینطور کتک می‌خورد قطعاً حالم خراب میشد. اون که

جای خودش را دارد. فرهاد نیست، یا خودش همراه پلیس رفته یا بدون هیچ مقاومتی مجبور به همراهی شده.

این را هم درست یادم نیست. ارس حرف نمی‌زند. نگرانی و اضطراب مثل پیچک پر قدرتی دست و پاهایمان را بسته. فرهاد در مواقع عصبانیت اختیار مشت‌هایش را ندارد ولی مطمئنم این کتک‌هایی که افرا را بی جان روی زمین انداخته نمی‌تواند کار او باشد. نفهمیدم چه توضیحاتی به پلیس داد. بیهوشی را در عین باز بودن چشمانم تجربه کردم. تمام اعصاب بدنم بی جان شده. حتی نتوانستم جواب سوالات پلیس را بدهم. فقط پشت سر آمبولانس دویدم که ارس نگذاشت و خودش با ماشین مرا به بیمارستان آورد.

این دیگر چه بلایی بود؟ مگر زندگی به همین سادگی هاست؟

دکترها معلوم نیست افرا را به کدام بخش منتقل کرده‌اند و ارس تهدیدم کرده که اگر زیادی بی تابی کنم می‌سپرد به پرستاران تا آرامبخش به من تزریق کنند. قدرت تکلمم نابود شده. هر وقت با ترس بزرگی رو به رو می‌شوم اولین فشار به حنجره‌هایم می‌آید. سکوت می‌شود اولین نشانه‌های فشار عصبی. البته که در شرایط فعلی مگر حرفی‌ام باقی مانده؟ اگر فرهاد برخلاف اصرارش برای بی گناهی واقعا گناهکار باشد چه؟ اگر مقصر همه‌ی این اتفاقات دایی زودجوشم باشد هیچ وقت خودم را نمی‌بخشم. نگاه ارس می‌گوید که او هم مرا نمی‌بخشد. بخش اورژانس بیمارستان شلوغ و پر رفت و آمد است ولی در گوش من فقط صدای سوت سکوت ادامه دارد. ارس بعد از چند دقیقه نبودنش برمی‌گردد. چند قدم مضطرب مقابلم می‌زند و یکدفعه می‌گوید:

-شماره‌ی اقوامشو خواستن. هرکاری کردم نشد بیچونم‌شون. هم پلیس خواست و هم بیمارستان...

فشارم افتاده و دستانم یخ زده است. کاش چیزی خورده بودم. گرسنگی و بیچارگی دست به دست هم داده‌اند تا فقط ماهیچه‌های چشمانم خوب کار کنند. بی رمق نگاهش می‌کنم. از ته دل دعا می‌کنم یک جوری عوامل بیمارستان و پلیس را دست به سر کرده باشد ولی جوابش بیشتر توانم را می‌گیرد:

-مجبور شدم شماره‌ی انوشیروانو بدم. شاید اونا با اون همه دبدبه کس و کار دکتری متخصصی داشته باشن بعدها نگویند چرا بهمون دیر گفتین. خودش را بی رمق پرت می‌کند روی صندلی:

-خدا بخیر بگذرونه. بدبخت شدیم؛ همه امون.

حالم خوش نیست. چشمانم سیاهی می‌رود. دلم نمی‌خواهد ضعیف باشم. باید محکم بایستم و ببینم. تمام ماجرا باید با چشمان باز ثبت شوند. ثبت اینکه آخر و عاقبت بی فکری‌های تک تک مان به کجا رسید. با صدایی که به زور به گوش خودم می‌رسد می‌پرسم:

-حال افرا چگونه؟

ارس که انگار تازه مرا درست دیده نگاهش روی صورتم می‌چرخد:
-هنوز دکترش بیرون نیومده. تو حالت خوش نیست. بذار به دکتر بگم...
چشم می‌بندم و با دست یخ زده‌ام به آستین لباسش چنگ می‌زنم:
-لازم نیست. خوب میشم. فشارم افتاده، چشمم سیاهی میره.

جان تکمیل جملات را ندارم. ارس تند بلند می شود و باز می رود. صداها برگشته-
اند و در سیاهی و تاریکی ادامه دار می شوند. مغزم کشش این همه هیاهو را ندارد.
انوش، افرا، فرهاد، مامان مهین، جهانگیر...

سرم را به پشتی سفت صندلی تکیه می دهم. انوش که بفهمد دیگر آخر دنیاست.
از افرا این همه بی فکری بعید بود. از دایی هم کتک زدن دیگران آن هم تا لبه ی
تیز مرگ بعید است. یک چیزی این وسط گنگ است و فهمش به شدت سخت.
دستی نبضم را می گیرد. صدای آرام پرستار را می شنوم:
-احتمالا قندش افتاده...

قبل از اینکه دستوری بدهد می گویم:

-صبحانه نخوردم یکم ضعف کردم. خود به خود خوب میشم.

خودم از صدای بیجان خودم حالم بد می شود. پرستار چیزی به ارس میگوید و او
بعد از چند ثانیه با کیک و آبمیوه بر می گردد:

-بگیر بخور حالت بهتر بشه. رنگت خیلی سفید شده.

وسط این همه درد بی درمان بهتر شدن حال من به چه کاری می آید؟ پوشش
کیک را باز می کند و به سمت دهانم می آورد:

-اینجوری زار و نزار بودن تو هیچ تاثیری تو حال افرا و داییت نداره. بیا یه چیزی
بخور بتونی یه کمکی کنی.

با سختی تکه ای از کیک می خورم. معجزه می کند. سیاهی چشمانم عقب می رود
و جان به دستانم برمی گردد:

-به انوش زنگ می زنی؟

چشمانش را تازه می‌بینم. سرخ شده و پیداست چه فشاری را تحمل میکند:
 -اینام زنگ نزن، از دوربینای کارخونه همه چیزو می‌بینه. نگهبانی که آخر رسید
 گفت برق کارخونه رفته بوده. احتمالا وقتی داییات میرسه همه چی به کار می-
 افته. باید دید فیلمای دوربینا از چه لحظه‌ای ضبط شدن.

از حرف‌هایش پیداست او هم امید دارد که کار فرهاد نباشد. قطعا اوهم فهمیده
 دایي فرهاد دل کشتن یک مورچه را ندارد چه رسد به آنطور بی رحمانه کتک
 زدن جوانی مثل افرا. نی را داخل آبمیوه فرو می‌کند و به دستم می‌دهد. چطور
 بخورم؟ خوب بشوم تا برای کدام بخش ماجرا سوگواری کنم؟ حال بد افرا؟ مجرم
 بودن فرهاد و یا اتفاقات پس از این؟

-فکر می‌کنی کار فرهاد؟

دستی به موهایش می‌کشد و آرام‌تر از قبل می‌گوید:

-نمی‌دونم والا... فعلا که همه چی علیه داییات. به پلیس گفت وقتی رسیده که
 افرا رو زمین افتاده. قرار شد بره اداره‌ی پلیس جز به جز ماجرا رو تعریف کنه.
 احتمالا من و تو هم باید بریم.

نگاهش را از چشمانم می‌دزدد. آرام می‌پرسم:

-از توهم سوالی کردن؟

تمام آن دقایق شوم انگار کر و کرو بودم. از کل ماجرا فقط صحنه‌ی بلند کردن
 افرا و خواباندنش بر روی برانکارد در ذهنم ثبت شده است.

-آره... پرسیدن چی از رابطه‌ی داییات و افرا می‌دونم...

-تو چی گفتی؟

بلند می‌شود و کلافه قدم می‌زند:

-هرچی که می‌دونستم.

روی صندلی سفت تکانی می‌خورم:

-از ماجراهای این مدت و ناراحتی فرهاد از افرا هم گفتم؟

عصبی می‌ایستد و نا آرام نگاهم می‌کند:

-نمی‌تونستم نگم. رفتن دایی ات باید یه توجیهی می‌داشت یا نه؟

اشکم بی اختیار خودم جاری می‌شود:

-کار فرهاد نیست... فرهاد اگر کار خطایی بکنه می‌گه. مطمئن باش اونقدر مرد

هست که بگه من زدم. کار فرهاد...

نگاه ترسیده‌ی ارس به پشت سرم جمله‌ام را نیمه‌کاره می‌گذارد. می‌چرخم سمت

نگاهش. انوش با ظاهری که پیداست آماده‌ی رفتن به شرکت بوده و وسط راه

خبرش کرده‌اند وارد بخش اورژانس می‌شود. از بی‌قراری نگاهش پیداست چقدر

بد خبر را شنیده. مردی با فاصله‌ی کمی از او جهانگیر را سوار بر ویلچر هدایت

می‌کند.

برای چند لحظه آمد و رفت آدم‌ها در نظرم کمرنگ می‌شود. یا شاید واقعا همه

برای چند ثانیه به احترامش سکوت می‌کنند. هیبت بلند بالا و مغرورش حسابی

همه‌گیر است. جوری قدم بر می‌دارد که انگار قرار است همه‌ی دنیا به مراد و

فرمان او بچرخد. تسلطش از هر حرکتی که می‌کند پیداست. تسلطی که اینبار با

غم مشخصی همراه است. پدرش نحیف‌تر از همیشه ولی همانطور نفرت‌انگیز، با

چشمانی دریده سوار بر ویلچر از پشت سرش حرکت می‌کند. در ابتدای ورود به

مرد همراهی که پیداست خدمتکار شخصی جهانگیر است کمک می‌کند و بعد با چند قدم بلند خودش را به بخش اطلاعات می‌رساند. نگاهم روی حرکات صورتش ثابت مانده و صدای ارس بیشتر نا آرامم می‌کند:
- پاشو از اینجا بریم. نبینت بهتره.

با همان نگاهی که روی حرکات انوش چسبیده جوابش را می‌دهم:
- فرار کردن من چه تاثیری داره؟ بالاخره که همه چیزو می‌فهمه. حداقل بذار باشم که فکر نکنه من هم باورم شده همه چیز تقصیر فرهاده.
ارس جوری می‌ایستد که پیداست تلاش دارد مرا پشت خودش قایم کند ولی خبر ندارد که جهانگیر مرا زودتر از پسرش دیده. با چند ثانیه فاصله و درست وقتی حواسمان نیست به همراه مرد همراه نزدیکمان می‌شود. صدای بلندش را روی سرش می‌گذارد و بی توجه به باقی آدم‌ها داد می‌زند:

- اینجا چه غلطی می‌کنی دختره‌ی گشنه گدا؟ با اون پولا چشمت سیر نشد؟
اینبار واقعا سکوت می‌شود. سکوت کرکننده‌ای که هیچ صدایی توان شکستنش را ندارد. احساس می‌کنم تمام سالن برگشته و نگاهمان میکنند. قرار بود محکم و قوی باشم. چه شد؟ از خوفناکی جهانگیر، حتی روی ویلچر، ذره‌ای هم کم نشده. همان مرد ترسناکی است که بی نیاز به فریاد می‌تواند در دلت رعب و وحشت ایجاد کند. نمی‌فهمم انوش چطور خودش را به ما می‌رساند. فقط یک کلمه‌ی توفنده و عصبی می‌گوید ولی همان یک کلمه برای نشان دادن میزان قدرتش برای ساکت کردن جهانگیر کافی است. پیداست چقدر از او حساب می‌برد:
- پدر!

دهان یاوه‌گوی جهانگیر بسته می‌شود ولی ای کاش زیر رگبار فحاشی‌های او می‌ماندم تا زیر این نگاه سرد و ساکت، خشن و انتقام جوی انوش. چیزی به مرد همراه پدرش می‌گویند و مرد، جهانگیر را به سمت دیگری منتقل می‌کند. از سکوت انوش و نگاهی که از رویم کنده نمی‌شود در خودم جمع می‌شوم. ارس می‌خواهد چیزی بگوید که دستش را بالا می‌برد و مجبورش می‌کند به سکوت.

-اومدی مطمئن بشی که کارتونو خوب تموم کردین؟

نگاهم با حیرت به چشمانش می‌رسد. انقدر جمله‌اش غیر قابل باور است که احساس می‌کنم کلماتی که گفته را درست نشنیده‌ام. با همان نگاه سرد به چشمانم خیره می‌شود:

-خب... بگو ببینم... قرار بود این انتقام تا کجا ادامه پیدا کنه؟

گنگ و ناتوان نگاهم بین او و ارس می‌چرخد. این چه نتیجه‌گیری مسخره ایست؟ انتقام؟ من؟

-من... اصلا... انتقام از کی؟

دست در جیبش می‌کند و سرش را کمی پایین می‌کشد. فاصله‌ی زیاد قدی‌اش تا من نشسته، مجبورش می‌کند کمی به سمتم متمایل شود:

-فکر کردی من احمقم نیلگون ملکان؟ تا کجا قرار بود به خیالت برادر افرارو دنبالت بکشونی؟ که بعد به دامش بندازی و به افراناز شصت نشون بدی؟

فضولی تو کارای من چی بهت می‌داد؟ آمار منو دربیاری که بگی خیلی بهم نزدیکی؟ منم که باهات راه اومدم. این بازی جدیدت دیگه چی بود؟

زمزمه می‌کند، جوری که انگار با خود کلافه‌اش صحبت می‌کند:

- غلط رفتی.

من که همه‌ی زندگی‌ام را به غلط رفته‌ام. اینکه چیز جدیدی نیست. ولی این همه خواب و خیال غلط از کجا به ذهنش راه پیدا کرده؟ از کی مرا زیر نظر گرفته؟ از کی فهمیده من نیلگونم، نیلگونِ افرا؟ چرا اینقدر اشتباه و گنگ؟ چه دارم بگوییم؟ اینکه من اجیر شده‌ی برادرت بودم برای گرفتن آمار گند کاری‌های تو و پدرت؟ که افرا منتظر یک لغزش کوچک از سمت شما بود؟ اینکه برادر مصدومی که اینطور نگران حال و روزش هستی منتظر له کردنت بود؟ ارس هم مثل من در بهت حرفهای انوش فرو رفته. هیچ حرفی نمی‌زند و همین عصبی ترم می‌کند. پیداست که ترجیح می‌دهد ذهنیت انوش همین تفکرات باشد تا سیاه شدنشان با واقعیت. با زانوانی لرزان بلند می‌شوم و مقابش می‌ایستم:

- مسئله این نیست. اشتباه فهمیدین. کتک خوردن افرا به ما ربطی نداره...

اشک‌هایم در مقابل این همه کج فهمی می‌خواهند ببارند و به سختی کنترلشان می‌کنم. نگاه سردش روی صورتم می‌چرخد:

- به جای اینجا نشستن و نقش دخترای مظلوم رو بازی کردن، بهتره بری اداره‌ی پلیس. حتما جوابات خیلی از گره‌ها رو باز می‌کنه.

یک نیم چرخ می‌زند به سمتی که پدرش را هدایت کرده ولی قبل از اینکه کامل دور شود دوباره برمی‌گردد سمتم:

- دیگه هیچ وقت، هیچ جا نبینمت.

روزهای غمگین به کندی می‌گذرند. شبها خواب ندارم و روزها قرار. چشمان مامان مهین جوری می‌چرخند که اصلا با نگاهم تداخل نداشته باشند. نمی‌گوید

اما می‌دانم که فقط در این ماجرا مرا مقصر تمام اتفاقات می‌داند. معنی عبارت "یک چشم اشک و یک چشم خون"، این روزها حسابی برایم جا افتاده. هیچ کدامان دیگر آدم‌های سابق نیستیم. ما آدم‌های طوفان زده‌ای هستیم که هر بار یک موج زیر و رویمان می‌کند. اینبار ولی موج عظیمی به زیرمان کشیده که نفس برایمان نگذاشته است. فروغ از تب و تاب دخترکان هجده ساله افتاده و غم نبود برادر محبوبش تار انداخته و نگاه شاد این روزهایش را کم فروغ کرده. نیا دیگر کوچ کرده به خانه‌ی مامان مهین تا خانه‌ی همیشه گرمش با نبودن‌های فرهاد سرد نشود، غبار نگیرد. حسابی کمک دست مامان مهین شده. با وجودی که معبرهای شهری هیچ جوهره برای معلولین کوچکترین ارزشی قائل نیستند، با همه سختی‌ها ولی خم به ابرو نمی‌آورد. همه کارها و خریدهای خانه را به تنهایی به دوش می‌کشد. مرد شده، یک شبه مرد خانه‌ی مامان مهین شده. مرا نصیحت می‌کند، مامان مهین را دلداری می‌دهد و گاهی فروغ را دعوا می‌کند. طوفان بد وقتی را برای شکستن کشتی مستهلکمان انتخاب کرده. بازجویی‌های پلیس از من و ارس و خانواده‌ی افرا هنوز ادامه دارد ولی در مورد فرهاد همانی شد که ارس حدس می‌زد. فیلم‌های کارخانه درست و دقیق از لحظه‌ای شروع به کار کردند که فرهاد وارد شده و تمام تصاویر به نحوی بر ضد او ضبط شده‌اند. در طول این مدت سه هفته‌ای فقط یکبار توانستم به ملاقاتش بروم. خسته بود از این همه فریاد زدن و تلاش برای اثبات بیگناهی‌اش. از نگاه زلال و همیشه صادقش می‌فهمم که کار او نیست اما پلیس با نگاه زلال کاری ندارد؛ به اسناد و مدارک موثقش استناد می‌کند.

از وقتی فرهاد رفته مامان مهین با هر صدای زنگی از جا می‌پرد. هر غریبه‌ای هم اگر شاهد رفتارهایش باشد ولو اینکه ماجرا را نداند، می‌فهمد که مامان مهین گمشده دارد. گمشده‌ی عزیزى که حتى وقت نکرد بوى پيراهنش را براى روزهاىى که نيست به امانت بگذارد. عذاب وجدان نبود فرهاد تير سه شاخه‌اى شده که قلب و روح و مغز را نشانه گرفته است. هيچ حرفى آرامش نمى‌کند.

افرا هنوز در کماست و دردهاى من تمامى ندارند. دکتر گفت همه چيز دست خداست؛ بايد صبور باشيم. دکتر نمى‌دانست من طى اين سالها به درجائى از صبورى رسيده‌ام که بتوانم حتى تدريش کنم. ارس و بهراد رشته‌ى کارها از دستشان در رفته. جفتشان عصبى و کم طاقت شده‌اند. عين بچه‌هاى تازه يتيم شده هنوز در شوک کماى افرا هستند و بيرون نيامده‌اند. بهراد روزهاى اول معتقد بود که بايد يک جورى گوشى افرا را که همان اول در بيمارستان به انوش سپردند، کش برويم. تا قبل از بازجويى‌هاى ارس هر جفتشان مطمئن بودند که اگر گوشى را پيدا کنيم مى‌فهميم چه کسى آخرين تماس را با افرا داشته که توانسته او را تا کارخانه بکشاند. اما بعد از اينکه ارس ماجرا را براى پليس شرح داد و آنها بررسى کردند رد هيچ تماس مشکوکى را نتوانستند بزنند. چيزى در اين ميان گنگ باقى مانده و مغز من خسته‌تر از آن است که بتواند تکه‌هاى پازل را درست کنار هم بچيند.

تمام ديروز را به اتاق مامان مهين پناه بردم. به گوشه‌ى امنى که هميشه نمازش را مى‌خواند. از خدا عاجزانه تقاضا کردم افرا و فرهاد را برگرداند. قول دادم که ديگر سراغ افرا نروم، فقط سالم برش گرداند. قول دادم که خودم راهى‌اش کنم.

جوری که اینبار دیگر برنگردد. انقدر اشک ریختم که سجاده‌ی مامان مهین را اشکهایم حسابی شست. تنها کسی که این روزها حسابی حواسش به حال خرابم هست، نیاست. اوست که مجبورم می‌کند به خوردن، به خوابیدن، راه رفتن و راکد نماندن. عذاب نگرانی‌ها و بیتابی‌های مامان مهین و فروغ چندباری مجابم کرده تا سراغ جهانگیر یا انوش بروم اما با حرف‌ها و رفتارهای آن روز اصلا توان مقابله برایم باقی نمانده.

وسط حال خانه نشسته‌ام و نیا که دیگر این روزها مدرسه نمی‌رود در حال تست زدن است و هر از چندی سرش را بلند می‌کند و چیزی می‌گوید تا مطمئن شود که هنوز زنده‌ام. طفل معصوم هفته‌ی بعد کنکور دارد و این مصیبت معلوم نیست چه تاثیرات مخربی روی آینده‌اش خواهد داشت. لعنت به کنکوری که قرار است با چند ساعت تست زدن برای تمام آینده‌اش تصمیم بگیرد.

به مژه‌های بلندش و خط باریک نوری که نیم رخش را در روشنی غرق کرده، خیره نگاه می‌کنم. از چه کسی و کجا او درس مردانگی را اینقدر زیبا یاد گرفت؟ از کی اینقدر بزرگ شد که برای همه‌ی ما پدری کند؟ حواسش به قرص‌های مامان مهین باشد، به قطره‌ی چشم فروغ، به خواب‌های نابسامان من، به غذا خوردنمان، به زنده نگه داشتنمان، سر پا نگه داشتنمان. سرش را آرام از روی برگه بلند می‌کند:

—ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است؟

عاشق ادبیات است. اصلا نیا را چه به رشته‌های مهندسی. او باید شاعر بشود و یا نویسنده‌ی خوشنامی که کتاب‌هایش به تمام زبان‌های زنده‌ی دنیا ترجمه شوند.

چرا یادم رفته بود باید بیشتر با او وقت بگذرانم؟ که شاید مثل همه‌ی اتفاقات این روزها بودن کنار نیا هم دیر بشود، آرزو بشود. لبخند نرمی می‌زند:

-اوه. چندتا کشتی شکسته داری مگه حاج خانم؟ غرق شدی که.

لبخند می‌زنم. اصلا به روی نیا فقط باید لبخند زد. این همه زلالی روح مگر چیزی به جز لبخند می‌پذیرد؟ مدادش را روی برگه می‌گذارد و دست به سینه می‌شود. قد موهایش کمی بلند شده و حین درس خواندن می‌ریزد داخل صورتش. همیشه با فرهاد می‌رفت سلمانی و این موهای بلند زخم دیگری است روی باقی زخم‌ها. فرهاد... کی دوباره صدای خنده‌های قشنگت در چهاردیواری خانه می‌پیچد؟ دستی به موهایش می‌کشد:

-چی شد؟ چرا بغض کردی باز دختر کوچولو؟

ویلچرش را دو دستی می‌کشاند سمتم. مثل پدرها دست می‌کشد به سرم:

-با غصه خوردن تو فرهاد میاد بیرون؟ ما که می‌دونیم کار اون نیست. مطمئن باش ادم بیگناه تا پای دار میره اما بالای دار نه. آزاد میشه... باز میاد، با دیوونه بازیاش کلافه امون می‌کنه.

وسط اشک‌های مسخره‌ای که میل به خشک شدن ندارند دست به صورتم می‌کشم و می‌خندم. نگاهش کمی آرام می‌گیرد. لب می‌زنم:

-تو باید این روزا فقط به درست فکر کنی. ما خوب میشیم. نگران ما نباش.

فقط نگاهم می‌کند. پشت آرامش نگاهش یک دریا حرف است. بغض، صدای خسته‌ام را می‌لرزاند:

-مارو نفرین کردن... هر چند سال یکبار باید طعم یه غم و بدبختی تازه رو بچشیم. اگر آروم بگذره روزامون غیر طبیعیه. باید عادت کنیم به این چرخه‌ی همیشگی. تو ولی خوب درستو بخون. حفته به بهترین جاها برسی نیا. دستم را می‌گیرد:

-حق توهم این همه عذاب نیست. به خدا با این اشکای تو هیچی درست نمیشه. یکم برو بیرون، بذار حال و هوات عوض بشه. همه‌اش نشستنی گوشه‌ی خونه داری اشک میریزی. به خدا قسم هیچ کس این اتفاقو از چشم تو نمی‌بینه. یه حادثه بوده که اومده و رفته. سر به زیر و آرام می‌گویم:

-اومده و نرفته، اومده و همه جارو با خاک یکسان کرده. قصد رفتنم نداره. در اتاق مامان مهین آرام باز می‌شود. شال و کلا کرده و با چشمان سرخ و ماتم زده‌ی این روزهایش نگاه از ما می‌دزد. قبل از من نیا می‌پرسد:
-صبح بخیر مامان جان. کجا به سلامتی؟

مامان مهین این چند وقته حسابی شکسته شده. غم نبود فرهاد ده سال از عمرش را پیشاپیش گرفته و جایش را با خستگی و ناتوانی پر کرده است. سر در کیف جواب نیا را می‌دهد:

-صبحانه اتونو بخورین من باید برم جایی.
فروغ هنوز بیدار نشده. این روزها بیشتر از همیشه می‌خوابد. به قول خودش می‌خوابد که نبودن فرهاد کمتر به چشمش بیاید. باز نیا زبان من هم می‌شود:
-کجا؟ بذار ما هم باهات بیایم.

مامان مهین تند سر تکان می‌دهد:

-خودم برم بهتره. می‌رم سراغ خانواده‌ی افرا. اینجوری دست رو دست بذاریم که همیشه. اومدیمو پسره از کما در نیومد. فرهاد باید تو اون هلفدونی بیوسه؟
آخر جملاتش وسط بغض بزرگی گم می‌شود. زنی که در تمام عمرم اسطوره‌ی ایستادگی بود این روزها بدجوری می‌شکند و صدای شکستگی‌هایش بدجوری درد دارد. هر کلمه پتکی است بر سرم. افرا مگر به این راحتی‌ها می‌رود؟ مرد قوی و پر اخم این روزها تا حقش را از زندگی نگیرد رفتنی نیست. نباید که برود. دست خودش که نیست. برخلاف من که در غم حرفهای مامان مهین دست و پا می‌زنم، نیا تند ویلچرش را به سمت مامان مهین هدایت می‌کند:

-اصلا حرفشم نزن مامان جان. الان وقتش نیست. اصلا چیزی هنوز ثابت نشده که بریم واسه التماس. اگر برین دم خونه‌اشون یعنی پذیرفتین که کار کار فرهاد بوده.

دسته‌ی کیف مامان مهین را سفت می‌چسبد. جوری که کلافه می‌شود و دسته را محکم‌تر می‌کشد:

-پس میگی چی کار کنم؟ بشینم کنج خونه کاسه‌ی چه کنم دست بگیرم؟ بچه‌ام اون تو داره آب میشه. هیکلش نصف شده. اونام آدم‌ن، دل دارن، می‌فهمن من هم مادرم...

گریه امانش نمی‌دهد. روسری از سرش می‌افتد. مامان مهینی که آن همه روی رنگ ریشه‌ی موهایش حساس بود امروز سفیدی موهایش بیش از همیشه به

چشم می‌آید. نیا بغلش می‌کند و من همچنان عین مجسمه فقط نگاهشان می‌کنم. این همه غم اگر مرا نکشته لاقل حق لال کردنم را دارد.
 -قربونت بشم مامان جان، فرهاد همین روزا بی گناهیش ثابت میشه. با این کارای شما که تا اون بیاد بیرون دور از جون یکی از شما سه تا رفتین بیمارستان. نکنین تروخدا. این راهش نیست.

بلند می‌شوم. اگر مامان مهین پای رفتنش کم توان است من که باید بتوانم. باید چکمه‌های آهنین به پا کنم. نیا حق دارد؛ کنج خانه نشستن و آه و ناله کردن که اثر ندارد. بلند شدنم حواسشان را پرت نمی‌کند. نیا خوب می‌تواند مامان مهین را آرام کند. به اتاق می‌روم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم. آرام در اتاق را می‌بندم تا صدایش فروغ را، که این روزها مامنش شده تخت بزرگ فرهاد و کمد لباس هایش، بیدار نکنم. کیف به دست به سمت در می‌روم و نیا متوجه می‌شود:

-تو دیگه کجا؟ امروز یه چیزیتون میشه‌ها.

آرام سر تکان می‌دهم به رویش لبخند می‌زنم:

-جای دوری نمی‌رم. حالم خوش نیست، میرم به توصیه‌ات عمل کنم. شاید یکم مغزم هوا بخوره حالم بهتر بشه.

نگاه جستجو‌گرش را به چشمانم می‌دوزد:

-مطمئن باشم؟

نگاه می‌دزدم و در را باز می‌کنم:

-اره. مراقب مامان مهین و فروغ باش. زود میام.

صدای پر بغض و لرزان مامان مهین بعد از مدتها و فقط به خاطر من بلند می-شود:

-دیر نکنیا نیلگون. من دیگه تحمل یه داغ دیگه رو ندارم.

بیخیال کفش‌ها می‌چرخم سمتش. به چشمان غمگینش با آن چروکهایی که این روزها عمیق‌تر ریشه دوانده‌اند خیره می‌شوم:

-درست میشه مامان مهین، بهت قول میدم.

دسته‌کیف‌را روی شانه محکم می‌کنم و پشت کفش‌ها را بالا می‌کشم. پله‌ها را با اطمینان بیشتری پایین می‌روم و دم در ورودی صدای نیا که تا بالای پله‌ها آمده به گوشم می‌رسد:

-برو پارک یکم با سرهنگ قدم بزن، زودم برگرد.

خنده‌ی آرامی می‌کنم. یاد شوخی‌های فرهاد با سرهنگ و ورزش‌های صبحگاهی‌اش می‌افتم. دایی شوخ، مهربان و محبوبم باید برگردد. دو انگشتم را بر شقیقه می‌گذارم و مثل فرهاد خداحافظی می‌کنم. باید بین رفتن به سراغ جهانگیر و یا انوش یکی را انتخاب کنم.

یک ساعتی است که در سایه‌ی خنک و امن درختی با فاصله‌ی مشخصی از خانه‌ی انوشیروان نشسته‌ام. انگار از وقتی افرا روی آن تخت لعنتی افتاده او دیگر انوش نیست. تبدیل شده به مرد جدی و مغروری که تمام این مدت روی خوشی از چهره‌اش را نشانم داده بود و حالا حسابی سخت و ترسناک شده؛ سخت و غیر قابل نفوذ. بعد از ماجرای بیمارستان چندباری در اداره‌ی آگاهی و رفت و آمدهای بی سروصدایم به بیمارستان دیدمش. هربار جوری نشان داد که اصلا مرا نمی-

بیند. کاری که برخلاف تصورش به من آرامش می داد. اینکه مرا نبیند خوشایندتر است تا مرا ببیند و نگاهش سرشار از کینه و نفرت باشد. باورم نمیشود این همه اعتماد به برادرش از کجا آمده؟ حتی برای ثانیهای فکر نکرد که شاید برادرش خطا کار باشد و به خاطر نقشه های او، من وارد کارخانه شده باشم. حتی برای ثانیهای از ذهنش نگذشت که برادر کوچکش برای گرفتن حق و حقوقش برگشته، که می خواهد با بدنامی و رسوایی آنها حقش را پس بگیرد.

هوای دم صبح تمیزتر از هر وقتی است ولی گرفتگی حال و روزم اجازه نمی دهد از صدای گوشنواز پرندگان و نسیم خنک صبح تابستانی لذت ببرم. منتظرم هر آن در پارکینگ را بزند و خارج شود. بروم و مقابل ماشینش زانو بزنم، التماس کنم. از همان التماس هایی که در چشمان مامان مهین بیداد می کند. از آن التماس هایی که تا پشت پلک هایش قد می کشد اما بیان نشده، بیات می شود و از دهان می افتد. حرف های مامان مهین که پیداست به خاطر حال و روز خرابم در صندوقچه ی دلش سنگینی می کند. اگر خطایی هم این وسط هست، فقط و فقط نوک پیکانش سمت من است. من نباید وارد این ماجرامی شدم، نباید از غصه هایم به فرهاد می گفتم، نباید...

هزار نباید هست که باید به او بگویم. یک ساعت گذشته و از بیرون آمدنش خبری نیست. بلند می شوم تا بروم و بر ترسم غلبه کنم. باید زنگ در را فشار بدهم. حرف زدن با انوشیروان به مراتب راحت تر از صحبت با جهانگیری است که چشم دیدنم را به هیچ وجه ندارد. که زبانش فقط به دشنام باز می شود. چند

قدم کوتاه بر می‌دارم و ماشینی داخل کوچه می‌پیچد. بی توجه به حرکت آرام ماشین جلوتر می‌روم و با فاصله‌ی کمی از هم می‌رسیم تا ورودی خانه. ماشین خودش است. به خیال اینکه راننده باشد کمی عقب می‌کشم. پیش از اینکه کامل بتوانم فاصله بگیرم صدای پایین آمدن شیشه‌ی ماشین ترسم را بیشتر می‌کند.

-ازین ورا!

صدای خودش است. صدایی که بم و آرام است اما ای کاش بلند و نارام بود اما اینقدر سرما نداشت. زمهریر صدایش پاهای بیجانم را خشک میکند. دیگر نه توان رفتن دارم و نه جان ماندن. باز نوبت خودش است. صدای تق باز شدن در پارکینگ همزمان می‌شود با جمله‌اش:

-مگه قرار نبود دیگه هیچ وقت نبینمت؟

دمی عمیق می‌گیرم تا جوابش را بدهم اما او پیش از هر جوابی پر شتاب گاز می‌دهد و به سمت پارکینگ خانه می‌راند. آنقدر سست و بی رمق عمل کردم که پیش از دفاعم رفت. به نظر می‌رسد که همه چیز از دست رفته است. سرایشی ملایم را پایین می‌رود ولی برخلاف انتظارم در بزرگ بسته نمی‌شود. نمی‌دانم عملکرد در به صورتی است که خود به خود پس از چند ثانیه بسته بشود یا یکبار دیگر لازم است با فشار دکمه ریموت برگردد به حالت اول. هرچه هست همین باز ماندن در به پاهایم جان دوباره می‌دهد. می‌دوم به سمت حیاط و اویی که حالا در صندوق عقب را باز کرده و به داخلش خم شده. صدای حرکت پاهایم روی سرایشی رمپ قطعا به گوشش رسیده است. قطعا فهمیده که من بی اجازه

وارد شده‌ام اما کوچک‌ترین حرکتی به سمت در نمی‌کند و این به خودی خود نشان می‌دهد که او حدس می‌زده که بالاخره من از این فرصت استفاده می‌کنم. با فاصله‌ی کمی از او می‌ایستم و نمی‌دانم چه بگویم. ساک بزرگی را از پشت ماشین بر می‌دارد و با کمی مکث در صندوق را محکم می‌بندد. آرامش ترسناکی در حرکاتش نهفته است. باید حرفی بزنم ولی ابهت او و سکوت فضا نمی‌گذارد. یک قدم که دور میشود می‌گویم:

-باور کنین فرهاد...

مکث می‌کند. برمی‌گردد سمتم و جووری نگاهم می‌کند که یعنی حرف نامربوطی نزن که همین فرصت کم را هم از تو و خانواده‌ات بگیرم. یکباره می‌چرخد و نزدیکم می‌شود:

-باور نمی‌کنم. توضیح بعدی...

گنگ نگاهش می‌کنم. خوب متوجه نفهمی‌ام شده. با همان اخم غلیظ دوباره حرکت می‌کند:

-همه چیز علیه دایته. منم باور نکنم پلیس باور کرده. اگر حرفی برای توجیه این همه نقشه‌ی بچگانه و احمقانه داری بزنو برو.

پشت سرش آرام حرکت می‌کنم:

-باور کنین...

جووری یکباره می‌ایستد که کم مانده با سر به او بخورم. صدایش همان لحن سرد و آرام را دارد:

-مثل اینکه می‌خوای بری بیرون!

دست و زبانم را بسته و حرفی باقی نگذاشته است. از هرچه بگویم داغ می‌کند. بدون توجه به دست و پا زدن‌هایم به سمت خانه می‌رود.

-اگر کسی این وسط مقصر باشه اون منم. به جای فرهاد من باید برم بازداشتگاه. شما که تمام ماجرا رو نمی‌دونی.

ساک را دست به دست می‌کند و برجستگی ساعد خشمگین‌تر از چند دقیقه قبل نشانش می‌دهد. مقابل در می‌ایستد:

-خب بگو بدونم.

چه دارم از حماقت این چند وقته بگویم؟ از نقشه‌های افرا؟ از ترس‌های خودم؟ از عشقی که دوباره جوانه زده خکشید؟

-من اشتباه کردم. فرهاد رفته بود فقط با افرا حرف بزنه.

در خانه را باز می‌کند. کفش‌هایش را می‌کند و داخل جا کفشی فرورفته در دیوار می‌گذارد. دفعه‌ی قبل اصلا حواسم به جزئیات خانه نبود و در کمال ناباوری درست وقتی که چشمم باید هیچ‌چیز را نبیند به همه‌ی جزئیات علاقمند شده‌ام. وارد خانه می‌شود و مرا در همان حالت تعلیق جا می‌گذارد. بی تکلیف و مردد صدایش می‌زنم:

-آقای فخار.

چرا هیچ وقت اینطور صدایش نکرده بودم؟ همیشه یا جناب رئیس بود یا اصلا نیازی به صدا کردن نداشت. ولی از بعد حادثه انگار او به یکباره هویت پیدا کرده. شده کسی که باید برای صدا زدنش فکر کنم. اینبار بلندتر می‌گویم و باز جوابی نمی‌شنوم. دل به دریا می‌زنم و کفشم را می‌کنم. آرام قدم به داخل می‌گذارم:

–من هنوز حرفم تموم نشده...

تا وسط هال پیش می‌روم. نور صبح، زیبایی خانه را دو چندان کرده است. کاش یک وقتی هم میشد که به دور از استیصال پا به این فضای آرام بگذارم. نمی‌دانم از زیبایی فضاست یا حضور شخص صاحب خانه، که این همه انرژی مثبت در گوشه گوشه‌ی چهاردیواری‌اش موج می‌زند. سکوت خانه را صدای ملایم موسیقی کلاسیک می‌شکند. صدای قدم‌هایش از پشت سر می‌آید و باز بی توجه به من از کنارم می‌گذرد. تی شرت مشکی و شلوار ورزشی پوشیده است. هیچ وقت او را اینقدر راحت در خانه‌اش تصور نکرده بودم. فکر می‌کردم او در خانه‌اش هم مثل یک رئیس راه برود و لباس بپوشد. موهای نمناک و بهم ریخته‌اش با همیشه فرق دارد. حتی بار قبل هم در خانه‌اش درست شبیه تصوراتم راه می‌رفت و حرف میزد. انوشیروان فخار رفته و شخص دیگری به جایش آمده؛ کسی که از آن همه تکلف به دور است و می‌شود راحت‌تر با او هم کلام شد. به سمت یخچال می‌رود و جوری کارهایش را می‌کند که انگار منی وجود ندارد. نگاهم دورتا دور آشپزخانه می‌چرخد و کنج امنی را انتخاب می‌کنم که اگر عصبی هم شد راهی برای فرار داشته باشم.

اگر فرهاد بود هیچ وقت نمی‌گذاشت پا به خانه‌ی انوشیروانی بگذارم که تاکید کرده بود تا دیگر چشمش به چشمم نیفتد. ناخودآگاه به یاد فرهاد که هیچ کاری نمی‌توانم برایش بکنم اشک، چشمم را تار می‌کند و بغض صدایم را سنگین :

-فرهاد فقط نقش یه دایی رو واسه ما نداره؛ یه جورایی همه کاره‌ی خانواده است. اصلا نبودش یعنی فلج شدن همه‌ی ما. باور کنین اون آزارش حتی به یه هم مورچه نمی‌رسه، چه برسه به کتک زدن اف...

می ترسم اسم برادرش را بیاورم و بدتر داغ کند. به سمت کابینت‌ها میرود و ماگ سفیدی را بیرون می‌کشد. خیلی آرام به کارهایش ادامه می‌دهد.

-دایی قرار بود فقط بره چند تا سوال ازش بپرسه. هیچی اونجوری که فکر می‌کنین نیست... مادربزرگم این چند وقت از نبودش مریض شده... مادرم...

به سمت دستگاه قهوه ساز می‌رود. مرا با جمله‌هایی که رگباری می‌آیند، بدون فکر و بی وقفه، تنها می‌گذارد. فقط دنبال ریسمانی برای نجات فرهادم و او حتی سرش را از روی دستگاه قهوه ساز بلند نمی‌کند. صدای خر خر دستگاه عصبی‌ام می‌کند. برای اینکه صدایم را بشنود باید بلندتر از معمول حرف بزنم و باز هم حس می‌کنم نمی‌شنود. آخر کم می‌آورم. به خاطر رفتار مغرور و بی توجهش بلندتر از قبل فریاد می‌زنم:

-اصلا گوش می‌کنی؟ دارم حرف می‌زنم...

اشک لجباز راهش را پیدا کرده است. دستم را محکم می‌کشم روی چشمانم که نگاهش برمی‌گردد. آرام و خونسرد تکیه می‌دهد به لبه‌ی کابینت و ماگ قهوه را به همان حال رها می‌کند. دقیق نگاهم می‌کند:

-اینجوری نه... اینجوری راضی نمیشم که کوتاه بیام.

بدنش را از لبه‌ی کابینت جدا می‌کند و آرام به سمتم می‌آید. درست در همان کنجی که قرار بود امن‌ترین جا باشد اسیر می‌شوم. دستش را به سمت چانه می‌-

برد و حین نزدیک شدن مثل کارگردانی که خیره‌ی بازیگر و کادر ایفای نقشش باشد عمیق نگاهم می‌کند:

-باید بری خونه، یه لباس مناسب بپوشی تا شاید نظرم عوض بشه.

صدای سوت قطار گوشه‌هایم را پر می‌کند. عصبانیت تا قرمزی گوشه‌هایم پیشروی کرده. باورم نمیشود که او خشمش را با این جملات و در کمال خونسردی ظاهری بر زبان آورده است. یک لحظه یاد حرف مامان مهین آرامم می‌کند:

-حرف آدم عصبانی حجت نیست.

باید آرام باشم. یاد غم فرهاد، کمای افرا، چشمان غمگین مامان مهین و سکوت فروغ دست مشت شده‌ام را پایین می‌کشد. اگر هر زمان دیگری بود قطعا چک آبداری نصیب او میشد ولی درک حال و وضعیتش خیلی سخت نیست. او به این باور رسیده که من تمام این مدت در حال ریختن نقشه و نزدیک شدن به او بوده‌ام تا برادرش را زمین بزنم. گفتن اصل ماجرا شاید مرا نجات بدهد اما برای کسی که روی تخت افتاده و زبانی برای دفاع خودش ندارد این بدترین راه ممکن است.

دم عمیقی می‌گیرم و چشمانم را برای ثانیه‌ای کوتاه می‌بندم. احساسم می‌گوید او هم به خطا کار بودنم شک دارد. احساسم می‌گوید انوشیروان فخاری که حالا مقابلم ایستاده بدترین روش ممکن را انتخاب کرده است، ولی من این شیوه را دیگر از برم؛ طرفت را به قدری عصبانی کن که طغیان کند تا آنچه باید و نباید را بی‌کم و کاست بیرون بریزد.

تمام بدنم می‌لرزد ولی درس صبری که در طی تمام سالهای زندگی‌ام گرفته‌ام در بهترین زمان ممکن به کارم می‌آید. آرامش قطعا حلال مشکلات است. با صدایی که به سختی تلاش می‌کنم تا نلرزد جوابش را می‌دهم:

-یعنی تمام این مدتی که کنارتون کار کردم منو اینقدر حقیر شناختین؟ اینقدر قابل دسترس و...

به وضوح جا می‌خورد. صبر من در مقابل هوش او بلند قامت‌تر قد علم کرده است. به چشمانم خیره می‌شود و چند ثانیه طول می‌کشد تا ذهنش را جمع کند:

-شناخت من، نتیجه‌ی عمل خودته. مگه تمام هدفت همین نبود؟

قدمی عقب می‌کشد و به شکلی نمایشی دست‌هایش را باز می‌کند:

-می‌خواستی به من نزدیک بشی. حالا من خودم برات راهو باز می‌کنم.

با عصبانیتی که تلاش دارد در حرکاتش مشهود نباشد و من خیلی خوب از پس نگاهش می‌خوانم، دور می‌شود. به سمت ماگ قهوه‌اش می‌رود:

-فقط این قیافه‌ی کتک خورده برای نقش الانت خیلی مناسب نیست.

اگر تمام تلاشش برای دیوانه کردن من، فهمیدن اصل ماجراست که من هنوز کاسه‌ی صبرم جا دارد! می‌نشیند روی صندلی‌های پایه بلند و قهوه را آرام به لب‌هایش نزدیک می‌کند. پیداست تلاش دارد که بودنم را ندید بگیرد. پا روی پا می‌اندازد و ژست بیخیالش را تکمیل می‌کند. سکوت بینمان آرامشم را بیشتر می‌کند:

-نمی‌ترسین از اینکه یه روزی بابت حرفایی که امروز و اینجا بهم زدین بدجوری پشیمون بشین؟

لبش کج می شود و نگاهش بالا می آید. پوزخند کنار لبش خانه کرده ولی زبانش به حرفی باز نمی شود. کمی از حاشیه ی امنم فاصله می گیرم:

-من یه روزی از افرا خواستم بره دنبال رویاهش. شاید تا همین چند وقت پیش بابت این انتخاب بارها و بارها خودم رو سرزنش کرده باشم ولی چند روزیه که خوشحالم از اینکه هیچوقت به خاطر دل خودم جلوی رویاهش دیوار نکشیدم.

آرام قهوه می نوشد و بدون نگاه به من مطمئنم به حرفهایم گوش میده. کمی به پنجره ی آشپزخانه نزدیک می شوم و زل می زنم به منظره ی زیبای حیاط:

-من اگر آدم انتقام گرفتن بودم، این همه سال صبر نمی کردم. همون وقتا یه حرکتی می زدم.

چندثانیه می گذردو معلوم نیست بعد از چند جرعه که از نوشیدن قهوه اش گذشته می گوید:

-تموم شد؟ آفرین سخنرانی تاثیر گذاری بود. حالا بهتره بری.

بلند می شود و ماگ را داخل سینک ظرفشویی می گذارد. تلاشش برای عاصی کردن من خوب پیش می رود. باید این مشت گره کرده را کنار بدنم نگه دارم. باید تمام تلاشم را برای نجات فرهاد بکنم:

-چقدر برادرتونو می شناسین؟

می چرخد سمتم و نگاهش سرد و اخمو می شود. پیداست که لزومی برای پاسخ دادن به پرسشی که از دید او مشخصاً سوال بی نهایت چرتی است، نمی بیند. بی توجه به جوابش ادامه می دهم:

- برای برادری که این همه سال ازتون دور بوده اینقدر مطمئن سینه سپر می‌کنین. شک نکنین شناخت من از فرهاد صد برابر بیشتر از شناخت شما نسبت به افراست. بهتر از هر کسی تو دنیا می‌شناسمش. شما باور دارین که من از روی کینه و نفرتم خواستم یه بلایی سر افرای بیارم. برای باور شما شاید نتونم کاری بکنم اما کشوندن فرهاد وسط این ماجرا عین بی انصافیه. من هرچقدر هم از افرای کینه به دل داشته باشم، هر چقدر هم دنبال انتقام باشم، مطمئن باشین فرهاد آدمی نیست که به خاطر کینه‌ی من دست به همچین جنایتی بزنه.

عصبی و کم طاقت چند قدم فاصله‌ی بینمان را طی می‌کند و به خاطر قد بلندش کمی سرش به سمت صورتم خم می‌شود:

- آفرین به تو که اینقدر عاشق دایی جانتی. پس حتما فیلمای کارخونه رو هم نشونت دادن؟ دیدی که چطور بالای سر افرای واساده وقتی بی جون افتاده بود کف زمین.

- به واسطه‌ی فیلمی که نصفه و نیمه ضبط شده دارین قصاص میکنین؟

صدایش را بلندتر از قبل می‌کند و صورتش را نزدیک‌تر می‌آورد:

- به استناد اون فیلم و حرف همه‌ی همکارا و رفقاش که گفتن دایی عزیزت به خاطر ناموشش آدم هم می‌کشه. فکر کردی همه‌ی شواهد رو می‌ذارم کنار و به این "ننه من غریبم" های تو بسنده می‌کنم؟

پوف صداداری می‌کشد و عقب می‌رود. دست به سینه نگاهم می‌کند. دست بر پیشانی‌ام می‌کشم. همه چیز دست به دست هم داده تا دایی تا این حد در باتلاق این ماجرا فرو برود:

-آخه این که چیز عجیبی نیست. از دوست و همکار هر مرد ایرانی دیگه‌ای هم پرسین قطعا می‌گن بله طرف به خاطر ناموشش حتی ممکنه آدم هم بکشه. اینجا ایرانه، مرد ایرانی هم خب یکی از خصیصه‌هاش.. اجازه نمی‌دهد حرفم کامل شود:

-چطوره دایی جانتو بیاریم بیرون یه مدال افتخار هم بهش بدیم؟ دستش را به سمت در ورودی می‌گیرد:

-بیا برو بیرون بذار قانون خودش تصمیم بگیره. وقت این حرفها گذشته. به همین سادگی؟ بروم تا قانون برای چشم‌های منتظر مامان مهین و گریه‌های فروغ تصمیم بگیرد؟ برای بیگناهی فرهاد و تنهایی نیا و بی پناهی خودم؟ همانطور محکم سر جاییم می‌ایستم. انگار نه انگار که حرفی شنیده‌ام:
-مگه نمی‌گین من مقصرم؟ پس خودم باید مجازات بشم. شما یه کاری کنید فرهاد بیاد بیرون، من قول میدم تا خوب شدن کامل افرا کمک کنم مقصر رو پیدا کنین.

بی حوصله سری می‌چرخاند و خنده‌ی هیستریکی می‌کند:
-باز می‌گه مقصرو پیدا کنین...

با تمام قوا، با همه‌ی احساسات متناقض و غریبی که برای فروپاشی‌ام کوتاهی نکرده‌اند نگاهش می‌کنم. نمی‌فهمم غم نگاهم را خوانده یا استیصالم قانعش می‌کند تا ادامه ندهد:

-کار دایی فرهاد نیست. به تمام مقدسات قسم که کار اون نیست. اگر کار فرهاد باشه اونقدر مرد هست که بگه من کردم، خوبم کردم.

سکوتش اجازه می‌دهد که بدون ترس‌های قبل ادامه بدهم:

-من این همه خشم و کینه‌ی شمارو درک می‌کنم. می‌فهمم که دوست ندارین من و خانواده‌امو ببینین. که مارو مقصر تمام این ماجرا می‌دونین اما به خدایی که بالا سرمونه قسم من و دایی فرهاد هم مثل افرا افتادیم تو یه چاهی که معلوم نیست کی برامون کنده... شما فرهادو آزاد کنین، من جبران می‌کنم. نبود دایی همه رو از پا انداخته. به خدا که خونه‌ی مامان مهین دیگه ستون نداره.

اشک بی اراده و سرتقی از گوشه‌ی چشمم فرو می‌ریزد. محکم جلوی ادامه‌ی هم قطارانش را می‌گیرم ولی چشمانم برای ساعت‌ها گریستن دست و پا می‌زنند. با همان اخم‌های درهم عقبگرد می‌کند. دست بر جزیره‌ی سفید و تمیز می‌کشد. سکوتش مجابم می‌کند دیگر زحمت را کم کنم. شاید حرف‌هایم به تنهایی بتوانند وجدانش را به بازی بگیرند. بودن فیزیکی‌ام شاید بیشتر کلافه و عصبی‌اش کند. چند قدم کوتاه بر می‌دارم تا ترکش کنم:

-من میرم، ولی خواهش می‌کنم به حرفام خوب فکر کنین.

انگار که اصلاً جمله‌ی آرامم را نشنیده باشد، با صدای بلندی در ادامه‌ی حرف‌های قبلم می‌گوید:

-دوتا راه بیشتر وجود نداره؛ یا داییات زیر نظر پلیس باشه که اگر از کسی خط گرفته بفهمن و پیداش کنن...

یکباره و هر دو در یک لحظه به سمت هم بر می‌گردیم:

-یا هم اینکه داییات به شرطی آزاد بشه که خودت تا زمان بهبود کامل افرا، زیر نظر من باشی.

از شدت شادی روی پایند نیستم. قبول کرد؟ چند قدم بلند و پر شتاب برمی دارم و برمیگردم سر نقطه‌ی اولم:

-عالیه... شما فرهادو آزاد کنین من تا هر وقت که بخواین براتون کار می‌کنم. اصلا ساعت کاریمو بیشتر می‌کنم...

اجازه‌ی ادامه نمی‌دهد. دست درجیب شلوار ورزشی و مشک‌اش با همان اخمی که لحظه‌ای صورتش را ترک نکرده نگاهم می‌کند و دوباره لحنش سرمای تمام زمستان‌ها را به خانه‌اش بر می‌گرداند:

-چی باعث شده که فکر کنی من می‌تونم خواهرزاده‌ی کسی که مضمون اول این ماجراست رو تو شرکت و کارخونه راه بدم؟ اونم درست وقتی که تک تک کارمندا از همه‌ی داستان با خبرن!

ناامید عقب می‌کشم. دهانم خشک می‌شود. پس چطور؟ فکر آشفته و نابه سامان ناخواسته بر زبانم سرریز می‌کند:

-پس چطوری زیر نظرتون باشم؟

نگاهش موشکافانه و مچگیرانه است. از آن نگاه‌هایی که تا مغز استخوانت پیش می‌رود:

-میای همینجا؛ شب و روز. درست مثل یه زندانی. همه‌ی مکالمات باید بررسی بشه. رفت و آمدت هم محدود میشه. شاید حتی خانواده‌اتو خیلی کم بتونی ببینی. تا هر وقت افرا تو کما باشه این داستان ادامه خواهد داشت. مگر اینکه بهم ثابت بشه تو و دایات هیچ نقشی تو این داستان نداشتین.

چشمانم با ناباوری گشاد می‌شوند. چه فکری با خودش کرده؟

-بیام اینجا؟ چجوری ممکنه؟ اصلا... اصلا شدنی نیست... به خانواده‌ام چی بگم؟
با چه عنوانی بیرون بزنم؟ بگم کجا دارم میرم؟
خنده‌دار است:

-مگه شدنیه دختر و پسر نامحرم تو یه خونه؟
تکیه‌اش را از جزیره می‌کند و قدم‌های بلندی بر می‌دارد. از کنارم عبور می‌کند و
حین عبور لب می‌زند:
-اون دیگه مشکل خودته. من فقط پیشنهاد یه گزینه‌ی دومو دادم.
دنبالش می‌دوم:

-چون می‌دونین همیشه اینو میگین... چون می‌دونین هیچ جوهره نمی‌تونم خانواده-
امو راضی کنم.
می‌ایستد. خیره‌ی صورتم و این حجم از ناباوری می‌شود و آرام لب می‌زند:
-می‌تونم.

نگاهش هنوز پر از غم است. غمی که پشت این اخم‌ها و نگاه عاصی سعی
درپنهان کردنش دارد. کمی که دور می‌شود مستاصل فریاد می‌زنم:
-این اصلا عادلانه نیست. می‌دونین که نشدنیه.
بدون اینکه نگاهش برگردد جوابم را می‌دهد:
-مگه کجای کار این دنیا عادلانه است؟

باید می‌رفتم. باید خودم را با کوله باری از تحقیر و احساسات کشنده‌ای که
نتیجه‌ای جز شکست نداشتند برمی‌داشتم و از آن خانه‌ی سفید نجات می‌دادم.
مگر دیوارهای سفید هم تا این اندازه نفسگیر و محکوم کننده می‌شوند؟ مگر

تابستان فصل گرما و شروع مهربانی نیست؟ تا کجای این قصه باید پیش بروم و
هر بار بیش از پیش خودم و انتخابهایم را لعنت کنم؟

درست وسط خیابان، بعد از دویدن‌های مداوم، یکباره می‌ایستم. یکنفر باید باشد
که بتوانم کمی از غم این بار سنگین را کنارش بر زمین بگذارم. یک نفر باید
باشد که خوب گوش دادن را از بر باشد. هرچه فکر می‌کنم جز فرهاد کسی به
ذهنم نمی‌رسد. دایی مهربان و همیشه همراهم... ذهن خسته‌ام پرواز می‌کند
سمت آخرین پیامی که نیا برایم فرستاده و بازش می‌کنم. پیام برای قبل از این
اتفاقات و روزهای کدر و بی‌رنگ است. شاید شعری که فرستاده بود، آب سردی
بشود بر روی این همه خشم مذاب که قلیان می‌کند و بیرون نمی‌ریزد:

-گاهی دلم می‌خواهد بگریزم از اینجا

حتی از اسمم، از اشاره، از حروف،

از این جهان بی‌جهت که میا، که مگو، که می‌پرس!

گاهی دلم می‌خواهد بگذارم بروم بی‌هر چه آشنا،

گوشه‌ی دوری گمنام

حوالی جایی بی‌اسم،

بعد بی‌هیچ گذشته‌ای

به یاد نیارم از کجا آمده، کیستم، اینجا چه می‌کنم.

بعد بی‌هیچ امروزی

به یاد نیارم که فرقی هست، فاصله‌ای هست، فردایی هست.

گاهی واقعا خیال می‌کنم

روی دست خدا مانده ام

خسته‌اش کرده‌ام.

راهی نیست

باید چمدانم را ببندم

راه بیفتم... بروم.

ومی روم

اما به درگاه نرسیده از خود می‌پرسم

کجا...؟!

کجا را دارم / کجا بروم؟* سید_علی_صالحی

چقدر شعر به حال امروزم نزدیک است. دست شاعر، قلبم را لمس کرده و اشکم

را جاری. آرام آرام به پارک کوچکی می‌رسم و صدای خنده‌ی شاد دو دختر بچه و

هشدارهای مادرانشان همان بدو ورود معطلم میکند. مادر یکی از دختر بچه‌ها

بلند فریاد می‌زند:

-مراقب باش نوشین، تند ندو...

نوشین... همین است... نوشین... با قدم‌های محکم‌تر و تندتری وارد پارک می-

شوم و شماره‌اش را بعد از مدتها می‌گیرم. چند بوق کشدار گوشم را پر می‌کند و

بعد صدای پر از آرامش و هیجانش:

-جواب بی معرفتارو بعد از چندتا بوق می‌دن؟

لبخند می‌زنم، از آنها که الان وقتش نیست:

-سلام نوشین جانم، حق با توئه. زیادی بی معرفت شدم، زندگی حسابی غرقم کرده.

صدای خنده‌ی آرامش گوشنواز است:

-باشه گل خانم، گلاب خانم. تو هر وقت یاد من بیفتی خوش دمی بود. کجایی؟
به ساعت نگاه می‌کنم و عقربه‌های ده صبح متعجبم می‌کند. قطعا مشاوره دارد و بد موقعی مزاحم شده‌ام:

-وای اصلا به ساعت نگاه نکردم نوشین جان، حتما سرکاری...
اجازه‌ی ادامه نمی‌دهد:

-برو استاد جان، وقت ما برای شما همیشه خالیه. در ضمن امروز تا بعد از ظهر مشاوره ندارم. کی و کجا ببینمت؟

لبخندی گرم دوباره روی صورتتم پخش می‌شود:

-حالا از کجا می‌دونی که من بیکارم این وقت روز؟

صدای نفس‌هایش فرق می‌کند. انگار بلند می‌شود یا می‌نشیند. دوست دارم ذهنم را از همه‌ی افکار منفی دور کنم و فقط به جزئیات دقت کنم:

-تو اگر بیکار نبودی این ساعت از روز به من زنگ می‌زدی آخه؟

حرف حق جواب ندارد! برای نیم ساعت بعد در کافی شاپی، نزدیک به محل کار او قرار می‌گذاریم. برای دیدار با دوستی قدیمی که قدمت ندیدنش به چند ماه می‌رسد ظاهرم زیادی خسته و نزار است. قدم‌هایم را تندتر بر می‌دارم. انگار هر تعلل کوچکی مرا از گفتن ماجرا منصرف می‌کند. به کافی شاپ مورد نظر می‌رسم. جای دنج و کوچکی است. از ورودی یکی از مجتمع‌های تجاری چند پله باید

پایین بروی تا در کافی شاپ را پیدا کنی. از آنجایی که فقط تک و توکی مشتری دارد، خیلی راحت دنج‌ترین و مخفی‌ترین میز ممکن را پیدا می‌کنم؛ کنار پنجره، پشت به دیوار و رو به رفت و آمد تند آدم‌ها.

نوشین مثل همیشه خوش قول و وقت شناس با لباس‌هایی در رنگ‌های شاد ظاهر می‌شود؛ درست مثل یک معجزه! محکم در آغوشش می‌گیرم. همین که او در دایره‌ی شاد آدم‌ها قرار دارد و از خاکستری آدم‌های اطراف من دوری گزیده جای شکر دارد. تمام نگاهش رنگی است، حتی لبخند مهربانش. احوالپرسی‌ها تمام می‌شود و خیره به هم نگاه می‌کنیم. دستم را از روی میز محکم می‌گیرد:

- چرا چشمت اینقدر خسته و نا امیده؟

با انگشتانم بازی می‌کنم و پیشخدمت سر می‌رسد. نوشین سرسری دو سفارش می‌دهد و همانطور منتظر نگاهم می‌کند. باید از یک جایی شروع کنم. چه بهتر که از اول ماجرا بگویم، ولی زبانم روی سخت‌ترین قسمتش باز می‌شود:

- دایی فرهادم افتاده زندان.

بالا رفتن یکباره‌ی ابروهایش یعنی آغاز گفتگو ایراد داشته است:

- یعنی چی؟ برای چی آخه؟

نا امید سری تکان می‌دهم:

- به خاطر حماقتای من. انداختمش تو هچل...

اشک‌های منتظر راهشان را پیدا می‌کنند. نوشین با همه فرق دارد. گریه کردن مقابل نگاه مهربان او راحت‌ترین کار دنیاست. پیش از اینکه حیرت زده چیزی بگوید پیشخدمت سفارش‌ها را می‌آورد. دو قهوه‌ی تلخ و یک چیز کیک. بهترین

انتخاب ممکن همین قهوه‌ی تلخ است، برای روزگاری که طعم تلخش هیچ جوهر پاک نمیشود. با لبه‌ی لیوان قهوه بازی می‌کنم و دوباره دستم را می‌گیرد:

-چی شده نیلگون؟ دایی فرهادت مگه جنوب کار نمی‌کرد؟ سر چی گیر افتاده؟ باید از کجا شروع کنم؟ به هرچه فکر می‌کنم بی فوت وقت بر زبانم می‌آید. از همان ابتدا تا نقشه‌های افرا، تا حضورم کنار انوش، تا خوب بودن‌های انوش و رفتارهای منطقی‌اش، تا خبر نداشتن هیچ کدام از اعضای خانواده و بعد... آخر قصه و بی‌گناهی فرهاد اشکم را بیشتر میکند. پیشنهاد انوشیروان فخار دیگر ضربه‌ی آخر است. همانطور که فکر می‌کردم نوشین بهترین گوش دنیاست. لابه لای حرفهایم حتی کلمه‌ای حرف نمی‌زند. فقط در سکوت به داستان پرافت و خیزم گوش می‌دهد. می‌گذارد تا خوب تعریف کنم و خالی بشوم. حتی اجازه می‌دهد برای غم‌های پشت سرهم سوگواری کنم و بعد که کمی آرام می‌شوم ظرف کیک را به سمتم هل می‌دهد:

-بیا یکم از این بخور طعم دهنتو عوض کنه.

پوزخند آرامی می‌زنم؛ مگر تلخی ایام با شیرینی‌های مصنوعی کمرنگ می‌شود؟

-حالا تو مطمئنی که کار فرهاد نبوده؟

با ناباوری عمیقی نگاهش می‌کنم:

-معلومه که نبوده؛ فرهاد آزارش به یه مورچه نمی‌رسه. اینجور دیوونه بازی اصلا ازش برنمیاد.

پیداست که باورم نمی‌کند:

-پای ماجرای ناموسی وسط بوده...

نمی‌گذارم ادامه بدهد. خیلی قاطع می‌گویم:

- کار فرهاد نبوده!

آرام سری تکان می‌دهد بلکه کمی آرام شوم:

- باشه... این نظر توییه که فرهادو خیلی خوب می‌شناسی. ولی از نظر پلیس و برادر افرا، انگشت اتهام تو این زمان مشخص فقط سمت فرهاد دراز شده؛ اون هم با دلیل و مدرک. به واسطه‌ی اینکه اون بهترین دایی دنیاست برای تو که نمی‌تونن بی خیال اون اسناد بشن.

از شقیقه‌هایم بخار بلند می‌شود؛ بخار خشم و یاس. با چنگال می‌افتم به جان سفیدی‌های کیک. یک راهی باید باشد:

- چرا باید اینقدر مطمئن باشه که ما مقصریم؟

- بهش حق بده. شاید هرکس دیگه‌ای هم به جای اون بود همین برداشتو می‌کرد. منشی‌ای که آخر ماجرا رد پاش رسیده به کتک خوردن برادرش و توکما رفتنش. منشی‌ای که اتفاقاً گذشته‌ای با برادرش داشته. گذشته‌ای که خوب هم‌تموم نشده. تو باشی چه فکر دیگه‌ای می‌کنی؟ اونم برای آدمایی که قطعا دشمن کم ندارن. چشمانم سیاهی می‌روند:

- من دیگه مغزم کار نمی‌کنه. نمی‌دونم چی درسته و چی غلط. فقط می‌دونم با این تحقیق برادرش از کما بیرون نیاد. کمی از قهوه‌ی سرد شده‌اش می‌نوشد:

-قطعا می‌خواد مطمئن بشه که تو به خاطر انتقام از افرا وارد این ماجرا نشده باشی. اینجوری که تعریف کردی انوشیروان فخار باهوش تر از این حرفاست. فقط باید دید با چه راه حل منطقی‌ای میشه قانعش کرد که این اتفاقا نقشه نبوده. به جملاتش اضافه می‌کنم:

-جوری که نفهمه نزدیک شدنم به شرکتش، نقشه‌ی برادری بوده که تا این حد بهش اعتماد داره.

سری تکان می‌دهد:

-عجیبه که حتی یک درصد هم به افرا شک نکرده.

باز جرعه‌ای دیگرمی‌نوشد و مرا ترغیب می‌کند به تر کردن گلویم.

-اونم برادری که اینقدر نسبت بهش بدبینه.

قهوه‌ام طعم زهرمار می‌دهد. برخلاف همیشه شکر اضافه نمی‌کنم. شیرینی شکر به کار کسی می‌آید که برای این همه تلخی دنبال راه چاره است! نه من که از همه جا بریده‌ام. بعد از مکث چند ثانیه‌ای صدایش را صاف می‌کند:

-چرا سراغ پدرشون نمی‌ری؟

حتی تصورش هم دردناک است:

-فکرشم نکن. یکبار این حماقتو کردم، می‌دونم چه حرفایی در انتظارمه. دیگه بسه هرچی تحقیق شدم.

آرام سری تکان می‌دهد؛ او هم مثل من ناامید شده است. او هم فهمیده که راضی کردن انوش و خانواده‌اش به این سادگی‌ها نیست.

-باید یه راه منطقی باشه. شاید راضی بشه برای طولانی مدت بدون مزد منشی -
اش باشی. حتی ساعت کاریتم طولانی تر کنی.

کمی دیگه از قهوهام می نوشم و به مخالفت سر تکان می دهم:

-باید زیرنظرش باشم. یعنی تمام رفت و امدام بعلاوه‌ی همه‌ی مکالماتم کنترل
بشه. بفهمه از کی خط می گیرم، برای کی و به دستور کی خواستم بهش ضربه
بزنم.

ناتوان از حل این ماجرای ترسناک به خیابان خیره می شوم. به آدمهایی که بیرون
از قصه‌ی پر غصه‌ی من راحت و آسوده راه می روند و زندگی می کنند. نوشین
متوجه بی حوصلگی و حال خرابم هست ولی راه حل بهتری به ذهنش نمی رسد:

-حتما یه راه حل منطقی وجود داره. شاید اگر مامان مهین باهاش صحبت کنه...
-اصلا حرفشم نزن... نمی خوام هیچ کس از کلیت ماجرا بویی ببره.

به سمتم خم می شود:

-بالاخره که می فهمن ماجراازچه قراریه. الان داغ نبودن فرهاد حواسشونو پرت
کرده، ولی بالاخره که باید همه چیزو براشون تعریف کنی.

دستی بر پیشانی ملتهم می کشم:

-اصلا نمی خوام به اون روز فکر کنم. قبل از فهمیدنشون باید یه تصمیمی بگیرم.
فرهاد باید بیاد بیرون.

هنوز جملهام کامل نشده صدای زنگ گوشی همراهم بلند می شود. از ترس حال
مامان مهین و فروغ زود از داخل کیف بیرونش می کشم. اسم "دکتر شهbaz"
آخرین اسمی است که انتظار دیونش را روی صفحه‌ی مشکی دارم:

هیچکس اینجا گم نمیشود

-وای... همینو کم داشتیم.

نوشین کنجکاو نگاهم می کند:

-کیه؟

برای این یک نفر اصلا گنجایش ندارم:

-خواستگار فروغ. همون دکتری که براش کار می کنه.

متعجب می پرسد:

-فروغ داره ازدواج می کنه؟

گوشی را پرت می کنم روی میز و برایش از دکتر می گویم و اینکه خیلی سال است توجهاتش به فروغ بیشتر از یک صاحبکار و رئیس شده. اینکه این اواخر پارا فراتر گذاشته و خواستگاری کرده. برخلاف انتظارم نوشین استقبال می کند:

-خب اینکه عالی دختر. پس چرا غمبرک زدی؟ بالاخره که فروغ باید از تنهایی در بیاد.

عصبی و کم طاقت نگاهش می کنم:

-الان؟ دم کنکور نیا با این همه مشکلاتی که رو سرمون آوار شده؟

جور مچ گیرانه ای نگاهم می کند. می خواهد از پشت نگاهم تمام فکر مرا بخواند:

-مطمئنی مشکل فقط کنکور نیا و وقایع اخیره؟

کلافه نگاه می دزدم و باز به عجله و شتاب آدمها خیره می شوم:

-الان دیگه واسه این یکی پیمونهام پره. این همه مشکل داریم فقط شوهر کردن فروغ مونده!

از گوشه‌ی چشم می‌بینم که نگاهش چقدر عاقل اندر سفیه است. می‌فهمم که درک شرایطم، اینکه نخواهم فروغ برود و باز تنهاتر از تنها بشویم چقدر برای باقی آدمها غیر قابل درک است. دستم را آرام‌تر از قبل می‌گیرد و نوازش می‌کند: - نمی‌خواهی فروغ طعم یه زندگی شاد و شیرینو بچشه؟ بعد از این همه سال تنهایی حقش نیست؟

متعجب نگاهش می‌کنم:

- کنار ما زندگی‌اش شاد و شیرین نیست؟

- هست... قطعاً هست... ولی فکرشو بکن که اون تمام این مدت به خاطر تو و برادرت از احساس و امیالش گذشته تا شما به یه جایی برسین. از این جا به بعد نباید یکم به فکر خودش و تنهایی‌هاش باشه؟ واسه وقتی که دیگه شما دوتا نیستین...

از برداشتش در عجبم:

- ما همیشه هستیم...

پوزخند کم جانی می‌زنم:

- البته اگر خودش بخواد...

کمی عقب نشینی می‌کند ولی بعد از چند ثانیه می‌گوید:

- اگر الان جلوشو بگیری و ترغیش کنی تا همچنان بدون در نظر گرفتن خودش و فقط به خاطر شما بسوزه و دنبال خواسته‌های قلبیش نره، شاید قبول کنه و همینجوری به زندگیش ادامه بده، اما مطمئن باش تا ابد منتشو سرت می‌ذاره. تا وقتی زنده باشه بهت به چشم دختری نگاه می‌کنه که نداشته مادرش جوری

زندگی کنه که حق طبیعیشه. اونوقت تو حاضری تا آخر عمر یه مادر پرتوقع و حساس رو تحمل کنی؟ که انتظار داره به خاطر گذشتش، به خاطر ایثارش زبونش تلخ باشه و نگاهش ناامید و افسرده؟

بالاخره یکی از تماس‌های دکتر را پاسخ دادم. اصرارش برای دیدنم باورنکردنی است و هرچه می‌کنم نمی‌پذیرد که نامناسب‌ترین زمان ممکن را برای دیدارم انتخاب کرده است. در شرایطی که مامان مهین تمام مدت گوشی تلفن به دست در خانه می‌چرخد و منتظر خبری از فرهاد یا خانواده‌ی افراست، نیا به ظاهر در حال تست زدن و آماده سازی‌های روزهای آخر است ولی تمام توجهش به ماست و فروغ...

بی‌فروغ‌ترین عضو خانواده شده. نبود فرهاد و فهمیدن اینکه به خاطر من با افر گلاویز شده بیش از حد طاقتش پیشروی کرده است.

یک چیزی این وسط کم است، نبود فرهاد وقتی همه جوره ماجرا بهم ریخته بدجوری به چشم می‌آید. دیدار با انوش مغزم را پر از سوال کرده؛ چه راهی برای راضی کردن خانواده فخار وجود دارد؟ باید کسی باشد که نفوذ خوبی روی انوش و جهانگیر داشته باشد که پیدا کردن ان یک نفر در حال حاضر نشدنی است.

مامان مهین برای ملاقات با فرهاد چندین و چند بار رفته و هر بار تنهایی و حال خراب پسرش را دیده و برگشته. معتقد است اگر فرهاد کاری کرده باشد حتما می‌گوید ولی تا امروز حتی یک کلمه هم راجع به ماجرای آن روز نفرینی اشاره‌ای نکرده است، فقط نگران وضعیت ماست و بهم ریختگی زندگی مان.

دکتر بعد از تماس‌های پیاپی بالاخره قرار امروزمان را برای چند دقیقه‌ی دیگر قطعی کرد. تازه می‌فهمم با چه میزان از پافشاری توانسته جایی برای خودش در قلب فروغ باز کند. گذشته از پافشاری‌هایی که از سن و سالش بعید است حرف‌های نوشین بیش از همیشه ذهنم را درگیر کرده و حال خراب فروغ هم مزید بر علت شده است. باید یک نفر باشد حداقل گوشه‌ای از ماجرا را آرام کند. با این همه فکر و خیال نمی‌توانم چاره‌ای برای فرهاد پیدا کنم.

نیا را تا کتابخانه‌ای که این روزها به اجبار ما برای تست زدن انتخاب کرده می‌رسانم و کمکش می‌کنم تا پیاده شود. می‌دانم چقدر اینجور وقت‌ها بودن فرهاد را به بودن من ترجیح می‌دهد... قبل از اینکه به رمپ ورودی برسد بر می‌گردد سمتم:

–مراقب خودت هستی دیگه؟

آرام سری تکان می‌دهم و فکر می‌کنم که اگر بداند امروز با دکتر هوشمند فرهنگ قرار ملاقات دارم چه برخوردی خواهد کرد؟ در منطقی بودنش شکی نیست اما قطعاً تعجب می‌کند. به قول مامان مهین بحران‌ها از ما آدمهای دیگری می‌سازد. من که دیگر ثابت کرده‌ام به وقت آوار مشکلات برای خانواده‌ام از هر نبایدی، امکان شدن می‌سازم!

دستی تکان می‌دهد و دور می‌شود. تا به در ورودی می‌رسد یکی از دوستانش که از نظر قد و قامتی بسیار درشت است به سمتش می‌دود و کمک می‌کند تا باهم وارد شوند. امیدوارم همان طبقه‌ی اول جایی برای مطالعه پیدا کنند... امکانات محدود برای معلولین دیوانه کننده است. آن هم برای کشوری که درصد زیادی از

بازمانده‌های جنگی‌اش کم توان حرکتی هستند. ذهنم هزارجا می‌پرد. منظم نبودن افکارم و بی‌خوابیهای این مدت رانندگی را هم سخت‌تر کرده است. تا جای قرارمان آرام می‌رانم. می‌خواهم زمان کشته شود. منتظرم یک تماس یا خبری جلوی رفتنم را بگیرد. با چند دقیقه تاخیر بالاخره می‌رسم. پارک انتخابی دکتر جای بسیار زیبایی است. پر از رستوران و فضاهای تفریحی. هر گوشه‌اش زوجی شاد و خرم نشسته‌اند و از روزهای گرم تابستان لذت می‌برند. ماشین را در پارکینگ مجموعه پارک می‌کنم و قدم‌های لخت و کم‌جانم مرا می‌برند به سمتی که شاید سرنوشت‌م را کمی تغییر بدهد. روی یکی از نیمکت‌های دور از جمعیت می‌نشینم. باید راهی باشد... دیروز بی‌هدف به خیابان زدم و نتیجه‌ی رانندگی‌هایم رسید به جایی نزدیک ساختمان بلند مرتبه‌ی شرکت. بعد از ساعتها انتظار انوش و وکیلش باهم از پارکینگ ساختمان خارج شدند. شیشه‌ی پایین کشیده شده‌ی سمت راننده به خوبی عینک مشکی و نگاه جدی-اش را به نمایش گذاشته بود. از همان فاصله هم اخم‌هایش ترسناک بود. حتما راهی هست... صدای بلند تماس دکتر صدای ذهنم را ساکت می‌کند:

-سلام. کجایی دخترم؟ رسیدی؟

کاش کسی به او بگوید من هیچ وقت دختر او نمی‌شوم!

-نزدیک پارکینگ بخش ورودی نشسته‌ام.

چند دقیقه طول می‌کشد تا با آن سر و شکل‌تر و تمیز ظاهر بشود. مرد خوش پوش و مرتبی است که عینک دور قاب مشکی‌اش ظاهر قابل اعتمادتری از او

ساخته است. با قدم‌های نسبتاً بلندی نزدیک می‌شود. به احترامش ناخواسته بلند می‌شوم. لبخند، لبش را بالا می‌کشد:

-چقدر ممنونتم که قبول زحمت کردی و اومدی دخترم.

آرام سری تکان می‌دهم و سلام می‌کنم. پیداست حسابی هیجان زده است:

-به نظرت برای گپ و گفت با یه پیرمرد کجا بهتره؟ یه کافی شاپ یا قدم زدن تو همین فضای سبز؟

نگاهی به صورت بشاشش می‌کنم:

-نمی‌دونم والا. تا حالا تجربه‌اشو نداشتم.

خنده‌ی نسبتاً بلندی می‌کند:

-جواب دندان شکنی بود. باشه پس بیا تا یکم پیاده روی کنیم و برای بعدش تصمیم بگیریم.

همراهش وارد پارک بزرگ و فضای پر دار و درختش می‌شویم. درختان سر به فلک کشیده و صدای شادی مردم کمی از بار تنهایی‌ام کم می‌کند. اصلاً به خاطر نمی‌آورم آخرین وعده‌ی غذایی که خوردم چه بوده؟ خاطریم نیست آخرین خنده‌ی از ته دلم کی بوده؟

دختر و پسر جوانی در حال بازی بدمینتون برای هم کری می‌خوانند و یاد اوایل دوران دانشجویی‌ام می‌افتم. همان وقتها که زمزمه‌های رفتن افرا حسابی پر سر و صدا شده بود اما دلم نمی‌خواست رفتنش را باور کنم. به هر دری می‌زدم تا با او و شاد باشم. کمی که قدم می‌زنیم دکتر نگاهش می‌چرخد سمتم:

-می‌دونم وقت مناسبی رو واسه حرف زدن انتخاب نکردم.

سکوتی می‌کنم که به خوبی معنای تایید بدهد. چند دقیقه می‌گذرد تا ادامه بدهد:
 -فروغ اوضاع روحی مساعدی ندارد. تمام این سالها تلاش کردم که از اون سپر
 دفاعیش یکم فاصله بگیره و بتونم بهش نزدیک بشم؛ موفق هم بودم. اما اتفاقات
 اخیر...

نگاه و سکوتش یعنی منتظر است من هم حرفی بزنم. بی اراده اولین سوال
 ذهنی‌ام بر زبانم می‌آید:

-چرا فروغ؟

کمی با تامل نگاهم می‌کند. به نیمکتی اشاره می‌کند که زیر طاقی از شاخه‌های
 درخت بید حسابی مستور شده است:

-یکم بشینیم؟

با تعجب نگاهش می‌کنم. لبخندش تبدیل به خنده می‌شود:

-پیرمردا وقتی هیجان زده می‌شن نمی‌تونن خیلی راه برن.

آرام و بی اراده می‌گویم:

-چه اصراریه پیرمردا تجدید فراش کنن؟

راه رفته را بر می‌گردد:

-پیرمردا هم دل دارن بابا جون.

ناخودآگاه از حرفی که زده‌ام و اینکه او شنیده است خجالت می‌کشم. زبانم تند
 شده و دست خودم نیست:

-بخشید، منظوری نداشتم.

آرام سری تکان می‌دهد و دستش را به سمت نیمکت دراز می‌کند:

-من احساس تو درک می‌کنم. بهت حق می‌دم که چشم دیدنمو نداشته باشی. ولی
یه امید کوچیکی دارم...

سوالی نگاهش می‌کنم تا جواب بدهد:

-که تو عاقلانه‌تر از من فکر کنی و تصمیم بگیری.
می‌نشینیم و نگاهی به اطرافش می‌اندازد:

-فروغ برای من تجلی خیلی از احساسات خوب و کم نظیره. من هیچ وقت آدم
خوش شانسی نبودم، همیشه برای به دست آوردن کوچک‌ترین شادی‌ها باید
حسابی تلاش می‌کردم. تو کارم موفقم ولی تو زندگی شخصیم هیچ وقت خوش
شانس نبودم...

ته دلم کسی می‌گوید "عین من". نگاهش بر می‌گردد سمتم:

-اما از وقتی فروغ منشی‌ام شد انگار بارقه‌های خوش شانسی به زندگی‌ام تابید؛
شد فروغ زندگی سرد من. تجلی همه‌ی روشنی‌هایی که تا قبل از اون به زندگی -
ام نتابیده بود. باورت بشه یا نه از روزی که فروغ رو دیدم شانسی به زندگیم
رو کرده. من بابت خیلی از احساساتم مدیونشم. بخشش، گذشت، اعتماد، باور،
محبت، عشق... اصلا همه‌ی احساسات خوبی که تا قبل از این نبودن با اومدن
فروغ از یه جایی جوشیدن.

نفس عمیقی می‌کشد:

-به سن من که بررسی تازه می‌فهمی وجودی که بهت احساس خوشایندی میده رو
هر جور شده باید حفظ کنی؛ با چنگ و دندان. چون وقتی بره دیگه هیچ کس
جاشو نمی‌تونه پر کنه. اون حفره‌ی خالی تا ابد تو قلبت می‌مونه. من برای به

دست آوردن فروغ تا همین حالا هم دیر کردم. شاید اگر پسر حاج آقا نبود هیچ وقت تلنگری نمی‌خوردم تا دست بجنبونم.

باتعجب نگاهش می‌کنم. هم بابت حرفهایش و هم بابت سبک شاعرانه حرف-
هایش:

-حاج آقا؟ حاج آقا کیه؟

مثل پسر بچه‌ها کمی خجالت می‌کشد:

-همون خواستگار پروپا قرصی که پسرشو برای تحقیق می‌فرستاد مطب. می‌دونم که فروغ زنش نمیشد ولی حداقل این جسارتو در من ایجاد کرد که بابت خواسته-
ام نترسم. دیگه زمان داشت می‌گذشت و من فقط از دور تماشا می‌کردم.
هرچه فکر می‌کنم حاجی وخواستگاری پروپا قرصش را به خاطر نمی‌آورم:
-کجا؟ کی؟

پیداست که دوست ندارد مسیر بحث تغییری کند:

-حالا اون خیلی اهمیتی نداره. ازم پرسیدی چرا فروغ و جواب من اینه که به غیر از مادرت انتخاب دیگه‌ای تو زندگی من وجود نخواهد داشت. شاید بگی عشق پیریه، که درست هم میگی. ولی هرچی هست به من قدرت میده، زنده‌ام کرده.
سکوتم مجابش می‌کند تا کمی آرام بشود:

-قطعا خیلی از من نمی‌دونی... یه پسر و یه دختر دارم که جفتشون خارج از کشور زندگی می‌کنن. همون سالها با مادرشون فرستادم برن و درس بخونن. به هوای اینکه زندگی بهتری رو تجربه کنن، غافل از اینکه زندگی خودمو داشتم جهنم می‌کردم. زنم بعد از دو سال سر ناسازگاری گذاشتو تقاضای طلاق کرد... به

همین راحتی... دوری حسابی به مذاقش خوش اومده بود. بچه‌ها هم که از وقتی رفتن تمام احساسات پدر دوستانه‌اشونو همین‌جا جا گذاشتن. هر از چندی یادی از این حساب بانکی مادام‌العمر می‌کنن و باز می‌رن سراغ زندگیشون...
پوزخند پر صدایی می‌زند:

- که اونم واسه وقتی که دستشون تنگ بشه. تمام این سالهایی که فروغ برام کار می‌کنه، دیدم چقدر مادر فداکاریه، چقدر به اون عشق قدیمیش پاینده. این پایمردی و وفاداریش درعین‌اینکه خیلی سال پیشتر می‌تونست بره سراغ زندگیش، منو درگیر کرده. اینکه بیش از خودش نگران شماهاست. برای خاطر شماها حاضره هر سختی رو تحمل کنه. ولی از یه جا به بعد دیگه باید به فکر خودش هم باشه. من می‌تونم تامینش کنم که بدون دغدغهی آینده زندگی کنه.
به چشم‌های منتظرش خیره می‌شوم:

- حتی اگر دوستتون نداشته باشه؟

با امیدواری عمیقی لبخند می‌زند. چین‌های کنار چشمش به اعتمادسازی چهره-اش بیشتر کمک می‌کند. برخلاف تصورش اصلاً به پیرمردها شباهتی ندارد. مرد میانسال جذابی است با موهای جوگندمی و نگاه پر نفوذ. قد متوسط و اندام متناسبی که کاملاً برازنده‌ی پزشکی است که سالها کاروتلاش واقعی کرده است.
با صدای آرام ولی محکمی می‌گوید:

- داره. تمام این سالها واسه علاقمندکردنش تلاش کردم. دلیل تعلم فقط و فقط به خاطر احساس گناه فروغ بوده. حس می‌کردم اون دوست نداره کسی رو به خاطر بچه‌هاش وارد زندگیش کنه. ولی وقتی مطمئن شدم خواستگارهای دیگه-

ای هم داره و بهشون اجازه داده قدم جلو بذارن، دیگه تردید رو کنار گذاشتم. من حتی اگر یک شانس هم می‌داشتم باید امتحانش می‌کردم. مگه نه؟ هرچه فکر می‌کنم خواستگار دیگری را به یاد نمی‌آورم. قطعاً فروغ نخواسته ما از وجودش باخبر بشویم. بلند می‌شود:

-بریم یه قهوه بخوریم؟

به پل خوش نقشه و بزرگی که دو پارک متفاوت را به هم وصل کرده نگاه می‌کنم:

-نه، اگر اشکالی نداره بریم اون سمت. یکم روی پل راه بریم.

لبخندش پررنگ می‌شود:

-با کمال میل...

به کفش‌های تمیزش نگاه می‌کنم. چیزی ته دلم می‌گوید او درد فروغ را می‌فهمد. کمی قدم می‌زنیم تا به پل برسیم. با صدای آرام تری نجوا می‌کند:

-این روزا نبودن دایات حسابی ازپادرش آورده. برای چند روز درخواست مرخصی کرده...

نگاهم به سمتش کشیده می‌شود. به خیال اینکه از حرفش دلخور شده‌ام تندتر از قبل اضافه می‌کند:

-که البته حقشه... اما انزوا مریضش می‌کنه. اینکه هر وقت تماس می‌گیرم یا خوابه یا خسته است نشونه‌ی خوبی نیست.

آرام سری تکان می‌دهم. جملاتم را گم کرده‌ام. آمده بودم تا او را برای نبودن قانع کنم اما با حرفهایش خودم به بودنش قانع شدم. بین هزار فکر و بایدونباید

گیرافتاده‌ام. از بالای پل، اتوبان پر رفت و آمد در جریان است. مثل خود زندگی که برای هیچ کس و هیچ مشکلی نمی‌ایستد. تکیه می‌دهم به لبه‌ی پل:
 - فکر می‌کنین که بتونین مراقب فروغ و نیا و مامان مهین باشین؟
 در سکوت بینمان و صدای حرکت ماشین‌ها و ادم‌ها نگاهم می‌کند. جوابی که نمی‌دهد باز ادامه می‌دهم:

- فروغ تنها نیست. برادرم خیلی بهش وابسته است. مادر بزرگم هم به هر حال تو سنی نیست که به حال خودش رها بشه. فکر می‌کنین بتونین علاوه بر فروغ به همه‌ی دغدغه‌های زندگیتون اون دو نفر دیگه رو هم اضافه کنین؟
 اوهم درست مثل من به حفاظ پل تکیه می‌دهد:

- معلومه که خانواده‌ی فروغ عین خانواده‌ی خودم هستن، ولی چرا فقط نیا و مامان مهین؟ خودت چی دخترم؟ فروغ بدون تو دووم نمیاره.

- من هم هستم... ولی شاید کمتر از بقیه. باید فرهادو بیارم بیرون... کار زیاد دارم. دستی بر پیشانی‌ام می‌کشم. احساس می‌کنم دکتر را نگران کرده‌ام. مثل پزشکی که به بیمار هذیان زده‌اش خیره شده، نگاهم می‌کند:

- فرهادو میاریم بیرون. یه وکیل خوب براش می‌گیرم.
 محکم سر تکان می‌دهم:

- نه... باید رضایت خانواده‌ی مضروب جلب بشه.

یاد گرفته‌ام که هرجایی اسم افرا را به زبان نیاورم، که قرار نیست همه‌ی عالم بفهمند کسی که روی تخت بیمارستان دراز به دراز افتاده به طرق مختلف به من ربط پیدا می‌کند. برای نجات دکتر از فکرهای مختلف محکم‌تر از قبل می‌گویم:

-من برای شادی و آرامش فروغ حاضرم هرکاری بکنم. اگر فکر می‌کنین می‌تونین حال و روزشو بهتر کنین من حرفی ندارم.

در چشمانش دو ستاره‌ی چشمک زن روشن می‌شوند. کاش خوشحال کردن همه‌ادم‌های دنیا به‌همین سادگی بود. کاش جلب رضایت خانواده فخار هم شدنی بود. جوری که انگار با خودم حرف می‌زنم رو می‌کنم سمت اتوبان:

-شاید اگر فروغ بفهمه که من با انتخابش کنار اومدم یکم از این حال نزار بیرون بیاد.

صدای آرامش پاسخم را می‌دهد:

-حتما همین‌طوره.

-فقط یکم فرصت بدین نیا کنکورشو بده. برای یه دغدغهی تازه فکر نکنم دیگه آمادگی داشته باشه.

به همان مسیری که خیره شده‌ام نگاه می‌کند:

-من با نیا هم صحبت کردم. اون هم مثل تو خیلی خوب و منطقی با ماچرا برخورد کرد. با دیدن شما دوتا بیشتر از قبل مطمئن شدم که چقدر فروغ مادر خوبیه، چقدر وجود عزیزیه و چه انتخاب درستی کردم.

فقط برای همین اطمینان خاطرش لبخند می‌زنم. برای حال خوشی که سالهاست به دنبالش می‌گردم. هر چند که ته دلم از نبودن و رفتن فروغ عزادار است ولی همینکه کمی از بار این مصیبت کم کنم کافی است. مصیبتی که عین گوله برفی از بالای کوه پایین می‌غلطد، هر روز بزرگ و بزرگتر می‌شود و هر لحظه هراس این را دارم که درست مثل بهمن شومی بر سرمان آوار شود.

رسم عاشق کشی و شیوه‌ی شهر آشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود...

هرچه کتاب می‌خوانم، حافظ می‌خوانم، دعا می‌خوانم و ذکر می‌گویم، باز هم این
دل ناماندگار و بدکردار دست بردار نیست. تمام مغر و جانم پر از تشویش است.
هر کلمه هزار صدا می‌شود و در مغزم تاب می‌خورد

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کی تمام می‌شود؟ کابوس افرا روی تخت بیمارستان انگار تا ابد قرار است کش
بیاید. هروقت بیمارستان می‌روم و گل به دست و مشتاق منتظر می‌مانم تا برای
حداقل ثانیه‌ای بینمش ماموری هست که اجازه ورود ندهد. جهانگیر انگار ده‌ها
سال پیرتر شده است. کاش افرا بیدار بود و این روزهای بی‌تابی و بی‌قراری را
به چشم خودش می‌دید. ای کاش نفرت تمام قلبش را درگیر نمی‌کرد تا کمی بی
طرفانه نگاه کند و نتیجه بگیرد.

گفت و خوش گفت برو خرقة بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

باید کاری بکنم. فکری که نتیجه بدهد. بحث راحتی خودم نیست. باید راهی پیدا
کنم تا مامان مهین و فروغ راضی بشوند. از وقتی با دکتر حرف زده‌ایم انگار باری
از روی دوشم برداشته شده. دیگر قلبم سنگینی نمی‌کند. خوشحالم که حداقل
چندساعتی ازروز، فروغ برای خودش زندگی می‌کند. ساعاتی که بیرون از خانه و
غافل از نبود فرهاد و دردهایمان لبخند می‌زند. می‌دانم که چقدر برای دکتر

احترام قائل است. احترامی که این روزها رنگ محبت و علاقه به خود گرفته. نیا برای هفته‌ی آینده و روز موعود اضطراب دارد ولی تلاش می‌کند مارا وارد ماجرای پر تنش ذهنی‌اش نکند. خوشحال است که ماراتن کنکور نیازی به پاهای پرتوان ندارد، که مغز پرتوانش دست همه‌ی هم قطارهایش را از پشت خواهد بست. ته چشمانش بیش از همه‌ی ما امیدی زنده سو سو می‌زند. اعتقاد و باورش به خدا و حضور همیشه پر رنگش این روزها بیشتر از همیشه دلگرم می‌کند.

باید بروم و با مامان مهین حرف بزنم. باید یک راهی پیدا کنم. قبل از آن نوبت انوشیروان فخار است. چند روزی است که تماس‌هایم با شرکت بی‌نتیجه می‌ماند. به شماره‌ی رندی که جان می‌دهد برای حفظ کردن نگاه می‌کند و دکمه‌ی سبز را فشار می‌دهم. بعد از چندین بوق و با اکراه پاسخ می‌دهد:

-تماس امروز تو مدیون چه اتفاق خوبی باشم؟

آرام سلام می‌کنم و جواب می‌گیرم. در سکوت به صدای نفس‌های خونسردش گوش می‌دهم:

-چندباری تماس گرفتم شرکت، وصل نکردن تا باهاتون صحبت کنم.

تک خنده‌ای می‌زند که صدایش گوشم را پر می‌کند:

-منشی جدید کارشو خوب بلده. می‌دونه وقت کار فقط باید کار کرد.

کنایه‌اش نفسم را عمیق‌تر می‌کند:

-پس تماس امروزم تو زمان اداری ناراحتتون کرده.

صدای بهم خوردن چند برگه تمرکزم را از بین می‌برد. آرام‌تر از قبل زمزمه می‌کند:

- تو چی دوست داری بشنوی؟

چه دوست دارم بشنوم؟ جز اینکه بیخیال من و تجسس در کارهایم بشود؟ که دایی فرهاد را در ازای هیچ آزاد کند؟

- خیلی وقتونو نمی‌گیرم. تماس گرفتم بابت پیشنهادتون؟
یکباره دست از کار پر سر و صدایش می‌کشد:

- پیشنهاد؟ کدوم پیشنهاد؟

هر جمله‌اش دست و پایم را بیشتر می‌بندد. خوب می‌داند به کجا شلیک کند تا بازی را تک نفره به دست بگیرد:

- همون... پیشنهاد اینکه زیر نظرتون باشم.
لبخندش را ندیده از برم:

- اون که پیشنهاد نبود... یه راه حل بود.

- حالا هرچی. من... واقعا نمی‌دونم با چه بهونه‌ای این موضوعو با خانواده‌ام مطرح کنم.

دوباره صداهای قبل تکرار می‌شوند و با همان تن صدای آرام و زمزمه‌واری که برای سکانس خواباندن بچه‌ها مناسب‌تر است جواب می‌دهد:

- یعنی تو ساعت اداری زنگ زدی که من برات دنبال بهونه باشم؟

تمرکزم با سروصداهای اطراف و این‌همه خونسردی و صدای زمزمه وارش بهم ریخته. حالم بد است و او بدترش می‌کند:

- نه... معلومه که نه. تماس گرفتم تا یک راه حل دیگه پیشنهاد بدین. واقعا راه قبلی اجرایی نیست.

چند ثانیه سکوت می کند و با همان آرامش اعصاب خورد کن می گوید:
- فکر نمی کنی اون دیگه مشکل خودته؟

وقتی سکوت طولانی می شود دوباره و بی توجه به حالم ادامه می دهد:
- به نظرم برو به خانوادهات بگو من با نقشه رفتم شرکت برادر افرا، خواستم به برادرش نزدیک بشم که سر از کار و زندگیشون در بیارم، که کم کم و با نقشه افرا رو بکشونم ایران. گوششو پر کنم بیفته دنبال جیمز باندبازی، بعدم اونجوری بلا سرش بیاد و جنازه اشو تحویل خانواده اش بدم. الانم برادرش لطف کرده تصمیم گرفته...

دیگر حرف هایش بیش از حد توانم سخت و کشنده شده:

- من چرا باید افرا رو بکشونم ایران؟ چه سودی برام داره؟

صدایش بالاخره از آن آرامش کذایی فاصله می گیرد:

- تنها کسی که از ایران اومدن افرا تو این شرایط و با این همه نفرت از خانواده-
اش سودمی بردخودت بودی. واسه من نقش دخترای فریب خورده رو بازی نکن نیلگون ملکان.

مکت می کند و یکباره می گوید:

- راستی... چی باید صدات کنم؟ نیلگون یا نیایش؟ این دو اسمه بودن خوب رو
شخصیت هم اثر گذاشته ها.

لبه ایم را بر هم فشار می دهم:

- مشکل دو اسمه بودن من نیست....

با صدای نرم تری می گوید:

-مشکلات هویتی رو جدی بگیر دختر جان.

کلافه می‌پریم وسط حرفش:

-خودتونم می‌دونین من اگر می‌تونستم افرارو بکشونم ایران همون چند سال پیش این کارو می‌کردم.

صدایش این بار با عصبانیت بیشتری به دهانه‌ی گوشی نزدیک می‌شود. آنقدر نزدیک که گرمای نفسش انگار گوشم را داغ می‌کند:

-اون سالها هیچی از زندگی افرانمی‌دونستی. با دست خالی که نمیتونستی بکشونیش ایران. اگراومدی شرکت که فقط کار کنی فضولیت تو زیرزمین کارخونه واسه چی بود؟ اون همه گشت و گذارت تو فایلای شرکت واسه چی بود؟ تلاشت واسه نزدیک شدن به گروه طراحی چی؟

پس او حواسش بیش از چیزی که خیال می‌کردم جمع بوده و هست. از خجالت حرف‌ها و اشاراتش آب می‌شوم. خوب دست و پایم را بست. تیر آخر را برای خوب وقتی کنار گذاشته بود. هزار حرف برای اثبات بیگناهییم دارم که هیچ کدام به کارم نمی‌آید. سکوتم او را عصبانی‌تر می‌کند:

-خوب گوشتو واکن؛ تو یا خودت نشستی نقشه کشیدی و اینجوری داری گربه رقصونی می‌کنی، یا داییات پشت قضیه است یا یکی که نمیخواهین من بفهمم کیه. هر کی پشت این ماجرا و اتفاقای اخیره فقط هدفش افران نیست. من هم تا وقتی پیداش نکنم دست بر نمی‌دارم...

-شما از همه ماجرا خبر ندارین... قضاوتتون عادلانه نیست.

چند ثانیه مکث می‌کند:

-تو بگو تا باخبر بشم. انتظار نداری که با این همه مدرک علیه تون بذارم داییات راحت بیاد بیرون و راست راست بچرخه؟

کلافه دستی بر پیشانی ملتهبم می کشم:

-همه ی این مدارک علیه منه، خودم باید جواب اشتباهمو بدم. ولی باور کنین راه حلتون نشدنی. من به خانواده ام چی بگم؟ چطور راضی اشون کنم بیام... حتی گفتنش هم برایم سخت است.

-دفعه ی بعد که بهم زنگ زدی حواست باشه که قبلش خوب به کارات فکر کرده باشی. ببینی تا کجا مسئولیت اشتباهاتتو به عهده می گیری. دیگه هم تو وقت اداری، واسه این بچه بازیا زنگ نزن.

صدای بوق گوشم را پر می کند. بیچاره تر از قبل جسم خسته ام را پرت می کنم روی تخت فروغ. کاش حرف به افرا و ماجراهای اخیر کشیده نمیشد. کاش عصبانی اش نمی کردم. باز بی نتیجه و بیچاره افتادم گوشه رینگ. از این همه مشت زدن و جواب نگرفتن چه نتیجه ای می گیرد؟ خشم او جوابی ندارد. حق دارد برای برادرش غمگین و عصبانی باشد. حق دارد زیرآبی رفتن های منشی اش نا امیدش کند. این وسط فقط من حق ندارم. بابت راه خطایی که رفتم حق هیچ انتخابی ندارم.

صدای ذکر گفتن مامان مهین از حیاط می آید. باز ارزن برداشته و برای کبوترها دانه می پاشد. امید بسته به سیر کردن حیوان های گرسنه. من به چه امید بیندم؟ چند دقیقه ی پر عذاب دیگر هم می گذرد. از بغل کردن زانوان خسته ام هیچ معجزه ای بلند نمی شود. همه ی کشتی هایم میان موج های ناامیدی شکسته اند.

هوا کم کم رو به تاریکی می‌گذارد و هنوز نتیجه‌ای نگرفته‌ام. دایی بیگناهم جایی است که نباید. افرا درست وقتی که باید بیدار باشد به خواب عمیق رفته و من تنهاتر از همیشه فقط بین موج‌های بیهودگی دست و پا می‌زنم.

پنجره‌ی اتاق فروغ رو به حیاط باز است و از این فاصله باز شدن در و چهره‌ی نسبتا بشاش فروغ پیدا است. دکتر برای ساعاتی توانسته نگاه غمزده و سیاهش را رنگی کند. در را می‌بندد و با قدم‌های آرام وارد حیاط می‌شود. بی هدف بلند می‌شوم. مامان مهین سر سجاده‌اش نشسته و چادر گلدارش تا روی زمین کشیده شده. نیا قطعا در اتاق فرهاد در حال تست زنی است و صدایش نمی‌آید. کنار چهارچوب در تکیه می‌زنم و به صدای نجوای آرام مامان مهین دل می‌دهم. صدای زنگ بلند و کشار تلفن تکانم می‌دهد. از آن زنگ‌های تند و تیز و قدیمی است که حتی اگر خواب هفت پادشاه را هم ببینی باز دستت را می‌کشد و به زور بیدارت می‌کند. با چند قدم بلند و پر شتاب نزدیک تلفن سبز و قدیمی می‌شوم. "بله" آرام و با طمانینه‌ای می‌گویم. صدای انوشیروان فخار دور از تصویرترین صدای ممکن است که به گوشم می‌رسد:

-منزل خانم رضایی؟

فروغ در ورودی را باز می‌کند و با همان آرامش خاص خودش کفش از پا می‌کند. گنگ و گیج به صحنه‌ها خیره شده‌ام و انوش هنوز پشت خط منتظر است. مامان مهین با صدای نگرانی می‌پرسد:

-چی شد مادر؟ کی پشت خطه؟

باید جواب انوش را بدهم:

-بله، بفرمایین.

مطمئنم خودش است اما این همه احترام و آرامشی که در صدایش موج می‌زند ربطی به آدم عصبی چند ساعت پیش ندارد:

-می‌خواستم با خانم مهین رضایی صحبت کنم.

به تلفن، به دست چپ بیکارم، به پاهای بی‌قرار و قفسه‌ی سینه‌ای که نامیزان بالاوپایین می‌شودخیره می‌شوم و بعد زل می‌زنم به مامان مهین. تلفن را از گوشم جدا می‌کنم و به سمتش می‌گیرم:

-با شما کار دارن.

مامان مهین "یاعلی" گویان بلند می‌شود. دست بر زانویی که به تازگی بیشتر دردناک شده می‌کشد:

-خیر باشه! کیه؟

فقط نگاهش می‌کنم. انوشیروان فخار با مامان مهین چه کاری می‌تواند داشته باشد؟ اگر از همه ماجرا از الف ابتدا تا یای انتها بگوید چه؟ اگر... هزار اگر در مغزم چرخ می‌زند و گوشی سنگین را به دست مامان مهین می‌سپرم. نگاه فروغ بین ما می‌چرخد و آرام در ورودی را می‌بندد. قدم‌هایم را کندتر برمی‌دارم. برای شروع یک ماجرای جدید توانی در رگ‌هایم نمانده است.

اولین تغییر و تحول خانه‌ی مامان مهین درست بعد از تلفن انوش اتفاق افتاد؛ تعمیر آیفونی که بعد از کمای افرا کامل به فراموشی سپرده شده بود و تماس برادرش تلنجر خوبی شد.

-مادر تو که هنوز نشستی. گفته می‌خواد همه رو ببینه. همیشه تو بشینی تو اتاق و نیای بیرون که.

دستی به موهای درهم گره خورده‌ام می‌کشم. حق با مامان مهین است. برای امروز و وعده‌ی دیداری که با انوش گذاشته اصلا و ابدا حاضر نیستم. تماس انوش و اصرارش برای دیدار تک تکمان در خانه مامان مهین از تصوراتم فراتر است. اینکه او بیاید و مقابلمان هرچه دیده و ندیده را روی دایره بریزد به مراتب وحشتناک‌تر است از گفتن ماجرا از پشت تلفن و فقط برای گوش‌های مامان مهین!

بلند می‌شوم و به نگاه منتظر و پر اضطرابش لبخند می‌زنم. مثل همه‌ی وقت-هایی که فکرش مشغول است دست‌هایش را بر هم می‌مالد و وارد اتاق می‌شود: -معلوم نیست چی کارمون داره. هرچی بگه قبول می‌کنم. می‌خواد کمک کنه فرهاد بیاد بیرون دیگه، نه؟

با غمی که پیدانیست کی دست از سرمان برمی‌دارد به چشمان منتظرش نگاه می‌کنم. پیداست از شوق دیدار یک روزن امید، خواب و آرام ندارد. دستی بر رو تختی مچاله شده می‌کشد و با صاف کردن رو تختی تلاش دارد افکار نابسمانش را منظم کند. منتظر جوابم نمی‌ماند. بلوز و شلواری را که از کمد بیرون کشیده‌ام از دستم می‌گیرد:

-این چیه مادر؟ مگه عزاداریم خدای نکرده؟ همه‌اش سیاه می‌پوشین مادر و دختر. پسر که نمرد.

لباس دیگری به دستم می‌دهد و آرام دستی روی موهایم می‌کشد:

-من دلم روشنه. توهم این اخماتو باز کن. خدا یار بی کسونه.
 با قدم‌های قبراق‌تری خارج می‌شود. از ترس حرف‌های نزده‌ی انوش لال شده‌ام.
 لباس انتخابی مامان مهین را می‌پوشم و موهایم را شانه می‌زنم. باز هم رنگ‌ها
 مغلوبم می‌کنند. زردی صورتم رنگ می‌بازد و سبزی لباس به جان رگ‌هایم می-
 افتد. کمی لبخند چاشنی نگاه خسته‌ام می‌کنم. هرچند که لبخند دخترک توی
 آینه زیادی مصنوعی است.

آن وقتها که موهای بلندم تا کمر می‌رسید افرا عاشق شانه زدنشان بود...
 آن سالهای دور که انگار مال قرن‌های پیش است. انقدر دور و دست نیافتنی که
 باورم نمیشود دختری که می‌نشست تا موهایش نرم و آرام شانه شوند، من بودم.
 به صورت بی‌روحم در آینه نگاه می‌کنم که این روزها اصلاً شبیه خودم نیست.
 نگاه خسته و دستان بسته!

موهایم بلندتر شده، تا روی شانه‌ها کش می‌آید. یعنی افرا بعد از من موهای
 دوست فرنگی‌اش را شانه می‌زده؟ کابوس‌های لعنتی مثل تارهای عنکبوت پای
 رویاهایم را بسته‌اند. محکم سری تکان می‌دهم. بارغم‌هایم کم بود که
 حالا اضطراب حرف‌های انوش هم اضافه شده است.

برخلاف اصرارم به نیا که امروز را خانه نماند و به فکر درسش باشد اما مانده و
 اوهم مثل مادر و مادر بزرگش منتظر مردی است که قرار است کاری بکند که
 کارستان بشود. هرچند که حس می‌کنم او بهتر از بقیه فهمیده حرف‌های امروز به
 نفع من نخواهد بود. شانه را مقابل آینه رها می‌کنم. در این دنیا که هیچ چیزش
 به هیچ چیزش نمی‌آید ایرادی نیست به رنگ شاد و صورت غمگین.

صدای زمزمه‌ی فروغ و مامان مهین می‌آید. فروغ دلش می‌خواست دکتر هم در جمع امروز حضور داشته باشد ولی برای اولین بار مامان مهین با خواسته‌اش مخالفت کرد. گفت ماجرای خانوادگی، قرار است بین آدم‌های همین چهاردیواری حل و فصل بشود. برخلاف انتظارم فروغ زود قانع شد. از صبح علی الطلوع افتادند به جان خانه و دوباره خانه‌ی سوت و کور تبدیل شده به خانه‌ی مامان مهین. نمی‌دانم چرا خیال می‌کنند که انوش قرار است معجزه کند و از داخل کلاه شعبده بازیش دایی فرهاد را بیرون بکشد؟ هرچه هست برای ساعاتی همین فکر توانسته هیاهو را به خانه‌ی ماتم زده برگرداند. دمپایی رو فرشی‌ها را می‌پوشم و آرام در اتاق را باز می‌کنم.

-خداوشکر تو اون موهارو جمع کردی از دورت.

فروغ دست از گردگیری برداشته و لبخند نیم بندی چهره‌ی غمزده‌ی این روزهایش را جلا داده. آرام به سمتم می‌آید:

-همه چی درست میشه. من مطمئنم.

صورتتم را می‌بوسد. چه خیال خامی! نیا هنوز در اتاق فرهاد است و پیداست هیجان این مادر و دختر خیلی درگیرش نکرده. دلیل ماندنش اضطراب من است و حال خرابم. مامان مهین مثل همه وقت‌هایی که مهمان دارد، آرام و قرار ندارد. مسیر آشپزخانه، هال و پذیرایی چند باری طی می‌شود و آخر سر خودش از این همه راه رفتن خسته می‌شود و می‌نشیند:

-تو چرا سرپایی؟ بیا بشین الان پسره سر می‌رسه.

کنارش می‌نشینم:

-اگر پسره می‌دونست اینقدر با اومدنش شماها ذوق زده میشین، زودتر از اینا می‌اومد.

نگاه سخت گیرش دور تا دورمیز می‌چرخد:

-فروغ ظرف میوه رو بیار تا نرسیده.

دستم را می‌گیرد:

-یعنی فهمیده که فرهاد بیگناهی دیگه؟

از امیدی که ته چشمانش برق می‌زند می‌ترسم. از ته دل دعا می‌کنم انوش نیاید. اگر آمدنش این امید کمرنگ را از بین ببرد چه کنیم؟ فروغ دیس میوه را روی میز می‌گذارد و پیش دستی‌های سفید و حاشیه طلایی مامان مهین را که از تمیزی برق می‌زنند، از داخل کشو بیرون می‌آورد:

-حالا لازم بود این همه شیرینی بیزی مامان؟

زیر لب زمزمه می‌کنم:

-قراره بیاد عید دیدنی؟

مامان مهین دستی بر لبه‌ی دامن بلند می‌کشد:

-اگر نتیجه حرفاش بشه آزادی فرهاد از صدتا عیدم شیرین تره.

هرچه فکر می‌کنم جوابی برای خیالات صورتی‌اش ندارم. زنگ آیفون جدید با صدای ناآشنایی نواخته می‌شود و هر جفتمان بی‌هوا بلند می‌شویم. مامان مهین بی‌هدف می‌رود سمت آشپزخانه:

-باز کن درو... فروغ بیا دیگه... نیا...

تصویر انوش با همان نگاه جدی و رو به جلو، مربع نمایش را پر می‌کند. دستم روی دکمه‌ی قفل در مانده و فشار دادن از یادم رفته است.

-چرا زل زدی به آیفون؟ باز کن دیگه مامان جان.

دست فروغ زودتر از فرمانش کار می‌کند و قفل در، به دست خودش باز می‌شود. تصویر انوش خیلی زود از مقابل چشمانم دور و صدای قدم‌های محکمش نزدیک می‌شود. یک دور کامل دور خودم می‌چرخم تا فروغ بعد از تشر زدن به بی حواس بودنم در را به روی نگاه منتظر و جدی انوشیروان فخار باز کند.

با همان ابهت همیشگی و با آرامش مختص به خودش سلام می‌کند. مامان مهین بالاخره دل از میز و پیش دستی‌ها می‌کند و بعد از "خیلی خوش آمدید، بفرمایید" سلام می‌کند. انوش کفش‌هایش را از پا می‌کند. کفش‌هایی که همیشه از تمیزی برق می‌زنند. جعبه‌ی شیرینی را به دست فروغ می‌دهد و داخل می‌شود. ظاهر امروزش بدون کت شلوار باز هم مردانگی‌اش را بی‌کم و کاست حفظ کرده است. یک نوع مردانگی که ناخودآگاه در دل فرد مقابل احترام می‌کارد و شاید کمی ترس. جوری وارد می‌شود که گویی مرا ندیده است. زیر لب جواب سلامش را می‌دهم و همراهشان وارد می‌شوم. در همان سکوت پر تشویش خانه روی مبل تک نفره می‌نشیند. فروغ جعبه‌ی شیرینی را بی‌هوا روی میز می‌گذارد و کنارمان می‌نشیند.

-چرا زحمت کشیدید. اومدن خودتون تنهایی، کام ما رو شیرین کرد.

انوش مقابل در جواب جمله‌ی مامان مهین لبخند مودبی می‌زند:

-می‌دونم که زمان مناسبی رو برای دیدارتون انتخاب نکردم.

از رسمی حرف زدنش بیشتر می‌ترسم. شاید برای گله گذاری از کارهای من نیازی باشد به این میزان از ادب و احترام.

-اتفاقا خیلی خوش موقع اومدین. ما خیلی این روزا تنهایییم... شماهم مثل پسرم...

در اتاق بالاخره باز می‌شود و نیا سواربرویلچرش با همان آرامش ستودنی وارد می‌شود. نگاه انوش با همان صلابت می‌چرخد و روی نیا مکث می‌کند. با مهارت دست‌هایی که طی این سالها حسابی ورزیده شده‌اند چرخش را هدایت می‌کند به سمت ما:

-سلام، تاخیر منو ببخشید.

انوش به احترامش بلند می‌شود. حس آرامشی در دلم می‌پیچد. همین حس، طناب اضطرابم را می‌کشد تا کمتر پیچ و تاب بخورم. انوش برخلاف انتظارم خیلی گرم‌تر از من با نیا خوش و بش می‌کند و دستش را می‌فشرده. کمی از حال و احوال نیا می‌پرسد و جو از آن حالت رسمی و جملات سخت کمی فاصله می‌گیرد. نیا توضیح می‌دهد که چند روزی به کنکورش مانده و تلاش دارد که آماده وارد میدان شود. تا صحبت‌ها هنوز به افرا و من کشیده نشده بلند می‌شوم. جعبه شیرینی را با اشاره‌ی مامان مهین بر می‌دارم و به آشپزخانه می‌روم.

شیرینی آورده تا تلخی حرف‌هایش را بشورد و ببرد؟ دیس بزرگی برمی‌دارم و شیرینی‌ها را تک به تک داخلش می‌چینم. پیداست که نیا با برادر افرا بیش از خودش ارتباط برقرار کرده است. هرچند که آن سالهای دور به خاطر سن پایین و مشکل پاهایش از همه دنیا فراری بود. پنج استکان کمر باریک مامان مهین که

در سینی مسی چیده شده را با چای خوش رنگی که دم کرده پر می‌کنم. دستم هنوز از اضطراب حرف‌های هنوز عنوان نشده می‌لرزد.

ابتدا نوبت چای است و بعد شیرینی. سینی به دست خارج می‌شوم. نگاه انوش هنوز با همان حالت مثبت و متین روی نیاست و با آرامش یک برادر بزرگتر به حرف‌هایش گوش می‌دهد. سینی را اول از همه مقابل مامان مهین می‌گیرم که با دست اشاره می‌کند که اول مهمان.

دمپایی‌ام به لبه‌ی فرش گیر می‌کند و قبل از اینکه کل سینی چای روی لباس سفید و تمیز انوش خالی شود، دست و پایم را مهار می‌کنم. مقابلش خم می‌شوم. قبل از نگاه به چشمانم یک استکان کمر باریک را روی نعلبکی می‌گذارد و جوری زمزمه می‌کند که به خاطر دور بودن مبش از سه نفر دیگر فقط خودم بشنوم:

—مراقب باش شصت پات تو چشمت نره یه وقت.

این همان مردی است که درعین مودب و رسمی صحبت کردن می‌تواند صد و هشتاد درجه تغییر فاز بدهد. مغزم کار نمی‌کند تا یک جواب دندان شکن بارش کنم. جواب‌های دندان شکن بماند برای روزهای بعد از این ملاقات! البته اگر جان سالم از این ماجرا به در ببرم. بعد از چای به سراغ دیس شیرینی می‌روم و اینبار تعارف نکرده روی میز می‌گذارم. اخم‌های مامان مهین درهم می‌شوند و با چشم و ابرو اشاره می‌کند که این چه کاری بود؟

انوش یک سوال دیگر در مورد نظام آموزشی جدید از نیا می‌پرسد و دیس را مقابلش می‌گیرم. بالاخره نگاهش بالا می‌آید و برای چند ثانیه در چشمانم خیره

می‌شود. سعی می‌کنم نگاهم از روی صورت شیو شده و یقه‌ی مرتب پیراهنش سر بخورد. هنوز جای مناسبی برای نگاهم انتخاب نکرده‌ام که همچنان آرام می‌پرسد:

-شیرینی رو قراره کف دستم بذارم؟

پیش از اینکه بابت بی‌حواسی خودم و بدجنسی او حرص بخورم فروغ پیش دستی را مقابلش می‌گذارد. اینبار جویری که فروغ هم بشنود می‌گوید:
-ممنون، میل ندارم.

خدا آخرواقبت این مکالمه را بخیر کند. قرار است بعد از این نمایش‌های دوگانه چه چیزی نصیب من شود؟ از بین ما فقط نیا با آرامش شیرینی بر می‌دارد و همراه چای‌اش می‌خورد. انوش جرعه‌ای دیگر از چایش مینوشد و پای چپش را روی پای راست می‌گذارد:

-غرض از مزاحمت، با وجودی که ما این روزا خیلی حال و روز مساعدی برای دیدوبازدید نداریم، ولی واجب بود پیام دیدنتون. خودتون بهتر می‌دونید که توجه وضعیتی هستیم.

نگاه فروغ و مامان مهین با هم محزون می‌شود.

-ما هم باور کنید وضعیت بهتری نداریم.

جمله‌ی مامان مهین را با تکان آرام سرش تایید می‌کند و ادامه می‌دهد:

-می‌دونم. تا مشخص شدن وضعیت افرا و اتفاق‌های اخیر، حال هیچ کس خوب نمیشه.

مامان مهین بین حرفش می‌پرد:

-باور کنین فرهاد من بی تقصیره. هرچقدرم عصبانی بشه و خون جلوی چشمشو بگیره، بازم...

خودش سکوت می کند. پیداست نمی داند چطور از کمای برادر مقابل برادر حرف بزند. آن هم وقتی پای پسر خودش بدجوری در ماجرا گیر کرده است. چشمانش خیس می شوند:

-پسرم اگر واقعا فرهاد من مقصر باشه باید هم حبسشو بکشه. اما خودت شاهدی که بارها تو بازجویا گفته که بی گناهی. از بدشانسیش وقتی رسیده که برادرتون بی جون افتاده بود رو زمین.

انوش نفس عمیقی می کشد و نگاهش را روی سقف نگاه می دارد:

-به نظرتون من به خاطر اعتماد شما به پسرتون، می تونم خانوادهامو متقاعد کنم که فرهاد بیگناهی؟ ما حتی خبر از برگشت افرا به ایران نداشتیم. بعد یک دفعه چشم باز می کنیم و خبر میاد که کتک خورده و داغون افتاده وسط کارخونه اونم زیر دست پسر شما.

نیا سینه ای صاف می کند و مسلط می گوید:

-آخه دایی فرهاد چه دلیلی می تونه داشته باشه برای کتک زدن برادر شما؟ برادر ساده دل من. هنوز از میران تنفر فرهاد از افرا خبر ندارد. از سالهایی که در تنهایی خودم مچاله می شدم و فرهاد قسم می خورد افرا لایق این همه چشم انتظاری نیست. که معتقد بود اگر هم روزی برگردد برای خاطر من نیست و آن روز حتما حسابش را خواهد رسید.

انوش نگاه اجمالی‌ای به جمع می‌کند و برای چند ثانیه بیشتر از بقیه روی من مکث می‌کند. جرعه‌ی دیگری از چای‌اش می‌نوشد و استکان و نعلبکی‌اش را روی میز مقابلش می‌گذارد:

-دلیل که برای کتک زدن افرا زیاد داشته... ولی یه سری مسائل هم هست که شما ازشون بی‌خبرید.

نفس عمیقی می‌کشد و نگاهش را به گوشه‌ای از خانه‌ی مامان مهین می‌دهد که بر خلاف دیگر قسمت‌ها با پشتی و سماور و قالیچه‌ی قدیمی تزئین شده. همان بخشی که محبوب من است. گوشه‌ی دنج و آرام خانه به دور از دغدغه‌های دنیای مدرن. نگاهش چند ثانیه مکث و آرام‌تر از قبل زمزمه می‌کند:

-خونه‌ی امن و آرومی دارین خانم رضایی. هر کنجش یه حال و هوایی داره که آدمو اروم می‌کنه.

وسط دلهره‌ای که حرف‌هایش به جانم انداخته آرام‌تر می‌شوم. یاد افرا می‌افتم که همیشه می‌گفت قبل از من عاشق گرمای خانه‌ی مامان مهین شده، عاشق جمع گرم و صمیمی‌مان. حرفش در عین سادگی، واقعی و نرم است. مامان مهین با مهربانی همیشگی‌اش لبخندی می‌زند:

-خونه‌ی خودته پسر، از بعد فوت حاجی تغییرش ندادیم. از نظر خیلی‌ها کلنگی شده ولی دل ما به همین قدیمی بودنش خوشه.

با لبخندی که واقعی است سری تکان می‌دهد. کسی به رویش نمی‌آورد که پدر به ظاهر محترمش با دیدن خانه‌ی مامان مهین چه نظری درمورد کهنگی‌اش

داده بود. کسی حرفی از جهانگیر و زهر نگاه و حرفهایش نمی‌زند. فروغ بی طاقت‌تر از بقیه می‌پرسد:

-چه چیزهایی هست که ما ازش بی‌خبریم؟ فرهاد کاری کرده؟

نگاه انوش برمی‌گردد به لحظه حال. نگاهش پر است از خاکستری‌های جسور، از آن‌ها که به آبی‌های دریایی قدرت جولان نمی‌دهند. از آن نگاه‌هایی که خیلی طاقت زل زدن به اعماقش را پیدا نمی‌کنی:

-حرف‌هایی هست که اونقدر بازگو کردنش برای من مهم بوده و هست که ترجیح دادم با وجود همه‌ی این دغدغه‌ها برسم خدمتتون و در موردش صحبت کنم. نمی‌دونم چقدر از اتفاقات اخیر باخبرید. قطعاً میدونید که نیلگون خانم منشی شخصی من و یکی از طراح‌های خوب شرکت بودن.

سکوت مرگباری تمام فضا را پر می‌کند. احساس می‌کنم سنگینی نگاه مامان مهین و فروغ، جانم را نرم نرمک می‌گیرد. با کمی تاخیر ادامه می‌دهد:

-قطعاً زمانی که فرم پرمی‌کردن چیزی از نسبت برادری من و افرا نمیدونستن. جرات سر بلند کردن ندارم. نیا روی چرخ کمی عقب و جلو می‌شود ولی صدا از کسی بلند نمی‌شود.

-تو همین مدت کم متوجه شدیم چقدر از نظر فکری و احساسی به هم نزدیکیم. چقدر خوب هم‌ودرک می‌کنیم و نتیجتاً به هم علاقمند شدیم...

با هر کلمه‌ای که ادا می‌کند چشمانم باز و بازتر می‌شود؛ من و او؟ چه مجال خنده‌داری. این سناریوی مضحک را از کجا آورده. سرم با شدت بالا می‌پرد.

نگاهش همان صلابت قبل را حفظ کرده و جویری خیره نگاهم می‌کند که یعنی هنوز حرفش تمام نشده است. اصوات بی اراده از حنجره‌ام خارج می‌شوند که: -نه... اینجویری نیست...

اجازه‌ی ادامه‌ی صحبت را به من نمی‌دهد. خودش مجدداً با آرامش ادامه می‌دهد: -نیلگون خانم معتقد بودن تو این شرایط اصلاً صلاح نیست این حرفها زده بشن؛ البته که واقعیت هم همین‌ه. نه من تو شرایط روحی مناسبی هستم برای عنوان این مسئله و نه شما. اما تنها راهی که برای کمک به ذهنم رسید همین بود. با وجودی که متأسفانه...

مکثی می‌کند و به تک تکمان نگاه می‌کند:

-از بیگناه بودن آقا فرهاد مطمئن نیستم ولی به خاطر نگرانی و ناراحتی نیلگون جان، تصمیم دارم تا خانواده‌امو متقاعد کنم برای آزادی پسرتون محبت کنن و به آزادیش رضایت بدن. تنها در صورتی می‌تونم این درخواست رو داشته باشم که توجیهی برای این همه نگرانی نسبت به خانواده‌ی شما داشته باشم...

فروغ مثل ترقه از جا می‌پرد. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که شدت عصبانیت رنگ صورتش را حسابی قرمز کرده. قبل از اینکه فوران کند انوش با نگاهی که از بلند شدن فروغ بالا می‌آید، با همان تن صدای متین و موقر ادامه می‌دهد:

-اینکه شما پدر منو از قدیم می‌شناسید در عین بد بودن خوبی‌هایی هم داره؛ قطعاً می‌دونید آدمی نیست که راحت کوتاه بیاد. تنها کسی که میتونه متقاعدش کنه هم فقط منم.

فروغ دیگر سکوت را جایز نمی‌بیند و با صدای بلندی می‌گوید:

-از گذشته‌ی نیلگون و برادرت خبر داری و حرف از علاقه میزنی؟ این حرفا از کجا اومده؟

نگاه سخت و عصبی‌اش می‌چرخد سمت من:

-چی دارن میگن نیلگون؟

گیج و متحیر نگاهش می‌کنم و پیش از اینکه جوابی آماده کنم باز رو به انوش ادامه می‌دهد:

-دختر من کم عقله و با ما غریبه شده، شما با این همه ادعای عقل و درایت چرا؟
چطور این همه مانع رو ندیدی و پا پیش گذاشتی؟

نگاه انوش همچنان آرام به فروغ زل زده است. تازه متوجه حالت خمار و اعصاب خورد کن نگاهش می‌شوم. یک بیخیالی و آرامش کشنده‌ای در چشمانش هست که با متانت و وقار خاصی همراه شده:

-اگر لطف کنید و بشینید من بقیه اشو توضیح میدم خدمتون.

مامان مهین دستش را بر شقیقه‌هایش می‌کشد و به دست دیگر به فروغ اشاره می‌کند:

-بشین مادر... بشین ببینم چه خبره زیر گوشم.

انوش جای پاهایش را عوض می‌کند:

-قرار به علاقمند شدن ما نبود... مثل همه‌ی روابط کاری ما هم کنار هم خیلی سخت کار می‌کردیم ولی قطعاً شما بهتر می‌دونید، دل هیچ وقت تابع قوانین عقل پیش نمی‌ره.

نگاهش بر می‌گردد سمت من:

-همونطور که نیلگون گذشته‌ای داره من هم گذشته‌ی خودمو دارم، قانون احتمال می‌گه دیدن ما بعد از سالها و علاقمند شدنمون به هم یک در میلیونه ولی این اتفاقیه که افتاده. قرار نبود کسی خبردار بشه ولی درست وقتی که نباید، افراسیاب برای سرکشی به کارخونه و کارهای شرکت اومد ایران و از رابطه‌ی بین ما باخبر شد. همین عصبی‌اش کرد، باعث شد وقت و بی وقت مزاحم نیلگون بشه و بالاخره کاری کرد که آقا فرهاد از همه چیز باخبر بشه... چیدن این پازل‌ها کنار هم باز به شما این اطمینان رو می‌ده که پسر تون بی گناهه؟ نگاه بی قرار مامان مهین از روی صورت تک تکمان می‌گذرد. صدا از گلوی هیچکس خارج نمی‌شود. حتی نیا هم مجذوب این صحنه و حرفها شده. باز هم انوش یک تنه ادامه می‌دهد:

-با علم به همه‌ی این داستان‌ها، من باز هم دلم نمی‌خواد پسر شما تو زندان باشه. بازندانی شدن اون چیزی حل نمیشه ولی برای بیرون آوردنش من فقط با شرط اینکه اجازه بدید من و نیلگون بدون ترس از حرفها و قضاوت‌های ناعادلانه کنار هم باشیم می‌تونم جلوی خانواده‌ام و خواسته‌اشون بایستم. دوباره سکوت می‌شود. از سناریوی عجیب و دیوانه وارش لال شده‌ام. یک صدم درصد هم به این قصه فکر نکرده بودم. چطور ذهنش این داستان را پردازش کرد؟ چطور همه چیز را به نفع خودش تمام کرد؟ چطور به ساعت‌های بعد از رفتنش و منی که باید جواب پس بدهم فکر نکرد؟ سکوت مامان مهین بعد از چند ثانیه و با صدای غصه داری، پشت "امکان نداره" های عصبی فروغ شکسته می‌شود:

- ما هم اجازه بدیم، پدرت راضی به این وصلت همیشه پسر جان. ما از پدرت
خاطره‌ی تلخ زیاد داریم...

نگاهش با دلخوری می‌چرخد سمت من:

- نمی‌فهمم نیلگون چطوری اون روزارو فراموش کرده. پدرت برای نبودن نیلگون
تو زندگی برادرت هرکاری کرد. شما اون وقتا نبودی، قطعاً از خیلی چیزا بی
خبری. من از دختر خودم در عجبم...

از دلخوری مامان مهین و نگاه‌های تلخ فروغ یکباره و بی اراده می‌گویم:
- اصلاً اینجوری نیست...

انوش باز همان انوشیروان فخار پر جذبه می‌شود و میان حرفم می‌پرد:

- نیلگون جان درست می‌گه، دیگه اینجوری نیست. ماجرای ما فرق میکنه. هم
نفوذ من روی پدرم بیشتره و هم استقلالم.

هنوز درحیرتم از این تبهرش در داستان سازی و تسلطش در اجرای نقش. باید
حرفی بزنم اما هرچه بگویم بدتر می‌شود. فرهاد چه مقصر و چه بیگناه باید بیرون
بیاید. همه زندگی و جوانی‌اش به خاطر ندانم کاری من به بن بست رسیده است.
نگاه بلاتکلیفم را بین تک تکشان می‌چرخانم و به نگاه پر از سوال نیا می‌رسم.
نگاه باهوشی که برخلاف مامان مهین و فروغ رنگ ملامت و ناامیدی ندارد.
نگاه می‌دزدمو مامان مهین آرام بر پایش می‌کوبد:

- پسرم بیا و با خانواده ات صحبت کن. اگر هم فرهاد کاری کرده باشه از رو
جوونی و بی عقلیه. به خدا این پسر آزارش به یه مورچه نمی‌رسید. نمی‌دونم چی
دیده و شنیده که اینجور...

برای بار هزارم مامان مهین ثابت می‌کند؛ مادر که باشی منطق و عدل راهشان را گم می‌کنند. خودش همین چند دقیقه‌ی قبل معتقد بود که اگر تقصیر با فرهاد باشد باید مجازات شود و حالا با حرفهای انوش و شک کردن به پسرش باز دلش به زندانی شدن فرهاد رضا نیست. فروغ عصبی و بی طاقت میان حرفهای مامان مهین می‌پرد:

-گیرم که تقصیر با فرهاد باشه، با آزاد شدنش و زندونی کردن نیلگون چی درست میشه؟ ببریش پیش پدرومادرت که ازهمون اول چشم دیدنشو نداشتن، حالام که این جریان پیش اومده دیگه واویلا! دختر من اگر حرفی به ما نزده قطعا فهمیده همه‌ی این اتفاقا از روی بی عقلی بوده.

نگاه آرام و متین انوش می‌نشیند روی صورتتم. قسم می‌خورم تا به امروز این چنین نگاه گرم و مهربانی را از او ندیده بودم. نگاه کش دار و طنازی که گرداگرد صورتتم می‌چرخد و آخر از همه لب می‌زند:

-آره نیلگون؟ از روی بی‌عقلی بوده؟ قراره بیای خونهی من زندونی بشی؟ چرا چیزی نمیگی؟ هنوز هم خانواده‌ات نباید چیزی بفهمن؟
-قرار نبود اینجوری عنوان بشه...

همین یک جمله ناقص و بی سروته کافی است برای گردتر شدن چشمان فروغ و مامان مهین. من که هیچ بخش زندگی‌ام از آنها پنهان نبوده، یکباره و بی هیچ دلیل مشخصی انگار با نگفتن حقیقت، که انوش بی فوت وقت پرده از رویش کشیده، اصل ماجرا را از آنها دزدیده‌ام. شوک حرفهای انوش گیجشان کرده،

جوری که تنها صدایی که به گوش می‌رسد صدای نفس‌های نامنظمشان است. فروغ که به سختی خودش را کنترل کرده بالاخره از چا می‌پرد:

-همه چیز این ماجرا سرجاشه و تو فقط با نحوه‌ی عنوانش مشکل داری؟ چی داری میگی نیلگون؟ این همه سال صبر کردی که بعد بری سراغ قوم و خویش افرا؟

با حال خراب و پریشانی ناله می‌کنم:

-من سراغ کسی نرفتم.

اصلا نمی‌دانم از چه چیزی باید دفاع کنم؛ از حرفهای بی ربط انوش یا دایی بیگناهم؟ از عشق بی حد و مرزم به افرا یا نتیجه‌ی احمقانه‌ای که بابت این همه سال صبر عایدم شد؟ نیا از سکوت بینمان استفاده می‌کند و خیلی آرام سینه‌ای صاف می‌کند:

-چه تضمینی دارین برای خوشبخت کردن نیلگون؟

ناباوری فروغ با سوال نیا چند برابر می‌شود. انوش برخلاف انتظارم اینبار لبخندی واقعی می‌زند و با لحنی به مراتب نرم‌تر جواب می‌دهد:

-اولین تضمینم آزاد شدن دایته که قطعا باعث خوشحالی و آرامش خواهرت میشه.

فروغ می‌غرد:

-مطمئنم فرهاد ترجیح میده تو زندان بپوسه تا اینجوری آزاد بشه... شما راهو اشتباه اومدی آقای فخار. ما خودمون می‌گردیم یه راهی برای آزادی فرهاد پیدا می‌کنیم. امروز و این ساعت رو هم از یادمون می‌بریم. شما هم همین کارو بکن.

و لا به لای حرفهایش جوری بلند می‌شود و می‌ایستد تا به انوش نشان دهد که چقدر برای بیرون کردنش مصمم است. انوش خیلی آرام از پشتی صندلی فاصله می‌گیرد:

-به هر حال من وظیفه‌ام بود راه حلمو خدمتتون بگم. ترجیح خود من هم این بود که این مراسم در شرایط بهتری اتفاق بیافته. فروغ چند قدم به در ورودی نزدیک می‌شود: -دیگه هیچ وقت این اتفاق نخواهد افتاد.

انوش با متانت دستی بر شانه نیا می‌گذارد و روبه مامان مهین که گیج و مبهوت نشسته می‌گوید:

-خیلی ممنونم از پذیرایی عالیتون. و بلند می‌شود. قبل از اینکه کامل خارج شود دوباره می‌چرخد سمت تک تکمان: -پس من منتظر جواب قطعی‌تون می‌مونم. نیلگون جان شماره‌ی همراه من و شماره‌ی شرکت رو دارن، با هرکدوم که تماس بگیرید... فروغ به میان حرفش می‌پرد:

-جواب ما کاملا مشخصه، منتظر تماس نباشید. و با دست به سمت در هدایتش می‌کند. انوش می‌ایستد، خیلی نرم و با لبخند ظریفی نگاهش می‌کند:

-خیلی وقتها اتفاقات برای افتادن از ما اجازه نمی‌گیرن. شما قطعا مادر خوب و همراهی برای نیلگون هستین ولی برای همدلی به یه سری چیزای دیگه هم نیاز دارین.

چند قدم باقی مانده را بلندتر بر می‌دارد و کفشش را که پوشید اول از همه با نیا مردانه دست می‌دهد:

-از دیدنت خیلی خوشحال شدم مرد.

لبخند از لبش جدا نمی‌شود و من اصلا دلیل رفتارهایش را نمی‌فهمم. به مامان مهین و فروغ روز بخیری می‌گویم و برای اینکه بیشتر از این سرپا نگاهمان ندارد خیلی مودبانه عذرخواهی می‌کند و در را با دست خودش می‌بندد. این آدم عجیب با این همه رفتارهای متفاوت برای دیوانه کردنم یک تنه می‌تازد. به محض شنیدن صدای در حیات انبار باروت فروغ یکباره منفجر می‌شود:

-تو داری چه غلطی می‌کنی نیلگون؟ یه کاری کردی پسره به خودش اجازه میده به من متلک بندازه. همینم مونده این به من راه و رسم همدلی با دخترمو آموزش بده. زیر گوش ما رفتی چه خاکی سرمون کردی؟

توجهی به هشدارهای مامان مهین نمی‌کند و مقابلم با همان صورت برافروخته می‌ایستد:

-این همه گفتی کار پیدا کردم، کار پیدا کردم این بود کارت؟ رفتی سراغ برادر افرا؟

دستی بر پیشانی‌ام می‌کشم. تا غش کردن فاصله‌ای ندارم:
-ولم کن مامان.

بدتر جری می‌شود و دستم را می‌کشد:

-ولت کنم؟ ولت کردم که اینجوری یاغی و دروغگو شدی دیگه. همه‌اش به خاطر نبودن اون بابای...

برای اولین بار در کل زندگی‌مان اسم پدرم را می‌آورد. برای اولین بار جمله‌ای را شروع می‌کند که بغض اجازه‌ی ادامه‌اش را نمی‌دهد. ناباور سرم را بلند می‌کنم و به چشمانش زل می‌زنم:

-بابای چی؟ چرا نصفه کاره ول کردی؟

دستم را رها می‌کند. دیگر صدای مامان مهین و هشدارهایش را نمیشنوم. پشت سر فروغ می‌روم:

-چی شد؟

فروغ با چشمان قرمز نگاهم می‌کند:

-اگر پدر بالاسرتون بود اینجوری نمی‌شدی.

-چطوری نمی‌شدم؟ الان چطوری‌ام؟

با ناباوری سر تکان می‌دهد:

-باورم نمیشه... این همه سال به هرکسی که از راه رسید جواب رد دادی که بری سراغ داداش افرا؟ که انتقام چیو از کی بگیری؟ خودت بگو. راست و حسینی یه بار بگو چی تو کله ات می‌گذره.

مامان مهین بی طاقت روی مبل می‌افتد:

-این پسر چی میگه مادر؟ اون روز افرا واسه خاطر همین اتفاقا اومده بود دم در اینجا؟ می‌خواست به زور برت گردونه؟ د حرف بزن بگو چه خبره؟

فروغ نگاهش بینمان تقسیم می‌شود و با چشمانی که دودو می‌زند سوالی نگاهمان می‌کند:

-کدوم روز؟ مامان افرا اومده بود اینجا؟

تنها کسی که فقط تلاش دارد تا جو را کمی از تشنج نجات دهد و بدون هیچ سوالی فقط شنونده باشد نیاست. با این حرف مامان مهین او هم سوالی نگاهم می‌کند. چه جوابی دارم؟ همه‌ی سناریوی انوش دقیق و درست دست به دست هم داده تا همه چیز علیه من بشود:

-افرا فهمیده بود یه اتفاقی داره می‌افته. می‌خواست جلوشونو بگیره.

مامان مهین با دو دست محکم روی پایش می‌کوبد:

-فرهاد زدتش؟ خدا منو بکشه. گفته بود یه بار دیگه افرا اذیت کنه جونشو می‌گیره. چقدر بهت گفتم دور این پسره رو قلم بگیر. آخرش با ندونم کاری دایی اتو بدبخت کردی دختر. این چه کاری بود؟ آدم قحط بود رفتی سراغ برادرش؟

پشت ناله‌های مامان مهین سلانه سلانه به سمت اتاقم می‌روم. هیچ جوابی برای ناله و ناراحتی‌هایش ندارم. اگر اصل ماجرا را می‌فهمید هم همین اش و همین کاسه بود. شاید به مراتب بدتر. اگر فروغ می‌فهمید به خاطر درخواست افرا وارد بازی‌اش شده‌ام که قطعاً یا مرا می‌کشت یا افرا را. در را آرام پشت سرم می‌بندم باز صدای فروغ بلند می‌شود:

-وایسا ببینم، کجا میری؟ وایسا جواب بده.

نمی‌دانم چه کسی مجبورش می‌کنم تا برای لحظاتی تنه‌ایم بگذارد. که چند دقیقه دست از جیغ و داد کردن بردارد. هجوم می‌برم سمت گوشی‌ام تا جواب سوالهایم را از عامل اصلی‌اش بگیرم. روی بوق دوم جواب می‌دهد:

-به به بانوی مسکوت. چی شد صدات باز شد؟ خوشت اومد از قصه یا نه؟

جوری عصبانی‌ام که حتی تحمل تکه و کنایه‌هایش را هم ندارم:

-این دیگه چه نمایش مسخره‌ای بود که راه انداختین؟ فکر کردین همه چیز شوخیه؟

خنده‌ی آرامی می‌کند:

-شوخی؟ من که خیلی جدی حرف زدم.

نگاهی به در می‌اندازم:

-فکر نکردین با این نقشه خانواده‌ام چه فکری راجع به من می‌کنن؟

کمی از لطافت کلامش کم می‌شود:

-اینو دیگه باید وقتی که داشتی نقشه می‌کشیدی چطوری بیای زبردست من کار کنی، فکرشو می‌کردی. الان واسه نقش دختر خوب و مظلوم خیلی دیر شده عزیزم.

یکباره صداهای اطرافش کم می‌شوند و خودش با صدای بلندتری می‌گوید:

-تو مثل اینکه هنوز متوجه نیستی چه لطفی در حقت کردم؟ من که از خدام بود بدون این شامورتی بازیا پاشی بیای خونه‌ام. هرچند که اگر واقعیت ماجرارو به خانواده‌ات گفته بودی دیگه اصلا نیازی به اومدن من نبود؛ خودشون مرحمت می‌کردن پرتت می‌کردن بیرون. مخصوصا مادرت که حسابی آتیشی بود.

هرجمله‌اش اعصابم را بیشتر تحریک می‌کند:

-با حرفای شما و دروغاتون معلومه آتیشی میشن!

آرام زمزمه می‌کند:

-چی شد دوست نداشتی؟ تو که نباید این حرفو بزنی؛ این همه نقش بازی کردی. دیگه باید استاد شده باشی. اونجوری دستپاچه شدن بعید بود ازت. نا امیدم کردی.

-یه روزی بابت این تهمتایی که بهم می‌زنین، پشیمون میشین.
با همان لحن آرام و اعصاب خردکن جوابم را می‌دهد:
-حالا تا اون روز خدا بزرگه.

کلافه دستی بر سرم می‌کشم:

-با زیر نظر داشتن من چیزی نصیبتون نمیشه.
آرام‌تر از قبل می‌گوید:

-پس بذار دایی جان همونجا بمونه و آب خنکشو بخوره.

-دایی من چرا باید تقاص کارای منو پس بده.

پیدااست بالاخره توانسته‌ام عصبی‌اش کنم. با لحنی که یکباره جدی شده می‌گوید:

-دایی‌ات داره تقاص اشتباه خودشو پس میده. بودنش اون وقت صبح تو کارخونه هیچ توجیهی نداره. دیگه حوصله ندارم برات توضیح بیشتری بدم؛ من همین یه راه حل رو دارم. یا میای خونگی من با همین نقشه‌ای که جلوت گذاشتم یا اجازه میدی پلیس کارشو بکنه.

با تضرع می‌پریم میام حرفش:

-افرا همین روزا از رو اون تخت لعنتی بلند میشه، اون وقت من چه جوابی دارم بهش بدم.

-افرا که حتما بلند میشه. ولی تو وقتی داشتی با نقشه میومدی واسه من کار کنی باید فکر امروزو می کردی. فکر وقتی که افرا همه چیزو بفهمه! دیگه داری هم وقتمو می گیری هم حوصله‌امو سر می بری. هر وقت با خانواده‌ات مشورت کردی و به نتیجه رسیدی تماس بگیر در خدمتم.

صدای بوق در گوشی می پیچد. زیر لب لعنتی می فرستمو خودم را با این حجم از بی پناهی می سپرم به تخت فروغ. دلم می خواهد بخوابم و وقتی بیدار شدم همه چیز سر جای اولش باشد. دایی در اتاقم را باز کند و با همان شوخی‌های خاص خودش بیدارم کند، فروغ و مامان مهین و نیا شاد باشند و افرا... هر جای دنیا که هست سالم باشد... روی پاهایش راه برود و دلش از کینه خالی باشد... حتی اگر کنار دوست فرنگیش...

با یک اشتباه تمام اتفاقات دومینو وار روی سرمان خراب شدند. از همان روز اول نباید به پیشنهاد افرا حتی فکر می کردم. نمی دانم چقدر می گذرد تا با صدای در اتاق از جا می پریم. سر بلند می کنم و نیا داخل می شود. با موشکافی نگاهم می کند:

-نمی‌خوای بیای بیرون؟

دستی به موهایم می کشم:

-چرا... میام.

بلند می شوم. باید یک کاری بکنم. باید برای فرهاد یک کاری بکنم. همراه نیا از اتاق خارج می شویم. حال کوچک خانه اصلا به ساعات قبل از ورود انوش شباهتی ندارد. دیوارهایش انگار به هم نزدیک تر شده‌اند، تا جایی پیش آمده‌اند که

می خواهند خفهام کنند. صدای خوش استاد شجریان از اتاق فرهاد می آید. این هم قطعاً کار نیاست. عاشق وقت‌هایی است که فکرش راه‌به‌جایی نمی‌برد و "شب، سکوت، کویر" گوش می‌دهد:

-دل‌م دردی که دارد با که گوید

گنه خود کرد تاوان از که جوید

دریغاً نیست همدردی موافق

که بر بخت بدم خوش خوش بموید

مامان مهین گوشه مبل کز کرده و فروغ پیدا است از شدت عصبانیت حال را با قدم‌های نامتعادل و عصبی‌اش متر می‌کند. تا نگاهی به من می‌افتد دوباره شروع می‌شود:

-فکر نکن بری تو اتاق درو ببندی رو خودت ما دیگه کاری باهات نداریم. این فکر احمقانه از کی اومد تو کله‌ات؟ این پسره چی می‌گفت؟

نالهی مامان مهین که اسمش را آرام صدا می‌زند ساکتش می‌کند.

-بذار از اول تعریف کنه. افرا مزاحمت شده بود؟ فرهادو خودت فرستادی سراغش؟

دو راه بیشتر ندارم؛ گفتن حقیقت و همچنان زندانی ماندن فرهاد و یا دنبال کردن سناریوی انوش و آزادی فرهاد. از ته دل دعا می‌کنم افرا زودتر سرپا بشود و این کابوس لعنتی را تمام کند.

-فرهاد خودش ماجرارو کم کم فهمید. اولش که رفتم شرکت، به خاطر شرایط و حقوقی که می‌دادن فرم پر کردم. نمی‌دونستم رئیس شرکت برادر افراسط. بعد از اینکه قبولم کردن تازه دیدمش...

همه در سکوت فقط نگاهم می‌کنند:

-تو کار خیلی هوامو داشت... آدم موفق و با شخصیتیه... برای زندگیش و هر لحظه‌اش برنامه داره... فکرش خیلی خوب کار می‌کنه...

اصلا نمی‌دانم جملاتی که می‌گویم از کجای مغزم تراوش می‌کند. فروغ اجازه‌ی خلاقیت بیشتر را نمی‌دهد:

-تو بگو پسر پیغمبر. مثل اینکه حالت نیست اون جهانگیر به خونت تشنه است. می‌خوای بری وسط قوم ثمود؟

مامان مهین بی توجه به حرفهای فروغ می‌پرسد:

-فرهاد فهمیده بود که افراسط اومده دم در خونه؟

فروغ جری‌تر از قبل نزدیکم می‌شود:

-اینجا هم اومده بود و هیچی به من نگفتی! تا کی قرار بود لاپوشونی کنی؟

نوی خوش آهنگ صدای استاد گوشم را پر می‌کند:

-داد و بیداد از این روزگار

ماهو دادن به شبهای تار

ای بارون...

قلبم تندتر از همیشه می‌زند و بین سوالهای پشت سر همشان در حال دست و پا زدنم.

-مامان یکم آروم باش. با عصبانیت که چیزی حل نمی شه.
 باز هم نیا به دادم رسید. لبخندی به صورت نگران و مهربانش می زنم:
 -همه چیز همون طوری پیش رفت که انوشیروان... براتون تعریف کرده.
 بیارای بارون بیار

با دلم گریه کن خون بیار
 بر شبای تیره چون زلف یار
 بهر لیلی چو مجنون بیار
 ای بارون

نگاه فروغ دودو می زند. معلوم است که چقدر از دست من ناراحت و شاکی است:
 -باورم همیشه نیلگون. تو دختر منی؟ چی انگیزه ات شد واسه این حماقت؟ پولش
 چشمتو گرفت یا انگیزه ی انتقام از افرا؟
 -چی میگی فروغ؟ آدمی که این همه سال گذاشته و رفته دیگه همه چیش واسه
 من تموم شده است.
 ناباور عقب می کشد:

-واسه همین با هیچ پسری رفت و آمد نداشتی؟ چشمت هیچ کسو نمیدید؟
 وقتی اینطور مرا یاد حماقت هایم می اندازد بیشتر کفری می شوم:
 -ول کن اون روزها رو فروغ. مهم اینه که با دیدن انوش عاقل شدم. مگه
 مشکل با افرا بی اراده و وابسته بودنش نبود؟ انوش این مشکلو نداره. همه چیز
 زندگیش دست خودشه.
 مامان مهین بی حال روی پایش می کوبد:

-چقدر گفتم پای این پسره رو ببر. همون روز بهت گفتم فرهاد بفهمه خون پیا میشه... خودش کم بود حالا داداششو علم کردی؟ اصلا این پسره چطور اومد ایران؟ کی خبرش کرد؟ خدا...

می روم سمتش و دستانش را می گیرم:

-مامان مهین دیدی که خودش گفت فرهادو میاره بیرون.

چشمان مامان مهین گرد می شود و با همان نگاه نم دار زل می زند به من:

-داره گرو کشی می کنه. فرهادو در ازای چی آزاد می کنه؟ بدبخت کردن تو؟

اگر کمی دیگه ادامه بدهد قطعاً مرا هم همپای خودش می کند:

-اینطوری نیست. بذارین فرهاد بیاد بیرون، بعدش اگر دیدیم به درد هم نمی-

خوریم یه کاری می کنیم.

فروغ می پرد سمتم:

-با همین فکرای مسخره می خوای خودتو بدبخت کنی؟ بریم ببینیم چی پیش

میاد؟ عقلت کمه؟ بله رو بگی چهار میخه میشی. کجای قانون این مملکت پشت

زن بوده تا امروز که الان باشه؟ مگه خونه‌ی خاله است یه روز باشی و بعدشم

بگی مرسی خوش گذشت، خداحافظ؟

بلند می شوم و محکم تر از قبل نگاهش می کنم:

-تو برای زندگی ات خودت تصمیم گرفتی. حتی وقتی بابارو راهی کردی که بره

سراغ خانواده اش نظر مارو نپرسیدی، پس بذار ما هم خودمون واسه آینده امون

تصمیم بگیریم. من انوشو دوست دارم، می خوام با این انتخابم یک تیر و دو

نشون کنم. از این خونه که برم دیگه توهم راحت می‌تونم بری سراغ زندگیت و دکتر جان...

جوری تندو یکباره سیلی‌اش می‌نشیند روی گوشم که صدای نیا و مامان مهین با هم و ناباور بلند می‌شود. یکباره سکوت کر کننده‌ای می‌شود:

-من اگر تصمیمی برای زندگیم گرفتم فقط و فقط به تو و نیا فکر کردم نه دل خودم.

ته دلم کسی فریاد می‌زند تصمیم من هم فقط برای تک تک شماست و استاد شجریان همچنان می‌خواند:

دلا خون شو خون بیار،

بر کوه و دشت و هامون بیار

دلا خون شو خون بیار،

بر کوه و دشت و هامون بیار

به سرخی لبهای سرخ یار،

به یاد عاشقای این دیار،

به داغ عاشقای بی مزار، ای بارون

آن سالهای دور که زندگی با همه‌ی سختی‌اش یک جور دیگری جذاب و دلبر بود، آن وقتها که نفرت و کینه قلب افرا را تسخیر نکرده بود و عشق همیشه روی طاقچه‌ی دلش سروری می‌کرد، هر بار که به دیدارم می‌آمد یک شاخه گل دستش بود.

حتی بعد از آن شب عبوس خواستگاری و رفتارهای زشت پدرش باز هم با لبخند به دیدارم آمد. یک شاخه میخک زرد دستش گرفت و چقدر سر رنگ گل خندیدیم. می‌گفتم زرد رنگ نفرت است و او معتقد بود نفرت هم رگه‌های باریکی از عشق را هنوز در دلش دارد؛ که آدم اگر بی تفاوت بشود کار تمام است. می‌گفت نفرت از آدمها یعنی کسی هنوز رد پای روی قلبت دارد که هیچ باد و بارانی پاکش نکرده است.

این روزها تنها جایی که پذیرای گریه‌ها و بی‌تابی‌هایم هست دیوار سفید بیمارستانی است که افرا در یکی از اتاق‌های مجلش به خواب عمیقی فرو رفته. درست زیر پنجره‌ی اتاقش، داخل محوطه‌ی گل کاری شده و پر رفت‌وآمد، نیمکتی هست که گاهی خالی است. می‌نشینم همین جا و گلی را که قرار است او ببیند می‌گذارم روی لبه‌ی نیمکت؛ گل‌های زرد. هربار که از در می‌زنم بیرون فروغ مضطرب و عصبی نگاهم میکند. بار اول که اجازه نمی‌داد از خانه خارج شوم. همه‌ی ترسش این بود که با انوش قرار بگذارم. انوشیروان فخار خواسته یا ناخواسته تبدیل به مهره‌ی مهمی در زندگی مان شده. هربار که زیر آفتاب می‌نشینم و گل را لبه‌ی نیمکت می‌نشانم کلمات خودشان راه می‌افتد، جمله می‌شوند، گلایه میشوند و بعدش سیل اشک‌هایم همه چیز را همراهشان می‌شورند اما امروز برای گله و شکایت نیامده‌ام. فقط آمده‌ام که فکر کنم. به اینکه باید واقعیت ماجرای درهم پیچیده‌ی انوش را برای چه کسی تعریف کنم که او را بهتر از من بشناسد. به جز افرا فقط می‌ماند گزینه‌ی بهراد و ارس که برای دیدارشان هی امروز و فردا می‌کنم. گنجشکی کمی آن طرف‌تر می‌نشیند و فکر می‌کنم اگر

پرید زنگ بزنگم. خرافاتی شده‌ام. از حرکت اشیا و حیوانات و آدم‌ها نتیجه می‌گیرم. چند ثانیه می‌گذرد و گنجشک پر می‌زند و دور می‌شود. دوباره نگاهم می‌رود سمت پنجره اتاق افرا. دیگر برای ناراضی بودنش حسابی دیر شده است. بین تماس با ارس و یا بهراد مرددم ولی با علم به اینکه ارس هیچ وقت بی طرفانه قضاوت نمی‌کند، انگشتم به سمت اسم و شماره‌ی بهراد کشیده می‌شود.

زودتر از زمانی که منتظرش هستم پاسخ می‌دهد. نفس نفس می‌زند:

-سلام نیلگون جان. کجایی تو؟

چه عجب که هنوز فراموشم نکرده‌اند!

-من که هستم، شماها خبری ازتون نیست... چرا نفس نفس می‌زنی؟ بد موقع زنگ زدم؟

-نه... خیلی گرفتار شدیم... افرا که نیست، قیمت اجاره‌ی این خونه هم بالاست... از اول گفتم یه جای کوچیکتر اجاره کنه، قبول نکرد. حالام من و ارس موندیم چطوری اجاره رو بدیم که هرچه داریم نره واسه خونه... داریم کم کم وسایلارو جمع می‌کنیم...

با ناباوری می‌پرسم وسط حرفش:

-می‌خواین خونه‌اشو پس بدین؟

انگار می‌ایستد و نفسی چاق می‌کند:

-مجبوریم. به خانواده‌اش که نگفتیم این مدت ایران بوده و اینجا مینشسته، خودمونم از پیش برنمی‌اییم. علاوه بر اجاره، کلی هم پول شارژ ساختمونه... دستت تو کار نیستا.

مستاصل می‌گوییم:

-حالش که خوب بشه ناراحت میشه‌ها...

با مکشی که پیداست انتظار جمله‌ام را نداشته جواب می‌دهد:

-به خاطر خوشحالی افرا که نمی‌تونیم کلیه امونو بذاریم واسه فروش... مال منم که یکی‌اش سنگ سازه خریدار نداره.

انتظار دارد بخندم که خیلی جدی‌تر از قبل می‌گوییم:

-الان خونه این پیام؟

خنده‌ی آرامی می‌کند:

-چیه؟ گنج پیدا کردی می‌خوای کمکمون کنی؟

-نه می‌خواستم حرف بزوم باهاتون.

لحنش یکباره جدی می‌شود:

-آره خونه‌ایم. اتفاقا ارسم از صبح اومده کمک. اتفاقی که نیفتاده؟

بلند می‌شوم و جای گل زردم را روی نیمکت سفت می‌کنم تا هیچ باد و بارانی تکانش ندهد:

-میام میگم بهت. فعلا.

اجازه‌ی ادامه نمی‌دهم تا باز از پشت تلفن سوال پیچم کند. با قدم‌هایی بلند به سمت ماشین پرواز می‌کنم و تمام ذهنم پر از فکر و خیال میشود. وای افرا که با بی‌فکری همه چیز را بیش از همه برای خودت سخت کردی. تند می‌رانم. طوری که مجبور بشوم به جای فکرهای ترسناک، از مغزم فقط و فقط برای رانندگی در تهران شلوغ خسته کنم. وقتی به خانه‌ی افرا می‌رسم بیشتر از هر

اتفاقی یاد آخرین باری می‌افتم که با کوهی از غصه و دلشکستگی اینجا را ترک کردم. آن روز که از شدت ناباوری دوست داشتم بایستم کنار جوب و این همه سال صبر احمقانه و توهم عشق دو طرفه را بالا بیاورم.

ماشین را پارک می‌کنم و زل می‌زنم به پنجره‌هایی که پیش از این افرا از پشتشان به هیاهوی آمد و شد آدم‌ها خیره می‌ماند و نفهمیدم آن ساعات از فکرش چه می‌گذشت. زنگ در را می‌زنم و تا رسیدن آسانسور به طبقه‌ی همکف تمام ساعاتی را مرور می‌کنم که چه خوش باور به دیدار افرا می‌آمدم. داخل آسانسور خانم جوانی ایستاده که زیر لب سلام آرامی می‌کند و خارج می‌شود اما نگاهش تا ورودم به داخل آسانسور همراهم می‌آید. درب آسانسور روی نگاه کنجکاوش بسته می‌شود. حتی فضای آرام و موسیقی ضبط شده‌ی این چهاردیواری هم برایم خفه کننده است. نبودن افرا درست در مکان‌هایی که روزگاری بویی از بودنش را می‌داده، دیوانه کننده است. در آسانسور رو به انتظار ارس باز می‌شود. با لباس آستین کوتاه و شلواری که حسابی خاکی شده قدمی به سمتم می‌گذارد:

-سلام، چی شده؟

نگاهم روی لباس‌هایش می‌چرخد:

-این چه قیافه‌ایه؟ چی کار می‌کردین؟

دستی به سرش می‌کشد و موهای بهم ریخته‌اش را عقب می‌زند:

-تو این چند وقتی که افرا نبوده خونه خیلی کثیف شده. هر آخر هفته کارگر داشت که اونم دیگه نمیاد. امروز با بهراد افتادیم به جون خونه. اگر قرار باشه پیش بدیم...

همراهش چهارچوب در را رد کرده‌ام که همین یک جمله‌ی نگهم میدارد. می-چرخم و نگاهش می‌کنم:
-پس قراره پیش بدین...
با نگاه غمگینی جوابم را می‌دهد:

-مجبوریم نیلی، هم خرجش بالاست هم زیادی بزرگه. میریم یه جای کوچیک‌تر تا ایشالله افرا خوب شه و...

-همه‌ی اجاره‌ی خونه و حساب کتابا با افرا بود؟

با دست به جلو اشاره می‌کند. چینی که کفشم را می‌کنم ادامه می‌دهد:
-آره... از همون اول بهش گفتم این منطقه و این متراژ خونه به دردش نمی‌خوره، گوش نکرد.

بعد صدایش را آرام‌تر می‌کند:

-طفلک بهرادم که از وقتی بیکار شده درآمد آنچنانی‌ای نداره. حالا داره یه کارایی می‌کنه دوباره مشغول بشه اما تا اون موقع بازم دخل و خرجمون به ننگه داشتن این خونه نمی‌خوره.

نگاهم دورتادور فضای هال و پذیرایی خانه می‌چرخد. بیشتر وسایل را یک گوشه جمع کرده‌اند و سفیدی خانه بیشتر به چشم می‌آید:

-خوب شد من زنگ زدم، وگرنه که شما از این عاداتا ندارین به منم یه خبری بدین.

ارس می‌خواهد چیزی بگوید که یکباره بهراد از اتاق افرا بیرون می‌آید:
-نیلگون خانم به جای تیکه انداختن بیا یه دستی برسون زودتر کارا تموم بشه... سلام.

از لبخند کمرنگ روی صورتش پیداست که بابت نگفتن ماجرا معذور است و عذرش هم بیش از این ناراحت نکردنم است. جواب سلامش را آرام می‌دهم و به سمت میز بزرگ ناهار خوری که هنوز جمع نشده میروم. روی یکی از صندلی-هایش می‌نشینم:

-به هر حال شما بهتر می‌دونین برای این خونه چه تصمیمی بگیرین... قبل از اینکه جمله‌ام کامل شود ارس به سمت آشپزخانه می‌رود:

-بذار چایی بیارم... بهراد توهم می‌خوری؟

بی توجه به جمله‌ی ارس نگاهم می‌رود سمت بهراد:
-دلیل اومدنم چیز دیگه ایه.

بهراد جواب ارس را با تکان سر می‌دهد و صندلی سمت راست را برای نشستن بیرون می‌کشد. ظاهر او با این پیژامه‌ی چهارخانه و لباس خاکستری به مراتب رقت انگیزتر از ارس است:

-چی شده؟

با انگشتانم بازی می‌کنم تا نگاهم دور خانه نچرخد و حالم از این که هست بدتر نشود:

-می‌دونی که دایی‌ام هنوز زندانه، هیچ مدرکی هم از کسی که افرارو با اون قساوت زده پیدا نشده...

دو دستش را روی میز قلاب می‌کند و سر به زیر می‌گوید:

-یک کلمه به ما نگفت کی باهاش تماس گرفت، با کی قرار گذاشت... به خانواده اشم هیچی از ماجرا نمی‌تونیم بگیریم. تو یه مرداب افتادیم که نه راه پس داریم و نه راه پیش. هرچی بگیریم واسه خود افراد بد میشه. اصلا نمی‌دونم جهانگیر فهمیده افراد خونه زندگی داشته اینجا یا نه. پلیس صدمبار من و ارسو کشونده اداره آگاهی. بدبختی اینه اون یکی گوشیشم معلوم نیست کجاست، حداقل از روی اون رد طرفو بزنی. همه مدارک علیه دایی بیچاره‌ات ساخته شده انگار. ناباور نگاهش می‌کنم:

-کدوم یکی گوشی؟ مگه با یه خط دیگه با اون طرف در ارتباط بوده؟

دستی به سرش می‌کشد و ارس با سینی چای سر می‌رسد:

-آره دیگه... نمی‌دونیم تو درگیری افتاده یه گوشه‌ی کارخونه و گم و گور شده؟ خودش گمش کرده؟ اصلا هیچی معلوم نیست. هرکی بوده یا خیلی تمیز کارشو کرده یا تو بدترین زمان ممکن دایی‌ات سر رسیده. البته بعیدم نیست واقعا دایی-ات کتکش زده باشه...

چشم غره‌ی غلیظی به ارس می‌روم که جمله‌ی احمقانه‌اش را تمام کند:

-دایی من واسه چی باید اینجوری افرارو بزنی؟

آرام می‌گوید:

-واسه خاطر اینکه پاتو به این ماجرا باز کرده.

با لحن سخت و تلخی جوابش را می‌دهم:

-امکان نداره. یکی واسه فرهاد پاپوش درست کرده...

بهراد لیوانش را بر می‌دارد:

-ول کنین این بحثارو. بالاخره پلیس خودش این ماجرارو حل و فصل می‌کنه، فقط نگرانی من حال افراست. به خدا خوب بشه دیگه هیچی نمی‌خوام. می‌رم سراغ کار خودم.

ارس کلافه نگاهش می‌کند:

-چی چی رو میرم سراغ کار خودم؟ باید بفهمیم داستان چی بوده یه نه؟ من که تا ته این داستانو در نیارم ول نمی‌کنم. از کجا معلوم کار اون انوش عوضی نباشه؟ کشوندتش اونجا این وسطم به نفعش شده فرهاد تا می‌تونه افرارو بزنه و از دور خارج کنه...

-تو مثل اینکه متوجه نیستی، فقط دلت می‌خواد پای دایی بدبخت منو بکشی وسط! فرهاد این وسط هیچ کاره است.

یک جرعه‌ی با طمانینه و اعصاب خرد کن از چای‌اش می‌نوشد و در کمال ناباوری می‌گوید:

-اگر بی‌تقصیر بود پلیس آزادش می‌کرد.

با تعجب به بهراد نگاه می‌کنم تا بفهمم او چقدر با ارس هم نظر است و اینبار اصلاً نمی‌توانم خودم را کنترل کنم:

-چرا چرت و پرت می‌گی؟ اگر پلیس دایی منو آزاد نکرده واسه خاطر اینه که مضمون اصلی رو پیدا نکرده، اینم از بی‌کفایتیه خودشونه!

باز می‌خواهم داد بزخم که بهراد نمی‌گذارد:

-بس کنین تروخدا. الان با دعوا کردن شما چی حل میشه؟ چایی اتو بخور نیلگون جان. این موضوع حل میشه بالاخره. من مطمئنم افرا خیلی زود خوب میشه خودش می‌گه اون روز چه اتفاقی افتاده.

به سختی سعی می‌کنم ضربان قلبم را به ریتم قبلی برگردانم. جرعه‌ای از چای می‌نوشم و رو می‌کنم سمت بهراد؛ جوری که انگار تنها مخاطبم اوست:

-مشکل اینه که انوش هم مثل یه سری خرفت دیگه باورش شده که کار کار فرهاد، این وسط منم مقصر می‌دونه. فقط به یه شرط حاضره دایی بیاد از زندان بیرون.

بهراد نگاهش سمت ارس می‌اندازد و با تعجب می‌پرسد:

-به چه شرطی؟

نفس عمیقی می‌کشم. درست وقتی ارس جرعه‌ی بعدی را می‌نوشد آرام‌تر از قبل می‌گویم:

-به شرطی که من برم باهاش زندگی کنم.

چای می‌جهد در گلوی ارس و سرفه‌های پشت سرهم‌اش نشان از عمق ناباوری-اش دارد:

-چی؟ غلط کرده...

بی توجه به او رو به نگاه متعجب بهراد ادامه می‌دهم:

-بهم گفت یه مدت باید زیر نظرم باشی که بفهمم با کیا در ارتباطی. که مطمئن بشه اتفاقای اخیر و رفتنم تو اون شرکت لعنتی با نقشه نبوده، بعد آزادم می‌کنه.

باقی ماجرا را سربسته و مختصر برایش توضیح می‌دهم و در آخر اضافه می‌کنم:
 -حق داره که باور نکنه من بعد از این همه سال بدون نقشه و همین طور یه
 دفعه‌ای شرکتشو برای کار انتخاب کرده باشم. ولی اینکه ذره‌ای به برادرش شک
 نداره خیلی برام عجیبه...

ارس بی توجه به توضیحاتم محکم می‌زند روی میز:
 -بهت گفتم بهراد، همه‌اش زیر سر خود عوضیسه. تو که نمی‌خواهی قبول کنی
 هان؟

از گوشه‌ی چشم نگاه سردی سمتش می‌اندازم:
 -چی شد؟ توهم که تا همین دقایقی پیش معتقد بودی اونجوری کتک خوردن
 افرا کار فرهاد بوده، چطور پای انوش وا شد این وسط؟
 محکم سری تکان می‌دهد:

-این چه ربطی به اون داره؟ در اینکه یکی افرا رو کشونده به کارخونه که شکی
 نیست، اما اینکه عدل همون موقع که نباید تو همه چیزو به داییت گفتی یعنی
 دقیقا ناخواسته کمک رسوندی به کسی که می‌خواسته افرا رو برای یه مدت سر به
 نیست کنه. یعنی داییتو ناخواسته وارد این ماجرا کردی. حالا کی افرا رو کشونده
 کارخونه؟ همین داداش عوضیش.

دستم را می‌گذارم روی میز و اینبار مستقیم و عصبی در چشمانش زل می‌زنم:
 -در مورد دایي من درست صحبت کن، دایي من لات چاله میدون نیستا!
 بهراد کلافه از دعوای بی نتیجه مان می‌گوید:

-یه لحظه تو خفه شو ارس بینم چی شده، هی نظریه میده بیرون! انوش حاضر شد که بیاد خونه مادربزرگت؟ خب اگر مطمئن بود کار کار توئه که تو صورتت تف هم نمی کرد. یا واقعا به مقصر بودن تو و نقشه کشیدنت شک کرده یا واقعا همینی که ارس میگه است. همه‌ی این نقشه‌هارو کشیده که افرارو از دور خارج کنه ولی بازم دلیلی نداره تورو بخواد بکشونه خونه‌اش.

ارس زیر لب می گوید:

-مرتیکه دله!

بهراد دستی به موهایش می کشد:

-این حرفا نیست... یه چیزی این وسط هست که من نمی فهممش. مهمترینشم این همه پیگیر بودن انوشه واسه فهمیدن اصل ماجرا...

هی زیر لب با خودش حرف می زدند و روی میز خط‌های فرضی میکشد. از آنور میز هم ارس برای انوش و رذل بودنش خط و نشان می کشد که یکباره بهراد می گوید:

-تو یه کاری کن، یه زنگی بزن به انوش بینیم چی میگه.

-شاید جوابمو نده...

ارس از خود بیخود بلند می شود:

-چی میگی بهراد؟ ول کن انوشو. یه غلطی کرده یه زری زده دیگه. اصلا تو واسه چی این مزخرفاتو تعریف می کنی؟ چرا این گندو هی هم می زنی؟

بی توجه به حضور ارس می پرسم:

-زنگ بزنم چی پرسم؟

بهراد اول نگاهی سمت ارس می کند:

-تو اول بگو چرا اینقدر با انوش بدی، چی کار به تو داشته اون؟

ارس دست به کمر و عصبی عقب جلو می شود:

-غلط کرده وقتی داداشش رو تخت افتاده همچین زری می زنه.

بهراد آرامش را کنار می گذارد و مثل ارس هیجانی جوابش را می دهد:

-اون فکر می کنه هفت سال پیش همه چیز بین اینا تموم شده، خبر هم داشته

که برادرش این سالها با یه دختر استرالیایی زندگی می کرده. معلومه که شک

می کنه به نیلگون... الان به خاطر نقشه های افرا پای همه امون گیره...

و گوش و ذهنم روی جمله ی چند سال زندگی با دختر استرالیایی زندگی می کرد

مکت می کند. از آن مکث های کشدار و زجرآور. بحث آنها ادامه دار می شود و مغز

من پر است از صدای کشیده شدن ناخن روی تخته ی سیاه. افرا سالها در کنار

دوست فرنگی اش زندگی می کرده و من آخرین نفر برای فهمیدن عمق فاجعه

بوده ام. بهراد یکباره به سمتم بر می گردد و مثل نسیم خنکی از خفگی نجاتم

می دهد:

-اراجیف اینو ول کن، حرف تو مغزش فرو نمیره. یه زنگ بزن به انوش، ببینیم

میشه فهمید چرا می خواد تو حتما تو خونهاش باشی یا نه؟

چند ثانیه طول می کشد تا ذهنم با درخواستش هماهنگی پیدا کند. هنوز هم بابت

فهمیدن حقیقت، از خود ساده لوحم شاکی ام. باید یک گوشه ی رینگ نیلگون

تمام این سالها را گیر بیاورم و تا می توانم مشت های نا باوری و عصیان را بر

سرش بکوبم. بهراد که بی حواسیم کلافه ترش می کند تقه‌ای روز میز چوبی می‌نوازد:

-زنگ بزن دیگه...

گوشی را به دست می‌گیرم و به سیاهی صفحه‌اش خیره می‌شوم:
-آخه چی بهش بگم؟ اصلا این آدمو نمی‌فهمم.

با انگشت عینکش را از روی بینی سر می‌داد به سمت بالا:

-بگو من برای این کار یه تضمین ازت می‌خوام. چه تضمینی برای امنیت تو خونهات داری؟

بی‌توجه به غرولندهای اعصاب خردکن ارس، انگشتم را روی اسم انوشیروان فخار می‌کشم. طول می‌کشد تا جواب بدهد. بهراد با ایما و اشاره اصرار دارد که صدای گوشی را بلندتر کنم. بالاخره با همان آرامش قدرتمند خودش "بله" می‌گوید و من انگشتم یخ می‌زند:

-سلام...

جوابم را آرام می‌دهد و این انتظارش برای شنیدن قصدم از تماس بیش از همه معذیبم می‌کند. مستاصل نگاهی به بهراد می‌کنم و نمی‌دانم از کجا شروع کنم. او هم با حرکات دست می‌خواهد چیزی بگویم که نمی‌فهمم چیست.

-تماس گرفتم تا در مورد یه موضوعی باهاتون صحبت کنم...

-خب...

نفس عمیقی می‌کشم:

-من اصلا نسبت به این ماجرا حس خوبی ندارم...

از گوشه‌ی چشم حرکات عصبی ارس را می‌بینم ولی سعی می‌کنم خیلی توجهی به او نکنم. به خودی خود اعصابم بهم ریخته هست! انوش خیلی آرام و با طمانینه با مکثی فکر شده می‌گوید:

- کدوم ماجرا؟

- همین درخواستتون... در مورد اومدن من...
اجازه‌ی ادامه نمی‌دهد:

- درخواست یا پیشنهاد نجات؟

صدای مشت‌ی که ارس کف دست دیگرش می‌کوبد نگاه خشمگین من و بهراد را به سمتش می‌کشاند:

- آره همون... یعنی می‌خوام بگم من دنبال یه تضمینم.

با خنده‌ی آرامی پاسخ می‌دهد:

- مثل اینکه کار دنیا برعکسه!

و جدی‌تر از قبل ادامه می‌دهد:

- بین دختر جون، یا تو از روز اول می‌دونستی قراره چی پیش بیاد و فکر شده وارد بازی یه سری آدم شدی، یا هم نه؛ نمی‌دونستی و بین یه سری آدم بر خوردی. در هر دو صورت تو الان یه مهره‌ی سوخته به حساب میای و اون بیرون برای هیچ کس به اندازه‌ی خودت خطرناک نیست. حالا باز انتخابش با خودته، یا اون بیرون می‌چرخه و نمی‌داری ما بفهمیم که چه خبره یا میای و خودت کمک می‌کنی آدمایی که تو این داستان نقش داشتنو پیدا کنیم.

دیگر نگاه من و بهراد از این متعجبتر نمی‌شود. حتی ارس هم دیوانه بازی‌هایش را کنار گذاشته و در سکوت به صدای آرام و رسای انوش گوش می‌دهد. ناخواسته از دهانم می‌پرد:

-ما؟ ما یعنی کی؟

دم عمیقی می‌گیرد:

-فکر کنم بار قبل بهت گفتم هر وقت قرار شد بهم جواب بدی باهام تماس بگیر، غیر از اینه؟

دستپاچه از اینکه یکباره تماس را قطع کند می‌گویم:

-از کجا مطمئن باشم که اصلاً همه‌ی این اتفاقات به خواست و اراده‌ی شما اتفاق نیفتاده باشه؟

این بار آرامش و سکوتش ترسناک‌تر از بارهای قبل است. مثل آرامش پیش از طوفان.

-اون وقت فکر می‌کنی قراره این وسط چی گیر من بیاد؟

ارس جور تهدید آمیزی دستش را تکان می‌دهد که یعنی چرا این سوال را پرسیدم ولی دقیقاً این سوال از بخش ناخودآگاه ذهنم و آن قسمتی آمد که از حرف‌های ارس نتیجه‌گیری کرده بود. سکوت‌م مجابش می‌کند که جواب درستی پیدا نکرده‌ام:

-تو یا خیلی باهوشی و داری منم رو انگشتت می‌چرخونی یا که افتادی وسط بازی یه مشت شارلاتان. من حرفی که باید و بهت زدم دیگه انتخاب با خودت. برو هر وقت انتخابتو کردی باهام تماس بگیر.

و صدای بوق ممتد اول از همه صدای ارس را بلند می‌کند:

-مرتیکه دودره باز عوضی... بیا بهراد خان، همینو می‌خواستی؟ چقدر هم که مثل بچه‌ی آدم جوابمونو داد.

برخلاف تب تند ارس، بهراد خیلی آرام به فکر فرو رفته و با انگشتانش بازی می‌کند. ارس بلند می‌شود و دور خودش می‌چرخد:

-این همه حماقت‌های پشت هم واقعا هم خنده داره!

بهراد نگاهش با ارس بلند می‌شود و چشم غره‌ی غلیظی به ارس می‌رود:

-تو خودت منشا و مبدا حماقتی دیگه دهن منو وانکن... نیلگون جان این وسط یه چیزهایی هست که ما ازش بی خبریم. مهم ترینش همون تماس ناشناس. یه چیزی هست که من هنوز نتونستم دلیلشو پیدا کنم؛ اونم اینکه با وجودی که با برگشتن انوش به ایران تمام قدرت جهانگیر محدود شده ولی هنوز یه سری از روابطش با آدمای کله گنده ادامه داده. نمونه‌اش همون یاشار که یک بار عکسشو نشونت دادم.

دستی به صورتش می‌کشد:

-ما باید بالاخره دلیل این روابطو بفهمیم. بفهمیم چه نونی به هم قرض میدن. اینکه میگه این بیرون برات خطرناکه از نظر من حرف درستی می‌تونه باشه...

ارس بی طاقت می‌گوید:

-چی داری میگی بهراد؟ می‌خوای اینبار بفرستیش تو دل یه خطر بزرگتر.

بهراد بی طاقت بلند می‌شود:

-چرا اینقدر واسه فهمیدن داری مقاومت می کنی؟ داداش ما به غلط یا درست افتادیم تو یه راهی که هنوز به وسطش نرسیده یکیمون ناخواسته کنار کشیده، من و تو و نیلگونم بکشیم کنار؟

ارس دو دستش را محکم می کوبد روی میز:

-یه حماقتی رو افرا شروع کرده که اگر باز بریم توش دیگه جمع شدنی نیست.

بین دعوایشان دست‌هایم را محکم بغل می کنم:

-اگر واقعا برای من و خانواده‌ام، موندنم این بیرون خطرناک باشه چی؟

خانه در سکون صبحگاهی‌اش غرق شده است. غوغای گنجشک‌هایی که با وعده‌های وقت و بی وقت مامان مهین حسابی اهلی خاله شده‌اند تنها صدایی است که آرامش خانه را برهم می‌زند. رخوت به جان دیوارها افتاده و تنها بویی که به مشام می‌رسد بوی نا و تنهایی است.

بالاخره حرف آخر را همان اول زدم. رفتم و مامان مهین را گوشه‌ی اتاقش، کنار سجاده‌ای که این روزها همواره پهن است پیدا کردم و داستان‌های ذهنی‌ام را سرهم کردم؛ از اینکه تا کی باید چشم انتظار افرا می‌ماندم و هیچ هم نصیبم نمیشد، که انوش از روز اول مرد محکمی بود که تکیه گاه بودنش دلم را ربود، که این روزها از همیشه خسته ترم و انوشیروان فخار می‌تواند کوه محکمی باشد که راحت تا آخر عمر به آن تکیه بزنم.

از نجات دایی فرهاد گفتم و آرزوی هر سه نفرمان. از تنها راهی که این روزها برایمان مانده. تنها بخش واقعی جملاتم همین بود. تنها جایی که عمیق زل زدم

به چشمان مامان مهین و با عجز و لابه خواستم که او حداقل مرا و خواسته‌ام را بفهمد هم همین نقطه بود.

چشمان مامان مهین خیس شد، از اشک‌هایی که این روزها فقط نصیب سجاده و مهرش می‌شد برایم رو نمایی کرد. دستم را گرفت و پرسید آمدن افرا و آن شب بارانی را با چه منطقی هضم کند؟ گفتم افرا برای جلوگیری از همین عشق و عاشقی‌ها شبانه و بی دلیل راه شبگردی پیش گرفته بود. گفتم که آن شب آخرین تیر از هزاران تیر خشاب افرا بود که می‌خواست به هدف بنشیند و با اشتباهاتش راهی تاریکی شده بود.

سکوت و نگاه مامان مهین می‌گفت که از انتخابم ناراضی نیست ولی به این قهر چند وقتی من و فروغ هم رضایت نمی‌دهد. نگاهش می‌گفت که از او نخواهم بین من و فروغ یکی را انتخاب کند. اما دستان مهربانش می‌گفت نجات فرهاد و آزادی‌اش انتهای آمال این روزهایش شده است.

بالاخره تصمیمم را گرفتم. درست همین امروز که نیا را می‌برم تا سر جلسه‌ی امتحان کنکور بنشیند و با آزمون مسخره‌ی چند ساعته برای یک عمر پیش رویش بجنگد، انتخابم را عملی می‌کنم. چمدان کوچکی را از نصفه‌های شب قبل آماده کردم و داخل صندوق عقب ماشینم گذاشتم. برای فروغ نامه‌ی بلند بالایی نوشتم و آن را هم پر از دروغهایی در مورد انتخاب و عشق و تقدیر کردم به امید اینکه روزی که واقعیت را بفهمد قطعاً مرا خواهد بخشید.

باز هم سر دوراهی هولناک انتخاب ایستاده‌ام، انتخاب بین دلم و سلامت خانواده-ام. باز هم مثل چند سال قبل انتخابم همین چند نفری است که از دار دنیا دارم.

در اتاق نیا را آرام می‌کوبم. در سکوت صبح و آرام آرام در حال جمع کردن وسایلش، نگاهش به سمت در می‌چرخد. خورشید غرور و افتخار از همین حالا هم در چشمانش تابیدن گرفته است. با لبخند مهربانی می‌گوید:

-چرا صبح به این زودی بلند شدی؟ خودم می‌رفتم.

جلوتر می‌روم. از ته دل دعا می‌کنم قهر و غضب فروغ و قطعا فرهاد دامنگیر رابطه‌ی عاشقانه‌ی ما نشود. دستی روی موهای پر و مخملی‌اش می‌کشم و همه-ی زحماتش برای مرتب کردنشان را نابود می‌کنم:

-حرف اضافه نباشه، خواهرت تو همه‌ی موفقیتها باید کنارت باشه.

سرم را پایین می‌کشم و مقابل چشمان درشت و مهربانش لب می‌زنم:

-میری واسه صدتای اول دیگه؟

لبخندش پهن می‌شود:

-اگر بدونم تورو خوشحال می‌کنه، صدتای اول که هیچ میرم واسه ده تای اول.

باعشق می‌بوسمش. او با این همه هوش و استعداد لایق بهترین هاست. سرش را در آغوشم می‌کشم. برخلاف همیشه که از این کارهای رمانتیک متنفر است اجازه می‌دهد چند ثانیه‌ای بغلش کنم. اشک‌هایم می‌روند تا کار دستم بدهند و نیا زودتر لب می‌زند:

-دارم میرم کنکور بدما، یه جوری بغلم کردی انکار قراره برم وسط میدون شهر واسه نبرد تن به تن.

او که خبر از همه‌ی رفتن‌ها ندارد. او که نمی‌داند برخی رفتن‌ها دیگر راه برگشتی ندارند. او که نمی‌داند من با دست خالی و با شمشیر چوبی‌ام به جنگ با چه دیو-

های چند سری می‌روم. آرام عقب می‌کشم و باز به عمق چشمان باهوشش خیره می‌شوم:

-هرجای دنیا که باشم، هرچقدرم از دستم ناراحت باشی ولی اینو نباید فراموش کنی؛ تو این دنیا هیچ کس به اندازه‌ی تو، فروغ، مامان مهین و فرهاد برام اهمیت نداره. تو هرچیزی که شک کردی هیچ وقت به این یه احساس من شک نکن، باشه؟

گنگ به نگاهش ادامه می‌دهد:

-الان داری واسه کنکور روحیه بهم میدی یا خودتو لوس کردی؟
خنده‌ی کم جانی می‌کنم:

-گزینه‌ی دوم. زود حاضر شو، صبحانه‌اتو حسابی بخور، به توصیه‌های ایمنی فروغ تا آخر گوش کن، از زیر قرآن مامان مهینم سه بار ردشو، مرحله‌ی آخر منم و ماشینم که در خدمت گذاری حاضریم.

می‌خندد و حافظه‌ام این لحظه‌ی نزدیک و پر مهر را قاب می‌گیرد و روی بالاترین طاقچه‌ی قلبم نصبش می‌کند. پیش از اینکه با فروغ رودر رو بشوم به سراغ مامان مهین می‌روم و دستانش را گرم می‌بوسم. هرچقدر تلاش می‌کند جلوی بوسیدنم را بگیرد، نمی‌گذارم.

-این چه کاریه اول صبحی دختر؟

-صد بارم که دستاتو ببوسم کمه.

دست و صورتش هنوز نم دارد. در بهترین و بدترین شرایط روحی هم بوی گل می‌دهد. خوب نگاهش می‌کنم:

-مامان مهین نیارو من می برم می رسونم سر جلسه، فقط واسه برگشتنش به فروغ بگین بره دنبالش.

با نگاهی که هزار و یک دلخوری را گوشه‌اش بقچه پیچ کرده جوابم را می‌دهد:
-خودت زبون نداری یا فروغ زبون تورو نمی‌فهمه؟
سر به زیر با انگاشتانم بازی می‌کنم:

-حوصله دعوا ندارم. بسه این همه جروب‌بحث بی‌نتیجه. خودت که میبینی، چند وقته با من قهره قصد آشتی هم نداره. زیاد جلوی چشمش نباشم بهتره.
نگاهش کدر می‌شود:

-این راهش نیست مامان جون. بالاخره مادرته، درست نیست راه و بی‌راه بهش خورده میگیری. همه‌ی جوونی اشو به پاتون گذاشته. راهش شاید غلط باشه اما حرفش درسته.

دم عمیقی می‌گیرم:

-واسه این حرفا یکم دیر نیست؟

ارام موهایم را به پشت گوشم می‌برد:

-واسه فرصت دادن به یه مادر عاشق هیچ وقت دیر نیست.

لبخندم ناخواسته پوزخند می‌شود. کمی که سکوت بینمان طولانی میشود مامان مهین دستش را روی دستانم می‌گذارد:

-یه چیزی بهت میگم دیگه هم این بحثو کش نمی‌دم. من مثل فروغ اهل قهر و دعوا نیستم، اهل دزد و پلیس بازی‌ام نیستم بیفتم دنبالت خیابونای شهرو متر کنم. فقط یه حرف می‌زنم و تمام. همونی که سر خواستگار قبلیتم گفتم؛ من دلم

رضا نیست که با پسر نامحرم بری و کوچه خیابونارو گز کنی، حتی راضی نیستم الکی دلتو امیدوار کنه. حالا باز خودت می‌دونی و اون خدای بالا سرت. همین! حجت را تمام کرد. حتی نگذاشت به حرف‌های آخر و خداحافظی پنهانی برسم. بی هدف سری تکان می‌دهم و او درست مثل فرمانده‌ای که سربازش را با یک حرکت کیش و مات کرده باشد بوسه‌ای روی پیشانی‌ام می‌نشانند و بلند می‌شود. خودش هم می‌داند با این حرفش چه دره‌هایی را بسته است. خودش هم می‌داند که چقدر رضایت او برایم شرط است. که حرف او چقدر برایم حجت است. با دلی غمگین و سری سنگین بلند می‌شوم. فروغ روی مبل‌های هال نشسته و عمیق به فکر فرو رفته است. به صورت اخمویی که تلاش دارد سرد به نظر برسد نگاه می‌کنم. سلام زیرلبی‌ام را می‌شنود و نمی‌شنود.

-من نیارو تا جلسه ازمونش می‌رسونم، برای برگشتش اگر میشه خودت بیارش. باید برم جایی کار واجب دارم.

اخم‌هایش درهم می‌شود و بدون نگاه کردن به چشم‌هایم جواب می‌دهد:
-همین الانشم سختته خودم می‌برمش. تو از خونه بیرون نری کلا خیال من راحت تره.

چقدر این زن لجباز و مغرور ولی در عین حال سرشار از محبت را دوست دارم. به موهای سشوار شده و برازنده‌اش خیره می‌شوم:

-من هرکاری کنم، هر راهی که برم بازم اول و آخرش تمام فکر و ذکرم تو و نیا، مامان مهین و فرهادین. کاش می‌دونستی قهر کردنت با من هیچی رو حل نمی‌کنه.

نگاه براقش را می‌دواند سمتم:

-من باهات قهر نیستم، فقط می‌خوام بدونم تا کی این خیره سری هات قراره ادامه پیدا کنه؟

لبخند مهربانی به رویش می‌زنم:

-قطعا تا وقتی زنده‌ام.

دروودی را باز می‌کنم و کفش‌های جفت شده‌ام را روی زمین می‌گذارم:
-مراقب خودت باش.

بی توجه به حرفم رویش را بر می‌گرداند. عمیق‌تر از قبل به قهرش نگاه می‌کنم و در را آرام می‌بندم. هوا روشن و گرم است و نسیم دلنوازی از روی پوستم گذر می‌کند. پله‌های ورودی را آرام پایین می‌آیم و مقابل حوض خالی مامان مهین به یاد ماهی‌های قرمز و روزهای خوش گذشته آه می‌کشم. سلانه سلانه تا ماشین می‌روم. حرف‌های مامان مهین و اتمام حجت آخرش گام‌های استوارم را ناتوان کرده است. در ماشین را به روی جیک جیک گنجشک‌ها می‌بندم و هجوم یکباره‌ی سکوت ماشین حواسم را می‌برد سمت انوش تا گوشی را بردارم و برایش تایپ کنم:

-یک ساعت دیگه میام دفتر که صحبت کنیم.

چند ثانیه طول می‌کشد تا پیامش برسد:

-برو دم خونه ماشینتو پارک کن تا پیام. ممکنه یکم معطل بشی.

پیامش واضح است؛ قرار نیست فعلا مقابل دفترش آنهم باهم رویت شویم. در جواب قسمت آخر نوشته‌اش با حرص می‌نویسم:

-خیلی عجله ندارم. به کارتون برسین.

اینبار جوابش سریع تر می‌رسد:

-کار اصلی تازه از امروز شروع میشه.

دقیق می‌داند چه بگوید تا ترس را به رگ‌هایم تزریق کند. نیا را مقابل دانشگاهی که محل آزمونش بود پیاده کردم. تا دم در بزرگ همراهش شدم و نگذاشتم غرور مردانه‌اش عاملی شود تا حس خوب همراهی را نادیده بگیرم. وقتی از در عبور کرد و مرا پشت سیل افراد منتظر جا گذاشت کمی دورتر ایستاد. ماهرانه صندلی چرخدارش را به سمتم چرخاند و از آن فاصله با اطمینان نگاهم کرد با صدای بلندی که در بین آن همه هیاهوی مردم هم گم نمیشد فریاد زد:

-نامیدت نمی‌کنم.

مقابل این تصویر بی تکرار که فقط می‌توانست با دوربین ماهرترین عکاسان شکار شود تنها لبخند زدم. از آن لبخندها که در انتها آه میشوند و گوشه‌ی دلم می‌مانند. برایش دعا خواندم. از خدا خواستم همانطور که لایق بهترین‌هاست، او را به خواسته‌هایش برساند. دقایقی بعد بی هیچ حس و هیجانی پشت ماشین بودم و پیش به سوی منزل انوشیروان فخار. اسمی که در طی این چند مدت اخیر احساسات مختلفی را در من زنده کرده؛ هیجان، ترس، اضطراب، قدرت و حالا نا امنی در عین امنیت.

خیابان‌های شهر کم کم شلوغ می‌شوند و کوچه‌ها از صدای تردد ماشین‌ها پر. با کمی فاصله از درب اصلی ماشین را خاموش می‌کنم. سرم را روی دستهایم و دستهایم را روی فرمان می‌گذارم. در مقابل این همه اتفاق رنگ و وارنگ که

هیچ تسلطی روی هیچ کدامشان ندارم این ساده‌ترین کاری است که می‌توانم بکنم. سکوت ماشین چشم‌هایم را گرم و صدای باز شدن در چرت کوتاهم را پاره می‌کند.

-چه دختر خوش قولی!

به قامت بلندش که مقابل در خم شده و اخم‌هایی که به خاطر نور آفتاب درهم فرو رفته‌اند خیره می‌شوم:
-قرار بود دیرتر بیاین.

لبخند کجی صورتش را پر می‌کند. در را برای بستن هول می‌دهد اما قبل از کامل بسته شدنش فرمانش را به گوشم می‌رساند:
-پیاده شو.

ماشین را روشن می‌کنم و فقط برای اینکه دقیقاً همانی که او گفته را عیناً انجام ندهم کمی عقب و جلو می‌کنم و خوب که زیر سایه‌ی درخت پر شاخ و برگی مخفی شدم خاموشش می‌کنم. او همچنان دست در جیب و با نگاه عجیب در انتظارم ایستاده. در را قفل می‌کنم و به سمتش می‌روم. نگاه دقیقی به صورتم می‌اندازد. معلوم نیست چه از چهره‌ام می‌خواند:

-قراره بری پای جوخه‌ی اعدام؟

قطعا چیزی بدتر از آن. خودش بهتر از شرایط سخت من خبر دارد. هر ابراز غم و ناتوانی‌ای او را قطعا خوشحال‌تر می‌کند. به سمت در خانه‌اش حرکت می‌کنم که بین راه مانع می‌شود و نمی‌گذارد پیش‌تر بروم. با تعجب نگاهش می‌کنم و به سمت ماشین بزرگش هدایت‌م می‌کند. با سردی می‌پرسم:

-جایی قراره بریم؟

نگاهش می گوید بدون سوال سوار شو. کنارش می نشینم و نگاهم را به درختان مقابل می دوزم. در سکوت به صدای نفس های هم گوش می دهیم. نگاه او هم جایی دورتر را رصد می کند.

-خب؟

هنوز به مقابلش خیره است. نگاهش جدی تر از همیشه جایی جلوتر از شیشه ی ماشین را می کاود. نیم رخش انگار مال خودش نیست. چانه ی استخوانی اش بیشتر از همیشه جلوه می کند. از حالات صورتش هیچ چیز قابل خواندن نیست. زمزمه می کنم:

-من تصمیمو گرفتم؛ با همه ی سختی اش، شرطتون قبوله. فقط فرهادو زودتر آزاد کنید.

بالاخره نگاه جدی اش می چرخد:

-تصمیمت چقدر قطعیه؟

-خیلی

و نگاه می دزدم.

-پس چرا اینقدر پنچری؟

سنگینی نگاهش هم باعث نمی شود تا سرم را بلند کنم. حرفهای مامان مهین تیر آخر را درست وسط شک و تردیدهایم نشانده است:

-پذیرش این موضوع برام خیلی سخته؛ اما به خاطر شرایط می‌خوام که این کارو بکنم. فقط... مادربزرگم زن معتدیه... به بودن بدون قید و شرط ما کنار هم راضی نیست.

از همین حالا می‌دانم قرار است چه‌ها بشنوم. حتی نگفته می‌دانم در ذهنش چه می‌گذرد. از همان دقایقی که تصمیم به بیرون کشیدن فرهاد و نجات تک تکمان گرفتم می‌دانستم که همه‌ی سختی این ماجرا به دوش من است. باید با نیش عقرب‌ها و چنگ و دندان گرگ‌ها خو بگیرم. ولی جملات آخر مامان مهین پای رفتنم را سست کرده است. چرخش اندک بدنش را می‌بینم و نا خواسته کمی عقب می‌کشم:

-همین؟

برای او فقط همین است! اینقدر ماجرا از دیدش احمقانه و ساده است؟ برخلاف انتظارم ماشین را روشن می‌کند و اینبار آمرانه‌تر از قبل می‌گوید:

-کمر بندتو ببند.

تا مقصد نامعلوم هیچ کدام حرفی نمی‌زنیم. سکوت او می‌تواند از هر چیزی باشد ولی سکوت من قطعاً بابت حرصی است که از تمام دنیا دارم و نمی‌دانم سر چه کسی باید خالی‌اش کنم؟ داخل کوچهی پر رفت و آمدی ماشین را خاموش می‌کند و حین سروکله زدن با گوشی همراهش لب می‌زند:

-کسی رو داری که بیاد شهادت بده؟

گنگ به اطراف نگاه می‌کنم:

-شهادت برای چی؟

به ساختمان روبه رو اشاره می کند:

-محرمیت...

یاد تمسخر کلامی جهانگیر و خاطرات گذشته دوباره جان می گیرد. اینکه چقدر بابت سختگیری های مامان مهین - برای محرمیت و اصرارش برای نامزدی منو افرا - من و خانواده ام را سوژه ی خنده ها و متلک گویی هایش کرده بود. جمله ی نیش دار جهانگیر هنوز قلبم را می درد؛ "آخرش ننگ اون همه اصرار واسه محرمیت برای کی موند؟"

می دانم که اخر این ماجرا باز هم انگشت های اتهام به سمت من روانه می شوند ولی همین که بدانم کسی به خاطر تصمیمات احمقانه ی من آزاری ندیده برایم کافی است. تنها کسی که برای شهادت به ذهنم میرسد بهراد است. سوال انوش را بی جواب می گذارم و تماس می گیرم. خیلی زود جوابم را می دهد و بی فوت وقت از او می خواهم که بیاید. نمی پرسد چرا و چه شده؟ فقط آدرس را می خواهد. برایش می فرستم و انوش هم در حال صحبت با کسی مشغول است. صحبتش که تمام میشود نگاهم می کند:

-شاهد پیدا کردی؟

-بله...

نیم ساعت طول می کشد تا بهراد برسد. از ماشینی پیاده می شود و مقابل دفترخانه چشم می گرداند. بی توضیح خاصی به انوش پیاده می شوم. نگرانی حتی از پشت شیشه های دودی عینک آفتابی بهراد هم پیدا است. از خیابان عبور می کنم و مقابلش می ایستم. دیدن منی که با بی درایتی تک تکمان وارد ماجرای احمقانه-

ای شده قطعا غم انگیز است. بی طول و تفصیل از دلیل محرمیت و خواسته‌ی مامان مهین می‌گویم. مثل همیشه دستی به صورتش می‌کشد:

- نمی‌دونم چی بگم، اما حس می‌گه اینجوری برای خودتم جات امن تره. ناامید به چشمانش زل می‌زنم:

- از این ستون به اون ستون فرجه، فعلا فقط آزادی فرهاد برام مهمه. با نگاه غمگین تری می‌گوید:

- شاید بیاد بیرون و علت آزادی‌اشو بفهمه بیشتر عصبانی بشه. احتمالا تا یه مدت نتونی...

اشک تا پشت پلک‌هایم می‌آید. تحمل شنیدن ادامه‌ی جملاتش را ندارم:

- دیگه تحمل نگاه منتظر فروغ و مامان مهینو ندارم. فرهاد به خاطر حماقت ما اون توئه. باید یه کاری بکنم.

پیش از اینکه بهراد چیز دیگری بگوید انوش به همراه مرد میانسالی می‌رسند. مردموهای جوگندمی و قد متوسطی دارد و تا به حال ندیدمش. نزدیک تر که می‌شوند حس می‌کنم انوش از دیدن بهراد جا می‌خورد. آرام سلام و احوالپرسی می‌کنند و مرد همراهش را "ایل خان" معرفی می‌کند. هیچ توضیحی اضافه‌ای در مورد مرد نمی‌دهد و با دست مسیر را به ما نشان می‌دهد تا جلوتر حرکت کنیم. بالا رفتن از این پله‌ها و تکرار محرمیت دیگری که اینبار مطمئنم نتیجه‌ی تلخی خواهد داشت قدم‌هایم را سست می‌کند. حس می‌کنم این روزها زندگی بیش از حد سوارم شده و هیچ اراده‌ای در مقابل اتفاقات ندارم. بهراد جلوتر از من وارد

دفتر خانه می شود و تعلم باعث می شود که ایل خان هم به سفارش انوش تعارف را کنار بگذارد و داخل شود. دم عمیقی می گیرم و انوش کنار گوشم لب می زند: -یا وارد یه راهی نشو یا اگر شدی تا تهش برو. هنوز دیر نشده، اگر فکر می کنی نمی تونی از پشش بر بیای همین حالا برگرد.

به چشمان مصمم و طوفانی اش خیره می شوم. حسم به او بین تنفر و امنیت و نا امنی در تلاطم است. با نگاه سخت تری جوابش را می دهم. نباید حس کند که ضعیف شده ام. حس می کنم وسط یک کابوس هزارتو گیر افتاده ام. لب هایم را محکم بر هم فشار می دهم و مصمم تر از قبل چهارچوب ورودی را رد می کنم. صدای حرکت چرخ های چمدان روی سنگفرش حیاط خانه، حکم نتهای پایانی این موسیقی پیچیده ی فرار برای نجات را دارند. بدنم داغ است. استرس و فشار این مدت به شکل تب از سلول های بدنم بیرون می زند. احساس می کنم تمام من از درون در حال تبخیر و تصعید است. هنوز باور ندارم که پا در حیاط خانه ی انوشیروان فخار گذاشته ام. مردی که آرام و با قدم های محکم جلوتر از من وارد می شود، کنار در می ایستد و فاصله ی زیادمان موجب می شود در را به همان حال رها کند تا هر وقت خواستم وارد خانه ی بزرگش شوم. خانه ی تمیز و سفیدش بیشتر از یک زندانی به عروس خوشبختی نیاز دارد که از دیدن این همه جلال و جبروت غرق لذت شود. قدم های بعدی را تندتر بر می دارم. باید بروم و استراحت کنم. خستگی توانم را کم کرده است. وارد خانه می شوم و او نیست. چمدان را کنار پله ها گذاشته. سرکی به اطراف می کشم. صدای پایم را می شنود و از آشپزخانه سرک می کشد:

-بیا تو دیگه.

او هم قطعا فهمیده تک تک سلول‌های بدنم چقدر از حضور در کنار او و زیر یک سقف گریزان‌اند. دستی به پیشانی داغم می‌کشم:

-من کجا باید برم؟ یکم خسته‌ام؟

ابروهایش بالا می‌پرند و شیشه‌ی آب در دستش تکانی می‌خورد:

-چه زود بریدی.

لب‌هایم را بر هم فشار می‌دهم تا جمله‌ی بی‌ربطی را به زبان نیاورم. شیشه‌ی آب را روی کانتر آشپزخانه می‌گذارد و دست به سینه نزدیکم می‌شود.

-اتاق من کجاست؟

نگاهی به صورت خسته‌ام می‌کند:

-باید حرف بزنیم. هنوز چیزی از قوانین این خونه نمی‌دونی.

درد از کاسه‌ی چشمم شروع می‌شود و تا شقیقه‌ها پیش می‌رود:

-من سرم درد می‌کنه.

دستش را بالا می‌برد و بی‌هوا می‌پرم عقب. حرکت غیر ارادی است و اخم‌های او را درهم می‌کند. باز با قلدری قدمی نزدیک‌تر می‌گذارد به چشمانم نگاه می‌کند:

-خیلی خوب... پایین خوبه برات یا بالا؟

قطعا هرجایی که از او دورتر باشد. سرم را عقب می‌کشم:

-اتاق شما کجاست؟

ابروهایش با شیطنت بالا می‌پرند. از آن حالت‌های جدیدی که تازه در حال کشفشان هستیم:

-یکم زود رفتی سراغ انتخاب سوم.

خودش هم می‌داند چقدر از او فراری‌ام. با اخم و جوری نگاهش می‌کنم که بفهمد چقدر از این مدل شوخی‌ها بیزارم. لبخند مودیانهاش را به سختی و با دست جمع می‌کند. به سمت چمدانم می‌رود و بی توجه به بحث قبلی می‌گوید:
-خوب خودتو زدی به مریضی که چمدونتو من ببرم بالاها.

پله‌ها را تند بالا می‌رود. آهسته‌تر از او قدم بر می‌دارم و روی آخرین پله دنبالش می‌گردم. بعد از پله‌های پهن، نوبت دو راهروی است که به چپ و راست تقسیم می‌شوند. در باز اتاق دوم از راهروی سمت چپ نشان می‌دهد که به آنجا رفته است. اتاق نسبتاً بزرگی است با پرده‌های سبز سیر، دو مبل به همان رنگ، میزهای چوبی خوش تراش و فرش طوسی. قطعا هنر دست یک طراح این اتاق را به این زیبایی در آورده است. انتهای اتاق و کنار پنجره‌ی بزرگ تکیه زده. تمام تصویر شبیه به یک کارت پستال است البته اگر او را از آن گوشه کم کنم. نگاهم روی تخت بزرگ مکث می‌کند:

-اینجا اتاق خودتونه؟

نگاهش باز شیطان می‌شوند اما به خوبی جلوی لبخندش را می‌گیرد:

-تا اتاق منو نبینی ول نمی‌کنیا.

اخم می‌کنم و خوشحال از اینکه اتاق خودش نیست کیفم را روی یکی از تک مبل‌های اتاق می‌گذارم.

-امروزو استراحت کن، خوب که شدی باید حرف بزیم.

بدون نگاه به او و چشمان موذی‌اش سری تکان می‌دهم. با قدم‌های بلندی سمت در می‌رود. قبل از اینکه کامل خارج بشود انگار که حرفی جا مانده باشد می‌گوید:

-اتاق من ته راهروئه. دوریم از هم.

نگاهش می‌کنم و چشمک می‌زند:

-خیلی دور.

همین خیلی دور بودن عضلاتم را شل می‌کند. در را آرام پشت سرش می‌بندد. بی توجه به باقی فضاهای اتاق مانتو و شالم را در می‌آوردم و روی همان مبل سبز می‌گذارم. تخت بزرگ پذیرای خوبی است برای خواب‌های چند ساعته‌ای که کمک بزرگی هستند برای فراموشی. چند ساعتی در سکوت اتاق و صدای گنجشک‌ها غرق می‌شوم و نمی‌فهمم کی چشمانم گرم می‌شود. نمی‌دانم چند ساعت می‌گذرد که از فشار گرسنگی بیدار می‌شوم. می‌نشینم و نگاهی به اطراف می‌کنم. پنجره‌های بزرگ و فضای لوکس اتاق چند ثانیه ناآشنا به نظرم می‌رسند و بعد هجوم اتفاقات، حافظه‌ی خوش بینم را پر می‌کنند.

دستی به موهایم می‌کشم و کمی در اتاق قدم می‌زنم. بالاخره که باید با این زندگی رو به رو بشوم. در را آرام باز می‌کنم. صدای موسیقی شادی از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسد که اصلا با شناختی که از انوش دارم همخوانی ندارد. پله-ها را آرام پایین می‌روم. صدا از داخل آشپزخانه است. چشمانم گردتر می‌شوند. آهنگ شاد و کاملاً رقصی با وجنات رئیس اصلا هم خوانی ندارد. سرکی می‌کشم و از دیدن زن قد بلندی که استخوان بندی درشتی هم دارد شوکه می‌شوم. زن

موهای کوتاهی دارد، با آهنگ خوش ریتم موسیقی می‌رقصد و در حین کار با شعرش همخوانی می‌کند. چاقوی بزرگی دستش است و سبزی‌ها را ریز می‌کند. صدای ظریفی دارد که اصلا به اندام درشتش نمی‌خورد. پیش از اینکه بتوانم نگاه هاج و واجم را بدزدم. شکارم می‌کند:

-به به، قرص قمر. بیا تو درست بینمت. چرا نسیه وایسادی دم در؟
 آب دهانم را قورت می‌دهم و سلام آرامی می‌کنم. صدای موسیقی‌ای که تازه متوجه می‌شوم از اسپیکر کوچک و گردی پخش می‌شود را با گوشی کم می‌کند.
 -بخشید نمی‌خواستم فضولی کنم.

لبخند گرمی به رویم می‌زند و دستی به صورتم می‌کشد. دستم را می‌گیرد و مجبورم می‌کند چرخ بزنم. بی توجه به جمله‌ای که گفته‌ام با نگاه شادی می‌گوید:

-این پدرسوخته از همون بچگی‌اش هم خوش سلیقه بودا.
 نمی‌دانم انوش از من به این زن عجیب چه گفته است. برای اینکه ناخواسته دروغ‌هایش را برملا نکرده باشم، تنها لبخند می‌زنم. از سکوت‌م تعبیر دیگری می‌کند:

-چقدرم که خجالتی‌ای. اینجوری که کلاهت پس معرکه است.
 خودش بلندتر از من می‌خندد و آرام که می‌گیرد هدایت‌م می‌کند سمت صندلی‌های کنار این. بوسه‌ای روی گونه‌ی داغم می‌نشانند:
 -بیا بشین برات چایی بیارم. من زری‌ام، خاله‌ی انوشیروان.

از شدت تعجب قبل از اینکه کامل روی صندلی بنشینم دوباره بلند میشوم. خنده-
اش باز جان می‌گیرد:

-چی شد؟ داری منو با حوری مقایسه می‌کنی؟ منو خواهرم از اول هم هیچ
شباهتی به هم نداشتیم.

تا جایی که حافظه‌ام قد می‌دهد مادر افرا زن ظریف و آرامی بود که حتی صدای
نفس‌هایش هم با اجازه‌ی جهانگیر به گوش می‌رسید. پس این زن خوش سخن،
زری جونِ انوش است. همه‌ی حرکاتش روی دور تند است. برایم یک لیوان چای
می‌ریزد و ظرف شیرینی‌های ریزی را نمیدانم از کجا ظاهر می‌کند و مقابلم می-
گذارد:

-اینارو خودم درست کردم، بخور خاله جون. این انوش که لب به شیرینی نمی-
زنه، همه‌اش نگران دو گرم کالری اضافه و کمه. حداقل تو بخور این همه زحمتم
خراب نشه.

واقعا نمی‌دانم در مقابل این همه شور و انرژی چه بگویم. جایمان عوض شده.
شور و هیجان او بیشتر به سن و سال من می‌خورد. باز لبخند بی معنی‌ای می‌زنم
و تشکر می‌کنم. می‌دانم چقدر حوصله سربر و رقت انگیز شده‌ام. او بی توجه به
سکوت‌م، جوری که انگار سالهاست مرا میشناسد، ادامه می‌دهد:

-داشتم سبزی خرد می‌کردم. قرمه سبزی دوست داری واسه فردا نهارتون بذارم؟
-شما زحمت نکشین خودم یه کاریش می‌کنم.

لبخندش پهن تر می‌شود:

-من عاشق آشپزی‌ام دختر. هیچ زحمتی هم نیست. چایی اتو که خوردی بیا کمکم.

به حرکات تندش نگاه می‌کنم. که بدون ذره‌ای اشتباه کارهایش را انجام می‌دهد:

-چایی خوبه برات. هنوز سرت درد می‌کنه؟

با تعجب نگاهش می‌کنم؛ کی از سر دردم گفتم؟

-نه بهترم. یکم فقط خسته بودم.

لبخند مهربانی می‌زند و سراغ گاز می‌رود:

-این انوش که یه جمله به زور از دهنش بیرون میاد. خودت تعریف کن ببینم

چی خوندی؟ چی کار می‌کنی؟

می‌چرخد سمتم:

-اصلا چطوری تونستی این پسرهای چموشو اسیر کنی؟ به خدا یه کادوی حسابی

پیش من داری. تا پارسال می‌گفت من وحشی زن بگیرم دو روزه قهر می‌کنه

میره خونه‌ی باباش.

چشمانم گرد می‌شوند. الحق که خودِ وحشی‌اش را درست شناخته است. دردل

لعنتی به او و جدوآبادش می‌فرستم که مراوسط این ماجرا انداخته‌اند. اصلا نمی‌دانم

چه بگویم و از کجا بگویم. زن مقابلم انقدر تند و بی فوت وقت حرف می‌زند که

حس می‌کنم هر آن ممکن است از دور مسابقه حذف بشوم. انگشتم را روی لبه‌ی

لیوان می‌کشم:

-اسمم نیلگونه، طراحی صنعتی خوندم... یه مدت شرکت آقای فخار کار می‌کردم.

با تعجب سرش را از روی تابه‌ای که روی گاز در حال جلز و ولز است بر می‌دارد:

- آقای فخار؟

پیش از اینکه فکر کنم و به یک نحوی جمله‌ی اشتباهم را اصلاح کنم صدای انوشیروان زودتر از خودش وارد آشپزخانه می‌شود:

- پس چی زری جون؟ من همیشه تو این خونه آقای فخارم. تازه جنابش جا افتاد. خودت می‌گفتی آقا و خانم باید از خونه بلند شه.

با لباس آستین کوتاه مشکی و جذب، شلوارک طوسی و حوله‌ای دور گردنش وارد می‌شود. موهایش نم اندکی دارد و لبخندش از همیشه پر رنگ‌تر است. همینطور که خیره نگاهش می‌کنم وارد می‌شود و مستقیم به سراغم می‌آید. از ترس بدنم یخ زده است. قرار است چه حرف‌هایی مقابل زری جون زده بشود؟ از چه رازهایی پرده برداری خواهد شد؟

با دو قدم بلند می‌رسد بالای سرم عضلاتم سفت‌تر می‌شوند. با همان صدای پر انرژی می‌پرسد:

- خوب خوابیدی جانم؟

عین سنگ نگاهش می‌کنم. انگشتانم، لیوان داغ چای را جوری سفت چسبیده که انگار تنها اتفاق واقعی این صحنه است. زری جون زیر لب تذکری مبنی بر خجالتی بودنم به او می‌دهد و روبروی گرداند تا به قابلمه‌اش سری بزند. در همین فرصت کوتاه کنار گوشم خیلی آرام زمزمه می‌کند:

- از این ضایع‌تر بلد نیستی بازی کنی؟

بازی؟ این بازی تا کی و برای چه کس و یا کسانی قرار است ادامه پیدا کند؟ مگر تنها تماشای‌های این بازی خود ساخته خانواده‌ی من نبودند؟

گیج و مات نگاهش می‌کنم و او آرام عقب می‌کشد. به سمت یخچال می‌رود و ظرف بزرگی پر از سبزیجات مخصوص سالاد را بیرون میکشد. از تک تک حرکاتش پیداست که سالها تنها زندگی کردن از او چه آشپز قابلی ساخته است. تخته‌ی چوبی را با فاصله از من و روی پیشخوان میگذارد و کارد بزرگی بر می‌دارد:

-داری ریز ریز از زیر زبونش روش‌های نوین مخ زنی رو می‌کشی بیرونا زری جون. فکر نکن حواسم نیست. باور کن روش‌های کلاسیک شما یه حال و هوای قشنگ تری داشته.

زری جون می‌چرخد و پشت چشمی برایش نازک می‌کند:
-آره مخصوصا روشای کلاسیک بابات!

انوش برخلاف همیشه طوفانی و از ته دل می‌خندد:

-حالا همین روز اولی خانم من باید از میزان نفرتت به جهانگیرخان مطلع بشه؟ زری جون برخلاف تصورم قری به گردنش می‌دهد و قاشق چوبی را در قابلمه رها می‌کند:

-بابای خدا بیامرزم چقدر آرزو واسه حوری داشت. دیگه هیچی درست نمی‌شه. دوباره خنده‌ی بلند انوش شدت می‌گیرد:

-تو بگو چیکار کنه تا ببخشی، من راضیش می‌کنم...

زری جون بلافاصله قاشق چوبی را بر می‌دارد و محکم روی دستش می‌کوبد:
-خوشش میاد با اسم باباش اعصاب منو بهم بریزه...
-حداقل روز اولی جلوی خانم من ابروداری کن.

زری جون به سبک خودش بی تفاوت از حرف و خنده‌های انوش میگذرد و به سمت این خم می‌شود تا دقیق‌تر در چشمانم خیره شود:

-دیگه لازم نیست داستان عشق و عاشقیتونو برام بگی. با این همه آرامش و خانمیت اگر عاشقت نمی‌شد جای تعجب داشت. همیشه همینقدر ساکت و خجالتی‌ای؟

انوش از آن سمت دست از خرد کردن حرفه‌ای سبزیجات می‌کشد و با لحن ناشناخته‌ای می‌گوید:

-یکی هم که آرومه، تو از راه به درش کن.

بلند می‌شوم و لیوان چایم را بر می‌دارم:

-واقعیتش من تازه از خواب بیدار شدم اما مغزم هنوز خوابه. واسه همین ساکتیم. لبخند گرم و دلچسب زری جون تا نزدیک سینک و شستن لیوان همراهم می‌شود. صدای گوشنواز قل قل آب و رقص تند چاقو روی تخته چوبی مرا یاد خانه‌ی مامان مهین می‌اندازد. دلم هوای دستان پر مهر مامان مهین و نگاه همیشه انتقادی فروغ را کرده. حتما تا الان نامه‌ی پر طول و تفصیلم را خوانده‌اند. حتما فروغ عصبی‌تر از هر وقتی به دنبالم می‌گردد. فقط امیدوارم به توصیه‌هایم گوش کرده باشد و سراغ جهانگیر نرود. حتما به محض دیدار با فرهاد می‌فهمد تا چه حد برای این آزادی تلاش کرده‌ام. دست زری جون می‌نشیند روی شانهام و بی‌هوا یک قدم می‌پرم. از حرکت تندم جا می‌خورد:

-غرق شدی تو فکر و خیال که دختر خوب. بیا بشین که واقعا خوابی هنوز.

خجالت زده لیوانی که احتمالا صدبار ابکشی شده را داخل آبچکان میگذارم و همراهش به گاز نزدیک می‌شوم. قابلمه‌های روی گاز به خوبی نشان می‌دهند که زری جون برای امشب حسابی تدارک دیده است:
-چقدر زحمت کشیدین.

دستی به ملایمت بر شانه‌ام می‌کشد:

-زحمتی نیست. من هر وقت پیام باید واسه یکی دو هفته انوش غذا درست کنم. عاشق غذای خونه است فقط نمی‌دونم کی سیر میشه.
"هیچ وقت" انوش جواب خوبی می‌شود برای خاله زری. کار خرد کردن سبزیجات را تمام کرده و در حال خالی کردن ادویه‌های مختلف روی آن حجم عظیم می‌گوید:

-بگو مثل باباش سیرمونی نداره، راحت باش.

اینبار زری جون بلند می‌خندد و سر تکان می‌دهد:

-همین که خودت می‌دونی کفایته.

رابطه‌ی صمیمی و نزدیکشان بیش از حد مرا یاد فرهاد می‌اندازد. تازه می‌فهمم که بودنش چقدر دلم را قرص می‌کند. این نبودنش عجیب درد دارد. زری جون یکی یکی در قابلمه‌ها را باز می‌کند:

-باز که رفتی تو فکر. بیا کمک کن غذا بکشیم تا این پسره جفتمونو نخورده.

صدای انوش نزدیک می‌شود:

-که اونم هیچ بعید نیست.

بالاجبار لبخندی به روی زری جون می‌زنم و همراهش می‌شوم. از کوفته‌های درشت و ته چین خوش رنگ و لعاب پیدا است که انوشیروان چقدر خوش اشتهاست! میز با غذاها رنگی می‌شود و سه نفری مینشینیم.

-کاش می‌گفتی بهرام خان هم بیاد.

زری جون اول از همه بشقاب مرا بر می‌دارد:

-اون الان با کتاباش مشغوله. بهترین غذای دنیارم که بذاری جلوش‌ها با نون پنیر براش فرقی نداره. فقط در حدی می‌خوره که سیر بشه و باز بره غرق بشه لای کتاباش.

انوش دیس را مقابل زری جون می‌گیرد تا راحت‌تر بکشد:

-بده اهل مطالعه است؟ یه تنه داره آمار کتابخوانی مملکتو جابه جا میکنه.

زری جون بشقاب پر را مقابلم می‌گذارد.

-خیلی زیاده...

بی‌توجه به حرفم بشقاب انوش را بر می‌دارد و مثل رسمی نا گفته شروع به کشیدن برای او می‌کند:

-چه فایده؟ چه غذای حاضری بهش بدی چه ده ساعت واسی رو یه پا و خورشت براش بار بذاری فرقی نداره. یه جور تشکر می‌کنه و باز میره واسه چند ساعت بعد که بالاخره از غارش بیاد بیرون.

ظرف انوش را تا جایی که بشقاب بینوا جا دارد پر می‌کند و مقابلش می‌گذارد.

-به جاش واسه تو می‌پزم جون میگیرم. غذا رو حلال می‌کنی.

یاد فرهاد و افرا لحظه‌ای ذهنم را آزاد نمی‌گذارد. جفتشان خوش خوراک بودند و شکمو. آن وقت‌ها که برای افرا آشپزی می‌کردم با وجودی که دستپختم خیلی ابتدایی بود جوری با ولع می‌خورد که هر روز بیشتر و بیشتر مشتاق یادگیری آشپزی می‌شدم. به خاطرش شب و روز از مامان مهین فوت و فن یاد می‌گرفتم و در دفترم یادداشت می‌کردم تا در اولین دیدار برایش بهترین هنرم را نمایان کنم. -نیلی خانم یکم وسط فکرات غذا هم بخور.

جمله‌ی انوش دستوری ولی آرام ادا شد. با چشم و ابرو به بشقابم اشاره می‌کند و رو به زری جون ادامه می‌دهد:

-بعد تو بگو ما زنا به عشقمون که برسیم فکر و خیالمون کم میشه.

زری جون لبخند گرمی به رویم می‌زند:

-شاید خوشش نیومده.

نگاه انوش برخلاف لحن آرام و مهربانش به شدت جدی است. پیداست از سکوت و این ناتوانی‌ام در ایفای نقش چقدر شاکی است. دستپاچه‌نگاهی به زری جون می‌کنم:

-اتفاقا خیلی خوشمزه است. داشتم به این فکر می‌کردم که چطوری می‌تونم این مدل کوفته رو ازتون یاد بگیرم و برای دایی‌ام درست کنم.

اخم‌های انوش درهم می‌شود. جمله‌ام توانست کمی از نوک زبان درازش را بچیند! پیداست که زری جون بی‌خبر از همه جا می‌گوید:

-پله پله یادت می‌دم خاله جون. اصلا دعوتشون کن خودم براشون درست می‌کنم.

لبخندی به روی انوش می‌زنم:

-حتما دعوتشون می‌کنم.

انوش حین خوردن و بدون کوچک‌ترین نگاهی جوابم را می‌دهد:

-البته اگر بیاد...

زری جون با نگرانی نگاهش را بینمان تقسیم می‌کند:

-نمیاد؟ چرا نیاد؟

اینجور که پیدا است زری جون هیچ از ماجرا نمی‌داند و همین قوت قلبی است

برایم. پیش از اینکه جوابی بدهم انوش ظرف سالاد را به سمتم می‌گیرد و خیره

در چشمانم می‌گوید:

-کارش جنوبه، دیر به دیر میاد تهران.

پس حسابی در مورد کار فرهاد خبر دارد. قطعاً می‌داند که این مدت زندان بودنش

چه داغ‌ننگی شده بر پیشانی‌اش. اگر اخراج شود چه؟ با این سو پیشینه آینده‌ی

شغلی‌اش چه می‌تواند بکند؟ سوال زری جون نمیگذارد تا دوباره در افکارم غرق

شوم:

-بالاخره که میاد تهران؟ کی می‌خوای خانواده‌اتو دعوت کنی؟

نگاهم را به ظرفم می‌دوزم و سعی می‌کنم با شنیدن کلمه‌ی خانواده بغضم بزرگ

نشود:

-ایشالله به زودی.

انوش با ماهرانه‌ترین روش ممکن بحث را به سمت تعطیلات و سفر می‌کشاند و

به نوعی از این فضای پر چالش نجاتم می‌دهد. تندتر از قبل چند لقمه‌ی دیگر را

فرو می‌دهم تا بتوانم این چند ساعت باقی مانده را تاب بیاورم. خاله زری زن جالب و صد البته مهربانی به نظر می‌رسد. حرف‌هایش حوالی خطوط قرمز نیست و همین به من احساس امنیت می‌دهد. نمی‌دانم باز چه سوژه‌ای موضوع بحثشان را به سمت جهانگیر کشانده که زری چون بی حوصله می‌گوید:

- باز پای ضحاک مار به دوشو نکش وسط.

میزان نفرتش کاملاً محسوس است. در حدی که حتی مقابل من که به دید او عضو جدید این خانواده هستم هم نمی‌تواند کمی صبوری کند. انوش لبخند آرامی به روی خاله‌اش می‌زند و با نگاه گرمی می‌گوید:

- هنوز هیچی نشده دختر مردمو ترسوندی.

زری چون حین جمع کردن بشقاب‌ها بلند می‌شود و نگاهم می‌کند:

- بالاخره که خودت متوجه می‌شی؛ تو جمعی که جهانگیر باشه جای من نیست. از همون اول هم سایه‌ی همو با تیر می‌زدیم. از وقتی حوری زنش شده تعداد دفعاتی که تونستم با دل خوش ببینمش اندازه انگشتای دستم هم نشده. با تمام پوست و استخوانم حرفش را درک می‌کنم. بهای شناخت جهانگیر را خیلی سال است که پس می‌دهم. همراه با زری چون بلند می‌شوم و بدون حرف و تنها با لبخند همراهش می‌زم. زری چون زودتر می‌بزرگ پذیرایی را ترک می‌کند و تعلیم باعث می‌شود درست زمانی بشقاب بزرگ سالاد را بردارم که زری چون با تند و تیزی خاص خودش کامل ترکمان کرده است. ظرف را از دست انوش می‌گیرم و او با همان نگاه سنگین نگاهم می‌کند و دسته‌ی چوبی‌اش را تا وقتی که نگاهم به چشمانش برگشته ول نمی‌کند:

-یکم از هیروت بیا بیرون.
بی حوصله جوابش را می‌دهم:
-من بلد نیستم فیلم بازی کنم!
عصبی نیم خیز می‌شود و با اخم‌های در هم لب می‌زند:
-واسه من که خوب تا پای اسکار هم پیش رفتی.
کلافه ظرف را می‌کشم تا رهایش کند. بی توجه به تلاشم با همان صدای آرام و
لحن برنده ادامه می‌دهد:
-برات دعوت نامه نفرستاده بودم که بیای اینجا، انتخاب خودت بود. بی خودی
واسه من قر و غمزه نیا.
در سکوت نگاهش می‌کنم تا حرف اصلی را بزند. فاصله‌ی صورتش را کم می‌کند
تا صدای آرامش به گوشم برسد:
-این که زریه، تا امروز نه دیدت، نه چیزی از گذشته‌ات می‌دونه. اما جهانگیر
خیلی تیزه، یکم گیج بازی دربیاری تا ته داستانو خونده. تو میخوای اینجا اومدنت
نتیجه بده یا نه؟
در چشمان طوفانی‌اش زل می‌زنم و نمی‌توانم مثل او در کنترل صدایم خیلی
موفق باشم:
-من اصلا شمارو نمی‌فهمم.
-تازه شدی عین من.
صدای زری جون مثل شوک بزرگی جفتمان را غافلگیر می‌کند:
-پدر سوخته‌ها چهارتا ظرف آوردن اینقدر معطلی داره؟

و با خنده‌ی پر شیطنتی نزدیکمان می‌شود. نگاهش را به لبخند انوش می‌دهد:
- دختر مردم ماخوذ به حیاست، یکم مراعاتشو کن.

سفره‌ی سفید بین مشتم مچاله می‌شود و از دلم می‌گذرد که ای کاش تمام مشکل، فقط همین خیال ساده و خام زری جون بود. با شوخی و خنده‌های زری جون و انوش باقی ظرفها را هم به آشپزخانه می‌بریم. فکرهای عجیب زری جون اما تمامی ندارد. حتی نمی‌گذارد دست به کاری بزنم. مرا محترمانه از آشپزخانه بیرون می‌کند:

- واسه تو انقدر وقت هست که اینجا سرپا واسی و واسه شکم همیشه گرسنه‌ی انوش غذا بپزی که خدا می‌دونه. برو بشین منم الان میام.

از خدا خواسته فرار می‌کنم. همین که جایی باشم که انوش و نگاههای مواخذه-گرش نباشند کافی است. هنوز چند دقیقه نگذشته که او هم با خنده‌های سرخوش و از ته دل به سمت هال می‌آید. این بعد شخصیتی انوش خیلی با آن بخش‌هایی که قبل‌تر از او دیده‌ام فرق دارد. مقابل زری جون آدم منعطف‌تر و بیش از حد مهربانی است. پیداست عشقش به زری جون حدوحساب ندارد. به هوای اینکه می‌آید و جایی نزدیکم مینشیند جمع می‌شوم ولی او خیلی بیخیال از کنارم عبور می‌کند و به سمت پذیرایی دلباز خانه می‌رود.

بخش پذیرایی توسط دیواری از بامبوها از هال خانه جدا شده است. ساقه‌ی بامبوها و برگ‌هایشان فضای دید و ندیدی برای شخصی که در هال نشسته به وجود آورده‌اند که همین منظر رمز الود و خیال انگیزش از قشنگ‌ترین بخش‌های خانه است. چند ثانیه می‌گذرد تا صدای خوش طنین پیانوی رویال خانه بلند شود.

حتی برای لحظه‌ای هم فکر نمی‌کردم که انوشیروان فخار با آن ابهت و اخم‌های درهم بتواند پیانو بنوازد. اولین باری که چشمم به پیانو بزرگ خورد از فکرم گذشت که باز هم سازی دستخوش تجمل‌گرایی فرد صاحب خانه شده است. موسیقی آرامی که می‌نوازد مثل موج‌های دریا نرم نرمک فضای خانه را پر می‌کند. مثل یک رقص حازق خرامان خرامان پیش می‌آید و بر قلب شنونده می‌نشیند. هیچ از موسیقی نمی‌دانم اما تسلط عجیب نوازنده هر شنونده‌ای را مسحور خودش می‌کند. نمی‌فهمم قطعه کی تمام می‌شود، فقط وقتی زری چون با سینی چای می‌آید با تعجب می‌پرسم:

- اجرای زنده بود؟

زری چون بلند بلند می‌خندد و انوش را صدا می‌زند:

- کمتر دلبری کن انوشیروان. بیا کنار هم چای بخوریم.

- مگه نخواستی دلت واشه؟

زری چون چای را مقابلم می‌گذارد با همان لبخند شیرین جوابش را می‌دهد:

- با اینی که تو زدی بیشتر یاد بدهیام افتادم.

صدای کشیده شدن صندلی روی سنگفرش بلند می‌شود:

- به خدا من تورو دارم دشمن نمی‌خوام خاله. همه از خدائشونه یکی براشون اداجیو

بزنه. اونم اینقدر ژوست.

زری چون لیوان او را هم همراه با نعلبکی روی میز می‌گذارد و ظرف سفیدی را

که پر است از شیرینی‌های خانگی به سمتم تعارف می‌کند:

-واسه من ژوست موسست نکن، من این چیزا حالیم نیست. یه چیزی باید بزنی باهش بخونیم، یه قری بدیم.

انوش با همان خنده‌های بلندش از کنار دیواره‌ی سبز می‌گذرد و بغل دست زری جون می‌نشیند:

-تو کی می‌خوای یکم از موسیقی سر در بیاری؟ این همه با آهنگای کلاسیک و درست حسابی رو گوش موسیقیایی ات کار کردم، باز مهوش پریوش می‌خوای؟ زری جون دستی در هوا تکان می‌دهد و جرعه‌ای از چای داغ می‌نوشد:

-من کلاسیک دوست ندارم، صدبار هم بهت گفته‌ام.

زل می‌زنم به انگشتان باریک و بلند انوش که دور فنجان چای حلقه شده‌اند. باورم نمی‌شود این نوای جادویی از فشار موزون پنجه‌های او ساطع شده باشد. بر خلاف نظر زری جون من بیش از حد با آهنگ ارتباط برقرار کردم. یکی از گوش نوازترین موسیقی‌هایی بود که تا به حال شنیده‌ام. زری جون نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌کند و چای داغش را تندتر از قبل می‌نوشد:

-انقدر منو به حرف کشیدی که دیرم شد. الاناست که بهرام زنگ بزنه. بی توجه به اصرار انوش برای تماس با بهرام و کوتاه نکردن شب‌نشینی، دستی روی زانویم می‌گذارد:

-خوشگلم من بازم میام پیشتون. اگر کاری، کمکی از من ساخته است اصلا تعارف نکن، فکر کن از امروز به بعد یه خاله‌ی جدید به جمع خانواده ات اضافه شده.

لبخند گرمی به رویش می‌زنم و در دلم به انوش با داشتن همچین خاله مهربان و با درایتی حسودی می‌کنم. صورتم را خیلی نرم می‌بوسد و بلند می‌شوم تا همراهی‌اش کنم که نمی‌گذارد. انوش زودتر از ما دست به کار شده و ایستاده تا زری جون را تا هر جا که لازم باشد همراهی کند.

با رفتنش باز گوش تیز می‌کنم تا شاید به شکل معجزه آسایی باز هم صدای خوش ساز بلند شود. موسیقی بکری که از پیانو برخواست روحم را نوازش کرده است. چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم جلوی فرار ذهنم به سمت خانه‌ی مامان مهین را بگیرم. دقایقی بعد انوش در خانه را می‌بیند و بلافاصله چشمانم را باز می‌کنم. نگاهش با قبل فرق می‌کند. جدی و اخموتر از قبل پیش می‌آید و همان جای قبل می‌نشیند. لیوان چای‌اش را بر می‌دارد و آرام می‌نوشد. معذب به ظرف شیرینی‌ها زل می‌زنم:

-به زری جون راجع به ارتباطمون چی گفتین؟

روزنامه‌ای را از داخل کشوی میز وسط بر می‌دارد و آرام بازش می‌کند:

-گفتم نامزد کردیم و قراره یه مدت با هم زندگی کنیم تا اخلاقمون دست هم بیاد... ببینیم می‌تونیم ادامه بدیم یا نه.

جوری با آرامش روزنامه می‌خواند که انگار امروز یک روز عادی است و ما واقعا خانواده‌ای هستیم که در کنار هم نشسته و عصرمان را با نوشیدن چای به شب می‌رسانیم. عصبی از این همه بی‌خیالی‌اش می‌گویم:

-چرا واقعیتو نگفتین؟

آرام ورق می‌زند و به صفحات بعدی نگاه می‌کند. باورم نمیشود کسی پیدا بشود که با وجود دسترسی به دنیای اینترنت، هنوز هم روزنامه بخواند!
 -یعنی ترجیح می‌دادی به زری جون بگم داییات افرارو تا می‌خورده زده...
 می‌پریم وسط حرفش:
 -فرهاد زده...

و اوهم بی توجه به حرفم باز ورق می‌زند و با خونسردی ادامه می‌دهد:
 -منم آوردمت تا ادبتون کنم؟

با کمی مکث که قطعا میزان ترسش را با تعلم سنجیده می‌پرسم:
 -می‌خواین با این کارا ادبمون کنین؟

تند روزنامه را می‌بندد و مستقیم در چشمانم زل می‌زند:
 -کاش می‌تونستم!

ناراحت نگاهش می‌کنم. خودش هم می‌داند چقدر مراعاتش را می‌کنم. روزنامه را بر می‌گرداند سرجایش و دست به سینه ادامه می‌دهد:

-تو هنوز یه موضوع ساده رو رعایت نمی‌کنی اونوقت انتظار داری جهانگیر باور کنه من و تو بهم علاقمند شدیم؟

نگاه از چشمانش می‌گیرم و خودش ادامه می‌دهد:

-تو باید تو نقشت فرو بری. تا وقتی هنوز من انوشیروان فخار و رئیس شرکت باشم قطعا هیچکس باورت نمی‌کنه. اگر واقعا می‌خوای این گیج بازیای امروزتو جلوی جهانگیرم ادامه بدی، بگو همین اول کاری بیخیال این ماجرا بشیم.
 با ناامیدی سری تکان می‌دهم:

-هنوز آماده نیستم.

-زندگی و آدما منتظر نشستن که تو آماده بشی بعد ادامه بدن.
اصلا این لحن جدی و خشنش را نمی‌پسندم. با ناراحتی نگاهش می‌کنم و او
همچنان جدی می‌گوید:

-کسی مجبورت نکرده، دم در محضر بهت چی گفتم؟

دستی بر پیشانی‌ام می‌کشم:

-خیلی خوب، سعیمو می‌کنم.

آرام ضربه‌ای با کف دستش به میز مقابلش می‌زند:

-سعی نکن، سعی تو کافی نیست. باید نقش‌تو زندگی کنی. می‌تونی؟

کلافه بلند می‌شوم:

-من هنوز به خود شما مظنونم...

-یه بار دیگه بگی شما چمدونتو برمی‌دارم می‌برم می‌ذارم خون‌هی مامان
مهینت دسته جمعی به ظنتون ادامه بدین.

دست در جیب و به ظاهر آرام مقابلم می‌ایستد و به انفجار من خیره نگاه می‌کند.
بدون انتظار برای آرام شدنم ادامه می‌دهد:

-قانون اول، تحت هیچ شرایطی سوتی نمی‌دی. اگر نرسیده بودم معلوم نبود
سوتی آقای فخارو چطور می‌خواستی جمع کنی. قانون دوم، حداقل تا یک ماه
تنهایی هیچ جا نمیری، تاکید می‌کنم هیچ جا. هر جا خواستی بری امیری می‌بره
و می‌اردت. قانون سوم، گوشی‌اتو می‌دی به من...

عصبی می‌پریم بین حرفش:

-یعنی چی؟ مگه من زندانیم؟

خیلی ریلکس نگاهم می‌کند:

-انتظاری غیر از این داشتی؟

کلافه می‌گوییم:

-قرارمون این نبود.

-قرارمونو تو تعیین نمی‌کنی.

همانطور دست در جیب و آرام فاصله می‌گیرد و به سمت پله‌ها حرکت می‌کند:

-تا همینجاشو هی با خودت تکرار کن که خیلی به مغز خسته‌ات فشار نیاد تا

بعد...

نرسیده به پله‌ها می‌چرخد سمتم:

-داشت یادم می‌رفت. قانون چهارم؛ هیچ وقت زودتر از من میز غذا رو ترک نمی‌

کنی. حتی اگر غذات تموم شده باشه.

چشمک تند می‌زند و قدم بر پله‌ی اول می‌گذارد:

-عصرت بخیر نیایش ملکان.

کدام را قرار است باور کنم؛ این مرد خونسردی که با بدذاتی کامل حرفش را زده

و آرام از پله‌ها بالا می‌رود یا آن هنرمند چیره دستی که پنجه‌هایش روح خسته‌ام

را سیراب می‌کند؟

صبح با اضطراب بیدار شدم، با همان سردرد مرموز. روز قبل تا آخر شب فکر و

خیال دیوانه‌ام کرد. آخر شب هم انوش آمد و آرام در زد. میخواستم بی توجه به

در زدنش خودم را به خواب بزنم که زودتر دستم را خواند و با کتابی وارد اتاق شد.

نگاهش می‌گفت که وقتی حرفی را می‌زند امکان ندارد که فراموشش کند. آمد و به چهارچوب در تکیه زد. منتظر و بی حوصله نگاهش کردم تا خودش سر حرف را باز کند:

-یه چیزی یادت نرفته؟

بی توجه به سوالش گفتم:

-وقتی در زدین و جواب ندادم یعنی درستش اینه که وارد اتاق نشید.

کلافه نگاهش کردم و تکیه‌اش را از چهارچوب گرفت و چند قدم تا نزدیک تخت را دست در جیب و بیخیال طی کرد:

-درستش این بود که خودت به جای این ننه من غریبم بازیا ورداری گوشیتو بیاری...

نشست روی تخت و رو تختی را خیلی خونسرد صاف کرد:

-که من مجبور نشم به خاطر موضوع به این بی اهمیتی تا اینجا بیام.

لبه‌ی رو تختی را بالاتر کشیدم و عزمم را برای گفتن حرفی که از زدنش می‌ترسیدم جزم کردم:

-ما از اول همچین قراری نداشتیم.

ابرویی بالا داد و لبخندش پررنگ‌تر شد:

-تو مثل اینکه واقعا فکر کردی اومدی هتل، نه؟ می‌خوای بگم شام و ناهارم بیارن تو اتاق بدن خدمتت؟

سعی کردم عصبانیتم را نبیند و سرم را پایین انداختم. صورتم را بالا کشید:

-دخترجون تو اومدی اینجا که اول از همه برادری خودت ثابت بشه، بعد از اون اگر... تازه اگر مطمئنم کنی که شيله پيله‌ای تو کارت نيست کمک بزرگی ميشی واسه پیدا کردن يه سری اشرار ديگه. مفهومه؟
 آن نگاه جدی دقیقاً همان نگاه رئیسی بود که مدتی برایش کار کرده بودم. ناخودآگاه زبانم غلاف شد و سری به نشان تایید برایش تکان دادم. آرام عقب کشید و صاف مقابلم گرفت:
 -خب...

گنگ به کف دست صافش نگاه کردم و باز منتظرتر از قبل زل زدم به چشمانش.
 ابرویی بالا داد و گفت:
 -گوشی...

-من... يه سری عکس و فایل روش دارم... که شخصی ان...
 خشک و رسمی گفت:
 -فایل شخصی نداریم.
 -عکسام... اپلیکیشن هام...

با خستگی بازدمش را بیرون فرستاد، جوری که انگار اسیر یک بچه‌ی نادان و کم فهم شده باشد گفت:

-مطمئن باش دیدن عکسا و فایلای شخصی‌ات اصلاً برای من جذابیتی نداره. چیزی که من دنبالشم ورای ایناست. وقتمو داری می‌گیری...

گوشی خاموش را از زیر بالش بیرون کشیدم. پیش از اینکه اجازه پیدا کنم تا فکرها را متمرکز کنم از لای انگشتانم بیرونش کشید و به جای آن کتابی که همراهش آورده بود را به دستم داد:

-بیا به جاش کتاب بخون که هم فکرت باز بشه، هم خونه‌ی من یه فایده‌ای واسه‌ات داشته باشه.

اسم کتاب "عشق سالهای وبا" بود. چند وقتی بود که دلم می‌خواست یک رمان کلاسیک را شروع کنم ولی ماجراهای اخیر هیچ حوصله‌ای برایم باقی نگذاشت. حین بررسی کتاب بودم که بلند شد. پیش از اینکه کامل اتاق را ترک کند پرسیدم:

-من بدون موبایل چیکار کنم؟ وسط خیابونی، جایی...

چرخید و جوری نگاهم کرد که انگار عجیب‌ترین سوال دنیا را پرسیده‌ام:

-مگه قراره تنها بری تو خیابون؟

-ممکنه کاری پیش بیاد...

گوشی را داخل جیبش گذاشت و به راهش ادامه داد:

-کاری پیش نیاد، اگر هم بیاد قطعا با امیری هستی و جای نگرانی نداره.

بعد هم منتظر جوابم نماند و بلند "شب خوش" ای گفت و در را آرام پشت سرش بست. تا صبح هزار بار از این دنده به آن دنده شدم و خواب به چشمم نیامد. با هر صدایی تکانی می‌خوردم و بدترین فکرهای دنیا به سراغم می‌آمد. بدی اتاق‌های این خانه نداشتن قفل و کلید است. همین بودن در اتاق را برایم ترسناک کرده است. فقط زمانی که مطمئن شدم از خانه رفته و تنها شده‌ام توانستم برای دو

ساعتی چشم روی هم بگذارم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم خودِ تنهایی، آن هم در این خانه‌ی بزرگ، موجب آرامشم بشود. از لحظه‌ای که بیدار شدم کمرختی و بی‌حوصلگی دست به گریبانم شد. حس می‌کنم دیوارهای بلند و سفید خانه زندانم شده‌اند. اینکه می‌دانم برای یک بیرون رفتن ساده حتما باید در رکاب امیری باشم بدتر گلویم را می‌فشرد. این ماندن در خانه و زندگی در بین شرط و شروطهای انوش دیوانه کننده است. نشستن در خانه‌ای که هنوز هیچ چیزی از جای وسایل و لوازمش نمی‌دانی، احساس غربت می‌کنی، هنوز اخت و عجین نشده‌ای و همین که می‌دانی هیچ وقت هم قرار نیست این خانه و صاحبش اهلی ات کنند، سخت‌ترین کار دنیاست. بدتر از همه برای منی که همیشه یک کاری برای انجام دادن و حس مفید بودن داشته‌ام، این ساعت‌ها کند می‌گذرند.

به سختی سراغ صبحانه رفتم و بی‌حوصلگی اجازه نداد تا غذایی برای نهار دست و پا کنم. تمام حس و حواسم حول و حوش خانه‌ی مامان مهین و اتفاقات بعد از نبودنم چرخید. کاش وسایل نقاشی داشتم تا خودم را نجات بدهم. برای نجات از افکار منفی بهترین فکری که به ذهنم رسید تماس با بهراد بود. حافظه‌ی خوبم در حفظ شماره‌ها اینبار حسابی به کارم آمد. این عادت در حفظ کردن شماره‌ها همیشه برای اطرافیانم عجیب بود و درست زمانی که فکرش را نمی‌کردم به کارم آمد.

تلفن سفید خانه بدجوری چشمک می‌زد. بعد از هزار فکر و خیال بی نتیجه بالاخره به سراغش رفتم. بعد از دو بار تماس گرفتن و بی جواب ماندن بالاخره

برای بار سوم بعد از بوق‌های کشدار و با تردید جوابم را می‌دهد. پیداست که ریسک کرده تا شماره‌های ناشناس را جواب بدهد.

- نیلگونم به‌رادی. چطوری؟

- از کجا زنگ می‌زنی دختر؟ نگرانت بودم. چطوری؟

در آشپزخانه تمیز چرخی می‌زنم:

- کجا می‌خواستی باشم؟

سکوتی بین حرف‌هایمان سایه می‌اندازد و زود کنارش می‌زنم:

- گوش‌ام دست انوشه... گفتم شاید زنگ زده باشی، نگرانم نشی یه وقتی.

- خوب کردی زنگ زدی... مادرت زنگ زده به ارس، دنبالت می‌گرده.

دستی بر پیشانی‌ام می‌کشم:

- اگر دنبالم نبود جای سوال داشت... آدرس انوشو بهش ندین، خودم میرم

پیشش... حق داره...

اولین "حق داره" ای که شدیداً به آن اطمینان دارم همین است. تنها کس و

کسانی که در حال حاضر برای عصبانی و نا آرام بودن حق دارند! به‌رادی مکث

آرامی می‌کند:

- فرهاد کی آزاد میشه؟

با کمی تردید جوابش را می‌دهم. تردیدی که بیش از همه به خاطر جهانگیر

است:

- آخر همین هفته. امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.

به‌رادی یکبارہ جدی می‌شود:

-خیلی حواستو جمع کن نیلگون، سعی کن آمار کارای انوشو دربیاری. قبل از هرچیزی باید بفهمیم داستان از چه قراره بوده. افرا یه راهی رو درست یا غلط شروع کرده، ما باید تمومش کنیم. قبل از اینکه خوب بشه و فکر کنه تو نبودش به هیچ دردی نخوردیم.

آرام سری تکان می‌دهم و به نوشته‌های روی کتاب جدیدم نگاه می‌کنم. "سال وبا!" مگر بدتر از این دورانی که پشت سر گذاشته‌ام روزگاری هم هست؟ افرا که بیدار بشود اول از همه خودش یک دنیا توضیح به من بدهکار است...

-من فعلا تنها نمی‌تونم جایی برم، هرجا میرم یه پیا برام گذاشته. اگر تونستم طرفو بیچونم یه سر بهتون می‌زنم. فقط آدرس جدیدتونو ندارم.

بهراد انگار تازه چیزی یادش آمده باشد می‌گوید:

-آخ... خوب شد گفتم! بذار لوکیشن بفرستم.

-میگم گوشی ندارم! اصلا هم معلوم نیست گوشی دار بشم یا نه.

آهی می‌کشد که می‌تواند نشان از فهم عمق ماجرا باشد.

-بگو، می‌نویسم.

همه چیز را با جزئیات می‌گوید تا یادداشت کنم. آخرش می‌پرسم:

-از افرا خبر نداری؟ هنوز هم جهانگیر اجازه‌ی ملاقات به هیچ کس نمیده؟

سکوتش یعنی همان جوابی که دانسته منتظرش بودم. دیگر صحبت با بهراد هم

حالم را بهتر نمی‌کند. باید راه بهتری پیدا کنم. تماس را با چند جمله‌ی دیگر تمام

می‌کنم. به خیال خواندن کتاب وارد حال خصوصی می‌شوم و روی مبل نرمی

می‌نشینم. هنوز کامل لم نداده‌ام که چشمم به کاغذ زرد و کوچکی می‌خورد که

به صفحه‌ی تلویزیون چسبانده شده است. با لختی به سراغش می‌روم. دستخط انوش از چند کیلومتری هم بیداد می‌کند:

- با ریموت دستگاه پخشو راه بنداز، صدتا از بهترین موسیقیای جهان منتظرتن. روی یک دستگاه سیاه دیگه هم نوت دیگری گذاشته:

- فیلم خوب ببین که بتونیم بین دعواهامون یکم بحث فرهنگی هم بکنیم. فقط لطفا دنبال فیلم هندی نباش که تو آرشیوم نیست.

با عصبانیت از جمله‌های دستوری‌اش استیکر را بر می‌دارم و همانجا ریزش می‌کنم، ولی نسبت به پیامی که در مورد موسیقی گذاشته نمیتوانم بیخیال باشم. با ریموت دستگاه پخش گرد را روشن می‌کنم و خودش شروع می‌کند. موسیقی به حال و هوای کدر خانه جان دوباره می‌بخشد. اینبار آرام‌تر به سراغ مبل نرم می‌روم تا کتاب جدید را ورق بزنم. آرام آرام چشمانم گرم و نمی‌دانم روی کدام قسمت داستان بسته می‌شوند. از بین قصه‌های زیادی که خوانده‌ام این یکی و عشق عجیبی که در جدال سالها بالا و پایین می‌شود بیشتر از همه ذهنم را از دنیای غم‌انگیز اطرافم دور می‌کند. مفاهیم عمیقی از لابه لای داستان سرک می‌کشند. قصه‌ی عشق‌ها و نرسیدن‌ها، سرزنش‌ها و صبوری‌ها. قصه‌ی آدم‌ها که اگر پای درد دلشان بنشینم هر یک قصه‌ی ناگفته‌ای دارند که خودش چند جلد کتاب است. در رویا هم آدم‌ها می‌آیند و جای قهرمان‌ها می‌نشینند. در خواب و رویا غرق شده بودم که کتاب جوری روی زمین افتاد که از صدای بلندش پریدم. بی‌هوا کتاب را بر می‌دارم و نفس عمیقی می‌کشم. ذهنم هنوز جایی لابه لای

رویا و خوابم باقی مانده که نگاهم می‌چرخد سمت مبل تک نفره‌ی هال که درست مقابل مبل بزرگی است که رویش ناخواسته خوابم برده است.

وحشتم از پاهای کشیده‌ی مرد مقابلم بالا می‌رود و با دیدن صورت جدی و منتظرش جیغ خفه‌ای می‌کشم. انوش که نه بخشی از رویاهایم است و نه حتی خواب و خیالم به شکل جدی و واقعی مقابلم نشسته و نمی‌دانم چرا اصلاً انتظار دیدنش را آن هم در خانه‌ی خودش، نداشتم.

-لابد از صبح تا الان رو همین مبلی؟

درست می‌نشینم و فکر اینکه انوش در مسخره‌ترین حالت ممکن مرا دیده است خجالت زده‌ام می‌کند. یقه‌ی لباسم را صاف می‌کنم:
-نه تازه او مدم.

گرفتگی صدایم که انگار بعد از خواب صدساله بیدار شده‌ام حسابی دستم را رو می‌کند. با نگاه مواخذه‌گری نگاهم می‌کند و دو دستش با هم مینشیند روی دسته‌های مبل:

-راحتم که دروغ می‌گی.

و بلند می‌شود. اصلاً حواسم به لباس‌هایش نبود. کت و شلواری که پوشیده نشان می‌دهد تازه از شرکت آمده. نگاهی به ساعت می‌کنم و قار و قور شکمم بلند می‌شود. ترسیده و خجالت زده دست می‌گذارم رو شکم بی‌آبرویم.

-اگر قراره خودکشی کنی بگو راهای تازه‌تر یادت بدم.

صدای بلندش از جایی سمت آشپزخانه می‌آید. باید با هم صحبت کنیم. اینجوری که من بمانم خانه و بی هدف فقط روز را شب کنم نه به درد او می‌خورد و نه

من، واقعا هم زندگی در این قفس طلایی مرگ تدریجی است. بلند می شوم و قبل از اینکه مغز نابسامانم را سامانی بدهم میپرسد:

-کوفته یا باقالی پلو؟

سرکی از داخل آشپزخانه می کشد:

-با غذا نخوردن به این زودیا نمی میری. دنبال یه راه بهتر باش. کدومو گرم کنم؟
-من فعلا گشنه ام نیست...

باز آن نگاه مواخذه گرش را به صورتم می دوزد:

-بچه جون از من خجالت نمی کشی از شکمت که صداس درومده بکش.

از بچه جونی که گفت هیچ خوشم نیامد. با قدم های بلندتر وارد آشپزخانه می شوم:
-من اینجوری نمی تونم ادامه بدم.

در یکی از کابینت ها را می بندد و نگاهی به سرتاپایم می کند:

-معلومه نمی تونی ادامه بدی. همین فرمون بری جلو فقط جنازهات میمونه رو دستمون.

می روم و روی صندلی های پایه بلند می نشینم که متوجه جدیتم در حرف زدن بشود:

-منظورم به غذا نبود. من صبح تا شب بمونم تو خونه و هیچ کاری نکنم دیوونه میشم. اینجوری که شما...

نگاه جدی اش می چرخد سمتم. جمله را با بدخلقی اصلاح می کنم:

-اینجوری که تو هم چیزی از من و آدمای دورم دستت نیامد.

ظرفها را با غذاهایی که گرم کرده پر می کند و روی میز می گذارد. عجیب است که با همان کت و شلوار می خواهد غذا بخورد:

-با همین لباسا؟

سراغ یخچال می رود و با لحن پر شیطنتی که جدیداً می شنوم می گوید:

-شما لخت غذا میل می کنین؟

چشم غره‌ای می روم که نمی بیند:

-منظورم اینه که با لباس محیط کار غذا خوردن زیاد جالب نیست.

لبخندش پررنگ می شود:

-این لباس کار نیست، بعد غذا می رم جایی.

قاشق و چنگالی مقابلم می گذارد و مشغول می شود.

-جایی؟

خوب که جویدن غذایش تمام می شود با چشمان پر شیطنت نگاهم میکند:

-سوال جوابا شروع شده؟

عصبانی بشقابم را عقب می فرستم:

-میشه به من بگین قراره تو این خونه صبح تا شب چی کار کنم؟

او هم قاشقش را داخل بشقاب می گذارد و اینبار جدی تر می گوید:

-زندگی، همون کاری که بقیه می کنن.

-ولی این از صدجور مردن واسه من سخت تره. صبح تا شب بی هدف فقط

بشینم و کتاب بخونم و موسیقی گوش بدم؟ همین؟

نگاهش از من فاصله می گیرد:

-همینی که تو بهش میگی همین الان آرزوی خیلیاست. آدمایی که افتادن زندان یا تو یه مصیبت بزرگتر و دلشون فقط یه نفس آزادی میخواد، یه کتاب خوندن ساده... گوش دادن به موسیقی... آرامش.

یک قاشق از غذای گرم مقابلم می‌خورم تا جان بگیرم برای چالش کردن:

-خودت داری میگی آرامش. من اینجوری آروم نیستم....

با آرامش لیوان آبش را پر می‌کند و لاجرعه سر می‌کشد:

-این انتخاب خودت بوده، یادت که نرفته؟

محکم بازدمم را بیرون می‌فرستم:

-بله... انتخاب خودم، اشتباه خودم... همه‌ی اینا مربوط به منه ولی میتونیم با

صحبت کردن به یه نتیجه درست برسیم. ببین من قبل از اینکه وارد شرکت

شما... تو بشم مدت‌ها تدریس نقاشی میکردم، الانم میتونم برم سراغ همون کار...

به خوردنش ادامه می‌دهد:

-خب...

خوشحال از اینکه ذره‌ای توانسته‌ام متقاعدش کنم ادامه می‌دهم:

-خب که... من می‌تونم همون کارو ادامه بدم، بدون دغدغه. مشکلی هم برای تو

و شرکت پیش نیارم.

عمیق نگاهم می‌کند تا غذا را کامل قورت بدهد:

-بعد بهت می‌گم بچه جون اخم می‌کنی! تو در شرایط حاضر حتی واسه بقالی سر

کوچه هم نمی‌تونی کار کنی. اگر خیلی احساس ناراحتی و بیکاری داری به فکر

شکمت باش که تا این ساعت گشنه نمونی.

کلافه می‌گوییم:

-این که نشد کار...

-دیگه ببخشید که واسه اوقات بیکاری شما برنامه‌ی ویژه‌ای نچیدیم.

دوست دارم محتویات کاسه‌ی ماست را روی صورتش خالی کنم. از اینکه همه جوره دستم بسته است و کاری نمی‌توانم بکنم بیشتر عصبی می‌شوم. قطعا متوجه‌ی میزان عصبانیت‌م شده که جدی‌تر از قبل غذایش را تمام می‌کند. چند لقمه‌ی دیگر برای پر کردن شکمم می‌خورم و دست می‌کشم. ظرف‌ها را جمع می‌کند و من هنوز سر جایم نشسته‌ام. در خانه‌ای که انگار تمام جزئیات و محتویاتش با من بیگانه‌اند حس خوبی ندارم. با همان سر و شکل رسمی همه چیز را جمع می‌کند و بی صدا خارج می‌شود. نمی‌دانم بعد از رفتنش چه کنم؟ ماندن در این خانه‌ی بزرگ به خودی خود ترسناک است آن هم وقتی رفته رفته شب بیاید و تاریکی به همه جا سرک بکشد. دلم نمی‌خواهد که متوجه ناراحتی‌ام بشود. ترجیح می‌دهم همینجا بنشینم تا خانه را ترک کند. چند دقیقه می‌گذرد و نمی‌دانم مشغول به چه کاری است. وقتی بر می‌گردد از صدای پایش متوجه نزدیک شدنش به آشپزخانه می‌شوم ولی از سر جایم تکان نمی‌خورم. با تلفن مشغول به صحبت است. تماس را که قطع میکند با صدای بلندتری که به گوشم برسد می‌پرسد:

-اتاقا رو دیدی؟

بی طاقت و بدون فکر جوابش را می‌دهم:

-عادت ندارم وقتی صاحبخونه نیست فضولی کنم.

صدایش نزدیک می شود:

-آهان، فقط عادت داری وقتی صاحب کارخونه نیست فضولی کنی پس.
رسمال لال می شوم. کنایه اش به اتفاق کارخانه و گشت و گذارم در زیرزمین زیادی واضح و مشخص است. بلند می شوم و بی هدف به سراغ اولین وسیله ای که کار کردن با آن خیلی نیاز به فسفر سوزاندن ندارد می روم؛ شیر آسان ترین وسیله به نظر می رسد. دستم را زیر آب سرد میگیرم. نزدیکم می شود و شیر آب را می بندد:
-حالا واسه ضایع نشدن نمی خواد ذخایر طبیعی رو نابود کنی. بیا بریم یه سری چیزارو نشونت بدم.

نگاهش می کنم تا میزان جدی یا عوضی بودنش را بسنجم. شیر آب را سفت می کند و با ابروهای بالا پریده و منتظر نگاهم می کند. همراهش می شوم و از آشپزخانه فاصله می گیریم. کمی که از پذیرایی عبور میکنیم، درست پشت پیانوی پرطمطراقش اتاقیست که اصلا متوجه اش نشده بودم. در اتاق را باز می کند و با فشار کلید فضا روشن می شود:

-این اتاق خالیه، بزرگترین پنجره ی این خونه رو هم داره.
وارد اتاق می شود و مثل بنگاهی ها با چرب زنی ادامه می دهد:
-منظره اشم که به حیاطه... ویو ابدی. جون می ده واسه نقاشی...
می چرخد سمتم:

-البته اگر این یکی رو واقعا راست گفته باشی.
دست به سینه می ایستد تا خوب فضا را ببینم:

-اگر زرنگ باشی اینجامیشه آتلیه ات. تادلتم بخواد سوژه واسه نقاشی داری.

با بدبینی نگاهش می‌کنم تا میزان صداقت جمله‌اش را بسنجم:
-اینجا اتاق کیه؟

قدم بلندی می‌گذارد و به پنجره‌ی بلند و سرتاسری نزدیک می‌شود:
-فعلاً هیچکی... اگر یه روز خون به مغزم نرسه و زن بگیرم، میشه اتاق بچه‌ام...
تا اون موقع تو توش نقاشی کن بلکه حل و هواش یکم رنگی بشه.
ابرویی بالا می‌اندازم و مثل خودش دست به سینه زل می‌زنم به تصویر باغچه‌ی
پر از گل مقابل پنجره:

-حال و هواش با وجود من سیاه نشه یه وقت!
نگاه از پنجره می‌گیرد. سنگینی نگاهش می‌گوید که کنایه‌ام را خوب گرفته است.
برخلاف تصورم خیلی خونسرد می‌گوید:
-اشکالی نداره، بالاخره سیاهم یه رنگه واسه خودش.
بی توجه به نگاهش دل از تصویر می‌گیرم و به سمت در می‌روم:
-باید برم وسیله‌هامو بیارم از آتلیه...

-همه رو لیست کن بده امیری برات بخره بیاره.
پنجره را باز می‌کند و دم عمیقی می‌گیرد. انگار نه انگار خانه‌اش جایی میان
هیاهوی تهران دودی است. از اینکه با اعتماد بنفس در مورد هر موضوعی اظهار
نظر می‌کند دیوانه می‌شوم:

-آخه امیری چه سررشته‌ای تو خریدن لوازم نقاشی داره؟
پنجره را می‌بندد. این پرده نداشتن اتاق فضا را سردتر از چیزی که هست نشان
می‌دهد؛ لخت و تنها. نزدیکم می‌ایستد:

-تو منشی من بودی اینقدر بدقلق نبودی.

با پوزخند مصنوعی سرم را بالا می‌گیرم:

-اونم جزو نقشه بود دیگه.

دست به کمر می‌زند و آرام زمزمه می‌کند:

-دیگه چیا جزو نقشه بود؟

جسورتر از قبل در چشمانش زل می‌زنم:

-دیگه این چیزیه که شما باید کشفش کنی.

حرفم کاری که بایدرامی‌کند. برجسته شدن استخوان‌فکش‌نشان از حرص خوردنش دارد:

-به اونجاها هم می‌رسیم، راه بیفت.

-ولم کن. کجا؟

خیلی راحت مرا پشت سرش می‌کشاند:

-بریم سرتو بیخ تا بیخ ببرم دیگه...

پشت سرش در را می‌بندد و به سمت حیاط حرکت می‌کند. ره‌ایم نمی‌کند، وارد

حیاط می‌شویم و به سمت پشت ساختمان حرکت می‌کنیم. تازه متوجه درپشتی-

می‌شوم. از ترس اینکه قرار است در زیرزمین خانه‌اش چه اتفاق شومی رقم

بخورد محکم می‌ایستم:

-من نمیام.

با لحن ملایمی که اتفاقاً ترسناک‌تر هم هست می‌گوید:

-... مگه نمی‌خواستی کشفش کنم؟

-میام...

-میای. هنوز راهی نرفتیم که. خسته شدی؟

به چشمانش زل می‌زنم. اگر همینجا مرا بکشد کسی می‌فهمد؟ اگر بلایی سرم بیاورد؟ اگر زندانی‌ام کند؟ هزار فکر ناجور در سرم چرخ و فلک بازی راه انداخته-
اند. دوباره ولی اینبار ملایم‌تر مرا می‌کشد به سمت در شیشه‌ای که از پشتش پیداست به طبقه‌ی پایین راه دارد:

-بیا بریم پشیمون نمیشی.

سرش را کج می‌کند:

-تا دو دقیقه پیش که داشتی شاخ و شونه می‌کشیدی، چی شد؟

همانطور خیره نگاهش می‌کنم. از بس تلاش کرده‌ام که بی پلک زدن تمام حرکاتش را زیر نظر بگیرم در چشمانم اشک جمع شده. قدمی نزدیکتر می‌شود:

-راه می‌افتی یا ببرمت؟

از نگاه جدی‌اش می‌ترسم:

-خیلی خوب برو عقب خودم میام.

از او فاصله می‌گیرم و به در نزدیک می‌شوم. بین او و دری که هرچه دستگیره را می‌کشم باز نمی‌شود، گیر افتاده‌ام. کلیدی از جیبش بیرون می‌کشد و قفلش را باز می‌کند اما پیش از آن کنار گوشم زمزمه می‌کند:

-دیگه قد قد نمی‌کنیا.

پیش از اینکه قدم بر روی اولین پله‌ی سیمانی بگذارم فضا را یکباره روشن می‌کند. انتهای پله‌ها به استخر بزرگ و مجهزی باز می‌شود. آرام پایین می‌روم و از

دیدن آن همه وسایل مجهز ورزشی شوکه می‌شوم. قدم‌های بلندتری به سمت استخر بر می‌دارم. زلالی و تمیزی آب بیش از حد انتظارم چشم نواز است. نگاهی به فضا می‌کنم و می‌چرخم سمتش که با بدجنسی تمام، با نگاهی برنده و گردنی کج به دیواره‌ی طرح چوب سونا تکیه زده است:

-وقتی از چیزی صد درصد مطمئن نیستی، قضاوت نکن!

دیشب هم بی خوابی به سراغم آمد. چیز عجیبی نیست، دیگر به بخشی از روزمرگی‌هایم خواب‌های نا آرام هم اضافه شده است. تا چشم می‌بندم صورت عصبی و نگاه سرد فروغ و چشمان ناباور مامان مهین جلوی چشمم جان می‌گیرد. نگاه دزدیدن‌های نیا از همه سخت‌تر است، قهر فرهاد و همه‌ی اتفاقاتی که در بیداری منتظرش هستم در خواب و شاید بهتر باشد بگویم کابوس حتی لحظه‌ای رهایم نمی‌کند. یک وقت‌هایی خواب باباجی را می‌بینم. پدر بزرگم مرد بازار بود. مرد گشاده دست و معتقدی که حاجی بودن شده بود صفت بارزی که دوستش داشت. همه بابا حاجی صدایش می‌زدند و من از کودکی باباجی. او برخلاف بقیه در خوابم هم همچنان مهربان است و لبخند دارد. برخلاف باقی آدم‌ها مرا می‌فهمد. نگاهش می‌گوید که حواسش به من و خطاهایم هست اما درکم می‌کند. انوش به قولش عمل کرد. قبل از هر چیز گوشی‌ام را با یک سیم کارت جدید برگرداند و علاوه بر آن امیری را فرستاد تا یک سری از خریدهایم را تهیه کند. اما درست جایی که نباید رگ بدجنسی کار دستم داد و برای اینکه امیری مجبور بشود یکبار هم مرا برای انتخاب ابزارها همراهش ببرد جوری برایش لیست نوشتم که اگر فروشنده سوالی پرسید نداند چه جوابی بدهد. وقتی از

آن لیست بلند بالا فقط نصفش تهیه شد، به انوش گفتم که حضور خودم برای اینچنین خریدهایی الزامی است. نگاهش می‌گفت که کلکم را خوانده ولی در عین ناباوری قبول کرد که امروز با امیری برای خرید باقی وسایل بروم. قرارمان برای ظهر شد که بعد از سر و سامان دادن اوامر انوش بیاید و مرا ببرد. همانطور که انتظار داشتم درست راس ساعت به دنبالم آمد. امیری مرد مسئولیت-پذیر و درستی است. یکی از معدود آدم‌هایی که رئیس جوانش برایش بتی است که حتی اگر دستور قتلش را هم صادر کند بی برو برگرد به فرمانش تن می‌دهد. تا سوار می‌شوم می‌پرسد:

-همون جایی که دیروز ازش خرید کردم برم یا شما جای خاصی مد نظرتونه؟
 آدرس مغازه‌ی محبوبم را می‌دهم و عینک آفتابی را بعد از چند روز به چشم می‌زنم. دیدن شهر بعد از این همه خانه نشینی حالم را خوب میکند. امیری در سکوت و نرم می‌راند. حتی مدل نگاهش هم تغییری نکرده است. منتظر بودم حداقل در نگاهش سوالی باشد از اینکه چطور منشی شرکت سر از خانه‌ی رئیس محبوبش در آورده ولی گویا اطاعت تام از انوش جای هیچ سوالی را برایش باقی نگذاشته. تلفنش زنگ می‌خورد و از سبک صحبت کردنش پیداست که انوش پشت خط است:

-بله قربان همین الان سوار ماشین شدن... چشم می‌رسونمشون به هر آدرسی که خودشون دستور بدن... بله، منتظر می‌مونم تا برگردونمشون منزل... چشم حتما.

و بعد، تماس با چند جمله‌ی دیگر به پایان می‌رسد. امیری نگاه کوتاهی از داخل آینه‌ی مستطیلی به عقب می‌اندازد:

-رئیس فرمودن اگر خرید ضروری دیگه‌ای هم دارین همین امروز انجام بدیم.
از این همه دست و دل بازی‌اش پوزخندی می‌زنم و بی هیچ جوابی نگاهم را به پنجره می‌دهم. برخلاف انتظارم زودتر از موعد می‌رسیم و امیری میدان شلوغ و پر رفت و آمد را چند بار دور می‌زند.

-رد کردین مغازه رو.

-بله می‌دونم، جای پارک پیدا نمی‌کنم...

از اینکه اینقدر مصر است تا اوامر رئیسش بی هیچ کم و کاستی اجرا شود لجم می‌گیرد:

-لازم نیست شما هم بیاین تو مغازه، می‌رم خرید می‌کنم بر می‌گردم.

-پس بذارین جلوی دم درش پیاده اتون کنم... جای پارک که پیدا کردم میام دنبالتون.

کلافه نگاهی به میدان می‌اندازم:

-لازم نیست بیاین داخل، من خودم کارم که تموم شد میام بیرون.

جلوی کوچه‌ی باریک ترمز می‌زند و با نگاه محجوبی از داخل آینه می‌پرسد:

-فکر می‌کنین نیم ساعت دیگه کارتون تموم بشه؟ نمی‌تونیم خیلی اینجا بایستم...

تند پیاده می‌شوم:

-شما برو هر جا تونستی پارک کن و منتظر بمون، هر وقت کارم تموم بشه باهات تماس می گیرم.

و اصلا منتظر جوابش نمی مانم. پله های باریک و قدیمی را بالا می روم و به یاد تمام این سالها لبخند می زنم. سالهایی که انگار خیلی از امروزم دور مانده اند. سالهایی که بی هیچ دغدغه ای می آمدم و لابه لای ابزار نقاشی و رنگ ها و بوم ها و بوی خوش تینر غرق می شدم. تمام دغدغه ی آن روزهایم فکر به افرا بود، غرق شدن در این رویای مسخره که حتما او هم مثل من نتوانسته و نخواسته تا کس دیگری را جایگزین آن احساسات بکر کند. دغدغه ی اینکه اگر روزی برگشت و خواست برای همیشه بماند چند تابلو برای خانه امان کشیده باشم تا تمام دیوارهایش از رنگ و نقش و نگار پر باشد. روی آخرین پله نفسی می گیرم و به بهرادر زنگ می زنم. شاید خبر جدیدی از افرا داشته باشد. تماسم بی پاسخ میماند و از چهارچوب قدیمی و آهنی عبور می کنم. از دیدن بوم ها با ابعاد متفاوت ذوق زده می شوم. اول از همه سراغ رنگ ها می روم و تیوپ رنگ های جدید از برندهای متفاوت حسابی دلم را می برند.

هنوز خریدم کامل نشده که مجددا بهرادر تماس می گیرد. مکشش از پشت تلفن مشخص است که منتظر مانده تا ببیند چه کسی با شماره ی ناشناس تماس گرفته است:

-سلام بهرادر...

خنده ی آرامی می کند:

-دختر تو چرا هر بار با یه شماره ی جدید زنگ می زنی؟

- چند تیوپ رنگی که حسابی دلم را قلقلک داده بر می دارم:
- بهت گفتم که گوشیم دست انوشه، سیم کارتمو عوض کرده. شماره امو سیو کن
اگر کاری داشتی...
- کجایی الان؟
- نفس عمیقی می کشم:
- اومدم یکم خرید کنم. شماها چطورین؟ از افرا خبری نداری؟
- صدایش کم جان می شود:
- فعلا حال افرا از همه ی ما بهتره، تخت گرفته خوابیده همه چی افتاده رو سر ما.
از نگرانی و غم صدایش ناخواسته می ترسم:
- اتفاق جدیدی افتاده مگه؟
- من و منی می کند که بدتر کلافه ام می کند:
- ام... اتفاق خاصی نیست ولی بد هم نیست تو در جریانش باشی.
یکی از بوم های بلندی که تازه برداشته ام را روی زمین می گذارم:
- چی شده؟
- نگران نشو... می خواستم همون روز بهت زنگ بزنم ولی ترسیدم با خونه ی...
نمی گذارم با بیراهه رفتن بیشتر از موضوع اصلی منحرف بشود:
- حرفتو بزن بهراد! چی شده؟ دایی ام طوریش شده؟
- نه راجع به مادرته.
- همین جمله کافی است تا همه ی تیوپ ها از دستم سقوط کنند:
- مامانم چیزیش شده؟

فروشنده‌ی حساس خیلی زود سر می‌رسد و رنگ‌ها را بر می‌دارد:

-خانم چی کار می‌کنی؟ اینا ضربه می‌خورن.

بی‌حواس عذرخواهی کوتاهی می‌کنم و جمله‌ی بهراد کمی آرامم می‌کند:

-مامانت خیلی هم خوبه. تو چرا سریع استرسی میشی؟

با تکان سر از فروشنده عذرخواهی می‌کنم و رنگ‌ها را از دستش می‌گیرم. هنوز

نگاه نامطمئنش همراهم است. از اینکه فروشنده‌ی قدیمی و خوش رو جایش را با

این جوانک شاکی عوض کرده بیشتر حرص می‌خورم:

-حرف بزن دیگه بهراد. چی شده؟

-هیچی... چیز خاصی نیست، فقط دکتر فرهنگ منو دید.

از شنیدن اسم دکتر جا می‌خورم:

-تو دکتر فرهنگو از کجا می‌شناسی؟

کمی بینمان سکوت می‌شود. روی صندلی زهوار در رفته‌ی انتهای مغازه که خالی

افتاده می‌نشینم و بالاخره بهراد می‌گوید:

-ماجراش طولانیه، الان کجایی؟ یعنی کدوم خیابونی؟

-اومدم میدون... با راننده‌ی انوشم. چطور؟

-می‌تونی بیای اینجا؟

نگاهی به ساعت می‌کنم. از اینکه برای ساعات کوتاهی هم که شده از چنگال

انوش و قصر طلایی‌اش مرخصی بگیرم و نفسی تازه کنم، استقبال هم می‌کنم.

آن هم در فرصت استثنایی‌ای که پیش آمده:

-اینکه با راننده‌ی انوش اومدم یکم سختش می‌کنه... ولی بذار ببینم می‌تونم دست به سرش کنم و پیام یا نه. فقط فرهنگ که حالش خوبه؟
-آره بابا همه خوبن جز ما که افتادیم تو هچل.

درست می‌گوید. حال همه خوب است، زمین به حرکت دوارش ادامه می‌دهد، آدم‌ها به همان زندگی‌ای که داشته‌اند بی هیچ هیجان و فشاری ادامه می‌دهند و فقط ما افتاده‌ایم وسط ماجرای که نه تنها سودی برایمان ندارد که تمامش ضرر است.

تند با بهراد خداحافظی می‌کنم و سراغ فروشنده‌ی اخمو و تازه کار میروم. بعد از پرداخت مبلغ، دو کیسه‌ی بزرگ را کنار پیشخوان میگذارم:
-آقا این دوتا کیسه همینجا باشه، یه آقای کت شلواری و میانسال میاد دنبال من، بدین با خودش ببره.

فروشنده حیران از خرید این همه وسیله و نبردنش می‌پرسد:

-کجا خانم؟ با این نشونی از کجا بدونم کی به کیه؟

نگاهی به پنجره می‌اندازم و تند به سمت در می‌دوم:

-ازش بپرسین همراه نیلگون ملکان هست یا نه؟ اگر بود بدین ببره.

اواسط پله‌ها می‌شنوم:

-اگر نیومد چی؟

-بدین به یه هنرجوی نیازمند که هنرشو داره، ولی پولشو نه.

دور زدن میدان و رسیدن به تاکسی‌های خطی به خودی خود سخت‌تر از هفت خوان رستم بود. تمام مدت مثل زندانی‌های فراری حواسم بود تا تنها از خیابان رد

نشوم و تمام مدت در سایه‌ی عابری باشم تا دیده نشوم. به محض نشستن داخل تاکسی خیالم کمی راحت شد. دم عمیق گرفتم و برخلاف باقی مسافرها زودتر از موعد کرایه را پرداخت کردم.

مرد راننده با کامل شدن چهارنفر مسافرش راه افتاد و با گذر از اولین خیابان و رسیدن به اتوبان، گزارشی از مشروع خبرهای سیاسی و اقتصادی‌اش شروع شد. مسافر بغل دستی‌اش که مرد میانسال و به ظاهر بی طاقتی می‌آمد هم از همان ابتدا پا به پایش شروع کرد. از گرانی نان و تورم گرفته تا بخش‌های سیاسی مملکت را درنوردیدند. برخلاف آن دو مسافرهای صندلی عقب درست مثل من ساکت و صامت نشسته و شنونده هستند. در این بین چند باری زنگ موبایل مرد راننده بلند شد ولی آنچنان در بحث کارشناسانه‌اش فرو رفته که بی توجه به تماس ادامه می‌دهد. مرد میانسال پیش از پیاده شدن با لحن ناامیدی می‌گوید:

—آقا اینا همه خوش خیالیه! امیر کبیرو با اون همه درایت فقط به خاطر اینکه دلسوز مردم و مملکتش بود کشتن، مصدقو بعد از ملی شدن صنعت نفت چپه کردن، از تاریخ باید درس گرفت؛ هرکی دلش واسه این مملکت و مردمش سوخته یه جوری پاش بریده شده.

راننده که انگار خوشبین‌تر است باقی پول کرایه مرد را پس می‌دهد:

—درست میشه ایشالله.

مرد پیاده می‌شود و به یاد شعر اخوان به خیابان‌های شلوغ شهر خیره می‌شوم:

—کاوه‌ای پیدا نخواهد شد امید
کاشکی اسکندری پیدا شود...

این بحث‌های فرسایشی که فقط تخم ناامیدی در دلم می‌کارد بیش از همه مرا به یاد افرا می‌اندازد. او که همیشه معترض بود و هیچ وقت نتوانست آنطور که می‌خواهد کاری بکند. سالها منتظر مردی بود "که از خویش برون آید و کاری بکند" * حافظ. آخر هم با اصرارهای جهانگیر کارهای مهاجرتش به جای یک سال چند ماهه درست شد و پرید. جهانگیر آن سالها از حرف‌های افرا می‌ترسید، از ذهن همیشه معترضش، از مشت گره کرده اش، از آن خشم و طغیانی که هیچگاه رهایش نمی‌کرد. جهانگیر از موقعیتش می‌ترسید. از جایگاهی که معلوم نبود چطور به دستش آورده. پیش از اینکه یادآوری خاطرات از اینی که هست بیشتر و بیشتر خسته و بی‌پناهم کند از راننده خواهش می‌کنم بایستد. باقی راه را پیاده می‌روم بلکه طبیعت کمی کمکم بکند. خیابان را مستقیم پایین می‌روم و انتهای اولین کوچه می‌رسد به خانه‌ی جدیدشان.

همه چیز این خانه با قبلی متفاوت است. حتی همسایه‌هایی که برخلاف ساکنین ساختمان قبل، دم در و با تعجب می‌پرسند با کدام واحد کار دارم؟ مجبور به دروغ می‌شوم؛ بهراد را برادرم معرفی می‌کنم و بعد زنگ در را فشار می‌دهم. بدون سوال باز می‌کند و در را به روی نگاه کنجکاو همسایه می‌بندم. پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌روم و پیش از اینکه بهراد در را باز کند می‌رسم. چند ضربه‌ی پیاپی می‌زنم و سر می‌رسد:

-چه زود اومدی بالا، سلام.

نفسی تازه می‌کنم و کفشم را پشت در می‌آورم:

-سلام... فکر کنم همسایه اتون باورش نشد که خواهرت باشم.

خنده‌ی آرامی می‌کند و حین بازتر کردن در به پشت سرم نگاه می‌کند:
 - بیا تو، یکم شرایط اینجا با اونور متفاوته ولی آدمای خوبی ان.
 کیفم را می‌گیرد و کفشم را داخل جا کفشی می‌گذارد:
 - همون روز اول که اسباب کشی کردیم همسایه رو به رویی و بالای برامون غذا آوردن.
 لبخند می‌زنم و وارد می‌شوم:
 - خب چه خبر؟
 به سمت آشپزخانه کوچک خانه می‌رود:
 - وایسا برات چایی بیارم، تا تو بخوری ارسم رسیده.
 چای را با یک جعبه خرما می‌آورد و روی میز می‌گذارد. هنوز جرعه‌ای از چای نخورده‌ام که صدای چرخش کلید، نوید آمدن ارس را می‌دهد.
 - حالزاده زودتر هم اومد.
 ارس با لبخند کمرنگی وارد می‌شود:
 - گفتم زود بیا دیگه، رسوندم خودمو.
 نگاهش را به من می‌دوزد:
 - پارسال دوست امسال هیچی؟
 لیوان چای را روی میز می‌گذارم:
 - من تو شرایطی نیستم که خیلی بتونم از خونه بزنم بیرون. امروزم با هزار تا اما و اگر اومدم.
 بسته‌ای که همراهش آورده را روی میز می‌گذارد:

-چرا؟ انوش نمی‌ذاره؟
آرام سری تکان می‌دهم:
-همین الانم کار درستی نکردم. آدرس خونه اتونو داره؟
ارس و بهراد نگاهی به هم می‌اندازند:
-ما بهش آدرس ندادیم. ولی شماره‌ی بهرادو داره.
-که اونم صدسال سیاه به بهراد زنگ نمی‌زنه.
مطمئنم که غرورش اجازه نمی‌دهد تا به بهراد زنگ بزند و آمار مرا از او بگیرد:
-خب... چی می‌خواستین بگین؟ داستان دکتر فرهنگ چیه؟ شما از کجا می-
شناسینش؟
ارس نگاه از چشمانم می‌دزدد و در جعبه را باز می‌کند:
-فعلا وقت واسه حرف زدن زیاده، بیا یکم از این کیک خونگی با چاییت بخور...
-من که واسه مهمونی نیومدم ارس. باید هرچه زودتر برگردم تا شر نشده. حرف
آخرو همین اول بزنین بفهمم چی شده.
بهراد عینک دور قاب مشکی را از چشمانش بر می‌دارد. بدون عینک نگاه
مهربان‌تر و آرام‌تری دارد که با این جمله‌ام کمی نگران‌تر هم به نظر می‌رسد:
-واقعیت اینه که نقشه‌های ما از زمان ورود تو به جمعمون شروع نشد...
گیج نگاهی به ارس می‌اندازم که همچنان نگاهش را می‌دزدد و در حال تکه
کردن کیک هویج خانگی است.
--قبل از اینکه تو وارد اکیپ بشی، دکتر فرهنگ یه مدتی زیر نظرمون بود...
البته به دستور خود افرا... فهمیده بودیم که به مادرت علاقمنده، حتی به مرور

متوجه شدیم که از ترس از دست دادن مادرت قدم جلو نمی‌ذاره... شوهر خاله‌ام
 یه مدت اومد و برامون نقش بازی کرد. یه مرد میانسال خوش تیپ و خوش زبون
 که نقش بابای منو بازی کرد. یه چندباری به خرج ما و به خاطر مشکلش قبول
 کرد که بره مطب دکتر فرهنگ که هم مداوا بشه و هم با منشی‌اش گرم بگیره.
 طوری که فرهنگو تحریک کنیم که واقعا پدرم عاشق مادرت شده و می‌خواد سر
 پیری تجدید فراش کنه...

از ترس ادامه‌ی جملاتش دستم دور لیوان سفت می‌شود و او فقط می‌خواهد زودتر
 ماجرا را بگوید تا سنگینی‌اش رهایش کند.

-واسه تحقیق و سوال جوابم خودم رفتم پیش دکتر، در نقش یه پسری که
 پدرش امونشو بریده و دیگه می‌خواد براش بره خواستگاری. دکتر باورش شد و
 همین شد نیرو محرکه‌اش که بیاد جلو و بالاخره حرفشو به مادرت... بزنه.
 نگاهش را بالا می‌کشد و به چشمان ناباورم زل می‌زند.

-در ازاش چی قرار بود گیرتون بیاد؟ ازدواج کردن مادر من هم جزو نقشه بود؟
 نمی‌دانم بار خجالتش بیشتر از چیست؟ از سوالی که آرام پرسیدم یا اینکه فقط
 شنونده‌ام و هیچ پرخاشی نمی‌کنم. با همان نگاه سر به زیر ادامه می‌دهد:

-افرا معتقد بود تو به هیچ وجه راضی به ازدواج مادرت نمیشی، همینکه بفهمی
 صاحبکارش داره ازش خواستگاری می‌کنه تن به هر کاری میدی تا خوب پول
 دربیاری و نذاری مادرت بره سر کار. یه جورایی مطمئن بود احساس تنهایی ازت
 یه آدم دیگه می‌سازه.

بغض مثل جانوری خونخوار راه نفسم را گرفته است. می خزد و دور حنجره‌ام می-
تابد. افرا نزدیک‌ترین فرد به احساسات من بوده و چه خوب مرا شناخته است؛
تنهایی از من احمق‌ترین آدم دنیا را می‌سازد. ارس متوجه حال خرابم می‌شود.
یک تکه کیک را داخل پیش دستی و مقابلم می‌گذارد:

-این اتفاق که برای مادرت بد نشد. بالاخره سر و سامون گرفت و از تنهایی
درومد... چند روز پیش به من زنگ زد و قرار گذاشت که تو کافه همو ببینیم. فکر
نمی‌کردم با دکتر اینقدر جدی شده باشن... قبول کردم که بیاد و یکم راجع به تو
و اینکه تو این ماجرا بی تقصیری صحبت کنیم. می‌خواستم خیلی چیزارو بهش
بگم...

با ترس از جا می‌پریم:

-گفتی؟

ارس آرام‌تر از قبل می‌گوید:

-دختر الان سخته می‌کنی. بشین... نه نگفتم... اشتباه کردم گفتم بهرادم بیاد یکم
با هم فکر کنیم ببینیم چی تحویلش بدیم که هم تو نجات پیدا کنی هم وقتی
فرهاد آزاد شد و اومد باهم نیان سراغت... بی خبر از اینکه دکتر فرهنگم
همراهشه.

نگاهش برمی‌گردد سمت بهراد که مستاصل خیره مانده است به میز:

-دکتر هم تا بهرادو دید شناخت. چیزی جلوی فروغ نگفت ولی...

دل‌م می‌خواهد زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. دل‌م می‌خواهد زندگی‌ام در همین
نقطه تمام شود:

-افرا چرا اومد سراغ من؟ راستشو بگو ارس، واسه یه بار تو زندگیت با من روراست باش.

ارس دستی محکم به صورتش می کشد:

-من چه می دونم.

نا خواسته صدایم بالا می رود:

-دروغ نگو عوضی، تو همه چیزو می دونی. همون موقع هم که اومدی آتلیه همه چیزو می دونستی فقط به نفعت بود که من بشم آدم افرا، که کاراتون خوب پیش بره... که پول گیرتون بیاد. گور بابای نیلگون، آره؟

چشمان ارس سرخ شده و پیداست چقدر خوب توانستم عصبی اش کنم:

-من می خواستم تکلیفت با یه عشق قدیمی یه سره بشه. می خواستم اینقدر تو این توهم چند ساله دست و پا نرنی.

بلند می شود و مقابلم می ایستد:

-که وقتی یه بدبخت دیگه اومد تو زندگیت به خاطر یه توهم نندازیش دور، غرورشو خورد نکنی.

-تو هم فقط به فکر منافع خودت بودی، اصلا براتون مهم نبود این وسط چه بلایی سر من میاد. فقط می خواستین کارتون خوب پیش بره، ازت متنفرم.

-همون موقع هم بهت گفتم، تو باید تکلیف این احساس مریضو یه سره کنی. یا

برگردی به عشقت یا تمومش کنی. افرا اومد سراغ تو چون هیچ کس اینقدر

عاشقش نبود که به خاطرش تن به هرکاری بده، چون معصومیت تو خوب می-

تونست انوشو راضی کنه به همکاری، چون هیچ کس بهت شک نمی کرد، چون

پول این کار برات مهم بود، چون تنها بودی و به خاطر برگشتن افرا حاضر بودی هرکاری بکنی، چون احساست به افرا کورت کرده. مثل ببر زخمی از او و زهر حرف‌هایش فاصله می‌گیرم: - شماها از نقطه ضعف من علیه خودم استفاده کردین، نمی‌بخشمتون. بهراد بالاخره بلند می‌شود:

- اینطوری نیست نیلگون جان، اصلا قرار نبود داستان به اینجا کشیده بشه. یکم که تو آمار انوشو در می‌آوردی بعدش خود افرا می‌اومد شرکت. همه چیز قرار بود به دست افرا تموم بشه.

- آره. بعدم منو مثل یه آشغال بی خاصیت بندازین دور... یا اصلا راحتتر یه جوری سر به نیستم کنین که نقشه اتون لو نره... همه‌ی فکراتون احمقانه و بچگانه بود، هنوز نمی‌دونین کی آمار به افرا می‌داده بعد انتظار داشتن جلوی آدمی مثل انوش وایسین؟

ارس عصبی دستی بین موهایش می‌کشد:

- همچینم آدم شاخی نیست که اینجوری گنده‌اش می‌کنی!

کیفم را با غضب از روی مبل بر می‌دارم و به سمت در می‌رم:

- از توی نون به نرخ روز خور عاقل‌تره. وای به حالتون اگر فرهنگ بویی از این ماجرا ببره، بفهمم کسی از خانواده‌ام چیزی از اتفاقای این مدت فهمیده همه داستانو به انوش لو می‌دم. بهراد تند همراهم می‌شود:

-آخه دختر خوب فرهاد که از خیلی چیزا خبر داره، وقتی بیاد بیرون همه چیز بهم میریزه.

کفشم را کامل می پوشم. برای راه پیش رو کفش های آهنین باید به پا کنم!
-فرهاد کاری نمی کنه که به ضرر من تموم بشه. شما فکر خودتون باشین با این همه عقل و درایت.

بهراد همراهم از خانه خارج می شود:

- بذار برسونمت.

با ناامیدی نگاهش می کنم:

زیادی سوار مرکب شما بودم، خودم برم امن تره.

- باور کن نمی خواستیم آسیبی ببینی.

با تاسف به این همه خوش خیالی اش پوزخند می زنم:

ولی دیدم.

در ورودی خانه سنگین تر از بار قبل به سمت کوچه باز می شود. جوری که انگار این لحظه از زندگی ام نه تنها عبور از در سنگین آپارتمان که عبور از خیلی وقفه- های احساسی عمرم است. عبور از نیلگون ساده دل و زودباوری که زندگی هر بار سیلی سخت تر و تلخ تری به گوشش نواخته. کاش پای دویدن داشتیم، کاش می شد برای یکبار و یک نفس تا ته دنیا بدوم. آنقدر تند و بی وقفه که از کنار همه ی خانه های خوشبخت، آدمهای بی مشکل، زندگی های شاد، انتخاب های درست و آدمهای عاقل و آینده نگر بگذرم. کاش یک مکان لامکانی در دنیا برای همه ی آدمها وجود داشت. حداقل برای یک روز، تا از هرچه هست و نیست رها شویم.

باز به دنیای خیال پناه می‌برم و سربالایی نسبتاً کم شیب کوچه را آرام آرام بالا می‌روم. برای رسیدن به زندان زیبای انوش راه طولانی‌تر از آنچه هست به ذهنم می‌آید. برخلاف بار قبل که هیچ مسیری به نظرم طولانی نمی‌آمد اینبار مقابل اولین ماشین، که خیلی آرام از پشت می‌آید و انگار منتظرم است، دست تکان می‌دهم. راننده دنده عقب راهی که کمی پیش رفته را بر می‌گردد. از دیدن مرد جوان وحشت می‌کنم. نمیدانم اثر حرف‌های انوش و ترس‌هایی است که به دلم انداخته یا اینکه دیگر هیچ لبخند به ظاهر مهربانی نه تنها خوشحالم نمی‌کند که بدجور می‌ترساندم. پیش از اینکه راننده سوالی بپرسد با قدم‌های بلند و تند از عرض خیابان عبور می‌کنم. حس اینکه او هنوز پشت سرم و با سرعت کم در حرکت است لحظه‌ای رهایم نمی‌کند. کمی دیگر می‌روم تا به میدان شلوغ تری برسم. از بین اپلیکشن‌های درخواست خودرو یکی را انتخاب و مقصد را از پشت پرده‌ی تار چشمانم مشخص می‌کنم.

چرا اینقدر زود اعتماد کردم؟ تصویر مرد مسنی روی گوشی از شدت ترس‌هایم کم می‌کند و منتظر می‌ایستم تا پیدایم کند. خوب است که یک جا در زندگی بی دلهره از گم شدن می‌توان به توان کس دیگری دلخوش کرد. که حتی اگر پیدا کردنت سخت هم باشد در آخر با چند تماس و بالا و پایین کردن همه چیز حل می‌شود! بالاخره ماشین سفید و با پلاکی که جزو مشخصاتش نوشته شده می‌رسد. سوار می‌شوم و راننده مودب و ماشین تمیزش خیالم را آسوده می‌کند.

از پشت شیشه‌ی عقب به باقی ماشین‌ها خیره می‌شوم و وقتی از نبود مرد جوان مطمئن می‌شوم راحت تکیه می‌دهم و عینک آفتابی را به چشم می‌زنم تا پشت

شیشه‌ی دودی‌اش اشک‌هایم را پنهان کنم. باید برای تمام این سالهای حماقتم اشک بریزم و فرصت کوتاه است. برای این همه سال محکم مقابل همه ایستادن. برای همه‌ی عذاب وجدانهای احمقانه و عشق یک طرفه. راننده سوالی می‌پرسد و نفهمیده فقط سر تکان می‌دهم. انگار متوجه حال خرابم می‌شود. با تاسف سری تکان می‌دهد، از داخل داشبور جعبه دستمال کاغذی را بیرون می‌کشد و به سمتم می‌گیرد:

-غصه نخور بابا جان، دنیا ارزش یک دقیقه غصه خوردن هم ندارد.
دستمالی بر می‌دارم با صدای خفه تشکر می‌کنم. او چه خبر از دل من دارد؟ چه خبر از باور له شده و قلب زود باور دارد؟ حتما با همان زبان بی‌زبانی توانسته‌ام به او بفهمم که نه گوش نصیحت شنیدن دارم و نه توان پاسخ دادن که یکباره ساکت می‌شود و تا رسیدن به مسیر فقط گه‌گاهی نگاهی از روی نگرانی حواله‌ام می‌کند. وارد کوچه که می‌شود با تردید مقابل منزل انوش می‌ایستد:
-همینجاست دخترم؟

-بله، ممنونم.

از نگاه متعجبش پیداست چه فکری از ذهنش می‌گذرد؛ اینکه با این خانه‌ی پر جلال و جبروت دیگر گریه برای چه؟ قطعا او هم از آن دسته‌ای است که خبر از قصرهای طلایی و دل‌های سیاه ندارند. پیاده می‌شوم و دم در نفس عمیقی می‌گیرم. بدنم توان یک آوار جدید را ندارد. ضعف دارم و همین به تنهایی شکستم را مقابل انوش حتمی می‌کند ولی چاره‌ای نیست. راه رفتنی را باید رفت.

کلید می‌اندازم و در به روی آرامش خانه باز می‌شود. خبری از ماشین انوش نیست و این به خودی خود پیام روشنی از نبودنش است. با خیالی راحت‌تر به دنیای خیالم بر می‌گردم. از حیاط سرسبز که زیر گرمای خورشید سر سبزی‌هایش را بیش از پیش به رخ می‌کشد رد می‌شوم. چقدر زندگی می‌توانست زیباتر باشد اگر از ابتدا همه چیز اینقدر سخت پیش نمی‌رفت. اگر پدر تنهایمان نمی‌گذاشت، اگر افرا تا ابد مهربان میماند، اگر دختر احساساتی و احمقی نبودم، اگر رنگ‌ها عظم را زایل نمی‌کردند. اگر جایشان را اعداد و ارقام پر می‌کردند، اگر جای حسم عقل همیشه پیروز می‌بود... و هزار اگر دیگر که تا رسیدن به در چوبی خانه در مغزم پیچ و تاب می‌خورند. اشک‌ها حسابی از نبود آدم‌ها استفاده کرده‌اند. این تنهایی یک جاهایی هم به نفعم شده. این روزها بیشتر می‌فهمم که به جز خودم هیچ کس را ندارم، بیشتر به خودم تکیه می‌کنم، این خلوت ناخواسته با خود لایه‌های زیادی از نیلگونی را مقابلم قرار داده که طی این سالها یا ندیدمشان یا نخواستم که ببینم. کمتر مقابل احساساتم میایستم. می‌گذارم اشک‌ها راحت‌تر راهشان را باز کنند. حس می‌کنم این قطرات لغزان از اعماق قلبم می‌آیند. قلبم بیش از همه احتیاج به پالایش دارد.

کفش‌ها را پشت در می‌کنم و وارد خانه می‌شوم. بوی ادکلن خوش بو و تلخ انوش هنوز در خانه مانده است. با چشمان بسته و دستان باز وارد خانه می‌شوم. دنیای خیال از دنیای واقعی به مراتب زیباتر است. یاد روزهای نسبتاً شادتر گذشته قدم‌هایم را محکم‌تر می‌کند. همیشه از بوی ادکلن‌های مردانه خوشم می‌آمد. کوچک‌تر که بودم هر وقت در می‌رفتم و به خانه مامان مهین پناه می‌بردم قبل از

هر کاری پناه می‌بردم به کلکسیون شیشه‌های عطر فرهاد که هنوز بوی خوش گذشته را در دلشان پنهان کرده بودند. کافی بود تا درشان را باز کنی و عمیق نفس بکشی...

-همینطور چشم بسته امیری رو دور زدی؟

از صدای بم و نسبتاً آرام انوش جیغ کوتاهی می‌کشم و می‌چرخم سمت صدا. با عجله صورتم را پاک می‌کنم. از پشت بامبوها قامتش کشیده‌تر به نظر می‌آید. با اخم‌های غلیظ نزدیک می‌شود:

-تو جزو اون دسته از آدمایی که قبل از اینکه قوانینو بدونن باید بهشون مجازات سرپیچی رو گفت.

بی اختیار و بی فکر سلام می‌کنم. هرچه نزدیک‌تر می‌آید نگاهش هم دقیق‌تر می‌شود. روی چشمانم مکث می‌کند:

-خیلی دوست دارم بدونم چطور میشه که امیری رو بیچونی بعد اینقدر راحت و بیخیال برگردی خونه. بدون هیچ خبری، زنگی...

تا می‌خواهم داستانی سرهم کنم باز قدمی نزدیک‌تر می‌شود:

-یعنی اون مغزتو نمی‌تونم بخونم. درست وقتی که باید بهترین عملکردتو نشون بدی، یه جوری که حداقل من گول بخورم و بهت اعتماد کنم یه کاری می‌کنی که بیشتر ازت بترسم.

-شما از من می‌ترسین؟

بی توجه به سوالم اشاره‌ای به سرم می‌کند و با چشمانی که کم کم طوفانی می‌شوند می‌گوید:

-چرا یکم از عقلت استفاده نمی کنی؟

نمی دانم از صدای بلندش است یا از جمله‌ی کاملاً درست و نیش دارش که اشک دوباره چشمانم را پر می کند

-مشکل همینجاست... که من هیچ وقت از عقلم استفاده نمی کنم.

به وضوح پیداست که از حرفم جا خورده. قدم پیش آمده را عقب می رود. از شدت اخمش کم می شود اما دریای نگاهش هنوز طوفانی است:

-گناه که باید شیرین باشه، پس گریه ات واسه چیه؟

سر به زیر می گویم:

-گریه نمی کنم...

-اگر وقتی بچه بودی با هر دروغی که تحویل بقیه می دادی یه قاشق فلفل می -
دادن نوش جان کنی اینقدر دروغگو نمی شدی.

به عمق چشمان خونسردش خیره می شوم. طرز نگاهش بیش از همیشه مرا به یاد افرا می اندازد:

-پس فلفل زیاد دادن نوش جان کنین.

کمر راست می کند و زل می زند به چشمانم:

-من اونقدر شجاع هستم که پای هر غلطی که می کنم وایسم. تو پای یه تراوش احساسی ساده نمی تونی وایسی بچه جون...

کلافه سری تکان می دهم وزیر لب زمزمه می کنم:

-شما چی از تراوش احساس می دونین؟

می خواهم به سمت پله‌ها بروم که با صدای محکمش نگهم می دارد:

-وایسا!

صدایش اصلا بلند نیست اما لحن دستوری اش خیلی راحت متوقفم میکند:

-اینجا خونه‌ی مامان جونت نیست یه جمله بگی و بدویی بری تو اتاقت.
مقابلم می‌ایستد:

-اینجا خونه‌ی منه، منم مجبور نیستم با هر ادا و اطوارت کنار بیام. کجا بودی؟
چشم برهم می‌گذارم:

-باور کن من الان اصلا تو شرایط خوبی نیستم.

منتظرم باز بی‌منطق شودو بگوید به او ربطی ندارد ولی در کمال ناباوری می‌گوید:
-چرا؟

سوالش ساده است ولی قطعا جواب ساده‌ای ندارد:

-چیز خاصی نیست... یکم استراحت کنم خوب میشم...

-خوبه، پس بر می‌گردیم سر سوال اول؛ کجا بودی؟

دندان‌هایم را محکم فشار می‌دهم تا حرف نامربوطی از لابه لایش به بیرون
نیفتد:

-جای خاصی نبودم. یکم احتیاج داشتم تو خیابونا راه برم... یکم فکر کنم...

اصلا از حالات صورتش نمی‌توانم بخوانم که حرفم را باور کرده یا نه. آرام سری
تکان می‌دهد و دست به سینه به چشمانم زل می‌زند:

-پس تو بلافاصله بعدش نرفتی گیشا؟ کسی هم که رفت خیابون... لابد یکی
شبیته بوده.

از این همه آدرس درست جا می‌خورم. امیری کی وقت کرد مرا دنبال کند؟ لعنتی به شانس مزخرفم می‌فرستم:

-رفتم دیدن یکی از دوستانم.

با همان نگاه خنثی و خیره نگاهم می‌کند. نزدیک می‌شود و کیف را آرام از دستم می‌گیرد. پشت می‌کند و با آن به سمت هال خصوصی حرکت می‌کند. انقدر تند و گنگ این حرکت را می‌کند که ناخواسته پشت سرش حرکت می‌کنم:

-کیفو کجا می‌بری؟ فکر کنم اون دیگه خیلی شخصی باشه... با کیفم چی کار داری؟

کیفم را روی یکی از مبل‌ها می‌گذارد و خودش روی مبل دیگر مینشیند. با دست اشاره می‌کند:

-بیا بگیر بشین.

از ترفند عجیبش خنده‌ام می‌گیرد. از اینکه بدون داد و فریاد خواسته‌اش را عملی کرده هم خنده‌ام می‌گیرد و هم بیشتر کلافه می‌شوم. نگاه منتظرش مجبورم می‌کند تا بنشینم.

-کدوم دوست؟ اسم، مشخصات...

جوری سوال می‌کند که می‌ترسم آمار این یکی را هم تا ته در آورده باشد. نگاهم را به ریشه‌های فرش ابریشم خوش نقش و نگار می‌دوزم:

-بهراد. همونی که اومد محضر واسه...

-به به، چشم مادر بزرگت روشن! پس مامان مهین فقط محدودیتاش مختص من بوده، از اینکه نوهی عزیز کرده‌اش بره خونه‌ی پسر مجرد ابایی نداره؟

-اینطوری نیست...

اخم‌هایش آرام آرام بر می‌گردند به حالت قبل:

-چرا حرف تو مغز تو فرو نمی‌ره؟ چرا خطرو حس نمی‌کنی؟

سکوت می‌کنم و سر به زیر گوش می‌دهم تا بعد از مکث بی نتیجه‌ای ادامه بدهد:

-چرا من تورو نمی‌شناسم نیلگون ملکان؟ اصلا تو کی هستی؟ نیایش ملکان؟

نیلگون ملکان؟ اون دختر آروم و بی آزار شرکت که سرش به کار خودش گرم بود

یا این دختر بی پروای چموش و عاصی؟ نقاش و عاشق هنر یا یه عشق انتقام؟

این دو اسمه بودن باهات چه کرده؟ من باید چه فکری در موردت داشته باشم؟

ناخن‌هایم را به کف دستم جوری فشار می‌دهم تا دهانم بسته بماند:

-ترجیح میدم بدترین فکر ممکن رو داشته باشی که اگر یه روزی واقعیت خیلی

قشنگ‌تر از فکرات بود سربلند بیرون پیام تا اینکه با دروغ بخوام از خودم یه آدم

دیگه نشون بدم. این درسیه که از خودت یاد گرفتم.

نگاهش با بلند شدنم بالا می‌آید. حرف‌هایم برخلاف تصورم توانسته او را آرام

کند. لبخند کج و همیشگی روی صورتش جا خوش می‌کند:

-خوبه، چرا خونه‌ی بهراد؟

جواب درستی ندارم:

-یه کار کوچیکی باهام داشت...

به چشمانش نگاه می‌کنم تا باور کند:

-چیز مهمی نبود... یعنی اصلا به اتفاقای این مدت ربطی نداشت... قسم می-خورم.

چندثانیه خیره نگاهم می کند. آنقدر دقیق که معذب می شوم و نگاه میگیرم. متوجه جو سنگین بینمان می شود و آرام تر از قبل می گوید:

-حالا مجازات یه دختر خاطی و چموش چی باشه که حقی هم این وسط ناحق نشه؟

کتابی که داده بود تا با خواندنش زمانم به بطالت نگذرد روی میز وسط باز مانده است. مطمئنم وقتی که می رفتم روی میز آشپزخانه بود و بسته بودمش:
-فرقی نمی کنه...

دستی به صورتش می کشد:

-خوبه... فعلا حتی با حضور امیری هم از خونه خارج نمیشی.

اگر اجازه هم داشتم نمی رفتم. روزها و بلکه ماهها برای حبس نیلگون احمق و زودباور وقت لازم دارم.

-از فردا به بعد دیگه خبری از دستپخت زری جون نیست، تهیهی ناهار و شام با خودته. فقط واسه تمیزی خونه یکی رو می فرستم کمکت.

سری به تایید تکان می دهم و خوشحال از مجازاتی که می تواند ذهنم را از فکر-های مخرب رها کند می پرسم؟

-همین؟

نگاه جدی و لبخند کجش تناقض عجیبی با هم دارند:

-شدیدتر از این دوست داری؟

دستپاچه می شوم:

-نه... نه. همین خیلی خوبه... اگر مورد دیگه‌ای نیست من یکم برم استراحت کنم.

و به قصد رفتن به سمت پله‌ها می چرخم. صدایش بلندتر از قبل می شود:
-وایسا... هنوز اجازه ندادم بری.

دم عمیقی می گیرم. این دیکتاتوری با خون اعضای خانواده‌ی فخار عجیب عجین شده است:

-زودتر نقاشی رو شروع می کنی.

-اینم جزو مجازاته؟

راحت‌تر از قبل به پشتی مبل تکیه می دهد و پاهای بلندش را روی هم می گذارد:
-انتخاب با خودته، ولی اینجوری بهش فکر نکنی نتیجه‌ی کارت بهتر می شه.
برای دستور غذا هم می تونی زنگ بزنی به زری جون، فکر نمیکنم تو این یکی خیلی استعدادی داشته باشی.

شیطنتش نمی تواند عصبی ام کند. به تلاشش برای به حرف کشیدنم لبخند می -
زنم:

-وقتی حرف از مجازات باشه رغبتی واسه نشون دادن استعدادم نمیمنه.
می خندد. از آن خنده‌های مخصوص به خودش:

-میل خودته... هر غذایی بد در بیاد، مجبوری از اول درست کنی.

احساس می کنم از بار استرس و اضطرابم کم شده و فقط غم در دلم آرام آرام
بزرگ و بزرگ‌تر می شود:

می‌تونم برم بالا؟

نگاه دقیقش را به چشمانم می‌دوزد که دیگر برای تر نشدنش مهارى جز بالا رفتن و بستن در اتاق و پناه بردن به بالش گرم و نرم ندارم.

یک هفته از قرارمان گذشته است و هر روز با دیدن میز آماده‌ی صبحانه منتظر دیدن یادداشت جدید انوشم تا هم دستور پیشنهادی ناهار اجرا شود و هم حواسم پرت! هنوز دایی آزاد نشده است. همین یک خبر برای خراب‌تر کردن حالم کافی است. شب قبل برای اولین بار با صدای نسبتاً بلندی با انوش حرف زدم. قرار بود بعد از آمدنم به خانه‌اش فرهاد آزاد شود ولی هیچ چیز طبق گفته‌هایمان پیش نرفت. بعد از اینکه دیشب از قرار عصرش برگشت و لبخند شادش تا داخل خانه ادامه پیدا کرد بیشتر کفری شدم. او زندگی‌اش را به بهترین نحو ممکن ادامه می‌داد و این وسط فقط خانواده‌ی من با بلاتکلیفی و بیچارگی دست و پنجه نرم میکردند. از همان دم در شروع کردم و دق دلیه خیلی از بی حوصلگی‌هایم را سرش در آوردم. حالات صورتش از تعجب و ناباوری تا خونسردی مسخره‌اش ادامه پیدا کرد. برخلاف انتظارم گذاشت تا آخر حرف‌هایم را بزنم و حسابی خالی بشوم. گذاشت همه‌ی حرصم را با گفتن جملاتم خالی کنم:

—تو بری به تموم قرار و مدارات برسی و زندگیت هر روز پربارتر از روز قبل باشه ولی دایی بدبخت من تو زندون بیوسه. هر روز خط بکشه رو دیوار تا یه روز لعنتی دیگه هم بیاد و بره و اون بیگناه اونجا به سقف خیره بشه. همینو می‌خواین دیگه؟ تو و پدرت همینو می‌خواین. اصلاً زندگی آدما پیشیزی براتون ارزش نداره. چون پول دارین فکر می‌کنین همه‌ی دنیارو خریدین. همه آدمتون...

آخر هم نفهمیدم این میزان از خشم از کجا آمد؟ از لابه لای خاطراتی که این روزها بیش از همیشه در ذهنم مرور می‌شود؟ از فکر کردن زیاد به آینده‌ی نامعلوم و شاید حتی معدوم! آخر حرف‌هایم به نفس نفس افتادم و او همان دم در کیفش را گذاشت. آرام وارد شد و به سمت آشپزخانه رفت. پشت سرش رفتم تا باز هم با حرف‌هایم کمی خودم را خالی و او را مجبور به حرف زدن بکنم. به محض ورود به آشپزخانه لیوانی آب از یخچال پر کرد و وسط جمله‌ی "با شما صحبت می‌کنم" ام لیوان را به دستم داد:

-وسط داد و بیداد بخور یه وقت نفس کم نیاری.

لیوان را کنار زدم. بیشتر از لیوان خنک، تمسخر پشت جملاتش را به عقب راندم. او حق نداشت به نگرانی من مثل نگرانی یک کودک بابت ترکیدن بادکنکش نگاه کند، که با یک لیوان سرد آرام بگیرد و فراموش کند:

-دایی من به خاطر یه ماجرای که هیچ ربطی بهش نداره افتاده جایی که حقش نیست. من و تو با هم قرار گذاشتیم جناب فخار، یادت که نرفته؟

لیوان آب را خودش سر کشید و صندلی را جایی مقابلم گذاشت و خودش رویش نشست. با این حرکت تقریباً چشم در چشم شدیم:

-تو به همه‌ی قول و قرارات پایبند بودی؟

عصبی بودم و با این جمله‌ی خونسرد و بی نهایت آرامش دیوانه شدم:

-من قرار بود پیام اینجا که اومدم. در مورد بیرون رفتن یا نرفتن قرار می‌گذاشتیم.

چطور می‌تونی به من دستور بدی جایی نرم وقتی خودت هیچ وقت نیستی؟

لبخند نرمی روی لبهایش نشست:

-آها پس مشکل اینجا است... که چرا من همه‌اش بیرونم؟

-معلومه که نه! بحث سر اینه که بیرون بودم یا تو خونه موندنم تاثیری رو شناخت تو نداره. اتفاقا وقتی نیستی آرامش من به مراتب بیشتره!

باز هم عصبانی نشد. باز هم نتوانستم حتی ذره‌ای آن خشم طوفانی را که تنها یکبار از او دیده بودم دوباره تجربه کنم و کمی آرام بگیرم. مثل بیماران سادیسمی منتظر بودم با شنیدن حرفهایم طغیان کند و دیوانه شود. حس می‌کردم اینکه او هم حس مرا تجربه کند تنها کمی از آتش خشمم کم می‌کند. همه چیز خلاف تصورم پیش رفت و باز لبخند زد:

-خوبه... گویا تنهایی حسابی رو احساساتت داره کار می‌کنه. برای حق و حقوق خوب داری داد و بیداد راه می‌ندازی...

کمی مکث کرد و نگاهش را از چشمانم گرفت:

-برای آرامشت خیلی کاری نمی‌تونم بکنم چون اینجا خونه‌ی منه. اما در مورد آزادی دایی ات... هنوز مطمئنم نکردی که در مورد داستانی پیش اومده چقدر بی‌تقصیری، هرچند...

نگاهش را بالا کشید و جدی‌تر از قبل خیره نگاهم کرد:

-قبل از آزادی دایی فرهادت باید بریم پیش جهانگیر. تا زمانی که نقش زوج خوشبخت رو ازمون با چشماش نبینه و باور نکنه راضی به آزادی دایی جان نمیشه.

پوفی کشیدم و با تمسخر کمی عقب رفتم:

-مسخره است... گفتم راضی کردن جهانگیر به عهده‌ی خودته.

آرام سری تکان داد:

-هنوز هم همینو میگم.

نفس عمیقی گرفتم و ناکام از آن همه داد و بیداد بی نتیجه برای رفتن فاصله گرفتم:

-لطفا زودتر هر کاری قراره بکنیم بگو بکنیم...

بی توجه به جمله‌ام پرسیده بود:

-چی شده؟ چرا امروز اینقدر بی قرار و عصبی ای؟

به او چیزی از تماس ظهر نگفتم. به او نگفتم که تحقیر کلامی زن جوانی که قطعاً با او کار داشت و تماس گرفته بود چقدر حس بدی به من داد. نگفتم که در مقابل سوال "تو اونجا چه غلطی می‌کنی" اش هیچ جوابی نداشتم و برای خودم و داستانی که ناخواسته واردش شدم چقدر اشک ریختم. که چند بار به خودم و افرا ناسزا گفتم. چند قدم دیگر هم از او و خونسردی عجیب این روزهایش دور شدم و پرسیدم:

-از افرا خبر داری؟

اسم افرا مثل یک کلمه‌ی ممنوعه در خانه پیچید. مثل یک بمب بد صدا افتاد وسط آشپزخانه و از صدای مهیبش جفتمان شوک زده و ناراحت برای چند دقیقه سکوت کردیم. او بر خلاف دقایق قبل از روی صندلی بلند شد و رنگ غم صورتش را کدر کرد. صندلی را سر جایش گذاشت و گفت:

-مثل قبل... هیچ تغییری نکرده. هر روز می‌رم دیدنش. هر روز بی نتیجه‌تر از دیروز...

همان لحظه فهمیدم که چرا از لبخند هنگام ورود انوش آنقدر عصبی شدم. انتظار داشتم او به خاطر برادری که روی تخت افتاده افسرده باشد و یک گوشه ماتم زده فقط به روزهایی که بیهوده می‌روند با حسرت نگاه کند ولی فراموش کردم که او گفته بود به روی سخت‌ترین مشکلات هم می‌خندد. به روی محکم‌ترین مشتهای روزگار هم لبخند می‌زند تا حریف توهم برد برش ندارد. از کنارم آرام گذشت و رفت. درست در نقطه‌ای که ناراحت کردنش از یادم رفته بود توانستم با یک جمله ویرانش کنم.

امروز هم طبق روال این چند روز در حال درست کردن ناهارم. با این تفاوت که نوت هر روز صبح انوش که هر بار بعد از صبح بخیرهای متفاوت قطعا یک دستور جدید برای ناهار دارد، اینبار فقط به یک روز بخیر کم پیچ و تاب و در ادامه > نقاشی و ورزش یادت نره < بسنده کرده است.

چه دل خوشی دارد! این روزهایی که سنگین و سخت می‌گذرند هیچ حس و حالی برای ورزش کردن ندارم. از بین موسیقی‌های بی کلام یکی که هم نوازی پیانو و ویلنسل باشد را انتخاب کرده‌ام و گوش میدهم تا صدای بلندش بتواند صدای ذهنم را خفه کند. امروز به انتخاب خودم باقالی پلو با گوشت درست کردم. به یاد دستپخت مامان مهین و عشق همیشگی فرهاد به این غذا. فکر کردم کنارش سالاد شیرازی هم بد نمی‌شود. با وجودی که از وقت ناهار سه ساعتی است که می‌گذرد و برخلاف همیشه انوش برای ناهار نیامده اما سالاد را درست می‌کنم که اگر شد شام و ناهار را با هم بخورم. خیلی خیلی می‌لی به غذا ندارم. از بوی غذا به حد کافی سیر شده‌ام.

هدفن را به گوش می‌زنم و صدای موسیقی را بلندتر می‌کنم تا رقص آرشه روی ویلنسل بیشتر به گوشم برسد. خیارها را ریز ریز خرد می‌کنم و برای خرد کردن گوجه سراغ چاقوی تیز تری می‌روم. خیالم با نوای خوش موسیقی، می‌رود جایی لابه لای دشت سرسبزی که تا کیلومترها فقط سبزی‌نگی است و نور طلایی خورشید که روی برگ‌ها می‌رقصد و آرام می‌گیرد. کلبه‌ی کوچکی وسط مزرعه هست که سقف قرمزی دارد و دخترکی با موهای بلند و موج اطراف کلبه بالا و پایین می‌شود. چاقوی تیز را از استند چوبی‌اش بر می‌دارم و با اوج آهنگ بالا می‌برم و مثل بالرین‌ها روی نوک پا می‌چرخم. در ذهنم برای نقاشی این تجسم خوش منظره نقشه می‌کشم که یکباره دستی نزدیکم می‌شود. چشم باز می‌کنم و از اضطراب چشمان انوش می‌ترسم و ناخواسته عقب می‌کشم. گوش‌ی را تند از گوشم بیرون می‌کشد:

-داری چی کار می‌کنی؟

چشمانش برای اولین بار است که خون افتاده. اصلاً حواسم به زمان و مکان نبود. آنقدر موسیقی عمیقی است که بعد از صدها بار گوش دادن باز هم دستم را می‌گیرد و می‌کشد سمت همان منظره‌ی بکر:

-هیچی... داشتم آهنگ گوش می‌دادم.

-چاقو رو واسه چی برداشتی؟

اصلاً نمی‌فهمم چه چیز برداشتن چاقو و سالاد درست کردن و رقصیدن اینقدر عجیب است. با دست آزادم اشاره‌ای به تخته‌ی برش می‌کنم و ظرف سالادی که با خیارها تا نصفه پر شده است:

-می خواستم گوجه خرد کنم. چاقوی تیز می خواستم که گوجه له نشه... همین.
نگاهی به چاقو می اندازد و با همان جدیت قبل می پرسد:
-واسه خرد کردن یه ذره گوجه، چاقوی به این بزرگی بر می دارن؟
-بخشید یادم رفت واسه خرد کردن گوجه زنگ بزنم با شما صلاح مشورت
بکنم.
-آخه کدوم آدم عاقلی با چاقوی به این بزرگی وسطه آشپزخونه میرقصه و گوجه
خرد می کنه.
زل می زنم در چشمانش:
-آره آدمای عاقل با این چاقو فقط سر می برن...
-چی؟
آرام لب می زنم:
-هیچی...
خودم هم نفهمیدم جمله ام از کجای ناخودگاه ذهنم یکباره سرک کشید. همین
جمله کافی بود که دیگر نگذارد بروم:
-منظورت چی بود از بریدن سر آدما؟
کلافه نگاهش می کنم:
-چه می دونم... لابد فکر کردی فهمیدم اومدی خونه و خواستم با این چاقو
بکشمت دیگه! از این اینجوری ترسیدی؟
انگشت سبابه اش همزمان بالا آمد:

- دختر خانم من اگر از تو نیم وجبی می ترسیدم راحت نمی دادم تو خونه ام. نگران خودت شدم.

زودتر از چیزی که انتظار داشتم فاصله گرفت:

- وسط خونه رقص چاقو راه انداخته...

همان نیم وجبی که گفت برای نابود کردن اندک حال خوشم کافی بود. گاهی یک کلمه تورا آنچنان به قعر خاطرات می کشاند که هیچ دستی نمی تواند بیرون بکشد. قعر خاطراتی که هر روز و هر ثانیه تلاش داری تا فراموشش کنی. تا پشت خروارها خاک دفنش کنی و نمی شود...

نیم وجبی از همان کلمات است که مرا می برد به سالهای دور و درازی که هر وقت افرا می خواست حرصم را در بیاورد می گفت نیم وجبی. هر بار که می گفت خودش قاه قاه می خندید. بعد هم اضافه می کرد که تو از دنیای آدم کوچولوها آمده ای، که مگر مچ دست آدمیزاد هم اینقدر ظریف و کوچک می شود.

گوجه را به همان شکلی که مورد علاقه ی مامان مهین است خرد میکنم و اشک هایم را نگاه می دارم تا گناه راه افتادنشان را به گردن پیاز تند و تیز بیاندازم. روی سالاد نعنای خشک می ریزم و آبغوره ی تازه ای که زری جون با خط کجی روی برچسب اسمش را خاطر نشان کرده که لابد با چیز دیگری اشتباه گرفته نشود. کاش می شد من هم روی پیشانی ام تمام کلماتی که مرا بر می گردانند به عقب را بنویسم و از بقیه بخواهم از هیچ کدامشان استفاده نکنند.

نمک می پاشم روی سالاد و با دمی عمیق تلاش می کنم به زخم ناسوری که هر بار نمک کلام یکی خون چکان ترش می کند فکر نکنم. هنوز باقالی پلو و

گوشت را نکشیده‌ام که او را در لباس‌های جدیدی آماده‌ی رفتن می‌بینم. همین!
 پس چون قرار به ماندن نداشت دستور غذای جدیدی نداده! عصبی از این همه
 زحمتی که باز بی نتیجه مانده می‌پرسم:
 -ناهار خوردی؟

همانطور که به سمت در می‌رود گوشی را از جیبش بیرون می‌کشد:
 -آره، شرکت خوردم.

می‌خواهم بی تفاوت باشم و چیزی نگویم اما نمی‌توانم:
 -شام چی؟

متعجب می‌چرخد سمتم:

-الان مگه وقت شامه؟

حواب که نمی‌دهم ادامه می‌دهد:

-تو بخور، واسه شام هم نیام. دزدگیرو فعال کن شاید شب مجبور شم یکم دیر
 برگردم.

کفش‌های تمیزی پوشیده که از همین فاصله هم برق می‌زنند. دست به سینه به
 رفتنش خیره می‌شوم:

-پس واسه همین امروز تو یادداشتت اشاره‌ای به غذای امروز نکردی.

تلفن کنار گوشش است و امید دارم که جمله‌ام را نشنیده باشد. پیداست فرد پشت
 خط جواب داده و او پیش از جوابی به او جمله‌ی آرام مرا شنیده است. لبخند پر از
 شیطنتی می‌زند و در گوشی می‌گوید:

-نیم ساعت دیرتر بیا دنبالم... یه کاری پیش اومده.

و تماس را قطع می‌کند. پشتم را می‌کنم و اصلا به رویم نمی‌آورم که کارش را عقب انداخته. هرچند معلوم هم نیست که عقب انداخته باشد. شاید در خانه کاری برایش پیش آمده... صدایش را نمی‌شنوم:
-داری میری آشغالارم ببر.

جمله‌ی احمقانه‌ام اصلا جای تامل هم ندارد. کیسه‌ی آشغال را همین دیشب بدون تذکر من برده بود. بوی ادکلنش کمی در فضای آشپزخانه پخش می‌شود. نزدیکم می‌شود و دیسی که قرار بود داخلش برنج بکشم و بلا تکلیف در دستم تاب می‌خورد را می‌گیرد. باید حرفی بزنم:
-تو برو به کارت برس خودم می‌کشم.

از گوشه‌ی چشم نیم‌رخش را می‌بینم که با حرفم تکانی می‌خورد و با لبخند نگاهم می‌کند:

-یکی بود می‌گفت من که نباشم آرامشش تو این خونه بیشتره.

سراغ ظرفی برای کشیدن ماهیچه‌ها می‌روم:

-اون به جای خود، ولی وقتی کلی وقت واسه درست کردن غذا گذاشته باشم ترجیح میدم یکی باشه که بخوره.

لبخندش به قوت خودش باقی است. به کمک دستگیره‌ها برنج را روی دیس چپه می‌کند و من تمام مدت نگران پیراهن مردانه‌ی شیک آبی روشنش هستم:
-یکی یعنی هرکی؟

سراغ ماهیچه‌ها می‌روم و ظرف را جای مناسبی نزدیک دیگ می‌گذارم تا بدون تلفات بکشم:

-برو کنار نپاشه رو لباسه.

غذا را می کشم و بر می گردم سمتش که بدجنسی هنوز کنج لبش جاخوش کرده. اخم می کنم. ظرف و قاشق و چنگال را مقابلش می گذارم:

-واقعا اگر میل نداری بروبه کارت برس. من کسی نباشه میلی به خوردن ندارم. فوقش فردا می خوریم.

با دست به صندلی مقابلش اشاره می کند:

-بشین لطفا.

می نشینم و منتظرم تا بکشد ولی او همچنان دستانش را روی هم گذاشته و نگاهم می کند. آنقدر به نگاهش ادامه می دهد تا سرم را بلند کنم و منتظر حرفی که می خواهد بزند بمانم:

-من اگر صبحا کنار صبح بخیر برات غذای روزو مشخص می کنم فقط واسه اینه که سرت به یه کاری هرچند دستوری مشغول بشه. چون وقتی مشغول به کار میشی دست از شکنجه خودت بر می داری. برات برنامه می نویسم که حداقل چند ساعتی برای خودت باشی. وگرنه می تونم این غذا رو هر جای دیگه هم بخورم.

سکوت شبانه‌ی خانه را صدای زنگ‌های مکرر و بد صدای تلفن میشکند. نبود انوش همه چیز را ترسناک تر کرده است. با وجودی که دزدگیرها روشن هستند ولی ترسی که با دیدن آن مرد جوان و ماشین سیاهش به دلم ریخته با هیچ دزدگیر روشنی آرام نمی گیرد. تلفن را از برق می کشم. از دم نوشی که تازه آماده کرده‌ام اندکی داخل فنجان گرد و زیبا می ریزم و به حال می روم تا روی تک مبل گرم و نرم حال که این روزها بیشتر از هرکس پذیرای تنهایی‌هایم شده پناه ببرم.

مبل نرم و گهواره‌ای که روی پایه‌هایش تکان می‌خورد و جان می‌دهد برای روزهای سرد زمستان.

کتابم را باز می‌کنم و سعی می‌کنم به کمک نوشته‌ها از دست افکار مسخره و شوم فرار کنم که گوش‌ام روی میز وسط با بدترین صدای ممکن شروع می‌کند به ویبره رفتن. از صدای عجیب حرکت گوش‌های روی شیشه‌ی میز جیغ ناخواسته-ای می‌کشم. زود برش می‌دارم و اسم بهراد که از صبح این بار هزارم است که بی وقفه تماس می‌گیرد متقاعد می‌کند که جوابش را بدهم. کمی از دم نوش داغ می‌خورم تا آرام بگیرم و لبم می‌سوزد. دم عمیقی می‌گیرم و دکمه‌ی سبز را لمس می‌کنم. بی هیچ حرفی فقط گوش می‌دهم:

- نیلگون... چرا جواب نمیدی دختر. از روزی که رفتی نگرانتم. حالت خوبه؟ همین را کم داشتم. نگرانی بهراد! چیزی که تا امروز حتی فکر هم نمیکردم وجود داشته باشد.

- چرا حرف نمی‌زنی؟ اونجا راحتی؟

- چه فرقی به حال شماها داره؟

صدای نفسی که بیرون می‌دهد فضای خالی بینمان را پر می‌کند. فضاهای سرد و خالی، این روزها بین تمام روابطم قد علم کرده است.

- این حرفو نزن. تو برای ما خیلی مهمی... قرار نیست صدمه‌ای ببینی. از اول هم قرار نبود اینجوری بشه.

حرف‌های صدمن یک گاز! حرف‌های دل خوشکنک بی هزینه:

- فعلا که من وسط مصیبتم شما اون بیرون. اگر زنگ زدی که مطمئن بشی زنده‌ام یا نه باید بگم فعلا نفس می‌کشم. اگر کار دیگه‌ای نیست قطع کنم. تقلایش از پشت خطوط هم پیدا است:

- وایسا... قطع نکن. گوش کن نیلگون. من تا قبل از این ماجراها اصلا فکرشم نمی‌کردم که راهمون به اینجا برسه. باور کن قرار بود خیلی زودتر از اینا بیای از داستان بیرون ولی هیچ چیز طبق محاسبات ما پیش نرفت. پوزخند پر صدایی می‌زنم:

- آره چون سه تا کله پوک پشت ماجرا بودن. با دست خالی داشتن میرفتین به جنگ با اژدها.

بهراد که پیدا است چقدر منتظر جواب دادنم مانده به هیچ وجه راضی نمی‌شود همین مکالمه‌ی بی کیفیت را هم از دست بدهد:

- تو درست میگی. نقشه‌ی ما ایراد داشت. همه‌ی جوانب رو نسنجیدیم. چیزایی رو ندیدیم که از همه مهم‌تر بوده ولی حالا چی؟ یعنی میگم الان که افرا دستش از همه جا کوتاهه درسته که بیخیال ماجرا بشیم و بذاریم که به خودی خود پرونده‌اش بسته بشه؟ بدون نتیجه؟

کفری از این همه بی فکری با صدای نسبتا بلندی جوابش را می‌دهم:

- چی داری میگی بهراد؟ مگه قرار بوده از یه سری توهمات نتیجه بگیرین؟ تلاشش برای آرام کردن من و فضای پر تنش بینمان ستودنی است. با صدای آرامی می‌گوید:

-آروم باش نیلگون جان. من درک می‌کنم تو اصلا تو شرایط خوبی نیستی. هیچ چیز به نفعت که نشده هیچ، بدتر علیه تو و خانواده‌ات هم شده. حرف من اینه که ما اگر بتونیم یه جوری از کارای انوش سر در بیاریم خیلی خوب میشه. همین که بفهمیم جهانگیر هنوز تو این داستان دارو و مواد هست یا نه؟ اینکه بفهمیم انوش داره کمکش می‌کنه یا نه؟ ببین...

با عصبانیت می‌پرم وسط حرفش:

-تو واقعا عقلتو از دست دادی. من هیچ کمکی نمی‌تونم بهتون بکنم!
از صدای مضطربش پیداست که اصلا دوست ندارد مکالمه به این زودی‌ها تمام شود:

-گوش کن ببین چی می‌گم بعد اگر منطقی نبود قطع کن...
سکوتم تشویقش می‌کند به ادامه:

-جهانگیر ناتوانه، ولی انوش قدرتمندتر از همیشه کنار پدرشه. هنوز روابطش با آدمای پدرش برقراره. با اون آدمایی که از قدیم کار می‌کرده هنوز حشر و نشر دارن. اصل داستان اینه که از بین اون سرگروه‌های کله گنده فقط یکیشون کنار گذاشته شده که ما حدس می‌زنیم به خاطر کشته شدن پسرش و خراب شدن روحیه‌اش به خودی خود رفته کنار. یکی دیگه اشونم قبل از اینکه با پولای گنده فرار کنه و بره، سر بزنگاه و درست لب مرز گرفتار شده.

گیج و گنگ از نفهمیدن حرف‌هایی که مسلسل وار و پشت هم می‌زند به اطرافم نگاه می‌کنم. به خودی خود از بودن در این خانه وحشت داشتم و حالا با حرف‌های بهراد تا سخته کردنم فاصله‌ای باقی نمانده. بیخیال دمنوش و کتاب به

سمت پله‌ها می‌روم. پناه بردن به اتاق و بستن در شاید بتواند از شدت وحشتم کم کند.

پله‌ها را آرام بالا می‌روم و هر چند ثانیه یکبار بر می‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. بهراد حرف‌های دیگری می‌زند که هیچ کدامشان را نمیشنوم. متوجه بی‌حواسی‌ام می‌شود:

-گوشت با منه؟

-شما چی کار کردین؟ منو انداختین بین یه مشت آدم کش و جانی؟
در اتاقم را آرام می‌بندم. از آدم‌هایی که در این خانه نیستند و حرف‌های بهراد آرام آرام اشباحشان را از زیر اجسام بیرون می‌کشد و وحشت دارم. روی زمین سرد می‌نشینم و او با صدای مهربان‌تری می‌گوید:

-گوش کن. انوش با تو کاری نداره. اگر داشت تا الان حتما یه بلایی سرت آورده بود. مطمئنم اونم دنبال یه سری رد و نشونه است که تورو برده اونجا. اتفاقی که برای افرا افتاده می‌تونه کار هر کسی باشه ولی مطمئن باش کار انوش نیست. من فقط می‌خوام تو یکم بیشتر به انوش نزدیک بشی. بفهمی با کیا بیشتر در ارتباطه، کجاها میره، با کیا حشر و نشر داره.

نفس‌هایم سنگین بالا و پایین می‌شوند. با صدایی که از ترس آرام شده می‌گویم:
-فقط واسه خودت تو خواب و خیال قصه می‌بافی دیگه؟ آخه من چطوری بفهمم با کیا رفت و آمد داره؟ اصلا کنارش نیستم که بفهمم با کیا میره میاد، اون از من و تو باهوش‌تر و زرنگ‌تره. من حتی از خونه نمی‌تونم برم بیرون...

-گوش کن نیلگون... قرار نیست مثل جیمزباند بیفتی دنبالش. فقط وقتی که نیست خونه رو بگرد... بین رد و نشونی از کارایی که می‌کنه می‌تونی در بیاری؟ سعی کن اعتمادشو جلب کنی. اون وقت ممکنه از بین ده تا جایی که می‌ره حداقل یه جا تورو ببره. سعی کن همون دختر آروم و بی‌آزاری که بودی باشی. اصلا نیازی به نقش بازی کردن نیست... همین که مطمئن بشه تو چیزی نمی‌دونی کافیه.

چشمانم را محکم می‌بندم:

-پای منو از وسط این بازی مسخره بکشین بیرون!

صدای نفس کشیدنش بیشتر عصبی‌ام می‌کند:

-پای تو خواه ناخواه وسط این ماجرا هست. تو الان بیشتر از همه امون نزدیک آتیش وایسادی. فقط کافیه...

-من هیچ کاری براتون نمی‌کنم. همون یه بارم که حماقت کردم و وارد این ماجرا شدم اشتباه کردم.

حسابی عصبانی شده است و این از طرز نفس کشیدنش به خوبی پیداست. با صدایی که تلاش دارد همچنان آرام باقی بماند می‌گوید:

-نیلگون! یک کم فکر کن به حرفام. ترس باعث شده فقط مخالفت کنی. باور کن اگر جهانگیر و انوش هنوز تو کار خلاف باشن خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنی هم فرهاد آزاد میشه هم از اون خونه می‌تونی بیای بیرون. فقط کافیه مدارک کافی داشته باشیم همین.

صدای جیغ لاستیک‌های ماشینی خیلی نزدیک به گوش می‌رسد و بعد صدایی از داخل حیاط به گوش می‌رسد. بلند می‌شوم و آرام به سمت پنجره می‌روم:
 -من همینجوریشم به زودی از اینجا میرم. فرهادم تا یکی دو هفته‌ی دیگه آزاده.
 در تاریکی چیزی معلوم نیست و از ماشین انوش هم خبری نیست.

-اگر فرهاد فعلا بیرون نیاد چی؟ انوش فعلا نمی‌تونه فرهادو بکشه بیرون. با بیرون اومدن فرهاد معلوم میشه که انوش فهمیده اصل ماجرا تقصیر کس یا کسای دیگه است. بودن فرهاد اون تو به نفعشه، به نفع خودتم هست.

پرده را به جای اولش بر می‌گردانم. ترس مغزم را فلج کرده:

-وایسا ببینم. نکنه دلیل موافقت با اومدن من به اینجا فقط واسه اجرای همین نقشه‌ها بوده؟

عصبی می‌شود:

-نه دیوانه. در اینکه خونهی انوش در حال حاضر امن‌ترین جای ممکن برای توئه هیچ شکی نیست. اتفاقی که برای افرا افتاده کار هر کسی که باشه مطمئن باش همه چیزو جوری چیده که همه گناها بیفته گردن یه آدم از همه جا بی خبر. حالا اگر این وسط معلوم بشه اون آدم از همه جا بی خبر گناهی نکرده و انوشم فهمیده که کار، کار فرهاد نیست... نفر بعدی که میره سراغش تا یه بلایی سرش بیاره قطعا تو خواهی بود. اینجوری که تو موندی اونجا دست هیچ احدی بهت نمی‌رسه. انوش بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی حواسش به قلمروش هست.

آرام در اتاق را باز می‌کنم و از بالا نگاهی به روشنایی هال می‌اندازم و با صدای به شدت آرام ولی عصبی‌ای می‌پرسم:

-اونوقت تو انتظار داری من برم زاغ سیاه آدمی رو چوب بزنم که اینقدر حواس جمع و باهوشه؟

کمی مکث می کند و در این فاصله آرام آرام به بخش ممنوعه‌ی خانه نزدیک می شوم. احتیاط را بالاخره کنار می گذارد و با صدای آرامی میگوید:
-بالاخره آدمای باهوشم نقطه ضعفهایی دارن.

می ایستم. ایستادن وسط راهروی ممنوعه و تاریک به خودی خود دلهره آور است:

-منظورت چیه؟

سینه‌ای صاف می کند:

-اعتمادشو جلب کن و بهش نزدیک شو...

همین جملاتش برای دیوانه کردنم کافی است. با عصبانیتی که دندانهایم را روی هم قفل کرده جوابش را می دهم:
-دیگه داری مزخرف می گی.

و گوشی را روی ادامه‌ی آشغال پراکنی‌هایش قطع می کنم. آرام آرام به سمت اتاق کار که به اتاق خوابش چسبیده می روم که بسیاری از شبها پذیرای شب زنده داری‌هایش است. هیچ وقت به این بخش ممنوعه‌ی خانه‌اش پا نگذاشته‌ام و همین برای توجیح ضربان نامیزان قلبم کافی است. دو قدم بلند دیگر مانده است. دو قدم بلند دیگر تا دستم را دراز کنم و دستگیره را بکشم. در سفید هر لحظه بزرگتر از قبل به نظرم میرسد. همین تردید انگار روی بلندی در هم اثر گذاشته است؛ کش می آید و نمی گذارد با جسارت بیشتری پیش بروم. اگر گفته‌های بهراد

درست باشند و انوش هم راه جهانگیر را رفته باشد چه؟ اگر پشت این در سفید اطلاعاتی باشد که نباید آنوقت چه می‌شود؟

خانه در سکوت رعب آوری فرو رفته و مغزم برای گرفتن تصمیم آخر منجمد شده. بر می‌گردم و و یکبار دیگر به راهروی باریکی که پشت سر گذاشته‌ام نگاه می‌کنم. نمی‌توانم! دیگر ادامه‌ی راه به آسانی این چند قدمی که آمدم نیست. این دو گام مانده قرار است چه به من اضافه کند؟ این رفتن رسیدنی هم دارد؟

آرام، عقب عقب می‌روم و از در دو اتاق انتهایی راهرو دور می‌شوم. به اواسط راهرو که می‌رسم قدم‌هایم را تندتر می‌کنم و پناه می‌برم به اتاقم. در را که می‌بندم تمام سیاهی‌ها و ترس‌ها با شدت بیشتری بر می‌گردند. چطور بی فکر وارد این ماجرای بی سر و ته شدم؟ چند دقیقه به همان حال تکیه می‌دهم به دربسته-ی اتاق تا صدای آرام باز شدن در ورودی دوباره ترس به جانم بریزد. خبری از صدای بوق دزدگیرها نیست و این نشان می‌دهد کسی که وارد خانه شده است قطعا کلید داشته. همین کمی آرامم می‌کند. خیلی آرام در را باز می‌کنم تا صداها بهتر به گوشم برسند. نجوای پیچ‌پچی به گوش می‌رسد و بعد صدای ضرب آهنگ پاهایی که پله‌ها را آرام بالا می‌آیند و مشخص است که فقط متعلق به یک نفر نیست. اگر کسی غیر از انوش کلید خانه را داشته باشد... اگر کسانی که بالا می‌آیند از دایره‌ی همان گروهی باشند که بهراد هشدارش را داده بود چه کنم؟ نگاهم بین اجسام داخل اتاق می‌چرخد و تنها جسم سختی که به چشم می‌خورد گلدان شیشه‌ای و خالی روی میز کوچک است. سریع‌تر از چیزی که از خودم انتظار دارم برش می‌دارم و منتظر می‌مانم تا به انتهای پله‌ها برسند. تنها

چیزی که به ذهنم می‌رسد تماس گرفتن با انوش است. از بین شماره‌های ذخیره شده سراغش میروم و تماس برقرار می‌شود.

در تاریکی راهرو دو شبیح پشت سر هم پیدا می‌شوند و خطوط غیر قابل تشخیصی از هیبتشان که مشخص می‌کند دو مرد بلند قامت‌اند که آرام قدم بر می‌دارند. در را کمی بیشتر باز می‌کنم و نمی‌دانم گوشی در دستم چند بوق می‌خورد و جوابی نمی‌گیرم. پیش از اینکه درک درستی از شرایط داشته باشم هیبت یکی از دو مرد می‌آید سمت اتاقم:

- نیلگون بیداری؟

نفسم که از روی آسودگی خیال رها می‌شود برای خودم هم عجیب است. برای اولین بار در طول مدت شناخت او از دیدنش احساس امنیت می‌کنم. حسی که با زندانی شدن فرهاد پرکشیده بود دوباره در دلم بیدار می‌شود. بی معطلی چراغ راهرو را روشن می‌کند و با چند قدم بلند فاصله‌ی بینمان را پر می‌کند. به پشت سرش نگاه می‌کنم و مرد همراهش آشنا به نظر می‌رسد. نگاه عمیقی دارد که مفهومش را درک نمی‌کنم. با تکان سر سلامی می‌کند. قطعا از میزان ترسم با خبر است ولی غرورم اجازه نمی‌دهد بیش از این دست و پا چلفتی به نظر برسم. گلدان را پشت سرم قایم می‌کنم اما چیزی از نگاه تیزبین او و انوش دور نمی‌ماند. انوش تا کنار در اتاقم می‌آید:

- چرا جواب تلفن‌امو ندادی؟

تازه یادم می‌آید آن مرد عجیب را روزی که محضر رفتیم، همراه انوش دیدم. هرچه فکر می‌کنم اسمش خاطر نیست:

-نتونستم بخوابم.

کمی نزدیک تر می آید:

-چرا؟ حالت خوب نیست؟ عصر که خوب بودی...

دستش را بالا می آورد

-تب نداری. چیزی شده؟

دوباره نگاهم می رود پشت سرش. دم عمیقی می گیرد و بر می گردد سمت مرد:

-شما برو تو اتاق، الان میام.

مرد بی هیچ کلامی به انتهای راهرو می رود و تمام مسیری که به سختی طی

کردم را با چند گام بلند تا انتها می رود. در را پشت سرش می بندد و انوش به

داخل اتاق هدایت می کند. گلدان مثل آلت قتاله در دستم سنگینی می کند. انتظار

داشتم به کمکش دو مرد درشت اندام را از پا در بیاورم! گلدان را آرام از دستم

بیرون می کشد و می گذارد روی میز. می نشینم لب تخت و می گوید:

-چی شده؟

دستی به صورتم می کشم. اشک تا پشت پلک هایم می آید. با صدایی که تلاش

دارم حداقل به ظاهر محکم به نظر برسد جوابش را می دهم:

-هیچی. فکر کردم دزدین...

مقابلم روی زمین می نشیند. اصلا توجی به شلوار تمیز و اتو کشیده اش ندارد. چند

ثانیه نگاهم می کند:

-از تنهایی می ترسی؟ یا وقتی نبودم اتفاقی افتاده؟

فقط نگاهش می کنم و خودش ادامه می دهد:

-من کارم همینه نیلگون. خیلی شبا ممکنه نباشم. اگر فکر می‌کنی از تنهایی می‌ترسی بگم زری...

نمی‌توانم روی حرف‌هایش تمرکز کنم و با نگاهی که اشک تارش کرده خیره می‌شوم در چشمانش:
-تو کی هستی؟

انگار عجیب‌ترین سوال دنیا را پرسیده‌ام. وسط حرف رشته‌ی افکارش به وضوح پاره می‌شود:

-چی؟ تو چت شده؟ چرا اینقدر سردی؟ چرا نمیگی چی شده؟

-بین من... یه سری چیزا رو بهت نگفتم. من به خاطر افرا اومدم تو شرکتت. افرا خیلی قبل‌تر اومده بود ایران... می‌خواست از یه سری کارای شما سر در بیاره. منو فرستاد که به عنوان منشی سر از کارات در بیارم. که بفهمم...

اولش گنگ نگاهم می‌کند ولی خیلی زود به خودش می‌آید و با صدای نسبتاً بلندی که مرا از جا می‌پراند فریاد می‌زند:
-ایل خان...

از ترس حرکت تند و عجیبش از روی لبه‌ی تخت عقب می‌کشم. نگاه انوش بین اجسام داخل اتاق می‌چرخد و روبدوشامبر بنفشم را برمی‌دارد و پرت می‌کند سمتم:

-پوش.

چشمش خون افتاده ولی تلاش دارد آرام به نظر برسد:
-خب... بقیه‌اش.

گنگ و گیج به حرکات عجیبش نگاه می‌کنم و روبروشامبر را روی بازوهایم می‌کشم و کمر بندش را گره می‌زنم. در زودتر از انتظارم باز می‌شود و مرد درشت اندام با همان نگاه تند و تیزش وارد می‌شود:

-چی شده؟

انوش به یکی از مبل‌های اتاق اشاره می‌کند تا مرد بنشیند. توضیح کوتاهی به مرد مضطرب می‌دهد:

-افرا خیلی قبل‌تر از اتفاق کارخونه ایران بوده.

مردجوری نگاهش می‌کند که مفهومش را نمی‌فهمم. انوش کلافه دستی به سرش می‌کشد:

-خیلی خوب... حق با تو بود.

ایل خان بلند می‌شود و برخلاف انوش ذره‌ای ناباوری در حرکاتش دیده نمی‌شود. دستی بر شانه‌ی انوش می‌گذارد:

-برو بیرون. بقیه اشو بسپر به من.

انوش نگاهش را بینمان تقسیم می‌کند:

-آرومم... بشین!

ایل خان با تسلط بیشتری فشاری به شانه‌ی انوش می‌آورد که از پنجه‌ی چنگ شده‌اش به خوبی پیداست چه قدرتی دارد:

-برو بیرون انوش. تا همین‌جاشم اشتباه کردم.

انوش جووری سفت و سخت نگاهش می کند که مطمئنم اگر به جای آن مرد من ایستاده بودم زیر آن نگاه قطعا ذوب می شدم. با لحن آرام ولی پر از تهدیدی می گوید:

-یادت نره داری با کی حرف می زنی.

مرد دستش را پایین می کشد و سر به زیر و مطیع عقب می کشد. مینشیند روی مبل و موبایلش را روشن می کند. دستی رویش می کشد و می گذاردش روی میز. جمله ی انوش نگاهم را از او می کند:

-بقیه اش نیلگون! چی شد که بعد از هفت سال افرا اومد سراغت؟

لبه های روبروشامبر بین دستانم مچاله می شود و نگاهم می دود سمت پنجره ی اتاق که سیاهی های بیرون را قاب گرفته است. همه چیز را بی کم و کاست برایش تعریف می کنم. حس غریقی را دارم که آب از سرش گذشته و مردنش حتمی است؛ چه با گفتن حقیقت و چه بدون گفتن آن.

لابه لای حرفهایم اضافه می کنم که افرا در تمام سالهای دور از ایران روزگار خوشی را در کنار دوست جدیدش تجربه کرده، تمام تلاشش را برای تنها شدنم کرده و خوب می دانسته راه های وارد کردن من به این ماجرا چیست:

-افرا نمی خواست به کسی آسیبی برسه. فقط می خواست حقشو از تو و جهانگیر خان بگیره. همین! اصلا قرار به هیچ خون و خونریزی ای نبود.

نگاهم می چرخد سمت انوش که پشت به من به تاریکی ها زل زده است:

-اگر تا الان چیزی نگفتم فقط برای این بود که دوست نداشتم ذهنیت نسبت به برادرت عوض بشه. چون دیدم که برخلاف نظر افرا، تو چقدر دوشش داری...

ایل خان با همان صدای بم و عجیبش می پرسد:

-چی نظرتو عوض کرد که الان واقعیتو بگی؟

انگستانم را درهم گره می زنم:

-برام مهم نیست که چه بلایی قراره سرم بیارین... من با انتخاب اشتباه خودم

وارد این داستان شدم اما... اما خانوادهام بی تقصیرن. اونا هیچی از این ماجرا

نمی دونن... هیچ کدومشون در مورد اتفاقای اخیر و دلیل ورود من به شرکت خبر

ندارن. اگر همه ی حدس و گمان های بهراد...

قرار نبود اسمی از بهراد و ارس بیاورم. چشم می بندم تا نبینم چه سوتی احمقانه-

ای دادهام. جفتشان باهم می پرسند:

-بهراد؟

-منظورم افراسیابه... حدسای افرا...

انوش فرزند و چابک می آید و کنارم روی لبه ی تخت می نشیند:

-حرف بزن... بهراد چی؟ به جز افرا دیگه کیا تو این ماجران؟

قلبم درست مثل پرنده ی بی پناهی در قفس سینه خودش را به در و دیوار می زند.

از ترس اینکه هر آن بلایی سرم بیاورد عقب می کشم و نگاه می دزدم:

-اشتباه گفتم.

صورتتم را به سمت خودش بر می گرداند:

-حرف بزن... به جز تو و افرا دیگه کیا تو این ماجران؟

بغضی که به سختی تلاش کردم تا سر جایش بماند بالاخره می ترکد و از پشت

نگاه تار زل می زنم به چشمان طوفانیش:

-اصل ماجرا همینایی بود که گفتم... باور کن.

نگاهش روی چشمانم عقب و جلو می‌شود و با صدایی که تلاش دارد سخت نباشد می‌گوید:

-باور نمی‌کنم... بگو!

-انوش!

هشدار ایل خان هم نمی‌تواند نگاهش را از چشمانم بگیرد. آب دهانم را قورت می‌دهم و چشم می‌بندم:

-همه‌ی اینا نقشه‌ی افرا بود واسه نزدیک شدن به تو... واسه رسیدن به حقش...

-حرف بزن. نگفتن حقیقت از دروغ خیلی بدتره. عین دزدیه نیلگون!

ایل خان از روی مبل بلند می‌شود و نزدیک انوش می‌ایستد. دستی روی شانهاش می‌گذارد:

-بیا برو بیرون من خودم ازش می‌پرسم.

انوش "نه" قاطعی می‌گوید و نگاه منتظرش را برمی‌گرداند سمتم. جمعتر از قبل می‌نشینم و پاهایم را بغل می‌کنم. دلم برای خودم وسط این ماجرای بی‌در و پیکر بیشتر از همه می‌سوزد:

-بهراد و ارس... به نام بهراد یه خونه اجاره کرده بودن. بهراد برای افرا فقط کار

می‌کرد و ازش پول می‌گرفت. الانم که بیکار شده و بی پول ولی بازم بیخیال ماموریت افرا نمی‌شه. می‌خواد مطمئن بشه که تو...

نگاهش می‌کنم:

-تو کار خلافی یا نه... که آدم جهانگیری یا نه...

- پس هنوز باهاشون در ارتباطی؟

سوال ایل خان و لحن پرسیدنش ترسناک است. دم عمیقی می گیرم:

- دوست ندارم باشم... بعد از فهمیدن کارایی که افرا کرده و حماقتایی که به خاطرش کردم دوست ندارم با هیچ کدومشون در ارتباط باشم.

با اسم افرا باز اشکم سرازیر می شود ولی ایل خان بی توجه به حال خرابم دوباره و اینبار محکم تر می پرسد:

- این جواب سوال من نبود دختر خانم! هنوز با ارس و بهراد در تماسی؟ بله یا خیر؟

نگاهی به انوش می کنم که بلند شده و باز پناه برده به قاب تاریک پنجره.
- بله... هنوز باهام در تماسن...

- ازت چیزی هم خواستن؟ خواستن کاری براشون بکنی؟

نمی دانم سوال های ایل خان به دلم وحشت می ریزد یا ترس از صدای بم و نحوه ی پرسیدنش حالم را بد کرده. لبه های روبروشامبر را به هم نزدیک می کنم:
- بله... خواستن که تو وسایل انوش بگردم... بینم چیز مشکوکی به چشمم میاد یا نه... بهش نزدیک بشم...

انوش جوری می چرخد که مطمئنم بلایی سر گردنش آمده. نگاهش خون افتاده و ناباور به چشمانم زل می زند. اما سکوت و آرامش ایل خان همچنان به قوت خود باقی است. انوش پنجه های دستانش را داخل موهای پر و مشکیش فرو می کند:
- لعنتی!

نمی‌فهمم لعنتی نصیب من شد یا دوستان افرا. ایل خان بلند می‌شود و به سمت گوشه‌اش می‌رود. انگشتی به رویش می‌کشد و بعد آرام می‌گوید:

-خودتو کنترل کن انوش!

استخوان فک انوش برجسته‌تر از همیشه به چشم می‌آید و پیش از اینکه چیزی بگوید ایل خان می‌پرسد:

-بقیه اشو خودت حل می‌کنی یا...

-برو بیرون تا پیام!

جمله‌ی انوش آرام ادا می‌شود. بی هیچ خشونت و تهدیدی اما قلبم باز پرشتاب می‌زند. از اینکه با او در این چهاردیواری تنها باشم به شدت می‌ترسم. نگاهم می‌چرخد سمت گلدانی که با فاصله‌ی زیادی روی میز پایه کوتاه جاخوش کرده است. در که پشت قدم‌های محکم و آرام ایل خان بسته می‌شود انوش آرام آرام نزدیک می‌آید و می‌نشیند. نگاه میدزدم و او بیشتر به نگاه کردنش ادامه می‌دهد: -فکر می‌کردم دلیل اومدن به شرکت فقط به خاطر یه سری حسادتهای زنانه است... که ارس بهت گفته افرا اونور داره چی کار می‌کنه و اومدی که یه جورایی...

حرفش را ادامه نمی‌دهد. کلافه پوفی می‌کشد:

-کاش همین بود... کاش واقعا افرا و فرهاد زده بود... کاش قضیه ناموسی بود.

حرف‌هایش بوی ناامیدی می‌دهد. منتظر هر عکس‌العملی از سمت او بودم به غیر از ناامیدی. سرش را بلند می‌کند و با همان نگاه به خون افتاده ادامه می‌دهد:

-تا امروز بین آزادی و زندانی بودن فرهاد شک داشتم ولی از امروز به بعد مطمئنم زندان بودن فرهاد از همه بیشتر به نفع توئه! فرهاد که بیاد بیرون ممکن نفر بعدی که برن سراغش خودت باشی.

از تمام توانم استفاده می‌کنم تا حرفی بزنم:

-باور کن فرهاد چیزی نمی‌دونه. اصلا خبر نداره که تو چی کارهای...

لبخند مهربانی روی صورتش می‌نشیند که به ناامیدی نگاهش نمی‌آید:

-من چی کارهام؟

جوابی ندارم. موهایم را که دیگر با روزهای کوتاهی و شیکی فاصله‌ی زیادی دارد می‌فرستم پشت گوشم:

-هرچی...

دستش را می‌گذارد روی بالش کوچکی که شبها تا صبح بغلش می‌کنم تا خوابم ببرد:

-نیلگون، کسی که افرارو کشونده ایران اول از همه می‌خواسته مطمئن بشه من دقیقا دارم چی کار می‌کنم؟ پس... تو فقط یه چیزو سعی کن که باور کنی. یه جوری باور کنی که وقتی برای کسی میگی ذره‌ای تردید تو صدات نباشه.

آرام چشم از انگشتان بلندش می‌گیرم و به نگاه مطمئنش می‌دوزم:

-چیو؟

-اینکه من تو کار تولید و قاچاق مواد مخدرم.

چشمانم دیگر بیشتر از این گرد نمی‌شوند. بلند می‌شود و به سمت در می‌رود:

-دنبالم بیا.

جوری بلند می شوم که انگار در خواب قدم می زنم. پشت سرش حرکت می کنم و به سمت منطقه‌ی ممنوعه می رویم. در اتاق کارش را باز میکند و منتظر می ایستد تا همراهش شوم. وارد اتاق می شوم و ایل خان پشت به ما روی یکی از مبل های چرم زرشکی نشسته است. انوش یک راست به سمت میز بزرگ و شکیل وسط اتاق می رود. اتاق نسبتاً بزرگی است با کتابخانه‌ی سرتاسری پر از کتاب. صدای حرکت کشوی میز نگاهم را بر می گرداند سمت جفتشان. ایل خان بلند شده و کنار انوش ایستاده است. بسته‌ای را از داخل کشو بیرون می کشد و روی میز می گذارد:

–بیا اینجا.

مقابل میز می ایستم. داخل بسته چیزی شبیه توتون ولی سبزرتر هست که تا به حال ندیده‌ام. می پرسد:

–این چیه؟

نزدیک تر می شوم:

–نمی دونم... توتونه؟

به هم نگاه می کنند و انوش انگار آن انوش عاصی قبل را پشت در جا گذاشته است. آرام می گوید:

–ماری جوانا...

نفسم به شماره افتاده و او بی توجه به چشمان گرد شده‌ام جعبه‌ی چوبی‌ای را بیرون می کشد و بازش می کند. داخلش یک کلت کمری و قدیمی است که به نظر می رسد عتیقه باشد. ناخواسته هین بلندی از لا به لای لبهای سخت بهم

فشرده‌ام بیرون می‌پرد. نگاهم بینشان میچرخد و انوش دستش را روی میز می‌گذارد:

-پس چی تو اتاقم پیدا کردی؟

ایل خان بی توجه به مکالمه‌ی بینمان کلت کمری را بر می‌دارد و زیر و رو می‌کند. جواب نمی‌دهم و نگاهم روی دستان ایل خان قفل شده است. سکوت بینمان باعث می‌شود کلت را سر جایش بگذارد و با اشاره انوش به سمت دیگر کتابخانه برود. کمی که دورتر می‌ایستد با صدایی که به گوش خودم هم به سختی می‌رسد می‌پرسد:

-منو می‌کشین؟

انوش میز را دور می‌زند و می‌آید کنارم می‌ایستد. دو لبه‌ی باز و آزاد روبدوشامبر بنفش را به هم نزدیک می‌کند و کمرش را سفت‌تر از قبل می‌بندد:

-برو بگیر بخواب و هر وقت اون پسره‌ی عوضی بهت زنگ زد، بهش بگو چی تو کشوی اتاقم دیدی... هیچی هم از اتفاقی که بینمون افتاد نمیگی. یه جوری وانمود کن که همه چیز عین قبله و من هیچی نمیدونم.

به چشمانم خیره می‌شود:

-بهش بگو می‌خوای بهم نزدیک بشی... حالا هم برو راحت بخواب.

هر پنج شنبه باغبانی به همراه شاگردش می‌آید تا به گل و گیاه‌های حیاط برسد. از یاس‌های کنار دیوار شروع می‌کند و نرم نرمک به مریم گلی‌های سرخ و آتشین می‌رسد. حواسش به اطلسی‌ها هم هست که یک وقت حسودیشان نشود. عمو رحیم باغبان شاعر مسلکی است. گاهی گل‌ها را به دخترکان کوچک و

زیبایی تعبیر می‌کند و برایشان آواز می‌خواند. از وقتی پا به عمارت انوشیروان گذاشته‌ام پنج شنبه‌ها را جور دیگری زندگی می‌کنم. با وجود خواب ناآرام و کابوس‌های بی‌سروته دیشب باز هم آمدن عمو رحیم حال و هوای دلم را بهاری کرده است. پیرمرد معجزه می‌کند. با مستی خاک، عشق به پای گل و گیاه‌ها می‌پاشد. برای خودش و پسرک همراهش چای می‌برم و یک ظرف از شیرینی‌های شکلاتی جدیدم. این روزها شیرینی پزی هم به ترفندهای فرارم اضافه شده. فرار از افکاری که مثل موربانه مغزم را می‌خورند و لحظه‌ای آرام نمی‌گذارند. فرار از خاطراتی که دست از سر حافظه‌ام بر نمی‌دارند و هر بار بلند قامت تر قد علم می‌کنند.

می‌نشینم در سایه‌ی آلاچیق و کتاب به دست به کار کردن عمو رحیم خیره می‌شوم. دو گنجشک از نا کجای آسمان می‌آیند و جایی نزدیک عمو رحیم روی زمین به دنبال دانه می‌گردند. آن‌ها هم با همه‌ی نا اهلی بودنشان به دستان پر برکت عمو رحیم ایمان دارند. کمی خرده نان از قبل روی زمین ریخته که همان را نوک می‌زنند و آزاد پر می‌کشند و به آسمان پناه می‌برند. از وقتی خاطر هست به پرنده‌ها حسادت می‌کردم. از اینکه پای رفتنشان همیشه باز است و به هر کجا که بخواهند سرک می‌کشند. باز یاد گذشته پر رنگ می‌شود. آن روزها که جواب قبولی کنکورم درست همزمان شد با خرید خانه‌ی نقلی و کوچک افرا که خیلی به آموزشگاهی که جایش را با مدرسه عوض کرده نزدیک بود. می‌گفت با مدیر مدرسه سازش نمی‌شود و حقوقش به مراتب در جای جدید بیشتر است. خانه‌ی سفید و کوچکی خریده بود تا از جهانگیرخان و زخم زبانهایش دور بماند. آنوقت‌ها

اوج دوران خوشی‌اش بود چون توانسته بود برخلاف نظر پدرش راهی را برود که هم دلخواهش بود و هم به نوعی مخالف نظر او. پدرش گفته بود بتاز بینم تا کجا می‌توانی تنهایی پیش بروی. یادم هست که وسایل خانه‌اش را هنوز نخریده بود و فقط دیوارهای خالی را با تابلوهای دور قاب سفیدی پر کرده بود تا تشویق شوم به اینکه زودتر نقاشی‌هایی بکشم که داخل قاب‌ها بنشینند. لم داده بودم به لب پنجره‌ی افقی پذیرایی و به کبوترهای آزاد لب پنجره زل زده بودم. بی هوا گفتم:

-کاش ما هم پرنده بودیم می‌تونستیم پرواز کنیم. هی از یه جا پر بکشیم بریم یه جای دیگه...

ایستاده بود وسط پذیرایی و انگشت سبابه و شست دست راستش بالای همان دو انگشت دست چپش بود و داشت تابلوی روی دیوار را با چشم غیر مسلح دید می‌زد که یک وقت کج و معوج نباشد. جمله را که گفتم انگار حواسش پرت شد. دستانش را پایین انداخت و آمد سمتم:

-پرواز دوس داری؟

دو ور لبم را پایین کشیدم، کاری که همیشه هم بعد مظلومم را به چشمش می‌کشید و هم دلش را می‌برد. سرم را تکان دادم و لبخندش پر از شیطنت شد:

-بین آزار از خودته‌ها... سرنشینان محترم پرواز سیصد و بیست و سه هواپیمایی ایران ایر، کمربندهای ایمنی خود را محکم ببندید.

دو دستم را پرت کردم پشت سرم و از پشت روی کمرم خم شدم. موهایم کش آمد سمت زمین و صدای خنده‌اش بلند شد:

-تو چرا داری فرود میای؟ قراره اوج بگیریم.
از خنده ریشه رفتم.

-این که نشد پرواز آقای خلبان.

-سرنشینان محترم، پرواز پر فراز و نشیبی رو براتون آرزومندم.

و صدای خنده‌های سرخوش و پر شیطنتمان کل فضای نسبتاً خالی خانه را پر کرد. بازتاب صدا از دیوارهای سفید و تازه برگشت و با ریتم گوش نوازی در جانمان نشست....

صدای عمو رحیم خنجر می‌کشد به رویاهایی که دیگر تکرار نمی‌شوند:
-بدو پسر، اینقدر لغت دادی که آقا هم رسید.

پسر جوان لیوان چایش را داخل سینی گذاشت و برگشت سرکارش. دیگر نمی‌فهمم چطور ولی بی‌توجه به آفتاب و گرمای آرامش‌بخش تابستان و حضور دلگرم کننده‌ی عمو رحیم به محض باز شدن در پارکینگ و اطمینان از برگشتن انوش می‌دوم سمت خانه. ترس از رو در رو شدن با او اضطرابم را بیشتر می‌کند. یاد قرارمان می‌افتم؛ هنوز فرصتی برای جواب دادن به تماس‌های بهراد پیدا نکرده‌ام. هنوز با خودم و احساساتم کنار نیامده‌ام تا بتوانم بخشی از اتفاقات دو شب پیش را برایش تعریف کنم. در را محکم پشت سرم می‌بندم و وسط آشپزخانه دور خودم می‌چرخم. نفس عمیقی می‌کشم و کمی که آرام‌تر می‌شوم شروع می‌کنم به چیدن میز ناهار تا زودتر به جایی پناه ببرم. دعا دعا می‌کنم مرا حین دویدن به سمت خانه ندیده باشد. هرچند که فاصله‌ی زیاد بین ورودی اصلی تا ورودی خانه به قدری هست که امیدوارم کند.

-عجله‌ای نیست عمو رحیم، با آرامش بهشون برس. حال خوب تو خوشگل ترشون می‌کنه.

جمله‌ی آرام انوش که حتی مخاطبش هم من نیستم دلهره‌ام را بیشتر می‌کند. برخلاف ورود من، در را آرام پشت سرش می‌بندد. نمی‌دانم چطور می‌توانم با کسی که به اصرار و گفته‌ی خودش در خانه مواد و اسلحه نگه می‌دارد زندگی کنم؟ ظرف سالاد را که می‌گذارم همه چیز آماده به نظر می‌رسد. یک ترسی از او و اتفاقات اخیر در دلم جوانه زده که شبیه هیچکدام از ترس‌های اخیرم نیست؛ یک ترس همراه با اطاعت. به محض اینکه صدای باز کردن شیر آب می‌آید مثل فنر به سمت اتاقی که برای آتلیه در نظر گرفته می‌دوم. هنوز آمادگی دوباره دیدنش را ندارم و از طرفی نمی‌دانم قرار است بعد از اتفاقات دیشب چه بحث‌هایی بینمان پیش بیاید. در اتاق را آرام می‌بندم. هنوز چند دقیقه از آمدنش نگذشته که صدایم می‌زند. جوابش را که نمی‌دهم صدای قدم‌هایم را روی پله‌ها می‌شنوم. لعنت به این شانس! هر وقت دیگری بود بیخیال بودم، غذایش را می‌خورد و می‌رفت تا به کارش برسد. قطعاً قرار به حرف زدن و سوال و جواب کردن است که به دنبالم تا بالا می‌رود. به سراغ یکی از بوم‌ها می‌روم و وسایلی که همانطور گوشه‌ی اتاق افتاده‌اند. روی زمین پاهایم را دراز می‌کنم تا خنکای کف، حالم را بهتر کند. ابزار و ادوات نقاشی را یکی یکی از داخل کیسه بیرون می‌کشم. دوباره صدای قدم‌های انوش به گوش می‌رسد. دعا می‌کنم بی توجه به نبودنم به سراغ غذایش برود ولی پیدا است کار مهمی دارد. یکبار دیگر صدایم می‌زند و قبل از اینکه جوابش را بدهم چند ضربه به در اتاق می‌زند:

- نیلگون.

روی صندلی می‌نشینم و قبل از اینکه بوم را بردارم در باز و داخل میشود:
- سلام...

سعی می‌کنم نگاهش نکنم. تصویر آن اسلحه‌ی قدیمی لحظه‌ای از جلوی
چشمانم دور نمی‌شود. زیر لب سلامی می‌کنم و بوم سفید را بر می‌دارم. می-
خواهم نشان بدهم که درگیرم.

- غذا نمی‌خوری؟

بوم را روی پایه می‌گذارم:
- بعدا می‌خورم، تو بخور...

- چرا هرچی صدات می‌زنم جواب نمی‌دی؟

تیوپ‌ها را بی توجه به رنگشان باز می‌کنم و کمی از هر کدام روی پالت می-
گذارم:

- یکم فکرم درگیر نقاشیه. یه ساعته دارم فکر می‌کنم چی بکشم؟
از گوشه‌ی چشم می‌بینمش که سری تکان می‌دهد:
- یک ساعته اینجایی؟

- اوهوم... وقتی درگیر نقاشی میشم خیلی حوصله‌ی غذا خوردن ندارم.
آرام جلو می‌آید و کامل کنارم می‌ایستد:

- بیا بگیر، عمو رحیم گفت داشتی کتاب می‌خوندی، جاش گذاشتی تو حیاط.
اصلا حواسم به کتاب و عمو رحیم نبود. عصبی از حرف عمو رحیم بالاخره
نگاهش می‌کنم:

-عمو رحیم گزارش کارای منو میده؟

با نگاهی که هم آرام است و هم سرزنشگر جوابم را می‌دهد:

-نخیر، از اینکه یهو جنی شدی پریدی تو ترسید بنده‌ی خدا. فکر کرد اتفاقی برات افتاده.

کمی دیگر نگاهش را کش می‌دهد و بعد بدون بستن در می‌رود. لعنتی زیر لب می‌فرستم و بین ماندن و رفتن تردید دارم. حرف‌های دیشب و کلام حمایتگرش عذاب وجدانم را بیشتر می‌کند. شاید حرف مهمی باشد که دانستنش به نفعم باشد. پالت راروی‌صندلی رها می‌کنم و به آشپزخانه می‌روم. نشسته و هنوز مشغول خوردن نشده است. می‌نشینم کنارش و به رسم همیشه اول برای من می‌کشد. هنوز لقمه‌ی اول را به دهان نگذاشته خیلی عادی می‌پرسد:

-از من می‌ترسی؟

بدون نگاه کردن جوابش را می‌دهم:

-نه...

-این نه مثل همون یک ساعت نقاشی کشیدنته؟

دم عمیقی می‌گیرم:

-تو جای من بودی نمی‌ترسیدی؟

قاشق و چنگالم را برمی‌گردانم داخل بشقاب:

-من اصلا نمی‌دونم وسط چه ماجرای گیر افتادم. اصلا نمی‌دونم داره چه اتفاقی اون بیرون می‌افته. گیر کردم این وسط...

جوری نگاهم می کند که انگار می خواهد آرامش را از پشت این همه اضطرابم بیرون بکشد. با مکت چند ثانیه ای می گوید:

-عادت کردی سوالو با سوال جواب بدی؟

کلافه سری تکان می دهم:

-آره... می ترسم. هم از تو، هم از همه ی این اتفاقاتی که داره پشت سر هم می افته.

آرام به خوردنش ادامه می دهد.

-از اینکه با همه مهربونی ولی تو خونهات مواد و اسلحه پیدا میشه بیشتر از همه می ترسم.

کمی آب برایم می ریزد و لیوان خودش را سر می کشد:

-واسه همین دیروز هم نهار نخوردی؟

تنها نگاهش می کنم و او زل می زند به چشمانم:

-فرار کردن از من چیو عوض می کنه؟

اشاره می کند به غذای دست نخورده ام:

-بخور جون بگیری. من اگر خطرناک باشم که بیشتر باید مراقب خورد و خوراکت باشی.

این آرامش و خونسردی اش دیوانه کننده است. جوری با اشتها می خورد که انگار نه انگار دوشب پیش چه اتفاقی در طبقه ی بالا افتاد و من تا مرز جنون پیش رفتم. کمی با غذایم بازی می کنم:

-این قضیه تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟ یعنی من تا کی قراره از بهراد خبر بیارم و از تو خبر ببرم؟ من این وسط چی کاره‌ام؟

بالاخره دست از خوردن می‌کشد:

-یه بار قبلا هم بهت گفتم. تو باید پای انتخابت وایسی. این راهیه که خودت انتخاب کردی...

-قرار نبود اینجوری تموم بشه. قرار بود افرا به حقش برسه و تمام. قاشق و چنگالش را رها می‌کند:

-بعد از اینکه افرا به حقش رسید قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ نگاه می‌گیرم از چشمان منتظرش:

-هیچی... هرکی می‌رفت سراغ زندگیش...

دستی زیر چانه‌اش می‌زند و انگار که منتظر ادامه‌ی نمایش است:

-واسه هیچی قبول کردی بری تو دل یه ماجرای گانگستری؟

ته دلم کسی فریاد می‌زند که برای خواست افرا رفتم. برای احساسات بچگانه و خوش خیالم رفتم. برای آرام کردن وجدان ناآرام تمام این سالها، برای جمع کردن تکه‌های شکسته‌ی قلب افرا، برای هزار و یک دلیلی که حالا به نظر بی ارزش می‌رسند. منتظر جوابم نمی‌ماند:

-برای هرچی که بوده باید وایسی و تمومش کنی.

برای نشان دادن آرامشم تنها راه، خوردن چند لقمه از غذاست. بینمان چند دقیقه سکوت می‌شود و باز او شروع می‌کند:

-فکر می‌کنی امشب آماده باشی برای دیدن پدر و مادرم؟

لقمه را به سختی فرو می‌دهم:

-به این زودی؟

-زود؟ دیرم هست.

سری تکان می‌دهم:

-اینجوری که می‌گی یعنی حق انتخاب ندارم.

قصد رفتن می‌کنم که نمی‌گذارد:

-بشین، هنوز حرفم تموم نشده.

منتظر نگاهش می‌کنم. با دستمال لبش را پاک می‌کند:

-خیلی خوشمزه بود، مرسی از وقتی که گذاشتی.

زیر لب خواهش می‌کنم کم جانی می‌گویم. نگاهش را به چشمانم میدوزد:

-تاوقتی من هستم ازهیچکس وهیچ چیز نترس. ترس مغزآدمو فلج می‌کنه.

سرش را نزدیک می‌آورد:

-از امروز به بعد هم به جای "هیچی" خودتو انتخاب کن. واسه خودت که

بجنگی هیچ وقت جا نمی‌زنی. وسط میدون تیر هم که باشی محکم قدم برمی-

داری. تو خواسته یا ناخواسته وارد این ماجرا شدی، حالا وقتشه که به خاطر

خودت یه جوری ازش بیای بیرون که سرت بالا باشه. میفهمی که چی می‌گم؟

ته چشمان دریایی‌اش اطمینانی موج می‌زند که ناخواسته آرامم می‌کند. لبخند

کوچکی هنوز کنج لبم جا خوش کرده است. با وجود همه‌ی اضطراب‌ها و ترس-

هایم برای مواجهه با جهانگیرخان، یاد حرف‌های انوش که می‌افتم لبخندم مهار

نشدنی می‌شود.

وقتی خسته و مستاصل از پیدا نکردن لباسی مناسب برای دیدار با پدر و مادرش نشسته و زل زده بودم به در باز کمد، وارد اتاقم شد. پرسید منتظر چه کسی چشم به راه و رو به روی کمد دیواری نشسته‌ام؟ حال زارم را که دید کامل داخل آمد و پرسید:

-نگو که واسه خاطر یه ملاقات چند ساعته عزا گرفتی؟

گفتم آنقدر از مواجهه با جهانگیرخان می‌ترسم که حتی فکرش هم نمیگذارد روی انتخاب لباسی مناسب تمرکز کنم. آمد و کنارم نشست، یعنی تکیه داد به دیوار و خیره نگاهم کرد:

-از چی می‌ترسی؟

زانوهایم را محکم‌تر بغل کردم:

-جهانگیرخان هیچ وقت با من خوب نبود. اون اوایل که بودنمو تو زندگی افرا جدی نمی‌گرفت ولی وقتی دید همه چیز داره جدی میشه ترس برش داشت. هر کاری کرد که مارو از هم دور کنه...

پوزخند تلخی زدم و ندیدم که چقدر از غصه‌هایم به چشمش آمد:

-البته که موفق هم شد... حالا، بعد از اون همه تلاش و تهدید برای دور موندن از افرا اینبار با تو برم تو خونه‌اش قطعاً یه بلایی سرم میاره.

سکوتش عجیب بود. هیچ نمی‌گفت و همین کنجکاوم کرد تا برگردم و ببینم درچه‌حالی است. داشت با یک حالت خاصی نگاهم می‌کرد و لبخند کجکی می‌زد:

-یکم که فکر کنی می‌فهمی که بیشتر از اینکه تو از پدرم بترسی، اون باید از تو بترسه.

مشکوک نگاهش کردم. فهمید که هیچ از حرفهایش نفهمیده‌ام که ادامه داد:
 -اون الان از اینکه یه دختر تونسته برخلاف تمام نقشه‌هاش نه تنها به یه
 سربازش بلکه به کل امپراطوریش شبیخون بزنه هم عصبانیه و هم ترسیده. اتفاقا
 الان قدرت دست توئه. پدرم می‌دونه من یا وارد یه ماجرا نمیشم یا اگر بشم تا
 تهش هستم. دیگه هیچ تهدید و تلاشی هم کارساز نیست. فقط کافیه همه چیز
 باورپذیر پیش بره.
 بلند شد:

-خودتو اصلا دست کم نگیر. شاه رو بدجوری کیش و مات کردی.
 با وجودی که خیلی متوجه حرفهایش نشدم اما از همان لحظه قلبم گرم شد.
 بلند شدم:

-الانم واسه خاطر یه تیکه پارچه کز نکن یه گوشه. هر چیزی که بهت اعتماد به
 نفس و حس خوبی میده بپوش، بی توجه به اینکه برای چی و خونهی کی قراره
 بری.

حرفهایش آرامم کرد. مثل شنیدن موسیقی بعد از تحمل سالها سکوت بود. از
 بین لباس‌هایی که به دستور انوش‌ونمی‌دانم به انتخاب چه کسی کمد بزرگ اتاق
 را پر کرده بود، شومیز یقه انگلیسی و دامن کوتاه طرحدار سفید و مشکی را
 انتخاب کردم. از بین کفش‌های خودم تنها کفش پاشنه دار مشکی را برداشتم و با
 لبخند آرایش کردم و حاضر شدم. پایین آمدم و منتظرش نشستم. پیش از اینکه
 نتیجه‌ی حرفهایش را روی ظاهرم ببیند از همان بالا گفت که در ماشین باز
 است و تا من بنشینم آمده است. هرکاری می‌کنم لبخندی که حرفهایش بر لبم

نشانده پاک نمی‌شود. اینکه جهانگیر بعد از آن همه تحقیر و توهین حتی اندکی ته دلش از حضور من بترسد به شکل عجیبی آرامم می‌کند. اینکه از لابه لای حرف‌های انوش می‌شود حدس زد که او هم از کیش و مات شدن پدرش راضی است. او اگر خلافکار هم باشد، خلافکار منصفی است. چند دقیقه‌ی دیگر هم می‌گذرد و بالاخره می‌آید. هیچ وقت فکر نمی‌کردم تیپ غیر رسمی به کسی مثل او که همیشه مردانه می‌پوشد، اینقدر بیاید؛ شلوار جین سورمه‌ای تیره و تی شرت ساده‌ی پسرانه‌ای که خیلی کم سن و سال‌تر از واقعیت نشانش می‌دهد. به محض نشستن با لبخند نگاهم می‌کند و لامپ داخل ماشین را روشن می‌کند:

- به نظرم اینجوری نرییم سراغ جهانگیرخان.

تمام خوشحالی و لبخندم با همین جمله آب شد و ریخت:

- چرا؟

چشمانش پر از شیطنت می‌شود:

- نگران قلبش، گناه داره پیرمرد.

دوباره لبخندم برمی‌گردد. او به معجزه‌ی کلمات و حرف‌هایش ایمان دارد. نرم می‌راند و کمی که از خانه دور می‌شویم می‌پرسد:

- حالا به یمن اولین حضورت چی ببریم براشون؟

- نمی‌دونم... اینجور وقتا چی می‌برن؟

حتما متوجه لرزش صدایم شده ولی به رویش نم‌یاورد:

- اگر دختر زرنگی بودی تو این مدت یه تابلو کشیده بودی، همونم می‌بردیم.

کاش دل خوشی برایم مانده بود. او که خبر ندارد؛ همه‌ی این سالها را به امید برگشتن کسی بودم که نقاشی‌هایم قاب‌های خالی خانه‌اش را پر کند. سکوت‌م طولانی می‌شود و زل می‌زنم به خیابان‌هایی که نمی‌دانم بعد از دیدار امشب با چه حالی دوباره از کنارشان می‌گذرم؟ نزدیک گل فروشی بزرگی ماشین را خاموش می‌کند:

- بیا بریم گل بخریم. مادرم عاشق گله.

دم عمیقی می‌گیرم و پیش از اینکه پیاده شوم مانع می‌شود:

- تو چرا هی رنگ وارنگ میشی؟

شال حریر خیلی خوب روی سرم نمی‌نشیند. خیابان شلوغ است و فکرهای احمقانه دست از سرم بر نمی‌دارند:

- یه ور داستان مادرته... چی بگم بهش؟

یک عادت عجیبی دارد که تازه کشفش کرده‌ام. هر وقت می‌خواهد حرف جدی- ای بزند که نیاز به تمرکز دارد لبه‌ایش را محکم بر هم فشار می‌دهد:

- از برگشتن افرا بی خبره...

ناباور زل می‌زنم به نیمرخش:

- تو که گفתי نگفتن حقیقت عین دزدیه.

غم غریبی چشمانش را تیره کرده:

- هنوز هم می‌گم. ولی با شرایط مادرم اصلا دونستن این جریان به صلاحش نیست.

- مسخره است! دیدن من چی؟ لابد دیدن من به صلاحه!

دستی به صورتش می کشد. چرا خسته تر از قبل به نظر می رسد؟

-مادرم فراموشی داره. چندساله که باهاش درگیره. به جز ماها که بر می گردیم به خاطرات ثبت شده ی ذهنش، کسی رو واضح به یاد نمیاره، مخصوصا آدمایی که خیلی کوتاه مدت دیده باشه.

ناباور نگاهش می کنم. گوشم به حرف های اوست ولی از مقابل چشمانم تصاویر زیبای زنی می گذرد که افرا عاشق دست های مهربانش بود.

-چند سال بعد از رفتن افرا شروع شد... سالها به خاطر افسردگی قرص می خورد. اوایل که یه سری چیزای کوچیکو فراموش می کرد و به کارگرای خونه مظنون می شد فکر می کردیم از عوارض قرصاست ولی به مرور متوجه شدیم آلازمه. چه خوب که افرا از این ماجرا بی خبر است. نگاهش با آن لبخند کج و آرام بالا می آید:

-به خاطر همین برگشتم ایران. نتیجه ی اون همه سال دویدنو گذاشتم اونجا و فقط واسه شنیدن صدای خنده اش، یه خنده ی از ته دل برگشتم. دارم تمام تلاشمو می کنم بیمارمش پیش خودم که البته پدرم قبول نمیکنه. دلیل اینکه شبا دیر میام خونه هم همینه. شبا خوب نمی خوابه، با پرستارش هم نمی سازه، فقط کنار من آرومه.

چهره اش هنوز آرام است اما ته چشمانش پسرکی نشسته که پاهایش را بغل کرده و از غصه فریاد می زند.

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

نفسش را پر صدا بیرون می فرستد:

-من یاد گرفتم غصه‌هامو واسه خودم نگه دارم... ولی ایشالله تو شادیا جبران می‌کنم.

لبخند کمرنگی می‌زند که به سختی هم که شده حال مرا خوب کند. پیداست که چقدر تلاش می‌کند تا عادی به نظر برسد ولی نشدنی است. چطور زخم‌هایش را ندیدم؟

-من...

لبخند می‌زند:

-بذار گلدونشو بخریم، اگر به دلش بشینی شاید قبول کنه یه وقتایی بیاد پیشمون. البته... اگر تو راضی باشی.

دستپاچه از لحظات عجیبی که با حرف‌هایش پیش آمده می‌گویم:
-حتما... چرا که نه.

دستگیره را می‌کشد. یک لحظه از رفتن منصرف می‌شود و می‌چرخد سمتم:
-یکی از رویاهام اینه که مامان با تو اخت بشه... اونوقت می‌تونیم نگهش داریم پیشمون. نه؟

مرد قدرتمندی که می‌شناسم حالا پسر بچه‌ی بی پناهی شده که برای داشتن مادرش به هر ریسمانی چنگ می‌زند. به تایید حرفش محکم سر تکان می‌دهم.
گلدان زیبایی پر از گل‌های ارکیده، یکی از لطیف‌ترین و در عین حال زیباترین هدیه‌هایی است که تا به امروز برای کسی خریده و می‌برم. به حاشیه‌ی سرخابی گل‌ها خیره می‌شوم تا ابهت درهای بزرگ عمارت جهانگیر خان مجذوبم نکنند. درهای بلندی که بیشتر به شکل دژهای آهنین از سرمایه‌ی تمام این سال‌هایش

به ظاهر محافظت می‌کنند و تنها با فشار آرام یک دکمه به دست انوش باز می‌شوند.

باغ بزرگ و مجلل خانه با آن ساختمان سفید و مرمری دقیقا همان چیزی است که از امپراتوری جهانگیر خان در خیالم تصور می‌کردم. گل کاری‌های زیبایی که با عطر خوش گل‌ها بهترین میزبان برای بدو ورود مهمان‌ها هستند و پله‌های عریض و سنگی ورودی که با سخاوتمندی هر تازه واردی را به داخل دعوت می‌کنند. رمپ ورودی را خیلی نرم بالا می‌رویم و پیش از اینکه انوش ماشین را خاموش کند مردی با لباس فرم رسمی و موهای سپید به استقبالمان می‌آید. دیدن ابهت خانه‌ی جهانگیر تمام حال خوشم تا این لحظه را نابود می‌کند. سپیدی دیوارهای سنگی‌اش سرمای برخوردارهایش را بیش از پیش به یادم می‌آورد. به کندی پیاده می‌شوم و کنار انوش می‌ایستم.

-سلام قربان، خیلی خوش اومدین. جهانگیر خان خیلی وقته منتظرتون هستن.

انوش حین احوالپرسی با مرد، گلدان را به دستش می‌دهد:

-پرستار مادرم خونه است؟

مرد نگاهی به سمتم می‌اندازد و با احترام خوش آمدی می‌گوید:

--بله بالا هستن. خانم خیلی اجازه نمی‌دن پرستار کمکی بهشون بکنه.

انوش سری تکان می‌دهد و اشاره می‌کند به گلدان:

-ببر بذارش تو اتاق مادرم بی زحمت، بگو که پسر و عروسش اومدن.

نگاه گرمش می‌چرخد سمتم و دستش را نزدیک می‌آورد:

-قطعا زودتر از همیشه حاضر میشه.

مرد به نشان احترام سری تکان می‌دهد و کمی عقب می‌رود:
-الساعه قربان!

هنوز قدمی دور نشده که انوش می‌پرسد:

-صبر کن اتابک... پدرم اتاق خودشون یا تو کتابخونه؟
-داخل پذیرایی منتظرتون.

بعد از "بسیار خوب" انوش، مرد "با اجازه ای" می‌گوید، پله‌ها را چابکتر از چیزی که از ظاهر و سنش به نظر می‌رسد بالا می‌رود و در را برایمان نگه می‌دارد تا وارد شویم. نسیم لطیفی پوست صورتم را نوازش می‌کند و بوی خوش یاس زیر بینی‌ام می‌پیچد. فضای سبز خانه‌ی جهانگیر خان درست مثل رفتارش پر طمطراق است؛ درختان بلند بالا، گل‌های رز و لاله‌های خوش رنگی که در جای جای باغ به چشم می‌خورند و تظاهر طلبی صاحبش را عجیب به نمایش گذاشته‌اند. یک صنعت عجیبی از مبالغه در همین بدو ورود خودنمایی می‌کند. جهانگیر خان در هیچ چیز به میانه روی و اعتدال اعتقادی ندارد. نظام فکری‌اش بر پایه زیاده خواهی است و این زیاده خواهی تمام زندگی‌اش را تحت شعاع قرار داده. پله‌های مرمری را آرام بالا می‌رویم. انوش کمک می‌کند تا به خاطر کفش پاشنه‌داری که پوشیدنش هیچ وقت عادت‌م نمی‌شود راحت‌تر بالا بروم. وارد فضای ورودی و گردی می‌شویم و به دستور اتابک مرد جوانی می‌آید و مانتو و شالم را می‌گیرد. با تردید نگاهی به انوش می‌کنم. نمیدانم منتظر چه حرفی از سمت او هستم ولی لبخند و نگاه نرمش که آرام پلک بر هم می‌گذارد کافی است تا کمی از اضطرابم کم شود.

-واسه یه تئاتر حرفه‌ای حاضری؟

مثل خودش آرام جواب می‌دهم:

-واسه تماشا آره ولی واسه اجرا قطعا نه.

اخم‌هایش را درهم می‌کشد و کج نگاهم می‌کند:

-دختر خوب هنوز شروع نشده برگشتی سر پله‌ی اول؟

نفس عمیقی می‌گیرم:

-نه بریم. اینم یکی از ترس‌هاییه که باید برم تو دلش.

به روبه رو خیره و لبخندش پخش می‌شود:

-آفرین!

انعکاس صدای برخورد کفش‌هایمان با کف سرسرا به هر قدمی که بر می‌داریم قدرت می‌دهد. فاصله‌ی ورودی تا پذیرایی باشکوه خانه به اندازه‌ی ساعت‌ها در ذهنم کش می‌آید و بالاخره با دیدن جهانگیر خان سنگینی فضا حرکت سیال ذهن خیال پردازم را متوقف می‌کند.

جهانگیرخان کنار پنجره‌ی سرتاسری و رو به باغ نشسته است. پرده‌ها کاملا کشیده شده‌اند تا زیبایی باغ از این کادر بسته صد چندان به چشم بیاید. برخلاف انتظارم انوش با هیجان خاصی سلام می‌کند. انگار که سالهاست که پدرش را ندیده است. پیرمرد با شنیدن صدای انوش چرخها را به حرکت در می‌آورد و چرخش نگاه تلخش با سلام آرام من همزمان می‌شود. پیش از اینکه اتابک به صندلی چرخ دار نزدیک بشود با اشاره‌ی دست جلوی هر کمکی را می‌گیرد:

-به به، پس بالاخره اومدی.

متوجه منظورش نمی‌شوم. نگاهش می‌گوید که مخاطب جمله منم اما مفهوم جمله به هیچ وجه واضح نیست. گنگ نگاهش می‌کنم:

-اومدیم! بالاخره انتظارها به سر رسید. یک ماه از آخرین باری که گفتم حاضری همه‌ی عمر تو بدی تا عروسمو کنارم ببینی گذشته.

جهانگیر بی‌توجه به حرف‌های پسرش فقط و فقط خیره به من نگاه میکند:

-قدیم حجب و حیای دختر شرط ازدواج بود. هرکی جوون عزب داشت می‌سپرد دور و وریا بگردن یه دختر خوب و باآبرو معرفی کنن. زمونه برعکس شده انگار... از دیدن حالت منزجر صورتش با آن اخم‌های ترسناک کم مانده قالب تهی کنم. پیش از اینکه چیزی بگویم انوش با بیخیالی عجیبی مرا آرام به سمت مبل‌ها می‌کشاند:

-چه خوش آمدگویی با شکوهی پدرجان، واقعا انتظار این همه عزت و احترام رو نداشتیم. یه سلام و احوالپرسی ساده هم کفایت بود.

پیش از اینکه کامل روی مبل مستقر شویم جهانگیر خان کامل دل از پنجره می‌کند و به سمتان می‌آید:

-در عجبم از تو که با این همه درایت و عقل و هوش شدی اسیر یه بازی ساده‌ی ماروپله. بدون عاقبت‌اندیشی از اینکه چه بالا بری و چه پایین بیای این مار نیش می‌زنه.

انوش لبخندی به پدرش می‌زند و رو به من که دستانم از رفتارهای تهاجمی جهانگیر خان یخ کرده است خیلی عادی می‌پرسد:

-چای می‌خوری یا آبمیوه عزیزم؟

پیش از اینکه جوابی جفت و جور کنم رو به اتابک که عین چوب گوشه‌ای ایستاده می‌کند:

-اتابک، بعد از اینکه گلدون مادرمو گذاشتی تو اتاقشون، صدا بزن جمیله خانم نوشیدنی بیاره. باباجان زود تاسو ریخته، تا جفت شیش هم نیاره گویا دست بردار نیست.

و بعد منتظر می‌ماند تا اتابک کامل فضا را ترک کند تا برگردد سمت پدرش:
-فکر نمی‌کنی واسه توضیح بازی مارو پله اون هم جلوی اتابک یکم بی احتیاطی کردی؟

جهانگیر با صورت بر افروخته نزدیک‌تر می‌آید. با هر حرکتش بیشتر در خودم جمع می‌شوم.

-اتابک خونه زاده، از چشمام بیشتر بهش اعتماد دارم. تو مراقب مار تو آستینت باش.

انوش باز هم خونسرد لم می‌دهد به مبل و دستش را روی مبل می‌گذارد:
-جهانگیر خان، عشق من عشق ماه و پلنگ هم که باشه باید جلوی بقیه روت بخنده توت گریه کنه. خودت یادمون دادی؛ کارد به استخون هم که برسه، راز خانواده بین دیوارای خونه دفن میشه. همین بود دیگه؟ یا من فراموش کردم؟
جهانگیر پوزخند پرصدایی می‌زند:

-راز! پسر جان این دختر افیونه. داری چی رو واسه خاطرچی تباه می‌کنی؟ داره باهات بازی می‌کنه.

نگاه و لبخند انوش صورتم را گرم می‌کند:

-بازی قشنگیه.

جهانگیر صندلی چرخدارش را مقابلمان متوقف می کند:

-خوب گوش کن دختر! اگر همه ی این دست و پا زدنت واسه خاطر افراسیابه بدون که آسمون به زمینم بیاد نیاد سراغ تو... دوست اونور آبی از تو زرنگ تر بود؛ خوب چهار میخه اش کرده...

همین جملات کافی بود تا انوش نگذارد جمله ی جهانگیرخان سرانجام درستی بگیرد. از حالت لم دادنش دل می کند، صاف می نشیند و محکم می کوبد روی دسته ی صندلی:

-تمومش کن بابا! گفתי بیاین اینجا من هم به احترامت قبول کردم. از این لحظه به بعد کوچکترین بی احترامی ای به نیلگون بکنی یعنی به من فحش دادی. اونوقت یه جوری می ذارم میرم که دیگه دستت به سایه ام هم نرسه.

برخلاف انتظارم جهانگیرخانی که بعد از اعتراضات همیشگی افراسیاب میخندید و به تمسخر و توهینش بدترو شدیدتر از قبل ادامه می داد، اینبار سکوت اختیار می کند. زن میانسالی با سینی محتوی استکان های کمرباریک نزدیکمان می شود. سلام آرامی می دهد و سینی را مقابلم می گیرد.

-به به، چه باقلوهاییی جمیله خانم! اینا حرف ندارن نیلگون جان. بخور بین طعم بهشت میدن.

زن با تردید اول نگاهی به جهانگیر خان می اندازد و بعد با لبخند جواب انوش را می دهد:

-نوش جانتون باشه آقا. چون می دونستم امشب میاین درست کردم.

با تمام طرفندهایی که انوش برای آب کردن یخ بینمان به کار می‌گیرد باز هم سرمای حرف‌های جهانگیر خان نمی‌گذارد آنطور که باید راحت و آسوده پا روی پا بیاندازم و چای بنوشم. متوجه درنگم می‌شود و به جای من هم یک استکان بر می‌دارد و ظرف باقلوا را روی میز مقابلم میگذارد:

-بخور ببین از این شیرینی خوشمزه‌تر تو تهران پیدا می‌کنی؟

لبخند زورکی به رویش می‌زنم. تلاشش برای عادی نشان دادن همه چیز ستودنی است. جمیله خانم که پیداست چقدر از جهانگیر خان حساب می‌برد کسب تکلیفی می‌کند که چه زمانی میز شام را مهیا کند. سکوت جهانگیر به خوبی نشان از نارضایتی‌اش دارد. به جای او انوش به بهانه‌ی انتظار برای آمدن مادرش زمان صرف شام را به عقب می‌اندازد. جمیله خانم که دور می‌شود انوش ظرف باقلوا را بر می‌دارد و با کارد تکه‌ای جدا می‌کند و داخل پیش دستی می‌گذارد. به همین هم بسنده نمی‌کند و با چنگال قسمتی از شیرینی را جدا می‌کند:

-بخور ببین اگر دوست داری بگم برات بذارن کنار، موقع رفتن ببریم با خودمون. جوری حرف می‌زند که انگار مهم‌ترین بحث حاضر باقلواست و حضور پدرش و آن صحبت‌های قبل اصلاً اتفاق نیفتاده‌اند. قبل از اینکه جوابی بدهم صدای هراسانی جفتمان را از جا می‌پراند:

-انوشیروان، کی کلاست تموم شد؟

از مادر افرا تنها خاطره‌ای که در ذهنم باقی مانده زن زیبایی است که موهای روشن، پوست شفاف و چشمان دریایی‌اش برای زنی به سن او زیادی جذاب و دلفریب بود. اما از این زن لاغر و باریکی که چشمان خسته و نگاه ناآشنایش یک

دنیا حرف نگفته دارد فقط خطوط کمرنگی از آن خاطره‌ی دور پیداست. بلند می‌شوم و انوش پیش از هر اقدامی مادرش را محکم در آغوش می‌کشد:

- باز که موهاتو نبافتی حوری خانم، خوشگل خانم. ما کلاسامون خیلی وقته تموم شدن. منتظریم شما مدرکمونو بدی دستمون.

نگاه ناآشنایش اول روی من و بعد با بدبینی روی جهانگیر خان می‌چرخد:

- معلوم نیست این زنای رنگ به رنگو واسه چی دعوت می‌کنه اینجا. چرا منو نمی‌بری پیش خودت؟

جهانگیرخان غرغری می‌کند و دوباره چرخ‌های صندلی‌اش را به سمت پنجره هدایت می‌کند. انوش دستش را نزدیک می‌آورد و مرا به سمت مادرش می‌برد:

- این خانم خوشگله عروسته مامان جان.

نگاه حوری خانم برای چند دقیقه بیشتر روی صورتم می‌چرخد. یک لحظه از اینکه مرا بشناسد می‌ترسم. نگاهش برق می‌زند:

- دختر سرهنگ شمسایی؟ همسایه بودیم...

سلام آرامی می‌کنم. اصلا نمی‌دانم مقابل کسی که بخشی از خاطراتش به کل پاک شده چه برخوردی باید داشته باشم. کمی جلوتر می‌آید و پیش از اینکه چیزی بگوید زن جوانی که پیداست پرستارش است وارد پذیرایی می‌شود و سلام بلندی رو به همه می‌کند:

- هرکاری کردم نداشتن آماده‌اشون کنم. اصرارداشتن همین لباسو بپوشن.

حوری خانم عصبی و ناراحت خودش را پشت انوش قایم می‌کند و با صدای آرامی که فقط به گوش پسرش برسد لب می‌زند:

-این لباسای منو می دزده. معلوم نیست واسه چی جهانگیر آوردتش اینجا. ردش کن بره.

انوش شانه را از دست پرستار می گیرد و اشاره می کند تا برود:

-ممنون! خودم کاراشونو می کنم. شما برو استراحت کن.

زن که پیداست حسابی کلافه شده است با عذرخواهی کوتاهی می رود. انوش مادرش را بین من و خودش می نشاند. از آن زن خوش لباس و شیک پوش تنها شبی باقی مانده که بیماری به وضوح از چشمان بی قرارش پیداست. انوش شانه به موهای مادرش می کشد:

-بذار موهاتو شونه کنم، برات بیافم...

حوری خانم پشت به انوش و رو به من جا به جا می شود:

-لازم نیست. فردا زری و دوستش میان، قراره بریم سر پل بستنی اکبر مستی بخوریم. میگم بعدش بیرنم سلمونی موهامو کوتاه کنم.

از لبخند تلخ انوش پیداست که فردا، سلمانی و بستنی اکبر مستی بر می گردند به خاطرات دوری که چون شیرین بوده اند خوش نشین حافظه مادرش شده است. کارش که تمام می شود با آرامش موهای مادرش را می بافد و او با خیرگی خاصی نگاه می کند:

-تا کی اینجا می مونی؟

دستپاچه می گویم:

-اینجا نمی مونم...

گرفتگی صدایم به خاطر سکوتی است که تمام این مدت به حنجره‌ام تحمیل شده. انوش به موقع به دادم می‌رسد:

-مامان جان نیلگون با من زندگی می‌کنه. یادته گفتی زنتو بیار ببینم؟

هنوز نگاه مادرش با همان حالت مچ‌گیرانه و خیره روی صورتم می‌چرخد:

-با زری کلاس خیاطی می‌رفتین؟ چرا زری نیومد؟

باز صدای پوزخند بلند جهانگیر به گوش می‌رسد ولی انوش بی تفاوت، همچنان با آرامش موهای بلند مادرش را می‌بافد:

-مامان یادته اون وقتا که ایران بودم با هم می‌رفتیم گالری نقاشی؟ یادته چقدر نقاشی دوست داشتی؟

نگاه حوری خانم مات می‌شود:

-می‌رفتیم گالری سیحون.

انوش کارش را با بستن کشی پایین موها تمام می‌کند و بوسه‌ی عمیقی روی سر مادرش می‌نشانند:

-آفرین! حالا می‌تونی مجانی بیای خونه‌ی من، هم نقاشی ببینی هم یکی به انتخاب خودت بگی که نیلگون جان زحمت بکشه و برات بکشه.

و بعد با حالتی منتظر نگاهم می‌کند.

-بله... بله... حتما!

از اشتیاق نگاه حوری خانم پیداست که توانسته‌ام اندکی نظر مثبتش را جلب کنم. باورود اتابک، جهانگیرخان بی‌توجه به بحثمان با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

-پس چی شد این غذا؟ بگو جمیله زودتر میزو بچینه دیگه.

ازجاپردن حوری خانم نشان از فرو رفتن در لا به لای خاطرات شیرینی می‌دهد
که صدای بلند جهانگیر خان بی‌موقع بیرونش کشیده:

-چه خبره؟ چرا داد می‌زنی؟

و بعد رو می‌کند سمت انوش:

-افرا بالا خوابه؟

انوش باز هم با آرامش و تسلط تلاش دارد جو ناآرام را کمی آرام کند:

-نه مامان جانم، افرا که ایران نیست قربونت برم. بابا هم که عادتش رو می‌دونی،
هر وقت گشناهش بشه کسی جلودارش نیست.

و چشم غره‌ی غلیظی به پدرش می‌رود. با ورود دوباره‌ی اتابک و دعوت همگی
به صرف شام، بلند می‌شویم. هنوز هم بودن در جمعشان برایم عجیب است ولی
بیش از همه دلم برای حالت غریبانه‌ی حوری خانم می‌سوزد. کنارش می‌روم و
دستش را می‌گیرم. ناخودآگاه کمی عضلاتش منقبض می‌شود و فاصله می‌گیرد.
انوش به تلاشم لبخندی می‌زند و با انداختن دستش پشت کمر مادرش تلاش
می‌کند ما را به هم نزدیک کند:

-مامان! گلی که نیلگون جان برات خریدو دوست داشتی؟

حوری خانم با تردید وسط راه می‌ایستد:

-نیلگون کیه؟

انوش با حوصله دوباره برایش توضیح می‌دهد.

-ندیدم گلمو، برم بالا...

جهانگیرخان چرخ صندلی را با همان مهارت قبل پیش می‌برد و جلوتر از همه حرکت می‌کند:

- الان وقت این کارا نیست. اول غذا می‌خوریم بعد هر جا خواستی بری، برو. لحن دستوری و خشنش برای منی که هیچ ربطی به این خانواده ندارم بیش از حد سنگین و اعصاب خورد کن است. انوش اما بی توجه به دستور جهانگیرخان دوباره دست مادرش را می‌گیرد و به سمتی که باید، هدایتش می‌کند:

- فعلا بیا بریم از دستپخت جمیله لذت ببریم، بعد من و نیلگون باهات میایم گل رو نشونت میدیم.

جملات نرم انوش اخم‌های مادرش را باز می‌کند. رفتارش با او درست مثل کودک محتاج محبتی است که بین حصار دیوارهای خانه‌ی پدرش زندانی شده است. از تصور وضعیت حوری‌خانم ناخواسته اشک در چشمانم جمع می‌شود. از اینکه هنوز خیال می‌کند افرا در یکی از اتاق‌های این خانه خواب است، از اینکه منتظر است تا خواهرش فردا بیاید و او را ببرد سرپل و باهم بستنی بخورند، از اینکه روزگاری عاشق گالری نقاشی بوده و حالا...

کمی آرام‌تر می‌روم تا انوش متوجه حال خرابم نشود ولی درست لحظه‌ای که از رفتنش مطمئن شده‌ام به سمتم بر می‌گردد. قطعا اشک چشمانم را می‌بیند که دستش را نزدیک می‌آورد تا سه نفری و با هم سر میز شام حاضر بشویم.

به محضی که داخل ماشین نشستیم سکوت و تاریکی برای چند لحظه جفتمان را بی حرکت نگه داشت. نمی‌دانستم باید چه بگویم یا از چه بپرسم. سرم پر از سوال‌های جور واجور است اما نمی‌دانم جواب‌ها تا کجا می‌تواند مهلک باشد؟ بین

حرف‌های جهانگیر و غم‌های حوری و مهربانی‌های عمیق انوشیروان فخار ذهنم در گردش است. ابعاد متفاوت انوش هر لحظه بیش از پیش غافلگیرم می‌کند. تا قبل از دیدنش و فقط به صرف حرف‌های افرا فکر می‌کردم انوش ذره‌ای نسبت به خانواده‌اش تعهدی احساس نمی‌کند. فکر می‌کردم او پسر خوب جهانگیر است که رفتار پدرش الگوی رفتاری خودش شده است. اما این مرد جوانی که مقابل مادرش تا آن حد منعطف بود و بابت سوال‌های بی‌پایانش خم به ابرو نمی‌آورد نمی‌توانست به تصویری که افرا برایم ساخته شبیه باشد. آخر شب و بعد از خوردن دسر به اتاق مادرش سر زدیم. حوری خانم درست مثل دخترک‌های نو بالغ لباس‌های جدید و رنگ به رنگش را از کمد در آورد و نشان انوش داد. به خیالش فردا مهمانی مهمی دعوت بود و میخواست لباسی انتخاب کند تا مورد پسند بابا جانش هم باشد. انوش با حوصله از بین لباس‌ها یکی را انتخاب کرده و گفته بود حوری خانمش در هر رنگی می‌درخشد ولی سرخابی رنگ مخصوص اوست. حوری خانم لباس را گرفته بود و از من خواسته بود فردا همراهش بروم. حتی گفته بود خیلی از جوان‌های شهر هم فردا دعوتند و حوصله‌ام سر نمی‌رود. انوش با حوصله خندیده بود و گفته بود که لازم نیست حوری خانم زنش را از راه به در کند.

می‌دیدم که انوش به ظاهر می‌خندد اما عمق چشمانش چه غمی را تاب می‌آورد. می‌دیدم با چه سرسختی پدران‌هایش را خرج مادری می‌کرد که در گذشته‌های شیرینش غرق شده، که چقدر عادی جلوه دادن همه چیز برایش زجر آور است. دیر وقت مادرش را مجبور کرد تا در تختش دراز بکشد و پتو را رویش کشید.

خواستم از اتاق خارج بشوم که راحت حرف بزنند اما جفتشان نگذاشتند. حوری خانم دست انوش را سفت گرفته و گفته بود قصه‌های شب انوش غوغا می‌کند، باید بمانم و گوش بدهم. خواسته بود برایش حرف بزند تا با موسیقی صدایش به خواب برود اما انوش خواسته بود که امشب به جای قصه‌های شب با یک نوای خوش آهنگ دیگر شب مادرش را کامل کند. منتظر بودم تا وقتی به سمت کتابخانه‌ی دیواری می‌رود گرامافون یا دستگاه پخشی را روشن کند و برگردد ولی در کمال ناباوری با ساز دهنی قدیمی و سبز رنگی برگشت. گفت ساز دهنی مال جوانی‌های مادرش است. یک لحظه مکث کرد و خیره به ساز دهنی گفت:

مادرم بعد از ازدواج با پدرم همه‌ی استعدادهاش را خاک کرد. آقا فکر می‌کرد چون مادرم زنش شده یعنی صاحبش شده. وقتی هم صاحب چیزی می‌شد باید همه چیز تحت فرمان خودش پیش می‌رفت. فکر میکرد شاهه، مادرم کنیزشه، ما هم سربازاش...

وقتی حرف‌هایش تمام شد دیدم که چقدر با انوش چند دقیقه قبلش فرق کرد. خشم واضح‌ترین حس نگاهش بود. نشست روی تخت و به مادرش یادآوری کرد که چقدر یک زمانی زیبا، ساز می‌زده است. حوری خانم جوری به دیوار مقابلش خیره بود که انگار جمله‌ی انوش سخت‌ترین یادآوری دنیا بوده. ساز کوچک و باریک را بین انگشتان بلندش گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد. چشمانش را بست و یکی از زیباترین و در عین حال با احساس‌ترین قطعاتی را اجرا کرد که تا به امشب شنیده بودم. حوری خانم همانطور که به دیوار مقابلش خیره بود چشمانش را بست و دیدم که اشک آرام از گوشه‌ی چشمش راه گرفت و تا بالش

آبی پیش رفت. داشت در همان حال خوابم می برد که انوش بیدارم کرد. چراغ را خاموش کرده بود و خم شده بود به سمت صورتم تا مطمئن شود بیدار شده‌ام. در آن تاریکی هم برق چشمانش پیدا بود. پرسیده بود بریم؟ و من هنوز در حال و هوای خواب و موسیقی بودم. مکث کرده بودم و نمی دانستم چه جوابی درست است. مقابلم روی زمین نشست و زانویش را بغل کرد و با صدای بسیار آرامی گفت:

—یه وقتی تو زندگی منتظری که همه چی خوب پیش بره، اما زندگی زرنگ تر از این حرفاست؛ یه برگایی رو می کنه که بشونتت سر جات.
مغزم برگشته بود، فهمیده بودم که باید حرفی بزنم که تنها کمی از بار غمش را کم کنم:

—متاسفم...

—گاهی گمان نمی کنی ولی خوب می شود
گاهی نمی شود که نمی شود که نمی شود...

و بعد به چشمانم زل زده بود. جوری که سنگینی نگاهش تا همین لحظه هم رهایم نکرده است. نمی شوندهای غمگینش حرف دل من هم بود. هنوز ساکتیم و او انگار پشت فرمان و با چشمان باز خوابش برده است. بالاخره فشاری به فرمان می آورد و منتظرم که ماشین را به حرکت بیاورد ولی برخلاف تصورم می چرخد و یک وری می نشیند. چراغ داخل ماشین را روشن می کند و خیره به نیمرخم زل می زند. فضای بینمان سنگین شده و صدای جیرجیرکها سکوتمان را می شکند. مجبورم میکند برگردم به سمتش:

-می‌خوام یه چیزی رو بدونی...

آب دهنم را جوری قورت می‌دهم که این بغض لعنتی که از سر شب بیخ گلویم هر لحظه بزرگ‌تر می‌شود را پایین ببرد:
-چی؟

رنگ چشمانش درست و دقیق هم‌رنگ چشمان حوری خانم است. حتی فرم چشم‌ها و نفوذ نگاهش:

-می‌دونم چقدر برات سخته که این روزا از خانواده‌ات دور باشی، هستو درک می‌کنم... آدمی که اینقدر احساس بین آدما رو خوب می‌فهمه نمیتونه دوری رو تحمل کنه. همین هفته یه روز باهم میریم پیششون. خوبه؟

-می‌خوای منو خوشحال کنی؟

دم عمیقی می‌گیرد:

-حتما...

زل می‌زنم به چشمانش تا وقتی جوابم را می‌دهد میزان درست بودنش را بسنجم:
-پس یه سوال ازت می‌پرسم، فقط هم حقیقتو می‌خوام.
نگاه می‌دزدد:

-تو بپرس اگر بتونم حتما جواب می‌دم.

آنقدر صبر می‌کنم تا دوباره نگاهم کند و بپرسم:

-چرا پدرت گفت دوست خارجی افرا چهار میخه‌اش کرده؟

وقتی لب‌هایش را با این قدرت بر هم فشار می‌دهد یعنی یک چیزی این وسط هست که گفتنش یا سخت است و یا نگفتنی. همین ترسناکش می‌کند:

-من چی باید بگم بهت نیلگون؟ تو خودت زنی، می‌دونی که اگر یه زن اراده کنه چقدر می‌تونه قدرت داشته باشه.

طعنه می‌زند؟ یعنی من نخواستم که نشد؟ یا اراده نداشتم؟ یا بلد نبودم؟ نمی‌فهمم از چه حرف می‌زند. دست بر نمی‌دارم:

-اگر چهار میخه بود که نمی‌اومد ایران، می‌اومد؟

چراغ بالای سرمان را خاموش می‌کند و به ماه کامل بالای سرمان خیره می‌شود:

-جهانگیر یه حرفی زد که حساست کنه، ببینه چه واکنشی نشون می‌دی که تو هم خیلی خوب برخورد کردی. نذار با حرفاش آرامشتو بگیره! اجازه بده افرا که خوب شد خودش برات توضیح بده.

برمی‌گردد و از سکوت می‌فهمد که بیخیال سوالم نشده‌ام:

-این سوالت مربوط به خود افراست... بذار خودش جوابتو بده. یه سوال پیرس که جوابش هم مال من باشه.

برمی‌گردم و نگاهم را به ماه می‌دهم:

-سوالی ندارم... بریم.

ماشین را روشن می‌کند، رمپ ورودی را طی می‌کند. از در ورودی هم می‌گذرد:

-دختر خوبی باش! لطفا!

لطفا را دستوری ادا می‌کند. پوزخند می‌زند:

-همین دختر خوب بودنِ کار دستم داده...

منتظر نگاهم می‌کند. وقتی جواب نمی‌دهم می‌پرسد:

-دختر بدی بشی چی کار می‌کنی؟

با بدجنسی نگاهش می‌کنم:
-اراده!

خنده‌ی بلندی می‌کند. از آن‌هایی که غم چشمانش را برای چند ثانیه عقب می‌زند:

-چه طوری اون وقت؟

با حرص می‌گوییم:

-باید از اهل فن بپرسم چه طوری با اراده مردا رو چهار میخه می‌کنن.
باز هم می‌خندد و سری تکان می‌دهد:

-حرف منو بد فهمیدی. تو با همین خوب بودنت هم از همه‌ی اون اهل فنا
جلوتری. فقط باید همه‌ی هم و غمت بشه نگه داشتن اون آدم. حالا به هر
بهایی.

دست به سینه به ادامه‌ی راه نگاه می‌کنم:

-جالبه!

باز هم می‌خندد و دیگر حرفی نمی‌زند. به خانه که می‌رسیم احساس آرامش و
امنیت بر می‌گردد ولی رفتار جهانگیر و نگاه پر از تحقیرش لحظه‌ای رهایم نمی‌
کنم. کفش‌هایم را که از داخل ماشین کنده‌ام به دست می‌گیرم و پیاده می‌شوم.
پابره‌نه تا خانه می‌روم و صدای خنده‌های او همراهم می‌شود:

-مجبور بودی کفشی بپوشی که اینقدر اذیت کنه؟

نزدیک پله‌ها بر می‌گردم سمتش:

-نمیگی؟

چند قدم بینمان را پر می کند:

-چیو؟

از نگاهم می فهمد سوالم تکراری است:

-برو بخواب و فکرای بیخود هم نکن.

می خواهم بروم که مانع می شود:

-امشب یه نیلگون دیگه رو دیدم... تو پر از ناشناخته ای. هر بار و تو هر موقعیت

یه چیزی ازت کشف می کنم که میگم مگه میشه؟ تازه میفهمم چقدر مثل

شعرای سعدی سهل ممتنعی.

لبخند مهربانی می زند. توصیف عجیبی کرد. من آدم پیچیده ای نیستم. همیشه

همینقدر ساده بوده ام و همین سادگی بارها کار دستم داده. در دلم می گویم خودت

را ندیده ای که هر بار و با هر حرفی چقدر شناختت سخت تر می شود. آرام تر از قبل

می گوید:

-مرسی واسه همه چی...

دو پله بالا می روم و برای عوض کردن جو بینمان می پرسم:

-حالا جایزه ام چیه؟

دست به نرده می گیرد:

-هرچی که بخوای.

-هرچی که جواب سوالم بود... ولی به جاش می تونی یکی از اهل فنارو بهم

معرفی کنی. ماشالله دور و برتم کم نبودن.

موفق می شوم که باز از آن حال مسموم نجاتش بدهم و بخندانمش. فاصله را کم می کند و من پشت به او بالا می روم. انتهای پله ها راهمان از هم جدا می شود. پیش از اینکه به سمت اتاقش برود منتظر می ماند تا من زودتر برسم. هنوز در را نبسته ام که زمزمه می کند:

-قدر خوبیاتو بدون.

شب بخیر می گویم و در را می بندم. باید بفهمم چه چیزی لا به لای حرف های جهانگیر بود که انوش نگذاشت کامل بفهمم. لباس هایم را عوض می کنم. بعد از کلنجارهای بی نتیجه گوشی را بر می دارم و برای بهراد می نویسم:

-اتاق کار انوشو گشتم. یه سری چیزا پیدا کردم که شاید به دردت بخوره!

دیر وقت است و خیلی منتظر جوابش نیستم ولی گویا عادت شب بیداری به او هم سرایت کرده. جوابش کوتاه است:

-چی؟

-بهت می گم، فقط قبلش باید به سوالم جواب بدی.

غروب خاکستری تهران را حتی تلاش ابرهای کشیده و متقارن، هم نتوانست کمی دلچسب کند. نمی دانم رفتن خورشید دل آسمان را عزادار کرده یا دل ناماندگار و بیقرار من همه چیز را غمگین تفسیر می کند. کاش پاپی حرف های جهانگیر نمی شدم. کاش می گذاشتم جهل خود خواسته راهش را کورمال کورمال پیش ببرد. می گذاشتم در همان خواب خرگوشی سالها بخوابم و چشم باز نکنم. کبک بمانم و سرم زیر خروارها برف فقط به سیاهی خو کند.

پله‌های استخر را یکی یکی پایین می‌روم و یاد حرف‌های بهراد روی تمام خوش خیالی‌هایم خراش می‌کشد. بی هدف پایین می‌روم و سکون و آرامش آب جذبم می‌کند. "این ماجرا مال سه سال پیشه" جلوتر می‌روم. لبه‌ی استخر می‌نشینم و پایم را فرو می‌کنم. کم کم فضای استخر رو به تاریکی می‌رود و همین کم شدن نور قوت قلبم می‌شود.

"اسمش همیشه خیانت، شما هفت سال پیش بینتون بهم خورد. معلومه که می‌ره پی زندگیش". آهنگی که این روزها بیشتر از همیشه گوش می‌کنم را می‌گذارم و با پیچ و تاب صدای شادمهر پله‌های سفید و پلاستیکی را به داخل آب فرو می‌روم.

-گفتی خیال تو راحت

هرجا که باشی میام سایه به سایه‌ات
منم بهش کردم عادت
الان چند وقته که دوری
رفتی از پیشم بهم گفتی که مجبوری
مثل من کی میشه واسه‌ات؟

هیچ وقت تجربه‌ی پریدن داخل آب برایم لذت بخش نبوده است. همین آرام آرام فرو رفتن، دلچسب‌ترین و در عین حال ماندگارترین حس دنیاست. طول استخر نسبتاً بلند است و برای بیشتر فرو رفتن هنوز فرصت هست.

"ایزابل کنارش بود. افرا که اونجا خانواده‌ای نداشت، اون شد خانواده‌اش. خیلی بهش کمک کرد. تو باید خودتو بذاری جای افرا تا بفهمیش".

-یکی یکی می‌چینم
 آجرای خاطره هامونو می‌بینم
 فاصله‌ام از تو چه دوره..

از وقتی یادم می‌آید خودم را گذاشته‌ام جای بقیه؛ جای پدرم که از ترس بیچارگی و ناتوانی فرار کرد و پناه برد به دامن خانواده‌اش، جای فروغ که دست تنها با زندگی جنگید، جای فرهاد که غم تنهایی تنها خواهرش کمرش را شکست، جای نیا با آن چشم‌های معصوم و پاهای ناتوان، جای مامان مهین و جای تک تک آدم‌های دنیا.

تجربه‌ی جدید شنا کردن با لباس هم جدید است. حتی آن سالهای دور هم که با زور نیا دریا می‌رفتیم و فرهاد برای شادی او چرخش را تا داخل آب می‌کشاند، نمی‌گذاشت من با لباس همراهیشان کنم. لباس قرمز زیر فشار آب به رقص در آمده، مثل ماهی قرمز و کوچکی دورم می‌چرخد و هلهله سر داده است. کمی جلوتر که بروم، آب که از سرم بگذرد...

فضا یکباره روشن می‌شود.

لغت به اون شب که تو گفتی من دیگه بر نمی‌گردم

لغت به اون شب که تا صبح گریه می‌کردم

گفتی که از پشت برم فراموشم می‌کنی حتما

اگه عاشقت نبودم تا الان صبر نمی‌کردم

صبر نمی کردم...

بر نمی گردم تا ببینم چه کسی چراغ‌ها را روشن کرده است. قدم‌های محکم‌تری می‌گذارم تا به بخش پر عمق برسم. باید راهی برای خاموش کردن آتش درونم باشد. اینطور که من در حال گر گرفتنم تا شب نشده از درون ذوب می‌شوم. باید آب از سرم بگذرد.

-چرا هرچی صدات می‌کنم جواب نمیدی نیلگون خانم؟

صدای قدم‌هایش به گوشم می‌رسد و فریادهای شادمهر جلوتر میکشاندم:

-بی احساس، من که گفتم ته این رابطه بن بسته

گفتم قلب سنگی ات از هیچی نمی‌ترسه

بی احساس

اشک‌های تمام نشدنی هنوز ادامه دارند. امان از این غدد اشکی پرکار! یک قدم

بلندتر بر می‌دارم و انوش بیخیال سرزنش‌هایش نمی‌شود:

-چند دور دیگه این آهنگ باید پخش بشه؟ تیغ بدم خدمتتون؟

فاصله‌اش کم می‌شود و از گوشه‌ی چشم می‌بینمش که همراه قدم‌هایم پیش

می‌آید. انگار که تازه چیزی را فهمیده باشد با تعجب می‌پرسد:

-با لباس رفتی اون تو؟ عقلت کجاست دختر؟ بیا بیرون...

جوابش را نمی‌دهم و می‌گذارم بی توجه به حرف‌های بی سر و ته‌اش اشک‌هایم

به کارشان ادامه بدهند. حس می‌کنم آب در مجاورت دمای زیاد بدنم تبخیر می‌-

شود. هرچه بیشتر پیش می‌روم تصاویر دیوانه‌کننده‌تری مقابل چشمم قد علم می‌-

کند. آب تا چانه‌ام می‌رسد و نمی‌فهمم انوش چه می‌گوید، آب تا نزدیک گوش-

هایم آمده و وقتش شده کمی دیگر بایستم. کامل که زیر پایم خالی می شود خیالم راحت می شود. چند ثانیه در سکوت می گذرد، کش دار و بی هیچ صدایی. حتی چشم باز نمی کنم تا بینم جهان از این زاویه چه شکلی است. باید خنکای آب به جان تک تک سلول های بدنم بریزد. دوست دارم باز هم شادمهر فریاد بزند "بی احساس". کاش قدرت شنیدن اصوات از اعماق آب ها هم میسر می شد. بین ای کاش ها دستی نزدیک می شود و محکم به بالا کشیده می شوم. صورت انوش با آن مژه های خیس و به هم چسبیده بیشتر از هر وقتی بارانی است. تعجب و خشم در نگاهش باهم رقابت می کنند. هنوز مطمئن نیست کدام یک باید بر دیگری پیشی بگیرد:

-داشتی چی کار می کردی؟

جوابش را نمی دهم و به موهای مشکی و خیشش خیره می شوم. یک قطره اشک بی اراده ی دیگر پایین می چکد و او به سمت بخش کم عمق هدایت می کند اما ثانیه ای نگاه از چشمانم نمی گیرد:

-کدوم آدم عاقلی با لباس میاد تو آب که تو دومی اش باشی؟

نفس می گیرم. سر سنگینم تمایل دارد که به عقب پرتاب شود:

-گرممه، بذار خنک شم.

از زمین زیر پایمان که مطمئن می شود می ایستد:

-می رفتی زیر دوش آب سرد. این چه کاری بود؟ تو که اصلا هیچ وقت اینجا نمی اومدی...

سر سنگینم را با یک حرکت بالا می دهد:

-داشتی چی کار می کردی نیلگون؟ زده به سرت؟

فقط به دریای چشمانش خیره می شوم. با همان عصبانیتی که حتی ذره‌ای از شدتش کم نشده و هر لحظه با سکوتم بیشتر هم می شود می گوید:
-بچه شدی؟ آهنگ گذاشتی بعد با لباس اومدی تو آب؟ این کارا یعنی چی؟
همان جایی می برد که گوشه‌ام با صدای بلند یک آهنگ را پشت سرهم پلی می کند:

-اینا چیه گوش میکنی آخه؟

با همان دست خیس تلاش می کند صدای آهنگ را خفه کند و حتی برای لحظه‌ای رهایم نمی کند. صدا که قطع می شود سکوت عجیبی فضای استخر را پر می کند. نگاه عصبانی اش را بر می گرداند سمتم. دستی به موهای خیسش می کشد:

-بگو ببینم چه خبره؟

کمی به آخرین بارقه‌های کم توان خورشید نگاه می کنم که با سر سختی برای غروب نکردن دست و پا می زند:

-تو راهی واسه آدمی که به ته خط رسیده سراغ داری؟

دوباره برمی گردم سمتش. موهایم چسبیده به صورتم ولی حتی توان عقب زدن موها و بهتر دیدنش را هم ندارم.

-راه واسه چی؟ واسه شکنجه؟

پوزخند می زنم:

-این همه زور زدی هیکتو ساختی که چی بشه؟ آخرش بری تو زندگی یکی، اسیرش کنی، بعد دلتو بزنه بری سراغ بعدی، بعد هم بعدی و بعدی؟ که چی بشه؟

سرم سنگینی می کند و انگار دو وزنه ی صد تنی به گوش هایم آویزان کرده اند. اوهم با آن نگاه های عاقل اندر سفیه پیدا است که هیچ از حرف هایم نمی فهمد:

-چی می گی نیلگون؟ چیزی خوردی؟

به سختی سرم را بالا می گیرم و زل می زنم وسط نی نی مضطرب و لرزان چشمانش:

-چی مثلا؟

امان نمی دهم جوابی بدهد:

-اون هم فکر بدی نبود. از بوفه ات کش می رفتم، برای چند ساعت همه چی یادم می رفت.

به سمت پله ها می رود:

-همین جا وایسا برم حوله برات بیارم.

دوباره با تردید برمی گردد:

-لازم نکرده، با من بیا بالا. معلوم نیست چه بلایی سر خودت آوردی، داری هذیون میگی.

جوری مرا راهی می کند که هیچ اراده ای برای مخالفت نداشته باشم. روی زمین سرد سرامیکی فرود می آیم؛ درست مثل عروسک خیمه شب بازی. همراهش تا انتهای راهرو می روم. حتی نمی دانم آن دو اتاق انتهایی سالن که بعد از سونا و

جکوزی هستند چه کاربری‌ای دارند. پایم روی زمین لیز می‌خورد و او مانع از زمین خوردنم می‌شود. پوزخند تلخی می‌نشیند کنج لبم:
 -می‌توان همچون عروسک‌های کوکی بود
 با دو چشم شیشه‌ای دنیای خود را دید
 می‌توان در جعبه‌ای ماهوت
 با تنی انباشته از گاه
 سالها در لابه لای تور و پولک خفت
 می‌توان با هر فشار هرزه‌ی دستی
 بی سبب فریاد زد
 آه من بسیار خوشبختم...
 دمپایی سفیدی را مقابلم می‌گذارد:
 -میزنه به سرت خوب شعرایی یادت میاد. پوش تا باز لیز نخوردی، مجبور نشدی
 با فشار دست من سرپا واسی.
 دمپایی‌ها را به پا می‌کنم:
 -منظورم به تو نبود.
 جلوتر قدم بر می‌دارد:
 -بیا بریم.

چنگ می‌کشد بین موهایش و سخت بر می‌گردد:

-چته نیلگون؟ یا مثل آدم حرف بزن یا بیست سوالی نساز. کی چه غلطی کرده؟
 تا امروز صبح که خوب بودی، این چند ساعته چی شده که من بی خبر موندم؟

منظورش از جواب ندادن دیشب بهراد و منتظر گذاشتنم تا ظهر امروز است؟ قبل از جواب‌های بهراد که من آدم دیگری بودم. نیلگون دیگری بودم با یک خیال احمقانه و کودکانه. خیسی لباس لرز به تنم می‌اندازد.
-تب داری؟

سنگین سربلند می‌کنم

-بیا و اینقدر لجبازی نکن بچه. داری عین گنجشک زیر بارون مونده می‌لرزی، بعد واسه من فروغ می‌خونه.

همراهش تا انتهای راهرو و دو در ناشناخته می‌روم

-مگه تو هم فروغ می‌خونی؟

آرام می‌شود. از آن خنده‌های یک وری تحویلیم می‌دهد:

-نه! فقط تو می‌خونی.

نگاهم می‌کند و چراغ اتاق را می‌زند. رختکن بزرگ در روشنایی خودی نشان می‌دهد. به سمت یکی از کمد‌ها می‌رود و حوله‌ی بزرگ و سفیدی را بیرون می‌کشد.

-خوبت شد. تا تو باشی با لباس نپری تو آب.

برای خودش هم حوله‌ی کوچک تری بر می‌دارد و به خشک کردن موهایش اکتفا می‌کند:

-هنوز باورم نمیشه! تینیجری مگه؟

حس می‌کنم گردنم دیگر سنگینی سرم را تحمل نمی‌کند. به او نمی‌گویم که همین عشق نوجوانی امانم را بریده. دکمه‌های لباسش را باز می‌کند و پیراهن

سفید را به سختی می‌کند. لباس را داخل سبد بزرگی در انتهای اتاق می‌اندازد و سبد را بلند می‌کند:

-زری بیاد این همه لباس نشسته رو بینه جفتمونو می‌کشه. کلی هم تو اتاقم تلنبار شده.

سرش را بلند می‌کند با خنده و سبد به دست برمی‌گردد:

-حیا کن، چشات رو درویش کن.

پیشانی‌ام از فشار هزار درد بی‌امن در حال انفجار است و او اراجیف بهم می‌بافد. بی‌توجه به باقی شیطنت‌هایش به سمت در می‌روم.

-دیدنی هیکل ساختن اونقدر اهم بدن بود؟ چند دقیقه از شدت دیوونگی‌ات کم کرد. بر می‌گردم و از عمق حال خرابم جوابش بی‌فکر می‌آید:

-کسی که واسه خاطر سروشکل وهیکلت بیادبادیدن یکی بهتر هوا برش می‌داره، ولت می‌کنه میره سراغ اون یکی.

لبخند کجی می‌زند و فاصله بینمان را پرمی‌کند. می‌فهمد تلو تلو میخورم و راه رفتن هم با سنگینی لباس‌ها و حوله چقدر برابم سخت شده است. با برق پر شیطنت چشمانش می‌گوید:

-مگه هست؟

-چی؟

-یکی بهتر از من؟

بغض راه نفسم را می‌بندد:

-همیشه یکی بهتر هست...

به خاطر من پله‌ها را آرام بالا می‌رود:

-دیگه مطمئن شدم حالت خرابه. بریم یه چای داغ بدم بخوری شاید عقلت برگرده سرجاش.

با همان دمپایی‌های استخر پا به حیاط می‌گذارم. می‌دانم چقدر روی تمیزی حساس است ولی بر خلاف تصورم حرفی نمی‌زند. داخل خانه خنکی فضا لرزم را بیشتر می‌کند. سبد را همان دم در می‌گذارد و مرا روی مبل‌های هال می‌نشاند. کولر را خاموش می‌کند و به سمت آشپزخانه می‌رود:

-خوب تنبل شدیا نیلی خانم، قدیم یه شامی ناهاری در خدمت بودیم. همونم از ما دریغ داری می‌کنی.

حوله را می‌کنم. لباسم مچاله شده ولی چه اهمیتی دارد؟ نیلی خانمی که گفت در گوشم نفیر می‌کشد. کسی از انتهای تصاویر باقی مانده از افرا فریاد می‌زند "نیلگون فقط نیلگونه". چه شد که دیگر نیلگونش نبودم؟ چطور همه چیز را فراموش کرد؟ هر خاطره را در زباله دان کدام تاریخ نامعلوم، معدوم کرد؟

پاهایم را جمع می‌کنم و درمبل نرم فرو می‌روم. صدای موسیقی ملایمی به گوش می‌رسد که قطعاً انتخاب انوش است. با سینی چای به دست می‌آید: -چایی هم دم نکرده بودی! واسه تنبیه هم که شده باید چای کیسه‌ای رو تحمل کنی.

از ارادت خاصش به چای تازه دم گیلان هیچ کسی بی‌خبر نیست. این چای کیسه‌ای خوردن بیش از همه برای او تنبیه محسوب می‌شود. سینی را روی میز می‌گذارد و عزم رفتن می‌کند تا به داد لباسهای خیسش برسد:

-پاشو برو لباستو عوض کن، سرما می خوری.

سرم را روی زانو می گذارم:

-خوبم.

قدم هایش نزدیک می شود:

-یعنی میگی لباستم عوض نمی کنی؟

سخت نگاهش می کنم:

-الان اصلا وقت خوبی واسه شوخی نیست!

کمی روی نگاه عصبی ام مکث می کند. به خیال اینکه جدیت لحن و نگاهم

توانسته برای دقایقی ساکتش کند خوشحال می شوم اما به ثانیه نکشیده می پرسد:

-چت شده؟ تو که از این دیوونه بازیا نداشتی.

با همان شلوار خیس کنارم روی مبل می نشیند. دستی به موهای نم دارش می -

کشد و از گوشه ی چشم می بینم که با چه دقتی منتظر است تا از ورای سکوتم و

با زل زدن با حالت جمع شده ی بدنم چیزی که در قلب و مغزم می گذرد را بفهمد.

طاقت بودنش را ندارم. اصلا طاقت تحمل هیچ کس را ندارم. باید با یک بهانه

هم که شده برود:

-برو لباس بپوش.

فنجان شیشه ای را که همیشه عادت دارد چای را داخل اینها بخورد به دستم

می دهد:

-بیا بخور یکم حالت جا بیاد.

دو دستم را دور بدنه‌ی فنجان می‌گیرم. بی توجه به داغی‌اش و دمای متغیر بدنم که هر لحظه در نوسان است به چشمانش زل می‌زنم. تیر آخر کشنده بود. تیر آخری که از چله‌ی حرف‌های بهراد آزاد شد و جایی میان قلبم نشست. زل می‌زنم به قعر چشمانش. چیزی در آن انتها سو سو می‌زند:

-می‌دونستی، نه؟

-چیو؟

منتظر می‌مانم تا باز نگاهش برگردد سر جای قبل که بپرسم:

-اینکه افرا یه بچه‌ی سه ساله داره...

پاهایم را بالا می‌آورم و در دل نرمی مبل فرو می‌روم.

-کی بهت گفته؟

سوالش نیازی به جواب ندارد. از آن دست سوال‌هایی است که وقتی برای حقیقت

جوابی نداری با طفره، سراغ دم دست تریش می‌روی. جرعه‌ای از چای می‌نوشم.

-من نمی‌تونستم جوابتو بدم دیگه، نه؟

-نخواستی جواب بدی، وگرنه همون دیشب می‌گفتی و خلاصم میکردی.

آرام سری تکان می‌دهد. تلاش می‌کند آرام باشد و به پشتی مبل تکیه می‌دهد:

-فکر هم نکردی که چرا جواب ندادم؟

دل‌م یک دل سیر گریه می‌خواهد و او فقط نگران حرفی است که از کس دیگری

شنیده‌ام:

-یادمه می‌گفتی نگفتن ماجرا بدتره.

زل می‌زنم به چشمانش:

-می گفתי عین دزدیه. چی شد؟ در مورد تو دزدی کردن تبصره هم داره؟
 کمی نگاهم می کنم. عمیق و به سبک خودش پر نفوذ. منتظر می ماند تا جرعه‌ی
 دیگری از چایم بنوشم تا بگوید:

-من بابت حقیقتی که خودم توش هیچ دخل و تصرفی ندارم نمی تونم تصمیم
 بگیرم. باز هم پاش بیفته، چیز دیگه‌ای هم باشه که من از دلش بی خبر باشم،
 حرفی نمی زنم. کاری که افرا کرده خوب یا بد به خودش مربوطه، خودش باید
 توضیح بده چرا این انتخاب رو کرده. اما اون آدمی که این خبرو بهت رسونده،
 اون چرا تا الان ساکت بوده و حالا یه دفعه‌ای دایه‌ی مهربان تر از مادر شده و
 همه چی رو ریخته رو دایره؟ هیچ فکر کردی که این دوستیای خاله خرسه بیشتر
 از همه به کی آسیب می زنه؟

ناامید نگاهش می کنم. خسته از این همه دویدن و نرسیدن:

-بسه دیگه، خسته‌ام کردین. هیچ کدومتون واقعی نیستین. یه مشت آدم ترسو که
 منو کردین مترسک سر جالیز و هی از کلاغا می ترسونینم.

لیوان را به روی میز بر می گردانم. می کوبمش تا صدای بلندش دلم را خنک کند:
 -باید می داشتی اونایی که افرا رو به این روز انداختن بیان سراغم. شاید اگر ته این
 ماجرا یه بلایی سرم می اومد داداش خوش غیرتت می فهمید واسه خاطر خورده
 حسابای احمقانه‌اش نباید می اومد سراغ من.

می خواهم بلند شوم که نمی گذارد:

-هرکی تورو انداخته تو این ماجرا آدم خیلی باهوشی بوده. می دونسته با دو تا
 جمله حاضری خودتو راحت به کشتن بدی.

مرا می کشد:

-می فهمی چی داری میگی؟ این دیگه بچه بازی نیست. اگر بیفتی دستشون که بیچارهات می کنن.

اشک دیدم را تار می کند و از همان فاصله ی کم بینمان زل می زنم به عمق چشمانش:

-یعنی از این هم بیچاره تر؟ مگه از الان من بیچاره تر هم هست؟

صدایش دوباره آرامش دریایی به خود می گیرد:

-مگه نمی گی عاشق بودی؟

فقط نگاهش می کنم و اشکها آرام آرام راهشان را باز می کنند.

-اگر عاشق بودی که پس متنی نیست. هر کاری کردی به خاطر احساس بوده.

آدم عاشق که دنبال حق طلبی نیست، هست؟ اگر کاری کردی واسه خاطر دل خودت بوده، غیر از اینه؟

-من عاشق بودم و به خاطر دلم حماقت کردم. اون چی؟ اون که یکی رو اونور

داشت، اون که یه بچه ی سه ساله اونور چشم به راهش داشت چرا با دل من

بازی کرد؟ چرا خواست همه ی خاطره ها رو زنده کنه؟ چرا هر روز و هر ثانیه به

من عذاب وجدان داد که به خاطر من رفته، به خاطر من تموم کرده؟

آرام چشم برهم می گذارد. دمی عمیق می گیرد و نمی فهمم چرا بلند نمی شود و

مرا زیر آوار این مصیبت رها نمی کند؟

-من الان باید توضیح چی روبه تو بدم؟ توضیح اتفاقی که خودم مستقیم در

جریانش نبودم؟ چرا فکر نمی کنی ناامیدی الانتم نقشه است. اونایی که امروز این

خبرو بهت دادن یعنی قبل از این نمی‌دونستن افرا چه عقبه‌ای رو پشت سر گذاشته و اومده ایران؟

دو دستم را روی لبه‌ی مبل می‌گذارم و به قصد بلند شدن خیزبرمی‌دارم و نگاهش می‌کنم:

-چرا می‌دونستن، ولی چیزی که الان برای من مهمه اونا و افکارشون نیست. چیزی که تو وجود من شکسته دیگه با هیچ چسبی بهم وصل نمیشه. آرزوی مرگ افرا رو نمی‌کنم، که اتفاقا الان بیشتر از همیشه منتظر خوب شدنم. منتظرم بیدار بشه و ببینم باز هم می‌تونه تو چشمای من زل بزنه و بگه منو فروختی؟

بلند می‌شوم و سخت می‌ایستم:

-هفت سال پیش وقتی تصمیم گرفت بره اونقدر مصمم بود که گرفتاریای خانواده‌ی من ذره‌ای براش اهمیت نداشت. اونقدر محکم برنامه می‌ریخت و اجرا می‌کرد که حتی ثانیه‌ای نایستاد ببینه من که دارم پشت سرش له له می‌زنم و ازش عقب موندم دردم چیه؟ نفهمید تو اون روزا چقدر به بودنش احتیاج داشتیم. به اینکه کنارم باشه و کمکم کنه برای عمل پاهای نیا پول جور کنم.

اشک‌های لجباز و مه‌نشدنی را با پشت دست پس می‌زنم و قدمی رو به او عقب می‌گذارم:

-نیا باید عمل می‌شد. خوش خیال بودیم که فکر می‌کردیم حق با دکترشه و همین که پول جور بشه و عملش کنن این نقص مادرزادی هم رفع میشه، که

نشد. می‌خواستیم با اون عمل نگاه پر از تحقیر و تاسف آدمارو پاک کنیم. می‌خواستیم بشیم سه تا آدم معمولی، بشیم یه خانواده‌ی معمولی.

انوش بلند می‌شود:

-نیلگون...

نمی‌گذارم ادامه بدهد. نمی‌گذارم مقابل سیلی که پشت حرف‌هایم راه افتاده، سد بگذارد. قدمی دورتر می‌شوم:

-اون روزا که من در به در دنبال پول بودم پاشو تو یه کفش کرده بود که خانواده‌اتو ول کن بیابریم اونور دنیامونو بسازیم. می‌گفت خانواده‌هامون قدرمارونمی‌دونن. ما باید برای دنیای خودمون بجنگیم. می‌گفت بیا پشت کنیم به بقیه و بریم سراغ اتفاقای تازه. نمی‌فهمید، درد منو نمی‌فهمید. اولین بار بود که با پدرت هم نظر شده بود. انگ دانشجوی سیاسی داشت نه فقط از ایران که از همه‌چیز و همه‌کس تو اینجا دورش می‌کرد. اولین بار بود که محکم می‌رفت جلو و جهانگیرخان کمکش میکرد. همون وقتا نمی‌دونم چطوری و از کجا جهانگیرخان فهمید دنبال پول واسه خرج عمل نیاییم. پیغام فرستاد برم پیشش، که بهم پیشنهاد بده حاضره خرج عملو بی کم و کاست بده ولی من دیگه هیچ رد پای تو زندگی افرا نداشته باشم. می‌گفت موندن افرا تو ایران و با شرایطی که اون روزا واسه خودش پیش آورده بود اصلا به نفعش نیست. می‌گفت افرا باید بره و همراهی من جلوی پیشرفتتو می‌گیره.

اشک‌ها می‌آیند و خاطرات تمامی ندارند. افرا داغی به دلم گذاشته که سالها گفتن و مرور گذشته هم آرامم نکند:

-گفت یا خانواده‌ام یا افرا. چقدر اون روزای نفرینی سخت گذشت. چقدر بیرونم عروسی بود و توم عزا؟ من گذشتم. از افرا گذشتم ولی نه به خاطر پول. به خاطر شرافت احساس عمیق عاشقی. که مطمئن بودم اگر اون روزا به خاطر خانواده‌ام و نه از روی خوشی که از روی بیچارگی همراهیش نکردم اون بالاخره یه روزی برمی‌گرده. به خاطر قداست اون احساس پاک بینمون هم که شده دست پر برمی‌گرده. با رویاهایی که به واقعیت رسیدن، با حس خوش رسیدن به آینده‌ای که همیشه می‌گفت پشت کوه‌ها منتظرمونن. برام سالش مهم نبود، این انتظار تا ابد هم طول می‌کشید منتظرش می‌موندم.

چند قدم به سمتم بر می‌دارد؛ آرام و با احتیاط:

-حرفات قشنگ بود ولی مال دنیای امروز نیست. تو تصمیم گرفتی تو اون برهه بین خانواده‌ات و افرا، خانواده‌اتو انتخاب کنی. که چقدر هم کار درستی کردی، ولی انتظار نداری که هفت سال بعد، اون هنوز تنها و با همون احساس قبل برگرده سمتت؟ انتخاب یعنی همین. اصلا قانون دنیا همینیه؛ تا چیزی رو از دست ندی، چیزی هم به دست نمیاری. آرامش و زندگی سهل رو خرج می‌کنی، موفقیت به دست میاری. تو هم عشقتو خرج موندن کنار خانواده‌ات کردی.

-قبول... من اون انتخابو کردم. اون هم راه خودشو انتخاب کرد. پس چرا باز اومد سراغ من؟ چرا وقتی می‌دونست نمی‌تونه با من باشه باز اومد سمتم؟ چون احمق-تر از من نبود. چون دوردور خبر داشت که من خر هنوز به یادشم، هنوز هیچکس نتونسته جاشو تو قلبم پر کنه.

-اسم این احساس مریضو نذار عشق. سالها خودتو حبس کنی و احساستو به بند بکشی فقط و فقط به خاطر یه اتفاقی که یه روزی افتاده و سر انجامی هم نداشته؟

قدم‌های آهسته و ناتوانم به دیوار می‌رسند و تکیه می‌دهم. پوزخند میزنم:
-من که اعتراف کردم احمقم. برادرتم اینو خوب می‌دونست که باز اومد سراغ من.

سر می‌خورم و پای دیوار می‌لغزم. هر جور فکر می‌کنم زندگی را بد جور باخته‌ام. این همه سال انتظار و آخرش افتادن در دام آدم‌هایی که نمی‌دانم چه از جانم می‌خواهند و دور ماندن از خانواده‌ای که به خاطرشان حتی از عشقم هم گذشتم. کنارم زانو می‌زند و می‌نشیند:

-یه وقتایی تا زمین نخوری و زانوت زخم نشه که لج نمی‌کنی تا محکم‌تر بلند شی و تندتر بدوی.

نگاهش می‌کنم و هنوز هم دلیل این همه آرامشش را نمی‌فهمم:

-کاش فقط زانوم زخم شده بود. دیگه چی برای از دست دادن دارم؟

-یه جاهاییش خودت مقصر بودی. همون اول که افرازت خواست وارد این بازی بشی باید تکلیف احساستو باهاش مشخص می‌کردی. باید می‌فهمیدی این مدت چیکار کرده که وقتی امروز همه چیزو فهمیدی اینجوری نخوری زمین. الانم تنها کاری که می‌تونی بکنی صبره. صبر کن و دعا کن که زودتر خوب بشه. اونوقت هر سوالی که داری، اون موظفه که جواب بده.

به آبی چشمانش خیره می‌شوم:

-دیگه هیچی مثل قبل نمیشه...

به سمت پله‌ها هدایت می‌کند:

-مگه قرار بوده مثل قبل بشه؟ گذشته مال همون گذشته است. اگر قرار بود همه چیز یه روند ثابتی رو طی کنه مطمئن باش هیچ کس پیشرفت نمی‌کرد. زندگی رو به جلوئه که ادامه داره.

وارد اتاق می‌شویم:

-لباستو عوض می‌کنی یا...

کلافه می‌پرم وسط حرفش:

-برو بیرون خودم عوض می‌کنم.

می‌خندد:

- تا سه شمردم عوض کرده بیرونیا.

توجهی به حرفش نمی‌کنم. در اتاق را که می‌بندد دراز می‌کشم روی تختم. او چه می‌فهمد؟ او که قطعا هیچ وقت عاشق نشده از درد من چه می‌فهمد؟ صدای زنگ آیفون بلند می‌شود. چند ثانیه طول می‌کشد و انوش داد می‌زند:

-لباستو عوض کردی؟ زود بیا پایین زری اومده.

مثل خودش با صدای بلندی می‌گویم:

-من نمیام. بگو حالش خوش نیست، خوابیده...

هنوز جمله‌ام تمام نشده در اتاق باز می‌شود:

-خوابیدی؟ مگه نمی‌گم لباستو عوض کن؟ سرما می‌خوری با این وضع. پاشو

حاضر شو جلوی زری جون بده.

عصبی بلند می شوم و قبل از اینکه نزدیکم بشود می ایستم:

- تو واقعا نمی فهمی من حاله بده؟ من نمی تونم... واقعا به اینجام رسیده. تحمل خودمو ندارم، چه برسه به یه غریبه که باید بشینم جلوش نقش تازه عروس خوشبختم بازی کنم.

جلوی کمد لباس ها ایستاده و تلاش داردازبین لباس هایم یکی را انتخاب کند. دستش روی پیراهن آبی معطل مانده که با جمله ی آخرم شل میشود. با نگاه برزخی می چرخد سمتم:

- پس دوست داری چه نقشی بازی کنی؟ نقش دختر فریب خورده، ذلیل، سختی کشیده و همیشه وفادار آسون تره نه؟

از نگاهش رو می گیرم و رو تختی را بر می دارم تا بخزم زیر پتو و دنیای خواب نجاتم بدهد. دست بر نمی دارد:

- اگر به هر دلیلی یه آدمی از راه رسیده و خواسته نابودت کنه، اگر روحتو آزرده، دلتو شکسته، حالتو خراب کرده، توهم خواستی که تونسته. قطعا تو هم بهش این اجازه رو دادی.

ناباور نگاهش می کنم:

- چی داری میگی؟

- حالت بده؟ بهت حق می دم. داری از زور غصه خفه میشی؟ اونم میفهمم. اما این شکنجه ی خود خواسته ات تو کتم نمی ره. بدون که اگر بیفتی یه گوشه و حسرت بخوری فقط عمرت تباه میشه. فکر نکن بابت این چند سالی که از کفت

رفته و به حسرت گذشته کسی میاد بهت کاپ افتخار میده. غمگینی و مهم نیست این بلارو برادر من سرت آورده یا هر خر دیگه‌ای. نزدیکم می‌شود:

-رو پات وایسا و از امروز به بعد تو درست زندگی کن. از هر لحظه‌اش استفاده کن. که بعدها حسرت نخوری و تقصیرشو نندازی گردن بقیه. زندگی یه پیست رقصه که فرصت دیده شدن فقط یه بار بهت داده میشه، یا با همه‌ی قدرت می-رقصی، رو موج نت‌ها سوار می‌شی، میچرخنی و ازش لذت می‌بری یا اینکه نه! میشینی یه گوشه و به خاطر بلد نبودن قواعد گریه می‌کنی و زجر می‌کشی. زری جون از پایین چند بار صدایمان می‌زند. غم چشمان به خون نشسته‌اش رهایم نمی‌کند:

-انتخاب کن! من می‌رم پایین، مجبور هم نیستی بیای. فقط بدون با کز کردنت کنج این اتاق باورم میشه که فقط لیاقت ترحم و دلسوزی رو داری. دلم می‌خواهد گلدان روی میز را بردارم و بکوبم به فرق سرش تا بفهمد چه کسی نیاز به دلسوزی دارد.

-اون لباس وامونده رو هم عوض کن. سرما بخوری و از غم عشق بچگانه‌ات بیفتی یه گوشه هیچ کس برات تاج گل نمی‌فرسته.

می‌چرخد و دور می‌شود. از شدت بغض و بیچارگی کوسن کوچک را برمی‌دارم و همزمان با بسته شدن در پرتابش می‌کنم. چند دم عمیق می‌گیرم و می‌نشینم. صدای خنده‌های بلند زری جون از دیدن خواهرزاده‌ی محبوبش بیشتر خراش به حال خرابم می‌کشد. بلند می‌شوم و لباس‌هایم را می‌کنم. دستی به صورت نزارم

می کشم و پیراهن آبی آسمانی را به تن می کنم تا آرامش رنگها حالم را بهتر کند. چند دم عمیق می گیرم و به این فکر می کنم که او در عین اینکه به آسانی و تنها با چند جمله می تواند آرامم کند، اگر اراده کند بیشتر از هر کسی می تواند برای دیوانه شدن تحریکم کند! به ابتدای پله ها می رسم و تلاش می کنم با حال خوبی به زری جون سلام کنم.

در همان فاصله ی کوچک بین هال و پذیرایی ایستاده اند و زری جون پشت به من و تند تند در حال تعریف ماجرای برای انوش است و انتهای جمله اش با سلامم هم زمان می شود:

- خلاصه گفتم من امشب می رم الواطی تو بمون با کتابات...

جمله اش را تمام می کند و می چرخد سمتم. نگاهشان همزمان رویم سر می خورد. لبخند انوش با دیدنم وسعت می گیرد و زری جون هم دست از دید زدن بر می دارد و با آغوش باز به سمتم می آید:

- ماشالله به عروس خوشگلم. چقدر این لباس بهت میاد دخترم... انوش گفت حمومی و حال نداری.

دستی به سرم می کشد:

- خوبی الان؟ یکم سرت داغه...

آرام سری تکان می دهم و آخر پله را هم طی می کنم و به آغوشش پناه می برم. زری جون خبری از حالم ندارد، قرار هم نیست با خبر بشود ولی همین بودنش و آغوش مهربانش مرا بیش از پیش یاد مامان مهین و مهربانی های بی کلامش می اندازد:

- الان بهترم. یکم دلم گرفته بود. چیز مهمی نیست.

زری جان محکم مرا به خودش می‌فشرد:

- می‌دونم تحمل این تحفه تو یه خونه چقدر سخته. اصلا این مردا رو بیشتر از یکی دوساعت نمی‌شه تحمل کرد.

مرا کمی از خودش دور می‌کند و به چشم‌هایم خیره می‌شود. پیش از اینکه حرفی بزند انوش چند قدم نزدیکمان می‌شود:

- ای بابا زری جون، می‌خوای به نیل دلگرمی بدی چرا منو تحقیر میکنی؟
زری جون با دست او را عقب می‌راند:

- برو، معلوم نیست چی کار کردی دختره هنوز نیومده دلش گرفته. تو بلد نیستی زن داری کنی که اینجوری پژمرده شده.

انوش خنده‌ی خوشی سر می‌دهد:

- به... خانمو! از رو رفتارای من صد جلد کتاب اصول همسر داری نوشتن. نیلی خانم دلش واسه خانواده‌اش تنگ شده که اونم به زودی حل میشه. شما به جای این دوبهم زنیا یکم به اون شوهر بینوات برس که از دستت سر به کوه و بیابون نذاره.

هرچه اخم می‌کنم و چشم غره می‌روم هم افاقه نمی‌کند. زری جون متوجه حالت نگاهم نمی‌شود:

- واسه هرچی هم ناراحت باشه قبل از اینکه به زبون بیاره تو باید درمونش کنی.
انوش سری تکان می‌دهد و می‌آید مابینمان می‌ایستد:

- مخلصشم هستم.

-حیا هم نداره. از گیس سفید من خجالت بکش...

اخم می‌کنم و نگاه عصبی‌ام را به سمتش می‌گردانم. چشمک تندی به دور از چشم زری جون می‌زند و خنده‌ی طوفانی‌اش درست کنار گوشم اوج می‌گیرد:
-زری جون ماشالله موی سر تو که آخم نگفته. روز به روز داری جوون تر هم میشی. منم که دارم پیر میشم خاله خانم!

روی مبل‌ها برای بار دوم می‌نشینیم. موقعیت میز دقیق رو به روی من است و اوبه‌سمتم خم می‌شود و دو لیوان چای از دهان افتاده را برمیدارد تا برای بار دوم و اینبار با دل خوش پرش کند. نگاهش بالا می‌آید:
-بیشتر از آبی پیرهنت، لبخند بهت میاد.

نگاه از چشمان دریایی‌اش می‌گیرم. می‌رود و زری جون از روی مبلش بلند می‌شود و می‌آید کنارم می‌نشیند:

-چیزی هست که من بتونم حلش کنم؟ دوست داری یکم با هم صحبت کنیم؟ آرامش و مهربانی از چشمان زری جون چکه می‌کند. از دلم می‌گذرد که ای کاش میشد همه چیز را برای زری جون تعریف کرد و از محبتش بهره برد. پا روی دلم می‌گذارم:

-نه. چیز مهمی نیست. همونیه که انوشیروان گفت... یکم هوای خونه به سرم زده بود که خوب شدم.

دست گرمش را روی دستم می‌گذارد و رو به آشپزخانه با صدایی که به گوش انوش هم برسد می‌گوید:

-خب این که چاره داره. انوشیروان بیا مارو ببر خونه‌اشون. هم دلش وا میشه هم من با خانواده‌اش آشنا میشم...

پیش از اینکه انوش چیزی بگوید دستپاچه می‌گوییم:

-نه... آخه الان که نیستن.

سوالی می‌چرخد سمتم:

-نیستن؟

-نه! یه چند روزی رفتن سفر. به ما هم گفتن باهاشون بریم، دیگه انوش کار داشت نشد.

اصلاً نفهمیدم این دروغ شاخ‌دار از کجا سربرآورد؟ انوش با سینی چای در دست، وقت مناسبی برای نجاتم حاضر می‌شود. زری جون فنجانش را بر می‌دارد و عطر خوش چای را به ریه‌هایش می‌فرستد:

-عجب چای تازه‌دمی! این دیگه کار نیلگونه. تو از این هنرا نداری.

انوش فنجانی مقابلم می‌گذارد و برای خودش هم یکی بر می‌دارد. جوابی نمی‌دهد و با لبخند نگاهم می‌کند.

-نه کار خودشه. اتفاقاً تو دم کردن چای و قهوه خیلی ماهره.

زری جون جرعه‌ی از چای داغش می‌نوشد:

-چه غلط! تا وقتی زن نگرفته بودی که جای خوابتم من باید مرتب می‌کردم، چی شد متحول شدی؟

-یه بزرگی بود می‌گفت عشق مرد افکنه، دیگه این هنرا که جای خود داره.

زری جون پر صدا می‌خندد:

-ای پدر صلواتی، حرف خودمو به خودم تحویل می‌ده.
جرعه‌ی دیگری از چایش می‌نوشد و با همان لبخند مهربانی که از دیدن انوش روی لبهایش مانده نگاهم می‌کند:
-انوشیروان لنگه‌ی پدر خدایامرزمه...
-خدایامرزدشون.

از حالت محو و گنگ نگاهش پیدااست که در خاطرات خوشی که از پدرش به یاد آورده غرق شده است.

-تمام تصوراتشو از پدرجون خدایامرز نابود کردی که زری جون.
زری جون چپ چپی نگاهش می‌کند:

-دیگه خودش قطعا می‌دونه تو برخلاف این خوشمزه بازیات چه دل بزرگ و مهربونی داری.

و بعد رو می‌کند سمت من:

-پدرم مرد متمولی بود. ولی هیچ وقت پول زیاد دل بزرگشو سیاه نکرد. ملاک بود و سرش تو حساب کتاب، ولی عاشق هنر و موسیقی و ادبیات. از همون اول من و حوری رو هول می‌داد به سمت هنر. واسه جفتمون آرزوی دور و دراز زیاد داشت. من که از همون بچگی سر پر بادی داشتم، یه جا بند نبودم. ولی حوری خیلی با استعداد بود... حیف شد.

حالا معنای حیف شدن را بهتر می‌فهمم؛ حالا که غم حوری را از نزدیک لمس کرده‌ام. انوش برای عوض کردن جو غمگین پیش آمده شروع می‌کند به تعریف ماجرای از قدیم و زمانی که پدر بزرگش زنده بود. از لابه لای خاطراتش محبت

عمیقی که آن سالهای دور بین او و افرا بوده بیشتر از هر چیزی ذهنم را درگیر می‌کند. اینکه همه جا با هم بوده‌اند و درست از وقتی جهانگیر تصمیم می‌گیرد تا انوش را برای تحصیل بفرستد، حسادت بین رابطه‌اشان نقب می‌زند. از دید افرا، جهانگیر با فرستادن انوش به کشوری که تا مدت‌ها رویای او بود، تخم نفاق را بینشان کاشت. وقتی تصمیم گرفت آینده‌ی بهتری برای انوش بسازد. بی‌هوا و بی‌ربط به داستانی که انوش در حال تعریفش است می‌پرسم:

-چی شد که پدرت توروفرستاد انگلیس، ولی برادرت رو همراهت نفرستاد؟ زری جون به وضوح از سوال بی‌ربطم جا می‌خورد ولی انوش با آرامش دست از ادامه‌ی تعریفاش می‌کشد، مکث می‌کند و به چشمانم خیره می‌شود. می‌دانم که تلاش دارد بفهمد این سوال برای چه یکباره سر برآورده است. دم عمیقی می‌گیرد:

-خب... افرا شاگرد زرنگی بود، تیزهوش بود، اینجا آینده داشت...

زری جون می‌پرد بین حرفش:

-الکی نگو... توهم خیلی زرنگ بودی. واسه خاطر اینکه انوش موی دماغش بود. اون وقتاً خیلی تو کارای جهانگیر سرک می‌کشیدی. یادت رفته چقدر جر و بحث داشتین؟

-واقعا؟ من فکر می‌کردم به خاطر علاقه‌ی خاصی که به انوش داشتن.

زری جون پوزخند می‌زند و از داخل کیفش جعبه‌ای شکلات بیرون میکشد:

-از وقتی که من خاطرمه افرا واسه جهانگیر سوگلیش بود. دلش میخواست وردلش بمونه یه وقت خار به پاش نره. هر چند که بعدها رفت دانشگاهو سر پر

بادش جهانگیر و راضی کرد که اونم فراری بده... ولی اصل ماجرا همینیه که بهت میگم. شکلات بخور.

یکی از شکلات‌هایی که به سمتم دراز کرده را بر می‌دارم:

- پس چطور راضی شدن وقتیکه انوشیروان برگشت ایران، کل سرمایه اشونو بدن دستش؟

مخاطب سوالم بیشتر از زری جون خود انوش است. پیش از اینکه زری جون شکلات را درسته داخل دهانش بگذارد انوش جعبه را از دستش می‌گیرد:
- مثلاً دیابت داری. یکم به فکر خودت باش! شکلات برات خوب نیست.
زری جون انگار که اصلاً صدای انوش را نشنیده است:

- والا این سوال من هم هست. هنوز هم باورم نمیشه که جهانگیر راضی شد یه سال بعد از اومدن انوش هرچی داره و نداره رو بده به انوش و بشینه تو خونه. چی کارش کردی؟

مخاطب سوالش انوشیروان است که با بیخیالی به خوردن باقی فنجان چای‌اش مشغول است:

- کار خاصی نکردم. بالاخره پیر شده بود، باید بازنشست می‌شد.

و بعد به وضوح تلاش می‌کند تا مسیر بحث را عوض کند. رو می‌کند سمت زری جون:

- خب نگفتی خاله خانم! چی کار کردی که بهرام خان انداختت بیرون؟
زری جون قری به گردنش می‌دهد:

-خبه خبه، همینم مونده اون منو بندازه بیرون! خودم اومدم یکم حال و هوام عوض شه. پوسیدم تو اون خونه. به خدا شده خونه‌ی ارواح. اون که صبح تا شب یا تو کتابخونه اشه یا تو گلخونه، من باید بشورم، بپزم و بسابم. گفتم چند روز میرم مرخصی خونه انوش.

نگاه نگران انوش اول روی من و بعد سمت خاله بر می‌گردد:
-چند روز؟

زری جون برمی‌گردد سمت من:

-به خدا می‌خواستم تنهایی برم شمال، گفتم تو این جاده بشینم پشت فرمون ممکنه بلایی سرم بیاد. گفتم شاید شما مهمون بخواین.
دستپاچه می‌گویم:

-خوب کاری کردین...

زری جون گونه‌ام را می‌بوسد:

-قدیم زیاد می‌اومدم مرخصی. اتاق بالارو واسه خاطر من پر کرده. دیگه گفتم من که کس و کاری جز شماها ندارم، یه چند روزی مزاحمتون بشم.

متوجه دقیق منظورش از اتاق بالا نمی‌شوم ولی از پریدگی رنگ انوش می‌شود حدس زد که منظور زری جون کدام اتاق است.

-خوب کاری کردی. حالا بالا هم اگر سختته همین اتاق پایینم می‌تونم بمونی.
نیلگون می‌خواست آتلیه‌اش کنه ولی هنوز...

زری جون بلند می‌شود و به سمت آتلیه می‌رود:

-وا انوش، این که هیچ وسیله‌ای توش نیست. من همون اتاق خودم بمونم بهتره. هم تخت داره کمر درد نمیشم، هم چهارتا وسیله دارم میذارم تو کمدمش. و بعد به سمت آشپزخانه می‌رود:

-دیگه سور و سات شامو آماده کنیم؟

انوش تلاش می‌کند به چشمان برزخی‌ام نگاهی نکند:

-آره، حتما. فقط من یه چیزی نشون نیلگون بدم، بعدش میایم کمکت. زری جون دیگه کامل وارد آشپزخانه شده و با حال خوشی در حال آماده کردن شام است:

-شما به کارتون برسین، آشپزخونه و امور مربوط به شکمو بسپرین به من. با صدای به شدت آرامی می‌پرسم:

-منظور زری جون احیانا اتاق من که نبود؟

انوش بلند می‌شود و اشاره می‌کند تا همراهش بلند شوم:

-اتفاقا همون اتاقو می‌گفت. بیا بریم یه سری وسایلتو جمع کنیم. کلافه همراهش می‌شوم:

-یعنی چی؟ خب واسه آتلیه تخت بگیریم زری جون بمونن پایین. برای اولین بار تلخ نگاهم می‌کند:

-انتظار نداری که خالمو از خونه‌ام بندازم بیرون؟ قبل از اینکه تو بیای خیلی وقتا میومد پیش من، اتاق بالارو هم به انتخاب خودش چیده. حالا با چه بهونه‌ای پاسش بدم پایین؟

پشت سرش پله‌ها را بالا می‌روم:

-آخه آدم مگه بی هماهنگی خودشو جایی دعوت می کنه؟
فوری می ایستد و دست به سینه می چرخد سمتم:
-خب؟

اخم های تندش نشان می دهد که چقدر خاله زری و موضوعات مربوط به او در محدوده ی ورود ممنوعش قرار دارند. آرام نفسم را بیرون می فرستم:
-اون جورى به من نگاه نکن. اگر ما واقعا زن و شوهر بودیم که من قطعا مشکلی نداشتم با بودن زری جون، ولی تو شرایط ما.. خب اینجوری همه چی سخت میشه.

دم عمیقی می گیرد و به راهش ادامه می دهد:

-یه چند روز سختی رو تحمل کن، مطمئن باش نمی میری!
شاکی از اینکه اینقدر بیخیال با قضیه برخورد می کند همراهش وارد اتاقم می-
شود. به سمت قاب عکس کوچکی که داخلش نیا، فروغ، فرهاد و مامان مهین از ته دل می خندند می رود و برش می دارد.

-میشه بگی وسایل منو داری می بری کجا؟

همانطور آرام و بی تفاوت باقی لباس هایم که روی تخت افتاده را بر می دارد:
-اتاق خودم.

پیش از اینکه لباسهای شخصیم را بردارد به سمتش می دوم و چند تکه کاغذی که خط خطی کرده ام را هم بر می دارم:
-اونوقت تو کجا میری؟

جواب سوالم را نمی دهد و به برداشتن وسایل ادامه می دهد:

-لباسای تو کمدمونه همینجا، بهونه میارم که چون زیادن اونور جا نمیشن. ولی وسایل دیگهات دستمونو رو می‌کنه. اگر تو حمومت چیزی داری که دوست نداری من بهش دست بزنم هم برو بردار بیار.

کنایه‌ی حرفش سنگین است. به سمت حمام می‌روم و لیف و چند وسیله‌ی دیگر که نشان از حضورم در آن حمام می‌دهد را هم بر می‌دارم:
-جواب سوالمو ندادی.

آخرین کتابم را هم بر می‌دارد و به سمت اتاقش می‌رود. پشت سرش می‌روم و برای اولین بار به اتاقش پا می‌گذارم. اتاق بزرگی که یکی از چهار دیوارش آجری است. تخت چوبی و وسایل که در تولیدشان به شکل چشم نوازی از طرح چوب استفاده شده است. تابلوی نقاشی بزرگی مقابل میز تحریرش هست که تصویر زیبایی است از زنی که به شکل شاعرانه‌ای مادر است و دست دو پسر بچه‌ی همراهش را با مهربانی گرفته. پشت زن به تصویر است و پسر بچه‌ها از دستانش آویزان شده‌اند. وسایلم را داخل اتاقش جا به جا می‌کند. می‌چرخم سمتش:
-خب؟

نگاه از چشمانم می‌گیرد:

-من هم همینجا می‌مونم. غیر از این باشه زری جون شک می‌کنه.

نزدیکش می‌ایستم و به چشمانش زل می‌زنم:

-یعنی چی؟

دو سه لباسی که روی تخت افتاده را داخل سبدی که مقابل در حمامش است می‌اندازد و دست به کمر می‌زند:

- فکر نمی‌کنم نیازی به توضیح باشه که...

نزدیکم می‌ایستد:

-اگر من بخوام خطایی بکنم نیازی نیست که حتما تو یه اتاق باشیم. هر جای این خونه هم که باشی، شدنیه.

شام خوشمزه زری جون در فضای شادو جو دوستانه‌ای که با خنده‌هایشان ایجاد شده بود خورده شد. خاطرات زری جون از انوش تماما بر می‌گردد به بازه‌ی چند ساله‌ای که به ایران برگشته است. اینکه جهانگیر خان هیچگاه نخواست تا همسرش با خانواده‌اش کوچک‌ترین ارتباطی داشته باشد اصلا چیز عجیبی نیست. از مرد خودخواه و خودکامه‌ای مثل او بدتر از اینها هم انتظار می‌رود. رابطه‌ی بینشان مرا یاد تمام روزهای خوشی می‌اندازد که با وجود فرهاد و مهربانی‌های همیشگی‌اش چقدر شیرین‌تر از چیزی که باید گذشت. دلتنگی دیگر جز جدایی ناپذیری از وجودم شده و درمن ریشه دوانده است. باین حس بزرگ شدم، قد کشیدم، خو گرفتم و هر روز بیشتر از قبل درکش کردم. داغی که در دوران نبودن افرا به حزن عجیبی بدل شد که تنها واژه‌ی نابی که تعریفش می‌کند تاسیان ("تاسیان" یک واژه‌ی گیلکی است به معنای دلتنگی که اغلب به سبب دوری از محبوب شکل می‌گیرد) است.

ظرفم را برمی‌دارم و بین خنده‌های بلند زری جون از او بابت دستپخت عالی و زحمتی که کشیده تشکر می‌کنم و بلند می‌شوم. ظرفم را آب می‌کشم و داخل ظرفشویی می‌گذارم. عذرخواهی آرام و زیر لبی می‌گویم که مطمئن نیستم شنیده باشند.

قدم‌هایم مرا به بالکن خوش منظره‌ی خانه می‌کشانند. روی صندلی‌های حصیری می‌نشینم و به سکوت شب دل می‌دهم. به صدای زیبای جیرجیرک‌ها که زیباترین سمفونی شب را تنظیم کرده و به اجرا در آورده‌اند. ماه بالای سرم کامل‌ترین و شاعرانه‌ترین حالتش را به رخ میکشد. عطر خوشی از باغ می‌آید که قطعا کار یاس‌هاست. چشم می‌بندم و به روزهایی فکر می‌کنم که چه خوش خیال دنبال کار بودم، دنبال هرچه بهتر شدنم در نقاشی و پیشرفتم در هنری که با جان و دل زندگی‌اش می‌کردم. می‌خواستم منِ بهتری بسازم، منِ بهتری که وقتی افرا برگشت، به وجودش افتخار کند. منتظر بودم درست وقتی برسد که گالری دارم و بهترین کارهایم را به نمایش گذاشته‌ام که درست همان شد که باید، اما ساز زندگی هیچ وقت با دلم کوک نبود.

آن وقتها یکبار به افرا گفته بودم هیچ چیز در دنیا نفرت‌انگیزتر از مردی نیست که فرزندان‌ش را به خاطر ترس و یا هر دلیل احمقانه‌ی دیگری در این دنیای ظالم مظلوم‌کش رها کند و برود. یادم هست که گفته بود پدرم ما را و اصل زندگی در کنارمان را دوست نداشته و رفته، و این رفتن شاید بهترین تصمیمش بوده است. می‌گفت شاید اگر می‌ماند فضای سمی‌تری برایمان می‌ساخت.

-آدم وقتی مهمون داره یهو ول می‌کنه میره؟

اصلا متوجه بازوبسته شدن در بالکن نشدم. کاری به اشکی که از گوشه چشمم راه گرفته ندارم. دیگر برایم مهم نیست که کسی این حالت مستاصلم را ببیند. به درخت اقا قیا خیره می‌شوم:

-آدم واسه ول کردن و رفتن که دلیل نمی‌خوان.

انگار منتظر همین جمله بود تا پا به داخل بالکن بگذارد. می‌آید و صندلی کناری‌ام را می‌کشد و می‌نشیند. دستانش را به لبه‌ی میز تکیه می‌دهد و خیره نگاهم می‌کند. دست از نگاه خیره‌ام و درخت اقاچیا بر نمی‌دارم. منتظرم تا او بیخیال نگاه-خیره‌اش و نیم رخ بی‌پناه من بشود که نمی‌شود:

-زری جون خیال می‌کنه چون اومده شبو بمونه تو ناراحتی!
پوزخند می‌زنم و حیران نگاهش می‌کنم:
-من؟

نگاهش مهربان است. از آن نگاه‌هایی است که می‌گوید حالت را می‌فهمم. اما لحنش می‌خواهد محکم باشم و غصه را عقب برانم:
-اون که تو سر تو نیست بدونه از چی ناراحتی، پس به خودش می‌گیره. در ضمن اونقدری هم که باید تورو نمی‌شناسه تا بتونه رفتاراتو تحلیل کنه.
سرش را جلوتر می‌آورد:

-من که می‌شناسمت باید بهش بگم تو اساسا غصه خوردنو دوست داری!
دیدم پشت اشک‌هایی که بانبودزری جون حسابی یاغی شده‌اند تار میشود:
-خب پس همینو بهش می‌گفتی، شاید درک می‌کرد.

گوشه‌ی ناخنم را به دندان می‌کشم و نگاه از چشمان نافذش می‌گیرم.
-اگر بهش اینو بگم میره از تو پلی لیستش شادترین آهنگ موجودو پیدا می‌کنه و برات می‌ذاره. بعد هم پامیشه واسه‌ات می‌رقصه که دلت واشه. سوار غصه‌هات شو. نذار اونا سوارت بشن و از پا درت بیارن.
-تو هیچ وقت حال منو نمی‌فهمی.

محکم ولی آرام می گوید:

-می فهمم...

بدون اینکه از او بخواهم شروع می کند:

-هیجده سالم بود که عاشق یه زن ده سال بزرگتر از خودم شدم. یه زن بلوند که وقتی راه می رفت نگاهتو میخکوب می کرد. اونوقتا تو یه رستورانی کار می کردم. بعد از دانشگاه میرفتم اونجا و تا شب همه جور کاری می کردم. از پیشخدمتی تا کارای حسابداری و حتی شست و شوی ظرفا. اونم می اومد و همیشه یه جا می نشست. رو میز شماره‌ی هشت که دو نفره بود و کنار پنجره. سیگار دود می کرد و قهوه سفارش می داد. دامن کوتاه می پوشید و بلا استثنا رژ قرمز رو لبش می درخشید.

با تعجب نگاهش می کنم که لبخند آرامی می زند:

-چیه؟ نکنه فکر کردی من پسر پیغمبرم؟

تک خنده‌ای روی لبم می نشیند:

-نه، اتفاقا پیدااست که خیلی هم اهل فنی...

صدای خنده‌اش در باغ می پیچد و ادامه می دهم:

-اما اینکه حتی رنگ رزش یادت مونده عجیبه برام.

بازهم به خندیدنش ادامه می دهم و آرام می گیرم باصندلی جلوتر می آید:

-بهت گفتم عشق هجده سالگی...

-خب... بعدش چی شد؟

دم عمیقی می گیرد:

-همه‌ی کارکنای رستوران فهمیده بودن عاشقش شدم. دیگه روزا به عشق رفتن سرکار بیدار می‌شدم. یکی دوباری که بایه مرد جوون قرار گذاشته بود روزم سیاه شد. بالاخره یه بار رئیس‌م که مرد پخته‌ای بود گفت خب برو بهش بگو و خودتو خلاص کن. اینجوری که از دور فقط بهش زل می‌زنی که بهش نمی‌رسی. مکث می‌کند و نگاهش را به چشمانم می‌دوزد.

-خب. بهش گفتی؟

آرام سری تکان می‌دهد:

-گفتم. اولش خندید. از اون خنده‌های جذاب. بعد یه سیگار جدید در آورد و دود کرد و گفت بشین. نشستم جلوش و باهم حرف زدیم. همین شجاعتش، جسارتش و خاص بودنش جذبم کرده بود. من تو دنیای ساده‌ی هجده سالگیم دنبال کسی بودم که با تمام زنایی که تا اون وقت دیده بودم فرق کنه. مثل مادرم ترسو و همیشه بله قربان گو نباشه. افسار گسیخته و ناآروم باشه. کسی که هر وقت اراده کنه جلو بره و همه‌ی سدهارو بکشنه.

به پشتی صندلی تکیه می‌دهد:

-قبول کرد که باهم آشنا بشیم. آخر هفته‌ها می‌رفتم. روزنامه نگار بود و سرترسی داشت. از هرچیزی که فکرشو بکنی خبر تهیه می‌کرد و با قلم تند و تیزش تو ستون جنجالی روزنامه می‌نوشت. یکم که گذشت خیلی وابسته‌اش شدم. به شکل مریض گونه‌ای داشتم از چیزی که بودم فاصله می‌گرفتم. داشتم علایقمو فراموش می‌کردم. داشتم تو سایه‌ی اون قد می‌کشیدم و قطعا وابستگی داشت مریضم می‌کرد. یه روز که خیلی خوشحال از آخرین امتحانم اومدم بیرون

تصمیم گرفتم بدون اینکه برم سرکار یه راست برم پیشش. می خواستم بهش بگم دیگه نمی تونم حتی یه لحظه بدون اون زندگی کنم. رفته بودم بگم می خوام درسمو ول کنم، حتی سرکارم نرم که همیشه کنارش باشم. خنده‌ی آرامی کرد و سری تکان داد:

-دیوانه شده بودم. عشقه‌ی عشق پیچیده بود دور بدنم و داشت خفه‌ام می کرد. می خواست بمیراندم که در سایه‌ی عشق از نو زاده شوم...

لبخند می زنم:

-چه شاعرانه!

لبی تر می کند:

-به نظر شاعرانه ولی در واقع بیمارگونه. رفتم خونه‌اش و برای اولین بار با کلید زاپاسی که برای مواقع اضطراری بهم داده بود درو باز کردم. یه مرد سیاه پوست و قوی هیکل خونه‌ش بود.

ناخواسته جیغ خفه‌ای می کشم:

-نه...

با همان لبخند متین سری تکان می دهد:

-آره! نمی تونم بهت بگم چقدر شکستم. اولین عشقی که تو ذهنم رفته رفته داشت تبدیل به یه موسیقی بکر و بی بدیل می شد، تو اوج خودش فالش ترین صدای ممکنو داد. جالبه که اون هم به جای اینکه از من دلجویی کنه شاکی شد و شروع کرد به داد و بیداد که چرا بی اجازه وارد حریم خصوصی اش شدم. گفت

از آشنایی با یه بچه که باید همه چیزو بهش یاد بده خسته شده. گفت منتظر بوده تا خودم بفهمم اما من تو رویا سیر می کردم.
-متاسفم.

لبخند می زند:

-نباش. اون درست می گفت. من واقعا اون وقتا یه پسرک خام و رویا پردازی بودم که هیچی از زندگی نمی دونستم. تو یه پيله داشتی به سختی به خودم می پیچیدم و اصلا دنیای دیگه ای رو جز اون سیاهی تو خیالم تصور نمی کردم. اون با دندوناش پيله رو پاره کرد و من پروانه شدم. یک ماه از اون ماجرا گذشت و من تمام یک ماه تو اتاقم خودمو زندانی کردم. به زور یه وعده غذا می خوردمو فکر کنم ده کیلو وزن کم کرده بودم. اونجا بود که عموم اومد و درست ترین و به جا ترین سیلی دنیا رو زد تو گوشم. گفت چی فکر کردی؟ الان وقت این الواطیاست؟

جفتمان با صدای بلند می خندیم و آرام که می شویم می پرسیم:

-یعنی الان اومدی یکی بزنی زیر گوش من؟

به چشمانم زل می زند:

-مطمئنم اگر من معصومیت چشمای تو رو داشتم هیچوقت کتک نمی خوردم.

نگاه می گیرم و چیزی برای گفتن ندارم اما او نمی گذارد جو بینماین سنگین بشود:

-خیلی سال از اون ماجرا گذشت و من دیگه حسابی درس خوندم و کار کردم.

خیلی جدی دنبال موسیقی رو گرفتم، کتاب خوندم، فیلم خوب دیدم، خودمو با

هنر و ادبیات و موسیقی بالا بردم، وقتی خیلی رشد کردم و واسه خودم کسی

شدم یه روز تو یکی از کافه‌های معروف شهر دوباره دیدمش. اول اون متوجه‌ی من شد و اومد سراغم. بازم همون رژ قرمز رو لبش بود و وقتی صدام کرد و من برگشتم سمتش چند ثانیه با تردید نگاهم کرد و بعد گفت باورش نمیشه من همون جوونک لاغر و عاشق پیشه‌ی قبل باشم. گفت خیلی عوض شدم. نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهد:

-درست می‌گفت. من خیلی عوض شدم. دیگه هیچ چیز مثل سابق نبود. من دیگه اون پسرک خام و بی تجربه‌ی عاشق پیشه نبودم. فهمیده بودم اون عشق جنون آسا برای زندگی خوب که نیست ویران کننده هم هست چون هیچ درایتی پشتش نیست.

دوباره به جان پوسته‌ی کنار ناخنم می‌افتم:

-یعنی الان می‌خوای عشق هجده سالگی اتو با عشق نوجوانی من به هم ربط بدی؟

-هرگز! اول از همه خواستم بدونی که چقدر این احساس یأس و شکستتو درک می‌کنم و گرنه که من اصلا قصد قیاس ندارم. گذشته از اون می‌خوام یه چیزو بهت بگم.

کمی جلوتر می‌آید:

-اگر منتظر یه منجی هستی که بیادونجاتت بده داری راهو اشتباه میری. تو باید بدونی که تنها کسی که تا آخر عمر می‌تونی بهش تکیه کنی، تنها کسی که بودنش بهت قدرت می‌ده فقط خودتی. اگر خودتو در مقابل تندباد حوادثی که هر روز و هر لحظه داره زمینمون می‌زنه قوی نکنی خیلی زود می‌شکنی. یه جمله‌ای

هست که شاید به نظرت کلیشه‌ای بیاد ولی من با سلول به سلول بدنم بهش ایمان پیدا کردم؛ هر آنچه مرا نکشد، قوی‌ترم می‌کند.

در بالکن باز می‌شود و پشت بندش زری جون با دستانی پر وارد می‌شود:

-مادام موسیو! دل دادن قلوه گرفتنتون تمومی نداره؟

بلند می‌شوم و ظرف میوه را از دستش می‌گیرم:

-چرا شما زحمت کشیدین؟

زری جون به شوخی پشت چشمی نازک می‌کند:

-والا قدیما مهمون ارج و قربی داشت واسه خودش. من نمی‌دونم شما جوونا چرا اینقدر بی فکر شدین.

سر به زیر می‌گویم:

-درست می‌گین. ببخشید ترو خدا.

زری جون با محبت در آغوشم می‌کشد و سرم را می‌بوسد:

-شوخی می‌کنم گل دختر. من اومدم مزاحمتون شدم. نباید سرزده می‌اومدم.

پیش از اینکه انوش چیزی بگوید بلند می‌شوم:

-وای نه ترو خدا. من یکم این روزا اوضاع حال و احوالم نامیزونه، انوش می‌دونه. وگرنه خیلی هم از بودنتون خوشحالم.

انوش می‌خندد:

-حالا کجا داری فرار می‌کنی؟

چشم غره‌ای به حال خوشش می‌روم:

-برم چای و شیرینی بیارم، همه زحمتا افتاد رو دوش زری جون.

زری جون ریه‌هایش را پر از عطر خوش یاس‌ها می‌کند و آخیش بلندی می‌گوید:
 -آخ دستت درد نکنه، رو این بالکن چایی عجیب می‌چسبه.
 به سمت آشپزخانه می‌دوم و سراغ چای می‌روم. فنجان‌ها را داخل سینی می‌چینم
 و انوش وارد می‌وشد:

-حالا چرا مثل تازه عروسا هول کردی؟

می‌خواهم از داخل کتری برقی آب جوش بریزم که کمی می‌پاشد روی دستم و
 آخم بلند می‌شود. کتری را از دستم می‌گیرد و سر جایش می‌گذارد. مرا از سینی
 دور می‌کند:

-تو همینجا وایسا تا خودتو مصدوم نکردی. دستور بده من انجام میدم.

انگشت قرمز شده را به دندان می‌کشم:

-خیلی زشت شد. راستی راستی فکر می‌کنه من از اومدنش ناراضی‌ام.

حین ریختن چای می‌چرخد سمتم:

-من که بهت گفتم چه فکری می‌کنه. دستتوبگیر زیرآب سرد باز اونجوری نکن.

-شیرینی هم ببریم.

لبخند می‌زند و می‌رود سراغ جعبه‌ی شیرینی:

-شیرینی که واسه زری جون خوب نیست ولی تو چون شیرینی ناپلئونی دوست

داری می‌بریم.

یک لحظه مکث می‌کنم:

-تو از کجا می‌دونی من ناپلئونی دوست دارم؟

با احتیاط شیرینی‌ها را درست مثل خودم داخل دیس می‌چیند:

-به! پس فکر کردی واسه چی می خرم؟ تا حالا دیدی من شیرینی تر بخورم؟
 ماهی گلی تند و فرضی در دلم می پیچد و لبخند بر لبم می نشاند. نمیدانم اینکه از
 توجه اش لذت می برم خوب است یا بد؟
 چند قدم نزدیکش می ایستم:

-ماشالله خوبم می چینیا. حرفای خانمه خوب با تجربه ات کرده.
 کارش را تمام می کند و چنگال هایی که به کمکشان شیرینی ها را تمیز داخل
 دیس چیده را رها می کند. می چرخد سمتم و برق شیطنت در چشمانش روشن و
 خاموش می شود. دست به سینه به کانتر تکیه میدهد:
 -تازه کجاشو دیدی؟

در شب نشینی امشب تنها کسی که بابت بیدار ماندن های هرچه بیشتر زری جون
 تلاش می کرد من بودم. با هر چه که به ذهنم می رسید بحثی پیش می کشیدم تا
 سراغ خواب را نگیرد. قطعا رفتارم برای زری جون خیلی عجیب بود. کسی که به
 زور دو جمله در حالت عادی از دهانش خارج می شد حالا و دم خواب بلبل شده
 بود.

ناخواسته از تنها شدن با انوش و در اتاقی که متعلق به او بود می ترسیدم. گاهی
 فراموشم میشد که کل این خانه برای اوست. بالاخره انوش که متوجه حالم شد
 وسط یکی از داستان سرایی های طول و طویل اشاره ای کرد به معنی کوتاه. اصلا
 به رویم نیاوردم و پر قدرت ادامه می دادم که انوش از فرصتی که به زری جون
 برای گفتن نظرش داده بودم استفاده کرد:

- نیلگون جان زری جون قراره چند روزی مهمون ما باشن. نمی‌خواد همه حرفارو واسه امشب نگه داری. بنده خدا چشماش داره میره.

حق داشت. زری جون اگر چاره داشت روی همان صندلی بالکن می‌خوابید و اگر تا این ساعت هم تحمل کرده بود فقط به خاطر مراعات حال من بود. فکر می‌کرد که هنوز در خجالت برخورد اولم هستم. زری جون خنده‌ی آرامی می‌کند و با طمانینه بلند می‌شود:

- نیلگون جانم می‌دونی که من از حرف زدن باهات خسته نمیشم ولی دیگه نصف حرفاتو داشتم تو خواب می‌شنیدم خاله. به سمتم می‌آید و تلاش می‌کند تا بلندم کند:

- توهم پاشو عزیزم. بریم بخوابیم که فردا کلی کار داریم. نگاه نگرانم بین او و انوش می‌چرخد:
- چه کاری؟

زری جون جا می‌خورد:

- هیچی، همینجوری گفتم شاید دلت بخواد جایی با هم بریم، کاری بکنیم. آهان آرامی می‌گویم و پیش از اینکه مرا همراه خودش بخواد به زور ببرد می‌گوید:

- خب... من یکم وسایل آشپزخونه رو جمع و جور کنم...
نگذاشت جمله‌ی پر از استیصالم پایان بگیرد:

- اصلا حرفشم نزن، شمام باید برین بخوابین. کارای آشپزخونه بمونه واسه فردا.

قلبم تندتر از معمول می‌زند و حتی نمی‌توانم به صورت انوش نگاه کنم. با دست و پایی که دیگر قدرتی برای مقاومت ندارد همراهش می‌شوم و انوش پشت سرمان در بالکن را می‌بندد. پله‌ها را بالا می‌رویم و زری چون رو به انوش یادآوری می‌کند:

-انوش جان اون ساک منم بی زحمت بیار اتاقم.

انوش چشمی می‌گوید و زری چون تا بالای پله‌ها همراهم می‌شود.
-شبتون بخیر باشه.

زری چون لبخند مهربانی می‌زند و مقابل در اتاق می‌ایستد:

-شب توهم بخیر عزیزم. برو بخواب.

جوری منتظر ایستاده که راه پس و پیشی ندارم. در دل دعا می‌کنم که انوش دست از بدجنسی بردارد و به بهانه‌ای بالا نیاید.

در تاریکی روی تخت بزرگش می‌نشینم. صدای شوخی کردنش با زری چون می‌آید و هنوز امید دارم که به این سمت نیاید ولی تجربه ثابت کرده هیچ وقت آن چیزی که دلم می‌خواهد اتفاق نمی‌افتد. در را پشت سرش می‌بندد و تکیه می‌دهد:

-حواسم بود که هرچی خاطره از کودکی تا به امروز قابل تعریف بودو گفتمی که نیای بالاها.

با وجودی که آرام گفته باز اشاره می‌کنم تا صدایش را پایین بیاورد. با قدم‌های بلند به سمتم می‌آید و کنارم می‌نشیند:

-من این منطق تورو نمی‌فهمم.

خنده‌ی نرمی می‌کند:

-بیا بگیر. پایین جا گذاشته بودیش.

موبایل‌م بین دستش تاب می‌خورد. می‌گیرم و کنارم می‌گذارمش. بعد از صحبت-

های بهراد حتی حوصله‌ی نگاه کردن به صفحه‌اش را هم ندارم. منتظرم هر آن

یک نفر باز تماسی بگیرد و حرف جدیدی بزند که بیشتر بهم بریزم.

-من از اول هم نباید وارد این ماجرا می‌شدم. خیلی بچگی کردم.

بلند می‌شود و نگاهم همراهش:

-میری؟

سمت دیگر می‌رود روشنایی چراغ کوچک روی پاتختی اتاق را از تاریکی نجات

می‌دهد:

-هنوز نه.

-مگه قراره امشب جایی بری؟

با لبخند دراز می‌کشد:

-بگیر بخواب و تو کار بزرگ‌ترت دخالت نکن!

-کجا قراره بری؟

با چشمان بسته لبخند می‌زند:

-مگه از بودن من تو این چهاردیواری وحشت نداشتی؟

با حفظ فاصله از او دراز می‌کشم. دست چپش را روی چشمانش می‌گذارد و هنوز

لبخندش به قوت قبل باقی است.

-معلوم نیست که زری جون چقدر بمونه... یعنی هر شب می‌تونی بری؟

- چقدر تو پررویی بچه؟ داری منو با زبون بی زبونی از خونه ام می ندازی بیرون؟
روی آرنج دستم بلند می شوم:
- نه! منظورم این بود که خب با یه امشب رفتنت که چیزی حل نمی شه.
دستش را مثل من زیر سرش می زند:
- پس می گی چیکار کنیم تا تو دست از این قصه سرایی های شبونهات برداری؟
به چشمان شفافش خیره می شوم. حرفی نمی ماند. بلند می شوم و پتو را کمی عقب می زنم:
- هیچی... من که کاری ندارم.
می خزم زیر پتو و بعد از چند ثانیه می گوید:
- امروز یه اتفاقی افتاد که چون دختر خوبی نبودی نشد برات تعریف کنم.
-چه اتفاقی؟
- برگشته به حالت قبلش و چون چشمانش بسته است هیچ چیز قابل تشخیص نیست. نه شوخی و نه جدی جمله اش.
- حالا بخواب هر وقت دختر خوبی شدی می گم بهت.
- انقدر بدم میاد از این اخلاق. یا یه حرفی رو نزن یا اگه زدی تا تهشو بگو دیگه.
چرا نسیه حرف می زنی؟
توجهی نمی کند.
- خواهش می کنم. راجع به فرهاده؟
دم عمیقی می گیرد:

-نه. راجع به مادرت. امروز دکتر فرهنگ رو فرستاده بود شرکت. اولش با توپ پر اومده بود ولی باهاش که صحبت کردم آرومتر شد.

موهایم را کنار می‌زنم تا در نوری که نیمرخش را روشن کرده بود با دقت به حالات صورتش خیره شوم:

-با توپ پر واسه چی؟ چی گفتی بهش؟ همه چیزو تعریف کردی؟
کج نگاهم می‌کند:

-یه جورایی فرار کردی از اون خونه. قرار بود راضی‌اشون کنی به اومدن.
پوزخند می‌زنم:

-تو فکر کردی فروغ به این راحتیا راضی میشه؟ از پدرت و هر چیزی که به خانواده‌ی شما مربوط میشه فراریه. من اونجایی که باید به خاطر تک تکشون فرار نکردم و موندم... همه‌ی عمرم بابت این انتخاب خودمو سرزنش کردم... فکر می‌کردم اگر اون سالها به خاطر افرا از خانواده‌ام نبریدم الان دیگه وقتشه. فکر می‌کردم الان دیگه وقت جبرانه. هم برای افرا و هم برای نجات فرهاد که این وسط هیچ کاره است.

آرام می‌گوید:

-اینطور نیست...

نمی‌گذارم ادامه بدهد:

-چی می‌گفت دکتر؟ چطور قانع شد؟

دم عمیقی می‌گیرد:

-قانع نشد... قرار شد یه روزی مشخص کنیم تا همو ببینیم. می خواستم بگم همین روزا بیان که با وجود زری جون فعلا امکان پذیر نیست. چند ثانیه در سکوت می گذرد و آرام می پرسم:

-خوابت برد؟

کوتاه می گوید:

-نه!

-وقتایی که خوابت نمی بره چیکار می کنی؟
انتظار دارم بخندد ولی بر خلاف انتظارم می گوید:

-یا کتاب می خونم یا شعر.

-پس یه قصه بگو یا یه شعری بخون.

سر جایش می چرخد:

-این همه حرف زدی، هنوز خسته نشدی؟

نگاهم را از سقف می کشانم سمت چشمانش:

-خوابم نمی بره. کاش زودتر این داستان تموم بشه.

همانطور که به چشمانم زل زده می خواند:

گرگ هاری شده ام

هرزه پوی و دله دو.

شب درین دشت زمستان زده ی بی همه چیز

می دوم، برده ز هر باد گرو

چشمه هایم چو دو کانون شرار

هیچکس اینجا گم نمیشود

صف تاریکی شب را شکند

همه بی رحمی و فرمان فرار... .

گرگ هاری شده ام! خون مرا، ظلمت زهر

کرده چون شعله‌ی چشم تو سیاه

تو چه آسوده و بی باک خرامی به برم

آه... ، می ترسم، آه...

آه، می ترسم از آن لحظه‌ی پر لذت و شوق

که تو خود را نگری

مانده نومید ز هر گونه دفاع

زیر چنگ خشن وحشی و خونخوار منی

پوپکم! آهوکم!

چه نشستی غافل؟

کز گزندم نرهی، گرچه پرستار منی!

پس ازین دره‌ی ژرف

جای خمیازه‌ی جادو شده‌ی غار سیاه

پشت آن قله‌ی پوشیده ز برف

نیست چیزی، خبری

ور تو را گفتم چیز دگری هست، نبود

جز فریب دگری.

من ازین غفلت معصوم تو، ای شعله‌ی پاک

بیشتر سوزم و دندان به جگر می فشرم
منشین با من!، با من منشین!
تو چه دانی که چه افسونگر و بی پا و سرم؟؟؟
تو چه دانی که پس هر نگه ساده‌ی من
چه جنونی، چه نیازی، چه غمی ست؟
یا نگاه تو، که پر عصمت و ناز
بر من افتد، چه عذاب و ستمی ست؟
دردم این نیست ولی
دردم این است که من بی تو دگر
از جهان دورم و بی خویشتم
پوپکم! آهوکم!
تا جنون فاصله‌ای نیست از اینجا که منم!
مگرم سوی تو راهی باشد
چون فروغ نگهت
ورنه دیگر به چه کار آیم من
بی تو؟ چون مرده‌ی چشم سیهت
منشین اما با من، منشین!
تکیه بر من مکن!، ای پرده‌ی طناز حریر!
که شراری شده ام
پوپکم! آهوکم!

گرگ هاری شده‌ام! *مهدی اخوان ثالث

چشمانم را می‌بندم و روی گرفتگی صدایش بالا و پایین می‌شوم. نمیدانم کی خوابم می‌برد فقط وقتی که تکان می‌خورد چشم باز می‌کنم. دستی به موهایش می‌کشد و به سمت در می‌رود:

-داری میری؟

-آره بخواب.

-کجا میری؟

می‌چرخد سمتم:

-دختر خوبی باش! اگر هم هر کاری داشتی بهم زنگ بزن.

و در را پشت سرش می‌بندد. صفحه‌ی گوشی را لمس می‌کنم تا بینم ساعت چند است که پیام بهراد روی صفحه خودنمایی می‌کند:

-چرا جواب نمیدی؟

وارد صفحه‌ی پیام‌هایش می‌شوم. بالاتر نوشته:

-الان بهترین وقته که ذهن و توانتو متمرکز کنی روی کارای انوش. فکر کن اصلا افرایی وجود نداشته و نداره. هرچقدر بیشتر بتونی اعتمادشو جلب کنی و بهش نزدیک‌تر بشی، به حقیقت ماجرا نزدیک‌تر شدیم.

کلافه سری تکان می‌دهم. چقدر یک انسان می‌تواند پررو و وقیح باشد؟ با وجودی که دو ساعت از نیمه شب گذشته نمی‌توانم منتظر بمانم تا صبح شود و جوابش را بدهم. برایش می‌نویسم:

-چی باعث شده که خیال کنی حالا که افرا هر غلطی کرده و شما هم به روتون نیاوردین که زودتر منو در جریان بذارین، حالا من باید آمار انوشو بهتون بدم؟ وقتی افرا نباشه کل این داستان از نظر من تموم شده است. حالا می‌خواد هر کارهای باشه!

بعد از مدت‌ها سراغ صفحه‌ی اینستاگرامم می‌روم. از آخرین عکسی که گذاشته‌ام چند وقتی گذشته است. قرار بود این صفحه پر شود از عکس نوشته‌هایی که فقط مخاطبش افراست. عکسی از غروب نارنجی امروز می‌گذارم و زیرش می‌نویسم:
-قرار بود مسیر، تو را به راه برساند و مرا به چاه تنهایی. قرار بود یوسف چاه نشینی بشوم که هیچ یعقوب چشم به راهی نداشته باشد. قرار نبود میان خواب-های بی تعبیرم صاعقه بزند و باران بگیرد و تا ابد تنهایی نصیبم شود. قرار نبود تو اینقدر از خودت، از من، از رویای دونفره مان فاصله بگیری. که رفتن از تو دیو دو سر بسازد...

اشک‌هایم می‌آیند و پیام جدید بهراد بیشتر از پیش روی اعصابم خط می‌کشد:
-به این فکر کن که چندهزار جوون به دام این زهرماری افتادن و می‌افتن؟ اگر انوش راه جهانگیری ادامه بده یعنی افرا مسیرو تا اینجا درست رفته. یعنی فهمیدن که داره فضولی می‌کنه و دمشو چیدن. باید راهی که شروع کرده رو تموم کنیم. نه به خاطر خودمون، به خاطر خلق.

از "خلق" ای که می‌گوید خنده‌ام می‌گیرد. خلقی که من مشتی بودم از خروارش. به پیشنهاد زری جون بعد از درست کردن ناهار و خوردنش به فکر درست کردن نان و کیک هویج افتادیم. زری جون با آمدنش یک دنیا نشاط و سرگرمی آورده

است که کوچک‌ترین فرصتی برای فکرهای بیخود و خیالات غم‌انگیز باقی نگذارد. حضور شاد و سرزنده‌اش حتی در راه رفتن و کار کردن من هم اثر گذاشته. امروز به انتخاب زری جون دامن بلند و گلدار پوشیدم تا پ صورتی‌ای که هم رنگ گل‌های دامنم هست به تن زدم. زری جون معتقد بود رنگ شاد روحیه-ام را عوض میکند. موهایم را-که حالا بلند شده و باید زودتر به حسابشان برسم- متفاوت از همیشه بافتم. حس جوانی بعد از مدتها به کالبد بی رمقم برگشته است. زری جون از خاطرات شیرین جوانی و شیطنت‌هایش برایم تعریف کرد که چقدر پدر و مادرش از دست کارهایش در عذاب بودند و خواهرش برعکس او چقدر متین و آرام بوده. پخت کیک که تمام شد به دستور او قرار شد از صفر تا صد کارهای نان را به تنهایی انجام بدهم:

-خب حالا ده دقیقه شد، برو ظرف آردو بیار بگم چی کار کنی.

با ظرف بزرگ آرد برمی‌گردم. در قرمز ظرف کوچکی که مخمر و باقی مواد داخلش با هم ترکیب شده‌اند را بر می‌دارد و نفس عمیقی می‌کشد:

-به به از همین الان بوی نونش درومد.

پیمانه را داخل آرد می‌کنم و اولین پیمانه را با عجله می‌ریزم داخل ظرف گود و مقداری از آن به بیرون ظرف می‌پاشد. صدای خنده‌ی زری جون بلند می‌شود:

-آروم! دنبالت کردن مگه؟

آردی که روی صورت‌م پاشیده را پاک می‌کنم:

-نه هیجان دارم زودتر درست کنم بینم مثل مال بیرون میشه؟

لبخندی به رویم می‌پاشد:

-بهبتر هم میشه. کم کم باید آرد رو به مایعی که درست کردی اضافه کنی. اول هم بزن بعد دوتا پیمونه‌ی دیگه رو اضافه کن.

به فرمانش عمل می‌کنم و با همان پیمانه‌ی اول مواد را مخلوط می‌کنم و سراغ پیمانه‌ی دوم می‌روم که سلام بلند و جیغ مانند زری جون بدتر دستپاچه‌ام می‌کند و باز آردها به سر و صورتم می‌پاشد.

می‌چرخم سمتش و از دیدن انوش که زودتر از همیشه برگشته، جا می‌خورم. خیلی آرام و ریلکس به چهارچوب در تکیه داده و دست به سینه به ما زلزله است. زری جون با ذوق برایش تعریف می‌کند:

-چه روز خوبی بود انوشیروان. اگر می‌دونستم اینقدر زنت دوست داشتنیه زودتر از اینا میومدم پیشتون و می‌موندم.

خنده‌ی آرام انوش با دیدنم شدت می‌گیرد. همانطور که جواب زری جون را می‌دهد دل از چهارچوب در و ذوق بی‌حدو حصر خاله می‌کند و به سمتم می‌آید:

-بین با کودک درون زن من چه کردی خاله!

مقابلم می‌ایستد و نگاهش حول صورتم می‌چرخد و در نهایت لبخند مهربانش در چشمانم می‌نشیند:

-امروز خوشحالی!

آرام سری تکان می‌دهم و بالاخره فرصتی می‌شود تا سلام کنم و بگویم که در حال درست کردن نان هستم. زری جون به سمت گاز می‌رود:

-تو برو لباس‌تو عوض کن تا آردی نشدی، بعد بیا برات چای بریزم.

آرام جووری که فقط من بشنوم زمزمه می‌کند:

-منم بدم نمیاد آردی بشم.

هیچ حرکت خاص و اضافه‌ای نکرده ولی من خجالت می‌کشم.

-بدو آردارو بریز تا خمیرت خراب نشده.

به گفته‌ی زری جون مشغول کارم می‌شوم اما انوش برخلاف انتظارم نمی‌رود تا

لباسش را عوض کند. می‌آید و کنارم به کانترا تکیه می‌دهد. با دست شروع به ورز

دادن خمیر می‌کنم. زری جون باز به انوش اصرار می‌کند که برود و با آن لباس

بیرون همانطور نایستد. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که حواسش به دستان من است:

-اگر برم بالا این لحظات باشکوهو از دست می‌دم.

زری جون با تعجب نگاهی سمتمان می‌اندازد:

-کدوم لحظات؟

لبخند نرم انوش از دستانم بالا می‌آید و نیمرخم را گرم می‌کند:

-همین لحظه که قراره از زیر این انگشتای کوچیک، خمیر نون عمل بیاد و بره

تو فر دیگه.

فکر کردم شوخی می‌کند ولی هم حالت گفتنش بیش از حد جدی است و هم

چشمان اشکی زری جون نشان از این دارد که قطعاً پای شوخی در میان نیست.

به سمت سینک ظرفشویی می‌رود و دستش را می‌شوید، آستین‌هایش را بالا می‌-

زند و دوباره نزدیکم می‌ایستد:

-بده بقیه اشو من بکنم، تو با اون دستا...

اجازه نمی‌دهم حتی نزدیک ظرف بشود:

-فکرش هم نکن که حال خوبشو باهات تقسیم کنم.

و با قدرت چند برابری خمیر را ورز می‌دهم. جفتشان با شنیدن حرفم می‌خندند و زری جون فنجان چای انوش را به دستش می‌دهد تا همانطور که ایستاده، بنوشد. خمیر حاضر می‌شود و به توصیه‌ی زری جون می‌رود داخل ظرف و رویش با پارچه پوشانده می‌شود تا برای یک ساعت داخل فضای گرم و تاریکی استراحت کند و بعد برای فر آماده‌اش کنیم. کارم که تمام می‌شود دستم را می‌شورم و همراه انوش و زری جون روی صندلی‌های پایه بلند می‌نشینیم.

نگاه انوش روی بافت موهایم ثابت مانده:

-من فردا برای کاری باید برم شمال، دوست دارین شما هم باهام بیاین؟ اگر حوصله ندارین...

زری جون اجازه‌ی ادامه به انوش نمی‌دهد:

-وای! چی از این بهتر؟ کاش از خدا چیز دیگه‌ای خواسته بودیم. امروز با نیلگون صحبت همین بود که ای کاش جور میشد و می‌رفتیم شمال.

البته که این نظر زری جون بود ولی در هر صورت میل قلبی من هم هست. دوست داشتم بعد از مدتها سفر کنم و از هیاهوی اتفاقات اخیر کمی دور بمانم. نگاه انوش هنوز منتظر تایید من است:

-من هم خیلی دوست دارم یکم از تهران دور بشم. خیلی وقته سفر نرفتم.

بلند می‌شوم تا به هوای عوض کردن لباسم ترکشان کنم:

-من برم لباسمو عوض کنم، خیلی کثیف شده...

جفتشان یک صدا "نه" بلندی سر می‌دهند. متعجب نگاهشان می‌کنم و زری جون زودتر توضیح می‌دهد که:

-باور کن این قشنگ‌ترین لباسیه که تا حالا به تنت دیدم. یکم سفید شده که با دست بتکونی میره دیگه.

با تردید مجاب می‌شوم و می‌روم تا برای خودم و زری جون هم چای بریزم.
-پس به هدایت می‌گم خونه رو آماده کنه.

از کیکی که تازه آماده شده می‌آورم. کیک هویج کم نظیری شده که شبیهش را فقط مامان مهین می‌تواند درست کند. دلم عجیب هوای مامان مهین و مهربانی-اش را کرده. صبح، زمانی که می‌دانستم فروغ خانه نیست، تماس گرفتم و با شنیدن صدایش نتوانستم مقاومت کنم. شاید دلیل شادی امروزم همان چند دقیقه صحبت با مامان مهین باشد. برخلاف انتظارم گفت انوش بعد از اینکه در خانه‌اش ساکن شده‌ام یک روزبه دیدارش رفته و همه چیز را برایش تعریف کرده. نپرسیدم منظورش از همه چیز دقیقا چه چیزهایی بوده. همین که صدای مامان مهین آرام و بی دغدغه بود خیالم راحت شد. تنها نگرانی‌اش برای فرهاد بود و بی تابی‌های فروغ. گفت نیا این روزها جایی را پیدا کرده که برای تابستان سرش گرم باشد و کاری یاد بگیرد. نگفت کجا و چه کاری؟ کیک را به قطعات مربی شکلی تقسیم می‌کنم، داخل ظرف می‌چینم و مقابل انوش می‌گذارد:

-از این کیکای زری جون بخور ببین بهشت چه طعمی میده.
لبخند انوش بزرگتر می‌شود:

-من منتظرم ببینم نون تو چه طعم بهشتی‌ای میده.

تکه‌ی بزرگی از کیک را داخل پیش دستی‌اش می‌گذارم و او هم زود دست به کار می‌شود:

-اوممم... چه کردی زری پنجه طلا. چقدر خوشمزه است.

زری جون با متانت لبخند می‌زند:

-اگر کمکای نیل نبود به این خوشمزگی نمی‌شد.

پیام جدیدگوشی و روشن و خاموش شدن صفحه‌اش نشان از حضور همیشگی بهراد در تمام لحظات زندگی‌ام دارد. سعی می‌کنم توجهی به آن نشان ندهم تا نظر انوش هم جلب نشود. زری جون با خاطره‌ی اولین باری که کیک پخته نگاه انوش را مال خودش کرده است. با حرارت داستانش را تعریف می‌کند و دستانش را تکان می‌دهد. از فرصت پیش آمده استفاده می‌کنم و گوشی را جوری روی پایم می‌گذارم که از سمت دیگر قابل تشخیص نباشد. چند پیام پشت سرهم داده که چون گوشی را روی حالت بیصدا گذاشته بودم متوجه هیچ کدام نشده‌ام:

-چرا جوای نمیدی؟

-با کی لج کردی؟ خودت؟

-الان تنها کسی که تو خطره تویی. پس به نفعته کمکمون کنی تا زودتر بتونی از اون خراب شده دربیای.

و آخرین پیامی که فرستاده از همه عجیب‌تر است:

-یه کاری کن وقتی که خونه نیست ما بیایم اونجا.

نمی‌توانم حرف‌هایش را بی جواب بگذارم. بی اراده برایش می‌نویسم:

-چی قراره این وسط گیر تو بیاد که اینطور به دست و پا افتادی؟

سرم را بلند می‌کنم و متوجه نگاه انوش می‌شوم که فقط به ظاهر حواسش پی حرف‌های زری جون است. بلند می‌شوم:

-من الان بر می‌گردم.

-خاله جون نگران نون نباش بقیه‌اشو بسپر به خودم.

تشکری از زری جون می‌کنم و بدون نگاهی به عقب می‌روم سمت آتلیه. قرار شده بود از فردا با زری جون نقاشی را شروع کنیم. در را پشت سرم می‌بندم و روی سردی سنگ می‌نشینم. شماره‌ی بهراد را می‌گیرم و روی زنگ اول جوری که انگار تلفن به دست منتظر تماسم بوده جواب می‌دهد:

-واقعا که بچه‌ای!

-کی قراره دست از سر من برداری؟ چند نفر دیگه باید راهی بیمارستان بشن تا تو و ارس بیخیال این ماجرا بشین؟

بهراد مکث می‌کند. مشخص است که از حرفم جاخورده ولی زود خودش را جمع می‌کند:

-خوبه! مخ تورو هم زد؟ افرا حدس زده بود که دخترا جلوی انوش زود وامیدن. فکر می‌کردم تو با بقیه فرق داری. قرار بود تو تخلیه اطلاعاتیش کنی، داره برعکس میشه؟

دم عمیقی می‌گیرم:

-چرند نگو!

بلند می‌شوم و نزدیک پنجره می‌ایستم و دستگیره‌اش را می‌کشم تا هم بادی به صورتم بخورد و هم صدایم بیرون نرود:

-با لو رفتن انوش و ثابت شدن جنایتش چی گیر تو میاد؟

صدایش کوبنده‌تر از قبل در گوشم می‌پیچد:

-ببین دختر خانم. من به خاطر این باند کارمو، زندگی و شرفمو از دست دادم. خیلی وقته دنبالشونم و الانم دقیق جایی که می‌خوام واسادم. تو اگر نمی‌تونی یا نمی‌خوای کمکمون کنی، چوب لای چرخمونم نذار. من باید از حلقه‌ی اتصال انوش مطمئن بشم!

-چرا فکر می‌کنی باید برای من مهم باشه که تو از چی مطمئن بشی؟ چرا اصلا به خاطر تو من باید خودمو تو خطر بندازم؟
حرفی نفسی بیرون می‌دهد:

-بنده‌ی خدا تو الان وسط جهنمی خودتو زدی به خواب! کاری که من دارم می‌کنم اول از همه باعث نجات تو و داییات می‌شه. اگر واسه پلیس مسجل بشه که اینا یه باندن و فرهاد به خاطر کمک به ما وارد اون کارخونه شده و اشتباهی افتاده به جون افرا همه چی حل میشه.
-یعنی چی؟

ناباوری از شدت عصبانیت کم کرده است ولی او همچنان با حرص و عصبانیت جوابم را می‌دهد:

-یعنی پیشو ول کن. به این فکر کن که اینا یه باند گنده‌ان که هر غلطی می‌کنن. از فروش مواد و شرط بندی تا هزار جنایت دیگه. اگر حلقه‌های این باند با سند و مدرک لو برن اول از همه خودت راحت میشی.
نا خواسته پوزخندی می‌زنم:

-آها یعنی پلیس کچه! نمی‌تونه اینارو پیدا کنه متوسل شده به شماها.
کلافه می‌پرد وسط حرفم:

-پلیس دنبالشونه! فقط اونقدر تمیز دارن بازی می کنن که نمی شه راحت ردشونو زد. الان تو تنها کاری که می تونی بکنی اینه که یه شبی، نصفه شبی که انوش خونه نیست به من خبر بدی. همین! ما خودمون خونه اشو بگردیم مطمئن تریم!
 حس می کنم مغزم در کاسه ی سرم سنگینی می کند. پشت چشمم تیر می کشد و حرف های بهراد تمام حال خوش امروزم را نابود کرده است.
 -اشتباه می کنین...

پیش از اینکه حرفم تمام شود، ضربه ای به در اتاق می خورد و باز میشود:
 -نیلگون خانم آشپزخونه و تنور و نان گرم شما رو می خونه.
 صدای بوق در گوشی می پیچد. چطور می توانم باور کنم پشت نقاب این همه مهربانی، کس دیگری در حال نقش بازی کردن است؟ چطور باور کنم پشت این چشمان دریایی به جای آرامش، طوفان های بنیان کن بیداد می کنند؟
 -داشتم می اومدم.

نگاهش روی دستم و پنجره ی نیمه باز عقب و جلو می شود:
 -حالت خوبه؟

بی توجه به حالت نگاهش پیش می روم و پیش از اینکه از کنارش عبور کنم مانع می شود. نگاه کنجکاو و پرنفوذش دست از سرم بر نمی دارد. اگر واقعا اینقدر بد است پس چرا حالم کنارش بد نیست؟ هرچند... من کی آدم شناس خوبی بودم که این بار دومم باشد؟ همانطور که نتوانستم افرا را بعد از آن همه سال بشناسم قطعا در شناخت برادرش بیچاره تر هم خواهم بود.
 -کی زنگ زد بهت؟

اخم می‌کنم:

-چرا باید به تو توضیح بدم؟

به وضوح جا می‌خورد و کمی عقب می‌کشد:

-حس کردم بعد از اینکه اومدی اینجا بهم ریختی، واسه همین پرسیدم.

بی اراده دستی به موهایم می‌کشم:

-من خوبم!

دستش را به چهارچوب در تکیه می‌دهد. او هم در بالاترین رفتارهای من گیر افتاده است. دست از آن نگاه کاوشگرش بر نمی‌دارد. انگار می‌خواهد حرف‌هایم را از پشت سکوت بیرون بکشد. از درون در حال داغ شدنم و منتظرم تا با یک سوال دیگر در مورد حال و یا تماس چند دقیقه پیش، فوران آتشفشانی‌ام را بر سرش خالی کنم. پیش از اینکه دستگیره را بگیرم می‌گوید:

-موهاتو خودت بافتی؟

سوالش عجیب‌ترین سوال ممکن است! نمی‌دانم جوابش را می‌دهم یا نه که باز می‌پرسد:

-این چه مدلیه؟

با تعجب نگاهی به مدل بافتم و بعد به او می‌اندازم:

-منو گرفتی؟

از ته دل می‌خندد و بین قهقهه‌هایش می‌گوید:

-نه به جان خودم. تا حالا همچین مدلی ندیده بودم، شاید دیدم و توجهم جلب نکرده.

نفسم را پر صدا بیرون می‌دهم:

- تیغ ماهی. به دردت نمی‌خوره، اونقدری گیسات بلند نشده که بخوای بیافیشون.
باز می‌خندد:

- واسه خودم نمی‌خوام.

با تعجب نگاهش می‌کنم:

- پس واسه کی؟

لبخندش پر شیطنت می‌شود:

- خدارو چه دیدی شاید یه روزی دختردار شدم. می‌گن خدا به مردای خوب دختر
میده.

به این همه خوش خیالی‌اش پوزخند می‌زنم:

- آخی! اون وقت اگر بچوات دختر نشد چی؟

- اونقدر کارای خوب می‌کنم که خدا دلش به رحم بیادو دختر بشه.

- حالا هر وقت داشتتم دوباره موهامو می‌بافتم یادم بنداز که یادت بدم.

کش مویم را می‌کشد و بافت را باز می‌کند. عصبانی نگاهش می‌کنم:

- خب حالا دوباره بیاف.

بی توجه به حرفش در را باز می‌کنم و می‌روم تا با درست کردن نان کمی فکرم

آزاد بشود. او هم با خنده‌های سرخوشانه پشت سرم می‌آید:

- خسیس!

زری جون ظرف استیل حاوی خمیر را با وردنه و آرد کنار دستش گذاشته و

پیدااست نمی‌خواسته منتظر آمدن من بماند.

-بذارین خودم کاراشو تموم می کنم زری جون.

زری جون لبخندی می زند:

-فکر کردم نمیای. موهاتو جمع کن، یه وقت نریزه رو خمیر.

همزمان انوش هم وارد آشپزخانه می شود، می آید و مقابلم روی صندلی می نشیند

و کش را به سمتم می گیرد:

-زری جون بگو باز موهاتو ببافه.

فقط برای اینکه دست از سرم بردارد کش را می گیرم و موهایم را دو دسته می-

کنم:

-خوب نگاه کن یه بار بیشتر توضیح نمی دما!

نگاه متعجب زری جون بینمان می چرخد و انوش جوری با دقت نگاهم می کند و

ذوق یادگیری دارد که انگار دختر موبلند و کوچکش پشت در منتظر پدرش

نشسته تا بیاید و موهایش را ببافد.

تصمیمی که انوش مطرح کرد مثل یک دوا می موقت ذهنم را تیمار کرد. اما

حرفهای بهراد آنقدری مشغولم کرده است که با هر حرکت انوش بیشتر از قبل

مشکوک می شوم. اینکه بعد از چند ساعتی که با ما مشغول بود رفت و در اتاق

مطالعه خودش را حبس کرد و یا همین تلفن صحبت کردنهای طولانی اش

خورهی مغزم شده است.

هرچند ساعت یکبار به خودم یادآوری می کنم که فردا صبح عازم سفریم و باید به

این سفر به چشم وقفه ای میان تمام فکرهای مریضم نگاه بکنم. باید این سفر

مجاللی باشد تا کمتر حرفهای بهراد را خوراک مغزم بکنم. نزدیکهای ساعت ده

است و با زری جون و به پیشنهاد خودش با متری که در دست اوست در حال گرفتن اندازه‌های من هستیم تا او بعد از سفر برایم پیراهنی بدوزد. متر پهن و پارچه‌ای را نفهمیدم از ناکجای اتاق‌های بالا پیدا و شروع کرد. زری جون معتقد است این لاغر شدنم بابت کم غذا خوردن است و باید بیشتر به خودم برسم. متر را دور کمرم سفت می‌کند:

-باید یه مدلی برات بدوزم که کمرش تنگ باشه.

خنده‌ی آرامی می‌کنم:

-هرچی مدلی که می‌دوزین قدیمی‌تر باشه من بیشتر دوست دارم. فکر می‌کنین پارچه‌ی چه رنگی بخریم؟

زری جون روی صورتم دقیق می‌شود:

-همه رنگی به پوستت میاد، ولی فکر کنم زرد باشه خیلی به چشم بیاد.

-سبز بخر براش زری جون. سبز باید خیلی بهش بیاد!

با جمله‌ی انوش جفتمان متعجب می‌چرخیم سمت پله‌هایی که به هال باز می‌شوند.

-چه عجب، فکر کردم مستاجری، میای غذاتو می‌خوری میری بالا!

تعبیر زری جون جفتمان را به خنده می‌اندازد:

-کار داشتیم زری جون. باید قبل از سفر یه سری کارامو انجام می‌دادم.

لباس مردانه‌ی آستین کوتاه و روشنی به تن کرده که رنگش بین سفید و پوست پیازی مردد است. پوستش کمی سوخته و این رنگ‌های روشن حسابی به او می‌آید. زری جون متر را از روی دستم بر می‌دارد:

-کجا به سلامتی؟ شال و کلاه کردی نصفه شبی؟ شام نخوردی که!

انوش کمی نزدیکمان می‌شود و نگاهش روی متر و دامنم می‌چرخد:

-باید برم، کاری برام پیش اومده. زری جون! یه لباس مامان داره که مال جوونیاشه، می‌گه تو براش دوختی، اولین لباسیه که وقتی دیپلم خیاطی گرفتی دوختیش.

زری جون کمی فکر می‌کند:

-اون سرخابیه؟ آره یادش بخیر اولین پیرهنی که دوختم همون پیرهن حوری بود. چطور؟

لبخند انوش روی صورتم می‌چرخد:

-یکی شبیه اون مدل واسه نیل بدوز. فکر کنم همون چیزیه که می‌خواد.

-آره باید بوردای اون سالارو نگه داشته باشم. برم بگردم مدلو پیدا کنم بدوزم برای دخترم.

لبخندی به روی مهربانی‌های زری جون می‌زنم و انوش انگار منتظر چیزی باشد می‌گوید:

-نیلی جان، یه لیوان آب برام میاری؟

تعجب می‌کنم از اینکه خودش تا آشپزخانه نمی‌رود. فاصله‌ی کوتاه بین حال تا آشپزخانه نمی‌تواند دلیلی بر تنبلی‌اش باشد. قطعا حرفی می‌خواهد بزند که جلوی من گفتنی نیست. سری تکان می‌دهم و تا بروم و لیوان را از آب پر کنم کمی هم طول می‌دهم تا راحت باشد. بعد از چند دقیقه که به نظر می‌رسد مکالمه‌ی

بینشان تمام شده است برمی‌گردم و لیوان آب را به دستش می‌دهم. یک نفس می‌نوشد:

-دستت درد نکنه عزیزم.

محبت‌های کلامی‌اش مقابل زری چون کمی بیشتر شده ولی جوری نیست که آزارم بدهد. در کل رفتار انوش نرم نرمک پیش می‌رود. جوری که بعد از چند وقت باید به خودت بیایی و تازه بفهمی چه پیش آمده است. زری چون در فکر فرو رفته و حواسش به ما نیست.

-خب اگر کاری نیست، من دیگه برم.

جفتمان برایش سری تکان می‌دهیم و من تا دم در به استقبالش می‌روم. کفش-های مردانه و کلاسیکی که از تمیزی برق می‌زنند را به پا می‌کند.

-زود بر می‌گردی؟

با پاشنه کش پشت کفشش را درست می‌کند و ابرویی بالا می‌اندازد:

-دیربیا، نگرانم میشی؟

سوالش را با همان لحن و حالتی پرسید که وقتی پسرک تخس و پنج ساله‌ی درونش برمی‌گردد. لبخند می‌زنم:

-هر وقت نگران شدم نذر کن یه گاوی گوسفندی قربونی کنی! مگه واسه تو هم میشه نگران شد؟ پشه رو روی هوا نعل می‌کنی؛ حواست زیادیه جمعه.

جمله‌ای که گفتم بیشتر حالت تعریف داشت ولی نمی‌دانم او چه برداشتی کرد که پسرک پنج ساله‌ی چشمانش رفت پی بازی و پیرمرد فرتوتی برگشت که لبخند محزونی به لب داشت:

-پس کاش جمع نبود...

پیش از اینکه حرف دیگری بزنم سمت در می‌رود:

-مراقب خودت باش. دزدگیرا رو هم روشن کن قبل از اینکه بخوابی.

سری تکان می‌دهم و خداحافظی می‌کنیم. برمی‌گردم سراغ زری جون و کار نیمه تمامان را تمام می‌کنیم. اخم‌های زری جون می‌گوید که فکرش درگیر است. وقتی آخرین اندازه را داخل دفترچه‌ی کوچکش یادداشت می‌کند می‌گوید:

-کاش جهانگیر می‌داشت حوری بیاد پیش من بمونه.

کنارش می‌نشینم و دستان مهربانش را می‌گیرم:

-چرا نمی‌ذاره یه وقتایی حوری جون بیان پیش شما؟ دیدن شما قطعا روی حال روحیشون هم اثر داره.

پوزخند می‌زند:

-تو فکر می‌کنی حال روحی حوری واسه جهانگیر مهمه؟ اصلا فکر میکنی حال روحی کسی در دنیا هست که واسه جهانگیر مهم باشه؟ فقط به فکر خودشه و اون غرور لعنتی و ثروتش. از همون سالای اول ازدواجشون پای مارو به خونه‌اش قطع کرد. اگر می‌فهمید حوری میاد و به خانواده‌اش سر می‌زنه که خون به پا میشد.

نگاه سرزنده‌ی زری جون جایش را با غمی عمیق عوض کرده است. دستی پشتش می‌گذارم:

-نگران نباشین. توی اون خونه هم به حوری جون خوب می‌رسن.

آرام‌تر از قبل زمزمه می‌کند:

-چقدر این بچه تلاش کرد حداقل مادرشو بیاره پیش خودش. اون ظالمی که من می‌شناسم، واسه سفر فردا هم اجازه نمی‌ده.

و بعد با نگاهی پر از نفرت و کینه نگاهش بالا می‌آید:

-من جای انوش بودم پامو می‌ذاشتم رو خرخره‌اش و می‌کشتمش.

اصلا توجهی به هین‌ای که بی هوا از دهنم خارج می‌شود نمی‌کند و ادامه می‌دهد:

-پدری که بچه آوردنش فقط واسه وسعت دادن به جلال و جبروتش بوده. به پسرش به چشم سربازاش نگاه کرده. مطمئنم هیچ وقت یه دست نوازش رو سرشون نکشیده. هیچ وقت دلم باهاش صاف نمیشه. شکنجه‌های روحی اون حوری رو به این روز انداخت... پدرم تا آخرین لحظه‌ی عمرش چشمش به در خشک شد که حوری بیاد و نیومد.

اشک در چشمان مهربانش حلقه می‌زند و سرش را تکان می‌دهد که اشک‌هایش را نبینم. حرفی برای التیام دردش ندارم. دستی بر شانه‌های جمع شده‌اش می‌گذارم:

-قراره فردا بریم سفر که حالتون بهتر بشه. مطمئن باشین دلیل اصلی انوش برای ترتیب دادن این سفر شما بودین. با این فکر بیشتر غصه می‌خورین. ایشالله وضعیت حوری جون هم بهتر میشه...

زری جون دستی به صورتش می‌کشد:

-دیگه کی می‌خواد بهتر بشه؟ مگه بهتری هم واسه حوری وجود داره؟

حق دارد. جملات خوشبینانه‌ای که گفتم بیشتر به رویاپردازی شبیه بود تا قوت قلب.

-شام می‌خوری یه چیزی درست کنم؟

به تلاشش برای عوض کردن بحث لبخند می‌زنم:

-من همون سالاد میوه‌ای که با شما خوردم سیرم کرد. ترجیح می‌دم برم بخوابم که اگر فردا خواب بمونم فرمانده نمی‌بخشدم.

صورت زری جون با خنده‌ی آرامی می‌شکفد:

-راست میگی، از هرچی بگذره از دیر کردن و بدقولی نمی‌گذره. بلند می‌شود:

-بریم بخوابیم.

همراهش پله‌ها را بالا می‌روم و با شب بخیری از او و غم‌های تمام نشدنی‌اش جدا می‌شوم. فکر حوری و تنهایی‌هایش از همان شب رهایم نکرده است اما همین که می‌دانم کاری از من برایش ساخته نیست بیشتر ناامیدم می‌کند. موبایلم کنار پاتختی جاخوش کرده است. از وقتی حرف‌های بهراد ذهنم را بهم ریخت آوردمش اینجا تا با دور کردنش فکرم آرام بگیرد. لباسم را عوض می‌کنم و با شستن صورتم کمی وقت می‌کشم. می‌دانم به تخت که برگردم نمی‌توانم نسبت به گوشی و پیام‌هایم بی‌تفاوت باشم. کرم به صورتم می‌زنم و از دیدن تصویر زنی که در آینه به چشمانم خیره شده چند ثانیه مکث می‌کنم؛ اگر واقعا انوش و جهانگیر هنوز حلقه‌ی مهمی در این باند خلاف باشند رسوا شدنشان برای حوری هم نجات بخش است. مجازات شدن جهانگیر بزرگترین کمکی است که می‌توانم

به حوری بکنم. بافت موهایم را باز می‌کنم و زیر پتوی نرم فرو می‌روم. گوشه‌ام را این بار با جسارت بیشتری چک می‌کنم. آخرین پیامی که بهراد برایم فرستاده را بی توجه به باقی پیامهایش می‌خوانم:

-هر وقتی از روز که باشه مهم نیست، فقط بگو.

برایش می‌نویسم:

-امشب دیر میاد خونه.

پیام را پیش از اینکه تردیدی به دلم راه پیدا کند می‌فرستم و دو تیک آبی که زیر پیام نقش می‌بندد جای هیچ شک و شبه‌ای باقی نمی‌گذارد.

صفحه را می‌بندم و به باقی پیام‌هایی که قطعاً می‌فرستد توجه‌ای نمی‌کنم. خاموشش می‌کنم و تلاش می‌کنم به وجدانم هشدار بدهم که روشن نکردن دزدگیرها برای امشب کار واجبی نبوده و تلاش می‌کنم تا حافظه‌ام را به سمت خاطرات و یادآوری‌های دیگری سوق بدهم. یک موسیقی ملایم و بی کلام می‌گذارم تا بر اضطرابم غلبه کنم و چشمانم را می‌بندم.

نمی‌دانم چند ساعت می‌گذرد که با صدایی از جا می‌پریم. طول می‌کشد تا ذهنم دوباره منسجم شود و به زمان حال برگردد. اتاق بزرگ انوش به چشمم غریب می‌آید. باز هم صدا تکرار می‌شود و تازه یادم می‌آید که برای بهراد چه پیامی فرستاده‌ام. بلند می‌شوم و ربدوشامبر حریرم را روی لباسم می‌پوشم. اگر اتفاقی برای زری جون بیفتد خودم را نمی‌بخشم!

وارد راهرو می‌شوم و گوش می‌دهم تا مطمئن بشوم که صدا از سمت اتاق زری جون نیست. کمی که مقابل در می‌ایستم متوجه می‌شوم که هرصدایی هست از

اتاق کار انوش است. دم عمیقی می‌گیرم و به سمت انتهای راهرو می‌روم. آرام داخل می‌شوم و توجهم به پنجره‌ای که باز مانده و نسیمی که پرده‌ی حریر را به بازی گرفته جلب می‌شود. شاید از صبح باز مانده باشد... روی نوک پا و آرام به سمت پنجره می‌روم تا ببندمش که صدای در می‌خکوبم می‌کند؛ اصلاً حواسم به دستشویی اتاق نبود. دیگر برای برگشتن دیر شده است. چشمانم از ترس بسته شده‌اند و بوی خوش ادکلنش زودتر از خودش مچم را می‌گیرد:

-قبلش می‌گفتی گاوی، گوسفندی زمین بزنم.

به میز تحریر نزدیک می‌شوم، با دست لبه‌ی تیزش را می‌گیرم و به سختی نفس حبس شده‌ام را بیرون می‌دهم:

-فکر کردم تا صبح نمی‌ای.

نزدیک می‌آید. هیچ کدامان اقدامی برای روشن کردن چراغ نمی‌کنیم. با صدای آرامی لب می‌زند:

-هر وقت دیر پیام، اینجا دنبالم می‌گردی؟

نگاهم را به چشمان پر شیطنتش می‌دوزم:

-من اصلاً اینجا نمی‌ام.

با بدجنسی خاص خودش آرام سر تکان می‌دهد. طوری که یعنی حرفم را باور نکرده.

-صدای در از اینجا اومد... گفتم شاید کسی اومده.

نگاهش از روی صورتم به روبدوشامبر کشیده می‌شود:

-خوش به حال کسی؛ خوش استقبالم که هستی.

لبه‌های روبروشامبر را بهم نزدیک می‌کنم و اخمی به نگاه سرکش و کنجکاوش می‌کنم:

-همین که تو این خونه‌ی درندشت، تک و تنها تا الان سگته نکردم خلیه... بی توجه به جواب احتمالی عقب گرد می‌کنم و به سمت پنجره می‌روم تا کار نیمه تمام را تمام کنم. که حداقل با عمل نشانش بدهم دلیلم برای ورود به حریمش چه بوده است. دستگیره را می‌کشم. قبل از اینکه پنجره بسته شود با کمی تاخیر و آرام نزدیکم می‌شود. دستش نزدیک می‌آید تا قبل از بستن پنجره حرفش را زده باشد زمزمه میکند:

-قلق پنجره‌ها دستت نیستا، درست عین قلق آدما! آرامش صدایش و حال عجیبی که به صدای بمش می‌دهد عصبی‌ام می‌کند. دستم را می‌کشم و به صورتش خیره می‌شوم و مثل خودش آرام لب می‌زنم: -نیازی نمی‌بینم که قلق هر چیزی رو یاد بگیرم.

مکث می‌کند و لبخند کجی روی تمام صورتش پخش می‌شود: -نگرانم شدی!

جمله‌اش کاملاً خبری ادا شده است. انگار صرفاً بخواهد حرفی که به آن باور دارد را به من دیکته کند. -نه... دیدم پنجره بازه...

نسیم موهایم را به بازی می‌گیرد. نمی‌گذارد جمله‌ام کامل بشود. در چشمانم خیره می‌شود:

-نگرانم شدی که چشمت اینجوری برق افتاده. هم ترس توشه هم یه غرور لعنتی که یعنی اصلا برات مهم نیست.

جوابی برای حرف‌هایش ندارم. احساس می‌کنم از درون داغ شده‌ام و خون به گونه‌هایم تزریق شده است. صورتم حرارتی را تجربه می‌کند که با یخ کردن دست‌هایم در تضاد عجیبی است. همان نسیم اندکی هم که حال صورتم را خوش می‌کرد با بسته شدن کامل پنجره از بین رفت. کمی عقب می‌رود و نصفه و نیمه به لبه‌ی میز بزرگش تکیه می‌دهد:

-چرا دزدگیرارو فعال نکردی؟

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم:

-فعال نکردم؟

ابروه‌اش را بالا می‌دهد و دست به سینه نگاهم می‌کند:

-کسی که پشه رو روی هوا نعل می‌کنه، به نظرت حواسش به دزدگیر خونه نیست؟

تلاش می‌کنم تا از چشمان و آن نگاه پرنفوذش فرار کنم:

-حتما فراموش کردم دیگه. به هر حال می‌اومدی، خودت هم که گفتی، حواست جمعه...

می‌خواهم عقب گرد کنم ولی نحوه‌ی ایستادنش راهم را سد کرده است. کنار هم نمی‌رود و پیداست تا جوابی نگیرد ول کن ماجرا نیست. یقه‌ی روبدوشامبرم را، به هم نزدیک می‌کنم:

-با زری جون مشغول حرف زدن شدیم فراموش کردم...

اصلا توجهی به حرفم نشان نمی‌دهد و تکیه‌اش را از میز می‌گیرد:

-تو امشب مهمون داشتی، یعنی علاوه بر خودت دلت شور یه آدم دیگه رو هم باید می‌زد.

کلافه سری تکان می‌دهم:

-حالا که اتفاقی برای کسی نیفتاده. خداروشکر زری جون سرومروگنده تو تختش خوابیده.

نگاهش در چشمانم چادر زده است. جوری مطمئن از خطا نگاهم می‌کند که هیچ حرفی قانعش نکند:

-چرا فکر می‌کردم یه شهرو می‌شه بهت سپرد و با خیال راحت خوابید؟
-من...

از میز، من، پنجره و نگاه مهربانش فاصله می‌گیرد:

-من که یاد گرفتم اما تو هم یادبگیر که وقتی یه تصمیمی می‌گیری دیگه نگران عواقبش نباش.

وسط راهی که پیش گرفته می‌چرخد سمتم:

-مثل من که اعتماد به تورو انتخاب کردم. یعنی اگر یه شب چاقو برداری و بیای بالا سرم اصلا نباید نگران بشم؛ چون خودم خواستم.

قلبم فرو می‌ریزد. از این همه اعتمادی که او کرده و من با بی‌درایتی و فقط به خاطر حرف‌های بهراد نابودش کرده‌ام. به سمت مبل بزرگ وسط اتاق می‌رود:

-برو راحت بگیر بخواب، من همینجا می‌خوابم.

-اینجا که همیشه. مبلش سفته، بالش و پتو هم نداری.

دستش را گذاشته روی سرش و خودش را بخواب زده. روی لبه‌ی سفت مبل چرمی می‌نشینم:

- بیا برو سر جات بخواب. منم قول می‌دم از این به بعد حواسم بیشتر به دزدگیرا باشه.

لبخندش از زیر ساعدی که محکم چشمانش را بسته پیداست. با صدای خش داری می‌گوید:

- برو بخواب، من امشب نمی‌تونم قول بدم خیلی پسر خوبی باشم. همنیجا بخوابم به نفع جفتمونه.

یک جنگ داخلی عظیم بین شمال مغز و جنوب قلبم در جریان است که هیچ معاهده‌ای هم نتواند نتیجه را اندکی به سمت صلح، سوق بدهد. مغزم که این روزها بازار مسگرهاست و هزار فکر و خیال میانش پرسه می‌زند و قلبم بیشتر از همیشه بد بودن‌ها را باور نمی‌کند. اصرارهای بهرادی رفتارهای انوش هیچ معادله‌ی چند مجهوله‌ای را حل نمی‌کنند. نه می‌توانم با خوش بینی‌های همیشگی به خوب بودن انوش بسنده کنم و نه با حرف‌های آدمی مثل بهرادی به بد بودنش اعتراف.

هر چه بیشتر در رفتارهای انوش دقیق می‌شوم، کمتر به موردی می‌رسم که حتی برای ثانیه‌ای به خلافاکار بودنش شک کنم. اما اگر او هم تمام این مدت در حال نقش بازی کردن باشد چه؟ افرا و تصمیماتش از من نیلگون محتاط تری ساخته که هیچ وقت نبودم.

بعد از اتفاق دیشب و حرف‌هایی که بینمان رد و بدل شد بلافاصله بلند شدم و تا می‌توانستم خودم و دستان لرزانم را از او و صدای بم و خش داری که عجیب این روزها به گوشم دلنواز می‌آیند، دور کردم.

بدون کلمه‌ای حرف بلند شدم و نتیجه‌ی فرارم و البته اتفاقی‌های صبح انوش را متفاوت‌تر از همیشه و بسیار شبیه به روزهایی کرده که رئیس بود. احساس سرخوردگی بین جفتمان مشترک است؛ او بابت حرفی که زده و برخورد بچگانه-ای که دیده و من بابت این جنگ داخلی که نه برنده‌ای دارد و نه بازنده‌ای. فقط خرابی دارد که آن هم نتیجه‌ی همه‌ی جنگ‌هاست!

زری جون فهمیده که چیزی بین ما از دیشب تا امروز صبح اتفاق افتاده که اینطور در لاک دفاعی فرو رفته‌ایم. هرچقدر آهنگ شاد و بی ربط به روحیاتمان داشت از همان ابتدا رو کرده و من هنوز در عجبم زنی به سن و سال او چقدر می‌تواند بازه‌ی انتخاب آهنگش متفاوت و جهان شمول باشد. بعد از خوردن ناهار در یکی از رستوران‌های بین راهی زری جون به اصرار مرا فرستاد تا جلو و کنار راننده بنشینم که هم او روی صندلیهای عقب راحت‌تر بخوابد و هم من حواسم به رانندگی انوش باشد. صدای خرناس‌های ریزی که زری جون می‌کشد خنده بر لبم مینشانند. بر می‌گردم عقب و به این فکر راحت و خواب آسوده‌اش غبطه می‌خورم:

-خوابید...

نور خورشید نیمرخ انوش را روشن کرده و اخم‌هایش را در هم. بدون عینک آفتابی به جاده‌ی مقابلش خیره شده و کاملاً مشخص است که حواسش جای

دیگری است. عینک آفتابی اش را که همیشه در محظهِی مخصوصی می گذارد بیرون می کشم و به سمتش می گیرم:

-عینک بزنی بهتر نیست؟

جوری برمی گردد سمتم که انگار تازه متوجه حضورم شده است. با تعلل عینک را می گیرد و به چشم می زند:

-دستت درد نکنه.

-چای می خوری؟

باز هم نگاهش متعجب می شود. پیش از اینکه چیزی بگوید دست می برم سمت سبد وسایلی که با زری جون جمع کرده ایم:

-هر وقت با فرهاد می اومدیم شمال بعد از اینکه نهارشو می خورد تا آخر راه که برسیم همه اش استرس اینو داشتم که بره تو در و دیوار. عادت داره بعد از غذا بخوابه، واسه همین اگر بلافاصله چای ندی دستش قطعاً یه بلایی سر خودش و بقیه میاره.

لیوان را که به دستش می دهم لک لبخند روی صورتش پخش می شود. پیداست که اصلاً انتظار این مدل توجه را از من نداشته:

-من عادت به خواب ظهر ندارم. می دونی که.

به یاد فرهاد سری تکان می دهم. خدا می داند که این نبودن هایش چقدر سخت و نفسگیر است:

-بخور، چای نطلبیده هم می تونه مراد باشه.

جرعه ای از چای تلخ می نوشد.

-از کیک هویج دیروز یکم مونده. می‌خوای؟

نیم نگاهی سمتم می‌اندازد:

-یعنی می‌خوای طعم بهشتو پیشکش کنی به من؟

لبخند دلجویانه‌ای می‌زنم:

-همچین آدم بخشنده‌ای هستم.

از تکه‌ای که مانده فقط بخش کوچکی می‌خورد و باقی را برای من نگه می‌دارد. هنوز هم در فکر است و هیچ جمله‌ای نتوانسته کمی از سکوت خود خواسته‌اش بکاهد. حس می‌کنم دلیل سکوت انوش چند بخشی است؛ بخشی از آن بابت اتفاقات دیشب است و بخش دیگر به خاطر نیامدن مادرش باشد. اینکه لحظه‌ی آخر جهانگیر خان نگذاشت تا با وجود من و زری جون، همسرش با ما راهی سفر شود. عصبانیت انوش و جمله‌ی آخری که به پدرش گفت به شکل ترسناکی در ذهنم ثبت شده:

-داری مجبورم می‌کنی از راهی مامانو بیارم پیش خودم که انتخاب من نیست!

زری جون نگران حال انوش بود و هی اشاره می‌کرد تا او آرامتر باشد و کاری نکند تا من به خاطر خودخواهی جهانگیر و با صدای بلند او بیدار شوم. بیخبر از اینکه رفتارهای خودکامه‌ی جهانگیر سالهاست خواب آرام را از چشمانم دزدیده است. نگاهی از داخل آینه به پشت سر می‌اندازد:

-زری جون خوابید و مارو با آهنگای جذابش تنها گذاشت؟

می‌خندم:

-آره خوابشون برده.

- پس میشه تا خوابه یه آهنگ خوب گوش بدیم. موافقی؟

خوشحال از اینکه کمی از آن سکوت و غم فاصله گرفته به رویش لبخند می‌زنم. چند ثانیه طول می‌کشد تا موبایل خودش به دستگاه وصل شود و بعد آهنگ بسیار زیبا و ملایمی پخش می‌شود که به هیچ وجه از معنی کلماتش سر در نمی‌آورم. فقط می‌توانم چشمانم را ببندم و روی موج نرم و شیرین صدایش بالا و پایین بشوم.

- این یه آهنگ یونانیه.

- اسم آهنگ چیه؟

همین که حس می‌کنم حواس انوش به رانندگی هست با خیال راحتتری پشتی صندلی را کمی عقب و تکیه می‌دهم.
- معنی‌اش میشه "تو".

گوش دادن به همخوانی دو نفره‌ی مرد و زنی که با زبانی بیگانه احساسی را به اشتراک گذاشته‌اند که از روی لحن خواندنشان و احساس عمیقی که حین خواندن به شنونده القا می‌کنند می‌توانم مفهوم لا به لای کلمات را درک کنم، بیش از حد برایم شیرین است:

- چقدر قشنگه...

چشم می‌بندم تا اوج آهنگ حالم را خوب کند. چند ثانیه می‌گذرد و آرام زمزمه می‌کند:

- می‌گه تو مانند تابستان در روزهای ابری زندگی هستی... امید گرمی در سرمای قلبم.

فیدل، قطعا اولین سگی است که توانسته حداقل برای چند دقیقه مرا بدون ترس و وحشت کنار خودش نگاه دارد. سگ قهوه‌ای درشت هیکلی است که بیش از حد انتظارم به انوش علاقمند است. با ورودمان به ویلا و با اولین سوتی که انوش برای فرا خواندنش زد از انتهای باغ به سمتش دوید. به محض اطمینان از حضور صاحبش چنان دور او میچرخید و به حرف‌هایش گوش می‌داد که باورش سخت است. برخلاف من، زری چون هیچ ترسی از دیدنش نداشت و فقط اصرار می‌کرد که پوزه‌ی سگ به لباسش نزدیک نشود. و اما من که از کودکی خاطره‌ی خوبی از مواجهه با سگ‌ها نداشته و ندارم از ترس نزدیکی فیدل حتی از ماشین پیاده نشدم. انوش که ترس فلج‌کننده‌ام را دید در ماشین را باز کرد و از فیدل خواست که به جای بالا پایین پریدن و ذوق کردن، مقابل در بنشیند و اجازه بدهد تا من بدون ترس از کنارش بگذرم.

دقایق اول با ترس و لرز گذشت و انوش هم اصلا اصراری برای نزدیک کردن ما به هم نکرد. تا اینکه با گذشت چند ساعتی از حضورمان در ویلا، معصومیت حیوان توانست مرا هم نرم کند و دلم برای بی‌پناه‌اش سوخت. وقتی با آن هیجان عجیب و وصف‌نشدنی به دنبال انوش میدوید گفتم که چقدر مهربانی‌اش به دلم نشست است. انوش تایید کرد که سگ‌ها در وفاداری کم نظیرند و بعد با لبخند اضافه کرد که من نمی‌توانم حیوانات را دوست نداشته باشم چون ذاتم با مهربانی عجیب شده است. سعی می‌کنم هر چند ساعت یک بار مثل داروی تجویزی به این جمله فکر کنم تا لبخند روی لبم حک بشود. تا عصر وقتمان به آماده کردن شام گذشت و در آخر وقتی تصمیم به خوردن شام در باغ شد انوش

از هدایت خواست تا اجازه بدهد فیدل هم راحت گشت بزند و از دیدن آدم‌ها ذوق کند.

باغ نسبتاً بزرگی که ویلا را به زیبایی در آغوش کشیده است در انتهای شهرک بزرگی مجاور دریا ساخته شده است. تاب دو نفره‌ای درست رو به روی دریا قرار دارد که با هر بار بالا و پایین شدن حس می‌کنم که از دریا دور و بی فوت وقت به آن نزدیک می‌شوم. با فراق بال و چشمان بسته تاب می‌خوردم که صدای پارس‌های فیدل نگذاشت خیلی رویاپردازی کنم. آنقدر سروصدا کرد که هدایت و پشت سرش انوش آمدند تا راهی برای نجاتم پیدا کنند. از ترس پاهایم را بغل کرده بودم که اگر زمانی نزدیکم شد بتوانم خودم را نجات بدهم. انوش از دیدن حالت جمع شده‌ام حسابی خندید، کنارم آمد و روی تاب نشست:

-این ترست به خودی خود فیدل رو بیشتر به آزار دادنت حریص می‌کنه.

ابتدا از من خواست که بی هیچ ترسی دستی به سر و گوش فیدل بکشم. حتی از تصور اینکه دستم به گوش‌هایش برسد و او پوزه‌اش را برگرداند و انگشتانم را نوش جان کند، مو به تنم سیخ می‌کرد. بیشتر در تاب فرو رفتم:

-تروخدا این یه کارو از من نخواه. من از دور دوشش دارم، همین بسه دیگه.

از آن لبخندهای عجیبش زد:

-چه جووری میشه یکی رو از دور دوست داشت؟

بی توجه به سوالش فقط زل زدم به چشمان فیدل که با قلدری مقابلم ایستاده بود و پشت سر هم پارس می‌کرد:

-میشه! من بلدم.

بلندتر از قبل خندید:

-بیا کمکت کنم سرشو ناز کنی.

و همین کار را هم کرد. به شکل عجیبی سگ آرام شد و دیگر دست از قلدری برداشت. چند دقیقه گذشت و داشت باورم میشد که دیگر خبری از طغیانش نیست که دو دستش را بلند کرد و روی پاهای انوش گذاشت. همین حرکت برای بیشتر ترسانانم کافی بود.

حسابی بساط خنده و شادی زری جون و هدایت را جور کرده بودیم. زری جون از دور داد می‌زد که انوش مرا رها کند و اجازه بدهد یک نفر به سگ محبوبش علاقه‌ای نداشته باشد. او هم می‌خندید و می‌گفت بحث علاقمندی نیست، من باید بفهمم که از دور نمی‌شود سگی مثل فیدل را دوست داشت و باید بر این ترس بی مورد غلبه کنم. ترسی که مرا از درک حس بی نظیر دوست داشتن حیوان بی آزاری مثل فیدل دور کرده است.

بعد از شام هم به داخل ویلا برگشتیم. درست حس کسی را دارم که از هیاهوی زندگی شهری فرار کرده و به زندگی در دل طبیعت و با ریتم کندتری پناه آورده است. صدا و بوی سوختن چوب، غرش موج‌های جسور دریا و نسیمی که طناز و دامن کشان از روی خنکای دریا تا روی پوستمان جاری است فضای سه نفره‌ی بینمان را بیش از حد رویایی کرده.

زری جون معتقد بود که بهتر است سیب زمینی تنوری را تر و تمیز داخل فر بگذاریم و این یکی را داخل ویلا بخوریم اما انوش اصرار داشت تا می‌شود از هوای خوب و بودن در دل طبیعت لذت برد، فرصت را غنیمت بشماریم. برای

همین همه‌ی سیب زمینی‌ها را با پوست لای فویل پیچید و به داخل آتشی که به کمک هدایت برپا کرده بودند انداخت. بعد از آن با چوب‌های باریک پایه‌ای برای قوری فلزی درست کرد و بعد از گل مالیدن روی کف و کناره‌های سیاه شده‌اش با محتویات گذاشت تا چای هیزمی‌ای به خوردمان بدهد که نظیرش را ننوشیده باشیم! زری جون روی زیر انداز به سختی جا به جا می‌شود. از همان لحظات اول ورودمان به خاطر رطوبت و شرجی هوا درد مفاصلش شروع شده و صدای آخ آرامش هر از چندی به گوش می‌رسد:

-هوای مرطوب به من نمی‌سازه.

به دریا که با هر بار نزدیکی به ساحل غرش افسونی‌اش بلندتر به گوش می‌رسد و میل پرسه زدن روی ماسه‌ها را بیشتر به جانم می‌ریزد خیره مانده‌ام:

-مامان مهین هم با هوای شرجی مشکل داره. حتی انگشتای دستشم ورم می‌کنه تو این هوا.

زری جون دستی روی پایم می‌گذارد:

-خوش به حال مادر بزرگت که نوه‌هاشم دیده. من که حسرت یه خانوادگی واقعی به دلم نشسته.

نفس عمیقی می‌کشد و مثل من به دریا خیره می‌شود:

-همیشه دلم یه پسر و یه دختر می‌خواست.

هدایت تعداد بیشتری چوب داخل آتش می‌ریزد و دور می‌شود.

-از همون جوونی عاشق بچه بودم، برخلاف حوری که اصلا به بچه فکر هم نمی‌کرد.

پیش از اینکه سوال احمقانه‌ی {پس چرا بچه دار نشدین} بر زبانم بیاید به سمتم می‌چرخد و سوال نپرسیده را از نگاهم می‌خواند:

-قبل از اینکه زن بهرام بشم بهم گفت شرطش برای ازدواج اینه که هیچ وقت حرفی از بچه بینمون نباشه. من هم دروغ نمیگم بهت، اون وقتا بیشتر از اینکه به علایقم فکر کنم، به خاطر نبود حوری و تنها شدنم دنبال این بودم که با اولین مورد خوبی که پیش اومد ازدواج کنم و برم. بهرام برخلاف جهانگیر مرد معتدل و مهربونی بود که به همه‌ی خواسته‌های من احترام می‌داشت. همونقدر همراه و با گذشت که دلم می‌خواست. از انتخابش هیچ وقت پشیمون نبودم و نیستم ولی هم این عشق به مادر شدن همیشه تو وجودم هست و هم این تنهایی داره آزارم میده.

انوش حین زیر و رو کردن ذغال‌ها دستوراتی هم به شخص پشت خط می‌دهد و اصلا حواسش به بحث ما نیست. بین صحبت‌هایش غذایی که هدایت برای فیدل درست کرده را کم کم مقابلش می‌گذارد تا لذت این چند ساعتش تکمیل بشود. فیدل خسته از این همه شادی با فراغ بال کنار پای انوش لم داده و شعله‌های آتش صورتش را نارنجی کرده است.

جمله‌ای برای دلگرمی زری چون به ذهنم نمی‌رسی:

-بچه‌های نسل ما با نسل شما فرق می‌کنن. از کجا معلوم اگر بچه‌ای هم بود، باز دورتون شلوغ می‌شد؟

بی صدا نگاهم می‌کند و دستپاچه اضافه می‌کنم:

-خدای نکرده برداشت اشتباهی نکنین. منظورم اینه که حتی اگر خیلی بچه‌های صالح و خوبی هم بشن باز زندگی ماشینی امروز همه چیز رو انداخته رو دور تند و وقتی برای آدما نداشتی که مثل قدیم خانواده‌ها هر وقت اراده کردن دور هم جمع بشن.

سری تکان می‌دهد:

-درست میگی. همین انوش و افراسیاب تنها امید حوری واسه موندن تو اون خونه بودن. باز رحمت به غیرت انوش که برگشت. افرای که رفت و پشت سرش هم نگاه نکرد. اصلاً معلوم نیست یادی از مادرش می‌کنه یا نه.

-افرا خیلی حوری جون رو دوست داره. همیشه به یادشونه.

جمله‌ای که ناخواسته و بی‌هوا از دهانم پریده هم خودم و هم زری جون را متعجب می‌کند. حرفی که فکر نکرده زده‌ام پاسخ صادقانه ایست که بهتر بود گوینده‌اش من نباشم.

-تو مگه با افرای حرف زدی؟

برای توجیه دست به دامن دروغ می‌شوم:

-نه... انوش می‌گه... می‌گه خیلی افراسیاب به مادرشون وابسته بوده.

زری جون سری تکان می‌دهد:

-اون مقصر نیست. از کجا باید مهر و محبتو میدید که یاد بگیره؟ حوری که فقط یه غلام حلقه به گوش بود، جهانگیرم که استثماریگر. عشق و محبت بین اعضای خانواده رو کی باید یادش می‌داده؟ خود جهانگیر که بی‌خانواده است، چشم دیدن

مارو هم که هیچ وقت نداشته. چه مفهومی از خانواده قراره تو ذهن بچه هاش شکل بگیره؟

زری جان نمی‌داند که من تمام ظلمی که از آن حرف می‌زند را به چشم دیده‌ام و تمام روزهایی که افرا از چهاردیواری خانه‌ی مجللشان فراری بود را زندگی کرده‌ام. حافظه‌ی بازیگوشم لابه لای خاطرات گذشته با سربه‌هوایی چرخ می‌زند که صدای بوق ماشین و نوری که از پشت میله‌های در ورودی به داخل ویلا می‌افتد نگاه هر سه نفرمان را معطوف به خودش می‌کند. بلند می‌شوم و پارس بلند فیدل همانجا نگاهم میدارد.

انوش تماسش را قطع می‌کند و به همراه فیدل تا نزدیک در بزرگ ورودی می‌روند. پیش از اینکه او چیزی بگوید کسی با صدای بلند می‌گوید:

-دیگه بی خبر برنامه می‌کنی؟ تک خور نبودی فخار!

انوش سلام خونسردی می‌کند. نگاهش برمی‌گردد سمت ما و جواب مردی را که فقط صدای بلندش به گوش می‌رسد و حدسی از شمایلش ندارم می‌دهد:

-با خانواده اومدم. تا جایی که یادمه قرار سفر نداشتیم. از اینورا؟

مرد به دروازه‌ی ورودی نزدیک‌تر می‌شود:

-اومدم واسه نظارت. گفتم یه بار هم صرفا تحویل گیرنده نباشم.

و خنده‌ی بلندی سر می‌دهد. انوش در دولنگه‌ی ماشین رو را باز می‌کند:

-بیا تو یه چای مهمونمون باش. فردا واسه نظارت تصمیم می‌گیریم.

مرد بلندتر از قبل می‌خندد:

-این یعنی شبو نمونم دیگه؟ سیاست توروچرچیل نداشت دهن سرویس!

انوش بی توجه به مرد برمی گردد سمت ما و روبه من وزری جون می گوید:
 -قرار نبود کسی مزاحمون بشه. واقعا بدون برنامه اومده. اگر فکر میکنی بودن
 یه غریبه اذیتتون می کنه...

زری جون اجازه نمی دهد تا انوش بیش از این معذب شود:

-این چه حرفیه خاله جون؟ مهمون حبیب خداست. ویلا به این بزرگی اصلا
 دعوت کن شب رو هم همینجا بمونه. جا که فراوونه!

با دیدن ماشین لوکسی که وارد می شود بیشتر تعجب می کنم. یعنی با این سر و
 شکل آنقدر درمانده بوده که برای یک شب خوابیدن باید شبانه مزاحم انوش و
 خانواده اش میشد یا موضوع دیگری در میان است؟ نگاه مردد انوش منتظر نظر
 من است:

-من مشکلی ندارم. ولی این وقت شب اومدنش یکم عجیب نیست؟

انوش سری تکان می دهد و با صدای آرامی می گوید:

-برای همین گفتم فقط واسه چای بیاد.

خیلی سریع پیامی تایپ می کند و نگاهم را شکار می کند. پیش از اینکه از نگاه
 انوش چیزی بفهمم مرد از ماشین پیاده می شود و به سمت من می آید. با نزدیک
 شدنش فیدل بلندتر از قبل پارس می کند. لباس و شلوار ورزشی پوشیده و موهای
 بسیار کوتاهی دارد. چشمان درشت و نگاه جستجوگری دارد که از شدت
 کنجکاوی زیاد، آزاردهنده به نظر می رسد. لبخند بزرگی به پهنای صورتش می زند
 و تازه دیدن اجزای صورتش به چشمم آشنا می آید ولی هرچه فکر می کنم به
 ذهنم نمی رسد که او را کجا دیده ام.

-سلام خانم‌های عزیز. ببخشید بد موقع مزاحم شدم.

به سمت زری جون می‌رود تا جلوی بلند شدنش را بگیرد:

-استدعا می‌کنم بشینید. من یاشار هستم. از دوستان قدیمی انوش خان.

و نگاه کنجکاوش روی صورتم می‌چرخد. زری جون از آن سلام‌های بامحبتش می‌کند و از آمدن او با جمله ما هم تنها بودیم استقبال می‌کند. انوش زری جون را به عنوان خاله‌ی عزیزش به مرد معرفی می‌کند و حافظه‌ام روی اسم یاشار کمالی مکث می‌کند. نوبت به من که می‌رسد انوش دستش را نزدیکم می‌آورد و با گرمی خاصی که مشخصا قرار است به چشم مرد بیاید می‌گوید:

-ایشون هم همسر، نیلگون جان!

دور آتش می‌نشینیم و زری جون با یاشار مشغول صحبت می‌شود. برای زری جون دنیای آدم‌ها جذاب است. فرقی هم نمی‌کند چه کسی مقابلش نشسته باشد. چای که به گفته‌ی انوش حاضر می‌شود زری جون می‌رود داخل تا شیرینی‌هایی که به اصرار او خریدیم را بیاورد. در فاصله‌ای که انوش هم برای آوردن فنجان‌ها رفته است من و یاشار تنها می‌شویم. نگاهش طوری است که حتی دوست ندارم نگاهم برای لحظه‌ای با او گره بخورد.

-زندگی با رفیق ما چگونه؟

به شعله‌هایی که تلاش دارند در دل شب قد بکشند و در سیاهی شب خودنمایی کنند خیره می‌شوم. چه جوابی به مردی باید بدهم که معلوم نیست این وقت از شب برای چه نظارتی انتخاب کرده است؟

-عالی!

در یک کلمه و کوتاه پاسخ می‌دهم تا ادامه ندهد. از گوشه‌ی چشم میبینم که سری تکان می‌دهد و آن لبخند بزرگ و مسخره‌اش به هیچ وجه بسته نمی‌شود. انوش با فنجان‌های گرد و خوش تراشی از داخل ویلا برمی‌گردد و با چای خوش عطر شمال پرشان می‌کند. با برگشتنش حس امنیتی را به همراه می‌آورد که در نبودش کمرنگ شده بود. فنجان‌های پر شده را به دستمان می‌دهد و نوبت به یاشار که می‌رسد با برداشتن فنجانش نگاهی به آن می‌اندازد:

-! اینا چه آشنان...

نگاه پر شیطنتی به انوش می‌اندازد:

-پانته‌آ خریده بود دیگه؟ اولین بار که اومد ویلا.

انوش همچنان خونسرد می‌آید و کنارم می‌نشیند:

-آره اون خریده بود. خدایامرز.

و نگاه خیره‌اش را به یاشار می‌دهد. خنده‌ی یاشار بلند می‌شود:

-کشتیش، خدایامرزی اشو الان میگی؟

-تو که باید خبرشو داشته باشی! سرومرو گنده داره زندگیشو می‌کنه.

کاش حرفی هم بود که آن نیش مضحک را ببندد:

-من از کجا باید خبرشو داشته باشم؟ بعد از اینکه گذاشتیش کنار با همه قطع رابطه کرده.

زری جون با جعبه‌ی شیرینی و مخلفات بر می‌گردد:

-به به. این چای دیگه خوردن داره. انوش یا یه کاری رو نمی‌کنه یا اگر بکنه بهترین نتیجه رو ازش می‌گیره.

این همه چابکی از او که تا این لحظه از درد پاهایش می‌نالید بعید به نظر می‌رسد. همه نتیجه‌ی مهمان دوستی زری جون است که از دیدن آدم‌های جدید سر شوق می‌آید. برمی‌گردد سر جایش می‌نشیند و جعبه شیرینی را مقابل من و یاشار می‌گیرد:

—از همون بچگی‌اش اینجوری بودا. کافی بود سراغ یه کاری بره. حتما توش بهترین می‌شد.

یاشار نگاه بدجنسی حواله‌ی انوش می‌کند:

—بر منکرش لعنت.

لبخند کج انوش یعنی چیزی بینشان هست که مابی‌خبریم. حضور یاشار دلهره‌ی عجیبی به جانم ریخته که نمی‌دانم دلیلش چیست. خنکی نسیمی که از سمت دریا می‌آید لرز بر تنم می‌اندازد. زری جون و یاشار گرم صحبت در مورد کارهای یاشار و اوضاع خراب جامعه هستند و انوش بلند می‌شود. به سمت تاب می‌رود و پتویی که از همان ابتدا آنجا بود را بر می‌دارد و روی شانه‌هایم می‌اندازد. بعد به سراغ آتش می‌رود و هیزمهای بیشتری داخلش می‌ریزد.

—آقاماهم سردمون بشه پتوهست یا هنوز مهمون‌نوازی به عادتای جدیدت اضافه نشده؟

زری جون به خیال اینکه حرف یاشار جدی است هدایت را صدا می‌زند تا چند پتو از داخل ویلا بیاورد ولی یاشار با خنده جلوی زری جون را می‌گیرد:

—فقط می‌خواستم ببینم چقدر عوض شده زری خانم. تا جایی که یادمه خانمها جزو نگرانیای انوش نبودن.

زری جون لبخند گرمی به جفتمان می‌زند:

-عشق پسر. ایشالله شما هم تجربه‌اش می‌کنی می‌بینی چقدر آدمو عوض می‌کنه.

لبخند زری جون را پاسخ می‌دهم و جرعه‌ای از چایی می‌نوشم که تا به حال نظیرش را نخورده‌ام:

-چقدر خوشمزه است.

شعله‌های نارنجی آتش در چشمان انوش می‌رقصند و نگاهش با وجودی که به ظاهر سرد و خونسرد است اما با جمله‌ام گرم می‌شود:

-نوش جانت.

یاشار مشخصا برای همصحبتی با زری جون نیامده ولی جووری بین سوال و جواب‌های او گیر کرده است که مطمئنم اگر می‌توانست هر چه زودتر فرار می‌کرد. کمی که لابه لای بحثشان پای انوش هم باز میشود و می‌روند سراغ سالهای دور و دوستی محکم پدرهایشان، بلند می‌شوم و با عذرخواهی کوتاهی ترکشان می‌کنم تا کمی در باغ گشت بزنم. به محض بلند شدنم فیدل که در تاریکی لم داده بود هم بلند می‌شود. اینبار بدون ترس سمتش می‌روم. حسی از درون شجاعتم را بیشتر می‌کند. حسی که به من می‌گوید کنار فیدل بودن به مراتب امن‌تر است از نشستن نزدیک یاشار کمالی.

از کنار فیدل آرام رد می‌شوم و او هم آبروداری می‌کند و خبری از پارس کردن-های هیجانی‌اش نیست. بلند می‌شود و همراهم تا کنار بوته‌های گل سرخ می‌آید. شاید او هم فهمیده که برای فرار از نگاه‌های یاشار به او پناه آورده‌ام.

صدای دریا و موج‌هایی که جان بر کف به ساحل می‌کوبند دیوانه کننده است. به دنیای بی رحمی فکر می‌کنم که در آن یاشار کمالی‌ها بی هیچ دغدغهای راه می‌روند و فرهاد در زندان و بی دلیل روز را شب می‌کند و افرا فقط به خاطر بی فکری‌هایش روی تخت با کما دست و پنجه نرم می‌کند. دنیایی که در آن مفاهیم جابه جا شده‌اند.

-خوب با فیدل اخت شدی.

سرم را بلند می‌کنم. انوش دست به کمر کنارمان می‌ایستد:

-گفتم که تو نمی‌تونی حیوونارو دوست نداشته باشی.

-یاشار کمالی تو چه کار خلافیه؟

نگاهش تکانی می‌خورد. واضح است که اصلا انتظار این جمله‌ی بی ربط را نداشته. کنارم می‌نشیند:

-افرا از یاشار چی می‌دونست؟

-اینکه پدرش تو کار ساخت‌وسازه ولی چند وقته فعالیتاش محدود شده. به چی محدود شده رو نمی‌دونست. بیشتر دنبال فهمیدن کار مهره‌های دیگه و دلیل اتصالشون بود.

دودستش را دور زانوهایش حلقه می‌کند و سرش را به دستش تکیه می‌دهد. مکث می‌کند و به چشمانم زل می‌زند:

-هرچی کمتر بدونی به نفع خودته!

عصبی پرخاش می‌کنم:

-من الان چه بخوامو چه نخوام وسط این ماجرا هستم. پس لطفا مثل بچه‌ها با من برخورد نکن. یاشار چی کاره است؟

دم عمیقی می‌گیرد و لب‌هایش را محکم بر هم فشار می‌دهد:

-بعد از مرگ برادر کوچیکترش از خلاف اومد بیرون. البته که به نوع دیگه‌ای خلاف می‌کنن. سایت‌های شرط بندی دارن و مهمونی می‌گیرن تا کله گنده هارو با هم آشنا کنن. اما شخصا ورود نمی‌کنن. بعد از مرگ یحیی خیلی زندگیشون تغییر کرد.

آرام صحبت می‌کند. آنقدر آرام که برای تشخیص صدایش بین صدای امواج مجبورم نزدیکش باشم. مکث می‌کند:

-هرچی کمتر بدونی خودت کمتر آسیب می‌بینی.

زل می‌زنم به چشمانش:

-تو می‌خوای بهش نشون بدی همه چیز بین ما خوبه نه؟

لبخند می‌زند:

- مگه نیست؟

بی جواب نگاهش می‌کنم تا خودش ادامه بدهد:

-من هنوز مطمئن نیستم پشت اتفاقی که واسه افرا افتاده کیا هستن. زری جون راست میگه. من همیشه سعی کردم تو هر چی وارد میشم بهترینش باشم اما همین غره شدن باعث شد دقتم روی چیزای خیلی ساده و پیش پا افتاده کم بشه. توجهم به مرور از نزدیکای خودم کم شد. هیچ وقت تصور نمی‌کردم افرا اینقدر از من متنفر بشه که بخواد با زمین زدنم به حق و حقوقش برسه. اگر از برادر خودم

غافل نمیشدم خیلی از مشکلات پیش نمی‌اومد. الانم نمی‌خوام از تو غافل بشم
 که وسط این بلبشو یه بلایی سرت بیاد.
 سرش را نزدیک‌تر می‌آورد:
 -می‌فهمی؟

کاش اسم افرا را نمی‌آورد. کاش گذشته را با این شدت به صورتم نمی‌کوبید. به
 زور بغض را عقب می‌زنم:

-نه نمی‌فهمم. تا وقتی نفهمم تو واقعا بین اینا چی کار می‌کنی هیچی نمی‌فهمم.
 تا الان فقط یاد گرفتم به هیچ آدمی اعتماد نکنم.
 صدای قدم‌هایی بین حرف‌هایم وقفه می‌اندازد.

-خاله خانم از شما مهمون‌نوازترن. اصرار دارن شب بمونم.
 نگاه مرموزش بین ما می‌چرخد. انوش با همان نقاب خونسرد جوابش را می‌دهد:
 -آره بمون. میگم هدایت یکی از اتاقارو واسه‌ات آماده کنه.
 زری جون پشت سر یاشار می‌رسد:

-انوش جان این آتیشو خاموش کن بریم داخل. دیگه داره سرد میشه.
 انوش سری تکان می‌دهد. به سمت زری جون می‌روم تا کمک کنم وسایل را به
 داخل ویلا برگردانیم. یاشار همانجا داخل باغ می‌ماند تا همراه انوش بیاید. روی
 پله‌های ورودی زری جون می‌چرخد سمتم:

-خاله جون معذب که نیستی؟ میگم هدایت اتاق پایینو واسه‌اش آماده کنه...
 -نه من مشکلی ندارم. ایشالله فردا میره.
 زری جون خنده‌ی نرمی می‌کند:

-مهمون حبیب خداست دختر. باید از شلوغی خونه استقبال کنی. پدرم خدایامرز همیشه خونه‌اش شلوغ بود. از این در مهمون میومد از اون در می‌رفت.

لبخندی به روی مهربانش می‌زنم و همراهش سر و سامانی به آشپزخانه می‌دهیم و کمی از وسایل داخل هال را هم جا به جا می‌کنیم. به دستور زری جون هدایت اتاق پایین را برای یاشار آماده می‌کند. برگشتنشان به ویلا طول می‌کشد و از همین فرصت استفاده می‌کنم و با گفتن شب بخیری به زری جون می‌روم سراغ اتاق طبقه‌ی بالا که چمدان هایمان را داخلش گذاشته‌ایم.

نمی‌دانم از حضور یاشار باید حرفی به بهراد بزنم یا نه. لباسم را عوض می‌کنم و دست و صورتم را می‌شورم تا کمی از بوی دودی که به تنم چسبیده کم شود. به آینه زل می‌زنم و از دیدن تصویر دختری که ترس در چشمانش لانه کرده سری تکان می‌دهم. ترس من از چیست؟ از خلافتکار بودن انوش؟ از درست بودن حدس افرا؟ از بلایی که سر افرا آمده و هر آن ممکن است نفر بعدی من باشم؟

سراغ گوشی‌ام می‌روم و اولین شماره‌ای که اسمش دلم را کمی آرام میکند نیاست. او همیشه این وقت شب بیدار است. کلمه‌ی داداش را لمس می‌کنم و دلم برای لمس دست‌های مهربانش پر می‌کشد. از الو آهسته‌ای که می‌گوید پیداست بقیه خوابند. چند ثانیه بینمان سکوت میشود و بالاخره طاقت نمی‌آورم و اسمش را به زبان می‌آورم. بازدم عمیقش گوشی را پر می‌کند:

-بی‌معرفت.

حرفی برای توجیه خودم ندارم. فقط سکوت است که بینمان چادر زده. چند ثانیه می‌گذرد و صدایش باز هم گوشم را نوازش می‌دهد:

-آقا انوش همه چیزو بهم گفته. می‌دونم مجبور بودی بری. می‌دونم تو همیشه اولین راهی که به ذهنت می‌رسه فدا کردن خودته ولی باید به من می‌گفتی. قرار بود تا وقتی نفس می‌کشیم، هرچی تو دلمون می‌گذره به هم بگییم، قرار نبود؟ باز هم جوابی برای سوالش ندارم. آرام‌تر از قبل می‌گوید:
-حتی از خودم نپرسیدی کنکور چطور شد.

با صدایی که به گوش خودم هم به سختی می‌رسد جواب می‌دهم:
-مامان مهین گفت...

-از کی تا حالا مامان مهین کبوتر نامه بر ما شده؟

حق با اوست. تمام این مدت تلاش کردم خانواده‌ام از ماجرای پیش آمده دور و بی‌خبر بمانند ولی همه چیز بدتر شده است. اشکم را پاک می‌کنم:
-مامان مهین گفت کارآموزی میری. جاش خوبه؟

چند ثانیه مکث می‌شود و با همان صدای دلخور جوابم را می‌دهد:

-چرا مامان مهین؟ مگه آقا انوش خبرای مارو بهت نمی‌ده؟

نگاه مبہوتم دوراتاق می‌چرخد. منتظرم نیازاز گوشه و کناری سر و کله‌اش پیدا شود:

-نه... مگه واسه انوش کار می‌کنی؟

صدای پوزخندش به گوشم می‌رسد:

-به! تو همون شرکتی که یه مدت خودت مشغول بودی.

بازدمم را به سختی بیرون می‌دهم. می‌خواهم سوال دیگری بپرسم که صدای دکتر هوشمند به گوشم می‌رسد که اسم نیا را صدا می‌زند. از حرص و بغض اینکه

بالاخره فروغ نیا را با خودش به خانه‌ی جدید برده است با صدای بیش از حد آرامی از او می‌خواهم که مراقب خودش باشد و به فروغ از تماسم چیزی نگوید. نمی‌دانم چرا دوست داشتم فروغ نیا را پیش مامان مهین بگذارد و خودش به تنهایی سراغ زندگی جدیدش برود. حتی فرصت نشد تا بپرسم که آیا همیشه آنجاست یا فقط بعضی وقت‌ها سر می‌زند؟ در باز می‌شود و انوش وارد اتاق می‌شود. پیش از اینکه با دیدن اشک‌هایم چیزی بگوید می‌پرسم:

- چرا بهم نگفتی نیارو بردی شرکت؟

در را می‌بندد و مقابلم می‌ایستد:

- چون مطمئن نبودم موندگار بشه. قرار بود دو هفته بیاد ببینه اگر محیطو دوست داشت موندگار بشه. واسه این زانوی غم بغل کردی؟

همچنان مات و مبهوت نگاهش می‌کنم تا سمت حمام کوچک اتاق برود و پشت سرش تا چهارچوب در بروم:

- چرا هر جارو نگاه می‌کنم یه ردی از تو هست؟ چرا من تورو نمی‌شناسم؟ چقدر دیگه باید بگذره تا بفهمم تو کی هستی؟

لبخندش پررنگ‌تر می‌شود. جوابم را نمی‌دهد و فقط می‌گوید:

- حالا موقع مسواک زدنم هم چیزی دستگیرت نمیشه.

در را به روی سوال‌های بی‌جوابم می‌بندد. برمی‌گردد سر جای اولم و روی تخت دراز می‌کشم. اگر به همین منوال پیش برود قطعا مشاعرم را از دست‌خواهم داد. چشمانم را می‌بندم. کمی لای پنجره را باز می‌کند:

- کاش میشد تموم دریارو به این اتاق آورد.

جوابش را نمی‌دهم. روی تخت می‌نشیند و دمی عمیق می‌گیرد:

-من کاری رو کردم که تو قبل از اومدن باید می‌کردی.

از جا می‌پریم و بخشی از عصبانیتیم بر سر تخت خالی می‌شود:

-من چی داشتم که به خانواده‌ام بگم؟ اونا نه از وجود تو چیزی میدونستن نه از

دلیل حضور من تو اون شرکت! می‌گفتم یه کاره عاشق رئیس شرکت شدم که

خیلی اتفاقی برادر نامزد سابقم هم بوده؟ هرچند که گفتم ولی واسه باور پذیر

شدنش هیچ توجیهی نداشتم.

نگاه مهربان و لبخند نرمش با جمله‌ی آخرم کمی رنگ می‌بازد:

-آره... درست گفتم. باید می‌گفتم رابطه‌ای که هفت سال پیش تموم شده رو

دارم با یه آدم جدید شروع می‌کنم که از بد حادثه برادر همون آدم سابقه. می-

گفتم عشق هیچ وقت خبر نمی‌کنه. آن لحظه خبر شوی که ویران شده‌ای!

- اونا قبول نمی‌کنن.

ابرویی بالا می‌دهد:

- نیا و مامان مهین با بودن من کنار اومدن. مادرت هم مشکلت با من نیست،

اصل مشکلت جهانگیره.

کمی عقب می‌رود و دراز می‌کشد.

-مشکل فروغه که تا سر از کل ماجرا درنیاره دست بردار نیست.

با سقف زل می‌زند:

-اونم درست میشه.

-نمی‌خواهی بگی من باید کدوم انوشیروان فخارو باور کنم؟ اونی که خشک و جدی بود و تو شرکت می‌دیدم، اینی که تو خونه‌اشه و پر از شور زندگیه؟ اینی که رفیق گرمابه و گلستان یاشار کمالیه؟ یا اونی که به فکر تک تک اعضای خانواده‌ی من هم هست؟ چی درسته؟ کدوم انوشیروان فخار درسته؟
 بالاخره از گچ بری‌های سقف دل می‌کند و نگاهش را به چشمانم می‌دهد:
 -تو دوست داری کدومشو باور کنی؟

نسیم خنکی از لای پنجره‌ی باز بی دعوت می‌آید و از روی موهایی او و صورت من می‌گذرد. از او فاصله می‌گیرم و برمی‌گردم سر جایم و دراز می‌کشم. با صدای ملایمی می‌گوید:

-می‌تونم یکم که گذشت برم یه جای دیگه بخوابم... همین الانم به بهونه‌ی اب خوردن...

نمی‌گذارم ادامه بدهد. زیر پتو می‌روم و بی توجه به حرفش می‌گویم:
 -همینجا بخواب لطفا...

چشمانم را می‌بندم تا جادوی خواب کار خودش را بکند. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که او با زمزمه‌ی آرامی می‌گوید:

-مرا از یاد خود بستان بدین خواب فراموشی...

از صداهایی که به وضوح شنیده می‌شود پیداست که همه اهالی خانه بیدار شده‌اند و در هوای بیش از حد مطبوع صبح نهایت استفاده را کرده و روی ایوان مشغول خوردن صبحانه هستند. به نظر می‌رسد که هدایت سنگ تمام گذاشته باشد. بیرون رفتنم را تا جایی ادامه می‌دهم تا سرخی و پف چشمانم کمتر بشود. دیدن

عکسی که نیا دیشب برایم فرستاد و اولین تصویر صبحم را ساخت کار خودش را کرده. خاطرات گذشته با سرعتی بیشتر از حد معمول مغزم را پر کردند. نیا به هدفش رسید و خوب توانست مرا از خودم متنفر کند. دیدن تصویرش در اتاق فرهاد و درست کنار عکس سه نفره‌مان حکم تیری را داشت که درست وسط قلبم نشست. از خودم و تمام لحظاتی که بدون آنها گذشته خجالت میکشم. دیگر نه خنده‌های سرخوش زری جون و مهمان جدیدش و نه پارس کردن‌های فیدل نمی‌توانند برای بیرون رفتن مشتاقم کنند. آهنگ بیش از حد خاطره‌انگیزی که بعد از عکس فرستاده روی دور تکرار پخش می‌شود و من جز نشستن و غصه خوردن کاری نمی‌توانم بکنم:

-قلب تو قلب پرنده پوست اما پوست شیر

زندون تنو رها کن، ای پرنده پر بگیر...

در صفحه‌ی اینستاگرامم عکسی از حیاط خانه مامان مهین می‌گذارم که متعلق به سالهای دور است و زیرش می‌نویسم:

-آن وقتها که مهربان بودی، دلت برای این خانه‌ی حیاط با صفایش می‌رفت. می‌گفتی مهربانی از پیچک‌های ورودی خانه شروع می‌شود، در حوض خانه می‌چرخد و جایی زیر درخت مو لم می‌دهد. می‌گفتی بین اعضای خانواده‌ام یک زنجیر محکم هست که هیچ غمی نمی‌تواند از پا درمان بیاورد. که ما به نیروی عشق زنده‌ایم و تا ابد دور همین حوض زمستان را برای بهارهای پر شکوفه تحمل می‌کنیم. حالا نیستی که ببینی نه تو ماندی، نه جمع شادمان، نه عشقی

که سرپا نگاهمان دارد و نه انگیزه‌ای برای زندگی که پای گذر فصل‌ها تاب بیاورد...

کلمات دست از سرم بر نمی‌دارند. وقتی کسی گوشی برای شنیدن حرف‌هایم ندارد این صفحه تنها جایی می‌شود که می‌توانم بغض‌هایم را لا به لای کلماتش فریاد بزنم.

برای باور بودن جایی باید باشه شاید

برای لمس تن عشق کسی باید باشه باید...

پیش از اینکه صدای قدم‌هایی خیلی به در نزدیک شوند دوباره به زیر پتو پناه می‌برم. ضربه‌ی آرامی بر در می‌خورد و همچنان به نمایشم ادامه می‌دهم و پتو را بالاتر می‌کشم تا صورتم پیدا نباشد. صدای قدم‌ها نزدیک می‌شوند:
-به! هنوز که خوابی؟ اومدی سفر که کلتشو بگیری بخوابی خوابالو؟

پیش از اینکه نزدیک‌تر بشود می‌گویم:

-یکم خسته‌ام. حالم بهتر بشه میام.

مکثی می‌کند و بر خلاف تصورم بیشتر نزدیک می‌شود:

-چرا صدات گرفته؟

-خوبم. برو به مهمونت برس من بهتر بشم میام پایین.

می‌نشیند. پاهایم را بیشتر جمع می‌کنم:

-نکنه از اینکه یاشار دیشب اینجا مونده دلخوری؟

هیچ توجیهی برای ناراحتی‌ام ندارم. همین سکوتم بیشتر مطمئنش میکند که دلیل ناراحتی‌ام به مهمان جدید مربوط می‌شود:

-زری جون نباید برای موندن یاشار اصرار می کرد اما چون تو چیزی نگفتی من خیال کردم با موندنش مشکلی نداری...

دم عمیقی می گیرم:

-زری جون حق اینو داره که تو ویلای پدریش به رسم خودتون هرکسی که دوست داره رو دعوت کنه.

لبه‌ی پتو را آرام پایین می کشد:

-این ویلا الان دیگه مال منه. تو هم خانم خونهی منی...

پتو را پایین تر می کشد تا راحت تر صورتم را ببیند. برمی گردم سمتش تا دست از تقلا بردارد و راحت تر صورتم را ببیند:

-مشکل همینجاست؛ که من خانم خونهی تو نیستم.

پتو را کنار می زنم:

-مثل اینکه سناریویی که نوشتیم باورت شده؟

به وضوح جا می خورد. نمی دانم از حرف هایم ابروهایش بالا می پرد یا از حرکت تندى که می کنم:

-ما قرار بود اول از همه فرهادو از زندرون بکشیم بیرون. قرار بود پدرتو راضی کنیم که رضایت بده و بیخیال فرهاد بشه. قرار بود با من روراست باشی، همونطوری که من باهات رو راست بودم. ولی هیچ کدومش نشده که هیچ، من هنوز حتی نمی دونم تو چی کاره‌ای؟ حتی نمی دونم چرا کنارت موندگار شدم. از خانواده‌ام دور شدم، نزدیک یک ماه داره میشه که نه مامان مهینو دیدم نه نیا و نه فروغ و نه حتی فرهادو.

اشک‌هایم را پس می‌زنم:

-اتفاقی که توهیچ شرایطی امکان نداشت پیش بیاد. من یه غلطی کردم که نتیجه‌اش باید یه تقاص داشته باشه و تمام. ولی انگار قرار نیست تموم شدنی در کار باشه. کی قراره این شکنجه تموم بشه؟
نگاهش می‌لرزد:

-تو داری پیش من شکنجه میشی؟

اشک‌های لعنتی را با پشت دست عقب می‌زنم:

-آره، دارم تبدیل میشم به همون خانم خونه‌ای که میگی. داره همه دغدغه‌ام میشه آرامش خونه‌ی تو، دارم مثل دختر بچه‌ها از اینکه برات غذا درست کنم و تو با لذت بخوری عشق می‌کنم. همه‌ی فکر و ذکر من داره میشه اینکه بیای خونه و همه چی مرتب باشه. بیای خونه و از گرمای خونه‌ات لذت ببری. نون خونگی بخوری، از بودن خاله‌ات تو خونه‌امون شاد بشی. حتی داشتم تا اونجایی پیش می‌رفتم که هر کاری بکنم تا حوری جون بیاد پیشمون که تو از داشتن جمع گرم خانوادگی لذت ببری!

لبخند غمگینی می‌زند. از آن لبخندها که حال نگاهش را نا آرام می‌کند:

-از دغدغه‌های جدیدت ناراحتی؟ از این نیلگونی که داری میشی؟

کلافه از اینکه حرفم را نمی‌فهمد پتو را کنار می‌زنم:

-معلومه که هستم. من برای چیز دیگه‌ای اومدم اینجا. قرار بود گندی که زدمو پاک کنم. قرار بود بفهمم کی اون بلارو سر افرا آورده اما زندگی لوکس و رویایی تو داره از من یه آدم دیگه می‌سازه. معلومه که از این نیلگون جدید وحشت دارم.

در سکوت به چشمانم خیره می شود.

-اگر از کارت به من چیزی نمی گی حداقل کمکم کن فرهادو بیارم بیرون. کمکم کن بفهمم پشت این ماجرا چیه که اون بلا سر افرا اومده. کمک کن بفهمیم کی داره هممونو با گربه رقصونی سرگرم می کنه؟

-یعنی تو فکر می کنی من تمام این مدت بیکار نشستم تا اونا هر بلایی می خوان سر خانوادهام بیارن؟

بلند می شوم:

-من نمی دونم تو داری چی کار می کنی انوش. چون تو نمی خوای که من چیزی بفهمم. چون دلت می خواد منو از این بازی دور نگه داری...
سرم را به صورتش نزدیک می کنم:

-ولی تو چه بخوای و چه نه من وسط این معرکهام. درست وسطش وایسادهام و دارم آتیش می گیرم. فکر نکن با خدماتی که چپ و راست به خانوادهام می کنی من فکرم آزاد میشه. من تا نفهمم کی پشت ماجرای افرا بوده و این وسط دایی بیگناه منو کشونده اون تو ول کن نیستم.

مقابلم می ایستد. آرام بلند می شود و دم عمیقی می گیرد. اما پیش از اینکه او حرفی بزند می گویم:

-الان دغدغهی من به جای اینکه ناراحتی از دیشب موندن یاشار کمالی باشه اینه که یاشار کمالی چه ربطی به تو داره؟ چه ربطی به این ماجرا داره؟ اصلا برای نظارت کی و چی اومده اینجا؟ تو چرا نمی خوای من چیزی بدونم؟

-خیلی دوست دارم بدونم باز کی پرت کرده؟ هرچند خیلی هم نیازی به فکر کردن نداره...

عقبگرد می کند و سه دکمه‌ی بالای تی شرتش را یکی یکی باز می کند. به سمت چمدان لباس هایش می رود و به دنبال لباس جدیدی زیر و رویش می کند.

-تو چرا فکر می کنی من خودم عقل و شعور ندارم؟

دو طرف تی شرتش را می گیرد و لباس به آنی از تنش جدا می شود. چنگی میان موهای بهم ریخته اش می زند:

-من همچین حرفی زدم؟

به سمت در می روم تا ترکش کنم:

-دلیلی نداره که حتما کسی بهم بگه تا عقلم برگرده سر جاش.

-یه شبه خوابنا شدی؟ تا دیشب که همه چیز عادی داشت پیش میرفت.

پر حرص می چرخم سمتش:

-همین... همین که همه چیز داره عادی میشه منو می ترسونه. من نمیخوام

چیزی عادی بشه چون هیچ چیز عادی نیست. چون من خواسته یا ناخواسته

باعث شدم یه آدم بیگناه پاش وسط این ماجرا باز بشه یه کله خر دیگه هم

هزار جور بلا سرش بیاد.

پیراهن مردانه‌ی سفیدی پوشیده که هنوز به صرافت بستن دکمه هایش نیفتاده

است. دکمه های آستین را پیش از همه می بندد:

-یه شب خوابیدی پاشدی کل اتفاقای این مدت افتاد گردن تو؟ یکم دیگه

بخواب شاید به چند تا خرده جنایت دیگه هم اعتراف کردی.

متعجب از این همه خونسردی‌اش در بستن دکمه‌های سر آستین به سمتش می‌روم:

-واقعا نگرانی‌های من از نظرت کم‌دیه؟
دست به کمر می‌ایستد.

-اتفاقا نگرانیات خیلی هم درامه. فقط مشکل اینه اون زمانی که برادر کم عقل من داشت تورو واسه این کار انتخاب می‌کرد یکم ننشست فکر کنه کسی که اینقدر روحیه‌ی لطیفی داره که شب می‌خوابه و صبح پا میشه می‌خواد کل دنیارو نجات بده به درد در افتادن با یه مشت بی همه چیز نمی‌خوره.

به سختی تلاش دارد حجم صدایش را پایین نگاه دارد تا به گوش کسی بیرون از اتاق نرسد. بالاخره سراغ دکمه‌های لباسش می‌رود:

-الانم برو یکم دیگه بخواب تا یاشار بره. بیای پایین و بخوای آرمان‌هاتو جلوی اونم عرضه کنی معلوم نیست آخر و عاقبت این ماجرا به کجا بکشه.

جدی و با تحکم حرفش را می‌زند و به سمت در می‌رود:

-داری کجا میری؟ کارش با تو چیه؟

با نگاهی که گرمایش را دقایقی پیش از دست داده نگاهم می‌کند:

-مطمئن باش اگر یه سری چیزارو همین الان نفهمی نه تنها چیزی رو از دست نمی‌دی بلکه رفتارت هم طبیعی‌تر خواهد بود. یکم دیگه صبر داشته باش، خودم همه چیزو به وقتش بهت می‌گم.

و پیش از اینکه حرف دیگری بزنم اتاق را ترک می‌کند. اینطوری نمیتوانم دست روی دست بگذارم و فقط تماشا کنم. بلند می‌شوم و موهایم را جمع می‌کنم. باید

سر در بیاورم. در اتاق را آرام باز می‌کنم و به سمت پله‌ها می‌روم. صدایی از طبقه پایین نمی‌آید و مشخص است که هنوز زری جون و یاشار در حال لذت بردن از صبحانه و طبیعت‌اند. چند پله را آرام پایین می‌آیم که صدای یاشار غافلگیرم می‌کند:

-من این همه راه نیومدم که فقط تحویل بگیرم و برم. قرار شد منم با خودت ببری. فکر کن آدمای کوروش از من خواستن چشم اونا باشم. صدای انوش مثل همین چند دقیقه پیش محکم به گوشم می‌رسد:
-از کی تا حالا کوروش و آدماش تورو می‌فرستن واسه اینکارا؟ خودش چرا نیومد. کمی سکوت می‌شود:

-اون که منو نفرستاده داداش. خودم گفتم قبل از پنج شبه همه چیزو یه دور دیگه ببینم بعدا داستان نشه بگن من تورو باهاشون آشنا کردم و خودم چک نکرده انداختمشون تو دامت.

صداهایشان کم کم دور می‌شود. پله‌ها را تند پایین می‌روم تا ببینم به کدام سمت رفته‌اند اما صدای بسته شدن در امیدم را به کلی نا امید میکند. دست از پا درازتر به سمت باغ می‌روم که اگر چیزی از صبحانه مانده بخورم. زری جون روی صندلی‌های حصیری ایوان نشسته و با دیدنم گل از گلش می‌شکفت:

-صبحث بخیر نیلگون جانم. گفتم هدایت املت تورو دیرتر درست کنه که گرم گرم بخوری.

جوابش را می‌دهم و کنارش می‌نشینم. با دیدن میز صبحانه مفصل تازه یاد گشنگی می‌افتم. به دستور زری جون هدایت می‌رود تا املت تازه‌ای برایم دست و

پا کند. هنوز جرعه‌ای از چایم ننوشیده‌ام که یاشار و انوش با هم از ویلا خارج می‌شوند. نگاه یاشار باز همان کنجکاوی و نفوذ دیشب را دارد:

-به به نیلگون خانم! منتظر بودم حتما قبل از رفتن بینمتون.

انوش بادیدنم بیشتر اخم‌هایش درهم می‌شود. لقمه را به زور فرو می‌دهم:

-صبح شما هم بخیر. مگه جایی تشریف می‌برین؟

یاشار نگاهی به انوش می‌کند و به سمت میز می‌آید. انگار منتظر اجازه‌ای از سمت اوست تا کمی کنارمان بنشیند:

-دیگه یه چای میشه در خدمتتون باشیم. بعدش رفع زحمت می‌کنم.

نگاهی به زری جون می‌کنم و می‌پرسم:

-برای ناهار برنمی‌گردین؟

یاشار لبخندی می‌زند و می‌نشیند:

-کارمون یه مقداری طول می‌کشه، به ناهار نمی‌رسیم. همینجوریش هم خیلی زحمت دادم.

زری جون انوش را صدا می‌زند:

-رحمت بودین این چه حرفیه؟ خاله جان سرپا نیست، بیا بشین یه چای بخور.

من برم به هدایت بگم براتون یه چیزی آماده کنه ببرین با خودتون، غذای بیرونو نخورین.

زری جون تروفرز دور می‌شود. انوش بالاخره از ایستادن و تماشا کردن خسته می‌شود و می‌آید کنار من می‌نشیند. یاشار قوری چای را بر میدارد و برای خودش و انوش چای می‌ریزد:

-خب آقا فخار مهمونی پنج شنبه رو با نیلگون خانم میای دیگه؟ ما دیگه شما رو تنهایی نمی پذیریم قربان.

جواب ندادن انوش فضا را سنگین می کند. یاشار جرعه ای از چای اش می نوشد:
-به هر حال نیلگون خانم، من اومدم که رسماً شما رو برای جشن پنج شنبه دعوت کنم.

اخم های انوش و نگاهی که روی میز میخکوب شده نشان از این دارد که خیلی از دعوت یاشار راضی نیست ولی حسی به من می گوید که مهمانی پنج شنبه خیلی از رازهایی که انوش از گفتنش امتناع دارد را برملا خواهد کرد.

-ممنون از دعوتتون. اگر کاری پیش نیومد حتماً با انوش جان می رسم خدمتتون. زری جون با لبخند مهربانش بر می گردد:

-تا شما برین و به کاراتون برسین من و نیلگون جان هم میریم با هدایت بازار محلی اینجارو ببینیم. چگونه؟

و ظرف املت تازه رابا عطر اشتها آورش مقابلم روی می گذارد و سبد بزرگی را به دست انوش می دهد:

-نوش جانت... اینم بیرین که اگر یک وقتی کارتون طول کشید گشنه نمونین. پنجره را باز می کنم تا صدای دریا اتاق را پر کند. روی هره ی پنجره می نشینم و پاهایم را بغل می کنم. صدای امواج و خنکای نسیم و اعجاز زیبایی دریا که از فاصله چند کیلومتری ویلا حسابی دلبری می کند دست در دست هم خاطرات فراموش نشدنی ای از این سفر کوتاه می سازند. ذهنم مثل کودک آسیب دیده ای شده که هر خاطره ی شادی را بزرگ تر از چیزی که هست ثبت می کند. مثل

خاطره‌ی هزار و یک رنگ امروز در بازار محلی؛ صدای کسبه و دیدن زن‌ها و مردهایی که دوشادوش هم دارایشان را فریاد می‌زدند. بوی سیر و زیتون و ماهی دودی، بوی ترشی و شوری و سبزی‌های محلی و تصاویر رنگی که از هر بخش بازار در حافظه‌ام به زیبایی ثبت و ضبط شده است. بخش‌های برجسته‌اش هم که با دستان مهربان زری جون به باقی تصاویر اضافه شد که بیش از همه دلم را برد؛ خرید پارچه‌ی سبز و زیبایی که نفهمیدم از کجای آن شلوغی‌ها پیدایش کرد و با شوق و ذوق گفت که به محض برگشت به تهران شروع می‌کند به دوختنش تا همانی بشود که دلم می‌خواهد.

باقی هم با هنرنمایی هدایت و همراهی فیدل تکمیل شد؛ کباب ترش بی نظیری که روی حصیر، کنار دریا و هوای گیج‌کننده‌ی ظهر صرف شد و بعد از آن گشت و گذارهای کنار دریا و شیطنت‌های بانمک فیدل که بیش از هر همراهی قلدری بلد بود و اجازه‌ی نزدیک شدن به هیچ غریبه‌ای را نمی‌داد. تنها لکه‌ی سیاهی که تصویرم را کمی دلگیر می‌کند دلخوری انوش است و حس اینکه دلیل این همه دیر آمدن‌هایش میتواند به خاطر حرف‌هایی باشد که صبح بینمان رد و بدل شد. هیچ چراغی به جز چراغ‌های ورودی ویلا روشن نیست. سکوت و تاریکی مرموزی که شهرک تفریحی را در آغوش گرفته نگرانم می‌کند. نیامدن انوش بیش از همیشه به چشمم می‌آید. عذاب وجدان بیخ گلویم را بدجوری گرفته و ول نمی‌کند. حس اینکه هر جمله‌ای که به او گفته‌ام نمک خوردن و نمک شکستن باشد.

زمان به کندی می‌گذرد و بالاخره صدای پارس فیدل پیش از صدای حرکت چرخ‌هایی روی جاده‌ی ورودی شهرک سکوت شب را می‌شکند. عادت عجیب فیدل این است که پیش از آمدن هر مهمانی آمدنش را با پارس‌های بلندی اعلام می‌کند.

ماشین انوش بالاخره جاده‌ی باریک ورودی شهرک را بالا می‌کشد و پیش می‌آید. نور چراغ‌ها تاریکی شب را می‌شکافد و مستقیم به سمت درهای ورودی می‌تازد. ورودی ویلا را برخلاف چند دقیقه قبل آرام میراند و مقابل پله‌ها پارک می‌کند. حواسش به پنجره‌ها نیست و به محض پیاده شدن فیدل با سرعت به سمتش می‌دود.

از این بالا حالت صورتش پیدا نیست و فقط صدای خش خش پاهایش بر روی سنگ ریزه‌ها به گوش می‌رسد. تا جایی پیش می‌آید که دیگر در معرض دیدم نیست و بالاخره وارد ویلا می‌شود. در دل دعا می‌کنم که زودتر بالا بیاید و متوجه میزان دلخوری‌اش بشوم. نمی‌دانم هنوز از حرف‌های صبح ناراحت است یا فراموششان کرده؟ به خودم دل‌داری میدهم که او با آن همه دغدغه قطعاً حرف‌های مرا فراموش کرده است.

چند دقیقه به اندازه‌ی یک سال می‌گذرد تا در را باز کند و وارد اتاق بشود. در تاریکی متوجه حضورم نمی‌شود. نگاهش روی تخت را زیر و رو می‌کند و از پیدا نکردنم که نا امید می‌شود به سمت چمدانش قدم بر می‌دارد. پیش از اینکه حرکتی بکند سلام آرامی می‌کنم تا نگاهش بالا بیاید و مرا روی هرهی پنجره پیدا کند:

-جا قحط بود واسه نشستن؟

لبخندی به رویش می‌زنم که مطمئن نیستم متوجه‌اش شده باشد:

-داشتم از این دیدن این صحنه تو ذهنم یه خاطره‌ی جدید می‌ساختم.

بازدمش را با حرص بیرون می‌فرستد و مقابل چمدانش می‌نشیند:

-بیا پایین، اونجا جای نشستن نیست. بگیر راحت بخواب من دارم میرم پایین بخوابم.

توجهی به دستورش نمی‌کنم و می‌پرسم:

-کارات خوب پیش رفت؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

یک دست لباس راحتی از داخل چمدان بیرون می‌کشد و به سمت تخت می‌رود:

-مگه نمی‌گم بیا پایین؟

پاهایم را از کنار پنجره فاصله می‌دهم و به سمتش می‌چرخم. بالشی از روی

تخت بر می‌دارد و می‌رود تا اتاق و مرا ترک کند. پیش از اینکه دیر بشود می-

گویم:

-داری میری؟

مکت می‌کند ولی حواسش به دری است که نیمه باز مانده است:

-یه امشبو راحت بخواب، فردا صبح زود راه می‌افتیم.

زود بین حرفش می‌پریم:

-کارت انجام شد؟

سری تکان می‌دهد و باز قصد رفتن می‌کند. نمی‌دانم با چه جمله‌ای جلوی رفتنش را بگیرم. حس می‌کنم که تاثیر جملاتم به این زودی‌ها پاک نخواهد شد و من او را با آن همه غرور و مهربانی آزرده‌ام:

-امروز خیلی روز خوبی بود. همه چیز بیش از حد معمول رویایی و قشنگ بود. فقط یه چیزی نمی‌داشت اونجوری که باید از ثانیه‌هاش لذت ببرم. درست وسط حال خوشم یه فکر می‌اومد که همه‌ی آرامشو میگرفت...

همانطور پشت به من می‌گوید:

-لابد فکر دایی فرهادت!

جمله را جدی می‌گوید ولی در ذهن من هزار مرد جوان با همان صدای بم پوزخند می‌زنند. سر به زیر ادامه می‌دهم:

-نه... فکر فرهاد نبود که آرامشمو بهم می‌ریخت... فکر به تو بود...

هیچ نمی‌گوید و فقط نفسش را پر از حرص بیرون می‌فرستد تا خودم ادامه بدهم: - فکر به تو و اینکه من ناخواسته ناراحتت کردم، ذهنمو بهم ریخته بود. یه یادآوری ساده از آخرین جمله‌ای که بهم گفتم کافی بود...

هیچ حرفی نمی‌زند. فقط ایستاده و به زمین زل زده است. حتی چراغ اتاق را هم روشن نمی‌کند تا تصویر روشنی از حالی که داریم در ذهن دیگری به یادگار بماند. فقط با آن بالش و یک دست لباس و شلوار راحتی نزدیک در ایستاده و نه پای رفتن دارد و نه دل ماندن. صدای دریا سکوت بینمان را با بیخیالی می‌شکند. موج‌ها یکی پس از دیگری، خوب از پس هم بر می‌آیند. موجی با قلدری سوار بر دوش موج دیگر می‌شود و سرنوشت محتومش سوار شدن موج بعدی است تا

خودش را پایین بکشد و این داستان تا ابد ادامه دارد. خنکای دریا زیر بینی ام می‌زند و مثل غریقی که آخرین تلاش نافرجامش را باید بکند می‌گویم:
- بیا اینجا.

بالاخره با تردید می‌چرخد سمتم.

- بیا اینجا این تصویری که دیگه شاید به این زودیا تکرار نشه رو با هم تو ذهنمون ثبت کنیم. این تصویری که موج دریا و نسیم و ساحل راه انداختن. چند دقیقه‌ی کشار می‌گذرد تا برخلاف تصورم او غرورش را کنار بگذارد و با قدم‌های آرامی، انگار که در خواب راه می‌رود، نزدیکم شود. دوباره پاهایم را به جایی نزدیک لبه پنجره برمی‌گردانم:

- خیلی ساله که دلم می‌خواد یه تصویر تا این حد واقعی از دریا بکشم که دیدن موجا و ساحل و دریا در عین نا امنی، امنیتو به بیننده القا کنه. اما نتونستم، یعنی نشده.

به نیمرخش دقیق می‌شوم که سرد و سخت به نظر می‌رسد. گره کوری بین دو ابرویش خورده که به نظر می‌رسد باز کردنش کار حالا و این لحظات نیست. می‌پرسد:

-چه طوری میشه حسی که از دریا میگیری ناامنی باشه، ولی جوری بکشیش که بیننده با دیدنش احساس امنیت کنه؟

سرسختانه به تصویر مقابلم پایبند است و سرش را حتی ذره‌ای به سمت صورتم نمی‌چرخاند. نسیم بین موهایم می‌پیچد و دلم آرام می‌گیرد:

-چطوری میشه وقتی همه‌ی دنیا با سند و مدرک اصرار دارن که تو خلافاکاری و می‌خوان من باور کنم که بودن کنارت مترادف با نا امنیه، اما من فقط با کنارت نشستن امنیتی رو تجربه می‌کنم که هیچ وقت تو زندگی‌ام تجربه‌اش نکردم؟ چه جوریه که فقط کافیه نگات کنم یا جایی نزدیک بهت بایستم تا دلم آروم بگیره؟
لبخند متین و آرامی روی صورتش پخش می‌شود. از آنهایی که تلاش دارد از چشم من دور بماند و تاریکی شب هم کمکش کند ولی اصلاً آنی نمی‌شود که او می‌خواهد:

-داری زبون می‌ریزی که زخمایی که صبح زدی خود به خود خوب بشه؟
صورتش بالاخره می‌چرخد سمتم:
-یا اینکه دلت برام تنگ شده؟

لبخندش عجیب و اغیردار است. بی دلیل و بی مه‌بابا دلم می‌خواهد از ته دل بخندم. همین که بدانم او مراو گله‌هایی که پیکان تیرش نه به سمت او که به سمت زندگی ناب‌ه سامانم بوده را فهمیده و بخشیده، کافی است:
-من از شرایطم گله دارم. از بدبختی‌ای که فقط یقه‌ی من و آدمای نزدیک به منو چسبیده، از تقدیری که هیچ جوره دست من نیست و برایش هیچ کاری نمی‌تونم بکنم جز اینکه بذارم روزها پشت هم بیان و برن تا این تلخیا با گذشت زمان شسته بشن، تموم بشن. باور کن حرف من تو نبودی و نیستی... هیچ وقت جای من نبودی انوش!
کنار پایم لم می‌دهد به لبه‌ی پنجره:

- تو چی؟ تو هیچ وقت جای من بودی؟ هیچ وقت خواستی از نگاه من دنیارو ببینی؟

حق دارد. من هیچ وقت جای او نبوده‌ام. از بس همیشه سرش بالا بوده و از جاییکه هست رضایت داشته که از خاطر من هم نگذشته چه سختی‌هایی را تحمل می‌کند تا همیشه آن بالا بایستد، که همه به او تکیه کنند. نگاهم رابه دریا می‌دهم و آن بخشی که انعکاس ماه سطحش را نقره‌ای کرده است:

- تو آدم قوی‌ای هستی، ولی من نه. من دیگه بریدم. نمی‌دونم کدوم سر زندگیمو بگیرم که بقیه حداقل کمتر آسیب ببینن. نگاه کن، بین منی که یه روز بدون خانواده‌ام شبم صبح نمی‌شد الان نزدیک به یک ماهه ازشون دورم. منی که به خاطر خانواده‌ام از همه چیزم گذشتم ولی این روزا دورتر از همیشه وایسادم و هیچ کاری نمی‌تونم براشون بکنم. خدا شاهده که الانم به خاطر اونا اینجام ولی همین که میگم به خاطر اونا وجدانمو راضی نمی‌کنه. هر لحظه‌ای که بدون اونا با شادی می‌گذره یاد فرهاد و چشمای منتظر مامان مهین دیوونه‌ام می‌کنه. باور کن این روزا با همه‌ی قشنگی‌اش داره سخت‌تر از روزای سیاه به من می‌گذره. حس اینکه من دور از خانواده‌ام دارم بهشون خیانت می‌کنم...

بلافاصله دستی داخل جیبش می‌کند و گوشی‌اش را بیرون می‌کشد. چند صفحه را با لمس انگشتانش کنار می‌زند و بالاخره به چیزی که میخواهد می‌رسد. صفحه‌ی گوشی را مقابل چشمانم می‌گیرد:

-بین... امشب بیرون بودن. بین چقدر قشنگ دور هم جمع شدن و می‌خندن.

گوشی را از دستش می‌گیرم. تصویری است از فروغ و مامان مهین و نیا که کنار هم به همان شیوه‌ای که مامان مهین دوست دارد روی تختی نشسته و مشغول خوردن غذا هستند. بغض می‌کنم:

-پس دکتر فرهنگ کجاست؟ این عکس مال کیه؟ کی گرفته؟
لبخندش کمی از اخم ابروهایش را عقب می‌راند:

-با ناصری امشب شام رفتن بیرون. گویا دکتر کاری برایش پیش اومده و مادرت هم قبول نمی‌کرده برن، ولی نیا تونسته راضی‌اش کنه. میدونستم چقدر دوست داری این روزا که نه تو هستی و نه فرهاد یه جوریه بشه که لبشون به خنده واشه. گفتم ناصری ببردشون همون رستورانی که همیشه با فرهاد می‌رفتین و مادر بزرگت دوستش داشته.

با هیجان و ناباوری می‌پرسم:

-از کجا می‌دونستی؟

-فکر کردی واسه من کاری داره؟

دستانم را بغل می‌کنم:

-تو عین دریایی... از بیرون طوفانی و ترسناک ولی از درون پر از آرامش و امنیت. کافیه آدما بفهمنت، کنارت باشن.

نگاهش بین چشمانم لانه می‌کند. دستش را جوری مقابلم به پنجره تکیه می‌دهد که حائلی باشد میان من و فضای بیرون از پنجره. در سکوت و برای اولین بار به هم زل زده‌ایم و بدون نیاز به هیچ کلامی حرف نگاه هم را می‌فهمیم. صدای

زنگ گوشی او بین مکالمه‌ی بی کلامان وقفه می‌اندازد. نگاهی به صفحه‌ی گوشی می‌کند:

-بگو مالک...

یکباره از حالت لم داده خارج می‌شود و صاف می‌ایستد:

-کی؟ پس تو اونجا چه غلطی می‌کردی؟ بهت گفته بودم پلیس نیروی اضافی نداره شب تا صبح بذاره اونجا! بمون می‌رسونم خودمو.

از لحن عصبی و دستی که موهایش را چنگ می‌زند کاملاً پیداست که موضوع ترسناکی درمیان است. تماسش را قطع می‌کند و به سمت در می‌رود:

-من باید برم تهران...

بی فکر از کنار پنجره می‌پرم:

-کجا؟ چرا تهران؟ چی شده؟

دم عمیقی می‌گیرد:

-یکی می‌خواسته بره تو اتاق افرا...

دنیا مقابل چشمانم سیاه می‌شود:

-برای چی؟ کی می‌خواسته بره؟ مگه همیشه جلوی اتاقش یه مامور نبود که نمی‌داشتن هر کسی...

کلافه سراغ چمدان و کیف دیگرش می‌رود و وسایلش را زیر و رو میکند:

-دو روزه که دیگه مامور جلوی اتاقش نیست. سپرده بودم آدمای خودم مراقب باشن که خدائوشکر معلوم نیست چه غلطی دارن می‌کنن.

به سمت کمد می‌روم و نرسیده می‌گوییم:

- منم باهات میام. تو اتاق رفتن؟ حال افرا چطوره؟
پیش از اینکه دستم به دستگیره کمد برسد مانع می شود:
- حال افرا خوبه. اصلا نتونستن وارد اتاقش بشن. آدمی که گذاشتم سر بزنگاه رسیده. اومدن تو، کاری رو از پیش نمی بره. بمون میگم هدایت تو و زری جونو فردا بیاره تهران.
- باز تلاش دارم راضی اش کنم تا همراهش بروم:
- هدایت زری جونو بیاره تهران، من با تو میام. اینجوری نمی تونم بمونم اینجا. پیداست چقدر عصبانی است و مخالفت من تا چه حد عصبی ترش میکند:
- گوش کن به حرفم. به چه بهونه ای شبونه جفتمون بریم تهران؟ زری جون ناراحت میشه. تو بمون، اصلا هم نگو که من شب برگشتم ویلا...
- بذار بیام، بهش میگیم به خاطر افرا رفتیم تهران و نشده شبونه بیدارش کنیم. چپ چی نگاهم می کند:
- چرا پر و پوچ میگی؟ زری جون که نمی دونه افرا ایرانه. از هیچی خبر نداره. تو می مونی اینجا و امشب خیلی راحت می خوابی تا صبح بشه و فردا با هدایت بیای تهران. قبول؟ دختر خوبی باش!
- مستاصل می ایستم تا باز سمت چمدانش برود و با بستن زیپش راهی بشود:
- اینجوری دلم آروم نمی گیره انوش.
- کلافه سری تکان می دهد:
- میگم اصلا انگشتشونم به افرا نرسیده. فقط تا دم در رفتن و با دیدن آدم من فرار کردن. نگران چی ای؟

همراهش می‌شود:

-افرا به کنار. تو تا همین الان تو جاده بودی، خسته‌ای. نمی‌تونی دیگه بیشتر از این رانندگی کنی. تو جاده خوابت بیره چی؟

یکباره می‌ایستد و وسط آن همه کلافگی دو قدم فاصله‌ی میانمان را به سرعت طی می‌کند و محکم مرا در برمی‌گیرد. اینقدر یکباره عمل میکند که به شدت غافلگیر می‌شوم و هاج و واج می‌مانم. به آرامی‌ای که از او و میزان عصبانیتش بعید به نظر می‌رسد زل می‌زند به چشمانم:

-همین که می‌دونم تو نگرانی خوابو از چشم می‌پروونه. تا خود تهران پرواز می‌کنم. بمون اینجا و صبح زود با هدایت بیا.

به سمت در می‌رود و پیش از بستنش یکبار دیگه نگاهم می‌کند:

-دیر نکنیا. نهار فردا رو باهم می‌خوریم. این یه دستوره!

بیداری زودتر از تلاش اولین بارقه‌های سحر نصیب چشمان بی‌قرارم شد. ذهنم از همان دیشب یک نفس تا تهران دویده بود. به طرز عجیبی اضطراب داشتم که حتی چشم بستن و روی تخت دراز کشیدن هم نتوانست ذره‌ای از آن را کم کند. پیام انوش و این خبر که "همه چیز تحت کنترل است" نشان از این داشت که هم خودش به سلامت به تهران رسیده و هم حال و روز افرا جایی برای نگرانی ندارد. با این وجود حس می‌کنم بدجایی از زندگی گیر افتاده‌ام و هر لحظه منتظر یک خبر ناگوارم. از یک سو تصور سو قصد به افرا دیوانه‌ام کرده و از سوی دیگر انوش و سنگینی بار این مشکلات که نمی‌گذارند عادی زندگی کند، لحظه‌ای فکرم را رها نمی‌کند. نمی‌توانم انکار کنم که در کنار همه‌ی احساسات منفی و

عجیب این روزها، احساسات مثبتی هم هست که قلبم را گرم می‌کند. مثل احساسی که از دیشب در دلم جوانه زده؛ حس واقعی ارزشمند بودن بدون نیاز به اثبات، حس خوش امنیتی که این روزها ناخواسته لبخند روی لبم می‌نشانند. وسط این همه دلهره و اضطراب یک نوع از اطمینان هست که مرا بدجوری به زندگی گره زده و با مهربانی در گوشم زمزمه می‌کند که برو، زندگی ارزشش را دارد. نتیجه‌ی همین حال خوب بود که باعث شد از زری جون بخواهم عجله کند تا زودتر به تهران برگردیم. او هم که فهمید دلیل تعجیلیم برای رسیدن به تهران، خوردن ناهار همراه انوش است حسابی استقبال کرد و گفت به طرز عجیبی دلتنگ همسرش شده و اگر امروز نمی‌رفتیم قطعاً بهرام‌خان طاقتش طاق میشده و آن‌روی غیر روشنفکرش را رو می‌کرده. دلیل نیامدن دیشب انوش هم برای زری جون عجیب نبود و گفت انقدر برای خودش کار تراشیده که یک سر است و هزار سودا!

هدایت برخلاف بار قبل و گشت و گذار در شهر و بازارچه محلی، اینبار به دستور ما تندتر رانندگی کرد تا هرچه زودتر به مقصد برسیم. راه خسته کننده‌ی آمد اینبار با خوش‌زبانی‌های زری جون و خاطراتی که تعریف می‌کرد به سرعت گذشت و در آخر هم از هدایت خواست که اول مرا به خانه برساند و بعد او را به بهرام‌خان کم طاقت!

می‌گفت برای اولین بار بهرام‌خان از دوری‌اش گله کرده و همین گله‌گذاری‌های ساده از دهان بهرام‌خان یعنی حسابی بدون زری جون سخت گذشته است. او از

خلق صبور و درون گرای بهرام خان می‌گفت و من از ته دل بابت این همه تفاوت‌های شیرینشان می‌خندیدم.

هرچه اصرار کردم زری جون همراهم نیامد و گفت یک ناهار عاشقانه با حضور او کاملاً خراب خواهد شد. برخلاف تصور او همین بودن کوتاه مدتش کنار ما حسابی مرا وابسته‌ی او و مهربانی‌های مخصوص به خودش کرده است. به هر حال نیامد و هدایت مرا تنها مقابل منزل انوش پیاده کرد و می‌خواست با او تماس بگیرد که نگذاشتم. دلم می‌خواست برگشتم به خانه او را غافلگیر کند، نه اینکه مثل بسته‌ی پستی‌ای باشم که از سالم رسیدنم راضی شود و تمام!

از هدایت بابت همه‌ی زحماتش تشکر کردم و روی زری جون را بوسیدم. بغلش کردم و او قول داد که در اولین فرصت ممکن پیراهن جدید سبز رنگم را خواهد دوخت. آنها که دور شدند تازه حس کردم اولین بار است که دلم برای آن خانه‌ی سفید با دیوارهای بلند و عطر خوش یاسی که از همان بدو ورود زیر مشام می‌زند، تنگ شده است. برای اولین بار در ذهنم کلمه‌ی خانه تکرار شد و لبخندی آرام آرام تمام اراضی صورتم را فتح کرد.

پیش از باز کردن در ورودی، در خیالم آتلیه را مجهز و طرح اولیه‌ی دریا را روی بوم پیاده می‌کنم. دم عمیقی می‌گیرم، کلید می‌اندازم و در را باز می‌کنم. دیوار-های سفید خانه که تنها بخشی از زیباییشان پشت سیاهی ورودی آهنی پنهان شده، تمام قد به استقبالم می‌آیند. ماشین انوش نیست و این یعنی برای آماده کردن ناهار دونفره‌مان هنوز فرصت هست.

حیاط را آرام طی می‌کنم و اولین روزی که قدم به این حیاط گذاشتم به چشم برهم زدنی از مقابل چشمانم می‌گذرد. سعی می‌کنم خاطره‌ی غمگین آن روز را پشت پلک‌هایم قایم کنم و از کنار بوته‌های یاس و گل سرخ جوری بگذرم که دلتنگی‌ام برطرف شود. چطور حواسم به این حجم عظیم نور نبود که ظهرها حیاط را به ضیافت شاعرانه‌ای دعوت می‌کند؟ چطور سبزی باغچه تا امروز گیجم نکرده بود؟ من تمام این مدت غافل از این همه زیبایی فقط به هدفم فکر کرده بودم و مسیری با این میزان از دلفریبی حتی لحظه‌ای حواسم را پرت خودش نکرده بود.

بر احساسم غلبه می‌کنم تا با همین وقت تلف کردن‌ها و دید زدن‌ها زمان کوتاهی که برای درست کردن ناهار دارم هدر نرود. در چوبی را باز می‌کنم و بلند می‌گویم: سلام خونه!

به محض سلام کردنم آهنگ ملایمی پخش می‌شود. با تعجب به در و دیوار نگاه می‌کنم که از کی اینقدر هوشمند شده‌اند که با سلام من موزیک پخش بشود؟ کفش‌ها و چمدانم را دم در رها می‌کنم و وارد میشوم. گل‌های درشت و صورتی صد تومانی و رز در گلدان سفید هال و عطر خوش غذایی که در خانه پیچیده نشان می‌دهد قبل از اینکه غافلگیر بکنم در حال غافلگیر شدنم. -به خونه خودت خوش اومدی.

می‌چرخم و از دیدن انوش با آن پیش بند مشکی مخصوص به خودش و حوله‌ای که روی دستش انداخته بیش از هر حس دیگری بلند می‌خندم: -این دیگه چه قیافه‌ایه؟ چه خبره اینجا؟ ماشینت چرا تو پارکینگ نبود؟

با دست به سمت پذیرایی دعوت می کند:

-بفرمایید از این سمت خواهش می کنم.

از اینکه حسابی در نقشش فرو رفته لبخندم بزرگ تر می شود:

-اوه، البته.

و به سمتی که دستش را دراز کرده می روم. از دیدن میز ناهار خوری بزرگ که به

زیبایی رستوران های مجلل پراز غذا شده است جیغ کوتاهی می کشم:

-باورم نمیشه!

می چرخم سمتش:

-همه ی اینا کار توئه؟

لبخند مهربانی می زند و به سمت صندلی هدایت می کند:

-از اینجا سرورم.

می خندم و همراهی اش می کنم. صندلی را عقب می کشد و می نشینم. از دیدن

چند مدل غذای متنوع با تعجب می پرسم:

-نگو که اینارو تو درست کردی؟

طبق عادتش دستی پشت سرش می کشد و با خجالت نگاهش را میدزدد:

-به جز بیف استراگانف، بقیه اش زحمت رستورانه.

از ته دل می خندم:

-لازم نبود این همه زحمت بکشی. می اومدم خودم یه چیزی درست می کردم

دیگه. در ضمن بیف به تنهایی منو شیفته خودش می کرد، نیازی نبود...

صندلی ام را رها می کند و به سمتم خم می شود:

-اصلا حرفشم نزن. این ناهار بخش خیلی کوچیکی از تقدیر و تشکر من بابت این همه صبوری و زحماتته. می‌دونم چقدر دور بودن از خانواده برات سخته ولی بهت قول میدم این روزها خیلی زود تموم میشن. دایی فرهادت با آزادی فقط چند قدم فاصله داره. من بالاخره کسی که مقصر اصلی همه این ماجراهاست رو پیدا کردم و فقط مونده یه سری کارا که اونم هرچقدر ازش کمتر بدونی بهتره.

-واقعا پیداش کردی؟ کیه؟

لبخندش یعنی فعلا از جواب خبری نیست. با نگرانی به عمق چشمانش زل می‌زنم:

-افرا چی؟ خوب میشه؟

لبخند می‌زند و نی نی چشمانش می‌لرزد:

-دکترش خیلی امیدواره. نگران نباش.

به او نمی‌گویم که چقدر منتظرم تا افرا بلند شود و مردانه و برای اولین بار جواب سوال‌هایم را بدهد. سعی می‌کنم با اشک لجبازی که تا باریدندش فاصله‌ای نیست مقابله و به قشنگی‌های سفره نگاه کنم. عوض کردن بحث بهترین راهکاری است که به ذهنم می‌رسد:

-حالا با این همه غذا چه کنیم؟

دستش همچنان روی پشتی صندلی من است و نگاهش می‌چرخد سمت میز:

-مجبوریم تا جون در بدن داریم بخوریم.

به نیم رخش زل می‌زنم و از دلم می‌گذرد که همین چند ساعت دور بودن از او چقدر سخت گذشته است. با تعجب و تاخیر نگاهش بر می‌گردد. مشخص است که

اصلا انتظار این غلیان احساسات را از جانب من نداشته. پیش از اینکه حرفی بزند می‌گویم:

-به هر حال مزد سرآشپزو باید قبل از اینکه عرقش خشک بشه داد.
دستمال سفره‌ی قرمز را باز می‌کنم و روی پاهایم پهن می‌کنم تا از نگاه نافذش فرار کرده باشم.

-اینجوریه؟ شما مزد آشپزارو اینجوری میدین؟
لبخندم را به زور فشار دندان‌ها جمع می‌کنم:
-دیگه ما دست و دل بازییم.

از جایش تکان نمی‌خورد. حتی ذره‌ای از احساسی که یکباره مرا بی دفاع کرده پشیمان نیستم. اگر می‌توانستم بلند می‌شدم و او را بابت همه‌ی خوبی‌هایش محکم دربرمی‌گرفتم. منتظر می‌مانم تا تصمیم بگیرد و به سمت دیگر میز برود اما او همچنان سرجایش ایستاده و به نیمرخ من زل زده است. چند ثانیه‌ی آرام دیگر می‌گذرد و زیر لب زمزمه می‌کند:

-چقدر من تورو دیر پیدا کردم نیلگون ملکان. چقدر دنیای منو قشنگ کردی.
دیگر بیش از این نمی‌توانم به بشقاب سفیدم زل بزنم. نگاهش می‌کنم تا ادامه بدهد:

-چقدر رنگ با خودت آوردی...

هنوز جمله‌اش تمام نشده که صدای زنگ در ورودی دوبار و پشت سر هم نواخته می‌شود. انگار شخص پشت در برای باز شدن در ذره‌ای تحمل ندارد. اخم‌های انوش به نشان تعجب از فرد کم طاقت در هم می‌شود:

-کیه که با خودش سر آورده؟

به سمت آیفون تصویری می‌رود و من هم صندلی را عقب می‌زنم و پشت سرش راهی می‌شوم. از دور پیداست که زنی مقابل در ایستاده که تصویرش از این فاصله خوانا نیست:

-کیه؟

یک بار دیگر زنگ در نواخته می‌شود و تصویر با وضوح بیشتری قاب آیفون را پر می‌کند. او نزدیک‌تر به آیفون ایستاده است ولی مطمئنم دیرتر از من زن مضطرب داخل تصویر را تشخیص می‌دهد:

-مادرته!

ورود فروغ با آن حال هراسان فضای آرام خانه را متشنج کرد. جوری در را باز کرد که انگار پس از سالها گشتن و نرسیدن بالاخره راه خانه‌ی انوش را پیدا کرده است. با وجودی که از خطوط چهره به وضوح خشمش قابل خواندن بود اما به محض ورود به سمتم آمد و محکم در آغوشم کشید. آغوش گرمی که انگار تمام این سالها مهربانی بی دریغش را از یاد برده بودم. اشک‌ها بی اجازه می‌چکند و مقابلشان هیچ اراده‌ای ندارم. در این لحظات جز فروغ و حس خوب بودنش به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی‌کنم. از ذهنم تمام سالهایی می‌گذرند که ناخواسته او را مقصر می‌دانستم. با وجود اینکه همیشه به خاطر مستقل بودنش به او افتخار می‌کردم اما بخشی از احساس و قلبم می‌خواست که او نگذارد پدرمان آن سالها خیلی راحت ما را بگذارد و برود. فکر می‌کردم این غرور لعنتی فروغ است که مارا این همه سال تنها و بی پشت و پناه باقی گذاشته است. ولی این روزها بهتر و

بیشتر از هر وقتی می‌فهمم که کاری که فروغ کرد کمکی بود برای تک تکمان. مردی که می‌خواست برود، مردی که از داشتن فرزند معلولش خجالت می‌کشید و نماند تا درخشش بی نظیرش را ببیند، مردی که جمع گرم ما را به خاطرخواست خانواده‌اش و ناتوانی‌اش در تحمل سختی‌ها رها کرد و رفت ارزش شکستن غرور فروغ را نداشت. حالا می‌فهمم که تنهایی فروغ بهایی بود که او پرداخت تا ما در محیطی بدون طنش و بی منت زندگی کنیم و بزرگ شویم.

این روزها بیشتر از هر وقتی دلیل تصمیم فروغ را می‌فهمم و برای او و سالهای جوانی‌اش که سخت گذشت، سخت‌تر از تمام کودکی و نوجوانی ما، احترام خاصی قائلم.

کمی که آرام می‌شویم فروغ عقب می‌کشد اما دستانش شانه‌هایم را رها نمی‌کند. زل زده به صورتم و من حتی نمی‌توانم سرم را بلند کنم و به چشمان منتظرش نگاه کنم. خجالت می‌کشم به خاطر تمام اتفاقات اخیر، به خاطر ذهنیت تمام این سالهایم. پیش از اینکه من چیزی بگویم انوش سینه‌ای صاف می‌کند:

-چرا نمایین داخل فروغ خانم؟

دستان فروغ شل می‌شود و با قدم‌های محکمی وارد می‌شود و انوش ادامه می‌دهد:

-خیلی خوش موقع اومدین، ما همین الان می‌خواستیم ناهار بخوریم.
فروغ می‌ایستد:

-قرار به مزاحمت نبود. می‌دونم که با دکتر هماهنگ کردین برای یه وقت مناسب که همه دور هم جمع بشیم ولی طاقت من دیگه طاق شده. نمی‌تونم بیشتر از این تحمل کنم.

به نظر می‌رسد انوش هم مثل من از صدای لرزان و نگران مامان جا می‌خورد که به سمت پذیرایی راهنمایی‌اش می‌کند. به محض نشستن از فروغ می‌پرسد:

-اتفاقی افتاده؟ آقای دکتر و مادر خوبن؟ نیا طوریش شده؟

فروغ سری تکان می‌دهد و بلند می‌شوم تا از آشپزخانه برایش نوشیدنی بیاورم. صدای فروغ با همان نگرانی قبل به گوش می‌رسد:

-مگه قرار نبود شما همه چیزو درست کنی؟ قرار شد موندن نیلگون با همه‌ی شرط و شروطا یه نتیجه‌ی مثبت بده، اما هنوز که هنوزه فرهاد زندانه...

پارچ آب و شربت را از یخچال بر می‌دارم و بی توجه اولین لیوان که به چشمم می‌خورد را با یخ و شربت پر می‌کنم. نوبت ریختن آب که میشود فروغ ادامه می‌دهد:

-اینجوری که داره پیش میره همه چیز بدتر میشه که بهتر نمیشه. فرهادو تو زندان تهدید کردن، گفتن اگر اعتراف نکنه که خودش افرارو به این روز انداخته همونجا کارشو یه سره می‌کنن. گفتن باید اعتراف کنه که قضیه ناموسی بوده.

همین جملات فروغ کافی است تا آب بیش از حد بریزد و مانتو و لباسم را خیس کند. صدای آرام انوش با چند لحظه مکث به گوش می‌رسد:

-من دارم تمام تلاشمو می‌کنم که تو این ماجرا هیچ بیگناهی آسیب نبینه. شما مطمئن باشین کسی که تهدید می‌کنه فهمیده که من چقدر بهش نزدیک شدم.

فقط تا اطمینان کامل و پیدا کردن سند و مدرک لازم، باید یکم صبور باشین. مطمئن باشین اونا فقط تهدید کردن چون احساس خطر کردن، وگرنه اگر قرار به عملی کردنش بود هیچ وقت تهدیدی هم در کار نبود.

بین حرف‌های انوش از آشپزخانه خارج می‌شوم و شربت را مقابل فروغ می‌گذارم. نگاهش هنوز دلخوری دقایق قبل را دارد. با وجودی که اسم تهدید تیره‌ی پشتم را لرزانده اما قدرت کلام انوش به تنهایی تمام دلهره‌هایم را از بین می‌برد. او از خودش مطمئن است و همین اطمینان کلامش کافی است تا من هم آرام شوم. فروغ با صدایی که غم میان تارهایش نشسته و قصد رفتن ندارد می‌گوید:

-هیچ وقت نمی‌تونی منو درک کنی. چون نه مادر بودی، نه هیچ وقت خواهر. قلب من هزار پاره شده و شما از من می‌خوای صبور باشم؟ مگه صبری هم برام مونده؟ دخترم که اینجوری ازم دوره، اونم از آخر و عاقبت برادرم. چه چیز زندگی ما عادیه که برای صبور بودن تمرین کنیم؟

بلند می‌شوم و کنارش می‌نشینم. دست گرمش را میان دو دستم میگیرم:
-مامان باور کن انوش داره تمام تلاششو می‌کنه. این ماجرا سر دراز داره. من هم به اندازه‌ی خودم توش مقصرم. اگر اینجام و از شما دورم دارم تقاص اشتباه خودمو پس می‌دم. اما در مورد فرهاد مطمئن باش که همه چیز درست میشه. دست فروغ محکم‌تر از قبل به دستانم فشار می‌آورد:

-توچی کارکردی که مقصری؟ کار کردن تو اون شرکت که جرم نیست. از کجا باید می‌دونستی که سروکله‌ی افرا پیدا میشه و این همه داستان پیش میاد؟ گناه کردی هفت سال پیش عاشق شدی؟ کم تقاص پس دادی؟

می‌خواهم چیزی بگویم که انوش اجازه نمی‌دهد و می‌گوید:

-بله. شما حق دارین. نیلگون این وسط هیچ تقصیری نداره. من یه قولی به شما، مهین خانم و آقای دکتر دادم، روی قولم هم تا امروز بودم و هستم. مطمئن باشین که خیلی زود مقصرای اصلی این اتفاق دستگیر میشن و شما هم به آرامش می‌رسین. دوباره با خیال راحت جمعتون جمع میشه. نگاهش می‌کنم که با همان نگاه محکم و جدی از من می‌خواهد که ادامه ندهم. از صحبت‌هایش پیداست که برای راضی کردن خانواده‌ام هیچ حرفی از ارتباط من و افرا و نقشه‌ای که مرا به شرکت کشانده نزده است. نگاهم روی اوست که فروغ می‌گوید:

-پس اجازه بده چند روزی نیلگون بیاد و پیش ما باشه. این دوری همه مارو مریض کرده. اگر خانم واقعی این خونه هم بود حق اینو داشت هر از چندی به خانواده‌اش سر بزنه، غیر از اینه؟ اصلا خونه‌ی مامان مهین هم نمیریم. میریم خونه‌ی دکتر که از نظر امنیتی خیلی هم محافظت شده است. عبارت "خانه‌ی دکتر" همان عبارت ترسناکی است که از آن فراری‌ام. سکوت انوش باعث می‌شود تا بگویم:

-بودن من اونجا شاید برای شما هم خطرناک باشه. اگر بخوان منو هم تهدید یا اذیت بکنن...

مردد به انوش نگاه می‌کنم تا جوابی بدهد و محکم بگوید که دور بودن من از او می‌تواند خطرآفرین باشد، ولی برخلاف انتظارم نگاهش روی دستهای درهم حلقه شده‌ی ما می‌ماند و بعد از دم عمیقی می‌گوید:

-از نظر من موردی نداره. برای یکی دو روز می‌تونم یکی رو بذارم که بیشتر مراقبتون باشه. نظر خودت چیه نیلگون جان؟

از ته دل دعا می‌کردم تا او بگوید خانهای مامان مهین به حد کافی امن است و برای این دو روز هیچ مشکلی ندارد ولی فروغ منتظر نظر من نمی‌ماند:

-چرا نشستی؟ بلند شو دیگه. مامان مهین چند روزه مریض و حال نداره. نبود تو و فرهاد جونشو داره می‌گیره.

با انگشت رد اشکش را می‌گیرد:

-با دیدنت حتما خوب میشه.

فکر مریض بودن مامان مهین تمام دلهره‌هایم از بودن در منزل دکتر را عقب می‌زند. بلند می‌شوم:

-کاش حداقل ناهارمونو می‌خوردیم. انوش خیلی برای ناهار امروز زحمت کشیده. پیش از اینکه فروغ چیزی بگوید انوش هم بلند می‌شود:

-اشکالی نداره. همه‌اشو می‌بریم خونهای مامان مهین دور هم می‌خوریم. بعدش هم خودم می‌رسونمتون خونهای دکتر.

سعی می‌کنم فقط به مامان مهین و بهتر شدن حالش فکر کنم. برای بعدتر خدا بزرگ است. بلند می‌شوم و به سمت میز ناهار خوری می‌روم:

-پس من وسایلو جمع می‌کنم. چی بهتر از این؟

انوش همراهم می‌آید و خوب که از فروغ دور می‌شویم:

-نیلگون!

می‌ایستم و منتظر نگاهش می‌کنم:

-رفتنم واقعا برای اونا خطری نداره؟

لبخند نرمی صورتش را پر می کند:

-یکی رو می دارم مراقبتون باشه. اینجوری بد هم نشد. می خواستم چند روزی برم سفر، کارایی که نشد تو این چند روز انجام بدمو تموم کنم، اینجوری که تو پیش خانوادهات باشی خیالم راحت تره.

سر به زیر می گویم:

-کاش خونه مامان مهین می موندیم. خونه ی دکتر راحت نیستم.

چند ثانیه مکث می کند و بعد می گوید:

-خودتم می دونی چقدر راحت میشه پرید تو حیاط خونه ی مامان مهین؛ امنیتش خیلی پایینه. از اون گذشته... فکر نمی کنی که دیگه وقتشه با انتخاب مادرت کنار بیای؟

به زور لبخند کم جانی می زنم:

-من خیلی وقته با این انتخاب کنار اومدم، اما قبول کن رفتن تو اون خونه برام راحت نیست. دیدن مادرم کنارش...

به عمق چشمانم خیره می شودو لبهایش را محکم روی هم فشار میدهد:

-بعضی وقتا واسه شادی آدمایی که دوششون داریم باید از خواسته های قلبیمون بگذریم. باید احساس خودمونو قربونی کنیم. دردش مثل بیرون کشیدن تیر از بدنه، وقتی داری با دست خودت تیرو میاری بیرون ولی می دونی صلاح تو اینه که درد بکشی. می فهمی که چی میگم؟

آرام سری تکان می دهم و مثل خودش عمیق نگاهش می کنم:

-تو بودی چی کار می کردی؟ وقتی تمام وجودت اونو فقط واسه خودت می خواد.
دم عمیقی می گیرد:

-می داشتم خودش انتخاب کنه. اگر تعریف خوشبختی براش بودن کنار آدم یا آدمای دیگه است که شاید من دلم نخواد، می ایستم کنار و به بودنشون کنار هم لبخند می زنم. عشق یعنی همین؛ تحمل سختی خودت برای دیدن شادی محبوب.

-می تونم همیشه اینجا بمونم. یه وقتایی اینجا، یه وقتایی خونگی مامان مهین... تو که نیستی تحمل همه چی سخت تره.

جمله‌ی نیا بعد از چند ساعتی که تلاش می کرد تا تحویل نگیرد که اوج دلخوریش را به رخم بکشد، یعنی این روزها به او هم سخت گذشته است. علاوه بر این جمله‌اش توجیهی است برای اتاق جدیدش در خانه دکتر.

هنوز هم باورم نمی شود که همین مدت کم و سختی‌های زیاد او را تا این اندازه مستقل کرده باشد. ناهار خانه‌ی مامان مهین را کنار ما نبود، همراه ما از خوردن غذا و شنیدن خاطرات شیرین مامان مهین لذت نبرد و ندید که نور غروب چطور از پنجره‌های مهمان پذیر خانه قد کشید و تا سفیدی دیوار پیش رفت. ندید که مامان مهین با دیدن ما چطور با شادی بلند شد و به رسم قدیم سفره پهن کرد. چطور گل از گلش شکفت و بابت تمام زحمات این مدت و همراهی انوش از او تشکر کرد. چقدر با دیدنش حالش بهتر شد و از آن حالت خمیده و خمود قبل دست کشید.

هرچند که موقع آمدن به خانه‌ی دکتر مامان مهین راضی به همراهی با ما نمی‌شد. می‌گفت بماند خانه‌ی خودش شاید خبری از فرهاد بشود. اما آخر سر به خاطر من و تنها نبودنم آمد. انوش، من و فروغ و مامان مهین را رساند و خودش رفت. اما پیش از رفتن منتظر ماند تا مامان مهین و فروغ که خوب دور شدند. کارت اعتباری جدیدی را بین دو دستم جا بگذارد:

-این دستت باشه، ازش استفاده کن. از طرف من واسه نیا و بقیه...

نگذاشتم حرفش ادامه پیدا کند و کارت را پس دادم:

-اصلا حرفشم نزن. من اینجا خرجی ندارم. یکی دو روز می‌مونم و بعد هم میام. لبخند صورتش را از غم دقایق قبل نجات داد:

-تو به خاطر من دیگه شرکت نیومدی، فکر کن این حقوق این مدته. دستت باشه خیال من راحت تره. دوست ندارم چیزی بخوای و روت نشه به بقیه بگی. این پول خودته.

-باور کن احتیاجم نمیشه. هم به حد کافی پس انداز دارم، هم اینکه من جایی نمی‌رم که بخوام چیزی بخرم.

دوباره کارت را به دستم داد و اینبار گفت:

-برای راحتی خیال من.

چند ثانیه در سکوت به هم خیره شدیم و بعد پرسید:

-مراقب خودت هستی؟

آن لحظه گفتم بله و تند از او خداحافظی کردم اما نمی‌دانم چرا میلی در من بود که بگویم نه و او مجبور به ماندن بشود. که نرود تا رفتنش تا این حد ته دلم را

خالی نکند، که نبودنش تمام حجم ریه‌هایم را پر نکنم و نفس کشیدن سخت بشود. انوش از آن دسته آدم‌هایی است که تا وقتی هست بودنش عادت می‌شود و وای از وقتی که نیست و نبودنش را حتی دیوارهای غریبه هم فریاد می‌زنند. وارد اتاق نیا می‌شوم. اتاق جدیدی که در خانه‌ی لوکس دکتر به اسم او فرش کرده‌اند. تجهیزات تکمیل اتاق می‌گوید که برای نگه داشتن نیا در این خانه هزینه‌ی زیادی شده:

-اتاق قشنگی داری. برای من هم بدون تو تحمل زندگی سخته، ولی یه وقتایی مجبوریم به عادت کردن. یعنی راه دیگه‌ای نداریم.
 لپتاپ جدیدو به‌ظاهر پرامکاناتی روی میزش خود نمایی می‌کند. اشاره‌ای به آن می‌کنم و با لبخند می‌پرسم:

-دکترو زحمت دادیا.

لبخند بالاخره صورتش را فتح می‌کند:

-آدم خوبیه. خودش زحمت کشید وگرنه با همون قبلی هم کار من راه می‌افتاد.
 می‌روم روی تختش می‌نشینم:

-حتما آدم خوبیه. من قبل از اینکه از خونه برم یه بار دیدمش. رفتارش با تو چطوریه؟

ویلچر جدیدش بدون احتیاج به کلنجار رفتن با چرخ‌ها، فقط با فشار یک دکمه به سمتم می‌آید:

-کی دیدیش؟ چرا به من نگفتی؟

نزدیکم متوقف می‌شود. از اینکه فروغ و دکتر اینقدر به او می‌رسند دلم آرام می‌گیرد. صورت جوان و مهربانش شاداب‌تر از همیشه به نظر میرسد:
-وقت نشد. کار تو شرکت فخار چگونه؟

دستش را می‌گیرم و زل می‌زنم به صورتش تا تماما حرکاتش را برای بعدترها در ذهنم ثبت کنم. نمی‌دانم بار بعدی که می‌بینمش کی و چه وقتی است.
-خیلی خوبه. دارم از یکی از بچه‌های بخش کامپیوتر برنامه نویسی یاد می‌گیرم. برای آینده‌ام هم خوبه. اگر رتبه‌ام خوب بشه و بتونم تهران جا بخورم دیگه نور علی نور میشه.

بیشتر از هر وقتی شبیه فرهاد شده است. همان چشم‌های براق و مهربان، همان چال گونه و خنده‌های بهشتی. جلوتر می‌روم و می‌دانم چقدر از بغل کردن بیزار است اما خودم را به آغوش همیشه مهربانش تحمیل می‌کنم و برخلاف همیشه دست و پا نمی‌زند تا خودش را خلاص کند. دمی عمیق از روی موهایش می‌گیرم:

-چقدر دلتنگت بودم پسر.

سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد:

-واسه همین نیومدی بهمون یه سر بزنی؟

آرام‌تر از قبل می‌گویم:

-مطمئن باش اگر می‌تونستم پیام، پرواز می‌کردم و می‌اومدم دیدنتون.

سرش را دور می‌کند و در چشمانم زل می‌زند:

-انوشیروان فخار واقعا همونقدر که نشون میده آدم خوبی هست؟ اذیتت که نمی-
کنه؟

لبخند می‌زنم:

-فکر کنم اولین کسیه که بیشتر از چیزی که نشون میده خوبه. تازه تو محل کار
که خیلی جدی و سخته، ولی تو زندگی واقعیش آدم مهربونیه. من اگر اذیتش
نکنم، اون اذیتی نداره.

نفس راحتی می‌کشد و عقب می‌رود. چرخش را به سمت دیگری از اتاق هدایت
می‌کند و از داخل یکی از کسوها تابلویی را با احتیاط بیرون میکشد:

-منتظر بودم یه روزی که خودت اومدی اینجا این تابلو رو برام بزنی به دیوار.
نزدیک می‌روم تا بفهمم چه تابلویی است. از دیدنش اشک، تصویر را تار می‌کند.
سرش را می‌بوسم:

-هنوز داریش؟

اولین تابلوی رنگ روغنی است که کشیدم. اولین تابلویی که از همان اول به یاد
او و برای او کشیدم تا بداند چقدر با همه‌ی دنیا برایم فرق می‌کند. تصویر از
خواهر و برادر کم سن و سالی است که میان هیاهوی شهر دست هم را گرفتند و
با قدرت از بین آدم‌ها راه روشنی باز کرده و به سمت آینده پیش می‌روند. نقاشی
عیب و ایراد زیاد دارد ولی هیچ اثری به این اندازه حس واقعی مرا به تصویر
نکشیده است.

-مگه میشه نگهش ندارم؟ این قشنگ‌ترین کادویی که تو همه‌ی عمرم گرفتم.

فروغ را صدا می‌زنم تا چکش و میخ را برساند و تابلو را با هدایت نیا وسط دیوار سفید و بزرگ نصب می‌کنم. کارم که تمام می‌شود دورتر می‌ایستم. مامان مهین در می‌زند و وارد می‌شود:

-خوب دوتایی خلوت کردینا.

دستش را می‌گیرم و به داخل می‌کشانمش:

-بیا ببین نیا کدوم تابلو رو واسه اتاقش انتخاب کرده.

مامان مهین هم با دیدن تابلو اشک به چشمانش می‌دود:

-یادش بخیر، اون دفعه فرهاد تابلو رو زد به دیوار. چقدر واسه کج و راست شدنش یکه به دو کردین.

دستی دورشانه‌هایش که این روزها بیش از همیشه نحیف شده می‌اندازم و می‌بوسمش:

-بهت قول می‌دم که خیلی زود میاد بیرون. انقدر زود که دعا می‌کنی کاش یه مدت نبود تا عرش خدا کمتر با کاراش بلرزه.
میان گریه می‌خندد و اشکش را پاک می‌کند:
-دلَم از نبودنش سیاهه مادر.

چند دقیقه بینمان سکوت می‌شود و هیچ کدام حرفی برای آرام کردن فضا نداریم که باز مامان مهین دست به کار می‌شود:

-برو جواب گوشیتو بده، چند بار زنگ خورد.

انگار منتظر همین وقفه‌ام:

-پس شما همینجا بمونین تا پیام سه تایی گپ بزنیم.

مامان مهین به سمت تک صندلی اتاق می‌رود:

-من همینجا میشینم تا برگردی. نیا هم برام یکم از اون شاهنامه خوانیش بذاره. به سمت اتاق مشترکم با مامان مهین می‌دوم. اصلاً انتظار نداشتم که انوش به این سرعت تماس بگیرد و گرنه گوشی را همراهم می‌بردم. بدو ورود فروغ اجازه نمی‌داد من و مامان مهین دوتایی در یک اتاق بمانیم. اصرار داشت وقتی خانه یک اتاق اضافی تر هم برای مهمان دارد چرا باید خودمان را اذیت کنیم. هنوز رفاه یکباره‌ی زندگی فروغ برایم قابل پذیرش نیست. هر کاری می‌کنم تا مزاحمتی برای او و زندگی جدیدش به وجود نیآورم. خانه‌ی لوکس و اتاق‌های زیاد و وسایل مجهزش برایم بیگانه هستند و ترجیح می‌دادم در خانه‌ی خودمان یا خانه-ی مامان مهین دور هم جمع بشویم. هرچند که با دیدن برخی از وسایل خانه‌مان در ما بین وسایل مامان مهین فهمیدم که فروغ چند وقتی است آن خانه را تخلیه کرده. فقط مانده وسایل اتاق من که اصرار دارد داخل یکی از اتاق‌های دلباز این خانه و به سلیقه‌ی خودم چیده شوند. وسط اتاق ایستاده‌ام و هرچه تلاش می‌کنم با هیچ نقطه‌ای از گوشه و کنارش ارتباط برقرار نمی‌کنم. گوشی را از روی پاتختی برمی‌دارم و برخلاف تصورم هیچ تماس و پیامی از انوش در انتظارم نیست. دو تماس از دست رفته‌ی بهراد و چند پیامش بیش از پیش کسلم می‌کند و سراغ پیامهایش می‌روم. رگباری پیام داده و در آخر پرسیده:

-منی‌خواهی یه خبر از خودت به من بدی؟

برایش تایپ می‌کنم:

-باز کجای کارتون لنگ شده که یاد من افتادین؟

بلافاصله تماس می‌گیرد و با اکراه جوابش را می‌دهم. تلاشش برای اینکه همیشه با من آرام صحبت کند اینبار بیشتر به چشم می‌آید:
 -من نگران حال خودت شدم. ارس می‌خواست بهت زنگ بزنه گفتم شاید پیش انوش باشی و درست نباشه.

-آها! ارس زنگ بزنه بد میشه بعد تو زنگ بزنی موردی نداره؟
 مکث چند ثانیه‌ای می‌کند:

-به هر حال منو که انوش تو محضر دیده. می‌دونه یه دوستی و رفاقتی داریم ولی از ارس که چیزی نمی‌دونه.
 در دلم به این خیال خامش می‌خندم:

-درهر صورت راه به راه به من زنگ نزن. کاری داری پیام بده اگر بتونم جواب می‌دم.

باز مکث می‌کند:

-تو چرا جدیداً با اکراه جواب منو میدی؟ نکنه انوش مختو شستشو داده؟ یا که فکر کردی مظلوم این ماجرا اونه و ما شدیم ظالم؟
 از اینکه اینقدر راحت دستم رو شده لجم می‌گیرد:

-معلومه که نه! ولی از اینکه مثل یه رئیس با من رفتار می‌کنی بدم میاد. من که آدمتون نیستم هی بهتون گزارش لحظه‌ای بدم.
 صدای نفس کشیدن آرامش به گوشم می‌رسد:

-من هم نگفتم آدممونی. خواستم یه خبر ازت بگیرم، همین! کجایی؟
 از سوال آخرش کاملاً پیداست که چقدر نگران خودم است!

-زیر آسمون خدا. حالم هم که می بینی خوبه.

با همان آرامش مصنوعی قبل می پرسد:

-شمال خوش گذشت؟ تونستی بفهمی انوش چی کار می کنه و واسه چه کاری

این همه راه رفت؟ مورد مشکوکی به نظرت نیومد؟

در اتاق را می بندم تا صدایم خارج نشود و آرامتر از قبل می گویم:

-والا همه زندگی من مورد مشکوکه بهراد جان. دایمو تو زندان تهدید کردن،

پلیس محافظ اتاق افرارو برداشته و تو همین اوضاع یکی میخواستی وارد اتاقش

بشه و معلوم نیست بعدش چی در انتظارمون بوده، یاشار کمالی رو هم که سعادت

داشتم از نزدیک بینم. به نظرت کدومش مشکوک تره تا به اون بپردازم؟

دم عمیقی می گیرد:

-تو هنوز هم مطمئنی که داییت هیچ کاری با افرانداشته؟

ناباور به اطرافم خیره می شوم. انگار منتظرم دایی فرهاد از پشت یکی از دیوارهای

اتاق بیرون بپرد و برای رهایی خودش فریاد بزند:

-سرت به جایی نخورده؟ چی داری میگی؟ تازه برگشتیم سر خط اول؟ من چند

هزار بار باید برای شماها توضیح بدم که دایی من تو این ماجرا بی تقصیره؟

سعی می کند با آرامش صدایش از تشویش من کم کند:

-نه نیلگون! منظورم اینه که شاید یه درگیری هرچند کوچیکی تو کارخونه

بینشون پیش اومده. نه که لزوما داییت افرارو به اون روز انداخته باشه... به هر

حال موضوع برای پلیس حل شده است که کار فرهاد، وگرنه محافظشونو که

از جلوی اتاق افرا بر نمی‌داشتن. یعنی یه جورایی مطمئن شدن که ضاربو گیر انداختن دیگه.

یکبار آن اوایل که پدرت گذاشته بود تا به حساب خودش جوانی کنیم و بالاخره عشق از سرمان بپرد، برادرت به ایران آمد. برای تعطیلات زمستانی‌اش آمده بود و اصرار داشت تا همان یک هفته را تماما کنار شما بگذراند. بماند که علاوه بر پدرت که حضور مرا همیشه به هیچ می‌شمرد آن بار تو هم نخواستی تا من این برادر تازه از راه رسیده‌ات را ببینم و گفته بودی همین که خودت تحملش می‌کنی کافی است. گفته بودی او هم مثل تو آدم بدبختی است که برای اثبات شایستگی‌اش به انتخاب پدرت تن داده وگرنه هیچ وقت مهاجرت انتخاب خودش نبوده است.

سفر یک هفته‌ایتان افتاد در بازه‌ی امتحانات دانشگاه من و توانستی بالاچار با تصمیم پدر و برادرت کنار بیایی و بروی. رفته بودید به یکی از روستاهای آبا اجدادیتان و خوب یادم هست که وقت رفتن چقدر بی حوصله بودی. گفتی برادرت همیشه بدترین و مسخره‌ترین راه‌ها را برای جمع‌هایتان انتخاب می‌کند. راستی که چقدر بی انصاف بودی. رفتی سفر و وقتی برگشتی گفتی که حالا برادرت خیلی هم بدبخت نیست. چون اینبار که آمد به جای تلاش همیشگی‌اش برای پذیرفته شدن، با بی تفاوتی‌اش نسبت به توقعات پدر سخت گیرت، توانسته بدجوری نظر او را جلب کند. خوب یادم هست که شعله‌ی حسادت را آن روز به وضوح در چشمانت دیدم وقتی می‌گفتی کاش به جای او، تو رفته بودی. حالا که بیشتر فکر می‌کنم می‌فهمم که پدرتان برای سلطه‌ی کاملش بر شما خواسته یا

ناخواسته تفرقه‌ای میانتان انداخت که آتشش بیش از همه دامنگیر خودش شد. در جواب دلخوری عمیقم و اینکه چرا من را به عنوان فرد جدیدی در زندگیت به برادرت نشان ندادی گفته بودی او نقش مهمی در زندگی ات ندارد! چطور آن وقتها فقط دنبال نقش خودم در چشمانت می‌گشتم؟ چطور این همه کینه و حسادت را جدی نگرفتم تا بفهمم ریشه‌اش از کجا آب می‌خورد؟

نوشته‌ام را با عکسی از یک جاده‌ی خاکی بی انتها پست می‌کنم. جاده‌ای بی انتها که قرار است به آن روستا و تمام ناشناخته‌هایش برسد. راهی که امید داشتم انتهایش سرسبزی باشد و آبادانی. چقدر دوست داشتم که آن جمع شدن خانوادگی بعد از سالها بتواند سبزینگی را به رگ روابط سردشان تزریق کند. به محض پست کردن عکس از فضای اینستاگرام خارج می‌شوم. برای بار هزارم آهنگی را که دیشب انوش بی هیچ پس و پیشی برایم فرستاده پخش می‌کنم. نبودن مامان مهین اجازه می‌دهد که بدون هدست و با صدای بلندتری اینبار درکش کنم:

-سرنوشت را باید از سر نوشت
شاید این بار کمی بهتر نوشت
عاشقی را غرق در باور نوشت
غصه‌ها را قصه‌ای دیگر نوشت
از کجا این باور آمد که گفت
گر رود سر برنگردد سرنوشت
برایش تایپ می‌کنم:

-طول می‌کشد تا من یاد بگیرم تا آدمهارو با انتخاب‌هاشون آزاد بذارم ولی یه چیزی رو خوب ازت یاد گرفتم...

گوشی را از خودم دور می‌کنم تا به خیال خوشم با این فاصله خیلی منتظر جواب نمانم. مقابل آینه‌ی بزرگ اتاق غریبه می‌ایستم و همانطور که به صورتم زل زده-ام و به ظاهر در حال شانه زدن موهایم هستم، گوش به زنگم تا جوابش بیاید.

گل بکاریم از دل گل گل براریم

در زمستان در بهاران زیر باران

گل بکاریم گر بخواهیم گر نخواهیم

باغبان روزگاریم

خیلی منتظرم نمی‌گذارد و به محض شنیدن صدای پیام می‌پرم سمت گوشی. برایم نوشته:

-صبح توام بخیر خانم خانما! فقط یه چیزو خوب یاد گرفتی از من؟

لبخند مثل همیشه با کلماتش روی صورتم راه باز می‌کند:

-آدمی که بدون هیچ حال و احوالی فقط یه آهنگ می‌فرسته و تمام، نباید منتظر سلام علیک باشه.

بلافاصله تیک‌های آبی مطمئنم می‌کنند از خوانده شدن پیامم و جواب می‌دهد:

-نه مثل آینه نون و نمک دکترخوب بهت ساخته، زبونت هم که دراز شده!

به علامت خنده‌ای که آخر نوشته‌اش گذاشته زل می‌زنم و صورت خندانش را تجسم می‌کنم:

-به نون و نمک خونه‌ی دکتر ربطی نداره، منتظر بودم حداقل یه خبر از خودت بدی. نگفتی کجا رفتی؟ کی برمی‌گردی؟ اصلا بر می‌گردی؟

چند ثانیه طول می‌کشد و در کمال تعجب تماس تصویری‌اش روی صفحه بیش از همه هولم می‌کند. بلند می‌شوم و نگاهی به خودم میکنم انگار نه انگار که در چه حالات خنده‌داری مرا دیده. بالاخره آیکون تماس تصویری را بالا می‌کشم و اولین چیزی که می‌بینم درختان در هم تنیده ایست که انوار خورشید را با مهربانی میان شاخ و برگ هایشان راه داده‌اند. پیداست روی بلندی‌ای نشسته که به درختان اشراف دارد. پیش از اینکه چیزی بگویم صدایش می‌آید:

-اومدم سراغ ریشه‌هام.

به سرعت صورتش قاب تصویر را پر می‌کند و چشمانش شفاف‌تر از همیشه میان تصویر می‌درخشد. از آن لبخندهای پرانرژی تحویلیم می‌دهد:

-ولی شاخه‌هارو که فراموش نمی‌کنم... قربون صورت نشسته‌ات، تو که هنوز خوابی.

دستی به موهایم می‌کشم:

-تو از کجا فهمیدی صورتمو هنوز نشسته‌ام؟

می‌خندد و بعد از چند ثانیه مکث می‌گوید:

-من از راه دور هم می‌خونمت بچه!

لبخند می‌زنم و موهایم را جمع می‌کنم تا مرتب‌تر به نظر برسم:

-حالا ریشه‌هات به کدوم یکی از اوندرختا می‌رسن که رفتی سراغشون؟

لب‌هایم را بر هم فشار می‌دهد:

-همه اشون. اینجا خاکش دامن گیره، به هر نقطه‌اش که نگاه می‌کنم یه خاطره هست که منو ساعتها درگیر خودش کنه. اومدم از این بالا دارم با وجب به وجبش حرف می‌زنم.

-اونجا هم دست از مدیریت بر نداشتی؟

می‌خنددو آرام که می‌شود نگاه از من می‌گیرد و به مقابله خیره میشو:
-باید میومدم کار یه سری از املاکو سر و سامون بدم. قبل از اینکه افرا بیاد سهمشو مشخص کرده بودم، منتظرم سر حال بشه و بیارمش اینجا کاراشو با هم بکنیم.

متعجب می‌پرسم:

-رفتی اون روستای اجدادیتون؟

با تعجب می‌پرسد:

-مگه اینجا اومدی؟

-نه... هیچ وقت ندیدمش ولی می‌دونم که یه روستا دارین که تو خیلی دوشش داری.

نگاه عمیقی به تصویر می‌اندازد و می‌پرسد:

-خوبه که می‌دونی. فقط منتظرم بگی از بین اون همه درسی که بهت دادمو تو این راه موهای سرمو سفید کردی، کدومش اینقدر به من وفادار بوده که سر صبحی باعث خیر شده یه یادی از من بکنی.

موسیقی به همان جایی می‌رسد که دوست دارم:

بر فرازِ قلعه‌ی باور سفر کن

بالِ خود را بازتر کن
 همچو حافظ پای کوبان و غزل خوان
 لشگرِ غم را بسوزان
 در فلک سقفی نمانده این زمانه
 پر بزن تا بی کرانه
 لبخندی به تصویرش می‌زنم:

-خیلی چیزها هست، اما مهم‌ترینش درک واقعی خودمه. تو باعث شدی برای اولین بار بعد از سالها با خودم آشتی کنم. تو باعث شدی خودمو با همه‌ی ایرادام بپذیرم و کمتر خودمو سرزنش کنم. تو منو یاد خودم انداختی انوش. چیزی که داشت فراموشم می‌شد. من امروز می‌دونم که باید خودمو به خاطر هر انتخابی که در گذشته داشتم دوست داشته باشم.

لبخند نرمی تا چشمانش پیش می‌رود:

-خودتو که ببخشی راحت‌تر با بقیه هم کنار می‌ای. می‌دونم که دلت می‌خواست به خاطر گذشتی که سالها پیش به خاطر خانواده‌ات کردی حالا و تو موقعیت برابر، مادرت هم همون انتخابو بکنه؛ بین احساسش و شما، شمارو انتخاب کنه. ولی - مادرت برخلاف تو علاوه بر شما، خودش هم دوست داره. که این اصلا به معنی دوست نداشتن شما نیست.

آرام سری تکان می‌دهم:

-خوشحالم که انتخاب خوبی کرده. هرچند که برای من زندگی تو خونه دکتر هنوز هم سخته. هنوز هم احساس غریبگی می‌کنم با در و دیوار اینجا، جلوی

دکتر معذبم و هنوز اونو به عنوان عضوی از خانواده‌ام نپذیرفتم ولی دارم تلاش می‌کنم رفتار معقولی داشته باشم. دارم تلاش می‌کنم به فروغ و انتخابش احترام بذارم، همون طور که به نیلگون هفده ساله احترام می‌ذارم، همونطور که به نیلگون بیست ساله احترام می‌ذارم... و به کسی که الان هستم. کسی که به کمک تو شدم.

دست آزادش را روی قلبش می‌گذارد و می‌پرسد:

-حالا این نیلگون جدید و به مراتب جذاب‌تر افتخار همراهی با من رو برای مهمونی آخر هفته می‌ده یا نه؟

از حالت حرف زدنش خنده‌ام می‌گیرد:

-اگر تو بخوای چرا که نه؟ فقط نمی‌دونم چی باید بپوشم؟ هیچ ایده‌ای ندارم که تو اینجور مهمونیا چطوری باید دیده بشم.

-خودت بودن بهترین انتخابه. ولی اگر خریدی داری ناصری رو میفرستم بیاد دنبالت ببردت خرید. من تا پنج شنبه صبح درگیرم، سعی می‌کنم کارام رو زود تموم کنم که به موقع برسیم.

سری تکان می‌دهم:

-میرم خونه، منتظرت می‌مونم تا بیای.

به او نمی‌گویم که حالا علاوه بر خودم، خانه هم مفهوم متفاوت‌تری برایم پیدا کرده است. مفهومی آنقدر عمیق که تنها منحصر به یک چهار دیواری نمی‌شود. که خانه هم وابسته به آدمهایی است که به فضا روح می‌دهند. جاییکه هر چقدر

هم که از آن دور باشی باز هم دلت پر بکشد برای دیوارهایش، خاطراتش، روزها و شب‌هایش...

و صدای پر اعجازی که می‌خواند:

قصه‌ای از سر نوشت...

بالاخره به کمک فروغ که همیشه سلیقه‌اش عالی است، پیراهنی که درخور مهمانی مجلل یاشار باشد را پیدا کردیم. فروغ بیش از همیشه و تاجاییکه درخاطرم مانده تلاش کرد تا بهترین چیزی که نیاز بود خریداری شود و به شدت اصرار کرد که لباس را به عنوان هدیه‌ای از طرف دکتر بپذیرم. هر چه توضیح دادم دلیلی برای هدیه گرفتن من با این سن و سال وجود ندارد ولی اصرارهایش بالاخره زبانه را کوتاه کرد و همه چیز طبق خواسته‌ی او پیش رفت بعلاوه‌ی شام دو نفره‌ای که سالها بود سراغش هم نرفته بودیم.

شب بی نظیری بود. انگار رفتار آدم‌های دیگر هم مهربان‌تر شده بود. از فروشنده گرفته تا گارسونی که غذا را برایمان سرو می‌کرد و نگهبانی که ماشین را برایمان پارک کرد و در آخر آورد. همه چیز شکل دیگری پیدا کرده بود. شاید پول توانسته بود چهره‌ی جدیدتری از ما بسازد تا احترام دیگران را بخریم! ثروتی که به فروغ اعتماد به نفس بیشتری در خریده‌ها و رفتارهایش می‌داد. شاید هم نتیجه‌ی تلاش‌های من برای کنار آمدن با اتفاقاتی که به سرعت می‌آمدند و امان فکر کردن نمی‌دادند موجب شد تا زندگی روی نرم و خوشتری از خود نشانم بدهد.

بعد از آن شام دو نفره که مطمئنم راننده‌ی انوش به همراه مرد ناشناس دیگری تا دم در خانه همراهی‌ام کردند، برگشتیم تا یک شب دیگر را هم کنارشان باشم.

مامان مهین و نیا از دیدن پیراهن جدیدم استقبال کردند و باز هم دست آخر تمام حال خوش آن چند ساعت راه، اشک‌های مامان مهین به خاطر نبودن فرهاد شست و برد. با این حال همین که این روزها خانه‌ی دکتر مامن امنی برای فروغ و نیا شده تا حدی خیالم راحت است. شاید لفظا نه اما با اعمالم تلاش کردم به نوعی بابت این روزها از دکتر تشکر کنم.

شب را با فکروخیال به صبح رساندم و به پیام‌های جدید بهراد کوچکتین توجهی نشان ندادم. حتما حرف محرمانه‌ای داشت که تلاش می‌کرد تا هر طور شده با او تماس بگیرم و ماموریت جدیدش را کلامی بشنوم تا رد و اثری از خودش به جا نگذاشته باشد.

بعد از مکالمه‌ی دیروزم با انوش و ناتوانی‌ام در قانع کردنش برای رفتن به خریدی بدون حضور ناصری که مکالمه‌مان را بیشتر به مشاجره تبدیل کرد، دیگر خبری از او ندارم. همین نگرانم می‌کند؛ اینکه او بیش از اینکه حواسش به خودش و آدمهای عجیب اطرافش باشد، نگران من است. میز صبحانه را می‌چینم و بعد از بازی با لقمه‌های کوچک و چای آماده می‌شوم تا با ناصری به خانه بروم. مامان مهین و فروغ اصرار دارند تا بمانم و انوش همانجا به دنبالم بیاید ولی به خاطر دلخوری دیروز و دلتنگی‌ام برای آن خانه‌ی سفید می‌گویم که ترجیحم به آماده شدن در آنجاست چون بیشتر وسایلم در خانه‌ی انوش است. دیگر اشاره‌ای نمیکنم که چقدر دوست دارم انوش پیراهنم را اول از همه در همان خانه ببیند و نظرش را بگوید؛ در مورد رنگ سبز و اینکه هنوز هم مطمئن است که سبز بهترین رنگ برای من است؟

ناصری طبق معمول به موقع می‌رسد و مرا می‌رساند. از اینکه بار قبل و سر خرید وسایل نقاشی او را دست به سر کردم عذر خواهی می‌کنم. حتی خجالت می‌کشم تا درست و حسابی نگاهش کنم. می‌خندد و می‌گوید از همان اول هم قابل حدس بوده که چه نقشه‌ای در سرم داشته‌ام.

با وجودی که دل کندن از خانواده سخت است، با وجودی که نمی‌دانم چند روز و شب دیگر باید از پی هم بیایند و بروند تا باز هم کنارشان باشم، با تمام غصه‌ای که بعد از خداحافظی با سه نفرشان در دلم تلبار شده، در ورودی خانه‌ی سفید راکه باز می‌کنم و روشنی خانه و سرسبزی حیاط خودی نشان می‌دهند، هر چه حس بد و تنهایی است پر می‌کشد و می‌رود. دلم برای عطر خوش یاس‌ها که بدو ورود دلبری می‌کنند عجیب تنگ بود. تا خانه و رسیدن به اتاقم پرواز می‌کنم. پیراهن جدیدم را اول از همه آویزان می‌کنم تا به وقتش بپوشم و بعد از تعویض لباس‌هایم به سراغ آشپزخانه می‌روم. همه چیز به همان حالی که رهایش کردم در جایش باقی است. خانه تمیزتر از همیشه به چشم می‌رسد.

با آلبالوهای تازه‌ای که فروغ دم آمدن به زور به دستم داد اولین و بهترین انتخاب ناهار می‌شود آلبالو پلو که باب میل انوش هم هست. طبق دستور العملی که به تازگی ریز به ریزش را زری جون برایم نوشته تلاش می‌کنم غذایی به سبک و سیاق او بشود. دلم عجیب برای خاله تنگ شده است. برای رک بودن و حرف‌های بانمکش. با همراهش تماس می‌گیرم و خیلی زود جوابم را می‌دهد:
- نیلگون جانم، چقدر دل به دل راه داره خاله.

یکبار دیگر خاله را آرام زیر لب تکرار می‌کنم. کلمه‌ی غریبه‌ی آشنایی است که تکرارش قلبم را گرم می‌کند. او بی توجه به مکث من ادامه می‌دهد:

-بهرام خان بالاخره دست از کتابخونه‌اشون کشیدن، داریم میریم لواسون به یاد ایام قدیم با هم کباب بخوریم. می‌خوای دنبال تو هم بیایم؟

به این همه سرزندگی‌اش لبخند می‌زنم و صدای مردانه‌ای از پشت خط اصرار می‌کند که حتما و بی تعارف به دنبالم بیایند. مخالفت می‌کنم و می‌گویم حتما سلام مرا به بهرام خان برساند و هر وقت دوست داشتند پیش ما بیایند.

تازه حس می‌کنم احساسم به این خانه و زندگی جدید به مرحله‌ای رسیده که کسی را از طرف خودم به این چهاردیواری دعوت کنم. این حس مالکیتی که نرم نرمک در دلم راه باز کرده هم شیرین است و هم دلهره آور.

از زری جون بعد از چند دقیقه صحبت خداحافظی می‌کنم و زیر غذا را کم می‌کنم. انوش که نباشد خیلی خیلی به خوردن غذای محبوبش ندارم. سراغ آتلیه می‌روم و سه پایه را درست جایی که در خیالم این روزها تصورش کرده بودم می‌گذارم؛ مرکز اتاق و رو به حیاط. خوشحالم از اینکه پرده‌های کرکره‌ای به راحتی بالا می‌روند و نور را با دست و دلبازی تقدیم اتاق می‌کنند. طرح اولیه را روی بوم می‌کشم و به سراغ پیشبند مخصوص نقاشی‌ام می‌روم. از شادی و ذوقی که بابت کشیدن تصویر دریا دارم انگستانم مور مور می‌شوند. طیف آبی‌ها را می‌سازم و از ترکیب رنگ‌ها با هم غرق دنیای رنگی نقاشی می‌شوم. نمی‌فهمم چند ساعت می‌گذرد که صدای قار و قور شکمم مجابم می‌کند تا بروم و چیزی بخورم. سرم را با خوردن غذا و ادامه‌ی نقاشی محبوبم گرم میکنم تا ساعت‌های

کند بگذرند. نزدیک عصر با انوش تماس می‌گیرم. برخلاف بار قبل زود جوابم را می‌دهد:

-صدای شمارو از کجا می‌شنوم نیلگون خانم؟
می‌خندم:

-صدای من رو از برج عاج می‌شنوید قربان. چرا برای ناهار منور نکردین اینجارو؟
-هم خیلی کار داشتیم هم اینکه فکر نمی‌کردم از صبح بری خونه. بعدم فکر نکنم با این چند روزی که خونه مامانت بهت ساخته، ناهاری هم در کار بوده باشه.
به او نمی‌گویم که چقدر دلم برای خانه تنگ بوده است. فقط با بدجنسی و به سبک خودش پاسخ می‌دهم:

-اتفاقا ما از اون خانواده هاش نیستیم که بریم خونه‌ی مامانمون پشتمون باد بخوره. یک آلبالو پلوی حرفه‌ای داشتیم که احتمالا باهاش انگشتاتم می‌خوردی.
ولی نیومدی و...

از سکوتش پیداست که چقدر منتظر است تا باقی جمله‌ی ترسناکم را بشنود:
-خب؟ رسید به کی؟
از ته دل می‌خندم:

- به هیچ کس. تو قابلمه منتظره تا بیای و دخلشو بیاری.
او هم می‌خندد و با خیال راحت‌تری می‌گوید:

-من که می‌دونم همه‌ی اینا پوششه واسه اینکه خیره سری دیروزت از یادم بره.
واقعا یه لباس خریدن ارزششو داشت؟
جوری سر تکان می‌دهم که انگار او هم از پشت تلفن می‌بیند:

-آره، اون شام دونفره‌ای که با فروغ خوردم و صلحی که بعد از مدتها بینمون به وجود اومد به همه چی می‌ارزید، حتی اگر یکی میومد و چاقو می‌داشت بیخ گلوم. صدایش جدی می‌شود:

-دیگه این حرفو نزن. باید بیشتر از اینا مراقب خودت باشی.

-تو هم که کم نیاوردی، مامورت تا آخرین لحظات در صحنه حضور داشت. توجهی به حرفم نمی‌کند و بحث را عوض می‌کند:

-من تا یک ساعت دیگه می‌رسم. وقت نمی‌کنم پیام تو، حاضر باش که رسیدم معطل نشیم... در ضمن آلبالو پلومم بذار یه جای نرم و گرم.

ناامید از اینکه نمی‌آید تا پیش از مهمانی نظرش را در مورد لباس جدیدم بدهد خداحافظی می‌کنم و می‌روم تا آماده بشوم. پیراهن را با ظرافتی که درخور جنس پارچه‌ی نرمش هست به تن می‌کشم. به قول مامان مهین پارچه لباس روی تنم می‌رقصد. موهایم را با همان گیره‌ای که فروغ داده جمع می‌کنم و آرایش صورتم را درست زمانی تمام می‌کنم که انوش بالاخره پیام می‌دهد تا یک دقیقه دیگه می‌رسد. کیف مهمانی را بر میدارم و کفش‌های پاشنه بلندم را می‌پوشم.

پیش از خروج دزدگیر خانه را فعال می‌کنم و دم در که می‌رسم ماشین انوش هم به داخل بن بست می‌پیچد. مانتوی بلند و کفش پاشنه بلند، راه رفتنم را سخت کرده است. با چند دقیقه تاخیر سوار ماشین می‌شوم و عطر خوش ادکلنش بینی‌ام را نوازش می‌کند. در را می‌بندم و به چشمان منتظرش خیره می‌شوم:

-چه حاضر و آماده‌ای. انگار نه انگار که از سفر برگشتی.

- نگاهم روی کراوات نوک مدادی و کت و شلوار خوش دوخت طوسی‌اش می‌چرخد. دستش را به سمت چراغ داخل ماشین می‌برد و روشنش میکند:
- خانم مثل اینکه شما واقعا از برج عاج تشریف آوردین.
- از مدل نگاهش و لبخندی که کنج لبش خانه کرده خجالت می‌کشم. چشم غره-
- ای نثار بدجنسی‌اش می‌کنم:
- بدجنس نشو دیگه. راه بیفت.
- متوجه خجالت‌م می‌شود و با بدجنسی ادامه می‌دهد:
- مگه من دیگه می‌تونم راه بیفتم؟ اصلا یادم رفته این ماشین چطوری کار می‌کرد.
- خنده‌ی از ته دلی می‌کنم:
- آره جون خودت. کم هم دختر خوشگل دیدی آخه!
- نگاهش آرام و مهربان می‌شود و آن یک ذره بدجنسی هم از خیلی زود عمق نگاهش را ترک می‌کند:
- میان آفتاب‌های همیشه زیبایی تو لنگری است* احمد شاملو
- حالت نگاهش سربه‌زیرم می‌کند. باچندثانیه تاخیر راه می‌افتد و سینه‌ای صاف می‌کند:
- خب. امروز و برج عاج، بدون حضور فرمانده چطور بود؟
- بی فوت وقت می‌گویم:
- بی نظیر!
- می‌خندد:

-ای بی معرفت. پس خونه بدون من بی نظیره؟

برای اولین بار سراغ ضبط ماشینش می‌روم:

-از این نظر که من بالاخره طلسمو شکستمو نقاشی رو شروع کردم... تونستم تو سکوت خونه اونقدر بکشم و رنگ بذارم که سیر بشم. البته که فعلا حق نداری ببینیش.

سری تکان می‌دهد:

-تلاشمو می‌کنم ولی قول نمیدم.

اولین آهنگی که پلی می‌کنم یک موسیقی کلاسیک است که به نظر می‌رسد با پیانو اجرا شده باشد. کمی که گوش می‌دهیم و اعجاز صداها جادویمان می‌کند می‌گوییم:

-می‌دونی اگر از من بپرسن عجیب‌ترین چیزی که در مورد تو هست که یه روزی کشفش کنم از تعجب شاخ درمیارم چیه، من چی میگم؟
کمی فکر می‌کند:

-خیلی چیزا هست که شاید با فهمیدنش شاخ دربیاری. تو کدومو میگی؟
مشکوک نگاهش می‌کنم:

-منو نترسون.

از آن خنده‌های جذابی که صدای بمش را بلندتر می‌کند سر می‌دهد:

-بگو ببینم چیه؟

-اینکه بفهمم بین این همه سلکشن آهنگای کلاسیک و موسیقی‌های یک دنیا، تو یه پاپ شیش هشتم قری داری که اتفاقا قدیمی هم هست.

مصمم سری تکان می دهد و لبهایش را بر هم فشار می دهد:

-خوبه! پس سرو بگیر بیرون که قراره شاخات در بیاد.

لیست آهنگهایش را بالا و پایین می کند و بالاخره از موسیقی آرام و کلاسیک پرت می شویم به موسیقی شادی که شنیدنش آن هم داخل ماشین انوش غیر قابل باور است:

--آهای دختر چوپون، آهای دختر چوپون دل دیوونه رو کشوندی تو دشت و بیابون...

از شدت ناباوری چند بار پلک می زنم. خنده دارتر از همه این است که خیلی حرفه ای با آهنگ هم می خواند:

-همه عالمو من گشتمو دیدم تا به دشت و دیار تو رسیدم

زیر چارقند گلدار روی موهات منم به عشق آخرم رسیدم

آنقدر با آهنگ می خوانیم و می خندیم که استرسم بابت رویارویی با کاووس، ساسان پورولی و یاشارکمرنگ می شود. بالاخره سربالایی نفسگیر خیابانی را طی می کنیم و به کوچه ی پهنی می رسیم که مقابل درهای آهنی و بسیار بلند بالایش انوش سه بوق پیاپی می زند تا درها باز میشوند. از دیدن شکوه خانه و چیدمان میزهای بزرگی که از این فاصله هم قابل رویتند جا می خورم:

-چقدر بزرگه!

خنده ی نرمی می کند:

-حالا تازه دستت اومد اون برج عاج ما فقط یه آلونک سفیده.

او می خندد ولی من با استرسی که از همین بدو ورود به جانم افتاده:

-کاش میشد برگردیم به همون آلونک.

هر پله‌ای که بالاتر می‌رویم مرا از کوه اعتماد به نفسی که تا دقایقی پیش برای خودم ساخته بودم، پایین‌تر پرت می‌کند. حس می‌کنم که نگاه همه روی من و تفاوت‌هایم با خودشان تاب می‌خورد. آنقدر به جلوی پایم خیره شده‌ام تا مبادا با افتادنم ماجرا را خنده‌دارتر بکنم که حضور انوش را به کل از یاد برده‌ام، اما او حواسش به همه چیز هست و پیش از اینکه به ورودی و مردان سیاه پوشی که دور هم جمع شده و منتظر رسیدن ما هستند برسیم کنار گوشم زمزمه می‌کند:

-حالت خوبه؟

نمی‌دانم چطور نگاهش می‌کنم که ابروهایش بالا می‌پرد. به سبک خودش آرام نجوا می‌کنم:

-حس می‌کنم وسط این جمع شلوغ یه وصله‌ی ناجورم. حسم می‌گه خیلی دارم به چشم میام.

یک پله پایین‌تر ازمن ایستاده و هنوز قامت بلندش طوری است که برای نگاه کردنش باز هم باید سرم را بلند کنم:

-معلومه که خیلی به چشم می‌ای. ولی نه به خاطر اینکه ایرادی داری... قبل از اینکه بیایم بهت چی گفتم؟ خودت بودن بهترین انتخابه. قرار نیست چون شبیه اینا نیستی خودتو ببازی.

جای بدی ایستاده‌ایم و همین توقفمان روی پله‌ها ورودی نگاه خیلی‌ها را به سمتمان کشانده است. اشاره می‌کنم که زودتر بالا برویم و از زیر ذره بین بودن نجات پیدا کنیم.

همراهم می‌آید و حلقه‌ی جمعی که دور هم ایستاده‌اند با نزدیک شدنمان می‌شکند. از بینشان کاووس محتشم را به خوبی تشخیص می‌دهم. هرچند برای تشخیص او خیلی هم نیازی به فشار وارد کردن به حافظه تصویریم نبود. همین حالت ریاستش او را از باقی افراد متمایز می‌کند. مثل باقی دوستانش کتوشلوار خوش‌دوختی پوشیده و صورتش از شادی برق می‌زند. به سمتمان می‌آید و حین نزدیک شدن دکمه‌ی کتش را می‌بندد:

-به‌به بین آفتاب از کدوم طرف دراومده که انوشیروان خان فخار افتخار دادن.
 نزدیکمان می‌آید و با انوش دست می‌دهند و شانه‌هایشان را به هم نزدیک می‌کنند. انوش پیش از اینکه حرف دیگری بشود با هدایت دستش مرا جلوتر می‌کشاند. نمی‌دانم اسم کاووس محتشم مرا ترسانده یا ظاهر محکمش. اما هرچه که هست اصلاً از حضورم در این مهمانی راضی نیستم.

-خانمم نیلگون جان، کاووس از دوستان قدیم و عزیز من.
 همین؟ کاووس از دوستان قدیم و عزیز؟ مردی که با این نگاه نافذ روی حرکات من خیره شده فقط با همین دو صفت شناسانده می‌شود؟ مرد لبخندی می‌زند و بعد از نگاه‌های دقیق، خوش‌آمدی می‌گوید:

-خیلی خوش اومدین. مشتاق دیدارتون بودم... بفرمایید داخل راهنمایی می‌کنم برای تعویض لباس.

و بعد رو به انوش ادامه می‌دهد:

-مهمونی اون کرگدنه، معلوم نیست خودش باز کجا غیش زده.
 حالت انوش کاملاً تغییر کرده است. لبخندیم‌بندی به مرد تحویل می‌دهد:

-بود و نبودش خیلی توفیری نداره. داییات کی میاد؟
 کاووس آستین دست چپش را بالا می‌زند و نگاهی به ساعتش می‌اندازد:
 -تا نیم ساعت دیگه باید برسه. به خاطر گل روی جنابعالی امشب کشوندمش
 اینجا، وگرنه چهارساعت نیست که رسیده ایران.
 باز نگاه انوش بدجنس می‌شود:
 -مطمئنی به خاطر گل روی منه؟
 کاووس بلندتر می‌خندد و به من اشاره می‌کند:
 -حیف که خانمت تازه از راه رسیده است، خیلی با ادبیات ما آشنا نیست... بفرمایید
 داخل.

به باقی مردها هم با سر سلامی می‌کنم و بی توجه به زنی که با لیوانی در دست
 به کاووس نزدیک می‌شود به سمت در اصلی میروم تا زودتر از جمعشان دور
 بشوم. انوش همراهم حرکت می‌کند و به پیش خدمتی که به سمتمان می‌آید
 اشاره می‌کند تا مرا به سمت اتاق مربوطه راهنمایی کند.
 عمارتی به این بزرگی واقعا نیاز به راهنما دارد! از مرد تشکر می‌کنم و وارد اتاق
 دایره‌ای که می‌شوم نفسم تازه بر می‌گردد. باز هم لعنتی به بهراد و افرا و ارس
 می‌فرستم که پای مرا به این بازی باز کردند و به سمت کمدمی می‌روم تا مانتو و
 شالم را آویزان کنم. نگاهی به خودم داخل آینه می‌اندازم و کمی از اعتماد بنفس
 از دست رفته‌ام باز می‌گردد. مقابل آینه به خودم یادآوری می‌کنم که با وجود
 انوش هیچ ترسی معنی ندارد. نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زند. دم عمیقی حالم را
 بهتر می‌کند و با لبخندی که در آینه به چهره‌ی رنگ پریده‌ام می‌زنم عزم رفتن

می‌کنم. انوش به همراه مرد جوانی همان نقطه‌ای ایستاده که ترکش کردم. وسط صحبتش با مرد نگاهش به سمتم بر می‌گردد و چند ثانیه خیره و با لبخند مهربانی که مخصوص خودش است نگاهم می‌کند. لبخندش حالم را بهتر می‌کند و به سمتش می‌روم. مرد جوان که متوجه بی‌توجهی انوش می‌شود با کمی تعلل از مصاحبت با او دل می‌کند و به سمت دیگری که فراخوانده شده می‌رود. نگاه انوش راهنمای خوبی می‌شود تا بی‌توجه به آدم‌های دیگر راه مستقیم را به سمتش طی کنم:

- شما از بهشت تشریف آوردین؟
می‌خندم:

- امیدوارم آخر و عاقبت این مهمونی راهی بهشتم نکنه!
کسی انوش را به نام می‌خواند و بالاخره یاشار نزدیکمان می‌شود و بعد از دستورات پشت سر هم به چند پیش خدمت، رو به انوش می‌گوید:
- خوب خودتو رسوندی.

و نگاهی به سرتا پایم می‌اندازد:
- خیلی خوش اومدین بانو.

بابت دعوتش تشکر می‌کنم. زبانی که حین صحبت با کاووس محتشم کوتاه شده بود حالا حسابی دراز شده است. انوش دستی روی شانهای یاشار می‌گذارد و در جوابش می‌گوید:

- دیگه تمام تلاشتو کردی که من حتما باشم، نمیشد نیام!
یاشار پوزخندی می‌زند و رو به من می‌گوید:

-تحميلش تو خونه خيلي سخته نه؟

انوش مي خندد ولي از نظر من حرفش هيچ طنزي براي خنديدن ندارد. با همان جديت قبل مي گويم:

-نه اتفاقا، زندگي با انوشيروان خيلي شيرينه. هر روزش يه درسه.

به وضوح جا مي خورد. حس مي كنم با جوابم حتي انوشيروان هم براي ثانيه اي کوتاه تعجب مي كند. ياشار پوزخند پررنگ تري تحويلم مي دهد و همچنان كه نگاهش روي من است به انوش مي گويد:

-دختر مردمو جادو كردي ديگه؟ چي ميريزي تو غذاش؟ به مام ياد بده.

منتظر نمي ماند تا انوش جوابش را بدهد چون از سمتي ديگر فراخوانده مي شود و با عذرخواهي کوتاهي تركمان مي كند. انوش نزديك مي شود تا همراهش به سمتي كه احتمالا اصل و اساس مهماني است پيش برويم.

حين عبور از بين مهمانها چندين بار پيش مي آيد كه با سر اداي احترام مي بكند. مشخصا خيلي ها او را مي شناسند و برايش احترام قائلند. مرد ميانسالي كه يكباري در شركت ديده بودم با ديدن انوش نزديكمان مي شود و از او حال جهانگير خان را مي پرسد. بابت كسالت برادرش ابراز تاسف مي كند و بعد از كمی صحبت از ما دور مي شود. با وجود احترامی كه انوش حين معرفی من به آدمهای جدید می-گذارد آنها هم مجبور می شوند كه پيش از اينكه سر صحبت را با او باز كنند براي دقايقی جويای حالم بشوند. اين حس تازه ايست كه در مهماني با اين عظمت براي اولين بار به من دست مي دهد. از ديدن اين همه گل و خوردني و نوشيدني و بريز پاش در عجبم. بالاخره به فضاي نسبتا بيضوي شكلي مي رسيم

که میزهای دواری چند جای آن دیده می‌شود. میزهایی که با گلدان‌های گل متعدد پر است و از هر نوع خوردنی‌ای به وفور دیده می‌شود. در انتهای سالن و نزدیک به دیواره‌ی شیشه‌ای بالکن، پیانو رویال بزرگ و مشکی جا خوش کرده است. نگاه من روی فضا می‌چرخد و نگاه انوش بیشتر از همیشه روی من است تا مطمئن شوم حواسش به من هست.

-این میزان از اشرافیت نظرتو جلب کرده؟

نگاهم به سمت بالکن و زنان و مردانی کشیده می‌شود که با صدای بلند می‌خندند. حس می‌کنم این آدم‌ها از دنیای اصلی که بیرون از این قصر جریان دارد به شدت دورند:

-اشرافیت نیست که منو دل زده می‌کنه، بیشتر غیر واقعی بودن این آدم‌ها نظرمو جلب کرده. حس می‌کنم اینا هیچی از مشکلات جامعه نمی‌دونن. حتی اگر بدونن هم براشون خیلی اهمیتی نداره. یه گسل بزرگ افتاده بین آدم‌ها که یه سری اینور خطن یه سری اونور، یه سری هم افتادن وسط این شکافو دارن له میشن. سری تکان می‌دهد و سرش را نزدیک می‌کند:

-اونی که داره میاد سمتمون رو حتما می‌شناسی. اسمش زیادی سر زبوناست. معروفه به مبلغ ساده زیستی. اما می‌بینی که این تبلیغات فقط برای بستن دهن مردمه، چیزی نیست که خودشون بهش عمل کنن.

با دیدن مرد یاد برخی مصاحبه‌ها و سخنرانی‌هایش می‌افتم. به محض رسیدن عرض ادبی می‌کند و یک راست می‌رود سراغ اصل مطلب و سوال‌های کاری. بحثشان بیش از حد اختصاصی می‌شود و خارج از حوصله‌ی من. اشاره‌ای به

انوش می‌کنم تا بروم جایی و برگردم. وسط صحبتش سرش را کامل به سمت می‌چرخاند:

-زود برگرد همینجا، باشه؟

از نگرانی چشمانش می‌توانم بفهمم که اوهم تاحدی در این مهمانی با آدم‌های عجیب و غریبش احساس خطر می‌کند. از یکی از خانم‌های پیش خدمت سوال می‌کنم تا بتوانم به اولین سرویس بهداشتی موجود خودم را برسانم و با راهنمایی‌اش بالاخره راه را پیدا می‌کنم. دستی به سرو صورت‌م می‌کشم و برای -درمان رنگ پریدگی‌ام تنها وسیله‌ی آرایشی‌ای که آورده‌ام به کمک می‌آید و کمی گونه‌هایم را صورتی می‌کنم. برمیگردم تا باز هم کنار انوش بایستم که مقابل ورودی خانه شلوغ میشود. انگار فرد جدیدی آمده که برای خیلی‌ها محبوب و آشناست. از دور می‌ایستم و همراه جمعیت به آمدنش خیره می‌شوم. چندین نفر اطرافش را پر کرده‌اند و مردی که از دور به نظر میانسال می‌آید، با موهای جوگندمی و ظاهری موقر قدم بر می‌دارد. چند دقیقه می‌گذرد تا بالاخره سر بلند کند و عجیب‌ترین صحنه‌ی زندگی‌ام نقش ببندد. مردی که میان مردان جوانتر می‌خندد، مردی که با مهربانی دست بر شانه‌ی کاووس محتشم می‌گذارد و دندان‌های یک دست سفید و لبخند بزرگش نگاه هر بیننده‌ای را مال خود می‌کند، کسی است که قهرمان نقش اول رویای سالهای کودکی و کابوس سالهای جوانی و نوجوانی‌ام بوده، او که با این متانت پیش می‌آید و ذهن تبادلم حرکت پاهایش را با شتابی چندین برابر به یاد می‌آورد، همانی است که فکر می‌کردم بعد از بستن آن در لعنتی برای همیشه رفته؛ پدرم!

جمعیت هر لحظه نزدیک تر می شوند و من مثل خوابزده‌ها، گنگ و گیج فقط به تصاویر خیره‌ام. پاهایم در اختیارم نیستند تا فرمان بگیرند و فرار کنند. تنها کار مفیدی که می‌توانم بکنم چرخیدن به سمت دیواری است که تابلوی بزرگی در قلبش و به زیبایی می‌درخشد. چرخش یکباره‌ام آنقدر بی معنی است که هرکس اگر کمی از ازدحام و هیجان آدم‌ها فاصله بگیرد متوجه می‌شود که رفتارم با اتفاقات پیرامونم همخوانی ندارد. به محض رو گرداندن از جمعیت حس پاهایم بر می‌گردد و با بیشترین توانی که از خودم سراغ دارم به سمت بالکنی می‌روم که میزهای بزرگی دورتادورش را پوشانده‌اند. کنار یکی از میزها می‌ایستم و نفسی تازه می‌کنم.

همه‌ی مفاهیم قدرتشان را از دست داده‌اند. فقط یاس، ناامنی و ترس وجودم را یکی پس از دیگری پر می‌کنند. هر چه فکر می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم. یعنی انوش می‌دانسته که آن مرد زمانی پدرم بوده؟ یاشار کمالی با نقشه قبلی مرا دعوت کرده؟ کاووس، مردی که از نظر افرا یکی از کله‌گنده‌های این گروه است، هم از همان ابتدا مرا شناخته؟ هر چه فکر می‌کنم کمتر نتیجه می‌گیرم. تنم داغ است و چشمانم سیاهی می‌رود...

-اینجایی؟

حتی نمی‌دانم انوش کجای این ماجرا ایستاده است. دم عمیقی می‌گیرم و تلاش می‌کنم تا نگاهم آن نگاهی نباشد که دستم را پیش او رو کند. به کمتر از چند ثانیه فاصله‌ی باقی مانده بینمان را طی می‌کند:

-فکر کنم دایی کاووسو دیدی.

ذرات ریزی نرم نرم به هم می‌پیوندند تا بغض بزرگی را وسط گلویم بسازند:

-می‌دونستی که دایی کاووس کیه؟

سکوتش و آن نگاه نگرانی که بین دو چشمم رفت و آمد می‌کند دستش را رو می‌کند.

-می‌دونستی پدر منه؟ می‌دونستی و منو کشوندی اینجا! باورم نمیشه انوش...

اشک‌ها بی اجازه‌راه می‌افتند و او دستپاچه از حال خرابم نزدیک می‌شود:

-اینطوری که فکر می‌کنی نیست. اون مردی که بیرون دیدی سالهاست از ایران رفته. قبل از رفتنش هم اسمشو و هم شناسنامه اشو عوض کرد که هویتش به نوعی تغییر کنه. باور کن من تا همین چند دقیقه پیش هم مطمئن نبودم که پدرته. من دوبار بیشتر ندیدمش. هیچ وقت هم پیگیر هویتش نبودم. به خاطر یه سری مسائل دنبالشو گرفتم و تازه فهمیدم این آدم کیه.

-وقتی مطمئن شدی چرا به روت نیاوردی؟ فکر نکردی من چطوری باید باهش روبه رو بشم؟

-بالاخره که چی نیلگون؟ اونی که از دیدن تو باید بترسه و فرار کنه اونه نه تو! تا کی می‌خوای از این واقعیت فرار کنی؟ برای یه بار هم که شده نمی‌خوای ببینیش؟

-تو این وضعیت؟ حالا؟

نگاهش از جدیت قبل فاصله می‌گیرد:

- نیلگون جان، کسی که تورو به این مهمونی دعوت کرده من نبودم. اونی هم که اینکارو کرده چیزی از این ماجرا نمی‌دونسته وگرنه هیچ وقت اینکارو نمی‌کرد. به نفعش بود که رشید هیچ وقت نفهمه پای تو هم وسط این ماجراست! به محض تمام شدن صحبتش به پیش خدمتی که با کمی فاصله از ما ایستاده اشاره می‌زند تا بیاید. لیوان نوشیدنی خنکی را از روی سینی‌اش بر می‌دارد و به دستم می‌دهد. هنوز اسم رشید در گوش‌هایم زنگ می‌زند و او ادامه می‌دهد:

- بگیر اینو بخور یکم آرام شی.

همان دو سه نفری هم که داخل بالکن به سیگار کشیدن و گپ زدن مشغول بودند به سالن می‌روند و دیگر نیازی نیست برای خوش آمد بقیه با صدای آرام صحبت کنیم. نوشیدنی را لاجرعه سر می‌کشم و نگاهم را به باغ و ماه کاملی می‌دهم که تا توانسته همه جا را روشن کرده است. از شدت عصبانیت می‌لرزم و نمی‌دانم چطور خودم را از این مهلکه نجات بدهم:

- چرا منو آوردی؟

نزدیک‌تر می‌ایستد:

- تو باید به عنوان همسر من می‌اومدی. اگر غیر از این بود که هرچی تا الان رشتیم پنبه میشد.

اشک‌ها دیدم را تار می‌کنند و مطمئنم از چشمانی که با آن همه دقت نقاشی شان کردم چیز زیبایی باقی نمانده. نگاهم را به چشمان نگرانش می‌دوزم:

- فقط نگران نقشه‌هاتی نه؟ این وسط من مهم نیستم! احساس من، حالی که ممکنه با دیدن اون آدم بهم دست بده. هیچی برات مهم نیست. فقط افتادی دنبال نقشه‌های خودت... این وسط هم مهم نیست کی به چه حالی می‌افته.

- چرا این حرفو می‌زنی؟ این چه برداشت غلطیه؟ من تا امروز کی و کجا تنهات گذاشتم؟ حتی وقتی فهمیدم از اول با نقشه اومدی شرکت بازهم نتونستم یه لحظه به حال خودت رهاش کنم. چرا اینقدر بی‌معرفتی؟

زمزمه‌هایم به گوشش نمی‌رسد. رو می‌گیرم و او اجازه‌ی دور شدن نمیده:

- من مطمئنم تو هم ته دلت دوست داری اون تورو یه بار دیگه ببینه و بابت نداشتنت افسوس بخوره. تو امشب، اینجا، قشنگ‌ترین تصویری که بایدو تو چشم پدرت می‌سازی. دختری که تمام این سالها به پشتوانه‌ی تلاش خودش و خانواده‌ای که لحظه‌ای رهاش نکردن به جایی رسیده که هر پدری برای بچه‌اش آرزو می‌کنه. تو یه روزی باید این مردو میدیدی، چه وقتی از امروز و اینجا بهتر؟ موفقیت تو بدون حضور اون بزرگترین انتقامیه که می‌تونی ازش بگیری. چرا فرار می‌کنی؟

- نمی‌خوام! من تا عمر دارم نمی‌خوام این آدمو ببینم. اون مارو ول کرد. می‌فهمی؟ نه نمی‌فهمی. تو معنی ترک شدنو نمی‌فهمی. معنی خواسته نشدنو که اصلا نمی‌فهمی. کی با بچه‌اش کاریو می‌کنه که اون با ما کرد؟ کی با زندگی‌اش همچین معامله‌ای می‌کنه؟ اون مارو نخواست، بعد تو انتظار داری من دنبال دوباره دیدنش باشم؟ انوش! منو از اینجا ببر!

آرام چشم بر هم می‌گذارد:

- عزیزم همیشه. اگر الان از اینجا بریم همه چیز بهم میریزه. باور کن به جز من هیچ کس تو این مهمونی خبر نداره که ماجرا از چه قراره. بهت قول میدم که اون هویت واقعیشو جلوی چشم این همه آدم فاش نمیکنه.
از او فاصله می‌گیرم و عقب عقب می‌روم تا خودم را از دست او و تمام آدم‌های این مهمانی شوم نجات بدهم:

- اون آدم از ترس گذشته‌اش شناسنامه‌اشو عوض کرده، به خاطر اینکه اسم مارو نبینه رفته یه شناسنامه جدید گرفته که هیچ برگی‌اش با اسم ما سیاه نشده باشه اون وقت تو انتظار داری من تو چشم‌اش نگاه کنم با لبخند بهش سلام کنم؟ لابد یه جوری هم وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده!
دنبالم با آرامش حرکت می‌کند:

- نیلگون جان! مگه نمی‌خوای به فرهاد و افرا کمک کنی؟ بیشتر از همه نمی‌خوای به خودت وسط این ماجرا کمک کنی؟ پدرت باید بفهمه تو درست وسط این بلبشویی. شاید اون از ماجرای پیش اومده چیزی ندونه ولی با دیدن تو خیلی چیزارو می‌فهمه. خودش می‌افته دنبال تک تک اتفاقات. حداقل این وسط آسیبی به تو نمیرسه.

- بدجوری نقشه‌اتو پیش بردی انوشیروان فخار. واسه اینکه مطمئن بشی رشید پدرمه یا نه فقط کافی بود عکسشو نشونم بدی تا خودم بدون نیاز به این نمایش مسخره جوابتو بدم. ولی متاسفانه تو هم برادر افرايي؛ خودخواهی تو خونتونه!
- مسئله هویت اصلی رشید نیست. چرا نمی‌فهمی؟ باید رشید تورو ببینه نیلگون. شاید من اگر زودتر مطمئن میشدم که رشید پدرته نمی‌داشتم پاتو بذاری تو این

مهمونی، ولی الان بیشتر از هر وقتی مطمئنم که اون باید بفهمه پای تو وسط این ماجراست... باور کن یه حرکت اشتباهت می‌تونه خیلی عواقب بدی داشته باشه.

سکوت مایوس کننده‌ای بینمان به جریان می‌افتد. دیدن او آخرین اتفاقی بود که انتظار افتادنش را داشتیم.

-رشید چی کاره است؟ نقشش بین این آدمای چیه؟

-الان اینکه رشید چیکاره است مهم نیست، مهم نفوذش روی کاووسه. بدون اجازه کاووس هم هیچکس هیچ کاری نمی‌تونه بکنه. یکم به این ارتباطا فکر کن. هرکسی که پشت اتفاقات پیش اومده باشه، که قطعا یکی از بین آدمای این مجلسه، بدون اجازه‌ی کاووس حتی نمی‌تونه بهت نزدیک بشه.

به خوش خیالی ساده لوحانه‌ی او پوزخند می‌زنم:

-باورت شده که اگر کسی هم بخواد آزاری به من برسونه رشید جلوشو می‌گیره؟ اون آدم به دست خودش مارو از زندگیش خط زده بعد تو توقع داری...

-هیچ وقت راضی نمیشه اتفاقی براتون بیفته. به جبران تمام این سالها و نبودن- هاش هم که شده نمی‌ذاره کسی نگاه چپ بهت بکنه. من همیشه کنارتم، تا جایی که بتونم تمام تلاشمو می‌کنم. ولی به وقتی فکر کن که من نباشم!

اخم می‌کنم. با وجود همه‌ی ناراحتی‌ای که در دلم کاشته باز هم نبودنش تیره‌ی پشتم را می‌لرزاند:

-چرا نباشی؟

لبخند امنی می‌زند:

-هستم، تا هر وقت که بخوای هستم. اما فرض محال هم که محال نیست، هست؟

پیش از اینکه قدم از قدم بردارم یاشار با صدای نسبتا بلندی وارد بالکن می‌شود:
-مرد حسابی دایی به خاطر تو پاشده امشب خسته و کوفته خودشو رسونده اینجا بعد تو لیلی مجنون بازیت گل کرده؟ بیاین تو دیگه.

انوش، یاشار را به بهانه‌ی اینکه به زودی به جمعشان می‌پیوندیم راهی می‌کند. رفتن یاشار دوباره راه نگرانی و دلشوره را به دلم باز می‌کند. ادامه‌ی این ماجرا و مواجهه با پدرم یک درد است و ندیدنش هزار! بالکن عمارت مثل برزخی شده که می‌دانم ترک کردنش با هر کدام از انتخاب‌هایم که ادامه پیدا کند باز هم اتفاقی افتاده که به تنهایی توان جهنم کردن تمام زندگی‌ام را دارد. دستی به موهایم می‌کشم و رو میکنم سمت انوش که منتظر نگاهم می‌کند:

-باید یه آبی به سر و صورتم بزنم. نمی‌خوام با این حال خراب بینمش...
لبخند مهربانش مهر تاییدی بر انتخابم می‌شود. به سمت در دیگر بالکن هدایتیم می‌کند که از شلوغی مهمانی فاصله دارد. بعد از ورود به فضای خصوصی‌تری که مشخصا به نظر می‌رسد انتهایش به اتاق‌ها راه دارد، اولین دری که مقابلمان ظاهر می‌شود را باز می‌کند و چراغش را می‌زند:

-بیا برو، من همینجا منتظرت می‌مونم.

داخل فضای سفید و سنگی که از تمیزی برق می‌زند می‌شوم. همانطور که حدس می‌زدم دختر غمگینی در آینه به انتظارم ایستاده که ته چشمانش ناامیدی لنگر

انداخته است. دور چشمانم سیاه شده. دلم برای خوش خیالی چند ساعت پیشم تنگ است. با چه آرامش و اشتیاقی برای امشب حاضر شدم و حالا...

سیاهی دور چشمانم را پاک می‌کنم و دوباره به تصویر تارم زل می‌زنم. باورش سخت است اما طی همین چند ماه اخیر زندگی‌ام با آمد و رفت آدم‌های مختلف زیرورو شده. به توصیه‌ی همیشگی فرهاد سعی می‌کنم آخرین خاطره‌ی شیرین و شادی که از زندگی کنار عزیزانم برایم مانده را در ذهنم پررنگ و بر اضطرابم غلبه کنم. با نفس عمیق و اطمینان نسبتاً کم‌رنگی صاف می‌ایستم و از دستشویی خارج می‌شوم. انوش مقابل در رژه می‌رود و با باز شدن در به سمتم می‌چرخد. نگاهش با دیدنم مثل قبل می‌شود:

-آفرین خوشگل خانم. منتظر همین نیلگون بودم؛ محکم و آروم.

تلاشش برای لبخند نشانیدن روی لبانم ستودنی است. راه می‌افتیم و می‌پرسم:
-اسم قلبی‌اش چیه؟

سرعت قدم‌هایش را کم می‌کند و با چند ثانیه تأخیر و چشمان نگرانی که نمی‌فهمم از جانم چه می‌خواهد جواب می‌دهد:

-بهرروز. اونور بروس صداش می‌کنن ولی اینجا همه به اسم دایی میشناسنش. این اتفاق شاید یه بدی‌هایی داشته، ولی خیلی چیزارم روشن کرد. منتظر نگاهش می‌کنم تا ادامه بدهد:

-الان دیگه مطمئنم تو وقایع اخیر کاووس یا نقشی نداشته یا حداقل از اول چیزی از ماجرا نمی‌دونسته. اون خیلی حساب شده‌تر عمل می‌کنه. حتی اگر یک درصد احتمال میداد که با اومدن افرا به این ماجرا پای تو این وسط باز میشه هیچ

وقت این پرونده رو شروع نمی کرد. مطمئنم که هنوز از نسبت بین تو و دایی اش خبری نداره ولی همین بی خبری هم نشون میده که تو ماجراهای اخیر یا اصلا درگیر نبوده یا اگر هم بوده نقش خیلی کمی داشته.

با نزدیک شدن به همهمه‌ی جمعیت تن صدایش را پایین تر می آورد:

-اونی که باعث و بانی تمام این اتفاقاته هیچ اطلاعی از عقبه‌ی رشید نداشته و هرگز هم فکر نمی کرده به جز افرا پای کسای دیگه‌ای هم به این ماجرا باز بشه. هدف یا افرا بوده، یا من و یا جفتمون...

با ترسی به مراتب بیشتر نگاهش می کنم و او با آرامش چشمانش را بر هم می گذارد:

-ترس. من حواسم جمعه، فقط سعی کن آروم باشی و طبیعی رفتار کنی. او نمی داند ولی قطعاً نتیجه‌ی طبیعی رفتار کردن من، فرار از این مهمانی باشکوه است. ترسی به باقی ترسهایم اضافه شده و آن تهدیدهایی است که حالا جدی تر از همیشه حسش می کنم. حین حرکت به سمت دوستان انوش دختر جذاب و خوش اندامی به آرامی نزدیکمان می شود و بعد از سلام و احوالپرسی نگاه دقیقی سمت من می اندازد. نمی فهمم چه سوالی از انوش می پرسد که جواب انوش اخم- هایش را درهم می کشد. آنقدر درگیری ذهنی دارم که حتی لحظه‌ای رفتارهای عجیب بقیه فکرم را درگیر نکند. پیش از اینکه کامل به حلقه‌ی دوستان انوش و جمع شادی که با صدای بلند می خندند نزدیک بشویم انوش با صدی نسبتاً بلندی می گوید:

-دایی جان.

چند نفری کنار می‌روند تا بالاخره صورت خندان و شاد پدرم واضح‌تر از چیزی که در بدو ورودش دیدم آشکار شود. از حالت نگاهش به کاووس به خوبی می‌توانم میزان علاقه و افتخاری که نسبت به او دارد را بخوانم. همان احساساتی که بابت کمبودش راضی به رفتن شد. چقدر گذشت تا بفهمم که این کنار گذاشته شدنمان هیچ ربطی به ما نداشته، که ما مقصر انتخاب خودخواهانه‌ی پدرم نبوده و نیستیم. چه سالهایی تباه شد تا بالاخره توانستم با حس بد و سمی به درد نخور و دوست نداشتنی بودنم کنار بیایم. چه سالهایی که تصویر رفتنش روی دور تکرار تمام حجم حافظه‌ام را پر می‌کرد.

حالا او راست قامت‌تر از همیشه ایستاده و مرد جوانی را برای جبران نداشتن فرزند دلخواهش انتخاب کرده تا اینطور با افتخار کنارش بایستد و بخندد. خوب نگاهش می‌کنم تا این تصویر جای آن تصویر شرمگین و پشیمانی که انتظار داشتم را بگیرد. آن تصویر رویایی که در خواب و رویاهایم او را سر به سنگ خورده و مضطرب کنارمان برمی‌گرداند. اصلا به خاطر همان خواب و خیال‌های احمقانه بود که هیچ کس را کنار فروغ نمی‌پذیرفتم. به خاطر توهم بازگشت او بود که دلم می‌خواست تا ابد فروغ به انتظارش بنشیند. کسی که رفتنش کابوس شبهایم بود و برگشتنش می‌توانست برایم بازگشت یک قهرمان باشد.

با قدم‌های لرزان به تصویر نزدیک می‌شوم. صداها گنگ می‌شوند و تصاویر واضح‌تر. از بین حرف‌های انوش فقط همین جملات کافی است تا توان به پاهایم برگردند:

- نیلگون جان، تاج سر من، خانمم و البته بهترین طراح شرکت. ایشون هم دایی که تعریفشونو برات کردم.

و نگاه مطمئنش بر می‌گردد سمت چشمانم. با تعلق و به سختی نگاهم را از او می‌گیرم و به "دایی که تعریفش را کرده" می‌دوزم. همان دستی که محکم و پر هیجان بر شانه‌های کاووس می‌کوبید لرزش خفیفی پیدا کرده. شکوه افتخارش چه زود خراش برداشت! نگاهش بین تعجب، ناباوری و تلاش برای عادی جلوه دادن همه چیز معلق است. لبهایش لرزش خفیفی دارند ولی به راحتی می‌توانم کلمه‌ی فروغ را از بین حرکت لبهایش بخوانم. برخلاف دقایقی پیش که بین دوستان انوش حتی ذره‌ای اعتماد به نفس نداشتم و خودم را پشت او به نوعی قایم می‌کردم، اینبار کمی جلو می‌روم:

-سلام، خیلی مشتاق دیدارتون بودم.

تمام اتفاقات در کسری از ثانیه می‌افتد اما تمام حرکات او در نگاه من کش می‌آیند. نمی‌دانم چه کسی چه نمک پرانی‌ای می‌کند که خنده جمع، او را از آن حالت گنگ نجات می‌دهد. نمی‌دانم از دید باقی حضار هم رفتار او همینقدر عجیب است که از دید من یا نه؟ رو می‌کند سمت انوش:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینقدر خوش سلیقه باشی انوش جان.

تلاش می‌کنم رفتارم مقابل این همه ناظر عادی به نظر برسد. نمی‌دانم چقدر توانسته‌ام موفق باشم؟ گوشم را به آهنگی که پخش می‌شود میدهم تا حواسم پرت بشود. خواننده از جان و دل فریاد می‌زند:

-Go,go,go

figure it out, figure it out you can do this

انوش قدمی نزدیکتر می‌شود و با رشید دست می‌دهند. هنوز بهت و ناباوری چشمان رشید برطرف نشده که کاووس می‌گوید:

-دایی جون این هم انوشیروان که به خاطرش اومدی. می‌بینی که چقدر بی‌معرفته؟ از وقتی زن گرفته اصلاً پیداش نیست.

رشید مشخصاً چیزی از حرف کاووس نفهمیده که باز نگاهش را به من می‌دهد. نمی‌دانم بابت نگاه‌های طولانی‌اش است و یا بی‌توجهی‌اش به اطراف که کاووس سینه‌ای صاف می‌کند:

-دایی یکم خسته است. دیگه خیلی خاطرت عزیز بود که یه راست از فرودگاه فقط وقت کرد لباس عوض کنه و بیاد. دیگه بقیه کارا با خودته انوش خان!

هنوز دایی جوابی نداده یاشار و ساسان به همراه دختر جوانی که نزدیک به ساسان نزدیکمان می‌ایستند و دختر با ادای خاصی می‌گوید:

-یه امشب تروخدا کارای خصوصی و حرفای خصوصی رو بذارین کنار. دایی بعد از مدتها اومدن که یکم دور هم خوش باشیم.

نگاهم را به آدم‌ها می‌دهم که بی‌توجه به ما از لحظات شادشان کمال استفاده را می‌کنند. هرکس سرش به کار خودش گرم است. برخی به سمت پیست رقص رفته‌اند و عده‌ای دورمیزها جمع شده و مشغول صحبتند. عده‌ای هم از پله‌های مورب راه طبقه‌ی بالا را پیش گرفته‌اند.

اگر ذهنم را به دیگران معطوف و نگاهم را مجبور به دیدن آدم‌های غریبه نکنم مدام باید روی رفتار رشید و آدم‌های اطرافش دقیق بشوم که نتیجتاً به زودی طاقت از کف می‌دهم و آنچه نباید اتفاق می‌افتد.

بالاخره صدای زنگ گوشی رشید نجاتش می‌دهد. با اشاره‌ی یاشار او با عذرخواهی کوتاهی از ما جدا می‌شود و به سمتی می‌رود که از صداها در امان باشد و راحت جواب بدهد. رفتنش هوای سرد را با خودش می‌برد. قلبم آرام‌تر می‌تپد و جواب نگاه انوش را با تکان اندک سرم می‌دهم. ساسان بی‌خبر از همه جا می‌گوید:

- کاووس دایی خسته است؟ مثل همیشه به نظر نمی‌آید.

کاووس به راه رفته‌ی دایی‌اش نگاه می‌کند:

- احتمالاً خسته است. هی گفت برنامه رو یه روز دیگه بذاریم اما آقازاده طبق معمول مرغشون یه پا داره دیگه!

اشاره چشمانش به انوش است و بعد از آن نیم‌نگاهی هم به من می‌اندازد. انگار با تعریف‌های دایی محبوبش تازه متوجه حضور من هم شده است. بی‌توجه به صحبت بقیه از من می‌پرسد:

- پس رشته‌ات طراحی صنعتیه نیلگون جان، درسته؟

آرام سری تکان می‌دهم و بله‌ی کم‌جانی می‌گویم که باز کوتاه نمی‌آید:

- پس چرا چند باری که اومدم شرکت ندیدمت؟

سینه‌ای صاف می‌کنم:

- یه مدته شرکت نمی‌رم.

- چرا؟

پیش از اینکه دروغی آماده کنم و جواب چرایش را بدهم انوش بیخیال سروکله زدن با ساسان و همراهش می‌شود و جواب کاووس را بی‌فوت وقت می‌دهد:

-از خونه کار می‌کنه. نیازی نبود حتما حضور فیزیکی داشته باشه.
 کاملا واضح است که کاووس متقاعد نشده ولی جمله‌ی انوش و نزدیک شدن
 یکی از خدمه زبانش را کوتاه می‌کند. مرد به یاشار اشاره می‌کند و مطلب به ظاهر
 مهمی را کنار گوشش می‌گوید و دور می‌شود. با چند دقیقه تاخیر یاشار رو می‌کند
 به انوش و جووری که توجه کسی جلب نشود می‌گوید:
 -دایی می‌خواد باهات صحبت کنه.

انوش با همان خونسردی ظاهری لیوان نوشیدنی‌ای که تازه به دستش رسیده را
 می‌نوشد:

-حالا دیر نمیشه، تا شب واسه حرف زدن وقت هست.
 از ظاهر یاشار پیداست که خیلی بابت نافرمانی انوش راضی نیست. اشاره‌ای به
 کاووس می‌کند و طبق یک هماهنگی عجیب نتیجه این می‌شود که ساسان با
 خنده می‌گوید:

-دایی حق داشت بگه جوونم جوونای قدیم! یه سره واسادیم یه گوشه به حرف
 زدن. بیاین بریم اونور یه کاری، یه رقصی، چیزی. بچه‌ها میزای بالارو چیدنا، کی
 بریم یه دست بزنینم؟

انوش لبخند کجکی‌ای تحویلش می‌دهد:

-میزهای بالارو اختصاصی واسه خاطر شما گذاشتن داداش.
 ساسان با خنده چشمک ناواضحی سمت دوستانش می‌زند و رو به دختر همراهش
 می‌کند:

-بیا عزیزم، از اینا بخاری بلند نمیشه. ما بریم به کارمون برسیم.

با خنده‌ی شیهه مانند دختر از جمع دور می‌شوند و پیش از کامل دور شدن ساسان رو به انوش می‌گوید:

-پیشاپیش گود لاک مرد. فقط سر جدت یهو آل این نکنی.

من که متوجه حرف‌های خاصشان نمی‌شوم ولی هرچه هست اصطلاحاتی است بین خودشان که خنده‌ی هر چهار نفرشان را به همراه دارد. به محض دور شدن ساسان، کاووس بار دیگر جمله‌ی یاشار را تکرار می‌کند. انوش مردد نگاهی سمت من می‌اندازد و پیش از اینکه چیزی بگوید کاووس معنای نگاهش را می‌خواند:

-نگران خانمت نباش، پیش ما می‌مونه تاتوبری کاروبه یه جایی برسونی و برگردی. تا اون موقع هم با بچه‌ها آشناش می‌کنم.

نگاه انوش تغییری نکرده و همچنان منتظر تصمیم من است. با لبخند آرامی از او می‌خواهم تا به کارش برسد.

-مطمئنی؟

کاووس کلافه به میان حرفش می‌پرد:

-آقا تو جنگل که نمی‌خوای ولش کنی! پاشو برو من خودم سرشو گرم می‌کنم. قول می‌دم بهش بد نگذره.

حسی هست به نام تنهایی. حسی که درکش خیلی سخت نیست؛ حتی می‌توانی در میان هزاران آدم غریب و آشنا هم لمسش کنی. تنهایی رابطه‌ی مستقیمی دارد با آدم‌هایی که تو را نمی‌فهمند و به محیط نا‌آشنایی که در هیچ گوشه و کنارش خودت را نمی‌توانی تجسم کنی. من در میان این جمع نوعی از تنهایی را لمس می‌کنم که در هیچ دوره‌ای از زندگی‌ام حسش نکرده‌ام.

به خنده‌هایشان لبخند می‌زنم و پشت نقاب ساختگی‌ام دخترکی از ته دل زار می‌زند. از بینشان آرام عبور می‌کنم و کسی در من آنقدر تند می‌دود و فرار می‌کند که صدای نفس نفس زدن‌هایش گوشم را پر می‌کند. رفتن انوش با آن قدم‌های محکم و نگاهی که می‌گفت نگران هیچ چیز نباشم، بیشتر از هر چیزی مرا به این غار تنهایی سوق داده است. انگار تنها امیدم در میان انبوه ناامیدی‌ها محو شد و رنگ باخته است. باید کاری بکنم. باید بفهمم انوش در بین این همه آدم به اصطلاح کله گنده که اسم و رسمشان را تریلی به سختی می‌کشد، چه می‌کند؟ باید بفهمم که دلیل مکالمات امشبش با پدرم بر سر چیست؟ یک امید احمقانه از اعماق دلم سوسو می‌زند که ای کاش رشید از او خواسته باشد تا به نوعی مرا بر سر راهش قرار بدهد. هرچند که می‌دانم خنده دارترین حدس ممکن از این اتفاقات عجیب و غریب است.

وسط یک بازی ناخواسته گیر افتاده‌ام. آنقدر به همه کس و همه چیز شک کرده‌ام که حتی برایم باور اینکه فرهاد هم نقشی در این ماجرا داشته باشد آنقدرها دور از ذهن نیست. کاووس به قولش عمل کرده و مرا همراه خودش به سمتی که باقی مهمانان هستند می‌برد و به هر که می‌رسد با احترام معرفی‌ام می‌کند. آدم‌ها سوال می‌پرسند، حرفی می‌زنند، با لبخندی نگاهم می‌کنند و من انگار از زیر آب صدایشان را بشنوم هیچ درک روشنی از حرف‌ها و تصاویرشان ندارم. فقط لبخند مسخره‌ای زینت بخش صورتم شده و جواب‌سوال‌هایم حداکثر تکان سر و بله یا خیر کوتاهی است که کاووس را قانع می‌کند تا به جای من ادامه بدهد. اطرافمان که کمی خلوت می‌شود او هم به اندازه من از نبودن آدم‌ها استقبال می‌کند و

همانطور که نگاهش سمت جمعیت است با صدایی بلند که از لابه لای موزیک به گوشم برسد می پرسد:

-خب... راز و رمز رام کردن این اسب چموش چی بود؟

فقط به صورتش نگاه می کنم تا از بین خطوط چهره اش شباهتی با پدرم پیدا کنم. مگر اینطور نیست که حلالزاده به دایی اش می کشد؟ همانطور که نیا به فرهاد شبیه است. همین دقت روی ظاهر اوست که منجر به تمرکز روی سوالش هم می شود:

-اسب چموش؟

با نگاه جدی از جمعیت دل می کند. در نگاهش جدیت عجیبی است. به نظر از آن - دست آدمهایی است که تا به خواسته اش نرسد دست بر نمی دارد:

-انوشیروانو خیلی وقته می شناسم. از وقتی هم برگشته ایران که بیشتر. چطوریه که از همه ی دخترای اعیون و اشراف زاده دست می کشه و میاد سراغ تو؟
لبخند می زنم. نه به خاطر حرف آزاردهنده اش بلکه به خاطر شباهت فکری اش به آدمهایی که از بینشان می آید:

-همین دیگه... همین نشون میده که انوشیروانو اونجوری که باید نمیشناسین، وگرنه می دونستین اون بیشتر از پیدا کردن یه هم طبقه ی اجتماعی، دنبال یه هم طبقه ی فکری بین آدماست.

ابرویی بالا می اندازد. صدای آرام و بی لکنتم از بین صدای بلند موزیک و هیاهوی مهمان ها به خوبی شنیده است. نمی دانم چرا جمله ای که برای تخریبم گفته بیشتر به من اعتماد به نفس داده است. شاید به این خاطر که مطمئنم از

طبقه‌ای نیستم که او خودش را با افتخار جزوی از آن‌ها می‌شمرد. همان طبقه‌ی اشراف زاده‌ای که با بی‌رحمی ما را ندیدند یا نخواستند که ببینند! سری تکان می‌دهد و دست به سینه اندکی به سمتم می‌چرخد:

-گرفتم! کار کار زبونت. با همین زبونت کشیدیش تو لونه، هان؟

می‌خندم. از آن خنده‌هایی که نه او را کنجکاوتر کند و نه مرا لو بدهد. هنوز سوال‌ها در ذهنم پس‌وپیش نشده‌اند که دختر جوانی می‌آید و حرفی کنار گوشش می‌زند و او با عذرخواهی کوتاهی می‌گوید که مجبور به رفتن است اما زود برخواهد گشت. سوال‌هایی که از پدرم یکی پس از دیگری جنگ نابرابری در مغزم به راه انداخته بودند بی‌پاسخ به گوشه‌ی رینگ کشیده می‌شوند و آرام می‌گیرند. او دور می‌شود و من خسته از آدم‌ها و شادی‌های عجیبشان، جوری که خیلی به چشم نیایم از جمعیت فاصله می‌گیرم. فضا نسبتاً تاریک شده و راحت‌تر می‌شود از بین جمعیت راهی باز کرد و دیده نشد.

وارد بالکن می‌شوم و همین که قیافه‌ی آشنایی نمی‌بینم خیالم راحت می‌شود. باید بروم و خودم با گوش‌های خودم حرف‌های ممنوعه را بشنوم. انوش تا امروز جواب مشخصی به سوال‌هایم نداده و همین مرا بیش از پیش تحریک به پا گذاشتن روی ترس‌هایم می‌کند.

از کنار پنجره‌های قدی آهسته رد می‌شوم و به سمت همان دری می‌روم که بار قبل انوش نشانم داد. باید انتهای آن راهرو به اتاق‌هایی برسد که پذیرای پدرم و انوش است. در اینکه آن‌ها به طبقه بالا نرفته‌اند شکی ندارم. چند قدم بلند برمی‌دارم. تاریکی راهرو را اندک نور باریکی میشکافد که از در شیشه‌ای به داخل

رخنه کرده است. از این سر راهرو انتهایش پیدا نیست. از کنار دری که بار پیش واردش شدم می‌گذرم و چند قدمی هم از در دوم فاصله می‌گیرم. با خیال راحت و بدون ترس از شنیده شدن صدای تق تق کفش‌هایم بر روی سنگ‌ها قدم بر می‌دارم. به خیالم صدای بلند موزیک و جیغ و فریاد رقصنده‌ها جلوی پژواک صدای کفش‌هایم را می‌گیرد. با درسوم به اندازه‌ی یک قدم کوتاه فاصله دارم که به سرعت باز می‌شود. کسی که صورتش را درست نمی‌بینم با فاصله از در و داخل تاریکی اتاق ایستاده و به ظاهر منتظر عکس العمل من است. پیش از اینکه ترس بر رفتارم غلبه کند سعی می‌کنم خیلی عادی بپرسم:

- تو این راهرو دستشویی هست دیگه؟

سکوتش ترسناک‌تر از دری است که به یکباره باز شد. می‌چرخم تا به سرعت خودم را از او و سکوت مرموزش دور کنم که از پشت سر جوری که فرصتی پیدا نکنم تا برگردم به داخل اتاق تاریک کشیده می‌شوم. از ترس تپش‌های قلبم به شماره می‌افتد. تاریکی اتاق باعث میشود به حس بویایی‌ام تکیه کنم بلکه بفهمم کسی که مرا به داخل کشانده تا چه حد قابل حدس و آشناست. حس می‌کنم از شدت اضطراب راه‌های تنفسی‌ام کیپ شده‌اند:

- ولم کن عوضی. یه جیغ می‌کشم شوهرم بیاد بیچاره‌ات کنه.

انتهای جمله‌ام دیگر آن اطمینانی که در شروع داشت را ندارد. خودم هم می‌دانم که چقدر حرف خنده داری زده‌ام. هنوز صدای هیاهو از پشت درهای بسته به گوش می‌رسد؛ خنده‌های سرخوشی که از ترس‌های من به اندازه‌ی سالهای نوری فاصله دارند:

-چی شد، یکم دیگه شاخ و شونه بکش بینم چه جور یاست؟
 به وضوح ترسیده‌ام و او به خوبی میزان ترسم را سنجیده که اینطور هار شده.
 اطمینان دارم هرچقدر هم که فریاد بزنم صدایم به گوش کسی نمی‌رسد. صدایش
 آنقدر برایم نا آشناست که ترسم را چند برابر می‌کند. آرام زمزمه می‌کنم:
 -ولم کن.

سرش را به گوشم نزدیک می‌کند:

-آخ آخ... با این لحنی که تو گفتی...

حرکت قطره‌ای را به وضوح روی تیره‌ی پشتم حس می‌کنم.

-دیگه بخوام ولت کنم هم نمی‌تونم. واسه خاطر تو میشه یه شهر رو به توبره
 کشید، یکی دوتا آدم که عددی نیستن.

از بوی گندی که با هر دم و بازدمش به مشام می‌رسد پیداست که دلیل جسارت
 بیش از حد او بابت چیست. چشمانم کمی به تاریکی عادت کرده ولی او به نحوی
 ایستاده و مرا مجبور به ایستادن کرده که نمی‌توانم صورتش را بینم. کمی تقلا
 می‌کنم:

-کم لیز بخور ماهی کوچولو! اینجوری واسه خودتم بهتره.

گوشم از صدای خنده‌ی آرام و مرموزش پر می‌شود. از شدت ترس و انزجار در
 خود جمع می‌شوم:

-ترس! این مهمونی اونقدری که من می‌خوام جای بازی نداره؛ همیشه اونجوری
 که باید به حساب کتابات رسیدگی کرد.

-گوشتو واکن بین چی می‌گم. "شوهر" جانو مجبور می‌کنی پاشو از این گرگم به هوا بکشه بیرون. زیاد دماغشو تو همه چی فرو کنه هم واسه خودش بد میشه، هم اون افرای...! بهتر بود خودت انوشو قانع میکردی کارکاره دایی گردن کلفتته که نکردی، حالا که شدی رفیق دزد و شریک قافله، باید بیشتر حواستو جمع کنی؛ اگر از این به بعد یک قدم اشتباه ورداری، دایی جونتم میره به راست سینه قبرستون. دیگه حتی فرصت نمیشه باهاش خداحافظی کنی.

باید حدس می‌زدم کسی که اینطور بی محابا مرا به داخل اتاق کشیده آدم بی ربطی به ماجرای افرای نیست. یک قدم کوچک به سمت چپ برمی دارم بلکه بتوانم کمی از صورتش را ببینم:

-تو کی هستی؟ دایی منو از کجا می‌شناسی؟

همین یک حرکت کوچک من کافی است تا هولم بدهد به سمت دیوار:
-آی آی! باز که جاسوس کوچولو شدی. واسه من کشتن تو کار یه ثانیه است، مجبورم نکن که عین یه سوسک کثیف می‌ندازم زیر پامو بعدم لهت کنم.
با هر جمله‌ای که می‌گوید بیشتر یخ می‌زنم. زیر لب زمزمه می‌کنم:
-انوش بیخیالتون نمیشه!

خنده‌ای می‌کند:

-میشه. یعنی باید بشه. اگر نه دیگه مهم نیست نتیجه‌ی فضولیاش چیه؛ هرچهارتاتون باهم رقص مرگ می‌کنین.
جوری می‌لرزم که هیچ حرکت دیگری از من ساخته نیست. باز هم خنده‌ی ترسناکش گوش‌هایم را پر می‌کند:

-تنها چیزی که می‌تونه جون همه‌اتونو نجات بده هنر توئه. این همه ناز و ادارو گذاشتی واسه کی؟ باید انوشو راضی کنی که افرا خودش دنبال شر بوده و هر اتفاقی براش افتاده حقشه. حتما یه سری حرفها راجع به انوش یادت مونده که مطمئنش کنه افرا چقدر به خونش تشنه بود، مگه نه؟ اونقدر بهش نزدیک میشی که برادرش که سهله، کل خاندانشو از یاد ببره.

او هر که هست نمی‌داند که من از روز اول همه چیز را روراست برای انوش گفته‌ام. حتی قدرت پس زدنش را هم ندارم. او قوی و با جسارت از همان فاصله‌ی نزدیک باز ادامه می‌دهد:

-عروسک انوش میشی. باید یه کاری کنی که فقط سرش به کار خودش باشه و دماغشو از هر چیزی که بهش مربوط نیست بیرون بکشه و گرنه مجبور میشم پیام سراغتو بشی عروسک خودم!

او می‌خندد و من از خودم و این همه ترسو بودنم بیش از قبل حالم بهم می‌خورد. دیگر حتی اگر رهایم کند جرئت تکان خوردن ندارم. حرف‌های مضمّن‌کننده‌اش را ادامه می‌دهد و بعد با فشاری به سمت در ورودی می‌کشاندم:

-حالام مثل یه دختر خوب میری تو و یه جووری رفتار می‌کنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط دلم می‌خواد اتفاقی که امشب افتادو واسه انوش تعریف کنی! اونوقت خودت می‌دونی که من چقدر مشتاق دوباره دیدنتم؟

همین حرکت آخرش برای دوباره در خود جمع شدنم کافی است. آرام در اتاق را باز می‌کند و هولم می‌دهد. وسط راهروی خلوت بی هیچ اراده‌ای می‌ایستم؛ نه راه پس دارم و نه راه پیش. از اینکه اینجا بایستم و دوباره از پشت یک در دیگر

دستی بیاید و باز این کابوس ترسناک تکرار شود، هرچه قدرت برایم مانده به پاهایم می‌دهم و ابتدا به سختی و بعد دوان دوان دورجسم لرزانم را به در شیشه-ای می‌رسانم. دیدن دوباره‌ی جمعیت طپش وحشتناک قلبم را کمی آرام‌تر می‌کند. همین چند دقیقه نبودنم حال و هوای مهمانی را به شدت تغییر داده و هیچ کس حال عادی ندارد. آنقدر تند راه می‌روم و چشمانم روی یافتن انوش است که متوجه اطرافم نیستم. حین عبور از بین چند نفر تنه‌ی محکمی به مردی می‌زنم که دو لیوان در دستانش گرفته و از برخورد با من محتویات داخل لیوانها روی زمین پخش می‌شود. مرد بی اختیار به سمتم می‌چرخد و ناخودآگاه جیغ می‌کشم. چشمان مرد جوان با تعجب گرد می‌شود:

-روتون چیزی نریخت؟ خوبین خانم؟

نمی‌فهمم جوابش را چطور می‌دهم؟ فقط با سرعت از کنار او و دختری که همراهش ایستاده عبور می‌کنم و به جای روشن‌تری پناه می‌برم. اینجا دیگر خبری از رقص نورهای کور کننده و صداهای دیوانه کننده نیست. چند نفس عمیق می‌کشم و با وجود بوی سیگار همین اندک اکسیژن را حریصانه به جان می‌خرم. به تمام حال بدم دل درد شدیدی اضافه شده که امانم را بریده است. انگستانم روی نرده‌های سنگی چنگ می‌شوند. چطور نتوانستم از خودم دفاع کنم؟ اگر بلایی سرم می‌آمد چه میشد؟ در آن تاریکی و اتاقی که انگار از کل دنیا دور بود، اگر بلایی هم به سرم می‌آمد کسی باخبر نمیشد. هرچه به ذهنم فشار می‌آورم صدای مرد را حتی در تاریک‌ترین گوشه‌های حافظه‌ام هم نمی‌یابم. او هر که بود و هدفش هرچه بود مرا با واقعیتی رو به رو کرد که تمام این مدت

انوش تلاش داشت تا جدی‌تر به آن نگاه کنم. هنوز دلم از یادآوری حرف‌ها مرد زورگو آشوب است. هنوز می‌لرزم و با تمام توان تلاش دارم تا مقابل اشک‌هایم بایستم. باید انوش را پیش از اینکه دیر بشود پیدا کنم...
هنوز فکرش از خاطر نگذشته که صدای هراسانش دلم را آرام می‌کند:
- نیلگون!

او به سمتم می‌دود و کاووس هم پشت سرش می‌آید:
- دلم هزار راه رفت. کجا بودی تو؟

به لبه‌ی نرده تکیه می‌دهم تا بتوانم به ظاهر محکم بایستم. نزدیک‌تر می‌آید.
- نیلگون جان شوهرت دیگه شورشو در آورده! این دیگه هیچیش شبیه رفیق ما نیست خانم. چی به خوردش دادی اینقدر ذلیل شده؟
به سختی تلاش می‌کنم به روی جفتشان لبخند بزنم. کاووس لبخندم را باور می‌کند و نگاه انوش موشکافانه به کارش ادامه می‌دهد:
- همینجا بودم. یکم شلوغی اذیتم می‌کنه، تو باغ داشتی می‌گشتم.
کاووس دروغم را راحت باور می‌کند:

- گفتم که تو عمارت نیست، حرف تو کله‌ی پوکت نمیره دیگه! خوب کاری کردی. اومده مهمونی، ور دل من وایسه که چی بشه؟
چند نفر از دور یکصدا کاووس را صدا می‌زنند تا برود و با جمعشان همراهی کند. زوج جوانی با فاصله‌ی مشخصی از ما ایستاده‌اند و در حال سلفی گرفتن هستند. جمع دیگری هم با فاصله سیگاری کشند و خنده‌های بلندی سر می‌دهند. همه شادند و

این بین فقط من وصله‌ی ناجور جمعم. آمدن انوش انگار چشمم را به روی اطرافم تازه باز کرده. کاووس نزدیک‌تر می‌شود و رو به انوش می‌گوید:

-اینم خانمت که به خاطرش دایی مارو فرستادی دنبال نخود سیاه. صدبار بهت گفتم مهمونی جای قرار مهم نیست. دیگه از الان تا آخر شب ور دل زنت بشین، بعدا نگی نداشتی کیف کنم.

و بعد با خنده اضافه می‌کند:

-دیگه رفیقمونو از دست رفته بدون نیلگون جان.

و باخنده دورمی‌شود. به محض دورشدنش انوش سوالی که تمام چشمانش را پر کرده به زبان می‌آورد:

-کجا بودی؟ تمام خونه رو دنبالت گشتم. مگه قرار نبود پیش کاووس بمونی؟

تمام تلاشم این است که به چشمانش خیره نشوم:

-فضا برام سنگین بود. نمی‌تونستم تو وایسم. گفتم یکم بیرون هوام عوض بشه.

دلم تیر می‌کشد و بدنم هنوز آنطوری که باید با خاطرات دقایقی پیش کنار نیامده است. انوش دستی میان موهایش می‌کشد:

-اصلا نفهمیدم چطور با دایی حرف زدم. نمی‌دونم چرا دلم شور افتاد.

سر به زیر می‌گویم:

-چی گفت؟ منو شناخته بود؟

فاصله‌ی میانمان را پر می‌کند. مطمئنم حال خرابم را به حساب رویارویی با رشید می‌گذارد. خبر ندارد که دیدن رشید میان هیولاهای دیگر بهترین اتفاق شوم امشب است!

-حدس می‌زنم از همون اول شک کرده. به محض اینکه تنها شدیم پرسید کجا باهم آشنا شدیم.

نگاه نامحسوسی به اطراف می‌اندازد و با دور شدن دختر پسری که با ویدیو و عکسهایشان خوراک امشب فضای مجازی را جور کرده‌اند سرش را نزدیک‌تر می‌آورد:

-بهش چندتا سرنخ از خانواده‌ات دادم که فکر کنم کافیه. حرفی نزد ولی از همون لحظه دیگه حواسش پیش من نبود. بعد هم که من برات پیام فرستادم و جواب ندادی، نگرانت شدم. قرار شد یه بار دیگه همدیگه رو ببینیم.

بالاخره سرم را بلند می‌کنم:

-رفت؟

به عمق چشمانم خیره می‌شود:

-اگر می‌دونستم از دیدنش اینقدر حالت بد میشه هرگز نمی‌ذاختم این اتفاق بیفته. حساب همه چیزو کرده بودم الا تا این حد بهم ریختنت.

دل‌درد امانم را بریده و ایستادم را سخت‌تر می‌کند. تکیه از نرده می‌گیرم:

-من اصلا حالم خوب نیست انوش. میشه از این جهنم بریم؟

به حساب اینکه لرزش تنم بابت خنکای هواست فوراً کتش را می‌کند و روی شانه‌هایم می‌اندازد:

-باشه، باشه. همین الان میریم. فقط قول بده منو بابت اتفاق امشب ببخشی.
باشه؟

-دلیل همه‌ی این حال خراب به خاطر دیدن اونه؟

بزاقم را به سختی فرو می‌دهم. چیزی سخت‌تر و بزرگ‌تر از سنگ راه گلویم را بسته است. حتی نمی‌دانم چه دروغی سرهم کنم تا باورپذیر باشد. تنها به گفتن جمله‌ای اکتفا می‌کنم:

-من خیلی دلم درد می‌کنه، فشارم هم افتاده. اگر نمیای برام آژانس بگیر خودم برم.

-خودم می‌برم. فقط بگو همه‌ی این ناراحتی به خاطر رشیده؟ یا کسی چیزی گفته؟

جواب که نمی‌دهم گویا خودش نتیجه می‌گیرد:

-هیچ مردی تو دنیا نیست که به خاطر ترک خانواده‌اش وجدانش راحت باشه. حداقل مطمئنم که رشید اون مردی که تو ذهنته نیست. وقتی تو اتاق تنها بودیم دیدم که چقدر تلاش می‌کرد تا عادی به نظر برسه و نمی‌شد. با همون چند ثانیه دیدنت...

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد. با همه‌ی ترس، ناتوانی و احساس حقارتی که امشب بر سرم آوار شده خودم را به حصار امنش تحمیل میکنم. بعد از این همه ناامنی به ساحل امن او پناه می‌برم. دیگر حتی از سایه‌ی خودم هم می‌ترسم. ناخواسته با صدایی بلندتر از قبل می‌گویم:

-انوش منو از اینجا ببر! یه جوری ببر که هیچ وقت خاطره‌ی امشب یادم نیاد...

-همین الان میریم.

نفهمیدم چطور خیابان‌های پرافت و خیز تهران زیر چرخ‌های ماشین طی شد. حتی نفهمیدم سرازیری‌های خیابان که موقع آمدن با شیب عجیب و غریبی طراحی شده‌اند تا چه میزان دلم را زیر و رو کرد.

از ساعاتی پیش دنیای دیگری را تجربه می‌کنم؛ دنیایی واقعی که سیاهی‌اش تا بیخ گلویم پیش روی کرده و چیزی نمانده تا تمام مرا ببلعد. وقتی برای دست و پا زدن نیست و باید تصمیم بگیرم ولی اتفاق‌ها آنقدر پشت سرهم بر سرم نازل شده‌اند که تمرکز را از دست داده‌ام. بعد از توقف کامل ماشین داخل فضای سبز و آرام خانه، به نظر می‌رسد که انوش هنوز هم سوالهایی دارد که جواب درستی برایشان پیدا نکرده است. فقط برای اینکه پیش از جمع‌بندی این ذهن هزارپاره حرف نامربوطی نزنم به سرعت پیاده می‌شوم. کفش‌هایم را همانجا رها می‌کنم تا در کمترین زمان ممکن خودم و این جسم خسته را به آب بسپارم. باید راهی برای شستن این همه سیاهی باشد. انوش و نگرانی‌اش را پشت دویدن‌های بی وقفه‌ام جا می‌گذارم و تا طبقه‌ی بالا و حمام اتاق مهمان تلاش می‌کنم تا به مرد مرموز و جادوی سیاه کلمات وقیحش کمتر فکر کنم. کاش همه چیز در همان لحظه‌ی دیدار با رشید متوقف می‌شد. کاش هیچ وقت نمی‌پرسیدم که مگر از این بدتر هم هست؟ زیر دوش به اشک‌هایم اجازه می‌دهم که افسار گسیخته‌تر از همیشه بتازند. هرچه بیشتر می‌مانم کرختی دلخوش‌کننده‌تری جسمم را در آغوش می‌گیرد. در ارتفاع ترسناکی ایستاده‌ام که به هر سمتش نگاه می‌کنم یکی از عزیزانم با قدم بعدی‌ام پرتاب می‌شوند به دل تاریکی و اعماق دره. هیچ

شوینده‌ای رد را پاک نمی‌کند و حرف‌هایش با صدای بلندتری در ذهنم تکرار می‌شوند. بدون فکر روی کفپوش براق و دعوت کننده‌ی وان مینشینم. آب از ارتفاع بیشتری به فرق سرم می‌کوبد.

یاد آن شب شعری می‌افتم که با افرا رفته بودیم. جمعی از دوستان دوران دانشگاهش بودند و شب شعر خودمانی‌شان به راه بود. به اصرار افرا راضی شده بود تا مرا هم ببرد و من شب شعر رفقاییش را از نزدیک ببینم. هیچ باورش نمیشد وقتی که نوبت به من رسید و باید از بر شعری می‌خواندم رو به او بخوانم:

-بی تو می‌رفتم، می‌رفتم...

تنها، تنها

و صبوری مرا

کوه تحسین می‌کرد...

با وجود همه‌ی دلخوری‌ها و دلشکستگی‌ها، با وجود همه‌ی باورهایی که در من پر صدا شکست و فروریخت اما هیچ وقت راضی به مرگ افرا نبوده و نیستم. هر جور فکر می‌کنم موقعیت او از همه‌ی ما خطرناک‌تر است. برای هر کدام از ما که اتفاقی بیفتد حداقل شانسی برای فریاد زدن داریم اما افرا... با یک حماقت همه را درگیر بازی بی بازگشتی کرده که خودش را از همه بی دفاع‌تر باقی گذاشته است. گریه‌های آرامم به هق هق بدل شده‌اند که صدای برخورد ضربه‌هایی پی در پی ساکت می‌کند:

-نیلگون! باز کن این درو. چرا جواب نمی‌دی؟

چند ضربه‌ی محکم دیگر می‌زند و پیش از اینکه با شدت ضربه‌هایش در را بشکند شیر آب را می‌بندم:

-من خوبم انوش...

به سختی بلند می‌شوم، با لختی بدنم می‌جنگم و تلاش می‌کنم تا خودم را به در نزدیک کنم:

-لطفاً یه حوله برام میاری؟

صدای نفس‌هایی که با حرص بیرون می‌فرستد از همین فاصله هم به خوبی به شنیده می‌شود. ضربه‌ی دیگری به در می‌زند:

-آخرازدست این کارای تو سرمو می‌کوبم به دیوار! یک ساعته تو حمومی، نمی‌گی فشارت می‌افته؟ هرچی هم که در می‌زنم جواب نمیدی!

و بعد با قدم‌های محکمی از حمام دور می‌شود. حق با اوست. سرم گیج می‌رود و بخار حمام حالم را بدتر کرده. چند ثانیه طول می‌کشد تا در بزند و حوله‌ی تن پوش و بلند را بدهد. در را که باز می‌کنم با همان نگاه پر سوالش پشت در ایستاده. نگاه بی‌حالم را که می‌بیند شمشیر نقره‌ای نگاهش را می‌اندازد:

-آخه دختر خوب! نمیگی با اون حال می‌دویی سمت خونه من صدتا فکر و خیال می‌کنم؟

آنقدر بی‌حالم که حتی توان جواب دادن را هم ندارم. نگاهی اجمالی به سر و وضعم می‌کند و تصمیم می‌گیرد خودش زودتر برود:

-برو لباس‌تو بپوش بیا پایین؛ چایی دم کرده‌ام.

دستم را به چهارچوب در می‌گیرم:

-میشه یه چای نبات بهم بدی؟ یکم سرم گیج میره...

چشمم سیاهی می رود آرام آرام کمکم می کند تا از پله ها پایین بیایم:

-ماهی یک ساعت تو اون حجم از بخار حموم دووم نمیاره!

بالاخره به صندلی آشپزخانه می‌رسیم. مسیر رسیدن به آشپزخانه طولانی‌تر از

همیشه طی میشود. خیالش که از من راحت می‌شود ماگ بزرگ و مخصوصم را

پر می‌کند و با نبات بر می‌گردد. حین همزدن نبات داخل چای کنارم می‌نشیند:

-تو منو گول زدی.

انگشتانم حریصانه گرمای حاصل از چای بر دیواره ماگ را چنگ می‌زند. درونم

کویر شهادت است و بیرونم قطب شمال. سکوتم تشویقش می‌کند تا حرفش را

ادامه بدهد:

-من گفتم کسی که اونجوری جلوی جهانگیر سینه سپر می‌کنه و خم به ابروش

نمیاره، کسیکه به خاطر خانوادهاش خودشو به آب و آتیش می‌زنه و می‌ره تو دل

خطر، اونی که صبوری و متانت تو هر قدمش موج می‌زنه به این راحتیا کم

نمیاره.

سرش را کمی و تنها کمی نزدیک‌تر می‌آورد:

-یعنی اشتباه فکر می‌کردم؟

نمی‌دانم لحن صدایش چه دارد که داغ دلم تازه می‌شود. با چشمانی که پرده‌ی

اشک تارش کرده نگاهش می‌کنم:

-چرا بین این همه بدی باید جون بکنیم که خوب بمونیم؟ تا وقتی هرچارو نگاه

می‌کنم فقط سیاهی می‌بینم این همه دست و پا زدنم چه نتیجه‌ای داره؟

از حرکت مردمک چشمانش که بی قرار بین چشمانم می‌دود تا از بین هذیان‌هایم حرف قابل فهمی پیدا کند مشخص است که او هم متوجه میزان وخامت اوضاع شده است. بالاخره نگاهش ثابت می‌شود، خودش را جلوتر می‌کشد تا مثل همیشه و به وقت حرف مهم زدن به شخص مقابلش تسلط داشته باشد:

-هر روز که داره می‌گذره دنیا سیاه‌تر میشه، آدما هر روز بیشتر از الان تو به این نتیجه می‌رسن که بد بودن چقدر راحت تره، که بی تفاوت بودن و همیشه تو ساحل امن سرکردن چقدر آرامش بیشتری داره، که خودخواهی چه شیرینه اما یه چیزی رو فراموش نکن؛ با وجود همه‌ی سختیا و تفاوت‌ها، با وجود همه‌ی ناعدالتی‌ها فقط یک لحظه‌ی باشکوه وجود داره که تورو به ادامه‌ی این راه سخت امیدوار می‌کنه و اون دقیقا همون لحظه‌ایه که با وجدان آروم سرتو می‌ذاری رو بالش و میگی یه روز دیگه هم من به جز خودم برای یک نفر دیگه، یه موجود دیگه هم تلاش کردم. که من به جز خودم یه نفر و حتی فقط یک نفر دیگه رو هم دیدم. یه جابه‌خاطر یه حرف ناحق صدا شدم، به جای یه بغض خفه شده گریه کردم، به جای هموار کردن یه راه غلط یه تابلو برداشتم و نداشتم بقیه هم بیفتن تو چاه. هیچ وقت نیلگون، هیچ وقت از خوب بودن ناامید نشو.

چشمانم را آرام می‌بندم. تلاش می‌کنم قطره‌ی اشک سرتق نچکد. جرعه‌ای از گرمای چای می‌نوشم تا جان صدایم برگردد:

-خودت چی؟ تو از خوبی نا امید شدی؟

تمام حس له شدن و تحقیری که مردزورگو به جانم ریخته بود با حرکات انوش پاک می‌شود. لبخند نرمی روی صورتش پخش می‌شود:

-تو چی فکر می کنی؟

-تورو به هرچی که اعتقاد داری به من بگو تو کی هستی؟ تو هم مثل اونایی؟ همونقدر سیاه؟ که هیچ آب مطهری نتونه سیاهیاتو پاک کنه؟ اگر هستی همین حالا که انتظار هر جوابی رو دارم بهم بگو. من اگر همین الان بفهمم توهم یکی هستی مثل اون بقیه قول میدم تو خونهات بمونم، قول میدم هیچی به هیچ کس نگم. فقط از این بازی سیاه مافیا نجاتم بده. خبر بد یا خوبو خودت بهم بگو. نمی خوام یه روز از خواب پاشمو یکی دیگه برام تعریف کنه که تو شبونه شدی یه گرگی که گله رو پاره کرده...

نگاهش از روی صورتتم سر می خورد و جایی روی گردنم مکث می کند. با مکث چند ثانیه ای نگاه می گیرد:

-گردنت چرا اینقدر سرخ شده؟

باید پیش از اینکه باز طبق معمول ماجرا به بیراهه کشیده شود به نتیجه برسم. نمی گذارم فاصله بگیرد:

-من طی این مدت با خیلی از تلخی ها روبه رو شدم. همه جورهایش و دیده و کشیده ام. بهت قول میدم جوابت هرچی که باشه سخت تر از جواب سوال هایی نیست که این مدت به بدترین شکل ممکن بهشون رسیدم.

یک لحظه بلند می شود. می ترسم از جوابی که او را اینطور برانگیخته کرده است. میخواهد فاصله بگیرد که دوباره نگاهش اینبار از بالا و با اشراف بیشتری برمی -گردد سمت گردنم. چشمانش درشت می شود:

-چی کار کردی با خودت؟ پشت گردنت چرا اینقدر سرخه؟

آرام زمزمه می‌کنم:

-چیز مهمی نیست...

فاصله‌ی میانمان، کرختی که اثر حمام یک ساعته است، و تکرار عبارت "عروسک انوش" در مغزم. دلیلش هرکدام که هست نتیجه‌اش می‌شود خیره شدنم به صورت او و سر خوردن نگاهم از چشمانش، که تلاش می‌کنند به جای شیطنت و خیره سری دلیل سرخی گردنم را پیدا کنند. کشش عجیبی که در صدم ثانیه بینمان جرقه می‌زند را به خوبی حس می‌کنم. یکجور حس آهنربایی عجیب که با جاذبه‌ای مغناطیسی جفتمان را بی فکر به هم می‌کشاند. چشمانم بسته می‌شوند و تماما منتظر حرکت بعدی اوهستم که به یکباره فیلم روی دور تند می‌افتد: درست لحظه‌ای که حس می‌کنم نزدیک می‌شود، مشت محکمی بر لبه‌ی پیشخوان کوبیده و زمزمه‌ی سختی از لابه‌لای دندان‌های بر هم فشرده‌اش به فضا پرتاب می‌شود:

-نه!

به اندازه‌ی صدسال در ذهنم طول می‌کشد تا چشمانم را باز کنم و او در همین اثنا چنگ بیاندازد، کتتش را از روی پیشخوان بر دارد و به سمت در حرکت که نه، فرار کند. با رفتن انوش، آوار شماتت‌های من سرزنشگر آغاز شد. از همان لحظه که صدای بسته شدن پرشتاب در به گوشم رسید صدایی در سرم فریاد زد که تو نیازی به تهدید نداشتی، که خودت شناگر ماهری بودی و منتظر فرصت! اینکه منی که در تمام این سالها از شروع هر ارتباطی جلوگیری و جوانه‌ی هر احساس

جدیدی را در نطفه خفه می‌کردم حالا و با گذشت این مدت چطور پایم در زنجیر حسی با این شدت قوی گیر افتاد که خودم هم میزان شدتش را نفهمیده‌ام؟ با ماگ چای و نباتم به مبل‌های نرم و راحت حال پناه می‌آورم. جسم خسته و بی طاقتم این روح سرکش را نمی‌شناسد. این روح سرکشی که از کالبد دخترکی نوبالغ به جسمم رسوخ کرده و همه چیزش عجیب است. باید راهی برای نجاتم باشد. برای این من عجیب و ناشناس که خودش هم نمیداند چه مرگش شده؟ چشم‌هایم را در دل تاریکی خانه می‌بندم.

نتیجه‌ی چند سال دوری از آدم‌ها، عشق و این زهد خود خواسته از من نیلگون دیگری ساخته که شاید از اتفاق افتاده شرم داشته باشد ولی مطمئنم که اگر بار دیگری پیش بیاید باز هم همان اتفاق خواهد افتاد. از اینکه او محرم من است و تا به امروز حتی برای لحظه‌ای نخواسته طور دیگری مرا کنار خودش داشته باشد در عین محترم کردنش یک خواستن پر رمز و راز در من به وجود آورده که می‌خواهد مرا به او نزدیک کند. حسی که می‌خواهد همه چیز را بی پرده و حجاب کشف کند. یک احساس موزی و پیش رونده که نمی‌دانم از کی آغاز شده و تا کجا ادامه خواهد داشت؟

باید بروم و جوری بخوابم که تمام خاطرات امشب یکجا و به یکباره پاک شوند اما نمی‌توانم. همین مبل و فضای تاریک حال و سکوت خانه مجابم می‌کند تابیشتر بمانم و بیشتر به همه چیز فکر کنم. برای نجات افرا، برای نجات فرهاد و برای نجات این احساس نوظهور باید به تنهایی آنقدر فکر کنم تا چاره‌ای پیدا کنم. لحظه‌های تاریک و بی صدا می‌گذرند. هوا آرام و نرم‌نرمک روشن‌تر می‌شود.

اولین باریکه‌های نوراز زیر پرده‌های حریر قد می‌کشند و خودشان را به فرش‌ها می‌رسانند و بالاخره در چوبی خانه با یک تیک آرام باز می‌شود. انوش با همان لباس مردانه‌ی سفید و شلوار ذغالی رنگی وارد میشود که از شدت خستگی به تنش چسبیده‌اند. از سروصورتش آب می‌چکد و حواسش اصلا به نقطه‌ای که من نشسته‌ام نیست. اولین نگاهش را به راه پله‌ها می‌دهد و با خیال راحت‌تری وارد می‌شود. زیاد نمی‌گذرد که مرا روی مبل‌های هال پیدا می‌کند. تعجب فقط یک ثانیه در صورتش می‌چرخد و بعد با همان ظاهر عجیب، مستقیم به سمت هال می‌آید. او که همیشه اصرار دارد بدون کفش وارد خانه شویم اینبار بی هیچ درنگی با همان کفش‌هایش وارد می‌شود و روی مبل کنارم می‌نشیند. نمی‌دانم از ظاهر عجیبش پیرسم و یا بلند شوم و جوری وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده و بروم سراغ آماده کردن صبحانه!

روی مبل می‌نشیند و پیشانی‌اش را به اتحاد محکم دستانش تکیه میدهد. می‌دانم که حال او از من اگر بدتر نباشد، بهتر نیست:
- باید یه کاری می‌کردم که عقلم برگرده سر جاش.

احتمالا این توضیح کوتاهی برای سروشکل عجیب و غریبش بود. هنوز نمی‌دانم در جوابش چه بگویم یا چه رفتاری بکنم که ادامه می‌دهد:

- اولین بار که اومدی شرکت فقط به خاطر ساده و متفاوت بودن انتخابت کردم. از اینکه برخلاف بقیه خود واقعی و معصومت از چشمات معلوم بود خواستم که قبولت کنم. رزومه کاریت هیچ ربطی به خواسته‌ی ما نداشت ولی یه غمی ته نگاهت بود که با پختگی رفتارت منو به فکر می‌نداخت. بعد از اینکه تحقیق کردم

و فهمیدم تو همون عشق سابق افراپی بازهم فکر نکردم با نقشه اومدی سراغم. گفتم حکما دنبال کاری، این وسطم بدت نمیداد یه جوری به گوش عشق سابقت برسه که رفتی شرکت پدرش داری کار می کنی. یه جور انتقام بچگانه که شاید به ذهن یه دختری رسیده که تازه از کار بیکار شده.

داشت مقدمه‌ی چه حرف‌های مخربی را می چید؟ از ترس توان تکان دادن پاهایم را ندارم و مثل مجسمه به مبل چسبیده‌ام تا حرفهایش تمام شوند و بفهمم آخرش به کجا ختم می شوند:

-بعد از اتفاقی که واسه افرا افتاد ذهنیتم رو انتقامی که می خواستی بگیری تشدید شد. حتی فکرکردم خودت همه‌ی این نقشه هارو کشیدی که مارو به جون هم بندازی. حرفای خوبی بهت نزدم. هیچ وقت خودمو بابت اون رفتار نمی بخشم... حتی بابت فکرایبی که کردم. اما اعترافی که کردی با وجودی که باید منو بیشتر نسبت به کارات بدبین می کرد اما فهمیدم که تو دقیقا همون دختر ساده و بی آلایشی هستی که نشون میدی. همون دختری که یه غم بزرگو سالهاست که با خودش حمل می کنه و حتی حاضر نیست برای لحظه‌ای غمشو زمین بذاره. با همون سادگی‌ات هم وارد یه بازی احمقانه و ترسناک شدی که خودت توش نقشی نداشتی.

سرش را بلند می کند و به نقطه‌ای نزدیک به صورتم زل می زند:

-بعد از اتفاقی که واسه افرا افتاد طول کشید تا ذهنمو جمع و جور کنم. من هیچ وقت منتظر این اتفاق نبودم. از اینکه اون دوره و خطری تهدیدش نمی کنه انقدر مطمئن بودم که حتی ذره‌ای نگرانش نمی شدم. هر روز محکم‌تر از قبل تصمیم

می‌گرفتمو اجرا می‌کردم ولی اتفاقی که برای افرا افتاد بدجوری منو زمین زد. درست از جایی که فکرشو نمی‌کردم داشتن برام چاله می‌کندن. یه چاله‌ی عمیق که جلوی چشمم بود و من از روی خوش خیالی اصلا نمی‌دیدمش.

دم عمیقی می‌گیرد و نفسش را به سختی آزاد می‌کند:

-کسی که پای افرا رو به این ماجرا باز کرده اول از همه می‌خواسته از کار من سردربیاره، در وهله‌ی دوم هم مارو به جون هم بندازه.

به سختی تکان آرامی می‌خورم و با صدایی که از ته چاه بلند می‌شود می‌پرسم:

-چرا یکی باید شمارو به جون هم بندازه؟

نگاهش با مکث کوتاهی سر می‌خورد سمت چشمانم:

-یه سری اسرار هست که تا ابد باید محفوظ بمونه. هیچکس نباید بفهمه چون با لو رفتن این ماجراها تمام تلاش این سالهای من به باد فنا میره. اما شرایط، بعضی وقتا همه چیزو تغییر میده. تو الان دقیقا تو شرایط هستی که من می‌فهمم چقدر همه چیز برات گنگ و غیر قابل فهمه. تو تنها کسی هستی که اگر به خاطرت تمام نقشه لو بره و این وسط من قربانی بشم نمی‌تونم گله‌ای بکنم چون برادرم با بی‌فکری و بعد از اون تک تک ما به فراخور اتفاقات پیش اومده، تورو وارد یه دنیای سیاهی کردیم که اصلا جای تو توش نیست. من نسبت به تو و تمام اتفاقی که برات می‌افته مسئولم. خوب حس می‌کنم که نمی‌دونی به کی می‌تونی تکیه کنی. کی دستتو به دوستی می‌گیری و دست کی به دشمنی سمت درازه. می‌فهمم که با گفتن این قصه که سر دراز داره، همه چیز برای خودم سخت‌تر میشه اما بازی‌ای که افرا شروع کرده یه آتیش بازی ساده نیست که

شب بشه و هرکی بگرده خونه خودش. پای جون آدما وسطه. تو بالاخره باید نقش منو تو این ماجرا بفهمی تا بتونی با خیال راحت کنارم باشی و از هیچ چیز نترسی.

کم کم از انقباض بدنم کاسته می‌شود. نه به این خاطر که او می‌خواهد حرف بزند، تنها به این دلیل که حس می‌کنم آنقدرها هم در دادگاه او مقصر و نابخشودنی نیستم. به پشتی مبل تکیه می‌دهد:

-اون سالی که برگشتم ایران، سخت‌ترین سال زندگیم بود. خیلی چیزا منو می‌کشوند اینجا که شاید مهم‌ترینش کشته شدن یکی از عزیزترین رفقای دوران بچگیم بود. دوست من که پسر یکی از بزرگترین عوامل مبارزه با مواد مخدر بود با نقشه و کاملاً فکر شده تو حلقه‌ی آدمایی گیر افتاد که برای انتقام از پدرش اونو معتاد کردن، آخرم معلوم نشد از مصرف شخصیش اوردوز کرد و یا اینکه مواد بیش از حد مشخصی بهش تزریق شد. پدرش رئیس مبارزه با باند مواد مخدر و یکی از شجاع‌ترین آدماییه که تو زندگیم شناختم. سرزهر چشم گرفتن از پدر، پسرو کشوندن بین خودشون، عین مار دورش چنبره زدن و به همین راحتی باعث مرگش شدن.

پوزخندی صورت خسته‌اش را پر می‌کند:

-میبینی؟ تو شناختن این‌آدما همینقدر هم بدونی کافیه که واسه گروکشی خیلی راحت آدما رو حذف می‌کنن. آدمایی که ظاهر موجهی دارن، جایگاه اجتماعی خوشگلی هم واسه خودشون درست کردن. به ظاهر شاید اهل خیر و کمک به

مستمندا هم باشن ولی پشت این ویتترین قشنگشون واقعیتی هست که از شدت تعفن حتی نمی‌تونن بهش نزدیک بشن.

آرامش عجیبی دارد. مثل تمام وقت‌هایی که در کاری مسلط است و می‌داند حرکت بعدی چیست:

-همین ضربه‌ی کاری برای برگشتم به ایران کافی بود. قبل از رفتن فهمیده بودم جهانگیر تو چه کارای کثیفی داره دست و پا می‌زنه. سر همین فضولیا هم منو فرستاد اونور که از دستم راحت بشه. فهمیده بود که موندن من تو ایران اصلا به نفعش نیست. ولی من که برگشتم، دیگه اون پسر نوجوونی نبودم که بتونه با دوتا تشر و صدجور تحقیر از سر بازش کنه. برخلاف تصورش پر قدرت‌تر از همیشه برگشته بودم. فکرش هم نمی‌کرد من زندگی اونورو ول کنم و برگردم ایران. یه جورایی مطمئن بود که من اونجا و با اون امکانات موندگارم. برگشت من هیچ وقت پدرمو خوشحال نکرد... از همون روزای اول افتادم دنبالش واسه سر درآوردن از کاراش. یه جوری رسالت خودم می‌دونستم که واسه از بین بردن فساد از خونه‌ی خودم شروع کنم. خیلی زود همه چیز برام روشن شد و حلقه‌ی آدمایی که حسابی با جهانگیر عیاق بودن برام رو شد. با کمک پدر دوستم وارد باند مبارزه با مواد مخدر و مفاسد اخلاقی شدم به این شرط که جهانگیرو از کاربکشم کنار، خودم جاش قدرتو به دست بگیرم، جوری که هیچ کدوم از اعضای حلقه بویی نبرن و از طرفی آمار کارهاشون بعلاوه‌ی حلقه‌های گسترده-تری که تشکیل میدنو به بالاسریا بدم. قانون مجبور شد به خاطر استتار این ماجرا فعلا کاری با جهانگیر نداشته باشه تا همه چیز سیر عادیشو طی کنه. اما خودش

که فهمید ماجرا از چه قراره و به عقیده خودش کل این سالها مار تو آستینش پرورش داده نتونست با کارای من کنار بیاد و سخته کرد. سخته‌ی بدی که زمینگیرش کرد و باز هم بهونه‌ی خوبی به وجود آورد واسه کنارگیری یکباره‌اش. تاسف و سرشکستگی بابت کارهای جهانگیر از لحن و حالت صدایش موج می‌زند. سرش را می‌چرخاند و رو به بهت و ناباوری‌های من لبخند می‌زند:

من از روزی که برگشتم قسم خوردم که به خاطر رامین و به خاطر هزار هزار جوون بیگناهی که هر روز به خاطر خودکامگی و ستم یه عده دیگه دست‌آویز میشن، بجنگم. اما در مورد اتفاق دیشب و حضور رشید وسط این ماجرا باید اعتراف کنم تنها اسمی که می‌تونم براش بذارم اینه که یکی هست و رای تمام تصورات ما آدما از قدرت، قدرت بی‌نهایتی برای گرفتن دست آدما داره. خدایی که بدجوری حواسش بهت هست و تنهات نمی‌ذاره. اینکه دایی گردن کلفت کاووس از قضا پدر تو باشه اسمش هرچی که هست با منطق جور در نیواد. پدرت تمام این سالها نبوده، یه داغ بزرگ گذاشته رو دلت که تا آخر عمر فراموشش نمی‌کنی اما مطمئن باش این لحظات وواشدن پاش به این ماجرا حتما یه حکمتی داره که من و تو الان نمی‌فهمیمش.

اشک‌هایم با حرف‌های آخرش آرام آرام صورت خشکم را خیس می‌کنند و کسی با صدای خودم از خاطره‌ای دور برای افرا می‌خواند:

هیچ کس اینجا گم نمیشود...

باید می‌گفتم. باید حرفی می‌زدم، اما ترسیده بودم. فهمیدن همکاری انوش با پلیس همه چیز را برایم سخت‌تر کرده بود. فقط کافی بود که باد به گوش به

ظاهر رفقایش برساند که او کیست و چرا تا این حد نزدیکشان ایستاده تا آرزوی همینقدر از نزدیک دیدنش هم برایم تا ابد در حد رویا باقی بماند. او اما تلاش داشت تا آرامشی که از همان دیشب نابود شد را به قلبم برگرداند. پشت سرهم می‌گفت همه چیز تحت کنترل است و دلیلش برای فاش کردن واقعیت این نبوده که بترسم، بلکه گفته تا از این سردرگمی نجات پیدا کنم. وقتی که دید جز زل زدن به او راه حل بهتری پیدا نمی‌کنم کمکم کرد تا بالا بروم و چند ساعتی بخوابم بلکه اضطراب شبی که گذراندم کم شود. نگفت خودش چه می‌کند؟ نفهمیدم خودش بعد از سیل اتفاقات پیش آمده چطور می‌تواند همه چیز را عادی جلوه بدهد؟ اصلاً چطور می‌تواند به من اعتماد کند که کاری نکنم تا هرچه رشته پنبه شود؟ مرا به همان اتاق مهمان هدایت کرد. می‌توانستم بفهمم که با چه سختی‌ای تلاش دارد تا همه چیز را به حالت قبل بازگرداند اما تلاش مذبوحانه‌ای بود. دیگر حتی خودم هم از ماندن با او زیر یک سقف می‌ترسم. نه از او که از خودم بیشتر از او می‌ترسم. تلاش کردم تا ذهنم را به سمت و سوی دیگری بکشانم. هرچه بیشتر فکر و خیال کردم خواب دورتر از چشمانم ایستاد. در نهایت پناه بردم به صدای همیشه آرام مامان مهین و از او خواستم برایم دعا کند. برای آرامشی که این روزها از زندگی تک تکمان رخت بسته است. فهمیده بود چیزی شده که با این حال خراب و صبح زود به او زنگ زده‌ام. لابه لای سوال‌های تمام نشدنی‌اش پرسید:

-دیشب خواب دیدم ازم گلایه می کنی که چرا گذاشتم فروغ با دکتر ازدواج کنه. بهم می گفتی باید فرصت می دادین بابام برگرده. نکنه هنوز به خاطر ازدواج فروغ ناراحتی؟

برای چند ثانیه هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. سکوت، خط ارتباطی بینمان را پر کرد و مامان مهین دوباره پرسید:

-واسه همین میگی دیگه هیچ وقت حالت مثل قدیما نمیشه؟ چی شده نیلگون؟ با من حرف بزن مادر. تا کی می خوای بریزی تو خودت؟

چشمان بیخوابم را بستم. سخت بود که برای مامان مهین همه چیز را تعریف کنم. سخت تر از آن، توالی این همه اتفاق عجیب بود که من در میانشان داشتم له می شدم. فقط به این جمله بسنده کردم:

-خوابت خیلی هم دور از واقعیت نبوده... بابامو دیدم.

سکوت کرد. عجیب هم نبود. قابل درک بود که همه چیز با نبودن فرهاد رنگ واقعی اش را از دست بدهد. هیچ اتفاقی دیگر آنطور که باید مامان مهین را بهم نمی ریخت. بعد از زندانی شدن فرهاد، دنیا برای مامان مهین ترسناک تر از اینی که هست نخواهد شد. مامان مهین تمام این سالها به قول خودش گرگ باران دیده شده بود. پیدا شدن پدرم قطعا عجیب تر از بیگناه زندانی شدن فرهاد نیست و نخواهد بود. زیر لب زمزمه می گنگی کرد و بعد پرسید:

-کجا دیدیش؟

برایش ماجرای دیشب را تعریف کردم. گفتم که همه چیز خیلی اتفاقی پیش آمده و حتی نشد که با هم صحبت کنیم. آرام تر از قبل گفت:

-قربون قدرت خدا برم. نیومد نیومد، چه وقتی هم اومد. حرفی هم زد؟
خنده‌ی تلخی کردم:

-کاش اومده بود. کاش اتفاقی نمی‌دیدمش. کاش به خاطر ما گشته و پیدامون کرده بود...

مامان مهین با مهربانی مخصوص خودش خوب به حرف‌هایم گوش داده بود. کاش‌هایم را ادامه داده و گفته بود:

-کاش فروغ اونوقتا اینقدر خودش نبود، کاش به حرف من و آقاش گوش داده بود.

باز هم رسیده بود به داستان همیشگی طغیان فروغ و سر پر بادی که آن سالها داشت. می‌فهمیدم که چقدر به خاطر غم‌های تک تک ما غصه می‌خورد. نخواستم به فکر و خیالاتش یک غم دیگر اضافه شود فقط اصرار کردم که تنها نماند و همانجا پیش فروغ بماند. بعد از مکالمه‌ی کوتاهامان راحت شدم. انگار کمی از بار بزرگ اتفاقات شب قبل از روی دوشم برداشته شد و بالاخره توانستم بخوابم.

بیدار شدنم همزمان می‌شود با صدای زنگ گوشی. از آنجا که هیچ وقت به خواب این وقت روز و این همه طولانی عادت ندارم طول می‌کشد تا زمان درست را متوجه بشوم. تماس قطع می‌شود و بعد از چند دقیقه صدای پیامک گوشی بلند:

-چند بار زنگ زدم که بگم ناهار درست نکنی، دارم برات غذا میارم. هنوز خوابی؟
لبخندی کنج لبم می‌نشیند. بین همه‌ی این مصیبت‌ها که از چپ و راست بر سرم آوار می‌شوند حضور و توجه او یک تنه مقابل همه‌ی ترس‌ها و غم‌ها ایستاده و

قلبم را آرام می‌کند. ذهن آشفته‌ام هر لحظه به سویی کشیده می‌شود؛ یکبار سمت تنهایی مامان مهین، بار دیگر فرهاد و دست کوتاهش از همه جا، افرا، همکاری انوش با پلیس، پیدا شدن پدرم و در آخر این لبخند و حس پشت حال خوبی که برایم عجیب و ناآشناست. دستی به موهایم می‌کشم و لباسی که بی فکر به تن کرده بودم را با پیراهن خنک و بلندی عوض می‌کنم. از شدت گشنگی ضعف دارم و سرگیجه و دلدردی که از دیشب به قوت خودش باقی است هم پایین رفتن را برایم سخت‌تر می‌کند.

از قهوه‌ی نیمه خورده‌ی روی کانتینر پیدا است که انوش صبحانه را خورده و نخورده بیرون زده است. مطمئنم که حتی وقت نکرده چند دقیقه استراحت کند. هنوز نان بیات شده را برنداشته‌ام که در خانه باز می‌شود. صدای صحبت کردن انوش با شخص دیگری به گوشم می‌رسد. کمی از نان می‌کنم تا صدای شکم گرسنه آبرویم را نبرد. عقب می‌روم تا بینم با چه کسی در حال صحبت است که ایل خان را جلوتر از او می‌بینم که وارد خانه می‌شود. اخم‌های جفتشان درهم است و ایل خان با همان صدای بم و پر جذبه در حال مخالفت با انوش بر سر موضوعی است که هرچه دقت می‌کنم کمتر می‌فهمم. در حال کشف مکالمه‌اشان نگاه ایل خان مرا شکار می‌کند. سلام می‌کند و به طبع‌اش حالت ایستادنم را صاف می‌کنم و جوابش را می‌دهم. انوش لبخند مهربانی می‌زند و او را به سمت راه پله راهنمایی می‌کند:

-شما برو بالا من الان میام.

مرد سری تکان می‌دهد و با اجازه‌ی آرامی زیر لب می‌گوید و دور میشود. احساس می‌کنم او همه چیز را در مورد این نمایش زن و شوهری ما می‌داند. انوش بسته-هایی که در دست دارد را روی کانترا می‌گذارد و لبخندش به خنده‌ی نرمی بدل می‌شود:

-انقدر خوابیدی پف کردیا. بیا به جای این نون مونده ناهارتو بخور. منو بگو گفتم لابد دیر بهت خبر دادم واسه ناهار یه پرس هم ناهار درست کردی الان رو دستت مونده.

بی توجه به حرف‌ها و خنده‌هایش سینه‌ای صاف می‌کنم و می‌پرسم:
-این دوستت می‌دونه که ما واقعا زن و شوهر نیستیم؟
با شیطنت می‌گوید:

-مگه زنو شوهرای واقعی چه جوریه ان؟ مردای واقعی یه جور دیگه وارد خونه میشن یا زنای واقعی یه جور دیگه میان به استقبال شوهرشون؟
جدی نگاهش می‌کنم:

-خودت می‌دونی از چی دارم حرف می‌زنم!
لک خنده خیلی آرام از روی صورتش پاک می‌شود و با لحن جدی ولی همچنان مهربانی می‌پرسد:
-چطور؟

نگاهی به دو پرس غذای روی میز می‌کنم. سوال احمقانه‌ای پرسیده‌ام که نمی‌دانم چطور جمع‌اش کنم فقط می‌گویم:

-به نظر می‌رسد که می‌دونه من واقعا خانمت نیستم. فکر کنم اگر واقعا زنت بودم حداقل می‌ایستاد یه حالی ازم می‌پرسید. یه احترامی برای خانم دوستش قائل می‌بود دیگه، نه؟

اینبار من تلاش دارم تا نگاه از چشمانش بدزدم. دست از رونمایی غذاها می‌کشد و نزدیکم می‌شود. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که باز لبخند راه صورتش را پیدا کرده است. با صدایی آرام‌تر از قبل می‌گوید:

-این دوست من کلا مدلش همینه. زن و مرد هم براش فرقی نداره. آدم جدی-ایه، فقطم به کاری که باید بکنه فکر می‌کنه. دلیلشم روشنه؛ کار سختی داره که تمام زندگیشو تحت شعاع قرار داده و گرنه می‌دونه که من حرفای نبایدی رو به تو گفتم که هیچ کس ازش خبر نداره و نباید هم باخبر بشه...

لحن آرام و به دور از شیطنتش موجب می‌شود برگردم و خوب نگاهش کنم تا ادامه بدهد:

--این هیچکس شامل زنم هم میشه. ولی تو اینقدر برام عزیز و با اهمیتی که هیچ چیز حتی توبیخ و تنبیه هم نتونست جلوی گفتن حقیقت بهت رو بگیره. در نتیجه اگر قرار به احترام گذاشتن به خاطر نسبت با من باشه می‌دونه جایگاهت برای من چقدر ویژه است.

نگاهش روی موهایم بالا و پایین می‌شود:

-ناهار تو بخور، فکرای منی هم ممنوع!

قدمی عقب می‌گذارد و با زدن چشمکی دور می‌شود. تازه ریتم نفس کشیدن یادم می‌آید. تازه تمام علائم حیاتی بر می‌گردند و نفس عمیقی می‌کشم. چرا از رفتار

ایل خان ناراحت شدم؟ چرا دوست نداشتم که او حقیقت را بداند؟ چه بر سر من و این قلبی که تند می‌تپد آمده؟ صندلی را عقب می‌کشم و وزنی که حالا برای پاهایم سنگین‌تر از همیشه شده را به آن تحمیل می‌کنم. کمی غذا می‌کشم و تازه یادم می‌آید چقدر گشنه بودم. حرفی که از حقیقت گفت کار خودش را کرد. باز هم عذاب وجدان بیخ گلویم نشسته و نمی‌گذارد از خوردن غذا لذت ببرم. نمی‌دانم که دانستن ماجرای دیشب تا چه حد می‌تواند برای او خطرناک باشد؟ تنها چیزی که می‌دانم این است که وقتی او تا این حد شفاف و بدون ترس از تبعات دانستن من و اتفاقاتی که ممکن است برایش پیش بیاید همه چیز را برایم تشریح کرده، سکوت من در مورد اتفاق دیشب فقط کار یک ترسوست. با وجودی که گشنگی‌ام برطرف نشده بلند می‌شوم. می‌دانم ایل خان برای انوش آدم امنی است. وقتی تمام اتفاقات اخیر را بررسی می‌کنم می‌بینم شاید امن‌ترین دوستش هم او باشد. پس گفتن ماجرا وقتی که او هم هست شاید خالی از لطف نباشد. راه می‌افتم و به پله‌های آخر که می‌رسم کمی تردید می‌کنم. اگر دانستن ماجرا بیش از پیش او را به خطر بیاندازد چه؟

مکث می‌کنم و باز به یاد حرف‌های اخیر بهراد می‌افتم و تلاشش برای ورود به خانه‌ی انوش. باخبر شدن انوش قطعاً خیلی از معادلات را میتواند حل کند. چند قدم باقی مانده تا اتاق کارش را محکم‌تر بر می‌دارم. نزدیک در صدای بلند ایل خان کمی مرددم می‌کند ولی باز دم عمیقی می‌گیرم و در می‌زنم. با همان یک ضربه‌ی کوتاه بینشان سکوت میشود. در با چند ثانیه تاخیر باز می‌شود و انوش خارج می‌شود. در را پشت سرش می‌بندد و مرا کمی از اتاق دور می‌کند:

-چیزی شده؟

-داشتین دعوا می کردین؟

لبخند مطمینی می زند:

-نه داشتیم بحث می کردیم. صدای ما نگرانت کرد؟

نمی دانم از کجا شروع کنم. سری تکان می دهم:

-نه نه! من یکم نگران مادر بزرگمم. یعنی می ترسم از اینکه باز به سرش بزنه و بره خونه خودش.

آرام چشمانش را بر هم می گذارد:

-نگران نباش. فعلا خونه ی مادرت هستن. اگر بخواد بره خونه ی خودش حتما یه فکری براش می کنم.

نگاه از چشمانش می گیرم و انگستانم را به جان هم می اندازم:

-یعنی میگم یه وقت اگریه کسی بخواد منو تحت فشار بذاره، اولین کسایی که آسیب پذیر میشن خانواده امن.

چند ثانیه بینمان سکوت می شود و بعد او دستی میان موهایش می کشد:

-می دونم چقدر نگرانی بلایی که سر افرا اومد برای تو هم اتفاق بیفته، تمام تلاش من واسه اینکه تو بیای اینجا هم به همین دلیل بود؛ که اونا به خاطر من هم که شده کاری با تو نداشته باشن...

پیش از اینکه از گفتن ماجرا منصرف شوم به میان حرفش می پریم:

-فقط این نیست انوش. اونا می‌دونن که تو فهمیدی اتفاقی که افتاده کار فرهاد نیست، فهمیدن که از قصد مامورو از جلوی اتاق افرا برداشتی، فهمیدن که داری بهشون نزدیک میشی.
-تو از کجا می‌دونی؟

در چشمانش زل می‌زنم و به سختی می‌گویم:

-چون دیشب یه اتفاقی افتاد که من نتونستم یا شاید... ترسیدم که بهت بگم. قلبم جایی خارج از محدوده قفسه‌ی سینه‌ام می‌تپد. آنقدر نزدیک به گلویم احساسش می‌کنم که منتظرم با جمله‌ی بعدی کامل از دهانم خارج شود. نمی‌دانم چرا قبول کردم که تمام ماجرا را مقابل ایل خان از ابتدا تا انتها تعریف کنم؟ شاید فکر می‌کردم که با این از خود گذشتگی کمی از بار عذاب وجدانم کاسته شود. ایل خان همان طور که انتظار داشتم بدون کوچک‌ترین انعطافی مقابلم نشست و بی توجه به آرامش که انوش تلاش داشت تا به بدن یخ زده‌ام تزریق کند با جدیت سوال پرسید تا نکته‌ای لابه لای تعریف‌هایم جا نماند. همه چیز را بدون ذره‌ای کم و زیاد بازگو کردم؛ از حرف‌های بهراد و پیشنهاداتش تا اتفاق هولناک دیشب که بازگو کردنش برایم سخت‌ترین کار ممکن بود اما با نگفتن همه چیز بدتر میشد. چشم بستم و هر چه دیدم و شنیدم را بیرون ریختم. حرف‌هایم که تمام می‌شود از نفس‌های سنگینی که به سختی بیرون می‌فرستد می‌فهمم که شنیدن تمام ماجرا برای او سخت‌تر از چیزی است که خیال می‌کردم. ایل خان بی توجه به حال هر دوی ما رو به انوش می‌گوید:
-ممکنه به خاطر استرس صدارو تشخیص نداده باشه.

نگاهم را به چشمان پر سوال انوش می دوزم:

-نه! تا حالا نشنیده بودم صداشو. مطمئنم برام نا آشنا بود.

ایل خان بی توجه به حالم تکیه می دهد به پشتی مبل و با پا میز مقابلش را کمی عقب می دهد:

-من نمی فهمم تو چطور همون موقع حرفی به انوش نزدی دختر جون؟ چه فکری با خودت کردی آخه؟

لحن قضاوتگرش بیش از هر چیزی عصبی ام می کند. سخت به سمتش می چرخم:

-من ترسیده بودم! نمی دونستم چه کاری درسته، چه کاری غلط؟ هنوزم نمی دونم چه کاری درسته. فقط حرفای انوش باعث شد بیشتر از قبل بهش اعتماد کنم.

دوباره با بغض به سمت انوش می چرخم تا او حرفم را باور کند:

-بعد از دیدن پدرم به حد کافی حالم خراب بود. این اتفاق مثل آخرین تیری بود که کامل از پا درم آورد. تو که می فهمی چی می گم مگه نه؟

انوش با وجودی که از خطوط چهره اش حیرت و ناباوری می بارد باز تلاش دارد تا آرام به نظر برسد.

-یعنی صدای اون مرد تورو یاد هیچ کس نمی نداخت؟

اشک کاسه ی چشمم را پر می کند و بی اختیار بغض می کنم:

-هیچ کس تا حالا جرات نکرده اینقدر وقیح با من حرف بزنه.

چشمانش را روی هم می گذارد و دستی که به سمت پیشانی برده را تا موهایش پیش می برد. کلافگی از تمام حرکاتش پیداست. بلند می شود و مستی کف دست خودش می نشاند:

-باید بهم می گفتی.

اشک‌ها بی اختیار پایین می‌چکند و تلاشی برای آرام کردن خودم نمیکنم:

-من اون موقع هیچی ازت نمی‌دونستم.

نزدیکم می‌ایستد و کمی به سمتم خم می‌شود. چشمان به خون نشسته‌اش حال دلم را بدتر می‌کند:

-حتی اگر نمی‌دونستی که من چه نقشی تو این ماجرا دارم باز هم اعتماد کردن به من راحت‌تر از اون بی همه چیزی نبود که تا این حد بهمت ریخته؟ من اگر واقعا همونی بودم که اونا با حرفاشون تو ذهنت ساختن، باز هم پشتت بودم؛ مثل تموم این مدت.

برای دفاع از خودم و ترس‌هایی که از ابتدای این ماجرا با من بوده و هست حرفی ندارم. او متوجه کابوس‌های جدیدم نیست. کابوس اتفاقاتی که می‌تواند خیلی راحت او را هم نابود کند.

-خیلی خب! حالا برام شماره و آدرس این پسر بهرادو بنویس. این بهراد همونی نیست که تو محضر دیدیمش؟

سوال ایل خان را با تکان آرام سر پاسخ می‌دهم و خودنویس مشکی را بر می‌دارم. سفیدی کاغذ با کلمات رنگ می‌گیرد و پر می‌شود. نقطه‌ی آخر را می‌گذارم و سر بلند می‌کنم:

-چرا اون بلارو سر افرا آوردن؟

ایل خان نگاهی سمت انوش می‌اندازد و بعد برای اولین بار کمی از اخمهایش کاسته می‌شود. خودنویس و کاغذ را از دستم می‌گیرد و بعد از خواندن نوشته‌هایم شروع می‌کند به خط کشیدن روی بخش‌هایی که بی هیچ رد و اثری سفید مانده: -پشت این ماجرا یک کینه‌ی قدیمیه. یکی هست که تلاش کرده با یه تیر چندتا نشون بزنه؛ دوتا برادرو بندازه به جون هم، آمار انوشیروانو خیلی دقیق و با جزییات در بیاره چون قطعا به نفوذی بودنش شک کرده و یه زخم جوش نخورده از قدیم داره که می‌خواد مطمئن بشه ضربه‌ای که خورده از جانب انوش بوده، از طرفی پای عشق قدیمی افرارو بکشه وسط ماجرا که باز با ناموسی شدن ماجرا گره‌های بیشتری بین روابط این دوتا برادر بیفته.

چند ثانیه مکث می‌کند تا نفسی بگیرد. انوش به دیوار کنار پنجره لم داده و از گوشه چشم می‌بینم که سربه‌زیر و باغم به حرف‌های ایل خان گوش می‌دهد. می‌فهمم که چقدر از من نا امید شده است. اگر همان شب و بین همان جمعیت از اتفاقی شوم پیش آمده برایش می‌گفتم شاید خیلی راحت‌تر از حالا با همه چیز کنار می‌آمد و آن عوضی هم به موقع پیدا میشد.

-اون روز که افرارو کتک خورد قرار به اجرای یه عملیات تحت نظر پلیس بود... قرار بود یه مبادله‌ی مواد مخدر بین انوش و گروه دیگه‌ای انجام بشه اما خیلی اتفاقی شبش همه چیز بهم می‌خوره و قرارها می‌افته برای یه تاریخ دیگه.

بعد از حرف‌های ایلخان نگاه جفتمان برمیگردد سمت انوش که زیر لب می‌گوید: -حال مادرم اون شب خیلی بد شد، با یه خواب بد حالش اونقدر بهم ریخت که مجبور شدم همه چیزو بندازم عقب و ببرمش بیمارستان.

ایل خان آرام سری تکان می‌دهد:

-اما افرا (که قطعا از طریق شخصی که تو اون معامله نبود ولی خبر کارای انوشو دنبال می‌کرد) می‌دونست که اون روز تو کارخونه یه خبرایی هست. شک ما به اینه که کسی که خبرارو به افرا می‌رسونده، همونی باشه که نقشه‌ی انتقام و همه‌ی این داستان هارو کشیده. ولی هرکی هست چند تا آدم زیر دستش داره که قطعا این پسره هم یکی از هموناست.

و روی آدرس بهراد دست می‌گذارد. هر چه بیشتر پیش می‌رویم دیدم نسبت به همه چیز و همه کس بدبینانه‌تر می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم و به سختی نگاه از انوش می‌گیرم که انگار به دیوار تکیه داده تا زمین نخورد:

-الان من باید چی کار کنم؟ باید ارتباطمو با بهراد قطع کنم؟

با حرفم انوش صاف‌تر می‌ایستد و ایل خان می‌گوید:

-اتفاقا الان وقت فیلم بازی کردنه. باید جوری وانمود کنی که از تهدیدا و اتفاقای دیشب ترسیدی و یه جورایی می‌خوای به بهراد کمک کنی تا زودتر این ماجرا تموم بشه و داییات بیاد بیرون. وانمود کن که اتفاقا می‌خوای به انوش نزدیک بشی و هر اطلاعاتی که اونا می‌خوانو بهشون بدی.

انوش قبل از اینکه حرفی بزنم و تصمیمی بگیرم می‌گوید:

-مجبور نیستی. اگر این همه نقش بازی کردن داره آزارت می‌ده فقط کافیه یکم دیگه تحمل کنی تا ما بالاخره اون آشغالو پیدا کنیم!

سبک حرف زدنش و آشغالی که می‌گوید بیش از هر وقتی مرا به یاد قدیم و وقتی‌هایی که در شرکت عصبانی می‌شد می‌اندازد.

-نه. دوست دارم یه سهم کوچیکی تو این کار داشته باشم. اگر نقش بازی کردن من شمارو زودتر به اون عوضی می‌رسونه حاضرم هر نقشی رو بازی کنم تا هرچه سریعتر دستگیر بشه.

بلند می‌شوم و به سمت در می‌روم:

-همین الانشم برای تماس با بهراد دیر شده. سعی می‌کنم لحنم مثل همیشه باشه و عادی برخورد کنم.

ایل خان سری به تایید تکان می‌دهد:

-این روزا هم بیشتر مراقب خودت باش. حالا می‌فهمی که دلیل مخالفت ما با بیرون رفتنت چی بوده!

جوابی به حرفش نمی‌دهم و قبل از خارج شدن انوش را می‌خوانم تا در خلوت چند کلمه‌ای با او صحبت کنم. با فاصله‌ی کمی از در منتظرش می‌مانم. بیرون می‌آید و در اتاق را پشت سرش می‌بندد. بیش از پیش نگاه از چشمانم می‌دزدد.

-از دست من دلخوری؟ حسابی نا امیدت کردم؟

نفسش را محکم بیرون می‌فرستد و چنگ می‌اندازد بین موهایش:

-نه... از خودم ناامیدم.

حیران نگاهش می‌کنم:

-چرا؟

بالاخره نگاهم می‌کند:

-اونقدر حواسم به اتفاقای دیگه بود که ازت غافل شدم، اینقدر غفلت؟ که یکی تابیح گوشت بیاد و بابی شرمی آزارت بده و تهدیدت کنه به نزدیک شدن به من، به گول زدن من.

نه! کسی در مغزم بلند و یک صدا نه بلندی را فریاد می‌زند! چطور نفهمید که تمام آن احساسات و اتفاقات واقعی و بی اراده بود. که من بین این همه نقش بازی کردن‌های مکرر اگر یکبار خودم بوده باشم همان یکبار بوده و بس. که من -خسته‌ام از هرچه نمایش و نقش و اداست. مرا، همین نیلگونی که بودم و تاریکی آشپزخانه شجاعتم را چند برابر کرده بود را باور کن. به عمق چشمان ناامیدش زل می‌زنم و حالا می‌فهمم که او چقدر با هر جمله‌ی من در خود شکسته است:

-منو ببخش! اونجوری که باید مراقبت نبودم. بهت قول میدم اون آشغال خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنی...

بقیه‌ی حرف‌هایش را نمی‌شنوم. مثل همه‌ی وقت‌هایی که از گفتن احساساتم قاصرم تنها نگاهش می‌کنم. برخلاف همیشه که خوب به عمق چشمانم خیره می‌شود تا حرف‌ها بر زبان نیامده از چشمانم بیرون بریزد، اینبار نگاه می‌دزد و هر لحظه بیش‌تر در ناامیدی فرو می‌رود. دلم می‌خواد آنقدر تکانش بدهم تا دست از سر وجدان خودش و من بردارد. که واقعیت را همانطور که هست ببیند.

برای بهراد نوشتم که به همفکری‌اش نیاز دارم. گفتم که کم آورده‌ام و باید کمکم کند. بخشی از نوشته‌هایم عین حقیقت بود. من به واقع کم آورده‌ام و حس می‌کنم این بازی پر تنش کم کم دارد خارج از توانم ادامه پیدا میکند. زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم پاسخم را داد. نوشت که با او تماس بگیرم. گفته بود

صبح تماس بگیرم تا انوش خانه نباشد و راحت تر حرف بزنیم. هر چه نوشت را نشان انوش دادم و او خواست تا از تلفن خانه با او تماس بگیرم. گفت داخل تلفن خانه شنود کار گذاشته‌اند و راحت تر می‌شود از حرف‌های بهراد پی به کارهایش ببرند.

صبح به محض رفتن انوش و طبق گفته‌ی خودش با بهراد تماس می‌گیرم و تمام تلاشم را می‌کنم تا هرچه ترس در طول این مدت جمع کرده‌ام را لابه لای صدایم بریزم و تحویلش بدهم. از ماجرای آن شب شوم، مرد ناشناس و از دایی تازه وارد کاووس می‌گویم و همانطور که انوش خواسته بود در مورد ملاقات خصوصی آن‌ها هم صحبت می‌کنم. جوری وانمود می‌کنم که نزدیک شدن به انوش برایم سخت‌ترین کار دنیاست ولی به خاطر تهدیدهای آن شب حاضرم تا هر کاری می‌توانم بکنم. از اول تا آخر خوب به حرف‌هایم گوش می‌کند. منتظرم؛ تمام طول مکالمه یک انتظار احمقانه در قلبم سو سو می‌زند که چشم امید دوخته به حرف‌های مثبت بهراد؛ حرف‌هایی که لااقل او را در دادگاه من بی‌گناه کند. او برخلاف من با آرامش صبر می‌کند تا حرف‌هایم به پایان برسد و بعد بگوید:

-با آدمای خطرناکی سروکار داریم. خیلی خطرناک! یه قدم اشتباهت می‌تونه آخرین اشتباهت باشه. به نظرم همون کاری رو بکن که ازت خواستن.
با تردید می‌پرسم:

-به نظرت کی می‌تونه باشه؟

بعد از مکث چند ثانیه‌ای سینه‌ای صاف می‌کند:

-ممکنه از زیردستای خود انوش باشه که بدون اطلاعش این بلارو سر افرا آورده. یکی که باهش از قبل مشکل داشته. ما هنوز نمی‌دونیم انوش داره دقیقا چه غلطی می‌کنه. از همین ملاقاتش با دایی کاووس باید دستت اومده باشه که چه آدم گردن کلفتیه. هر کسی که با دایی کاووس، اونم تو مهمونی به اون بزرگی نمیشینه قرار مدار بذاره...

بالافاصله پرسیدم:

-مگه دایی کاووسو می‌شناسی؟

-یه اطلاعات کلی ازش دارم و می‌دونم اصلا ایران زندگی نمی‌کنه. خیلی سال هم هست فقط تفریحی میاد و میره. اینکه حاضر شده با انوش همکاری کنه خوبه. حداقل اینکه دیگه انوش خان نمی‌تونه این یکی رو دست به سر کنه؟ هر جمله‌اش مرا بیش از پیش نسبت به حرف‌هایش دقیق می‌کند:

-مگه کسی رو دست به سر کرده؟

به وضوح از سوالم عصبی می‌شود:

-اون واسه پیچوندن پلیس و زیرآبی رفتن هر کاری می‌کنه. فقط واسه اینکه گیر نیفته... تو چرا از گوشی خودت تماس نگرفتی؟ جمله‌ی انوش را طوطی وار تکرار می‌کنم:

-ترسیدم تو گوشیم شنود گذاشته باشن. این گوشی جدیدو خود انوش بهم داده یکم می‌ترسم.

صدای نفس راحتی که می‌کشد گوشم را پر می‌کند:

-آفرین. کلا سعی کن واسه تماسات از تلفنای شخصی استفاده نکنی. برای قرار بعدی بیرون برنامه می‌ذاریم.

هموز جمله‌اش تمام نشده نه قاطعی می‌گویم. می‌گویم که حتی می‌ترسم پا از خانه بیرون بگذارم و سایه‌ی شوم آن مرد غریبه را هنوز حس میکنم. قرار بود به دروغ جوری حرف بزنم تا او باورش بشود که آن شب چقدر ترسیده‌ام و آن غریبه چقدر خوب نقشش را ایفا کرده است ولی نیازی به نقش بازی کردن نبود؛ موج ترس از تمام فرکانس‌های صدایم با دلیل و بی دلیل بیرون می‌ریخت. حتی فکر به آن شب هم مرا از خودم و همه‌ی آدم‌های آن مهمانی بیزار می‌کرد.

-از مسافرت که برگشتین انوش به چیزی شک نکرد؟

با نگاهی نگران دور تا دور خانه را رصد می‌کنم:

-به چی مثلاً؟

با مکث کوتاهی که از پشتش هزار تردید پیدا است می‌گوید:

-هیچی مهم نیست... هر وقت که فکر کردی می‌تونی از خونه بیای بیرون بگو یه قرار حضوری بذاریم. اینجوری از پشت تلفن نمیشه.

می‌ترسم و حرف‌های بهراد هم ترسم را چند برابر کرده است:

-تو متوجه موقعیت من هستی؟ همین الان برات گفتم چه تهدیدایی شدم. من دیگه از سایه‌ی خودم هم می‌ترسم!

-تا وقتی قراره همون کاری رو بکنی که ازت خواستن چیزی برای ترسیدن وجود نداره. یادت نره که تو واسه چی اونجایی! قرار نیست بدون هیچ ترس و اتفاقی زندگی عادیتو بکنی. قراره کاری رو که من ازت می‌خوام انجام بدی.

هرچه تلاش می‌کنم تا با آرامش همه چیز را حل کنم شدنی نیست. بهراد دارد پارا فراتر از گلیمش می‌گذارد و همین عصبی‌ترم می‌کند:

-هر از چندی باید بهت یادآوری کنم که تو رئیس من نیستی!؟ من به خاطر اشتباه شماها افتادم وسط این ماجرا.

برخلاف همیشه آرامش را کنار می‌گذارد:

-اگر تا امروز طبق نقشه‌ی من پیش رفته بودیم همه امون الان به چیزی که می‌خواستیم رسیده بودیم. تا وقتی تو ساحل امنت بشینی هیچی درست نمیشه.

-من و افرا هر کدوم به اندازه‌ی خودمون واسه این نقشه‌های مسخره جونمونو تو مشتمون گذاشتیم، تو چی کار کردی؟ تو چقدر از ساحل امنت فاصله گرفتی؟ اون رفیق خوش غیرتتون کجاست؟ چرا بعد از اتفاقی که واسه افرا افتاد هیچ خبری ازش نیست؟

صدایش را پایین می‌آورد:

-ارس کاره‌ای نبوده و نیست. من هم از همه‌ی شما بیشتر خطر کردم و می‌کنم. الان بحث کی بهتره نیست، قرار نیست به کسی مدال طلا بدن. همه امون تو یه کشتی نشستیم. کاش بشه اینو بفهمی!

جلوی زبانم را میگیرم تا بی اختیار از مغزم جمله‌ی بی تاملی بیرون نپرد. او که سکوتم را می‌بیند ادامه می‌دهد:

-قرار بیرون گذاشتن برات سخته باید یه موقعیتی پیش بیاری تا من خودم پیام اونجا. یه وقتی که انوش نباشه.

برای اینکه عصبانیتم کاری دستم ندهد می‌گویم:

-خیلی خوب، بعدا باهم صحبت می کنیم.

-جووری که انوش شک نکنه بین می تونی از زیر زبونش بکشی که دلیل ملاقاتش با دایی کاووس چی بوده؟ هرچقدر که بیشتر بهش نزدیک بشی، بیشتر بهت اعتماد می کنه. فقط کافیه یکم دیگه تحمل کنی تا همه چی حل بشه و آزاد بشی.

او هم درست مثل من کم طاقت است. چرا از روز اول نفهمیدم که تلاش او برای فهمیدن راز انوش خیلی بیشتر از افراست؟ چرا این همه دست و پا زدنش به چشم نیامد:

-امیدوارم... باهات دوباره تماس می گیرم.

-منتظر می مونم خودت زنگ بزنی. اگر تلفنت تحت کنترل بهتره که من تماسی نگیرم.

خداحافظی آرامی می کنم. حس می کنم بزرگترین دست آوردم در طول این ماجرا اعتماد کردن به انوش بوده است. اگر همچنان با بدبینی نسبت به او ادامه می دادم معلوم نبود چه پیش می آمد. بلند می شوم و به سراغ نقاشی دریا می روم. این تابلو باید در این خانه تمام شود. نباید ناامیدی تمام حال خوشی که از سفر شمال با خودم آوردم را یکباره بشوید و ببرد. دستم می لرزد و قلمو و کاردک از میان انگشتانم لیز می خورد. هرچه منتظر می مانم خبری از تماس انوش نیست. نمی دانم چیزی از حرفهای بهراد دستگیرش شده یا نه. خودم هم توان تماس گرفتن و پرسیدن ندارم. باید تمام تلاشم را بکنم که غرق در سیاهچالهها نشوم. رنگ آبی و تصویر دریا کار خودشان را می کنند. آبی دریا را همانطوری که در

ذهنم نقش بسته می‌سازم و کار را ادامه می‌دهم. موسیقی ملایم و اعجاز رنگ‌ها ادامه پیدا می‌کند و من از این اتاق، این خانه، آدم‌ها و دنیای تاریکشان فاصله می‌گیرم:

- کنار خویش نشستم چه گفت و گوی غریبی
چقدر واژه حقیر است
هجای تازه بیاور ...

هنوز ترکیب رنگی ماسه‌های ساحل آن چیزی که می‌خواهم نشده که در اتاق باز می‌شود و لبخند مهربان انوش پیش از خودش وارد می‌شود:
-چند بار صدات زدم.
بلند می‌شوم:

-وقتی نقاشی می‌کنم از همه دنیا دور می‌شوم.
صدای خواننده همچنان پر قدرت ادامه می‌دهد:

- رسول کوچک خوبم
تبر به دوش به پا خیز
دل‌م گرفته خدارا خدای تازه بیاور
نگاه از چشمانم می‌دزدد و به سمت تابلو می‌آید. پیش از اینکه بتواند سه پایه را برگرداند جلویش را می‌گیرم:
-الان نباید بینیش.
با تعجب می‌پرسد:
-چرا؟

پالت را سر جایش می گذارم:

-می خوام وقتی کامل شد نشونت بدم.

سری تکان می دهد:

-حالت بهتره؟

نفسم کم جانم را بیرون می دهم:

-وقتی پناه میارم به نقاشی یعنی یا خیلی حالم خوبه یا اینکه اصلا تعریفی نداره!

به سمت در می رود:

-بیا بریم یه چای بخوریم با هم، مهمون من.

همراهش می شوم. میز صبحانه دست نخورده و به همان منوال صبح سرجایش

است. با دیدن میز می چرخد سمتم:

-باز هیچی نخوردی؟

سری تکان می دهم و به سمت میز می روم تا بی حواسی ام را به نوعی رفع و

رجوع کنم. نمی گذارد ادامه بدهم:

-بشین. کار مهم تری باهات دارم.

به سمت کتری برقی می رود و آب داخلش می ریزد. دکمه اش را می زند و به کانتر

تکیه می دهد:

-خیلی خوب با بهراد حرف زدی. همه چیز خیلی باور پذیر پیش رفت.

لبخند می زند و ادامه می دهد:

-تو می دونی که افرا از کی باهات در ارتباطه؟

سری تکان می دهم:

-نه. هیچ وقت برام مهم نبوده که از افرا بپرسم. فقط الان می‌دونم که اون تمام مدت جلوی چشممون بوده و ما حتی بهش شک هم نکردیم... وقتی با تمام ادله باز هم اصرار داشت که اون مردک آدم توئه بیشتر ازش ترسیدم. نمی‌دوم بهراد آدم کیه؟ یا اصلا چرا وارد این بازی شده فقط می‌دونم که وکالت خونده و پرونده‌ی وکالتش سر یه جریانی تعلیق یا باطل شده.

جوری سر تکان می‌دهد و تایید می‌کند که انگار همه چیز را می‌داند.
-می‌دونستی؟

-آره. از همون روز محضر رفتم سراغش بینم کیه و چی کاره است. تعلیقشم کار جهانگیره. کینه‌اش هم طبیعیه. ولی الان بهراد نیست که مهمه. ما باید اون عوضی‌ای رو پیدا کنیم که نوک هرمه.

صدای قل قل آب کتری بلند می‌شود و انوش آب جوش را به همراه چای داخل قوری می‌ریزد:

-اونا منتظرن که من با رشید معامله کنم و بعد زیرش بزنم. اینجوری اگر طرف پلیس باشم آدمای کاووس بیچاره‌ام می‌کنن، اگر هم واقعا هنوز تو کار مواد باشم خیلی راحت آمارمو به پلیس میدن. بهراد برای هرکی کار می‌کنه هدف اول الانش اینه که بفهمه من چه قراردادی با رشید بستم.

کارش تمام می‌شود و به سمتم می‌آید. روی صندلی مقابلم می‌نشیند:

-رشید دونسته یا ندونسته خوب وقتی وارد این بازی شد.

نگاه از چشمانش می‌گیرم:

-ترجیح میدم بمیرم ولی اون نجاتم نده.

-رشید امروز اومده بود شرکت. از دور نیا رو دید.

با ترس می پرسم:

-نیا هم دیدش؟

-نه... فقط رشید اونو دید.

سرش را نزدیک تر می آورد:

-و من قسم می خورم که اون مرد با همه ی جلال و جبروتی که طی این سالها
واسه خودش ساخته با دیدن شماها واقعا شکست.

پوزخند بی اراده ای صورتم را پر می کند:

-چرا فکر می کنی ما اینقدر براش مهمیم؟

بر خلاف قبل محکم در چشمانم خیره می شود:

-چون هستین. من می فهمم.

سراغ ظرف میوه ی داخل یخچال می روم. وقتی غذایی برای خوردن نیست، میوه
تنها راه نجات است:

-چرا اومده بود سراغ تو؟

-داری از من پذیرایی می کنی؟

ظرف چیده شده ی میوه را بیرون می آورم. این هم از هنرنمایی های خودش است
که دیشب برای ایل خان تدارک دیده بود. پیش دستی را مقابلش می گذارم:

-این همه تو از من پذیرایی کردی یه بارم من پذیرایی کنم. خب، نگفتی.

لبخند می زند و سیب سرخی بر می دارد:

-شما پذیرایی نکرده عزیزم.

منتظر نگاهش می‌کنم. گازی به سبب می‌زند و بعد از قورت دادنش حس می‌کند چند سال می‌گذرد تا بگوید:

می‌خواد تورو ببینه. بدون هیچ مقدمه‌ای همینو ازم خواست؛ که تورو تنها ببینه. از صبح چندین و چند بار به بهانه‌های مختلف با فروغ تماس گرفتم و هر بار که خواستم موضوع را به سمت قرار با پدرم بکشانم باز کم آوردم. حسی شبیه خیانت به این همه سال زحمتی که یک تنه کشید، نمیگذاشت تا حتی ماجرای دیدار با او را پیش بکشم. بار نمی‌دانم چندم بود که دل را به دریا زدم و وسط حرف‌های بی ربط من و خنده‌های شیرین او، همه چیز را پشت سر هم تعریف کردم. از مهمانی گفتم و دیداری که بیش از حد برایم سخت بود. از آشنایی رشید با انوش و نسبت فامیلی‌اش با کاووس هم گفتم. تمام مدت فروغ در سکوت به حرف‌هایم گوش کرد. منتظر بودم بگوید نرو و من با کمال میل پذیرم. فقط منتظر خشم او بودم تا نتیجه‌اش بشود نه گفتن به درخواست رشید. اما فروغ به محض تمام شدن حرفم گفت:

پس بالاخره اومد... همیشه این روزو تجسم می‌کردم. وقتی که برگرده و بگه چطور تونست این همه سال دور از ما دووم بیاره؟

نفسش را سخت بیرون فرستاد. به سختی تمام این سالها که تنها و طاقت فرسا گذشت. برخلاف انتظارم با آرامش ادامه داد:

انتخاب اینکه باهاش حرف بزنی یا نه با خودته ولی من جات باشم یکبار پای حرفاش می‌شینم بینم اصلا حرفی هم داره؟ اول و آخرش اون پدرته.

صدایش محکم بود. هیچ حزن و شکستی از لا به لای کلماتش بیرون نمی چکید تا دلم برای این همه سال تنهایی اش بسوزد. فروغ بارها ثابت کرده بود که یک تنه جلو رفتن و کم نیاوردن را خوب بلد است. با همان آرامش قبل پرسید:

-انوش وقتی فهمید رشید پدرته چی گفت؟

-هیچی. اونم مثل تو معتقده که باید حرفاشو بشنوم.

فروغ پوزخندی زد که تلخی اش تا این ور تلفن هم آمد:

-حالا جهانگیر بفهمه تازه اول ماجراست!

-تو فکر کردی جهانگیر ذره‌ای برای من اهمیت داره؟ حرف اون چه تاثیری تو زندگی من داره؟

باورش نمیشد. حیرت فروغ از شنیدن این حرف بیشتر از فهمیدن برگشت پدرم بود:

-چی شد؟ یه زمانی که واسه خوش آمد جهانگیر همه کار می کردی. چطور شد که الان دیگه اهمیتی نداره؟

راست می گفت. یک زمانی برای به دست آوردن دل جهانگیر حاضر بودم به هر سازی که می زند برقصم. عقم کم بود و اعتماد به نفسم کمتر! می خواستم یک شبه بشوم عروس محبوب جهانگیر آن هم با دست خالی. آن وقتها کنار افرا ایستاده بودم، افرای آن سالها که چشمش ناخواسته به دهن جهانگیر بود. افرای آن سالها تمام تلاشش را می کرد که اول از همه خودش را به جهانگیر ثابت کند. حتی کار کردن و جدا کردن کیسه اش هم نمایشی بود برای اثبات قدرتش به او. هر بار که قرار به دیدار با خانواده اش بود مثل عروسک خیمه شب بازی هزار مدل

لباس برایم انتخاب می کرد تا ذره ای به چشم جهانگیر مقبول بیفتم که نمی افتادم. اما امروز، هر چند صوری، کنار مردی ایستاده ام که پیش از همه تلاش کرد تا خودم را، همین نیلگونی که هستم را خوب ببینم و باور کنم و بعد بلندم کرد که جهانگیر و تمام دنیا هم نتوانند زمینمان بزنند. هیچ وقت برای ظاهرم تصمیمی نگرفت و دیکته نکرد، هیچ وقت نخواست مرا شبیه به آنی کند که دیگران می-خواهند و با غرور مرا بالا کشید. خوشحالم که فروغ لبخندم را ندید وقتی که گفتم:

-اون وقتا دیگه گذشت مامان.

آرامش فروغ حاله را بهتر کرد. تصمیمم را گرفتم تا بالاخره رشید را ببینم اما نه آن جایی که او می خواهد، بلکه جایی که من می گویم. برای انوش نوشتم که کار واجبی دارم، هر وقت آزاد بود تماس بگیرد. تابلوی دریا را با حال بهتری پیش می برم و تماس مامان مهین و خاله زری را با آرامش و فراغ بال پاسخ می دهم. نهار سبکی می خورم و سراغ ایوان می روم. آفتاب بعد از ظهر دست و پایش را حسابی روی ایوان دراز کرده است. سکوت باغچه را صدای گفتگوی چند کبوتر می شکند. برای خودم چای می ریزم و سراغ صندلی های حصیری می روم. باید جایی را انتخاب کنم تا حرف زدن با رشید را آسانتر کند. جایی که به من حس تعلق بدهد. به سراغ عکسهایم می روم. عکس های سفر شمال را یکی یکی عقب و جلو می کنم و با دیدن هر کدامشان لبخندم پررنگ تر می شود. از لابه لای عکس ها یکی هست که انگار برای صفحه ی اینستاگرامم عکاسی شده. تصویر پرنده ای که با تمام توانش به سمت آسمان اوج می گیرد و پیش می رود. هیچ

توجهی به اطرافش ندارد و فقط هدفش رسیدن به بالاترین نقطه‌ی پیش روست. روی عکس فیلتر سیاه و سفید میگذارم و زیرش می‌نویسم:

-یادت هست که پایان تمام خیال بافی‌های کودکانه امان ختم می‌شد به اینکه روزگار میانسالی روی صندلی‌های حصیری ایوان بنشینیم و بعد از راهی کردن فرزندانمان به مدرسه، سراغ چای داغی برویم که قرار است باهم و در خنکای روزهای پر از عثمان بنوشیم؟ یادت که نرفته چقدر منتظر ریشه دواندن بودیم. که دلمان می‌خواست خانواده‌ی بزرگی داشته باشیم که از تنهایی نجاتمان بدهند... اما تو رفتن را انتخاب کردی. رفتن و ریشه دواندن در خاکی که سرد بود و غریب. رفتی تا آرزوهایت آنقدر قد بکشند که قامت بلندشان را هیچ سقف و حصاری نتواند مهار کند.

نقطه‌ی آخرامی گذارم و عکس و نوشته ثبت می‌شوند. به تعداد همراهان صفحه هر روز افزوده می‌شود اما آن کسی که باید باشد و بخواند، نیست... چای می‌نوشم و نگاهم روی صفحه فقط به آن پرنده‌ی سیاه خیر مانده است که تصویر با اسم و تماس انوش محو می‌شود. نفس عمیقی می‌گیرم و آیگون سبز را لمس می‌کنم. با صدایی آرام اما جدی‌تر از همیشه می‌گوید:

-جانم نیلگون؟ اتفاقی افتاده؟

-اول سلام رئیس!

خنده‌ی نرمی می‌کند:

-سلام از ماست. چطوری؟

کمی از چای می‌نوشم و پاهایم را به لبه‌ی میز حصیری تکیه می‌دهم:

-خوبم. دوتا خبر واسهات دارم. یکی اش مربوط به منه، یکی اش مربوط به خودت. کدومو اول بگم؟

مکث چند ثانیه‌ای می‌کند و به کسی دستور می‌دهد تا برود و چند دقیقه دیگر بیاید:

-هر کدوم که گفتنش برات راحت تره.

می‌دانم که منشی جدیدی استخدام کرده:

-منشی جدید به خوبی منشی قبلی هست رئیس؟ یا مثل همون قبلی حواس پرته؟

بلندتر می‌خندد و صدای خنده‌هایش گوشم را پر می‌کند:

-نفر قبلی منشی نبود، همه کاره بود. دیدم خیلی خوبه، بردمش جای دیگه ریاست کنه.

دل‌م هوای روزهای شرکت و هیجان آن روزها را کرده:

-پس با این خوش زبونی‌ها واجب شد خبر خوبه رو اول بدم؛ امروز ناهار سبک بخور که حسابی واسه شام خجالتت دادم.

سکوت و آرامش پشت خطوط یعنی او تلاش می‌کند تا حال‌م را از لا به لای حرف‌هایم بفهمد:

-این یعنی حالت بهتره؟

لبخند می‌زنم:

-آره، بهترم. به رشید هم بگو قبول کردم که بینمش...

با مکث چند ثانیه‌ای می‌گوید:

- با فروغ صحبت کردی؟

- آره. اونم مثل تو معتقد بود باید ببینمش. فقط نمی‌خوام قرارمون تو رستوران یا شرکت تو باشه.

- فکر نمی‌کنم خیلی برای اون جا مهم باشه. می‌خواد باهات حرف بزنه، حالا هر جا که شد. بگم کجا بیاد؟

- بهش بگو بیاد بام تهران. می‌خوام اون بالا ببینمش.

با صدای آرام و لحن پر شیطنتی که مخصوص شرکت نیست می‌گوید:

- بعد هم از اون بالا بندازیش پایین؟

پوزخند می‌زنم:

- رشید خان مگه زمین خوردنیه؟

با همان صدای آرام و مطمئن می‌گوید:

- اشتباهت همینجاست. بابات همون وقتی که شمارو گذاشت و رفت، از بالاترین

نقطه‌ی قله پرت شد زمین. بذار با دیدنت حداقل باور کنه که هنوز زنده است.

بلند می‌شوم و به سمت باغچه می‌روم. عطر یاس‌ها حتما حاله را بهتر می‌کند:

- اگر شد برای همین امشب باهاتش قرار بذار. هر چه زودتر این کابوس تموم بشه،

بهتره.

تمام روز به تابلوی دریا پناه بردم بلکه اعجاز رنگ‌ها کمی حاله را بهتر کند.

انوش که آمد همانطور که دوست داشتم به استقبالش رفتم؛ برخلاف درون پر

اضطرابم با آرامش و لبخند. از غذایی که قولش را داده بودم تا حرف‌هایی بی ربط

به قرار امشب همه و همه فراری بود از افکار ترسناکی که ختم به دیدار امشب

میشد. از سرگرمی جدید زری جون و حال به نسبت بهتر شده‌ی مامان مهین گفتم و او از پیشرفت نیا در شرکت و هوش و استعداد مثال زدنی‌اش گفت. دلم نمی‌خواست باز بحث‌ها به سمت پدرم و اتفاقی که شب قرار بر افتادش بود یا نبود کشیده شود و او هم به خوبی همراهی‌ام می‌کرد. بعد از غذا برای کار کوتاهی بالا رفت و از من خواست تا به ایوان بروم و منتظر چای عصری باشم که خودش مهمانم می‌کند.

هر بار که به ایوان می‌آیم و عطر یاس‌ها می‌پیچد، بیشتر دلم هوای حیاط خانه‌ی مامان مهین را می‌کند. یاد فرهاد و روزهای سختی که دارد بلافاصله بعد از حال خوشم می‌نشیند گوشه‌ی دلم و نمی‌گذارد آن طور که باید از فضا لذت ببرم. چرخ‌های در باغچه می‌زنم و عطر گل‌ها را در سینه حبس می‌کنم. چای آوردن انوش کمی به درازا می‌کشد ولی بالاخره سینی به دست می‌آید:

—چه دختر حرف گوش کنی شدی؛ حالا من گفتم تو ایوون منتظرم باش، اما نه که تا الان بمونی تو باغچه...

لبخندی به رویش می‌زنم و سینی را از دستش می‌گیرم:

—امر، امر مطاع شماست قربان. گفتم برو تو ایوون، باید اطاعت میشد.

خنده‌ی نرمی می‌کند:

—ای ای، خوب داری سرمو می‌بری. خدا آخرشو به خیر کنه.

همراهش می‌خندم. خوب داریم به بی‌راهه می‌زنیم تا حرف اصلی بماند برای بعدتر. جفتمان می‌دانیم که دیدارامشب چقدر برای سخت و استرس‌زاست. انوش همراه چای، میوه هم می‌آورد و موسیقی ملایمی هم از داخل خانه به گوش می‌-

رسد که به فضا آرامش تزریق می‌کند. صدای زخمه‌های تاروعطر یاس و چای خوشرنگی که او ریخته می‌تواند بهترین تصویر از یک غروب دل‌انگیز تابستانی باشد ولی فکر شب و دیدار با پدرم هر تصویر زیبایی را مکدر می‌کند. دم عمیقی می‌گیرم و جرعه‌ای از چای می‌نوشم:
-با پدرم حرف زدی؟

دستی میان موهایش می‌کشد و نگاهش آرام توی چشمانم می‌نشیند:
-آره. همونطور که فکرشو می‌کردم، بی‌چون و چرا قبول کرد. برای ساعت نه قرار گذاشتم.

نگاه از چشمانش می‌گیرم و به خوردن چای ادامه می‌دهم. او هم فهمیده است که چه تلاش مذبوحانه‌ای برای نرسیدن به شب می‌کنم.
-می‌دونه که ما زن و شوهر نیستیم؟

از سوالم به وضوح جا می‌خورد. با صدلی کمی جلو می‌آید و زانویش کنار زانویم مکث می‌کند:

-نیلگون جان، قرار امشب برای اینه که یه سری حقایقو بفهمی که شاید حالتو بهتر بکنه نه اینکه اینقدر بهمت بریزه.
پوزخند می‌زنم:

-مطمئن باش دیدنش حالمو بهتر نمی‌کنه. اصلا هم دوست ندارم چیزی از ارتباط ما بدونه.
به چشمانش خیره می‌شوم.

-رشید هیچی در مورد تو از من نپرسیده. اصلا غرورش اجازه نداد از من که به ظاهر یه داماد تازه‌ام در مورد دخترش بپرسه که این همه سال ولش کرده و رفته. اگر فکر نمی‌کرد ما زن و شوهریم که اصلا از من نمی‌خواست براش قرارو جور کنم.

آرام سری تکان می‌دهم و لیوان چای را خورده و نخورده برمی‌گردانم به داخل سینی و تشکری زیرلبی می‌کنم. هیچ جوهره نمی‌توانم تظاهر به آرامش بکنم. درونم غوغاست و بالاخره این ماسک ساختگی باید بیفتد. بلند می‌شوم تا سراغ لباس‌هایم بروم. هنوز نمی‌دانم برای دیدار با او چه بپوشم. هنوز از میز فاصله نگرفته‌ام که مانع می‌شود:

-هنوز دیر نشده. اگر فکر می‌کنی آمادگی برای دیدنش نداری، زنگ می‌زنم می‌گم باشه برای یه وقت دیگه...

-بالاخره که چی؟ امشب نبینمش، بالاخره که یه روز باید باهش رو به رو بشم. هرچه زودتر، بهتر.

با نگاهی گرم و مطمئن به چشمانم خیره می‌شود. آرام چشمانش را به نشانه‌ی موافقت برهم می‌گذارد:

-آفرین! همین درسته. هر وقت حاضر بودی خبرم کن.

کاش می‌دانستم چه بگویم، چه بخواهم و یا اصلا چه بپرسم و از کجا شروع کنم؟ کاش یکنفر بود که می‌توانست به جای من برود و با او حرف بزند. پله‌ها را به سختی بالا می‌روم و به اتاق که می‌رسم همانطور بی‌هدف می‌ایستم. نمی‌دانم چه بپوشم. اصلا چه رفتاری اینجور وقتها درست‌تر است؟ در کمد را باز می‌کنم و

مقابل لباس‌ها و مانتوها مات و مبهوت می‌ایستم. منتظرم یکی از میانشان خودش بیرون بیاید و بر تنم بنشیند. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که صدای ضربه‌ای به در اتاق نگاهم را از لباس‌ها می‌گیرد. انوش سرکی به داخل می‌کشد. یک لیوان شیشه‌ای در دستش است که با یاس‌های سفید پر شده. لیوان را به سمتم می‌گیرد:

-دیدم هر وقت حالت بده میری سراغ یاسای باغچه، گفتم یه مشت ازش برات بیارم اینجا، شاید حالتو بهتر کنه.

از این همه توجه زیر پوستی غرق لذت می‌شوم. لیوان را از دستش می‌گیرم و در را بازتر می‌گذارم:

-چه کار خوبی کردی... بیا تو... نمی‌دونم چی بپوشم. انگار مغزم کار نمی‌کنه. چشمانش را گرد و کجکی نگاهم می‌کند:

-اذیتم نکن. از تو بعیده!

-باور کن نمی‌دونم چی بپوشم، اصلا اینجور وقتا چی می‌پوشن؟ چه شکلی حاضر میشن؟

گام بلندی می‌گذارد و کامل وارد اتاق می‌شود. نگاهی سرسری به کمد باز و لباس‌های رنگارنگم می‌اندازد و باز برمیگردد سمتم. جلو می‌آید و مثل تمام وقت-هایی که می‌خواهد اثر حرفش درست و دقیق در ذهنم بنشیند:

-چه اهمیتی داره که چی می‌پوشی؟ می‌دونم. می‌خوای محکم به نظر برسی، یه جوری که انگار اصلا هم برات مهم نیست این همه سال رفته و شما رو تنها

گذاشته. اما باور کن اینا رو از رو لباست نمی‌فهمه. اینا رو از تو چشمت می‌خونه. چشم هم که آینه‌ی دله. دلتو آروم و محکم کن، بقیه‌اش درست میشه. خب؟ تند سری تکان می‌دهم. به سمت در می‌رود. پیش از اینکه در را ببندد دوباره می‌چرخد سمتم:

-در ضمن... تو هرچی بپوشی، می‌درخشی.

چشمکی می‌زند و در را پشت سرش می‌بندد. لبخند آرام آرام روی صورتش جا باز می‌کند. حق با اوست. چه اهمیتی دارد که پدرم بعد از این همه سال چه قضاوتی راجع به ظاهرش داشته باشد؟ سراغ یکی از مانتوهای ساده‌ی ورزشی و شلوار ورزشی‌ام می‌روم. شال گلبهی را روی سرم می‌گذارم و کیف کمری را می‌بندم. آرایش محو و ساده‌ای می‌کنم، کفش‌هایم را بر می‌دارم و پله‌ها را با سرعت بیشتری نسبت به چند دقیقه‌ی پیش طی می‌کنم. با چند دقیقه تاخیر بالاخره او هم می‌رسد. لبخندش از همان بالا پیداست که همه چیز از نظر او عالی است:

-پس تو هم موافقی که یکم زودتر راه بیفتیم. شاید خواستیم یه دور هم خودمون بزنیم، خدارو چه دیدی؟

او هم با تیپ اسپرت مرا بیشتر یاد روزهای شرکت می‌اندازد. آن صبح‌ها که بعد از باشگاه می‌آمد سرکار و چقدر اصرار داشت تا همه کارکنان حتما ورزش کنند. کفشش را به پا می‌کند و نگاهش روی لبخندم مکت می‌کند:

-چیه؟ می‌خندی.

-یکم زیادی خوشتیپ نکردی؟

نیشش باز می‌شود:

- دیگه چه کنیم؟ این خوشتیپی لامصب هم تو خونمه. کاریش نمیشه کرد.

چپ چپی حواله‌ی نگاه سرخوشش می‌کنم.

-اگر دوست نداری برم عوض کنم.

نفس عمیقی می‌کشم:

- نه تنها من، بلکه امشب یه جماعتی از دیدنت شاد میشن، چرا عوض کنی؟

-نه بابا!

سوییچ ماشین را برمی‌دارد و دزدگیرها را فعال می‌کند. نگاهی به گوشی‌اش می‌

اندازد و کمی اخم‌هایش در هم می‌شود.

- دلم واسه شرکت و بداخلاقیات تنگ شده.

نگاهم می‌کند، خنده‌ی بلندی سر می‌دهد و در را باز می‌گذارد تا اول من خارج

شوم:

-خوبه. امشب که برگشتیم تو همین حال فلکت می‌کنم قشنگ تمام یاد و

خاطرات شرکت برات زنده بشه. چطوره؟

-نه! بذار اون رئیس خشن واسه همون شرکت بمونه.

بالاخره راه می‌افتیم. در تمام طول مسیر تلاش می‌کند از بین سلکشن آهنگ-

هایی که دارد، آهنگ شادی پیدا و حاله را بهتر کند. به بام که می‌رسیم طبق

معمول پارکینگ شلوغ است و به سختی جا برای پارک ماشین پیدا می‌کنیم. او

نگاهی به ساعتش می‌اندازد:

-هنوز وقت داریم که با هم بریم بالا.

راه می‌افتیم و او از خاطراتش با جهانگیر می‌گوید. از تمام نوجوانی‌اش که تلاش کرده از او قهرمان بسازد و او با کارهایش به دست خودش تیشه به ریشه‌ی این خیال زده، از جوانی‌اش که به دور از خانواده سعی کرده شخصیتش را بسازد و از امروز که تلاش می‌کند تا او را ببخشد که بتواند منصفانه‌تر با او برخورد کند. حرف‌هایش حین آرام کردنم مرا یاد تمام روزهای سخت بعد از رفتن پدرم می‌اندازد. چه شبها و روزهایی که به خودم قول دادم هیچ وقت اورانبخشم، هیچ وقت با این خودخواهی‌اش کنار نیایم و ظلم او هیچ وقت برایم عادی نشود. تقریباً به انتهای مسیر رسیده‌ایم و بار حرف‌های انوش بیش از اینکه آرامم کند مرا بهم ریخته است. نمی‌دانم چرا، ولی هرچه به زمان قرار نزدیک‌تر می‌شویم غلیانم بیشتر می‌شود. بالاخره نیمکت خالی‌ای پیدا می‌شود که رو به تهران است و شهر خاکستری را به زیبایی قاب گرفته. او با همان آرامش خاص خودش می‌نشیند و من با حال خرابم. منتظر یک جمله‌ی دیگرش هستم تا آتش بگیرم:

-من هیچ وقت از رشید نمی‌گذرم. نه فقط به خاطر خودم، به خاطر فروغ، به خاطر نیا و به خاطر تموم این سالهایی که بهش احتیاج داشتیم و اون با خودخواهی مارو به خاطر راحتی خودش گذاشت و رفت.

دستش را روی پشتی نیمکت فلزی می‌گذارد و زل می‌زند به نیم رخم.

-اونجوری نگام نکن! من این آدمو نمی‌بخشم. هیچ وقت! به هیچ وجه!

همچنان آرام و صبور نگاهم می‌کند. لبخند نرم و گرمی تا حوالی چشم‌هایش پیش روی می‌کند:

-اگر می‌خواهی قلبت آروم بگیره باید ببخشی. برای مجازات کردنش فقط کافیه سختی این سالها رو فراموش نکنی. همین!
پوزخند می‌زنم و از همه‌ی آرامشی که تلاش دارد با نگاهش به جانم بریزد رو می‌گیرم:

-امکان نداره! نه می‌بخشمش و نه فراموش می‌کنم.

دستانم را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برم:

-من اصلا آدم بزرگواری نیستم، ترجیح میدم اداش هم در نیارم.

-قلبیت چه تند می‌زنه.

پوزخند می‌زنم:

-ضربان قلبم از رو دستم پیدااست؟

و رو می‌گیرم و باز به سیاهی‌های شهر و بازی نورهای نارنجی خیره می‌شوم:

-آدم حسابیا قلبشون کف دستشونه، از همینجا هم می‌زنه.

-فالگیر شدی؟

همانطور که با جدیت به کف دستم خیره شده می‌گوید:

-دارم می‌گردم بین این خط و خطوطا ببینم اگر یه روزی تو آینده دلت از من

گرفت می‌بخشیم، فراموشم می‌کنی یا هر دو؟

انوش نگاهی به گوشه‌اش می‌اندازد و بعد از نفس عمیقی که بخشی از نگرانی-

های مرا هم به سینه‌اش می‌کشد سر بلند می‌کند و در چشمانم خیره می‌شود:

-حاضری؟

آرام سری تکان می‌دهم و بلند می‌شود:

-من می‌رم راهنمایی‌اش کنم بیاد این سمت، ولی خودم همراهش نیام که راحت بتونین صحبت کنین. باشه؟

باز هم تایید بی‌کلامی می‌کنم و او می‌رود. پیش از اینکه کامل دور شود صدایش می‌زنم و بر می‌گردد:
-ممنونم...

نمی‌گویم برای چه و او از همان فاصله دلیلم را می‌فهمد و چشمک آرام و آن لبخند سرتق‌حالم را بهتر می‌کند. سعی می‌کنم به تصویر به ظاهر نورانی شهر نگاه کنم. اطراف نیمکت تقریباً خلوت شده ولی فضای نسبتاً بزرگ پشت سرم پر از پسر و دختران جوانی است که سرشارند از شور زندگی. صدای قدم‌هایی نزدیک می‌شود و بعد صدای پدرم:

-نیایش جان...

پشت به او و رو به شهر از جایم بلند می‌شوم. دستانم را بغل می‌کنم و به سمت منظره‌ی مقابلم حرکت می‌کنم:

-می‌بینی بابا. تهرانم بعد از این همه سال عوض شده. فکر کنم تو بهتر از من این تغییر و بفهمی. دلیل شادی و غم آدم‌ها هم تو این سالها عوض شده. ولی از این بالا انگار دیگه مهم نیست. از این بالا فقط شکوه زندگی شهری معلومه. فقط چراغای روشن پیدااست و به نظر میرسه همه مشغول زندگی کردن.

از سکوتش به نظر می‌رسد که گوش می‌کند. منتظرم چیزی بگویم تا ادامه بدهم. وقتی به سکوتش ادامه می‌دهد می‌پرسم:

-می‌خواهی بپرسی چرا به جای این همه جا واسه ملاقاتمون، اونم بعد از این همه سال اینجارو انتخاب کردم؟

سکوتش دیگه اعصاب خورد کن شده. باید آرام باشم و این سخت‌ترین کار دنیاست!

-ولی من بهت می‌گم چرا... چون تو حتی از این فاصله هم نایستادی و به زندگی ما نگاه نکردی. حتی از این فاصله‌ی دور هم مراقبمون نبودی. می‌چرخم سمتش و به چشمان بسته‌اش خیره می‌شوم:

-حتی از این فاصله هم مارو رصد نکردی تا مطمئن بشی که واقعا مشغول زندگی هستیم؟ حتی به ظاهر؟ نخواستی بفهمی چی به سرمون اومد بعد از تو؟ از دور که همه چیز قشنگ و روشنه، از دور که هیچ خط و شکافی پیدا نیست. این همه سال گذشت بابا، این همه سال گذشت تا ما بزرگ بشیم، بعد از بارها زمین خوردن و بلند شدن زخم پامونو خودمون پاک کنیم، اشکامونو خودمون پاک کنیم. این همه سال گذشت تا توی هیچ نقطه از زندگی دنبال قهرمان نگردیم، این همه سال گذشت تا باور کنیم فقط باید به خودمون تکیه کنیم. دستت درد نکنه، تو ناخواسته و بدون هیچ تلاشی مارو خیلی متکی به نفس بار آوردی.

چشمانش را باز می‌کند، دستش را به نیمکت می‌گیرد و در چشمانم خیره می‌شود. مثل تمام تصاویری که از او در ذهنم دارم خوش پوش است. صورت سه تیغه و پوست شفافش، نگاه نافذ و صورت بشاش. ظاهرش ورزشی است و هر بیننده‌ای حتی لحظه‌ای گمان نمی‌برد که او پدر من باشد. با قدم‌های محتاطی به نیمکت نزدیک می‌شود:

-بذار برات توضیح بدم نیایش جان... تو فقط بگو حالت خوبه؟
 آرام لبخند می‌زنم و با جسارت بیشتری نگاهش می‌کنم. آرام نبودن او به شکل
 سادیسم واری مرا آرام کرده است:
 -یکم واسه این سوال نخ نما دیر نشده؟

هیچ نمی‌گوید تا راحت حرف‌هایی که این همه سال تلنبار شده را بیرون بریزم:
 -من فقط ده سال از بهترین سالای زندگیم نیایش بودم، بعد از اون دیگه
 هیچوقت شنیدن این اسم خوشحالم نکرد. دیگه خیلی وقته نیلگونم. کسی هم نبود
 که تو چشمام زل بزنه و بگه تو یه ملکانی، سرتو بالا بگیر و به اسم خانوادگی ات
 افتخار کن. راستش بابا اگر دستم می‌رسید فامیلم هم عوض می‌کردم. اونجوری
 دیگه سایه‌ی یه ابهت پوشالی هم پشت سرم نبود...
 روی نیمکت می‌نشینم و منتظر نگاهش می‌کنم:

-چرا نمی‌شینین؟

کنارم می‌نشیند و با ولعی به حالاتم زل می‌زند که انگار هر آن ممکن است همه
 چیز نیست و نابود شود:

-پس فروغ حسابی تصویر بابای بدو براتون تکمیل کرده. حالش خوبه؟
 جدی‌تر نگاهش می‌کنم:

-اگر من اینجام فقط به خاطر اینه که فروغ اصرار داشت شماهنوز پدرمونی. وگرنه
 فکر می‌کنم منم خیلی علاقه‌ای به دیدن تصویر زندگی اتون اونم از دور نداشته
 باشم.

مظلوم‌تر از تصویريست که طی این سالها از او در خاطر م ثابت است. لبخندی کنج لبش معطل مانده که حس می‌کنی حرف‌هایش قرار است حالت را بهتر کند: -این بدون شنیدن قضاوت کردنم فروغ یادت داده یا ترجیح میدی نشنیده حکمو صادر کنی؟

پوزخند می‌زنم:

-واقعا فکر می‌کنی دیگه حکمی هم مونده؟

بالاخره به تصویر مقابلش نگاه می‌کند. بالاخره آن لبخند پشت نگاه لرزانش گم می‌شود:

-من اشتباه زیاد کردم. هر اشتباهی هم تاوانی داشته که تمام و کمال پرداختش کردم. اگر الان اینجام دلیلش مجاب کردن تو واسه بخشیده شدنم نیست... از اون لحظه که دیدمت نتونستم بخوابم. حق باتوئه، شاید اگر چندبار می‌اومدم و از دور مراقبتون می‌بودم، شاید امروز حالم خیلی بهتر بود.

-چرا همون موقع نیومدین سراغم؟ از اینکه دخترتونو به خواهرزاده‌ی محبوبتون - نشون بدین ترسیدین یا فکر کردین من کم تحمل امو همونجا مهمونی رو بهم می‌زنم؟

دم عمیقی می‌گیرد. صدایش گرفتگی غمگینی دارد و پیدا است حال و روز معمولی‌ای که تلاش دارد به نمایش بگذارد واقعی نیست:

-هیچ کدوم... از دیدن تصویر دوباره‌ی خودم تو چشمت می‌ترسیدم. تو خیلی بزرگ شدی نیایش، شاید خودت ندونی ولی بیش از حد شبیه فروغی. فروغ اون سالها...

چشمانش را می‌بندد:

-تمام مدت حس می‌کردم خود فروغی. همون قاطعیت و اعتماد به نفس فروغ تو چشمانه، همون حجب و حیا و شرمی که از ترس نیست، از نجابت. نتونستم برگردم و باز هم زل بزنم تو چشما. نشد حتی وایسم و از دور تماشات کنم. در سکوت به تهران خیره می‌شوم و می‌گذارم او کامل حرف‌هایش را بزند. واقعیتش این است که ته دلم بابت اینکه مرا شبیه مادرم ببیند خوشحالم. فروغ با همه‌ی تفاوت‌هایش همیشه برای من همان زن قوی و با اراده ایست که دوست دارم شبیهش باشم، یا شاید دوست دارم تا به اندازه‌ی او محکم به نظر برسم.

-تو هیچ وقت جای من نبودی. من تمام زندگی‌امو تو یه خانواده‌ی متمول و سرشناس گذروندم. هر وقت اراده کردم داشتم. اصلا پیش از اینکه اراده کنم داشتم. هیچ وقت غصه‌ی نداری و گردن کج کردنو نچشیده بودم. همیشه خوب گشته و خوب خورده بودم. پدرم تا میتونست پول می‌ریخت به پامون که یه وقت آب تو دلمون تکون نخوره...

دست خودم نبود، باز با جمله‌ی آخرش پوزخند غلیظی می‌زنم اما او معلوم است زره به تن کرده و خودش را برای هر حرف و کنایه‌ای آماده. با آرامش و متانت خاصی جملاتش را ادامه می‌دهد:

-عشق فروغ برای من از همون اول هم یه پنجره بود به سمت دنیای ناشناخته-ها، دنیایی که تا قبل از اون اصلا لمسش نکرده بودم. پرازاتفاقی که حتی فکرشم نمی‌کردم. می‌خوای بلند شیم و راه بریم؟

نگاه از شهر می‌گیرم:

-نه... اینجوری شنیدن قصه‌ات راحت تره.

گنگ سری تکان می‌دهد. کمی روی نیمکت جا به جا می‌شود و نزدیکتر می‌شود:
-انتخاب فروغ به معنی واقعی منو از اوج رسوند به حضيض. در اوج جوونی فکر کردم اگر به خاطر عشقم پشت پا بزنم به هر چی داشتم و دارم، می‌تونم با دست خودم دوباره بسازمشون، با همون کیفیت، به همون اندازه. ولی باور کن برای گرمای خونه فقط عشق کافی نبود. من هیچ وقت واسه اون شرایط سخت تربیت نشده بودم. خانواده‌ام جوری طردم کردن که از خونه‌ی پدرم با دست خالی زدم بیرون. ده سال تحمل کردم ولی اومدن نیا واقعا همه چیزو سخت‌تر کرد... یادت که هست؟

حالا دیگه لرزش خیلی خفیف دستانش از هیجان، کاملا به چشم می‌آید. با وجودی که تمام تلاشش را برای نشان دادن آرامشش می‌کند اما پیداست که تمامش نمایش ناموفقی است:

-پیش از اینکه به دنیا بیاد تمام تلاشمو کردم تا فروغ راضی بشه وقتی هنوز بچه شکل نگرفته بندازدش... ماتو خرج زندگی سه نفره امون مونده بودیم و باید منتظر عذاب جدید می‌نشستیم. قبول نمی‌کرد و خانواده‌اشم پشتش بودن و معتقد بودن از بین بردن بچه کار درستی نیست. من کم آورده بودم. تحمل شرایط به خودی خود روز به روز برام سخت‌تر میشد، زندگی‌ام شده بود یه زندگی خیلی پایین‌تر از سطح پایین که به مرور می‌فهمیدم با نداشتن رفاهی که توش بزرگ شدم، عشق هم کم کم داره رنگ می‌بازه... شرایط اقتصادی‌مون اصلا خوب

نبود و فروغ گاهها از خانواده‌اش کمک می‌گرفت واسه اینکه فقط روزگارمون بگذره.

سری تکان می‌دهد و دستان بی‌تکلیفش را روی زانوهایش می‌گذارد. رگهای دستش برجسته است و فشاری که بر پاهایش می‌آورد برجستگی رگ‌هایش را بیشتر به رخ می‌کشانند. حس می‌کنم از همان اول تند و تند رفت سراغ ماجرا تا قبل از من یکبار دیگر داستان را برای وجدان تازه بیدار شده‌اش تکرار کند:

-من هر چندماه یکبار باید می‌افتادم دنبال یه کار جدید. از اونجایی که به نبودن پول پدرم هیچ وقت حتی فکر هم نکرده بودم هیچ توانایی و استعدادی رو هم طی اون سالها پرورش نداده بودم که دست به زانوی خودم بزنم و بلند شم. فقط داشتم با سر می‌خوردم زمین و این وسط همراهی نکردن فروغ بیشتر عذابم می‌داد. تا اینکه بچه به دنیا اومد و بعد از مدتی فهمیدیم معلولیت حرکتی داره... دیگه دنیا رو سرمون خراب شد؛ فروغ می‌گفت همه‌اش به خاطر اینه که من از روز اول نخواستمشو خدا اینجوری داره جواب ناشکری‌هامونو می‌ده. قبول نمیکرد که اساسا آوردن اون بچه تو اون شرایط چقدر اشتباه بوده. اومدن نیا تو بدترین زمان ممکن پیش اومد. وقتی که همه چیز به خودی خود داشت بهم میریخت.

نگاهش را به مقابلش پی دوزد و نور شهر چشمانش را روشن می‌کند:

-انگار آخرین تلنگر بود به هزارتا دومینو که پشت سر هم قطار شده بودن.

نمی‌خواستم بین حرف‌هایش چیزی بگویم و تلاش می‌کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم. اگر می‌توانستم نیلگون شاکی و کم طاقت درونم را ساکت کنم تا پشت

سرهم نگوید "بس کن" موفق می‌ماندم تا ادامه‌ی داستان را بشنوم! پدرم نگاهش را بالاخره به چشمانم می‌دوزد و با آرامش بیشتری ادامه می‌دهد:

-خبر داشتم که بابام با کمک برادر کوچیکترم و شوهر خواهرم داره کارشو گسترش میده و همین بیشتر آتیشم می‌زد. روزی نبود که به مقایسه‌ی زندگی‌ای که می‌تونستم داشت باشم با زندگی‌ای که با دست خودم ساخته بودم، نشینم. من کم آورده بودم نیایش جان. هیچ اتفاقی تو اون زندگی منو به فردای بهتر امیدوار نمی‌کرد. اون زندگی، روح بلند پروازمو ازم گرفته بود. فقط زندگی می‌کردم تا زنده بمونم، زنده بمونیم.

باز هم نگاهم می‌کند و وقتی جوابی نمی‌شنود دستمالی از جیبش بیرون می‌کشد و پیشانی‌اش را پاک می‌کند. اجازه می‌دهم تا کمی در حال خودش باشد و بعد با همان آرامش قبل می‌پرسم:

-یعنی بین این هزار و یک دلیلت واسه رفتن و تنها گذاشتن ما، یه دلیل واسه موندن نبود بابا؟

چرا دنبال ذره‌ای پشیمانی در عمق چشمانش بودم؟ چرا حسرت از دست دادن زمان را در نگاهش نمی‌خواندم؟ چند ثانیه پلک‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و باز به چشمانم خیره می‌شود:

-اون موقع موندنم به نفع هیچ کدوممون نبود. اون موقع با دست خالی هیچ کاری نمی‌تونستم بکنم. مهم الانه که اگر اراده کنم هفته‌ی دیگه ویزا تو پاستونه و می‌تونین همگی باهام بیاین...

نه... این یکی باورم نمی‌شد. به هیچ نحوی این میزان از توهمش را نمی‌توانستم هضم کنم. پول، اعتماد به نفس کاذبی برایش آورده بود که فکر می‌کرد چون او اراده کرده پس ما هم چشم و گوش بسته همراهش می‌شویم؟ از شدت ناباوردی خنده‌ی آرامی می‌کنم:

-واقعا چطوری روت میشه بعد از این همه سال بیای و تو چشمای من نگاه کنی و بهم این حرفارو بزنی؟ تو چی خیال کردی؟ که ما هم مثل خودت شیفته‌ی فراریم؟ به هرشکلی که شده؟ با هر دستی که به سمتون دراز بشه؟ کمی خود را از روی نیمکت به سمتم سر می‌دهد:

-دیوونه نشو. من می‌دونم الان هزارتا دختر و پسر جوون هم سن و سال تو و برادرت حاضرین هر کاری بکنن تا زندگی شاهانه اونورو تجربه کنن. پر از رفاه و فرصت پیشرفت.

نگاه آرامی به پشت سرمان می‌اندازد:

-اگر نگرانیت بابت انوشه، من حاضر میشم باهاش شریک بشم و کارای اونم بکنم تا بیاد اونور همین کارو ادامه بده. نگاهش برقی می‌زند:

-زندگی‌ای براتون می‌سازم که اینجا حتی خوابشم ندیده باشین. با افسوس سری تکان می‌دهم:

-خیلی دیر اومدی بابا. دیگه ساختن رویای یه زندگی شاهانه اونم اونور دنیا واسه تطمیع من یکی، دیره! شاید با این رویاهای دور و درازت نیا گول بخوره که اونم جونش به من و مامان بسته است و بدون ما هیچ جا نمی‌ره.

انگار نمی شنید من چه می گویم. فقط می خواست انتخاب و تصمیمش عملی شود:
- کار فروغم درست می کنم. اگر راضی بشه...

بلند می شوم و نسیم خنکی مجبورم می کند تا بازوهایم را محکم تر در آغوش بگیرم:

- فروغ ازدواج کرده، حتی اگر اینهم نبود باز هم فروغی که من می شناسم با تو نمی اومد.

بالاخره کاخ خوش خیالی اش در لحظه ای با شکوه فرو می ریزد. روشنی امید، با آن برق کذایی از ته چشمانش می رود و نگاهش را بالا می گیرد:
- کی؟

پشت به او رو به تصویر تهران می ایستم:

- زمانش مهم نیست، کس اش مهمه که اونم یکیه دقیقا نقطه ی مقابل تو؛ یه آدمیکه بیش از حد به حرفاش شبیهه، یه آدم مسئولیت پذیر و درست. کسی که فروغ بعد از سالها، واقعا باهاش شاده.

بعد از چند ثانیه با صدای آرام تری می گوید:

- پس اونقدری هم که می گی سخت نگذشته...

- منتظر بودی یه وقتی برگردی که سختی زندگی از پا درمون آورده باشه؟

نیم نگاهی به سمتش می کنم و او نگاه خرابش را از تصویر مقابلم میکند و به سمتم می چرخد:

- تو چرا فکر می کنی من ازتون متنفرم؟

کامل بر می گردم به سمتش و بیخیال نسیم خنک می شوم:

-کاش متنفر بودی بابا. ای کاش متنفر بودی که تنفر هنوز تو دلش یه رگه‌های باریکی از عشق داره. تنفر بعد از یه احساس عمیق به وجود میاد. تو بی تفاوتی! اینه که منو داغون می‌کنه. اونقدر بی تفاوت بودی که سه تا آدمو به حال خودشون ول کردی و رفتی، حالا هم که برگشتی هیچ توجیه درستی واسه رفتار غلطت نداری.

دم عمیقی می‌گیرد، دست‌هایش را روی زانوانش می‌گذارد و بلند میشود:
-من اگر اشتباهم رو قبول نداشتم که نمی‌خواستم جبرانم کنم. مطمئنم که اگر توونیا اراده کنین تا با من بیاین، همه چیز براتون بهتر از شرایطی میشه که اینجا دارین. من نیارو تو شرکت انوش دیدم. انوش بهم گفت چقدر باهوش و بالاستعداده، اون بچه الان وقت کار کردش نیست. با خودم می‌برمش، یک دنیای جدید و پیشرفته منتظرشه.

جوری مقابل توهمات روشنش دست برهم می‌کوبید که انگار همه چیز تمام شده است. گذاشتم تا خوب از تصاویر خنده‌دار ذهنی‌اش بگویند و بعد کنارش ایستادم:
-الان فهمیدی که نیا تو این سن وقت کارکردنش نیست؟ الان تازه غیرت پدرانہ ات جوشیده؟ چرا برداشتت این نیست که نیا از تمام جوونی تو باغیرت‌تر و شجاع‌تره؟ گذشته ازون.. مثل اینکه مطمئنی که نیا راضی میشه تا باهات بیاد! فکر نمی‌کنی همون یک باری که به جای هر سه نفرمون تصمیم گرفتی برای کل عمومون کافی باشه؟
می‌چرخد و مقابلم صاف می‌ایستد:

-تو فقط داری با من لجبازی می کنی. الان بحث این نیست که من چه پدری بودم؟ اصلا فکر کن من یه خیرم، اومدم از این جا به بعد زندگیتونو از این رو به اون رو کنم. چرا نمی داری؟

-بابا، این نیا همون پسریه که از داشتنش خجالت می کشیدی. الان چطور می خوای دستشو بگیری و به بقیه نشونش بدی؟

چشمانش را روی هم می گذارد. پیدااست به خوبی توانسته ام عصبی اش کنم:

-من اون زمان شرایط تامین زندگیشو نداشتم اما الان دارم. به صد نفر غریبه دارم کمک می کنم، چرا زیر پر و بال بچه های خودم رو نگیرم؟

نگاهی به چشمانش می کنم. تاریکی بیشتر از قبل پیش روی کرده اما از این فاصله هم خطوط صورتش مشخص است. با وجودی که تمام تلاشش را کرده تا جوانتر از چیزی که هست به نظر برسد اما خطوط به خوبی دست سنش را رو می کند:

-من پدرمو همون سالهای بچگی از دست دادم. واسه من پدرم وقتی در خونه رو بست و واسه همیشه رفت، تموم شد. اگر الان اینجام فقط به خاطر دینیه که به گردنم داری. نه چون صرفا اسم پدر رو پیشونیده، فقط به خاطر اینکه واسطه -ای بودی که پیام و قشنگیای این دنیارو تجربه کنم. واسه من قهرمانی که قرار بود دنیا روی شونه هاش جابه جا بشه همون سالا تموم شد...

دم عمیقی می گیرم و به سمت فضای بازی که جوان ها هنوز خندان و بی دغدغه بازی می کنند رو می کنم. پیش از اینکه قدم از قدم بردارم می گوید:

-کجا؟ من هنوز حرفم تموم نشده.. به حرفام فکر کن نیایش، به خودت و من و نیا فرصت بده! می‌دونم نقاشی می‌کنی؛ یه گالری برات می‌زنم، فقط کارای خودتو بذاری توش. هر کاری که واسه پیشرفتت باشه...
پوزخندی ناخواسته صورتت را پر می‌کند:

-می‌دونم یادت نیست، ولی من یادمه بچه که بودم یه شعری برام می‌خوندی. یه جاش می‌گفت: بهش بگین کاکل زری، دیر اومدی، مرد پری* گلی ترقی نگاهش همچنان منتظر نگاهم می‌کند ولی من دیگه تحمل این قرار ملاقات را ندارم. نگاهم را می‌گیرم و به سمت دیگه بام می‌روم. انگار هماهنگ نکرده می‌دانم که انوش کجا به انتظارم ایستاده است. خیلی طول نمی‌کشد تا پیدایش می‌کنم. همانطور که انتظار دارم در تاریکی به انتظارم ایستاده. پیش از اینکه با قدم بعدی نزدیکم شود قدم آخر را بلندتر بر می‌دارم:
-بریم!

بدون هیچ سوال و جواب بیهوده‌ای همراهم حرکت می‌کند. در سکوت، سراسیمه را پایین می‌رویم. به ماشینش که می‌رسیم پیش از اینکه سوار شویم می‌گوییم:
-می‌شه بریم خونه مامان مهین؟
با تعجب نگاهم می‌کند:

-مامان مهین که خونه‌ی مامانته. می‌خوای بیرمت اونجا؟
سوار ماشین می‌شوم و منتظر می‌شوم تا او هم بنشیند:
-نه. دوست ندارم جلوی دکتر با این حال نزار برم و گله‌ی بابامو بکنم. همین که بریم جلوی در خونه مامان مهین وایسیم. حالم خوب میشه.

دیگر سوالی نمی‌کند و استارت می‌زند. خودش شاید نداند ولی بی اندازه مدیون این درک عمیقش از شرایط هستم. اینکه می‌داند کجا پرسد و کجا سکوت کند. زودتر از چیزی که انتظار دارم مسافت نسبتاً طولانی تا خانه‌ی مامان مهین طی می‌شود. زیر سایه‌ی درخت چنار و رو به روی در خانه توقف می‌کند. چشم می‌دوزم به در و خاطرات کودکی تمام قد مقابلم چشمانم قد علم می‌کند. تمام روزهایی که در آغوش مامان مهین و امنیت این خانه شب و روزهایم به آرامی گذشت. فروغی که شکسته بود خیلی زودتر از زمانی که باید، خودش را جمع کرد و بلند شد:

-کاش برای جبران، کاری می‌کرد که فرهاد با آرامش و امنیت بیاد بیرون...
جمله‌ای که بی مقدمه گفتم چند ثانیه ذهنش را درگیر کرد تا منظورم را متوجه بشود. به سمتم می‌چرخد:

-بهش گفتی؟

سری تکان می‌دهم:

-نه! نمی‌خواستم لذت اینکه می‌تونه باپول و موقعیت الانش کاری برامون بکنه رو بهش بدم.

آرام لبخندی می‌زند:

-دوست داری برام حرف بزنی؟

به دست‌های بی تکلیفم زل می‌زنم:

-اون اصلاً پشیمون از کاری که کرده نبود. فقط اومده بود قدرتشو به رخ بکشه. دلم می‌خواست پشیمون باشه...

اشک دیدم را تار می کند و با این وجود به چهره‌ی انوش در تاریکی خیره می-شوم:

-دلم می خواست با پشیمونی بغلم کنه و بگه ببخشید، ببخشید که بابای بدی بودم. ببخشید تنهاتون گذاشتم. ببخشید که باعث شدم همه‌ی عمرت دنبال من بین آدمای دیگه بگردی...

هق هق گریه امانم نمی‌دهم و او پیش از اینکه من تقلائی بکنم مرا در بر می-گیرد. چشمان مهربانش پر از ستاره می‌شود:

-پشیمونم نکن دختر. کاش...

پیش از اینکه بابت قرار امشب افسوسی بخورد می‌گویم:

-خوب کاری کردی. من بایدبا این ترسم رو به رو می‌شدم. همیشه امروز و این اتفاق برام کابوس بود. الان فهمیدم هیچ ترسی برای مواجه شدن با پدرم وجود نداره. همه‌اش حسرته...

-به خاطر من رفتی دیدیش.

-من به خاطر حرف هیچکس کاریکه به دلم نباشه رو نمی‌کنم. مطمئن باش خودم خواستم که اتفاق افتاد.

به چشمانم خیره می‌شود و تحمل نگاه سنگینش را ندارم. می‌دانم که او هم فهمیده که با حرفهایم تلاش دارم تا به اتفاق آن شب شبیخون بزنم. به خیابان خیره می‌شوم:

-می‌خواد نیا رو ببینه. اگر بتونه با وعده‌های نیارو خام کنه و با خودش ببره چی؟

-نیا داداش توئه. مطمئن باش هر انتخابی که بکنه اول از همه به شماها فکر می‌کنه، بعد خودش.

از امیدی که می‌دهد، لبخندی روی صورت‌م جوانه می‌زند. دم عمیقی می‌گیرم:

-به نظرت امشب بابام دخترشو بعد از این همه سال چه جوری دید؟

سرش را کمی به سمتم خم می‌کند:

-وایسا ببینم... یه دختر شجاع، زیبا، سربلند، پر از غرور و البته صبور و با شخصیت.

از این فاصله‌ی کم لذت می‌برم:

-واقعا؟

لبخند می‌زند:

-و خیلی بیشتر از همه‌ی اینا.

صدای ویبره‌ی بد موقع گوشی‌اش لذت حرف‌های شیرینش را کم میکند. گوشی را از جیبش بیرون می‌کشد و نگاهی به آن می‌اندازد. پیش از آنکه جواب بدهد می‌گوید:

-خدا لعنتت کنه که همیشه ابن‌الوقت!

هنوز ویبره‌ی گوشی قانعش نکرده تا جواب "ابن‌الوقت" را بدهد که مانعش می‌شوم:

-همیشه یه امشب جواب هیچ تماسی رو ندیم؟

نگاهش بین من و گوشی‌اش معطل مانده و من مطمئن‌تر از قبل به چشمانش خیره می‌شوم:

-یه امشب به سکوت و آرامش این کوچه اضافه کنیم.

گوشی را با کمی تردید به جای اولش بر می گرداند:

-قبوله. یه امشبو به عنوان شب نیلگون نامگذاری می کنیم.

نگاهی به ساعتش می کند:

-از این لحظه تا طلوع آفتاب هرچی که تو بخوای همون میشه.

-زرنگی! از این چند ساعت باقی مونده، بیشترش که تو خواب می گذره. کی اوامر

من اجرا بشه پس؟

خنده‌ی آرامی می کند:

-تو هم خوب نرخ تعیین می کنیا! باشه، جهنم و ضرر. امشب تا صبح بیدار می -

مونیم و به ساز تو می رقصیم. خوبه؟

با آرامش و حال خوبی که حرف‌هایش به رگ‌هایم تزریق می کند لبخندهای

واقعی لب‌های غمگینم را در آغوش می کشند. نفس‌هایم جان تازه‌ای می گیرند و

چشم‌هایم را می بندم:

-به هر سازی که بگم می رقصی؟

کمی مکث می کند و بعد آرام‌تر از قبل می گوید:

-هر سازی...

دم عمیقی می گیرم و می گویم:

-پس به یکی از کارا یا حرفایی که ازم پنهون کردی اعتراف کن.

خنده‌ی بدجنسی می کند:

-پس تا صبح کار داریم.

هیچکس اینجا گم نمیشود

شاکی می چرخم سمتش:

-یعنی خیلی زیاده؟

خنده‌ی آرامی می کند:

-بیا ببینم. اینجوری که نمی تونم اعتراف کنم.

-الکی از خودت داستان نسازیا! راستشو بگو.

کمی جا به جا می شود:

-آخه کدومو بگم که کم خطر باشه؟

با آرنج می کوبم و می خندد:

-من امنیت جونی ندارم، نمیگم!

دست‌هایم را بغل می کنم:

-خیلی خوب! تو بگو من متانت به خرج میدم؛ هرچی بگی فقط گوش می کنم.

-قول دادیا.

سری تکان می دهم و می گوید:

-اون وقتا که تازه اومده بودی شرکت و مجبورت کرده بودم صبح‌ها زود بیای،

بهت شک داشتم. کارمو اول از همه با چک کردن فیلمای دوربینا شروع می -

کردن؛ می زدم عقب و از ساعتی که تو میرسیدی شرکت شروع می کردم.

تو کار خاصی نمی کردی، ولی ازیه جایی به بعد همون رفتارهای بیفکر و گاه‌گیج

بازیات انقدر برام دلنشین بود که اصلا به عشق همونا صبحامو شروع می کردم.

جدی سرم را بالا می کشم:

-من چه گیج بازی ای درآوردم؟

می خندد:

-بین جنبه نداری! خب اوایل مشخص بود همه چیز برات تازه است دیگه. یه بار هم...

با بدجنسی به چشمانم خیره می شود و با اخم می پرسد:

-یه بار هم چی؟ چرا خوردی حرفتو؟

به سختی جلوی خنده اش را می گیرد:

-من امنیت جانی ندارم. قرار شد به سازت برقصیم نه که فلکمون کنی!

چشم غره ای به نگاه خندانش می روم و سر جایم صاف می نشینم:

-خب کاریت ندارم. بگو ببینم یه بار هم چی؟

دستش را روی فرمان می گذارد و سرش را به آن تکیه می دهد:

-نه دیگه اونجوری قیافه گرفتی همه چی کنسله.

پشت چشمی برایش نازک می کنم:

-باشه پس داستان مگوی من هم کنسله.

با همان بدجنسی قبل نگاهم می کند:

-ا! اینجوریه؟ باشه، میگم. ولی بعدش منتظرم ببینم تو چی رو می کنیا.

با ذوق منتظر می مانم تا جمله ای ناتمام مانده اش را تمام کند:

-یکی دوبار شد که سرزده اومدم دفتر ولی چون تو توی حال و هوای خودت

بودی متوجه ورودم نشدی. واسه همین خوب نشستم و نگاه کردم چه طوری

موهاتو می بافی که زیر شالت جمع نشه و اذیتت نکنه.

با تعجب خیره‌ی پسرک شر و شیطانی می‌شوم که مقابلم نشسته و از لذت‌های ساده‌ای می‌گوید که چشمانش را از همیشه براق‌تر کرده است:

-پس چرا اون سری جلوی خاله زری گفتی موهامو بیافم که ببینی چه جوری می‌بافن؟ تو که خوب دیداتو زده بودی.

خنده‌ی از ته دلی سر می‌دهد:

-اینکه بدونی دارم نگاهت می‌کنم یه جور می‌چسبه، اما اینکه ندونی... آخ آخ اون خیلی می‌چسبه.

باز گوش‌اش ویبره می‌رود. حین بیرون کشیدن گوشی از جیبش می‌گوید:

-دیگه نوبت توئه. با این کارا یادم نمیره چطوری حرف از زیر زبونم کشیدی بیرون.

نگاهش روی شماره ثابت می‌ماند و بعد خجالت زده سرش را بلند میکند:

-بار دومه داره زنگ می‌زنه. بهش گفتم فقط زمانی اجازه داره اینجوری مته بشه رو مغزم که کار واجب داشته باشه. اینو جواب بدم، به باقی زنگا قول میدم حتی نگاه هم نکنم. قبوله؟

آرام و نا امید سری تکان می‌دهم. می‌دانم که حتما باز وسط ماجرای گره کوری خورده که جز به دست انوش با هیچ دستی باز نمی‌شود.

-سلام... بگو مالک. خدا به دادت برسه و کارت مهم باشه وگرنه...

هنوز کلامش منعقد نشده که رنگ از رخس می‌پرد. تلاش دارد تا حالت چهره‌اش را عادی نگه دارد ولی مشخصا نشدنی است:

-خیلی خب. بگو همین الان خودشو می‌رسونه.

مکالمه تمام شده و نشده نگاهش می چرخد سمتم:

-واقعا شرمنده‌اتم.

از اضطرابی که تلاش دارد زیر صدای آرام و امنش پنهان کند پیداست اتفاقی افتاده که انتظارش را نداشته است:

-فدای سرت. چی شده؟ چی گفت؟

ماشین را روشن می کند و پیش از اینکه حرکت کند می گوید:

-دکتر افرا خواسته همین حالا منو ببینه. قول میدم یه شب دیگه میایم...

نمی گذارم جمله اش تمام بشود:

-حرفش من زن. معلومه که افرا مهم تره. منم باهات میام.

فرمان را می چرخاند و راه می افتد:

-بیای خیال من هم راحت تره. میگم مالک برسونتت خونه و کشیک بکشه تا برگردم.

-نیازی نیست. منم میام و می مونم. نگفت دکتر چی کارت داره؟

سرعتش بیشتر از همیشه است و همین نشان می دهد چقدر استرس دارد:

-نه فقط گفته زودتر خودمو برسونم. کاش سر همون زنگ اول جواب داده بودم...

-تقصیر من شد.

لبخند نرمی روی لبهایش می نشیند:

-به جاش از بار گناهای من یکم کم شد. تو فقط برای افرا دعای خیر کن. به

دعای تو بیشتر از هرکسی احتیاج داره.

با لبخندش دلم آرام تر می شود و اولین چیزی که به ذهنم می رسد آیت الکرسی - ای است که مامان مهین همیشه برایمان می خواند. برای تمام لحظات پر اضطرابمان که مطمئن بود با خواندنش هرچه بلا و بلیه است از ما دور می شود. آنقدر دعا را زیر لب تکرار می کنم تا کمی و فقط کمی دلم آرام بگیرد.

حرکات مرد جلو و عقب می شود. در هر صورت حس خفگی امانم نمیدهد. آنقدر همه چیز شفاف و ترسناک پیش می رود که تنم خیس از عرق می شود و بیشتر از قبل می لرزم. حتی به وضوح نمی شنوم چه میگوید ولی به خوبی ترس جانگاهی که با هر کلمه تلاش دارد تا به جانم بریزد را حس می کنم. با نزدیک شدن دستش از جا می پریم. نفسهایم سنگین می شود و طول می کشد تا به خاطر بیاورم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده است. تازه محیط بیمارستان آشنا می شود و به خاطر می آورم که همراه با انوش آمدیم تا او با متخصص مغز و اعصاب صحبت کند. هرچه اصرار کرد تا مالک مرا به خانه برگرداند و همانجا مراقب من و خانه بماند، قبول نکردم. در نهایت او کوتاه آمد تا در قسمت انتظار بخش اورژانس به انتظارش بنشینم. نفهمیدم کی چشمانم گرم شد و کابوسها حتی برای همین دقایق کوتاه هم رهایم نکردند. دستی به پیشانی خیسم می کشم و لیوان پلاستیکی و پر از آبی مقابلم ظاهر میشود. مرد قد بلند و درشت هیکلی که انوش او را مالک معرفی کرده لیوان را جوری به سمتم گرفته که نیازی به زبان باز کردن نباشد و از حالتش متوجه منظورش بشوم. تشکر آرامی می کنم و لیوان را یک نفس سر می کشم. می پرسد که چیز دیگری نیاز دارم؟ چه سوال عجیبی! با تکان سر متقاعدش می کنم برگردد سر جای قبلش.

قسمت اورژانس بیمارستان خلوت‌تر از زمانی است که رسیده بودیم. منشی‌ها و پرستارها در حال گپ زدن و خندیدن‌های نخودی هستند و دکتر جوانی به تازگی به جمعشان پیوسته و سر موضوع مشترکی بحث می‌کند و می‌خندند. از آخرین باری که میان جمع دوستانه‌ای اینطور بی‌دغدغه و از ته دل خندیده‌ام زمان زیادی می‌گذرد. هرچه بیشتر به گذشته و دوران عزلت نشینی‌هایم فکر می‌کنم بیشتر بابت سالهای جوانی که به امید بازگشت ناجی به سر شد افسوس می‌خورم. چطور توانستم روزهایی که دیگر هیچ معجزه‌ای نمی‌تواند برشان گرداند را آنطور به شب برسانم. تنها دلخوشی این سالهایم نقاشی بود و دیدن شاگردهایم که آن هم به مدد اتفاقات اخیر کنسل شد.

مالک بدون توجه به باقی آدم‌های حاضر در سالن با فاصله‌ی اندکی از من دست به سینه ایستاده و جوری به حرکاتم زل زده که معذبم می‌کند. بی‌توجه به او به گوش‌ام پناه می‌برم. باید با کسی حرف بزنم. باید برای کسی از تمام احساسات متناقضی که هر لحظه بیش از پیش مرا در آغوش می‌کشد درد دل کنم. از بین نقاشی‌های قدیمی‌ام یک تصویر هست که مرا بیش از همیشه به نوجوانی‌ها و بی‌پروایی‌هایم گره می‌زند؛ دختر و پسری که روی قله‌ی کوهی ایستاده‌اند و آفتاب از پشت سرشان در آسمانی که بین بنفش و نیلی و سرخ سردرگم است در حال غروب کردن است. پهنه‌ی وسیع و زیبایی که طبیعت بکر اطرافشان را ساخته در مقابل احساس ناب و شور جوانیشان کم آورده. نقاشی را انتخاب می‌کنم و کلمات بلافاصله مغز و بعد انگشتانم را پر می‌کنند:

-خواستن تو هم به نوعی ادامه‌ی ترس‌هایم بود. خواستن و دوست داشتن تو پر بود از ترس از دست دادنی که هیچ روز و ثانیه‌ای رهایم نکرد و تا آخر همراهم بود. خواستنی خالی از امید و پر از کینه و نفرت. از وقتی بهم رسیدیم طبق یک قانون نانوشته تلاش کردیم تا به پدرت ثابت کنیم که ما بدون او هم سرپاییم. که بدون او هم زندگی پر از پیشرفت و رسیدن است. داشتیم نمایش جریان زندگی را جوری بازی می‌کردیم که حواسمان نبود که داریم لابه لای موج خروشان سختی‌ها غرق می‌شویم. کم کم رویاهایمان تغییر کرد. کم کم فراموش کردیم که در پروسه‌ی پیشرفت، دوست داشتن‌هایمان دارد از نفس می‌افتد. تو به هر نحوی که شده می‌خواستی به جایی بروی که قدر تلاش و هوش و استعدادت را بدانند. که بدون کمک پدرت استاد بشوی و از بالا نگاهش کنی و من پایه پای تو داشتم خودم را فراموش می‌کردم. خواسته‌های من چقدر از تلاش‌های آن روزها دور بود و مقصرش اتفاقی بود که در بدترین زمان ممکن داشت می‌افتاد. داشتیم به سردی نوک قله عادت می‌کردیم. داشتیم آغوشمان را به تنهایی عادت می‌دادیم. امروز از آن قله‌ی رفیع کیلومترها فاصله دارم اما حس می‌کنم دلم آرام‌تر از هر وقتی است. با وجود همه‌ی ترس‌ها، همه‌ی نداشته‌ها و سختی‌ها، همه‌ی اضطراب‌ها و نشدن‌ها دلم به امید زنده است. حسی در من هست که پیش از هر وقتی مرا به یاد خودم و خواسته‌هایم می‌اندازد. پیش از هر زمانی با خودم مهربانم و بانوی سالخورده و سرزنشگر درونم را به خوابی عمیق دعوت کرده‌ام. حالا در دامنه‌ی کوهستانی سرسبز ایستاده‌ام که به مسیر صعب و سنگلاخش هم

با عشق نگاه می‌کنم و ته دلم قرص است که بالاخره روزی به قله‌اش می‌رسم. روزی که رسیدن به قله تنها هدفم نباشد، روزی که بوسیدن از یادم نرفته باشد... قطره اشکی آرام از گوشه‌ی چشمانم می‌غلند و برای خود سالهای تنهایی‌ام بیشتر از هروقتی دل می‌سوزانم. هنوز نظر چند خواننده‌ی همیشگی عکس نوشته‌هایم را درست نخوانده‌ام که پیام بهراد بالای صفحه را پر می‌کند:

-با انوشی؟

سوالش ترسناک است. از آن سوالهایی است که نمی‌دانم وقتی جوابش را بدهم چه خواسته و سوالی بعد از آن در انتظارم است. کوتاه تایپ می‌کنم "آره".

بلافاصله پیامش می‌آید:

-کجایی؟

از ترس اینکه خبر داشته باشد کجاییم و فقط بخواهد صداقتم را بسنجد می‌نویسم:

-با دکتر مادرش یه قراری داشت، اومدیم یه صحبتی باهاش بکنه و برگردیم خونه.

بلافاصله می‌نویسد:

-این موقع شب؟

در مقابل فضولی و سوال‌های آزار دهنده‌اش دیگر کم طاقت شده‌ام ولی حالا زمانی است که باید با او راه بیایم تا بالاخره بفهمم دلیل رفتارها و نقشه‌هایش چیست؟

-خود دکتر ازش خواست که حضوری بیاد پیشش. احتمالا می‌خواد قرص‌های مادرشو عوض کنه.

اصلا نمی‌دانم جواب‌های خیالی‌ام تا چه حد می‌تواند او را قانع کند تا دست از سرم بردارد. جوابی نمی‌دهد و اینبار من می‌پرسم:

-یه سوالی... تو حدس می‌زنی اونی که اون شب منو تو اتاق کشوند کی می‌تونه باشه؟

بی فوت وقت برایم تایپ می‌کند:

-از این ماجرا که چیزی به انوش نگفتی؟

-نه... بهت گفتم نگفتم یعنی نگفتم! ولی فکر می‌کنی اگر افرا حالش خوب بود می‌داشت ماجرا به اینجا برسه؟

با تمام وجود دوست دارم زودتر بفهمم نقش بهراد در این ماجرا چیست؟

-یادت که نرفته به خاطر سرخودکاریای افرا الان همه امون اسیر شدیم؟ حالا

هم که اتفاقی نیفتاده، میگی اون یارو فقط تهدیدت کرده، غیر از اینه؟

بی توجه به تمام تلاش‌هایم برای آرام ماندن جواب این یکی را نمیتوانم با آرامش بدهم:

-کسی که منو تو تاریکی اونم وسط مهمونی کشونده تو اتاق و هر مزخرفی که

به دهنش اومده بهم گفته، اونقدر بهم نزدیک شده و همه جور تهدیدم کرده

دیگه باید چی کار بکنه که تو اسمشو بذاری اتفاق؟ چرا هرچی بیشتر می‌گذره

بیشتر دارم به این نتیجه می‌رسم که تو اصلا نگران افرا نیستی و فقط داری خرده

حساب شخصی‌اتو با انوش صاف می‌کنی!؟

بعد از چند ثانیه برایم می‌نویسد:

-تو بابت بی‌احتیاطی و کنجکاوایی بیخود خودت گیر اون آدم افتادی این چه ربطی به خرده حساب من داره؟ من دارم تمام تلاشمو می‌کنم که نقشه‌هامون به یه جایی برسه و انوش زودتر گرفتار بشه که دایات راحت خلاص بشه. بعد تو حرف از خرده حساب شخصی می‌زنی؟

باورم نمیشود که تا این اندازه مرا کودن فرض کرده باشد! کمی فکر می‌کنم تا با تسلط جوابش را بدهم که قامت انوش از داخل راهروی باریک انتهای سالن ظاهر می‌شود. در حال صحبت با تلفن است و حس می‌کنم شانه‌هایش برای یک اتفاق جدید دیگر جایی ندارد. وارد سالن که می‌شود بلند می‌شوم و به سمتش می‌دوم:

-چی شد؟ دکتر چی گفت؟

برق اشکی در چشمش می‌درخشد و آرام‌تر از همیشه می‌گوید:

-نیل...

اولین باری بود که مرا نیل صدا می‌زند؟ چقدر تنهاتر از همیشه به نظر می‌رسد وقتی نیل را اینطور صدا می‌زند. زیر لب و با ترس از خبرهایی که بعدش قرار است بشنوم لب می‌زنم:

-جانم؟

-سطح هوشیاریش بالا اومده... باورت میشه؟

اشک در چشمانم حلقه می‌زند. هیچ جمله‌ای در طول این مدت نتوانست به این اندازه خوشحالم کند:

-یعنی خوب شده؟

نگاهی به اطرافش می‌کند و با احتیاط مرا به سمت صندلی‌ها می‌کشاند. نفس عمیقی می‌کشد و به مالک اشاره‌ای می‌کند که متوجه منظورش نمی‌شوم ولی باعث می‌شود مالک از ما فاصله بگیرد:

-هنوز تو بخش مراقبت‌های ویژه است... باید هنوز تحت نظر باشه... همین خودش یه معجزه است.

با انگشت شصت و سبابه به گوشه‌ی چشمانش فشاری می‌آورد و با صدای لرزانی ادامه می‌دهد:

-باورم نمیشه.

بغض بیخ گلویم را سفت‌تر از قبل می‌چسبدم. حرف زدن سخت‌ترین کار دنیاست و او هم اصلاً در حال و هوای عادی نیست:

-نباید اینجا بمونه... باید یه کاری بکنم.

آدم مسلطی که همیشه و در هر زمانی می‌داند که چطور شرایط را مدیریت کند به طرز عجیبی کم آورده است. باز گوشی به دست کمی از من فاصله می‌گیرد. از همین فاصله هم اسم ایل خان را به خوبی میشنوم. هنوز باورم نمیشود که افرا علائم حیاتی نشان داده و برای یکبار هم که شده دعای از ته دلم مستجاب شده. برای انوش لیوانی آب خنک می‌برم تا شاید کمی آرام شود. تلفنش به موقع تمام می‌شود و لیوان را از دستم می‌گیرد. به عمق چشمانم زل می‌زند:

-اینجا براش خطرناکه... اگر بفهمن داره به هوش میاد ممکنه هر جور شده بخوان بهش آسیب برسونن.

بالاخره چشمانش به روشنی اتاق عادت کرد. بعد از مدت‌ها خواب اجباری، بعد از بارها چشم گشودن و دوباره به خواب رفتن. همه چیز برایش نا آشنا بود. پس از روزهای سختی که درد امانش را بریده بود. اتاق روشنی که نور با دست و دلبازی گوشه و کنارش را آذین بسته بود. مثل روزهای قبل سمت راست بدنش را سنگین تر حس می‌کرد. نگاهش دور تا دور اتاق چرخید و روی پایه‌ی نقاشی و تابلوی رویش که با پارچه‌ای روشن پوشانده شده بود، ایست کرد. به دست چپش سرم وصل بود و نفسش بهتر از چند روز گذشته بالا و پایین می‌شد. خبر خوب این بود که دیگر نشانی از بیمارستان و بوی الکل و رفت و آمد پرستارها و دکترها نبود. نمی‌دانست چه پیش آمده که حالا اینجاست. نمی‌توانست به خواست خودش یکباره بلند شود و همه چیز را بهم بریزد. مغزش یاری نمی‌کرد و خاطرات کمرنگ و پر رنگ از پی هم حافظه‌اش را لبریز می‌کردند. نگاهش از هر گوشه‌ی اتاق باز برمی‌گشت به آن مستطیل بزرگ پوشیده شده، به آن سه پایه‌ی نسبتاً بلند که او را پرتاب می‌کرد به روزهای دور و درازش. صدای موسیقی آرام و خوش نوایی از پشت درها به گوشش رسید. کسی با تسلط می‌نواخت و نوای آرام ملودی شفاف‌تر از هر چیزی به گوشش می‌رسید. حس زندانی‌ای را داشت که سالهای سال در غار تنهایی‌اش روز را شب کرده است. خواست چیزی بگوید ولی زبانش نچرخید. خواست بلند شود ولی نتوانست. کم کم داشت عصبی می‌شد که در آرام باز شد. آخرین تصویری که انتظارش را داشت قاب در را پر کرد. تمام صداها به سکوت کر کننده‌ای بدل شدند و زمان برای ثانیه‌هایی ایستاد. انوش با

دیدن چشمان بازش با لبخندی به مراتب بزرگ‌تر از قبل قدم به داخل اتاق گذاشت:

-اگر بدونی چند روزه که منتظر این لحظه‌ام!

صدایش.. به سختی تلاش می‌کرد خوشحال به نظر برسد اما ته صدایش بغض ویرانگری خوش رقصی می‌کرد. پیدا بود که در میان شادی هنوز زنده بودن افرا را باور نکرده است. مسلط وارد شد و قدم‌هایش را آرام اما محکم روی زمین گذاشت. صندلی چوبی را روی زمین کشید و کنار تخت افرا گذاشت. مردمک چشمانش وسط آن اشک‌های ناخواسته لغزید. افرا خواست چیزی بگوید ولی تنها لب‌هایش تکان خورد و اصوات به سختی به گوش خودش رسید. هنوز تلاشش را بیشتر نکرده بود که انوش دست روی دستش گذاشت:

-یکم طول می‌کشد تا کامل خوب بشی... اما بهت قول می‌دم خیلی زود میشی همون افرای آتیشی و عجول.

چیزی نگفت. منتظر بود حالا که نمی‌تواند حرف بزند لاقلاً خوب بشنود.

-این چند وقت که به سختی تونستم دکترو راضی کنم و بیارمت اینجا، هر وقت فرصتی دست بده برات یه قطعه‌ای که خودم دوست دارم میزنم. دکترو می‌گه موسیقی حالتو بهتر می‌کنه. اصلاً شنیدی؟

دست چپش را به نشانه‌ی تایید بازوبسته کرد. خنده‌ی تلخی تمام صورت انوش را پر کرد:

-یادته بابا چقدر با موسیقی مخالف بود؟ میگفت اینا نون و آب همیشه برات... خبر نداره تا امروز چقدر همین به قول خودش دیلینگ دولونگا نجاتم دادن.

به دنبال حرفش بلند شد و به سمت پنجره‌ها رفت. پرده‌ها را کامل‌تر از قبل کشید تا جشن نور و آفتاب کامل شود:

-یادته ویلای کلاردشت باباجون؟ چقدر دست و پامونو تو باغ شکستیم...
خنده‌ی نرمی کرد و برگشت سر جای قبلش:

-تمام تلاشمو کردم حیاط اینجارو یکم شبیه ویلای کلاردشت کنم. قبل از اینکه بتونم دکترو با بدبختی راضی کنم که بیای اینجا هم تمام تلاشمو کردم یکم این اتاق شبیه اتاق خودت بشه.

اشاره‌ای به پشت سرش کرد و قفسه‌ی پر از کتاب را نشان داد:

-هر کتابی که فکر کردم ممکنه دوست داشته باشی اینجا پیدا میشه، نباشه هم کتابخونه‌ی بالا هست.

افرا آرام چشمانش را بست. خاطرات کم و بیش آمد و رفتشان داشت ناراحتش می‌کرد. نتوانست روی یک خاطره‌ی مشخص تمرکز کند. نفسش که تندتر شد سنگینی دست انوش را روی دست آزادش حس کرد:

-حوصله‌داری چند دقیقه‌یکی بیادبینیش؟ یا فکر می‌کنی هنوز خسته‌ای؟

نگاه افرا نگاه جنگجویی بود که خیلی وقت است سپر انداخته و منتظر اتفاقاتی است که بی اجازه می‌آیند تا شگفت زده‌اش کنند. انتظار نگاهش انوش را متقاعد کرد تا تصمیمش را عملی کند:

-مطمینم دیدنش حالتو خیلی بهتر می‌کنه.

با رفتن انوش نگاه افرا برگشت سمت پنجره و روی شاخه‌ی درختی مکث کرد که کبوتری با فراق بال رویش نشسته بود و قصد پریدن نداشت. هرچه فکر کرد

یادش نیامد آخرین بار کی از دیدن پرنده‌های رها لذت برده است. در مغزش فقط یک اسم چرخ می‌زد. یک اسم عجیب که تمام احساس نفرت و شکستش را چند برابر می‌کرد. یک آشنای ناآشنا که تمام اتفاقات داشت به او گره می‌خورد. سعی کرد به تصویر کبوتر اکتفا کند و نگذارد تا تصاویر و خاطرات حالش را بدتر از چیزی که هست بکنند. بازی عجیب روزگار حالا او را زمین گیر خانه‌ای کرده بود که حتی در کابوس‌هایش هم تصورش را نکرده بود. یک نوع شرمندگی عمیق تا مغز استخوانش را درگیر کرده بود. بالاخره نگاهش چرید و قاب عکسی روی میز مقابل نظرش را جلب کرد. جزئیات تصویر از این فاصله مشخص نبود اما از روی کلیاتش جرقه‌ی یک خاطره‌ی خیلی قدیمی در ذهنش روشن شد؛ خانه‌ی بابا جون، سالهای دور و روزهایی که دست انوش از روی شانهاش تکان نمی‌خورد. روزگار دوری که برادر داشتن احساسی توام با شعف و افتخار نصیبش می‌کرد. چشمش آرام بسته شد و صدایی در گوشش پیچید که > دیگه هیچی مثل قدیما نمیشه<. حس انتقامجویی از کس یا کسانی که به این روز انداخته بودنش لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. در تمام این مدت هشیاری مغزش به بازی دزد و پلیس ادامه داده بود تا خاطرات را مثل قطعات پازل کنار هم بچیند. هنوز همه چیز خوب جفت و جور نشده و کنار هم ننشسته بود. و همین احساس شکست را در تمام وجودش تشدید می‌کرد.

دلش باز هم خواب می‌خواست و فراموشی و آن موسیقی آرام و دل انگیزی که حالا می‌دانست از ساز و انگشتان انوش بلند می‌شود. یادآوری انوش از ویلای کلاردشت باز هم تصویر زنده‌ی مادرش را در ذهنش روشن کرده بود. تصویر

صورت مهربانی که پررنگ‌تر از هر تصویری در تمام تاریکی‌ها نور امید و روشنی‌اش بود. پلک‌هایش آرام بسته شد تا تصویر واضح‌تر از تمام فکرهای ناخوش در ذهنش ماندگار شود.

-خوابیدی؟

صدای انوش بعد از ضربه‌ی آرامی که به در نواخته شد به گوشش رسید. آرام چشم گشود و حالا تصویر واضح مادرش با قدرتی بیشتر نزدیک می‌شد. چشمانش را بیشتر از حد توان گشود تا تصویر را با تمام قدرت بینایی‌اش ببعد. باورش سخت بود اما آرزوی محالش داشت جامه‌ی واقعیت می‌پوشید. مادرش با قامتی شکسته‌تر از همیشه، با نگاهی ناآشنا تر از همیشه، با موهای آراسته و لباسی زیبا به سمتش می‌آمد. پیراهن سبز روی اندام نحیفش خوش نشسته بود. دستش میان دو دست انوش آرام گرفته بود و قدم بر می‌داشت. با تمام وجود می‌خواست از تخت کنده شود و مثل کودکی‌هایش به آغوش گرم مادرش پناه ببرد؛ از دل همه‌ی خطرها، آدم‌ها، سختی‌ها و نرسیدن‌ها. اشک لجبازی از گوشه‌ی چشمش راه گرفت و صورتش را خیس کرد. پیش از اینکه انوش توضیحی بدهد صدای مادرش به گوش رسید:

-چقدر گفتم از درختا بالا نرین. آخر کار خودتو کردی؟

چشمان زن پر از اشک شد:

-همه‌اش تقصیر جهانگیره، اگر می‌داشت ما هر آخر هفته اینجا باشیم شما دوتا اینقدر با دیدن درختای اینجا از خود بیخود نمی‌شدین.

نگاه متعجب و نگران‌ش سمت انوش برگشت که او با آرامش پلک بست:

-مامان جان الان که وقت گله نیست. افرا خیلی وقته منتظرته.
زن قدمهایش آرام بود و نامطمئن؛ انگار روی لبه‌ی تیغ راه می‌رفت و مطمئن نبود قدم بعدی که می‌گذارد جای درست و امنی است یا نه؟ بالاخره به تخت رسیدند و انوش صندلی را جوری گذاشت تا مادرش راحت بنشیند. بالاخره داستان انوش را با تردید رها کرد و به افرا خیره شد:

-کی رسیدی؟ شام خوردی؟

افرا از حرف‌های مادرش هیچ نمی‌فهمید. فقط همین که او را جایی کنار خودش احساس می‌کرد آرام بود. می‌دانست که حالا دیگر به هیچ اکسیژن اضافه‌ای برای راحت نفس کشیدن نیازی ندارد. می‌دانست با بودن مادرش هیچ خاطره‌ی تلخی نمی‌تواند نفسش را تنگ کند. تمام تلاشش را کرد تا لبخند مهربانی به صورت همچنان زیبای مادرش بزند. نگاه زن روی دستگاه‌ها خیره بود و روی سرمی که به دستش وصل بود مکث کرد:

-انوش جان مادر اینا رو باز کن.

انوش سر مادرش را بوسید:

-یکم دیگه اینا باید بهش وصل باشن تا حالش خوب بشه.

انوش جوری با مادرش حرف می‌زد که انگار با دختر بچه‌ی پنج ساله‌ای اختلاط می‌کند. افرا نمی‌توانست ارتباط این رفتارها را بفهمد ولی با این همه حاضر بود تا آخر عمر هیچ درکی از موقعیت نداشته باشد اما مادرش را با این وضوح کنار خودش ببیند.

-سرش چرا بسته است؟ از رو درخت افتاده؟

سوال مادرش عجیب به نظر می‌رسید. نمی‌فهمید سر چه کسی بسته است؟ چه کسی از روی درخت افتاده است؟ جواب انوش هم هیچ کمکی به فهم ماجرا نکرد:

—می‌دونی که چقدر شر و شیطونه!

مادر لبخند زد. لبخندی که عجین شده بود با درد و غم و شادی. افرا خوشحال بود که خبری از جهانگیر نیست. خوشحال بود که آن نگاه مواخذه‌گر نیست تا با اخم‌هایی شدیدتر از همیشه به سراغش بیاید. نگاهش برگشت سمت انوش و او باز هم با آرامش پلک‌هایش را روی هم گذاشت. دست مادر آرام به سمت دست افرا رفت و بی ذره‌ای تردید، که برخلاف حرکات پاهایش در حرکات دستانش دیده نمیشد، به گرمی دست افرا را نوازش کرد:

—باید ببرمت حموم، برات دلمه درست کنم با برگ مو. زری چند کیلو برگ مو تازه خریده پشت در بهم داد و رفت. ترسید جهانگیر بفهمه باز شر به پا کنه.

انگار برای خودش خاطرات جسته گریخته‌ای را تعریف می‌کرد. چشمان افرا میل شدیدی به خواب داشتند اما نمی‌خواست و نمی‌توانست که تصویر مادرش را به دست پلک‌های بسته بسپارد. معلوم نبود وقتی چشم باز کند باز هم مادرش، دستان گرم و آرامشی که با حضورش در فضا موج می‌زد اینجا باشند. چشمان خسته‌اش را به انوش دوخت و بعد از آن نگاهش را هل داد سمت کتابخانه، از ته دل دعا کرد تا انوش منظور نگاهش را بفهمد. انوش چند ثانیه مکث کرد و با تاخیر پرسید:

—خسته شدی؟

افرا اخم کرد و باز به کتابخانه نگاه کرد. دست چپش را بلند کرد و به آن سمت اشاره کرد. انوش از صندلی و مادر فاصله گرفت و گفت:

-آهان... کتاب بخونم؟

افرا با اطمینان چشمانش را باز و بسته کرد و انوش با قدم‌های مطمئن‌تری به سمت کتابخانه رفت:

-خب چی بخونم؟ وایسا... دیروز از کتابخونه‌ی قدیمی‌ات یه کتاب آوردم که خیلی جاشو هایلایت کرده بودی. فکر کنم از همه برات جذاب‌تر باشه.

بلافاصله کتاب کم حجمی را از بین انبوه کتاب‌ها بیرون کشید و رو به افرا گفت:
-بذار برم یه صندلی واسه خودم بیارم، بعدش خودم نوکرت هم هستم داداش کوچیکه.

نگاه نامطمئن مادرش دور اتاق می‌چرخید و با این جمله‌ی انوش روی کنجی از اتاق مکث کرد:

-نوکر چیه مادر؟ حرف خوب بزن. برو بگو طلعت شام نذاره، شام امشبو خودم درست می‌کنم.

انوش پیش از ترک اتاق باز سر مادرش را بوسید:

-کو تا شام خوشگل خانم، هنوز ناهار به ما ندادی.

و بعد رفت تا با صندلی برگردد. مادر نگاهش را از دیوارها کند و بالاخره به چشمان افرا خیره شد:

-هنوز همون مدرسه درس میدی؟

افرا نمی‌دانست این سوال‌ها از کجا می‌آیند؟ فقط می‌دانست که برخلاف ظاهر آراسته‌ی مادر چیزی درونش در حال فروپاشی است. تلاش کرد تا به چشمان نگرانش لبخند بزند.

-هرچقدرم که با بابات دعوا کنی اون باز حرف خودشو می‌زنه. تو چشمو بگو ولی کار خودتو بکن. باشه؟ اینقدر جنگ و دعوا نکنین. نگرانتم مادر...

چقدر این جمله آشنا بود. چقدر حرف‌های امروز مادرش شبیه جملاتی از گذشته بود؛ از آن روزگاران تلخی که باجهانگیر بر سر هر ماجرای کوچکی ساعت‌ها جر و بحث داشتند. هنوز داشت به زمان جملات مادرش فکر می‌کرد که انوش با صندلی آمد. سمت دیگر تخت نشست و کتاب باریک را باز کرد:

-خب از بیژن نجدی بخونم که همیشه عاشقش بودی.

چند برگ ورق زد:

-بذار از هایلالت‌ها بخونم... یکم می‌خونم، بعد میریم که تو استراحت کنی. خوبه؟ سوالی نگاهش کرد و بعد نگاهش را به کتاب داد:

-«اینجاست. این تکه از مغز، دیرتر از تمام سلول‌ها می‌میرد. اینجا هم لایه‌های فراموشی است. صداهایی که می‌شنویم به اینجا می‌رسد، جذب این توده لیز می‌شود و ما آن را فراموش می‌کنیم، در حالی که همیشه توی کله ماست. اینجا پر از اعتقادات فراموش شده است، جای دفن شدن اسم کسانی که دوستشان داشته‌ایم، بی‌آنکه بتوانیم به یاد آوریم که آن‌ها چه کسانی بوده‌اند. هزاران سلول اینجا است که کارشان فقط خاکسپاری‌ست، خاکسپاری رؤیاهای ما.» * کتاب یوزپلنگانی که با من دویده‌اند، بیژن نجدی.

احساس می‌کنم پرنده‌ی کوچک و بی‌پناهی از سر تنهایی آواز سر داده است. هم هیجان دارم و هم از ادامه‌ی اتفاقاتی که بدون اراده‌ی ما از پی هم می‌آیند و می‌روند می‌ترسم. انوش با هزار جور تدبیر امنیتی توانست بعد از یک ماه که از به هوش آمدن افرا می‌گذشت او را به خانه منتقل کند. با وجودی که هنوز افرا نتوانسته حتی کلمه‌ای حرف بزند، با وجودی که به گفته دکتر سمت راست بدنش لمس است و باید به معجزه‌ی زمان برای بهبود وضعیتش ایمان بیاوریم، با وجودی که انوش می‌گوید بیش از هر زمانی به مضمون‌های این پرونده نزدیک شده است اما هر جفتمان می‌دانیم سایه‌ی ترسناکی هر لحظه و ثانیه اطرافمان پرسه می‌زند. تلاش‌های خستگی ناپذیر انوش این روزها از همیشه بیشتر است. یک هفته‌ای می‌شود که کارهایش را از خانه انجام می‌دهد تا کنار افرا باشد. من هم مثل سایه‌ای که به انتخاب خودم حتی دوست ندارم صدایم به گوش افرا برسد، به انوش کمک می‌کنم. به جای او روی کار تیم طراحی نظارت می‌کنم و با کارخانه در تماسم تا محصولی با مشکل بر نخورد. این روزها پیگیرهای پدرم برای دیدار با نیا هم شده قوز بالای قوز! ول کن ماجرا نیست و می‌خواهد هر جور شده این سفرش به ایران یک نتیجه‌ای داشته باشد. تا امروز هر دوی ما را فراموش کرده بود و حالا بدجوری در نقش پدر پشیمان فرو رفته است. انوش دخالتی در کارم نمی‌کند و همه چیز را به خودم واگذار کرده ولی چند باری سربسته اشاره کرده که بهتر است خودم با نیا حرف بزنم و پیش از اینکه دیر شود همه چیز را به او بگویم.

اما من این روزها در جهان دیگری سیر می‌کنم. تمام فکر و ذکرم آزادی فرهاد است و بعد از آن نشستن مقابل چشمان افرا و پرسیدن چراهایی که مدت‌هاست بیجواب مانده. هرچند که انوش معتقد است نباید به او فشاری برای یادآوری خاطرات گذشته، به خصوص خاطره‌ی اتفاقی که به این روزش انداخته بیاوریم. روز آخری که بالاخره قرار بر آوردن افرا به خانه شد، انوش برای انتخاب جای مناسب مردد بود که با پافشاری، او را راضی کردم تا آتلیه را خالی کنیم و او را به آنجا منتقل کنیم. هر دو می‌دانستیم که نورگیری آن اتاق، فضای مناسب و پنجره‌های بزرگش چقدر می‌تواند روی حال افرا اثرگذار باشد. حرفم به کرسی نشست اما تابلوی دریا که روزهای آخر تکمیلش را می‌گذراند هم همانجا ماند. نه من دلم می‌خواست که تابلو را جا به جا کنم و نه انوش اصراری برای این کار داشت. انگار تابلو دیگر جزوی از آن اتاق شده بود و قرار بود با خودش خاطره‌ی روزهایی که آن اتاق مجبورم می‌کرد ترس‌هایم را پشت درهایش جا بگذارم را تا همیشه در چهاردیواری‌اش حفظ کند.

بستری شدن افرا در خانه انوش موجب شد تا جهانگیر راضی شود که حوری چون برای مدتی در منزل انوش بماند. دو روزی می‌شود که به همراه پرستارش پیش ما هستند. علاوه بر آن‌ها فیزیوتراپ و پرستار و پزشک افرا هستند که خانه را از سکوت روزهای قبل نجات می‌دهند. نگاه حوری چون این روزها بیشتر از هر زمانی آشناست؛ گاهی مرا به جای اقوام نزدیکی که روزگار جوانی‌اش را با آن‌ها سپری کرده اشتباه می‌گیرد و گاه هم دوست دوران تجردش می‌شوم که سر به هواست و بازیگوش. در هر حال دیدن من خاطره‌ی خوبی را به ذهنش می‌آورد

که منجر به لبخندی می‌شود که با هر بار دیدنم صورتش را روشن می‌کند. حتی گاهی اوقات از دست پرستارش به من پناه می‌آورد و او را در غالب کسی که در گذشته به او آسیبی رسانده می‌بیند. با همه‌ی اینها بودن حوری جون در خانه مثل نوری به همه چیز تابیده.

حین اصلاح طرح‌های تازه ارسالی جسمم کنار حوری جون است و حواسم پی این چند روزی است که مثل باد سپری شد. حوری جون و پرستارش کنارم نشسته‌اند و من حین خوردن چای روی ایوان به کارهایم می‌رسم. صدای صحبت کردن انوش با تلفن از دور می‌آید و هوای آفتابی امروز همه چیز را قشنگ‌تر از همیشه کرده است.

-واسه امروز بسه، دیگه باید به کارای باغچه برسم.

حوری جون که بعد از تلاش‌های بسیار تازه قانع شده بود تا بنشیند و به داستانی که پروانه با آب و تاب برایش می‌خواند گوش بدهد بالاخره کاسه‌ی سبرش لبریز می‌شود و به سمت حیاط می‌رود. پیش از اینکه کامل از ما دور شود می‌گویم:

-حوری جون مگه قرار نبود وایسیم با خود انوش باغچه رو درست کنیم؟

بی حواس به سمتم برمی‌گردد:

-تا اون بیاد شب شده و افرا هم از مدرسه اومده. تو نمی‌دونی چقدر شیطونه، یک دقیقه بند نمیشه.

از ترس اینکه صدایم به گوش افرا برسد بلند می‌شوم و با همان تن آرام ادامه می‌دهم:

-پس شما بشینین من وسایل رو بیارم. با دست که نمی‌تونین به خاکا برسین.

سرگرمی جدید حوری جون رسیدگی به باغچه، گل‌ها و جدیداً سبزیجاتی است که هر روز می‌چینیم و سر سفره می‌گذاریم. کاری که به گفته پروانه در خانه‌ی خودشان با آن حیاط بزرگ اصلاً سراغش هم نمی‌رفت. انوش موبایل به دست قدم به ایوان می‌گذارد:

-چی شده؟

-دارم میرم برای حوری جون بیلچه اشونو بیارم، از صبح می‌خوان یه سری سبزی جدید بکارن.

انوش قدم بلندی به سمتان می‌گذارد و دست مادرش را می‌گیرد:

-باشه پس تا ما کارای باغچه رو بکنیم تو برو بالا تو کتابخونه...
با صدای نجوا گونه‌ای که فقط من بشنوم ادامه می‌دهد:

-تا یه ربع دیگه ایل خان می‌رسه.

آرام می‌گویم:

-افرا...

-پرستارش پیششه. هنوز بیدار نشده.

آرام سری تکان می‌دهم و لبخندی به حوری جان می‌زنم. از صبح منتظر ایل خان هستم تا بیاید و کاری را که انوش اصرار دارد به تسریع روند پرونده کمک می‌کند، انجام بدهد. نمی‌دانم چرا حضور او بیشتر از هر کسی مرا از اتفاقات نیفتاده می‌ترساند. بیش از هر کسی نگران انوشم که از هر طرف این روزها تحت فشار است.

پله‌ها را تند بالا می‌روم و پیش از رسیدن به کتابخانه باز هم سری به صفحه‌ی تلگرام بهراد می‌زنم. جالب است که بر خلاف تصورم از روزی که افرا به خانه انوش منتقل شده از بهراد هیچ خبری نیست. البته که باعث خوشحالی است که مجبور به ادامه‌ی نمایش این مدت اخیر نیستم. نمی‌دانم واقعا هوای کتابخانه سرد و سنگین‌تر از بخش‌های دیگر خانه است یا مبلمان مشکی و دیوارهای تا سقف پر شده‌اش این حس را به من می‌دهد. شاید هم دلیلش خاطره‌های سردی باشد که هر بار در این اتاق رقم می‌خورد. هر کاری میکنم ذهنم برای دیدار با ایل خان متمرکز نمی‌شود. نمی‌دانم چرا هر بار که اسمش می‌آید بیشتر یاد ترسهایم می‌افتم. در اتاق بعد از چند دقیقه انتظار کشدار باز می‌شود و انوش در را نگاه می‌دارد تا اول ایل خان وارد شود. با ورودش بلند میشوم و او با همان نگاه مسلط و اخم‌های درهم اشاره می‌کند تا بنشینم. سلام زیر لبی‌ام را بلند پاسخ می‌دهد. قدم‌های مسلطی بر می‌دارد و با عجله‌ای که در حرکاتش هم پیداست لبه‌های کتش را عقب می‌دهد و روی مبل مقابلم می‌نشیند. انوش به سمت میز می‌رود و با لپ تاپش مشغول میشود:

-همه‌ی فایلای صوتی رو فرستاده؟

ایل خان دستانش را به هم نزدیک می‌کند:

-آره. همه رو با هم باز کن.

انوش مصمم و راضی به نظر می‌رسد. همین رضایتی که از چهره‌اش پیداست حاله را بهتر می‌کند. بالاخره دل از میزش می‌کند و لپ تاپ به دست به سمتم

می آید. کنارم می نشیند و لپ تاپ را مقابلمان روی میز می گذارد. با صدایی آرام و مطمئن شروع می کند:

-خب نیلگون جان، همونطور که بهت گفتم ما قبل از شب مهمونی یاشار روی چند نفر مشکوک بودیم ولی با اتفاقی که برای تو افتاد همه ی حدس هامون با شک همراه شد و یکم روند پرونده کندتر از چیزی که انتظار داشتیم پیش رفت. از اونجایی که اون شب تو چهره ی اون عوضی رو ندیدی و فقط صداشو شنیدی تمام این مدت داشتیم صدای افرادی که ممکنه تو این ماجرا نقشی داشته باشنو جمع می کردیم. اگر آمادگیش رو داری من صداها رو پخش می کنم تا اگر هر کدوم برات آشنا بود بهمون بگی، باشه؟

با تمام وجود دلم می خواهد کمکشان کنم تا زودتر چاره ای برای نجات دایی فرهاد و آرامش تک تکمان پیدا شود. مصمم جواب انوش را میدهم و او بلافاصله شروع می کند. هر کدام که پخش می شود سری تکان میدهم و انوش سراغ بعدی می رود. روی صدای سوم ایل خان اشاره ای به انوش می کند تا دست نگه دارد:

-با دقت گوش کن. ممکن اونی که اون شب سراغت اومد اونقدر کار کشته باشه که برای رد گم کنی صداشو تغییر داده باشه. به ته صداها با آرامش توجه کن. دم عمیقی می گیرم تا از شدت اضطرابم کم شود:

-اون صدا متاسفانه خیلی خوب تو ذهنم هک شده. حتی اگر خودمم بخوام هیچ وقت از یادم نمیره.

اخم های ایل خان فقط کمی کمرنگ می شود:

-اگر ناراحتت می کنه می تونیم یه وقت دیگه...

- نه ادامه بدین. بالاخره که باید اون عوضی پیدا بشه.

انوش لبخند آرامی می زند و باز صدای بعدی را پلی می کند. چند صدای دیگر پشت سرهم پخش می شوند و باز هیچکدام آن صدایی که باید نیست. ناامید از اینکه باز باید با چهره‌ی اخموی ایل خان مواجه بشوم رو به انوش می گویم:
- چی میشه حالا؟

فکری می کند و دوباره سراغ لپ تاپ می رود:

- وایسا سه تای آخر هنوز نداشتیم.

از ته دل دعا می کنم یکی از آن سه صدای آخر همانی باشد که شنیدم. احساس انتقام و خشم و ناامیدی با هم وجودم را پر کرده است.

- احتمال اینکه بین اون سه تا باشه کمتره. ایران نیستن که...

انوش با اطمینان پلک‌هایش را بر هم می گذارد و تلاش دارد آرامش را به ایل خان هم تزریق کند.

- یه دور دیگه ویسای قبلی رو بذار، با دقت بیشتری گوش کنه.

انوش نگاهی دیگر به صفحه لپ تاپ می اندازد:

- میگه نیست یعنی نیست دیگه، تعارف نداره که.

از جوابی که به ایل خان می دهد لبخند ناخواسته‌ای روی صورتم مینشیند و بعد صدای جدیدی پخش می شود. با ناامیدی سری تکان می دهم و او بلافاصله سراغ صدای بعدی می رود. قبل از اینکه صدا پخش بشود میگوید:

- این یکم قدیمیه ولی به هر حال اگر خودش باشه صداش نباید خیلی تغییری کرده باشه.

صدا را پخش می کند. با کمی تاخیر و پس از خش خش نا محسوسی به گوش می رسد و بله! درست همان صدای ملعونی است که مو بر تنم سیخ می کند. ناخودآگاه دستهایم به سمت گردنم می روند و در کمال حیرت و ناباوری می گویم:
-خودشه!

انوش و ایل خان نگاهی سمت هم می اندازند و پیش از هر حرفی ایل خان می -
گوید:

-دقت کن دختر. فقط واسه اینکه به ما کمک کنی یه حرفی نزن. مطمئنی خودشه؟
کلافه نگاهش می کنم:

-مگه بازیه که واسه راضی کردن شما یه حرفی بزنم؟ مطمئنم خودشه. همون یه
بار شنیدن صدای کثیفش کافی بود که بچسبه به حافظه ام.

انوش از روی میز پارچ آب را بر می دارد، لیوان را پر می کند و به دستم می دهد:
-باشه خودتو اذیت نکن. بیا یکم آب بخور.

دستانم به وضوح می لرزند. لیوان را می گیرم و یک نفس می نوشم. ایل خان
دستی به صورتش می کشد و با همان اخمهای درهم رو به انوش می پرسد:
-یاسر؟

انوش سری تکان می دهد و زیر لب می گوید:

-یاسر...

با تردید نگاهم را فقط و فقط به عمق نگاه مطمئن و پر از افسوس انوش میدهم:
-یاسر کیه؟

دستی به موهایش می کشد و به سمت پنجره می رود. ایل خان اجازه نمی دهد به جواب سوالم برسم:

-باید چند تا ویس ضبط شده دیگه ازش پیدا کنیم. امکان اینکه یاسر باشه ضعیفه انوش.

نمی دانم چرا پذیرش این موضوع برای ایل خان تا این حد سخت است؟ گنگ نگاهم را به انوش می دهم که همچنان خیره ی تصویری است که از آنسوی پنجره درگیرش کرده:

-همون موقع که بهت گفتم هر جفتشونو ممنوع الخروج کنیم، واسه امروز بود. اما توبه خاطر لو نرفتن من و بهم نخوردن نقشه حاضر نشدی.
-هنوز که مطمئن نیستیم!

کلافه از بحثی که کم کم داشت بینشان بالا می گرفت بلند می شوم:
-میشه به منم بگین یاسر کیه؟

انوش به سمتم می آید و کنارم روی مبل می نشیند. دعوتم می کند به آرامش و با دست اشاره می کند تا به جای قبل برگردم:

-این ماجرا یه انتقام شخصی نیست، یه کینه ی خانوادگیه. یه آتش زیر خاکستر که من از خیلی وقته منتظرم تا دوباره گر بگیره.
می نشینم و منتظر ادامه ی داستانش می مانم:

-یاسر کوچک ترین برادر و در حال حاضر تنها برادر یاشاره.
با تعجب می پرسم:

-پس چرا تا الان هیچ حرفی ازش نبوده؟

صدای ایل خان باعث می‌شود تا یادم بیاید که با انوش در اتاق تنها نیستیم:

-اینکه تو چیزی ازش نشنیدی دلیلی بر نبودنش نیست.

انوش بی توجه به توضیح ایل خان ادامه می‌دهد:

-سالهای زیادی پدرشون تو کار مواد و قاچاق و خرید و فروش دختر به کشورهای

عربی و هزار جور گند دیگه بود. پدرشون آدم شناخته شده و بانفوذیه که می-

دونست دم کیارو ببینه تا کارش بدون مشکل پیش بره اما سر یکی از معاملاتش

یکی از رقبا لوش میده و پلیس نه تنها ردشو می‌زنه بلکه به خاطر تسلیم نشدن

پسر دوش، یاسر، تو درگیری کشته میشه.

نفس عمیقی می‌کشد بلکه اکسیژن هوا به دادش برسد:

-از اون به بعد به ظاهر متنه میشه. خودش که بعد از کشته شدن یحیی یه

جورایی بازنشست میشه و یاشار همه‌ی کارارو دست میگیره. از ترس اینکه بلایی

که سر یحیی اومده این بار سر یاسر بیاد، یکی دو سال بعد از اون جریان می-

فرستنش خارج اما از اونجاییکه شرارت تو وجود همه‌اشون موروثیه، اون هم بیکار

نمیشینه و یه سری سایت شرط بندی طراحی می‌کنه و یه جور دیگه جوونارو به

روز سیاه میشونه. بدی قضیه اینه که تا امروز بیشتر شک ما به دایره آدمای

اطراف من بود تا کسایی که ممکنه از بیرون هم تو این ماجرا حضور داشته باشن.

نگاهی به ایل خان می‌کنم که با اخم‌هایی که جزو همیشگی صورتش است به

میز خیره شده و حرفی برای گفتن ندارد. انوش آه کم جانی میکشد:

-باید ببینیم چجوری به افرارسیده و اونایی که براش کار کردن هدفشون چی

بوده؟ حالا باید خیلی بیشتر از قبل مراقب افرا باشیم.

ایل خان رو به من می پرسد:

-باید یه جوری سراغ آدماش بریم که متوجه نشه ما از بودنش تو این ماجرا بویی بردیم.

پیش از اینکه من حرفی بزنم انوش می گوید:

-دیگه نمی خوام بیشتر از این پای نیلگون به این ماجرا باز بشه. تا همینجاشم هر کاری کرده به قیمت جوش تموم شده.

لحن حرف زدنش خیلی آمرانه و قاطعانه است اما هرچقدر هم بتواند ایل خان را به عقب نشینی وادار کند مرا بیشتر به سمتی می کشاند تا کاری کنم که زودتر از این مخمصه نجات پیدا کنیم:

-یعنی فکر می کنین بهرادوارس، یا هر کی دیگه ای که این وسط واسطه بوده می تونن آدمای یاسر باشن؟

ایل خان سری تکان می دهد و برای اولین بار با آرامش نگاهم می کند:

-به نظر میاد که همه ی اتفاقا جوری کنار هم چیده شده که دوتا برادرو به جون هم بندازه. از اونجاییکه پیش از اینا رفاقتی بین یاسر و افرا نبوده باید به آدمایی که این وسطن بیشتر شک کرد.

کمی فکر می کنم و درست زمانی که انوش از من می خواهد تا "ذهنم را بیشتر از این درگیر ماجرا نکنم و بیش از این خودم را به خطر نیاندازم" رو به ایل خان می گویم:

-من می‌تونم یه قراری بذارم که از زیر زبون بهراد و ارس حرف بکشین. فقط قبل از بهراد باید برم سراغ ارس. نمی‌دونم چرا چند وقتیه که غیب شده و هیچ خبری ازش نیست.

ایل خان کمی نیم خیز می‌شود:

-این همون چیزیه که من بارها از انوش خواستم که بهش فکر کنه و باهات مطرح کنه اما...

انوش نمی‌گذارد تا جمله‌ی ایل خان کامل شود:

-نیلگون جان! یاسر به آدمای سیاهی وصله. دیگه یه بازی ساده نیست که تورو دخیل کنیم. ما خودمون تا همینجا رو تونستیم مدیریت کنیم، از اینجا به بعدم خدا بزرگه.

به‌ظاهر به خاطر نگرانی‌اش کوتاه می‌آیم و چون سوال و توضیح دیگری نیست قصد ترک اتاق را می‌کنم اما پیش از آن اشاره‌ای به انوش می‌زنم تا برای چند دقیقه همراهم بیاید. باید حرفی که مقابل ایل خان به زبان نیاوردم در خلوتمان حتماً به او بگویم. به اتاق خودم می‌روم و منتظر می‌مانم تا برسد. با چند دقیقه تأخیر می‌آید و به در تکیه می‌دهد:

-بفرما.

لبخندی به اخم و نگاه مضطربش می‌اندازم:

-الان که همه معماها حل شده. دیگه برای چی نگرانی؟
چشمانش را آرام روی هم می‌گذارد:

-چون تو اینارو نمی‌شناسی. هنوز فکر می‌کنی همه چی بازیه. من واقعا خسته‌ام نیلگون! نمی‌تونم یه دل نگرانی جدید به باقی نگرانیام اضافه کنم. می‌تونی درکم کنی؟

بلند می‌شوم و مقابلش می‌ایستم. چشمانش سرخ شده و از وقتی مطمئن شد صدایی که آن همه کابوس را برایم ساخته صدای یاسر است قرمزی چشمانش بیشتر هم شده است:

-همه‌ی کاری که دارم می‌کنم واسه اینه که یه کمکی به تو باشه. بار همه‌ی این اتفاقا افتاده رو دوش تو.

-بزرگ‌ترین کاری که تو این شرایط می‌تونی بکنی مراقبت از خودته. تحت هیچ شرایطی نمی‌خوام به خطر بیفتی. می‌خوام با تموم وجود به این باور برسی که این یه ماجرای عادی با چند تا آدم معمولی نیست! هر قدمی که برداری عواقب داره.

سعی می‌کنم آرام باشم تا بتوانم کمی به آرامش او هم کمک کنم:

-می‌دونم. اما من الان قدرتی دارم که تو داری نادیده‌اش می‌گیری.

سوالی نگاهم می‌کند تا ادامه بدهم:

-مگه خودت و افرا بارها نگفتین که کاووس یه جورایی رئیس کلشون محسوب میشه و بدون اجازه‌اش آب نمی‌خورن؟

-خب...

-خوبه دیگه. خودت می‌دونی که چقدر پدرم داره تلاش می‌کنه تا من یه شرایطی پیش بیارم که نیارو ببینه. تا امروزم نه ازش چیزی خواستم نه کاری برامون کرده. حالا می‌تونم برای یکبار هم که شده در ازای چیزی که ازم می‌خواد ازش بخوام

من و نیارو به عنوان بچه‌هاش به خانواده‌اش معرفی کنه. یه کاری کنه که دو فردای دیگه هم که از ایران رفت کاووس مجبور باشه خواسته یا ناخواسته ازمون محافظت کنه؛ که این اوباشا هیچ جوهر نتونن مخل آسایش ما و اطرافیانمون بشن. می‌دونم که کاووس به خاطر منافعشم که شده حرف دایی اشو زمین نمی‌ذاره.

همانطور که نگاهش در چشمانم قفل شده، می‌تونم ببینم چقدر فکرش درگیر حرفم است. از تمام حرکات صورتش نگرانی می‌بارد:

-ممکنه پدرت قبول نکنه. من به خیال خودم فکر می‌کردم از همون روزای اول تورو به همه معرفی می‌کنه و خیالم راحت میشه... اصلا دلیلم واسه این نزدیکی همین بود اما تا امروز که کاری نکرده.

با اطمینان می‌گویم:

-می‌کنه. مطمئنم که درازای دیدن نیا و راضی کردنش هر کاری حاضره بکنه. اصلا واسه قرار با ارسم با پدرم میرم. چطوره؟ بالاخره که من باید بفهمم این ماجرا از کجا آب می‌خوره.

کمی عقب می‌کشد. تنه‌است و این تنه‌هایی بیشتر از هر زمانی به چشم می‌رسد:

-من نمی‌خوام تو بیشتر از این تو این قضیه فرو بری.

-انوش جان، من چه بخوام و چه نخوام این وسطم. تو با بیرون کشیدن من فقط زمان هراتفاق مثبتی رو عقب می‌ندازی. بذار منم به اندازه خودم یه کاری بکنم بلکه زودتر همه‌امون از دست این سایه‌ی شوم خلاص بشیم.

هنوز ته چشمانش تردید موج می‌زند:

-قبول؟

نگاهش گرم می‌شود و لبخندش پر رنگ:

-اگر آخرش به همین شیرینی بود که من غمی نداشتم... پس قرار با پدرتو همینجا بذاریم. بقیه‌اش برمی‌گرده به اینکه چقدر باهامون همکاری کنه. پدرم آمد. برخلاف من که پر از تنش و اضطراب بودم، انوش خیلی آرام و متین از او استقبال کرد. صحبت‌های اولیه و خوش آمدگویی‌ها در فضای باز حیاط برگزار شد و برای صحبت‌های جدی‌تر بین من و پدرم، انوش از ما خواست که بدون حضور هیچ مزاحمی پدرم را به دفتر کار انوش ببرم و راحت صحبت کنیم. به نظر می‌رسد که بیشترین دلیلش برای این دعوت دور بودنمان از طبقه‌ی اول باشد و رسیدن صدایمان به گوش افرا. پدرم مثل همیشه خوش پوش و شیک آمده است. از همان ابتدا به نظر می‌رسید منتظر دیگرانی، به جز من و انوش، باشد که نبودند. چون نه فروغ علاقه‌ای به دوباره دیدنش داشت و نه مامان مهین! نیا هنوز چیزی از ماجرا نمی‌داند و قرار است بعد از توافق‌ها سراغش بروم. کارهای سخت زیادی مانده که دیدار امروز و قانع کردن پدرم برای همراهی با ما شاید ساده‌ترینش باشد. به سمت مبل‌های سیاه هدایتش می‌کنم و با نگاهی اجمالی به دیوارهای پر از کتاب می‌نشیند:

-تو هم مثل مامانت زرنگیا، خوب شوهری پیدا کردی!

منظورش را از شوهر مادرم متوجه نمی‌شوم. اگر منظورش به شوهر اول مادرم باشد که واقعا باید گفت فروغ با انتخابش غوغا کرد! روی مبل کناری می‌نشینم و پا روی پا می‌اندازم:

-شوهرم به جزپول که شاید کمترین دستاوردش باشه، خیلی حسن‌های بزرگتری داره. مهم‌ترینش هم خانواده دوستی و غیرته.

پدرم لبخند می‌زند. لبخندی که از دید من تلخ است و همراه هیچ شهادی شیرین نمی‌شود:

-منو کشوندی اینجا که تیکه بارم کنی؟

مثل خودش لبخند می‌زنم و به چشمان براقش خیره می‌شوم:

-نه. چون می‌دونم که چقدر اهل معامله‌ای می‌خوام یه معامله‌ی دوسر برد باهات بکنم.

ابرویی بالا می‌اندازد و منتظر نگاهم می‌کند.

-من با نقشه‌ی یه سری آدم وارد یه ماجرای شدم که نه سرش معلومه نه تهش. یه سری اتفاق پشت سر هم افتاده که نه تنها منو نجات داده، بلکه باعث شده بیشتر تو دل این لجن فرو برم.

می‌دانم که من چه حرف از معامله می‌زدم و چه نه او کمکی که باید را می‌کند. من بیشتر از او برای زنده نگاه داشتن غرور خودم اسم این نشست را معامله گذاشته‌ام تا او پرچم نصفه و نیمه‌ی سفیدم را که برای نجات جان تک تکمان دارد بالا می‌رود را نبیند. اخم‌هایش غلیظتر میشوند و فشاری به دسته‌های مبل می‌آورد و به من نزدیک‌تر می‌شود:

-یعنی چی؟ وقتی داشتی وارد این ماجرا می‌شدی شوهر خوش غیرتت کجا بود؟ آرام به عمق چشمانش نگاه می‌کنم:

-اون موقع خبری از شوهر خوش غیرت نبود بابا. خبری از پدر خوش غیرت هم نبود. فقط یه نیلگون احساساتی و بی فکر بود که بدترین انتخاب ممکن رو کرد و حالا هم پای اشتباهش وایساده. من دنبال تطهیر خودم نیستم، فقط می‌خوام...
سرم را بالاتر می‌گیرم:

-در ازای صحبت با نیا و راضی کردنش برای یه مکالمه‌ی امن و آروم باهات، تو هم یه کاری برام بکنی.
پوزخندی صورتش را پر می‌کند:

-فکر می‌کنی اگر پای نیا رونمی‌کشیدی وسط من راضی نمیشدم کمکت کنم؟
بغضم را به سختی قورت می‌دهم:

-من خیلی ساله نمی‌شناسمت. خیلی ساله که دیگه ما اولویت نیستیم. خیلی ساله که ما اصلا نیستیم...

چشمانش را آرام روی هم می‌گذارد و مشخص است عصبانیتش را کنترل می‌کند:
-بگو من باید چی کار کنم؟ همه‌ی ماجرا رو درست و مشخص، بدون کم و کاست برام تعریف کن.

از شربتی که آورده‌ام برایش می‌ریزم:

-همه‌ی این ماجرا ختم میشه به آدمای دور و بر کاووس یا شاید هم خود کاووس! حتما می‌دونی که پسر خواهرت تو خلاف چه گردن کلفتی شده و بقیه چقدر ازش حساب می‌برن؟

جرعه‌ای از شربتش را می‌نوشد:

- کاووس فقط راه خوب پول در آوردنو پیدا کرده و رو موجش سوار شده. دم کلفتای زیادی هم مدیون خودش کرده. این که بد نیست. همین انوش خانی که داری زیر یه سقف باهاش زندگی می کنی هم دست کمی از کاووس نداره. وقت توضیح و تقبیح کارهای کاووس نیست وگرنه به او می گفتم که نان در خون مردم زدن هنر و زرنگی نیست. که به هر قیمتی فقط پولدار شدن و روی موجها سوار شدن باعث افتخار نیست. مجبورم برای نبردن آبروی انوش هم که شده سکوت اختیار کنم و فقط خواسته ام را بگویم:

- حرف من اینا نیست. خواسته ی من ازت فقط یه چیزه. باید همه ی خانواده ات بدونن که من و نیا بچه هاتیم. باید مارو به رسمیت بپذیرن.

به فکر فرو می رود. می دانه که جزو برنامه هایش نبوده تا مارا نشان کسی بدهد و فقط قرار بر این بوده که شرایطی فراهم کند تا جایی به دور از نگاه های قضاوتگر خانواده اش، آنسوی آبها که زندگی خودش را ساخته، روزهای آسان تری را نشانمان بدهد.

پیش از اینکه چیزی بگوید ادامه می دهیم:

- هروقت مارو به اونایی که نباید نشون دادی و مطمئنشون کردی که پدرمونی بعدش بشین با نیا صحبت کن. شاید راضی شد باهات بیاد. قسم می خورم تو انتخابش هیچ نقشی نداشته باشم.

لیوان نوشیدنی را با احتیاط بر می گرداند روی میز و می گوید:

- تو هدفت چیه؟ می خوای کاووس ازتون حمایت کنه و مراقبتون باشه؟ خب من می تونم باهاش صحبت کنم.

دو دسته‌ی مبل تک نفره را سفت می‌چسبیم:

-من نیازی به توضیحت ندارم بابا! باید کاووس با همه‌ی وجودش باور کنه که ما بچه‌های تویم. اگر واقعا همچین حسی هنوز نسبت به ماها داری باید خانواده‌ات از وجود ما مطلع بشن. یا مارو بهشون معرفی کن یا من هرچقدر هم جون بکنم نیاراضی نخواهد شد با پدری بشینه و صحبت کنه که حتی کسر شانش میاد که مارو به بقیه نشون بده؛ حالا انتخاب با خودت.

به چشمانم خیره می‌شود و با صدایی آرام‌تر می‌پرسد:

-همه‌ی این کارا به خاطر شکیه که به انوش دارن؟ می‌خوای اینجوری ازش حفاظت کنی؟

به ظاهر متعجب می‌پرسم:

-چه شکي؟

جوری به چشمانم خیره شده که انگار حقیقت را می‌خواهد به زور از نگاهم بیرون بکشد:

-داستان اون نقشه که پای تورو هم کشیده وسط این بده بستون چیه؟ تو چرا باید وسط این ادما باشی؟

مثل خودش با آرامش می‌گوییم:

-مگه نمیگی کاووس زرنگه و رو موج سواره؟ شاید منم می‌خوام راه اونو برم. خدارو چه دیدی؟ شاید یه روزی جای کاووسو گرفتیم.

خنده‌ی نسبتا بلند و طولانی‌ای می‌کند:

-دختر این بازی گرگاست، تورو که بین خودشون راه نمیدن.

برخلاف او نمی‌خندم و جدی نگاهش می‌کنم:

-تصمیمت چی شد؟ کی قراره مارو با خانوادهات آشنا کنی؟

-تو هنوز کامل از اتفاقای که برات افتاده نگفتی. من پدرتم! نباید بدونم چه

بلایی داری سر خودت میاری؟

مصمم‌تر از قبل می‌گویم:

-باشه! پس اول پدر بودن تو ثابت کن، بعدش من تصمیم می‌گیرم کدوم یکی از

اتفاقای زندگیمو باهات درمیون بذارم.

سکوتش اینبار جدی‌تر از قبل ادامه پیدا می‌کند. بالاخره بلند می‌شود و به سمت

در می‌رود. نگاهم همراهش می‌شود و نرسیده به دستگیره به سمتم می‌چرخد:

-خبرت می‌کنم.

با بسته شدن در تمام این سالهای نبودنش یکبار دیگر و عظیم‌تر از قبل روی

سرم آوار می‌شود. هق هق گریه‌ها هم آرام نمی‌کند و زیر بار این همه فشار

رفته رفته نفسم تنگ می‌شود. فکر اینکه من برای اثبات خودم به خانواده‌ی

پدري باید با پدرم معامله کنم لحظه‌ای رهايم نمیکند. فکر تمام این سالها که

می‌توانست باشد و خودخواسته نبود. ضربه‌ی آرامی به در نواخته می‌شود و جواب

که نمی‌دهم دوباره چند ضربه‌ی محکم‌تر:

-نیلگون جان... چرا نیومدی برای بدرقه‌ی پدرت؟

جوابی ندارم و اجازه می‌دهم وارد شود. حال خرابم را که می‌بیند سرعت قدم-

هایش بیشتر می‌شود:

-چی شده؟

مقابلم روی زمین می‌نشیند. اضطراب نگاهش حالم را بدتر می‌کند:
-رفت؟

-آره. هر کاری کردم برای شام نمود. حرفتون شد؟

-کاش یه وقت دیگه، یه جای دیگه... تو یه موقعیت بهتر می‌دیدمش. کاش
اینقدر محتاج کمکش نبودم.

نیم‌خیز می‌شود. جایی کنار گوشم زمزمه می‌کند:

-تو محتاج هیچ کسی نیستی. خودت از تک تک ما قوی‌تری. حتی اگر شمارو به
خانواده‌اش معرفی نکنه باز هم اتفاقی نمی‌افته. هیچ کدوم از اون عوضیا نمی-
تونن بلایی سرت بیارن.

به چشمانم زل می‌زند:

-هیچ کس... اگر قبول کردم ازش بخوای تا به خانواده‌اش معرفی تون کنه بیشتر
از هر چیزی بابت حقی بود که باید براش تلاش می‌کردی.

اشک‌هایم بی وقفه می‌چکند. برای اولین بار است که از اینکه کسی اشک‌هایم را
ببیند نمی‌ترسم. از اینکه او ضعفم را ببیند نگران نیستم. این عجیب‌ترین حسی
است که به دلم نهیب می‌زند:

-تو فکر می‌کنی من نگران خودمم؟ من بیشتر از همه نگران تو و افرام. خودت
می‌دونی همه‌ی این نقشه‌ها واسه سر درآوردن از کارای توئه. اگر بو بیرن با
پلیس همدستی زنده‌ات نمی‌ذارن. هزار تا اما و اگر تو سرم هست که حتی نمی-
ذاره شب خوابم ببره. بابام تنها مهره‌ایه که این وسط می‌تونه خیلی اثر گذار باشه.

لبخندی پر مهری خطهای باریک کنار چشمش را پر می‌کند. نگاه گرم و دریایی‌اش اجزای صورتم را بالا و پایین می‌کند:
 -توبه خاطر قلب مهربونت از همه ما قوی‌تری. بلند شو دست و صورتتو بشور که اگر حوری خانم بیدار بشه و عروسشو اینجوری ببینه حالا حالاها از کول من پایین نیامد.

قلبم را با حرف‌هایش گرم می‌کند. دلم برای عروس پوشالی حوری بودن غنچ می‌رود. برای بودن کنار مردی که خانواده‌اش بزرگ‌ترین دارایی‌اش است.
 باریکه‌های نور مثل بچه‌های قد و نیم قد آفتاب، یکی کوتاه و یکی بلند، تا واسطه اتاق پیش آمده و تا دستشان رسیده بود فضا را روشن کرده بودند. چند ساعتی می‌شد که خانه میزبان سکوتی بود که هر از چندی با صدای جیر جیر صندلی شکسته میشد. حوری روی صندلی راک جدیدی که انوش برایش خریده بود جلو و عقب میرفت و بدون اینکه هدف خاصی داشته باشد چشمان خوابالودش به تصویر دراز کشیده‌ی افرا باز و بسته می‌شد. افرا خیلی بهتر از روزهای قبل شده بود. به کمک فیزیوتراپ توانسته بود به بخشی از ناتوانی‌های سمت راست بدنش فائق بیاید. حتی توانسته بود یک جمله کوتاه را با تپق‌های کمتری تا آخر ادا کند اما غرورش اجازه نمیداد با کسی جز فیزیوتراپش صحبت کند و این ضعف را بیشتر به چشم بقیه بکشد. با وجودی که می‌دانست روند بهبودش چقدر انوش را ذوق زده می‌کند، با وجودی که مادرش با هر بار شنیدن کوچکترین آوایی از حنجره‌اش سکوت می‌کرد و انگار ندانسته حس کرده باشد چقدر این حرف زدن برای افرا واجب و مهم است، خوب گوش می‌سپرد اما افرا می‌خواست آنقدر

حالش خوب شود تا هر آنچه از دل و فکرش می‌گذرد راحت و بی هیچ تلاشی بر زبانش بیاید و ترس از لکنت حین مکالمه زمین گیرش نکند. هیچ وقت فکر نمی‌کرد برطرف کردن نیازهای اولیه برایش آرزو بشود. چشمانش را بسته بود تا دیدن نگاه گنگ مادر، اشک و بغضش را چند برابر نکند. وقتی که تنها بودند و به عمق چشمان حوری خیره میشد فقط دلش معجزه می‌خواست. معجزه‌ای که زمان از دست رفته را در جایی درست به خاطرات مادرش برگرداند. برای اولین بار در زندگی حس می‌کرد در مقابل اتفاق‌های زندگی چقدر کوچک و حقیر است. برای اولین بار بود که می‌دید آن همه تلاش و دویدن برای بالاتر بودن از کل دنیا بیشتر زمینش زده است. حس بوکسوری را داشت که در سکوت و گوشه‌ی رینگ، بی جان افتاده و بی خبر از رقیبی بود که نمی‌آمد یا آمده و برده و رفته بود و او همچنان در انتظار بی نتیجه برای جمعیتی بود که نه هورا می‌کشیدند و نه هو می‌کردند.

ذهنش روی اولین روزهایی که تصمیم به آمدن گرفت گیر کرده بود. خاطرات و تنهایی و وجدان، هر سه دست به یکی کرده بودند تا مدام باخودش در کلنجار باشد. بی گذار به آب زده بود و راه برگشتی هم باقی نگذاشته بود. این روزها که حتی برای دستشویی رفتن هم محتاج انوش و پرستارش بود بیشتر از هر زمانی احساس شرمندگی می‌کرد ولی غرورش اجازه نمی‌داد که حتی زبانش به تشکر باز شود. آرزو می‌کرد ای کاش انوش به جای این همه مهربانی برای یکبار هم که شده سرش داد بزند، بابت تمام اتفاقات پیش آمده از او گله کند و بگوید تا ابد نمی‌بخشدش اما انتظارش بی نتیجه بود. تنها حرفی که بر زبان انوش نمی‌آمد

حرف از گذشته بود. انگار زندگی از همین روزها که داشت ثانیه به ثانیه کش می‌آمد تازه آغاز شده بود. بالاخره چشمانش را باز کرد و از دیدن حوری که با تکان‌های صندلی بالاخره به خواب رفته بود خوشحال شد. تمام این سالها آرزوی دیدار مادرش را داشت اما نه به این حال و روز. او را سالم می‌خواست با همان خنده‌های اندک اما عمیق و از ته دل. خبری نه از پرستار خودش بود و نه از پرستار مادرش. به سختی گوشی‌ای را که انوش برای مواقع ضروری کنار تختش گذاشته بود را به سمت خودش کشید. فقط کافی بود اسم انوش را لمس کند و بعد از تک زنگی او خودش را برساند به اتاق. همین کار را کرد و برخلاف همیشه انوش کمی دیرتر از هر وقت دیگری آمد. هراسان در را باز کرد و با دیدن مادرش که به خواب رفته بود رو به افرا کرد:

–پرستارت کجاست؟

سری تکان داد. راحت بود تا یک کلمه بگوید "رفت" اما غرورش میگفت برای حرف زدن باز هم باید صبر کند. دکتر خواسته بود که این مهار خود خواسته را کنار بزند و شروع کند به حرف زدن تا لکنتش به مرور بهتر شود اما نمی‌توانست یا شاید هم نمی‌خواست. انوش زود خودش را به تخت رساند:

–قرار بود امروزو تا هفت بمونه.

بدون هیچ سوال اضافه‌ای افرا را بلند کرد. می‌دانست تا کارد به استخوان نرسد خبرش نمی‌کند. زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد که راه کوتاه تا دستشویی را طی کند. بعد از اینکه آبی به سر و صورت افرا زد او را دوباره به تخت برگرداند و پشتی تخت را برایش بالا برد و به چشمانش زل زد:

-امروز یکی اومده عیادتت که من هرچی مقاومت کردم قبول نکرد بره. می‌خواد حتما ببینت ولی اگر تو نخوای نمی‌ذارم بیاد تو.
نگاه منتظر و شفاف افرا ادامه‌ی حرف را برایش سخت‌تر کرد:
-ارس...

هنوز سمت راست صورتش آنقدر خوب نشده بود تا بتواند لبخند تلخش همه‌ی واقعیت درونش را به رخ بکشد. فقط سرمای نگاهش بود که باعث شد انوش گوشه‌ی ملحفه را رها کند، دست برادرش را در دست بگیرد و با همان تن صدای آرام بگوید:
-باشه. می‌گم بره.

افرا نگذاشت که او قدمی دورتر شود و با دست چپ جلوی رفتنش را گرفت. همین حرکت کافی بود تا انوش برگردد:
-بگم بیاد؟ مطمینی؟

آرام سری تکان داد و انوش را متقاعد کرد تا با تردید به سمت مادرش برود و حداقل جای او را تغییر بدهد بلکه دو دوست راحت‌تر بتوانند سنگهایشان را وا بکنند. حوری با تکان‌های دست انوش بیدار شد و نگاه هراسانش دور اتاق چرخید تا به افرا رسید و با شک و تردید نگاهش کرد:
-افرا؟

انوش زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد:
-آره خوشگل خانم. گل پسرته. بیا من و تو هم بریم بیرون که دیگه راحت استراحت کنه.

حوری بلند شد و دور تا دور اتاق را با نگاهی گشت:

-جونم به لبم رسید تا خوابش برد. کیفم کجاست؟

انوش با تردید نگاهی به اطراف انداخت:

-کیف چی؟

حوری ترسیده و لرزان بلند شد:

-همه‌ی مدارکم توش بود انوشیروان! چقدر بگم به این زنه اعتماد نکن. برداشته

برده...

انوش مستاصل دستی به صورتش کشید و شانه‌ی مادرش را در آغوش گرفت:

-کیف مدارکت بیرونه. بیا بریم نشونت میدم. پرستارتم امروز زود فرستادم بره.

و بعد نگاه محزونی سمت افرا انداخت. نگاهی که تلاش کرد تا اطمینان بخش

باشد و نبود. با هر سختی‌ای که بود بالاخره حوری را از اتاق خارج کرد و افرا را با

یک دنیا حسرت روزهای امنی که مادرش همه چیز را به خوبی به یاد می‌آورد

تنها گذاشت. چند دقیقه‌ی کشدار دیگر گذشت تا باز ضربه‌ای بر در نواخته شد و

بعد قاب در از حضور ارس که با خجالت و نصفه و نیمه می‌خواست باشد و نباشد،

پر شد:

-بیام تو؟

افرا تنها نگاهی کرد. از آن نگاه‌های سختی که نمی‌خواست حتی لحظه‌ای را از

دست بدهد. فرش مستطیلی ورودی اتاق که هر بار با چند قدم انوش به تندی

طی میشد اینبار کند و کشنده طی شد تا ارس آمد و گل به دست مقابلش

نشست. گل‌های تازه و خوش عطر را روی پاتختی گذاشت و سر به زیر و آرام

تلاش کرد تا به وضعیت خوابیده بر تخت افرا نگاه نکند. می دانست که افرا چقدر از ترحم بیزار است:

-چطوری رفیق؟

صدایی که نیامد خودش ادامه داد:

-به خدا از روزی که فهمیدم خوب شدی می خوام پیام دیدنت اما روم نمیشه. امروز به نیلگون گفتم چقدر تو این چند ماه پیر شدم.

اسم نیلگون صاعقه‌ای بود بین حرف‌های ارس که چین روی پیشانی‌اش انداخت. منتظر ماند تا بفهمد ادامه حرف‌های ارس به کجا می‌رسد:

-تمام این مدت که رو تخت بودی خودمو گم و گور کرده بودم. هیچ کاری ازم ساخته نبود و عذاب وجدان نمی‌داشت حتی عادی زندگی کنم. به کافه هم ده روز یه مرتبه سر می‌زنم... اونجا که همیشه آرومم میکرد هم دیگه نمی‌تونه کاری برام بکنه.

بالاخره سرش را بلند کرد و به چشمان کم طاقت و خسته‌ی افرا نگاه کرد:

-کاش پام می‌شکست و اون مهمونی لعنتی رو نمی‌رفتم. کاش هیچ وقت یاسرو نمی‌دیدم. به خدا هنوز که هنوزه نمی‌فهمم اصلا یاسر چی می‌خواست و چی می‌خواد؟ الانم که همه‌اشون منو گذاشتن کنار. همین که بلایی سر من نیاوردن خیلیه.

نفسی گرفت و نگاهش را دور اتاق چرخاند:

-امروز که نیلگون اومد کافه، خدایی بود که منم کافه بودم. حتی نتونستم تو چشمات نگاه کنم. ما چه کردیم با این دختر افرا؟ چی می‌خواستیم و چی شد؟

انگشتانش را در هم فرو کرد:

-بهم گفتن که حرف نمی‌زنی و مونده تا کامل خوب بشی. می‌دونم نباید با حرفام ناراحت کنم. گفتن چقدر کما...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند. اشک در چشمانش رقصید و رو گرفت تا افرا عمق تاثرش را نبیند. با صدایی گرفته ادامه داد:

-اما یه چیزایی رو باید بدونی. یه چیزایی مثل اینکه ما بهرادو دست کم گرفتیم افرا. چقدر بهت گفتم اینقدر راحت بهش اعتماد نکن. به خدا که انتقام کورت کرده بود. من هم خیلی مقصرم. این حرفا واسه توجیه کار خودم نیست. از همون روزی که اون بلاسرت اومدخودمو از گندکاریشون کشیدم کنار. وقتی دیدم بهراد به جای اینکه نگران حالت باشه فقط داره منو تهدید می‌کنه که اگر ماجرای یاسرو به انوش یا پلیس بگم بیچاره‌ام می‌کنه خودموکشیدم کنار. بعدم که زنگا و تهدیدای یاسر شروع شد بیشتر فهمیدم کجای ماجرا وایسادیم.

بالاخره تردید را کنار گذاشت و در چشمان افرا خیره شد:

-از همون اول هم بهت گفتم این بهراد فقط دنبال زنده کردن پول و پروانه‌اش نیست. یه جووری دنبال اثبات خلافکار یا جاسوس بودن انوش بود که حتی خواب و خوراک نداشت.

افراچشمانش را روی هم گذاشت. نمی‌خواست موج خبرهای تکان دهنده‌ای که تمام این روزها مغزش را داشت منفجر می‌کرد از پا درش بیاورد. چطور به بهراد اعتماد کرده بود؟ چرا نشانه‌ها را ندیده بود؟ او که همیشه برای صمیمی شدن با آدما به سالها زمان نیاز داشت چطور اینقدر راحت به بهراد نزدیک شده بود؟ چطور

ایده‌های پولساز یاسر و ادعاهای پوشالی‌اش توانسته بود قانعش کند؟ چطور همه چیز دست به دست هم داد تا راضی شود برای مدتی هر چند کوتاه برگردد. هنوز هم نمی‌دانست انوش چه می‌کند و چطور توانسته میان این گرگها برقصد. هنوز درک روشنی از کارهای برادرش نداشت اما امروز بهتر از هر وقتی می‌دانست برادرش آن مرد سیاه و فاسدی نیست که یاسر برایش به تصویر کشیده بود. امروز بهتر از هر وقتی می‌دانست که انوش ادامه‌ی جهانگیر نیست و نخواهد بود. یک چیزی این وسط سر جایش نبود و هنوز از درکش عاجز بود. فقط فهمیده بود یاسر برای روکردن دست انوش از هیچ دست‌آویزی فروگذار نکرده است. امروز فهمیده بود وعده‌ی سرمایه‌گذاری یاسر در پروژه‌های افرا و کمک به پیشبرد اهدافش چقدر دم دستی و دروغی بوده است. کم کم می‌فهمید که اصل ماجرا برای یاسر خلاف بودن انوش نبوده و نیست. که او و برادرش به ظاهر از کار پدرشان کنار کشیده‌اند و بیزنس پر سود و پولشان از صد لجنزار جهانگیر و پدر خودشان هم کثیف‌تر است. تازه داشت می‌فهمید که یاسر به دنبال رسوا شدن بخش دیگری از کارهای انوش بوده و پای او را وسط کشیده تا دو برادر را جایی که نباید زمین بزند. ارس دستی میان موهایش کشید و روی صندلی جا به جا شد. تکان دادن مکرر پاهایش نشان میداد چقدر معذب است:

- نیلگون امروز اومده بود دنبال فهمیدن همین داستانا. نمی‌دونم می‌دونی یا نه... دایی‌اش افتاده زندان، خودش هم خیلی اتفاقا این مدت براش افتاده که خودش باید برات بگه. ما ناخواسته پای خیلوارو کشیدیم وسط این ماجرا. با ترس و تردید کمی به تخت نزدیک می‌شود:

-به خدا می‌خواستم برم همه ماجرا رو به پلیس بگم اما ترسیدم. نه از گیر افتادنم، از اینکه آدمای یاسر یه بلایی سرم بیارن. همین الانشم واسه خودم، تو و نیلگون خیلی می‌ترسم. نمی‌دونم انوش کجای این داستانه ولی هرچی هست پشتش گرمه که تا الان بلایی سرش نیومده. ارس ندید اما در تمام طول صحبت‌هایش دست چپ افرا مدام مشت شد. مشت‌هایی که هدفی برای فرود آمدن نداشتند. ارس یکبار دیگه و آرام گفت:

-از من دلخور نباش. واقعا نتونستم کاری کنم. فکر می‌کردم حداقل بهراد با ماست، اما نبود.

افرا نفسی فروداد و بالاخره دهان گشود تا حرفی بزند. هر چند به سختی، اما گفت:

-یا رف.. یق هستی یا... نیستی... رفاقت وس.. ط نداره!

همین جمله‌ی سخت کافی بود. شگفتی و تعجب ارس از جمله‌ای که به زبان افرا آمده بود بیشتر از سختی حرفی که زد، داشت از پا درش می‌آورد. انوش گفته بود نمی‌تواند صحبت کند و او خودش را برای این لحظه آماده نکرده بود. چندثانیه گذشت تا بالاخره تصمیم گرفت چشم از تلخی نگاه افرا بگیرد و بلند شود. یاد روزی افتاد که باز هم این جمله را از زبان افرا شنیده بود. همان روزی که افرا گفته بود "یا هستی یا نیستی. رفاقت حدوسط نداره" و امروز باز هم این جمله به یادش آورده بود که چقدر میان نشدن‌ها رفیق بودن و ماندن سخت است. چقدر نترسیدن و کم نیاوردن سخت است و او آدم روزهای سخت نیست:

-خوشحالم که داره حالت هر روز بهتر میشه. من کم آوردم ولی تو کم نیار داداش. بازم اگر در این خونه به روم باز بود میام و بهت سر می‌زنم. به سمت در رفت و پیش از اینکه در را باز کند گفت:

-یه چیزو فراموش کردم بگم... نمیدونم الان چقدربرات مهمه ولی دونستنش خالی از لطف هم نیست، شاید بتونه کمکی بکنه... نیلگون ماجرای ایزابلو فهمید. الان دیگه همه چیزو می‌دونه. ای کاش خودت از روز اول بهش گفته بودی...

مقابل پنجره‌ی اتاق ایستاده‌ام واز دیدن ذوق انوش سیر نمی‌شوم. بالاخره توانست که افرا را متقاعد کند تا سوار بر صندلی چرخدار همراهش شود و با هم به تماشای حیاط بنشینند. حوری جون هم به همراه پرستارش نشسته‌اند. بعضی روزها و ساعت‌ها می‌شود که حوری جون بیش از حد آرام و ساکت می‌شود و باور اینکه تا یک ساعت پیش حتی ثانیه‌ای هم نمی‌توانسته پرستارش راتحمل کندسخت است. حالا هم با همان آرامش قبل از طوفان کنار دو پسرش نشسته و به همان نقطه‌ای خیره است که انوش با دست نشانسان می‌دهد.

حالا که همگی دور هم جمع شده‌اند و گذر زمان هم بر وضع افرا تاثیر مثبت گذاشته، خودم را بیشتر در جمعشان غریبه می‌بینم. از پنجره فاصله می‌گیرم و باز سراغ کمد لباس‌ها می‌روم. از صبح چندین و چند بار این در دو لنگه را باز کرده و بسته‌ام اما هنوز هم نتوانسته‌ام از بین لباس‌هایم یکی را برای مناسبت امشب انتخاب کنم. ذهنم بین حرف‌های ارس و نقش بهراد در این ماجرا و از همه مهم‌تر دیدار امشبم با اعضای خانواده پدرم دررفت‌وآمد است. یک‌ثانیه تمرکز ندارم

وباموهای خیس و چشمهای بی‌خواب می‌نشینم مقابل کمد تا لباسی به اختیار خودش انتخاب شود!

تمام دیشب کابوس‌ها لحظه‌ای رهایم نکردند. ترسی که در چشمان ارس لانه کرده بود اتفاق ساده‌ای نبود که بشود ساده از آن گذشت. او که حتی از سایه‌ی خودش هم می‌ترسید و نفهمیدم لحظه‌ی آخر چه شد که تصمیم گرفت تا همراه من به خانه‌ی انوش بیاید و با وجود مخالفت‌های انوش با افرا ملاقاتی داشته باشد. از اینکه بینشان چه حرف‌هایی ردوبدل شد خبر ندارم ولی رفتن بی‌سر و صدایش نشان از این می‌داد که ملاقات خوبی هم نبوده است.

یک سمت ماجرا اتفاقات دو روز پیش است و سمت دیگر اتفاقات رخ نداده‌ی امشب. برای راضی کردن نیا و گفتن ماجرا به او هزاران نقشه کشیدم و قصه ساختم که هیچ کدام به کارم نیامد. نتوانستم به او جز حقیقت چیزی بگویم. برایش گفتم که پدرمان را در مهمانی دیده‌ام و او چقدر بادیدنم مشتاق دیدار بالوشده و باقی ماجرا. جاخوردن و ناراحتی‌اش عجیب نبود. همانی بود که فکرش را می‌کردم. در ابتدا قبول نکرد تا همراهم بیاید و به دعوت رسمی پدرمان پاسخی بدهد. گفته بود که رفتنمان به آن‌خانه یعنی کنارآمدنمان با بی‌مسئولیتی آشکاری که پدرمان کرده. می‌گفت با رفتنمان قطعاً فروغ قلبش می‌شکند اما وقتی نظر مثبت فروغ را شنید و از طرفی استرس و تنهایی مرا دید خودش پیش قدم شد تا همراهم باشد. با وجودی که این روزها به خاطر نزدیکی به روز نتیجه کنکورش بیش از حد بی‌حوصله است اما همانطور که از او دل‌دریایی‌اش انتظار داشتم قبول کرد تا همراهم باشد. قرار بود اگر نیا راضی به آمدن نشد انوش از

ایل خان بخواهد تا تیم محافظی در نظر بگیرد و او هم امشب همراهم باشد. باوجودی که عمیقا دلم می‌خواست تا او کنارم باشد و آنجا که کم می‌آورم مثل همیشه دستانم را گرم بفشارد و محکم پشتم بایستد اما همینکه می‌دانم یک لحظه دور بودنش از خانه چقدر برایش سخت و استرس‌زاست راضی به آمدنش نمی‌شوم.

از نیم رخ نگاهی به خودم در آینه میز آرایش می‌اندازم. حتی حوصله عوض کردن همین لباس را هم ندارم. نمی‌دانم دیدار امشبم با خانواده‌ی رشید چقدر درست و یا غلط است؟ اگر واقعا فروغ از ته دل راضی به این دیدار نباشد چه؟ اگر این دیدار نشان مهر تاییدی بر رفتارهای بد پدرم باشد و آنها ما را به چشم فرزندان ببینند که ظاهر فریبنده‌ی زندگی پدرشان چشمشان را پر کرده چه؟ حرف‌ها و دلایل نیا، نگاهش از زاویه دیگری به ماجراست. زاویه‌ای که من حتی کوچک‌ترین توجهی به آن نداشتم. سرم را به کف دستانم تکیه می‌دهم و نمی‌دانم چه کنم که صدای قدم‌هایی به در اتاق نزدیک می‌شود و بعد چند ضربه‌ی کوتاه بر آن نواخته می‌شود:

-نیلی خانم...

اگر بعدها دلم برای نیلی خانم این خانه تنگ بشود چه کنم؟
-بفرما.

در اتاقم به روی لبخند گرم و سری که کج کرده باز می‌شود. از دیدنم در آن حال نزار تعجب می‌کند و لبخندش به سرعت جمع می‌شود:
-تو که هنوز نشستی!

دوباره پیشانی‌ام را به دستانم تکیه می‌دهم:

-نمی‌دونم چی بپوشم، چی بگم، چی کار کنم؟ اصلا احساس می‌کنم نمی‌تونم پامو از این اتاق بذارم بیرون.

آرام نزدیکم می‌شود. اول صدای قدم‌هایم می‌آید و بعد گرمای حضورش مطمئنم می‌کند. مقابلم روی زمین می‌نشیند. زل می‌زنم به چشمان منتظرش:

-به نظرت تردیدم خنده داره نه؟

قاطع سری تکان می‌دهد:

-اصلا.

-اگر آدمای اون خونه فکر کنن که این رفتن ما به معنی تایید رفتار بد پدرمونه چی؟ اگر فکر کنن موقعیت و زرق و برق زندگی رشید چشممونو پر کرده.

-یه چیزی بهت میگم ربطی به الان و این تصمیم نداره؛ ما مسؤل فکر بقیه در

مورد خودمون نیستیم. آدما می‌تونن هر فکر و برداشتی از رفتار ما داشته باشن. ما

که نمی‌تونیم ذهن همه‌ی آدمارو به اون سمتی سوق بدیم که دلخواهمونه، می‌تونیم؟

منتظر نگاهم می‌کند و بعد ادامه می‌دهد:

-در مورد رفتن یا نرفتن من هیچ قاطعیتی ندارم ولی هر تصمیمی که بگیری

پشتتم. فقط باید بدونی که تصمیمت بر اساس قضاوت‌های بقیه نباشه. تو بین

دلیلت برای این انتخاب چقدر محکمه؟ با این رفتن چی به دست میاری و چی از

دست می‌دی.

-این چند وقت هر چیزی داره تو زمان غلط اتفاق می‌افته.

جوری نگاهش می‌کنم تا بفهمد چقدر دیدار با او اتفاق خوبی بوده که در زمان غلط رخ داده است. اخم می‌کند. از آن اخم‌هایی که وقتی بحث جدی می‌شود ناخودآگاه بین پیشانی‌اش جا خوش می‌کند:

-زندگی همینه. تو در هر شرایطی در حال انتخابی. همیشه سر دوراهی یا شاید چند راهی هستی. یه انتخابی بکن که گرهش نرنی به شانس و اقبال بد. یه انتخابی که خودتو قرص و محکم بشونی پاش و بگی خودم کردم! باشه؟
سری تکان می‌دهم و باز به کمد لباس‌ها خیره می‌شوم:

-تصمیمم به رفتنه ولی واقعا از پس این یکی برنمیام. تمرکز ندارم انوش. دیروز ارس یه جوری از یاسر و بهراد حرف می‌زد. نمی‌دونم چی پیش میاد. بلند می‌شود و به سمت کمد لباس‌ها می‌رود:

-ارس باید انتخاب کنه بالاخره می‌خواد کدوم سمت باشه. می‌خواد کمکمون کنه و بهراد گیر بیفته یا اینکه تو ساحل امنش بشینه و تکون نخوره؟ هر چند که اون ساحل اصلا امن نیست و دیر یا زود یاسر میره سراغش. اگر واقعا افرا براش مهم باشه باید یه جا خودشو ثابت کنه. خب... من انتخاب کنم؟

رنگ چشمانش از خاکستری ابتدای حرف‌هایش رفته رفته فاصله می‌گیرد و بعد از سوال آخر، دریامیان چشمانش برق می‌زند. لبخند می‌زنم و سری تکان می‌دهم. با نگاهی اجمالی هر کدام از لباس‌ها را بیرون می‌کشد و باز سرجایش می‌گذارد. برای هر کدام توصیفی می‌کند و باز مجاب نمیشود که مناسب برنامه‌ی امشب باشد. یکی از پیراهن‌های قرمز که پیش از آمدنم در کمد بود را بیرون می‌کشد و با تردید نگاهش می‌کند. به سمتم بر می‌گردد:

-شک ندارم این خیلی بهت میاد.

بلند می شوم تا لباس را از نزدیک بینم اما فوراً برش می گرداند بین لباس های دیگر:

-حیف که امشب کاووس اونجاست، من هم که نیستم.

می خندم و به حرف ها و توضیحاتش با دقت بیشتری گوش می دهم. باز لباسی بیرون می کشد:

-مثلاً این به درد شهرزاد قصه گو می خوره. باید بپوشیش و قصه ی شب بگی. البته احتمالاً بعدش کلاً خوابم بپره.

پیراهن بلندی است که قدش نیاز به کوتاهی دارد. آستین های توری بلندی دارد و روی یقه اش گره خوش فرمی می خورد. با پیراهن به سمت آینه می روم:

-یعنی اینقدر بد می شم باهاش؟

همچنان لابه لای لباس ها با حوصله نگاه می کند و آرام می گوید:

-اینقدر خوب میشی.

برمی گردم سر جای اولم و قبل از اینکه سوال بعدی را بپرسم پیراهن سورمه ای با خال های سفید را به دستم می دهد:

-بیا. این چطوره؟

پیراهن بلند را سر جایش می گذارم و پیراهن سورمه ای را از دستش می گیرم:

-برای همه اینقدر مشتاقی که لباس انتخاب کنی؟

-برای تو و مامان همیشه مشتاقم. شما به قشنگی لباس فرصت ابراز میدین.

سکوت می‌کنم. نمی‌دانم تعریفی که کرده باید مرا مشتاق‌تر کند یا بیشتر دلم را بسوزاند برای اتفاقی که در زمان غلط رخ داده است! سر به زیر به پارچه‌ی پیراهن دست می‌کشم:

-اگر بخوای می‌تونم موهاتم بیافما. یه خانم بی‌حوصله‌ای یه چیزایی یادم داده. می‌خندم:

-آره کج بیافی مایه‌ی تمسخر خاص و عام بشم.

لبخندش از شیطنت پسرک کم سن و سال فاصله می‌گیرد و به مهربانی همیشه برمی‌گردد:

-اگر اون روز سر فرصت و با آرامش بهم توضیح می‌دادی الان به نفع خودت بود. بدجنس!

لباس به دست به سمت دستشویی می‌روم و او می‌پرسد:
-کجا؟

-برم لباسمو عوض کنم دیگه!

دردستشویی رابازمی‌کنم و صدای زیرلب "بودی حالا" گفتنش را میشنوم. بلند می‌گویم:

-امروز شیطون شدیا.

پیراهن همانطور که گفته خیلی خوب و شیک بر تنم می‌نشیند. برای جمع کوچک امشب با آدم‌هایی که قطعا چشم دیدنم را ندارند خوب است! با حوله دستی کمی از نم موهایم را می‌گیرم و در را باز می‌کنم و منتظر نگاهش می‌کنم.

کمی نگرانی در چشمانش هست که با دیدنم پش می‌زند و نگاهش باز می‌درخشد:

قبل از اینکه لباسو بدم بپوشی فکر نمی‌کردم وقتی تو تنت بره اینقدر قشنگ بشه.

جلو می‌آید:

بچرخ.

حین چرخیدن می‌پرسم:

چیزی شده؟ ایل خان چیزی گفته؟

بی توجه به حرفم می‌گوید:

برو بینم بابات روش میشه تو چشم خانوادهاش نگاه کنه و بگه این دوتا الماسو گذاشتم و رفتم سی خودم؟

و بعد نزدیک آینه می‌ایستیم و به چشمان تصویرم خیره می‌شود:

تو باید به خانوادهات خیلی افتخار کنی نیلی جان؛ به فروغ که محکم پای انتخابش وایساد و مامان مهین و بقیه که تنه‌اش نداشتن.

مجابم می‌کند روی صندلی، مقابل میز آرایشم بنشینم:

داری یه کاری می‌کنی موهاتم خودم ببافم.

می‌خندم و سشوار را به برق می‌زنم:

برو تا شبیه دلکا نکردیم.

به تصویرم اخم می‌کند و سشوار را از دستم می‌گیرد:

استاد فشن اینجا وایساده، به جای اینکه نت برداری مسخره می‌کنی؟

برس را بر می‌دارد و محکم روی موهایم می‌کشد.

-اینجوری پیش بری مویی رو سرم نمی‌مونه‌ها.

از ته دل می‌خندد و فشار دستش را کم می‌کند:

-بچه که بودم همیشه دوست داشتم وقتی مامان حاضر میشه بشینم و ساعت‌ها نگاهش کنم. تو همه‌ی حرکاتش ظرافت بود. یه ظرافت معصوم... هیچ وقتی نبود که بدون آرایش یا باموهای بهم‌ریخته ببینمش. فکر می‌کنم زورگویی پدرم روی وسواسش به شیک و زیبا بودن اثر گذاشته بود. همیشه بیش از حد به خودش می‌رسید و آراسته بود. اونقدر آراسته که باور شلختگی این روزاش خیلی سخته. مادرم این روزا بیشتر از هر آدم و هر اتفاقی خودشو فراموش کرده. حس می‌کنم از یه جایی به بعد خودش هم با مریضی‌اش دست به یکی کرد.

از آخرین خبری که ته دل افرا را خالی کرد چند ساعتی می‌گذشت. نشسته بود روی صندلی چرخدار، رو به نمایی که پنجره با سخاوت به نمایش گذاشته بود؛ باغچه‌ای که انوش از داشتنش غرق لذت بود و به خیالش این همه زیبایی می‌توانست او را هم ببرد به روزهای خوش و بی‌خبری کودکی! دکتر گفته بود باید یک عمل دیگر انجام شود تا بی‌حسی سمت راست بدنش برطرف شود. گفته بود همه چیز تا امروز خوب پیش رفته است اما...

وای از همه اماهایی که وسط جمله‌ها می‌آیند، که اعتبار همه‌ی جمله‌های خوشایند پیش از خود را لکه دار می‌کنند و بعد از آن یک دنیا دلواپسی و اضطراب می‌گذارند کنج نقطه‌ی آخر خط. دلش می‌خواست قدرت داشت و می‌رفت سراغ تمام آنهایی که خانه نشینش کرده بودند. کسانی که آرزوهایش را که هیچ زندگی

عادی همیشگی اش را هم از او دزدیده بودند. دلش از صبح آشوب بود و حرف-های دکتر بدترش کرده بود. از خروس خوان امروز حال خوشی نداشت و نمی-دانست دلیل اصلی اش چیست. شاید حرف های ارس، شاید بی اطلاعی اش از اتفاقاتی که در نبودش افتاده و شاید جمله ی آخر ارس که تیر شده و نشسته بود وسط قلبش. هرچه بود انوش هم متوجه حال بدش بود که امروز بیش از هر روز دیگری نگرانش بود. بیشترین دلخوشی این روزهایش حضور مادرش بود که انگار جسمش بود و خودش نبود. ذهنش، فکرش و حالاتش تغییر کرده بود و تنها چیزی که او را سنجاق می کرد به روزهای گذشته نگاه گرم گاه و بیگانه بود که به چشمانش می دوخت و باز فراموشی، بی تفاوتی را به چشمانش پس می داد.

یک دستی چرخ را گرفت و با مشقت از پنجره فاصله گرفت. می خواست بالاخره انوش را صدا بزند تا برایش از اتفاقاتی که در نبودش رخ داده بگوید؛ کامل و بدون هیچ وقفه ای. هنوز بر غرورش غلبه نکرده بود که در اینبار بدون هیچ ضربه ای باز شد. مرد چهارشانه ای قاب در را پر کرد و پشت سرش انوش بود که دست انداخت به بازوی مرد و متوقفش کرد:

-بهت می گم صبر داشته باش! شاید شرایطشو نداشته باشه.

مرد برافروخته به سمت انوش برگشت:

-تموم کن این موضع گیری های احساسیتو. هربارتا بحث می رسه به اینجا میگی این مریضه، اون شرایطش خوب نیست، اون یکی خانواده اش بهم ریخته است...

انوش کلافگی از سروروش می‌بارید. از دستی که میان موهایش کشید و بازویی که رها نمی‌کرد و پریدنش وسط جمله‌ی مرد مقابل به خوبی پیدا بود که کم آورده است:

-بهت میگم خونه نیست... باز تو میری سر خط؟ باور کن این راهش نیست.

مرد دستش را از میان دستان انوش بیرون کشید:

-تا امروز به راه تو رفتیم و رسیدیم به بیراهه، از این به بعد راه منو میریم. بی راهه هم باشه فرقی تو کل ماجرا نداره، چطوره؟

منتظر جواب انوش نماند. با دو دست لبه‌های کتش را عقب داد و تک مبل اتاق را کمی به صندلی چرخ دار افرا نزدیک کرد. کیفی از جیبش بیرون کشید و کارت عکس دارش را نشان افرا داد:

-فکر کنم همین کارت بتونه تا حدی قانعت کنه که همه‌ی تلاشتو واسه دادن جواب درست بکنی؛ بدون پس و پیش.

اخم‌های افرا در هم رفت و نگاهش برگشت سمت انوش. حرف‌های انوش را نفهمید. اینکه چه کسی قرار بود خانه باشد که حالا نبود؟ همه عمرش از دستور شنیدن و اطاعت کردن بیزار بود و مطمئن بود این را انوش به خوبی می‌داند. نگاهشان درهم گره خورد و انوش قدمی به داخل اتاق گذاشت:

-ایل خان! الان افرا تو شرایطی نیست که جواب سوالاتو بده. بذار چند روز بگذره.

مرد عصبی بود و از جدیت نگاهش و لاله‌ی قرمز شده‌ی گوشش می‌شد حدس زد که چیزی تا انفجار فاصله ندارد:

-دست رو دست بذارم که یاسر قاچاقی فلنگو ببندد و در بره؟ تو چرا این حرفو می‌زنی؟ تو که از همه بهتر این تیروطایفه رو می‌شناسی. من از روز اول بهت گفتم احساساتو وارد این کار نکن. گفتم هر وقت منطقت راهو نشون داد پشتتم. الان اون وقتی که تو باید بشینی کنار و به حرفم گوش بدی. رسیدیم به دو قدمی اشون! اون وقت تو داری با این دست دست کردنات همه چیو پر میدی انوشیروان!

موقعیت صندلی چرخدار جوری بود که اگر افرا می‌خواست دوباره به سمت پنجره برگردد راحت‌تر بود تا به سمت این انبار باروت بچرخد. با این همه ترجیح میداد مرد عصبی را نبیند. طرز حرف زدنش و کارتی که نشان داده بود بیشتر از اینکه آرامش کند نا آرامش می‌کرد. یاد همه‌ی آن سالهایی می‌افتاد که اسم پلیس به دلش امنیت که هیچ ناامنی میریخت. نگاه از مرد حق به جانب گرفت و به سمت پنجره چشم دوخت.

-بین پسر جون، من برادرت نیستم که با این ادا اصولات کنار بیام. می‌دونم که شرایط جوری هست که جواب سوالاتی منو بدی. همکاری کردن با ما به نفع خودتم هست. اگر بتونیم کسایی که تورو کشوندن ایران شناسایی کنیم و دستگیرشون کنیم خطر از بیخ گوش خودتم رفته، وگرنه حالا حالاها این ماجرا ادامه داره.

باز هم افرا جواب نداشت. حالا داشت کم کم همه چیز برایش روشن میشد؛ اصرار یاسر برای سر درآوردن از کارهای انوش اصلا از روی خیرخواهی و انسان دوستی نبود. تمام تلاشش برای راضی کردن افرا به آمدنش به ایران و قول قرار-

های پوچ تبدیل کارخانه به کارگاهی برای کسانی که تازه ترک کرده‌اند یک قصه‌ی خنده دار بود که قطعاً بعد از تمام شدن حرف‌هایش با افرا نشسته و یک دل سیر به تک تکشان خندیده بود. تمام نقشه‌اش همین بود. همینقدر واضح و روشن، تنها میخواست از کار انوش سر در بیاورد. با این همه دلیل نقش بازی کردن انوش را نمی‌فهمید. اینکه او جایی ایستاده بود که هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند کدام سمت است. برادر مرموزش داشت نقشش را به خوبی ایفا می‌کرد. نگاهش را از پنجره گرفت و به انوش داد که آرام آرام به سمتش می‌آمد:

- فقط از یه چیزی ما رو مطمئن کن افرا. تو با یاسر در ارتباط بودی؟

نگاه افرا باز برگشت سمت درخت تبریزی. چند ثانیه طول داد تا سرش را آرام تکان بدهد.

- از کی باهات در ارتباطه؟

نگاه انوش بینشان می‌چرخید اما نگاه افرا از پنجره کنده نمی‌شد. با چند ثانیه تاخیر گفت:

- باز... جوییه؟

صدای نفس‌های ایل خان را شنید که تلاش می‌کرد تا آرامشش را حفظ کند:

- پسر خوب! زندگی این همه آدمو به خطر انداختی انتظار داری بازجویی هم نباشه؟ اگر تا همینجاشم باهات باملایمت رفتار شده همه‌اش به خاطر تلاش انوش واسه دور نگه داشتن تو از این دایره است. اگر خیره سری‌های تو نبود که کار به اینجا نمی‌کشید!

پیش از اینکه انوش تلاش کند تا فضا را دوستانه بکند افرا صندلی چرخدار را به هر زحمتی بود برگرداند و در چشمان مرد شاکی خیره شد. از آنجا که تلاشش کند پیش می‌رفت، انوش زودتر اقدام کرد و صندلی را به سمتی که می‌خواست برگرداند. افرا خوب به مرد مقابلش خیره شد:

-من اگر... می‌دونستم... این کارها آخرش به... شماها می‌رسه... پا تو... پا توش نمی‌ذاشتم.

مرد اخمو به سمتش پرید:

-شماها یعنی چی؟ تو نمی‌فهمی؟ این وسط پای برادرت، دوستات، خانواده‌ی خودت وسطه. اصلا برات مهمه؟

انوش دستش را به سمت ایل خان گرفت:

-بسه! قرار شد فقط چند تا سوال بپرسی. میدون جنگ که نیست.

مرد کتش را باز کلافه عقب داد:

-می‌شنوی حرفاشو؟ خداروشکر سرش به صدتا سنگ هم بخوره باز همونه که بود!

دستانش را به هم نزدیک کرد و سعی کرد آرام‌تر با افرا صحبت کند:

-گوش کن پسر جون این یاسری که حرفشو می‌زنی دلیلش برای کشوندن تو به ایران فقط سر درآوردن از کارای انوشه. اگر هر وعده وعید احمقانه‌ی دیگه‌ای

بهت داده مطمئن باش یه مشت حرف پوچ و بی سروته بوده و بس. هرچند می‌دونم تو همه اینارو تا حدی فهمیده بودی که می‌خواستن سرتو زیر آب کنن. فقط

بگو چی باعث اون اتفاق شد؟

افرا با حرص چشم بست و به کلمات فکر کرد تا همانطور که مدنظرش بود پشت هم قطار شوند:

-قرار بود... طبق نق... نقشه یاسر پیش بریم... بدون... بدون چون و چرا. از یه جایی... به... به بعد من راه خودمو رفتم. فه... فهمیده بودم که...

نگاهش را بالا برد و خیره به انوش ادامه داد:

-انوش... اونى نیست که... اون میگه. همین چند... چند راه شدنمون یاسرو عصبی کرد. می... می خواست حرف حرف خودش باشه و... راه، راه خودش. منو کشوندن... کارخونه. خود... خودش نیومد و یکی رو فر... فرستاد که نمی... شناختم. بعدم که...

انوش اینبار نشست مقابلش و پرسید:

-از اطلاعاتی که به دست آوردی در مورد من، چیزی هم تحویل یاسر دادی؟
افرا تمام تلاشش را می کرد تا با ایل خان چشم در چشم نشود تا بتواند با آرامش کاری بکند. سری به نشان نفی تکان داد:

-چون... چون چیزی بهش نمی گفتم و خود... خودسر کار می کردم نقشه کشیدن... که منو بکشوند... کارخونه. فه... فهمیده بودم دروغه، ولی رف... رفتم تا با چشم خو... خودم ببینم.

آخر جمله عصبانی شد از اینکه وقتی هیجانی میشد بیان کامل جمله برایش به مراتب سخت تر می شد. ایل خان این بار با آرامش نسبی بیشتری پرسید:

-کیا باهات همکاری می کردن؟ به جز تو کی با یاسر ارتباط مستقیم داشت؟

افرا نگاهش را بالا آورد و خیره در چشمان ایل خان زمزمه کرد:

-بهراد... و ارس. اولین بار ارس تو یه مه... مهمونی دیدش... از خیلی قدیم ارس... ارسو می شناخت. همون... همون شب ازش خواست... که شماره من... منو بهش بده و بعد هم ادامه... ماجرا. ولی بهراد رو... خیلی اتفاقی پی... پیدا کردم. زخمیه کارای جهانگیر... بود. حاضر بود هر... هرکاری بکنه تا پای جهانگیر... و انوش بیاد وسط... و گیر بیفتن. الانم فک... فکر کنم هنوز واسه یاس... یاسر کار می کنه. اما ارس...

انوش در ادامه و پیش از سوال بعدی ایل خان اضافه کرد:

-ارس حاضر به همکاری شده. بدون اینکه خودمون دست به کار بشیم، بعد از اینکه تورو اینجا دید خودش تماس گرفت و گفت حاضره هر کاری بکنه تا یاسر و بهراد گیر بیفتن. فکر می کنم خیلی تهدیدش کردن اما حاضره در ازای اینکه من ازش حمایت کنم، باهامون هر همکاری ای که بخوایم بکنه. فقط مشکل اینه که...

رو کرد سمت ایل خان:

-ما هنوز هیچ مدرک محکمی ضد یاسر نداریم؛ صرف اینکه تو و ارس رو به بهونه ی قاچاقچی بودن من کشونده وسط این ماجرا دلیل محکمی برای اینکه همه کاراش با نقشه باشه، نمیشه. تا اینجا کاراشو تمیز پیش برده. هیچ ردی ازش نیست.

افرا پای راستش را تکان عصبی می دهد:

-سایت... سایت های شرط بندی اش چی؟ به هزار اسم... و به کمک هزار نفر... سایت های مخ... مختلف داره.

چهره‌ی درهم انوش فقط برای بهتر شدن حال افرا به لبخندی باز شد. بلند شد و دست روی شانه‌ی افرا گذاشت:

–فعالیت‌هاش خارج از ایرانه، ولی بیشتر کاربراش ایرانی‌ان. بدبختانه هیچ نظارتی رو سایت‌هاش نیست و خیلی راحت می‌تونن از حساب کاربرا پول خارج کنن. همه‌ی اینارو می‌دونیم اما چون فعالیت‌هاش خارج از مرز ایرانه یعنی اساساً ربطی به اینجا پیدا نمی‌کنه! هیچ کس هم نمی‌تونه ازشون شکایتی بکنه... ایل خان از جایش بلند می‌شود:

–از الان تا آخر عمرت باید از این پسره و دارودسته‌اش بترسی. اون خیلی وقته دنبال حساب کهنه صاف کرده؛ هم خودش، هم داداشش. همه این فیلما هم واسه سرک کشیدن تو کار انوش و مطمئن شدن از همکاریش با پلیس بوده. حالا بیشتر از هر وقتی مطمئن میشه که کشته شدن یحیی تقصیر انوشه. درحالیکه یحیی به خاطر زرنگ بازیای خودش و همکاری نکردنش گیر افتاد و با یاغی بازیاش کشته شد. انوش اصلاً به اون ماجرا دخلی نداشت.

تمام طول شب، از همان دقایق اولیه‌ای که نیا را سوار ماشین کردیم و خیلی ساده و عادی همراهان شد، تا ساعت‌هایی که بر خلاف من بی هیچ اضطرابی ساکت بود یک چیزی ذهنم را پر کرد؛ که سکوتش آن سکوت حاکی از خجالتی نبود که انتظارش را می‌کشیدم بلکه سکوتش حامل غروری بود که سرش را بالا نگاه داشته بود. او سکوت معقول و پخته‌ای داشت، آنجا که باید گوش می‌داد و آنجا که باید حرف می‌زد، سوزنی میشد به بادکنک پر از غرور و نخوت خاندان

پدری‌ام که نگاه از بالا به پایینشان حکایت واضحی بود از دید بالا به پایینشان نسبت به ما.

آنجا، درست وسط آدمهایی که یا ابرو برایمان بالا و پایین می‌دادند و یا با ظواهر پرطمطراقشان تلاش داشتند تفاوت‌هایمان را گوشزد کنند، آنجا که باید من به عنوان خواهر بزرگتر با افتخار دست برادر کوچکترم را می‌گرفتم تا فراموش نکند که میان این فوج غریبه مرا دارد، برعکس، نیا بود که با نگاه‌های مهربان و لبخندهای گاه و بی‌گاهش مطمئنم می‌کرد که تا ابد به بودنش می‌توانم به خودم بیالم. آنقدر فصیح و شمرده صحبت می‌کرد که وقتی شروع به صحبت کرد همه در سکوت فقط گوش سپردند. حرفهایش رگ‌های منجمدم را گرم کرد و عضلات منقبضم را باز.

وقتی همه تلاش داشتند تا با عادی عبور کردن از این سالهایی که بر ما گذشته همه چیز را طبیعی جلوه بدهند او بود که از سالهایی که سخت اما خوب بر ما گذشته حرف زد. از خانواده‌ی مهربانی گفت که در سختترین و خوش‌ترین روزها کنار هم بوده و هستند. از مادرم گفت که با پایمردی تمام این سالها کنارمان بود تا به اینجا برسیم. از حضور همیشگی مامان مهین و فرهاد هم گفت ولی عمدا یا سهوا نقش فروغ را پررنگ‌تر از هر نقشی به تصویر کشید.

درست آن لحظه‌ای که پدر کاووس خواسته بود مقابل پدر زن مسن و همسر ناراضی‌اش خوش رقصی کند و با جمله‌ی "بابای جدید پیدا کردن چه حالی داره نیا جان؟" همه را به سکوت دعوت کرده بود، نیا با لبخند نرمی همه چیز را گفته بود. از ابتدا تا همین امروز را با آرامشی که اصلا انتظارش را نداشتم. از همه‌ی

خوبی‌ها و بدی‌های این سالها گفته بود و در آخر هم اضافه کرده بود که تلاش-
 های فروغ برای مستقل بار آوردن ما به اینجا ختم شده است که منتظر هیچ
 منجی‌ای با هیچ عنوانی نباشیم. که پدر تازه مفهومی است که حتی به آن فکر
 هم نکرده و نمیکند. خویشاوندی که بعد از این همه سال بیاید محترم است اما
 آمدنش حس خاصی نخواهد داشت. دستم را گرم فشرده بود و اضافه کرده بود
 همین که خوشبختی را در چشمان من و مامان می‌بیند برای تمام زندگی‌اش
 کافی است و بودن ما کنارش با بودن هیچ کس در کنارش برابری نخواهد کرد.
 حرف‌های نیا آنقدر زیبا بود که برای دقایقی همه‌ی جمع را فراموش کردم و در
 سالی تاریک فقط او را دیدم که روی صندلی‌اش با قدرت کلمات را مسخر
 جملات گاه‌گازده‌اش کرده است. وقتی به جای اسم فروغ از کلمه‌ی مامان
 استفاده کرد بیشتر از هر وقتی حس کردم که او چقدر این سالها مادرمان را بهتر
 از من شناخته است. که او بهتر از من قدردان همه‌ی روزهایی بوده که چه خوب
 و چه بد، چه سخت و چه آسان گذشته‌اند و از ما این دو نفری را ساخته که قرار
 بود بعد از رفتن پدر زیر آوارها بمانیم و کمرمان بشکند اما نشکست و ما ایستادیم.
 که رفتن پدرمان به ما یاد داد که باید دست به زانوی خودمان بزنیم و برای
 زندگی‌ای که تماما تلاش است و سختی، بجنگیم. تازه فهمیدم که شکوه عبارت
 مامان که همیشه اصرار داشت تا فروغ را با همین عنوان صدا بزند برای چیست؟
 پدر بزرگ که مرد به ظاهر قابل احترامی بود بعد از صحبت‌های نیا سکوت کرد و
 دو عمه‌ی تازه‌اشنایمان به هم خیره شدند. کاووس که دیرتر از بقیه آمده بود تا
 انتهای مجلس هم حرفی نزد. کاملا مشخص بود که از دیدن من به عنوان دختر

دایی جدیدش بیش از حد معمول جا خورده است و همین نشان میداد که پدرم پیش از مجلس حرفی از ما با او در میان نگذاشته.

قرار به شام خوردنمان نبود که با اصرارهای پدرم ماندیم و پشت میز مجلل و باشکوه خانهای پدری چند لقمه را به زور فرو بردیم. چیزی در آن مجلس برایم نامانوس بود؛ یک حس غریبی که هر ثانیه به من گوشزد می‌کرد که ما متعلق به این فضا و این آدم‌ها نیستیم. دلیلش فقط تجمل افراطی‌اشان نبود بلکه از دید من مهم‌ترین دلیلش سردی قلبهایی بود که تلاش می‌کردند تا پشت نقاب‌های لبخند نشان پنهانش کنند.

منزل ملکان بزرگ با آن چلچراغ بزرگی که از ورودی هم پیدا بود خیلی به چیزی که در ذهنم ساخته بودم شباهت داشت و هیچ گوشه‌ی از خانه آن گرمایی که باید را نداشت تا دلم را برای دوباره دیدنش بی‌تاب کند. برای همین وقتی نیا اشاره کرد که زودتر برویم به پدرم گفتم نیا خسته است و بهانه کار فردای او را آوردم. کاووس همراهمان شد و از دایی‌اش خواست تا شب را به جای خانهای خودش به منزل پدری‌اش برگردد تا باهم صحبت کنند و به گفته‌ی او از حضورش فیض ببرند! مشخص بود که راز تازه کشف شده بیش از حد برایش گران تمام شده است.

دوست داشتم زودتر از آن فضای به ظاهر فریبنده اما دلهره آور فرار کنم و به بالشی برای گریه‌هایم پناه ببرم. ترجیح می‌دادم که شب را با همه‌ی دلتنگی‌هایم برای خانهای انوش و اهالی‌اش، در خانهای فروغ به صبح برسانم اما می‌ترسیدم که حضورم برای آنها خطرآفرین باشد. باید امشب می‌گذشت و پدرم خوب با

کاووس صحبت می کرد. باید امشب می گذشت و ترسها فقط تا پای خوابهایم کش می آمدند و بعد از آن ادامه پیدا نمی کردند. در مسیر برگشت هم پشت نشستم و دستان مهربان نیا را در دست گرفتم. آرام کنار گوشش زمزمه کردم که چقدر به داشتنش افتخار می کنم. پیش از اینکه به خانه ی فروغ و دکتر برسیم یکبار دیگر رشید از جفتمان پرسیده بود که دوست نداریم امشب را سه نفری و در خانه ی او خوش بگذرانیم؟ نیا با اعتماد به جمله اش فقط چند ثانیه به احترام من سکوت کرد و وقتی دید من هم منتظر جواب او هستم گفت که جاهای جدید سخت خوابش میبرد. نگفت که خانه ی دکتر هم نسبتا جدید به حساب می آید ولی در خانه ی پدرناتنی به مراتب راحت تر است تا در خانه ی پدر تنی!

در آخر هم بابت شبی که داشتیم در کمال احترام تشکر کرد اما بعد از پیاده شدنمان جوری که پدر هم بشنود اضافه کرد که امشب را فقط به خاطر من آمده است که تنهایی به من سخت نگذرد. همان لحظه احساس کردم تمام لبخندهای نمایشی رشیدخان پاک شدند و او بالاخره صورتک مرد همیشه آرام را کنار زد و با شانه های خمیده به پشت فرمان ماشین لوکسش برگشت.

شب با همه ی سیاهی اش نتوانسته بود رنگ ناامیدی را از چشمانش بگیرد. صدای چرخ صندلی نیا بر روی آسفالت خیابان موسیقی پایان شبی شد که به سختی برای تک تکمان گذشت و خوبی اش این بود که گذشت. شاید رفتن نیا و آن گردن افراشته و هوش سرشاری که از چشمانش تراوش می کرد پدرم را حسابی کیش و مات کرده بود. هرچه که بود سکوت او از سر استیصال بود و سکوت من از سر هزارن اتفاق.

دلم می‌خواست بالاخره به جایی برسم تا بتوانم ساعت‌ها برای خودم، برای نیا، برای پدرم و ابهت پوشالی‌اش و برای این همه سال‌های دور از هم گریه کنم. وقت‌هایی هست که در عین افتخار و غرور حس می‌کنی چیزی باید باشد که نیست. حسی باید باشد که در تو کشته شده و تو نسبت به این احساس عقیم ناتوانی.

یک جایی نیا بین حرف‌هایش گفته بود از پدربزرگش که زود جمعمان را ترک کرده مهربانی آموخته و از تک تک ما تعهد به خانواده و مسئولیت‌پذیری را. این جمله شاید به ظاهر ساده عنوان شد، شاید به گوش تک تک آدم‌های آن عمارت کلیشه‌ای شنیده شد اما با تمام وجود مطمئنم که نیا اینها را نه برای طعنه و کنایه به پدرمان بلکه برای اثبات تمام باورهایی گفت که به سختی و طی این سالها با پوست و گوشتش عجین شده بود. ماشین می‌ایستد و پدرم با همان حال نا به سامانی که دیگر دلیلی برای پوشاندنش نمی‌بیند نگاهم می‌کند:

- الان می‌فهمم چرا فروغ می‌گفت "فرار مال بازنده‌های بلند پروازه". من امروز هیچ وقت نمی‌دیدم. خوشحالم که شما دوتا عین مادرتون شدین. لبخند تلخی کنج لبم می‌نشیند:

- یه روزی فکر می‌کردم اگر برگردی، اگر بهت بگم دیگه دلم پدر نمی‌خواه چون تو دیر اومدی، دلم خنک میشه، اما نشد. دوست داشتم مثل همه‌ی آدم‌ها تو اولین و آخرین قهرمان زندگی‌ام باشی. اولین سوپرمن... اما نشد، نخواستی! نگاهش را به انتهای خیابان می‌دوزد:

- من از کارایی که کردم ناراضی نیستم، از کارایی که نکردم پشیمونم.

قفل کمر بند را باز می‌کنم و پیاده می‌شوم. همراهم او هم پیاده می‌شود:
-مرسی که اومدی.

لبخندی می‌زنم:

-من بازم با نیا صحبت می‌کنم. خدارو چه دیدی؛ شاید راضی شد باهات بیاد.
لبخند تلخش می‌گوید که او هم فهمیده که نیا بین دوراهی‌ها هیچ راهی که
انتهایش به او برسد را انتخاب نخواهد کرد. به سمت در خانه می‌روم و اشاره می‌-
کنم تا برود. جلوی او نمی‌توانم توضیح بدهم تا لطفا برو چون باید با انوش تماس
بگیرم و هماهنگ کنم که اگر لازم باشد از در پشتی وارد شوم! او همچنان منتظر
ایستاده تا در باز بشود و من به همه‌ی وقت‌هایی که نبوده و حالا که نباید باشد
لغت می‌فرستم. با همراه انوش تماس می‌گیرم و برای او هم توضیح می‌دهم:
-امشب مامانش اینجان، ممکنه الان خواب باشن.

-مگه کلید نداری؟

نفس عمیقی می‌کشم و دعا می‌کنم انوش مثل همیشه زود پاسخ بدهد که می‌-
دهد:

-جانم؟

-من دم درم انوش جان، بابام منتظر وایسادن تا پیام تو، بعد برن.
انوش متوجه پیام ضمنی‌ام می‌شود:

-الان میام دم در، با رشید خان صحبت می‌کنم.

تلفن را قطع می‌کنم:

-گفت می‌خواد بیاد دم در.

باز پدر پیاده می شود و چند ثانیه بعد در چوبی باز می شود:
-رشید خان تشریف بیارین داخل، نیلگون چرا تعارف نمی کنی؟
پدر نزدیک می شود و با هم دست می دهند:
-نه دیگه دیر وقته. گویا مهمون هم داری...
چند ثانیه مکث می کند و بعد از دست دادن با انوش نگاهش می چرخد سمت من
و از انوش می پرسد:
-مراقب دخترم هستی دیگه؟
-دخترتون ستون این خونه است رشید خان.
حرفش جایی میان قلبم را گرم کرد. وقتی سکوت به جان کوچه می افتد و صدای
ماشین پدرم در تاریکی شب محو می شود، انوش با نگاهی منتظر به سمتم می -
چرخد:
-شیری یا روباه؟
پوزخندی می زنم:
-به قول دایی فرهادم شغال مگه چشمه؟
خیلی اجازه نمی دهم تا حرفم را تحلیل کند و می پرسم:
-افرا بیداره؟
با همان دقت قبل نگاهم می کند:
-نه خوابیده... نگران نباش.
آرام سری تکان می دهم و دیگر بی توجه به او مسیر پیاده روی حیاط را به سمت
خانه طی می کنم. هنوز به در نرسیده ایم که می گویم:

-امشب هیچی اونجوری که فکر می‌کردم نبود. برخلاف تصورم خیلی دلم برای بابام سوخت...

برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم:

-اون از همه ما تنهاتره. امشب خودشم اینو فهمید.

-دوست داری راجع به امشب حرف بزنیم؟

سخت است اما جوابش را در یک کلمه می‌دهم:

-نه...

و از او فاصله می‌گیرم. پشت سرم می‌آید و در را برایم باز می‌کند. خانه در سکوت عجیبی فرو رفته و نه خبری از حوری جان و پرستارش هست و نه صدایی از افرا به گوش می‌رسد. سعی می‌کنم با آرام‌ترین قدم‌های ممکن به سمت راه پله‌ها بروم. منتظر نمی‌مانم تا انوش همراهم بشود. فقط دلم تنهایی و یک دل سیر گریه می‌خواهد. تندتر از معمول همیشه بالا می‌روم و در اتاق را پشت سرم می‌بندم. نفسم را سخت بیرون میدهم و اشک‌های مهار شده راه باز می‌کنند. همانجا کنار در می‌نشینم و به گوشه گوشه‌ی اتاق خیره می‌شوم. هنوز چند دقیقه نگذشته که صدای چند ضربه بردرسکوت اتاق رامی‌شکند. بلافاصله پشت‌درمی‌ایستم و کمی لای در را باز می‌کنم. دست انوش چهارچوب را می‌گیرد:

-چت شده نیلگون؟ چرا با من حرف نمی‌زنی؟

-حالم خوب نیست...

کمی بر در فشار می‌آورد و بالاخره قدرت او چیره می‌شود تا در کامل باز شود. نگاهی به صورتم می‌اندازد:

-داری گریه می کنی؟ چی شده که من ازش بی خبرم؟ کسی حرفی زده؟
 با هر سوالی که می پرسد سرم را محکم تکان می دهم تا قانع شود اما اشک های تازه نفس دست دلم را حسابی رو می کنند. وارد اتاق می شود و در را پشت سرش می بندد. او هم اصراری برای روشن کردن اتاق نمی کند. مرا به خودش نزدیک می کند:

-چی اینقدر بهمت ریخته؟

لب می زنم:

-همه افتادیم تو یه گرداب سردرگمی. اون از بابام که فکر می کرد نشون دادن ما به خانواده اش از درداش کم می کنه و نکرد، اون از مامان مهین که درد نبودن فرهاد داره بیچاره اش می کنه، اون از فروغ و نیا که اصلا دستشون به جایی بند نیست و چشم امیدشون به منه. اینم از من که می بینی... حتی دیگه دلیلی واسه اینجا موندن پیدا نمی کنم انوش! بودنم تو این خونه فقط دردسره.
 هرچه تلاش می کنم نمی گذاردو بالاخره مرا دربرمی گیرد. همچنان ساکت به حرف هایم گوش می دهد:

-خود تو هم نمی دونی من کجای زندگیت وایسادم. می ترسی به داداشت بگی وقتی نبوده چه اتفاقاتی افتاده. حتی می ترسی از صدای پای من بفهمه که اینجام... هیچی درست که نشده، خراب تر هم شده!

در تاریکی برق چشمانش را زود پیدا می کنم:

-من باید با افرا حرف بزنم!

-تو هم نمی گفتی، من ازت می خواستم که باهاش حرف بزنی.

چندثانیه به چشمانش خیره می شوم تا از میزان جدیت حرفی که زده مطمئن شوم:

-بعدش چی میشه؟ اگر قرار بشه بین من و افرا یکی رو انتخاب کنی...

-بعدش هیچی نمیشه. تو اگر نمی اومدی اینجا معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد.

آرام تر از قبل می گویم:

-فقط همین؟ از بعد اومدنم نگم؟ از احساسی که به مرور بینمون به وجود اومده. از این حسی که تو با تمام وجود تلاش می کنی ازش فرار کنی و نمیشه؟ از این جریان قوی نگم که معلوم نیست دقیق از کی و کجا شروع شده و می خواد مارو به هم بدوزه؟

دستم را نزدیک می برم:

-از این تپش های تند قلبت نگم؟ از انوشی که طی این مدت خیلی آروم شده و دیگه به هیچ تفریح دیگه ای جز بودن تو خونه اش علاقه نداره. از والس هایی که می زنی، شعرایی که بلدی، شیطنت هایی که می کنی، مهربونیاات چی؟ از اونا هم نگم؟

نگاهش دریای آرامی است که تا طوفان به قدر درنگی فاصله دارد. سرش را بالا می کشد و جوری نفس می گیرد که انگار ساعت های پیش را بدون اکسیژن گذرانده:

-منی شناسم خودمو. هیچ وقت، جلوی هیچ زنی اینقدر با احساسم درگیر نبودم. همیشه بی پروا بودم و بدون ترس قدم بعدی رو برمی داشتم. اما حالا ماجرا فرق

می‌کنه؛ یه سرش تویی، یه سرش افراست و یه سرش احساس بیچاره‌ی خودمه که هر روز بیشتر داره غرق میشه.

به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم و در ذهنم هزاربار احساس نرم و گرم و بی-تکراری چرخ می‌زند که انگار هیچ وقت نبوده است. قلبم پرنده‌ی کوچک و تیر خورده‌ای است که سخت می‌لرزد و می‌تپد و به خون مینشیند. آرام زمزمه می‌کند: -اگر برای تو این شرایط سخته، واسه من یه سختی جانکاه و شیرینه. فکر نکن واسه من تو این تاریکی و با این فاصله از تو ایستادن و فقط تماشا کردن آسونه. تمام وجودم یه چیز می‌خواد و عقلم جلوی همه‌اش ایستاده. چون من و افرا جفتمون تو این حال بد تو مقصریم اما اگر من یه قدم دیگه بردارم و اشتباه باشه دیگه هیچ وقت نمی‌تونم خودمو ببخشم.

در را باز می‌کنم تا زودتر تصمیمش را عملی کند:

-فردا با افرا حرف می‌زنم. من نمی‌تونم مثل پدرم تا آخر عمر فراری باشم. افرا راحت‌تر از روزهای قبل بر صندلی چرخدار نشست. بدون کمک گرفتن از پرستار و انوش توانست خطر را به جان بخرد و بعد از فشارهای بسیاری که دست راستش تحمل کرد بالاخره بنشیند. عرق کرده بود و تمام بدنش درد می‌کرد ولی شیرینی استقلال به جانش نشسته بود. لبخند کمرنگی کنج لبش آذین بسته بود و نگاهش باریکه‌های بازیگوش نور را دنبال می‌کرد. این روزها بیشتر از هر وقتی به اشیا و اطرافش دقت می‌کرد. همه چیز را جور دیگری می‌دید که انگار تا قبل این وقایع ندیده بود. حتی حرکات دیگران هم برایش جذاب شده بود. حالا دیگر

میدانست وقتیهایی که انوش لب‌هایش را بر هم فشار می‌دهد یعنی دارد تلاش می‌کند تا حرفی که گفتنش سخت است را قابل شنیدن کند.

به حالات مادرش دقیق‌تر شده بود. خطوط عمیق کنار چشمش را شمرده بود و هر وقت حس می‌کرد خاطره غمگینی بهت مادرش را بیشتر کرده به سرعت چیزی می‌گفت تا چین‌های پرکلاغی با خنده‌هایی شیرین پر شوند.

گذشته از آدم‌ها، دلبستگی عمیقی هم به اشیا پیدا کرده بود. دلش برای تابلوی مرموز گوشه اتاق تنگ شده بود. دیگر خبری از سه پایه و تابلو نبود؛ تابلویی که با پارچه پوشانده شده بود و او به خوبی می‌توانست مستطیل زیر پارچه را شناسایی کند. چندین سال پیش بالاچار زندگی بیش از حد منطقی‌اش با زندگی پر رنگ و نقش نیلگون گره خورده بود و از صدقه سر او پایش به خیلی از گالری‌ها و محافل هنری باز شده بود. آن سالها دنیای پر نقش و نگار نیلگون تصاویر همیشه کدر و سیاه ذهنی‌اش را تغییر داده و جلا بخشیده بودند. از وقتی آموخته بود که از کنار هیچ هنری ساده عبور نکند خط‌های تند و تیز هم در نگاهش منحنی‌های نرمی شده بودند. نبود تابلو و جای خالی‌اش مدام نگاهش را به آن سمت خالی اتاق میکشاند و سوالی که وقت نشد تا از انوش بپرسد فکرش را پر می‌کرد.

کمی از پنجره فاصله گرفت و به کتابخانه نزدیک شد. دستش را بالا برد و نزدیک‌ترین کتابی که در تیررس نگاهش بود با احساس قلبی‌اش همراه شد و اسم گروس و یادآوری اشعاری که سالهای دور حالش را زیر و رو می‌کرد چشمانش را برای دقایق کوتاهی بست. انگشتش را لای کتاب گذاشت و خواست

بدون هیچ فکر و عقبه‌ای یک صفحه را باز کند. نوشته‌ها پشت سر هم قطار شدند و سوت کشان تمام تونل‌های تاریک ذهنش را در نوردیدند:

-احساس می‌کنم

کسی که نیست

کسی که هست را

از پا در می‌آورد...

همین کافی بود؛ همین شعر برای شلیک تیری که مستقیم مغزش را نشانه رود. چشم‌هایش را بست و به فرودگاه امام فکر کرد و روزی که بعد از سالها برگشته بود. بعد از آن پرتاب شد به روزی که بالاخره ادرس گالری وثوق را پیدا کرده بود و نیلگون را میان جمعیت و از دور دیده بود. به شعله‌های خشم که در قلب و چشمش زبانه کشیده بود و آنجا فهمیده بود فراموش کردنی در کار نیست. آنجا فهمیده بود که قصه‌ها باید پایانی داشته باشند. که اگر بدون پایان رها شوند تا ابد ذهن و قلب برای همان نقطه‌ی انتهایی اما و اگر می‌آورند و به جان هم می‌افتند. گالری وثوق را با نگاه خریدار گشته بود. جلوی تک تک تابلوها ایستاده و مقابل هر تصویر یک خاطره در حافظه‌ی نمناکش جان گرفته بود. از چند تابلوی به ظاهر شاد رسیده بود به آنها که قلبش را مچاله می‌کردند. داشت با چشمان بسته تلاش می‌کرد تا قدم به قدم آن روز را در کنار تابلوها جلو برود که ضربه‌ای به در خورد و بعد از مکثی که همیشه بی‌جواب می‌گذاشت کسی در را گشود.

پیش از اینکه برگردد و صندلی چرخدار را رو به در بگرداند، عطر ملایم و دلچسبی فضا را پر کرد. عطری که کم کم داخل آمد و اتاق را از حضور فرد

جدیدی پر کرد. جزئیات داشتند روحش را از خستگی سالها عبور کردن و تعمق نکردن نجات می‌دادند. دم عمیقی گرفت و به سمت در برگشت؛ چهارچوب در تمام زیبایی نیلگون را با پختگی این سالهایش یکجا در آغوش کشیده بود! روزی که برایش هم اشتیاق داشت و هم ترس بالاخره رسیده بود. به چشمان نیلگون خیره شد که دیگر مثل آن روز در گالری وثوق بی فروغ نبود. به شانه‌هایی که صاف بودند و نگاهی که مصمم‌تر از هر وقتی به چشمانش خیره بود نگاه کرد:

-اجازه هست پیام تو؟

همین جمله کافی بود تا همه چیز به پس ذهنش رانده شود و او برگردد به سالهایی که نیلگون شاگرد کم رو و معصومی بود که بابت هر خطای محاسباتی-اش هزاران بار سرخ میشد و بی دلیل عذرخواهی می‌کرد. نمیدانست او اینجا چه می‌کند. نگاهی به لباس خال دار سفید مشکی و یقه گره خورده‌اش انداخت. جزئیات دست از سرش برنمی‌داشت. نگاهش تا روی ناخن‌های قرمز و لاک خورده‌ی نیلگون پایین رفت و بعد با سر اجازه‌ی ورود داد.

نیلگون در را پشت سرش بست و با کفش مشکی و قدم‌هایی نرم و بی صدا وارد اتاق شد. رفت و مستقیم روی مبل تک‌نفره نشست. به هیچ گوشه‌ای از اتاق توجه‌ی نکرد تا جای مبل را شناسایی کند. انگار از قبل می‌دانست باید کجا برود و از کدام بخش اتاق حماسه را آغاز کند. برخلاف هر باری که یکدیگر را دیده بودند با آرامش پا روی پا انداخت و با نگاهش منتظر ماند تا افرا حرکت کند و جایی بیاید که او بتواند بهتر و راحت‌تر حرف بزند. جوری نگاهش می‌کرد که انگار در این مدت هیچ اتفاقی نیفتاده و همین حال افرا را خوب می‌کرد. همین

که نگاه نیلگون با ترحم و ترس آلوده نشده برایش کافی بود. با همان اخم همیشگی و تسلطی به مراتب بیشتر از همیشه صندلی را به جایی درست مقابل مبل نیلگون رساند. با سرفه سینه‌ای صاف کرد و تمام تلاشش را کرد تا بدون لکنت بگوید:

-از تو خیا... لم اومدی.

باید می‌گفتم. باید حرفی می‌زدم که سکوت اتاق دست از سرم بردارد. باید به هرچه بود و نبود چنگ می‌انداختم تا از دست سایه‌های تاریک نجات پیدا کنم. باید از تمام چراهای ذهنی‌ام می‌گفتم و جوابی پیدا میکردم اما درست لحظه‌ای که مطمئن بودم حرف بسیار است و زمان کوتاه، کم آوردم. نمی‌دانم از کجا باید شروع کنم. نفس عمیقی می‌کشم و به آزاردهنده‌ترین فکر ممکن چنگ می‌زنم:

-فکر می‌کردم وقتی که به هوش بیای، حتی اگر احساسات مقاومت کنه، به خاطر وجدانت هم که شده اولین کسی که می‌خوای ببینی من باشم.

چند ثانیه فقط نگاهم می‌کند و من به آخرین تصویر نیمه‌تمامی که از او کشیده‌ام فکر می‌کنم. یک طراحی سیاه قلم سخت و جانکاه که هر خط سیاهش با فتح کاغذ سفید روی قلبم خش انداخت و رفت سراغ خط بعدی. سعی می‌کنم با آرامش ادامه بدهم:

-بعد یادم اومد که برای تو غرورت از هر دارایی‌ات تو این دنیا ارزشمند تره. یادم اومد چقدر کمال‌گرایی و دوست‌داری همه‌تورو فقط تو اوج ببین.

اخم‌هایش غلیظ‌تر می‌شوند:

-تلخ... شدی!

ابروهایی که بی اختیار من بالا می روند شاید نقاب دختر آرامی که به صورت کشیده ام را کمی جا به جا کنند:

- بعد از این همه اتفاقی که بدترین هاش نصیب من و خانواده ام شده، انتظار داری که شیرین باشم؟

پوزخند می زند و اشاره ای به خودش و صندلی چرخ دار می کند:

- یعنی بد... بدتر از وضعی که م... من دارم؟

صبرم سر آمده و تلاشم برای آرام ماندن سخت ترین کار دنیاست:

- تو بابت انتقامی که می خواهستی بگیری و اطلاعات ناقصی که داشتی آسیب

دیدم، اما دایی فرهاد بیگناه افتاده گوشه ی زندان! هنوز هم طلبکاری؟

- فکر می کنی اگ... اگر فرهاد زودتر از او... اون عوضی گی... گیرم میاورد هم...

همون بلارو سرم نمی آو... آورد؟

نگاهم جای جای اتاق را می کاود. این حجم از طلبکاری افرا هیچ وقت برایم قابل

هضم نبوده و نیست. با خوش خیالی فکر می کردم حالا که این همه بلا را از سر

گذرانده- گذرانده ایم- دیگر از موضعش پایین آمده باشد. ولی زهی خیال باطل!

- بعد از این همه بلا هنوزم طلب کاری افرا! بحث کردن چه فایده ای داره وقتی

هیچ وقت خودتو مقصر نمی دونی؟

چند ثانیه سکوت می کند و بعد:

- مقصر بو... بودن من حالت رو خو... خوب می کنه؟

-نه! اما حداقل مطمئنم می‌کنه که از بین سوالاتم به یه سریشون جواب درستی می‌دی. یه جوابی که از موضع آدم خطاکارِ پشیمون باشه نه یه آدم همیشه بی‌تقصیر!

آرنج دست راستش را روی دسته‌ی صندلی می‌گذارد و جوری به آن تکیه می‌دهد و نگاهم می‌کند که انگار سرگرمی جدیدی هستم که برای روزهای بی‌حوصلگی‌اش انتخاب شده‌ام:

-حالا بگ... بگو شاید ج... جواب گرفتی.

مکث می‌کنم تا نفسم تازه شود و بر عصبانیتیم غلبه کنم:

-چطور وقتی هنوز از کارای برادرت مطمئن نبودی، به خاطر یه انتقام احمقانه پای منو کشیدی وسط ماجرا؟

لبخند می‌زند:

-از اول همه چی... چیزو باهات طی کردم... تو خودت انتخاب کردی که در ازای اش... اشتباهات گذشته یه راه جبرانی پی... پیدا کنی تا باز به دل... دلم بشینی.

مات نگاهش می‌شوم که انگار سرگرمی تازه از روزمرگی نجاتش داده است. آنقدر حیران جمله‌اش هستم که طول می‌کشد تا فکرهایم متمرکز شوند:

-بله در این که من همیشه خر بودم که شکی نیست. اما تویی که ادعات می‌شد مو لا درز نقشه‌ات نمیره چی؟ چطور حاضر شدی پای عشق قدیمی‌اتو به ماجرای بکشی که خودت هم از آخرش خبر نداشتی؟

-عشق قد... قدیمی خودش انت... انتخاب کرد. خودش زیاد... زیاده روی کرد.

پوزخند پر صدایی می‌زنم:

-آره با هزار دوز و کلک و نقشه‌ی دیگه. پای فروغ و دکتر هم کشیدی وسط ماجرا که وقتی من تحت فشار قرار گرفتم اولین جوابی که قلبم می‌گه رو مغزم تکرار کنه.

با همان آرامش مثال زدنی نگاهم می‌کند:

-بد شد؟ فروغ بال... بالاخره تونست یه جا دن... دنبال خواسته‌ی خو... خودش بره. تو داش... داشتی حق زندگی رو از ما... مادرت می‌گرفتی. چون خو... خودت به خاطر خانواد...دهات به عشقت پشت کردی توقع دا... داشتی بقیه هم همین کا... کارو برات بکنن.

تیز نگاهش می‌کنم. جوری که حسم را از پس نگاهم بخواند:

-من به عشقم پشت نکردم. من بین خوشی خودم و آرزوهای بزرگ نیا اونی رو انتخاب کردم که می‌تونست به جز من چند نفر دیگه رو هم خوشحال کنه. تو از من می‌خواستی فقط به خودم و آینده‌ام فکر کنم اما من نمی‌تونستم افرا! اون زمان بدترین زمان واسه انتخاب بین تو و نیا بود.

و در ذهنم جمله‌ای که روزها درگیرش هستم می‌چرخد که "حالا خودم در موقعیتی دقیقا مشابه او گیر افتاده‌ام؛ در شرایطی که انوش باید بین من و برادرش یکی را انتخاب کند و می‌دانم که نتیجه چه خواهد بود..." منتظر نمی‌ماند تا جمله‌ی دیگری اضافه کنم و می‌گوید:

-می‌تونستی با م... من بیای. یک... یکم که می‌گذشت پو... پول جور می‌کردیم و می‌ف... فرستادیم براشون.

کلافه نیم خیز می شوم:

-یکم می گذشت؟ یکم یعنی چقدر؟ اندازه‌ای که دیگه دکتر بگه هیچ کاری همیشه کرد؟ از محالات حرف نزن افرا! چطوری قرار بود اون همه پول جور بشه؟ وقتی تو داشتی پشت می کردی به کل سرمایه‌ای که پدرت برات کنار گذاشته بود و منم قرار بود با دست خالی بیام؟ اومدن من چیو درست می کرد وقتی می خواستی با جیب خالی "فقط" بری؟ نیومدن من حداقل برای تو که بد نشد؛ پدرت همه جوهره اونور هواتو داشت. نداشت آب تو دلت تکون بخوره.

نگاهش را به گوشه‌ی خالی اتاق می دهد:

-من رفت... تن و کندن رو با تو می خ... خواستم... یه دنیا خاطره... خاطره رو گذاشتم که ب... بریم و از نو ب... با هم بسازیمشون.

-با جیب خالی و آه دو تا خانواده‌ی بی خبر پشت سرمون؟ با نگاه منتظر نیا که تا ابد منو ول نمی کرد؟ تو برای رفتن آماده بودی. همه برنامه هاتو چیده بودی بدون اینکه از من بپرسی تو چی؟ تو هم آماده‌ای؟ فقط نقشه می کشیدی واسه پل های ترقی خودت. اما من حتی اگر می اومدم هم موفق نمی شدم چون نصف وجودم اینور جا می موند. اگر من هم مثل بابام، نیا و فروغ رو تنها می داشتم دیگه چیزی براشون نمی موند. از اول می دونستی برای من اومدن فقط چمدون بستن و دو تا قاب عکس برداشتن نیست. می دونستی اگر اون عمل کوفتی انجام نشه، من تا ابد هم نمی تونم خودمو بابت کاری که می تونستم بکنم و نکردم، برادری که تو اوج نیاز ول کردم، ببخشم.

اخم هایش غلیظتر می شود و کمی صندلی اش را به پنجره نزدیک میکند.

-اون روزا پدرت بیشتر از تو از حفره‌های زندگی ما خبر داشت. اون بهتر نقطه ضعف‌های منو پیدا کرده بود. می‌دونست که تنها یه چیز می‌تونه منو از تو دور نگه داره... من نمی‌خواستم فرار کنم افرا. نمی‌خواستم مثل پدرم پشت خانواده‌امو خالی کنم. نمی‌خواستم به خاطر دل خودم پشت کنم به ستونی که همیشه بهش تکیه کردم.

حالا دیگه حسابی به پنجره و تصویری که می‌خواهد نزدیک شده:

-نیا به آرزوش رسید؟ یا فقط جهانگیرو به آرزوش رسوندی؟

-گوش کن افرا! ما تو یه برهه‌ای از زندگی تصمیماتی گرفتیم که راهمونو از هم جدا کرد. نه من تونستم از انتخابم بگذرم و نه تو.

بلند می‌شوم و به سمت همان پنجره‌ای می‌روم که او رو به آن نشسته است:

-درست گفتم. اون روز که برگشتی من با همه‌ی وجودم می‌خواستم یه کاری کنم که یه راهی به دلت باز کنم، چون تمام این سالها درست یا غلط منتظر بودم. دقیقا منتظر بودم روزی از راه برسی که کار مهمی انجام داده باشم و تو ببینی. تو هم درست روزی رسیدی که تو اوج شادی و رضایت از خودم بودم. اون نمایشگاه یکی از بهترین اتفاقای زندگیم به حساب میاد. همه چیز همونجوری پیش رفت که آرزوشو داشتم اما بعدش چی شد؟ کم کم فهمیدم دلیل برگشتت من نبودم. دنبال حق و حقوق اومده بودی. می‌خواستی هم پسر مبذر(تابلوی بسیار مشهور پسر مبذر/مسرف اثر رامبرانت (نقاش هلندی)) باشی، برگردی به آغوش خانواده و همه پذیرات باشن و هم نذاری کسی حقتو بخوره. باز هم گفتم شاید ته قلبت هنوز هم من بخشی از حق و حقوق از این دنیام. همه‌کاری کردم

که نقشه‌ها خوب پیش برن. همونطوری که خواستی بازی کردم. تو امیدوارم کردی، گفتمی قرار نیست بری. گفتمی قرار نیست تنهام بذاری اما چی شد؟ درست تو روزای سیاه نبودنت باید می‌فهمیدم من بدون دونستن گذشتهات دارم با همون افرایبی که تمام سالهای نبودنت تو قلب و ذهنم رشد کرده رویا می‌بافم. مقابلش می‌ایستم:

-یه افرای خیالی و دلخواه خودم. افرایبی که مثل من نتونسته کسی رو جانشین عشقش کنه. دیر فهمیدم که نه! به تو خیلی هم سخت نگذشته. دیگه هیچ معادله‌ی چند مجهولی‌ای فقط با نگاه کردن به من حل نمیشه. فهمیدم پای آدم دیگه‌ای وسطه که کاش ماجرا به همینجا ختم میشد و تمام!

خم می‌شوم و سعی می‌کنم به چشمان یاغی‌اش با خشم بیشتری نگاه کنم:
-وسط این برهوت که خبرا یکی یکی داشتن داغونم می‌کردن فهمیدم پای یه بچه هم وسطه. پای یه بچه بیگناه و تو درست همون بلایی رو داری سرش میاری که یه روزی پدرم سر ما آورد. داری همون کاری رو می‌کنی که می‌گفتمی از بی عاطفه‌ترین آدمای دنیا هم بر نیامد. چی شد افرا؟ دنیا چه جوری چرخید که تو نشستی جای بابای من؟

جا خورده بود و نگاهش می‌گفت که انتظار نداشته از همه‌ی ماجرا با خبر باشم. چشم‌هایش را آرام روی هم می‌گذارد و بعد از دم عمیقی می‌گوید:

-کی‌ای... بین مزخرفات... تو تو کله‌ات ف... فرو کرده؟

پوزخند می‌زنم و عقب می‌کشم:

-کسی که گفته مهمه یا حرفی که زده؟ اگر غلطه که تو درستشو بگو!

چشمانش را باز می‌بندد:

-بابای تو چه... چهارپایه رو از زی... زیر یه زندگی کشید و رفت. اون زن..زندگی رو انتخاب کرد و بعد زد زی... زیرش! ولی ماجرای من ف... فرق داره؛ هی... هیچی اش به اختیار و انتخاب من ن... نبوده.

هاج و واج نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهد:

-از همون روزی که با ایز... ایزابل آشنا شدم، بهش گف... گفتم که من از رو تنهایی ی... یه وقتایی بهش س... سر می‌زنم. بهش گفتم که اون زن... زندگی قرار نی... ست هیچ رسمیتی دا... شته باشه. با ای... این وجود خودش خواست پی... پیشم باشه.

صندلی را به سمتی دیگر می‌چرخاند:

-اولش به بهونه افس... ردگی خودش و اینکه بعد از ده سال زن... دگی با یه نامرد حالا باید در به در دنب... دنبال خونه باشه و همه زندگیش... و از او... اول بسازه بهم نزدیک شد. نمیگم با برنامه بود چون واقعا اون روزا تن... تنها و بی پ... پناه بود. باهاش آش..نا شدم و بعد از ی... یه مدت پایه تا... بت درد و دلای هم شد... شدیم. به مرور به... بهش عادت کردم و بعد که براش خو... خونه گرفتم، خونه خودمو پس داد... دمو هم خونه شدیم، ازش خواستم هیچ وقت پای بچه وس... وسط نباشه. به... بهش گفتم که اون زندگی با یه بچه هیچ... وقت برام تعهد نمیاره و اگر بچه‌ای وسط بیاد فق... فقط همه چیز خراب میشه. با این وجود وقتی باردار شد و هفت... هفته‌های اولش بود الت... التماسش کردم بچ... بچه رو از بین ببره.

گرفتگی صدایش با لکنت همراه شده و فهمیدن جملاتش را سخت تر می کند اما اینها یادآوری خاطرات کشنده ایست که حتی اگر بر زبان هم نیاید باز اثر مهلکش به جاست:

-قبول نک... کرد. گفت خودش تن... تنهایی بزرگش می کنه. همونطوری که ماد... مادرش اونو دست تن... تنها بزرگ کرده و فقط گه گذاری پدر... رشو دیده. سفت و سخت اعتقاد داشت که خ... خدا با دادن اون بچه خواسته نجاتش بده. تو زندگی اش با م... مرد قبلی بارها مجبور به از بین بردن بچهش شده بود و حالا هیچ جوهره حاضر به انداخ... تن اون بچ... بچه نبود.

با دست راست مشتی به دسته صندلی چرخ دار می گوید:

-من با... باید چه غ... غلطی می کردم؟ اون بچه رو نمی خ... خواستم. اون زندگی برام هیچ و... وقت جدی نبود. هیچی اش شبیه روی... یایی که هر شب مید... دیدم نبود. ایزابل ب... به خاطر تن... تنهایی خو... خودش بچه رو ب... به دنیا آورد.

عقب عقب می روم و روی صندلی فرود می آیم. چرا منتظر توجیه بهتری بودم؟ چرا منتظر بودم که بگوید همه چیز اشتباه بوده و غلط فهمیده ام؟ که او اگر نتوانسته عشقمان را نجات بدهد حداقل با یک بچه بیگناه چنین معامله ای نمی کند:

-تو... اون زن و بچه رو ول کردی به امون خدا و اومدی ایران؟ صدای نفس های افرا آرام شده و دیگر صدای خس خس از سینه اش نمی آید. بهتر از من می تواند بحران را مدیریت کند:

من ی... یک سالی میشه که دیگه از ایزابل جدا شدم. خرج ماهانه اش... شو می دم تا زم... زمانی که یه کار تم... تمام وقت بتون... نه پیدا کنه و از پس مخارجش بر... بریاد ولی دیگه پامو تو اون خو... خونه نمی دارم. اون هن... هنوز داره تلاش می ک... کنه منو برگردونه اما من...

پنجه های خشمگینم را در نرمی دسته ی مبل فرو می کنم و با صدای زخمی و شکسته می پرسم:

-چطور تونستی وسط کوچه، جایی که هزارتا خاطره ی خوش داشتیم دوباره نزدیکم بشی؟ با چه رویی باز اومدی سراغ من؟ چطور روت میشه بشینی جلوی من و اینقدر راحت از زندگی ای بگی که اونور ساختی و به خاطر خودخواهیت و اینکه شبیه روایات نبوده رهش کردی و باز اومدی سراغ من؟! چرا فکر کردی من با فهمیدن این ماجرا هنوز عاشقت میمونم؟ چقدر منو بدبخت فرض کردی افرا؟

صدایم به مرور اوج می گیرد و من ثانیه به ثانیه بیشتر می شکم. بالاخره برمی -گردد و رودررو می شویم. چشمان به خون نشسته اش را به چشمانم می دوزد: -تو ه... هنوز عاشقم بودی. گذشته از اون ی... یه از خودگذشتگی به... یهم بدهکار بودی. یه بار باید به خا... خاطر من به دل خطر می... زدی تا بتونم خاطره اون سال... سالهای قبلو فراموش کنم. من دنب... دنبال حقم اومدم. تو ح... حق منی از این زن... زندگی.

خشم در دلم زبانه می کشد و صورتم گر گرفته است. باورم نمیشود هنوز با وقاحت مرا حق خودش می داند در حالی که با دست‌های خودش همه چیز را نابود کرده است:

-تمومش کن افراسیاب! کی حق و ناحقو مشخص می کنه؟ تو؟ به خاطر اینکه به خودت ثابت کنی من به خاطرت تو دل خطر می رم این همه نقشه کشیدی و به بعدش فکر نکردی؟ از خودت نپرسیدی این مدت که نبودى چی به سر من اومد؟
چطور تا الان زنده موندم؟

بلند می شوم و نزدیکش می ایستم:

-اون زن و بچه اتم ول کردی به امون خدا که اونا چيو بهت ثابت کنن؟ مگه اون بچه خودش تصمیم گرفت بیاد به این دنیا که گذاشتیش ور دل مادرش و به همین که خرجشو میدی خودتو راضی نگه داشتی؟ یه بچه بی پدر به فنا رفته اصلا می فهمی داری چی میگی؟ اون بچه تا آخر عمرش شاید هیچ وقت مفهوم خانواده رو درک نکنه لعنتی!

دیگر بالا و پایین رفتن صدایم دست خودم نیست و با خشم فریاد میزنم:

-به درک که نمی خواستی! مگه همه چیز باید طبق میل تو پیش بره؟ اون وقتی که دنبال یه دروغ گنده بودی که اسمشو بذاری <پناه بردن از روی تنهایی> چرا فکر اینجاشو نکردی؟ بعد که اومدی ایران چرا همه چیزو بهم نگفتی؟ چون می -دونستی اگر همه ماجرا رو بفهمم حتی یه قدم هم حاضر نیستم برات بردارم! نه فقط به خاطر اینکه عشقمونو به لجن کشیدی، به خاطر یه موجود زنده‌ی دیگه که تو با وقاحت تمام می گی نخواستمش!

کلافه با صندلی عقب می‌رود تا هم از حرف‌هایم فرار کرده باشد و هم مجبور نباشد از پایین به بالا نگاهم کند:

-اونور مثل این... اینجا نیست. از ما... مادری که بچ... بچه اشو تن... تنهایی بزرگ می‌کنه حمایت می‌ک... کنن. می‌تونه به اسم خودش برای بچه پاس... پاسپورت بگیره. اصلا احتیاجی به ب... بودن پدر برای هویت د... دادن به بچه نی... نیست. ایزابل خو... خودش از روز اول هم... همه‌ی اینارو می‌دون... ست و با علم به این ماج... چرا گفت هر جور ش... شده بچه رو می‌خ... خواد.

با چشمانی گشاد شده و دستانی که می‌لرزند به توجیحات احمقانه‌اش گوش می‌دهم:

-شرافت اون زن به خاطر قبول مسئولیت مادرانه‌اش چیزی از بی‌وجودی تو کم نمی‌کنه افرا! یه بچه از پدرش فقط هویت می‌خواد؟ اینه همه‌ی توقع تو از بودن یه پدر تو خانواده؟

به وضوح جا می‌خورد. مطمئنم هیچ وقت انتظار نداشته که او را اینطور خطاب کنم. در اینکه جهانگیر هیچ وقت نتوانسته مفهوم واقعی پدر خوب را در ذهن پسرش بکارد شکی ندارم اما اینکه افرا با همه‌ی مهربانی‌ای که از او سراغ دارم اینطور از وظایفش شانه خالی کند دیوانه‌ام می‌کند. در باز می‌شود و انوش بانگاهی نگران وارد اتاق می‌شود. داخل درگاه می‌ایستد و مشخص است که نمی‌خواهد وارد بشود:

-آروم‌تر! خونه رو گذاشتین رو سرتون. نیلگون! قرار بود فقط حرف بزنین. این همه داد و بیداد برای چیه؟ تو شرایط افرا رو نمی‌دونی؟

به سمتش می‌روم:

-شرایط افرا؟ چه شرایطی؟ از همه ما سالم‌تر الان افراست. بذار بدونه با خودخواهیش چه بلایی به سر تک تک ما آورده. بهش گفتم بعد از اینکه رفت تو کما من کجا بودم؟ چطور از دست اون آدمای عوضی تونستم قسر در برم؟ انوش بالاجبار وارد اتاق می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد. با گره کوری که بین ابروانش انداخته نگاهم می‌کند:

-الان وقت این حرفاست؟

احساس خفگی می‌کنم و صدایم به سختی در می‌آید:

-آره همین الان وقتشه. باید بفهمه دود آتیشی که زیر زندگیامون روشن کرده، اول قراره بره تو چشم خودش.

برمی‌گردم سمت افرا که دستش را مشت کرده و نگاه از من می‌دزدد:

-به خاطر جهنمی که به پا کردی من مجبور شدم پیام اینجا و با برادرت زندگی کنم.

خوب نگاهش می‌کنم تا داغی که دقایقی پیش روی دلم گذاشت را در چهره‌اش ببینم. چشمان گشاد شده‌اش بین من و انوش عقب و جلو میرود. پیش از اینکه ادامه بدهم انوش با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید:

-نیلگون!

از نیم رخ، چهره‌ی برافروخته‌اش را می‌بینم:

-قبل از اینکه یاسر با این حقیقت بینتون یه دره جدید بکنه بذار خودمون اصل ماجرا رو بهش بگیم. تا کی می‌خوای خورشیدو پشت ابر نگه داری؟

-الان وقتش نیست.

محکم می‌گویم:

-همین الان وقتشه!

و بعد رو به افرا ادامه می‌دهم:

-برادرت به اولین کسی که شک کرد من بودم. فکر می‌کرد همه‌ی این نقشه‌ها از تراوشات ذهن بیچاره‌ی منه. خبر نداشت داداش عزیز کردش که هنوزم فکر می‌کنه بهترین آدم دنیاست به خاطر حقی که تصور میکنه مال خودش داره تیشه به ریشه‌ی همه‌امون می‌زنه. پیکان همه‌ی نفرت و کینه‌اش سمت من بود اما بعدش که فهمید ماجرا از یه سمت دیگه داره هدایت میشه و چقدر جون من در خطر یه کاری کرد که بتونم تو خونه‌اش زندگی کنم که خودش مراقبم باشه. به خاطر حساسیت مامان مهین محرم شدیم ولی برادرت به خاطر تو، به خاطر من و به خاطر روح زندگی... به خاطر آینده‌ای که هیچی‌اش معلوم نبوده و نیست حتی یکبار هم نخواست به من نزدیک بشه. برادرت راحت‌تر از تو میتونست به یه زنی که بهش پناه آورده به بهونه‌ی تنهایی و هزار تا مزخرف دیگه نزدیک بشه. اتفاقاً بچه‌دار بشه، حتی برای بچه‌اش شناسنامه بگیره و بعدم ولشون کنه به امون خدا. اما این کارو نکرد.

برمی‌گردم سمت انوش که دست به پیشانی کنار چهارچوب در ایستاده است:

-نگاهش کن! هنوزم اونه که داره از تو خجالت می‌کشه. اینقدر پررو و حق به جانبی که همه ازت خجالت می‌کشن. تویی که با خودخواهیات زندگی تک تک مارو نابود کردی.

به سمتش می‌روم و خم می‌شوم تا چهره به چهره‌اش باشم:

-برادرت فقط مثل یه برادر بزرگتر مراقب من بود. حتی نداشت خیال یه احساس عمیق و واقعی از کنار قلبش بگذره. چون خودشو امانتدار عشق تو میدید. با همه-ی احترامی که به من داشت، با همه‌ی محبتی که به من و خانواده‌ام کرد اما ذره‌ای برای احساس من ارزش قائل نشد که شاید این وسط من دارم مثل گوشت قربونی بین شما دوتا برادر له میشم و دم نمی‌زنم. شما دوتا منو نابود کردین؛ تو با خودخواهیات و برادرت با این فردین بازیاش. کاری که یاسر هرچقدر هم که تلاش می‌کرد نمیتونست بکنه.

سکوتی از بهت چشمان افرا شروع شده و طول اتاق را گشته تا برسد به دستان مشت شده‌ی انوش. دیگر حرفی برای گفتن نمانده و تنها کاری که می‌توانم بکنم نجات خودم از اتاقی است که دیوارهایش بین حرفهای نزده‌ی ما کم کم به هم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. پیش از اینکه با چند قدم بلند خودم را به در برسانم بار دیگر نگاهشان می‌کنم و بعد از مکث کوتاهی تصمیمم را اجرا می‌کنم. نمی‌دانم از شدت حرص و عصبانیت گریه کنم یا فکری که ساعت‌هاست در مغزم چرخ می‌زند را عملی.

نفس عمیقی می‌کشم و وعده‌ی یک گریه‌ی حسابی و چند ساعته را موکول می‌کنم به ساعت‌های بعد و دست به کار می‌شوم. چمدانم را بر می‌دارم و چند دست لباس و وسایلی که دارم را داخلش می‌ریزم. تنها عکس یادگاری که آورده‌ام روی پاتختی است. باقی وسایل را جمع میکنم و آخر از همه سراغ قاب عکس می‌روم. عکس خانوادگی در حیاط خانه‌ی مامان مهین برای آن سالهای دور بیخیالی. بین

فروغ و فرهاد ایستاده‌ام و فرهاد یک دستش روی شانه‌ی نیاست و دست دیگرش را جوری دور گردنم گره کرده تا مرا مجبور شوم از ته دل بخندم. عکس‌ها دنیای ویرانی را با خود به جا می‌گذارند. خاطرات شادی که تثبیت شده‌اند و تورا می‌برند به همان ساعات و لحظات دلخوشی. هیچ کس از لحظات ناخوشی و غمش عکس نمی‌گیرد تا بعدها با دیدنشان به حال آن ساعات بیهوده لبخند بزند. هرچه در این مستطیل به یادگار می‌ماند دقایق خوشی است که یادشان زیباست و نبودشان دلخون کن. در حال و هوای آن روز و آن تابستانم که در با فشار محکمی باز می‌شود و از هول قاب عکس از دستم می‌افتد و شیشه‌اش هزار تکه می‌شود. چشمان به خون نشسته‌ی انوش به شیشه‌های روی زمین می‌رسد:

-وایسا تکنون نخور. شیشه می‌ره تو پات.

عصبی از ورود یکباره‌اش می‌گویم:

-قدیم یه احترامی تو این خونه داشتیم! حداقل حریم شخصی یه معنی‌ای داشت...

چشم غره‌ای می‌رود و قبل از خروجش می‌گوید:

-بذار جارو بیارم، جواب زبون درازت باشه واسه بعد!

چند دقیقه طول می‌کشد و با جارو بر می‌گردد. شیشه را جمع می‌کند و نگاهش

روی چمدانم مکث می‌کند:

-کجا به سلامت؟

قاب عکس را بر می‌دارم:

-دیگه رفع زحمت کنم. مهمونی تموم شد دیگه، حواست نبود؟

با حرص چشمانش را می بندد و نزدیکم می شود. قاب عکس را از دستم می گیرد و نگاهی لابد به خنده های واقعیمان می اندازد:
-درستش می کنم.

و بعد سرش را بلند می کند:

-گردو خاک کردی حالا می خوای بری؟ فکر نکردی ممکنه افرا سخته کنه؟ فکر می کنی من نمی تونستم همه چیو همون روزی که چشم باز کرد بهش بگم؟
به چشمانش که همیشه مرا غرق دریا می کند خیره میشوم:

-نه نمی گفتمی! تو به خاطر افرا حاضری حتی خودتو قربونی کنی. بعد از اون، بالاخره که همه چیزو می فهمید. چه بهتر که قبل از بهراد و اون یاسر عوضی خودم بهش گفتم. برادرت نشسته جلوی من میگه بچه دارم اما نمی خوامش، بعد تو از ارتباط نداشته ما می ترسی؟ از اینکه دست و دل برادرت بلرزه؟

تلاش می کنم تا قاب عکس را از دستش بگیرم که با یک حرکت سریع و محکم دستش را عقب می کشد و خودش نزدیکم می ایستد:

-تو چرا فکر می کنی من از کسی می ترسم؟ من اگر ترسی هم داشته باشم فقط و فقط بابت اوضاع و شرایط جسمی افراست، همین و بس!

سرم را بلند می کنم و در چشمانش می گویم:

-پس تو برادرتو به خاطر اشتباهاتش حمایت می کنی.

-همه ی ما اشتباه کردیم و می کنیم. مگه غیر از اینه؟ من خودم سر تا پا خطا و اشتباهم. کی می دونه اگر من تو شرایط افرا بودم تصمیم بهتر و عاقلانه تری می گرفتم؟

عقب می کشم:

-عالیه! براوو. دیگه تا وقتی افرا داداش گردن کلفتش پشتشو گرفته، چه نیازی به بقیه داره؟

به سمت چمدانم می روم:

-منم میرم که خیلی خوب از پشت هم دریابین و همو حمایت کنین. فقط امیدوارم آه اون بچه دامنتونو نگیره...

دسته چمدان را می گیرد:

-الان تو از این خونه بری همه چی رو به راه میشه؟ حال اون بچه هم خوب میشه دیگه؟

ناخواسته و از روی بیچارگی روی تخت فرود می آیم:

-باورم نمیشه انوش! تو همه ی اینارو می دونستی و به من نگفتی؟

چشم روی هم می گذارد و آن سمت چمدان و رو به من می نشیند:

-من با خراب کردن افرا به چی می رسیدم؟ خودش باید حرف می زد. باید از خودش دفاع می کرد.

اشک پرده ی ضخیمی روی نگاهم کشیده و دیدم تار است. با این همه حرف گفتنی را باید گفت:

-خودتم می دونی دیگه موندن من تو این خونه هیچ معنی ای نداره. تا اینجا ازم مراقبت کردی، دستت هم درد نکنه. ولی از این به بعدش دیگه وظیفه ی تو نیست. هم من جواب سوالامو گرفتم، هم افرا دفاع جانانه اشو کرده. بابامم همه چیو به کاووس گفته. یاسر یکم عقل و شعور داشته باشه دست از پا خطا نمی کنه.

بلند می شوم تا زیپ چمدان را ببندم و این زجر مداوم را تمام کنم. دستش را از روی لبه‌ی چمدان بر نمی دارد تا نگاهش کنم و بگوید:

-پس من چی؟

فقط یک سوال ساده پرسیده و قطعا دنبال جواب ساده‌ای بود. هرچه بیشتر نگاهش می کنم جوابی که می خواهد سخت و سخت تر میشود:

-خودت گفתי ما مسئول انتخابمونیم. گفתי هیچ اتفاق و موقعیتی، شانسی به دست نیامد و نتیجه‌ی انتخابیه که در لحظه کردیم. جواب سوالت پیش خودته انوشیروان. من برای انتخابت راه حلی ندارم.

پوزخندی صورتش را پر میکند:

-داری تلافی غوره رو سر کوره در میاری.

سمت کمد می روم و مانتو شالم را بر می دارم:

-کاش مشکلات من با غوره و کوره حل شدنی بود... به حرفام خوب گوش نکردی؛ من دیگه نمی تونم بیشتر از این نقش گوشت قربونی رو ایفا کنم. رفتنم به نفع هر سه تامونه.

عصبی بلند می شود. بیش از هر زمانی مرا یاد دورانی می اندازد که رئیسم بود. با صدایی که تلاش دارد که خیلی بالا نرود می گوید:

-اگر اصرار داشتم الان حرف نزنم برای همین نتیجه گیریای عجولانته. الان هیچی سر جاش نیست. با رفتنت از این خونه هزار تا اتفاق می تونه بیفته. من باید چند تیکه بشم تا بلایی سر شماها نیاد؟

شال را به سر می کشم و مقابلش می ایستم:

-تو فعلا همینجا بمون و مراقب افرا باش. من خودم از خودم مراقبت می‌کنم. دوست نداشتم اینجوری این خونه رو ترک کنم. هنوز خیلی چیزا هست که من بابتش بهت مدیونم ولی حال خوشی ندارم و موندنم تو این خونه همه چیزو بدتر بهم میریزه. الان با آرامش برم بهتر از وقتی که خودت مجبور بشی بیرونم کنی! کلافگی از سروروش می‌بارد. چمدانم رابرمی‌دارم و به سمت در می‌روم.

-کی می‌تونه تورو از خونه‌ات بیرون کنه؟

جوابش را نمی‌دهم و باز می‌پرسد:

-کجا می‌خوای بری یکاره؟

-میرم پیش پدرم. جاش مهم نیست. دیگه تا الان همه فهمیدن باید ماستاشونو کیسه کنن و به من کاری نداشته باشن.

چمدان را از دستم می‌کشد و به چشمانم خیره می‌شود:

-لجبازی نیلگون! داری همه چیو بهم می‌ریزی!

و منتظر می‌ماند تا حرکت کنم. دلم پیش حوری جان است که همین امروز به فرمان جهانگیر به خانه‌اش رفته و نشد تا یک دل سیر ببینمش و با مهربانی‌هایی که این روزها بیشتر از هر وقت دیگری بود خداحافظی کنم. انوش با تلفن صحبت می‌کند و من با دقت به جاهایی که بعدا قطعاً دلتنگشان خواهم شد نگاه می‌کنم. در آخر انتهای پله‌ها می‌ایستیم و تماسش را تمام می‌کند. دست به سمت چمدان می‌برم تا از دستش بگیرم که مجبورم می‌کند تا در چشمانش نگاه کنم:

-اگر الان اجازه میدم بری فقط به خاطر آرامش خودت و افراس و گرنه اینجا خونه‌ی تو هم هست.

و تا زمانی که سری به نشانه‌ی تفهیم حرفش تکان ندهم دسته‌ی چمدان را ول نمی‌کند. قاب عکس هنوز در دست دیگرش است و حاضر به رها کردنش هم نیست:

-ناصری داروهای افرارو رسوند. گفتم تا خیلی دور نشده برگرده خودش برسونتت خونه رشید خان.

به سختی جلوی بغضی که کم کم در گلویم جمع می‌شود را می‌گیرم. چمدان از دستش آرام رها می‌شود و من با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ دارم از او دور می‌شوم. از او و حسی که چنگ می‌اندازد و قلبم را می‌فشرد. چندبار با صدای آرامی صدایم می‌زند و بر نمی‌گردم. مطمئنم که اگر یکبار دیگر در چشمانم خیره شود و بخواهد که بمانم نمی‌توانم قدم از قدم بردارم. در حیاط را باز می‌کنم و با چند ثانیه تاخیر ماشین بزرگ ناصری مقابل پایم می‌ایستد.

انوش با همان قدم‌های بلند می‌رسد و ناصری بلافاصله پیاده می‌شود. چمدانم داخل کوچه مانده و ناصری بدون نیاز به سفارش هیچ کدام از ما بلندش می‌کند و داخل صندوق می‌گذارد. گفت و گوی کوتاهی بینشان صورت می‌گیرد و من فقط به مقابلم خیره می‌شوم تا آخرین تصویرم از انوش، این تصویرش با سر و شکلی آشفته نباشد.

بعد از نشستن ناصری، وقتی مطمئن است که نگاهش نمی‌کنم ضربه‌ای به شیشه می‌زند و مجبوری برمی‌گردم سمتش. با تمام غمی که چشمانش را پر کرده به رویم لبخند می‌زند و دستش را می‌گذارد روی شیشه. چشمانم را می‌بندم و به ناصری می‌گویم که حرکت کند. ماشین حرکت می‌کند و اشک‌های من پشت

عینک آفتابی راهشان را پیدا میکنند. تصویر دست به سینه‌اش در آینه بغل ماشین هر لحظه از من دور و دورتر می‌شود.

هر جور که حساب می‌کنم دوست ندارم پدرم با این وضع آشوب و خراب مرا ببیند. تنها دلیل برای آوردن نام او، متقاعد کردن انوش بود و بس. طبق عادت همیشگی که با دیدن هر مصیبتی پاهایم بی اراده خودم به سمت خانه‌ی مامان مهین حرکت می‌کند، اینبار هم ترجیح می‌دهم به همان حیاط قدیمی پناه ببرم. با وجودی که مامان مهین نیست ولی آرامش خانه‌اش جادو می‌کند. نمی‌دانم چقدر ازمسیر می‌گذرد که سینه‌ای صاف می‌کنم:

-آقای ناصری لطفا اولین خروجی، دور بزنین. منزل پدرم نمی‌رم.

-آخه آقا گفتن بیرمتون اونجا.

حس می‌کنم مغزم از وسط پیشانی‌ام می‌خواهد بیرون بزند. حوصله‌ی بحث و توضیح اضافی را ندارم:

-هماهنگ شده است. قرار بود یا برم منزل پدرم یا مادر بزرگم. آدرسو که بلدین؟

کمی فکر می‌کند:

-بن بست شیرین؟

-بله بی زحمت.

با کمی تردید تغییر مسیر می‌دهد. همین که مسیر به سمت خیابان‌های آشنا کشیده می‌شود سردردم بهتر می‌شود. به محض رسیدن پیاده می‌شوم و از دیدن در سفید خانه حس آشنای غیرقابل وصفی تمام وجودم را در آغوش می‌کشد. ناصری چمدانم را روی زمین می‌گذارد:

-پس خانم به آقا خودتون خبر میدین یا من بگم؟
لبخند بی اراده‌ای با بغض همراه شده که حال دلم را خوب به تصویر می‌کشد؛
شدهام جمع نقیضین:
-خودم خبرشون می‌کنم. ممنونم.

هنوز هم برای رفتن یا نرفتن مردد است. چمدان را مقابل در خانه میگذارد و منتظر می‌ایستد تا وارد بشوم. کلید را که می‌اندازم یک دنیا خاطره یکجا به استقبال می‌آید. چمدان را به داخل می‌کشم و بار دیگر از ناصری خداحافظی می‌کنم. در پشت سرم بسته می‌شود و تمام تلاشی که تا این لحظه برای آرام ماندن کرده‌ام با تلنگری می‌شکند. مامان مهین نیست اما خاطره‌ای روشن از او و فرهاد تا لب پله‌ها می‌آید و منتظر می‌ایستد تا وارد شوم. حوض کوچک خانه خالی است و خبری هم از گلدان‌های شمعدانی که دور تا دورش را پر کرده بود نیست.

به آخرین عکس و نوشته‌اش نگاه کرد و غرق شد در فکر و خیال. توضیحات نشان از این داشت که عکس برای همین امروز است و یک ساعت پیش! عکسی از جنگلی پر دار و درخت و آتشی که آن دورترها سو سو می‌زد. عکس نوشته بیشتر از خود عکس بر دلش داغ می‌گذاشت:

کاش بر نمی‌گشتی. کاش هنوز میانمان سالهای نوری فاصله بود و قلبم فاصله سرش نمیشد. کاش دور بودیم و تمام من به تو نزدیک... کاش میان انبوه سبز خواستن و نرسیدن، هوس آتش بازی به سرت نمی‌زد...

همینقدر کوتاه و همینقدر عمیق. جملات کار خودشان را کرده بودند. حرف‌ها و چشمان به خون نشسته‌اش اینقدر با روانش بازی نکرده بودند که این عکس و نوشته!

چشم بست. در سکوت اتاق به اولین باری که دزدکی صفحه‌ی اینستاگرام نیلگون را دیده بود فکر کرد. به همان روزی که برایش بعد از سالها پاستا درست کرده بود و قبل از آماده شدن غذا دیده بود یک صفحه‌ای در فضای مجازی دارد که فکرش را درگیر کرده است. اول از روی کنجکاوی اسم را سرچ کرده و پیدا کرده بود اما بعدتر عکس‌ها و سحر نوشته‌ها جادویش کرد. به خصوص که هیچگاه اسمی از خودش لابه لای خطوط پیدا نمی‌کرد و تمام مدت در حد <او> باقی مانده بود.

برای اولین بار دل به دریا زد. حالا که چیزی برای از دست دادن نمانده بود. حالا که چشمان بی قرار نیلگون از بین آدمها نمی‌گشت تا تاییدش را میان چشمان خودش پیدا کند، حالا که نیلگون دیگر به او به چشم یک ناجی نگاه نمی‌کرد و تمام امیدهایش به دستان معجزه گر انوش بود باید کاری می‌کرد. با همان اسم ناشناسی که ساخته بود سراغش رفت و برایش به صورت خصوصی پیام داد:

-چرا از آخر قصه‌ات یه جوری نوشتی که ما هم بفهمیم چی به چی شد؟
امیدی به دیدن پاسخ نداشت. به محض تایپ کردن، گوشی را روی پایش گذاشت و به غمگین‌ترین شب پیش رویش خیره شد. باز نگاه‌های ناباور نیلگون به تصویرهای دیگر حمله کرد؛ باز چشمانی که در حدقه دودو می‌زدند و آنقدر می‌گشتند تا از بین همه چیز و همه کس به نگاه او برسند و اینبار به جای او،

منتظر نگاه مطمئن انوش می‌گشتند. از همین روز می‌ترسید؛ از روزی که نگاه نیلگون بین هزاران نگاه چنگ به ریسمان نگاه دیگری بی‌اندازد. که نگاه دیگری مهر تایید بزند به همه تردیدهایش.

صدای پیانویی که انوش با چیره دستی می‌نواخت حالش را دگرگون کرد. یادش آمد که هر وقت حال برادرش خراب است سراغ سخت‌ترین و غمگین‌ترین نت‌هایش می‌رود، با سازش یکی می‌شود و آنقدر می‌نوازد تا خسته شود. گوش‌هایش روی پایش لرزید و در کمال ناباوری نیلگون جوابش را داد:

— مثل همه‌ی قصه‌ها تموم شد...

دستش لرزید. باورش نمیشد یک روزی برسد که با تنها جواب یک پیام، قلب و دستش با هم بلرزد. دم عمیقی گرفت و نوشت:

— اولشو گفتم، آخرشم بنویس دیگه.

عجیب بود؛ سه نقطه‌ای که بعد از نوشته‌اش روی صفحه به ترتیب کمرنگ و پررنگ می‌شدند نشان از جواب دادن بلافاصله‌ی او داشتند:

— آخرش به قشنگی اولش نیست. چیز قابل نوشتنی هم نیست...

— شاید برای خودت قشنگ نباشه، ولی برای ما هست. هیچ قصه‌ای نباید ناتمام بمونه.

چند ثانیه طول کشید تا سه نقطه دوباره کمرنگ و پررنگ بشوند و بعد:

— شاید تو یه زمان بهتر نوشتم. الان جایی وسط خاطره‌های قدیمی، تنها نشستم. همینجوری یادآوریش داره دیوونه‌ام می‌کنه چه برسه به نوشتنش.

با خودش فکر کرد جایی وسط خاطرات کجاست؟ خانه‌ی قدیم خودش که غیرممکن است. حتما خانه‌ی مامان مهین رفته! آنجا برای جفتشان پرازخاطره بود. روزهایی که برای فرار از دنیای ماشینی به خانه‌ی قدیمی مامان مهین پناه می‌بردند. آن حیاط کهنه‌ی قدیمی که از دید جهانگیر کلنگی بود ولی از دید جفتشان قلب تهران بود. جایی که تهران دوده گرفته را پشت دیوارهایش پنهان می‌کرد و گرم‌تر از هر مکان دیگری به آغوش می‌کشیدشان. تند نوشت:

-یعنی کجا؟

انتظار جواب داشت و حواسش نبود که به عنوان یک مخاطب نا آشنا و مجهول الهویه به او پیام داده است. فراموش کرده بود که بیشتر از یک غریبه کنجکاوی کرده است. چند دقیقه که گذشت و هیچ جوابی نیامد عصبی شد. از این که اینقدر ناپخته عمل کرده بود. گوشی را انداخت جایی تاجلوی چشمش نباشد و به سمت تخت رفت تا پناه ببرد به خوابی زود هنگام. پاهایش بهتر از روزهای قبل به کمکش آمدند تا با تاخیر اما بالاخره راحت‌تر از باقی روزها روی تخت قرار بگیرد. هرچند که بعد از حرف‌های امروز هیچ کجا قرار بی‌قراری‌هایش نمیشد. چشمانش را بست و تلاش کرد به آخرین باری که با هم فروغ خوانده‌اند فکر کند. به شعرهایی که نیلگون دوست داشت و تمام احساسش را در شعر میریخت و جوری دکلمه‌اش می‌کرد که جانت با کلمات عجین می‌شد:

-در اتاقی که به اندازه‌ی یک تنهایی است
دل من که به اندازه‌ی یک عشقست
به بهانه‌های ساده خوشبختی خود می‌نگرد

به زوال زیبای گلها در گلدان
به نهالی که تو در باغچه خانه مان کاشته ای
و به آواز قناری ها
که به اندازه‌ی یک پنجره می‌خوانند...
صبح با صدای بلند انوش از خواب پرید. داشت برای کسی که نمیتوانست تجسم
کند که داخل خانه است یا پشت خط تلفن می‌گفت:
-میگم برام پیام گذاشت. هرچی هم زنگ زدم جواب نداد.
چند ثانیه مکث را صدای بلند قدم‌هایش پر کرد و دوباره گفت:
-جواب نمیده ایل خان! هزار بار گرفتمش... چه جوری آروم باشم؟
کلمات انسجام نداشتند و بیشتر مضطربش می‌کردند. نیم خیز شد و کمی دیگر
گوش داد اما نتیجه‌ای نداشت. با صدای گرفته‌ای انوش را صدا زد. وقتی نشنید
بلندتر صدایش زد و بالاخره آمد. هنوز اشعه‌های آفتاب کل اتاق را فتح نکرده
بودند و همین بیشتر نگرانش می‌کرد. در که با اضطراب انوش باز شد به
چشمانش زل زد. او زودتر پرسید:
-چی شده افرا؟ خوبی؟
-تو... چته؟ چرا داد... داد می‌زنی؟
انگار گوشی میان دستش گوله‌ی آتش بود و دلش می‌خواست یک جوری سر به
نیستش کند. پرتش کرد روی مبل و نگاهش را از چشمان افرا دزدید:

-از نیلگون خبری نیست. دیروز فقط یک کلمه برام نوشت رسیدم و تمام. هر چی بهش زنگ زدم نه خودش جواب داد نه ناصری. صبحم زنگ زدم باز جواب نداد. دیگه مجبور شدم به پدرش زنگ بزنم. گفت اصلا تهران نیست! چشمان افرا با کلمه‌ی پدر گرد شد:
-پدر..ش؟

انوش لبه‌ی تخت نشست و دستانش را مقابل صورتش گرفت:
-ماجراش طولانیه. پدرش چند وقته ایرانه. چند سالیه که از یه طریق دیگه می-شناسمش. قرار بود بره پیش پدرش که خیالمون راحت باشه... نمی‌دونم کجاست که جواب نمیده. همون دیشب باید بیشتر پیگیر میشدم. گفتم شاید به خلوت احتیاج داره، زیاد پیله نکردم. ناصری هم معلوم نیست کدوم گوریه! قرار بود بره کرج...

افرا به ادامه‌ی حرف‌های انوش توجه‌ی نکرد و گفت:
-خون... خونه‌ی پدرش نی... نیست. رفته خو... خونه‌ی مامان مهین.
انوش تند برگشت سمتش. آنقدر تند که نگران گردنش شد:
-از کجا مطمینی؟

-فکر می... می‌کنم.

باز هم تردید چشمان انوش ادامه داشت:

-از کجا؟

-گوش... گوشی امو پیدا کن. ن... نشونت میدم.

با دست به اطراف تخت اشاره کرد:

-همین... ج... جاها افتاده.

انوش پرید و در تیره روشن اتاق همه جا را دست کشید تا بالاخره گوشی را پیدا کرد. کنار صفحه‌اش ترک کوچکی خورده بود که نشان میداد صاحبش با چه حالی پرتش کرده است. افرا گوشی را روشن کرد و سیاهی کنار نرفت:

-ا... ب... بزنش به شار.. شارژ!

انوش با سرعت بیشتری به سمت دیگر تخت رفت تا دستور افرا را عملی کند. پایش به لبه‌ی تخت گرفت و داشت با سر می‌خورد زمین:
-چی می‌خوای نشونم بدی افرا؟ جون به لب شدم.

بالاخره شارژر را پیدا می‌کند و نگاهش را به افرا می‌دوزد تا بگوید:

-دیش... دیشب بهش تو اینس... ایستاگرام پیام داد... دادم.

انوش گیجتر نگاهش کرد. نور سفیدی صفحه‌ی گوشی را روشن کرد و انوش گوشی را به افرا سپرد. خدا خدا می‌کرد تا افرا اشتباه کرده و نیلگون همچین حماقتی نکرده باشد. بالاخره افرا وارد فضای اپلیکیشن مورد نظرش شد و بعد از چند ثانیه صفحه‌ای را مقابل چشمانش گرفت:

-این... اینارو بخون.

به چند خط مکالمه نگاه کرد و باز افرا گفت:

-نو... نوشته جایی وس... وسط خاطره‌های ق... قدیمی. منظورش الان فق... فقط می‌تونه خو... خونه‌ی مامان مهین با... باشه.

اینبار انوش فرو میریزد و بدتر از افرا به لکنت می‌افتد:

-شا... شاید یه جای دیگه منظورشه!

افرا به نشان نفی سری تکان می‌دهد:

-جایی دیگ... دیگه نمونده.

انوش چشمانش را بست و سرا گوش‌ی خودش رفت. زیر لب زمزمه کرد:
-یا خدا!

تا تماسش برقرار می‌شود در گوش‌ی تقریباً فریاد می‌زند:

-دوتا مامور بفرست یکی واسه خونه خودم یکی واسه آدرسی که میفرستم برات.
فقط تند باش ایل خان... کاری که میگویم بکن!

درد از جایی وسط قفسه سینه‌ام شروع می‌شود و تا مچ دست‌ام پیش میرود. از شدتش حتی نمی‌توانم گردنم را تکان بدهم. وسط حیاط و کنار حوض نشسته بودم که صدایی آمد و به سمت خانه دویدم. دستی از پشت مانع شد و پیش از اینکه مغزم فرمان بدهد نزدیک دهانم را شد و دیگر نفهمیدم چه شد. دست و پاهایم به صندلی چوبی گره خورده است. جوری به صندلی چسبیده‌ام که حتی نمی‌توانم دست‌ام را کمی از پشت سر جلو بکشم و با هر تقلا استخوان‌هایم بیشتر درد میگیرند. وسط اتاق بزرگی که تنها دارایی‌اش پرده‌های یکسره کشیده شده است، تک و تنها، گیر افتاده‌ام. حتی نمی‌توانم فریاد بکشم و کمک بخواهم. می‌دانم که دهانم هم که باز باشد صدایم به گوش کسی نمیرسد. از سکوت خانه و هر از چندی صدای قدم‌هایی از بیرون اتاق می‌فهمم که در ناکجا آبادی گیر افتاده‌ام. بیش از هر کسی می‌دانم که اتفاق افتاده نتیجه‌ی بی‌فکری‌های خودم بوده است. باید هشدارهای انوش را جدی می‌گرفتم. خبری از هیچ نجات دهنده‌ای نیست و نمی‌فهمم تا کی این داستان ادامه خواهد داشت؟

زمان و مکان را گم کرده‌ام و فقط از تاریکی و روشنی اتاق می‌فهمم که حداقل دوشب را در این اتاق به صبح رسانده‌ام. از شدت گرسنگی ضعف دارم. چندباری تلاش کردم تا صدایی از خودم و صدلی دریاورم بلکه اگر کسی هست به دادم برسد ولی نه کسی به دادم رسید و نه دیگر توانی برایم باقی مانده. وقتی دیگر از تقلا افتاده‌ام و هیچ تلاشی نمیکنم در باز و مرد قوی هیکلی وارد می‌شود، چند ثانیه در سکوت نگاهم میکند و بعد و در را رها می‌کند و می‌رود. دلم فریادهای از ته دل می‌خواهد که چون جان و توانی نیست فقط به بستن چشم‌هایم بسنده می‌کنم. چند ثانیه بعد دوباره مرد برمی‌گردد و سینی حاوی یک بطری آب معدنی و ظرفی غذا را روی زمین می‌گذارد و دست به سینه عقب می‌ایستد. با تعجب نگاهش می‌کنم. انتظار دارد که من با این دست و پا و دهان بسته با نگاهم سیر شوم؟ اصلا توجهی به نگاه پر از سوال و تعجبم نمی‌کند و همچنان به نقطه‌ای پشت سرم خیره مانده است. از آنجا که قدرت حرکت ندارم نمی‌دانم خیره به چیست. دیدن غذا و آب ضعفم را بدتر می‌کند. باز هم تقلا می‌کنم تا دستانم را از پشت سر آزاد کنم اما جز درد چیزی حاصل نمی‌شود. با صدای قدم‌هایی بالاخره یک نفر به سمت اتاق می‌آید که صدایش زودتر از خودش حالم را بهم می‌زند:

—دخترمون گشنه استا...

یاسر با همان تصویری که در ذهنم از او دارم وارد می‌شود. با تفاوت‌های اندکی نسبت به عکسی که نشانم داده بودند؛ رنگ موهایش روشن شده و خالکوبی کشیده و باریکی که درست از زیر گوش تا روی گردنش ادامه دارد. لباس آستین کوتاهی پوشیده و بی تکلف به نظر می‌رسد. رو به مرد قوی هیکل ادامه می‌دهد:

-غذارو گذاشتی رو زمین؟ خود غذا قراره بره تو دهنش؟ دستشو باز کن! نکنه ترسیدی فرار کنه؟

نگاهش می‌جهد سمت من و برق شیطنت در چشمانش می‌درخشد:

-دیگه تورو هم دور بزنه، اون سگ هارت و رفیق گردن کلفتت نمی‌تونه دور بزنه. نترس! بی آزاره.

و خنده‌ی چندشی سر می‌دهد که دندان‌های درشت و لمینیت شده‌اش را به نمایش می‌گذارد. از بی‌آزار بودنم جویری حرف می‌زند که انگار با حیوان وحشی تازه رام شده‌ای سروکار دارد. مرد به سمتم می‌آید و چاقوی ضامن داری را کنار گوشم باز می‌کند. از ترس نفس کشیدن را هم فراموش کرده ام و یاسر با شوق خاصی نگاهمان می‌کند. چسب دستانم با یک حرکت باز می‌شود و درد با شدت بیشتری در تمام بدنم می‌پیچد. مرد سراغ چسب صورتم می‌آید که یاسر نمی‌گذارد:

-وایسا اونو خودم باز کنم. صورت بدون خط و خشش بیشتر به کارمون میاد. چشمکی به من می‌زند و مرد عقب می‌کشد تا خودش کار را یکسره کند. دستش که نزدیک می‌آید ناخودآگاه عقب می‌کشم. یاسر باز می‌خندد:

-اگر با همین دهن بسته بتونی بخوری که ما خوشحال تر هم میشیم. دیگر حرکتی نمی‌کنم و چسب را با دقت از روی لبم جدا می‌کند و پیش از اینکه قسمت آخرش را از پوستم بکند آرام نزدیک صورتم و زمزمه می‌کند:
-جیغ و داد کنی فقط همینا صداتو می‌شنون و کارتو یه سره می‌کنن!

و به سرعت تکه‌ی باقی مانده‌ی چسب را می‌کشد. فریاد در گلویم خفه می‌شود و او با نگاه شادی عقب می‌رود:

-سینی رو بده دستش! حالا حالاها باهاش کار داریم. باید بخوره جون بگیره.
مرد درشت اندام به سرعت به فرمانی که شنیده عمل می‌کند و سینی را روی پایم می‌گذارد. صدای یاسر از پشت سرم می‌آید:

-فعلا بیرون باش تا صدات کنم!

مرد بلافاصله اتاق را ترک می‌کند و یاسر با صدلی چوبی دیگری از پشت سرم می‌آید. صدلی را مقابلم می‌گذارد و برعکس رویش مینشیند. دستانش را دور پشتی زهوار در رفته‌ی صدلی حلقه و خیره نگاهم میکند:
-بخور! باید جون بگیري.

اول از همه سراغ آب معدنی می‌روم. تشنگی امانم را بریده است. همانطور که چانه‌اش را به حلقه‌ی دستانش تکیه داده می‌گوید:

-بهت گفته بودم پاتو کج بذاری چی به سرت میاد. فکر کردی شوخیه؟ یا چون پشتت به اون عوضیا گرم بود خر ورت داشت؟ یا چون یه شبه با کاووس فامیل شدی؟

جواب که نمی‌دهم ادامه می‌دهد:

-دخترجون من از تو گنده تراشو کله پا کردم! تو که هنوز سراز تخم نیاوردی.

با صدایی گرفته می‌پرسم:

-پس چرا همون شب نکشتیم؟

سرش را جلوتر می‌کشد:

-چی؟ بکشمت؟

قهقهه مستانه‌ای سر می‌دهد:

-آدم مهره به این دست به نقدیو نابود می‌کنه مگه؟ اصلا موندم که چرا تا حالا به چشمم نیومدی.

از روی صندلی بلند می‌شود و کنارم می‌ایستد. منتظر می‌ماند تا با حرکتش سرم را بلند کنم که نمی‌کنم. دستش نزدیک می‌شود که درد و انزجار را از کتفم تا تمام مهره‌های کمرم پخش می‌کند. سرش را نزدیک می‌کند:

-من از همون اول هم باید رو تو برنامه‌ریزی می‌کردم. تو رو که ببرم، بردم!
ترس طعم دهانم را تلخ کرده است. همان چند لقمه هم طعم زهر گرفته. با همان حال می‌پرسم:

-ببری؟ کجا؟

زهر خندی صورتش را پر می‌کند و مقابلم خم می‌شود:
-اونور.

ریز می‌خندد و تنفس هوای اطراف برایم سخت‌تر می‌شود:

-باید بری زیر دست چهارتا کله گنده‌ی واقعی. نه این موشای خونگی که معلوم نیست از کجا چاق میشن. میریم یه جا که بتونی پیری!

فاصله می‌اندازم تا دورتر بایستد. فشاری که وارد می‌کند دردهایم را غیرقابل تحمل می‌کند. یک دور دستم را تاب می‌دهد و بر می‌گرداند پشت سرم. هرچه می‌کنم جیغ نزنم نمیشود و او با همین نشان ضعف جان می‌گیرد و باز صورتش را نزدیک می‌آورد:

-اینجا خونه انوش نیست، منم اون دوتا بی همه چیز نیستم که به هر سازت برقصم. غلط اضافی کنی خوراک سگای اون بیرونی. حالا انتخاب با خودت؛ یا با من میای و خودتو نجات میدی، یا زود پراتو می‌چینم.
صورتتم را بر می‌گردانم:

-تو فکر کردی انوش بیکار میشینه؟
خنده‌ی بلند و از ته دلی می‌کند:

-دلتو به خوب کسی گرم کردی. سرشو جوری بکوبم به طاق که تا ابد یادش بمونه نتیجه‌ی آدم فروشی چیه. برادرمو گرفت، آتیشمون زد؛ آتیشش می‌زنم. یه جور که نفهمه از کجا خورده.

آنقدر عصبی و وحشی است که می‌دانم اگر جمله‌ی دیگری بگویم همینجا دفن می‌کند. پشت ظاهر شاد و خندانش یک دیوانه‌ی زنجیری در حال جان دادن است. از سکوت‌م که مطمئن می‌شود کمی فاصله می‌گیرد، روی همان صندلی می‌نشیند و به صورت‌م زل می‌زند:

-همینجوری رام و آرام باشی میریم اونور. سایت خودتو می‌زنی، فالووراتو بالا می‌بری، پول رو پول می‌ذاری، یادت میره اصلا انوش و افرایی هم بوده. جوری معروف میشی که خود امروزتم فراموش کنی.

گوشی همراهش را از جیب بیرون می‌کشد و رو به من می‌گیرد:
-اینارو ببین.

چند عکس نشانم می‌دهد که تمول، رفاه و بی‌بندوباری فصل مشترکشان است:

- نمی‌خواهی یه خونه با اینهمه امکانات داشته باشی؟ ماشین گرون قیمتو بریز و پاش. نگو نه که مطمئن میشم چقدر عقلت کمه. دنیا تو بزرگ کن احمق.
سیر تغییر حالات روحیش از آرامش و شادی تا عصبانیت و دیوانگی به اندازه‌ی ثانیه ایست. در باز می‌شود و مرد درشت اندام دیگری وارد میشود:
- آقا...

- بگو!

مرد نگاهی به من می‌اندازد:

- رفتن دم خونه و چند تا نیرو گذاشتن دم در.
نگاه یاسر چند ثانیه روی صورتش مکث می‌کند:
- نگرانت شدن.

و می‌خندد:

- خوبه. خیلی خوبه. اینکه بعد از خونه‌ی بهراد اومدن سراغ من عالیه.

و بعد رو به مرد می‌پرسد:

- بهراد تونست خودشو گم و گور کنه؟

- بله آقا. تونسته اون یکی پسر رو هم راضی کنه واسه دور زدنشون. نقشه تا اینجا داره خوب پیش میره.

عبارت "اون یکی پسر" در گوشم زنگ می‌زند. یاسر دستی دور دهانش می‌کشد و بلافاصله لبخندش پررنگ‌تر می‌شود:

- خوشم میاد ازش. می‌دونه کی و کجا، کیو بیاره وسط معرکه.

از ترس و بی اختیار می‌پرسم:

-اون یکی پسره یعنی ارس؟

یاسر خنده‌ی سرخوش و بلندی سر می‌دهد:

-آره خوشگله. از اول هم آدم خودمون بود. ما فرستادیمش خونه انوش.

و بعد بلند می‌شود و کنارم می‌ایستد. بدنم یخ می‌زند. سرم را پیش از اینکه عقب

بکشم موهایم را محکم می‌کشد و با همان صدای شاد رو به مرد می‌گوید:

-بیا دست و دهنشو ببند. فعلا لیاقت آزادی رو نداره. یکم دیگه گشنگی بکشه

عاشقی از سرش می‌پره.

از شدت دردی که در سرم پخش می‌شود اشک‌هایم بی اراده می‌چکند. تمام

تلاشم را می‌کنم که دیگه جیغ نکشم تا صدای خنده‌ی کریهش بلند نشود. مرد

گردن کلفت زود به دستور اربابش عمل می‌کند و دستم را سفت‌تر از بار قبل می‌-

بندد و پیش از اینکه اجازه‌ای برای اعتراضی داشته باشم چسب بر دهانم می‌زند.

جفتشان مقابلم می‌ایستند و به نتیجه با رضایت نگاه می‌کنند. مرد سینی غذا را بر

می‌دارد و می‌رود و یاسر به پایی که تلاش دارم تا کمی آزادترش کنم لگدی می‌-

زند:

-آروم بگیر. زیاد تکون بخوری کار خودتو سخت می‌کنی.

نفسم بند آمده است. هیچ روزن روشنی رو به آزادی نمی‌بینم. تمام مغزم پر شده

از نقشه‌های یاسر. بدنم درد می‌کند اما مقابل ناامیدی و یاسی که جانم را گرفته،

درد جایی برای ابراز ندارد. یاسر سیگار دست‌پیچی را از جعبه‌ی فلزی و ظریفی

بیرون و به زبان می‌کشد. با صدای بلند فریاد می‌زند:

-فندک!

مردی که از رفتنش چند ثانیه هم نگذاشته گوش به فرمان و بی فوت وقت با فندک بر میگردد و سیگار یاسر را روشن می‌کند. پیش از اینکه پُک اول را بزند رو به من می‌پرسد:

-می‌زنی؟

نگاه از چهره‌ی خود شیفته‌اش می‌گیرم. خنده‌ی بلندی سر می‌دهد و نزدیک می‌آید. دود را در صورتم فوت می‌کند. از بوی افتضاحش متوجه می‌شوم که سیگار نیست:

-نخوای بکشی هم بخوری میشی.

نگاهم را به جایی دورتر می‌دهم تا زودتر از نگاه خیره‌اش دست بردارد. چند پک دیگر هم می‌زند و از بوی دودی که فضا را انباشته حالم بد می‌شود:

-به خاطر نفهمی شماها چند ماهه اسیر شدم تو این خراب شده. باید این ماجرا خیلی زودتر از اینا تموم میشد...

عقب می‌کشد اما همچنان خیره‌ی من است:

-چند ماهه اونجوری که باید سر کیف نیستم. هیچ صیدی اون طعمه‌ای نیست که من می‌خوام.

راه رفته را چند قدم بر می‌گردد و دستش را پشت صندلیم می‌گذارد:

-حتما تو آدم خوبی هستی که پسرای جهانگیر سرت افتادن به دعوا.

حال بدم با حرکات شکنجه‌آورش بدتر می‌شود. معده‌ام از غذای اندکی که ذخیره کرده می‌جوشد.

-باید ببینم می‌ارزید به خاطرت چند ماه دور بمونم از همه چی یا نه؟

عق می‌زنم. دهان بسته‌ام و بوی بدی که فضا را انباشته همه چیز را سخت‌تر می‌کند. او با خونسری و شادی عجیبی ادامه می‌دهد:

-بریم اونور کار زیاد داری!

بلند می‌خندد و صدای خنده‌هایش مثل خراش‌های عمیقی روی تنم می‌نشیند. با اشاره مرد را بیرون می‌کند و دوباره به سمتم می‌آید:

-دست و پاتو باز کنم یا همینجوری...

دست و پاهایم را به بدنه‌ی صندلی می‌کشم تا شاید معجزه‌ای گره‌ها را باز کند. با هر تکان، درد مثل قطرات جوهری در بدنم پخش می‌شود و لای سلول‌هایم جاخوش می‌کند ولی در مقابل شکنجه‌ی کلام و حرکات او دردها هیچ می‌شوند. قبل از اینکه پیش برود مرد درشت اندام اول بی اجازه در را باز می‌کند:

-آقا. کاووس خان زنگ زدن.

خنده‌ی بلندش شدت می‌گیرد:

-نه خوشم اومد. خوب طعمه‌ای زدیم. چه بردی کنیم بعد این بازی.

خانه را فضای خفقان و ترس انباشته است. تلاش‌های یک هفته‌ای انوش به جایی که فکرش را می‌کرد نرسیده و همین صبر و قرارش را گرفته. دوباری که رشید به منزل انوش آمد افرا حاضر نشد تا با او دیداری کند. گفته بود رشید را عامل بزرگ‌ترین سختی‌ها و شکست‌ها در زندگی نیلگون می‌داند و هرچه انوش گفته بود که موضع نیلگون در برابر پدرش کمی تغییر کرده اما باز هم در ذهنیت افرا تاثیری نداشت. هرچند که نگرانی‌های انوش به حدی بود که به سختی در خانه پیدایش میشد ولی همان چندساعتی که در طول روز می‌آمد هم با این

مهمانهای ناخوانده، فضای خانه را برای افرا تنگ می‌کرد. افرا تلاش می‌کرد تا خوشبینانه دلیل همه‌ی ترس‌ها و بی‌قراری‌های برادرش را به پای همان حس انسان دوستی‌ای بگذارد که اگر جای نیلگون هر کس دیگری هم بود همینقدر او را از پا می‌انداخت ولی تلاش‌های شبانه روزی انوش همه‌ی خوش خیالی‌ها را عقب می‌راند.

روزها از کنار هم می‌گذشتند و خبری از حال و اوضاع نیلگون نبود تا امیدی هرچند کوچک به دلشان بتابد. به نظر می‌رسید تمام نقشه‌های انوش نقش آب شده باشند. یکی دو روز اول فکر می‌کرد که دلیل این همه بی‌تابی برادرش بابت رو شدن نقشش باشد. گفته بود که تمام این مدت چراغ خاموش در بین جمعیت گرگ‌ها نفس می‌کشیده تا دستشان را رو کند و حالا بدجوری رو دست خورده است.. هرچند که تمام ماجرا این نبود. حتی اگر نگرانی‌هایش به همین نقطه هم ختم میشد باز راه چاره‌ای برایش بود؛ همراهی این روزهای رشید خان که نشان می‌داد همه به زور هم که شده مجبورند که حرفش را بخوانند مقابل همه‌ی ترس‌ها خط بطلان می‌کشید.

نبودن نیلگون علاوه بر بار وجدانی، بار روحی و روانی سنگینی روی دوش‌های انوش گذاشته بود. واقعیتی که هر صبح و شب با آن دست و پنجه نرم می‌کرد. مقابل آینه ساعت‌ها به صورتش خیره می‌شد و بابت اینکه هیچ کاری از دستش ساخته نیست هر بار عصبی‌تر و پرخاشگرتر می‌شد. انوش بیشتر از هر وقت دیگری مراقبش بود. با وجودی که در خانه حضور نداشت اما علاوه بر یک پرستار شبانه روزی، یکی دو نیروی امنیتی هم بیرون از خانه گذاشته بود تا

مراقبش باشند و این مراقبت‌ها بیشتر ناتوان بودنش را برجسته می‌کردند. روزها در اتاق می‌نشست و منتظر معجزه بود. به چند نفری هم که از قبل می‌شناخت پیام داده بود اما آن‌ها هم از جای فعلی یاسر اظهار بی‌اطلاعی کرد بودند. شکنجه‌ی جدیدش شده بود نگاه کردن به صفحه‌ی اینستاگرام عمومی یاسر که تعداد همراهانش سر به فلک می‌کشید و او بیخیال و شاد انگار که آب از آب تکان نخورده عکس می‌گذاشت و استوری‌های چند دقیقه‌ای از خودش‌یفتگی‌هایش برای-همراهان می‌گذاشت. دیدن خنده‌ها و بیخیالی‌های یاسر به جنونش می‌کشاند. دیدن تصویرش شده بود شکنجه‌ای خود خواسته. می‌خواست از لابه لای عکس‌ها و ویدیوها ردیابی کند اما او زرنگ تر از این حرف‌ها بود که به راحتی دم به تله بدهد. می‌دانست که تیم امنیتی که به انوش کمک می‌کنند خیلی پیگیرتر از خودش یاسر را زیر نظر گرفته‌اند ولی دلش می‌خواست او از دل این اتاق و با دست خالی انتقام تمام کارهای یاسر را بگیرد. فکر اینکه نیلگون زیر دست او داشت آزار میدید، دیوانه‌اش می‌کرد.

هیچ وقت خیال هم نمی‌کرد که روزی نتیجه‌ی نقشه‌هایش، نتیجه‌ی اصرارش برای کشیدن پای نیلگون به این ماجرای بی‌سر و ته به اینجا ختم شود. آسمان تیره بود و آلا تی تی داشت در تاریکی‌ها گم میشد. چشم بست و به روزهایی رفت که نیلگون آلا تی تی اش بود؛ تنها ماه شبهایش. وقتی اولین بار اسمی که برای صفحه‌ی اینستاگرامش انتخاب کرده را دید تمام بدنش گر گرفت. اینکه هنوز این اسم در خاطر نیلگون عزیز مانده برایش دنیایی بود. از شبی که نیلگون گم شد تا امروز بارها و بارها عکس‌هایش را دیده و عکس نوشته‌هایش را خوانده

بود. تمام این سالها و نبودن‌هایشان شکاف عمیقی بینشان انداخته بود که غرور نگذاشته بود حتی قدمی برای بهبود بردارند. هر جفتشان مقصر بودند و او خودش را مقصرتر می‌دانست. مامان مهین دستش را گرفته و گفته بود "امانت‌دار خوبی باش" که نبود...

مامان مهین گفته بود دنیا بالا و پایین دارد، خوشی‌ها که گذشت و سختی‌ها رسید پشت هم باشید که نبودند. زود پشت هم را خالی کردند و حالا هم باز او بود که گوشه‌ای نشسته و تماشا می‌کرد تا بالاخره چه کسی به فریاد نیلگون خواهد رسید؟ با چشمان خیس باز صفحه‌ی نیلگون را نگاه می‌کرد که پیام از شماره‌ای جدید بالای صفحه ظاهر شد. نمی‌خواست جواب بدهد. حوصله‌ی هیچ کس را نداشت. حتی وقتی انوش به اتاقش آمده بود تا مثل هر شب گپی بزنند هم خودش را به خواب زده بود. سکوت آزار دهنده‌ی اتاق و خاطراتی که در سرش چرخ می‌خورد را به هر چیزی ترجیح می‌داد. به نقاشی‌های نیلگون نگاه میکرد که به مرور از حال و هوای رنگی فاصله گرفته و تیره شده بودند. زیر آخرین عکس برایش کامنت گذاشت:

-آسمان این شبها تیره‌تر است. آلا تی تی راه شب را گم کرده...

دلش معجزه می‌خواست. که نیلگون از ناکجا پیدا شود و جوابش را بدهد. باز پیام جدیدی آمد و بیشتر عصبی‌اش کرد. باید می‌فهمید چه کسی این وقت شب شوخی‌اش گل کرده. پیام را باز کرد:

-این آدرسو برسون به دستش. بگو چراغ خاموش بیاد کسی بو نبره.

و بعد آدرس برهوتی، خارج تهران، را برایش فرستاده بود. چند بار دو پیام را زیر و رو کرد. یک نفر بدون سلام و احوال پرسی پیام داده بود و مشخصا مخاطبی که قرار بود آدرس به دستش برسد کسی جز انوش نبود. اگر یاسر بود و می‌خواست انوش را به دامی که تمام این مدت چیده بود بکشاند چه؟ دستش می‌لرزید و نمی‌دانست چه کند. تمام این هفته با پرستارش ناسازگاری کرده و نخواستہ بود با عصا حتی یک قدم بردارد. همینکه می‌دانست یک عمل دیگر تا بهبودی‌اش فاصله دارد تمام تلاش‌ها را در ذهنش بی نتیجه می‌کرد. اصرار پرستار قوی هیکل و فیزیوتراپ هم بیشتر بهمش می‌ریخت اما حالا و این لحظه بیشتر از هر وقتی دلش می‌خواست از شر این صندلی چرخدار راحت شود.

در اتاق را باز کرد و در تاریکی به دنبال انوش گشت. می‌دانست که شب‌ها یا کنار پیانو نشسته و یا جایی نزدیک به اتاق افرا در حال بررسی پرونده‌های بی سر و ته است. وسط حال پیدایش کرد. مثل سربازی که از جنگ نابرابر فرار کرده باشد؛ خسته و بریده. آرنج روی چشمانش گذاشته بود تا مثلا استراحت کند. انوش از صدای حرکت چرخ‌ها متوجه حضور افرا شد ولی دست از چشمانش بر نداشت. نمی‌خواست که او اوج اندوهش را ببیند و بیشتر بترسد. پیش از اینکه افرا چیزی بگوید به حرف آمد:

—اومدم بالا سرت خواب بودی... شاخ و شونه کشیدنای رشید و کاووس هم هیچ فایده‌ای نداشته. فقط می‌دونیم که نیلگون زنده است اما اینکه نقشه‌ی بعدی این روانی چیه رو هیچ کس نمی‌دونه. رشید باهاش معامله کرده، خیلی از امتیازایی

که این سال دنیای من رو قبول کرده در اختیارش بذاره ولی این بی وجود چاه طمعش ته نداره. داره گربه رقصونی می کنه افرا!

جمله‌ها را رگباری و پشت هم ادا می کرد. معلوم بود که فقط دنبال یک گوش است برای تخلیه‌ی کلمات و فکری که داشت به جنونش میکشاند. افرا بیشتر از هر وقتی ترسیده بود. نمی دانست این آدرس کارگشاست یا باز هم یک تله‌ی جدید است؟ می ترسید گفتنش بدتر از نگفتنش باشد. به یک سوال اکتفا کرد:

- کاووس ن... نتونست یه آد... آدرس ازش گیر بی... بیاره؟ حدودی...

انوش همچنان خیال نشستن نداشت و در همان حال گفت:

- نه. فقط می دونن خارج از تهرانه. این همه آدم نتونستیم یه ردی ازش پیدا کنیم. شده سوزن تو انبار کاه. یه جوری رفته که انگار هیچ وقت نبوده.

افرا نمی دانست چطور بگوید که انوش هول نکند و مثل همیشه منطقی تصمیم بگیرد. همین که تمام این لحظات کشنده گشته و هیچ اثری پیدا نکرده بود می توانست تشنه ترش کند. اتفاقات اخیر باعث شده بود برای هر قدمی که بر می داشت بیشتر فکر کند و به جز خودش مصلحت بقیه را هم ببیند. این صندلی بالهای غرورش را چیده بود!

- آگ... اگر آدرسی از... ازش گیر بیاری چی ک... کار می تونی بک... بکنی؟

انوش در دنیای خوش سیر می کرد و حرفهای افرا برایش اما و اگرهای ساده بود: - پیداش می کنم افرا. بهت قول میدم. من این پسرهی زنجیری رو پیدا می کنم! کمی با صندلی جلوتر رفت و وقتی کامل به انوش نزدیک شد گفت:

-یه پی...پیام برام او...مده.

نفس کشیدن های انوش آرامتر شد. منتظر بود تا افرا خودش پازل ناقص را کامل کند.

-یه نف...ر با شماره ی ناش...شناس پیام دا...ده و آدرس فر...فرستاده.

به یکباره انوش از جا پرید و روی مبل نشست. چشمان به خون نشسته اش بالاخره باز شد و موهای درهمش را با دست به عقب راند:
-بده ببینم.

گوشی را آرام به سمت انوش گرفت:

-ممک...کنه یاسر با...باشه.

نگاه انوش روی صفحه ی گوشی می رقصید:

-ممکنه. اگر کس دیگه ای باشه باید خودشو معرفی کنه که تو اعتماد کنی.

کمی فکر کرد و پیش از هر کاری دوباره گوشی را به افرا پس داد:

-یه جووری با لحن خودت از زیر زبونش بکش ببین کیه؟

افرا کمی فکر کرد و نوشت:

-بی سلام علیک؟ چی می گی؟ کی هستی اصلا؟

جوابی نیامد. نگاهش را به انوش دوخت:

-کار یا...یاسره. می...خواد بکشوندت او...اونجا. از اولم ن...نقشه اش تو بو...بودی.

انوش چنگی به موهایش می زند:

-فکر می کنه باعث و بانی مرگ یحیی من بودم. یه درصد نمیداره پای

گندکاریای برادر خودش و حماقتاش.

بلند می‌شود و دور خودش می‌چرخد:

-باید به ایل خان خبر بدم. اینکه آدمای کاووس هم نتونستن از نفوذیاشون استفاده کنن و یاسرو گیر بندازن یعنی بدجوری داره واسه این یکی نقشه‌اش بریز و پاش می‌کنه.

و بلافاصله با ایل خان تماس گرفت. از لحن صحبت کردنش پیداست که از دست او بیش از همه عصبانی است. افرا نگاهی به این روی خشن و غیرمنعطف برادرش می‌اندازد و منتظر روزی است که از او بپرسد اگر جای نیلگون هر کس دیگری هم بود همینقدر دست و پا میزد؟ اما حالا و این لحظه فقط دلش می‌خواهد زمان به عقب برگردد و به یاسر و زبان بازی‌هایش اعتنایی نکند. پیام جدید گوشی را روشن و خاموش کرد. ترسید بازش کند و جواب بدتر همه چیز را بهم بریزد. پیام ناشناس را باز کرد و در کمال ناباوری خواند:

-یا رفیق هستی یا نیستی. رفاقت وسط نداره!

جمله همانی است که آخرین بار به ارس گفته بود. بار آخری که فکر می‌کرد دیگر تکرار نخواهد شد. کمی فکر کرد و بعد به انوش اشاره کرد تا تماسش را زودتر تمام کند. سری تکان داد که انوش متوجه مخالفتش با گفتن ماجرا به ایل خان بشود. انوش وسط اعصاب خراب و داد و فریاد متوجه اشارات افرا شد و تماس را سریع به پایان رساند:

-چی شده؟

-پیام از ط...طرف ارس...ه.

سکوت چند ثانیه‌ای با صدای گوشی انوش شکسته شد. تماس را بی پاسخ رها کرد و پرسید:

-در هر صورت باید با ایل خان و آدماش برم سراغشون. چه آدرس واقعی باشه و چه غلط تنهایی رفتنش خیلی خطرناکه.
افرا کمی فکر کرد:

-تو چ...چقدر با پدر نیل...گون در ارتباطی؟ ی...یعنی چقدر امکا...ن داره که حرفتو ب...بخونه؟
انوش مصمم نگاهش می‌کند:

-تو شرایط الان مطمئنم بیشتر از هر زمانی حاضره کمک کنه.
افرا کمی دیگه فکر کرد. مطمئن بود که یاسر چموش‌تر از هر اسب چموشی می‌تازد و تا یکی از آن دو را نابود نکرده دست برنخواهد داشت:

-پس این ی...یه بار بهتره ر...رد پایی از پلیس نباشه. اصلا چ...چیزی از آدرس و پیامی که برام او...اومده بهشون ن...نگو. از رشید بخواه که با آ...آدمای کاووس ب...برین سراغ یاسر. اینجوری ه...هم یاسر به خوا...خواسته‌اش نمی‌رسه و تو دس...تت به عنوان جاسوس رو نمیشه، هممم رشید برای ی...یه بار هم که شده ب...برای دخترش م...میجنگه.

انوش نگاه گنگی به برادر کوچکش انداخت و بعد از چند ثانیه بالاخره لبخند، فاتح صورتش شد:
-آفرین داداش!

و بی فوت وقت با رشید خان تماس می‌گیرد و از او می‌خواهد تا به منزلش بیاید. مشخصا نمی‌خواهد موضوع به این مهمی را از پشت تلفن با او مطرح کند. تا رسیدن رشید خان تماس دیگری با ایلخان می‌گیرد و بهانه‌ی تازه‌ای برای تماس قبلی جور می‌کند. از اضطراب چهره‌اش پیداست که چقدر بابت این پنهان کاری نگران است ولی او هم خوب می‌داند که شاید با وسط کشیده شدن پای پلیس یاسر بیشتر به اهداف شومش نزدیک شود. رشید خان زودتر از زمانی که انتظار داشتند رسید و اینبار برخلاف بارهای قبل افرا به اتاقش پناه نبرد. بی صبرانه منتظر ماند تا مردی که از لابه‌لای حرف‌های نیلگون شناخته بود را با چشمان خودش ببیند. رشید خانی که وارد شد و شبیه هیچ کدام از تصورات افرا نبود. جایی که افرا به انتظار نشسته بود تا در ورودی فاصله‌ی زیادی داشت ولی از همان فاصله هم قامت رشید به وضوح پیدا بود. مردی که شبیه هر مردی بود الا پدری که با سهل انگاری خانواده‌اش را رها کرد.

شروع به صحبت کرد و اضطرابش را در فضا پخش کرد:

-باید به مادر و مادر بزرگش می‌گفتی که با من نیست. اگر نیلگون پیدا نشه...

نتوانست حرفش را تمام کند. افرا پوزخندی زد و صندلی چرخ دار را کمی جلو برد. انوش برای آرام کردن رشید خان با اطمینان گفت:

-چند روز صبر کنید. اصلا نمی‌خوام به این گزینه حتی فکر کنم! نیلگون پیدا میشه. هر جا که باشه پیداش می‌کنیم.

رشید خان کلافه گفت:

-همه امیدم به کاووس بود. این همه آدم و آشنا داره چطور ممکنه یک نفرشون خبر نداشته باشه یاسر کدوم گوریه؟

هنوز جمله را کامل تمام نکرده بود که به حال رسیدند و بالاخره رشید خان متوجه حضور افرا شد. با دیدن او سوار بر ویلچر جا خورد ولی زود به خود مسلط شد و در پاسخ به سلام افرا سری تکان داد. انوش برادرش را معرفی کرد و ادامه داد:

-گفتم بیاین اینجا که یه خبری بهتون بدیم.

نگاه رشیدخان بین دو برادر تقسیم شد و با هدایت انوش به سمت مبل تک نفره رفت تا بنشینند.

-برادرم با یکی از آدمای نزدیک یاسر در ارتباطه.

نگاه رشیدخان روی افرا مکت کرد و انوش ادامه داد:

-تونسه یه آدرس پیدا کنه که البته مطمئن هم نیستیم که درست باشه ولی حکم یه کورسوی امید داره برامون. فقط مشکل اینجاست که نباید بی گذار به آب بزنیم و تنها بریم سراغشون. یاسر تو این مدت خطرناکتر از هر وقتی شده. یه اشتباه ما می تونه نه تنها برای خودمون گرون تموم بشه که نیلگون رو هم نابود کنه.

رشید خان ساکت به انوش چشم دوخته بود که یکباره افرا برخلاف این روزها که سکوتش پررنگ تر از هر زمانی بود زبان باز کرد:

-الان به...بهترین فرصته که برای نی...نیلگون پدری ک...کنین.

نگاه رشیدخان روی افرا ثابت ماند. از نگاه حیران و متعجب به حسرت کشیده شد و انگار که تازه متوجه حرف‌های انوش شده باشد گفت:

-چرا شک داری به این آدرس؟

انوش دستی به صورتش کشید:

-یاسر خورده حساب صاف نشده با من کم نداره. ممکنه این آدرس یه آدرس جعلی واسه گیر انداختن من باشه ولی در حال حاضر تنها طنابیه که می‌تونیم بهش چنگ بندازیم. برای همین خواستم شما هم بیاین که با همفکری هم یه جوری بریم سراغشون که حتی اگر بلایی هم سر من اومد شما بتونین ردشونو بزنین.

رشیدخان کمی فکر کرد و نگاهش برگشت سمت افرا اما همچنان مخاطبش انوش بود:

-بالاخره که پیداش می‌کنم! فقط نمی‌خوام بلایی سر نیلگون بیاد.

انوش بلند شد:

-باید از آدمای کاووس استفاده کنیم. جوری بریم که یاسر بویی نبره. چند درصد می‌تونیم رو کمک کاووس حساب کنیم؟

پوزخند دیگری روی صورت افرا نشست که اخم‌های رشیدخان را پررنگ کرد:

-صد درصد!

-پس بگین بیاد اینجا. باید زودتر تصمیم بگیریم.

انوش سراغ لپ تاپش رفت تا نقشه‌ی آدرس ارسالی را از جوانب مختلفی بررسی کند و گذاشت تا رشیدخان و افرا با نگاه‌هایشان یکدیگر را خوب زیر و رو کنند.

دستم هنوز می‌سوزد. بعد از تماس کاووس یاسر جنی شد. جای خنده‌هایش را سکوت ترسناکی گرفت و سیگار جدیدی پیچید. مثل مار دورم چرخید و در نهایت خاکستر سیگارش را روی دستم پاشید. آنقدر اتفاقی که افتاد غیر قابل پیشبینی بود که زمان برد تا شدت سوزش و درد را متوجه بشوم. نعره از پشت دهان بسته به مراتب سخت‌تر و جانفرساتر بود. خنده‌های یاسر قطع نمی‌شد و تا همین حالا هم در سرم تکرار می‌شود؛ خنده‌های جنون آسا. چند ساعت بعد یکی از دو مرد درشت هیکل آمد و به اتاق دیگری هدایت کرد. دست و پایم را بست، روی سرم پارچه‌ای انداخت که هیچ نبینم و با چند قدم دوباره روی فضای نسبتاً نرمی نشاندم. در خودم کز کرده بودم که دوباره به سراغم آمد و دستم را باز کرد و اینبار محکم کشید. حسی غریزی نمی‌گذاشت تا با خیال راحت اجازه بدهم تا باز هم دستم را ببندد. مرد بدون ذره‌ای تلاش دوباره بر تقلای من غلبه کرد و دست‌ها و پاهایم را در دور ترین نقاط نسبت به هم بست و پارچه را از سرم کشید. تازه متوجه تشکی که به آن بسته شده بودم شدم. از ترس به خودم می‌پیچیدم و صدای جیغ‌هایم به گوش کسی نمی‌رسید. با عجز و گریه به مرد چشم دوختم تا شاید او با دیدن حال نزارم دست از سرم بردارد اما او درست مثل رباتی کد نویسی شده فقط کاری را که دستور داشت اجرا می‌کرد.

بعد از اینکه از سفت بودن دست و پاهایم مطمئن شد تشک را به حالت عمودی به دیوار مقابل در تکیه داد. جوری که هر کس در را باز می‌کرد اولین صحنه‌ای که میدید منی بودم که مثل پروانه‌ای که به صفحه‌ای سنجاق بشود به تشک

مصلوب شده بود. درد دست و خواب رفتن دستها و پاهایم یک طرف و این اضطراب کشنده و بی اطلاعی از لحظات بعد از طرفی دیگر جانم را به لبم رسانده.

حتی نمی‌توانم به دلیل یاسر برای گره خوردنم به این تشک فکر کنم. صدای گفت و گویی بالاخره به گوش می‌رسد و بعد در اتاق باز می‌شود. یاسر با لبخند چندش آوری وارد می‌شود و با دیدنم سوتی می‌کشد:

-وقتی دست و پا می‌زنی زیباتر میشی.

و بعد رو به مرد پشت سری می‌گوید:

-چندتا عکس ازش بگیر بفرست واسه انوش تا کم کم بریم سراغ مرحله‌ی بعد. نفسم با شنیدن "مرحله بعد" بند می‌آید. مگر چند مرحله زجر آور دیگر باقی است؟ نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

-دهنشو باز کنیم؟

نگاهی به من می‌کند که دیگر ترس و درد را فراموش کرده‌ام و با نگرانی فقط به دهان او چشم دوخته‌ام:

-تصمیمت چی شد؟ با آبرو و مثل بچه آدم با من می‌ای یا بازم تنت می‌خاره؟

نمی‌دانم با چه جمله‌ای می‌توانم او را قانع کنم و برای خودم زمان بخرم. منتظرم تا مرد همراهش چسب را باز کند و بتوانم چیزی بگویم اما پیش از اینکه او دستور بگیرد و به سمتم بیاید یک نفر دیگر با سرعت به اتاق نزدیک می‌شود و خبر می‌دهد:

-آقا اون پسره رفیق بهراد تنها اومده، دستور چیه؟

یاسر کمی عقب می‌کشد اما هنوز با همان خنده‌ی ترسناکش به من خیره است:

-مگه دستور ندادم با هم بیان؟

مرد که حالا وارد شده تایید می‌کند:

-بله قربان...

-خیلی خب، اشکال نداره. یه کار درست و هماهنگ شده بلد نیستن. بگو بیاد.

کمی عقب می‌کشد و با دقت بیشتر جوری نگاهم می‌کند که دوباره یاد پروانه

سنجاق شده به کاغذ می‌افتم:

-اینجوری قشنگ‌تره. فعلا دهنشو باز نکنین تا ببینم این پسره چی میگه.

از اتاق خارج می‌شود. وضعی که داشتم با کارهای او صد برابر می‌شود. توانم برای

مقاومت و تلاشم برای باز کردن دست و پاهایم به صفر رسیده. باورم نمیشود که

ارس با آن همه پشیمانی، حالا یکی از اعضای تا این حد نزدیک به یاسر شده

باشد. دعا می‌کنم که منظور مرد از رفیق بهراد هر کسی به جز ارس باشد ولی

صدایی که با یاسر خوش و بش می‌کند مطمئنم می‌کند که دنیا کثیف‌تر از آنی

است که انتظارش را داشته‌ام!

صدای خنده‌های شاد یاسر حالم را بدتر می‌کند. دست‌ها و پاهایم در این وضعیت

معلق گز گز می‌کنند و تحمل هر ثانیه سخت‌تر می‌شود. فکر اینکه ارس با یاسر

همدست باشد و آن روز در لباس دوست اصرار داشت تا با افرات صحبت کند حالم

را بدتر می‌کند. نمی‌فهمم چطور حاضر شد یک دوستی چندین ساله و ریشه دار را

با پیشنهادات احتمالی یاسر طاق بزند.

کم کم چشمم به تاریکی اتاق عادت می‌کند. به هر گوشه‌ای که نگاه می‌کنم از نبودن راهی برای فرار مطمئن‌تر می‌شوم. اینطور که به نظر می‌رسد یاسر فکر همه چیز را کرده و برای پیش برد نقشه‌اش اینبار با جسارت بیشتری پیش رفته است. فکر اینکه در ازای سالم ماندن مجبور بشوم با او از ایران بروم لحظه‌ای رهایم نمی‌کند.

این هه سال تلاش کردم تا کنار خانواده‌ام باشم و باری از روی دوششان بردارم اما اتفاقات اخیر همه‌ی تلاش‌هایم را نقش بر آب کرد. صدای خنده‌هایشان مثل ناقوس مرگ در اتاق می‌پیچد. دست و پا زدن‌هایم هم جز اینکه مچ دست‌ها و پاهایم را زخم کند اثر دیگری ندارد. دقیقا زمانی که ناامید شده‌ام در باز می‌شود و روشنایی با صدای یاسر اتاق را پر می‌کند:
-بیا با یه شاهکار هنری آشنا کنم.

چشمانم را باز می‌کنم و پشت سر یاسر، ارس با نگاهی پرسشگر وارد اتاق می‌شود. در نگاه اول متوجه من نمی‌شود و بعد از دیدنم حالاتش از تعجب به خجالت تغییر میکند. نگاه می‌دزدد و حرف نمی‌زند. یاسر هم مثل من از سکوتش تعجب می‌کند:

-خوشت نیومد؟

ارس گلویی صاف می‌کند:

-چرا بستیش؟ حتی اگر فرار هم بکنه که جایی نداره بره.

یاسر که حسابی از عکس‌العمل ارس دمق شده است دستی برای او تکان می‌دهد و به سمتم می‌آید:

-فرارو که به خواب ببینه. بستمش بفهمه اینجا رییس کیه.
مقابلم می ایستد و به صورتم خیره می شود:
-مگه نه؟

نگاهم را به دور ترین نقطه ای که می شود می فرستم تا کمتر او را ببینم.
-بیا تو، غریبی نکن. نیلگون از خودمونه. دارم روش کار می کنم ترس و خجالتش
بریزه. بالاخره باید از یه جایی شروع کنه دیگه.
و خنده های زجر آورش بیشتر مته می شود و در مغزم فرو می رود. ارس با مکشی
چند ثانیه ای می پرسد:
-می خوای ببریش؟

سلول به سلول بدنم هشیارتر از هر زمان دیگری به کار می افتند. حتی گز گز
پاهایم از بین می رود و میل به بقا و مقابله با او در خونم می جوشد:
-اگر تا قبل از این شک داشتم الان دیگه مطمئنم که باید ببرمش. فقط یکم
چموشه که اونم من خوب بلدم چطور اهلی اش کنم.
-پس فعلا هستین!

یاسر با صدایی که به شادی چند ثانیه قبلش نمی آید جوابش را می دهد:
-تو چه اصراری داری منو بیشتر تو این خراب شده نگه داری؟ واسه اهلی کردن
این نیازی نیست حتما اینجا بمونم. اونور کارم بهتر هم راه می افته.
ارس به وضوح اصرار دارد تا نگاهش سمت من نیفتد و من بیشتر دوست دارم در
چشمان نامردش زل بزنم تا شاید کمی وجدان خفته اش را تکانی بدهم.
-با آزار دادن این دختر که چیزی تغییر نمی کنه.

یاسر نمی‌گذارد جمله‌ی ارس تمام شود:

-دل خودم که خنک میشه. گذشته از دل من هم این دختر الان حکم طلا رو داره؛ یه شهر دارن دنبالش می‌گردن.
 ارس میان رویا پردازی‌هایش می‌پرد:

-خب بعدش چی؟ تو الان تحویل کاووس بدیش می‌تونی هزار جور امتیاز ازش بگیری، ولی با این کارا فقط لگد می‌زنی به همه امتیازا به خاطر یه لجبازی.
 یاسر نگاه از من می‌گیرد و با همان عصبانیت‌های لحظه‌ای و عجیب می‌چرخد سمت ارس:

-چه احتیاجی به بذل و بخششای کاووس بزدل دارم؟ صدتای کاووس باید واسه من کار کنن. اونم یکیه مثل بقیه؛ فقط دنبال منافع خودشه .

ارس به وضوح در حال دست و پا زدن است و اصلا نمی‌فهمم هدفش چیست؟

اگر به افرا پشت کرده و با یاسر همراه شده پس این اصرارهایش برای چیست؟
 کم کم حالات یاسر به همان نقطه‌ی جوشی نزدیک می‌شود که باید از او بیشتر از هر زمانی ترسید. ارس بی توجه به حال خراب یاسر به حمایت‌هایی که کاووس در گذشته از او کرده اشاره می‌کند؛ به اینکه او قدرتمند است و ارتباطات گسترده خودش را دارد و در هر راهی می‌تواند برای یاسر کمک کننده باشد اما به جای اینکه یاسر را متقاعد کند تا معقول‌تر رفتار کند برای چند ثانیه باعث سکوت سردی می‌شود و بعد یاسر با لحن مرموزی می‌پرسد:

-تو اصلا طرف کی هستی؟

ارس به وضوح جا می خورد. نگاهش را دور اتاق می چرخاند و انگار منتظر کسی است تا به فریاش برسد:

-معلومه که طرف توام. تا اینجا هم هر کاری که تو و بهراد گفتین بی کم و کاست انجام دادم. کجا کم گذاشتم؟ فقط می گم نباید بی گذار به آب بزنینم. یاسر دستی به صورتش می کشد:

-گفتی بهراد چرا نیومد؟

پیش از اینکه ارس جوابی بدهد یکی از دو مرد درشت اندام با عجله در باز مانده را هل می دهد:

-آقا یه سواری مشکی و مشکوک تو محوطه دیدن. دستور چیه؟

یاسر همان نگاه سخت و ترسناکش را روی ارس نگه داشته و سوال قبلش را تکرار می کند؛ انگار نه انگار که جمله‌ی جدیدی شنیده باشد. ارس قدمی عقب می گذارد:

-یعنی چی؟ برات که توضیح دادم؛ خودش نخواست باهام بیاد.

یاسر قدمی جلو می رود و به مرد قوی هیکل نزدیک تر می شود. همه چیز در کمترین زمان ممکن اتفاق می افتد. اسلحه‌ای را از جایی نزدیک به کمر مرد بر می دارد و بی فوت وقت تیری به سمت پای ارس شلیک می کند. صدای نعره‌ی ارس در اتاق می پیچد و وحشتناک ترین صحنه‌ها جلوی چشمانم خلق می شوند. یاسر بیخیال، آرام و بی توجه به نعره‌های ارس و پیچ و تاب‌ی که گوشه‌ی می خورد تا هر جور شده از دست این بیمار روانی نجات پیدا کند به سمتش می رود و پایش را روی همان نقطه که خون ریزی دارد فشار می دهد:

-این زالو رو بندازین تو یه اتاق درم روش ببیندین. بذارین انقدر خون ازش بره که همینجا تموم کنه.

صدای نعره‌های ارس و تلاشش برای اثبات بی گناهی در اطاعت کلامی مرد گم می‌شود و بعد مرد تازه واردی می‌آید تا ارس را به جای دیگری منتقل کند. یاسر کنار گوش مرد چیزی می‌گوید و او هم اتاق را ترک می‌کند. در بهت و حیرت اتفاقات افتاده حس می‌کنم خون در بدنم یخ زده است. یاسر با لبخندی که به هیچ کجای این ماجرای پر رعب و وحشت نمی‌آید مقابلم می‌ایستد:

-دیدی چه بلایی سر اون زالو اومد؟ این یه نمونه کوچیک از شکی بود که بهش کردم، بین اگر از اشتباهی مطمئن بشم چه می‌کنم. هر کی بخواد حتی تو خیالش منو دور بزنه آتیشش می‌زنم. اینو از فکرتم دور کن که بخوای منو دور بزنی! ولی اگر دختر خوبی باشی و کاری رو بکنی که من می‌گم یه خار هم به پات نمیره.

دوباره مرد صدایش می‌زند اما اینبار وارد اتاق نمی‌شود. یاسر آرام‌تر از قبل زمزمه می‌کند:

-خیلی زود میام سراغت کوچولو!

عرق سرد بر تنم می‌نشیند. خوب می‌داند با چه ابزاری طرف مقابلش را شکنجه کند. خدا خدا می‌کنم برای اینباری که می‌رود، برگشتی وجود نداشته باشد. خارج می‌شود و باز هم چراغ اتاق را خاموش می‌کند و در را می‌بندد. سکوت و تاریکی باز هم ترس‌ها و دردهایم را چند برابر می‌کند. آخرین تصویری که از ارس دارم هی در ذهنم تکرار می‌شود. اینکه صدایی از او نمی‌شنوم بیشتر نگرانم می‌کند.

تنها صدایی که به گوش می‌رسد صدای حرکات مضطرب چندین پاست که از پی هم پرشتاب بالا و پایین می‌روند. تاریکی، قدرت شنوایی‌ام را چندین برابر کرده است. چند ثانیه از حرکت پاها می‌گذرد و بعد صدای انفجاری از بیرون به گوش می‌رسد که شیشه‌ها را به لرزه در می‌آورد. نا خواسته جیغ خفهای می‌زنم و بعد صداها اوج می‌گیرد. انگار دو گردان به جان هم افتاده باشند. نمی‌دانم چه کسی به سراغ یاسر و آدم‌هایش آمده ولی هر که هست امیدوارم سالم از مهلکه نجات پیدا کند. کسی از خارج عمارت نعره می‌زند:

— آقا عقب وایسین.

صدای یاسر از جایی نزدیک‌تر به گوشم می‌رسد:

— شما دختره رو ببرین، من خودمو می‌رسونم.

و کسی در جوابش می‌گوید:

— آقا ما خودمون ترتیشونو می‌دیم. شما با دختره برین.

نمی‌دانم چه می‌شود که یکباره سکوت می‌کنند و باز صدای قدم‌های مضطرب پاهایشان گوشم را کر می‌کند. نا امید ویران کننده‌ای قلبم را پر می‌کند که دیگر نجات دهنده‌ای نیست.

بین این همه ترس و اضطراب، بین این همه ناشناخته که پشت درهای این اتاق در حال اتفاق است دلم رویا می‌خواهد. یک رویای شیرین که برم گرداند به روزهای قبل؛ این در باز شود، مامان مهین و فروغ و نیا و فرهاد پشت در باشند. در باز بشود و من پرتاب شوم به روزهای بی‌خیالی. روزهایی که فکر می‌کردم غمگینم ولی خبر نداشتم که عمق غم و پریشانی تا کجا می‌تواند پیش برود.

ترس ریتم نفس‌هایم را نامیزان کرده و صدای کوبش قلبم گوشم را پر. هر چه می‌گذرد تحمل سخت‌تر می‌شود. چشم می‌بندم و روزهای خوب گذشته را تجسم می‌کنم. روزهایی که ساکن منزل انوش بودم و او چه میزبان مهربانی بود. لحظاتی که در نگرانی و اضطراب گذشت و فکر می‌کردم ته دنیاست اما چرخش روزگار طوری گشت که به این ساعات برسم و بفهمم هیچ انتهایی برای مصیبت وجود ندارد!

سعی می‌کنم نفس‌های عمیق بکشم بلکه قلبم کمی آرام بگیرد. بعد از صداهای بسیار و فریادهایی که جانم را به لب رسانده بالاخره در باز می‌شود. همه جا تاریک است و خطوط اندام مرد بیشتر شبیه بخشی از خیال بافی‌هایم می‌ماند. چشم می‌بندم تا بار دیگر با دقت بیشتری بازش کنم و مطمئن شوم درست می‌بینم که چراغ روشن می‌شود و در میان ناباوری‌هایم انوش فاصله‌ی بین در اتاق تا مرا پرواز می‌کند. چشمانش از خشم و بهت و غم پر شده:
- نیلگون...

پیش از اینکه جمله‌ای بگویم به دادم می‌رسد. تازه نگاهم سمت یقه‌ی پاره‌ی لباسش، موهای به هم ریخته و دست چپ‌ی که زخم شده کشیده می‌شود. اول چسب دهانم را باز می‌کند و بعد به کمک دست‌ها و پاهایم می‌آید. نا از پاهایم پر کشیده و حتی نمی‌توانم بایستم. به جای گفتن هر حرفی به چشمانم خیره می‌شود. هیچ نداریم بگویم و نگاه‌هایمان به تنهایی با هم حرف می‌زنند. می‌دانم پشت این همه نگرانی و غم چقدر دلخوری هم هست که حالا جای گفتنش نیست. با صدایی که برای خودم هم نا آشناست و پر بغض می‌گویم:

-بالاخره اومدی...

نمی‌گذارد جمله‌ام تمام شود. جسمی که داشت با وجود یاسر، حرف‌ها و کارهایش از روح زندگی خالی میشد را سرشار می‌کند. قلبم از کوبش پر اضطراب می‌افتد و او باز هم همان ساحل آرامشی می‌شود که کشتی بادبان شکسته‌ام را پناه می‌دهد. نگاه از چشمانش می‌گیرم. روی پا بند نیستم:

-چی به سرت اومده نیلگون؟ از کی تو این وضعیتی؟

صورتش از خشم سرخ است.:

-منو از اینجا ببر انوش. ترو خدا بریم... فقط بریم.

چشم می‌بندم:

-به حرفت گوش ندادم. یاسر ترسناک‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. یه بیمار روانی!

یکباره یاد ارس و پایی که تیر خورده می‌افتم:

-انوش، ارس... ارس تیر خورده.

-آروم باش، پیداش کردیم. اگر ارس نبود معلوم نیست چی به سرمون می‌اومد. خیلی کار بزرگی کرد.

بی حس و حال چشم می‌بندم. دیگر توانی برای هشیاری ندارم. چشمانم را می‌بندم و فقط صداها را یک در میان می‌شنوم. از بین آدم‌هایی که با انوش حرف می‌زنند و از سر راهش کنار می‌روند صدای پدرم را تشخیص می‌دهم که بالاخره زنگ نگرانی میان صدایش جا خوش کرده است. اتفاقی که هیچ وقت حتی خیالش هم به ذهنم نمی‌رسید. نگران است و اصرار دارد تا مرا به منزلش ببرد.

می‌خواهد خودش مراقبم باشد اما انوش قبول نمی‌کند. بالاخره به فضای بازی می‌رسیم و می‌توانم بهتر نفس بکشم. نمی‌دانم خاصیت آن خانه‌ی مخوف بوده یا چه که تمام مدت احساس خفگی می‌کردم. مرا سوار ماشین می‌کند -تب داری، باید ببرمت درمانگاه. بعدش هم زود میریم خونه. باشه؟

نمی‌توانم چیزی بگویم و فقط با سر تاییدش می‌کنم. استرس و عذابی که یاسر به جانم ریخته به این زودی‌ها آرام نمی‌گیرد. انوش با چند دقیقه تاخیر خودش هم می‌آید و روی صندلی عقب می‌نشیند. به راننده که اینبار برخلاف همیشه ناصری نیست دستور حرکت می‌دهد. نا ندارم تا بپرسم چه بر سر ناصری آمده است. امیدوارم به خاطر بی‌فکری من جان او در خطر نیفتاده باشد. انوش چیزی روی بدن لرزانم می‌کشد.

خانه قدیمی آتش می‌گیرد. من و مامان مهین و فرهاد بین شعله‌ها زجه می‌زنیم. فروغ و نیا جایی دورتر ایستاده اند و در حلقه‌ی دیگری می‌سوزند و کسی از دورترها فریاد می‌زند که "از آینه بپرس نام نجات دهنده ات را..."

فریاد می‌زنم و می‌سوزم. دست و پایم بسته است و نایی برایم نمانده. به چشم می‌بینم که مامان مهین و فرهاد با چه زجری می‌سوزند و کاری از دستم ساخته نیست. درد آنها از بیشتر از درد خودم آزارم می‌دهد. کسی انگار با شدت تکانم می‌دهد و هر تکانم آتش را شعله ورتتر می‌کند. جیغ بلندی می‌کشم و بالاخره تکان دست‌ها آرام می‌گیرند. آبی چشمان انوش از آن بالا خیره نگاهم می‌کنند. دیگر داخل ماشین نیستیم و فضای سفید اتاق چشمم را می‌زند. بوی الکل حالم را بدتر می‌کند. نیم خیز می‌شوم:

-انوش مامان مهین و فرهاد...

-بخواب عزیزم. اونا جاشون امنه. داشتی خواب می دیدی.

لباس ها به تنم چسبیده اند. همان لباسی که دکمه هایش... دست می کشم روی یقه ی لباس که حالا بسته است. همین یقه ی بسته یعنی کابوس ها تمام شده اند. این یقه ی بسته یادم می اندازد که سوختن عزیزانم، آزار و اذیت های یاسر و حرف هایش، مور مور دست و پاهایم و تمام لحظات سختی که گذشتند کابوس بودند و بالاخره یک نفر با تکان دست هایش مرا به بیداری سنجاق کرده است. کسی با دست هایش ابرهای سیاه را کنار زده. دستم را بلند می کنم تا روی دست پانسمان شده اش بگذارم که سوزن و لوله سرم لبخندی بر لبم می نشاند که هیچ جوهره به اشکی که از گوشه چشمم می چکد همخوانی ندارد:

-آش و لاش شدیم رئیس.

لبخند و پشت بندش چشمکی قدیمی می زند:

-بذار اش و لاش شم شایدت پرستارم تو باشی.

به چشمان مهربانش خیره می شوم:

-فعلا که تو شدی پرستار همه.

در سکوت نگاهش روی صورتم می چرخد.

-افرا کجاست؟

نگاه از چشمانم می گیرد و لبخند مهربانش پررنگ تر می شود:

-خونه است. افرا ازم خواست به جای ایل خان و گروهش برم سراغ کاووس و آدماش. اینجوری هم اعتماد اونا بهم بیشتر شد و هم خیلی زودتر تونستیم یاسرو گیر بندازیم. اولش ایل خان قبول نمی کرد ولی بالاخره مجبور به همکاری شد.

-یاسرو تحویل می دن؟

آرام چشم بر هم می گذارد:

-پرونده‌ی این قصه بسته میشه، تو نگران هیچی نباش.

چشم می بندم و او باز موهایم را نوازش می کند. چند دقیقه بعد آرام و زیر لب می خواند:

-چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون...

به عکس العمل ما آدمها فکر می کنم که ترس روی هر کدامان چه اثری گذاشته؛ مرا به این حال و روز انداخته و او را با احساسش آشتی داده. احساسی که تا امروز تلاش داشت زیر خوارها حس دیگر بپوشاند. مثل خودش با صدای آرامی لب می زنم:

-آب از سرت گذشته رئیس.

بی توجه به حرفی که زدم می گوید:

-ارس و افرا این بازی رو شروع کردن ولی اگر نبودن حالا حالاها این ماجرا تموم نمیشد. هزار تا اتفاق افتاد تا من بفهمم چقدر...

مکث می کند. آنقدر مکثش کش دار می شود تا به زور چشمانم را باز کنم و به چشمان دریایی اش خیره شوم:

-توی چموش لجباز بی کله رو عاشقم.

بالاخره صدای حرکت ماشین اتاق آرام و ساکت را پر کرد. انوش فاصله‌ی حیاط تا اتاق او را تندتر از هر زمانی پیمود، می‌دانست با وجودی که بیشتر ماجرا را از پشت تلفن شنیده و خیالش آسوده شده اما هنوز هم منتظر است. پیش از اینکه دو مامور را راهی کند صدای افرا درآمد. در اتاق که باز شد چشمان منتظر افرا به غیر از خبر دنبال نیلگون گشت و با پیدا نکردن نشانی از او به جای جواب احوالپرسی انوش پرسید:

-نیلگ...ون!

انوش لبخند اطمینان بخشی زد و مقابلش نشست:

-نیومد باهام. اصرار کرد بذارمش خونه‌ی مامان مهین.

-ارس چی؟ خوب شد؟

انوش لبخند تلخی زد:

-خوب میشه. خون زیادی ازش رفته بود...باورم نمیشه اینجوری زد به دل خطر. رفاقتشو ثابت کرد. باید قدرشو بدونی. اگر اون نبود هیچ وقت نیلگون و پیدا نمی‌کردم.

همه چیز سخت گذشت اما بالاخره گذشت. نیلگون از نظر روحی خیلی بهم ریخته است. یاسر به مراتب از تصورات من خطرناک‌تر و مریض‌تر شده. وقتی به این فکر می‌کنم که می‌خواست اونو با خودش ببره و بعدش چه اتفاقی قرار بوده بیفته، دیوونه میشم.

دستی میان شلوغی موهایش کشید:

-همه اینا نشون میدن اون تا چه حد به خون ما تشنه است. الانم که با این ماجرای پیش اومده مطمئنم بدتر میشه. هنوز از زندان در نیومده دنبال انتقامه... و بعد خیره در چشمان برادرش نگاه کرد. افرا منتظر همین نگاه خیره بود. منتظر بود انوش یکبار در چشمانش دقیق شود تا او جرات پیدا کند و از پشت تمام احساساتی که انوش سعی در پنهان کردنشان داشت، آنی که میخواست را پیدا کند و بعد با صدای نا مطمئنی بپرسد:

-چند وقته می...میخوام ازت ی...یه سوالی بپرس...م. سوال تا نوک زب...ونم میاد و...ولی قورتش میدم.

انوش نگاهش را دزدید اما لحنش قاطع بود:

-بپرس. اگر جوابش پیش من باشه، مخلصتم هستم.

جواب انوش هنوز کامل نشده پرسید:

-هی...هیچ وقت ندیدم واسه دختری این...اینقدر خودتو به آب و آتش بزنی. بین ش...شما تو ای...این مدت...

نتوانست جمله‌اش را تمام کند. منتظر بود پیش از اینکه او جمله را ناتمام میان سکوت اتاق رها کند او با یک جمله‌ی پر شتاب و عصبی جوابش را داده باشد. انوش تغییر کرده بود. دیگر مرد بی قرار و عجول سالهای دور نبود. این مدت فهمیده بود که همه چیز در طی این سالها تغییر کرده و یک چیزهایی هم قطعا در طی این چند وقت اخیر عوض شده است.

تغییراتی که ناپختگی گذشته خودش را به رویش می‌آورد. انوش دم عمیقی گرفت و با آرامش گفت:

-منتظر بودم همون روز که نیلگون اینجا رو ترک کرد ازم سوال کنی. منتظر بودم بعد از رفتن نیلگون همه چیزو بهم بریزی. به شکل خودآزاری منتظر این لحظه بودم که تو این سوالو پرسی و من جوابتو بدم که...
مکشش برای افرا کش آمد و نگاه خیره‌اش را منتظرتر کرد:

-این مدت نیلگون مهمان خونهی من بود. تمام تلاشمو کردم تا حتی ذره‌ای سختی نبینه. به هر حال به خاطر اشتباه جفت ما اون وارد یه سری اتفاقی شد و خانواده‌اش بدجوری ضربه خوردن. واقعیتش اینه که قبل از اومدنش به اینجا داشت باورم میشد که همه‌ی این اتفاقات زیر سر اونه. یعنی فکر می‌کردم نقشه‌ی یکی از هزاران آدمی که چشم دیدن منو ندارن، اون تنهایی داره اجرا می‌کنه.
بلند شد و چند قدم برداشت تا به پنجره برسد:

- نمی‌خواستم باور کنم که یاسر برای رو کردن دست من رفته سراغ برادر خودم... با این حال اون اتفاق که برای تو افتاد نتونستم نیلگونو تنها بذارم. بهت دروغ نمی‌گم، از همون روزی که پاش به دفتر باز شد تفاوتش با همه‌ی دخترایی که دیده بودم برام جذاب بود. معصومیتش چیزی بود که ذهنمو درگیر می‌کرد. اون مهربونی عمیقی که نسبت به اطرافیانش داشت، علاقه‌اش به خانواده‌اش، به نقاشی به هنر... خوش خیالی‌اش، دنیای رنگی‌ای که توش بود و از دنیای واقعی جداش می‌کرد.

افرا با صدای آرامی گفت:

-وقتی ن...نبودم...

-یه سوال پرسیدی، ولی جوابش فقط یه جمله نیست.

مکت کرد و باز چرخید سمت پنجره:

- تمام مدتی که مهمون من بود به اسم زخم اینجا بود. ما به خاطر اینکه مامان مهین قبول کنه که نیلگون بیاد تو این خونه محرم شدیم. خاله زری به عنوان زخم می شناختش. با همه‌ی اینا، با وجودی که تمام مدت داشتیم ازش فرار می-کردم که گرفتار نشم اما شدم. تمام مدت داشتیم از اتفاقی فرار می کردیم که ازش می ترسیدم ولی بالاخره سرم اومد. هر شب و صبح ذکر شده بود که تو فقط قراره مراقب این دختر باشی همین! ولی نشد. من بهش علاقمند شدم اما تا وقتی تو این خونه بود احساسم تو قلبم موند. نخواستیم احساس من اون رو هم درگیر کنه ولی ماجرا اینه که نیلگون هم انگار منتظر یه احساس جدید بود. یه احساسی که بعد از این همه سال بهش پناه ببره. اگر منظورت اینه که بین ما تو این خونه اتفاق فیزیکی ای افتاده باید بگم نه ولی...

افرا چشمانش را بست. میان جمله‌ی انوش پرید و با صدایی که تلاش می کرد تا نلرزد گفت:

-اگر من اف...افرای سابق بو...بودم که قطعا رو این ص...صندلی نبودم...می اومدم و تو چشم..چشمت زل می زدم، ب...بعدم اونقدر می زدمت ک...که هر کدوممون بی...بی افتیم یه گوشه‌ی ا...اتاق. نه به خاطر اینکه نی...نیلگون رو آوردی تو این خو...خونه و ازش مراقبت ک...کردی که تا وقتی زن...زندهام بابت این یه کار م...مدیونتم، بلکه به خا...خاطر همین احس...ساسی که نخواستی و...ولی شکل گرفت.

پوزخندی می زند:

۱-...اما الان...افرایی که اینجا ن...نشسته دیگه اون آ...آدمی نیست که ر...رفت تو دل طوفان.

چرخهای ویلچر را به حرکت درآورد و به سمت کتابخانه رفت:

۱-...افرایی که الان از من مو...نده اونقدر به تو م...مدیونه که حتی ن... نمی‌دونه اینکه تو ی...یکی از ا...اتاق خونه ات ف...فکر کتک ز...زدنت به سرش ا...افتاده، نمک خوردن و نمکدون ش...شکسته یا ف...فقط یه فکر ب...بچگانه و زودگذر؟

انوش به سمتش رفت و دستهای سر سختش را میان دو دستش گرفت:

-تو هیچ دینی به من نداری. هر کاری کردم وظیفه‌ام بوده. اینایی هم که گفتم واقعیتی بود که نمی‌تونستم با دروغ بپوشونمش. بهت گفتم که بعدش یه حرف دیگه بزنم.

نگاه چموش افرا آرام گرفت و روی جلد ضخیم کتابی در طبقه‌ی دوم قفل شد تا انوش حرفش را ادامه دهد. انوش خم شد و به نیم رخ افرا زل زد:

-من حاضرم رو احساسم پا بذارم، به شرطی که تو مطمئنم کنی می‌تونم نیلگونو خوشبخت کنی. به شرطی که تکلیف اون بچه و مادرشو مشخص کنی. برای راضی کردن نیلگون هم هر کاری می‌کنم. من از احساسم برات گفتم چون یه احساس بکر و دست نخورده بود و هست. یه احساس واقعی که تمام مدت تلاش کردم انکارش کنم. یه تلاش نافرجام که به من ثابت کرد چقدر ضعیفم و هر چقدر هم تلاش بکنم گاهی اونی همیشه که من می‌خوام. پیدا شدن نیلگون تمام تلاشمو نابود کرد. قسم خوردم اگر پیدا بشه بهش بگم چقدر برام عزیزه. تو

درست گفتم؛ من برای هیچ زنی اینقدر خودمو به آب و آتش نزدم ولی با این همه اگر مطمئن بشم که تو می‌تونی خوشبختش کنی...
افرا بالاخره دل از جلد تیره‌ی کتاب کند و به چشمان ابری برادرش خیره شد. باورش نمیشد این مرد احساساتی و غمگین که حالا نگاه نمی‌دزدد، خیره به چشمانش زل می‌زند و از احساس گناهش می‌گوید برادرش باشد. نگذاشت حرفش کامل شود:

-خو...خودتم خوب می‌می‌دونی که نیلگون دیگه منون... نمی‌خواد.
-تو دست گذاشتی رو نقطه ضعفش؛ کاری رو کردی که پدرش باهاشون کرد. با این همه اگر راه حلی برای گذشته ات و اون بچه پیدا کنی من همه‌ی تلاشمو می‌کنم تا راضی‌اش کنم.
افرا لبخند کجی زد:

-اگر ای...اینکارو کنی جفت...مونو می‌ذاره ک...کنار. یا...دت رفته چ...چی گفت؟
از اینکه گو...گوشت قربونی بشه م...متنفره. همون و...وقتی که گفت تو ب...برای احساسش ارزشی قا...قائل نبودی، ف...فهمیدم چه بلایی س...سرم اومده. از رو...روزه اول از همین می‌ترسیدم؛ ک...که سادگی و معصومیت نی...نیلگون گرفتارت ک...کنه.

صدایش آرام آرام جان می‌داد وقتی که گفت:

-همون ک...کاری که با م...من کرد!

انوش دم عمیقی گرفت تا بر احساسش مسلط باشد:

می تونی برای اون بچه و مادرش یه کاری بکنی که آینده اشون تامین باشه و راحت زندگی کنن؟ یه جور ی که اون بچه نبود پدرو احساس نکنه؟ اگر آره من هم همه‌ی تلاشمو می کنم تا نیلگون یه فرصت جدید به این ارتباط بده. آخر جمله نگاهش را به زمین دوخت و بعد آرام به سمت در قدم برداشت. هنوز دستش به دستگیره نرسیده برگشت:

-نذار اون بچه چوب اشتباهات مارو بخوره. اونم یه دختر بچه‌ی معصوم و بی پناه...

از وقتی دایی فرهاد آزاد شده همه چیز تغییر کرده است. نتیجه‌ی کنکور نیا آمده و رتبه‌ی دورقمی، تضمینی است بر قبولی بی برو برگردش در دانشگاه محبوبش. خوشحالی‌های او و نگاه‌های غرور آمیز مامان مهین و فروغ حاله را بهتر کرد ولی آمدن دایی فرهاد مزه‌ی دیگری داشت. یک حلاوت مداوم که با هیچ حسی قابل مقایسه نیست. آزادی دایی فرهاد او را از قاب تصاویر بیرون کشید و زمان را به ما برگرداند. اجازه داد تا یادمان بیاید پیش از این مصیبت‌های پی در پی چقدر خوشبخت بودیم. روزی که آمد روز تولدش بود. وسط گرمای مرداد که منتظر آمدنش بودیم خیلی عادی کلید انداخت و در را باز کرد. اگر آب شدن هیکل عضلانی‌اش نبود باورم میشد که همه‌ی اتفاق‌های پیش از آمدنش کابوس بوده است. کنار حوض خانه‌ی مامان مهین نشسته بودم و داشتم به میوه‌هایی که ریخته بود وسط حوض تا هم خنک شوند و هم شسته، نگاه می‌کردم. از آن نگاه-ها که هم می‌بینی و هم نمی‌بینی. هم فکرت آنجا هست و هم نیست. فکرم پیش انوش و پیام‌های امیدبخشش بود. به تمام تلاشش برای راضی کردن من و

حرف زدن با نوشین در مورد تمام اتفاقاتی که در طول این مدت روحم را خسته کرده بود. گفته بود برای یک سورپرایز حسابی دارم و سورپرایزش وقتی وارد حیاط خانه شد آنقدر به چشمم بزرگ و دور از دسترس می‌آمد که تا چند لحظه بی هیچ حرکتی فقط نگاهش کردم.

فرهاد در را پشت سرش بسته و گفته بود: باز که تو پابرنه وسط حیاتی بچه! طول کشید تا باور کنم که فرهاد برگشته است. که آزاد شده و واقعا این بار پایان شب سیه به سپیدی رسیده است. طول کشید تا با لبخند پر از بغضش فاصله‌ی بینمان را پر کند و بیاید کنارم بنشیند، سرم را بغل کند و کنار گوشم بگوید: -اون تو اونقدر هم بد نبود به خدا.

طول کشید تا مامان مهین بیاید و برای آزادی پسر عزیز کرده‌اش جیغ شادی سر بدهد و فوراً فروغ و دکتر و نیا را خبر کند تا بیایند و کنار هم جشن بگیریم. با این همه وقتی به روز آمدنش فکر می‌کنم لبخند روی لبم می‌نشیند. برگشتن فرهاد همان حال خوشی بود که تک تکمان محتاجش بودیم. آلبوم عکس‌های قدیمی مان را برای بار هزارم ورق می‌زنم. مامان مهین یک دور از جلو اتاق فروغ رد شده و با دیدن من کنار این آلبوم مثل همه‌ی روزهای قبل گفته:

-خسته نشدی از این عکسای تکراری؟ پاشو بیا تو آشپزخونه حداقل.

جوابش را ندادم. یعنی جوابی برای سوالش نداشتم. این روزها کم حرف‌تر از همیشه شده‌ام. احساس می‌کنم بار خطای من برای خانواده‌ام بیش از چیزی که فکر می‌کردم سنگین بوده و اثراتش هنوز ادامه دارد. کوچک‌ترین همین بیکار شدن دایی فرهاد است. از روزی که آمده با وجودی که می‌داند همه‌ی این

اتفاقات به خاطر اشتباهات من است اما یکبار هم به رویم نیاورده است. حتی یکبار اسم افرا یا انوش را نیاورده تا سرزنشم کند و همین مرا ساکت تر از هر وقتی می‌کند. از روزی که آمده دنبال برگشتن به کار قبلی است ولی سو پیشینه کارش را سخت کرده است. این چند ماه نبودنش با وجود اثبات بی گناهی برایش گران تمام شده است و همین مرا بیشتر می‌سوزاند. نمی‌دانم آدم مغروری مثل او هر روز کجا می‌رود و به که رو می‌زند که تا شب کارش طول می‌کشد. با این همه مامان مهین معتقد است خدا بزرگ است. امید بزرگ ترین لقمه‌ای است که هر صبح مامان مهین به خوردمان می‌دهد. خوشحالم که اگر حال من این روزها به هم خورده و نا آرام است او و اعتقاداتش هنوز سفت و سخت سرجایشان هستند تا گاهی حتی دست مرا هم بگیرند. روی عکس جوانی فروغ دست می‌کشم و مامان مهین باز می‌آید:

-دختر این تلفنت خودشو کشت. چرا جواب نمیدی آخه؟ شاید زن زائو پشت خط باشه عزیز من!

به استدلالش لبخند می‌زنم:

-زن زائو با من چی کار داره آخه مامان مهین؟

گوشی را با غیظ به دستم می‌دهد و زیر لب غرغر کنان دور می‌شود. اسم انوش کنار تصورم از زن زائو لبخندم را دوچندان می‌کند و دکمه‌ی سبز را لمس می‌کنم: -چه عجب! بعد از یک ساعت جواب دادی.

با وجودی که آمدن دایی فرهاد حالم را به مراتب بهتر کرده ولی به شکل عجیبی این روزها بی حوصله و منزوی شده‌ام. شاید هم تلاش می‌کنم تا منزوی باشم و

فکرم را با عکس‌های قدیمی مهار کنم تا به کوچه پس کوچه‌های خاطراتم در
 عمارت سفید سرک نکشد. نفسی می‌گیرم:
 -تو اتاق بودم صدای زنگو نشنیدم. خوبی؟
 سکوت چند ثانیه‌ای پشت خط را پر می‌کند:
 -از احوالپرسی‌های شما!

روی کودکانی‌های نیا دستی می‌کشم و آلبوم را می‌بندم:
 -پس حالت خوبه که زبونت به نیش و کنایه باز شده!

-عجب رویی داری تو! از وقتی گذاشتم خونهی مامان مهین تا امروز یه بار شد
 زنگ بزنی ببینی مردم یا زنده؟

لبخند کم رنگی لب‌هایم را کش می‌دهد:

-نه... تو هر روز داری زنگ می‌زنی دیگه. اونقدری که تو از اتفاقاتی که دور من
 می‌افته خبر داری، خودم خبر ندارم.

چند ثانیه سکوت می‌شود و باز می‌گویم:

-می‌دونم می‌خواهی منو برگردونی به جریان زندگی، می‌دونم تلاشت واسه اینه
 که من تو خودم غرق نشم ولی باور کن این راهش نیست.

مکث می‌کند و بالاخره می‌پرسد:

-چی راهش نیست؟

-اینکه هر روز مثل یه دوست زنگ بزنی و حال منو بپرسی. اینکه دورادور
 حواست به خانواده‌ی من باشه. اینکه انتظار داشته باشی حالا که من از اون خونه

اومدم بیرون دوستای خوبی باقی بمونیم. باور کن من قدر همه محبتتاتو می‌دونم انوش...

می‌خواهد حرفی بزند که نمی‌گذارم:

-نه بذار کامل بگم! من اگر هنوز منشی شرکتت بودم، اگر هنوز تو ریسم بودی و تنها خاطره‌ی مشترکمون همون جلسات و قرارای اداری و کارای کارخونه بود این زنگ زدنا‌ی تو خوشحالم می‌کرد. اگر من آدم قبل این طوفانا بودم خیلی همه چیز فرق داشت. ولی من دیگه او نیلگونی که تازه پاشو گذاشت تو خونه ات نیست. احساسی که به تو دارم هم اون احساسی نیست که روز اول داشتم. پس از من نخواه به چشم یه دوست عزیز و صمیمی اما از دور دوستت داشته باشم. من نمی‌تونم انوش. اگر قراره تو و اون خونه و خاطراتش و اتفاقاتی که افتاده رو فراموش کنم بذار کلا فراموش کنم. بذار طعم شیرین اون دوستت دارم‌هایی که تو درمونگاه بهم گفتی یادم بمونه و همونجا خاطراتمون تموم بشه. من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده، نمی‌دونم بین تو و افرا چه حرف و حدیثی هست که تو داری تلاش می‌کنی خیلی عادی همه چیزو جلوه بدی ولی برای من هیچی دیگه عادی نیست. خواهش می‌کنم به من و شعورم احترام بذار و اجازه بده با اتفاقای این مدت کنار بیام. اجازه بده کامل آتیش بگیرم و بعد اگر تونستم از دل این آتیش یه نیلگون جدید بیرون بیارم.

پوفی می‌کشد و با تاخیر می‌گوید:

-یعنی یه زنگ ساده‌ی من این همه تورو به هم ریخته؟

-بحث سر زنگ زدن و احوالپرسی نیست. بحث سر تلاش تو واسه عادی جلوه دادن همه چیزه. نمی‌دونم چند روزه چی رو می‌خوای بهم بگی که پیش از اینکه من آماده‌ی شنیدنش کنی، احساس می‌کنم حتی خودتم واسه گفتنش آماده نیستی. سعی نکن ادای یه دوست به فکرو برام در بیاری. می‌دونم و باور دارم که تو چقدر به من و خانواده‌ام محبت داری. می‌دونم که چقدر به یادمی، به فکرمی، که اگر کمکای تو نبود من هیچ وقت از شر اون یاسر عوضی راحت نمی‌شدم ولی... ولی خواهش می‌کنم همه‌ی محبتاتو با این اداهای جدید و این تغییر موضعی که آروم آروم داری میدی نابود نکن. اگر قراره من همه‌ی اون روزایی که تو خونه ات گذشتو فراموش کنم بهم فرصت بده و لطفا...لطفا با وجودی که برام بی نهایت سخته اگر هم و غمت اینه که من تورو باز به چشم همون انوشیروان فخاری ببینم که یه روزی فقط رئیس بود...یه مدت به من زنگ نزن.

می‌شنوم. صدای نفس‌های نامیزانش را می‌شنوم. حسی به من می‌گفت و می‌گوید که او تمام این مدت تلاش می‌کرد تا از دوستت دارمی که آخرین بار گفت فاصله بگیرد. حس روشنی به من می‌گوید که او تلاش می‌کند که به نقش حامی‌اش برگردد اما من دیگه نیلگون پر تحمل سابق نیستم. حداقل این روزها که بیش از هر وقتی دلتنگ او، خانه‌اش و خاطرات خوش دو نفره مان می‌شوم، نیستم.

بالاخره می‌گوید:

-من فقط می‌خواستم مطمئن بشم از هفته دیگه کلاساتو شروع می‌کنی. که اگر نمی‌کنی بیای شرکت. ما خیلی به طراح...

نمی‌گذارم حرفش کامل شود:

-من ولی ترجیح میدم تو اون شرکت کار نکنم. نمی‌تونم کنارت باشم و فکر کنم تمام این مدت یه خواب بوده که حالا صبح شده و همه چی تموم. بابت آزاد شدن فرهاد، زنده بودن الانم، کنار خانواده بودنم، اصلا نفس کشیدنم مدیونتم اما خواهش می‌کنم به من اجازه بده یه مدت نباشم. یه مدت نبینمت. شاید خوب بشم. شاید بتونم با همه چی کنار بیام.

صدایش سخت می‌شود. از آن سخت‌هایی که به ظاهر آرام است و این همه‌ی توانش برای آرام شنیده شدن است:

-باشه. اگر انتخاب تو اینه من دیگه زنگ نمی‌زنم. فقط خودت به داد خودت برس. از تو خونه موندن چیزی عایدت نمیشه نیلگون جان.

-می‌دونم... اینجوری نمی‌مونه. بلند میشم. یه مدت وقت می‌خوام. توان هرکسی در مقابل سختیا تا یه حدیه. مال من کمه، ولی خداروشکر تو مثل همیشه ثابت کردی آدم قوی‌ای هستی.

پوزخندی می‌زند:

-کاش همینطور بود که تو میگی...

مکث بعد از اتمام جمله‌اش طولانی می‌شود و مجبور می‌شوم تا خداحافظی کنم. تلفن را که قطع می‌کنم با همه‌ی احساس غم و سنگینی‌ای که سینه‌ام را فشار می‌دهد اما باید می‌گفتم. این حرف‌ها نیاز به شنیده شدن داشت. به قول نوشین من به یک بازه‌ی چند وقته برای عزاداری احتیاج دارم. اتفاق‌هایی که افتاد آنقدر پشت سر هم پیش رفت که من برای هیچ کدامشان فرصتی برای سوگواری

نداشتم و حالا فکر اینکه انوش بخواد همه‌ی احساسات شکل گرفته بینمان را متفاوت نشان بدهد عذابم می‌دهد. با وجودی که هیچ حرفی نزده اما حسم قوی-تر از هر وقتی مجابم می‌کند تا جلوی اتفاق نیفتاده را بگیرم. کنار پنجره‌ی اتاق می‌روم و دلم برای باغچه‌ی باصفای خانه انوش تنگ می‌شود. اشک دیدم را تار می‌کند. با این همه در که باز می‌شود و فرهاد به حیاط قدم می‌گذارد تمام تلاشم را می‌کنم تا اشک‌ها را کنار بزنم، دستم را بلند کنم و برایش تکان بدهم.

-دست پر اومدم نیلی خانم.

اشاره می‌کند تا از اتاق خارج شوم و دم در منتظرش بایستم. با یک جعبه شیرینی حوض را دور می‌زند و پله‌ها را بالا می‌آید:

-باز که این لباس خونه‌ی نخ نما تنته. من از زندون در اومده از تو سرحال ترم! نگاهی به لباس کهنه می‌اندازم. شاید با پوشیدن این لباس در جایی وسط ناخودآگاهم دنبال همان روزهای بیخیالی هستم و گرنه پوشیدن بازمانده‌های نخ نمای چندین سال پیش نمی‌تواند دلیل معقولی داشته باشد:

-لباس منو ول کن، شیرینی از کجا و برای چیه؟

بند کفش‌هایش را باز می‌کند و به رسم همیشه قبل از ورود به خانه سرش را از در داخل می‌آورد و مامان مهین را صدا می‌زند:

-مهین خانم کجا موندی؟ بیا که این کفش پاره کردنا نتیجه داد.

مامان مهین دست‌های خیسش را به دامن می‌کشد و هراسان از آشپزخانه بیرون می‌آید:

-خوش خبر باشی. چی شد؟ قبول کردن منتقلت کنن تهران؟
لبخند کجکی میزند:

-نسخه‌ی اونا رو که پیچیدم. انقدر واسه کار نکرده ناز و ونوز کردن گفتم اصلا
دیگه شما هم بخواین نیام. صدتا مدرک بردم واسه اشون که زندان رفتن من به
خاطر تصمیم خود پلیس بوده، که ایها الناس من بی گناهم...انگار نه انگار.
شیرینی را به دستم می‌دهد و راه آمده را باز بر می‌گردد سمت حوض. دستی
داخلش می‌زند، مستی آب به صورتش می‌پاشد و باز جیغ مامان مهین را در می-
آورد:

-این چه کاریه آخه؟ آب لوله کشی رو ازت گرفتن مگه؟
خنده‌ی پر شیطنتی حواله مان می‌کند:
-اینجوری یه مزه‌ی دیگه داره جون تو.
باز به شیرینی اشاره می‌کنم:
-میگی چی شده یا نه؟

سفیدی دندان‌هایش را به رخمان می‌کشد:
-این پسره انوش چقدر خرش میره. خیلی کار درسته. گفته بود به خاطر ما و
داداشمون و حالا هرچی بوده و نبوده افتادی زندان من جبران می‌کنم برات. واقعا
فکر می‌کردم فقط در حد یه تعارف الکی باشه.
مامان مهین نزدیکش می‌شود:
- کاری هم کرد؟

- کاری کرد؟ کن فیکون کرد! برام رو زد به چند تا از دور و بریاش بالاخره بعد از چند روز دوندگی یکی از بهترین شرکتای مهندسی رزومه امو دید و قبولم کردن. مامان مهین دستانش را به آسمان می گیرد:
- خدا بهش خیر و برکت بده. دست به طلا می زنه...

داخل می آیم و ادامه ی حرف های مامان مهین را نمی شنوم. خوشحالم که حداقل دایی فرهاد چیزی از ماندن من در خانه ی انوش نمی داند وگرنه رگ غیرتش جلوی دید مثبتش را حتما می گرفت. قبل از اینکه عذاب وجدان حرفهایی که به انوش گفته ام روزم را خراب کند شیرینی را به آشپزخانه می برم و داخل دیس می چینم.

- انگار خوشحال نشدی دایی ات تهران موندگار شد!
به نگاه پرسشگرش لبخند می زنم:

- مگه میشه خوشحال نشم؟ همین که باز سوار اون هواپیماهای قراضه نمیشی یه دنیا می ارزه.

قدم دوم را کامل می گذارد و وارد آشپزخانه می شود:
- پس این چه ریختیه؟

شیرینی آخر را روی باقی شیرینی ها می گذارم:

- به خاطر اشتباه من مجبور شدی به صدنفر رو بزنی.

سرم را بلند می کنم و به چشمان مهربانش زل می زنم:

- تو هم نگی من روزی صدبار به خودم میگم اگر من اشتباه نمی کردم شماها هیچ وقت اینقدر عذاب نمی کشیدین.

یک شیرینی بر می‌دارد و به سمت دهانم می‌آورد:

-بیا اینو بخور، حرف مفت هم نزن. یه وقتایی تو هر شری یه خیری هست؛ از همین حرفا که مامان مهین می‌زنه.

صدای برخورد توپ با راکت و زمین، صدای فریادهای قدرتمندی که پیش از ضربه به توپ فضا را پر می‌کرد، همه و همه او را یاد روزهای خوشی می‌انداخت که تنیس برایش بهترین راه رهایی از فکر و خیال بود.

حالا که بازی انوش را تماشا می‌کرد، می‌فهمید که بازی برادرش به مراتب سرعتی‌تر از بازی خودش است. او با طمانینه به حرکات توپ چشم می‌دوخت و پیش از فرود توپ خودش را به سرعت می‌رساند جایی که باید.

رقص پاها و قدرت دست‌هایش سحر آمیز بود. اینکه برای هر حرکتی فکر می‌کرد و بعد فورهندها و بک‌هندهای درست و به جایی می‌زد که بی برو برگرد امتیاز را به نفعش می‌چرخاند.

او برخلاف خودش خیلی اهل داد زدن بعد از هر ضربه نبود. تمام تمرکزش روی نقطه‌ای بود که انتظار داشت تا توپ آنجا فرود بیاید.

یک عمل دیگر نیاز داشت تا جایی پشت تور بایستد، راکت به دست بگیرد و سبکبال بازی کند. قرار بود نتیجه‌ی تصمیمش را به انوش بگوید تا شرایط عمل جدید را برایش محیا کند. جفتشان به ماندن او در ایران خوش بین نبودند. با وجودی که یاسر مهار شده بود اما هر دو می‌دانستند او از پشت میله‌های زندان همانقدر خطرناک است که در روزهای آزادی اش.

انوش تمام تلاشش را کرده بود تا تمام این مدت همه چیز تحت کنترل پیش برود اما تا ابد نمیشد در خانه ماند و با ترس زندگی کرد. امروز هم با اصرار تونسته بود انوش را راضی کند تا برنامه‌ای بچیند که به نوعی از چهاردیواری خانه فرار کنند. هم بازی انوش مرد میانسالی بود که سالهای خیلی دور مربی جفتشان بود. امیر خان آن سالها حالا خیلی صمیمی به همراه انوش توپ می‌زد و دوستانه همراهی‌اش می‌کرد. لابه لای فکر و خیالاتش انوش رفت انتهای زمین و حاصل سرویس جانانه‌اش نشستن توپ در زمین و نقطه‌ای دور از انتظار امیر خان شد. نتیجتاً امتیاز را گرفت و صدای خنده‌های بلند او و غرغره‌های امیرخان در هم پیچید. لبخندی به روی جفتشان زد و سراغ گوشی همراهش رفت. انگشتش بدون هیچ فکر از پیش تعیین شده‌ای به سمت اپلیکیشن اینستاگرام لغزید. صفحه‌ی نیلگون این روزها کم‌کارتر از قبل شد بود. از آنجایی که انوش دیگر هیچ حرفی از او نمی‌زد می‌توانست حدس بزند که چقدر نیلگون از همه چیز و همه کس فاصله گرفته است. به آخرین عکس‌ها و دلنوشته‌های تکراری‌اش نگاه کرد و با فریاد شاد امیر خان سر بلند کرد. انوش در جواب خنده‌های امیرخان گفت:

-باشه قربان! این هم مال شما!

توجهی به جواب امیر نکرد و ترجیح داد برای نیلگون پیامی بگذارد. دلش می‌خواست همه‌ی حرفهای نزده‌ی این مدت را برایش بنویسد اما شدنی نبود. حرف زیاد بود و فرصت کم. فکر کرد آخرین عکسی که از او دارد و از سالهای دور برایش مانده را برایش بفرستد. همان آخرین عکس کاغذی که خودش عکاسش

بود و اسکن گرفته سالهای سال از این گوشی به آن گوشی همراهش بود؛ دختری که رو به پنجره ایستاده و باد دسته‌های مویش را در غروب دل انگیز نارنجی به بازی گرفته بود.

نور روشن خورشید جایی کنار شانه‌اش داشت غروب می‌کرد و او بیخیال و بی توجه به اطراف به جایی در دوردست خیره بود. هرچه به عکس خیره شد دلش نیامد پستش کند. عکس برای بخشی از خاطراتش بود که فقط مال خودش بود و باید برای خودش می‌ماند. بخشی از خاطراتی که انگار برای برهه‌ای از زمان بود که همانجا داشت خاک می‌خورد. دست‌هایش لرزید و یاد پاراگرافی از کتابی افتاد که به تازگی خوانده بود و کلمات از آن روز که کتاب را تمام کرده و بسته بود، دست از سرش بر نداشته بودند. هر روز و هر لحظه مقابل چشمانش رژه رفته بودند تا بالاخره امروز مجبور شود نوشته‌اش را با همان‌ها آغاز کند:

تاریخ پر است از این لحظه‌ها

آدم‌هایی که می‌خواهند ناگهان کار را یکسره کنند

و بروند گوشه‌ای آنقدر زندگی کنند

که جوانی بشود خاطره‌ای دور

خیلی دور...*

*خون خورده، مهدی یزدانی خرم

عجیب بود که کلمات اینقدر شفاف در حافظه‌اش جا خوش کرده بودند. واژه‌ها، قطرات شفافی شده و از سر انگشتانش چکیده بودند. چشم بست و تلاش کرد تا

جلوی احساساتی را بگیرد که داشت لرزش دستانش را بیشتر می‌کرد. نفس عمیقی کشید و در ادامه نوشت:

-قرار بود دنیا به ساز ما برقصد. قرار بود برویم که خبر از آرامش آسمان بیاوریم. آرامش روزهایی که باهم بسازیم و نساختیم. روزهایی که از دستمان در رفتند. حالا هرچقدر هم وصله و پینه کنیم انگار هیچ چیز درست نمی‌شود، بلکه بدتر هم می‌شود. آمده بودم که یک فرصت دیگر به خودمان بدهم بلکه این بافته‌ی شکافته را سر و سامانی بدهیم که نشد. حالا اما می‌روم که رفتنم حداقل به درد یک نفر بخورد. ماندنم که به درد هیچ کس نخورد. بدون هیچ نام و نشانی حرف-های دلش را فرستاد. می‌دانست که نیلگون باهوش‌تر از آن است که نیازی به نام و نشان داشته باشد. اشک‌ها داشتند ذره ذره جمع می‌شدند تا دیدش را تار کنند که دستی روی شانه‌اش نشست:

-پسر خوب! چه اصراری بود بیایم تنیس که تو این گوشه بشینی؟ می‌رفتیم خونه‌ی من پینک پونک بازی می‌کردی که خودت هم یه صفایی بکنی. سرش را با تاخیر بالا برد که اگر اشکی هم جمع شده به چشم امیر خان نیاید. لبخند تلخی زد:

-همینکه ش... شما بازی کن...ین من بیشتر صفا م...می کنم. تنیس چ...چه بازیش و چه ت...تماشاش برام لذت بخش...ه. یادگاریه ش...شماست. انوش راکت را کنار ویلچر تکیه داد. دست انداخت دور گردن افرا و سرش را بوسید:

-یکی دو ماه دیگه که سرپا شد، میاریمش همینجا عمو امیر. اونوقت نوبت این آقاست که سوراخ سوراخ بشه.

صدای خنده‌ی امیر خان گوششان را پر کرد:

-ای پدر صلواتی. تو به حساب پیشکسوتی هم که شده نباید منو می‌بردی.

انوش حوله را از دور گردنش برداشت و روی کوله‌اش انداخت:

-همون اول گفتم شرطی بازی نکنیم دیگه. پای شامو کشیدی وسط اصلا دست و دلم لرزید.

افرا خندید و منتظر به امیر خان نگاه کرد که رد پای روزگار هم نتوانسته بود لبخند پر نشاطش را کم رنگ کند.

-اگر مشکل فقط شامه که به روی چشمم. مهمون من، ولی هیچ جا صداشو در نمیاری امشب چند چند شدیما!

انوش و افرا بلند خندیدند و انوش رو به افرا پرسید:

-هرچی افرا بگه. حساب کتابش از من بهتره. به نظرت خرج یه شب شام واسه حق السکوت می‌صرفه یا نه؟

افرا سری تکان داد و امیر خان با خنده گفت:

-دفعه‌ی بعد با آمادگی بیشتر میام. دست کم گرفته بودمت بچه.

انوش بلندتر خندید:

-دفعه‌ی بعد با یار کمکی بیاین که بردن ما دوتا کنار هم خیلی سخت میشه عمو جان!

نگاهی به افرا کرد و چشمکی به لبخند نیم بندش زد.

به رسم همه‌ی پنج شنبه‌های خانه‌ی مامان مهین، ناهار آگوشت داریم. پنج شنبه‌ای که باید بی تشویش، کنار سفره‌های پر برکت پنج شنبه‌ها، کنار نان سنگک و ترشی لپته و آگوشت بی نظیر مامان مهین و شوخی‌های دایی فرهاد بگذرد و دیدار اجباری صبح خیلی زود با پدرم همه چیز را تغییر داده است. هرچه تلاش کردم قرار را به تعویق بیاندازم نتوانستم. یعنی پیش وجدانم راضی نشدم تا او را که این مدت خیلی هوایم را داشت و سر جریانی که یاسر پیش آورد خیلی به انوش کمک کرد، سنگ قلاب کنم. فقط وقتی گفت خودش دنبالم می‌آید قبول نکردم. او با همه‌ی اشتباهات گذشته هنوز پدرم است. بخشی از من که هرچه انکارش کنم حذف نشدنی است. صبح زود بیدار شدم اما باز مامان مهین چند قدم از من جلوتر بود. مثل رسم همه‌ی پنج شنبه‌ها زودتر از ما بیدار شده و حبوبات از شب قبل خیس خورده را برای مراسم آگوشت داخل قابلمه می‌ریخت. این روزها لبخند روی لبش بود و نبود. چشمش به من که می‌افتاد فکری می‌شد و دیدن فرهاد جانش را تازه می‌کرد. کنار هم صبحانه خوردیم. داشت از سر سفره بلند میشد که پرسیدم:

–مامان مهین، بابامو بخشیدی؟

برای اولین بار است که به جای رشید، پیش مامان مهین "بابا" صدایش می‌زنم. حس می‌کنم دل مامان مهین دریا تر از این حرف‌هاست که مسحور القاب و عناوین شود. از آن لبخندهای خاص خودش می‌زند:

–فروغ باید ببخشه که مطمینم بخشیده. آدما تقاص اشتباهاتشونو تو همین دنیا میدن. ما باید ببخشیم که دل خودمون سیاه نشه.

از فنجان چای سیاه یک جرعه می نوشم و بلند می شوم.

-وایسا فرهاد برسونتت.

-نه... خودم برم بهتره.

چشم غره‌ی مامان مهین بلافاصله سراغم می آید:

-بار قبل چاره ات نشد؟ باز می خوام یه بلایی سرت بیاد تن و بدن ماو بلرزونی؟

من اینجوری جواب فروغو نمی تونم بدم.

دست روی دستان همیشه گرمش می گذارم:

-با ماشین فرهاد میرم. زودم برمی گردم. اینجوری بخوام وابسته به بقیه بمونم تا

ابد باید از بیرون رفتن بترسم. اون اتفاق افتاد ولی منو که نباید فلج کنه. باید بلند

شم. خودم دست خودمو بگیرم. از تو خونه نشستن چیزی نصیبم نمیشه مامان

مهین. وابستگی به بقیه هم بدتر منزوی ام می کنه. با تردید سری تکان می دهد:

-چی کار کنم از دست شما؟ هر کدومتون یه سازی می زنین. برو ولی زود برگرد.

من دلم هزار راه میره.

صورت نرم و مهربانش را می بوسم و راه می افتم. برای خودم هم سخت است.

انگار از همه چیز و همه کس می ترسم. حتی از صدای برخورد جاروی رفتگر با

تن آسفالت. حتی نگاه همسایه‌ها هراس دارم. انگار هر لحظه منتظرم کسی از

ناکجایی بیاید و بلایی سرم بیاورد. نفس عمیقی می کشم و به خودم نهیب می زنم

که "من باید بتونم". و بالاخره ماشین فرهاد را روشن می کنم. رانندگی بعد از

چند وقت، مثل حرف زدن بعد از مدت‌ها سکوت است؛ ترمزهای بیجا مثل صدای

رگه دار نا آشناست. چند بار قفل درهای ماشین را چک می کنم و به سمت خانه‌ی

پدرم حرکت می‌کنم. بالاخره وارد کوچه‌ی عریض می‌شوم و ماشین را مقابل پلاکی که در آدرس نوشته پارک می‌کنم. اپلیکیشن‌های مسیر یابی کار را به مراتب آسان‌تر کرده‌اند و فقط کافی است کمی حواست بماند پای نقشه و باقی-اش پی غصه‌هایت! زنگ واحد را فشار می‌دهم و بالاخره صدایش پر انرژی به گوشم می‌رسد:

-چه سر وقت! به بابات رفتی...بیا بالا.

نگاهی به ساعت می‌کنم:

-نه اگر میشه تو بیا پایین. من باید ناهار خونه مامان مهین باشم.

-ای شکمو. یه روز ناهار خوشمزه مامان مهینو نخوری چی میشه؟

جوابی برای سوالش ندارم. او چیزی از روزهای پنج‌شنبه، ضیافت آبگوشت و جمعه‌های همیشگی ما نمی‌داند. اصلا مفهوم پنج‌شنبه‌های خانه‌ی مامان مهین قطعا به گوش پدرم نا‌آشنا تر از هر مفهوم دیگری است. سکوتم مجابش می‌کند تا بگوید:

-باشه پس...الان میام پایین.

از قبل با هم هماهنگ کرده‌ایم که من رانندگی کنم. امروز قرار بر این است که من به همه‌ی نبایدهای ذهنم نه بگویم. به دیوار تکیه می‌دهم و چشمم را می‌بندم. اینجا صدای طبیعت با صدایی که اطراف خانه‌ی مامان مهین جریان دارد فرق می‌کند. سکوت غم‌انگیز کوچه را بالاخره صدای غار غار کلاغی می‌شکند. چشم می‌بندم و به روزهایی که در خانه‌ی انوش گذشت فکر می‌کنم. یادم نیست صدای طبیعت سمت خانه‌ی او چطور در جریان بود؟ دلم برای باغچه و خانه‌ی

سفیدش تنگ شده. صدای موذی می‌پرسد "فقط باغچه و خانه؟". صدای باز شدن در از جواب سخت سوال نجاتم می‌دهد. پدرم طبق معمول خوش پوش و جذاب‌تر از هر مرد همسن و سالش ظاهر می‌شود. پیش قدم می‌شود و قبل از اینکه کاری بکنم مرا بین بازوانش جا میدهد. بوی ادکلن تلخش می‌پیچد زیر بینی‌ام و از همین آغوش پدرانه، عمق تنه‌هایش را لمس می‌کنم.

دل‌م برای او به همان اندازه می‌سوزد که برای خودم. برای آغوشم، دست‌هایم، تمام کمبودهایی که در ما دو نفر به مرور حل شده است؛ احساس خوب محبوب بودن، مقبول بودن، کافی بودن. بی هیچ حرف اضافه‌ای دو دستش را روی بازوانم می‌گذارد و به آرامی نسیم مرا از خودش کمی دور می‌کند. به چشمانم لبخند می‌زند:

–آماده‌ای؟

سری تکان می‌دهم و سوار ماشین می‌شویم. می‌خواهم که آدرس را بگوید تا در اپلیکیشن وارد کنم. سری به نشان نفی تکان می‌دهد:

–هنوز اونقدر پیر نشدم که خودمو وابسته‌ی این زلم زیمبوها بکنم. برو خودم نشونت میدم. حافظه‌اتو وابسته‌ی این ات آشغالا نکن بابا جان.

اولین باری است که مرا باباجان خطاب می‌کند. نمی‌گذارد خیلی بین معانی واژه‌ها چرخ بزنم و زود اضافه می‌کند:

–خیلی ساله نرفتم پیشش ولی یه چیزایی می‌چسبه به مغز آدم.

لبخندش هنوز روی لبش می‌درخشد که می‌گویم:

–برعکس ما که خیلی زود از مغزت پاک شدیم.

لبخندش می‌ماسد. این روزها تلخ شده‌ام. ناخواسته با یک جمله، حرفی که شاید سالها نتوانسته‌ام بگویم را بیرون می‌ریزم. بابا بیشتر از همه در تیررسم قرار دارد. چند دقیقه بینمان سکوت می‌شود و دم عمیقی می‌گیرد:

-بهت دروغ نمی‌گم... خیلی دلم می‌خواست یه بخشایی از گذشته‌امو پاک کنم. ولی هیچ وقت نخواستم شمارو فراموش کنم.

جوابی برای حرفش ندارم. سالهاست که یاد گرفته‌ام آدم‌های عملگرا برای این زندگی قابل اتکاتر از آنهایی هستند که بین کلمات می‌خواهند خود واقعی‌شان را قایم کنند. چند دقیقه‌ی کشدار دیگر هم می‌گذرد و باز اوست که چیزی برای گفتن پیدا می‌کند:

- نمی‌خوای راجع به انوش باهم صحبت کنیم؟

اصلا انتظار این سوال را ندارم. خشن‌تر و عصبی‌تر از هر زمانی به مقابلم خیره میشوم و خیر غرایی می‌گویم تا ادامه ندهد. کمی به نیمرخم خیره می‌شود و حتما قانع میشود که دیگر ادامه نمی‌دهد. چند چپ و راست دیگر را بدون تردید و با دست‌نشانم میدهد و بالاخره به خیابان شلوغ مورد نظرش می‌رسیم. نگاهی به اطراف می‌کند:

-چقدر خونه ساختن.

همراهش نگاهی می‌اندازم:

-اومدیم خونه‌های جدیدو ببینیم؟

می‌خندد:

-نه...یه جا پارک کن.

به سختی جای پارکی پیدا می‌کنم و همراهش پیاده می‌شوم. با دست به تابلوی دفتر اسناد رسمی اشاره می‌کند:

-اونجا قرار داریم.

گنگ نگاهش می‌کنم:

-این همه دفتر ثبت اسناد هست تو این شهر! از اینجا شلوغ‌تر نبود؟

لبخندش بزرگ میشود:

-منو بدیع رفاقتمون دور و درازه. جز اون به کسی اعتماد ندارم. بیا بریم که کار زیاد داریم.

همراهش می‌شوم ولی پیش از اینکه وارد ساختمان بشویم بازویش را می‌گیرم:

-من چیزی نمی‌خوام. خواهش می‌کنم...

نمی‌گذارد حرفم کامل شود. دستش را روی دستم می‌گذارد:

-یه بار تو زندگیت همراهم بیا. قول میدم پشیمون نشی.

کارمان در دفتر یک ساعت بیشتر طول نمی‌کشد. مرد مسن که بابا، بدیع خطابش کرده حسابی فرض و تند کارها را پیش می‌برد و بالاخره قولنامه‌ای که بابا اصرار دارد، به نام من می‌شود. هر چه اصرار می‌کنم که من به خانه احتیاجی ندارم گوش نمیدهد. هر بار با آرامش تکرار می‌کند که بعدا دلیلش را برایم توضیح خواهد داد. کارمان که تمام می‌شود و خارج می‌شویم، می‌ایستم:

-من الان به این خونه‌ی بزرگ و قدیمی چه احتیاجی دارم بابا جان؟

راه رفته را بر می‌گردد:

-مگه نگفتی نقاشی؟

نگاهش می‌کنم تا ادامه بدهد:

-من همیشه آرزوم بوده تو یه کار فرهنگی شریک باشم. این خونه رو بکن گالری. هر از گاهی کاراتو اونجا به نمایش بذار. دیگه دوندگی‌های تبدیل سندش با خودت.

سری به آسمان بلند می‌کنم و نمی‌دانم در قبال قبول این خانه چه جوابی باید برای فروغ و بقیه آماده کنم. دستانم را با دو دستش می‌گیرد:

-گفتی حاضر نیستی پول منو که توش شک و شبهه هست قبول کنی. اما باور کن تو این خونه یه ذره هم شک و شبهه نیست. از پدربزرگم رسیده به من. اونم مثل تو نقاش بود خدایامرز. خیلی دلش می‌خواست منم یه هنری یاد بگیرم. به چشمان ناامید و غمگینش خیره می‌شود:

-من این روزا حوصله‌ی خودمم ندارم بابا. گالری و تبدیل سند و این داستانا خیلی ازم دوره.

دستش را روی شانهام می‌گذارد:

-اون دختری که من روز اول دیدم خیلی قوی و مغرور بود. قرار نبود این بادا تورو زمین گیر کنه.

نگاهی به آن سوی خیابان می‌اندازم:

-تو هیچی از قصه زندگی من نمی‌دونی.

با لحنی که همه‌ی غم‌های دنیا را بغل کرده می‌گوید:

-هرچی هست، از قصه‌ی زندگی من تراژیک‌تر نیست. تموم میشه. خوب یا بد میگذره. اگر تا ابد هم منو مقصر خیلی از ناکامی‌های زندگیت بدونی بهت حق

میدم. اما با حقی که من بهت میدم هیچی عوض نمیشه. خودتی که از همه بیشتر می‌تونی به خودت کمک کنی. این سند و این خونه باید نیرو محرکات بشه. باید همون گالری‌ای بشه که همیشه دوست داشتی مال تو باشه. سعی می‌کنم لبخند بزدم. سعی می‌کنم بغضی که می‌رود تا راه نفسم را بگیرد، پس بزدم. سوار ماشین می‌شویم و دکه‌ی روزنامه فروشی نظرش را جلب می‌کند: -یه لحظه وامیسی؟ زود میام.

قبول می‌کنم و تا او برود سراغ اینستاگرامم می‌روم. پیام چند وقت پیش ناشناسی که برایم بیش از حد شناس است حالم را منقلب کرد اما از آن روز به شکل بیمارگونه هر روز منتظرم تا باز هم پیام دیگری روزم را خراب کند. از بین چندین و چند پیام نخوانده یک نوشته که بالاتر از بقیه است و نه اسم آشنایی دارد و نه تصویری نظرم را جلب می‌کند. ابتدای جمله اینطور آغاز شده: -باور کن تورا دوست دارم....

تا پیام را باز نکنم باقی‌اش مشخص نمی‌شود. دستم می‌لرزد و بالاخره جرات میکنم روی پیام بزدم:

باور کن تو را دوست دارم

صدای مرا نقاشی کن

دلتنگ توام

اندوه مرا نقاشی کن

به تو می‌اندیشم در غم دیگران

پندار مرا نقاشی کن

گفتی در خلای که هوا نیست

نه من تو را می خوانم نه تو مرا می شنوی

برایم چراغی بیاور

بی نور چگونه نقاشی کنم؟* محمد ابراهیم جعفری

چشمانم پر می شوند. بغضی که اینقدر برای پس زدنش مقاومت کرده بودم بالاخره راهش را باز کرده و به چشمانم رسیده است. یکبار دیگر پیام را می خوانم و در باز میشود. بابا خوشحال، مثل پسرک نوجوانی بسته‌ی سیگار قرمز رنگی در دست دارد و نشانم میدهد:

-باورم همیشه که داشت. می دونی چند ساله سیگار بهمن نکشیدم؟

کلید را داخل قفل می چرخانم. این اولین و تنها صدای تیک‌ای است که جریان خون را در رگ‌هایم تند می کند. اینبار دیوارهای تازه رنگ شده و بوی تازگی حالم را جا می آورد. این خانه‌ی قدیمی با آن درخت قطور چند صد ساله اش، با سنگفرش‌های تازه و فضاهای پرنور درست همانی است که در خواب و رویا می دیدم. باور اینکه هدیه‌ی پدرم بعد از سالها و با همت چندین ماهه بالاخره همان چیزی بشود که روزگاری آرزویم بوده، کمی دور از واقعیت به نظر می رسد. هنوز پایه‌های بوم‌ها پر نشده اند. هنوز تابلو دریا تا آخرین جزییاتش راه بسیار دارد. باید یک بار دیگر به انوار نور و جزییات رد پاها روی ماسه‌ها بپردازم. باید یک بار دیگر از دور بایستم و مطمئن شوم که تبلور عشق به خوبی از نگاه پرسوناژها پیداست. کفپوش خانه با پارکتهایی قدیمی که به سختی و به کمک دایی فرهاد و دوست حاذقش پیدا کرده ایم پوشانده شده است. از سمت راست ورودی یک

فضای دید و ندید پشت دیوار آجری مشبک که به روش فخرومدین بالا رفته، شکل گرفته که مرموز بودن و شفاف نبودن فضا هر بیننده‌ای را به پشت دیوارها می‌کشاند. اما قبل از آنکه بروم به آن سمت، وسط‌هاال خالی که فقط با پایه‌ها پر شده است می‌ایستم. چشم می‌بندم و می‌گذارم آفتاب صورتم را تا می‌تواند نوازش کند. اسفند کم کم بساطش را جمع می‌کند تا جا باز شود برای بهار که با مهربانی به جان طبیعت بیفتد. هنوز یک هفته‌ای به آمدن بهار مانده اما من همیشه همین هفته‌های آخر اسفند را بیشتر از هر زمانی دوست دارم. یک انتظار لذت بخش در پس این لحظات نشسته است. یک بوی عجیبی فضا را انباشته که فقط می‌شود اسمش را بوی عید گذاشت.

این روزها فقط دلم می‌خواهد یک گوشه بایستم و به رفت و آمد آدم‌ها خیره بشوم. به این همه تعجیلشان برای شروع سال جدید. عاشق اینم که بین ازدحام آدم‌هایی که برای خرید کردن از هم پیشی می‌گیرند بایستم، برای این همه امیدی که میان دل‌هایشان موج می‌زند تاب بخورم و امیدواری مثل جریانی رسانا از آدم‌ها به من منتقل شود. امید به آمدن سالی بهتر، سالی پر بار تر. بین دیوارهای خانه‌ای که حالا فقط مال من است می‌چرخم. لبخند می‌پاشم به همه - ی این تازگی‌ها، دوندگی‌ها و بی‌خوابی‌های این مدتم. در به دری‌هایی که برای تبدیل سند خانه کشیدم تا بالاخره همان گالری‌ای بشود که رویایش را داشتم. صدای ساز و دهل از کوچه می‌آید. به رسم همه‌ی روزهای دم عید چند نفری در کوچه ساز می‌زنند و می‌خوانند. به شکل عجیبی زحماتی که که برای این خانه کشیدم روحیه‌ام را عوض کرده است. نمی‌دانم شاید تاثیر بهار و تازه شدن باشد

اما هرچه هست احساس می‌کنم طی این سالی که گذشت پوست انداخته‌ام. سالها از نیلگونی که بودم فاصله گرفته‌ام و لبخندی که حالا صورتم را پوشانده بیشتر از هر زمانی واقعی است.

چشم باز می‌کنم و سراغ فضای پشت دیوارهای آجری می‌روم. فضایی که با سه پله از سطح پذیرایی پایین‌تر است. یک آرامش خاصی اینجا جریان دارد. از پشت شیشه‌های رنگی این بخش، نور با هزار و یک رنگ داخل می‌آید اما همچنان تاریک‌تر از بخش‌های دیگر خانه است و همین تفاوت اینجا را پر رمز و راز باقی گذاشته است. دلم می‌خواهد ساعت‌ها اینجا بنشینم و به دور از هیاهوی دنیای بیرون برای خودم روزگار بگذرانم. هر بار که به این بخش خانه می‌آیم حس می‌کنم زمان ایستاده است. دو سکوی نیم متری پای دو دیوار عمود بر هم هست که رویشان را با کوسن‌های مستطیلی هم عرض سکوها پر کرده‌ایم. دوست دارم تابلوهای این بخش به جای اینکه روی پایه‌ها قرار بگیرند به روی دیوارها نصب بشوند؛ با فاصله‌ای نسبتاً زیاد از زمین.

روی یکی از سکوها دراز می‌کشم. هنوز باورم نمی‌شود که بالاخره توانستم به تاریخی که برای افتتاحیه در نظر داشتم خودم را برسانم. هم خودم و هم تابلوهای نقاشی را. هنوز باورم نمیشود که از این سال سخت عبور کردم. که با همه‌ی خوب و بدهایی که اتفاق افتاد این جریان واقعی زندگی بود که یک سال از عمرم را گرفت و به اندازه‌ی چندین سال تجربه به تجارب زیسته‌ام اضافه کرد. اگر کمک‌های دایی فرهاد و دوست طراحش نبود شاید این خانه همانی که می‌خواستم نمیشد. اگر پدرم این خانه را به نامم نمیزد و ایده‌ی گالری را به ذهنم القا

نمی‌کرد شاید حالا حالاها در حال جنگیدن با خودم بودم. ولی امروز و این لحظه احساس خوشبختی می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و بعد از مدت‌ها با آرامش چشم می‌بندم و به گلدان‌های پر گلی که دم باغچه گذاشته‌ام فکر می‌کنم. خوشحالم که برای کاشتشان در باغچه‌ی کوچک هنوز فرصت داریم. افتتاحیه‌ی گالری مصادف با روز تولدم است و همین احساس رضایت، قلبم را پر می‌کند. احساس می‌کنم بعد از سالها قدم بزرگی برای خودم برداشته‌ام. احساس مفید بودن بعد از این همه دوندگی، لبخندم را پررنگ می‌کند. صدای باز شدن در حیاط از همینجا هم به خوبی به گوش می‌رسد. تنها کسی که اینوقت روز با کلید ممکن است سر و کله‌اش پیدا بشود دایی فرهاد است. منتظر میمانم که برسد و از جایم تکان نمی‌خورم. در اصلی خانه با صدای بلند تری باز می‌شود و هنوز وارد نشده صدایش خانه‌ی نسبتاً خلوت را پر می‌کند:

-مگه نگفتی حق کارگرو قبل اینکه عرقش خشک بشه میدی؟ چی شد نیلی خانم؟ سوسکی جیم شدی که شیرینی پیش از افتتاحیه رو ندی؟
دایی هم این روزها شنگول‌تر از هر زمانی است. کار جدیدش را به مراتب بیشتر از کار اقماری دوست دارد و من و مامان مهین حدس می‌زنیم که به زودی حرف دلش را به زبان بیاورد.

-یکی باید عرق خودمو خشک کنه فرهاد خان. بیا اینجا.

نیم خیز می‌شوم و می‌نشینم تا برسد. از پشت آجرها قامتش پیدا می‌شود:

-خوب خلوتی واسه خودت درست کردیا. از این به بعد هر وقت بخوای از دست قرای فروغ و مامان مهین فرار کنی یه راست میای اینجا.

می خندم. او هم دستم را خوانده است.

-پاشو جمع کن بریم به یه شام مبسوط مهمونم کن.

نگاهی به ساعت می اندازم. هنوز تا شام خیلی فاصله داریم:

-از الان می خوام شام بخوری؟ هنوز کلی مونده تا عصر!

نگاهی به ساعتش می اندازد:

-خب پس بریم یه عصرونه مهمونم کن.

شالم را بر می دارم، دستی میان موهای بهم ریخته ام می کشم و با تردید نگاهش

می کنم:

-مشکوک می زنی آق دایی. چه خبره؟

-این همه گفتمی الا و لالا بدوین باید خونه رو تا ۱۲۵م آماده کنیم. ما هم عین

غلام حلقه به گوش گفتیم چشم تازه دوروزم زودتر همه کارا تموم شده. یه

امروزو تو بگو چشم و پاشو کاری که من می گمو بکن.

به سختی و کرختی بلند می شود:

-به خدا از وقتی موندی تهران عین زنای حامله هر روز یه ویاری می کنی. حالا

به جای امروز بعد از افتتاحیه بهت سور بدم نمیشه؟ ریزه کاریای بعضی از تابلوها

مونده هنوز. کلی کار نکرده دارم.

جلو می آید و دستم را می کشد:

-تا همین الان لش کرده بودی، خبری از ریزه کاریا نبود! تا من گفتم سور بده

یاد بدبختیات افتادی؟ راه بیفتم بینم. چند ماه تو مارو چپ و راست کردی، حالا

یه روزم ما چپ و راست کنیم. چیزی نمیشه.

همراهش راه می‌افتم و از خانه‌ی قدیمی، که معلوم نیست لا به لای آجر دیوارهایش چند خاطره محفوظ مانده، به سختی دل می‌کنم.

آنقدر عجله دارد که تند سوار ماشین می‌شود. در حال قفل کردن در هستم که بوق می‌زند:

-بجنب دیگه.

-دایی سر آوردی؟ چته؟ بذار درو قفل کنم دیگه. خدا نکنه تو بخوای یه کاری بکنی، همه رو دیوونه می‌کنی.

داد می‌زند:

-دور از جون تو! بجنب!

به سمت ماشین می‌روم و بالاخره سوار می‌شوم:

-بفرما برو، یه وقت بچه ات نیفته!

نگاهی به خودش در آینه آفتابگیر می‌اندازد:

-چطورم؟

به پیرهن مردانه‌ی آبی روشن و موهای خرمایی و مرتبش نگاهی می‌اندازم:

-چطور باید باشی مگه؟

آفتاب گیر را بالا می‌دهد:

-مگه نگفتی وقتی این ستو می‌زنم خیلی دختر کش میشم؟

منتظر می‌مانم تا خودش هدیه‌های ذهنی‌اش را به یک نقطه‌ی قابل فهمی برساند:

-نخواستم تعریف کنی! یه زنگ بزن رفیقم دعوت کن، دیگه داره دیر میشه.

ماشین را از پارک در می‌آورد و من هنوزهاج و واج نگاهش می‌کنم:

-رفیقم کیه؟ چی دیر میشه؟ جریان تپت چیه؟

عینک آفتابی جدیدش را به چشم می‌زند و نیم‌نگاهی سمتم حواله می‌کند:

-تو از اول همینقدر شوت بودی یا تازگی تو یه عالمه دیگه سیر می‌کنی؟

نفس عمیقی می‌کشم، یک وری به صدلی لم می‌دهم و خیره نگاهش می‌کنم. با

دست هولم می‌دهد تا صاف بنشینم:

-مثل بچه آدم بشین اون کمر بندتم ببند. کی می‌خوای رو اصول زندگی کنی؟

عینا حرف خودم را به خودم تخیل می‌دهد! کمر بندم را می‌بندم و باز می‌پرسم:

-رفیقم کیه دایی؟ کجا داریم میریم؟ باز چه داستانیه؟

نگاهی به آینه بغل می‌اندازد و در حین سبقت گرفتن می‌گوید:

-همون رفیق روانشناست دیگه. خانم معلم!

عصبی عقب می‌کشم:

-منظورت همون دوستمه که تا دیدیش نطقت واشد که روانشناسا اول از همه

باید خودشونو درمان کنن دیگه؟ همون که هر بار هم می‌بینی کم نمی‌ذاری؟ صد

سال سیاه همچین حماقتی نمی‌کنم نوشینو با تو یه جا ببرم. از جونم سیر شدم

مگه؟ دختره اصلا بدونه تو هستی دمشو می‌ذاره رو کولش در میره.

خنده پر شیطنتی می‌کند:

-آره! به همین خیال باش. بفهمه من هستم با سر میاد. زنگ بزن بگو میریم

دنبالش.

نگاهی به خیابان می‌اندازم و با تردید می‌پرسم:

-تو محل کارشو از کجا بلدی؟

کاملا پیدااست که تمام تلاشش را می کند تا همه چیز عادی به نظر برسد:

-خودم دو سه بار بردمت پیشش واسه مشاوره.

چشم بر هم می گذارم تا آرامشم را حفظ کنم:

-فرهاد! پاشدی رفتی محل کارش؟ منو سیاه نکن! من تورو بزرگت کردم. چی

کار کردی؟ واقعا چطور روت شده با اون گندایی که زد و هرچی خواستی بار

دختر مردم کردی باز اسمشو بیاری؟

خیلی خونسرد می گوید:

-اولا که اون زرنگ تر از این حرفاست. یکی خورد ولی صدتا بارم کرد. هر بار

اومد خونه رو ببینه یه درشتی حواله ام کرد. ثانیا، من فقط یه بار رفتم پیشش برای

مشاوره اونم خیلی اصولی و حرفه ای برخورد کرد!

چشمانم گشاد می شود. در روزهایی که من در دنیای خودم سیر می کردم چه

اتفاقاتی بغل گوشم در جریان بوده و من بیخبر بوده ام!

-خب؟ برخورد اصولی اش منجر به چی شد فرهاد جون؟

لب هایش را به عادت همیشه کمی جلو می دهد:

-هیچی! گفت شما هیچ گونه مشکلی نداری و احتیاجی به مشاوره هم نداری.

دستی به پیشانی ام می کشم:

-اونوقت نگفت مشاوره که اول از همه باید خودشو درمان کنه چطور شده یه

شبه از نظر شما واجد شرایط شده که بری پیشش؟

لبخند پر شیطنتی می زند:

-ای شیطون، پس در جریانی!

چشم می بندم:

-دایی!

-مرض! زنگ می زنی یا خودم بهش زنگ بزنم بگم بیاد پایین؟

دست به سینه رو می کنم سمت خیابان:

-آره خودت زنگ بزن که حتما هم بیاد!

زودتر از چیزی که انتظار دارم به مجتمع محل کار نوشین می رسیم. کمی با

فاصله ماشین را پارک می کند:

-زنگ بزن دیگه!

دایی چی میگی؟ یه کاره وسط روز، به چه مناسبت آخه؟

دستی میان موهایش می کشد:

-به مناسبت افتتاحیه، به مناسبت تولدت. چه می دونم. یه بهونه جور کن دیگه.

گیج و گنگ نگاهش می کنم:

-باورم نمیشه!

گوشی را از لای انگشتانم بیرون می کشد:

-باورت بشه. بیا اول پیام بده بین مراجعه کننده نداشته باشه.

پوفی می کشم:

-دوستای هفت رنگ خودت تموم شدن رسیدی به رفقای من دیگه! واقعا نوبری.

فرهاد خان، نوشین هم رفیق منه هم مشاورمه هم شاگردمه هم هزار جور به

گردنم حق داره. منو وارد این مسخره بازیای بچگانه ات نکن

جدی می شود و صاف سرجایش می نشیند:

-من تا حالا شده به تو بگم کسی رو می خوام؟

-نه خداروشکر.

-خیلی خوب. پس می دونی که نه بچه ام، نه آدم ندیده ام، نه یه شبه هوس می -

کنم یه چیزی بگم.

آرام سری تکان می دهم.

-اما این یکی با بقیه فرق داره. واقعا مخمو زده.

دستی به پیشانی اش می کشم:

-تبم که شکر خدا نداری! چرا هذیون میگی؟ هر بار همو دیدین یه جور پاچه ی

همو گرفتین، یهو چرا خوابنا شدی تو؟

مکت می کند و من بیشتر به فکر فرو می روم:

-وایسا ببینم. اون همه اصرارت به مامان مهین واسه اینکه دوستای منو دعوت

کنه خونه هم نکنه...

لبخند شیطانی اش اجازه نمی دهد ادامه بدهم:

-واقعا روت زیاده!

حتی کمی هم از موضع اش پایین نمی آید:

-خب دیگه خوب تخلیه اطلاعاتی ام کردی. زنگ بزن.

-بذار خیالتو راحت کنم! اون بفهمه تو هستی نیما.

دست به سینه می شود:

-باشه تو تلاشتو بکن. نیومد با من.

هم خنده‌ام گرفته و هم گریه. بالاخره دل را به دریا می‌زنم و برایش می‌نویسم که آیا وقت صحبت کردن دارد یا نه. بلافاصله جوابم را می‌دهد و می‌نویسد هر وقت خواستم تماس بگیرم. روی زنگ دوم با همان لحن آرام همیشگی جوابم را میدهد:

- نیلگون جانم تمام امروز تو فکرت بودم.

از لحن مهربانش لبخند بر لبم می‌نشیند و از آرامش و متانتش که دقیقا در تضاد با دایی فرهاد است بیشتر مضطرب می‌شوم:

- ببخش تو ساعت کاری مزاحمت شدم.

- این حرفا چیه. تو هر وقت زنگ بزنی خوش وقتیته. کارات چطور پیش میره.

دایی با دست اشاره می‌کند تا زودتر اصل مطلب را بگویم. اصلا نمی‌دانم چه بگویم که بدتر عقب نکشد:

- راستش دیگه همه کارا زودتر از موعد تموم شد و کمکای فرهاد و دوستش باعث شد دو روز زودتر بازسازی و مابقی کارا انجام بشه.

دایی بوسه‌ای در هوا برایم می‌فرستد. با اخم سری تکان می‌دهم و با عصبانیت به بازویش می‌کوبم.

- به به چقدر عالی. خیلی دیزاینر خوش سلیقه و خوش فکری بودن. مطمئنم همه چیز عالی پیش رفته.

نگاهی به خیابان و شلوغی آدم‌ها می‌کنم:

- مزاحمت شدم بینم اگر وقت داری و مراجعه کننده نداری، بریم یه قهوه با هم بخوریم.

خنده‌ی شیرینی می‌کند:

-بر این مژده گر جان فشانم رواست. اتفاقا دو تا مراجع آخر وقتم کنسل کردن.
کی کجا باشم؟

از اینکه همیشه برایم وقت دارد، از اینکه در تمام طول این مدت تلاش کرده با بودن‌هایش تنهایی‌ها و غم‌هایم را مرحم بگذارد همیشه شاکرم. او دوستی است که چه وقت خوشی و چه وقت ناخوشی حاضر و آماده است. در تمام لحظه‌هایی که باید، هست و بودنش همیشه دلگرمم می‌کند. فقط نمی‌دانم چطور حضور دایی را این وسط توجیه کنم و همین باعث شده بیشتر از محبت خالصانه‌اش خجالت بکشم:

-قربونت نوشین جون. من راستش نزدیک دفترتونم. با دایی یه کاری این اطراف داشتیم لطف کرده منو رسونده...

دایی تایید نشان می‌دهد و با دست اشاره می‌کند تا همینطور ادامه بدهم. چشم می‌بندم تا حرکات مسخره او بیشتر به خاطر دروغ‌ها شرمنده‌ام نکند:

-اگر می‌خوای بیا با ما بریم یه قهوه بخوریم و یه گپی بزنیم.

مکث می‌کند. مشخص است که بودن من و دایی در این وقت روز دقیقا نزدیک محل کار برایش عجیب است. با این حال خیلی بالغانه رفتار می‌کند:

-نه چه اشکالی داره؟ پس من وسایلمو جمع می‌کنم و میام پایین.

منتظرتم.

قطع می‌کنم و از دیدن لبخند بزرگ و فاتحانه‌ی فرهاد بیشتر لجم می‌گیرد.
محکم به بازویش می‌کوبم:

-به خدا هر اتفاقی از جانب تو بیفته که منو جلوی نوشین خجالت زده بکنه، دونه دونه ی موها تو می کنم!

دستم را بین دو دستش می گیرد و با همان آرامشی که به در تکیه داده می گوید:
-اون که نمی افته. اما خودمونیم. الحق که بچه ی حلال زاده ای؛ لنگه ی دایی ات پدرسوخته ای. آفرین به حضور ذهنت.

باز عصبی از جا می پریم:

-به خاطر تو مجبور شدم دروغ بگم. دایی نوشین با همه فرق داره. ترو خدا اگر فکر می کنی آدم هم نیستین...

نمی گذارد حرفم تمام شود و با ابرو اشاره می کند به خیابان:

-صاف بشین خانم معلم اومد.

نوشین مثل همیشه با ظاهری ساده که معصومیتش را چند برابر کرده به سمت ماشین می آید. همان طور که به رویش لبخند می زنم زیر لب طوری که دایی بشنود می گویم:

-ترو خدا یه امروزو آدم باش دایی!

او ولی با همان شیطنت و بی پروایی خاص خودش جواب می دهد:

-سعی خودمو می کنم ولی قول نمیدم.

برای اینکه جو سنگین بینمان را زودتر از بین ببرم اولین جایی که به ذهنم رسید و نزدیک بود را پیشنهاد دادم؛ آخرین رستورانی که با انوش رفتیم با همه ی خاطرات شیرین و تلخش زودتر از هر جای دیگری به یادم آمد. خودآگاه یا ناخودآگاه بیشتر انتخاب هایم بر میگردند به دورانی که با انوش گذراندم. با

وجودی که از او و هرچیزی که مرا به او گره بزند فراری ام اما قلبم نمی‌گذارد حتی لحظه‌ای بدون یاد گذشته نفس بکشم. فرهاد تمام تلاشش را می‌کند تا موقرتر از هر زمانی با نوشین برخورد کند. مثل همیشه شوخی می‌کند اما اینبار سوژه‌های شوخی‌هایش هول محورهای غیر حساسی می‌چرخند. رستوران به خاطر زمانی که انتخاب کرده ایم نسبتاً خلوت است. پیش خدمت به سمت میزی پشت راه پله هدایت‌مان می‌کند. فرهاد نگاهی به اطراف می‌اندازد و پیداست که از انتخابم خوشش آمده است:

- نه خوشم اومد! همچنینم که به نظر می‌رسه تنها تفریحت گز کردن حد فاصل-
 هال و اتاق خوابت نیست!

منویی که پیش خدمت به دستم می‌دهد را نگاهی می‌کنم:

- به جز شماها که همه‌اش نگران تفریح منین، بقیه می‌دونن که به حد کافی تفریحات خودمو دارم.

نوشین به نگاه منتظرم لبخند می‌زند و منو را روی میز می‌گذارد:

- کارات تموم شد؟ همه چیز واسه روز افتتاحیه حاضره؟

- آره. فقط یکم جزییات بعضی از نقاشی‌ها مونده که اونم تموم می‌کنم.

پیشخدمت انتخاب هر کدامان را یادداشت می‌کند و بعد از رفتنش فرهاد انگار که گرمش شده باشد آستین‌هایش را بالا می‌زند و صندلی‌اش را جلوتر می‌کشد. پیش از اینکه او حرفی بزند نوشین اضافه می‌کند:

- بعد از این افتتاحیه واقعا به یه استراحت حسابی احتیاج داری.

دستش را روی دستم می‌گذارد:

-خیلی خسته شدم.

فرهاد با لبخند مهربانی می گوید:

-همه امون بعد از اتفاقی که گذشت به یه استراحت با خیال راحت احتیاج داریم.

بعد با لبخندی شیطان ادامه می دهد:

-توصیه ی شما چیه خانم دکتر؟

نوشین نفسی می گیرد:

-خب خدا روشکر. داشتم نا امید می شدم. همیشه که تمام مدت بدون تیکه انداختن

به من زمان بگذره!

می خندم. از آن خنده هایی که ته دلم را آرام می کند. برای من هم این همه

تلاش فرهاد برای آرام بودن سخت است. شاید اگر همین شیطنتهای گاه به گاه

و سربه سر گذاشتن های فرهاد نبود نمی توانستم با تلخی های زندگی کنار بیایم.

فرهاد لبخندی می زند:

-پس دلت واسه تیکه های من تنگ شده بود خانم دکتر.

نوشین به ظاهر آرام است. اما بعد از این همه رفاقت من می فهمم که چه حرصی

می خورد:

-بله! واقعا هم که دلتنگی داره.

و بعد بی توجه به فرهاد نگاهی سمتم می اندازد:

-اگر برای بعد از افتتاحیه برنامه ای نداری می تونم چند روزی مرخصی بگیرم و با

هم بزنییم به دل طبیعت.

قدردان مهربانی‌هایش هستم. بودن و حضور همیشه مهربان و همراه او هم بی شک تمام لحظاتم را رنگین کرده است:

-اگر شماها رو نداشتم شاید هیچ وقت به روز افتتاحیه نمی‌رسیدم. اگر کمکای شماها نبود واقعا خیلی زود بیخیال گالری می‌شدم.

نگاهم را بینشان تقسیم می‌کنم:

-مرسی که کنارم بودین و کنارم موندین.

-اینجوری لفظی قبول نیست، باید خرج کنی تا از خجالتمون در بیای. من میگم یه سفر دسته جمعی بریم شمال، چطوره؟ فروغ و دکتر هم خوشحال میشن.

نگاهش سمت نوشین است. از زیر میز به پایش می‌زنم تا دختر مردم را کمتر با ایده‌های نابش معذب کند. نوشین دستانش را روی هم می‌گذارد:

-به نظرم خانوادگی برین بهتره. بعد از این اتفاقای اخیر فکر کنم برای همه اتون لازمه که دور هم جمع بشین و از کنار هم بودنتون لذت ببرین.

-تو هم جزوی از مایی، اگر بتونی مرخصی بگیری و بیای، قطعا بودند همه‌ی مارو خوشحال می‌کنه.

نگاه فرهاد تمایلش برای اینکه همراهی‌اش کنم را فریاد می‌زند. با وجودی که نمی‌دانم چه در سر دارد می‌گوییم:

-آره. قطعا اگر فرصتی جور بشه و بتونیم یه سفر دسته جمعی بریم خیلی خوب میشه تو هم بیای. خودت می‌دونی که فروغ، مامان مهین و نیا چقدر دوست دارن.

نوشین لبخند می‌زند و احساس می‌کنم با وجودی که خجالت کشیده اما از اینکه بحث به این سمت کشیده شده ناراحت نیست.

پیشخدمت سفارش‌هایمان را می‌آورد و روی میز می‌چیند. سالادی که درست مثل بار قبل سفارش داده‌ام یاد و خاطره‌ی روزهایی که در شرکت انوش کار می‌کردم را برایم زنده می‌کند. دیگر حواسم به حرف‌های فرهاد و نوشین نیست. من این حال را یکبار دیگر هم تجربه کردم اما اینبار درد دوری به مراتب سخت‌تر و جانکاه‌تر است. خاطرات شیرین زندگی دو نفره‌ای که بالاچار ساختیم لحظه‌ای از جلو چشمانم دور نمی‌شود. به ظاهر نشان می‌دهم که پا به پای نوشین به خاطرات فرهاد می‌خندم اما حتی یک کلمه از حرف‌هایش را نمی‌فهمم.

-چقدر مظلوم بودی نیلگون.

نگاه گنگم روی نوشین می‌ماند و او ادامه می‌دهد:

-همینقدر مظلوم بودی یا همه‌اش ساخته‌ی ذهن فرهاد خانه؟

به زور لبخندی روی لبم می‌نشانم و آره کم جانی می‌گویم و بلند می‌شود:

-من برم دستمو بشورم، میام.

جفتشان در حال و هوای داستان پردازی‌های فرهاد هستند و حواسشان به حال خرابم نیست.

به سمت دستشویی می‌روم و بدون نگاهی به اطراف خودم را به در چوبی می‌رسانم. آبی به سر و صورتم می‌زنم و به چشم‌های خسته‌ام خیره می‌شوم. دلم برای ذهنی آرام و بی دغدغه تنگ شده. دختر جوانی پشت سرم وارد می‌شود. لبخندی به رویم می‌زند و دستانش را می‌شوید. شال خوشرنگ و صورت زیبایی

دارد. با هم از دستشویی خارج می‌شویم و به مسیر رفتنش خیره می‌مانم. دوست دارم مقصد او شبیه شال خوش رنگش پر از شادی و آرامش باشد. چند میز را رد می‌کند و بالاخره به میزی در انتهای سالن می‌رسد. پیش از اینکه صندلی را عقب بکشد و کنار سه مرد دیگر بنشیند نگاهم روی صندلی مقابلش قفل می‌شود؛ انوش با آرامش و تسلط همیشگی‌اش در حال توضیح موضوعی برای باقی افرادی است که سر میز نشسته و منتظر به او خیره مانده اند.

قدم‌هایم دست خودم نیست. نا خواسته مرا به همان سمتی می‌کشاند که او نشسته است. با نشستن دختر جوان لبخند آرامی به رویش می‌زند و به حرفش ادامه می‌دهد.

حس می‌کنم زمان ایستاده است و فقط اوست که در مساحت نسبتاً بزرگ رستوران نفس می‌کشد. همانطورهاج و واج وسط سالن ایستاده‌ام که یکباره سرش به سمت من می‌چرخد و او هم از دیدنم جا می‌خورد. تمام حالات صورتش را خوب برانداز می‌کنم. ابتدا چشمانش را تنگ می‌کند تا از دیدنم مطمئن شود و بعد چشمانش گشاد می‌شوند.

پاهایم تحت فرمان مغزم کار نمی‌کنند. همانطور مثل سنگ ایستاده‌ام و هیچ کس را جز او نمی‌بینم. بعد از این همه ماه با تمام تلاشی که برای فراموش کردنش کرده‌ام، او هنوز همانجایی است که بود. دیدنش حالم را دگرگون کرده و از این حس غریب هیچ راه فراری نیست. دستم را به لبه‌ی صندلی می‌گیرم و تمام تلاشم را می‌کنم تا کوبش قلب بی‌قرارم را آرام کنم. پیش از اینکه عکس العمل او را ببینم می‌چرخم و به سمت میزی که بودیم می‌روم. فرهاد و نوشین در حال

حرف زدن اند و نوشین مثل همه وقتی که به حرفهای طرف مقابلش با دقت گوش می‌دهد، سر انگشتانش را به هم تکیه داده و سر تکان می‌دهد. حس می‌کنم هوا جریان ندارد و هر آن ممکن است خفه شوم. راه آمده را بر می‌گردم و به سمت در ورودی می‌روم. تحمل فضا برایم سخت شده است. به محض باز کردن در و استشمام هوای تازه کمی بهتر می‌شوم. هنوز طپش‌های قلبم میزان نشده که صدای انوش دوباره التهاجم را چند برابر می‌کند:

- نیلگون!

در را پشت سرش می‌بندد و با چند قدم کوچک نزدیکم می‌شود. جوری نگاهم می‌کند که انگار باورِ بودنم هنوز هم برایش سخت است. آرام زمزمه می‌کند:

- بی معرفت...

جوابی ندارم و او به سرعت می‌پرسد:

- حالت چگونه؟

بغض بدقلق را قورت می‌دهم و آرام سری تکان می‌دهم.

- اینجا چی کار می‌کنی؟

تمام تلاشم را می‌کنم تا به چشمان دریایی‌اش نگاه نکنم:

- با فرهاد و دوستم قرار داشتیم. تو برو به کارت برس. فکر کنم بقیه منتظرتن.

فاصله‌اش را کمتر می‌کند و مقابلم می‌ایستد:

- جلسه‌ی کاریه اما به اندازه تو مهم نیست.

نگاهم بالا می‌آید و باز هم نمی‌توانم تا چشمانش پیش بروم. هم آرام می‌کند و هم مضطرب. احساس دوگانه‌ی عجیبی سلول‌های بدنم را به بازی گرفته است. سکوت چند ثانیه‌ای را او زودتر می‌شکند:

- نمی‌خواهی تمومش کنی؟ قرار بود به جفتمون فرصت بدیم که خوب فکر کنیم و تصمیم بگیریم، اما تو انگار به جای هر جفتمون تصمیمتو گرفتی. بالاخره نگاه افسار گسیخته‌ام رم می‌کند و سمت دریای چشمانش چهار نعلی می‌دود:

- مگه تو تونستی با عذاب وجدانت کنار بیایی؟ با شرمی که نسبت به احساسات نسبت به من داشتی... نگاهش پر از اشتیاق است:

- این حرفا از کجا میان؟ تو حتی فرصت ندادی باهم حرف بزنیم. فقط رفتی و دوری رو انتخاب کردی. من هیچ وقت احساسم به تو با شرم و عذاب وجدان همراه نبوده و نیست. فقط نمی‌خواستم صرف احساسی که من دارم پیام و با خودخواهی بین تو و افرا قرار بگیرم. می‌خواستم بدون در نظر گرفتن من تصمیمتونو بگیرین. فکر اینکه تو به خاطر انتقام از انتخابای افرا بخوای تلافی کنی و منو انتخاب کنی راحت‌تر نمی‌داشت.

نگاهم را از چشمانش می‌گیرم تا تحت تاثیر حرف‌هایش جوابی ندهم:

- فقط به افرا فکر کردی؟ احساس ما به هم اهمیت نداشت؟

نگاهش دور صورتم می‌چرخد. حتی ثانیه‌ای را هم برای نفوذ نگاهش از دست نمی‌دهد:

-من نمی‌خوام تو اذیت بشی نیلگون. من و افرا هر کدوم به نوعی تو ناراحتی‌هات شریک بودیم. فقط می‌خواستیم یه مدت کوتاهی با احساسات تنها باشی. نه اینکه بری و چند ماه نذاری حتی صداتو بشنوم.
کمی عقب می‌روم و باز اوست که فاصله را پر می‌کند و با صدای آرامی زمزمه می‌کند:

-من از اینکه همیشه از دور بینمت خسته شدم. تو از این دوری خسته نیستی؟
-اینجوری بهتره. راحت‌تر فراموش می‌کنیم.
نگاهم روی دستش مانده که مشت می‌شود:
-مگه قراره فراموش کنیم؟
سعی می‌کنم لبخند بزنم:

-یادمه یه بار گفتم همیشه قرار نیست دنیا به میل ما بچرخه. یه وقتایی نرسیدن...

نمی‌گذارد حرفم کامل شود:

-تو همه‌ی حرفای منو اینقدر خوب یادت مونده؟

حرارت چشمانش گرم می‌کند. با بغضی که به سختی فرو می‌رود جوابش را می‌دهم:

-عیناً! همه‌اش اینجاست.

به سرشم اشاره می‌کنم:

-یه سری خاطره‌ها، حرفا و کارا هیچ وقت پاک نمیشن.

خشمش را به خوبی مدیریت می‌کند و باز فاصله بینمان را کم می‌کند:

-ولی با این حال می‌خواهی فراموشم کنی...

هیچ نمی‌گویم. تنها نگاهش می‌کنم و از رستوران فاصله می‌گیرم. پیش از اینکه از خیابان رد شوم فریاد می‌زند:

- نمی‌تونیم. منو تو نمی‌تونیم نیلگون تا کجا می‌خواهی فرار کنی؟
بدون اینکه نگاهش کنم فریاد می‌زنم:

-تا آخر دنیا.

همه چیز بهتر از آنی که انتظارش را داشتم حاضر و آماده شد. انگار که دست‌هایی جادویی ورای آدم‌هایی که این روزها به کمک می‌آیند، اتفاقات را پیش می‌برند. تابلوها به بهترین شکل ممکن به پایان رسیدند. تابلوی دریا بزرگ‌تر و با شکوه‌تر از باقی کارها وسط سالن روی سه پایه می‌درخشد.

با هرباری که از کنارش می‌گذرم قلبم از آبی زلالش می‌درخشد. صدای ضبط شده از زخمه‌هایی که بر ساز استاد کلهر و به کمک دست‌های هنرمند خودشان کشیده می‌شود جان را جلا می‌دهد و آرامش فضا را دوچندان می‌کند. فرهاد و نیا شیک و رسمی‌تر از هر زمان به چشم می‌آیند. فروغ، مامان مهین و دکتر با نگاهی از سر غرور و افتخار دنبالم می‌کنند. قرار است پدرم با اولین پرواز خودش را برساند تا شاهد نمایشگاهی در دل این خانه قدیمی و پر خاطره باشد. بخش قابل توجهی از درآمد گالری قرار است خرج کودکان با بیماری‌های خاص بشود. تصمیم گرفته‌ام بعد از اتمام روزهای افتتاحیه گالری را برای کلاس‌های نقاشی آماده کنم. با این تفاوت که کلاس‌ها برای بچه‌های با استعدادی که به هر دلیلی

توانایی فراهم کردن هزینه کلاس‌ها را ندارند، مجانی باشد. فضای گالری با کمک فروغ و نوشین زیباتر از چیزی که می‌خواستم شده؛ پر از گل‌های رز سفید. هر چند دقیقه یکبار فوجی از مهمان‌ها با هم سر می‌رسند و رسیدگی به تک تکشان به مرور سخت‌تر می‌شود. بالاخره بعد از یک ساعت توضیح تابلوی سوررئالی که برای خودم هم بسیار دلنشین است، دکتر بشارت و خانمش نگاه دیگری به تابلو می‌اندازند و دکتر رو به همسرش می‌گوید:

-پر از ناشناخته است این تابلو.

-خوشحالم که خوشتون اومده.

همسر دکتر با ذوق می‌پرسد:

-می‌تونیم همین الان سفارش بدیم و ببریمش؟

لبخند می‌زنم:

-قابلتونو نداره اما بعد از سفارش هم باید تا روز آخر نمایشگاه بمونه و بعدش براتون پست کنیم.

قیافه‌ی دلخوری می‌گیرد و دکتر بشارت برخلاف او با همان لبخند قبل می‌گوید:

-اشکال نداره. سفارش مارو یادداشت کن تا مشتری‌هاش بیشتر نشدن.

-به روی چشم.

فرهاد نزدیک‌تر می‌آید:

-با اجازه اتون من چند دقیقه خواهرزاده‌امو قرض بگیرم.

همراهش می‌شوم و با حرص زمزمه می‌کند:

-اومدن کشک بخرن انگار! یه بسته واسه ما بذار کنار!

از استدلال بانمکش می‌خندم. با نگاه اشاره‌ای سمت نوشین می‌اندازد:

-خانم دکتر هم خوب مشتری مداری می‌کنه‌ها.

می‌چرخم سمت نگاهش و از دیدن نوشین که با یکی از مردهای جذاب و خوش

تیپ در حال صحبت است خنده ام شدیدتر می‌شود:

-اولین اصول موفقیت در تجارت، مشتری مداریه استاد.

نگاه حرصی اش را بر می‌گرداند سمتم:

-دکون زدی پس.

با خونسردی دست به سینه به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم:

-خدارو چه دیدی. شاید یه روز هم دکونش کردیم.

چشم غره‌ای به نگاه خندانم می‌رود:

-بعد از گلی که اون روز کاشتی و دستمونو گذاشتی تو حنا، خوب روت زیاد شده.

-واسه تو که بد نشد. حسابی دل و قلوه دادین در نبود من. حواسم هست دوز کل

کلاتون کم شده.

نگاهش باز به سمت نوشین می‌رود:

-فعلا که ما رفتیم تو حاشیه.

-استاد برای حسودی یکم زود نیست؟

نگاهی به دور و اطرافش می‌اندازد و بعد انگشتش بالا می‌رود:

-یه بار ازت یه همکاری خواستم. اون از قرار کافه اینم از حالات.

همزمان که به حالات نادر و تازه‌ی یافت شده‌ی دایی می‌خندم نیا نزدیکمان می‌-

شود:

-چه یهو شلوغ شد!

کنارش کمی خم می شوم:

-خسته شدی؟ تا یک ساعت دیگه تمومه.

با لبخند همیشگی جوابم را می دهد:

-کاش همه ی خستگی اینجوری باشن. فکر نکنم به این زودی تموم بشه.

-چطور؟

نگاهش به اطراف کشیده می شود:

-یه سری دعوت نامه به بچه های شرکت دادم.

نگاه چپ چپی سمتش حواله می کنم و او زودتر می گوید:

-خودت گفתי هر کیو خواستم دعوت کنم.

-من که می دونم دلیلت واسه دعوت بچه های شرکت واسه خاطر بوده!

فرهاد دستی روی شانه ام می گذارد:

-حالا اونم بیکار نیست از جلسه و کارای وسط هفته اش به خاطر افتتاحیه شما

بزنه.

کار کردن نیا در شرکت انوش و جور شدن کار مناسبی برای فرهاد توسط او،

باعث شده که هر دوشان به نوعی خودشان را مدیونش بدانند. گذشته از این، هر

وقت حرفی از انوش به میان می آید و من تلاش می کنم تا بحث را عوض کنم

هر دوشان با نگاه متقاعدم می کنند که در بحث بین من و او سمت کدامان

ایستاده اند. با وجودی که هیچ کس بحث را به جایی نمی کشاند تا حرف به

جاهای باریک کشیده بشود اما همین سکوت‌های سنگین متقاعد می‌کند که اینبار برخلاف تصورم کسی مرا محق نمی‌داند. سری تکان می‌دهم:
-من میرم یکم تو خیاط خلوت هوا بخورم. یکم سرم سنگینه. اگر کسی کارم داشت صدام کنید.

خیاط خلوت با وجودی که عرض نسبتاً کمی دارد اما دنج‌ترین بخش خانه است. آسمان از اینجا آبی‌تر از هر جای دیگری خودش را به چشمانم می‌کشد. تاب فلزی قدیمی را با یک تاب چوبی و پهن عوض کردیم و این جذاب‌ترین دلخوشی این روزهایم شده است.

در سکوتی که حد فاصل دیوارهای آجری خیاط خلوت و دیوار شیشه‌ای آشپزخانه را پر کرده، چشم می‌بندم. وزش نسیم خنک و خوش عطری که بهار را بیشتر از هر وقتی به رخ می‌کشد به سالی که هنوز نرسیده فکر می‌کنم. سالی که برایش هزار و یک آرزو دارم. فروش خوب تابلوها در همین روز اول حسابی خوش بینم کرده است. گذر زمان را حس نمی‌کنم و وقتی در شیشه‌ای باز می‌شود نمی‌دانم چقدر از آمدنم گذشته. فروغ سرکی می‌کشد:

-ما کم کم میریم نیلی جان. مامان مهین قرصاشو فراموش کرده بیاره. فقط صبح یادت باشه خودت بیای دنبالم.

قدم داخل خیاط می‌گذارد و می‌گویم:

-مرسی مامان. خیلی همگی زحمت کشیدین.

نگاه مهربانش باز با اشک خیس می‌شود:

-همیشه دوست داشتم گالری خودتو داشته باشی. وابسته به کسی نباشی. امروز به یکی از قشنگ ترین آرزوهام رسیدم نیلگون.
بلند می شوم و بغلش می کنم:

-می دونم این سالها خیلی اذیتت کردم. هیچ وقت اونجوری که باید بهت نگفتم چقدر مدیونتم، چقدر برام عزیزی. چقدر دوست دارم شبیهت بشم...
پیداست با بغض بزرگی دست به گریبان است که لبه‌هایش را بر هم می فشارد و سر تکان می دهد. دستی به صورتش می کشم:
-مرسی واسه همه چی. به خاطر همه روزای سختی که به خاطر من و نیا پشت سر گذاشتی، ببخش اگر اون اوایل با ازدواجت...
نگذاشت حرفم تمام شود:

-تو برای خانواده ات کم مایه نداشتی. ما باید ممنون تو باشیم.
دستی زیر چشمانش می کشد:

-یکم دیگه اینجا بمونم باید تا شب وایسیم و گریه کنیم.
مادر مغرورم همیشه از گریه کردن فراری است. این خصایص فروغ این روزها بیشتر برایم قابل درک می شوند. بوسه‌ای به صورت نرم و زیبایش می زنم:
-مراقب مامان مهین باش. من یکم خلوت بشه میام پشتون.
دستم را می گیرد:

-دیگه خیلی خلوت شده. خودتو خسته نکن. یک هفته این برنامه ادامه داره. نذار انرژی ات همین روز اولی تموم بشه.
سری تکان می دهم و همراهش تا دم در شیشه‌ای می روم:

-یکم دیگه می مونم و میام.

یک پایش هنوز داخل حیاط خلوت است که بر می گردد سمتم:

-خیلی بهت افتخار می کنم. یادت نره!

جمله اش را ساده می گوید ولی عمیق بر قلبم می نشیند. جلوی بغضم را می گیرم و او با آرامش یکبار دیگر سرم را نزدیک می کشد و می بوسد.

یکبار دیگر در شیشه‌ای را می بندم و دقیق‌تر به حیاط خلوت خیره می شوم. از اینجا تاب چوبی و پیچک رونده‌ای که دیوار پشت سر تاب را حسابی پر کرده، زیبا ترین منظره ایست که می توان از یک حیاط خلوت کوچک و کم عرض انتظار داشت. هنوز تاب با سرعت کمی عقب و جلو می رود.

دل می کنم از تصویر و بر می گردم به داخل خانه. به شکل عجیبی سکوت و خلوتی عمیقی فضا را انباشته است. جز یکی دو نفر از بازدید کننده‌ها خبری از کسی نیست. نیا و نوشین نیستند و فرهاد را از پشت پنجره سرتاسری پذیرایی می بینم که در حیاط مشغول صحبت با تلفن است. با خیال راحت تری بر می -گردم و به باقی قسمت‌ها سر می زنم. یک دور کامل می چرخم و بر می گردم سراغ تابلو دریا که از دیدن مرد بلند قامتی که بیش از همه مرا یاد نبایدها می -اندازد جا می خورم. بارانی کرم رنگ و کفش‌های بندی جیر قهوه ای...

نگاهم تا روی موها و عرض شان‌هایش می رود. نزدیک تر می روم و صدای زمزمه‌هایش آغاز می شود. انگار از صدای کفش‌هایم مرا شناخته باشد:

-خاکستری خاکستری خاکستری

صبح، مه، باران

ابر، نگاه، خاطره

می چرخد سمتم:

-در من ترانه‌ای نبود

تو خواندی

در من، آینه‌ای نبود

تو دیدی

ریشه‌ای بودم در خواب خاکهای متبرک

بی باران در نگاه تو سبز شدم*...

*محمد ابراهیم جعفری

نگاهی به سر تا پایش می‌کنم و تلاش می‌کنم تا جلوی لرزش صدایم را بگیرم

وقتی می‌گویم:

-تو اینجارو از کجا پیدا کردی؟

لبخند مرموزی می‌زند:

-فکر می‌کنی پیدا کردنت واسه من سخته؟

سر به زیر می‌اندازم و لب‌هایم ناخواسته جمع می‌شود:

-فکر می‌کردم سخته.

-مشکل آینه که تو فقط از دریچه نگاه خودت به مسائل نگاه می‌کنی.

-همه از دریچه نگاه خودتون می‌بینن. غیر از آینه؟

محکم اما آرام می‌گوید:

-غیر از اینه!

برای جوابش حرفی ندارم. سکوتی چند ثانیه بینمان قد علم می کند و بعد انوش است که بار دیگر می گوید:
-بالاخره تابلو دریا تموم شد.

سری تکان می دهم و نگاهش می چرخد سمتش:

-چقدر این تابلو با تمام آرامشش حرف برای گفتن داره.

در سکوت کنارش می ایستم و همراهش خیره می شوم به تصویر:

-یه طوفان ممکنه هر آن این آرامش افسانه‌ای رو بهم بزنه.

نگاهش می چرخد سمتم:

-اتفاقای آنی، تصمیم‌های آنی تر...

با جسارت بیشتری نگاهش می کنم:

-تصمیمای من آنی بودن؟

فاصله اش را نزدیک تر می کند:

-نبودن؟

یکی از بازدید کننده‌ها صدایم می زند. مرد جوانی است به همراه دختری هم سن و سال خودش که برای یکی از کارها سوال دارند. به سمتشان می روم و بعد از توضیحات کوتاهی بر میگردم. صدای موسیقی همچنان با تن پایی به گوش می رسد. انوش مقابل تابلوی مادر ایستاده و تا می رسم بر می گردد سمتم:

-من همه تابلوها تو می خوام.

لبخند کجی تحویلش می دهم:

-این همه سخاوت رو مدیون چی ام؟

کمی مکث می کند و بعد می گوید:

-تلاشت برای ایفای نقش یه دختر بی رحم و سرد ستودنیه واقعا!

-راه درمان جدیده.

کلافه می چرخد سمتم:

-درمان چی نیلگون؟ تو چت شده؟

به عمق چشمانش خیره می شوم:

-افرا کو؟ چرا نیاوردیش؟

دندان هایش را سفت روی هم فشار می دهد:

-رفته...چند ماهی میشه که رفته.

فکر می کردم که رفته باشد. خیلی به نظرم عجیب نمی آید اما خوشحالم که

تصمیمش حداقل زندگی یک نفر را می تواند بهتر کند. قرار نیست یک بچه ی

بیگناه دیگر طعم بی پدری را بکشد. انوش دست در جیب می کند و کاغذی را

بیرون می کشد:

-اینو برای تو نوشت و گذاشت. فکر می کرد من خیلی زود دوباره می بینمت.

پوزخند می زند و نگاهش به نگاهم گره می خورد.

دستم لرزید. با وجودی که تمام تلاشم را کردم تا عادی رفتار کنم باز هم نشد.

کاغذ سفید چهارلا شده بین انگشتانم می لرزد. دوباره به چشمانش نگاه می کنم:

-مرسی.

-می‌خواستم زودتر از اینا بهت برسونمش ولی احساس کردم به این تنهایی چند ماهه احتیاج داری.

حرفی نمی‌زنم و اجازه می‌دهم سکوتم حرفش را تایید کند. قدمی جلو می‌آید
-این نامه رو بخون. هر وقت احساس کردی می‌تونی به حرفام گوش بدی خبرم کن. خب؟

نمی‌گویم که از این همه صبرش خسته شده‌ام. نمی‌گویم که ته دلم دوست داشتم که کمی زورگو باشد ولی خودش انگار از ته نگاهم می‌خواند:
-این دیگه یه خواهش نیست، یه دستوره.

و بعد دوباره به سمت تابلو دریا بر می‌گردد:

-من تابلوهاتو می‌خوام. مخصوصا این تابلو. حس می‌کنم بخشی از من تو این تابلو هست که با دیدنش قلبم اینجوری می‌زنه.
-مشتری قبل از تو سفارشش داده.

بر می‌گردد و با لبخند یه وری می‌گوید:

-این تابلو مال منه.

به چشمانش زل می‌زنم و تمام تلاشم را می‌کنم تا آرام بگویم:
-دیر اومدی.

لبخندش عمیق‌تر می‌شود صورتم را به سمت خودش می‌کشاند و به چشمانم زل می‌زند:

-مال منه، مقاومت نکن!

چند ثانیه در نگاه هم حل می‌شویم و پیش از اینکه دست دلم لو برود عقب می‌کشم. هنوز چیزی نگفته که فرهاد با هیجانی نمایشی وارد می‌شود:
- به به، انوشیروان خان! زودتر از اینا منتظرت بودیم.

می‌دانم که برخلاف تظاهری که فرهاد می‌کند قطعا از آمدن انوش خبر داشته است. غیب شدنش درست زمانی که انوش در گالری چرخ می‌زد زیادی غیر واقعی است. با هم دست می‌دهند و صمیمی‌تر از انتظارم حال و احوال می‌کنند. یکی دیگر از بازدید کننده‌ها نزدیک می‌شود و من هم از خدا خواسته همراهش می‌روم. وقتی کارم تمام می‌شود انوش را همچنان مقابل تابلو دریا می‌بینم که گوشش پیش فرهاد است و پیدا است که حواسش جای دیگری است. کنارش که می‌ایستم بر میگردد و منتظر حرفی در چشمانم می‌گردد. نگاهم را می‌دزد و می‌گوید:

- من که هرچی اینجا بایستم از دیدن این همه زیبایی سیر نمیشم. ولی می‌دونم که دیگه ساعت نمایشگاه به آخر رسیده و کم کم باید برید استراحت کنین.
فرهاد دستی بر شانه‌ی انوش می‌گذارد:

- این حرفارو نداریم. بیا بریم خونه مامان مهین همه دور هم جمع باشیم. یه شام سبکی هم بزنیم.

منتظر تایید نگاهی سمت من می‌کند که با دیدن اخم پیش از اینکه او حرفی بزند خود انوش می‌گوید:

- نه. الان فرصت خوبی نیست. دیدن مامان مهین باید بمونه برای یه فرصت حسابی. شما هم برین استراحت کنین.

و بعد رو به فرهاد می گوید:

-نذار این تابلوی منو سر لج و لجبازی بده دست غریبه.

فرهاد خنده‌ای از ته دلی می کند:

-نترس داداش. می مونه واسه خودت.

و بعد دستش را دور شانه‌های من سفت می کند. نگاه انوش با مهربانی نوازشم

می کند و با نگاهش اشاره‌ای به کاغذ می کند. دیگر حرفی نمی زند و پیش از

اینکه از در خارج شود بر می گردد:

-منتظرتم.

حرفی نمی زنم و وقتی از رفتش مطمئن می شوم نیشگونی از دست فرهاد می-

گیرم:

-دفعه‌ی آخرت باشه واسه من فیلم بازی می کنی.

-آخ وحشی! چته؟ باز قرصات دیر شد؟

دیگر کسی نمانده و وقت رفتن است. به سمت آشپزخانه می روم و از جابه جایی

درست شیرینی‌ها و گل‌هایی که دو خدمتکار جوان سر و سامان داده اند مطمئن

می شوم با صدای بلند جوابش را می دهم:

-تو رفیق منو می خوای دیگه. من می دونم چه بلایی سرت بیارم آقا دایی!

مثل خودش تلاش می کنم تظاهر کنم که همه چیز عادی است. همراهم می-

شود:

-چقدرم که رفیقت مارو تحویل میگیره.

کیف و وسایلم را بر میدارم و با سرایدار خانه خداحافظی می‌کنم و می‌خواهم که صبح قبل از آمدن بازدید کننده‌ها گل‌ها را دم در بچیند.

سوار ماشین فرهاد می‌شویم و ذهن بازیگوشم برخلاف تمام تلاشی که می‌کنم روی نامه‌ای است که داخل کیفم گذاشته‌ام. فکر اینکه لا به لای حروف نامه چه حرف‌هایی برایم به یادگار مانده هم ناراحتم می‌کند و هم کنجکاو:

-اگر نوشینو می‌خوای باید راست و حسینی بهش بگی. با این موش و گربه بازی با جایی نمی‌رسی فرهاد خان.

-بذار اول بینم مزه دهندش چه جور یاس، بعد. شما دخترا تا مطمئن بشین یکی می‌خوادتون سریع ریسمون پاره می‌کنین.

ضربه‌ای به بازویش می‌کوبم:

-خجالت بکش! انقدر دست دست کن که مرغ از قفس پره.

خنده‌ی سرخوشی می‌کند:

-مرغ اگر پریدنی بود تا الان می‌پرید.

-آره! دیدم امروز داشتی از حسودی می‌ترکید.

تا خود خانه‌ی مامان مهین کل کل می‌کنیم. حرف زدن با فرهاد مرا از دنیای واقعی دور می‌کند. برای دقایقی نجاتم می‌دهد و شور زندگی به قلبم بر می‌گردد.

حرف زدن با فرهاد مرا می‌برد به روزگاری که هیچ غصه‌ای جز چشمان نگران فروغ نداشتیم. از اینکه فرهاد اشاره‌ای به دیدار با انوش نمی‌کند خوشحالم. با یک

دنیا خستگی باز برمیگردیم به خانه مامان مهین. عطر دلمه در خانه پیچیده و در

را که باز می‌کنیم لبخند بر لبهایمان می‌نشانند. از صدای در متوجه آمدنمان می‌شود:

-دستاتونو بشورین و بیاین!

قبل از اینکه سراغش بروم بلند می‌گویم:

-من یه کاری دارم. شما شروع کنین.

فرهاد از دستشویی داد می‌زند:

-کارتو بذار واسه بعد از شام!

-نمیشه. واجبه.

تند سمت اتاق فروغ می‌روم و در را پشت سرم می‌بندم. کاغذ را بیرون می‌کشم و بین خواندن یا نخواندنش تردید به جانم می‌افتد. بالاخره لای کاغذ را باز می‌کنم:

-ما سهم هم نبودیم...

واقعیت به صورتم سیلی می‌زند. نامه با شروع خاصی آغاز می‌شود:

تمام عمرم

همه لحظاتی که با تو بودم و نبودم تقدیر را مسخره کردم و باورش نداشتم اما حالا در این نقطه جغرافیایی و تاریخی از زندگی ام رو به روی همان تقدیری ایستاده ام که نخواست من و تو سهم هم باشیم. جوری بازی چرخید که اتفاقی که نباید، به جذاب ترین حالت ممکن رخ داد. حالا تنها خواسته ام از تو این است که دنبال دلت بروی. بدون در نظر گرفتن ارتباط پر فراز و نشیب خودمان. من هم به دنبال خواسته‌ی دلت می‌روم. می‌روم که آینده‌ی یک کودک ناخواسته را روشن کنم؛ روشن تر از گذشته‌ی جفتمان. می‌روم تا مفهوم خانواده را برایش زنده

نگه دارم. همان مفهومی که همیشه برایت مقدس بود و هست. همیشه فکر می-کردم اگر کسی پیدا شود که سهمش از وسعت قلب تو بیشتر از سهم من باشد، به هر سختی‌ای که شده کنارش خواهم زد...چه خیال خامی که زمانه روی دیگری از نشدن‌ها را نشانم داد. اینکه می‌دانم حالا کسی هست که حصار عشق و امنیتی را برایت ساخته که من حتی نتوانستم در تصوراتم شبیهش را بسازم، لبخند بر لبم می‌نشانم. نه از روی دوست نداشتن که احساسم به تو همان گوشه‌ی امن قلبم تا همیشه باقی است ولی می‌خواهم جایی باشی که دلت آرام باشد، رویی از زندگی را ببینی که بحث و جنگ اعصاب آخرین طوفانی باشد که سمت کلبه‌ی آرامش را هدف می‌گیرد. مراقب خودت و خنده‌های از ته دلت باش...

زیر نور ظهری که تا وسط اتاق قد کشیده و آمده، روی سکوی اتاقی که به تازگی اسمش را اتاق شومینه گذاشته ایم نشسته ام. دیگر بهار حسابی به جان شاخه‌ها افتاده و شکوفه‌های ریز و درشت، درختان را آذین بسته اند.

روزهای نمایشگاه به پایان رسیدند و کلاس‌های نقاشی ام از هفته‌ی بعد شروع می‌شوند. اول از همه شاگردهای قدیمی ام اسم نویسی کردند و در کنارشان نوبت رسید به آنهایی که شوق یادگیری داشتند اما توان پرداخت هزینه کلاس‌ها را نه. بخشی از درآمد نمایشگاه خرج لوازم و وسایل آن‌ها می‌شود. هنوز برای شلوغ شدن کلاس‌ها و پر شدن این خانه از شاگردهای رنگ به رنگ فرصت بسیار است. اما همین فکر که دیگر برای کسی کار نمی‌کنم و این گالری تماما به اختیار خودم می‌چرخد احساس آزادی را به رگ‌هایم تزریق می‌کند. برای بار نمی‌دانم چندم سراغ صفحه‌ی اینستاگرامم می‌روم و عکسی را که دیروز گذاشتم

نگاه می‌کنم. از بین هزاران عکسی که از تابلو دریا گرفتم تنها یکی آنی شد که باید! تصویر نه آنقدر شفاف است که جزییات را لو بدهد و نه آنقدر محو و نامعلوم که چیزی پیدا نباشد. صفحه را پایین می‌کشم و متن نوشته را دوباره می‌خوانم: همیشه منتظر این لحظه بودم... لحظه‌ی باشکوه پایان. چه خوش و چه ناخوش باید این پرونده بسته می‌شد. پرونده‌های باز شکنجه‌های مداومند. هر روز و هر لحظه در خلوت و شلوغی گیرت می‌اندازند و مجبورت می‌کنند تا به تمامی حالات احتمالی پایان فکر کنی. که اگر این نمی‌شد و آن میشد چه؟ که اگر مهربان‌تر بودم، بهتر بودم، اینی که هستم نبودم چه پیش می‌آمد؟ اگر دور می‌ایستادم یا اگر بیشتر به دل آتش می‌زدم چه؟ اما حالا با همه‌ی غمی که از بیهودگی خاطراتم به دوش می‌کشم یک حس آزادی سکر آور وجودم را پر کرده است. خوشحالم که تو آنسوی آبها زندگی امن تری را دنبال می‌کنی، ساعت دیگر متفاوتی از روزهای مرا تجربه می‌کنی؛ دیگر شب و صبحمان یکی نیست. خوشحالم که مسئول گلت شدی. رفتی تا مراقبت باشی که روی سخت زندگی خار به پایش نرود.

من اما این سوی آبها می‌مانم. اینجا کنار آنها که دوستشان دارم و دوستم دارند زندگی برایم امن‌تر است. اینجا زمزمه‌های هرچند آرامم به گوش آدم‌ها می‌رسد. اینجا با همه تنهایی‌هایم باز جمع‌هایی هستند که به اصرار مرا از انزوا نجات دهند. اینجا همان نقطه‌ای است که باید قصه‌ی ما به نقطه‌ی آخرش می‌رسید و کلمات می‌دویدند تا برای هر کدامان از سر خط قصه‌ی جدیدی بنویسند.

می‌دانی

به شوق نور در ظلمت قدم بردار
به این غم‌های جان آزار دل مسپار
که مرغان گلستان زاد
که سرشارند از آواز آزادی
نمی‌دانند هرگز لذت و ذوق رهایی را
و رعنایان تن در نور پرورده
نمی‌دانند در پایان تاریکی شکوه روشنایی را*...
سراغ همان فردایی برو که همیشه منتظرش بودی. دست خدا به همراهت.

*فریدون مشیری

می‌دانم که می‌خواند. می‌دانم که زندگی جدید با آرامش بیشتری در انتظارش است. که آنجا دیگر خبری از ترس و اضطراب نخواهد بود.
صفحه گوشی را خاموش می‌کنم و چشم می‌بندم. امروز بعد از فرستادن سفارش-ها تصمیم گرفتم بمانم و سکوت گالری را بعد از این همه روزهای شلوغ، تنهایی تجربه کنم. همه‌ی تابلوها به مقصد جدیدشان رسیده اند الا تابلوی دریا. روز آخر نمایشگاه خاله زری آمد. با چشمانی پر اشک و نگاه مهربان. گفت که انوش همه ماجرا را برایش تعریف کرده است و حالا او هم از همه چیز خبر دارد. قبل از رفتن پیراهن صدری و خنکی که دوخته بود را به دستم داد و گفت چه عروس این خانواده باشم و چه نه همیشه دوستم خواهد داشت. خواسته بود هر وقت که دوست داشتم به دیدارش بروم.

پیراهن بلند و خنک خاله زری را امروز زیر مانتوی بلندم به تن کردم. پوشیدنش
حالم را خوب می‌کند. وقتی باد می‌وزد خنکای بهار از پاهایم بالا می‌رود و هر بار
یاد دریا و خاطرات سفری که با هم رفتیم به یادم می‌افتد.

خاله زری یکی از تابلوها را سفارش داد که من به عنوان هدیه برایش فرستادم.
تصویری از زنان شالی کار که سختی کار کمرشان را خم کرده بود اما لبخندشان
را هیچ ناملایمتی نتوانسته بود از چهره‌هایشان بردارد. خاله زری می‌گفت به این
تابلو که نگاه می‌کنم حتی صدای زمزمه آهنگ‌هایی که شالی کاران می‌خوانند
هم به گوشم می‌رسد. تازه چشمانم را بسته ام تا خودم را جایی دورتر از تهران
تصور کنم که گوشی روی پایم می‌لرزد. پیامی از انوش که تمام این روزها
ناخواسته منتظرش بودم. دستم می‌لرزد. نمی‌دانم چرا ولی تمام این روزها منتظر
بودم تا بیاید و با قلدری تابلو دریا را با خودش ببرد. انگار یادم رفته بود که انوش
با قلدری میانه خوبی ندارد. دست می‌کشم روی صفحه:

-امروز ساعت ۳ کارخونه باش.

از لحن زورگو و قلدر مسلکش خوشم نیامد:

-نمی‌تونم!

یک کلمه‌ای جوابش را می‌دهم با وجودی که دلم برای حرف زدن با او پر می‌-
کشد. به سرعت جوابم را می‌دهد:

-فقط امروز.

روی کلمه فقط مغزم ایست می‌کند. فقط امروز؟ برای روزهای بعد نیازی به من
نیست؟ چرا منتظر حرف دیگری بودم؟ کمی نرم تر، با محبت تر، پر خواهش تر.

اتاق شومینه دور سرم می‌چرخد. نگاهی به ساعت می‌اندازم و همین که فقط یک ساعت وقت دارم همه چیز را سخت‌تر می‌کند. دوباره پیامش می‌رسد:
-منتظرتم.

نگاهم می‌دود سمت پذیرایی. تابلوی دریا کاغذ پیچ شده به دیوار تکیه داده است. تنها تابلویی که هنوز به مقصدش نرسیده.

دور خودم می‌چرخم. مقابل آینه می‌ایستم و نگاهی به سر و وضع پریشانم می‌کنم. طول می‌کشد تا سر و سامانی به خودم و حال غریبم بدهم.

جواب انوش را نمی‌نویسم اما تابلو را بر می‌دارم و در خانه و حیاط را قفل می‌کنم. ساختمان شرکت همه‌ی خاطرات خوش و ناخوش را با هم به صورتم می‌کوبد. قلبم جوری می‌تپد که انگار هزار نفر به طور همزمان طبل و پای کوبان، هلهله به راه انداخته اند.

تابلو را با احتیاط برمی‌دارم و بی توجه به لرزش دستم دل را به دریا می‌زنم. قدم گذاشته ام به راهی که باید طی شود. این قصه هم باید پایانی داشته باشد. منی که از پرونده‌های باز و قصه‌های ناپایان متنفرم باید امروز و اینجا نقطه بگذارم. شاید فردا قصه‌ی بهتری در انتظارمان باشد که از سر خط آغاز گردد.

خواسته یا ناخواسته تمام مدت طوری حرکت می‌کنم تا آشنایی نبینم. دوست دارم هیچ کس مرا به خاطر نیاورد. ای کاش گذشته‌ای که به این شرکت و آن اتفاقات پی در پی اش ختم شد وجود نداشت. یا اگر هم داشت من لا به لای لحظاتش جایی نداشتم. تا مقابل دفتر انوش خاطرات روزهای اول با قلدری مغزم را محاصره می‌کنند. هر چه می‌کنم نمی‌توانم مقابل سیل خاطرات را بگیرم. منشی

جدید خانم میانسال ای است با نگاهی جدی و عینک خوش فرمی روی بینی. مرا که می بیند مشخصا مکث می کند. پیش از اینکه او حرفی بزند سلام می کنم و می پرسم:

-جناب فخار وقت دارن؟

نگاهش سر تا پایم را رصد می کند. با متانتی که در حرکاتش موج می زند به تلفن نزدیک می شود:

-بگم چه کسی باهاشون کار داره؟

دم عمیقی می گیرم:

-بگید نیلگون...

هنوز جمله ام کامل نشده است که انوش در اتاق را باز می کند و حاضر و آماده از آن خارج می شود:

-منتظرت بودم عزیزم.

نگاه منشی بین ما می گردد و نگاه او روی لباس سدری که خاله زری برایم دوخته و به تن کرده ام. زودتر از منشی می گوید:

-باقی کارای امروز بمونه برای فردا. ما باید جایی بریم.

نزدیکم می شود. تابلوی کاغذ پیچ شده را مقابلش می گیرم:

-خیلی مزاحم نمیشم. فقط می خواستم این تابلو رو تحویل بدم و برم.

جووری دقیق و با لبخند نگاهم می کند که انگار بامزه ترین شوخی جهان از زبان کودک خردسالی به گوشش می رسد. انگار نه انگار که حرف هایم را شنیده باشد می گوید:

-چقدر این رنگ بهت میاد.

و بعد رو به منشی اضافه می کند:

-هر کی تماس گرفت بگو امروزم پره. همه ی کارا بمونه برای فردا.

زن عینکش را کمی روی بینی عقب می زند و چیزی یادداشت می کند:
-بله حتما.

انوش تابلو را از دستم می گیرد:

-این تابلو هم باید بره خونه امون.

حینی که مرا به سمت خروج هدایت می کند ادامه می دهد:

-می زنمش رو به روی پیانو که هر وقت دارم یه قطعه ای رو اجرا می کنم یه نسیم خنک از سمت دریا بیاد سراغم.

-برو به کارت برس. من باید برگردم خونه.

دستش را پشت سرم به دیوار تکیه می دهد:

-با همه هماهنگ شده. نگران خونه نباش.

-یعنی چی؟

آرام مقابل چشمانم لب می زند:

-یعنی همین.

با هم سوار آسانسور می شویم. دو نفر دیگری که منتظر ایستاده اند از دیدن انوش

با روی باز و احترام سلام و احوالپرسی می کنند و تا طبقه پارکینگ همراهی مان

می کنند. پیاده که می شویم به سمت ماشینش حرکت می کند اما من عقب تر از او

می ایستم:

-کجا قراره بریم؟

با آرامش و حواس جمع تابلو را روی صندلی عقب ماشین می‌گذارد و طوری مهارش می‌کند که ضربه‌ای به آن وارد نشود:

-باورم نمیشه به دست خودت نصیبم شد...

بلاخره دل از ماشین و تابلو می‌کند و نگاهش با همان شیطنت و متانت خاص خود می‌چرخد سمتم:

-یعنی هر جا برم نمیای؟

دست به سینه منتظر می‌مانم تا مقصد را بگوید. به سمتم می‌آید و مرا به سمت ماشین می‌کشاند:

-ترس نمی‌خوام بدزدمت.

در سمت راننده را باز می‌کند. تقریباً به زور سوارم می‌کند، خم میشود و کمربند را برایم می‌بندد:

-دختر خوبی باش. قول میدم بهت خوش بگذره.

نفس گرمش حاله را دگرگون می‌کند. نگاه می‌دزدم. به ظاهر نمی‌خواهم همراهش باشم اما قلبم با هر جمله‌ای که می‌گوید تندتر می‌کوبد. می‌ترسم که صدای قلبم به گوشش برسد و رسوا شوم. تا سوار سمت دیگر شود چند نفس عمیق می‌کشم و او بلاخره ماشین را به حرکت در می‌آورد. موسیقی کلاسیک در ماشین پخش می‌شود و او آرام به سمت مقصدی که برای او معلوم است و برای من نا معلوم می‌راند. از پنجره به بیرون خیره می‌شوم. نمی‌خواهم اما تمام مغزم پر می‌شود از خاطراتی که در آن خانه‌ی زیبا و در کنار هم گذرانیدیم. حرف‌های

خاله زری هم در احساساتم بی تاثیر نبوده است. او روزهایی را به یادم آورد که تمام این مدت تلاش کرده بودم فراموششان کنم. خاله زری با مهربانی مخصوص خودش، ناخواسته هیزم به آتش زیر خاکستر ریخته بود. عطر خوش ادکلن تلخی که همیشه می‌زند زیر بینی ام می‌آید و اضطرابم را بیشتر می‌کرد. بالاخره می‌چرخم سمتش:

- نمی‌گی قراره کجا بریم؟

لبخند آرامی می‌زند:

- می‌رسیم خودت متوجه میشی.

کلافه رو می‌گیرم و اضافه می‌کند:

- هنوز باورم نمیشه تابلو رو برام آوردی.

جوابش را نمی‌دهم. وقتی دوباره نگاهش می‌کنم زمزمه می‌کند:

- خیلی برام ارزشمنده.

لبخند روی لبم پخش می‌شود. همیشه می‌داند چه بگوید که حالم بهتر شود.

هنوز تا کارخانه فاصله داریم که مقصد ناشناخته اش لو می‌رود. از اینکه قرار است

جایی برویم که سرآغاز همه اتفاقات اخیر بوده دوباره دلشوره می‌گیرم:

- داریم می‌ریم کارخونه؟

پیچ را تند رد می‌کند و با همان آرامش قبل و دست چپی که به شیشه تکیه داده

می‌گوید:

- بالاخره باید یکبار دیگه و اینبار با یه خاطره‌ی خوب کارخونه رو می‌دید.

- دیدن دوباره کارخونه چه فایده‌ای داره وقتی دیگه قرار نیست بینمش؟

-از کجا مطمینی؟

جوابی برای این همه خونسردی اش ندارم. بالاخره می‌رسیم و بعد از احوالپرسی گرم با تمام کارکنانی که سر راهمان می‌بینیم، سراغ اتاق مدیریت می‌رویم. یک جورهایی مودبیم. در و دیوار کارخانه برایم غریبه شده است. کتش را می‌کند و روی میز می‌گذارد. به در مخفی اتاق اشاره می‌کند:

-از اینجا بریم سراغش؟ این در که برات نا آشنا نیست؟

نگاه از چشمان شوخ و سنگش می‌گیرم:

-منو آوردی اینجا یاد اشتباهاتم بندازی؟ این همه راه لازم نبود بیایم...
دستی به دنباله‌ی شالم می‌کشد:

-دیگه وقتی لباس هنر دست زری جونو می‌پوشی و اینجوری خوشگل می‌کنی، باید پی هر آزار و اذیتو به تنت بمالی.

پس او از همه چیز خبر دارد:

-تو گفتی زری جون بیاد نمایشگاه؟

-من هیچ نقشی تو این یه دونه ماجرا ندارم. باور کن خودش در به در دنبالت بود. دست به سینه می‌ایستم:

-از برادرت اجازه گرفتی که منو آوردی اینجا؟

کنایه ام را زود متوجه می‌شود. نیم قدمی نزدیکم می‌ایستد:

-امان از این زبون تند و تیز تو...اگر من ازت فاصله می‌گرفتم به خاطر ترس نبود. خودت می‌دونی که چقدر جفتون برام عزیز بودین و هستین.

نمی خواستم به خاطر احساس من یا حتی ذره‌ای انتقام و کینه بخوای افرارو کنار بذاری.

در همان فاصله‌ی کوتاه بینمان که نفس کشیدن را هم سخت کرده دمی می‌گیرم:

-حالا از کجا مطمینی انتخاب من از سر انتقام یا به قول خودت کینه نبوده؟

-از حال این مدت، از تمام تلاشت برای دور موندن از من، از حرفای افرآ، از نگاه الانت، از این غرورت. بازم بگم؟

چشم از نگاه مشتاقش می‌دزدم:

-من دارم تمام تلاشمو می‌کنم همه چیزو فراموش کنم اما تو هر بار با اومدنت سخت ترش می‌کنی.

نگاه فراری ام را برمی گرداند به جای قبل:

-مگه من می‌ذارم؟

-من نمی‌خوام به خاطر من همه چیز بهم بریزه.

-همین الانشم همه چیز بهم ریخته.

با دست اشاره‌ای به قلبش می‌کند:

-بیشتر از همه اینجا.

کمی عقب می‌رود و قاب عکسی که از این زاویه پیدا نیست را به سمتم می‌چرخاند:

-این عکسی که روز آخر شیشه اش شکست خیلی وقته باهامه. به جای تو، عکست جواب بی وفایاتو می‌ده.

عکس خانوادگی که روز آخر افتاد و شکست با یک قاب جدید در دستش می-
درخشد. جمعی که همیشه برایش جنگیدم.

از اینکه او هم تمام این مدت به فکرم بوده قلبم آرام می گیرد. نگاهش می کنم و
ادامه می دهد:

-من تمام این مدت با خودم کلنجار رفتم ولی دیدم نمیشه. اون خونه بعد از تو
دیگه خونه نشده. یادت همه جا هست نیلگون. اینجا، تو شرکت، تو خونه، پای
چای و کیک خوردن با زری جون، تو ویلای شمال، وقتی پیانو می زنم، وقتی شنا
می کنم، وقتی می خوابم، وقتی بیدارم، حتی وقتی نفس می کشم. یه اتفاقی
زندگی مارو به قبل و بعد افتادش تقسیم می کنه؛ حضور تو دقیقا همین کارو با
من کرد. من نتونستم به روزای بعد از تو حتی فکر کنم چه برسه به اینکه اخت
بشم باهاش. حالا هم قبل از اینکه باز یه حرفی بزنی و زبون تند و تیزت هم منو
زخمی کنه و هم خودت، می خوام یه چیزی نشونت بدم.

با دست باز به در مخفی اشاره می کند:

-اتفاقا دوست دارم از همینجا بریم سراغش.

-می خوام منو یاد چی بندازی؟

-ترس! قراره همه ی خاطرات بدو بشوره ببره.

در کوچک را باز می کند و تازه متوجه می شوم که سر و صدایی که در اتاق شنیده
می شود از کجاست:

-بذار اول من برم پایین یه وقت نیفتی بلایی سر دست و پات بیاری با این سر و
شکل.

چشم غره‌ای به روی خندانش می‌روم:

-من چه می‌دونستم قراره بیاریم کارخونه؟

قدم روی اولین پله می‌گذارد:

-پس دلیل این همه آرا ویرا، دل بردن از من بوده.

-خیلی به خودت مطمئنی!

سری تکان می‌دهد. آخر پله‌ها برخلاف بار قبل به جای روشنی می‌رسد. چندین

مرد و زن در حال کار هستند. با دیدن ما بدون تعجب سلام می‌کنند و به

کارشان ادامه می‌دهند. دیدنشان در فضایی زیر اتاق انوش برایم غیر قابل باور

است. انگار پا به دنیای جدید گذاشته باشم:

-اینجا چه خبره؟

با لبخندی که از همیشه بیشتر می‌درخشد می‌گوید:

-اینجا یه کارگاه جدید راه انداختیم. فعلا بخشی اش اینجاست بخشی اشم یه

قسمت دیگه کارخونه تا اینکه یه جای بزرگ تر براش بسازیم. شده کارگاه تولید

کیف و کفش‌های دست دوز اما...

-اما؟

جلوتر می‌رود و کم کم به سمتی می‌رویم که فضا کمی بازتر می‌شود:

-همه کسایی که اینجا کار می‌کنن مردا و زنایی هستن که به خاطر لکه‌ی سیاه

گذشته اشون نتونستن هیچ جایی شروع به کار کنن و یه زندگی جدید برای

خودشون بسازن. معتادایی که به خاطر اعتیاد از کار اخراج شدن، کسایی که به هر

دلیلی زندانی شدن اما وقتی تصمیم گرفتن آدم دیگه‌ای بشن، جامعه اونجوری که باید و شاید قبولشون نکرد.

نگاهم دور تا دور می‌چرخد. دیدن چهره‌های خسته اما درخشان کارگرها انرژی مضاعفی به جانم می‌ریزد. این همان رویایی است که روزی در سر افرا هم بود. مردی نزدیک می‌شود و با انوش گرم و صمیمانه احوالپرسی می‌کند. وقتی دور می‌شود انوش می‌گوید:

—یه زمانی کارگذار جهانگیر بود. معتاد که شد اولین کسی که بهش پشت کرد پدرم بود.

با افسوس سری تکان می‌دهد:

—خدا می‌دونه زیاده خواهی و ظلم جهانگیر و آدمای دور و برش ریشه چند تا خانواده رو خشکونده.

سرش را بالاخره بلند می‌کند:

—من دارم تلاش می‌کنم اندازه سهم خودم دستشونو بگیرم. شاید یه روزی دست از آه کشیدن بردارن.

در بخشی مجزا زنانی در حال دوختن هستند. دیدن چهره‌های خسته اما شادشان عجیب دلنشین است. بغضم را قورت می‌دهم و نزدیک تر به انوش می‌ایستم:

—خیلی کار قشنگی کردی.

به جایی نسبتاً خلوت تر می‌رسیم:

—دوست داری اینجا کار کنی؟ دوست دارم تو طراح کارای دست دوز باشی. مطمئنم اینجوری خروجی بهتری خواهیم داشت.

-دوباره نگاهم دور تا دور می چرخد:

-اگر کلاسای خودم بذارن خوشحال میشم بتونم کاری بکنم.

من به اطراف خیره ام و او به من. آرام می پرسم:

-اینجا رو بزرگ کردی؟ تغییر دادین.

آرام سری تکان می دهد و باز می پرسم:

-چی شد این ایده به ذهنت رسید؟

برمی گردم سمتش تا جواب که می دهد به چشمانش خیره شوم. کارش یکی از قشنگ ترین کارهایی است که از نزدیک شاهدش بوده ام. جلو می آید و زمزمه می کند:

-گرگ ها می زاینند

بره ها را دریابیم

تو با چشمانت مرا بنواز

چوب دست چوپانی ام سلاحی کارگر خواهد شد

بعد از جنگ با چوبدستم انجیرهای تازه را برای تو خواهم چید

با تو خواهم ماند

با تو خواهم خواند

اگر ابرها بگذارند...

*محمد ابراهیم_جعفری

کمی عقب می رود. با صدایی که واضح به گوشم برسد می گوید:

می دونی که من آدم کم ندیدم. جوونی هم کردم اما خطا هیچ وقت. تمام تلاشمو کردم هیچ وقت با احساس کسی بازی نکنم. برات از زندگی زیاد گفتم. روزای خوب و بد زیاد داشتم اما از وقتی پای تو به زندگی باز شد یه رویی از عشق و دوست داشتنو تجربه کردم که تو هیچ برهه‌ای از زندگی ام تجربه اش نکرده بودم. رویی از زندگی رو دیدم که لا به لای روزمرگی‌هام داشت گم میشد. تو بدون توجه به داشته‌های من قلبمو لمس کردی. زخم‌هامو دیدی و ناخواسته مرهم شدی براشون. بدون اینکه من ازت بخوام به عزیزام محبت کردی. یه محبت واقعی و بی چشم داشت. روح با احساس بیشتر از هر چیزی منو یاد احساسات خودم انداخت. منو بیش از هر چیزی یاد خودم انداختی. یاد واقعی بودن، یاد زندگی کردن، من هر روز و هر شب تو رویا تو رو کنارم دارم. می‌دونم زندگی با من اصلا راحت نیست. روزای سخت زیاد داره. گذشته از اون استرس آدم‌هایی که منتظر اینن که هر لحظه زمینم بزنن هم هست. می‌دونم که اگر بخوای با من زندگی کنی باید صبور باشی. می‌دونم که خواستنت خودخواهییه ولی این تنها خواسته ایه که نمیتونم ازش بگذرم. تمام این روزایی که بدون تو گذشت عین کابوس بود. یه کابوس که باعث شده بود در و دیوار خونه هم برام ترسناک بشن.

پاچه‌های شلوارش را کمی بالا می‌کشد و زانو می‌زند. مقابل چشم این همه آدمی که به ظاهر مشغول کارشان هستند جلوی پایم زانو می‌زند و من فقط مات و متحیر به کارهایش خیره می‌شوم. جعبه کوچکی را از جیبش بیرون می‌کشد و مقابلم می‌گیرد:

-حاضری از اینجا به بعدشو کنار هم پیر بشیم؟

از شدت شوک کارها و حرف‌هایش اشک چشمانم را پر می‌کند. موسیقی ملایمی پخش می‌شود و چند نفر دست می‌زنند. حواسم به اطراف نیست ولی از دور صدای فرهاد را می‌شنوم که فریاد می‌زند:
-جوابو بلند بگو.

بر می‌گردم و او و نیا رو کنار هم می‌بینم. شوک دیدن آن دو کمتر از اتفاقات دیگر است. اشکم شدت می‌گیرد. مردی از دور فریاد می‌زند:
-آقا حرف ندارن خانم.

بقیه دست از کار می‌کشند و به دنبال حرفش دست می‌زنند. صدای سوت‌های مخصوص فرهاد در فضا اکو می‌شود و نیا شادتر از هر وقتی می‌خندد. اشک دیدم را تار کرده و به سختی قدم بر می‌دارم و مقابلش می‌ایستم:
-من چی می‌تونم بگم؟

بلند می‌شود و جعبه‌ی قدیمی را با انگشتر زیبا و عتیقه‌ای که میانش می‌درخشد مقابلم می‌گیرد:

-الان فقط می‌تونی بگی بله!

انگشتر را به دستم می‌کند و همه یک صدا دست می‌زنند و شادی آدم‌های غریب و آشنا فضای کوچک را پر می‌کند. نزدیکم می‌ایستد و آرام زمزمه می‌کند:
-این انگشتر و مادرم وقتی حالش اینقدر بد نشده بود بهم داد. از مادربزرگش بهش رسیده. گفت بمونه برای دختری که قلبمو مال خودش می‌کنه.
با دستانش صورتم را قاب می‌گیرد و اشک‌ها را کنار می‌زند:

-دیگه قراره تا وقتی در توانته منو تحمل کنی خوشگل خانم.
 رویایی که در خواب و بیداری رهایم نمی کرد بالاخره محقق می شود. آرزوی افرا
 برای اینکه دنبال دلم بروم هم محقق می شود. میان کارگاهی که فکر تاسیسیش
 رویای قشنگی بود که به دست انوش به واقعیت پیوست. بالاخره با همه ی بالا و
 پایین های این راه ناهموار رسیدم به نقطه ای که می شود کمی نفس کشید. فرهاد،
 نیایی را که سوار بر صندلی چرخدارش لبخند می زند نزدیکمان می آورد:
 -حالا که بله رو دادی زودتر جمع کنین بریم خونه مامان مهین که امشب خاله
 زری و حوری خانم مهمون مان. هنوز اوامر مهین خانم تمام و کمال اجرا نشده!
 دیر برسیم پوستمون کنده است.
 می خندم. خنده ای که آرام است و از آرامش قلبم می آید. در سرم صدایی تکرار
 می کند:
 -هیچکس اینجا گم نمیشود...

پایان